چاپ سوم

فرهنگنامهٔ شعری

براساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد دوم

د ـ ظ

فرهنگنامهٔ شعری

براساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات

دکتر رحیم عفیفی

جلد دوم

د – ظ

سروش
تهران ۱۳۹۱
شمارهٔ ترتیب انتشار: ۶۳۵/۳

عفیفی، رحیم، ۱۳۰۰-۱۳۷۵
فرهنگنامهٔ شعری؛ بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری، شامل: ترکیبات، کنایات و اصطلاحات / تألیف رحیم عفیفی. ــ تهران: سروش (انتشارات صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران)، ۱۳۷۲.
۳ ج. (بیست‌وچهار، ۲۷۴۴ ص).
فهرستنویسی. براساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد به انگلیسی: A Persian Poetic Dictionary.
کتابنامه: ص. [۲۷۲۹] - ۲۷۴۴.
چاپ سوم: ۱۳۹۱. ۷۵۰,۰۰۰ ریال: (دوره) ISBN: 978-964-12-0110-6
(ج. ۱) ISBN: 978-964-12-0111-3
(ج. ۲) ISBN: 978-964-12-0112-0
(ج. ۳) ISBN: 978-964-12-0113-7
۱. شعر فارسی ــ اصطلاح‌ها و تعبیرها. ۲. شعر فارسی ــ واژه‌نامه‌ها. الف. صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
PIR۴۰۳۵/ع۷ف۴ ۸فا۱/۰۰۳
کتابخانه ملی ایران ۷۴-۱۲۶۱م

سروش
انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهیدمطهری، تقاطع خیابان شهیددکتر مفتح، ساختمان سروش
مرکز پخش: ۸-۸۸۳۴۵۰۶۳ و ۵-۶۶۹۵۴۸۷۰
http://www.soroushpress.ir

عنوان: **فرهنگنامهٔ شعری** (جلد دوم)
بر اساس آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری

مؤلف: دکتر رحیم عفیفی

طراح جلد: احمد آقاقلی‌زاده

چاپ اول: ۱۳۷۲ چاپ سوم: ۱۳۹۱

قیمت: ۷۵۰,۰۰۰ ریال (دورهٔ سه جلدی)

این کتاب در یک‌هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۶-۰۱۱۰-۱۲-۹۶۴-۹۷۸ (دوره)
۰-۰۱۱۲-۱۲-۹۶۴-۹۷۸ (جلد دوم)

چاپ اول و دوم: ۱۰,۰۰۰ نسخه

د

داد آفرید نام نوایی از موسیقی.

سرودی به آواز خوش برکشید
که اکنون تو خوانیش داد آفرید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۸۸۴:۹.)

داد آفرین نامی از نامهای خداوند.

جهان پهلوان پیش داد آفرین
بسی کرد با مهر یاد آفرین
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۳.)

زان قبل از جمع مخلوقان به‌سوی نحل کرد
چون به سوی انبیا وحی ایزدِ دادآفرین
عاطفتهایی که تو در حق من فرموده‌ای
کس نداند قدر آن جز ایزد داد آفرین
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۲۳ و ۳۷۹.)

جز به داد آفرین نیازت نیست
جز به‌خُلق حمیده آزت نیست
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۵۷.)

به طامات مجلس نیاراستم
ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۷.)

دادا و دادو غلام یا کنیز پیر که به خدمت طفلان گماشته شوند.

بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان
از منتِ هر دادو و ز غصهٔ هر دادا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۱.)

داد از تن خویش دادن کنایه از باانصاف بودن، مُنصفانه داوری کردن، کلاه خویش را قاضی کردن.

بداده‌ست داد از تنِ خویشتن
چو نیکو دلان و نکو محضران
کسی کو دهد از تنِ خویش داد
نبایدش رفتن بَرِ داوران
(منوچهری، *دیوان*، ۶۸.)

دادپَرور آن که داد و عدل را پرورانده است.

خورشیدِ چرخ داور و بهرامِ دادگر
برجیس دادپرور و کیوانِ دادخواه
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

دادپناه آن که ملجأ و پناه داد و عدل است.

شاه محمود ز اولی به‌شکار
رفت روزی ز روزگارِ بهار
با گروهی ز خاصگان سپاه
کرد نخجیر شاهِ دادپناه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۶۹.)

دادخو آن که داد و عدل در سرشتش باشد.

دیدم گشادِ دادِ او و آن جود و آن ایجاد او
من دادن جان دم به‌دم زان دادخو آموختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۳.)

دادخواستن تظلم و دادخواهی کردن و نیز انتقام جستن.

بر آن درگاه خواهم داد از این دل
مسلمانان مرا فریاد از این دل
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)

در غمت گر رفت خسرو از جهان عمرِ تو باد
لیك خواهد خواست روز محشر از دست تو داد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

که دادِ فرامرز و این سرکشان
بخواهم بمانم به گیتی نشان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۸۷۳.)

دادخواه دوستدار و طرفدار عدل و داد و نیز مظلوم و دادخواهنده.

یکی مرد بُد هرمز شهریار
به پیروزی اندر شده نامدار
که هم داد دِه بود و هم دادخواه
کلاه کیی بر کشیده به ماه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۲۳۲.)

خدایا داد از این دل داد از این دل
که یك دم مو نگشتم شاد از این دل
چو فردا دادخواهون داد خواهند
بگویم صدهزاران داد از این دل
(باباطاهر، *دیوان*، ۳۴.)

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
(سعدی، *دیوان* ك، ۲۲۳.)

جمالِ بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به‌فریاد دادخواه رسید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۸.)

به روزِ حشر تورا دادخواه چندانست
که خون ما زکجا در حساب می‌آید
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۶.)

داد داد فریاد و فغان.

آبرویم ز آتش سودای خوبان شد به باد
خاك بر سر می‌کنم از دست ایشان داد داد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

آن دقوقی در امامت کرد ساز
اندر آن ساحل درآمد در نماز
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا داد داد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۴ و ۱۲۵.)

داد دادن انصاف دادن، رسیدگی و رفع ظلم کردن، کنایه از کاری را به منتهای خوبی انجام دادن.

یا جواب من بگو یا داد دِه
یا مرا ز اسباب شادی یاد دِه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۴.)

تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۲.)

مشنو ای حاکم زما دعوی خون بر یار خویش
کشتگانِ عشقبازی را نشاید داد داد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۵.)

ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمار
بیدادی دوران ببین دادی بده ایام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۳.)

در زیر تیغ بستر راحت فکنده‌ای
در چشمِ فتنه دادِ شکر خواب داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

داد دل دادن کنایه از مراد و کام برآوردن.

حافظا گر ندهد دادِ دلت آصف عهد
کام دشوار به‌دست آوری از خودکامی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۰.)

دادر برادر.

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
دادر آن تاجِ شیخ اسلام بود
از پدر چون خواستندش دادران
تا برندش سوی صحرا یك زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
یك دو روزش مهلتی دِه‌ای پدر
(مولوی، مثنوی ن. ۲۲۰:۵؛ ۴۲۹:۶.)

دادراست داور عادل.
جهان پهلوان سام بر پای خاست
بدو گفت کای داور دادراست
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۱۳۱.)

دادستاندن از کسی حق مظلومی از ظالمی گرفتن، حق خود از کسی گرفتن.
نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستانَدم داد از این مردِ پیر
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۵.)
چون مرا یافته‌ای داد خود از من بستان
زانك ترسم که بجویی و نیابی دگرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)
ای خواجه مکن تا بتوانی طلبِ علم
کاندر طلبِ راتبِ هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۸۷.)

دادفرمای آن که دستور و امر به داد فرماید، خداوند.
خدای دادگر هم دادفرمای
به‌دوزخ کرد مر بیداد را جای
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۸۰.)
بغلتید پیش گروگر به‌خاك
همی گفت کای دادفرمای پاك
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۰.)

دادکردن عدالت ورزیدن.
چون دادکنی خود عُمر تو باشی
هر چند که نامت عُمر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۹.)

دادن از سرِ تازیانه به اشارهٔ تازیانه چیزی بخشیدن.
گیتی به سرِ سنان گشادیم
پس از سرِ تازیانه دادیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۱.)

دادوَر قاضی، دادرس، دادگر.
پس سلیمان گفت ای زیبا دَوی
امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفته‌ست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
(مولوی، مثنوی ن. ۲۶۶:۳.)

داد و سِتَد معامله و خرید و فروش و تجارت.
با بد و نیك وقت داد و ستد
نکند هیچ نیك هرگز بد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۴۶.)
ز گرد دامنش تا دامنِ صبح
نظر داد و ستد با توتیا داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)
از این داد و ستد با حور زادی
به آخر بستدیم از عمر دادی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۲.)

داد و ستد کردن کنایه از اثر بخشیدن.
چون می پُر زهر نوشد مدبری
از طرب یك دم بجنباند سری
بعد یك دم زهر برجانش فِتد
زهر در جانش کند داد و ستد
(مولوی، مثنوی ن. ۴۴۰:۴.)

داد و گرفت دادوستد، کنایه از عطا و مؤاخذه، ثواب و عقاب.
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیف است
گر صادق و جدّ است و گر عشوه و تیبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۷.)

داد یافتن به عدالت رسیدن و کنایه از کامیاب شدن.
گر باز روزگار مساعد شود مرا
از هر چِم آرزوست بیابم تمام داد
(قطران، *دیوان*، ۴۷۵.)
آنگاه بیابند داد هر کس
مظلوم بگیرد گلوی ظُلّام

آن روز بیاید ستمگران را
دادِ ضعفا داد و دادِ ایتام
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۶۹.)

دارادار ثابت واستوار ودیرپا و نیز دفع الوقت وتأنّی.
عشق چبود بگو بلای عظیم
عقل چبود بگو که دارادار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۸.)

دارای جهان مالك ودارندهٔ جهان، پادشاه روی زمین.
دارای جهان نصرت دین خسرو کامِل
یحیی بن مظفر ملكِ عالمِ عادل
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۳.)

دارای چرخِ کبود خداوند.
به فرمان دارای چرخِ کبود
ز ما باد بر جانِ خاقان درود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۶.)

دارای خرمن مالك و دارندهٔ خرمن.
ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۷.)

دارای دوران پادشاه زمانه و روزگار.
زهی گوی تواضع برده از خلق
به یُمن همت دارای دوران
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۴.)

دارای گنج کنایه از خزانه‌دار.
شب آمد بیاورد دارای گنج
ز دینار شاهنشهی بدره پنج
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۱۰۰۲۵.)

دارای گیتی خداوند.
لاجرم دارای گیتی پشه‌ای را نصب کرد
تا دهد هر لحظه‌ای با او مصافِ داوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

دار اَفزین بالش و متکای تخت پادشاهان.
آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت
ماه و خورشید بر آن تخت ورا دار افزین
(لامعی، *دیوان*، ۱۴۶.)

دارالبوار دوزخ، جهنم.
قصر او بیتِ الحرام و بزم او ذات العماد
خُلق او حسن المآب و خشم او دارالبوار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۶۱.)

دارالجنان بهشت.
زبزم تو ای شاه قصر همایون
به‌شادی و رامش چو دارالجنان شد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۱.)

دارالحَرَج کنایه از جایی که در آن سختی و تنگی باشد، تنگدلی آورد.
دارالحَرَج امروز چو دارالفرجی شد
کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۵:۲.)

دارالخلافه پدر کنایه از دنیا.
بنگر چه ناخلَف پسری کز وجود تو
دارالخلافهٔ پدر است ایرمان سرا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵.)

دارالخلود سرای جاودانی بهشت.
خانهٔ دل بین زغم ژولیده شد
بی‌کَناس از توبهٔ روبیده شد...
هست در دل زندگی دارالخلود
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۰۶:۴.)

دارالسرور سرای شادمانی.
آن چنان که گفت پیغمبر زنور
که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دارالغرور
هم انابت آرد از دارالسرور
گفت رومن یافتم دارالسرور
وارهیدم از چه از دارالغرور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۶۰:۴ و ۴۶۷.)

دارالسلام سرای سلامت وکنایه از بهشت. نیز رك: دارِسلام.

که باشند مُشتی گدایانِ خیل
به مهمان دارالسلامت طفیل
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به‌دارالسلام رفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

گفتی سلام ذوق سلامت به‌دل رسید
این خانه از سلام تو دارالسلام شد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۲۸.)

حرمت بیت الحرام و زینت دارالسلام
قوت حبل المتین ورتبت شمس الضحی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۸.)

دارالشفای چرخ کنایه از آسمان و فلك.
بر طاقه‌های گنبد دارالشفای چرخ
ننهاده‌اند حقهٔ داروی هیچ درد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۵.)

دارالضرب ضرابخانه، جایی که در آن سکه می‌سازند.
دست تو کز دست او کرده‌ست دریا خانه ضرب
نقد دارالضربِ کان را بس محقر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

دارالضربِ غم کنایه از دل.
تو شاه خوبانی و من، تاروز بر رخسارِ خود
هر شب به دارالضربِ غم برنام تو زر می‌زنم
(انوری، *دیوان* س، ۵۵۵.)

دارالغِرار سرای فریب و غفلت و کنایه از دنیا.
می‌روی گه گمره و گه در رَشَد
رشته پیدا نه و آن کت می‌کشد
گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دارالغِرار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۶.)

دارالغرور کنایه از دنیا.
گفت رومن یافتم دارالسرور
وارهیدم از چه از دارالغرور
زان لقب شد خاك را دارالغرور
کو کشد پارا سپس یوم العبور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۶۷؛ ۵:۴۷۹.)

دارالغرورِ نادانی جهان جهل، خودبینی.
سواد اعظم اقلیم نکته سنجی را
چه نسبت است به دارالغرور نادانی
(شفایی، *دیوان*، ۱۵۶.)

دارالفنا کنایه از دنیا. نیز رك: دارِفنا.
هستیم ما جمله بقا داده بدین دارالفنا
آن کس که او دارالفنا داد و بقا بخرید کو
(علاء الدوله سمنانی، *دیوان*، ۳۱۸.)

دارالقرار جای ثابت و پایدار و کنایه از جهان دیگر.
مولد اصلی تو دارالقرار آمد برو
تا ببینی جای خویش آنجا مکن اینجا قرار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۲.)

ایا سپهر جلالی که صحن ملك تو را
صفا و بَسطت دارالقرار خواهد بود
کنون رفتند و بگذشتند از آن سان
کز او ما را غم دل یادگار است
قراری نیست احوال جهان را
وگر ملك جهان دارالقرار است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۹ و ۲۵۹.)

دارالقضای مشتری عدالت خانهٔ مشتری که قاضی فلك و ششمین فلك از آنِ اوست.
وزان منزل به برتر پایه زد پای
شدش دارالقضای مشتری جای
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

دارالمَلام سرای سرزنش و ملامت.
گفت ای شه هستم از دارالسلام
آمده از ره در این دارُالمَلام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۲.)

دارالمُلك پایتخت.
به نومیدی دل از دلدار برداشت
به دارالملك اَرمن راه برداشت

مهین بانو زمین بوسید و برجست
به خسرو گفت ما را حاجتی هست
که دارالملك بردع را نوازی
زمستانی در آنجا عیش سازی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۶۳:۴ و ۷۱.)

دارالهوان کنایه از دنیا.
نفس خاکی که روح بستهٔ اوست
دام دارالهوان همی یابم
(عطار، *دیوان* ت، ۷۹۳.)
گویی که می بینم عیان بر سوگ این دارالهوان
اجرام کرده خونفشان و افلاك چنبر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۲.)

داردار فتنه و غوغا و کنایه از درنگ و تأنی در کار.
آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب
از نهیب داردار و از نهیب گیرگیر
(لامعی، *دیوان*، ۵۱.)
با داردار وعدهٔ وصلت رسید صبر
هجران دو چشم بسته و بردارم آرزوست
می کن تو به صبر دارداری
یا معتمدی و یا شفایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۳:۱؛ ۶۱:۷.)

داردار کردن کنایه از مدارا و تأنی کردن، به صبر واداشتن.
امید است ای دلِ غمگین که ناگاهان در آید او
تو این جان را به‌صد حیله همی کن داردار ای دل
نشانیها بیاور از معانی
که تا تن را کنم من دارداری
چو رسد آن نان گرمش بَعد کَد
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن داردارش می کند
وز ره پنهان شکارش می کند
که مرا کاری‌ست با تو یك زمان
منتظر می باش ای خوبِ جهان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۹:۳؛ ۵۱:۶؛ *مثنوی* ن، ۵۱۷:۶.)

دارِ دنیا گیتی و جهان.
ما عبث تخم اَمَل در دار دنیا کاشتیم
دانهٔ خود در زمین شور بی‌جا کاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)
بپرور تو در دار دنیا درختی
که در دار عقبی ثوابت دهد بَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۲.)

دارسلام جای سلامت و آسایش و کنایه از بهشت.
آدمی خیر آنگهی دارد
که صراط دقیق بگذارد
ناشده در بهشت و دارسلام
چون سلامت بود نیافته کام
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۶۹.)

دارِ ششدر کنایه از دنیا.
بیچاره ما که بستهٔ این دار ششدریم
بر بوی مهره خستهٔ آن مار نُه سریم
در این دارِ ششدر نیابی به کام
مجال مجال و مقام مقام
چو زین دار ششدر برون برد رخت
ندارد به‌جز دار تابوت تخت
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۲؛ *همای و همایون*، ۱۶ و ۱۸.)

دارِ فنا کنایه از دنیا.
در دارِ فنا فکر اقامت نتوان کرد
کاین ملك قدم نیست که شهر حدثان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۵۹.)
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نِه
زان پیش که گویند که از دارفنا رفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰.)

دارِمحن کنایه از دنیا.
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دارِ محن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

دار مُلكِ جان کنایه از دل.

قاعده‌ای نهاد خوش حُسن تو باز در جهان
عشقِ تو زد سه نوبه‌ای بر دَرِ دارِ مُلک جان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

دارِ مُلکِ سلاطین قصر و کاخ شاهان.
کلیدِ همه دار مُلکِ سلاطین
به‌زیر گلیم گدایی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

دارِ مُلکِ فنا کنایه از دنیا.
تا کی ز خطهٔ خوف آیی به صفّ رجا
بر گیر پا و برو زین دارِ مُلکِ فنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹.)

دارِ ملک کَرَم سرزمین و جای جود و بخشش.
امروز دارِ ملک کَرَم ملک غور گشت
زان کرد حق چو مکه و یثرب مُکَرَّمش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۶.)

دارِ نُه دَر کنایه از افلاک، عالم جسمانی.
برون افکن بنه زین دارِ نُه دَر
مگر کایمن شوی زین مارِ نُه سر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۱.)

دار و بَرد کَرّ و فرّ.
اگر شاه با شاه جوید نبرد
چرا باید این لشکر و دار و بَرد
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد
زره‌دار با لشکر و دار و بَرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵:۱۳۰۱ و ۱۳۵۳.)
دِه و گیر برخاست با دار و بَرد
هوا چون بیابان شد از تیره گرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۸.)

داروخانهٔ گردون کنایه از فلک، آسمان.
جانِ نالان را به داروخانهٔ گردون مبر
کز کفش جانداروی بی‌سم نخواهی یافتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۱.)

داروکده جایی که در آن دارو سازند.
هر عقاقیر که داروکدهٔ کابل راست
حاضر آرید و بها بدرهٔ زر باز دهید
روح‌الله ساخته به ذاتش
داروکده‌ای ز هر نباتش
(خاقانی، *دیوان* ۱۶۳؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۱۶.)

داروگیر کَرّوفرّ و تبختر و نیز جنگ و جدال و هنگامه.
داروگیر جهانیان را چرخ
ز تن و جان و دل تو را بزدود
(قطران، *دیوان*، ۴۶۳.)
غلامان چینی که در داروگیر
ز مویی جهانند صد چوبه تیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۰.)
داروگیر دَرِ نبوت را
نسبت ظاهرِ تو قانون است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۹.)

دار و مَدار هستی و مایملک.
عقل در مدعای داراگیر
عشق بر مقتضای دار و مدار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۵.)

دار و مدار داشتن با کسی کنایه از قرار داشتن با کسی.
من از آن شهر کلانم، نه از آن دِه که تویی
با همه خلق جهان دار و مداری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۹.)

داروی خواب کنایه از شراب.
آرزوی خویش را بخوانم و گویم
شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر
چون سرم از مستی وز خواب گران گشت
درکشم او را به جامهٔ شب و افشار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۶.)

داستان کنایه از مکر و حیله، دستان.
کشت مرا به‌جانِ تو حیله و داستانِ تو
سیل تو می کشد مرا تا به‌کجام می بری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱۷.)

داستان زدن کنایه از مَثَل زدن، نقل کردن و نیز سخن گفتن و گفت‌وگو کردن، تصمیم گرفتن.

یکی داستان زد جهاندیده کی
که مردِ جوان چون بود نیک پی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۹۵.)

به خلوت چو بنشست با هر کسی
از آن داستان داستان زد بسی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۵.)

وگر شه به‌خونش زند داستان
ز خسرو نباشی تو همداستان
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب ۹۹۲۷.)

داستان شدن کنایه از مشهور شدن.

داستان شد عشق مجنون در جهان
از جهان این داستان خواهم گُزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۹.)

داستان گشتن کنایه از مشهور شدن.

از دست زمانه داستان گشتم
چون پای دلم در آستان آمد
(انوری، *دیوان* س، ۵۱۷.)

داس سپهر کنایه از فلك.

خشك و ترم در دهانِ داس سپهر است
کشتِ خود ار خود درودَمی چه غمستی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۹.)

داس سرسنبله خار و خسهای سر تیزی که بر سر دانه‌های گندم و جو هنگامی که در خوشه‌اند باشند.

عقرب مه دزدشان چشم فلك را به سحر
داسِ سر سنبله در بصر انداخته
کمتر از داس سر سنبله بود
اسدِ چرخ به میزان اسد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۹ و ۸۶۸.)

داسِ ماه نو، داس مه نو کنایه از هلال ماه نو.

گه به داسِ ماه نو بدرود، خوید سنبله
گه به راه کهکشان در دانهٔ انجم بکاشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۹.)

بزی به‌کام که داسِ مه نو سر سال
سر مخالف جو پیشه چون گیا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

مزرع سبز فلك دیدم و داسِ مه نو
یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۱.)

داسِ ماهی کنایه از استخوان ماهی.

هیچ رنگی بِه از سیاهی نیست
داس ماهی چو پشت ماهی نیست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸۱.)

داشَن دادن به کسی پاداش و اجر نیکی کسی را دادن.

بدین رنج و بدین گفتار نیکو
تورا داشن دهاد ایزد به مینو
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۱.)

داشَن در خور کسی داشتن پاداش و انعام شایستهٔ کسی داشتن.

که من داشن ندارم در خور تو
وگر جان برفشانم بر سر تو
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۱.)

داغ بر پهلو نهادن کنایه از افسوس و حسرت خوردن.

اگر آگه شوی ای مرد مهجور
که از نزد که ماندی این چنین دور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو
سر تشویر بر زانو نهی تو
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳.)

داغ برجگر کسی نهادن کنایه از در حسرت گذاشتن و غم و اندوه و رنج به کسی دادن.

داغ فراق تا به کیَم بر جگر نهی
یك روز مرهمی به‌دل ریش من رسان
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۲.)

داغ بردل کسی یا چیزی گذاشتن کنایه از محروم ساختن، در حسرت گذاشتن.

ما داغ تو به بر دلِ ساغر گذاشتیم
دورِ طرب به نشئهٔ دیگر گذاشتیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۳.)

داغ بر دل کشان کنایه از پُر ملال و غمگینانه، با رنج و اندوه خاطر.
سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۸.)

داغ بر دل ماندن کنایه از حسرت و آرزو بردن.
شکستی عهد و بر دلهای مسکین سوختی داغی
زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها
(هلالی، *دیوان*، ۱۵.)

داغ بر رخ کنایه از بنده و غلام و پرستار.
خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی توست
هندویی را ترك عذرا دادی احسنت ای ملك
او غلامی داغ بر رخ عنبر درگاه توست
عنبری را دُرّ دریا دادی احسنت ای ملك
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۶.)

داغ بر رخ کشیدن کنایه از بنده و فرمانبردار گردانیدن.
پیش یکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش به مولایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

داغ بر سر داغ کنایه از رنج و مصیبت پی‌درپی.
من و دردی به روی درد و داغی بر سر داغی
که بی‌دردی بود در عشق تدبیر دوا کردن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

داغ بر سر داغ بودن کنایه از رنج و درد پی‌درپی بودن، مصیبت دنبال مصیبت بودن.
اگر چه هست مرا بی تو داغ بر سر داغ
زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بر درِ داغ
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۵.)
به سینه‌ام زغمت داغ بر سر داغ است
وجودِ من چو پلنگ از تو محشر داغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۶.)

هر جام می که در نظرم می‌دهی به غیر
داغی است تازه بر سر داغی دگر مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۸.)

داغ بر سُرین کسی نهادن کنایه از مطیع و بنده ساختن کسی.
رام چون زوستادی فنِ خویش
دید از آن گونه حال دشمن خویش
بر سُرین داغها نهادش گرم
زیر لب می نمود خندهٔ نرم
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۰.)

داغ به سُرین داشتن کنایه از نشان بندگی داشتن.
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
بالغی طفل نه‌ای جای ببین ژاژمخای
داغ داری به سُرین بر نتوانی شد حُرّ
پِست داری به دهان در، نتوانی زد نای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۰.)

داغِ بندگی نشان بندگی و فرمانبری.
گر داغ بندگی تو ای شه بَرَم به خاك
بس باشدم به روز قیامت همین شرف
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۲.)
به داغِ بندگی مردن بدین دَر
به جان او که از مِلك جهان به
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۱.)

داغ بودن کنایه از آزرده بودن.
با این همه تنگی که نصیب دهن اوست
داغم که چرا روزیِ ارباب هنر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۶.)

داغ پیشانی کشیدن بر کسی کنایه از نشان بندگی بر پیشانی کسی نهادن.
گر چو شمع آن ماهرویم داغ پیشانی کشد
داغ جورش بر سر من تاج عزت می نهد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۰.)

داغ تازه شدن کنایه از غم و رنج به یاد آمدن.

داغی به جان سوخته‌ام تازه می‌شود
در بزم هر ترانه که بنیاد می‌کند
(عرفی، *کلیات*، ۲۲۸.)

داغِ جفا بر دل کسی نهادن کنایه از آزردن، جور و ستم به کسی کردن.

بر دلِ خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد
او ز سگان کیست خود تا برَدت به‌داوری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۱.)

داغِ جگرسوز کنایه از غم و اندوه رنج آور.

رفت مجنون و از این داغ جگرسوز نرست
می‌روم تا من دلسوخته هم باز رهم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۰.)

داغ چاکری بر روی چیزی یا کسی نهادن کنایه از مطیع و فرمانبردار گردانیدن.

از ماه روزه شحنهٔ فرمان قاهرش
بر روی روزگار نهد داغ چاکری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

داغ چیزی بر دل کسی بودن کنایه از در حسرت و آرزوی چیزی بودن.

هرگز نرفت از دلِ ما خارخار وصل
داغ بهشت بر دل آدم بود هنوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۰.)

داغ حبشی بر روی نهادن کنایه از بنده و چاکر بودن.

می‌آید رومی جهانجوی
داغ حبشی نهاده بر روی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۹.)

داغِ حرمان نشان ناامیدی و محرومی.

همچو ابروی بُتان طاقم ز اهل نظم و نثر
لاجرم بر جبههٔ دل داغ حرمان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

داغ حسرت به خاك بردن کنایه از دوام داشتن غم و اندوه و افسوس.

می‌برم با خود لباس داغ حسرت را به‌خاك
پیش بینم فکرِ عریانی محشر می‌کند
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۲

داغ حسرت بر دل کسی ماندن کنایه از محرو گذاشتن، در اندوه و حسرت ماندن کسی.

داغِ حسرت بر دلم ماندی و رفت
جانِ من میرِ مَنی با این همه
(امیر خسرو، *دیوان*، ۵۱۴.)

شمع چندان سر کشید از ناز کز برق فنا
خود نماند و داغ حسرت بر دلِ پروانه ماند
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۱.

داغ حسرت بر سینه داشتن کنایه از غم و اندوه سرگشتگی داشتن.

از یار اگرچه دوریم شادیم از آنکه باری
بر سینه داغ حسرت داریم یادگارش
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۰.)

داغدار ازل کنایه از عاشق سوخته دل، طالب.

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدارِ ازل همچو لالهٔ خود روست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۵.)

داغِ داغ بودن دل از کسی کنایه از شور و هیجان و گرمی داشتن نسبت به کسی.

در دلم از شکرستان تو شوری ست مدام
این چه شیرینی و شکل است که فرهادم از او
داشت بر آتشم آن شمع و نیامد به بَرَم
داغِ داغ است فغانی دل ناشادم از او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

داغِ داغ کردن کسی را کنایه از پریشان و آزرده و درمانده کردن کسی.

داغِ داغم کرد یاس و طالب کامم هنوز
دوزخی در هر بُنِ مو دارم و خامم هنوز
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۸.)

داغِ داغم کردی ای دل در تمنای وصال
آتشم در جان زدی باز این خیال خام چیست؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۴.)

داغ در جگر کنایه از غم و غصه.
از داغ خسرو در جگر خلقی کجا دارد خبر
عاشق شناسد کاین چنین بیمار و حیران از چه شد
(امیر خسرو، *دیوان*، ۱۹۰.)

داغ دل بودن کنایه از دردمند بودن.
لاله بوی می نوشین بشنید از دمِ صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۰.)

داغ شدن کنایه از آزرده شدن.
آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت
ما را زهم به حیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم
آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۵.)

داغ غلامی نشان چاکری و بندگی.
مقبول حضرت است چنان مقبلی که او
داغِ غلامی تو نهد بر جبینِ دل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۵.)

هر که از این می قدحی نوش کرد
هر چه، نه ذکر تو، فراموش کرد
داغ غلامی تو، بر دل کشید
حلقهٔ اخلاصِ تو، در گوش کرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۲۶.)

بندگی را در ره خدمت ز بس شایسته‌ام
می‌شود داغِ غلامی خط پیشانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

داغ کردن کسی یا چیزی کنایه از صاحب و مالك شدن، مملوك گردانیدن و نیز سوزانیدن، آزرده کردن.
آتش به خرمنم زد و سر داد همچو صید
اکنون که داغ کرد چه آزاد می کند
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۸.)

ز آتشِ دلِ من دست را نگه‌دارید
که داغ می کند این لاله سنگ خارا را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۶.)

داغ کهنه تازه کردن کنایه از غم و اندوه کهنه را نو کردن.
ز خط سیه نشود زور آتشین رویی
که داغِ کهنهٔ ما را به‌داغ تازه کند
(صائب، *کلیات*، ۵۵۹.)

داغِ گازران کنایه از نشان ثابت و تغییر ناپذیر.
بر دلِ من نشان غم ماند چو داغ گازران
تا تو ز نیل رنگرز بر گل تر نشانگری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۱.)

داغگاه عقوبت کنایه از دوزخ.
به داغگاه عقوبت کزو برند نکال
به جامه‌خانهٔ رحمت کزو دهند جزا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

داغِ محبت نشان مهر و محبت باشد.
چون قرعه به‌هر طرف که گردد دل من
جز داغِ محبت تو ظاهر نشود
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

داغ نهادن با آهن تفته اندام کسی سوزانیدن و نشان کردن و کنایه از بنده و فرمانبر گردانیدن.
داغِ مستنصر بالله نهادستم
بر بَر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۳۷.)

بر نِه‌ای شاهِ عالم و آدم
داغ بر رانِ اشهب و ادهم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۱۲.)

داغ و دروش داغی که با درفش بر اندام پدید آید، نوعی سیاست و آزار.
داغ بر دل رخنه بر جان سر به صحرا داده‌ای
گلّه‌گلّه بی‌زبانان را بدین داغ و دروش
(جامی، *کلیات*، ۴۶۶.)

دال کنایه از زلف محبوب.

ببوسیدمش گاه میْ رنگ میمی
بکاویدمش گاه شبرنگ دالی
(لامعی، *دیوان*، ۱۶۰.)

دالِ دو زلف کنایه از خمیدگی زلف محبوب.
غمزه‌هایی کرد چشمش با دلِ این نامراد
باز از دالِ دو زلفم آن الف قد داد یاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

دال و الف کنایه از زلف و قد محبوب.
دلِ بیمار من از دال و الف خالی نیست
تا قد چون الف و زلف چو دال است او را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲۶:۱.)

دال و الف و لام بودن کنایه از راکع و قائم و ساجد بودن در نماز.
در خدمت توست پنج هنگام
گه دال و گهی الف گهی لام
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۵.)

دال و نون شدن کنایه از خم شدن و خود را کوچك شمردن.
وآنگه ز پی مرادِ هر دون
هم دال شده به جسم و هم نون
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۳۳.)

دامان تعلق برچیدن کنایه از کناره گرفتن، بی اعتنا بودن، بی نیاز بودن.
سرو را دانی چرا آزاد می گویند خلق
زآنکه دامانِ تعلق زین چمن برچیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

دامِ بلا دام سختی و گرفتاری.
سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۷.)
مشو آنجا که دانهٔ طمع است
زیر دانه نگر که دامِ بلاست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱.)

دامِ تزویر کردن کنایه از ریاکاری کردن، اظهار تقدس کردن.
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
(حافظ، *دیوان*، ۸.)

دامِ تنگ حلقهٔ خاك کنایه از دنیا.
واندر این دام تنگ حلقهٔ خاك
عاقلان جان دهند و دم نزنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۱.)

دامِ جهان دام روزگار.
در دامِ جهان جَهان همیشه
تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۹.)
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۱.)

دامِ خامشان کنایه از جهان محسوس.
آن کیست ای خدای؟ کز این دام خامشان
ما را همی کشد به‌سوی خود کشان کشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۷:۴.)

دامِ زلف کنایه از شکن زلف محبوب.
به‌دام زلفِ تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶.)

دامْساز آن که دام نهد.
سواران گرسیوزِ دامْساز
برفتند با نیزه‌های دراز
برآراست گرسیوز دامْساز
دلی پر زکین و سری پر ز آز
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۰۷ و ۱۱۵.)

دامِ شب مثال کنایه از زلف سیاه محبوب.
ای زلفِ تو دام و دانهٔ خالت
هر صید که می کنی حلالت

خورشید دراوفتاده پیوست
در حلقهٔ دامِ شب مثالت
(عطار، *دیوان*، ۱۹۷.)

دامگاه کنایه از دنیا. نیز رك: دامگه.
در این دامگاه ارچه همدم ندارم
بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۳.)
با قفس قالب از این دامگاه
مرغ دلش رفته به‌آرامگاه
چون شده‌ای بستهٔ این دامگاه
رخنه کنش تا به‌در افتی به‌راه
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۴ و ۱۳۳.)

دامگاه دامنگیر کنایه از دنیا.
به‌راستی سر از این دامگاهِ دامنگیر
کسی بَرَد که ز توفیق او پناهش هست
(اوحدی، *دیوان*، ۸.)

دامگاه دیو، دامگاه دیو و ستور کنایه از دنیا، جهان فانی.
مهمان رسیده بود در این دامگاه دیو
ام القراش منزل و طاهاش میزبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)
نه آن کسم که در این دامگاه دیو و ستور
چو عقل مختصران تخم جادوی کارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)
تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو
کآخر تو را به عالم علوی نشیمن است
(همام، *دیوان*، ۱۹.)

دامگاه عناصر کنایه از دنیا.
ز دامگاه عناصر چه فایده‌ست بگو
وز این کشنده دو دام سیه سپید که هست
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۴۶.)

دامگه کنایه از دنیا.
هر لحظه هاتفی به‌تو آواز می‌دهد
کاین دامگه نه جای امان است الامان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۹.)
تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان*، ۲۷.)

دامگه حادثه کنایه از دنیا.
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

دامگه دیرتاری مغاك کنایه از دنیا.
از این دامگه دیرتاری مغاك
برفتند و بردند حسرت به‌خاك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

دامگه وهم و خیال کنایه از دنیا.
ای در این دامگه وهم و خیال
مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۸۱.)

دامِ مُزد کنایه از پاداش ایزدی.
کار پنهان کن تو از چشمانِ خود
تا بود کارت سلیم از چشم بَد
خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وآنگه از خود بی‌زخود چیزی بدُزد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۲۸.)

دامن آخر الزمان، دامن آخر زمان قیامت.
جاهت که کشیده بر فلك دامن
تا دامن آخر الزمان مانَد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۵۴.)
دانم که تا به‌دامن آخر زمان کشد
دست نیاز من که به‌دامان حُسن توست
(وحشی، *دیوان*، ۲۴.)

دامن آلوده آن که دامنی ناپاك دارد، فاجر و فاسق و تردامن.
چرا دامن آلوده را حَد زنم
چو در خود شناسم که تردامنم
یکی زجر کردش که تَبَّت یداك
مَرو دامن آلوده بر جای پاك
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۶ و ۱۹۳.)

دامنِ آه برشکستن کنایه از ترك گریه و زاری و آه کردن.

دامنِ آه بر شکن طالب
گرد برروی مهر و ماه نشست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۷.)

دامن از دست دادن کنایه از رها کردن.

دیر آمدی ای نگارِ سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۲.)

دامن از دنیا چیدن کنایه از ترك دنیا گفتن.

گر بەدین آمیزشی دارد دلت
همچو طالب دامن از دنیا بچین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۳.)

دامن از عالم کشیدن کنایه از پشت پا بەدنیا زدن.

با آنکه دامن از همه عالم کشیده‌ام
عشق توام هنوز گریبان گرفته است
اهلی ز دامنش نکشد خار فتنه دست
هر چند دامن از همه عالم کشیده است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۵ و ۱۰۷.)

دامن افشاندن تکان دادن دامن و کنایه از رها کردن، ترك کردن و دور داشتن و نیز ناز و تبختر معشوق.

چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن
زآنکه در پای تو دارم سر جان افشانی
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۷ و ۳۷۵.)

گر تو صد بار دامن افشانی
کی گذاریم دامنِ تو ز دست
(جامی، *دیوان*، ۱۰۸.)

آهِ بی اختیار از سر درد
دامن افشاندن است دلها را
از زمین دامن بیفشان همسفر با ماه باش
خامه را زیر و زبر کن آسمان خرگاه باش
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲ و ۶۳۲.)

دامن افشانی کنایه از رهایی و ترك تعلق.

در رهم گرد اُمید و بیم نیست
بر دو عالم دامن افشانی‌ست این
(ظهوری، *دیوان*، ۵۷۸.)

دامن امید در کشیدن کنایه از مأیوس شدن.

عقل از حیات دامن امید در کشد
زان پیش کز غم تو دمم بر دهان رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۴.)

دامن اندر پای صبر آوردن کنایه از شکیبایی ورزیدن.

دامن اندر پای صبر آورده‌ای
پس به بیداد آستین برکرده‌ای
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۱۱.)

دامن اندر چیدن کنایه از روی گردانیدن، کناره گرفتن، دوری کردن.

دامن اندر چید سرو از وی چو سایه زآفتاب
چون مه رخسار آن سرو روان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۴.)

خود زن عمران که موسی بُرده بود
دامن اندر چید از آن آشوب و دود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵۴.)

دامن اندر کشیدن کنایه از دوری کردن.

دامن اندر مکش ای تازه گل از بلبل مست
که نیارد گُلِ تر عار ز هر خار و خسی
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۸.)

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

دامنِ باغی گرفتن کنایه از گوشه‌نشینی اختیار کردن، خلوت گزیدن.

خواجه گریبان چراغی گرفت
دست من و دامن باغی گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

دامن بەچراغ زدن کنایه از کُشتن و خاموش کردن چراغ.

دید بزمِ من و دامن به چراغم زد و رفت
رفت بر بادِ فنا منزل آبادم از او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان
دامن زند چراغ گل نودمیده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۲.)

دامن به چیزی آلاییدن کنایه از پایبند و دلبستهٔ چیزی شدن.

تودهٔ خاك آن نمی‌ارزد
که تو دامن بدان بیالایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)

دامن به دندان کردن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

دلش را خارِ غم در دامن آویخت
خرد دامن به‌دندان کرد و بگریخت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۱۷.)

دامن به دندان گرفتن کنایه از آمادهٔ گریز شدن و نیز اظهار عجز کردن.

هر جا خبر خاكِ کف پای تو گفتند
دامن بگرفت اشك به دندان و روان رفت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۹۰.)

دل پی دلدار رفت دیده چو آن حال دید
اشك به‌دندان گرفت.دامن و در پی دوید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۲.)

به چابك‌تر از خود میندازتیر
چو افتاد دامن به‌دندان بگیر
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۶.)

دامن بر آتش زدن کنایه از برافروختن و شعله‌ور ساختن.

در کام منجنیق گذارد خلیل را
دامن زند بر آتشِ نمرود نابکار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

همیشه آتشِ طبعت چرا نباشد تیز
که می‌زند دَم روح‌القدس بر او دامن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۷.)

دامن برافشاندن کنایه از رها کردن، ترك کردن، اعراض کردن، و نیز فیض بخشیدن.

به مال و جاه چندینی نباید غرّه گردیدن
ز گردِ این و آن دامن برافشانید، من گفتم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰.)

دست در دامنت زدیم چو گرد
برمیفشان به خاکیان دامن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن بدین یك نان که داری
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۰۹.)

تویی که دامن همت به‌عرضگاه هنر
به‌روی جمله ملوك جهان برافشانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۹.)

چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزم
زمهرم آستین پوشد مه ار دامن برافشانم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

از مجلس روزگار برخیز
داماں فنا بر او برافشان
(شفایی، *دیوان*، ۱۲۶.)

دامن برجهان افشاندن کنایه ازپشت پا به دنیا زدن.

مقیم درگه دل باش و دامن بر جهان افشان
که دل را در جهانِ جان رسد لافِ جهانبانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۴.)

دامن برچیدن کنایه از کناره گرفتن دوری کردن.

در زیر ظل عون تو کردم پناهِ خویش
برچیده دامن از همه چون آفتاب و ظِل
(سوزنی، *دیوان*، ۴۲۷.)

لیك برچین ز دیگران دامن
کآشنای تو دیگری ست نه من
(امیر خسرو، *هشت بهشت م*، ۱۸۵.)

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
زدوده گشت زمین را زمهر پیراهن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۲۱.)

دامن برداشتن کنایه از برچیدن، رها کردن.

دامن از خورشید اگر شب برندارد گو مدار
چون من اندر ظِل خورشید گریبان توام
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۷.)

دامن برزدن کنایه از دامن بالا گرفتن.

در چمن می‌رفت ذکر قامت دلدار ما
سرو دامن برزد و آمد به بستان راست پا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۵۲.)

دامن برکشیدن کنایه از رها کردن، روی گردانیدن، دوری کردن.

وز این پس نه آرام جویم نه خواب
مگر برکشم دامن از تیره آب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۷۳.)

از گریبان نیام او چو آرد سر به‌خشم
بر فلك مریخ دامن برکشد از جنگِ او
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۸.)

دامن برکمرزدن کنایه ازآماده ومهیای کاری شدن.

بر کمر دامن زدم بر عزم رفتن همچو سرو
نیستم از بی‌خودی آگه که پایم در گل است
(سلیم، *دیوان*، ۶۸.)

ای سرو خوش خرام ز پیش نظر مرا
چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دامن به کمر در زدن کنایه از آماده و مهیا شدن.

چون کُله گوشهٔ قدر تو بدید
به کمر درزد دامن زقبای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۷.)

بر طلبِ طاعت و نیکی و زُهد
چون که نه دامن به کمر در زنی؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹۸.)

دامن به‌میان‌زدن کنایه ازآماده ومهیای کاری شدن.

زرشك سِحر حلالم که خسته‌شان دارد
زدند دامن بُغض و نفاق من به میان
(شفایی، *دیوان*، ۱۰۷.)

دامنِ پاك عفت و عصمت و صلاح و پارسایی.

لخلخه‌سای شد صبا دامنِ پاکت از چه رو
خاك بنفشه زار را مشك خُتن نمی کند
که را رسد که کند عیب دامنِ پاك؟
که همچو قطره که بر برگِ گل چکد پاکی
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱ و ۲۶۴.)

دامن پُر از پروین کردن کنایه از اشك ریختن.

از نسیم لطف او هر دم دلش
مغزِ جان را عنبر آگین می کند
مهر رخسارش امامی را زچرخ
گر چه دامن پر ز پروین می کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۷.)

دامن چیدن کنایه از رها کردن، کناره گرفتن.

مرا منمای دو عالم، جزای طاعت ای زاهد
که من کردم گریبان چاك و چیدم دامن از هر دو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۷.)

کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد
که همچو سرو از این باغ چید دامن را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۴.)

دامنِ خورشید کنایه از فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.

باز چو تنگ آیی از این تنگنای
دامنِ خورشید کشی زیر پای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۸.)

دامن داشتن کنایه از توانگر بودن، ثروت داشتن.

دامن ندارد غیر او جمله گدااند ای عمو
در زن دودست خویش را در دامن شاهنشهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۸۹.)

دامن در خون کشیدن کنایه از شدت غم و اندوه و رنج و ناراحتی داشتن.

دامن از اشك می کشم در خون
دوست دامن به من کی آلاید
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۹.)

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامنِ مژگان همی کشم در خون
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۳۱.)

دامن در (اندر) دامن کسی بستن کنایه از ندیم و مصاحب کسی بودن، یار و یاور کسی بودن.

هر کجا سوزنده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
(معزی، *دیوان*، ۷۸۱.)

مهترِ آزادهٔ مهتر منش
کز خردش جان است از جان تنش
کرده ظفر مسکن در مسکنش
بسته وفا دامن در دامنش
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۲.)

دامن در کشیدن کنایه از دوری کردن، ترك کردن، کناره گرفتن.

دوستان خواهند کز عشقِ تو دامن در کشم
من بر آنم کآستین بر دوستان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)

یعنی از بنده در مکش دامن
آسمان انبساطِ خاك بدید
دل برد و دامن در کشد تا پای بند وصل ِ تو
هر شب دو دست از هجر غم تا روز بر سر می‌زنم
(انوری، *دیوان*، ۶۴۴:۲ و ۸۸۹.)

مَه اهل سپاهان و مَه بدعهدیشان
در کار هنر سستی و بدعهدیشان
عیسی دمی ای مجیر! دامن درکش
زان قوم که دجال بود مهدیشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱۰.)

دامن در کمر زدن کنایه از آماده و مهیا شدن.

سرو آزاد بین چو چالاکان
درزده چُست در کمر دامن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸۷.)

دامن زدن به چیزی کنایه از به جنبش و شور و هیجان آوردن.

دامن زدی به مجمر عودِ دلم به‌ناز
پیچیده است چون گل نورسته بُو در او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

دامن زدن بر آتش برافروختن و شعله‌ور ساختن و کنایه از به هیجان و شور آوردن.

عاقبت پیراهن گل پای تا در سر گرفت
تا به کی بر آتش بلبل کند دامن زنی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۷.)

دامنِ شب آخر شب.

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاك یك به‌یك خواهد تافت
(خیام، *رباعیات*، ۸۲.)

مدار از دامنِ شب دست وقت عرض مطلبها
که باشد بادبان کشتیِّ دل در دامن شبها
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

دامنِ صبح سحرگاه و کنایه از سعادت و دولت.

ز گردِ دامنش تا دامن صبح
نظر دادوستد با توتیا داشت
یارب چه بود باعث، روز ازل که گردید
کوته ز دامنِ صبح دستِ شب درازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸ و ۷۲۳.)

دامن فشان کنایه از روگردان و پرهیزکنان.

ز خوناب سرشکم ای صبا دامن فشان مگذر
از این گل هم گریبانی معطر می توان کردن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۸.)

دامن فشاندن کنایه از فیض بخشیدن و نیزرها کردن، ترك کردن، رو گردانیدن، دوری کردن.

باکوی تو هر که را سر و کار افتد
از مسجد و دیر و کعبه بیزار افتد
گر زلف تو در کعبه فشاند دامن
اسلام به دست و پای زنار افتد
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۲۶.)

چه کردم کآستین بر من فشاندی
مرا کشتی و بس دامن فشاندی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۳.)

نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند
امید نکهت عنبر زطُرهٔ شمشاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۶.)

آن روز که جان نامهٔ عشقِ تو بخواند
دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۷۸.)

چو دامن بر این دیرِ خاکی فشاند
جنیبت بر این هفت میدان دواند
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

دامنِ قیامت آخرالزمان.

دیگر ندیده خود را تا دامنِ قیامت
صائب کسی که او را مست خراب دیده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

خاکم به‌باد دادی دامن فشاندی اما
تا دامنِ قیامت گَرد ملال باقی ست
(اهلی، *کلیات*، ۸۹.)

دامن کشان کنایه از خرامیدن با ناز و تبختر.

سر زلف در عطف دامن کشان
زچهره گُل از خنده شکر فشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۸.)

گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۳.)

یك روز می‌گذشتم دامن کشان ز چرخ
آلوده شد به چشمهٔ خورشید دامنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۳.)

بگفت این و دامن کشان برگذشت
روان همچو سرو روان برگذشت
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۳.)

دامن کشان همی شد در شربِ زر کشیده
صد ماهرو زرشکش حبیب قصب دریده
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۴۶.)

یك شهر آستینش گرفته که امشبی
نگرفت لابه در وی و دامن کشان برفت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۴.)

دامن کشان به حضرت سلطان گل خرام
تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۳.)

دامن کشیدن کنایه از رو گردانیدن، دوری کردن، ترك کردن و نیز با ناز و تکبر خرامیدن.

دامن مکش ای فقیر از من
از خویش کشیده‌دار دامن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۳.)

ای کرده به بَر قبای فیروزه چو گُل
لاله ز تو در مقام دریوزه چو گُل
دامن مکش از دستِ من امروز مباش
مغرور به این جمال یك روزهٔ گل
(جامی، *دیوان*، ۸۲۵.)

دست ما و دامن او آب چشم و خاك ره
گرچه سرو قامت او دامن از ما می کشد
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۲۲۴.)

از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ام
چون عنبر است از نَفَس خود بهار ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۵.)

دامنِ گردون کنایه از کنارهٔ فلك.

صبح صادق چون گریبانِ مرقع چاك کرد
دامنِ گردون پر از اشك ثریا یافتم
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۲.)

دامن گرفتن به دست گرفتن دامن و کنایه از توجه دادن به انجام کاری و نیز مانع انجام کاری شدن.

دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر ور زمن
برفشانی آستین من جان برافشانم چو شمع
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۰۳.)

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۴.)

هست در کوشش امید بیشتر
دام اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کارِ دین ای بدگمان
دامنت می‌گیرد این خوف زیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۶:۳.)
سفر چگونه کنی از دیار خاطرها
که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹.)

دامن گره زدن با کسی کنایه از متحد و یگانه گشتن.
بنفشه موی مرا خاك برگشاده گره
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
(عمعق بخارایی، *دیوان*، ۱۸۴.)

دامن گریبان گشتن کنایه از بی‌خود شدن از خویش.
گوی به‌دست آمده چوگانِ من
دامن گشته گریبان من...
کار من از دست و من از خود شده
صد ز یکی دیده یکی صد شده
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

دامن گستردن برای کسی کنایه از مورد توجه و مهر قرار دادن کسی.
چون مجمر از درون نَفَسِ گرم می‌زنم
بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد
چو مجمر گر برآرم زین درون آتشی دودی
ز روی مرحمت باید مرا دامن بگستردن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵۲ و ۲۴۶.)

دامنگیر کنایه از جدایی ناپذیر، مزاحم، گرفتار کننده و بازدارنده از حرکت و جنبش، پای‌بند.
مرا چو عشق تو گشت از دو کون دامنگیر
بسی ز شوق توام آستین به‌خون تر شد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۷۷:۳.)
اگر چون خار دامنگیر با ما
نمایی سیرت بدگوهری را
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۷.)
من به‌سوز سینه دامنگیر ماه نخشبم
من به دود دل هواخواه نگار بربرم
(خواجو، *دیوان*، ۸۹.)
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۳۸.)
دست عشقت کز تصرفهای کامل کوته است
هست دامنگیرِ من اما گریبانگیر نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۴.)
هر که را دولت سودای تو شد دامنگیر
فارغ از محنت و آسوده دل از غم باشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۴۲.)

دامن نمازی کردن کنایه از دامن از ناپاکی و آلودگی پاك کردن.
می‌رود در خون هر سرگشته‌ای دامن کشان
پس به آبِ چشم من دامن نمازی می کند
(امیر خسرو، *دیوان*، ۲۰۹.)

دامن نهادن کنایه از تسلیم گشتن.
سیاست بر زمین دامن نهاده
زمانه تیغ را گردن نهاده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۰.)

دام و دانه نهادن کنایه از وسایل فریفتن فراهم کردن.
دامی نهاد و دانه، آن دلبرِ یگانه
آدم به صد بهانه در دام دلبر آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۲.)

دامیار آن که با دام جانوران را شکار کند، صیاد.
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دامیار است و بند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۸.)

دامیاری آنچه صیاد از صید خود به کسانی که هنگام صید بر سر دام رسیده‌اند می بخشند.
صیاد بدین طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون به شفاعت اسب را راند
صیاد سوار دید و درماند
گفتا که به رسم دامیاری
مهمان توام بدانچه‌داری
دام از سر آهوان جدا کن
این یك دو رمیده را رها کن
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۳.)

دانادل آن که هوشیار و دل آگاه و با خرد است.
به‌پاسخ چنین گفتم ای پادشا
که دانادل و مردم پارسا
چو سوزن پی استخوان بسپرد
و گر سنگ پیش آیدش بگذرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶:۱۶۰۹.)
زما دانادلان معنی نجویند
دماغ آشفتگان آشفته گویند
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۱۷۳.)

دانا ضمیر آن که درونی آگاه دارد، آگاه‌دل.
مفلس دریا دل است نامی دانا ضمیر
مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۶.)

دانای راز کنایه از خداوند.
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
بانگ طُرفه از ورای سِرّ و جَهر
گفت ای دانای رازم مو به‌مو
چه کنم در شهر از خدمت بگو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۱.)

دانای نادان آن که می‌داند که نمی‌داند.
من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم
از آن می گویم از حیرت که سیم از زر نمی‌دانم
(نعمت‌الله ولی، *کلیات*، ۴۰۹.)

دانش آموزی آموختن علم و دانش.
هوسی بودش از دل افروزی
در چه؟ در کار دانش آموزی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۴.)

دانش اندوز آن که کسب دانش و معرفت کند.
بود روزی مسیح و یارانش
دانش اندوز و رازدارانش
(اوحدی، *دیوان* ك، ۶۲۶.)

دانش بهر دانا، آن که از دانش بهره‌مند است.
باز می جُست در ولایت و شهر
خبر از مردمان دانش بهر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۵.)

دانش پرست آن که به دانش دلبستگی دارد.
گروهی حکیمان دانش پرست
ز اسباب دنیا شده تنگدست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۴.)
همیدون به کُه بر یکی خانه دید
فرازش یکی قصر شاهانه دید
بپرسید کانجا که دارد نشست
چنین گفت ملاحِ دانش پرست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۳.)

دانش پژوه آن که جویندهٔ دانش است، عالم، محقق، جست‌وجوگر.
از ایران یکی مردِ بیگانه‌ام
نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۳۶.)
چنین گفت ملاح دانش پژوه
کز این سونِ دریا دگر هست کوه
چو پیش آمد آن بد نهان با گروه
برافراخت سر شاهِ دانش پژوه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۹ و ۳۰۲.)

دانش سرای آن که خردمندانه سخن گوید، دانا، خردمند.
چو شد بر سران بارگاه و سرای
برآورد سر شاهِ دانش سرای
چنین گفت کای نامدار انجمن
نیوشید یکسر ز دل پند من
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۳۴.)

دانش سگال دانش اندیش، آن که دانشمند و عالم است.

به پاسخ چنین گفت دانش سگال
که این گاو نزدیك من هست سال
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۸.)

دانش فروش دانشمندی که تظاهر به داشتن علم و دانش کند.

همی گفت و خاقان بدو داد گوش
بدو گفت کای مردِ دانش فروش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۳۴:۵.)

دانش فزای دانشمند، آن که دانش افزاینده است.

چو بر کار نابوده اندُه بَری
بود تلخ‌تر هر چه خوشتر خوری
چه نیکو سخن گفت دانش فزای
بدان کِت نه کار است کمتر گرای
ابوشکور بلخی (پیشاهنگان شعر، ۸۶۱.)

دانشی، دانشی مرد آن که دانا و خردمند و صاحب دانش باشد.

چنین دیدم از نامهٔ باستان
ز گفتار آن دانشی راستان
بدو دانشی گفت آب آر و خیز
چنان هم که بردست از آب ریز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۴۱:۸ و ۲۵۰۹.)
فزونی نگفت و خموشی گزید
از آن دانشی مرد چونین سزید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۷۶۳.)

دانگانه کنایه از چیز کم و قلیل، متاع دنیا.

ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خَسی
بیداد می بینم بسی لیك از پی دانگانه‌ای
اژدهایی چون ستون خانه‌ای
می کشیدش از پی دانگانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۵؛ مثنوی ن، ۵۷:۳.)

داننده‌دل دل آگاه، با معرفت.

چنین گفت داننده دل برهمن
که مرگی جدایی ست جان را زتن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۷.)

دانه از کاه جدا کردن کنایه از حقیقت را برگزیدن، حق را تشخیص دادن.

ورتو اندر نگذری اکرامِ حق
بگذراند مر تو را از نُه طَبَق
بشنو اکنون صورت افسانه را
لیك هین از کَه جدا کن دانه را
(مولوی، مثنوی ن، ۲۵۸:۲.)

دانه افکندن کنایه از دام نهادن، فریب دادن.

ای دوستی نهاده و پیوسته دشمنی
در شرط ما نبود که با من تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۱.)

دانهٔ بی‌دانگی کنایه از فقر و فنا و عدم تعلق.

هر کسی رویی به سویی برده‌اند
و آن عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی
دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴:۵.)

دانه پاشیدن کنایه از فریفتن، مکر و افسون به‌کار بردن.

اول به‌رفق دانه بپاشند پیش مرغ
چون صید شد به قهر ببرند حنجرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

دانهٔ خیرات کِشتن کنایه از کار نیکو انجام‌دادن، در راه خدا بخشش کردن.

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که در این مزرعه جز دانهٔ خیرات نکِشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۹.)

دانه در زمین شور ریختن کنایه از کار بیهوده کردن.

اشک پیش مردم فرزانه می‌ریزیم ما
در زمینِ شور دایم دانه می‌ریزیم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۳.)

دانه در گِل شوره افشاندن کنایه از کار بیهوده کردن.

درگل شوره دانه افشانی
برنیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کِشت
کاورد میوه‌ای چو باغ بهشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲.)

دانهٔ دل سیاهی دل، میان دل، سویدای قلب.

تخم وفاست دانهٔ دل چون به‌دستِ توست
خواهی به‌زیر خاك کن و خواه زیرِ آب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۴.)

سازچنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

دانهٔ دل به‌دندان آسیا کردن کنایه از به‌خود فشار آوردن، تحمل رنج کردن.

از آن با آبرو ماندم که در کسبِ لبِ نانی
چو مردان دانهٔ دل را به‌دندان آسیا کردم
(طالب، *کلیات*، ۷۰۲.)

دانه زن ساحره زنی که دانه‌های جُو و ارزن را با زعفران رنگ کند و بر آن افسون خواند و بر کسی که خواهد بزند تا مقصود به‌دست آید.

جو به‌جو هر چه زن دانه زن از خود بنمود
خبرِ آن ز شفا یا ز خطر باز دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۳.)

دانهٔ سوخته در زمین شوره کاشتن کنایه از کار بیهوده کردن.

صائب آنان که در این عهد سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره‌زمین می کارند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۲.)

دانهٔ عیش بودن مایهٔ خوشی و شادی و خوشدلی بودن.

خال سرسبزِ تو خوش دانهٔ عیشی‌ست ولی
بر کنارِ چمنش وه که چه دامی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۰.)

دانه کردن پیاپی قرار دادن دانه‌های چیزی و کنایه از پراکنده و پریشان ساختن، افشان کردن.

لیلی سر زلف شانه می کرد
مجنون دُر اشك دانه می کرد
ز هر سو شاخ گیسو شانه می کرد
بنفشه بر سرِ گل دانه می کرد
دانه کن این عقد شب افروز را
پَر بشکن مرغ شب افروز را
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۹؛ *خسرو و شیرین*، ۸۱؛ *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

دانه گردان کنایه از آن که تغییر دهنده و متلون است.

نُه چرخ هزار دانه گردان
در حلقهٔ ذکر خانقاه ست
(سلمان، *دیوان*، ۳۱۹.)

دانهٔ یتیم کنایه از مروارید کمیاب.

آن دانهٔ یتیم، جگر گوشهٔ صدف
دلبستگیش هم به‌زن و بچهٔ شماست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۹.)

داو نوبت بازی نرد و شطرنج، نوبت تیراندازی و نیز دعوی کاری. (در اصطلاح نردبازان زیاد کردن گرو است که از هفده زیادتر نیست و بنای آن بر طاق باشد.)

نه خصمی که با او برآیی به داو
بگرداندت گِرد گیتی به گاو
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)

پای گاو اندر میان آری ز داو
رو ندوزد حق بر اسبی شاخِ گاو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۲:۶.)

نُه ایوان به یك دم بر انداخته
دو عالم به یك داو در باخته
(خواجو، *همای و همایون*، ۷.)

دل به‌یك قلب زدن برد به‌یك داو اکنون
جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنیم
(امیر خسرو، *دیوان*، ۴۱۰.)

داو اول نوبت بازی اول از گرو قمار.
اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
(حافظ، *دیوان ج*، ۸۱.)

داو بردن پیروز شدن بر حریف در بازی.
شش پنج زنانِ داو برده
اما همه نقش یك شمرده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۸.)

داوتمام‌بودن کامل بودن داو که در اصطلاح از هفت تا یازده و آن تمامی نَدَب و داو فَره است.
شهری ز تو مست عشق و ما هم
این باده ندانم از چه جام است
زان نیمه که پاکبازی ماست
با درد تو داوِ ما تمام است
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۱.)

داو تمامی زدن دعوی کاری کردن و در اصطلاح نردبازان افزونی از هفت تا یازده که نهایت بازی است و آن را تمامی نَدَب گویند.
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داوِ تمامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۰.)

داوخواستن خواستار نوبت مقدم شدن و در اصطلاح نردبازان افزونی از نوبت یك تا هفت را نَدَب گویند.
حُسن او در نرد خوبی داو خواست
خطش اکنون داو افزون می‌کند
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۳۷.)

این بار خِصل بفکن و دست گرو ببَر
گستاخ داو خواه و تمام نَدَب بباز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۵.)

داودادن حق تقدم به حریف دادن در بازی قمار، نوبت به دیگری دادن.
بس داو طرح داد رُخَت آفتاب را
چون با تو در بساط ملاحت قمار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۱.)

داو در میان نهادن کنایه از بهانه آوردن.
یك شکر از لعل تو اگر بربایم
عذر بخواهی به هر زبان که توانی
گر زتو عطار خواست بوس و کناری
هیچ منه داو در میان که توانی
(عطار، *دیوان ت*، ۶۶۶.)

داود دَم کنایه از خوش آواز.
ای مطرب داود دَم آتش بزن در رختِ غم
بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سَر خوانی ست این
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰۱.)

داودی نمودن کنایه از آواز خوش سردادن.
شکر پاشی رگ عودی گشوده
ز موسیقار داودی نموده
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۷.)

داو رسیدن به کسی نوبت بازی به کسی رسیدن.
هر چند فاردی تو و خصم تو ده هزار
داوَت رسید و شد به تمامی مششدره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹.)

داورگاهِ دادار دیوان عدالت خداوندی.
به‌یاد آور ز شرم جاودانت
کجا از دادگر بیند روانت
به‌یاد آور ز داورگاه دادار
ز هول دوزخ و فرجام کردار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۷۷.)

داوری کنایه از ستیز و جنگ و خصومت.
چو دارد کسی با کسی داوری
نیابد به‌داد از کسی یاوری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۵۹.)

چون ندارم داوری با هیچ کس در خیر و شر
گر مرا دلگرمی داور نباشد گو مباش
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۱۵.)
تو را آسمان می کند یاوری
مرا نیست با آسمان داوری
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۰۰.)

داوری برخاستن کنایه از ستیز و نزاع از میان رفتن.
از میان دین و دنیا داوری برخاسته‌ست
تا مر او را در میان هر دو داور کرده‌اند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۱.)
یافتندش در آن گواهی راست
مِهر بنشست و داوری برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۷.)

داوری کوتاه شدن کنایه از فرو نشستن جنگ و ستیز و اختلاف.
شما را همه کس دهد یاوری
چو رفتید کوتاه شد داوری
به سنگش توانی به‌زیر آوری
پس آنگاه کوتاه شد داوری
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۵۸۸ و ۷۱۹۹.)

داو طرب تمام کردن کنایه از در نوبت شادی و طرب پیشقدم شدن، طرب را به حد کمال رساندن.
داو طرب کن تمام خاصه که اکنون
عُدهٔ خاتون خُم تمام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

داوگشتن به کسی نوبت بازی به کسی رسیدن.
ولی در قمارِ هواداریش
مرا گشت الحق در این دور داو
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۰۴.)

داو هفت بودن کنایه از پیروزی کامل به‌دست آوردن. (در اصطلاح نردبازان چون افزونی داو از هفت تا یازده گردد آن را تمامی نَدَب گویند.)
همه در ششدر عجزند و تو را داو به هفت
ضربه بستان و بزن زانکه تمامی نَدَب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۱.)

دایرهٔ آینه پیکر کنایه از فلك.
عقل و روح از فزع، آبینه مثال
راه این دایرهٔ آینه پیکر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۶.)

دایرهٔ امتحان کنایه از دنیا.
هست در این دایرهٔ امتحان
هر کسی از نقطهٔ خود شادمان
(شاه داعی، *دیوان*، ۱:۱۴.)

دایرهٔ بی‌در و بام کنایه از دنیا.
ماییم در اوفتاده چون مرغ به دام
دلخستهٔ روزگار و آشفته مدام
سرگشته در این دایرهٔ بی‌در و بام
ناآمده بر قرار و نارفته به کام
(عطار، *مختارنامه*، ۵۶.)

دایرهٔ چرخِ کبود کنایه از فلك.
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخِ کبود
هم به‌دست آورمش باز به پرگار دگر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۱.)

دایرهٔ دهربند کنایه از فلك الافلاك.
من که در این دایرهٔ دهر بند
چون گره نقطه شدم شهربند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

دایرهٔ قسمت کنایه از حلقهٔ تقدیر و سرنوشت.
جامِ می و خونِ دل هر یك به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

دایرهٔ لاجورد کنایه از فلك نیلگون.
هست در این دایرهٔ لاجورد
مرتبهٔ مرد به مقدار مرد
فارغ از این مرکز خورشید گرد
غافل از این دایرهٔ لاجورد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۸ و ۱۴۳.)

دایرهٔ مینا، دایرهٔ مینایی کنایه از آسمان نیلگون.

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم، می‌ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
آن که پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲ و ۹۵.)

دایره‌وَش مانند دایره.
تا ذکر آن برند که خورشید بی‌قلم
خطهای نور دایره‌وش بر قمر کشید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۸.)

دایه‌دایگان کنایه از خدای تعالی.
طفلِ یك روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایه دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱:۵.)

دایهٔ طبع دایهٔ طبیعت. (تشبیه صریح)
دایم به لطف دایهٔ طبع از میانِ جان
می‌پرورد به‌ناز تو را در کنار حُسن
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۳۷.)

دایهٔ گوژپشت کنایه از فلك.
بسی چون مرا زاد و هم زود کشت
که نفرین بر این دایهٔ گوژپشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۴۷.)

دَبَران در اصطلاح نجوم منزل چهارم از منازل قمر و ستاره‌ای است بزرگ و روشن و سرخگون بر آن چشم گاو که سوی مشرق نهاده است. (*التفهیم* ۱۰۸)
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم
در قبضهٔ شمشیر نشاندی دَبَران را
(انوری، *دیوان*، ۱۰:۱.)
قصد دبران نیست سوی نیستی او
یاریگر او دان به حقیقت دَبَران را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۴۴.)

دبستانِ دوم کنایه از فلك دوم که به عطارد که دبیر فلك است اختصاص دارد.
وز آن منزل همان دم کرد شبگیر
دبستان دوم جا ساخت چون تیر
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۴.)

دبستانِ عطارد کنایه از فلك دوم.
وز آنجا مرکبِ مردم ربایش
دبستان عطارد داد جایش
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۴.)

دبوس جنباندن کنایه از آلت تناسل را به‌جنبش و حرکت در آوردن.
خواند سگ را به سگ زبانی خویش
سگ دویدش به مهربانیِ خویش
گِرد او گشت و گَرد می‌افشاند
گه دُم و گه دبوس می‌جنباند
عاقبت بر سُرین گرگ نشست
کام دل راند و رفت کار از دست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۸.)

دبه کنایه از بیضه.
چون بُز همه را گویم «هین بر جِه و خدمت کن»
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی
گر ریش نجنبانی یك یك بکنم ریشت
کی ریش رهید ازمن تا تو دبه برهانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۶:۵.)

دبه در پای پیل افکندن، انداختن دبه چیزی از پوست جانوران است که در پای پیل اندازند و در آن سنگ و کلوخ کنند و به حرکت در آورند تا پیل با صدای آن موجش خو گیرد و در معرکه‌ها ازصداهای مهیب نهراسد، کنایه از مرتکب کاری بزرگ شدن، فتنه انگیختن و رَم دادن، به پرخاش آوردن.
زمین را پیل بالا کند خواهم
دبه در پای پیل افکند خواهم

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل
نیندازم این دبه در پای پیل
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۷؛ *شرفنامه*، ۳۵۵.)

دَبه در پای شتر افکندن کنایه از مرتکب کاری بزرگ شدن، رَم دادن، به پرخاش آوردن، فتنه انگیختن.

کنون به پای شتر دبه در فکندم و رفت
کز آرزوی شتر گشت بنده سودایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

دبه و زنبیل گرفتن کنایه از گدایی و کدّ و تعب در تحصیل روزی.

بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل
بهر تو حوا نمود نیز حوایی
آدم و حوا نبود بهر قدومت
خالق می کرد گونه گونه خدایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۵۰۰.)

دبیر آسمان کنایه از عطارد یا تیر.

صد هزار است این فضیلت کو دبیر آسمان
تا به چپ کردی حساب این فضیلتهای راست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸.)

دبیر انجم کنایه از عطارد.

دوده کندم دبیر انجم
از دود چراغ چرخ چارم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۸.)

دبیرِ چرخ کنایه از عطارد.

دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی
چو نیشکر شکر شاه نتوانست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۷.)

دبیر چرخ، عطارد به‌ساعتی صد بار
نویسد از پی تجدید منصب منشور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۰.)

وین زمانش دبیر گردش چرخ
کرد با نامِ این رهی تحویل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۳.)

نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد
عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
(جامی، *دیوان*، ۵.)

دبیر سیارگان کنایه از عطارد.

دبیر مکتبِ سیارگان به‌املاء طبعم
کند صحایف گردون به‌مِدحَت تو مسوّد
(خواجو، *دیوان*، ۲۶.)

دبیرِ گردون کنایه از عطارد.

پیِ کتابت آن خامهٔ شهاب‌وش تو
دبیر گردون در کش گرفته تختهٔ مکتب
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹.)

دستِ دبیر گردون تا انقراضِ عالم
تاریخ ملك گیرد از روز روزگارت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۶۸.)

دجال کنایه از فریبنده و دروغگو (در روایات اسلامی آمده که دجال مردی است یك چشم که در آخر الزمان پیش از ظهور مهدی موعود بر خری که هر موی آن به رنگی و نوایی است سوار است و در دورهٔ چهل روزه یا چهل ساله دنیا را پر از شور و شر می کند و سرانجام مهدی موعود او را نابود می سازد.)

عالم دجال توست و تو به دروغش
بسته‌ای و مانده‌ای و گشته یگانه
قصهٔ دجال پرفریب شنودی
گوش چه داری چو عامه سوی فسانه
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۸۳.)

چو باطل را دهی قوت ز بهر ضعفِ دینِ حق
تو دجالی در این ایام و جهل تو حِمار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۱.)

تویی مهدی و کن فکان مهد تو
نمانده‌ست دجال در عهدِ تو
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳.)

زمانی ستاده چو بر طور موسیٰ
زمانی نشسته چو دجال بر خر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۴۴.)

دجال بند آن که دجال را به بندمی کشد. (ظاهراً در بیت زیر کنایه از ممدوح شاعر است.)

قلزم دجله عطا مهدی دجال بند
کسری جمشید جام خسرو خورشیدفر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

دجالِ جفا کنایه ازدغلکار ستمگر. (در *قاموس کتاب مقدس* دجال ضد مسیح توصیف شده و بالاخره به‌دست او کشته می شود.)

لب بگشا هیکلِ عیسی بخوان
کز دَم دجالِ جفا مرده‌اند
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۰۳.)

دجالْ چشم کنایه از یك چشم. (در افسانه‌ها آمده که عیسی هنگام صعود به آسمانها به سبب آنکه سوزنی با خود داشت در آسمان چهارم متوقف گردید.)

چرا سوزن چنین دجال چشم است
که اندر جیب عیسی یافت مأوا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)

دجالْ خلقت کنایه از بدنهاد و زشت سرشت.

ز خصمی که ناقص فتاده‌ست نفسش
کمال براهیم مبهم ندارم
گر او هست دجالْ خلقت به‌رغمش
تو را کم ز عیسی مریم ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)

دجال رای کنایه از بدسرشت و بداندیش.

چه می خواهی از این دجال رایان
چه می جویی از این مهدی نمایان
(عطار، *الهی‌نامه*، ۷۳.)

دجالْ شکل آن که مانند و به صورت دجال باشد و کنایه از فریبکار و دغلباز.

کیدِ این دجال شکلان آخر اندر چَه فتاد
چون لوای مهدی آخر زمان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۵.)

اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبهٔ جاهش
هم اکنون ز آفت گردون بگردد نقش ایامش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۹.)

دجال طبع کنایه از بدنهاد، فریبکار، ستم پیشه.

از این دجال طبعان وارهد دَور
نماند کار و بار عالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند
جهان زین بیشتر ویران نماند
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۷.)

دجالْ فعل کنایه از فریبنده، آن که بدکردار و دروغگوست.

نه روح‌الله بر این دیر است چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

کجاست صوفی دجالْ فعل مُلحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۳.)

دجال کیش کنایه از فریبکار، دروغگو و بدکردار.

الا ای از خرد بیگانه گشته
به دیوِ جاهلی همخانه گشته
پیِ دجال کیشان برگرفته
به تو نیرنگ ایشان درگرفته
تو را دجال شد چون هادی راه
به‌جز دوزخ کجا یابی وطَنْگاه
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۵ و ۴۲۶.)

دجالِ مهدی روی کنایه از آن که ظاهری آراسته و باطنی زشت و پلید دارد.

بسی دجالِ مهدی روی هستند
که چون دجال از پندار مستند
پی دجال جادو چند گیری
نه وقت آمد که آخر پند گیری؟
(عطار، *الهی‌نامه*، ۷۳.)

دجله از مژه فشاندن کنایه از اشك بسیار ریختن.

هزار دجله فشاندم ز دامنِ مژه دوش
هنوز سبزهٔ این باغ را طراوتهاست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۱.)

دجله افشانی کردن کنایه از سیلاب اشك جاری کردن.

گریه نبود دیده‌ام گر دجله افشانی کند
کآب در چشمم ز دود آتش سودا فتاد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۵.)

دجله عطا کنایه از بسیار بخشنده و کریم.
قُلزمِ دجله عطا، مهدی دجال بند
کسری جمشید جام خسرو خورشید فَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۰.)

دجلهٔ نیلگون کنایه از آسمان.
سیارهٔ شب پُر ارغوان شد
بر دجلهٔ نیلگون روان شد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۰.)

دخترِ آفتاب کنایه از شراب.
در حجلهٔ جام آسمان رنگ
آن دخترِ آفتاب دردِه
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۱.)

دختران سبزپوش حجلهٔ زربفت کنایه از ستارگان.
دختران سبز پوش حجلهٔ زربفت را
بر مثال مادران در سیمگون چادر کشید
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۰.)

دختران ضمیر کنایه از اشعار نغز و دلنشین.
دختران ضمیر ابن یمین
همه چُستند و چابك و چالاك
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۵۱.)

دختران طبع کنایه از اشعار شیرین و دلنشین.
سعدی دل روشنت صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان برآورد
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۶۹.)

دخترانِ گُل کنایه از غنچه‌ها.
دخترانِ گُل به‌وقت صبحدم در پای سرو
از سر شادی طبقهای نثار انداختند
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۹۹.)

دختران نَعش بنات النعش یا هفت اورنگ که هفت ستارهٔ روشن را تشکیل می‌دهند: چهار ستاره را نعش و سه ستاره را بنات نامند. (*التفهیم* ۱۰۰)
گر چه همچون قطب گردون در تجرد ثابتم
دخترانِ نعش را در چار مذهب شوهرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۶.)

دخترِ انگور کنایه از شراب.
کنون ز حجلهٔ خمخانه در عروسی بزم
رَود به جلوه گه جام دخترِ انگور
گهی به‌جام به‌سوگند دختر انگور
گهی به‌دست تو زلفین لعبتِ فرخار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۴۹ و ۱۷۹.)
عشرت خوش است خاصه در ایام نوبهار
لیکن به‌دور دختر انگور خوشتر است
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۷.)

دخترِ بکرِ عِنَب کنایه از شراب لعلی.
ساقیا جام می پخته به مخموران دِه
قدحی شربت جوشیده به رنجوران دِه
دختر بکر عِنَب را که رُخ عنابی است
برفکن معجر پوشیده به مستوران دِه
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۵۷.)

دخترِ خاطر کنایه از شعر آبدار.
دختر خاطر به صدری دِه که مثلش تا ابد
يك خلف ناید ز نُه آبا و از چار اُمهات
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۴.)

دخترِ رَز کنایه از انگور و نیز شراب.
زیرا که گر آبستن مریم به‌دهان شد
این دختر رَز را نه لب است و نه دهان است
(منوچهری، *دیوان*، ۹.)
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که در آونگ سرش در کنبست
(انوری، *دیوان س*، ۳۱.)
پرده از دختر رز بردارید
که نمی‌زیبدش این ستر و حجاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۰.)

بگشا سرِ سبوی که عید است ای پسر
رفت آن زمان که دختر رز بود بسته روی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۵.)

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زُجاجی و پردهٔ عنبی است
(حافظ، *دیوان*، ۴۵.)

دختر رز که فلك داد به‌خونش فتویٰ
بیش از این نیست گناهش که دلی شاد کند
جامه پوشاندن یتیمان را مسلمانی بود
دختر رز را بپوشانم زمینا پیرهن
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۹ و ۳۰۲.)

دختِ رز کنایه از شراب.

گر ز دخت رز بریدم زهد نیست
مصلحت را راه او می نسپرم
بوی خون آید ز وصل دخت رز
تا بمانم سوی او می ننگرم
زنهار ز دخت رز نجویی یاری
کز صحبت دخت رز بس است این خواری
کز هر که بپرسی که چه می کرد فلان
گویند که داشت دست در بدکاری
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۶ و ۷۰۷.)

دخترِ فکرِ بکر کنایه از اشعار نغز و دلنشین.

دخترِ فکرِ بکر من محرم مِدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم به‌کفت حواله باد
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۱.)

دختر نعش را پروین کردن کنایه از پراکندگی را به جمعیت بدل کردن.

رای او چون در انتظام شود
دختر نعش را کند پروین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۹.)

دخل با خرج یکسان بودن برابر بودن درآمد با هزینه.

دخل ما با خرج یکسان است در راه طلب
سوزنی چون بشکند خاری ز پا بیرون شود
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)

دخل پرور آن که درآمد را گرد می کند.

نه چون بحر دخل پرور، چو سحاب هرزه خرجم
نه غم خزینه بر دل نه غم دفینه دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۹.)

دخمه کنایه از تن و بدن آدمی.

ای همه پوسیده در کون و فساد
جانِ باقیتان نروییده و نه زاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها
جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
خرم آن باشد که گویی تُخمه‌ام
یاسقیم خستهٔ این دخمه‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۷:۱؛ ۱۵:۳.)

دخمهٔ پیروزه وطا کنایه از آسمان.

می نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان زانك
دل مرده در این دخمهٔ پیروزه وطایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

دخمهٔ چرخ کنایه از آسمان.

کرده به‌صدر کعبه در بهر مشام عرشیان
خاك درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری
بدرند از سماع دخمهٔ چرخ
سخره بر دخمه‌بان کنند همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴ و ۴۸۲.)

دخمهٔ زندانیان کنایه از زمین، جهان جسمانی.

گر نه در این دخمهٔ زندانیان
بی‌تبش است آتش روحانیان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۶.)

دخمه کردن گور ساختن.

خروشان به‌شستن زخاك نبرد
برآیین شاهان یکی دخمه کرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۳:۷.)

در آب آتش انگیختن ← آتش در آب انگیختن.

در آب افکندن کنایه از مست و مدهوش کردن.

ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود را
در صبوح آور سبك، مستان خواب آلود را

یك به‌یك در آب افکن جمله تر و خشك را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۷.)

در آب انداختن غرقه کردن و کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن، نابود کردن.
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گُردان را در آب انداختی
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۸۸.)

دُرِ آبدار کنایه از دندان.
آن مشك تابدار چه چیز است بر قمر
وآن دُرِّ آبدار چه چیز است در شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن
در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
(معزی، *دیوان*، ۲۸۸.)
ای دُرِّ آبدار نهان کرده در شکر
وی مشك تابدار طرازیده بر قمر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۲.)

دُرِّ آبدارِ طبع کنایه از شعر و سخنان نغز.
بس دُرِّ آبدار که طبعم به‌دولتت
در آستینِ دامن آخر زمان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۱.)

در آب راندن کسی کنایه از فریب دادن کسی.
امروز چون متاع گرانمایه کم بهاست
ارزانیم دلیل بود بر گرانیَم
خربنده‌ای تو ای فلك و من خرم ولی
نی آن چنان خری که تو در آب رانیَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۱.)

در آبِ سیه‌نشستن کنایه از در ماتم و اندوه بودن.
وز آه چون دوات در آبِ سیه نشست
هر چشمِ ناظری که براین سبز منظر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۹.)

در آب و آتش افکندن کسی را کنایه از در رنج انداختن، پریشان و مضطرب کردن کسی.
به‌رویم می‌شوی خندان و چشمم از تو خونریز است
در آب و آتشم می‌افکنی باز این چه انگیز است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

در آب و آتش بودن کنایه از در رنج و تعب بودن، پریشان و مضطرب بودن.
خوابم چگونه آید کز چشم و دل همه شب
باشد در آب و آتش بالین و بسترِ من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

در آتش آب جُستن ← آب در آتش جُستن.

در آتش آرمیده کنایه از در سوز و گداز و بی‌قرار.
از سوز سینه هر دم دودم به‌سر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۵.)

در آتش افتادن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار گشتن، گرفتار شدن.
زسوزِ دل آنها خبر داده‌اند
که از دل در این آتش افتاده‌اند
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۴.)

در آتش کشیدن کسی را کنایه از گرفتار زحمت و رنج کردن.
در این دِه گروهی سیاوش وَشند
که پیران دِه را در آتش کشند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶.)

در آتش نشستن از اندیشه کنایه از به فکر فرو رفتن.
دمی ز اندیشه در آتش نشستم
پس آنگه چون سهند از جای جَستم
(سلیم، *دیوان*، ۶۰۸.)

در آتش نعل داشتن ← نعل در آتش داشتن.

در آتش و آب بودن کنایه از پریشان و در رنج و تعب بودن.
زسوزِ سینه کبابم زسیلِ دیده خرابم
تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۵.)

دراز آستین کنایه از آن که متجاوز و غارتگر است.

چه گلها بچینند از باغ طبعم
به‌کوتاه دستی درازآستینان
(عرفی، *دیوان*، ۲۰۰.)

دراز آهنگ طولانی و طویل و پردوام.

ای فگنده امل درازآهنگ
پست منشین که نیست جای درنگ
سُنّت حجت خراسان گیر
کار کوته مکن دراز آهنگ
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۶۸ و ۳۷۰.)

زدُرّ نظم تو ای بس شبِ دراز آهنگ
که شکل پروین دست از حسد به‌دندان برد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۰.)

فارغم گرچه شبِ هجر دراز آهنگ است
که به‌یك نالهٔ من شام و سحر می گردد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۳.)

دراز آهنگ شد در مِهر کارم
که تو بر باد دادی روزگارم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین م*، ۳۰۲.)

دراز اندر کشیدن سخن طول دادن سخن، پرگویی کردن.

گر بفرماید بگو برگوی خوش
لیك اندك گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمین بگو با امر ساز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۰۰.)

دراز پهنا بودن بسیار وسیع و پهناور بودن.

شکار درك نیَم من وَرای ادراکم
به‌پای وهم نیَم من دراز پهنایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۷۰.)

درازدستی کنایه از تجاوز، بیداد و ستم و زبَردستی.

به‌زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

درازدستی ما کرد کار بر ما تنگ
وگر نه جامه بی آستین نمی باشد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۷.)

با یك عالم درازدستی
دستم به‌تو در کمر نیامد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۷.)

از سر فتنه برد مستیها
کرد کوته درازدستیها
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۲.)

درازدستی جودت به‌غایتی برسید
که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۲.)

درازدستی شیر بلا بسی دیدم
چو شعلهٔ سر شمشیر گردبازو نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۰.)

درازدستی احداث تا به‌اکنون بود
که رای روشن تو پای در میان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵.)

درازدُم کنایه از سگ.

به‌سر بزرگی جدان من که بودیشان
درازگوش ندیم و درازدُم بوّاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴.)

درازگوش کنایه از الاغ، خر.

به پای مختصران نیست پای دانش تو
دراز گوش چه داند رسیلی داود
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۶.)

جُو لطف کن که اَسترِ امیدوارِ من
از انتظار وعدهٔ جُو شد دراز گوش
(محتشم، *دیوان*، ۵۹۰.)

دراز گوشی گوش دراز داشتن.

در کارِ این خرانم حیران که از چه هستند
کوتاه از شنیدن با این دراز گوشی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۰.)

درازنا طولانی، درازا.

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
والله زدَورِ آدم تا روز رستخیز
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۴.)
به‌تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
(سعدی، *کلیات* ک، ۶۳۲.)

در آس افکندن کنایه از پایمال کردن، فرسودن.
در آس افکنم هر که را سودنی ست
ببخشایم آن را که بخشودنی ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۹.)

در آستین داشتن چیزی کنایه از مهیا و آماده داشتن.
اگر تو جان طلبی جان در آستین دارم
وگر سرم سر تسلیم بر زمین دارم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۴.)
چو خامه معنیِ نازك در آستین دارم
چرا ز سرزنش تیغ دل غمین دارم
چو شاخ گل ز شکستن چگونه در پیچم
هزار معنی رنگین در آستین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)
من آن مرغم که پروازم قفس در آستین دارد
به آن بالی که می نازم رهم را دام می گردد
(شفایی، *دیوان*، ۴۷۱.)

در آستین کسی جان نهادن ← جان در آستین کسی نهادن.

دُر آگین پُر و مالامال از دُر.
سرشك ابر دُر آگین، فروغ مهر نو آیین
رسول ماه فروردین، نسیمِ باد صورتگر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)

در آمدن به‌درون داخل شدن و کنایه از شروع کردن.
به دل گفت کوی سگ اینجا چراست؟
در آمد که درویش صالح کجاست؟
شنید از درون عارف آوازِ پای
هلا گفت بر در چه پایی؟ در آی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۷.)
اگر درآیم کاثار آن فروشمرم
شمار آن نتوان کرد تا به روزِ شمار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۵.)

در آمد و برون شدن داخل و خارج شدن.
تو بپرس چون درآمد؟ که برون نرفت هرگز
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۷.)

در آویزان معلق و آویخته، به‌دار آویخته.
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
تا ز موی او در آویزان شده‌ست این جانِ من
فرق نکند این دل من نوش را و نیش را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۸۷؛ ۷:۹۴.)

در ابرو گره افکندن ← گره در ابرو افکندن.

دُر از لعل افشاندن کنایه از آواز خواندن، سخن گفتن.
تُرك چنگی چو دُر ز لعل افشاند
حسب حالی بدین صفت برخواند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۵.)

در افتادن با کسی کنایه از اتفاق افتادن و خصومت ورزیدن، ستیز کردن با کسی.
با خسان خود نشست و خاست مکن
قطع کردن ز خَس رواست، مکن
پس اگر ناگهی در افتادی
سازگاری بِه است و دلشادی
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۷۱.)
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دُردکشان هر که در افتاد بر افتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

دُر افشاندن کنایه از سخنان نغز و شیرین پراکندن، شعر سرودن.

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۹.)

دُر انبار انباشته به دُر.
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیك و بد
گویم صفات آن صمد با نطق دُر انبار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۹۹.)

در انداختن کنایه از رها کردن، ترك کردن.
زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۵.)

در انگشت پیچیدن کنایه از چیزی را فراموش نکردن، به‌خاطر داشتن.
گناه هر دو عالم را به‌یك تو به فروشویی
چرایی زلّتِ ما را تو در انگشت پیچیده؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۱۴.)

در اهتمام کسی بودن در پناه و مورد حمایت کسی بودن.
ملك یوسف ای حاتمِ طی غلامت
ملوكِ جهان جمله در اهتمامت
(انوری، *دیوان* س، ۶۶.)

در اهتمام گرفتن کسی را در پناه گرفتن.
هم فضلِ خدای بِه که گیرد
از روی کَرَم در اهتمامم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۷.)

در باختن کنایه از فدا کردن، از دست دادن.
شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن درباخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختش
بس مبارك آمد آن انداختش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۴۹.)
دَرِ مسجد چه زنی میکده اینك در باز
خیز و مستانه قدم در نِه و خود را درباز
گر وصلِ یار خواهی درباز خویشتن را
سلمان که برنیاید کاری چنین به‌بازی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۸۷ و ۲۷۷.)
دو روزی برده بودی از بلا و آفتم بیرون
به‌یك بازی آن شوخ بلا درباختی بازم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۳.)

در بادیه کشتی راندن ← کشتی در بادیه راندن.

دربافتن کنایه از آمیختن، پیوستن.
پرده‌ها را این زمان برداشتم
حُسن را بی‌واسطه بفراشتم
زانك بس با عکس من دربافتی
قوّتِ تجرید ذاتم یافتی
آن دو فاضل فضل خود دریافتند
با ملایك از هنر دربافتند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۹؛ ۶:۴۱۴.)

درباقی کردن، شدن کنایه از ترك کردن، رها کردن، موقوف داشتن، چشمپوشی کردن.
که جام باده در باقی کن امشب
مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را روانه درباقی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۷؛ *هفت پیکر*، ۱۶۳.)
نام و ننگ و لاف و اصل و فصل در باقی کنیم
تا سزاوارِ قبول حضرت قرآن شویم
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۷.)
رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۰.)

دربای شایسته و درخور.
همه کار فغفور زیبای او
بیاراست آن رسم دربای او
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱۹.)

دَر بهدَر افکندن کسی را کنایه از آواره کردن، جابهجا کردن، بیسامان و پریشان ساختن.

از هیچ دلی نیست که آگاه نباشم
از بس که مرا دردِ طلب دَر بهدر افکند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۱.)

دَر به در دویدن کنایه از سرگردان و بیخانمان و آواره بودن.

روز و شبم بر دَرت دیده به امید تو
از دَرِ وصلی در آی تا ندوم در بهدر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۰.)

در بهدر گشتن کنایه از آواره و سرگردان، پریشان و بیخانمان بودن.

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
چو شمع زار و چو پروانه در بهدر میگشت
(سعدی، *دیوان*، ۴۰۰.)

من نیَم آن کس که بعد از در بهدر گشتن زتو
چون بیابد نام و نان و عز و جاه و قدر و آب
خویشتن را در چنان منصب محق گوید مضیب
تا زگفت و کرد خود گردد از آن گونه مصاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۸.)

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در به در بگردم قلاش و لاابالی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۲.)

دُر به دریا بُردن کنایه از کار بیهوده انجام دادن.

هر که با منطق خواجو کند اظهارِ سخن
دُر بهدریا برد و زیره به کرمان آرد
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۴.)

در بساط جز آه نماندن ← جز آه در بساط نماندن.

در بسته کنایه از به تمام و کمال.

عشرت دهروزهٔ گل قابل تقسیم نیست
وقف بلبل میکنم در بسته باغ خویش را
(صائب، *کلیات*، ۶۰.)

ز اِشتیاق تو بر غیر بستهام دَرِ دل
بیا که شهر دلم ملک توست در بسته
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۲.)

دَرِ بسته باز گشودن کنایه از شرح دادن، روشن کردن.

بر آشفت شه زان حدیث درست
نهانی سخن را درون بازجست
خردمند پاسخ چنین داد باز
که بر شه گشایَم دَرِ بسته باز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۴.)

دَرِ بسته گشادن درِ ناگشاده و بسته را باز کردن.

به صفای دل رندان صبوحی زدگان
بس دَرِ بسته به مفتاح دعا بگشایند.
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۶.)

در بندان غیب مرزهای جهان نادیدنی و غیب.

غازیان غیب چون از حِلم خویش
حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندانِ غیب
تا نیایند این طرف مردان غیب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۲۲:۴.)

در بند چیزی بودن کنایه از در اندیشهٔ چیزی بودن.

نه در بندِ گاهم نه در بندِ جاه
نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵۳۷:۲.)

نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشا
همچنان در بند اقلیمی دگر
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بندِ آسایش خویش باش
(سعدی، *کلیات* ك. ۴۰: *بوستان* ی. ۱۲.)

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۲۹.)

در بندِ عدم کنایه از جهان حقیقی، عالم بینشانی.

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قَدم
که بود مرصاد و در بند عدم
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۳:۳.)

دُرِّ بیضا کنایه از اشعار زیبا و دلنشین.
نایب دست تو شد طبع و دلم زان یك سال
دُرِّ بیضا به صدفخانه رقم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۰.)

در پا انداختن پایمال کردن و کنایه از خوار و سبك شمردن.
دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلفِ تو مسکن
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۸.)

در پای افکندن، فکندن کنایه از خوار و زبون داشتن، اهمال کردن.
افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)
دادیم دل به‌دست تو در پای مفکنش
غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۶۲.)
سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد
که بدین گونه تو در پای فکندی کارش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۷.)

درپای کسی افتادن کنایه ازمطیع وفرمانبردار کسی گشتن.
چرخ در پای همتش افتاد
چون سر از بام آسمان برداشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۵۹.)

درپای کسی انداختن چیزی را کنایه ازنثار کردن، فدا کردن.
دل و دینی حجاب همت ماست
هر دو در پای دلبر اندازیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۳.)

در پای کسی سرافکندن ←سرافکندن در پای کسی.

در پای کسی سرانداختن ←سرانداختن در پای کسی.

درپای کسی کشیدن چیزی را کنایه ازنثار کردن.
مرا گر نقره و زر نیست در بار
که در پایت کشم خروار خروار
رخ زردم کشد در اشکباری
گهی زرکوبی و گه نقره‌کاری
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۴۵.)

در پردهٔ راست کج باختن ←کج باختن در پردهٔ راست.

در پرده رفتن کسی کنایه از مردن و به خاك رفتن کسی.
مادرش رفته بود در پرده
پرده بر دیگری رها کرده
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۴۹.)

در پرده سخن گفتن ←سخن در پرده گفتن.

در پرده کافور نهان شدن شب ←نهان در پردهٔ کافور شدن شب.

در پردهٔ کسی گشتن کنایه از مستوره و مخدره و عیال کسی شدن.
گشته در پرده مادر دگرش
جلوه‌گر در عماری پدرش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۴۹.)

درپرده نشستن کسی کنایه ازپنهان بودن ازنظر.
یار که در پرده نشیند چه سود
شمع که پروانه نبیند چه سود
(شاه داعی، *دیوان*، ۱۶:۱.)

دَرپَرست کنایه ازخادم و خدمتگزار، و نیز هواخواه، آن که دایم به درِ خانهٔ محبوب باشد.
بزرگان همه زیر دستِ منند
به بیچارگی دَر پرستِ منند

بدو شادمان زیر دستانِ او
چه شهری چه از دَر پرستان او
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۳۳:۴؛ ۲۱۳۸:۵.)

باز در بستندش و آن دَرپرست
بر همان اُمید آتش پاشده‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۱:۴.)

دُر پَرست آن که جواهر و گوهر را دوست دارد، مالدوست.

پیش خر خرمهره و گوهر یکی‌ست
آن اَشَک را دَر دُرو دریا شکی‌ست
در سر حیوان خدا ننهاده است
کو بود در بند لعل و دُر پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۰:۶ و ۳۳۱.)

در پس زانو افکندن کسی را کنایه از بی‌توجهی کردن، بی‌اعتنایی کردن.

دم به دم لاف هوای تو زنم همچون نای
پس چو چنگم ز عنا در پس زانو مفکن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۵.)

در پسِ زانو نشستن کنایه از به فکر فرو رفتن، مراقبه و مکاشفه کردن.

خصم چون سگ در پسِ زانو نشست
کوچو شیرِ سیستان آمد به رزم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۵.)

بدان گه بوی دین آید ز علمت کز سر دردی
نشینی در پسِ زانو و شور و فتنه بنشانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۵۰.)

در پسِ زانوی ریاضت بودن کنایه از در حال مراقبه و مکاشفه بودن.

دنیا که در او مرد خدا گل نسرشته‌ست
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پسِ زانوی ریاضت
ما مورِ میان بسته دوان بر دَر و دشتیم
(سعدی، *دیوان*، ۷۹۵.)

در پنج و چار بودن کسی کنایه از در اندیشهٔ افزودنِ سود و ثروت بودن.

رومیِ روز آب کارت برد و تو در کار آب
زنگی شب رخت عمرت بُرد و تو در پنج و چار
چند بر بوی فزونی از پی ده یازده
گاه قند و گاه هار و گاه راهِ قندهار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۳.)

در پنج و چهار و شش و هفت حیران شدن ←حیران شدن در پنج و چهار و شش و هفت.

در پوست خندیدن کنایه از با استهزا پوزخند زدن.

به عنابم چو کردی مغز خسته
از آن در پوست می‌خندی چو پسته
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۱.)

در پوست کسی افتادن کنایه از ملامت و بدگویی کسی کردن.

به‌دل آزردنم، افتاده جهانی در پوست
این قدر کِرم تنِ خستهٔ ایوب نداشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

در پوست نگنجیدن کنایه از نهایت شوق و نشاط و شادی داشتن.

در پوست می‌نگنجد غنچه از این نشاط
کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۰.)

خواجه کاین مژده یافت از لبِ دوست
در نگنجید همچو پسته به پوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۵.)

بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه
هر که دیدار تو را دید نگنجد در پوست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۷.)

درپوستینِ خود بودن کنایه ازبدگویی کردن ازخود.

بَد اندر حقِ مردم نیك و بد
مگوی ای جوانمردِ صاحب خِرَد
تو را هر که گوید فلان کس بد است
چنان دان که در پوستین خود است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۲.)

در پوستین کسی افتادن کنایه از بدگویی از کسی کردن.
شنیدم که از پارسایان یکی
به طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایانِ خلوت نشین
به عیبش فتادند در پوستین
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۴.)

در پوستین کسی رفتن کنایه از بدگویی، عیب جویی از کسی کردن.
مردکی خشك مغز را دیدم
رفته در پوستینِ صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردمِ نیکبخت را چه گناه
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۱۲.)

در پیخته در نوشته، پیچیده به‌تمامی.
جان در پیِ تو می‌دَود و اندر جهانت می‌جُوَد
صد گنج آخر کی شود؟ در کاغذی در پیخته
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۰۰.)

در پیش دیوار داشتن ← دیوار در پیش داشتن.

در پیش رُخ کسی سر نهادن ← سر در پیش رخ کسی نهادن.

دَر پیش کردن در بستن.
رقیب منا خیز و در پیش کن
تو شو نیز و اندیشهٔ خویش کن
حساب آرزوی خویش کردن
به‌روی دیگران دَر پیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد هوایی
کجا عشق و تو ای فارغ کجایی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۱؛ *خسرو و شیرین*، ۳۲۲.)

در پیشِ کسی یا چیزی زانو زدن ←زانو زدن در پیشِ کسی یا چیزی.

در پی کسی افتادن دنبال کسی رفتن و کنایه از ملامت کردن.
گر همه عالم به عیب در پی ما اوفتند
هر که دلش با یکی اُستِ غم نخورد از هزار
(سعدی، *دیوان*، ۷۸۸.)
وگر به رهگذری یك دم از هواخواهی
چو گَرد در پیَش افتم چو باد بگریزد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۱.)

دُرّ پیوسته شدن به نوك مژه کنایه از قطرات اشك جاری شدن.
ز گفتار او جان و دل خسته شد
به نوك مژه دُرّ پیوسته شد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۵۷۴.)

در تاب افتادن کنایه از پریشان و درهم و ناآرام گشتن.
افتاده چو زلفِ خویش در تاب
بی‌مونس و بی‌قرار و بی‌خواب
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳.)

در تاب بودن کنایه از در رنج و اندوه بودن، نا آرام بودن.
می صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دستِ زهد ریایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۹.)

در تاب شدن کنایه از پیچیده و درهم شدن.
ز خجلت رستهٔ پروین شود در تاب آن ساعت
که در سلك لطافت بیند آن سی و دو مرجانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۸.)
کشیدم در بَرت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۱.)

درتافتن کنایه از نمایان شدن، پرتو افکندن.
آن چنانك چار عنصر در جهان
صد مدد آرد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافته است
آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته است
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۲۲۶.)

دُرةالتاج بر بهاترین گوهر یك رشته گوهر و کنایه از عزیزترین یار کسی.
که روشن شود روی چون عاجِ او
شود روسنك دُرةالتاج او
آن پریرخ که بود مهترشان
دُرةالتاج عقد گوهرشان
(نظامی، شرفنامه، ۲۴۸؛ هفت پیکر، ۲۵۷.)

در تخته رفتن کسی کنایه از مُردن کسی.
عنان آن بِه که از مریم بتابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
به‌ترك تخت شاهی چون توان گفت
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶۹.)

در تگ افتادن، در تگ شدن با شتاب دویدن.
یکی صوفی گذر می کرد ناگاه
عصایی زد سگی را بر سر راه
چو زخم سخت بر دست سگ افتاد
سگ آمد در خروش و در تگ افتاد
اگر در پای اُفتم گوئیم خیز
اگر در تگ شوم گویی مشو تیز
(عطار، الهی‌نامه، ۴۶ و ۱۴۶.)

در تن کشیدن سراپا تن را پوشیدن، لباس پوشیدن.
عاجز و بی کسم مَبین اشكِ چو اطلسم مبین
در تنِ من کشیده بین اطلس زر کشیده را
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۳۶.)

در تنورِ دیگران انداختن کسی را کنایه از گرفتار دیگران کردن کسی.
بی ِ سوز رقیبان گرم کردی مِهر خود با من
به شوخی در تنور دیگران انداختی بازم
(بابافغانی، دیوان، ۳۴۳.)

در تنور کسی افتادن کنایه از به‌دام کسی افتادن، گرفتار کسی شدن.
چنان زی با رخِ خورشید نورش
که پیش از نان نیفتی در تنورش
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۲۰.)

در تیر کسی بودن کنایه از در دسترس و در اختیار کسی بودن.
میرِ مجلس تویی و ما همه در تیرِ توایم
بندِ آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۱۳۱.)

دُرِّ ثمین مروارید گرانبها.
دین پناها دم جانبخش تو را
نَفَس روح امین می گویم
وز سخنهای تو یك نادره را
رشك صد دُرّ ثمین می گویم
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۲۰.)
تا که از بهر شکست زادهٔ کان عرض کرد
رستهٔ دُرّ ثمین از پردهٔ عناب خویش
(شمس طبسی، دیوان، ۹۲.)
زانکه تا بنگری بگیرد زو
عرصهٔ روزگار دُرّ ثمین
(انوری، دیوان س، ۲۵۵.)

دَرَج پایه و مرتبه.
هم سوی دولت دَرَجی هم غم ما را فَرَجی
هم قدحی هم فرحی هم شبِ ما را سحری
من از آن دَرَج گذشتم که مرا تو چاره سازی
دل و جان به‌باد دادم تو نگاه‌دار باری
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۲۰۲؛ ۶:۱۳۱.)

دُرجِ تنگ کنایه از دهان محبوب.
یافت فراخی گُهر از دُرجِ تنگ
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۲۰.)

دُرجِ چشم حدقهٔ چشم.

پُر از عقیق شود درجِ چشم من هر دم
ولی چه سود که هم در زمان فروریزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۹.)

دُرجِ دُر صندوقچهٔ دُرو گوهر و کنایه ازدهان معشوق.
وز ادای رواتِ شاعر او
گوش چون دُرجِ دُرِّ منثور است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۹.)

رو، دریا بین پر از آژنگ از بس خار و خس
وانگهی جیبِ صدف بین دُرج دُرِّ شاهوار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۲.)

در دُرجِ دُر عقیق لبت نقدِ جان نهاد
جنسی عزیز یافت به‌جای نهان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۹.)

ابر و شکفه دست و دل خواجه بدیدند
زان است که دُرج دُرِ منثور گشادند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۰.)

دَرج در نوشتن طومار پیچیدن. (می نویسند دَرج یکی از مقاماتی است که شب معراج حضرت محمد(ص) طی فرمود.)
ز دیوان گه عرشیان در گذشت
به درج آمد و دَرج را در نوشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲.)

دُرجِ زرنگار کنایه از فلك.
بگذشت دورها که در این درج زرنگار
نه یك شبه فزود و نه زو یك گهر بکاست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۱.)

دُرج عقیق کنایه از لب و دهان محبوب.
بوسه بر دُرج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۴.)

همچو سرچشمهٔ نوش تو ز بهر سخنم
چشم از دُرجِ عقیقت گهر انگیزتر است
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۱.)

یار چون درج عقیقی به تبسم بگشاد
چشم خسرو چو صدف پر ز دُر مکنون شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۴.)

دَرج کردن چیزی مندرج کردن، ضمن چیزی گنجانیدن.
پراگنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۶.)

درجگر آب نماندن ←آب در جگر نماندن.

درجگر آبی نداشتن ←آب در جگر نداشتن.

دُرجِ گوهر، دُرج گهر صندوقچهٔ دُر و گوهر.
نقش نگین تو خلل مُلك دشمن است
دُرج مدیح تو حسد دُرج گوهر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۴۱.)

لب چو بگشود ز تُنگِ شکرم یاد آمد
چون سخن گفت ز دُرجِ گهرم یاد آمد
(خواجو، *دیوان*، ۲۴۱.)

ثوابت از دو جانب در رسیدند
دو شش دُرج گهر پیشش کشیدند
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۴.)

دُرج گوهر از لب بازکردن کنایه از آواز خواندن، سخن گفتن.
به‌فرمان شه چنگ را ساز کرد
دَرِ دُرج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان را نوی ست
همه شادی از دولت خسروی ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۷.)

دُرجِ گهر گشادن کنایه از سخن گفتن.
شاه از آن نوبهارِ کشمیری
خواست بویی چو باد شبگیری

تا ز دُرج گهر گشاید قند
گویدش مادگانه لفظی چند
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۷.)

دُرج لب از بند گشاده گشتن کنایه از شروع به‌سخن گفتن کردن.
چون گذشت از شراب دوری چند
دُرج لبها گشاده گشت از بند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۰۷.)

دُرجِ لعل کنایه از لب و دهان محبوب.
چو دُرج لعل تو طبعم بسا که دُرِ خوشاب
به مدح صاحب صاحبقران فروریزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۹.)

دُرج لؤلؤ کنایه از لب و دهان زیبایان.
دگر ره لعبت طاووس پیکر
گشاد از دُرجِ لؤلؤ تُنگ شکّر
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۱۳.)

در جلوه شدن آشکار شدن، خرامیدن.
گه زذکر تاج در جلوه شود طاووس هند
گه ز فخر طوق در خنده شود کبکِ دری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۶.)

درجمله بالاخره، خلاصه.
درجمله یکی خط بدیعی ست که آن خط
صد تو به شکسته‌ست و دو صد پرده دریده ست
(معزی، *دیوان*، ۷۷۴.)

دُرجِ محبت صندوقچهٔ مهر. (تشبیه صریح)
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش
ای دُرج محبت به‌همان مُهر و نشان باش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۶۸.)

دُرجِ نطق مسمار کردن کنایه از دهان بستن، خاموش شدن.
گر کسی را اهل بینی بازگوی
ورنه دُرجِ نطق را مسمار کن
(عطار، *دیوان* ت، ۵۳۴.)

دُرجِ نوش کنایه از لب و دهن شیرین.
چو بسی دُر ز دُرجِ نوش گشاد
شب چراغ دگر ز گوش گشاد
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۶۳.)

در جوال رفتن کنایه از فریب خوردن و نیز درگیر شدن.
ز باده خوردن اگر منع می کنندم خلق
بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۲۲.)
عقلی که نمی گنجد در هفت فلك فَرّش
ای عشق چرا رفت او در دام و جوالِ تو
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۴۱.)

در جوال عشوه ناشدن کنایه از فریبکاری نکردن.
ای در جوال عشوه علی‌وار ناشده
از حرص و آز و لابه (دانگانه) به‌گفتار روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۴۹. نیز رك: شرح *لغات دیوان انوری*، ۳۵۳.)

در جوال کردن کنایه از فریب دادن.
گر چه بودی مرغ زیرك از کمال
بانگ مرغی کردت آخر در جوال
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۹.)
مه را که در زمین فلك خرمن افکنی ست
چون خرمن از طریق فسون در جوال کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۳.)

در جوال کسی بودن کنایه از فریفته و شیفتهٔ کسی بودن، فریب کسی خوردن.
بیش از مه رخسار تو پرتو نخرند
و آن عشوهٔ گرم تو، نو از نو نخرند
و آنها که زعشق در جوال تو بُدند
صد تو بره ریش از تو به یك جو نخرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۸.)

در جوال کسی شدن کنایه از فریب کسی خوردن.

من غره به گفتارِ محال تو شدم
زآن روی سزای گوشمال تو شدم
وین طُرفه که آزموده صدبار تورا
هم باز به عشوه در جوال تو شدم
(انوری، *دیوان* س، ۶۱۵.)

بسی گندم نمایی می کنی: لیك
نشاید شد بدینها در جوالت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۶.)

گر هر دو جهان کرامت ما گیرد
گو گیر که در جوال می نتوان شد
(عطار، *مختارنامه*، ۹۸.)

در جوش و خروش بودن در شور و طغیان و هیجان بودن.
این بحر ز جنبشی که دارد
در جوش و خروش و اضطراب است
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۳۶.)

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
(حافظ، *دیوان*، ۲۹.)

در جوی شیر کشتی راندن ← کشتی در جوی شیر راندن.

دَرِ چاردیوار بستن کنایه از آسودن، خوابیدن، چشم بر هم گذاشتن.
شه آسایش و خواب را کار بست
دو لختی دَرِ چاردیوار بست
بر آسود تا صبحدم بردمید
سپیدی شد اندر سیاهی پدید
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۶.)

درچراغ روغن کردن ←روغن اندر چراغ کردن.

در چرخ آمدن کنایه از به رقص آمدن.
زُهره چون چنگ بر این پردهٔ عودی سازد
برفروزید چو مه چهره و در چرخ آیید
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۶.)

در چرخ آوردن کنایه از به رقص آوردن، به شور و هیجان آوردن.
ای ساقیِ سوقی بیار، آن آفتاب راوقی
باشد که در چرخ آوریم آن ماه سیمین ساق را
بگردان جام و در چرخ آر سرمستان مهوش را
که جز برخون هشیاران نگردد چرخ دولابی
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲ و ۷۷۱.)

در چشم آمدن کنایه از جلوه کردن.
آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
جان از مزهٔ عشقش بی گُشن همی زاید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۲.)

در چشم آوردن کنایه از به نظر آوردن، توجه کردن.
هیچ در چشم نمی آورد او نرگس را
چشم دارد به زر و زیور دیگر نرگس
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۷.)

در چشمِ مردم جای داشتن ←جای در چشم مردم داشتن.

در چغزیدن کنایه از غم به‌دل گرفتن.
در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها
پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۸:۴.)

در چنبر کشیدن کنایه از مقید کردن، گرفتار کردن.
مسجد اقصی بسازید ای کِرام
که سلیمان باز آمد والسلام
ور از این دیوان و پریان سرکشند
جمله را املاك در چنبر کشند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۵:۴.)

خطی بَر سوسن از عنبر کشیدی
سرِ خورشید در چنبر کشیدی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۱.)

در چَهِ دنیا فتادن کنایه از به غفلت و فریب دچار شدن، به سهو و خطا مبتلا گشتن.
انبیا را داد حق تنجیمِ این
غیب را چشمی بباید غیب بین

در چَهِ دنیا فتادند این قرون
عکس خود را دید هر یك چَه درون
از برون دان آنچ در چاهت نمود
ور نه آن شیری که در چَه شد فرود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۱.)

در چیدن کنایه از دوری گزیدن، کناره گرفتن.
خویش را رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویشتن را در مچین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۱.)

در حال همان دم.
دلش گر چه در حال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۶.)

در حساب آمدن کنایه از در شمار آوردن، اعتبار یافتن، در زمرهٔ چیزی آوردن.
همچنین هر پنج حس چون نایزه
بر مراد و امرِ دل شد جایزه
دل بخواهد دست آید در حساب
با اصابع تا نویسد او کتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۹.)

در حساب بودن کنایه از مواظب بودن، ترسیدن، احتیاط کردن.
با صبح رو گشاده‌تر از آفتاب باش
از هر که دَم شمرده زند در حساب باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

در حساب کشیدن کنایه از منظور داشتن، در شمار آوردن و نیز مؤاخذه کردن.
می کشندم در خراباتِ مغان
گوئیا مست خرابی می کِشند
عاشقیم و عاشقان را بی حساب
می کشند و در حسابی می کِشند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۵.)

در حساب گرفتن کسی یا چیزی کنایه از در شمار آوردن و نیز مؤاخذه کردن.
دل از گرفتنِ روز حساب می ترسد
برو دلا، که تو را در حساب می گیرد؟
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۵.)

در حین همان دم، فی الحال.
یك زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را
ابر را در حین بسوزد برقِ جان افزای عشق
آن لب که بسته باشد خندان کُنیش در حین
چشمی که درد دارد او را چو توتیایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۳۲؛ ۷:۱۷۲.)

در خاکستر نشستن کنایه از عزا گرفتن، ماتم داشتن.
چون تو غم بی شمار خود خواهی داشت
درد دل بی قرار خود خواهی داشت
در خاکستر نشین و در خون می گرد
گر ماتم روزگار خود خواهی داشت
(عطار، *مختارنامه*، ۹۳.)

در خاك شور تخم افکندن ← تخم در خاك شور افکندن.

در خاك مالیدن آتش ← آتش در خاك مالیدن.

در خاك نشاندن کنایه از گرفتار و بیچاره کردن.
در یك نظر از مقام عالی جان را
در خاك نشاند و جان بدین خرسند است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۷.)

در خاك نشستن کنایه از به‌گور رفتن، دفن شدن.
از آن گنج کآورد قارون به‌دست
سرانجام در خاك بین چون نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۴.)

در خاك نهادن کسی را کنایه از به خاك سپردن، در گور دفن کردن.
آن خواجه کز آستین رغبت
دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاك عالمی را
در خاك نهاد روزگارش

صد گونه چو من یتیم احسان
بر خاك دریغ یادگارش
(انوری، *دیوان*، ۲: ۶۶۰.)

در خاك و خون افکندن کسی را کنایه از نیست و نابود کردن، در رنج و تعب انداختن کسی.

خاكِ درت ز قتلِ من آغشته شد به‌خون
آخر فکند عشق تو در خاك و خون مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

در خاك و خون بازی کردن ←بازی کردن در خاك و خون.

در خاك و خون تپیدن کنایه از واله و شیدا و بی قرار بودن.

تا کی کبوترِ دل چون مرغِ نیم بسمل
باشد ز تیرِ هجرت در خاك و خون تپیده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۵.)

در خاك و خون خسبیدن کنایه از فنا شدن.

ببینی عاشقانش را که چون در خاك و خون خسبند
تو نیز ار عاشقی باید که اندر خون چنان میری
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۹.)

در خاك و خون کشیدن کسی را کنایه از در رنج و تعب انداختن، شیفته و بی قرار ساختن، نابود کردن.

چرخِ عاجز کُش چرا در خاك و خونم می کشد
پای من دستِ حمایت بود دائم مور را
در خاك و خون کشید مرا تُرك زاده‌ای
مژگان به ناز بالش دل تکیه داده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۵۳ و ۷۶۴.)

در خاك و خون نشاندن کسی را کنایه از در رنج و درد و شکنجه قرار دادن.

بس این اسبِ جفا بر من دواندی
گهم در خاك و گه در خون نشاندی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۰.)

در خاك و خون نشستن کنایه از سرگشته و درمانده و غمگین بودن.

در خاك و خون نشسته ز روی تو لاله‌ها
خرمن به‌باد دادهٔ زلف دماغها
(صائب، *کلیات*، ۷۹.)

در خانهٔ کسی آب افتادن ←آب در خانهٔ کسی افتادن.

در خانه نشاندن کنایه از بیکار ساختن، از کار برکنار کردن.

از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست
نشگفت که در خانه نشانند عدم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)

درختِ احمدی کنایه از آل رسول الله، اولیاءالله، دودمان پیامبر(ص).

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آیی در حسیب
کز درخت احمدی با اوست سیب
(مولوی، *مثنوی*، ۵:۸۳۳.)

درختك دانا درختی است که آفتاب به هر طرف گردد برگهای آن به آن طرف رو کند. و نیز می نویسند برگ این درخت خاصیتی دارد که اگر کسی مطلبی را فراموش کند و آن برگ را زیر سر نهد و بخوابد پس از بیداری مطلب را به یاد خواهد آورد.

محققان سخن زین درخت میوه برند
وگر شوند سراسر درختك دانا
گر بر درش درختك دانا شدم چه باك
کاقبال او درخت کدو را چنار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱ و ۱۵۱.)

درختِ مریم درخت نخل، درخت خرمای خشکی که بنا به روایات عیسی مسیح(ع) در زیر آن به‌دنیا آمد و سپس درخت سبز شد و هرگاه آن را تکان می دادند خرمای تازه از آن می افتاد، و کنایه از معجزه.

درختِ مریمش چون از بر افتاد
ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ای نظامی مسیح تو دَمِ توست
دانش تو درختِ مریم توست
چون رطب زیر این درخت شدی
نیك بادت که نیکبخت شدی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۶۷؛ هفت پیکر، ۲۱.)

درختِ موسوی درختی که بنابه روایات خداوند از پسِ آن با موسی تکلم فرمود.
چون درختِ موسوی شد این درخت
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند
شاخ او اِنّی اَنااللہ می‌زند
(مولوی، مثنوی، ۸۰۱.)

درخت وادی ایمن درخت موسوی که بنابه روایات خداوند از پسِ آن با موسی تکلم فرمود.
پیشِ سرمستان عشقت گلشن و گلخن یکی‌ست
دار منصور و درختِ وادی ایمن یکی‌ست
(اهلی، کلیات، ۹۱.)

در خدا گریختن پناه به خدا بردن.
کس نداند مکرِ او الّا خدا
در خدا بگریز و وارَه زان دغا
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۸:۶.)

در خرقه بودن کنایه از مسلمان بودن، صوفی بودن.
که تا تو خویش را برکار بینی
اگر در خرقه‌ای زُنار بینی
(عطار، الهی‌نامه، ۱۷۷.)

در خرمن آتش زدن ← آتش در خرمن زدن.

در خرمن باد سیاه افتادن ← باد سیاه در خرمن افتادن.

در خزیدن کنایه از جفت شدن، جماع کردن.
که زنِ عمران به عمران در خزید
تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رَحِم
نجم او بر چرخ گردد مُنسجِم
(مولوی، مثنوی، ۴۲۵:۳.)

درخش کاویانی صورت دیگر «درفش کاویانی».
درخش کاویانی بین، تصورهای جانی بین
که می‌تابد به‌هر گلشن ز عکس روی یار ای دل
(مولوی، دیوان کبیر، ۱۲۲:۷.)

در خط بودن کنایه از مطیع و تابع بودن.
لیك از آن در خطم که از خطِ تو
نافه‌ها رایگان همی ریزد
(خاقانی، دیوان، ۴۶۸.)
زخمه‌گهِ چرخِ منقط مباش
از خط این دایره در خط مباش
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۳۳.)
گر در خط است دل زغمت حق به دست اوست
کز خطِ غم به نقطهٔ خالت نمی‌رسد
تو درخطی ز زمانه چو جام جم دل توست
که در خط است چو تو هر چه در جهان جام است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۲۰ و ۲۹۰.)

در خط شدن کنایه از بی‌قرار، متغیر و آزرده شدن و نیز اعراض کردن.
در خط شدم ز سبزهٔ خط تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لبِ شکر فشان نهاد
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۷۶.)
از غیرت رایتت فلك دید
در خط شده خط استوا را
(انوری، دیوان، ۵:۱.)
دل دادم و کار برنیامد
کام از لب یار برنیامد
با او سخن کنار گفتم
در خط شد و کار برنیامد
(خاقانی، دیوان، ۵۹۸.)
در خط شدم ز لعل لبت تا دهان تو
از قفلِ لعل چون دَرِ دُرِ خوشاب بست
(عطار، دیوان ت، ۲۸.)
در خط مشو خطا مکن ار چند نزدِ تو
پیغام و نامه از خطِ عنبرفشان رسد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۵۴.)

در خطِ فرمان کسی بودن کنایه از فرمانبر و مطیع کسی بودن.

سنایی تا سما گردان بود هست
همیشه در خط فرمان جانان
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۱.)

در خط کشیدن کنایه از گرفتار کردن.

مرا در خط کشید ایام بی‌تو
کنون در خط شوم ناکام بی‌تو
هنوزش خط مشکین نادمیده
جهان در خط کشیدش نارسیده
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۲ و ۳۲۰.)

در خط گرفتن کنایه از تابع و در فرمان گرفتن.

نشسته باربد بربط گرفته
جهان را چون فلك در خط گرفته
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۵۶.)

در خلاب افتادن در گل ولای فرورفتن و کنایه از با سختی و دشواری روبه‌رو شدن.

در خلاب افتد تا گردن و گوش اسبِ خرد
اگر این زُهرهٔ خوش طبع رهی تر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

در خواب شدن کنایه از مُردن.

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمعِ اصحاب شدند
ره زین شبِ تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند
(خیام، *رباعیات*، ۸۴.)

درخواندن صدا کردن، پیش خود خواندن.

بنوازدم به‌ناز و بیندازدم به‌رنج
درخواندم زبام و برون راندم زدَر
(قطران، *دیوان*، ۱۳۱.)

درخواهیدن درخواست و تقاضا کردن.

نوح چون شمشیر درخواهید از او
موج طوفان گشت از او شمشیر خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۲۶.)

در خود پیچیدن کنایه از درهم و پریشان و غمگین بودن.

مپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین
چو گل ز پوست برون آی خُرّم و خندان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۷.)

درخور، درخورد شایسته و سزاوار، مناسب و لایق شأن و مرتبه.

جز آن را مدان رسته از بندِ آتش
که کردار در خورد گفتار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۶.)

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خورد پیغام اوست
گر او در خور حاجتِ خویش خواست
جوانمردیِ آلِ حاتم کجاست
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۹ و ۷۳.)

خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه در خور همند
این همه نقش می‌زنم در طلبِ رضای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

درخورد دادن به‌زور به‌خورد کسی دادن، خورانیدن.

سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته
گفت از این خور، ای به درد آمیخته
سیب چندان مرد را در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۰.)

در خورِ دندان کسی یافتن کنایه از موافق میل و آرزوی کسی بودن.

آنها که لبِ چون شکرستان تو یابند
آن نُقل همان در خورِ دندان تو یابند
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۵.)

دُرِخوشاب مروارید خوش آب و رنگ و کنایه از اشك چشم و نیز بادهٔ صاف.

تو گفتی به‌کان اندرون زر نماند
همان دُرِّ خوشاب و گوهر نماند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۱۶.)

نگارش ز یاقوت و دُرِّ خوشاب
درونش بیاکنده از مشکِ ناب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۰.)

از پس ده سال که بود این کتاب
گوشزد خلق چو دُرِّ خوشاب
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۳۷.)

چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی
داده هزار دانه دُرِّ خوشاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۷.)

بیار ساغر دُرِّ خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
به عزم تو به نهادم قدح ز کف صدبار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۴.)

در خون آمدن کنایه از گناهکار بودن.

خدایا گرچه در خون آمدم من
همان انگار کاکنون آمدم من
چو آن کافر پشیمانیم انگار
همی چون نومسلمانیم انگار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۹۶.)

در خون اوفتادن کنایه از عاشق شدن.

کرد روزی از قضا دختر نگاه
دید روی ِ آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت
جان شیرینش به تلخی شور یافت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

درخون کسی شدن کنایه ازقصد کشتن کسی کردن.

مشو گفت در خون شاهی چنین
که بدنام گردی بر آیی زدین
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۹.)

مردمان از رشك در خونِ من مسکین شوند
چون به‌حال عشق او یاد من مسکین برند
(مختاری، *دیوان*، ۷۵.)

مشو در خونِ چون من زیردستی
چه نقصان کعبه را از بُت پرستی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۵.)

گفتی مجیر با تو که در خون کس مشو
گر با تو این سخن دگری گفته نیستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۲.)

در دستِ جفای تو زبون است دلم
در پای غم تو سرنگون است دلم
هر چند که خون دل حلال است تو را
در خون دلم مشو که خون است دلم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۹۹.)

در خون کسی کمر بستن ← کمر در خون کسی بستن.

در خون کشیدن کنایه از زجر و شکنجه دادن، آزار رساندن و نیز کشتن.

در خون کِشم آن دل را کو از سرِ ناأهلی
جز پیش تو جان دادن چیزی دگر اندیشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۲.)

هر صبحدم کاندر غمش جام ِ دمادم می کِشم
چشمم به‌یادِ لعل او در خون کشد آیاق را
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۲.)

در خون نشستن کنایه از اندوهگین و در ماتم و زاری بودن.

صبحدم چون کِله بندد آهِ دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند
این خواندگان خلد به‌دوزخ سرای ری
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰ و ۴۴۳.)

زهر شمشیر کو چون صبح جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰.)

در خویشتن (خویش) فرو رفتن کنایه از مات و مبهوت و سرگشته شدن و نیز از خود بی‌خود شدن.

چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتم
که خشك شد چو سبد دست زیر سر ما را
زین راه بر آن راه به‌جایی نتوان بُرد
در خویش فرورو که سر از عرش برآری
(صائب، *کلیات*، ۸۵ و ۸۰۰.)

در خوی نشستن کنایه از شرمگین شدن.
گلبرگ شکل در خوی خونین نشست دل
زان چشم چون بنفشه وزان چشم عبهرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۱.)

دَرِ خیبر از جا برکندن کنایه از کاری بزرگ و پرمخاطره انجام دادن.
اگر دل برکَنی زین چار دیوار
دَرِ خیبر ز جا برکنده باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)

در دادن کنایه از بیان کردن و نیز بخشیدن، عطا کردن.
ذو شجون شد حدیث و در دادیم
قصهٔ چرخِ ازرق و زراق
(انوری، *دیوان* س، ۱۷۷.)
چون ابن سلام رخت بر بست
آن مرغ پرنده از قفس رست
زان جام که دست مرگ در داد
مجنون خراب را خبر داد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۷.)

دَردِ آسمانی حوادث و پیشامد روزگار، بدبختی.
ندارد سود درمانِ زمینی
کرا دریافت دَردِ آسمانی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۰.)

دُرد آشام کنایه از شرابخوار و نیز کسی که شراب ناصاف خورَد، جامِ شراب آلوده به دُرد نوشد.
می با جوانان خوردنم باری تمنا می کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دُرد آشام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۶.)
آن حریفی که شب و روز میِ صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۰.)

دُرد آشامی کنایه از شرابخواری.
کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی
ز آنك در شهر شدم شهره به دُرد آشامی
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۹۷.)

درد افتاده آن که به درد و رنجی دچار باشد.
چون تو را می بینم از آزادگان
کی شناسی کار درد افتادگان
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۷۱.)

در (اندر) دامن کسی آویختن کنایه از التجا به کسی بردن.
تا تو بودی آدمی دیو از پیَت
می‌دوید و می چشانید از میَت
چون شدی در خوی دیوی استوار
می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویختند
چون چنین گشتی همه بگریختند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۴.)

دَرد اندوز پُر درد و اندوهبار.
چه بلا بود کان به من نرسید؟
زین دلِ جانگداز درد اندوز
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۴.)

درد اندیش دردناك، دردآلوده.
یار کرد او عشقِ درداندیش را
کلب لیسَد خویش ریش خویش را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۵.)

درد برچیدن کنایه از درد دیگری برگرفتن. رك: دردچین کسی بودن، و نیز دردچیدن.
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۸۰.)

دَردِ بو دردا داشتن کنایه از اخلاص و صداقت داشتن. (ابوالدرداعویمر بن مالك از صحابهٔ نزدیك پیغمبر اکرم(ص) و از بزرگ‌ترین علمای قرآن و از گردآورندگان قرآن بوده است و پیغمبر اکرم وی را

حکیم امت خوانده‌اند.)
دوست چون بشنید گفت آسوده باش
چون تو داری دردِ بودردای دوست
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۲.)

دَردِ بی‌آرام کنایه از درد و غم عشق.
حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زآنکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۲.)

دَردِ بی‌درمان کنایه از درد و غم عشق.
درد بی‌درمان ما را چاره جز وصل تو نیست
روضه‌ای کو غیر از این ای روضهٔ رضوان ما
(نسیمی، *دیوان*، ۲۹.)

دردپرور آن که رنجور و غمگین است.
حدیث درد مرا دهر در میان انداخت
که شد حدیث دگر درد پروران منسوخ
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۳.)

دردچیدن کنایه از تیمارداری و درد دیگری برخود گرفتن.
زان لقب شد خاك را دارالغرور
کو کشد پارا سپس یوم‌العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
که بچینم درد تو چیزی نچید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۷۹.)

دردچینِ کسی بودن کنایه از تیماردار، فدایی کسی بودن. (پیشینیان عقیده داشتند که اگر کسی از راه تنفس دیفتری و گلو دردِ مریضی را به خود انتقال دهد مریض شفا می‌یابد و به این ترتیب بعضی مادران دردچین فرزندان می‌شدند.)
بدین آسمانی زمین توام
زچینم ولی دردچینِ توام
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۹۵.)

دُردخوار کنایه از فرومایه و پست.
بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش
بس که کتبخانه گشت مصطبهٔ دُردخوار
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۸.)

دردِ دل به دُرد نشاندن کنایه از با شرابخواری غم از یاد بردن.
ساقی ار صاف نیست زان دُردی
قدحی دِه که خوابِ من بردی
دَرد دل را به دُرد بنشانم
دُرد بهتر که درد بر جانم
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۲.)

دردِدل فرونشاندن کنایه از برطرف کردن غم و رنج و اندوه.
یارب دلِ شکستهٔ خاقانی آنِ توست
دردِ دلش به فیض الهی فرونشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۴.)

دُرِّ دَری کنایه از سخنان شیرین و نیکو، اشعار نغز فارسی دری.
من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی دُرِّ لفظِ دَری را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۳.)

دُرِّ دَری که خاطر خاقانی آورد
قیمت به بزم خسرو والا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

لایق گوشت نمی‌دانم ولی بهرنثار
می‌فرستم بر درت این دُرّ دَرّیِ دَری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۳.)

پس دهان پر دُر دَری کردی
شرحِ رازِ سکندری کردی
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۹.)

دردِسر کنایه از درد و رنج و آزار و سرگردانی و زحمت.
دردِ سرِ دل به سر نمی‌آید
پای از گل عشق برنمی‌آید
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۵۰.)

دل در غم عشقِ یار بستیم
وزدرد سرِ فراق رستیم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

باری ندانمت که چه خودداری ای پسر
تا نیستی مرا و تورا هیچ درد سر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۱.)

درد سر آوردن کنایه از دچار زحمت کردن، موجب تصدیع شدن.
خجالت دارم از کویت ز بس درد سر آوردن
به پیشانی وروی سخت خاك پایت آزردن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۶.)
نه گل به نسبت خاکی نخست دردِ سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه درد سر بنشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

دردسر بردن کنایه از رفع زحمت کردن.
خرم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم در دست دردسر ببَر
یا مرا خوانده‌ست آن خالو پسر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵:۳.)

دردسردادن، بودن کنایه از ایجاد زحمت کردن، تصدیع و مایهٔ رنج خاطر بودن.
دردسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس
روح قدسی دردسرها برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۷.)
دردسر می‌داد گوشت را که آخر سال و ماه
قصهٔ سرگشتگان چندین چه اصغا می کنی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۸.)
گر شدم مجمر پس اندر دم جوابش داد و گفت
کای دراز کشتنی تا کی دهی دردسرم
(خواجو، *دیوان*، ۸۹.)

دردسری داد فراق رقیب
عاقبت الامر به پایان رسید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۳.)
بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنك
درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۴.)

دردسر داشتن کنایه از ناراحتی و زحمت و غم داشتن.
هر که زمن دردسر نخواهد و غم
گو به غم و دردسر مدار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۱.)
روز الست گشتم مست از خمار چشمت
هر دردسر که دارم من زان خمار دارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۹.)
جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن
که دارد دردسر بسیار با خلق آشنا بودن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)

دردسرکشیدن کنایه از تحمـل زحمت و رنج و ناراحتی کردن.
اگر گردی به دردسر کشیدن
ز تو گفتن ز من یك شنیدن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)
کلکم، عجب مدار اگر دردسر کشم
شمعم، شگفت نیست اگر خون دل خورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)
گل در میان کوره بسی دردسر کشید
تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)
ز بی‌قراری ما دردسر کشد بالین
شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۳۷.)

دردسرنشاندن کنایه ازرفع زحمت و ناراحتی کردن.
نه گُل به نسبت خاکی نخست دردسر آرد
چو یافت صحبت آتش نه دردسر بنشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

درد شکم گرفتن کنایه از عیب و ناراحتی داشتن.
اگر رای دارد که کم گیردم
بهایم، چه درد شکم گیردم؟
گر آرد سهه، پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۵.)

دُردکش کنایه از شرابخوار، آن که باده‌پرست باشد.

با منِ دُردکش سبو بدهید
منتی بر سرم از او بنهید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۴۳.)

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دُردکشان از سر حقارت کرد
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دُردکشان هر که در افتاد برافتاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷ و ۵۸.)

دُردکیش کنایه از فرومایه، فقیر.

دُردکیشان همه ناموس کش کیش همند
غمگسار هم و ناسور کن ریش همند
صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر
شکرِ دریوزه گذار دل درویش همند
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۷.)

دردگین دردآلود، پر از درد.

همچنین پیغامهای دردگین
صدهزاران آید از حضرت چنین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۳.)

در دل کار کردن ←کار کردن در دل.

دردل کسی جا داشتن ←جا در دل کسی داشتن.

در دل کسی جا کردن ←جا در دل کسی کردن.

دردل کسی ریشه کردن ←ریشه در دل کسی کردن.

دردمندانه با رنج و درد و الم، کنایه از مشفقانه.

درد دردش نوش کن گر عاشقی
دردمندانه ز درمان درگذر
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۱۷.)

در دنبال کسی افتادن کنایه از دشمنی و عداوت به‌کار بردن.

چه باعث است مر این فتنه را نمی‌دانم
که عالمی به من افکنده‌اند طرحِ جدال
مرا خلاف و نزاعی به کس نه، حیرانم
که مردمم به چه افتاده‌اند در دنبال
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴.)

دردوغ رفتن کنایه از اشتباه کردن، در غلط افتادن.

بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
مِی خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمرِ نانت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۶.)

در دوغ کسی افتادن کنایه از گرفتار و پایبند شدن، عاشق گشتن.

در دوغ او افتاده‌ای خود تو ز عشقش زاده‌ای
زین بت خلاصی نیستت خواهی به صد فرسنگ شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۳.)

دَرِ دولت باز کردن، گشادن کنایه از رو نمودن بخت و اقبال.

زمانه برگ عشرت ساز کرده
فلك درهای دولت باز کرده
(امیرخسرو، *خسرو و شیرین* م، ۹۹.)

کای فرازندهٔ این چرخ بلند
وی نوازندهٔ دلهای نژند
دَرِ دولت به رخم بگشادی
تاج عزت به سرم بنهادی
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۲۹.)

در دولت کسی زیستن کنایه از در پناه دیگری روزگار گذاشتن.

جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغ است از ننگِ دَق
از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می‌زیند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۶.)

دُردِه ته نشین مایع، دُرد.

اندیشه کرد سیران در هجر گشت سکران
صافت چگونه باشد چون جانفزاست دُردِه
در جامِ رنج و شادی پوشیده اصل ما را
در مغز اصل صافیم باقی بمانده دُرده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۶ و ۱۶۷.)

در دهانِ اژدها بودن کنایه از پریشان و درمانده و ناامید بودن.

به جان تو که تا از تو جدایم
تو گویی در دهان اژدهایم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۰۸.)

در دهان اژدها ماندن کنایه از مضطرب و آشفته و ناامید گشتن.

چو ویس دلبر از رامین جدا ماند
تو گویی در دهان اژدها ماند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۴.)

در دهان انداختن کنایه از رسوا ساختن، شهرت بخشیدن.

چو زلف اگر چه بر آتش مرا رُخَت بنشاند
مرا لبت چو سخن در همه دهان انداخت
(نسیمی، *دیوان*، ۶۷.)

در دهان مرده یاسین دادن ←یاسین در دهان مرده دادن.

در دهن افتادن کنایه از شهرت یافتن، رسوا شدن.

پیش از آن کز لب و دندان تو یابم کامی
چون زبان در دهن خلق خدا افتادم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۱۷.)

در دهن شیر شدن کنایه از دلیری و از خود گذشتگی کردن.

از چشم آهوانهٔ لیلی حذر کنید
مجنون اگر چه در دهن شیر می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۸.)

صید نخجیر گه عشق به کامی نرسید
تا به چابك صفتی در دهن شیر نشد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۴.)

دُردی آشام بودن کنایه از شرابخوار بودن.

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۹.)

دُردی آمیز آمیخته با دُرد، ناصاف.

مجوی عیش خوش از دورِ باژگون سپهر
که صاف این سر خُم جمله دُردی آمیز است
(حافظ، *دیوان*، ۳۰.)

دُردی پیش آوردن کنایه از مستی و نیز ناپاکی و بی‌صفایی به‌کار بردن.

که دانست کاین کودك خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال
به اول قدح دُردی آرد به پیش
گذارد شکوه من، و شرم خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۶.)

در دیده خار و خاك زدن ←خار و خاك در دیده زدن.

دُردی کش آن که دُرد آشامد، کنایه از شرابخوار، باده پرست.

پیر دُردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)

ساقیا می ده که ما دُردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو
ساقیا می ده که ما دُردی کش میخانه‌ایم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۴.)

در راه کسی چشم سفید شدن ←چشم در (اندر) راه کسی سفید شدن.

دَرِ رزق بر کس نبستن از روزی محروم نکردن.

ولیکن خداوند بالا و پست
به عصیان درِ رزق بر کس نبست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

دَرِ رزق زدن در کسب روزی کوشیدن.

به سرهنگِ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارك، دَرِ رزق زن
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۳.)

در رسیدن فطیر ور آمدن و رسیدن خمیر.

کی خندد این درختم بی نو بهار رویت؟
کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۱:۴.)

در رشته شدن کنایه از ناتوان و ضعیف گشتن.

ای سیمبر از عشق تو در رشته شدم
در خون دل از غم تو آغشته شدم
در بادیهٔ فراق سرگشته شدم
تو زنده بمانیا که من کشته شدم
(معزی، *دیوان*، ۸۱۵.)

در رقص آمدن کوه ← کوه در رقص آمدن.

در رقص و حالت اشاره به سماع صوفیان که در اصطلاح آنان حرکت و سیر سالك است و به منظور صفای دل به پایکوبی و دست افشانی می‌پرداخته و خوش و سرمست می‌شده‌اند.

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چُست
چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص برمی‌توانند جَست؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

در رقص و حالت آوردن کنایه از به وجد و نشاط آوردن، خوش و سرمست کردن. نیز رك: در رقص و حالت.

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد صوفی باصفا را
(حافظ، *دیوان* ج، ۴.)

در رکاب کسی بودن کنایه از بنده و چاکر و فرمانبر کسی بودن، نیز همراه و ملازم بودن.

چه حد آن که توانیم همعنان تو شد؟
همین سعادت ما بس که: در رکاب توایم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۱.)

عمری ست تا چو شبنم گل در رکاب توست
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۹.)

در رکاب کسی دویدن کنایه از خدمت کردن، اظهار بندگی کردن به امید توجه و پاداش مخدوم.

حق همی خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو
هم بر اومیدی مشرف می‌شوند
چند روزی در رکابش می‌دوند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۲.)

در رگ و ریشهٔ چیزی رفتن کنایه از آمیخته شدن، نفوذ کردن، عجین شدن با چیزی.

رفته‌ام در رگ و در ریشهٔ دیوار چو کاه
نتوان کرد مرا دور ز کاشانهٔ عشق
(صائب، *کلیات*، ۶۴۴.)

در روی کسی سنگ انداختن ← سنگ در روی کسی انداختن.

در روی کسی مالیدن کنایه از به روی کسی آوردن، تنبیه کردن کسی.

آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی دهد از ذکرِ تو
گیر، در رویت نمالد از کَرَم
هر چه گویی خندد و گوید نَعَم
باز زاری کرد کای نیکو خصال
مرمرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۳؛ ۳:۱۹۲.)

در زبان افتادن در افواه افتادن، زبان به زبان گشتن.

بیهوده نکته‌سازان افتند در زبانها
خود را برون برآرم از قیل و قال مردم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۲۹.)

در زبان انداختن در افواه انداختن، کنایه از مشهور گردانیدن.

یك سخن ناگفته، ما را چون سخن
در زبان خاص و عام انداختی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۶۲.)

در زبان فکندن کنایه از شهره شدن به بدنامی، رسوا گشتن.

به پیش خلق مرا دی بزد به زخم زبان
که تا به طنز مرا خلق در زبان فکند
(عطار، *دیوان* ت، ۲۵۰.)

در زبان گرفتن کنایه از دهان به دهان گشتن، ملامت کردن، رسوا کردن.
ای دشمنان گرفته ز تو در زبان مرا
چون دوستان نبوده به دل یك زبان مرا
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۵۳.)
لشکر کشید عشق و مرا در میان گرفت
خواهند مردمانم از این در زبان گرفت
قوامی رازی (گنج سخن، ۱:۳۴۶.)

در زمان فوراً، در حال، به‌زودی.
گر ماه در کنار تو آید ز آسمان
هم در زمان کَلَف ز رخ ماه بستری
(معزی، *دیوان*، ۷۲۶.)

در زمینِ شور، دانه ریختن ←دانه در زمین شور ریختن.

درزن سوزن.
چون موی خوك درزنِ ترسا بود چرا
تارِ ردای روح به درزن در آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۲.)
تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس
خود در میانِ کار چو درزی و درزنند
(سنایی، *دیوان*، ۱۶۲.)

درزیِ عام کنایه از فلك.
لاغِ این چرخِ ندیمِ کُرْد و مُرد
آبِ روی صدهزاران چون تو بُرد
می‌دَرَد می‌دوزد این درزیِ عام
جامهٔ صد سالکان طفل خام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۰.)

درزی‌نامه کتابی که در آن از تردستی خیاطها سخن رفته باشد.
تو بنشنیدی که آن پُر قند لب
غدرِ خیاطان همی گفتی به شب
در سَمَر می‌خواند درزی نامه‌ای
گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۷.)

در ساختن کنایه از سازش کردن، سازگار بودن.
در ساخته‌ام با غم تو روی همین است
چون جز زغمِ من نفزاید طربِ تو
اثیراخسیکتی (گنج سخن، ۱:۳۶۲.)
سوخت دل از عشقِ دوست، دوست دمی در نساخت
خواند مرا وز دو لب ماحضری برنساخت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۵.)
ور او نیز درساخت با خاطرش
زمُشرف عمل برکَن و ناظرش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

درساره درگاه و طاق پیش روی بنا، دیواری که پیش روی در برآورند، پرده‌ای که بردر آویزند.
آن زنده کُنِ این در و دیوارِ بدن کو؟
و آن رونقِ سقف و در و درسارهٔ ماکو؟
مگر غول بیابانی؟ ره مَدین نمی‌دانی
که فوق سقف گردونی تو را قصر است و در ساره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۵ و ۱۱۰.)

در سایهٔ انصاف کشیدن عدالت گستردن.
گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کشند
جغد جاوید ببُرَّد طمع از ویرانی
(انوری، *دیوان* س، ۳۱۹.)

در سپردن کسی را کنایه از رها کردن، ترك کردن کسی.
بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد او را
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۵۵.)

دُرستِ خسروانی نوعی زر رایج بوده است.
به گنجور فرمود تا از نخست
بدادش صد از خسروانی درست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۴۹۵.)

دُرستِ رُکنی نوعی سکهٔ طلا که به رکن الدولهٔ دیلمی منسوب است.

تو طراری و نقدِ من درست است
زهی اقبال کاین سر کیسه چست است
چو دل طراری از روی تو دیده ست
دُرستِ رُکنیم زو درکشیده ست
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۴.)

درست قلب سکهٔ ناخالص.

زود این درست قلبت رسوا کند به عالم
چُست این درست بشکن وین قلب زرکن ای دل
(اوحدی، *دیوان* ك، ۲۵۸.)

درست گوهر شدن کنایه از عاقل شدن.

تا او نشود درست گوهر
این قصه نگفتنی است دیگر
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۲.)

درستم آباد زبان نهادن کسی را ←زبان نهادن در ستم آباد کسی را.

دُرستِ مشرقی سکهٔ زر خالص زرد رنگ.

درست مشرقی باید سرافسار براقش را
درست مغربی بر سر فسار این و آن زیبد
به عون سکهٔ میمون شاه بازدهد
درست مشرقی از صحبت عیار دغل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۴ و ۲۰۵.)

دُرستِ مغربی سکه‌ای که از طلای کانی در مغرب سازند و گویند طلای آن سرخ باشد.

بهای شعر مرا مشتری ز غایت مهر
دُرستِ مغربی از آفتاب گیرد وام
(خواجو، *دیوان* ك، ۸۰.)

درست مشرقی باید سرافسار براقش را
درست مغربی بر سر فسار این و آن زیبد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۴.)

دُرست مغربیِ چرخ کنایه از آفتاب.

زین پس درست مغربیِ چرخ نامِ تو
بهر رواج خویش کند نقش بر جبین
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۶.)

دُرستِ مغربی مهر کنایه از خورشید.

تا درستِ مغربی مهر در میزان شده
هست باد مهرگانی زرگر بستان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۱.)

يك ذره پیش خاطر من گاه مدحتت
نبود درستِ مغربی مهر را عیار
باشد درست مغربی مهر و سیم ماه
بی سکهٔ قبول تو در شهر ناسره
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۳ و ۱۱۸.)

درس چهل سالگی خواندن کنایه ازدم زدن ازعقل. (پیشینیان عقیده داشتند که چهل سالگی مرحلهٔ تکامل عقل آدمی است.)

طبع که با عقل به دلّالگی ست
منتظر نقد چهل سالگی ست
یار کنون بایدت افسون مخوان
درس چهل سالگی اکنون مخوان
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۴۸.)

در سخن دلیری کردن ←دلیری کردن در (اندر) سخن.

در سرآمدن با سر به زمین افتادن.

اشتری را دید روزی استری
چونك با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم به رو
در گریوه و راه در بازار و کو
خاصه از بالای کُه تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه
در سر آیم هر دم و زانو زنم
پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۸ و ۴۷۹.)

در سر افکندن کنایه از مطیع و رام کردن، سرنگون کردن.

خَمِ گیسوش تاج قیصر افکند
به چین خاقان چین را در سرافکند
(عطار، *الهی‌نامه*، ۶.)

در سرانداختن کنایه از سرگشته و حیران و رنجور داشتن.

گله از چرخ نیست از بخت است
که مرا بخت در سر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

در سرِ انگشت بودن سحاب هنگام سخا
←سحاب در سرِ انگشت بودن هنگام سخا.

در سر باد افکندن ← باد در سرافکندن.

در سر بودن کنایه از قصد و اندیشه داشتن.

در سرم هست که خاکِ کف پای تو شوم
من بر اینم مگرم بخت موافق نشود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۳۵.)

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاك درگه اهل هنر شوی
(حافظ، *دیوان ط*، ۶۶۵.)

در سرِ چیزی جان کردن ←جان در سرِ چیزی کردن.

در سرِ چیزی رفتن کنایه از نابود شدن.

به چین حلقهٔ زلفِ چون چنبرش
به دست آورد یا رود در سرش
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۸.)

در (اندر) سرِ چیزی شدن کنایه از نابود گشتن، فدا شدن.

گفتم به دل ای دل مرو اندر سر زلفش
نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۶.)

در سرخ و زرد بودن کنایه ازدر اضطراب و تشویش بودن.

چونه مرد از تو نازد نه تو از مرد
چرا باشی همی در سرخ و در زرد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۶.)

در سر داشتن کنایه از اندیشه و قصد داشتن.

دلم در جنبش آمد بار دیگر
ندانم تا چه دارد باز در سر؟
(فرخی، *دیوان*، ۱۸۱.)

در سرِ راز کردن کنایه ازرسوا کردن، فدا کردن.

ای دل ز سر نهاد پرواز مکن
فرجام نگر حدیث آغاز مکن
خاك از سرِ این راز نهان باز مکن
خود را و مرا در سرِ این راز مکن
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۲۰.)

در سر سودا کردن ←سودا در سر کردن.

در سر شدن کنایه از نابود شدن.

هیچ کس با تو تاجور نشدند
همه در سر شدند و سر نشدند
سَر و سیم آن بنده در سر شود
که با خواجه خود به داور شود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۰؛ *شرفنامه*، ۳۴۳.)

درسرشور کسی بودن ←شور کسی در سر بودن.

درسرفکندن کنایه ازدرمانده وسرنگون کردن، خوار و پست گردانیدن.

سری کز تو گردد بلندی گرای
به افکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو در سر فکند
به‌پامردی کس نگردد بلند
(نظامی، *شرفنامه*، ۵.)

در سرِ کارِ کسی شدن کنایه ازشیفته وبی قرار کسی گشتن، از دست رفتن.

انوری چون در سرِ کارِ تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کرده‌ای
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۰۹.)

در سرِ کارِ کسی کردن کنایه از فدا کردن، ایثار کردن.

در سرِ کارِ تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك به حقیقت منم امروز و تو دامی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۳۵.)

بعد از آن کاندر سرِ کارِ تو کردم هر دو کون
بدبود بر من به بدعهدی گمانی داشتن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۶۷.)

در سرِ کارِ تو کردم دین و دل
انده جان است و آن در می‌زنی
(انوری، *دیوان*، ۹۳۹:۲.)

عاقبت در سرِکارِ تو کنم جان عزیز
چه کنم بی‌تو مرا کار به سر می‌نشود
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۵.)

در سر گرفتن کنایه از اثر بخشیدن، سودمند بودن.

سر و چشمی چنین دلکش توگویی چشم از او بردار
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۱.)

در سر هوا بودن ←هوا در سر بودن.

در سر هوا داشتن ←هوا در سر داشتن.

در سر هوای کاری افتادن ←هوای کاری در سر افتادن.

در سر هوس بودن ←هوس در سر بودن.

دُر سفتن کنایه از اشعار نغز و دلنشین سرودن.

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظمِ تو افشاند فلک عقد ثریا را
(حافظ، *دیوان*، ۴.)

دُر سفتن دیده کنایه از اشك ریختن.

دوش از غم او دیدهٔ من دُر می‌سفت
خاكِ سر کوی او به مژگان می‌رفت
از ابرو و گیسوش مرا یاد آمد
در گوشِ دلم گفت که طاقی یا جفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۲.)

درس کردن یاد گرفتن، آموختن.

پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قران از محکمی و ز نیکوی وز موجزی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۲۱.)

نشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید
تا درس کند پیشت اخبار جهانداری
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۳.)

درسگاه جای درس خواندن، مدرسه.

بی‌ادب را به درسگاه ادب
در شکنج ابد عذاب کنم
چندین هزار شعر فن نکته آفرین
در درسگاه علم لدن درس غیب خوان
(فیضی، *دیوان*، ۶۴ و ۷۰.)

درس گرفتن یاد گرفتن، کنایه از پند گرفتن.

همچنان آمد که او فرموده بود
بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مُرید و اُمتم
درس گیرد هر صباح از تربتم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹۱:۴.)

در سلك سخن بردن کنایه از به نظم آوردن.

از مجلسش آفتاب یك روز
دزدیده جواهر شب افروز
آورد به من که این جواهر
بسپار به خازنانِ خاطر
یا گرنه فروگشایش از هم
در سلك سخن بَرش مُسلّم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۸.)

در سنگ مانده کنایه از بیچاره و گرفتار.

جوابش داد مرد آهنین دل
که ای در سنگ مانده، پای در گل
(امیرخسرو، *خسرووشیرین م*، ۱۹۶.)

در سودای خام سوختن کنایه ازدر اندیشهٔ بیهوده و باطل به سر بردن.

بهر جرمی میاور در گناهم
که گر شهری بسوزم پادشاهم
بسازد پادشاهان را غلامی
تو می‌سوز، اندر این سودا که خامی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۹.)

در سوز و گداز آمدن کنایه از پریشان و ناراحت و بی‌آرام گشتن.

از آتش اندیشه دل خصمِ بداندیش
در سوز و گداز آمده چون سیم به کاه است
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۱.)

در سینه به گور کردن کنایه ازمأیوس و ناامید بودن.

خاقانیا دمی که وبال حیات توست
در سینه کن به‌گور که همدم پدید نیست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۹.)

درشت عظیم و بزرگ و نیز خشن و ناسازگار و سخت.

از غریو کودك آنجا خیر و شر
گرد آمد گشت بر کودك حَشَر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت
آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را به‌یك ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا
تا به کی باشم در این خواری چرا
آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت و پُر وَسَخ بُد پیرهن
مهمان من آمده‌ست اندوه
خونریز و درشت میهمانی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۹؛ ۶:۳۷۴؛ *دیوان کبیر*. ۷:۱۴۶.)

به نرمی با درشتان می‌توان ساخت
زبان همخانهٔ دندان از آن شد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۱.)

درشت پسند دشوارپسند و کنایه از ابله و احمق.

ورنی، نه آن درشت پسند است روزگار
کو روزگار خویش به‌هر کس کند هدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۲۰.)

درشت شدن کنایه از خشمگین و غضبناك گشتن.

شنید آنکه شد شاهِ ایران درشت
برادرش را شب به مستی بکشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۴۵۴.)

دُرشته ناتراشیده و ناسازگار.

جان تقی فرشته‌ای جان شقی دُرشته‌ای
نفس کریم کِشتنی، نفس لئیم لنگری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۸.)

درشتی کردن، درشتی نمودن پرخاش کردن، تندی و سختی نشان دادن.

درشتی رها کن به نرمی گرای
زجایم مبر تا بمانی به‌جای
درشتی و نرمی نمودم تورا
بدین هر دو قول آزمودم تورا
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۹ و ۳۸۰.)

دَرشدن کنایه از همراه شدن، آمیختن و درهم شدن، داخل شدن.

در شنبلید لاله به عشرت
در شده با خیری ارغوان به تماشا
(معزی، *دیوان*، ۴۰.)

باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار
نیکی به بدی در شده و کام به ناکام
(قطران، *دیوان*، ۲۲۵.)

به دروازهٔ مرگ چون در شویم
به یك هفته با هم برابر شویم
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)

درشدن به‌پوست کسی کنایه از به قالب کسی رفتن، در کسی اثر بخشیدن.

او به صد لابه در شدیش به پوست
رفتی از وی غبار دوری دوست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۷.)

درششدر بودن کنایه از گرفتار بودن.

دست دست توست با مشتی دغاهان ای مجیر
داوشان درکن که با زحمت همه در ششدرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۳.)

گرچه در منصوبه بازی فاردم از ده هزار
چون ببینی از جهات خویشتن در ششدرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

درششدر شدن کنایه از گرفتار شدن، مغلوب گشتن.

نوبتِ ملك پنج کن که شده‌ست
دشمن تو چو مهره در ششدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۴.)

درششدرعجزبودن کنایه از به بیچارگی و درماندگی گرفتار بودن.

همه در ششدر عجزند و تو را داو به هفت
ضر به بستان و بزن زآنکه تمامی نَدَب است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۱.)

در (اندر) ششدر ماندن کنایه از دچار رنج و بلا و گرفتار بودن.

ای مهر تو چون بهار طبع اندر خَور
وز پنج نماز شکر تو واجب تر
ای دشمن تو بمانده اندرِ ششدر
زیر قدمت باد سر هفت اختر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۰۰.)

در ششدری افتادن کنایه از با سختی و مشکلی رو به‌رو شدن.

نیست روی آنکه راه خانه گیرم زین بساط
زین چنین نارد که من افتاده‌ام در ششدری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۶.)

در شمار آوردن کسی را کنایه از منظور نظر داشتن، به حساب آوردن.

دوش می کردی حساب عاشقان
انوری را در شمار آورده‌ای
(انوری، *دیوان* س، ۵۶۷.)

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳.)

در شمار بودن کنایه از به حساب آمدن.

آنك کف را دید نیتها کند
وآنك دریا دید دل دریا کند
آنك کفها دید باشد در شمار
وآنك دریا دید شد بی اختیار
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۶:۵.)

در شمارِ کسی بودن کنایه از برابر و همشأن کسی بودن.

دستگیری نیست کار تو، برو
نیستم من در شمارِ تو، برو
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۵۷.)

در شمار نگریستن کنایه از در حساب نجوم و اسطرلاب نگاه کردن.

سزد گر یکی بنگری در شمار
که چون بود خواهد مرا روزگار
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۳۱۷.)

در شور و شر بودن کنایه از به‌هیجان و جنب و جوش بودن.

از بادهٔ دوشینت بس بی‌خبریم ای جان
وز شکر شیرینت در شور و شریم ای جان
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۰.)

در شوره تخم کاشتن ← تخم در شوره کاشتن.

دُرِّ شهین مروارید ممتاز و گرانقدر لایق شاهان.

طریق عشق و مودت ز جانِ قاسم جوی
نشان دُرِّ شهین از درون دریا پرس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۵.)

در شیر آب داشتن ← آب در شیر داشتن.

در شیر آب کردن ← آب در شیر کردن.

در شیشه کردن کسی را کنایه از زندانی کردن.

در شیشه کرده است تو را آسمان چو دیو
این شیشه خانه را به‌دم گرم آب کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

در صحرا یافتن چیزی کنایه از مفت ورایگان یافتن.

همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا
یافت در صحرا مگر دیوانه جان خویش را؟
(سلیم، *دیوان*، ۳۰.)

در طبع آوردن کسی را کنایه از سر حال آوردن کسی.

چون فقیهش دید رُخ پر خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم‌دار
چه نشستی خیره دِه در طبعش آر
(مولوی، مثنوی ن، ۵۰۰:۶.)

در ظلمت، بارگی راندن ← بارگی در ظلمت راندن.

دُرِّ عَدن دُرّ و مروارید دریای عدن که مشهور بوده است.

بحر تردامن و کان خشك لب است از چه؟ از آن
که حدیثش حسد گوهر و دُرّ عدن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰.)

دستکش جفا مکن آبِ رُخم که فیض ابر
بی‌مدد سرشك من دُرِّ عدن نمی کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱.)

می کرد حکایت دُر از آن لطفِ بناگوش
هر جا صنمی گوش سوی دُرّ عدن برد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۴.)

در عُدهٔ عزلت نشستن کنایه از گوشهٔ انزوا گزیدن.

از آن در عدهٔ عزلت نشسته است
که از زن سیرتان شویی ندارد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۲.)

در عرق افتادن کنایه از شرمنده شدن.

شکّر مصری به عراق ار رسد
در عرق افتد ز مقالِ شما
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶.)

پیش موج محیطِ احسانت
از حیا در عرق فتاده غمام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

در عرق بودن کنایه از خجل و شرمسار بودن.

اهلِ عراق در عرقند از حدیثِ تو
شروان به‌نام توست شرف وان و خیروان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۳.)

در عرق غرق بودن ←غرق در عرق بودن.

در عرق غوطه‌دادن ←غوطه در عرق دادن.

در عرق نشستن کنایه از سرعت و تعجیل به‌کار بردن.

سبك عنانی عزم تو خاصیت بنمود
نشست در عرقِ آتشین فلك ز عجل
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۶.)

در عنان داشتن کنایه از در اختیار داشتن.

خورشید که ماه در عنان دارد
چون سایه دویده در رکیبش بین
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۴.)

در غلط افتادن دچار اشتباه شدن، خطا کردن

عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد
پیره زن را کار از برگ اوفتاد
مرده آوردند بسیارش به پیش
در غلط افتاد زن از کار خویش
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۲۷.)

بسی نماند که برخیزد از میان من و او
چنان که در غلط افتم که این منم یا اوست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸.)

در غلط ماندن در اشتباه و گمراهی ماندن.

کسی کو در غلط مانده‌ست از آن است
که در بحر شك و تیه گمان است
(عطار، *خسرونامه*، ۷.)

در غم آب و علف بودن کنایه از به فکر وسیلهٔ معاش بودن.

ای مرد عشق در غم آب و علف مباش
اهل دلی تو شکر که اهلِ شکم نه‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۶.)

در غورگی مویز شدن ←مویز در غورگی شدن.

دَر فراز کردن بستنِ دَر.

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و دَر فراز کنید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۵.)

به گدایی به کویت آیم لیك
دَر به‌رویم فرازخواهی کرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۱۹.)

شبی به خلوت تاریك من بود یارب
که همچو شمع در آیی و دَر فراز کنم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۶.)

من چو حلقه بمانده بر دَرِ تو
کرده‌ای دَر به‌روی بنده فراز
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۳.)

در فقاع کردن کنایه از فریب و حیله به‌کار بردن.
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند
تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران
در فقاعی کی بگنجد ای خران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۳۳.)

در قال آوردن بیان کردن، گفتن.
نشد معلومم ای جان پدر حال
جوابت چون توان آورد در قال
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۵.)

در قفص دمیدن کنایه از کار بیهوده کردن.
انبیا گفتند با خاطر که چند
می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غَی
در دمیدن در قفص هین تا به‌کی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۵.)

در قلم آمدن کنایه از به شرح و وصف آمدن.
نامه گو طی کن دبیر و در سرشکِ من بشوی
زآنکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

در (اندر) قلم آوردن کنایه از به‌حساب و شمار آوردن، و نیز قلم انداز کردن، نوشتن.
اجرام فلك يك به يك اندر قلم آرد
گر عرض دهد عارض جاهِ تو حشم را
(انوری، *دیوان* س، ۶.)
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان می‌رود هردم ز اقلامم هنوز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۴.)

درقهٔ مکوکب سپر ستاره‌نشان.
تا شکل گنبد فلك و جِرمِ آفتاب
چون درقهٔ مکوکب و درع مزرد است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۶.)

در کار آمدن کنایه از جلوه‌گر شدن، ظاهر شدن.
گه خصم شوی مرا و گه یار آیی
روزی به هزار گونه در کار آیی
ای دوست نترسی که به‌دود دل من
در دست کسی چو خود گرفتار آیی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵۶.)

در کار آوردن کنایه از به راه آوردن.
عقل را بوی سر زلفِ تو از کار ببرد
عشق را سر زمی لعلِ تو در کار آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۹.)

در کار بودن فعال بودن، کنایه از شوق داشتن و خواستن.
نیَم ز کار تو فارغ همیشه در کارم
که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۱۴۱.)

در کار بهتر دیدن ←بهتر دیدن در (اندر) کار.

در کارِ چیزی کردن کنایه از صرف کردن.
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کارِ بانگ بربط و آواز نی کنم
این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۲ و ۲۳۶.)

در کار خویش فرو ماندن ←فرو ماندن در کار خویش.

در کار داشتن چیزی را کنایه ازمنظور کردن، به‌کار بردن، مورد استفاده قرار دادن.
خِرد را چون ورم در کار دارد
فزونی عین نقصان می‌نماید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۵.)

در کار شدن دست به کار زدن و مشغول گشتن و کنایه از حریف شدن، همراه گشتن.
فتنه کز خواب نبی بیدار شد
او به تنهایی خود در کار شد

تا نشاند از راه خویش آن فتنه را
دست بگشاد و ببست آن رخنه را
گر در صف دینداران، دیندار نخواهم شد
از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۱؛ *دیوان* ت، ۲۰۲.)

در کار کسی بودن کنایه ازدرفکر کسی بودن، شوق و رغبت و توجه به‌کسی داشتن.
نی نی زخوبان فارغم در کارِ ایشان نیستم
آزاد کردِ همتم در بند خوبان نیستم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۴.)

در کار کسی نیکنامی جستن ← نیکنامی در کار کسی جستن.

در کار کشیدن به کاری وادار ساختن.
کاهل روی چو باد صبا را به‌بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می کشی
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۱.)

در کار گرم گشتن ← گرم در کار گشتن.

در کار ماندن کنایه از استوار و پایدار و پابرجا بودن.
جز دلِ من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۱.)

در کام نهنگ افتادن کنایه از گرفتار گشتن.
شیخ چون افتاد در کام نهنگ
جمله زو بگریختند از نام و ننگ
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۲.)

درکِ اَسفل طبقهٔ زیرین دوزخ.
چون دَرِ جاهل درکِ اسفل است
پایهٔ اعلی طلبد اجهل است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۰۱.)

در کسی پیچیدن کنایه از ستیز و جدال کردن.
معاذالله اگر من در تو پیچم
چو تو هیچی چه برخیزد ز هیچم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۵۸.)

در کسی رسیدن کنایه از درک مقام کسی کردن.
کی رسم در تو من که در پیشت
سدِّ آهن شد از هوا و هوس
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۶.)

در کسی گرفتن کنایه از اثر بخشیدن.
چو در من گرفت آن نصیحتگری
زبان برگشادم به دُرّ دری
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۴.)

در کسی گریختن، در چیزی یا جایی گریختن کنایه از پناه بردن.
از دل پاك در خدای گریخت
راه می‌رفت و خون ز رخ می‌ریخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۵.)
مرا چون خرد بند تکلیف سازد
زبند خرد در هوا می گریزم
مرا ز اربعین مغان چون نپرسی
که چل صبح در مغ سرا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۸.)
ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون سوخته گشتم آبِ رویم بمریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز
من در تو گریختم تو از من مگریز
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۹۹.)

در کشاکش بودن کنایه از در جدال بودن.
موج سراب در دل ما آرمیده است
ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۷.)

در کشاکش داشتن کنایه از در جدال و ستیز داشتن.
می کشد دل را ز دستم دلربای تازه‌ای
در کشاکش داردم زور آزمای تازه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

در کشتیِ شراب بودن کنایه از به شراب پناه بردن، مست بودن.

اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است
درکشتیِ شراب نباشد کسی چرا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۴.)

در کشیدن کنایه از نوشیدن، فرو بردن، بلعیدن، کناره گرفتن، رها کردن.

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم در کشند
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۲.)

عالمی را لقمه کرد و در کشید
معده‌اش نعره‌زنان هَل مِن مَزید
عشق غیرت کرد و زیشان درکشید
شد چنین خورسند زیشان ناپدید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۵؛ ۵:۱۷۶.)

تُرک من برمکش ز پردهٔ خویش
درکش آخر غبار زرده خویش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۲.)

در کلام انداختن کسی را کنایه از سرِ زبان انداختن، در افواه انداختن.

دیگران را بار دادی چون کلیم
اوحدی را در کلام انداختی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۶۲.)

در کلاه کسی پشم بودن ←پشم در کلاه کسی بودن.

در کمر کوه دست یازیدن ←دست در کمر کوه یازیدن.

در کوزهٔ فقاع کردن کنایه از در تنگنا قرار دادن.

بوی خُمَش خلق را در کوزهٔ فقّاع کرد
شد هزاران ترك و رومی بنده و هندوی خُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۸۴.)

درگاه نشین آن که ملازم درگاه باشد.

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبانِ تو تمنای دعایی دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۲.)

درگاهِ والا بارگاه بلند و والا.

هفت خاتون را در این خرگاه سبز
داه این درگاه والا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۲.)

درگذاشتن کنایه از رها کردن و نیز پیشی گرفتن و بخشیدن، عفو کردن.

فرود آمد و اسب را در گذاشت
بخفت وهمی دل پر اندیشه داشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۶۳۲.)

تا تو مردِ صورتی از خود نبینی راستی
مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۴.)

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت
نه کورم و لیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار
اگر می بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۰ و ۱۲۳.)

در گردن کسی بودن کنایه از به‌عهدهٔ کسی بودن.

تو را می‌پرورد از بهر خوردن
بنه این تیغ را ناکام گردن
مکش گردن فلك سیلی زنِ توست
که گر سیلی خوری در گردن توست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۴.)

در گردن کسی طناب افتادن ←طناب در گردن کسی افتادن.

در گردیده کنایه از خراب و ویران شده.

جدا از یار تا گردیده‌ام صیدی دلی دارم
که پنداری مرا دنیای در گردیده می گیرد
(صیدی تهرانی، *دیوان*،۱۴۷.)

در گرفتن کنایه از اثر بخشیدن، برافروخته شدن، رونق یافتن.

در مَلِك این لفظ چنان در گرفت
کآه برآورد و فغان درگرفت
درگرفت این سخن به شاهِ جهان
کآگهی داشت از حسابِ نهان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱؛ *هفت پیکر*، ۱۴۳.)
امشب چراغ مجلس ما در گرفته است
در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۷۲.)
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کارِ چراغ خلوتیان باز در گرفت
دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۵۹ و ۱۰۱.)

در گرو ماندن کنایه از در قید و بند و گرفتار بودن.
نماند به عصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

دَر گشتن کنایه از تغییر حال یافتن و نیز خوار و بی‌مقدار شدن.
چو ابراهیم آن بشنید در گشت
چو گویی زین سخن زیر و زبر گشت
کسی کز زخم خذلان کینه‌ور گشت
اگر برگشت از قهر تو در گشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۰۲ و ۲۷۱.)

در گل شوره‌دانه افشاندن ←دانه درِگل شوره افشاندن.

در گوشِ دل کسی گفتن کنایه از به نرمی و آهستگی گفتن و به کسی الهام شدن.
در گوشِ دلم گفت صبا دوش عراقی
در بند، دَرِ خود که دَرِ یار گشادند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۲.)

در گوش کردن شنیدن.
ندیمان کان سخن در گوش کردند
نبُد جای و سخن خاموش کردند
آن عجب کان به گوش کیهان ماند
هر که در گوش کرد حیران ماند
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت
هر که در گوش کرد شیدا گشت
شه چو در گوش کرد گفتارش
سهل نشمرد سکّهٔ کارش
(امیرخسرو، *شیرین‌وخسرو* م، ۱۹۲؛ *هشت بهشت* م، ۶۷، ۷۰ و ۱۲۴.)

در گوش کسی نهادن کنایه از سخن را به‌دیگری تلقین کردن، قبولاندن، شنواندن.
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۲.)
دیدار خواست چشم زمانه ز قدرِ تو
در گوش او نهاد قضا لَنْ تَرانیا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۸.)

در لوزینه سیر کردن ←سیر در لوزینه کردن.

درم اَلفختن اندوختن درم.
آنك مرادش درم‌الفختن است
پیشهٔ او سوختن و سختن است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۴۵.)

درم بر درم نهادن گِرد کردن مال و ثروت.
بی‌سایه‌اند گرچه جهان در جهان زنند
بی‌مایه‌اند گرچه درم بردرم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۴.)

درم جوی آن که به‌دنبال ثروت و مال است، آزمند و پول دوست.
چنان دان که آزِ تو آتش بود
همیشه درم‌جوی ناخوش بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۴۵.)

درم خرید بندهٔ زر خرید.
می‌آرد شرفِ مردمی پدید
آزاده نژاد از درم‌خرید
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۹.)

خود را درم خریدِ رضای خدای کن
دامن از این خدای فروشان فرو فشان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

دوم که جوهر ذاتم چو نیك سنجیدی
درم خرید خودم ساختی به خُلق حَسَن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

درم‌خریده بندهٔ زرخرید.

من که بودم درم‌خریدهٔ او
برگزیدم همان گزیدهٔ او
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸۰.)

بنده شَوَمت درم خریده
زین حبس گرم کنی تو آزاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۴.)

درم دار آن که ثروتمند و مالدار است.

زهی ز دست کرم گسترت کرم باران
فدای دست و دلت جانِ این درم داران
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۶.)

درم‌دزد آن که درم‌دزدد. (در بیت زیر ربایندهٔ ستاره که صفت آفتاب است آمده.)

به آفتاب درم دزد و اخترِ نان کور
به روزگار دو روی و جهان سفله نجار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

در مَرَس بودن کنایه از در قید و بند بودن.

با بهایی بگو که با سگ نفس
تا به کی بهر هیچ در مَرَسی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

درم ریز کردن درم فشانی کردن، شاباش کردن.

گه قصب ماه گُل آمیز کرد
گاه دفِ زُهره درم ریز کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۶.)

در مغز تاب آوردن ←تاب آوردن در مغز.

درمِ قلب سکهٔ ناسره.

در کیسه ندارم درمِ قلب وگرنی
خود را به خود از غصهٔ تو بازخرم من
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۴.)

دُرِّ مکنون مروارید گرانبها و خوشاب و کنایه از اشعار نغز و دلنشین.

ور شعاع آتش تیغ تو بر بحر اوفتد
دُرِّ مکنون را کند اندر صدف لعل مذاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۷.)

که از ثنای تو نثرم چو صنعت صنعاست
که از مدیح تو نظمم چو دُرِّ مکنون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۴.)

مستانه آمدی به کنار محیط فیض
پُر کن فغانی از دُرِ مکنون سفینه را
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۶.)

با دو صد گنج و گهر گر کردمت قیمت مرنج
مشتری نیز از بهای دُرِّ مکنون کم کند
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۴۰۳.)

دُرِّ منثور کنایه از قطرات اشك.

چو لختی راز گفت آن ماه مهجور
فرو بارید بر مَه دُرِّ منثور
(عطار، *خسرونامه*، ۳۰۴.)

درمنده درمانده و بیچاره.

مسلّم کسی را بود روزه داشت
که درمنده‌ای را دهد نان چاشت
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۳ و ۶۶.)

در موزهٔ بخت کسی سنگ بودن ←سنگ در موزهٔ بخت کسی بودن.

در مهد نفیر برداشتن ←نفیر برداشتن در (اندر) مهد.

در میان آوردن کنایه از به حساب آوردن، به چیزی شمردن.

چون در این ره پای و سر درباختی
قدر بی‌قدری خود بشناختی
خویشتن را در میان آوردنت
هست سودی با زیان آوردنت
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۰۶.)

در میان خون و خاکستر نشستن کنایه از عزا گرفتن، سوگ و ماتم داشتن.

در پشیمانی فروشد پادشاه
دیده پرخون کرده سر بر خاك راه
جامه نیلی کرد و در برخود ببست
در میان خون و خاکستر نشست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۳.)

در میان رفتن در کارها میانه‌روی و اعتدال پیش گرفتن.

این سخن نقل است ز اسکندر که گفت
هر چه گیری معتدل باید گرفت
در میان رو نه به عزّ و نه به ذُل
زانکه جزوی ست اعتدال از عقل کُل
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۰۱.)

در نـرد عشق دو شش خواستن ←دو شش خواستن در نرد عشق.

در نشیب افتادن کنایه از ناراحت شدن ورنج دیدن و سرگشته شدن.

گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم باز گفتن آن همه
از مَثَل وزریشخند بی حسیب
آن مرید افتاد از غم در نشیب
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۱۱۰۸.)

در نقاب شدن پنهان شدن، کنایه ازمردن و زیر خاك مدفون شدن.

هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

در نقاب نهان گشتن ←نهان در نقاب گشتن.

درنگ آوردن کنایه از تأخیر کردن، دفع‌الوقت کردن، به آهستگی و نرمی کاری کردن.

درنگ آوری کار گردد تباه
میاسای و اسپ درنگی مخواه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۴۸۸.)

درنگ بودن کنایه از شکیبایی داشتن و نیز ادامه داشتن حیات و عمر.

بسی آشتی خواستم پیش جنگ
نکرد آشتی چون نبودش درنگ
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۱۰؛ ۹:۱:۱.)

درنگ پیشه کنایه ازبا استقامت وشکیبا، ثابت قدم و استوار.

مبارزانی همدست و لشکری همپشت
درنگ پیشه به فَرّ و شتابکار به کَر
شتابکارتر از باد وقتِ پاداشن
درنگ پیشه‌تر از کوه وقت باد افراه
(فرخی، *دیوان* س، ۶۵ و ۳۲۳.)

درنگ دادن مهلت و زمان دادن.

چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ
یکایك ندادش زمانی درنگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۴.)

درنگ داشتن کنایه از سکون و آرامش داشتن.

و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۹۹۳.)

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن
دورِ فلك درنگ ندارد شتاب کن
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۳۹.)

درنگ دیدن کنایه از ادامه یافتن عمر.

ز بس کز شب و روز دیدم درنگ
چو روز و چو شب گشت مویم دورنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۲.)

درنگ کردن کنایه از اهمال کردن، مسامحه کردن، تأخیر انداختن.

چو سالاری ازدشمن افتد به چنگ
به کشتن برش کرد باید درنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۴.)

درنگ ماندن مهلت و زمان داشتن.
مرا درنگ نمانده‌ست از درنگ بلا
به کُشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۶.)

درنگی بودن کنایه از آهسته کار و کاهل بودن، اِهمالْکار بودن.
برو تا به درگاه افراسیابْ
درنگی مباش و منه سر به خواب
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۲.)

درنگی شدن توقف کردن، ماندن.
یکی هفته آنجا درنگی شدند
یکایك چو شیران جنگی شدند
بدین جایگه بر درنگی شدیم
تو گویی که شیران جنگی شدیم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۲۱۶۱ و ۴۳۰۰.)

دروا بودن کنایه از سرگشته و حیران بودن.
پرده دارا تو یکی در شو و احوال ببین
تا چگونه است بهُش هست؟ که دلها درواست
(انوری، *دیوان* س، ۲۹.)

دروازهٔ گوش سوراخ گوش.
وعده به دروازهٔ گوش آمده
خنده بدریوزهٔ نوش آمده
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۶۲.)

دروا شدن کنایه از سرگشته و سرگردان بودن.
سر زمینها را ز حِلم او ثبات آمد پدید
آسمانها از نهیب خشم او دروا شدند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۶.)
آفتابِ وجود رو بنمود
ذرهٔ کائنات دروا شد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۵.)

دروا کردن به هوا بلند کردن، برداشتن.
چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن
صدجان به‌عوض بستان و آن شیوه تو با ما کن
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۷۳.)

دروغ آزمای آن که به دروغ پردازد، دروغگو.
نکوهیده باشد دروغ آزمای
سوی بندگان و به‌سوی خدای
یك آهو که از یك دروغ آیدا
به صد راست گفتن نپیرایدا
دروغ آب و آزرم کمتر کند
وگر راست گویی که باور کند؟
ابوشکور بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۹۲.)
به گفتار مرد دروغ آزمای
کسی برتر از تو گرفته است جای؟
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱۱۷.)

دروغِ راست مانند سخن خلاف و ناراست که به نظر راست آید.
ای داده به دست هجر ما را
خود رسم چنین بوَد شما را
تا کی ز دروغِ راست مانند
زین درد امید کی دوا را؟
(انوری، *دیوان* س، ۴.)

دروغزن دروغگو.
تا چند حدیث قامت و زلفِ نگار
تا کی باشی تو طالب بوس و کنار
گر زانکه نه‌ای دروغزن عاشق‌وار
در عشق چو او هزار چون او بگذار
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۴.)
مگر بنفشه به غیبت زبان بگردانید
که چون دروغزنان می کشد زبان درپا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۶.)
شاه باید غلامِ تن نبود
تا خطیبش دروغزن نبود
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۴۳.)
تو که در بندِ خویشتن باشی
عشقباز دروغزن باشی
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۲.)

مدح دگران زمن نبینی
آیینه دروغزن نبینی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۹.)

دروغساز آن که سخن نادرست و دروغ سرهم می‌کند، دروغگو.
راستی ورز و رستگاری بین
یار شو خلق را و یاری بین
گر حکیمی، دروغساز مباش
با کژ و با دروغ یار مباش
(اوحدی، *دیوان* ک، ۵۵۴.)

دروغ سگالیدن در اندیشهٔ دروغ گفتن بودن.
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ
سوی عاقلان مرزبان را زناست
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۲۹.)

دروغ و راست کردن سرهم بندی کردن و آمیختن سخن راست و دروغ.
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت
تفسیر احسن القصص از داستان خویش
تأثیر خواب بو که زیم هر شبی زتو
خوابی دروغ و راست کنم بهرِ جانِ خویش
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۵۸.)

درون پرور، درون پرورِ برون آرای کنایه از خدای تعالی، و نیز آن که پرهیزگار و پاک و اهل باطن است.
ای درون پرور برون آرای
وی خردبخش بی‌خردبخشای
خالق و رازق زمین و زمان
حافظ و ناصر مکین و مکان
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۶۰.)
در آن دایره کاین سخن رانده‌ام
درون پرور خویش را خوانده‌ام
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۷.)
پرورش آموز درون پروران
روز برآرندهٔ روزی خوران
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳.)

دریوزه گدایی.
ملك یوسف ای حاتم طی غلامت
ملوكِ جهان جمله در اهتمامت
جهان کیست پروردهٔ اصطناعت
فلك چیست دریوزهٔ احتشامت
(انوری، *دیوان* س، ۶۶.)
می‌شود گوهر اگر جمع تواند کردن
آبرویی که به دریوزه گدا می‌ریزد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۰.)

دریوزه‌گر گدا.
گرچه من رندم و لیکن نیستم
دزد و شبرو، رهزن و دریوزه‌گر
(عطار، *دیوان* ت، ۳۲۵.)

درویش پرور پرورانندهٔ درویش.
که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش پرور تویی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

درویش دوست آن که درویش و فقیر را دوست دارد و بدان توجه دارد.
خدایا تو این شاهِ درویش دوست
که آسایش خلق در ظلِ اوست
بسی بر سر خلق پاینده‌دار
به توفیق طاعت دلش زنده‌دار
که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کاین دو دارد مَلِك صالح اوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰ و ۱۱۵.)

درویش رنگ به شکل و صورت فقیر و درویش.
چو دید آن خردمندِ درویش رنگ
که بنشست و برخاست بختش به جنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۵.)

درهزیمت بوق زدن ← بوق در (اندر) هزیمت زدن.

درهفت بطن خوردن کنایه از پرخوری و شکمبارگی کردن.

لاجرم کافر خَورد در هفت بطن
دین و دل باریك و لاغر زفت بطن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵.)

درهم کنایه از آشفته و پریشان.
در کارِ منِ درهم آخر نظری فرمای
بر حالِ من پرغم آخر نظری فرمای
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۱.)
کسی کاو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبَر باد
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۲.)

درهم بافتن کنایه از به‌هم آمیختن، مخلوط شدن.
همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا به بیماری جگر ره یافتم
(مولوی، *مثنوی*، ۱:۱۸۵.)

درهم بودن کنایه از پریشان و آشفته و گرفته بودن.
خلایق ز تو واله و درهمند
تو چون زلف جعدت چرا درهمی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۲۰.)
بی‌سلسله این است پریشانی زلفت
ز آشفتگی زلف تو درهم نتوان بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۶.)

درهم زده کنایه از پیچیده و تاریك.
دولت قلاوزی شده اندر رهِ درهم زده
در کف گرفته مشعله از شعلهٔ عین‌الیقین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۳۶.)

درهم شدن کنایه از غمگین و ناراحت شدن.
شدم درهم ز حالِ درهمِ خویش
ندانم تا که را گویم غمِ خویش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۵۲.)
یار ما در کشتن عشاق درهم کی شود
آن چنان باغ بهاری نخلِ ماتم کی شود
(صائب، *کلیات*، ۵۵۹.)

در هوا کردن کنایه از برداشتن، به هوا بلند کردن.
اگر خواهی مرا، می در هوا کن
وگر سیری زمن، رفتم، رها کن
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۸۲.)

در هوای چیزی یا کسی کنایه از نهایت تمایل و شوق به چیزی یا کسی.
ای بسا دل که در هوای لبت
در میان گُل گلاب افتاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۲.)
دلِ من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ
(حافظ، *دیوان*، ۹۸.)

در هوایی کنایه از پرواز و طیران.
چو پای تو نماند پَر دهندت
که بی‌پر در هوایی مصلحت نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۰۶.)

دره‌ودوله کنایه از ناهموار و پست و بلند.
هر که در این ره نرود دره و دوله‌ست رهش
من که در این شاهرهم بر ره هموارم از او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹.)

دریا آستین کنایه از بخشنده و سخی.
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان
اردشیر شیردل نوشیروان روزگار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۹.)

دریا بار ساحل دریا و نیز دریای بزرگ.
این همه لؤلؤ و مرجان ز کجا می آرد
مردم دیده مگر ساکن دریا باری است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۶.)
به یك خدنگ دژ آهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار
(عنصری، *دیوان*، ۱۴۹.)

دریا دریا کنایه از بسیار بسیار.
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

نعمت مُنعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۰۹.)

دریا دل کنایه از بسیار سخی، جوانمرد، و نیز دلیر و شجاع، پاك و پرهیزگار.

کان همتم اگر چه نخواهند می‌دهم
دریا دلم اگر چه ببخشم توانگرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۲.)

شادباش ای شاه حیدر رتبت بوبکر نام
دیرمان ای خسرو دریا دل کان دستگاه
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۱.)

دریا دلا ز صدر تو محروم مانده‌ام
زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۱.)

کن فکان ابر و قضا حکم و یدالله خطاب
آسمان رفعت و دریا دل و خورشید کف است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲.)

گفت بازارگانِ دریا دل
که چو ما را یکی ست دل با دل
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۱.)

خسرو غازی سر شاهان و تاجِ خسروان
میر محمود آن شهِ دریا دل دریا گذار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۰.)

دلا تیره منشین صفایی طلب کن
از این خاکدان کیمیایی طلب کن
چو بر کشتی آرزو می‌نشینی
ز دریا دلان ناخدایی طلب کن
(فیضی، *دیوان*، ۹۵.)

دریا را از گریستن آب بردن کنایه از گریستن بی‌حد و اندازه.

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو
ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)

دریاشناس آن که به کارهای دریا شناسایی دارد.

چنین گفت دریا شناس کهن
که ای نامبردارِ چین و ختن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۳۵۹:۵.)

دریا عطا آن که همچون دریا بخشنده است.

امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم
آمیخته با بندگان بی‌نخوت و جباریی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۰:۵.)

دریاکش کنایه از شرابخواری که دیر مست شود، شراب زیاد نوشد.

تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق
دلِ دریا کش سرمست چو دریا بینند
پیش دریاکشی چو خاقانی
یاد شه گیر و کشتی زرکش
(خاقانی، *دیوان*، ۹۸ و ۴۶۶.)

چو باده بر رخ خوبان خورد کس
بود دریا کشی را جرعه‌ای بس
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۱.)

ساغر خالیش از داروی بیهوشی پُر است
هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۲.)

به جام باده کنون دستِ می‌پرستان گیر
چرا که کشتی دریا کشان در آب افتاد
(خواجو، *دیوان*، ۶۹۱.)

ساقی دریا کشان آخر کجاست
ساغر کشتی نشان آخر کجاست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۲.)

مستم ز خون دیده و ساغر به غیر دِه
دریا کشان کجا می جام و سبو کجا
(اهلی، *دیوان*، ۱۱.)

جام را بهر تُنك ظرفان به‌دور انداخته‌ست
هیچ حقی نیست بر دریا کشان جمشید را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۵.)

تا به کی ای خضر خواهی این چنین غافل نشست
کشتی دریا کشان از لای خم در گل نشست
(سلیم، *دیوان*، ۸۲.)

دریا کشیدن کنایه از بی‌اندازه شراب خوردن.
دریا کشم ز جام غمت ور برآرم آه
سوزد نهنگ را تبش آه زیر آب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۴.)
ناخدای کشتی می می‌توانم شد کلیم
بردبارم همچو کشتی گرچه دریا می‌کشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

دریا کف کنایه از سخی و بخشنده.
صاحب ابر دستِ دریا کف
میرعباد عبد آصف صف
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۴.)
از کف ساقیان دریا کف
درفشان گشت کامهای صدف
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۸.)

دریا کنار ساحل، کنار دریا.
سوی تاملی شادخوار آمدند
به نزدیك دریا کنار آمدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۷.)
ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی
به شهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷.)

دریا نوال کنایه از سخی و جوانمرد.
بزم جز این را نگفت حاتم دریا نوال
رزم جز آن را نخواند رستم گردون کمال
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

دریای آتش بر لب نهادن کنایه از جام شراب نوشیدن.
هر زمان بر لب یکی دریای آتش می‌نهم
از قضا امروز می‌آید قدح نوشی مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۱.)

دریای آتشین کنایه از غم و اندوه بسیار.
بگذشت و بازم آتش در خرمنِ سکون زد
دریای آتشینم در دیده موجِ خون زد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۶.)
زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك
دریای آتشین تو دشوار معبر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۶.)

دریای اخضر نام یکی از هفت دریا که شاخی از بحرالمحیط است و کنایه از آسمان.
چو دریای اخضر که جوشان بود
در او موج بر سرخ مرجان بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۰.)
دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط
پیکر دریای اخضر گنبد خضرا گرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۶.)
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال
یك نیمه از یمین تو دریای اخضر است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۹.)
زیوری از نو بدین چرخ کهن بربسته‌اند
گوهری شاهد براین دریای اخضر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۷.)
دریای اخضر فلك و کشتی هلال
هستند غرقِ نعمت حاجی قوامِ ما
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)

دریای اعظم دریای محیط، اقیانوس اطلس.
چو پایان آن وادی آمد پدید
سکندر به دریای اعظم رسید
در آن ژرف دریا شگفتی بماند
که یونانیش اوقیانوس خواند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۷۱.)
جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
به‌گردابی درافتادند با هم
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۷۶.)

دریای بصره کنایه از جام بزرگ شرابخواری.

خورده یك دریای بصره تا خط بغداد جام
پس پیاپی دجله‌ای در جرعه‌دان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

دریای بی‌چون و چند کنایه از عالم بی‌رنگی.

تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترك مشك و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۸۱.)

دریای چین کنایه از آسمان.

دگر روز کاین ترك سلطان شکوه
ز دریای چین کوهه برزد به کوه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۵.)

دریای حامله کنایه ازدریایی که مرواریدداشته باشد.

از حسرت کلاه تو دریای حامله
چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۴.)

دریای خاموش کنایه از فلك، روزگار.

تو ایمن چون شدی بر ماندنِ خویش
که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش
نکرده‌ست آدمی خوردن فراموش
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۸۰.)

دریای ظلمانی کنایه از جهان مادی.

تو را معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا بر خشك وتر دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۴.)

دریای عدم کنایه از عالم بی‌نشانی.

مطرب عشق این زند وقتِ سماع
بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم
درشکسته عقل را آنجا قدم
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۷۰.)

دریای قار کنایه از تاریکی شب.

چو از دامن ژرف دریای قار
سپیده برآمد چو سیمین بخار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۶.)

دریای قیر کنایه از تاریکی شب و نیز مُرکب سیاه دوات.

چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر
برآورد گوهر ز دریای قیر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۵.)

شبی همچو زنگی سیه‌تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش برهم سیاهی پذیر
چو موج از بَرِ موج دریای قیر
به دست دبیر اندرون شد قلم
یکی ابر زرّین کش از مشك نم
همی تاخت اشك گلاب و عبیر
به صحرای سیمین ز دریای قیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۰ و ۳۴۱.)

دریای قیروان کنایه از تاریکی شب.

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه دراوفتاد به دریای قیروان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۷.)

دریای کُل کنایه از جهان هستی.

این چنین فرمود آن شاه رُسُل
که منم کشتی در این دریای کُل
یا کسی کو در بصیرتهای من
شد خلیفه راستی برجای من
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۷۷.)

دریای لعل کنایه ازصراحی پر شراب.

ساقیا کشتی زرپیمای در دریای لعل
پیکر خورشید را بین با مه نو اتصال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۷.)

دریای معلق کنایه از آسمان.

جوشش دریای معلق نگر
از لُمع گوهر گویای من
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۱۷.)

دریای هفتگانه دریای محیط که آن را دریای اعظم نیز گویند. (از این دریای بزرگ یا اقیانوس هفت خلیج در خشکی آمده که هفت دریاست و در هر یك جزایر بسیار است.)

سگ به دریای هفتگانه مشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۳.)

دریای یاقوتین کنایه از شراب.

کشتی زرین به کف دریای یاقوتین در او
وز حباب گنبدآسا بادبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

دُرِّ یتیم مروارید بی‌همتا و کنایه از جام بلور و نیز دندان.

خرد چو دُرِّ یتیم است و فکرت تو صدف
هنر چو تیغ زدوده است و خاطر تو مِسَن
(مختاری، *دیوان*، ۴۱۸.)

پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشان بر سر دُرِّ یتیم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۲.)

دُرِّ یتیم است تورا در دهان
لعل خوشت چون شفقت بر یتیم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۵۵.)

دُرِّ یتیم گوهر دندان توست و لب
بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
(جامی، *دیوان*، ۵۱۰.)

دریچهٔ صبح کنایه از افق.

نور خورشید از دریچهٔ صبح
چون بدین خاك تیره در پیوست
دیدم آن ذره‌های نورانی
جملگی گشته آفتاب پرست
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۱.)

دریده دهان آن که دهانش پاره است و چاك دارد و کنایه از بی‌محابا گو، فحاش.

فغان دریده دهان است لب چسان بندم
به‌هم نمی‌رسدم چشم گریه لبریز است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۵.)

شدی رازدار سرشکم اگر
نبودی دریده‌دهان آستین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۵.)

دریده دهن کنایه از آن که هر چه بخواهد بدون ملاحظه بگوید، بی‌محاباگو، فحاش.

چون طشت بی‌سرند و چو در جنبش آمدند
الا شناعتی و دریده دهن نیند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

دریده دهن بدسگالش چو داغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۷.)

دریده گریبان آن که جیب و گریبان چاك دهد، کنایه از بی‌قرار و شیفته.

به صبح آن نُقَطها فرو شوید از تن
یتیم دریده گریبان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۷.)

ای مفلس دریده گریبان تو را که گفت
دامن فرو گذار و تعلق به خار کن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۹.)

دریغا گوی آن که برچیزی از دست رفته افسوس و تأسف خورد، سوگوار.

بدل بودم که: خاقانی دریغاگوی من گردد
دریغا: زانکه من گشتم دریغاگوی خاقانی
(نظامی، *دیوان*، ۳۴۹.)

دریغ آمدن حیف آمدن، مضایقه داشتن.

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خوردِ پیغام اوست
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۹.)

دریغ خواره آن که دریغ و افسوس خورد.

دریغ خوارهٔ دیرین عالمم پیداست
به پشت دست نشان هزار افسوسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۱.)

دریغ داشتن مضایقه کردن، ابا کردن.

از غم تو به دل گریغش نیست
هر چه دارد ز تو دریغش نیست
(عنصری، *دیوان*، ۳۶۳.)

زبان درنهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۵.)

دریك پیرهن شدن با کسی کنایه از یکی و یگانه شدن، همرای شدن با کسی.

دل شه فتنهٔ آن هر دو تن شد
مگر با هر دو دریك پیرهن شد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۷۵.)

دُرِّ یکتا مروارید بی‌نظیر، پُرارزش.

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
دُرِّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست؟
(حافظ، *دیوان ط*، ۹۴.)

دریوزه داشتن تقاضا و تمنا و خواهش داشتن.

دریوزه‌ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
دی نکته‌ای فرموده‌ای جان را برای آشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۹:۵۰.)

دریوزه کردن گدایی کردن.

کشتی بی‌لنگر آمد مردِ شَر
که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان
لنگری دریوزه کن از عاقلان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۶:۳.)

دریوزه‌گر آن که گدایی کند.

خورشید وحدتند ولی در مقام فقر
در پیش ذره‌ای همه دریوزه‌گر زنند
(عطار، *دیوان ت*، ۲۵۶.)

درد تو بِه از دواست ای دوست
اندوهِ تو جانفزاست ای دوست
دریوزه‌گرِ دَرِ تو از تو
جز درد و بلا نخواست ای دوست
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۵۰.)

دزد افشار کنایه از شریك و یاردزد، آن که در ظاهر خودرا صاحب اعتبار نمایدودرباطن یاروشریك دزد است.

دلم دزد نظر، او دزد این دزد
عجب آن دزد دزد افشار چون است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۱.)

دزدِ بمزد دزد مزد بگیر.

به‌مژه دل زمن بدزدیدی
ای به لب قاضی و به‌مژگان دزد
مزد خواهی که دل زمن ببری؟
این شگفتی، که دید دزدِ بمزد
ابوسلیك گرگانی (*پیشاهنگان شعر*، ۵.)

دزدِ دلها کنایه از محبوب.

اندك اندك می‌رود آن دزد دلها سوی باغ
باز بنگر تا زره چند آشنا خواهد فتاد
تا زمستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۳.)

دزد شب آن که به شب دزدی رود، کنایه از خیالات فاسد.

پشه باشد که به هر باد مخالف برود
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
در شب بدرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفتِ تاریکی بود
خوابِ مرده لقمه مرده یار شد
خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۲؛ مثنوی ن، ۲۲۷:۱.)

دزدگوش آن که به سخنان دیگران دزدیده گوش دهد.

زآنك در وهم من آید دزد گوشی از بشر
کو در این شب گوش می‌دارد حدیثم ای ودود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۵.)

دزدیده چشمك زدن به کسی کنایه از به‌طور نهانی با گوشهٔ چشم ایما و اشاره کردن.

بیگاه مست پیش من آمد سلام کرد
دزدیده چشمکم زد و راه خرام کرد
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۸.)

دزدیده دیدن کنایه از زیر چشمی و نهانی نگاه کردن.

تا کی این دزدیده دیدن پرده بردارم ز پیش
از تو حال خود چه پوشم زانکه می‌دانی مرا
(اهلی، *کلیات*، ۶.)

چون دل ز پیَت رفت و خطا کرد سزا یافت
دزدیده اگر دیده تورا دید سزا چیست؟
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۹.)

دزدیده نگاه کردن، دزدیده نگریستن به کسی کنایه از به‌طور پنهانی و زیر چشمی به کسی نگاه کردن.

ای من مَهِ نو به‌روی تو دیده
واندر تو، ماهِ نو بخندیده
تو نیز ز بیم خصم اندر من
از دور نگاه کرده دزدیده
(سنایی، *دیوان*، ۵۳۲.)

دزدیده نگاه کن سلیما
هشیار که آن دو چشم مستند
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۳.)

خوش آن حالت که‌بگشایی زخواب سرخوشی دیده
نگاهی سوی مشتاقان کنی دزدیده از دیده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم به چشم
وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم به چشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۵.)

دُژ آگاه، دُژ آگه خشمگین و تند و سهمگین و نیز نادان.

نه بخشایش آرد به کس بر، نه مهر
دُژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۴۵۲.)

گمانی که من چون توام ناسپاس
چو گرگ دُژ آگاه ناحق‌شناس
دژ آگه ددی سهمگین منکر است
به‌زور و دل از هر ددان برتر است
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۸ و ۷۵.)

آن کس که همی کرد به گیتی طلب ملك
و آمد به مصاف اندر چون شیر دُژ آگاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۴.)

به شیرِ دُژ آگاه گفت اینت جای
از آن بیشتر نیست بر رهنمای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۷۰۷۸.)

دُژ آهنگ بدخو و تند و سخت و مخوف.

به یك خدنگ دُژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار
زبس کینه جوی و دُژ آهنگ بود
فراخای گیتی بر او تنگ بود
(عنصری، *دیوان* ق، ۱۴۹ و ۳۵۴.)

دژبان نگاهبان دژ و قلعه.

مرا گفت رو نزد دژبان بگوی
که روز و شب آرام و خفتن مجوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۰۵.)

کس آمد که دژبانِ این کوهسار
ستاده‌ست بردَر به‌امیدِ بار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۲۱.)

دُژپسند بدپسند، مشکل و دشوار پسند.

چه کار افتادگویی، زرد ما را
که افزون کرد راهش درد ما را
مگر دُژخیم ویسه دژپسند است
که ما را این چنین در غم فکنده‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۲.)

دُژخیم زشت خوی و بدطبع و کنایه از جلاد.

به دل گفت کاین ماه دژخیم نیست
گر از رازم آگه شود بیم نیست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶.)

یکی دیو دژخیم بر پای خاست
چنین گفت کاین نغز کاری مراست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۶۴.)

دُژکام تلخکام، اندوهناك و نومید.
یکی نامه نوشت از ویسِ دژکام
به رامینِ نکوبخت نکو نام
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۵۹.)

دُژمان بودن اندوهگین و با افسوس و حسرت بودن.
چو شاهنشه زمانی بود دُژمان
به خشم اندر خرد را برد فرمان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۷۳.)

دُژم بخت نگونبخت.
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد
ز بخت و ز تخت اندر آید به‌گرد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۵۸:۳.)

دُژم بودن افسرده و اندوهگین بودن.
تو ای دل دژم باش و هموار باش
تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۰۳.)

پدر گفت هرمس چرایی دژم
نه همچون منی دلت مانده به‌غم
(عنصری، *دیوان*، ۳۶۰.)

خرد از فعل او دژم باشد
همره بخت را چه غم باشد
(سنایی، *مثنویها*، ۱۷۸.)

دُژم‌روی ترشروی.
ستاره شمر شد دژم‌روی و گفت
به‌دارنده دادار بی‌یار و جفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۳.)

چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم‌روی کرده‌ست وزشت و تباه
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۱.)

دُژم شدن غمگین و افسرده گشتن.
دژم شد ز کار برادر شغاد
نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۲۲:۳.)

دژم شد ز خندیدنش مرزبان
بدو گفت کای شیر دل میزبان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۸۷۳.)

دُژم گفتن کنایه از تند و خشمگینانه سخن گفتن.
دژم گفتش افریقی جنگجوی
که رو خیره‌سر پهلوان را بگوی
تو مشتی نخوردی ز مشتِ تو بیش
همان زان گران آیدت مشتِ خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹۸.)

دژهوخت گنگ بیت المقدس.
به دژهوخت گنگ آمد از راهِ شام
که خوانیش بیت‌المقدس به‌نام
چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ
کشید استخوانش به‌دژ هوخت گنگ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۹ و ۱۲۹.)

دست کنایه از صدر و مسند ملوك و وزرا و بزرگان.
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان
(فرخی، *دیوان*، ۳۰۴.)

زهی دست وزارت از تو دستور
چنان کز پای موسی پایهٔ طور
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۵.)

ملك با دلِ خویش با گفت‌وگوی
که دستِ وزارت سپارد بدو
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۶.)

دست کنایه از قوت و قدرت.
سر او چون به‌زیر شست تو است
پای بر نه که دست دست تو است
(سنایی، *مثنویها*، ۲۰۰.)

سمع و طاعه می کنیم اوراست دست
آنچ او فرمود برما نافذ است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۵.)

دست کنایه از کرت و مرتبه، نوبت.
این بار خصل بفکن و دست دگر ببر
گستاخ داوخواه و تمام نَدَب بیار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۵.)

دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عود از زمهریر
باخت دست دیگر و شهمات شد
وقت شه‌شه گفتن و میقات شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۲.)

دست کنایه از طرز و روش.
ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

دست کنایه از یك چیز تمام همچون یك دست لباس.
یکی دست زربفت شاهنشهی
ابا یاره و طوق با فرّهی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۳۵.)

ز دینار و زنقره خروار شست
ز زربفت خلعت صدوبیست دست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۸.)

دست آب آبی که برای شست و شو به‌کار رود و کنایه از آب وضو.
مصطفی استاده خوانسالار و رضوان تشت‌دار
هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده
هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل
بلکه دست آبِ همه تسکین رضوان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

دست آب دِه آن که آب بر دست کسی ریزد.
دست آب دِه مجاورانش
ارزان دِه برجِ کوثرانش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۹.)

دست آختن دست دراز کردن به سوی چیزی، دست بردن.
که هر کو به خون کیان دست آخت
زمانه جز از خاك جایش نساخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۰۱.)

چو نتوان برافلاك دست آختن
ضروری است با گردشش ساختن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۶.)

دستِ آخر در پایان، بالاخره.
دستِ آخر چو جلوه گشت تمام
شربتم جامه کرد و جامه طعام
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۱۶.)

دستادست معاملهٔ نقد، دست به دست و نیز دو بازوی لشکر.
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
کز پسادست خلاف آید و صحبت ببرد
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۷۹.)

روز صفین چو حرب در پیوست
گرم شد کارزار دستادست
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۵۶.)

دستاران کنایه ازمزدگانی، مزد و عطا و بخششی که به زیردستان دهند.
بستی قصب اندر سر، ای دوست به مشتی زر
سه بوسه بده ما را ای‌دوست به دستاران
(عسجدی، *دیوان*، ۳۱.)

دستاربند آن که عمامه و دستار بر سر بندد.
چو قاضی به‌فکرت نویسد سجل
نگردد ز دستار بندان خجل
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۶.)

دستارپیش کسی نهادن کنایه‌ازسرسپرده وتسلیم کسی شدن، بزرگ داشتن کسی.
بود دزدی دزدی بسیار کرد
تا خلیفه‌ش عاقبت بردار کرد
می گذشت آن جایگه شبلی مگر
چشم افتادش بر آن زیر و زبر...

بوسه‌ای بر پای او داد و برفت
پیش او دستار بنهاد و برفت
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۲۷.)

دستارچه دستار کوچك، دستمال، و کنایه از هدیه و پیشکش.

دست تو که جود در سجود آید از او
سرمایهٔ نزهت وجود آید از او
دستارچه‌ای که یك دمش خدمت کرد
تا نیست نگشت بوی عود آید ازاو
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۲۴.)

ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست
آیینه به دست و روی خود می‌آراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که توراست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۸.)

دستارچه به دندان خاییدن کنایه از شرمگین شدن.

گهی گریان شوی چون شمع خندان
گهی دستارچه خایی به دندان
(عطار، *خسرونامه*، ۷۴.)

دستارچه ساختن کنایه از هدیه دادن.

از سیمِ صراحی و زرِ می
دستارچه ساز دلبران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

دستارخوان سفرهٔ دراز و نیز دستمال سفره.

از اَنَس فرزندِ مالك آمده‌ست
که به مهمانی او شخصی شده‌ست
او حکایت کرد کز بعد طعام
دید اَنَس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یك دمه
در تنور پر ز آتش درفکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند
بعد یك ساعت برآورد از تنور
پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
گفت زانك مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندر این دستارخوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۷.)

دستار در انداختن کنایه از مشتاق بودن، شوق و شعف داشتن.

زجایی دلبری کن اختیاری
زگل تا کی زنی در دیده خاری
اگر خواهی، دوصد شاه کُلَه‌دار
دراندازد به دامادیت دستار
(عطار، *خسرونامه*، ۳۰۰.)

دستارِ شراب دستمال و پارچه‌ای که برای شراب گسترند یا پارچه‌ای که با آن لب را از شراب پاك کنند.

بفروزیم همی آتش زر
گسترانیم براو سرخ کباب
تاك رز باشدمان شاسپرم
برگِ رز باشد دستارِ شراب
(منوچهری، *دیوان*، ۲۱۴.)

دستار کژ نهادن کنایه از کبر و غرور به‌کار بردن.

نه زان است این همه واخواست تا تو بنشینی
زکبر ریش کنی راست کژ نهی دستار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۸۸.)

دست آزمای با دست آزمایش شونده.

سکندر بدو گفت کای نیکمرد
مگر کان سیاهی برآن آبخورد
سواد حروفی‌ست دست آزمای
همان آب او معنی جانفزای
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۰.)

دست آزمایی نمودن آزمایش کردن.

اگر چرخ گردان خطایی نمود
بدین حلقه دست آزمایی نمود
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

دست آزمون شدن کسی کنایه از پرورش یافته و مجرب و آزموده شدن کسی.

تو مرغ نارسیده و ناآزموده‌ای
وقت آمد ای عزیز که دست آزمون شوی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۱.)

دست آسین آسی که با دست گردانند.
در غریبی نان دست آسین و دوغ
بِه که در دوزخ زَقوم و خون وریم
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۸۴.)

دست آغوش کردن کنایه از رقص و شادی کردن.
همه شادی کن و خندان و نازان
به مینو دَر، بدین خوبی گُرازان
طرب کردند و دست آغوش هر دم
فزون بود آن نشاط و جوش هر دم
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۴۸.)

دست آموز پرورش یافته، رام، مأنوس، اهلی.
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)
شیر گردون پیش شیر رایتت
سخره چون آهوی دست آموز باد
(انوری، *دیوان*، ۱۰۶:۱.)
نشوی هیچ گونه دست آموز
چه کنم تا تو را بیاموزم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۱.)
زاهدا از مرغ خود چندین حکایتها مگوی
مرغ تو مرغی ست اما مرغ دست آموز نیست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۰.)
روزیِ آتش شود نخلی که دست آموز کرد
سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۴.)
اگر به‌قصد دلم سوی تیغ دست بری
به پای خویشتن آید چو مرغِ دست آموز
(هلالی، *دیوان*، ۸۶.)

دستان آوری کنایه از مکاری، فریبکاری، حیله‌گری.
گر سکندر بر گذار لشکر یأجوج بر
کرد سدّ آهنین آن بود دستان آوری
(عنصری، *دیوان* ق، ۲۹۶.)

دستانِ زنان کنایه از مکر و حیلهٔ زنان.
یوسفم در حبس تو ای شه نشان
هین ز دستانِ زنانم وارهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۲:۶.)

دستانسرا نغمه‌ساز، آوازه‌خوان، سرودخوان.
ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶

دستان طراز دستان زن و نغمه‌سرا.
نیم شبی با دو سه دستان طراز
کرده به افسون د... او...
(عرفی، *دیوا*...

دستانگر، دستانگری کنایه از فریبکار، فر...
همه دستانگری بود آن چو پیدا گشت ویر...
خرد همداستان نبود که باشد شاه د...
(معزی، *دیوان*، ۹۸

دستانِ موسی کنایه از معجزات موسی.
خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستانِ موسی از کجاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۵:۲.)

دستان نمودن کنایه از حیله و مکر به‌کار بردن.
که دستان نمودن نه از دین بود
گریز از دلیران نه آیین بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۷۸۳.)

دستان نوازی نغمه‌خوانی، آوازه خوانی.
معلم چون کند دستان نوازی
کند کودک به پیشش پای‌بازی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۶۴.)

دستاویز کنایه از وسیله، بهانهٔ تمسک به‌چیزی جستن، دلیل و حجت.

ای دل نهاده جان به‌کف در کوی جانان نِه قدم
کاندر برِ سلطان ما این است دستاویز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۱.)

هر که دستاویز او طرف کمند زلف توست
دولتش بر بام این پیروزه منظر می‌کشد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۹.)

ابر دستاویز کرده از شعاع آفتاب
چون رسن بازان به‌سوی چرخ چون چنبر شود
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۱.)

با تو دستاویز من تنهایی و غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خویت غریب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۳.)

بُرد دستاویز، جان و سر چو رفت آنجا کمال
عاشق درویش هر جا رفت درویشانه رفت
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۵۴.)

جز حساب زلف و خالش نیستم کار دگر
پیش حق این است دستاویز من روز شمار
(نسیمی، *دیوان*، ۱۸۷.)

شیخ از مسواك دندان طمع را تیز کرد
سبحه را هم بهر تخمِ شید دستاویز کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۸.)

دست از آبِ حیوان شسته کنایه از آن که بی اعتنا به هر چیز است، پشت پا به همه چیز زده.

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را
می تواند زد به عالم پشت پای بسته را
تشنهٔ یك آرزو از همت والا نه‌ایم
خاك هم آب است دست از آب حیوان شسته را
(کلیم، *دیوان*، ۹۳.)

دست از آستین برآوردن، بیرون آوردن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، آمادهٔ کاری شدن و نیز با برتر از خود برابری کردن.

پای ایمان جهانی در خمِ لغزیدن است
برمیاور ز آستین ای دشمن دین دست را

به دست طفل محجوبی سپردم غنچهٔ دل را
که دست از آستین هرگز نیارد از حیا بیرون
(صائب، *کلیات*، ۱۲ و ۷۳۲.)

دست از آستین برکردن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، آمادهٔ کاری گشتن.

فتنه دستی ز آستین بر کرده کاندر شهر و کوی
بی‌محرك سنگ از چنگ فلاخن می‌پَرد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۸.)

دست از آستین برون کردن، بیرون کردن کنایه از خود نمودن، ظاهر و آشکار شدن، آمادهٔ کاری گشتن، دعوی برابری کردن.

ای دست جفای تو چو زلفِ تو دراز
وی بی‌سببی گرفته پای از من باز
ای دست ز آستین برون کرده به‌عهد
وامروز کشیده پای در دامن باز
(سعدی، *دیوان*، ۹۰.)

هر تیرِ جفا که داری اندر من کش
چون سر ز وفا نمی‌کشم گردن کش
من دست ز آستین برون کرده ز عشق
تو خوش بنشین و پای در دامن کش
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۰.)

دستی از آستین برون کردیم
ادب از آستین ما بگریخت
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۴.)

چو دست از آستین بیرون کند بازیچهٔ گردون
کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را
همت من دست اگر از آستین بیرون کند
آسمان باشد کمان حلقه بر بازومرا
(صائب، *کلیات*، ۴ و ۹۳.)

دست از آستین کشیدن کنایه از خود نمودن و آشکار شدن.

تا فکنی به‌زیر پا جانِ جهانیان همه
دست از آستین بکش دامنِ زلف برفشان
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۲۷.)

دست از افسوس بر یکدیگر مالیدن کنایه از حسرت و ندامت بردن.

نشد روزِ قیامت هیچ کاری دستگیرِ من
به‌جز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

دست از پای نشناختن کنایه از درهم و مغشوش و آشفته و پریشان بودن.

سپاه اندر آمد ز جای کمین
سیه شد بر آن نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست
تو گفتی زمین پای اسبان ببست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۵۱:۷.)

ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای نشناسی
اگر روزی نصیبت صلحِ آن پیمان شکن باشد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۰.)

دست از جان شستن کنایه از ترک جان گفتن، راضی به مرگ شدن، ناامید شدن.

چو شمع سوختم از عشق و شستم از جان دست
هنوز گریه نمی‌داردم ز دامان دست
(اهلی، *کلیات*، ۳۳.)

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۱.)

دست از جان فشاندن کنایه از ترک جان گفتن.

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
نیم جانی داشت برجانان فشاند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۸.)

دست از جهان شستن کنایه از ترک دنیا کردن.

این شست و شوی جُبه و دستار تا به‌کی؟
دست ازجهان بشوی که آن است گازری
گو دست فرو شویید از من، دو جهان، زیرا
دست از دو جهان شستم تا دست به می بردم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۶ و ۲۶۶.)

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق
کاین نیست دامنی که توان بی‌وضو گرفت
(صائب، *کلیات*، ۱۲۱.)

دست از جیب برون آوردن کنایه از آشکار کردن حقیقت.

ای ببرده رخت حِسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۹:۲.)

دست از چیزی بداشتن، بازداشتن کنایه از چشمپوشی کردن، رها کردن.

چو بیتی پسند آیدت از هزار
به مردی که دست از تعنت بدار
مپندار گروی عنان بر شکست
که من بازدارم ز فتراك دست
(سعدی، *بوستان* ی، ۶ و ۸۹.)

دست از خود شستن، دست از خویش شستن کنایه از ترك خود کردن، از خود بی‌خود شدن، از خود گذشتن و نیز ناامید و مأیوس شدن.

در این دریا گلیمت شسته گردد
اگر یك بار دست ازخود بشویی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۲.)

دست اگر از خودیِ خود نتوانی شستن
مشت آبی به‌کف آر از دگران دست بشو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۳.)

به ناکام بر پشت مرکب نشست
به خون جگر شسته از خویش دست
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۴.)

دست از دامن کسی بداشتن کنایه از رها کردن کسی.

ای نصیحت کن ملامت چند و چند؟ از دست تو
صد گریبان پاره کردم دستم از دامن بدار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۱.)

من دست ز دامنش ندارم
وه این چه حکایت است واهی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۳.)
تا دامنِ کفن نکشم زیر پای خاك
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
(حافظ، *دیوان*، ۶۳.)

دست از دامنِ کسی گذاشتن کنایه از ترك کردن، رها کردن کسی.
ای دستِ تو آتش زده در خرمن من
تو دست نمی‌گذاری از دامن من
این دست نگارین که به سوزن زده‌ای
هر چند حلال نیست بر گردنِ من
(سعدی، *دیوان*، ۹۰۵.)

ـ از دست بداشتن کنایه از رها کردن.
دیشب سرِ زلف یار بگرفتم مست
کز دست منِ دل شده چون خواهی رست
گفتا که شب است دستم از دست بدار
تا با تو نگیردم کسی دست به دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۸.)

دست از دنیا شستن کنایه ازرها کردن دنیا و بی اعتنا بودن به آن.
وضوی عشق همین دست شستن از دنیاست
همیشه پاك بود هر که این وضو دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۲.)

دست از دور بر آتش داشتن کنایه از وارد کار نبودن، از معرکه دور و بی‌خبر بودن.
از پَرِ پروانه زن داماں همت بر میان
دست بر آتش توان تا کی سلیم از دور داشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۵.)

دست از دهن برداشتن کنایه از بی‌پرده سخن گفتن.
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم
قفل دیگر ز حیا بر لبِ اظهار من است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۲.)

دست از سبال دیگران واداشتن کنایه از ترك کردن، رها کردن دیگران.
تا به افسون مالك دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندر گَویم
در گَوی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۲۷.)

دست از سرِ کسی برگرفتن کنایه از رها کردن، بی‌توجهی کردن.
یارب تو مرا مدد کن از یاری خویش
خط بر گنهم کش از نکوکاری خویش
گر برگیری دستِ کرم از سرِ من
هرگز نرهم ز سر نگونساری خویش
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶.)

دست از عنان کسی کشیدن کنایه از ترك کردن کسی.
بگو تا درکشم دست از عنانت
غبار خود بروبم ز آستانت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۷.)

دست از کار افتادن کنایه از ناتوان شدن در انجام دادن کاری.
برد بر سر کشیم سرکوبی
حیف دستم که زکار افتاده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۷.)

دست از کار رفتن کنایه از بیچاره و درمانده شدن.
چه‌قَدَر دست و پا زدم صائب
که دل از دست رفت و دست از کار
بلبلم اما رسد بر لاله و گل نازِ من
دستِ گلچین می‌رود از کار از آواز من
(صائب، *کلیات*، ۵۸۵ و ۷۳۸.)
ناز نگر که پای او تا به‌رکاب می‌رسد
دست ز کار می‌رود حلقه کشِ رکاب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

دست از کار شدن کنایه از ناتوان و بیچاره و درمانده شدن.

از عشق تو ای نگارِ پر کینه و جنگ
گشتیم سراپای جهان با دلِ تنگ
شد دست ز کار و ماند پا از رفتار
آن بس که به سر زدیم و این بس که به سنگ
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۵۵.)

دست از کار فروبستن کنایه از مانع انجام دادن کار گشتن، از کار باز داشتن.

آمد دی و دستها فرو بست از کار
هر کاره که بود خلق بنشست از کار
دست من و جام می کنون کز سرما
هم کار بشد ز دست و هم دست از کار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۱.)

دست از کار فروماندن کنایه از ناتوان و عاجز شدن.

برخاست دلم چو باده در خم بنشست
وز طلعت گُل هزار دستان شد مست
دستی بزنیم با تو امروز به نقد
زان پیش که از کار فروماند دست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۰.)

دست از کسی کشیدن کنایه از رها کردن، ترک کردن.

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست
چه طلب می کند آن کس که طلبکار تو نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

دست از دروغزن بکش و نان مخور
با کَروِیا و زیره و آویشنش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۰.)

دست از میان برآوردن کنایه از انجام دادن، ظاهر و آشکار شدن.

جان خواستی غمت را گو پای در کران نِه
تا من به جان سپردن دست ازمیان برآرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۱.)

ای هجر مردمی کن پای از میان برون نِه
تا وصل بی تکلف دست از میان برآرد
عشق تو دست از میانِ کار برآورد
فتنه سر از جیب روزگار برآورد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۰ و ۵۹۱.)

دست از همه کار شستن کنایه از ترک هر کار کردن.

کار آن است تو را کار اگرت صد کار است
بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۳۲.)

دست افراختن دست بلند کردن سوی آسمان برای نیایش.

گوان جامهٔ رزم بنداختند
نیایش کنان دست بفراختند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۸.)

دست افزار ابزار و آلت و وسیلهٔ کار.

گر چه خاقانی اهل حضرت نیست
یاد دربانش هست دست افزار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

هست از او امر و نهی و آر و میار
از تو بیشه است عمر دست افزار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۶۷.)

دست افشان کنایه از رقص کنان.

پای کوبان دست افشان در ثنا
ناز نازان ربّنا احییتنا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۲۶.)

چو دردست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

در سماع خدای دست افشان
که جهان را به توست استظهار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۴.)

دست افشاندن کنایه از دوری کردن، ترک کردن و نیز رقص کردن.

گر چه معنی بدین طرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم
(نظامی، هفت پیکر، ۱۵۴.)
گر نه خاقانی مرا بند آمدی
دست بر خاقان و خان افشاندمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۵.)
مجروح هوایی ز هوان دست بیفشان
زیراك هوان نیست هر آنجا که هوا نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۶.)
دی مرا عاشقکی گفت غزل می گویی
گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
(انوری، *دیوان*، ۶۹۴:۲.)
دنیا چو کرد گرد تشبث به‌دامنت
افشاند همت تو بر آن خاکسار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۵.)
به‌یاد انجمنِ دل به‌دامن مژه دوش
چه دستها که بیفشاند و رقصها که نکرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۸.)

دست افشان کردن کنایه از رقص کردن.
یار ما چون گیرد آهنگ سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۴.)

دست افشانی کنایه از رقاصی.
پای کوبان چو در آیند به دست افشانی
دست گیرند به یك جرعه سراندازان را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

دست امید کسی کوتاه بودن کنایه از ناامید و مأیوس بودن.
بدین امید مسپر دیگر این راه
که باشد دستِ امید تو کوتاه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۸.)

دست انداز مقدار آنچه دست قوت پرتاب داشته باشد، کنایه از زور و تعدی و تجاوز و حمله و غارت.
پایهٔ قدر تو جایی ست که از حضرت او
چرخ را عقل برون کرد ز در دست انداز
(انوری، *دیوان*، ۲۵۷:۱.)
به یغما برد دین و دل که دست اندازِ ناز است این
نهادم سر به کف من هم که تسلیم نیاز است این
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)
تا گشودی چاك پیراهن ز دست اندازِ رشك
چاك در پیراهن یوسف سراسر می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)
ز دست انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم
که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۳.)

دست انداز آن که از فرط شادی یامستی دست خود را تکان دهد، کنایه از رقص کنان و دست افشان.
ذوق جهان می‌زند بر جان تو
مست و دست انداز و سرکش می‌روی
در آن باغ از بتان و بت‌پرستان
هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان و دست انداز وخندان
همه شاهان عشق و تاجداران
گرچه ما زین ناامیدی در گویم
چون صلا زد دست اندازان رویم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۶؛ ۱۷۳:۴؛ مثنوی ن، ۵۴۷:۶.)

دست اندر کار کسی بودن کنایه ازمشغول و گرفتار کسی بودن.
دست اندرکار او بِه از قدم بر تخت ملك
پای در بند وی از سر در گریبان خوشتر است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۷۸:۳.)

دست انگاز کردن دستاویز و بهانه و وسیله کردن.
رو ترش کردن بَرِ ما پیشه ساخت
یك بهانه جُست و دست انگاز کرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۴:۲.)

دستِ او بر سرِ من کنایه از آنکه هر چه برای او شد نصیب من هم بشود.

ظهوری بر سر کوی محبت
زپا افتاد دستش بر سر من
(ظهوری، *دیوان*، ۵.)

دست به آتش داشتن از دور کنایه از بی توجه و بی اعتنا و بی اطلاع بودن.

چند از دور کسی دست به آتش دارد
رشته فرسود ادب شد پَر پروانهٔ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۳۷.)

دستبازی کنایه از انبساط و ملاعبه و بوس و کنار با محبوب، و نیز در بازی شطرنج به‌هر مهره دست زنند بدان بازی کنند.

عقابی که نخجیر سازی کند
به‌فروجکان دستبازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۹.)

دستبازی نگر ای پرورش طفل ضمیر
کز بد چرخ سبك پای چه دید آن برناه
درپای هزار محنت افکند
عشق تو مرا به دستبازی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۸۶ و ۳۹۷.)

سر بازی ست کار تو با دستبازیش
چون پای او نداری رو، زو بدار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

دی سرو به باغ سرفرازی می کرد
سوسن به چمن زبان درازی می کرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید
با بید و چنار دستبازی می کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۱.)

چه‌قدر خواب پریشان که ندیدیم شبی
دستبازی به سرِ زلف تو تعبیر نبود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۰.)

رنگ بر رخسارهٔ عصمت مبادا بشکند
دستبازی با سرِ زلف سیاه خود مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۶.)

دل خون چکان به زلف تو هنوز هست خندان
که شود ز دستبازی کف شانه‌ها حنایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

دست باف کنایه از مفت و آسان و مبتذل.

گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را نباشد دست باف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۹:۳؛ مثنوی ن، ۵۰۴:۶.)

دست بالا کنایه از برتر و بالاتر، مسلّط و غالب.

دست بالا همت مردم که کرده زیر پای
پای شیبی کان عقوبت گاه شیطان دیده‌اند
دست بالاست کارِ تو که فلك
زیر پایت روان همی ریزد
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱ و ۴۶۸.)

ز حرف سدره می گردد سخن پست
ز بالایت حکایت دست بالاست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۳۰.)

دست بالای دست شدن کنایه ازمسلط شدن قوی تر بر قوی.

دست شد بالای دست این تا کجا
تا به یزدان که الیه المنتهی
(مولوی، مثنوی ن، ۵۵:۳.)

دست بالایی کنایه از برتری و تسلط داشتن، معزز و مظفر بودن.

چون تو باری ز دست بالایی
زیر هر دست خون چه پالایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۵.)

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالایی
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۹.)

نهد به پای تو گردن به زیر دستی سر
اگر چه بر همه کس یافت دست بالایی
(اهلی، *کلیات*، ۵۱۸.)

عشق قصاب دست بالایی
تارك چرخ زیر ساطور است
(ظهوری، *دیوان*، ۶۳.)

دست به پیمان دادن کنایه از عهد و پیمان بستن، بیعت کردن.
من با دگری دست به پیمان ندهم
دانم که نیوفتد حریف از تو به‌هم
دل بر تو نهم که راحت جان منی
ور زانکه دل از تو برکنم برکه نهم
(سعدی، *دیوان*، ۹۰۳.)

دست به جایی رسیدن کنایه از توفیق یافتن، کامیاب شدن.
در زیر چرخ دست به جایی نمی‌رسد
در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دست به چیزی رسیدن کنایه از امکان به دست آوردن چیزی.
تا به چینِ سر زلف تو رسد دست نگاه
مژه بر سنبل فردوس گشودن ستم است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۱.)
گر به بوسیدن پایت برسد دست کمال
او بدین پایه به عشاق مقدم باشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۴۲.)

دست به خَم داشتن پیش کسی کنایه از درخواست و تقاضا کردن از کسی.
دیگ امانی مهزتات نباید ز طمع
پیش کسان کبچه‌وار دست به خم داشتن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۷.)

دست به خون دل کسی رنگین کردن کنایه از شیفته و گرفتار و بی‌قرار کردن کسی.
چشمکش همچو دل ریشك من بیمارك
دستکان کرده به خون دلکم رنگینك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۳.)

دست به خون شستن کنایه از مرتکب قتل و کشتن شدن، سفاکی و خونخواری کردن.
دست به خونم شسته و از من
هوش، دل و دین برده به دستان
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۳۹.)
به خون هر دو عالم دست شستن
نه از ظلم است از تقوای عشق است
(صائب، *کلیات*، ۲۶۰.)

دست به خون شسته کنایه از آن که آمادهٔ جانبازی و فداکردن خود باشد.
سپهدار شماس پیش اندرون
سپاهی همی دست شسته به خون
فراوان سپاه‌ست پیش اندرون
همی جنگ را دست شسته به خون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۵.۲۰۴۵؛ *شاهنامه*، ۹:۲۷۹۰.)
پیاده دو رَه سی هزاران فزون
یکایك همه دست شسته به خون
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۰۸۳.)

دست به خون کسی آلاییدن کنایه از مرتکب قتل کسی شدن، در کشتن کسی دست داشتن.
به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجهٔ قاتل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)
تو را گرچه نیروی سرپنجه هست
به خونِ ضعیفان میالای دست
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۶.)

دست برداشتن از کسی کنایه از رها کردن، ترك کردن.
ای رفیقانِ سفر دست بدارید زما
که بخواهیم نشستن به دَرِ دوست مقیم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۴.)
سر بازی‌ست کار تو با دستبازیش
چون پای او نداری، رو، زو بدار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

دست به دست کنایه از پیاپی و برتوالی یکدیگر.

تا شود این هیکل خاکی غبار
پای به پایت سپرد روزگار
عاقبتت چون که به‌مردم کند
دست به دستت زمیان گم کند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۹.)

در این چمن دل هر کس که صاف شد صائب
به آفتاب چوشبنم رسیده دست به دست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۱.)

دست به دست آمدن کنایه از پیاپی و پشت هم آمدن.

دست به دست آی در این سلسله
یك نظر مرد بِه از چل چله
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۸.)

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنان که دست به دست آمده‌ست ملك به‌ما
به‌دستهای دگر همچنین بخواهد رفت
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱.)

دست به دست افتادن چیزی دست به‌دست گشتن.

از می چو صراحی شده افتان خیزان
وآنکه چو قدح دست به دست افتاده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۸.)

دست به دست بردن چیزی دست به‌دست گردیدن و کنایه از خوب و دلنشین و مورد توجه و مطبوع بودن چیزی.

ببرندش چو تحفه دست به دست
بشود در جهان دهان به دهان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۵۶.)

زبانِ کلك تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

دست به دست رفتن چیزی ازدست کسی به‌دیگری انتقال یافتن وکنایه ازمورد توجه واعزازقرارگرفتن چیزی.

دریاب کنون که نعمتت هست به‌دست
کاین دولت و ملك می‌رود دست به دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳.)

کلك زبان محتشم در صفت تو ای صنم
هر سخنی که زد رقم دست به دست می‌رود
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۶.)

دست به دست زدن از کینه کنایه از بی‌نهایت خشمگین بودن.

چو بشنید لؤلؤ نکوتر نشست
همی دست برزد ز کینه به دست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۶۷۹.)

دست به دست کسی افکندن کنایه ازپیوند کردن، متحد شدن.

دست به دستت فکند حُسن تو چون آینه
پای به پایم سپرد عشق تو چون آشیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۷.)

دست به دندان بردن کنایه ازحسرت و تأسف بردن و نیز تعجب داشتن.

شاخ از شکوفه دست به دندان همی برد
ز آنها که حسن روی تو با نوبهار کرد
زمانه دست به دندان همی برد ز حسد
به التفاتی کز تو نصیب چاکر گشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۰۷ و ۳۲۸.)

دست به دندان کَندن کنایه از دریغ و افسوس خوردن.

شنید آنکه شد شاه ایران درشت
برادرش را شب به مستی بکشت
چو بشنید دستش به دندان بکند
فرود آمد از پشت اسب سمند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۵۴:۵.)

همی گفت حاتم پریشان چو مست
به دندان ز حسرت همی کَند دست
(سعدی، *دیوان*، ۲۱۱.)

دست به دندان گرفتن کنایه ازحسرت و تأسف خوردن.

تا، زد به دامن تو ز مستی رقیب دست
اهلی همیشه دست به دندان گرفته است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۵.)

دست به دندان گزیدن کنایه از افسوس و حسرت بردن، ندامت و پشیمانی داشتن، ناراحت بودن.

این خون فرود دیده ز ساعد بهسان چیست
از غبن اگر نه دست بهدندان گزیده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۹۹.)

گردون ز غصه دست به دندان بسی گزید
لیکن چه سود داشت چو تیر از کمان برفت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۴.)

از درد همه روی بکندند به چنگال
وز درد همه دست گزیدند به دندان
(قطران، *دیوان*، ۲۵۰.)

دست به دهان کسی نهادن کنایه ازمانع زاری و فغان کسی شدن.

ای که دستم به دهان می نهی از باب فغان
بر دل چاك نهم دست که این زاری از اوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۲.)

دست به دهان گذاشتن کنایه از ساکت و خاموش کردن.

در قافلهٔ ما جرس هرزه درایی ست
دستی، ز خموشی به دهان گله بگذار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۷.)

دست به دهن آشنا بودن کنایه ازدر فکر معاش بودن.

صبح شکفتگی ز شفق کم بهاتر است
خو کن به گریه خنده ز گل بی‌وفاتر است
رسمِ رَهَش زهمت اهل جهان مخواه
طفلند و دستشان به دهن آشناتر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۳.)

دست به دیدگان کشیدن کنایه از بیدار گشتن.

برگذر کاین سرای پر وَحل است
نردبان پایه عمر و بام اجل است
هر که بر متن این سرای رسید
بازدستش به دیدگان بکشید
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۰۰.)

دست برآوردن از میان کنایه ازمیانجی گشتن.

ز میان برآر دستی مگر ازمیانجی تو
به کران بَرَد زمانه غم بی‌کران ما را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۰.)

دست برآوردن کنایه از اظهار وجود کردن، دعا و تضرع کردن، بهطغیان و آشوب پرداختن، غلبه کردن و بالا دست شدن.

در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گُربه یا که نقش گُربه است
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۵:۴.)

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور به درگاه دادار دست
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۲.)

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره زجایی بکنیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰.)

اعیان ظلم دست برآورده در جهان
مظلومکان به سایهٔ جاهِ تو مستجیر
عشق تو گر دست در زمانه برآرد
ز آدمیان قحط جاودانه برآرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۹۴ و ۷۴۷.)

دویدم تا بهتو دستی در آرم
بهدست آرم تورا دستی برآرم
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۵۲.)

دست برافشاندن کنایه ازدست کشیدن، ترك گفتن و رها کردن.

اگر می‌پذیری ز من هر چه هست
بگو تا برافشانم از جمله دست
ما که بهخود دست برافشانده‌ایم
بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۵: *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)

دست بر بالای دست بودن کنایه از غالب و مسلط بودن قوی‌تر بر قوی.

دست بر بالای دست است ای فتیٰ
در فن و در زور تا دست خدا
منتهای دستها دست خداست
بحر بی‌شك منتهای سیلهاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۶۵.)

دست بر بَر نهادن دست به سینه نهادن و کنایه از اظهار کوچکی و بندگی کردن.

چو بر آستانِ ملك سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷.)

دست بر پای زدن جنباندن دست و پا و کنایه از جان کندن، تشنج پیدا کردن.

به‌سان گوسپند کشته بر جای
فرو افتاد و می‌زد دست بر پای
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۰.)

دست بر پشت چنبر شدن دست به پشت حلقه گشتن و کنایه از ناتوان، عاجز و گرفتار شدن.

دست چنبر شده بر پشت من از بازوِ مور
گرچه با شیر به سرپنجه مرا دعوی بود
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۵.)

دست بر جگر نهادن کنایه از بی‌قرار و بی‌طاقت شدن.

چون بوی دمن شنید بنشست
یك لحظه نهاد بر جگر دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۱.)

دست بر چیزی مالیدن کنایه از پاك کردن، محو کردن.

هر سخنی کز ادبش دوری است
دست بر او مال که دستوری است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۹.)

دست بر چیزی نهادن کنایه از مورد توجه و اعتنا قرار دادن چیزی.

بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت
ورنه بشسته بودم از این کار و بار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

دست بر حرف نهادن کنایه از خرده‌گیری کردن.

او فارغ از آنکه مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۴.)

دستبُرد قدرت و غلبه در جنگاوری، سبقت گرفتن بر حریف، مالش دیدن، هنر نمایی و چابکدستی نشان دادن.

به مادر چنین گفت سهراب گُرد
که اکنون ببینی ز من دستبرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۴۳.)

بُد خیره‌زان دست وزان دستبرد
گرفت آفرین بر سپهدار گُرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۶.)

از دستِ روزگار ببردند مدتی
دیدند دستبرد مکافات و انتقام
(معزی، *دیوان*، ۴۶۹.)

از فلك زخمهاست بر دلِ من
کان هم از دستبرد نیروی توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۷.)

گفت شه با کنیزك چینی
دستبردم چگونه می‌بینی؟
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۹.)

تا جهان رسم دستبرد نهاد
دستبردی چنین ندارد یاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۶۴.)

چو دستبرد نماید کلیم در معجز
چه جای لشکر فرعون و عونِ هامان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۷.)

دست برداشتن بلند کردن دست برای دعا.

دستها برداشته، عمر تو خواهان ازخدای
از برای پایداریت اهل شهر و روستا
(سنایی، *دیوان* س، ۲۰.)

دست بر دست بودن کنایه از بنده و فرمانبردار بودن.

دل از سر عذر جانفشان است
جان از پی خرده در میان است
افکنده سرم که جای آن هست
پیش تو به پای و دست بر دست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱.)

دست بر دست زدن کنایه از افسوس و دریغ خوردن و نیز خشمگین شدن.

هم آنگه یکی دست بر دست زد
چو دشمن بود گفت فرزندِ بَد
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

چو بشنید لؤلؤ نکوتر نشست
همی دست بر زد ز کینه به‌دست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۶۷۹.)

گهی از پای می افتاد چون مست
گه از بیداد می‌زد دست بر دست
گهی می‌زد زتندی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده می‌بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۱ و ۳۴۵.)

زود باشد که خیره سر بینی
به‌دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۶.)

به گورستان باکو گنبدی هست
زند هر کس که بیند دست بر دست
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲.)

دست بر دست گذاشتن کنایه از دست به دست کردن، منتظر بودن، معطل ماندن.

بفرمود تا پوست برداشتند
همی دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه
به سان یکی ابر دیدش سیاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۸۰.)

دست بر دست مالیدن کنایه از تأمل کردن، افسوس و ندامت بردن و نیز تردید کردن.

مالیده شدی در طلب مال چو تسمه
تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال؟
اکنون که نیامدت به کف مال و شدت عمر
ای بی‌خزد این دست بر آن دست همی مال
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۵۵.)

دست بر دست نهادن کنایه از به خود تسلی دادن.

گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برجاست
این گفت و نهاد دست بر دست
چرخی زد و دستبند بشکست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۵۸.)

دست بر دل کنایه از غمگین و اندوهناك و پریشان.

خاك راه از اشكِ ما گِل گشت و ما
پای در گل دست بر دل مانده‌ایم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۸۵.)

پای درگل چگونه رقص کنم
دست بر دل چگونه دست زنم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)

من کی‌ام زار حزینی بیدلی
غمخوری بی‌غمگسار افتاده‌ای
پای در گل، دست بر دل سر به پیش
رفته عزت، سخت خوار افتاده‌ای
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۵.)

دست بر دل بودن کنایه از اضطراب داشتن، پریشان بودن.

نقاش را ز نقش تو بیکار شد دو دست
یك دست بر دل است و دگر دست بر سر است
(معزی، *دیوان*، ۱۲۷.)

دست بر دل ماندن کنایه از پریشان و اندوهگین بودن.

ز دست دلش دست بر دل بماند
ز خونِ جگر پاش درگل بماند
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳۷.)

دست بر دل نهادن کنایه از تسلی دادن، دلجویی و استمالت کردن و نیز تعظیم و شرط ادب به‌جا آوردن.

گر لاف زنم که من صبورم
بعد از تو حکایت است و مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل
چشمی ز پیَت فتاده در گو
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۷.)

لاله‌وارم دل ز غم صدچاك شد در بی کسی
هیچ کس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۶.)

جان نگیرد شمس تبریزی به‌دست
دست بردل نِه برون رو قالبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۰.)

دست بردن کنایه از چیره شدن، غلبه کردن، اقدام به کاری کردن، پیشی گرفتن.

اگر دست بُردیم ماراست مُلك
وگر ما شدیم آنِ داراست ملك
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰۹.)

هر چه هستی جان ما قربان توست
دست بردی دست و بازویت درست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۴:۱.)

به کین تو نیارد دست بُردن
اگر بازآید اکنون پوردستان
(معزی، *دیوان*، ۶۷۰.)

بیم مات است در این بازی بیهوده مرا
چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای
(سعدی، *دیوان*، ۵۶۱.)

هستم هزار دستان در باغِ مدحتت
کز همگنان ببردم در این دیار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

ز خورشید اگر دست بردی چه‌سود
بدو دستبردی بباید نمود
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۳.)

دست از همه او برد که در معرکهٔ عشق
از روی ارادت کمر خدمت شه بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۹.)

آتش لعل از رُخَت در عرق شرم مُرد
سیب زنخدان تو دست ز خورشید برد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵.)

دست بردن به‌کاری کنایه از کاری را آغاز کردن.

چون تو به سه‌گانه دست بردی
برجستم و این سخن نشان است
(انوری، *دیوان*، ۵۵۵:۲.)

دست بر دندان ماندن کنایه از متعجب و حیران بودن.

خفته برخاست بر زمین خندان
مانده بیننده دست بردندان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۵.)

دست بر دیده مالیدن کنایه از گمان و تردید داشتن اینکه حالت خواب یا بیداری است.

گاهی از دست دیده نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم
تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل به آب حیات
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۱.)

دست بر دیده نهادن کنایه از پذیرفتن، قبول کردن، اظهار بندگی کردن.

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
در قبولش دست بر دیده نهاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۹:۶.)

دست بر رخ نهادن پوشیدن روی از شرم و حیا.

نهاد از شرمناکی دست بر رخ
سپاسش برد و بازش داد پاسخ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۶.)

دست بر روی یکدیگر گذاشتن کنایه از بیکار بودن، معطل گذاشتن.

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم
وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دست بر سر کنایه از سرگشته و حیران وغمگین و رنجور.

گر نه آزرده‌ام ز دستِ خسان
دست بر سر چرا گریخته‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰۱.)

دست بر سر پیش رویش آفتاب
پای کوبان ذره کردار آمده‌ست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۶.)

دست بر سر سنگ بر دل خار در پایی کلیم
می توان دانست کار ما به‌سامان می‌رسد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۰.)

دست‌برسربودن کنایه ازسرگشته‌وحیران‌وپریشان بودن، غمگین و رنجور بودن.

تا برگرفتی از سر عشاق دستِ مهر
هرجا که در هوای تو دستی‌ست بر سر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۷.)

چه دستها، که ز دستِ غم تو بر سر نیست؟
چه دیده‌ها که ز نادیدنت به‌خون تر نیست؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۶.)

بی تو در هر خانه دستی بر سری ست
وز تو در هر کوی پایی درگلی ست
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۹۰.)

گر چه من دست بر سرم ز فلك
صدر صاحبقران نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۱.)

کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بر دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۵.)

دست‌برسرداشتن کنایه‌ازتأسف‌داشتن، اندوهگین بودن.

سر بگردانید و پای از حجره چون بیرون نهاد
پای او را بوسه دادم دست بر سر داشتم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۵.)

دست بر سر دارم از دست اجل
تا کلاه عمر نرباید زمن
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۵.)

دستی که زهجران تو بر سر دارم
از وصل به‌گردنت در آید آخر
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۹۴.)

دست برسرزدن کنایه ازناله‌وزاری کردن، افسوس خوردن، غم و اندوه داشتن.

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۵.)

دل برد و دامن درکشید تا پای بند وصل تو
هر شب دو دست از هجر غم تا روز بر سر می‌زنم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۸۹.)

طوطیّ عقل در هوسِ شکّرِ لبت
بر سر همی زند چو مگس زار زار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

به‌ِگل فرو شده پا دست می‌زنم بر سر
چه سود از این که به‌ِگل می‌رود فروتر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۶.)

من دست بردلم زغم و دل چو من دو دست
بر سر همی زند که چه جور و ستمگری ست
(خواجو، *دیوان*، ۱۴.)

دست‌برسرکسی‌مالیدن کنایه‌ازنوازش‌ومهربانی کردن.

آهسته فراز رفت و بنشست
مالید به‌رفق بر سرش دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۱.)

دست برسرکسی نهادن کنایه ازدلجویی ونوازش کردن.

عشق درآمد ازدَرَم دست نهاد بر سرم
دید مرا که بی‌توام گفت مرا که وای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۵.)

دست بر سر کوفتن کنایه ازافسوس واندوه خوردن، زاری کردن.
از خرد دور است فرصت با عدو دادن زدست
بعد از آن ازراه حسرت دست بر سر کوفتن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۹.)

دست بر سر گذاشتن کنایه از سوگوار بودن.
رفتی و درد دل به جهان در گذاشتی
خفتی و دستها همه بر سر گذاشتی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۸.)

دست بر سرگرفتن کنایه از افسوس و فغان داشتن، پشیمان شدن.
پشیمان شد و بند از او برگرفت
ز کردار خود دست بر سر گرفت
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲۲۷۸:۵.)
عشق از این معشوقگان بی‌وفا دل برگرفت
دست از این مشتی ریاست جوی دون برسرگرفت
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۳.)

دست بر سرماندن کنایه از حیران و متعجب ماندن.
هر که بشنید دست بر سر ماند
در طریق خلاص او درماند
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۷۴.)
من مانده دست بر سر از نالهٔ دلِ خویش
دل مانده پای درگل از دیدهٔ ترِ من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

دست بر سرنهادن کنایه از فغان و افسوس داشتن.
برفت از برِ من به زاری نهاده
یکی دست بر دل یکی دست بر سر
(قطران، *دیوان*، ۱۲۱.)

دست بر سینه بودن پیش کسی کنایه از بنده و فرمانبردار کسی بودن.
دستم که نیست پیش تو بر سینه صبح و شام
کوته زجیب عیش و گریبان راحت است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

دست بر سینه زدن کنایه ازدریغ وافسوس خوردن.
سیه مرد بر سینه زد هر دو دست
چو باد از برِ باد پا برنشست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۸۱.)

دست برفشاندن کنایه از ترك کردن، رها کردن و نیز تکان دادن دست.
عالم بر دامنت چند گریبان کشد
آستی از وی بکش دست بر او برفشان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۴.)
ندانی که شوریده حالانِ مست
چرا برفشانند در رقص دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۷.)
زمین و آسمان در رقص آید
اگر از شوق دستی برفشانم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۱.)
خیز مستانه برفشان دستی
در سماعی چنین چنان برخیز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۴.)

دست برکردن دست بالا کردن و کنایه از پایمردی کردن.
دست برکن زلف بُت رویان بگیر
پوزش خجلت زنادانی بخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۲.)
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
کینها همه به‌جز کف و نقش و نگار نیست
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱۷۷:۱.)

دست بر کش نهادن کنایه از ادب و احترام کردن.
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست برکش نهاد
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۲.)

دست بر کشیدن بلند کردن دست برای دعا.

بدانم که دستی که برداشتم
به نیروی خود برنیفزاشتم
نه صاحبدلان دست برمی کشند
که سر رشته از غیب در می کشند
(سعدی، *بوستان*؛ ی، ۱۸۰.)

دست بر گشادن کنایه از آزاد گذاشتن، اختیار دادن و نیز آغاز کاری کردن.

گردن ادبار بشکن پشت دولت راست کن
پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۴.)

در بخشش از مبادی تا دست برگشادی
هستند در ایادی بسته میان أنامل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۳.)

دست بر لب زدن کنایه از اشاره به سکوت و خاموشی کردن.

باز امروز این چنین زرد و ترش
دست بر لب می زند کای شه خمش
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۱۱۸۱.)

دست بر لب نهادن کنایه از خاموش گشتن.

ای خدایا دست بر لب می نهم
تا نگویم ز آنچه گشتم مست تر
هر که می پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می نهاد او که خمش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۳، *مثنوی*، ۶:۱۱۸۱.)

دست بر نهادن کنایه از نشان دادن.

تو بدان اندازه‌ای از کبریا کاندر وجود
هیچ کس را دست برنتوان نهادن کوهمست
(انوری، *دیوان* س، ۵۳.)

دست بر هم بودن، دست بر هم داشتن بسته بودن دست و کنایه از عاطل و بیکار ماندن، برابری نتوانستن.

پیش ِ شمال امرت پای شمال در گل
پیش سحابِ دستت دستِ سحاب برهم
در نسبت طالع تو دارد
سعد فلکی دو دست بر هم
(انوری، *دیوان* س، ۲۰۰ و ۲۰۱.)

دست برهم زدن کنایه از حسرت و افسوس خوردن.

آن بِه که نَفَس ز کارِ عالم نزنی
وز دستِ زمانه دست برهم نزنی
هم غصهٔ روزگار و هم غصهٔ خویش
مردانه فرو می خوری و دم نزنی
(عطار، *مختارنامه*، ۹۰.)

دست برهم می‌زنم از حسرت دامانِ تو
من که پشت پا به‌سامان دو دنیا می‌زنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۵.)

دست برهم نهادن کنایه از ناتوان و بیکار ماندن و نیز نشانهٔ ادب و بندگی.

ستم تا پای عدلت در میان بست
نهاده‌ست از تحیر دست برهم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۳۰.)

دست بر هم نِه و یکی آیت
ز اوّل هَل اتیك بر وی خوان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۷.)

دست بریده شدن کنایه از بی قرار و بیچاره و ناتوان شدن.

هر که نظارهٔ تو شد دست بریده می شود
یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۰.)

دست به ریش کشیدن و گردن کج کردن کنایه از خود را غمگین و افسرده نشان دادن، حسرت داشتن.

یکی به ریش کشد دست و کج کند گردن
که روزگار وفا با که کرد جانِ پدر
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۶.)

دست بریکدیگر مالیدن کنایه از دریغ و افسوس خوردن.

نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیرِ من
به‌جز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

دست به‌زیر روی ستون کردن کنایه از متحیر و سرگشته بودن.

کنون در گوشهٔ حیران نشستم
ستون کردم به‌زیر روی دستم
(عطار، *الهی‌نامه* ت، ۲۹۱.)

دست به‌زیر سنگ آمدن کنایه از گرفتار گشتن، مغلوب و خوار و بی‌مقدار شدن.

کس در آن سنگ یك دمی ننشست
که نیامد به‌زیر سنگش دست
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۷۵.)

دست به‌زیر سنگ بودن کنایه از گرفتار بودن، محتاج بودن.

تو را که دست تصرف به‌زیر سنگ بود
چه سود از اینکه بود گنج رایگان در خاك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۷.)

سنگ بردل بندم اندر عشق آن زرین کمر
زانکه همواره به‌زیر سنگ او دست من است
(معزی، *دیوان*، ۱۰۳.)

دست بستن کنایه ازخوار و بی‌مقدار کردن کسی، مانع انجام دادن کاری شدن مقید کردن.

عقل اگر از تو وجودی پی بَرد
لیك هرگز ره به‌کُنهت کی برد
چون تویی جاوید در هستی تمام
دستها کلی فروبستی تمام
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸.)

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست
دست غمت ببست مرا استوار دست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۴.)

دست بستن به‌حرمت کنایه ازرعایت احترام کردن، ادب و فروتنی کردن.

بی‌سِلیح این مرد خفته بر زمین
من به هفت اندام لرزان چیست این
اندر این فکرت به حرمت دست بست
بعد یك ساعت عمر از خواب جَست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۸.)

دست به‌سر آوردن کنایه ازنوازش ودلجویی کردن.

می در آری از کمال عاطفت دستی به‌سر
هر که را بینی زغم دل سوخته چون مدخنه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۳.)

دست به سر بودن کنایه ازافسوس وفغان داشتن، با اندوه و رنج بودن.

عید جان بودی تا روزه گرفتی ز جهان
بی‌تو ازدست جهان دست به سر باد پدر
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۶.)

از دست و پازدنها کاری نمی‌گشاید
پا بر نیاید ازگل دستم به سر همان است
دلم به دست تو دستم به سر ز ماتمِ دل
فغان که دست و دل خود به‌جا نمی‌بینم
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۲ و ۲۸۶.)

دست به‌سر داشتن کنایه ازناتوان وعاجزبودن، آه و فغان داشتن.

همه خانان و تکینان و سواران دلیر
داشتند از سهه او و از او دست به سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۷۴.)

دست به سر رفتن کنایه از اندوهناك و نالان رفتن.

عقل ز دست غمت دست به سر می‌رود
بر سر کوی تو باد هم به خطر می‌رود
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)

دست به سر زدن کنایه از ماتم گرفتن، افسوس و حسرت خوردن.

در جستن آن نگار پرحیله و جنگ
گشتیم سراپای جهان با دلِ تنگ

شد دست از کار و رفت پای از رفتار
این بس که به‌سر زدیم و آن بس که به سنگ
رودکی (گنج سخن، ۱۴:۱.)
دست به سر بر زد و لختی گریست
حاصل بیداد به‌جز گریه چیست؟
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

دست به‌سر شدن کنایه از ناله و فغان برآوردن، سوگوار شدن.
در بَرم آمد چو چنگ گیسو در پاکشان
من شده از دست صبح دست به‌سر چون رباب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶.)

دست به سر و روی خودزدن کنایه از بی‌قراری و بی‌تابی کردن.
می‌شد سوی یارِ دل رمیده
پیراهن صابری دریده
می‌رفت نوان چو مردم مست
می‌زد به سر و به روی خود دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

دست به سینه باز نهادن کنایه از ادای ادب و احترام و تواضع کردن، اطاعت و فرمانبری کردن.
آنجا که هست دست تو در صدر چرخ را
دربان به سینه بازنهد روزِ بار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

دست به کسی زدن کنایه از توسل جستن، طلب یاری کردن از کسی.
گر صد یك عقلِ تو به‌کاووس رسیدی
محتاج نگشتی که زدی دست به رستم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۷.)

دست به کَش ماندن کنایه ازمطیع وفرمانبردار بودن.
دهر بیش تو مانده دست به کش
چرخ پیش تو گشته پشت دوتا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۸.)

دست به گردن بستن کنایه از عاجزوزبون و گرفتار کردن.
خصم تو را که دست به گردن زمانه بست
از دستِ خود به گردن او پالهنگ کرد
(اهلی، *کلیات*، ۴۷۳.)

دست به گردن کردن با چیزی کنایه از مصاحب و قرین بودن با چیزی.
کُنج تاریك من از چشم بد روزن دور
با خیال تو در او دست به گردن کردم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۹.)

دستبند بند یا حلقه‌ای که بر دست بندند و نیز یك نوع رقص.
از دستبندِ طمع، جهان چون رهاندت
جز هوشیار مرد کز این بند خود رهاست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۹۶.)
دست برآوردم از آن دستبند
راهزنان عاجز و من زورمند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۹.)
بهر این خواهم لبِ جام و لب جانان به‌هم
تا بود گردد دلم دائم ز شادی دستبند
(قطران، *دیوان*، ۶۴.)

دستبندزدن حلقه به‌دست کسی نهادن، مقید کردن، و کنایه از توسل جستن.
بند بر دست من کمند زده
من بر افلاك دستبند زده
او فرو بسته از دعا دستم
من بر او دست مملکت بستم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۴.)

دست بودن کنایه از چیرگی و قدرت داشتن.
من خواهمی که مرا دست باشدی
تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۴.)
سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی بود
هم ز گیسوها کمندش بر حصار انداختند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۴.)

اگر بر درگشادن نیست دستم
توانم بر تو از گیسو رسن بست
(نظامی، خسرو و شیرین، ۳۲۵.)

شرع را دستی ستِ در عهدت که گر خواهد به حکم
این نُه آبا را جدا از چار مادر می کند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۵.)

چه بینی بدو گفت از این روزگار
کرا دست باشد از این کارزار
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۴۲۷.)

دست به هفت آب و خاك شستن کنایه از ترك کردن، رها کردن.

بخشید مایه حَزمِ گرانسنگ او به خاك
وافکند سایه عزم سبکپای او بر آب
زین روی شسته‌اند به هفت آب و خاك دست
هم آب از توقف و هم خاك از شتاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱.)

دست به‌هم سودن کنایه از افسوس خوردن، تأسف داشتن.

به‌هم بر همی سود دستِ دریغ
شنیدند ترکانِ آهخته تیغ
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۸.)

دست به‌هم سود شه تیزرای
وز سرِ کین دید سوی پشت پای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۷.)

دست به‌هم مالیدن کنایه از دست دست کردن، مسامحه کاری کردن.

بس که ناز کارنشناسان ملولم ساخته است
دست می‌مالم به‌هم تا وقت کارم بگذرد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۲.)

دستپُخت آنچه پختهٔ دست است و کنایه از حاصل و نتیجهٔ کار.

من ار لافی زنم در نامهٔ خویش
شناسم دستپخت خامهٔ خویش
چنان کن دستپختم را نمك ریز
که باشد تا قیامت رغبت انگیز
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۴ و ۳۶۱.)

دست پرور پرورش یافته، آن که پرورده و پرورش یافتهٔ کسی باشد.

همه را دید دست پرورِ ناز
دست از آیین جنگ داشته باز
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۲.)

طلب خطاست خصوصاً ز دست پرورِ خویش
بکار نخل وز پروردنش ثمر مَطْلب
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۹.)

دست پرورد کسی تربیت شدهٔ کسی.

نه این گویم ای مادرِ مهربان
که مهر از دل آید فزون از زبان
مَسوز از پی دست پروردِ خویش
بنه دست بر سوزشِ دردِ خویش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۲.)

دست پیچ کردن به کسی دست کسی پیچاندن، کنایه از پنجه کردن و زور آزمایی کردن.

کنم دست پیچی به سنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۰.)

دست پیش رو گرفتن کنایه از شرمگین و شرمنده شدن.

سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر
بس که از شرم جمالت دست پیش رو گرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

دست پیش کسی بستن دست بر سینه نهادن و کنایه از بزرگ داشتن و تعظیم کردن.

به پیشت دست می بندد و لیکن بر تو می خندد
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس امّاره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۱۰.)

دست بی کاری رفتن کنایه ازمیل و رغبت به انجام کاری داشتن.

گره ز کار دو عالم گشودن آسان است
نمی‌رود پی این کارِ مختصر دستم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دست پیمان بیعت وعهد وپیمان ونیز انگشتر واسبابی که داماد به رسم پیمان به خانهٔ عروس می فرستد.

کنون نذر و عهدی بکردم به‌کلی
که باطل نگردد به تأویل و دستان
که تا دستِ مرگم گریبان نگیرد
من و دامن خدمت و دست پیمان
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۷.)

کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۰.)

دست پیمان لبت هر چه بخواهی بدهم
وصلت از دست وفا بر سر پیمان ببرد
چو خسرو خواست کز رومی و روسی
فرستد دست پیمانِ عروسی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۹؛ *شیرین وخسرو*، ۲۸۹.)

دستِ تغابن بر زانو زدن کنایه از پشیمانی بردن.

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دستِ تغابن
(سعدی، *کلیات* ش، ۲۰۲.)

دست تنگ بودن کنایه ازمفلس و بی چیز و نیازمند بودن.

به تماشای میوه راضی شو
ای که دستت نمی‌رسد بر شاخ
و آدمی را که دست تنگ بود
نتواند نهاد پای فراخ
(سعدی، *کلیات* ك، ۸۱۶.)

دست تنگی کنایه از فقر و مسکنت و درماندگی.

نی‌نی ز دست تنگی و بیچارگی چه شك؟
نقصان ما چه رنگ دهد با کمال دوست؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۱.)

دست تهی دست خالی و بی چیز.

دست تهی به‌زیر زنخدان کند ستون
وندر هوا همی شمرد پود و تان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۹.)

دورباشی نیست حاجت حُسن شرم آلود را
بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت
(صائب، *کلیات*، ۳۱۴.)

دست چپ از راست شناختن یا نشناختن کنایه ازبا تمیز و یا بی‌تمیز بودن و در تشخیص امور توانا یا ناتوان بودن.

تا خاطر من دست چپ از راست شناخت
یك دم به مراد مرکب عمر نتاخت
ترسم که بدین رنج به امیدِ نواخت
نایافته کام رفتنم باید ساخت
(فلکی شروانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی
کنون با این خری خواهی که اسرار خدایابی
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۹.)

دست چرب به سر کسی کشیدن کنایه ازمهربانی و شفقت به کسی کردن.

پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند
دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۹.)

دست حاتم بربستن کنایه از نهایت سخاوت و جوانمردی کردن.

دستش به ایادی جمیله
انگشت نمای هر قبیله
داده کفِ او شکست خاتم
بربسته به جود دست حاتم
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۶۴.)

دستِ حق دست خداوند و کنایه ازمرشد و ولی که به اعتقاد صوفیان از قدرت الهی برخوردار است.

دست او را حق چو دستِ خویش خواند
تا یدالله فوق ایدیهم براند

دست حق می‌راندش زنده‌ش کند
زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
دست حق باید مر آن را ای فلان
کو بود بر هر محالی کُن فکان
هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۳:۱ و ۱۸۹.)

دست حنا بستن کسی را کنایه از خلعت دادن و شادباش گفتن.
به روز عید چو قربان کنی حریفان را
مرا بگوی که دست تو را حنا بندم
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)

دست خاییدن کنایه از پشیمانی یا از خشم یا از بغض و نیز دست گزیدن از حیرت و تعجب.
گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم
لیك عیب خود ندیدندی به چشم
زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش
دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۱:۱ و ۲۰۶؛ *دیوان کبیر*، ۱۵۰:۶.)
همه نخل بندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۱.)

دست خشك کنایه از آن که نفعی و فایده‌ای از او نباشد، ممسك.
پارسا دست خشك رفت آنجا
چون ز تسبیح داشت دستاویز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۵۹۸:۲.)

دستخوش کنایه از زبون و درمانده و بازیچه و زیر دست و نیز شَتَل.
ساقیِ شب دستکش جامِ توست
مرغ سحر دستخوشِ نام توست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸.)

بر دکانِ فریب و تلبیست
دستخوش یافته‌ست ابلیست
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۶۷.)

دستخوش چیزی بودن کنایه از بازیچه و گرفتار چیزی بودن.
بنهادم پای بر سرِ جان
زان دستخوشِ غم جهانم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۸.)

دستخوش داشتن کنایه از زور و قوت داشتن.
به پهلوی تیر آنگهی دست کش
که داری به شیر افکنی دستخوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۳.)

دستخوش شدن کنایه از بازیچه و ملعبه و زیر دست شدن.
تا دستخوشِ جهان شدم من
در دست قناعتم مُمکّن
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۵.)

دستخوش کردن کنایه از راه به چیزی بردن، و نیز بازیچه و ملعبه قرار دادن.
نه چندانش خزینه پیشکش کرد
که بتوان در حسابش دستخوش کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۸.)
روح را کس نکند دستخوشِ نفس خسیس
عاقلان آینهٔ چین نفرستند به زنگ
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۰.)

دستخوش گرفتن کنایه از سهل و آسان به‌دست آوردن چیزی و نیز شتَل گرفتن.
من چون شتر سلیم دل و طفل گوهران
دستخوشم گرفت عنان و جهان رکاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳.)
عید را دستخوش خویش گرفتیم و از او
خلعت شاه بخواهیم از این گونه دگر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۳.)

دستخوشی کنایه از آسان به دست آمدن، سهل الوصولی، ملعبگی.

پیوسته مرا همی نمایی بیداد
وآنگاه ز من چشم همی‌داری داد
تو پنداری که با تو من باشم شاد
زین دستخوشی منت که آگاهی داد
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۵.)

دستخون آخرِ بازی نرد که کسی همه چیز را باخته باشد و گرو جان بندد و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده باشد.

دستخون است در این قمرهٔ خاکی که منم
آه اگر ششدرهٔ دور قمر بگشایند
کردم حسابش جو به جو در دستخون دیدم گرو
جوجو شد از غم نو به نو بی‌روی گندمگون او
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹ و ۶۵۵.)
اَجَلش در نَدَب اول گوید: برخیز
دستخون باخته شد جای به‌یاران پرداز
(انوری، *دیوان* س، ۱۶۹.)
به‌احتیاط روا ای دل که دستخون است این
که روح در گرو است و حریف بس طرار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۶.)
شطرنج حادثات چو با دستخون فتاد
در دست فلج تعبیه بنگر که چون فتاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۷.)

دست دادن کنایه از به دست آمدن، حاصل شدن، میسر گشتن، فرصت یافتن، فراچنگ آمدن، توفیق یافتن، تسلیم شدن، ممکن ساختن.

در پای سرو و سوسنت ار دست می‌دهد
فرصت شمر به‌جز رهِ آزادگی مپوی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۵.)
من خواهمی که بر تو مرا دست باشدی
تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۴.)
وز پی آن هم که حوالت فتاد
تا سه کتاب دگرم دست داد
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۳۷.)
مرحبایی طمعم بود از او در همه عمر
سعی بسیار نمودیم ولی دست نداد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۳.)
گر پند می‌دهندم و گر بند می نهند
ما دست داده‌ایم به‌هر حال بند را
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۰.)
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۹.)
ور دهد دستت که خود را پای بر گردن نهی
تا به‌علّیین نداری مانعی سر برفراز
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۹۸.)
پای بوسش اگر دهد دستم
از سر کائنات در گذرم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۹۹.)
وحشتی داده ز سودای جنون دست مرا
که به‌زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا
(صائب، *کلیات*، ۴۶.)

دست دادن به کسی کنایه از مهر و شفقت به‌کار بردن:

شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت پیشش به زانو نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۹.)

دست داشتن کنایه از قدرت داشتن، علم و آگاهی در کاری داشتن و نیز ترک کردن.

دست آن داری که جان را جان کنی
درد دل را تا ابد درمان کنی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۰.)
یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۲۷.)
داشت از تیغ و تیغ‌بازی دست
فارغانه به رود و باده نشست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۳.)

دست درازی کردن کنایه از ستم کردن، از حد خویش تجاوز کردن.

سلطان غمت بنده نوازی نکند
تا خواجهٔ هجر ترکتازی نکند
ازوالی وصل تو نشانی باید
تا شحنهٔ غم دست درازی نکند
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۸۴.)

تا کی و کی دست درازی کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

می کند دست درازی سر زلفت مگذار
تا بەرغم دل من با تو معانق نشود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۳۵.)

دست در آغوش خود بودن کنایه از در اندیشه و متفکر بودن، در حال مراقبه بودن.

زان شهیدان تو را دست در آغوش خود است
که خیال تو در اندیشه به بر می آرند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۹.)

دست در آغوش کردن کنایه از دست در گردن آوردن، نزدیك شدن.

از پر دلی دو هندوی کافر نژادشان
با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۲۴۵.)

دست در پیش داشتن کنایه از پیشی گرفتن، سبقت داشتن.

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۲.)

دست در چیزی زدن کنایه از توجه کردن، توسل جستن.

کشتی خرد است دست در وی زن
تا غرقه نگردی اندر این دریا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۹.)

دست در حنا بودن کنایه از معطل و بیکار بودن.

دست از فروغ باده اگر در حنا بود
تیغ برهنه را ز عسس می توان گرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۲۱.)

دست در خاك مالیدن کنایه از فایق آمدن، نابود کردن.

آسمان را اگر ستون بودی
رُمح آن شیر پرفنون بودی
چون برآرد نهنگ جان‌کش را
دست در خاك مالد آتش را
(سنایی، *مثنویها*، ۱۵۱.)

دست در خام گرفتن کنایه از خشك کردن و از کار انداختن.

دست خصمت به سخا زان نشود یار که بخل
دستهاشان به‌رحم در، همه در خام گرفت
(انوری، *دیوان* س، ۶۶.)

دست در خانهٔ زنبور کردن کنایه از خود را با درد و رنج و شر گرفتار کردن.

تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی
دست تا چند در این خانهٔ زنبور کنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۱.)

دست در دامان کسی بودن کنایه از توجه به کسی داشتن، گرفتار و پایبند کسی بودن.

کی بود سر در گریبان خرد آن را که هست
پای در دام هوا و دست در دامانِ تو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۸.)

دست در دامنِ چیزی یا کسی زدن کنایه از متوسل شدن، توجه و التجا به چیزی یا کسی کردن.

دست زن در دامن شرع رسول هاشمی
زانکه بی‌این بادبان کشتی نیاید بر کنار
(صائب، *کلیات*، ۸۰۶.)

دست در دست نهادن دو کس کنایه از زناشویی کردن.

کجا چون آفرین برخواند شهرو
نهادش دست او در دستِ ویرو
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۴.)

دست در دولت زدن کنایه از موفق شدن، کامکار گشتن.
رو که رستی از خود و از خوی بد
و از زبانه نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی
در فکندی خود به بختِ سرمدی
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۸۱.)

دست در زیر زنخ ماندن، داشتن کنایه از حیران و متعجب بودن.
نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
(سنایی، *دیوان*، ۸۵.)
لب به دندان دست در زیر زنخ دارد مسیح
گفته‌ای ای همنشین گویا که این بیمار کیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۳۵.)

دست در زیر سر گذاشتن کنایه از ناامید و مأیوس بودن، گوشه‌نشینی اختیار کردن.
در کنج نامرادی تا کی ز منعِ دشمن
در زیر سر گذارم دستِ دراز خود را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۰.)

دست در سینه نهادن کنایه از خضوع و خشوع کردن، تسلی دادن.
در سراپردهٔ عصمت به عبادت مشغول
پادشاهان متوقف به در پرده سرای
آفتاب این همه شمع از پی مشعل در پیش
دست در سینه نهندش که به پروانه درآی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۳.)

دست در کردن کنایه از کوشیدن، تلاش کردن.
کارت این بوده است از وقت ولاد
صید مردم کردن از دامِ وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود
دست در کن هیچ یا بی‌تار و پود
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۷.)

دست در کشیدن از چیزی کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن.
من از این شغل در کشیدم دست
نیستم شاه لیك شاه پرست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۶.)
تو تا تویی نروی راه و دست در نکشی
که پا یکی است تو را چون درخت و دست هزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۴.)

دست در کمر زدن، افکندن کنایه از روبه‌رو شدن، دست پنجه نرم کردن، کوشیدن با کسی یا چیزی.
دلم با عشق دست اندر کمر زد
بسی کوشید و یك باری بیفتاد
(انوری، *دیوان* س، ۵۰۲.)
آن شد ای پای رفتگان که شما
دست با کام در کمر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵.)

دست در کمر کردن حلقه کردن دست در کمر کسی و کنایه از کنار آمدن، مدارا و سازش کردن.
انتقام از عدو بکش کامروز
با تو کس دست در کمر نکند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۹۸.)
چون از این شاخها شدی بی‌برگ
دستها در کمر کنی با مرگ
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۹۹.)
پایمالیم چون زمین و ز ننگ
با فلك دست در کمر نکنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۳.)

دست در کمرِ کوه یازیدن کنایه از دست زدن به کاری سخت و دشوار و پرمخاطره.

زور آزمای خشمِ تو چون پای بفشرد
یازد به قهر در کمر کوهسار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

دست در گردن کردن در آغوش گرفتن و کنایه از کامیاب شدن.
بر جمالش چشم و جان روشن کنم
با وصالش دست در گردن کنم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۵۷.)

دست در گریبان چیزی بودن کنایه از ستیز و پیکار کردن.
آزرا دست از سخاوت تو
در گریبان گنج قارون باد
(عرفی، *دیوان*، ۳۰.)

دست در گسستن از چیزی یا کسی دست کوتاه شدن.
چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن به شمشیر دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۰.)

دست در گِل داشتن کنایه از آمادهٔ تعمیر بودن.
گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم
دست درگِل دارم اما پای درگِل نیستم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۷.)

دست در هم دادن کنایه از فراهم گشتن.
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانك
آسمان را ماند انگشت تعجب در دهان
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۹۴.)

دست دریغ بر سر زانو سودن کنایه از افسوس و حسرت و اندوه بردن.
مهرت به خاك برد وگر نی به مرگِ دل
دست دریغ بر سر زانو نسودمی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۰.)

دست دست کنایه از به‌نقد، فعلاً.
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۳.)

دست دستِ کسی بودن کنایه از دوران تسلط و غلبه داشتن کُسی.
چو دور دورِ تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
(سعدی، *دیوان*، ۷۸۹.)

مدعی می‌داندم از انتقامم فارغ است
دست دستِ اوست هم گر دست دستِ من شود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۵.)

سر او چون به‌زیر شست تو است
پای بر نِه که دست دستِ تو است
(سنایی، *مثنویها ح*، ۲۳۲.)

دست دست گردانیدن کنایه از دست به‌دست کردن، حرکت دادن، مماطله.
دوغ روغن ناگرفته‌ست و کَهُن
تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش به‌دانش دست دست
تا نماید آنچ پنهان کرده است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۸:۴.)

دست دعا برآسمان داشتن تمنا و استغاثه کردن.
از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دانم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

دست دو کس را به‌هم دادن کنایه از مراسم زناشویی به‌جا آوردن.
به ایوان کیانی رفت شهرو
گرفته دست ویس و دست ویرو
پس آنگه گفت با هر دو گرامی
شما را باد ناز و شادکامی
پس آنگه دست ایشان را به‌هم داد
بسی کرد آفرین بر هر دو آن یاد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۴.)

دست رد بر چیزی نهادن کنایه از نپذیرفتن و قبول نکردن چیزی.

زشت و زیبا هر چه بینی دست رد بر وی منه
عیب صنعت هر که گوید عیب بر صنعتگر است
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶۹.)

بی‌دماغم دست رد بر وصل جانان می‌نهم
پنبه در گوش از صدای آب حیوان می‌نهم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۸.)

به روی خواهش من دست رد منه ساقی
که نذر لعل تو لبریز ساغری دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۷.)

دست رد بر سینهٔ چیزی گذاشتن کنایه از مردود دانستن، نپذیرفتن چیزی.

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا بود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

دست رد بر سینهٔ چیزی یا کسی نهادن کنایه از نپذیرفتن تقاضا و خواهش، رد کردن چیزی یا کسی.

نهاده همت او دست رد به سینهٔ بحر
نشان پنجه‌اش از موج یك به‌یك پیداست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰.)

هر که اینجا دست رد بر سینهٔ سایل نهاد
حاجب جنت گذارد چوب پیشش روز بار

دست رد بر سینهٔ خواب پریشان می‌نهد
چون سبو دستی که در میخانه بالین من است
(صائب، *کلیات*، ۸۰۵ و ۲۹۲.)

دست رد بر سینهٔ کسی بودن کنایه از تبعیض و استثنا قایل بودن و نپذیرفتن.

از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود
دست رد بر سینهٔ ما سیلیِ اُستاد بود
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

دست رد بر سینهٔ کسی زدن کنایه از نپذیرفتن، رد کردن کسی.

سست عهدی سنگ بر پیمانهٔ پیمان مزن
دست رد بر سینهٔ سختی کشان آسان مزن
(ظهوری، *دیوان*، ۶۰۳.)

دسترس بودن کنایه از جرأت و قدرت داشتن و نیز میسر بودن.

فرستاده را نیست آن دسترس
که با ما به‌تندی برآرد نفس
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۶.)

به جان او که گَرَم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۲.)

دسترس دادن کنایه از توانایی و قدرت بخشیدن.

که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش پرور تویی
تو برخیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من به کس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

دستِ رعشه‌دار دست لرزان و کنایه از ناتوانی.

کارِ من است صائب کاین جانِ بی‌قرار
با دست رعشه‌دار سخن گفتن این چنین
(صائب، *کلیات*، ۷۳۰.)

دست رفتن کنایه از میسر شدن، ممکن بودن.

گرم دست رفتی لگام ادب
بر این ابلق روز و شب کردمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۲.)

دسترنج مزد و حاصل کار و پاداشی که در اثر زحمت به دست آید، پیشه و هر کار که با دست کنند و کنایه از رنج و زحمت و کوشش.

دسترنجِ تو همان بِه که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج
بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون به گنج
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۵ و ۱۶۰.)

به قارونی قفل داران گنج
طمع دارم اندازهٔ دسترنج
در او بیش ازاندازه دینار و گنج
نهاده به‌هر گوشه بی‌دسترنج
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۸۷؛ *شرفنامه*، ۳۵۰.)

دستِ روزگار کنایه از گردش زمانه.
از کامِ دل رها کندش دستِ روزگار
آن را که دست عشق وی از دل جدا کند
(انوری، *دیوان س*، ۵۲۲.)

دستَره مخفف دست اَره، اَرهٔ دستی.
از شکرینی که هست بهر به‌خاییدنش
لب همه دندان شده‌ست بر مَثَلِ دستره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۷۰.)

دستْزد کنایه از آنچه به دست کسی لمس شده باشد، دست خورده، ناپسند و کم بها، به‌دست کسی افتاده.
فدای آن گل رویم که دستزد نشده‌ست
خرابِ آن می لعلم که بی‌غش است هنوز
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۶.)
قماش دستزد شهر و دِه زمن مطلب
متاع من همه دریایی است یا کانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۱.)
ای که به دوشیزهٔ اندیشه‌ام
دستزدِ غیر گزین کرده‌ای
با کره‌ای رانده ز عصمت سرای
فاحشه‌ای پرده‌نشین کرده‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۹.)

دست زدن کنایه از شادی کردن، رقصیدن.
آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت
در پای او زند ز پی افتخار دست
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۵.)
امروز میی در کف و یاری در پیش
دستی بزن از حدیث فردا مندیش
وآن روز که چشم ترکنی ای درویش
در رحمت او نگر نه در کردهٔ خویش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۷۸.)
پای در گل چگونه رقص کنم؟
دست بر دل چگونه دست زنم؟
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۱.)
دستی بزنیم و خوش برآییم
چون سرو و به‌طرف جویباران
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۰.)
پرده‌ای ساز کن در این مستی
بوک دستی زنم به‌همدستی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۹.)
دست می‌زد چون رهید از دستِ مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۲۹.)

دست زدن به‌چیزی کنایه ازتوسل جستن به‌چیزی.
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان
دستی مگر به ترکش آهِ سحر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دستِ زمانه کنایه از گردش و قدرت روزگار.
ای از کمالِ جاهت دستِ زمانه قاصر
وی از علوِّ قدرت اوجِ ستاره نازل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۰.)
دستِ زمانه جدول اندُه به‌من کشید
زیرا که چون قلم به صفت سخت لاغرم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۶.)

دستزن کنایه از شاد و مسرور، در حال کف زدن از خوشی.
چرخ ازرق پوش در وجدِ ثنایت پایکوب
ماه بزم افروز بر عشقِ جمالت دستزن
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۸.)
فروهشته گیسو شکن در شکن
یکی پایکوب و یکی دستزن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۹.)
سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز
همچو سرمستان به بستان پایکوب و دستزن
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۷.)

دست زنان در حال کف زدن، کنایه از شاد و مسرور.

یافته معروفیی هر طرفی صوفیی
دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۱.)

دست زیر زنخدان ستون شدن، کردن کنایه از حیرت داشتن، متحیر بودن.

باران اشك خانهٔ چشمم خراب کرد
دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۵.)

دست تهی به‌زیر زنخدان کند ستون
واندر هوا همی شمرد پود و تانِ برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۹.)

دست زیرِ زنخ ستون بودن کنایه از در حیرت بودن.

ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست
همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون
(قطران، *دیوان*، ۳۳۲.)

دست زیر سر ستون شدن کنایه از در حیرت و سرگشتگی به سر بردن.

بس که گران است سر از جامِ عشق
زیر سرم دست ستون می‌شود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۶.)

دست زیر سر ماندن کنایه از در فکر و مراقبه بودن.

جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد
ز بس به فکر تو مانده‌ست زیر سر دستم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دست زیر سنگ داشتن کنایه از گرفتار و در بند بودن.

عاقبت را خانه همچون سیم رفت
زآنکه دستِ عقل زیر سنگ داشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۶.)

به چرخ بی‌مدارا چیره نتوانم شدن طالب
که چون مینای دل دستی به‌زیر سنگ وی دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۶.)

دستِ سبو دستهٔ سبو که دست در آن کنند و آن را به کار دارند.

دستِ دعای خلق بود پشتبان عمر
زآن خُم به پای مانده، که دستِ سبو گرفت
(صائب، *دیوان*، ۱۲۲.)

دستِ سوخته دست آسیب دیده از آتش.

وصلت چو دستِ سوخته می‌داشتی مرا
در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۰.)

من که چو دستِ سوخته دارمت از چه هر نَفَس
از سگ پای سوخته حال دلم کنی بتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۶.)

دست شستن از آب و گِل خویش کنایه از خود را فراموش کردن.

در دامن پاك تو نشاید که زنم دست
تا ز آب و گل خویش به کُل دست بشوییم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۱.)

دست شستن از جان کنایه از چشم پوشی از جان کردن، خود را فراموش کردن.

من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود
ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن

به دریا هر که مروارید جوید
نخست از گوهر جان دست شوید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۱؛ *شیرین و خسرو*، ۱۵۸.)

دلم از جان نخست دست بشست
بعد از آن دیده بر رخت افکند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۰.)

دست شستن از چیزی یا کسی کنایه از ناامید شدن، رها کردن، دست برداشتن و صرف نظر کردن.

برخصم کسی عذر به‌یك مهر نبندد
وز دوست کسی دست به‌یك جنگ نشوید
(قطران، *دیوان*، ۴۷۶.)

چو ما را بی‌سر و سامان تو کردی
رواداری که دست از ما بشویی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۴.)

به‌امیدی که گشاید ز تو کار و باری
دست شستیم به‌هر حال ز کاری باری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۷۹.)
هر که را پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست از این مفلس بشو
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۲۳۲.)
اگر خضر از تو یك شربت بنوشد
بشوید دست از آب زندگانی
(خواجو، *دیوان*، ۳۶۳.)
دست نتوان شست صائب زود از روشندلان
در گره بندد گهر از قدردانی آب را
(صائب، *کلیات*، ۷۶.)
کار کلیم بس که ز عشقت به‌جان رسید
ناصح به آب دیده از او دست شسته است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

دست شستن از خود کنایه از خود را فراموش کردن، چشم پوشی از خود کردن، مدهوش شدن.
رسیدم زیر شمشادی که جُستم
چو شستم پایش ازخود دست شستم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۰۵.)

دست شستن از روزگار کنایه از دنیا را خوار داشتن، پشت پا زدن، رها کردن.
زین روزگار هیچ نخیزد، مکوش بیش
از روزگار دست بشو، روزِ کار گیر
(سنایی، *دیوان*، ۱۶۸.)

دست شستن از کار کنایه از ترك کردن، رها کردن.
گه مستِ کار بودم گه در خمار بودم
زان کار دست شستم زین کار تو به کردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۳۶.)

دست شستن از کار و بار، دست کشیدن از کار و بار کنایه از رها کردن، ترك کردن کار.
صد بار بیش گفتمت ای دل که عشق یار
نی کار توست درکش از این کار و بار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۲.)

برخاطرم نهادی دستی ز مکرمت
ورنه بشسته بودم از این کار و بار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

دست شستن به آب دیده از چیزی کنایه از رها کردن، نومید شدن، چشم پوشی کردن.
صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش
شستم به آب دیده از این هر چهار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۶.)

دست شستن به خون کنایه از از جان گذشتن.
سپاهش همه دست شسته به خون
همه با سلیح ایستاده درون
پیاده دو ره سی‌هزاران فزون
یکایك همه دست شسته به خون
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۷۸۸ و ۹۰۸۳.)

دست شستن به خونِ دل کنایه از بی‌قرار و شیدا گشتن.
من از رنگ صلاح آن دم به خونِ دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۴.)

دست شکسته برگردن شکسته بستن کنایه از غم بر غم خوردن، نهایت اندوه داشتن.
تا کی خورم غمِ دل با نیم جانِ خسته
دست شکسته بندم بر گردنِ شکسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۸.)

دست عهد کنایه از بیعت و پیمان.
لیك ما بندگان در این بندیم
که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده‌ای که دارد تخت
دست عهدی شده‌ست ما را سخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۲.)

دست فرو شستن از کاری یا کسی کنایه از چشمپوشی کردن، مأیوس و ناامید گشتن.
غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ کاری فرو شوی دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴.)

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۳ و ۳۶۴.)

دست فشان، دست فشانان در حال دست افشانی و رقص.

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۱.)

گردِ محنت ننشیند به جبین در بزمی
که بود دست فشان سرو سهی بالایی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۹.)

بر روزگار دست فشانان همی روم
با آنکه در گلِ است مرا چون چنار پای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۲.)

ای بسا دست که خایند حریصان حیات
چونك در پای تو من دست فشانان میرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۰.)

دست فشاندن رقص کردن و کنایه ازرها کردن، ترك کردن.

زین پیر جهان دیدهٔ بد روز چه خواهی
بر وی ز چه شنعت کنی و دست فشانی
که خرگه‌نشینان عهد الست
فشاندند بر هفت خرگاه دست
(خواجو، *دیوان*، ۵۰۴؛ *همای و همایون*، ۱۵۳.)

صوفی زرقص بر سر کونین کوفت پا
عارف زذوق بر همه عالم فشاند دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۷۴.)

دستی‌ست کهکشان که به عالم فشانده‌ایم
خورشید افسری‌ست که از سر فکنده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۹.)

دست قلم شدن، بودن کنایه ازشکسته و بریده شدن دست.

هر دون که برخلاف تو گیرد قلم به‌دست
حقا که از نهیبِ تو دستش قلم شود
خصمت چو قلم به دست گیرد
دستش ز نهیب تو قلم باد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۰۸ و ۲۲۴.)

دستکاری کار و صنعت دست، ظرافت و تیزدستی.

پاسخش داد کای زدانش خویش
در خورِ صدهزار تحسین بیش
با چنین دستکاریی که توراست
عذر دستت چگونه دانم خواست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۴.)

دستکاری کردن در چیزی کنایه ازدخل و تصرف کردن، کم و زیاد کردن در چیزی.

عشقِ آن سلطان سر جادو پرست
در دل صوفی به سلطانی نشست
هر زمانش درد دیگر تازه کرد
دستکاریهای بی اندازه کرد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۴۳.)

دستك زن آن که‌دست بر هم‌زند، کنایه ازآن که شادی و رقص کند.

همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان
همه دستك زن و گویان که تو در خانهٔ مایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۲۷.)

دستك زنان در حال کف دست به‌هم زدن و کنایه از شادی و رقص کنان.

آفتاب اندر فلك دستك زنان
ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
دزدیده چشمك می‌زدی همراز خوبان می شدی
دستك زنان می آمدی کو یك نشان ز آنها کنون
(مولوی، *مثنوی*، ۹۵۹:۵؛ *دیوان کبیر*، ۹۶:۴.)

کجا شمع کوبد دَرِ پایکوبی
که پروانه دستك زنان بر نهرد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۲۲.)

دست کسی بستن کنایه از مانع انجام کار کسی شدن.

دست تو بندم از دعا کردن
دستِ تنها نه دست با گردن
او فرو بسته از دعا دستم
من بر او دست مملکت بستم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۴.)

دست کسی زیر سنگ آوردن کنایه از گرفتار کردن کسی.

تا که دستم زیر سنگ آورده‌ای
راستی را روز من شب کرده‌ای
باز دستم به زیر سنگ آورد
باز پای دلم به چنگ آورد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۱۰؛ *دیوان* س، ۵۱۰.)

دست کسی گرفتن کنایه از یاری کردن و نیز اثر و فایده داشتن.

گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا تو را بگیرم دست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۶.)

آخرش روزگار دست گرفت
مدحتی گفت با هزار شگفت
(مختاری، *دیوان*، ۷۴۳.)

ای دل به‌جز آن زلف که دستت نگرفت
جز غمزهٔ آن نرگس مستت نگرفت
می لاف زدی که صبر دستم گیرد
از پای درآمدی و دستت نگرفت
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۶.)

فریاد که دستم نگرفتند و به یك بار
از پای فکندند من بی سر و پا را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۷.)

صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱:۱۷۷.)

دستْ کش حیوان دست پرورده، و کنایه از گرفتار و زیر دست، و نیز گدا، بازیچه.

نشست از بَرِ بارهٔ دست کش
بیامد برِ شیرخورشید فش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۴.)

در آتش جهاند، ادهمِ دست کش
گذر کرد از آتش سیاوخش وش
(خواجو، *همای و همایون*، ۷۶.)

پیش زور بازوَت قوس فلك شد دست کش
زیر پای همتت مالِ جهان شد پایمال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۸.)

بِه که به‌کاری بکنی دستخوش
تا نشوی پیش کسان دست کش
دست کشِ کس نیم از بهر گنج
دستکشی می خورم از دسترنج
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۷ و ۹۸.)

حافظ که سر زلفِ بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفی‌ست کش اکنون به سر افتاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۸.)

دست کشیدن از چیزی کنایه از رها کردن و چشمپوشی کردن ازچیزی.

کشند استواران ما از تو دست
که نزدیك ما استواریت هست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۰.)

تا چشمِ تو دیدیم ز دل دست کشیدیم
ما طاقتِ تیمارِ دو بیمار نداریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۴.)

من خود از تربیت دل نکشم دست ولی
ترسم این آینه کارش به صفایی نکشد
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۸.)

دست کشیدن از حلال و حرام کنایه از ترك هوا و هوس کردن، گوشه‌گیری اختیار کردن.

طالب نه با گلم سروکاری‌ست نه به جام
یعنی کشیده‌ام ز حلال و حرام دست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۸.)

دست کفچه کردن کنایه از گدایی کردن.

دست کفچه مکن به پیش فلك
که فلك کاسه‌ای‌ست خاك انبار
زین سیه‌کاسه دست کفچه کنیم
طعمه‌ای بی‌بهانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۹ و ۴۸۴.)

تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۶.)

دست کفچه مکن ای دل که تورا خوان ننهد
آن که خود را به‌جز از کاسهٔ سر کاسه ندید
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۵.)

بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست
آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۷.)

دستِ کم گرفتن کسی را کنایه از کوچك و بی‌مقدار و بی‌اهمیت گرفتن کسی.

کیست تا ما را به‌دستِ کم تواند برگرفت
بر سر یك پای پیش خم عبادت کرده‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

دست کوتاه (کوته) کردن از چیزی کنایه از جلوگیری کردن، پرهیز دادن، محروم و بی‌نصیب کردن.

دست کوته کن از گرفتِ حرام
بر سر آرزو همی نِه گام
دست از این خورد و خواب کوته کن
پای در نِه حدیث در ره کن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۱۸ و ۲۲۲.)

به چیزی که باشد دلم را نیاز
کنم دست از آن کوته و پا دراز
خوشا آنك دل در وفایش نبست
به هر حال از او کرد کوتاه دست
(خواجو، *همای و همایون*، ۸ و ۴۴.)

دست کوفتن کوبیدن دو کف دست بر یکدیگر.

خصمم که پایمال بلا دید دست کوفت
تا باد سردم از دم گردون نورد خاست
گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن
از دست کوب خصم مرا باد سرد خاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۸.)

این همی گفتم و او دست همی کوفت که نی
ترك فرمان به‌همه روی گناه‌ست گناه
(انوری، *دیوان*، ۴۱۷:۱.)

دستگاه بودن کسی را کنایه از قدرت و توانایی و نیز فرّ و شکوه و مقام داشتن.

چون گریزم؟ که پای راهم نیست
چون نشینم؟ که دستگاهم نیست
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۶.)

مُلكِ تو را که خسرو دریا و کوه از آن
چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۴.)

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای تو را جان عذرخواه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۸:۱.)

دستگاه دادن کسی را کنایه از قدرت و توانایی و دسترس دادن، اسباب و اموال دادن کسی را.

نخست آفرین کرد بر دادگر
کز او گشت پیدا به گیتی هنر
به نیك و به بد دادمان دستگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۱۸:۱.)

بعد از این میده ولی از کس مخواه
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۸:۵.)

دستگاه داشتن کنایه از قدرت و توانایی داشتن.
چه خطای بنده‌دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۳.)

دست گردان کردن چیزی دست به دست گرداندن چیزی.
موسم عید است عیشی در گلستان می کنیم
بال افشانی به طرز عندلیبان می کنیم
در شب نوروز زر در دست هشیاران خوش است
ما که مستانیم ساغر دست گردان می کنیم
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۹۹.)

دست گریبان بودن با کسی کنایه از جدال کردن با کسی و گریبانگیر بودن.
بگسست دستِ عمر ز دامان زندگی
با من غم تو دست گریبان بود هنوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۳.)

دست گزار کنایه از قدرت و توان و نیز یاور و مددکار.
بزرگ‌تر زان چیزی کجا بود که از او
همی رسد ز دل و دست او به دست گزار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۹.)
بر علم تو حق است گزاریدن حکمت
بگزار حق علم گرت دست گزار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۷.)
ز رای توست خرد را دلیل و یاریگر
ز دست توست سخا را مثال و دست گزار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۶۴.)

دست گِزیدن کنایه از افسوس و دریغ خوردن.
دشمن من دید که با دوستم
او ز حسد دستِ گزیدن گرفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۹۶.)

دست گُزین هر چیز انتخاب شده، دستچین.
این دو سه مرکب که به زین کرده‌اند
از پی ما دست گُزین کرده‌اند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۹.)

دست گشادن باز کردن و دراز کردن دست و کنایه از جوانمردی و سخاوت.
به شه گفت نوشابه بگشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۳.)
بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد
در مرغزار ملك بدین فربهی شکار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۱.)
دو دست خود به‌خون دل گشاده‌ست
مگر بر خون من منشور دارد
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۰۱.)
گه سخاوت بر هر که او گشاید دست
گشاید ایزد بر آسمان ورا ارزاق
(لامعی، *دیوان*، ۶۵.)
دستِ کَرَم گشا که ز گنج فرامشی
دست گشاده پرده‌کش نام حاتم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

دستگیر یار و مددکار و یاری دهنده و کنایه از مرشد و ولی.
تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندر این پای بند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)
دستگیر برادرت در حَشر
حسرت غربت و شهادت باد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۲.)
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۰.)
پیر عشق توست نه ریش سپید
دستگیر صد هزاران ناامید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۸.)

دست گیرنده آن که بتواند به دیگری کمك و یاری دهد، کنایه از مرشد، ولی.
هیچ نکُشد نفس را جز ظِلِّ پیر
دامن آن نفس کُش را سخت گیر...

دست گیرنده وی است و بردبار
دم به دم آن دَم از او امّید دار
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۸۷.)

دستِ مالِ کسی بودن کنایه از اسیر و گرفتار و زبون کسی بودن.

اگر چه مال ندارم نه دستْ مالِ توام
اگر چه کار ندارم نه مستِ کارِ توام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵۹.)

چو خاتمم به‌دروغی به‌دستِ چپ مفکن
که دستْ مالِ توام پایبند مال و نصاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

دست مالیدن دودست به‌هم زدن، کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

چون یکی لحظه گفت و گو کردند
هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست
برد اول به‌نان و حلوا دست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۲۸.)

دستمایه آنچه سرمایه و مایهٔ دست باشد.

مدح او پایبند پیروزی ست
جود او دستمایهٔ روزی ست
تا ز تیغ است مُلك را بنیاد
دست او دستمایهٔ دین باد
(مختاری، *دیوان*، ۷۲۶ و ۷۳۶.)

دستمایهٔ بندگانت گنج خانهٔ فضل توست
کیسهٔ امید از آن دوزد همی امیدوار
(سنایی، *دیوان* س، ۲۱۱.)

دستمردی کنایه از مددکاری و یاری و نیز شفاعت.

خاقانی را به دستمردی
از خاك به آدمی تو کردی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۱.)

دست مَرَس بودن کنایه از آن که دستش کوتاه است و به چیزی نرسد.

شمس الحق تبریزی را نی تو چنان بالا
تا جز من پا برجا خود دست مرس باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴۶.)

دست موزه کنایه از بهانه و دستاویز و نیز تحفه و ارمغان.

تو رها کرده نور قرآن را
وز پی عامه صورت آن را
ساخته دست موزهٔ سالوس
بهر یك من جو و دو کاسه سبوس
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۷۹.)

از بخل چون نیاز همی دست موزه ساخت
طبع تو هر دو را به سخا پایدام کرد
(مختاری، *دیوان*، ۷۴.)

به‌دست موزه تصویر ما چو تو نشویم
که پای حس بصر را چه کفش سیم و چه بند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۵.)

دستِ موسی کنایه از سپیدیی که از دست موسی(ع) چون آفتاب می‌درخشید، ید بیضا.

گر چو قارون پای لاله ماند اندرِ گل سزد
زانکه گردد از شکوفه دست موسی آشکار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۹.)

روشن و پاك چو دستِ موسی
به زر و سیم چو گنج قارون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۷.)

بر آرد ز جیب فلك دستِ موسی
زر سامری نقد میزان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۰.)

دست موسی شد لبت از فر آن کز ابتدا
امتحان را بوسه دادی بر نگین شهریار
(مختاری، *دیوان*، ۱۰۷.)

زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثرِ ید بیضاست دست موسی را
(انوری، *دیوان*، ۱:۲.)

از او آذر پور آزر تَفی
وز او دست موسی عمران کفی
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۸.)

دست نشان کنایه از مطیع و فرمانبر، دست نشانده.
دست نشان هست تو را چند کس
دست نشین تو فرشته است و بس
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

جان در تنم که دست نشانِ هوای توست
بی آرزوی خدمتِ تو یك نفس نبود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۷.)
جلوه که نخلی است ز بستان حُسن
دست نشانِ قد رعنای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

دست‌نشین روزگار کنایه ازصدرنشین زمانه، آن که بر مسند تکیه زند.
چون بالش تو دست نشینان روزگار
برهم نهند پیش درت بنده‌وار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۷.)

دست نگه‌داشتن باز ایستادن، خودداری کردن، توقف کردن.
نگه‌دار دستت که داراست این
نه پنهان چو روز آشکاراست این
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۶.)

دست نما شدن با دست نشان داده شدن.
نورِ ستارگان ستد روی چو آفتابِ تو
دست نمای خلق شد قامتِ چون هلالِ من
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۸.)

دست نمودن کنایه از اظهار قدرت کردن.
مرا نیز ار بود دستی نمایم
وگر نه در دعا دستی گشایم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۷.)

دستِ نوازش بر سرچیزی یا کسی کشیدن مورد لطف و توجه قرار دادن کسی یا چیزی.
می کشد دست نوازش بر سر دریا چو موج
آن که بر دل می نهد دست از پی تسکین مرا
(صائب، *کلیات*، ۶۱.)

دستِ نهانی کنایه از جان و روح، قلب و دل.
دل بخواهد دست آید در حساب
با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دستِ نهانی مانده است
او درون تن را برون بنشانده است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۹.)

دست واداشتن کنایه از خودداری کردن.
چونك غیب و غایب و روپوش بِه
پس دهان بر بند ماخاموش بِه
ای برادر دست وادار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدُن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۳.)

دستوار چوبدستی، عصا.
بود گرزهاشان سرِ گوسفند
زده در سر دستواری بلند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۵.)
از دست خسروانم برپای پای بست
وز کار چاکرانم در دست دستوار
(قطران، *دیوان*، ۱۳۶.)

دستواره کنایه از حاصل زحمت، دسترنج.
دستِ دهقان چو چرم رفته زکار
دهخدا دست نرم برده که آر
چه خوری نان ز دستوارهٔ او
نظری کن به دست پارهٔ او
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۴.)

دست و پا بردن کنایه از بی‌حرکت ماندن، ازحرکت بازماندن دست و پا از ترس و وحشت.
رنگ روی سرخ دارد بانگِ شُکر
بانگ روی زرد باشد صبر و نُکر
در من آمد آنك دست و پا ببُرد
رنگِ رو و قوّت و سیما ببُرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۸.)

دست و پا خشك گشتن کنایه از بی حرکت ماندن دست و پا از وحشت و ترس.

آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشك گشتی ز احتیال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۸۹.)

دست و پا در میان شدن کنایه از مداخله کردن، به میان آمدن.

قضا و امر تو را آن یگانکی ست به ذات
که دست و پای دویی در نمی‌شود به‌میان
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۹.)

دست و پا زدن به حرکت درآوردن دست و پا و کنایه از تلاش و کوشش کردن.

از دست و پا زدنها کاری نمی‌گشاید
پا بر نیاید از گل دستم به سر همان است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۲.)

دست و پا تاکی توان زد بهر پاسِ آرزو
در خوی خجلت شنا از من نمی‌آید دگر
(ظهوری، *دیوان*، ۴۱۲.)

دست و پایی می‌زدم، تا بود جان
شد دریغا! دل ز دست، اکنون تو دان
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۵.)

چو افتادی به دریای حقیقت
مشو غافل همی زن دست و پایی
(عطار، *دیوان*، ۵۳۳.)

به دست کسان کانِ گوهر مکَن
اگر زنده‌ای دست و پایی بزن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۱.)

عمری بزدیم دست و پایی
در بحر هوای آشنایی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۲.)

چرا این چنین عاجز و بی نوایی
بکن جست‌وجویی بزن دست و پایی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۵۹.)

چون مگس طی شد به دست و پا زدن اوقات من
تا به شهد زندگی بال و پرم آلوده شد
(صائب، *کلیات*، ۳۳۶.)

دست و پا سست شدن برای چیزی کنایه از شیفته و فریفته شدن برای چیزی.

چو بر شیرین رسید آن خاتم چست
شدش هم در نظاره دست و پا سست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۸۹.)

دست و پا شکسته کنایه از بیچاره و درمانده و ناتوان.

شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته
جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۳.)

دست و پا کردن به حرکت درآوردن دست و پا و کنایه از تلاش و کوشش کردن.

در سرِ اندیشهٔ او عقل آخر سرگذاشت
در دل دریا شناور چند دست و پا کند
(صائب، *کلیات*، ۳۲۷.)

دست و پا گم کردن کنایه از سراسیمه و مضطرب شدن، متحیر بودن و خود را گم کردن.

آنچه آن دم از لبِ صدیق جَست
گر بگویم گم کنی تو پا و دست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۳۳۱.)

بنده خسرو، عاشقی را دست و پایی می‌زند
لیك چون روی تو بیند دست و پا گم می کند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۹.)

در شکار شوخ چشمان دست و پا گم می‌کنم
ورنه صد آهو به‌دام خویش می‌آریم ما
صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام
گِل به‌زیر پای دارم دست بر سر می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۳۸ و ۶۹۵.)

خاك بیزی می کنم از دور چون بستم تو را
دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

دست و پا گم کرده کنایه از آن که متحیر و خود را گم کرده باشد.

نی ز پای خُم خبر دارم نه از دست سبو
دست و پا گم کرده‌ای چون من در این میخانه نیست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۳.)

دست و پا نهادن به کسی کنایه از اهمیت دادن، محترم داشتن کسی.

دست و پا شاهد شوندت ای رهی
مُنکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت
ناطقهٔ ناطق تو را دید و بخفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۸۲.)

دست و پای رفتن کنایه از وحشت کردن، ترسیدن.

گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت
جانِ من لرزید و دل از جای رفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷۸.)

دست و پای فرومردن کنایه از ناتوان و درمانده شدن.

چو گفتار گوینده آمد به‌جای
فرومُرد پرسنده را دست و پای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۰۴.)

دست و پای کسی بستن کنایه از مقید و گرفتار کردن کسی.

دست و پایم خوش ببسته‌ست این جهان پایبند
زیب و فرّم پاك برداشت این جهان زیب بَر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۳.)

دست و ترنج اشاره به داستان یوسف و زلیخا در ضیافتی که میهمانان با دیدن یوسف دست خود را بریدند.

کاش یوسف در میان ناید که آن دست و ترنج
دیگران را می‌بُرد دست و زلیخا می‌کشد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۴.)

دست و دامن به دست کسی دادن کنایه از خود را در اختیار کسی گذاشتن.

بعد ماهی گفت خلق ای مهتران
از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام
دست ودامن را به‌دست او دهیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۲.)

دست و دفتر شستن کنایه از صرف نظر کردن، چشمپوشی کردن.

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
به‌راهی که پایان ندارد مپوی
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۶۹.)

دست و دل از چیزی یا کسی سرد شدن کنایه از تمایل نداشتن، بی‌توجه و دلسرد شدن از چیزی یا کسی.

مرا که دست و دل از روزگار سرد شده‌ست
چه‌سان به‌رشته گهرهای آبدار کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۴.)

دست و دل از کار افتادن کنایه از ناتوان شدن، بی‌قرار گشتن.

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد
فکر دل کن که مرا دست و دل از کار افتاد
(هلالی، *دیوان*، ۴۱.)

دست و دل از کار برآمدن کنایه از ناتوان گشتن، بیکار ماندن.

افسرده‌تر از عقل بود معرکهٔ عشق
روزی که مرا دست و دل از کار برآید
(صائب، *کلیات*، ۴۲۲.)

دست و دل از کار رفتن کنایه از دلسرد شدن، تمایل نداشتن و نیز بی‌قرار گشتن.

تا ساقی گلعذار رفته
دست و دل ما زکار رفته
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۲.)

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشاده در آغوش من درآ
(صائب، *کلیات*، ۷۱.)

دست و دل از کار شدن کنایه از تمایل نداشتن، دلسرد شدن از کار.

کارِ اهلی چند جان کندن بود از دستِ دل
عاقبت چون کوهکن دست و دلش از کار شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۹.)

خود به خود چون غنچه واشد عقده‌ها از کار من
تا در این بستان سرا دست و دلم از کار شد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۵.)

دست و دل از کار ماندن کنایه از بی‌میل و دلسرد گشتن از هر کار.

چنان بی‌روی تو دست و دلم از کار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز و من مردم ز مخموری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۱.)

دست و دل بودن کسی را کنایه از همت و قوت داشتن کسی.

امشب به بزم دست و دلی کاش بودمی
تا دامنی ز لذت دیدار بردمی
(شفایی، *دیوان*، ۷۰۸.)

دست و دل تنگ بودن کنایه از بیچاره و درمانده و مفلس بودن.

دست و دل تنگ و جهان تنگ خدایا چه کنم؟
من و یك حوصلهٔ تنگ به‌اینها چه کنم؟
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۲.)

دست و دهن آبکش کنایه از زاهد ریایی.

این زهد فروشان ز خدا بی‌خبرانند
این دست و دهن آبکشان پاك برانند
برحذر باش که این دست و دهن آبکشان
خانه پردازتر از سیل بلا می‌باشند
(صائب، *کلیات*، ۴۷۶ و ۵۷۶.)

دست و دهن آب کشیدن شستن دست و دهان، کنایه از وضو ساختن.

پاکی‌ست شرط صحبت پاکیزه گوهران
پیش از پیاله دست و دهن آب می‌کشیم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

ما زیر هفت پرده می ناب می‌کشیم
خون می‌خوریم و دست و دهن آب می‌کشیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۴.)

دریابد اگر چاشنیی تلخی عمرم
از آب بقا خضر کشد دست و دهن آب
(سلیم، *دیوان*، ۳۸.)

دست و دهن (دهان) بودن با چیزی کنایه از نهایت نزدیك بودن با چیزی.

مهر لب خود باش که خمیازهٔ افسوس
با خندهٔ گل دست و دهان است در این باغ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۷.)

دست و رو تازه کردن کنایه از شست و شوی روی، صفا و طراوت دادن چهره.

چشمهٔ خضر است هان دل دست و رویی تازه کن
تشنه لب نه تازه سیرابی وضویی تازه کن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۶.)

دست و روی شستن کنایه از رها کردن آز و نیاز.

شگفت نیست اگر بر دلِ تو زر گذرد
که زر نخست محك بیند آنگهی معیار
چو زر به دست تو افتاد دست و روی بشوی
که هست صورت شش مرده بر یکی دینار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۵.)

دست و گردن شدن با کسی کنایه از پیوستن، یکی شدن.

عفی الله مستی آن شوخ مردمکش که با خوبان
به‌رغم عاشق خود در سر می دست و گردن شد
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۰۲.)

دست و گریبان بودن با چیزی یا کسی کنایه از گلاویز بودن، ستیز و پیکار کردن، نیز نزدیك شدن.

با چاك سینه دست و گریبان نبوده‌ای
در دست خود ز داغ ایاغی ندیده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۱.)

هر زمان با دگری دست و گریبان باشی
زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۶.)

دست و گریبان شدن به کسی کنایه از آویزش و پیکار کردن با کسی.
تا کی رقیب دست و گریبان شود به‌من؟
شوخی که می‌گرفت گریبان من کجاست؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۴.)

طالعی خصم شکن در همه میدان دارم
وین هنر بین که به‌کس دست و گریبان نشدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۸.)

دست و گریبان کردن با کسی کنایه از ستیز و پیکار کردن.
بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل خسیس
خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۰.)

دست و گریبان گردیدن کنایه از گلاویز شدن.
با نسیمِ سحری دست و گریبان گردد
رشتهٔ شمع گر از پنبهٔ مینا باشد
(صائب، *کلیات*، ۳۶۶.)

دست و لب گزیدن کنایه از ندامت و پشیمانی بردن.
بوسیدنِ لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۰.)

دستیاب به‌دست آوردن و کنایه از غالب و مسلط.
جز از گنج ویژه رد افراسیاب
که کس را نبود اندر آن دستیاب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۸۱:۳.)

تو آنگه که برمن شوی دستیاب
زنی بیوه را داده باشی جواب
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸.)

دستیار کنایه از یار و مددکار.
نه بور نبردی به کار آیدم
نه ز ایدر کسی دستیار آیدم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۶.)

شاید که خاکپای تو بوسم که خود تویی
مداح را به‌جود و به‌انصاف دستیار
(سنایی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چو تیز آهنگ شد قولت نباشد سیف فرغانی
غزلسازی در این پرده که باشد دستیار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۳.)

گاهِ ترانه گفتن عقل است دستیارم
در شرح عشق دادن روح است ترجمانم
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۷.)

در گوش روزگار زبان زمانه گفت
کاین زهره آخر از چه زحل دستیار کرد
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۵۳.)

سینه بازد در مدد غیرت اگر افتد زغیر
در مقام پایمردی دستیاران خودند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۶۰.)

فلك فتنه جویی‌ست ناپایدار
مر او را قضا و قدر دستیار
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸.)

همت تو دستیار مرد باشد چون توان
هیبت تو پیشوای مرگ باشد چون سقم
(مختاری، *دیوان* خ، ۲۲۸.)

دستیاری کنایه از مددکاری و یاری.
باران جودت ار نکند دستیاریی
بیرون که آردم ز کف امتحان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰.)

در بزم تو که مجمع شاهان عالم است
ناهید دستیاری خنیاگران کند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۴۰۱.)

به دستیاری ما ناید آن مسیح نَفَس
اگر بود ید بیضا در آستین ما را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۰.)

دست یازیدن دست دراز کردن.
همی دست یازید باید به خون
به کین دو کشور بُدن رهنمون
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۶۳.)

نهان کرد گرز و بیازید دست
کمرگاه پیروز بگرفت پست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۹۸۹.)

دستیازی کردن دست درازی کردن.
چو نام توام جان نوازی کند
به من دیو کی دستیازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۸.)

دست یافتن کنایه از پیروز و کامیاب شدن، چیره گردیدن، قدرت یافتن.
سرانجام کار آن پسر یافت دست
عمش را بکشت و به‌شاهی نشست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۲.)
بنگر که چو دست یافت یوسف
چه لطف کند برادران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳.)
چو اقبالش از دوستی سر بتافت
به ناکام دشمن بر او دست یافت
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۸.)
گر بنده بر وصال لبت دست یابدی
بردی به‌شادی از می اندهگسار دست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۴.)
به ترك آرزو بر آرزو دل دست می‌یابد
برآید مدعای تو اگر بی‌مدعا گردی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۹.)

دستی به‌دل گذاشتن و دستی به‌سر زدن کنایه‌از دریغ و افسوس خوردن.
چون نیست پای آنکه زعالم به‌در زنم
دستی به دل گذارم و دستی به سر زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۴.)

دستی تمام بودن در کاری کنایه از مهارت کامل داشتن.
تو را در دلبری دستی تمام است
مرا در عاشقی دردی مدام است
سمایی مروزی (گنج سخن، ۳۷۵:۱.)

دست یکی کردن با چیزی یا کسی کنایه از متحد شدن.
با شانه دست کرده یکی در شکستِ من
دست از میان طُرّهٔ طرار می کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)

دستینهٔ رباب و بربط دستهٔ رباب و عود و امثال آن.
از پی دستینهٔ رباب کف می
چون گهر عقد یك نظام برآمد
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ
یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۴ و ۲۲۳.)

دشتِ آتشین کنایه از دنیا.
این ماتم دگر که در این دشت آتشین
دل آب گشت و چشم پُر آبی ندید کس
چون موجهٔ سراب در این دشتِ آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
از موجهٔ سراب در این دشتِ آتشین
بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۰۷ و ۷۰۶ و ۷۱۱.)

دشتِ آوردگاه میدان نبرد.
زبس کشته بر دشتِ آوردگاه
پیی راندیدند بر خاك راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۴۸:۳.)

دشتبان پاسبان دشت و نگاهبان کشتزار.
چو در سبزه دید اسب را دشتبان
گشاده زبان شد دمان و دنان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳۰۶:۱.)
سُته شد زهومان به گرزگران
زدش دشتبانی به مازندران
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹.)

دشت پیما بیابان نورد.
فرس آهسته ران کاندر پیت از پویه فرسوده
قدمها تا به زانو گمرهانِ دشت پیما را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۳.)

دشت پیمایی صحرانوردی.

وآن پریدن به دشت پیمایی
در صف طوطیانِ صحرایی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۵۸.)

دشتِ روم یا دشتِ رون نام قریه یا مرغزار در شمال فهلیان ممسنی در فارس که تا شیراز بیست و یك فرسنگ است.

در دشتِ روم خیمه زدی و غریو کوس
از دشتِ روم رفت به صحرای سیستان
(حافظ، دیوان، قیط.)

دشتِ ساده بودن جایی کنایه از خالی و تهی بودن از چیزی یا کسی.

به جنگ ار سوار ار پیاده بُدی
جهان از یلان دشت ساده بُدی
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۰.)

دشتْ سار بیابان و صحرا.

ور خشکی دشتْ سارت آید پیش
از دیدهٔ خود فرستمت باران
(مسعود سعد، دیوان، ۶۴۹.)

دشتِ سواران نیزه گذار، دشت سواران نیزه وران، دشت نیزه وران مراد جزیرة العرب است.

ز دشتِ سواران نیزه گذار
به درگاه او نیز چندی سوار
بزرگان رزم آزموده سران
ز دشتِ سواران نیزه وَران
فراوان کس از دشت نیزه وران
بَرِ خویش خواند آزموده سران
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۴۴۷:۳ و ۱۱۲۰: ۶۲:۱.)

دشتِ کین کنایه از رزمگاه و میدان جنگ.

گو پیلتن را چو بر پشتِ زین
ندیدند گُردان در آن دشتِ کین
(فردوسی، شاهنامه د، ۴۴۸:۱.)

دشت گرای آن که به بیابان و دشت آمد و رفت دارد، توجه و رغبت دارد.

فوجی از طوطیان دشت گرای
گِرد گشتند بر وی از هرجای
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۵۰.)

دشمن آسا همانند دشمن.

آمدم بر دَرت از دوستیت
دشمن آسا مکن از دَر بِه‌دَرم
(عراقی، کلیات، ۲۳۴.)

دشمن افکن آن که دشمن را مغلوب و نابود سازد.

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که درآییم زپای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای
سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای
(حافظ، دیوان ج، ۳۰۴.)

دشمن پسند آنچه مایهٔ شادی دشمن شود، کنایه از بی توجهی و بی التفاتی.

هنوز از تو مرا چشمِ التفاتی هست
وگر نه شیوهٔ دشمن پسند بسیار است
(سلیم، دیوان، ۱۲۰.)

دشمنِ پنهان ستیز دشمن پنهانی و کنایه از نفس.

هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی زان دشمنِ پنهان ستیز
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۳:۱.)

دشمنِ خانگی دشمنی که همخانه و نزدیك و خویش است.

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
اختیار سر خود را به زبان نگذاری
(صائب، کلیات، ۷۷۶.)

دشمن دار آن که با کسی عداوت دارد، عدو.

اگر چه دشمن ما جان ندارد
بسوزان جان دشمن دار ما را
چگونه بسته بگشاید چو دشمن‌دار مفتاحی؟
چگونه خسته بِه گردد چو بر مرهم نمی گردی؟
(مولوی، دیوان کبیر، ۷۰:۱؛ ۲۳۱:۵.)

دشمن داشتن کسی را مورد بغض و کینه و حسد داشتن، خصم انگاشتن، نفرت داشتن کسی.

ای که مرا دشمن داری همی
هست مرا فخر و تو را هست ننگ
مردم روزی نزید بی حسود
دریا هرگز نبود بی نهنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۶.)

دشمنِ دوست روی آن که به ظاهر دوست ولی دشمن باشد.

دشمنی، دوست رویم افتاده‌ست
که زهستیش نیست خواهم شد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۳.)

دشمن دوست نما آن که به ظاهر خود را دوست نشان دهد ولی در حقیقت دشمن باشد.

به کامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۹.)

با دشمنان دوست نما در میان منه
صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

دشمن رو آن که مورد بغض باشد و مردم او را خوش ندارند.

عشق عاشق را زغیرت نیك دشمن رو کند
چونك ردّ خلق کردش عشق رو با او کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۲.)

دشمن رو شدن کسی کنایه از بدمنظر و زشت شدن، به صورت دشمن در آمدن کسی.

غیرِ حق جانِ نبی را یار نیست
با قبول و ردِّ خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش در اوست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۶:۳.)

دشمن روی آن که رویی کریه و زشت همچون دشمن دارد.

روی درکش ز دهرِ دشمن روی
پشت برکن به چرخِ توسن خوی
چند از این یوسفان گرگ صفت
چند از این دوستان دشمن روی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۰.)

دشمن سوز آن که نابود کننده، سوزندهٔ دشمن است.

مصاف افروز دشمن سوز شاه نیمروز آن کو
در این ملك است کافی رای وافی عهد صافی ظن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۴.)

دشمنِ شاد، دشمنِ شادکام بداندیشی که از رنج و غم مخالف شادمان است.

به گفتِ دشمن بدگو ز دوستان مگسل
به رغمِ دشمنِ شاد از درم درآ ای دوست
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۷.)

دشمنِ شادکام بسیارند
دوستی غمگسار بایستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۷.)

دشمن شاد شدن، گشتن مایهٔ شادمانی خصم فراهم شدن.

قصد کنی بر تنِ من شاد شود دشمن من
وآنگه از این خسته شود یا دلِ تو یا دلِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۴.)

حیرتی در نهادِ خلق افتاد
دوست آزرده گشت و دشمن شاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۸.)

دشمنْ کام آسیب و رنجی که به مراد و خواست دشمن باشد، و کنایه از بیچاره و تیره بخت.

محنت زده‌ای غریب و رنجور
دشمنْ کامی ز دوستان دور
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳.)

چو لاله پیرهن خونین به ده چاك
نشسته بی تو دشمن کام بر خاك
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۰.)

دشمنْ کام بودن به مراد و آرزوی دشمن بودن.

نه دشمنْ کامم اکنون دوست کامم
نه ننگم من تو را بر سر، که نامم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۷۷.)
نیکبختی را که در هر دو جهان
دوستی چون توست دشمنْ کام نیست
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۰.)

دشمنْ کام کردن کسی را به مراد و آرزوی دشمن کردن.
بوسه‌ای خواهم در حال بده
مکن ای دوست مرا دشمن کام
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۷.)

دشمنْ کام گشتن به مراد و آرزوی دشمن شدن.
ولی دانم که دشمن کام گشته‌ست
به گیتی در، به من بدنام گشته‌ست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۵.)
پس اندر عشق دشمن کام گردم
که دشمن می نپرسد کارِ ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۱.)
بده کام دلم مگذار جانا
که دشمن کام گردد دوستداری
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۷.)

دشمنْ کامی به مراد و کام دشمن شدن، خصومت و بدخواهی.
چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمنْ کامی است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۸:۱.)

دشمنْ کده جای دشمن.
اندر این دشمن کده کی ماندمی
سوی شهر دوستان می‌راندمی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۶:۵.)

دشمنْ گداز پایمال کنندهٔ دشمن.
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاهِ دوست پرور دشمن گدازِ من
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۹.)
بیند به سوی غیر و دلش صید رشك ماست
غمگین مباش اسیر که دشمن گداز نیست
اسیر اصفهانی (*گنج سخن*، ۱۰۵:۳.)

دشمنْ مال مالنده و مغلوب و نابودکنندهٔ دشمن.
هزار سال بمان دوستْ کام و دشمنْ مال
به‌رغمِ آن که خلاف تو در گمان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵.)
همیشه دشمنْ مال است شاهِ دشمن مال
یکی ست او را در بزم و رزم دشمن و مال
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۸.)

دشمنی دوستی و دوستی دشمنی بودن کنایه از کار دیو که وارونه بودن است.
بِه که نگردد رقیب دوست که این دیوِ ره
دشمنیش دوستی دوستیش دشمنی ست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

دشنام زدن ناسزا گفتن.
ملك را بود زنگی پاسبانی
تُرش‌رخساره‌ای کژمژ زبانی
کسی کش پیش او گفتی نکو نام
زدیش اندر قفا صد گونه دشنام
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۹۳.)

دشنهٔ آبگون نوعی خنجر تیز و بُرا.
همان نیزه و دشنهٔ آبگون
سنان از بر و دسته زیر اندرون
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۷۳۳:۶.)

دشنه برکشیدن صبح کنایه از طلوع آفتاب.
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز
چند خسبی نظامیا برخیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۶.)

دشنهٔ غمزه ناز و کرشمه‌ای که همچون دشنه تیز و جگرخراش باشد. (تشبیه صریح)
دشنهٔ غمزه بیالای که آشوب دلم
ننشیند به جگرکاوی مژگانی چند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۰۹.)

دشوار بازاری سختگیری در خرید و فروش.

با چنین دشوار بازاری که اوست
با زر و بی زر خریدارش نگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۳.)

دشوار پسند مشکل پسند. آن که در کارها سختگیر و اشکال تراش است.

گر دهم جان به وفایش نپسندد هرگز
آه از آن شوخ جفا پیشهٔ دشوار پسند
(هلالی، *دیوان*، ۵۵.)

دشوارخوار بودن چیزی کنایه از قابل تحمل نبودن چیزی.

جامِ جفا باشد دشوار خوار
چون ز کف دوست بود خوش بُوَد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۷:۲.)

دشوار یاب آنچه دیر و مشکل به‌دست آید، کنایه از عزیز و گرامی.

زهی روز و زهی ساعت زهی فرّ و زهی دولت
چنان دشواریابی را به گه بینی تو آسانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۴:۵.)

دعا باریدن از زبان کنایه از حمد و ثنا گفتن.

بس که چون بارانِ نیسان ای سحابِ خوش مَطَر
از زبان ما دعا می بارد از دستِ تو زر
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۱.)

دعاگوی آن که دعا کند، ثنا گوید، کنایه از خیرخواه و نیك اندیش و نیکخواه.

دلم خزانهٔ اندوه باد اگر گویم
که التماس دعاگوی بر خزانه نویس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۳.)

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۶.)

کس ندیده‌ست تو را یك نظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۵۷.)

دعاوی کاویدن پافشاری و اصرار کردن در داوری.

گفت هین امروز ای خواهانِ گاو
مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳۶:۳.)

دعای آتش آلود دعایی که از دل پردرد و غم برآید.

حذر کن زین دعای آتش آلود
کز این چشمه اجابت می تراود
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)

دعای جوشن بودن چیزی کنایه از نگاهدارنده و مایهٔ پا برجا و استوار بودن چیزی. (دعای جوشن، نام دعایی است که در روز جنگ خوانند.)

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است
سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمن است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۲.)

دعای خشك کنایه از دعایی که از درد و سوز خالی باشد.

پس دعای خشك هِل ای نیکبخت
که فشاند دانه می خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا
بخشدت نخلی که نِعم ما سَعیٰ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۵:۵.)

دعای ستمدیدگان کنایه از نفرین ستمدیدگان.

ببایدت عُذرِ خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویَت
دعای ستمدیدگان در پیَت
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۹.)

دعای قدح دعایی که گرد قدح نویسند در استسقا و کنایه از شراب.

قسم به خطِّ لب ساقی و دعای قدح
که آب خضر بریزد بِه‌رو نمای قدح...

نصیحت تو به‌جایی نمی‌رسد زاهد
تو و تلاوت قرآن من و دعای قدح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۹.)

دعای مستجاب دعایی که مورد اجابت و قبول قرار گیرد.
از بلندی نه بر او راهِ دعای مستجاب
وز حضیضی نه در او راه قضای کردگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۱.)

دعای مسیح دعایی که مسیح با خواندن آن مرده را زنده می‌کرده است.
نظرت وارثِ دعای مسیح
قلمت نایب عصای کلیم
(انوری، *دیوان* س، ۲۲۸.)

دعوت گزارِ کسی بودن انجام دهندهٔ خواست و طلب کسی بودن.
ای فلکت بندهٔ فرمان‌پذیر
وی ملکت داعی دعوت گزار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۹.)

دعویگر ادعاکننده.
جست دعویگری مخالف خوی
زیرك و سخت چشم و حجت گوی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۲.)

دعوی لِمن المُلك کردن ادعای پادشاهی و سروری کردن.
چندین خدیو تخت سعادت که می‌کنند
طغرای دعوی لمن الملك برنشان
(فیضی، *دیوان*، ۷۰.)

دغاباز فریبکار و مکار و عیار.
از برای دفع خصمان دغابازان چو دیو
شَلِّ هندی در هوا پران شود همچون شهاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۷.)
در بزم عشق نرد مرادی نمی‌زدم
زآن رو که چون رقیب دغا باز نیستم
می‌شوی شُهره به این فرقه هم‌آواز مباش
غافل از لعبِ حریفان دغاباز مباش
(وحشی، *دیوان*، ۱۲۳ و ۲۹۵.)
به‌زاری گفت شیرین کای دغاباز
چو دل بردی زمن چندین مکن ناز
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۵.)

دغابازی مکر و حیله و تزویر.
چند از این عشوه و جفاسازی
با حریفی چو من دغابازی
انگبینم نمودن اندر جام
وآنگهم سرکه ریختن در کام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۵.)

دغاپیشه عیار و مکار.
چون جوان گشت و خویش را بشناخت
با دغا پیشگان دغا می‌باخت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۳.)

دغلباز مکار و حیله‌گر و عیار.
چو پیر گشتی و گهوارهٔ تو آمد گور
چو کودکان دغلباز تا به‌کی زدغا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۹.)

دغلِ خاکدان کنایه از آدمی.
چند غرور ای دغلِ خاکدان
چند منی ای دو سه من استخوان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

دغل درایی کنایه از عیبجویی، نفاق.
گر پیشه کنم غزلسرایی
او پیش نهد دغل درایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۱.)

دغلْ رنگ نادرست و فریبکار و حیله‌گر.
به دوستان دغل رنگ من که بیزارم
به‌عهد ماضی از اسلاف و حالی از اعقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴.)

دغلکار مکار و حیله‌باز و عیار.

زآنکه این مشتی دغلکار سیه‌دل تا نه دیر
همچو بید پوده می‌ریزند در تحت‌التراب
(عطار، *دیوان ت*، ۷۳۹.)

دغلِ گرمِ کسی خوردن فریب و حیلهٔ دلپذیر کسی خوردن.
بفریفتیم دوش و پرندوش به‌دستان
خوردم دغلِ گرمِ تو چون عشوه‌پرستان
دانی که دغل ازچو تو یاری به چه مانَد؟
در عین تموزی بجهد برقِ زمستان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۳:۴.)

دفترباره آن که دلبسته و عاشق کتاب است.
عطاردوار دفتر باره بودم
زبَر دستِ ادیبان می‌نشستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۶:۳.)

دفتر به زندان کردن کنایه از ضبط کردن کتاب در کتابخانه.
بفرمود تا آتش موبدی
کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامهٔ زند را تر کنند
وگرنه به زندان دفتر کنند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۱.)

دفترچشم در آب افکندن کنایه از گریستن.
از شوق خط تو ابنِ مُقله
در آب فکند دفترِ چشم
دریا شودم ز اشك خونین
هر لحظه سواد کشورِ چشم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۳.)

دفترِ خسروان نوشتهٔ شاهان، شهنامه‌ها.
بسی دفترِ خسروان زین سخن
سیه‌گردد و هم نیاید به بُن
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۸۶۸:۴.)

دفتر دیده گشودن کنایه از باز کردن چشم.
برآید آیتِ رحمت به فالم زان خط مشکین
چو بهر دیدن رویت گشایم دفتر دیده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۱.)

دفتر سوختن نابود کردن کتابت و نوشته.
سقراط طفل درس او طو بی معنی غرس او
تیر سپهر از ترس او خط شسته دفتر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۳.)

دفترِ شب کنایه از تاریکی شب.
دل در آن اندیشه کانجا یابد از معشوق بار
بارها فال وصال از دفترِ شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

دفترِ عصیان طومار گناهان.
کسی کز دفترِ عصیان او یك سطر برخواند
سیه‌رویی شود حاصل به آخر همچو طومارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۲.)

دفترِ عقل صحیفهٔ درایت و منطق و عقل.
ای که از دفترِ عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۸.)

دفترِ عمر کنایه از دوران عمر و زندگی.
هر که از حکم تو سر پیچد چون کاغذِ زر
دفترِ عمر یقین دان که مُبتر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۵.)

دفتر فروشستن کنایه از محو کردن، صرف نظر کردن.
با من قِران کند که عطارد ز رشكِ من
بگرفت دَفّتین و فرو شست دفترش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۷.)

دفتر گشادن کنایه از شرح دادن.
هر کجا دفتر گشاید سینهٔ مجروح من
می‌کند در خواب حسرت شور رستاخیز را
(صائب، *کلیات*، ۶۹.)

دفتر وهم دریدن کنایه از نابود کردن تصور و پندار.
به وقت نسخت ماهیت تو عقل از عجز
درید دفترِ وهم و شکست کلكِ خیال
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۷.)

دف زدن نواختن دف.

مطرب آن خانقه کو تا که تفت
دف زند که خر برفت و خر برفت
(مولوی، مثنوی، ۹۵۸:۵.)
بلبل از بال گشوده کرد موسیقار ساز
وز هوا دف می‌زند درپایِ موسیقار گُل
(اهلی، *کلیات*، ۴۸۴.)

دَفِ زرینِ دوّار کنایه از خورشید.
چو پیدا شد دَفِ زرّینِ دوّار
ستاره ریخت بر دف سیم انوار
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۲.)

دفع دادن از سر وا کردن، طفره رفتن، واپس زدن.
خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
دفع مده دفع مده ای بت عیار بیا
هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی
ای جان چه دفعم می‌دهی این دفعِ تو بسیار شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۰؛ ۲:۶.)

دفع در افکندن به تأخیر انداختن، واپس زدن.
با لاله همی خواست مجیر اسب طرب تاخت
یك حادثه پیش آمد و صد دفع در افکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۷.)

دفع گفتن طفره رفتن، به دفع الوقت گذراندن و رد کردن و پس زدن.
وآن دفع گفتنت که برو، شه به خانه نیست
وآن ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
گفت این اوباش رایی می‌زنند
تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۸۰؛ مثنوی ن، ۲:۳۸۱.)

دفِ کسی را ترکردن کنایه از بی‌اثر کردن، بدنام و رسوا ساختن.
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند
کانیس دفتری و طالب دواوینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۹۳.)

دقّ الحصیر بوریا کوبی و کنایه از رنج و مشقت و محنت.
هیچ کُنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کُنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۹.)

دق الکوس کوفتن طبل.
از پیِ حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
بانگ دق الکوس از گنبد اخضر شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

دَق رومی و دَق مصری نوعی پارچهٔ مرغوب که در روم و مصر بافند.
چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دَقِ مصری چادری کرده‌ست و رومی بستری
(انوری، *دیوان* س، ۳۰۴.)
خرده کاری بین که در مشرق تتق بافان شب
دَقِ مصری را نورد ذیل اکسون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۳.)
جهل سرت را چو به پستی فکند
کی شودت از دقِ مصری بلند
(امیرخسرو، *مطلع الانوار م*، ۹۹.)

دق کردن کنایه از خواستن، گدایی کردن.
اگر چه عادت دق نیست انوری را لیك
به‌درگه تو کند یارب ار نشاید دق
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۷۴.)
زبان چو پسته گشادم به نعت روی چو ماهت
بر آن امید که بوسی ز پستهٔ تو کنم دق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱.)

دقیقه‌دانی کنایه از نکته‌دانی و باریك بینی.
شراب کاس کیکاووس دِه مخمور عاشق را
دقیقه‌دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۶.)

دکان آرایی آرایش دکان، زیبا و خوب جلوه دادن کالا.

به عبارات حکیمانه دل از دست مده
زانکه چون غور کنی محض دکان آرایی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۳.)

دکان باز کردن گشادن دکان و کنایه از قصد گمراه کردن و فریب دادن.

خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز
غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۷.)

دکان باز کشیدن باز کردن دکان و کنایه از خود فروشی و عرض هنر.

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی
تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶.)

دکان بالای استادان داشتن کنایه از بالا دست پیشروان و استادان برخاستن.

گر نخواهی کرد قارونی مدام
خورد و پوشی تا لب گورت تمام
انبیا چون این چنین کردند کار
تو دکان بالای استادان مدار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۸.)

دکان برانداختن کنایه از جمع کردن دکان.

چون یافت محکِ شب سپیدی
صرافِ فلك دکان برانداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۷.)

دکان برچیدن جمع کردن بساط و برهم زدن دکان.

برچید دکان عقل و بپرداخت وطن صبر
سازحیلِ هر دوچو در کار تو بشکست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۶.)

دکان بر سر بازار کسی گرفتن کنایه از رو دست کسی برخاستن.

ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم
وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۴.)

دکان بستن تخته کردن، تعطیل کردن دکان.

به غیر از زبان نیست در خود فروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را
(صائب، *کلیات*، ۲۳.)

دکاندار صاحب دکان و کنایه از چرب زبان.

در پیش هر دو، هر دو دکاندار آسمان
استاده هر چه دیر فروشد همی خرند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۴۳.)

تا بود گُربه مهتر بازار
نبود موش جلد دکاندار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۳۳.)

دکانداری دکان داشتن، و کنایه از چرب زبانی.

از دکانداری نبینی هیچ خیر
کُنج خلوت گر سر بازار نیست
به دکانداری متاع غمت
یك جهان سود در دکان چیدند
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۴ و ۱۹۳.)

از دکانداری نیارد هیچ کس روزی به‌دست
کی به شاهین ترازو می‌توان کردن شکار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲.)

دکانداری کردن کنایه از با چرب زبانی کالای خود را عرضه کردن.

دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۱:۳.)

دکانِ روزگار زمانه. (اضافه تشبیهی)

مُقبل کسم که بر در دکانِ روزگار
هستم سخن فروش و مرا شاه مشتری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۶.)

آن طرفه گوهرم که به دکانِ روزگار
کم قدری از فزونی قیمت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۴.)

دکان‌فروش آن که دکان را به معرض فروش گذارد.

شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲.)

دکانِ فقر کنایه از دکان معرفت، عرضه‌گاه اسرار توحید.
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی دکانِ فقر است ای پسر
در دکان کفش گر چرم است خوب
قالب کفش است اگر بینی تو چوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۰.)

دکان فلك آسمان. (اضافه تشبیهی)
با متاع قدر او در چار سوی خاك و آب
قدسیان درهای دکان فلك در بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

دکان کسی تخته نمودن کنایه از کسی را از کاری باز داشتن، دست کسی از کار کوتاه کردن.
ما از سخن به چشمهٔ حیوان رسیده‌ایم
تابوت کیست تخته نماید دکانِ ما
(صائب، *کلیات*، ۹۰.)

دکان گشادن باز کردن دکان، بساط پهن کردن.
چو خلق جمله به بازار جهل رفتستند
همی ز بیم نیارم گشاد دکان را
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱۸.)

باز گشادم به طبیبی دکان
مرهم دل دارم و داروی جان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۷.)

بازار حسن تا بود از جلوهٔ تو گرم
خونم حلال گر بگشایم دکان دل
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۹.)

نمایی از خط ورخ، صبح و شام دیدستم
که در برابر گردون دکان گشادستی
(شفایی، *دیوان*، ۷۰۰.)

دکان وحدت کنایه از عرضه‌گاه اسرار توحید.
مثنوی ما دکان وحدت است
غیر واحد هر چه بینی آن بُت است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۰.)

دل آب شدن کنایه از بی‌طاقت و ناشکیبا شدن، بی قرار و بی تاب گشتن.
تخم امید برومند نگردد ز بهار
سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
امروز از نگاه تو دل آب می شود
گویا به‌روی گرم خود از خواب جسته‌ای
(صائب، *کلیات*، ۳۷۴ و ۷۶۸.)

دل آب کردن کنایه از در انتظار گذاشتن، بی‌طاقت کردن.
ای خِرد بیش دل خسته کان آب مکن
زین یکی دانه که در سلك کلام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

دل آرا، دل آرای کنایه از محبوب و معشوق و نیز زیبا و شادی آفرین.
دل آرا بی تو زار و ناتوانم
جگر پُرخار و پر خس دیدگانم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۲.)

ندارد دل تمنایی به‌جز وصل دل آرایی
نمی سازد وطن جایی مگر چاه زنخدانش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۵.)

نگر به روی دل آرای یار من ورنه
به هیچ گونه دگر کار بر نمی آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۴.)

ای سرو گل اندام که در باغ دو عالم
چون روی دل آرای تو یك ورد نباشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۱.)

چاره این است و ندارم بِه از این رای دگر
که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۴.)

عالمی را روی دل در قبلهٔ ابروی توست
تو چنین حیران ابروی دل آرای که ای؟

چشم می‌پوشی ز گلگشت تماشای بهار
در کمین جلوهٔ سرو دل آرای که ای؟
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱.)

ببوسید پیران سر و پای او
همان خوب چهر دل آرای او
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۷۱.)

به گیتی جز تو فرزندی ندارم
دل آرایی و دلبندی ندارم
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۳۲.)

دلارام آنچه آرامش دهندهٔ دل باشد، کنایه ازمعشوق، محبوب.

پس از عهد و وفایت ای دلارام
دگر عهد و وفا با کس نبندم
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۳.)

چون بادِ صبا بوی دلارام من آرد
گویی دم عیسی ست که جان در بدن آرد
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۷.)

دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید
نبینی جز به میخانه از این پس اهل تقوی را
(عطار، *دیوان* ت، ۲.)

دلی که هست دلارام را در او آرام
ندانم از چه سبب بی‌قرار می‌باشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۲.)

چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم
ز جای خویش بجَستم نهاده روی به در
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴۰.)

دلارام جوی جویندهٔ محبوب و معشوق. (در بیت زیر مراد خداوند است.)

دلارام در بَر، دلارام جوی
لب از تشنگی خشك برطرفِ جوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۲.)

دل آرایی آرایش دل و تسلی خاطر، آنچه مایهٔ سرور و شادی گردد.

دل شیفتگان را نتوان بست به زنجیر
الّا به دل آرایی و شیرینی گفتار
(قطران، *دیوان*، ۱۱۴.)

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم
قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۱.)

دلِ آزاد کنایه از دلِ شاد و بی‌غم.

دلی آزاد وقتی خوش نه روزی بلکه یك ساعت
به‌عالم گر کسی دیده‌ست من باری نمی‌بینم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۸.)

دل آزاده کنایه از فارغ‌البال، بلند همت.

چو سرو باش دل آزاده با تهیدستی
مگو چو غنچه به کس حال تنگدستی را
(اهلی، *کلیات*، ۵.)

دل آزار آنچه مایهٔ آزردگی خاطر شود، و کنایه از ستمگر و بی‌رحم.

وگر رامین بود بر من دل آزار
چه باشد چون بود خشنود دادار
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۵۲.)

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۳.)

آن که هم راحت جان بود و هم آسایش دل
قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
(هلالی، *دیوان*، ۸۹.)

بس که آزرده مرا خوشترم از راحت اوست
گر صد آزار ببینم ز دل آزار دگر
(وحشی، *دیوان*، ۹۴.)

دل آزرده رنجیده خاطر، پریشان، غمگین و ناراحت.

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت می گفت و دل آزرده و گریان می‌رفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۰.)

مکن وعده از انتظارم مکش
میازار دیگر دل آزرده را
(اهلی، *کلیات*، ۱۸.)

برخیز طبیبا، که دل آزرده‌ام امروز
بگذار مرا کز غم او مرده‌ام امروز
(هلالی، *دیوان*، ۸۶.)

بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۸.)

دل آسوده بودن خاطر جمع بودن، مطمئن و فارغ‌البال بودن.

ملك را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۹.)

دل آشفته کنایه از شیدا، شیفته و بی‌قرار.

شمس تبریز این دل آشفته
برجگر بسته است نامِ تو را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۵۵.)

کارِ دل آشفتگان راست شد از نوخطان
خاطرِ مجموع ما از تو مشوَّش هنوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۴.)

دل آشفته شدن کنایه از بی‌قرار و شیدا گشتن.

قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته
گر خانه پریشان شد عزم سفری دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۹.)

دل آشوب آنچه یا آن که مایهٔ به‌هم برآمدن دل گردد، کنایه از پریشان کننده، نگران کننده، بر هم زنندهٔ آرامش دل، شورانگیز.

نه منِ تنها ز روزگارِ دل آشوب
کارِ طرب نیك برقرار ندیدم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۵.)

او را سپرده‌ام دل و او را سزد از آنك
دلبند و دلفریب و دل آشوب دلبر است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۴۳.)

گلستانی همه گلهای او خوب
ولی چون سنبل مشکین دل آشوب
دل آشوبی که جان شاه چین بود
گلستانی که جانش خواست این بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۹.)

لب حرف شفا گفت و دل سوخته تب کرد
این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۰.)

بهار است و چمن چون روی محبوب
چو قد یار هر سروی دل آشوب
(سلیم، *دیوان*، ۴۰.)

آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
وآن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۷.)

دلال حسرت واسطهٔ حسرت و اندوه، کنایه از محبوب.

کفِ خاکستری دلال حسرت ریخت در مشتم
به بازار محبت خون خود را خونبها کردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۲.)

دل آمیز کنایه از دلپذیر و دلچسب.

شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی
یکی سرّی دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۸:۳.)

دل آواره کنایه از عاشق و دلداده.

مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم
نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵.)

دل آویخته کنایه از عاشق، آن که دل به کسی یا چیزی بسته است.

بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگ است
کان که جایی به‌گِل افتد دگر آنجا نرود
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۹.)

دلاویز کنایه از زیبا، دلفریب، دلنشین، دوست داشتنی.

مرا آن گوشهٔ چشمِ دلاویز
به کشتن می کند گویی اشارت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۳.)

گویی مگر انفاس روان بخش بهشت است
این بوی دلاویز که از باد صبا خاست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۰.)

خوش بُوَد آه جگر سوز عماد از کرمان
که دلاویز بود نالهٔ مرغان قفس
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۷۹.)

همی گفتی سخنهای دل انگیز
که باشد مرد عاشق را دلاویز
(فخرالدین اسعد، *دیوان* م، ۲۳۶.)

دلِ آهن نرم شدن کنایه از بی‌رحمی به مهر و شفقت بدل شدن.

دید چون بی‌کسی ما دلِ آهن شد نرم
ماند پیکان تو در سینه به غمخواریِ دل
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۵.)

دل از جا رفتن، دل از جای رفتن کنایه از پریشان و مضطرب شدن، شیفته و بی‌قرار گشتن، ترسیدن.

خورشید را ز هیبت تو دل ز جا برفت
و آنَك دلیل زردی رخسار و ارتعاش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۱۷.)

تا لشکر شاه راه بالا بگرفت
دل رفت ز جا و غم در او جا بگرفت
ای آب میای بعد از این با ملتان
چون جای تو آب دیدهٔ ما بگرفت
(امیرخسرو، *دیوان*، ۶۱۷.)

دلم از جا رود چو گویم او
همه اوها غلامِ این اویی
گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۷؛ مثنوی ن، ۷۸:۱.)

بدرخشید دلش در بَر و از جای برفت
گفت کای از تو به‌هر گوشه هزاران شیون
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۵.)

از هر ترنمی دلش از جای می‌رود
هر کس شنیده است ندای الست را
(صائب، *کلیات*، ۹۹.)

دل از جا شدن، دل از جای شدن کنایه از شور و هیجان در دل پیدا شدن، بی‌قرار و سرگشته گشتن.

وه که دی غمزه زنان شوخ کمان ابروی من
نگهی کرد که مرغِ دل من از جا شد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۱.)

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کورهٔ آتشین موم را
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۳.)

دل از جای بشد ناگه و بخروشیدم
جامه بدریدم و اشك از مژگان کرد نثار
(انوری، *دیوان*، ۱۶۶:۱.)

چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او
دلم آن چنان ز جا شد که دگر به‌جا نیامد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۳.)

دل از جان برداشتن کنایه از مأیوس و ناامید شدن، آمادهٔ مرگ شدن.

تن ز مهر تو دل ز جان برداشت
جان امید از همه جهان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۴۰.)

دل از جان برگرفته آن که ناامید و مأیوس است.

دلی دارم دل از جان برگرفته
امید از کفر و ایمان برگرفته
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)

دل از جای برآمدن کنایه از بیمناك شدن، پریشان و مضطرب گشتن.

دل مرد جنگی برآمد ز جای
به بالای بود اندر آورد پای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۵:۷.)

دل از جای برخاستن کنایه از شاد و مسرور شدن.

دل صور برخاست گفتی ز جای
ز شادی همه شب همی کوفت پای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۹۶۹.)

دیدش نه چنان که دیده می‌خواست
کان دید دلش ز جای برخاست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۰.)

دل از جای برکندن کنایه از بی‌قرار و پریشان کردن.
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از جای برکَنی
(فرخی، *دیوان* س، ۴۱۹.)

دل از جهان برگرفتن کنایه از ترک دنیا کردن.
اهل دل کس نیافت ز اهلِ جهان
برو ای دل، دل از جهان برگیر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۹.)

دل از چیزی کندن کنایه از چشمپوشی کردن، صرف نظر کردن.
یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند
طفلِ هوسش زین شکر و شیر گذشته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۰.)

دل از خویشتن برون افتادن کنایه از بی‌قرار و پریشان گشتن.
شورشی در دلش درون افتاد
دلش از خویشتن برون افتاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۹۷.)

دل از دست بردن کسی را کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن کسی.
دلم از دست ببردی و به هجران دادی
داستانِ من شوریده از این دستان است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۲.)

دل از دست بیرون شدن کنایه از بی‌قرار و بی‌تاب و از خود بیخود شدن.
از جور او خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم
در کار او چون شد دلم چون کار کرد افسون او
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۵.)

دل از دست دادن کنایه از از خود بی‌خود شدن، فریفته شدن، دل به کسی دادن، عاشق شدن.
به گوشش فرو گفت فرخ سروش
که از دست دادی دل و دین و هوش
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۳.)
ما بی‌غمانِ مستِ دل از دست داده‌ایم
همرازِ عشق و همنَفَس جام و باده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۱.)
بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم
ما را چه گناه‌ست چو این فتنه ز بالاست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۳.)

دل از دست رفتن کنایه از فریفته و عاشق گشتن.
اگر برفت دل از دست گو برو که مرا
به جای دل سر زلفِ نگار در دست است
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۶.)
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل او از پرده بیرون اوفتاد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۳.)

دل از دست رفته کنایه از عاشق، دلداده.
آن شنیدی که شاهدی به نهفت
با دل از دست رفته‌ای می‌گفت
تا تو را قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۰.)

دل از دل کَندن کنایه از ترک هر چیز گفتن، پشت پا به‌همه چیز زدن.
دل از دل بکندم، که تا دل تو باشی
ز جان هم بریدم، که جان را تو جانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۷.)

دل از دنیا برگرفتن کنایه از ترک دلبستگی امور دنیا کردن.
ای جوانمرد پندِ من بپذیر
دل ز دنیا و زینتش برگیر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۹۲.)

دل از دهان برلب آمدن کنایه از فرا رسیدن مرگ.

تا چو آید دل از دهان برلب
جام بر کف رویم و جان بر لب
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۸۵.)

دل از راه (ره) بردن کنایه از گمراه کردن، و نیز شیفته و فریفته کردن.
جوان را ره ورای گُردان بود
دلش بُردن از راه آسان بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۲.)
ندانستم هرگز که به‌آسانی و زودی
دل چون منی از ره بتوان بُرد به خالی
(فرخی، *دیوان*، ۳۹۷.)

دل از راه شدن کنایه از دلباخته و عاشق و بی‌قرار شدن.
منگر تو بدو تا نشود دلت ز راه
ور سیر شدی ز دل بر او کن تو نگاه
ور درد نخواهی تو برو عشق مخواه
عشق ار خواهی مکن دل از درد تباه
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۷.)

دل از رنگ و بوی برداشتن کنایه از ترك تعلق گفتن.
گر تو زان معرفت خبر داری
دل از این رنگ و بوی برداری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۵.)

دل از روزگار خالی کردن کنایه از بی‌غم شدن، به چیزی نیندیشیدن.
دلی از روزگار خالی کن
شیشهٔ پر شراب اگر داری
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

دل از ره فتادن کنایه از عاشق شدن، بی‌قرار گشتن.
برو به‌کار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از ره تو را چه افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان*، ۲۵.)

دل از طمع شستن کنایه از چشمپوشی کردن از آز و نیاز.
پابه‌دامی چو کشیدی به بهشت افتادی
دل چو شُستی ز طمع چشمهٔ کوثر باشد
(صائب، *دیوان*، ۴۵۷.)

دل از کسی بُریدن کنایه از رها کردن کسی.
زبس خواری که امشب در رهش با خویشتن کردم
به من هر کس که روزی داشت یاری دل بُرید از من
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۴.)

دل از کسی دزدیدن کنایه از کسی را شیفته و فریفته کردن.
کی روا باشد به کوی عاشقان
دل ز ما دزدیدن و بگریختن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۱.)

دل از کسی شُستن کنایه از رها کردن کسی.
تو گویی که دل شستم از تو چرا؟
دل از من چه شویی دل از شوی شوی
(عنصری، *دیوان*، ۳۲۳.)

دل از کسی گرداندن کنایه از نسبت به کسی تغییر رای و نظر دادن.
گفت ای مادر مگردان دل ز شاه
هر چه می‌خواهی بر این سر پل بخواه
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۰۵.)

دل از کف رفتن کنایه از عاشق شدن.
مرا روزها دل ز کف رفته بود
بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
(سعدی، *دیوان*، ۳۵۵.)

دل افتاده کنایه از عاشق و سرگشته.
ساقیا باده بدین مست دل افتاده مده
مستم از خون دل خود دگرم باده مده
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۱.)

دلِ افتاده کنایه از دل غمگین و افسرده.
صراحی جُست و جام باده برداشت
به رود و می دلِ افتاده برداشت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۳۳.)

دل افروز کنایه از شادی بخش، مایهٔ روشنی دل و نیز محبوب و معشوق.

ملك بار دگر گفت ای دل افروز
به‌گفتن گفتن از ما می‌رود روز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۸.)

ز حال چشم بی‌خوابم تو را روزی خبر باشد
که در هجر دل افروزی شبی بیدار بنشینی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۷.)

آن ماه دل افروز که رشك قمر آمد
در پرده نهان است ولی پرده در آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۱.)

داشت معشوق از قضا روزی
خلوتی با چو خود دل افروزی
(جامی، هفتورنگ، ۱۰۵.)

اگر زهرم چشانی ای دل افروز
مراد از لعل تو تریاکم این است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۵.)

بر مجمر عشقت ای دل افروز
چه شرح دهم که بر چه سانم
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۳.)

دل افسرده ماندن غمگین و پژمرده بودن دل.

دل افسرده مانده است و چون نفسرد دل
که از آتش لهو تابی نبیند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۴.)

دل افشار، دل افشاره آن که دل را در فشار و شکنجه گذارد، آنچه مایهٔ آزار دل گردد.

راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
جز تو در دلر بایان کو دل افشار دیگر
یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش
زان بادهٔ همچون عسس ایمن کن هر دزد و خَس
سجده کنانند این نَفَس هر فکر دل افشاره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۳ و ۸۴؛ ۱۹۶:۵.)

دل افگار دلخسته، غمگین، دلشکسته.

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۵.)

چون غنچه اگر سینهٔ تنگم بشکافی
دانی که نبوده‌ست دل افگارتر از من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۷.)

هر دل افگاری که شد مست از بهار عشقِ تو
چون خزان بی‌اشك سرخ و چهرهٔ زردی مباد
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۴.)

دلِ افگار دلی که پریشان و غمگین باشد.

دلِ افگار سیه می‌شود از سُرمهٔ خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۷.)

دل افگار شدن دلشکسته، آزرده و غمگین شدن.

یارب ز کمال لطف خاصم گردان
واقف به حقایق خواصم گردان
از عقلِ جفا کار دل افگار شدم
دیوانهٔ خود کن و خلاصم گردان
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷۲.)

دل افگاری غمگینی، دلشکستگی.

در غم دلدار کس را این دل افگاری مباد
هیچ عاشق را زیاری درد بی‌یاری مباد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۹۵.)

دل انگیز انگیزندهٔ دل، کنایه از گیرا و دلفریب و دلنشین، شور و هیجان‌آور.

همی گفت این سخنهای دل انگیز
شده دو چشم خونریزش گهر بیز
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۶.)

بر زن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز
ور نیست تو را بشنو و از مرغ بیاموز
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۴.)

دل انگیزان نام لحنی از موسیقی.

در باغ به نوروز درم ریزان است
بر ناورنان لحن دل انگیزان است
باد سحری سپیده دم خیزان است
با میغ سیه به‌جنگ آویزان است
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۴.)

دل با دل یکی بودن کنایه ازهمرای وعقیده بودن، در کاری یك نظر داشتن.
گفت بازارگانِ دریا دل
که چو ما را یکی‌ست دل با دل
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۱.)

دل بار دادن کنایه از راضی شدن، رخصت دادن.
چه عشوه و دَم بود که دلدار نداد
دل برد و به دلبریم اقرار نداد
گفتم که مرا به پیش خود بار دهد
از بی‌رحمیِ خود دلش بار نداد
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۳.)

دلِ باز کنایه از دلِ گشاده و خوش.
یارب دلِ بازش دِه صد عمر درازش دِه
فخرش دِه و نازش دِه تا فخر بود ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۸.)

دل با زبان همسایه نبودن کنایه ازدورویی و نفاق و فریب به‌کار بردن.
ولیکن شگفت آید از کار تو
مرا از چنین خوب گفتارِ تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست
روان تو را از خرد مایه نیست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۴۹.)

دل با زبان یکی نمودن کنایه ازمتحد و متفق شدن.
نمودند دلها یکی با زبان
به‌شکر جلوس خدیوِ زمان
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۵.)

دل بازجای آمدن کنایه از آرامش یافتن، پشتگرم شدن.

سپه را دل آمد همه بازجای
یکی مرد ده را بیفشرد پای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۹.)
دل آمد سپه را همه بازجای
که پیروزگر گشت کشور خدای
چو آن بزمگه در نیامد ز پای
دل هر کس آمد همی بازجای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۵۹۸ و ۹۲۹۲.)

دل باز دادن کسی را کنایه از استمالت کردن و دلداری دادن، دلگرم کردن و نوازش کردن.
دلش باز داد آن سر افراز گو
بدو گفت شاها از ایدر مرو
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۷۹۶۰.)

دلْ بازی کنایه از عشقبازی.
چون دَمت سرد است دمسازی مکن
پیر گشتی قصدِ دل‌بازی مکن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۵.)

دل به باد دادن کنایه ازرها کردن، ازدست دادن دل.
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
(حافظ، *دیوان*، ۷۰.)
دلِ خسته هیچ دانی که چرا به باد دادم
که نسیم روح بخشد دل مرده را به بویش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۳.)
هر دو جهان دل به باد داد که خواهد مگر
از طرف آن بهار بوی هوایی دمید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۳.)
ایشان همه بادِ حُسن در سر
اینها همه دل به‌باد داده
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۴.)

دل به بند نهادن کنایه از گرفتار و اسیر شدن.
دل می‌نهم به بند تو گر می‌بری اسیر
جان می‌کنم فدای تو گر می‌کنی قبول
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۷.)

دل به جانبودن، دل به جای نبودن کنایه از ناآرام بودن، سرحال نبودن.

دلت امروز به‌جا نیست دگر چیزی هست
سنبلت را سر ما نیست دگر چیزی هست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

جهان به خواب و دمی چشم من نیاساید
چو دل به جای نباشد چگونه خواب آید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۷۴.)

دل به‌جای آمدن کنایه از آرامش یافتن.

نشیننده را چون دل آمد به‌جای
اشارت چنان رفت با رهنمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۷.)

دل به‌جای آوردن کنایه از اطمینان بخشیدن، آرامش خاطر دادن.

اگر شاهِ بخشنده رای آورد
مر این پیر را دل به‌جای آورد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۶۵۱.)

دل به‌جای داشتن کنایه از آرام و قرار داشتن، حواس جمع بودن.

بدو گفت کاین دل ندارد به‌جای
ز سر پُرسمش پاسخ آرد ز پای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۶۷۸.)

دل به‌جای ماندن کنایه از اطمینان داشتن.

بدان طمع که رسانی بهای دستارم
شریف وعده که فرموده‌ای دوم بار است
به‌انتظار اشارات تو که‌ها فردا
دلم نماند به‌جای و چه جای گفتار است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۲.)

دل به‌جوش آوردن کنایه از هیجان و شوق بسیار داشتن.

دمی که شوق لب او دلم به‌جوش آرد
زناله‌ام دهن آسمان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۹.)

دل به جوش شدن کنایه از مضطرب شدن، خشمگین گشتن.

دلِ بهمن از کار او شد به‌جوش
برآورد با لشکر خود خروش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۶۷۷.)

دل به چیزی خوش کردن کنایه از خود را دلداری دادن، تسلی دادن.

تو نیز ای گرامی یلِ نامور
دل خویش خوش کن به مرگ پدر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۳۵۰.)

دل به حق خویش رسیدن کنایه از کامیاب شدن.

دلم ز عشق تو آخر به حقِ خویش رسید
که روزگار به وصل تو حقگزار من است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۹.)

دل بخش بخشندهٔ دل، آن که دل به دیگری بخشد، دلداده.

اهل دل خورشید و اهلِ گلِ غبار
اهل دل گُل اهلِ گل خار آمدند
غم مخور، ای میر عالم، زین گروه
کاهل دل دل‌بخش و دلدار آمدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۵۶.)

دل بدراه گشتن کنایه از بدگمان گشتن.

زخشمش دلِ شاه بد راه گشت
بدو گفت کامروز بیگاه گشت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۸۰۸.)

دلِ بدروز کنایه از دل درمانده و بیچاره و بی‌بخت و اقبال.

هر کسی را در بهاران دل به گلزاری کشد
وین دلِ بد روزِ من سوی جفا کاری کشد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۶.)

دل به دریا افکندن کنایه از بی‌باکانه و بی‌پروا به‌کاری پرداختن، مصمم بودن.

گر به‌طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌برد
دل به‌دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
(سعدی، *دیوان*، ۷۹۴.)
دیده دریا کنم و صبر به‌صحرا فکنم
واندر این کار دل خویش به‌دریا فکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۹.)

دل به دریا دادن کنایه از توکل کردن، تسلیم شدن، خطر کردن.
عاشق چو مجرد شد و دل داد به‌دریا
تو در دل دریا رو و دُردانه طلب کن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۵۹.)
بر تو از بی‌لنگری دریای پُر شور است خاك
ورنه هر کس دل به دریا داد دریا هم خوش است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۳.)

دل به دریا کردن کنایه از توکل کردن، خطر کردن.
گر وزد باد مخالف ور وزد باد مراد
بادبان کشتی ما دل به‌دریا کردن است
(صائب، *کلیات*، ۱۶۷.)

دل به دست آوردن کنایه از دلجویی کردن، با مهربانی و محبت کسی را خشنود ساختن.
چون هیچ دل به‌دست نیاورده‌ای هنوز
چندین مزن به‌خوان هوس بر، صلای دل
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰.)
تا دلِ دوستان به‌دست آری
بوستانِ پدر فروخته بِه
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۰۷.)

دل به‌دست کردن کنایه ازمهروعطوفت به‌کاربردن.
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی
دلی به‌دست کن و زنگ خاطری بزدای
(سعدی، *دیوان*، ۷۳۲.)

دل بد کردن کنایه از نگران و مضطرب بودن.
ای دلِ غمدیده حالت بِه شود دل بَد مکن
وین سر شوریده باز آید به‌سامان غم مخور
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۲.)

دل بد گردانیدن کنایه از کینه و زشتی و بدی به‌خود راه دادن، بدگمان شدن.
تو دوست باش فغانی و بد مگردان دل
ببند خلقِ جهان گو کمر به کینهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۹.)

دل به دندان خوردن کنایه از حسرت بردن، رنج و اندوه بردن.
از غیرت عشق تو به‌دندان بخورم دل
گر در دلم آید که در آغوش من آیی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۹.)

دل بر آتش نهادن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار شدن.
دل بر آتش نهم آن لحظه که آن عهد شکن
برمه نو زره مشك فشان در شکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۶.)

دلبرانه از روی دلبری، به آیین دلبری.
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۹:۴.)

دل بر باد دادن کنایه از دل از دست دادن.
آن که را بر باد خواهد داد دل
یك وزیدن باد از سوی تو بس
(عطار، *دیوان*، ۳۳۲.)

دل بر پریدن کنایه از شادمان و مسرور گشتن.
چو نامه سوی شاه ایران رسید
ز شادی تو گفتی دلش بر پرید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۵۷.)

دل بر تابه افتادن کنایه از بی‌قرار و پریشان و شیفته شدن.
دلش چون ماهیی برتابه افتاد
وزان آتش در آن گرمابه افتاد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۰.)

دل بر جا رها کردن کنایه از عاشق و دلداده شدن.
چو نتوانستْ از او دل را جدا کرد
جَنیبت راند و دل بر جا رها کرد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۰.)

دل بر جای بودن کنایه از آرام و قرار داشتن.

گیرم صبور گردم بر جای نیست دل
گویم به رسم باشم هموار نیست رای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۳.)

باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست
دل چو بر جا نیست گو دنیا و مافیها مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰.)

دل برجای داشتن کنایه از آرام و قرار داشتن.

بسی می‌خواست دل برجای دارد
به‌طوفان بر زمین چون پای دارد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۶۰.)

دل برچیزی سوختن کنایه از تأسف و اندوه داشتن.

سوختنی شد تنِ بی‌حاصلم
سوزد از این غصه دلم بر دلم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۱.)

دل برچیزی قرار گرفتن کنایه از آرام و قرار گرفتن، آرامش یافتن.

شخص بیننده زان تماشاگاه
آمد و گفت هر چه دید به‌شاه
شاه را دل بر آن قرار گرفت
خاطرش ترکِ خار خار گرفت
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۴.)

دل برخاستن کنایه از به هیجان و شوق آمدن.

برخاست دلم چو باده در خم بنشست
وز طلعت گل هزار دستان شد مست
دستی بزنیم با تو امروز به‌نقد
زان پیش که از کار فروماند دست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۰.)

بیا بنشین که دلها بی‌تو برخاست
دمی با ما دلِ سنگین بکن راست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۵.)

دلْ برخاسته کنایه از شیدا و خشمگین و آشفته.

چون بگفت این مرد دلْ برخاسته
شد زره خوانی پدید آراسته
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱۸.)

دل برداشتن کنایه از ترک محبت و علاقه کردن، قطع امید کردن.

چون تو برگشتی و دل برداشتی
از تو برگشتیم و دل برداشتیم
(معزی، *دیوان*، ۷۸۲.)

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر به یك بار برداشتم
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۸.)

نگویمت که دل از حاصلِ جهان بردار
به‌هر چه دسترست نیست دل از آن بردار
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۸.)

دل بُردگی کنایه از بی‌خودی، جذبه، محبت و عشق.

دردآمد بهتر از ملك جهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی ست
خواندن با درد از دل بُردگی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴:۳.)

دل بردن از کسی کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن کسی.

اختیار دل ربودن بر لب شیرین اوست
گویی آن لب را به دل بردن مُخیر کرده‌اند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹.)

دل بر کسی شیفته بودن کنایه از عاشق و فریفتهٔ کسی بودن.

با این همه جفا که دلم را نموده‌ای
دل بر تو شیفته‌ست ندانم چنین چراست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۳.)

دل بر کَندن کنایه از چشمپوشی کردن، رها کردن و ترك دلبستگی کردن.

من مست نعمت تو، دانم ز رحمت تو
کز من به‌هر گنهی، دل را تو برنکَنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۷.)

از لعل تو دل بر نکَنم ز آنك به مستی
جز باده نباشد طلبِ باده گساران
(خواجو، *دیوان*، ۷۴۱.)

دل زخُمخانه بر نخواهم کند
که دلم می کشد به حُبِ وطن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۳۱.)
زما یك بار بر کندند دل را
ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۶.)
اگر دل بر کَنی زین چار دیوار
دَرِ خیبر ز جا برکنده باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)
تا جان بُوَد به تن ز تو دل بر نمی کَنم
اول قسم به جان تو وآنگه به جانِ دل
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۵۹.)

دل برگرفتن از کسی یا چیزی کنایه ازرها ساختن و ترك کردن، چشمپوشی کردن.
همه کس زگرشاسب دل برگرفت
که تند اژدهایی بُد آن بس شگفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۳.)
دل از ما برگرفتی یاد می‌دار
جفا از سر گرفتی یاد می‌دار
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۷.)
یار بی‌موجب دل از ما برگرفت
یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸۶.)
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکانِ روزگار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۶.)

دل بستن به (در) چیزی یا کسی کنایه از علاقه و دلبستگی و عشق به چیزی یا کسی پیدا کردن.
نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاری ست مشکل
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۴۰.)
رهروان عقل ساحل را به‌جان دل بسته‌اند
ما دل خود را به‌راه عشق بر دریا زدیم
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۴۷.)

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۷.)
دل در جهان مبند که بیرون نُه سپهر
آراستند بهر تو یك منزل دگر
(صائب، *کلیات*، ۵۹۰.)
به غُربت بسته‌ام دل تا قیامت باز نگشایم
وطن بیزارم اما با کسی این راز نگشایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۷.)

دل بستن به مُهرهٔ گِل کنایه ازدلبستگی به تسبیح و خواندن وِرد به امید پاداش اخروی.
چون زاهدان به مُهرهٔ گِل دل نبسته‌ام
از سبحه پیشِ غیرت زنار می کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)

دلِ بسته از بند برگشادن کنایه از غم و اندوه را فراموش کردن.
از اینجا اگر برکشم پایِ خویش
نگه‌دارم اندازهٔ کار خویش
دلِ بسته را برگشایم زبند
گره بر گره چون توانم فکند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۱.)

دل به گِل انداختن کنایه از مغلوب کردن، گرفتار کردن.
جنگ من و معشوق چو جنگ دل و دیده‌ست
کو حمله به دل زد دلِ پرخون به‌گِل انداخت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

دل به گِل ماندن کنایه از پایبند و گرفتار شدن.
دل که به گل ماند و نیامد برون
سنگِ گران است به‌دیوار بِه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۹۲.)

دل به مویی آویخته بودن کنایه از مضطرب و پرهیجان بودن.
زلف تو که بود آرزویی همه را
جز دیدن او نبود رویی همه را

موی ز سر یك شکنش برکندم
کآویخته بود دل به مویی همه را
(عطار، *مختارنامه*، ۱۷۶.)

دلبند اسیرکنندهٔ دل، کنایه از دلبر و محبوب.
گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی
دلبندم آن پیمان گسل منظورِ چشم آرامِ دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۳ و ۵۲۶.)
دلا همیشه مَزن لافِ زلفِ دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴۶.)

دل بند کردن کنایه از پایبند و مقیدکردن.
دلش را در صبوری بند کردند
به‌یاد خسروش خرسند کردند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۷۵.)

دلِ بیدار دلی که آگاه است، ضمیر پاك و روشن.
یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار دِه
چشم بینا جانِ آگاه و دلِ بیدار دِه
در دلِ تنگم ز داغِ عشق شمعی برفروز
خانهٔ تن را چراغی از دلِ بیدار ده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۱.)

دلِ بی‌معرفت دلی که از فرهنگ و ادب دور باشد، نافرهیخته.
ز سینه این دلِ بی‌معرفت را می کنم بیرون
چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را
(کلیم، *دیوان*، ۸۸.)

دل پُرآتش داشتن کنایه‌ازسخت‌اندوهگین‌وغمناك بودن.
روز و شب چون قلیه وی بر تابه‌ای
دل پُر آتش داشت در خونابه‌ای
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۱.)

دلِ پُر، از چیزی یا کسی داشتن کنایه از گله و شکایت داشتن.
از فلك خوش دلِ پُری داریم
آفتِ روزگار او نشویم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۶.)
شکوه، دلی داشت پر، از غم نادیدنت
رخصت حرفش نداد عشق سراپا حیا
(شفایی، *دیوان*، ۱۲.)

دل پُربودن از کسی کنایه ازگله‌مند بودن، شکایت بسیار داشتن.
چون آستین همیشه جبینم ز چین پُر است
یعنی دلم زدست تو ای نازنین پُر است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۳.)

دلِ پرتك کنایه از دل پرشور و پرهیجان.
ز یك یك رگ غریو از چنگ برخاست
دل پُر تك به صد فرسنگ برخاست
(عطار، *خسرونامه*، ۲۴۴.)

دل پرداختن کنایه ازرها کردن، قطع علاقه کردن، از یاد بردن.
هم کلاه گبرکی انداخته
هم ز ترسایی دلی پرداخته
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۴.)
مذهب اگر عاشقی‌ست سُنّت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۴.)

دل پرداز تسلی دهندهٔ دل، خالی کنندهٔ دل از غم و اندوه.
من شرح دل پرداز خود برخی فرستم پیش تو
لیکن تو کمتر می کنی گوشی به‌دل پردازِ من
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۲۱.)

دل پردازی خالی کردن دل از غم و اندوه.
مُهر بر لب باش وحشی این چه دل پردازی است
بیش از این رخصت مده طبع سخن پرداز را
(وحشی، *دیوان*، ۶.)

دل پَرزدن در هوای کسی کنایه از نهایت اشتیاق دیدار کسی داشتن.

هر دم به هوای خاك کویت
پَر می‌زندم کبوترِ دل
تو آن خجسته همای بلند پروازی
که در هوای تو پَر می‌زند کبوترِ دل
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۷ و ۴۵۱.)

دل پرست کنایه از صاحبدل، عاشق.
جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان
ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۷۵.)

دلپسند آنچه مورد پسند و دلپذیر باشد.
از او بستد آن نامهٔ دلپسند
بر او آفرین کرد و بگشاد بند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۹۶.)

دلپسند بودن مطبوع و دلپذیر و پسندیده بودن.
مرا معانی کوتاه دلپسند نباشد
چو گوش کر مشنو تا سخن بلند نباشد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

دلْ پناه کنایه از معشوق و محبوب.
گفتیم خیال چون تو ماهی
بینیم به‌خواب گاهگاهی
لیك از غم چون تو دل پناهی
خواب آیدم این هوس خیال است
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۵۹.)

دل پیش سگ انداختن کنایه از بی‌مقدار و زبون دانستن.
دل پیش سگ انداز که از بهر تو عاشق
جان را چه وجودست که موجود ندارد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۲.)

دل پیش کسی خالی کردن کنایه ازرازدل با کسی گفتن.
ز فرهاد آنچه در دل داشت حالی
دل اندر پیش یاران کرد خالی
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۱۹۲.)

دل تهان داشتن کنایه از شور و هیجان داشتن.
مُنعما، ذکر شکر تو پیوست
خاطرم بر سر زبان دارد
لیك اظهار، شرط عاشق نیست
مگر از شوق دل تهان دارد
(عراقی، *کلیات*، ۷۲.)

دلِ تشنه کنایه از امید و آرزوی بسیار.
با دلی تشنه و دهان پرآب
شد ز دریا روانه سوی سراب
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۱.)

دلْ تفته آن که دلی سوخته و گداخته دارد.
تشنهٔ دل تفته‌ام از دجله آریدم شراب
دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا
(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

دل تُنُك کنایه از کم ظرف و کم حوصله.
تو مردِ دل تُنُکی پیش آن جگر خواران
اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۰.)

دلتنگ روی کنایه ازآن که چهره‌ای درهم وپُر اخم و خشمگین دارد.
بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)

دلتنگ رویی کنایه از عبوسی، ترشرویی، خشمگینی.
شبانگه چو نقدش نیامد به‌دست
به دلتنگ رویی به کُنجی نشست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

دلتنگی کردن کنایه از ناآرامی کردن، رنجش پیدا کردن، گِله کردن.
گر درشتی کرد دلتنگی مکن
ور به نرمی گویدت گنگی مکن
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۵۸.)

دل جوش زدن کنایه ازمضطرب و بی قرار و پریشان بودن.

دلِ هرمز در آن شب جوش می‌زد
زبیم روز نوشانوش می‌زد
(عطار، *منتخب اشعار*، ۴۰۹.)

دلجوی کنایه اززیبا وپسندیده ونیزعاشق ومعشوق و تسلی دهنده و غمخوار.

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
(حافظ، *دیوان*، ۳۹.)

چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل؟
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر؟
(فرخی، *دیوان س*، ۵۷.)

از همه عالم کران خواهم گزید
عشق دلجویی به‌جان خواهم گزید
نظر بردار خاقانی زدونان
جگر می‌خور که دلجویی نمانده است
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۹ و ۷۴۸.)

چند روزی می‌دهم دل را به دلجوی دگر
می‌کنم محرابِ خود از طاق ابروی دگر
(صائب، *کلیات*، ۵۸۸.)

دل جهیدن تکان خوردن دل و کنایه از گواه دل بر صدق خبری.

می‌آید و می‌آید آن کس که همی باید
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۱.)

دلِ چو چشمهٔ میم کنایه از دلِ تنگ.

کنون ز هستی من بیش از این دو حرف نماند
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
(ظهیرفاریابی، *دیوان ی*، ۲۰۲.)

دلِ خاک درون زمین و کنایه از گور و قبر.

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر به دلِ خاک فرو خواهی شد
(خیام، *رباعیات*، ۱۹.)

در دلِ خاک از غمت آهی اگر برآورم
شعلهٔ آتش کنم لوح مزار خویش را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

دل خاکی شدن کنایه از خوار وزبون شدن، افسرده گشتن.

مدتی خون خوردم و راهم نبود
نیست استعداد، پنداری مرا
نی، خطا گفتم که دل خاکی شدی
گر نبودی از تو دلداری مرا
(عطار، *دیوان*، ۱۳۱.)

دلخراش آنچه دل را خراش دهد، و کنایه ازمحبوب.

خویش را کشتم زشوق دلخراشی عاقبت
خون من از ناخنم چون تیغ دشمن می‌چکد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۶.)

دلخسته پریشان خاطر، غمگین، رنجور.

نگارا، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
زمن دلخسته یادآور، شبت خوش باد من رفتم
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۹.)

دلخسته نشد عاشق از آن تیر و نیازرد
دلخسته از آن شد که به‌روز دگر انداخت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۲۸۶.)

یکی را عسس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۳.)

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دَمت
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱.)

دل خشمی دشمنی و خصومت، خشمگینی.

ور بیامد باد و دستارت ربود
کی تو را با باد دل خشمی نمود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۹۵.)

دلِ خُم میان ظرف و خمره.

در دلِ خم خون شده جانِ پری
با تن مردم چو جان آمیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)

دلخواه آنچه دل خواهد، مقصود و مطلوب، کنایه از محبوب و معشوق.

چون نور آن شمع چگل می در نیابد جان و دل
کی داند آخر آب و ِگل دلخواه آن عیار را؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۱.)

گفتم پس از آن روز وصال ای دلخواه
شبهای فراقت چه دراز آمد آه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۶.)

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به‌کام است الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش به برکش
گه جام زرکش گه لعل دلخواه
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۸.)

دل خوردن کنایه ازبا حقیقت سر و کار داشتن و نیز غم و غصه خوردن.

خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسبِ حلال
ِگل مخورِ گل را مخرِ گل را مجو
زانك ِگل‌خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایماً باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۲:۲.)

بهشت جاودان خواهی به‌دل خوردن قناعت کن
که حرص دانه در دام بلا انداخت عالم را
زفکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند
دل خوردن است قسمتم از گرد خوانِ چرخ
از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام
(صائب، *کلیات*، ۹۴، ۴۲۸ و ۷۰۶.)

دلِ خورشیدشعارداشتن کنایه ازپاك و نورانی و با صفا بودن.

صاف دل با همهٔ آفاقیم
دلِ خورشید شعاری داریم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۸.)

دلْ خوش بودن کنایه ازقانع و راضی و خرسند بودن، شاد و مسرور بودن.

دلْ خوش چه بوی بدان که ناصر
مانده‌ست غریب و مندخانی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴۳.)

از دهانت به همین نکته دلم خوش باشد
که وجودش نشود دستخوش هر نظری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۷.)

دلْ خوش داشتن کنایه از راضی و خرسند و مسرور داشتن.

مرا گویی که دل در عشق خوش دار
خوشی و عاشقی با هم نباشد
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۲۶.)

دل خود در اندیشه نگذاشتی
به آن نی دل خویش خوش داشتی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۷.)

گفت صیاد را که دل خوش دار
زین زبان سینه نامشوش دار
مادر پیر گفت دل خوش دار
سینه ز اندیشه نامشوش‌دار
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۵۲ و ۲۷۱.)

دلْ خوش شدن کنایه از راضی و خرسند گشتن.

گه گاه به آبِ دیده دلْ خوش شدمی
چندان بگریستم که آن نیز نماند
(انوری، *دیوان*، ۹۸۰:۲.)

دلْ خوش کردن کنایه از خرسند و راضی گشتن، تسلی دادن و سرگرم کردن، مسرور کردن.

چو تو دل خوش کنی با شهریارم
من آن افسون بنهفته بیارم
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۷۸.)

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر کدام دل؟ چه می‌گویی تو
يك قطرهٔ خون است و هزار اندیشه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۴.)

دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند
این بیهده گویان که شما از فضلایید
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲۴.)

هر زمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم
بازگویم نه، چه جای این هوس باشد مرا
(سنایی، *دیوان*، ۳۷۱.)

به‌افسون ز افسانه دل خوش کنم
مگر ضعف پیری فرامش کنم
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۰.)

هر کسی سازی به‌ذوق خویشتن سر می‌کند
دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

در چمن ای گلرخان تا چند منزل خوش کنید
پا به چشم من گذارید و مرا دل خوش کنید
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۳.)

دل بدان خوش کنم که هیچ کسی
در جهان عمر پایدار نداشت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳.)

دلخوش کن آنچه مایهٔ تسلی خاطر و دلداری گردد، کنایه از محبوب.

دلخوش کنی نماند اسیران عشق را
هر جا غمی که بود مرا غمگسار شد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴.)

دلخوش کن کسی یا چیزی بودن مایهٔ تسلی و سرور و شادی و دلداری کسی بودن.

ای عالم جان و جانِ عالم
دلخوش کنِ آدمی و آدم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۶.)

پیغام نمك چشِ وصال است
دلخوش کن عاشقان خیال است
(صائب، *کلیات*، ۳۱۳.)

دلخوشی آنچه مایهٔ تسلی خاطر باشد، و نیز شادی و سرور.

تمام دلخوشیِ روزگار در عشق است
تو را که عشق نورزی ز روزگار چه حظ

به درد عشق اگر مبتلا نمی‌گشتم
چه دلخوشی من از این روزگار داشتمی
(صائب، *کلیات*، ۶۳۴ و ۷۹۲.)

جملهٔ عالم ز باران تازه شد
دلخوشی خلق بی‌اندازه شد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۵.)

دلخوشی نمودن سرور و شادمانی کردن.

چو خوش دید دل را کشی می‌نمود
به آن خوشدلی دلخوشی می‌نمود
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۳.)

دل خون شدن کنایه از سخت اندوهگین و آزرده خاطر شدن.

ز جزعت خانه خانه دل شود خون
ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش
(سنایی، *دیوان*، ۴۵۵.)

دل دادن کنایه از رخصت دادن، عاشق شدن، جرأت دادن، دلیر ساختن، تقویت کردن، توجه کردن، رضایت دادن.

مرا کی دل دهد کردن چنین کار
که شرم خلق باشد، بیم دادار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۳۱.)

گفته بودم که دل به کس ندهم
حذر از عاشقی و بی‌خبری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۴.)

دلش داد فرزانه کای شهریار
شکیبایی آور در این کارزار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۳.)

تو مرا دل دِه و دلیری بین
رو به خویش خوان و شیری بین
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۵۳.)

خلقی به بند کشتنم وین دیده در غمازیم
من بین که بهر خون خود دل می‌دهم غماز را
آه چنان کرد که صحرا بسوخت
هر که دلش داد دلش را بسوخت
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸؛ *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۲.)

به‌من نمای رخ و اندکی به‌من دِه دل
که با پری زده دارند اندکی آهن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۱.)
به مدعی چه دعاهای بد بکردم لیك
دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۳.)
دیدم که در کفم دُم مار است زلفِ یار
اما دلم نداد که از کف رها کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۳۵.)

دلدار کنایه از معشوق و محبوب، و نیز آن که در عشق ثابت قدم است.
کارم چو زلفِ یار پریشان و درهم است
پشتم به‌سان ابروی دلدار پر خَم است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۵.)
قافیه اندیشم و دلدارِ من
گویدم مندیش جز دیدارِ من
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۶.)
سخنهای دل از دلدار ننهفت
ز اول تا به آخر یك به‌یك گفت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۲.)
دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
(حافظ، *دیوان*، ۱۰.)
مرا در پیش دلداران بود جان باختن آسان
ولیکن زیستن یك دم بود بی‌دوستان مشکل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۵.)

دلداری کردن کنایه از غمگساری کردن، تسلی بخشیدن.
نگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را
اَلا گر دست می گیری بیا کز سر گذشت آبم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۹.)
دلبر که جانْ فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۸.)

دل داشتن کنایه از شهامت و جرأت داشتن، طاقت داشتن.
زدی بانگ کای نامداران جنگ
هر آن کس که دارد دل و نام و ننگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۳۷:۴.)
نه دل داشت کز پیش او بگذرد
نه دیده که در روی او بنگرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۹۶۹.)
دل آن روح گسسته که ندارد دلِ تو
سر آن حور بریده که ندارد سرِ تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۰.)

دل در آتش بودن کنایه از پریشان و بی قرار بودن.
بدو گفت هر چند ما را خوش است
دلِ پهلوان بی‌تو در آتش است
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۰۵۶.)

دل در آستین کنایه از بی‌قرار، غمگین و با درد و رنج.
شهری و دل در آستین بر دَرَش آستان نشین
اینت مسیح راستین درد نشان کیست او؟
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۸.)

دل در چیزی پیچیدن کنایه از دریافتن چیزی، کامروا شدن.
هر بسته‌ای که باشد امروز برگشاید
دل در مراد پیچید چون باز در کبوتر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۳.)

دل درد کردن کنایه از غمگین شدن، آزرده خاطر گشتن.
شاه را دل درد کرد از فکر او
ناسپاسیّ عطای بِکر او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۴۹:۶.)

دل در سَرِ کار کسی شدن کنایه از عاشق و دلداده شدن.
جان بود و دلی ما را، دل در سرِ کارت شد
جان مانده چه فرمایی؟ در پای تو افشانم
(انوری، *دیوان*، ۸۸۶:۲.)

دل در سینه دو نیم شدن کنایه از رنج بسیار بردن.

می شود دل چون صدف در سینهٔ تنگم دو نیم
تا در این دریای پرخون گوهری حاصل کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۰.)

دل در کار کسی داشتن کنایه از اهتمام و توجه کامل به کسی داشتن.

چنان در شعر گفتن خوش زبان بود
که گویی از لبش طعمی در آن بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت
به دلداری بسی تیمار او داشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۰.)

دل در میان نهادن کنایه از یکرو و یکرنگ و باصفا بودن.

بهر تو چون آینه دل شده‌ام جمله تن
زآنکه نشاید نهاد با تو دلی در میان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۶.)

دلِ دروای دل سرگشته و سرگردان.

یك سرِ موی نظر با دل دروایم کن
ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۴۵.)

دل در هوای کسی افتادن کنایه از شوق کسی یافتن.

هر دل که در هوای تو افتاد ذره‌وار
گَرد از سرش برآمد و آنکه هوا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

دل در هوای کسی بستن کنایه از شوق و میل به دوستداری و هواخواهی کسی داشتن.

ز کارِ ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیمِ گل چو دل اندر پی هوای تو بست
(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

دلْ دُزد ربایندهٔ دل، کنایه از زیبا، دلربا.

زلفِ دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

مرا مزد از چنان رخسار دل دُزد
تماشایی که باشد دیدنش مزد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۴۶.)

دل دُزدی کنایه از دلربایی، عشوه‌گری.

زین بیش دل دزدی مکن کز دل جهان پرداختی
جان بخش ما را کز دو لب صد کیسه جان پرداختی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۰.)

رنگ و بویش به‌گاهِ طنازی
این به‌دل‌دزدی آن به غمازی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۴۸.)

دل دُزدیدن کنایه از پنهان کردن باطن.

دل مدزد از دلربای روح بخش
که سوارت می کند بر پشت رَخش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۷۳.)

دلِ دفتر داخل و میان کتاب.

هر دانشی که در دلِ دفتر نیامده‌ست
دارد چو آب خامهٔ تو بر سرِ زبان
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۵.)

دلِ دل میان، وسط دل.

گنجی‌ست نهاده در دلِ دل
دُری‌ست فتاده در گِل دل
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۳۷.)

دُلدُلِ شهبا مرکَب پیامبر آخرالزمان. (گویند حاکم اسکندریه برای آن حضرت فرستاده بوده است.)

کی شده‌ستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
گر نه پُشتِ من سوار دُلدُل شهباستی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۲۸.)

جدش سوار دُلدُل شهباست وز هنر
مثل سوار دُلدُل شهبا شود همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۳.)

دل دل کنان کنایه از در حال اضطراب و بی‌قراری.

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او
دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

بگذر به‌شهر عشق که بینی هزار جان
دل دل کنان ز هر سو گویی که: وای دل
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰.)

دل دمسازی کردن با کسی کنایه از یاری و همراهی کردن، جرأت کردن.
لیکنم دل نکرد دمسازی
که دهم جان در آن هوسبازی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۹.)

دل دوختن کنایه از توجه و دل بستن به چیزی یا کاری.
چون دل دهیِ جگر شنیدم
دل دوختم و جگر دریدم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)

دل دو نیم بودن کنایه از هراسان، مضطرب و نگران بودن.
خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم
دور از او بر سنگ می‌زد سر زبیم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۲.)

دل دو نیم داشتن کنایه از مضطرب بودن.
دارد از دست رقیبان دلی از بیم دو نیم
سگ لیلی که ز حی پیك ره هامون است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۵.)

دل دو نیم شدن کنایه از بی‌تابی و بی‌قراری کردن.
دل ما شد دو نیم از ناله، دَر یادِ گل رویش
نوای بلبلان او ز منقار دگر باشد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۷۵.)

دل دو نیم کردن کنایه از پذیرفتن دو امر متضاد.
بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز
نتوانست کسی کرد دل خود به دو نیم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۷.)

دل دو نیمه کردن کنایه از خندان و شاد شدن.
دل به دو نیمه می‌کنم با تو به‌شکل پسته‌ای
با من اگر شبی شود فندق تو شکرفشان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۵.)

دل را خارخار بودن کنایه از دغدغه داشتن.
حدیث دام زلفی می کنم دزدیده دزدیده
دلم را خارخاری هست ترسم در بلا افتم
(نظیری، *دیوان*، ۲۸۲.)

دل راست بودن با کسی کنایه از یکرنگ و موافق و متحد بودن.
چو شه را با رعیت دل بود راست
زخوابِ خوش نیارد فتنه برخاست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۵۰.)

دل راست شدن بر کسی کنایه از یکرویه و موافق گشتن.
وگر بر من نخواهد شد دلت راست
به‌دشواری توانی عذر آن خواست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۸.)

دلربایانه از روی دلبری و دلربایی.
دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل من چه به‌جا مانده که باز آمده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۴.)

دل رفتن کنایه از میل و شوق یافتن و نیز شیفته گشتن.
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
یا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی
دیده‌ای را که به‌دیدار تو دل می نرود
هیچ علت نتوان گفت به‌جز بی بصری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۴ و ۷۵۶.)

دلِ رمیده دل از دست رفته و وحشت زده و سرگشته.
ستاره‌ای بدرخشید و ماهِ مجلس شد
دلِ رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دلِ رمیده
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳ و ۲۹۵.)
میان دام و قفس وحشتی عجب دارم
دلِ رمیده نگردد به هیچ جا قانع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۶.)

دلْ رمیده آن که دل از دست داده باشد، بیم زده و هراسان.

دل رمیده کی تواند ساخت باساز و جود
سگ ِگزیده کی تواند دید در آب روان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۵.)

می شد سوی یار دل رمیده
پیراهن صابری دریده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

در آتشم ز حسرت روز شکار تو
این دلْ رمیده بین که چها یاد می کند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که می برد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۶.)

دل ریختن کنایه از مضطرب و پریشان و نا آرام وبی قرار گشتن.

ز جلوهٔ تو دلِ روزگار می ریزد
بنای صبر و شکیب و قرار می ریزد
(صائب، *کلیات*، ۳۸۱.)

دل ریزه کنایه ازدلی که استعداد کسبِ عوالم روحانی ندارد.

تو دل خود را چو دل پنداشتی
جُست و جوی اهلِ دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
اندر او آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزها را دل مگو
سبزوار اندر ابو بکری مجو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۵۶.)

دلِ ریش دلِ مجروح و دردمند.

هر دم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کُنَدم قصدِ دلِ ریش به آزار دگر
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۱.)

دلزار منشأ و سرچشمهٔ دل، جای فراوانی دل.

از آن آتش بر وییده‌ست گلزار
وزآن گلزار عالمهای دلزار
از آن گلها که هر دم تازه‌تر شد
نه زآن گلها که پژمرده‌ست پیرار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۸۵.)

دل زدن کنایه از تپیدن دل، هیجان داشتن و نیز بی میل گشتن به چیزی.

دلت می زد که شوخی خواهدت کشت
حسن هشدار کاین آن می نماید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۵.)

دل می زند ز شرم تو بادِ شمال را
کو داد با لطافت تو عرض نو بهار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۳.)

دل زده بودن از چیزی کنایه از بی میل بودن به چیزی.

منم که دل زده از چیدن گُل بوسم
لب گزیده تراوَد ز باغِ افسوسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۸.)

دل زده شدن از چیزی کنایه از بی میل شدن به چیزی.

پیش از این بود نگاه تو به‌یك دل محتاج
این زمان دل زده زین جنس فراوان شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

دلْ زنده کنایه ازبانشاط وشادونیزهوشیارودل آگاه.

امسال مکرر است وقت گل ومُل
وز غم، سر و برگِ گل ندارد بلبل
از غنچهٔ گل اگر چه دل زنده‌ترم
چون غنچه به خونِ جگرم واشده گل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۳.)

چو از حرص و امل دل زنده باشی
به پیش بندهٔ من بنده باشی
(عطار، *الهی نامه*، ۱۶۱.)

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دلْ زنده که بر یکدیگر افتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

دلْ ساده شدن کنایه از پاك و صافدل گشتن.

اندیشه را رها کُن و دل ساده شو تمام
چون روی آینه که به‌نقش و نگار نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۶۴.)

دل سبک کنایه از فارغ دل نیز بی‌وقار.
خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش
کو هر که زادهٔ سخن توست خصم توست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۰.)

دل سبک شدن کنایه از مضطرب و پریشان و ناآرام گشتن.
هر زمانی سبک شود دل من
کز غم وامها گرانبارم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۹.)

دل سبک کردن کنایه از آسوده خاطر بودن.
تا چند از این بی‌خبران ای ساقی
دل کرده سبك کیسه‌گران ای ساقی
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۰.)

دلستان کنایه از معشوق و محبوب و زیبا روی.
چو دایه پیش ویسِ دلستان شد
چو جادو بدگمان و بدنهان شد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۴.)
شدند حلقه به‌گوش تو را چو حلقه به‌گوش
چه خوشدلند که مثل تو دلستان دارند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۴.)
دلبر چه زود خط به‌رخ دلستان کشید
خطی چنان لطیف به‌ماهی توان کشید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۹۸.)
هوای دلستانی داشت در سر
نمی‌دانم به عزم آن هوا شد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۲۵.)
دل نقد جان به‌خاكِ درِ دلستان سپرد
بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۷.)
بر اسیران ساده دل رحم است
که چو من دل به دلسان بستند
(فیضی، *دیوان*، ۳۷.)
ای خواجه به کوی دلستانان
زنهار مرو که ره به دَر نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۴.)

دلستانی کردن کنایه از دلبری کردن.
من بر آن بودم که ندهم دل به عشق
سروبالا دلستانی می‌کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

دلسرد بودن کنایه از ناامید و مأیوس بودن.
بس که دلسردم ز تار و پود هستی چون کتان
می‌تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
(صائب، *دیوان*، ۸۰.)

دلسرد شدن کنایه از ناامید و مأیوس شدن.
آتش ناکامی دوران نمی‌سوزد مرا
بیشتر دلسرد از اوضاع دنیا می‌شوم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۸.)

دلسرد کردن کنایه از بی‌میل و رغبت کردن ونیز مأیوس و ناامید کردن.
مرا دلسرد کرد از اهل دولت دیدن دربان
به‌یك دیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

دل سُست شدن کنایه از ناتوان شدن.
چو در دست او ابر دید از هوا
دلش سُست شد و آب گشت از حیا
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳.)

دلْ سفید کنایه از پاك و بی‌آلایش.
عارفان را دل سفید از نقش هستی کرده‌اند
رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

دلِ سگ روی کنایه از دل بدخوی و عادت واُنس.
زان طیره نیم کان بتِ آزار پرست
دل بست مرا به عشوه و پُشت شکست
در تابم از آن کاین دلِ سگ روی مرا
از گوشه برون کشید و با گوشه نشست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۰.)

دلِ سنگ آب شدن کنایه از به رحم و شفقت آمدن.

زِ نالهٔ تو دل سنگ آب شد صائب
مگر به عارف خاکی فرح هماهنگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

دلِ سنگ آب کردن کنایه از به رحم و شفقت آوردن، سختی به نرمی بدل کردن.

به گریه دلِ سنگ را آب کرد
جهان را ز دل غرق خوناب کرد
دل سنگ را آب کرد از سرشك
جهان غرق خوناب کرد از سرشك
(خواجو، *همای و همایون*، ۹۶ و ۱۴۱.)

بتوان به حرف نرم دل سنگ آب کرد
شیر از ملایمت به شکر دست یافته است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۳.)

دلِ سنگ آب گشتن کنایه از به رحم و شفقت آمدن.

زِ سوزش دل شیر می شد کباب
زِ اشکش دلِ سنگ می گشت آب
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۹.)

دلِ سنگ از شکست دانهٔ من آب می گردد
زِ عاجزنالی من آسیا گرداب می گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۱.)

دلِ سنگ سوختن بر کسی کنایه از ترحم و دلسوزی کردن بر کسی.

خود اگر گول و سلیمم تو روا داری شاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف رازم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۳.)

شرر تیشهٔ فرهاد دلیل است برآن
که دلِ سنگ هم از حسرت فرهاد بسوخت
(اهلی، *کلیات*، ۷۲.)

دلِ سنگین کنایه از دل سخت، دلی که در آن مهر و شفقت نباشد.

با دلِ سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناك و سوزِ سینهٔ شبگیر ما
(حافظ، *دیوان*، ۹.)

دل سوختن بر کسی کنایه از ترحم آوردن، غمخواری کردن.

بسوخت مجنون در عشق صورتِ لیلی
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۹۳)

دلْسوخته کنایه از مصیبت رسیده و اندوهناك و نیز آن که آزرده خاطر و پریشان و ستمدیده باشد.

پس بگویید زِ من با پدر و مادرِ من
که چه دلسوخته در رنج هبایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)

تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم
اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۵۵.)

هر دمش با منِ دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۹.)

در عشق بتان شرح بلا غایت خامی است
دلسوخته هنگامه بر افسانه نگیرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۷.)

بس که خلقی سخن عاشقی من کردند
دوست را با من دلسوخته دشمن کردند
(هلالی، *دیوان*، ۵۹.)

دلسوختگان در سر کارند مکن
محراب به خون دل نگارند مکن
ایشان به شب درازِ رازی دارند
ترسم که تو را در او سپارند مکن
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۶۰.)

دلِ سودایی دلِ پریشان و اندوهبار و سرگشته.

وقتی دلِ سودایی می‌رفت به بستانها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۸.)

دلسوز کنایه از غمخوار و مهربان.

آشنایی نه غریب است که دلسوزِ من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
(حافظ، *دیوان*، ۱۴.)

وگر سوزیم در عالم کسی دلسوزِ ما نبود
زبس کز مهربانان رفت سوزِ مهربانیها
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵.)

دلسوزگی کنایه از ترحم و شفقت و نیز تأسف.
از سر دلسوزگی فاخته آمد به من
داد مرا از سخن شربت اندهگسار
عمادی (گنج سخن، ۱:۳۶۶.)
چو از سوگ حارث بپرداختیم
به‌دلسوزگی رزم را ساختیم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۲۴۴۰.)
که زایدر به ایران شوی با سپاه
ببندم به دلسوزگی با تو راه
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۸.)

دلسوزه کنایه از یار غمخوار و مورد اطمینان.
شبانگه یکی چادر و موزه‌ای
فرستاد بر دستِ دلسوزه‌ای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۴۶.)
اگر کرامت و دلسوزیی کنی چه عجب
که باد عالمت از دوستان دلسوزه
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۳.)

دلْ سیاه کنایه از بدخواه و بدقلب.
دلْ‌سیاهان را چه سود از طُرهٔ دستار زر
گور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار
(صائب، *دیوان*، ۵۰۳.)

دلْ سیاه شدن کنایه از گرفتگی دل، غمگین گشتن.
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانیِ گشاده بیابانم آرزوست
(صائب، *کلیات*، ۲۳۸.)

دلْ سیاهی کنایه از بدقلبی، بداندیشی، تیره دلی.
گر زنی در ناخنش نی ور تو برداری سرش
با کمال دلْ سیاهی دور باشد ز انتقام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۷.)
درازدستی شیطان ز دل سیاهی ماست
چراغ دزد به شب خواب پاسبان باشد
می‌کشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش
آه اگر می‌داشتم آیینه‌داری در نظر
(صائب، *کلیات*، ۳۸۱ و ۵۸۰.)

دلشاد بودن شاد و خوشحال و مسرور بودن.
فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)
دلشاد از آنم که دلِ شاد ندارم
وارسته منم خاطرِ آزاد ندارم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

دلشاد زیستن با خوشی و شادمانی زندگی کردن.
دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۳.)

دلشاد شدن مسرور و خوشحال و شادمان شدن.
چنان دلشاد شد آزاده رامین
که مرده بازیابد جان شیرین
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۵۱.)

دلِ شب کنایه از نیمهٔ شب.
از سرِ زیرکی به نوك قصب
روز را درج کرده در دلِ شب
(سنایی، *مثنویها*، ۱۴۵.)
باد در معرکه چون صبح سنان شان بدمد
دل شب همچو رخ روز شود نورانی
(انوری، *دیوان*. ۱:۴۸۰.)
از پی کین خواجه در دلِ شب
آسمان حربهٔ شهاب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۵۳.)
در دلِ شب ز پرتو آن نور
حرف باریك غیب خوانده ز دور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲.)
رخ تو در دلِ شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۶.)

فیض در ابر سیاه و دل شب می‌باشد
می‌شود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۷.)

محتشم وای بر آن قوم که بر بستر ناز
در دلِ شب هدف تیر دعای تو شوند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۸.)

دلْشده کنایه از مضطرب و سرگردان، عاشق و گرفتار.
پر اندیشه شد سوی آتشکده
چنان چون بود مردم دلشده
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۲۲.)

کاین دلشده را چنان که دانم
کوشم که به کام دل رسانم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۴.)

عشق مرا ابله و نادان گرفت
دلشده در عشق بدین‌سان شود
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۸.)

یکی گره‌بگشای از دو زلف و رخ بنمای
که صدهزار چو من دلشده در آن بند است
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۲.)

گفتمش قد بلندت به صنوبر مانَد
گفت کاین دلشده را بین که چه کوته نظر است
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۵.)

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که منِ دلشده این ره نه به‌خود می‌پویم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۲.)

از خردمندی عاشق نشود چیزی کم
گر ملامت نکند دلشدهٔ شیدا را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶.)

دل شستن از چیزی یا کسی کنایه از چشم‌پوشی کردن و دست کشیدن از چیزی یا کسی.
دل از قصهٔ داد و بیداد شُست
به تعلیم دانش کمر بست چُست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۲.)

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان
من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۷.)

من لوح دل نشویم از آن نقش دلفریب
دست از من آن که می‌دهدم پند گو بشوی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۵.)

دلْ شکار آن که دل شکار کند، کنایه از زیبا و محبوب.
جان به تنگ آمد ز کلفت غمگساران را چه شد
دل به‌جان آمد ز وحشت دل شکاران را چه شد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۴.)

دل، شکارِ کسی گشتن کنایه از شیفتهٔ کسی شدن.
دلم شکار تو گشت ای نگار آهو چشم
تو از شکار من ایمن چو آهوانِ حَرَم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۳۱.)

دل شکاف شکاف شدن پاره‌پاره شدن دل.
از آن شده‌ست هلالی دلم شکاف شکاف
که ناوك غم و اندوه رانشان شده‌ام
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۴.)

دل شکافی شکافتن دل.
شده در دل شکافی زخمهٔ زار
به دلدوزی شده ابریشم تار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۷.)

دل شکر شکار کنندهٔ دل.
گهی خونم بدان زلف دو تاهِ پرشکن ریزد
گهی خوابم بدان چشمِ سیاه دل شکر بندد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۰۹.)

دل شکستن کنایه از رنجانیدن و آزرده خاطر کردن، ناامید کردن، ترسیدن و ترسانیدن.
چرا مر مرا دل همی بشکنی
همه دودمان را به‌خاك افکنی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۳۷۱.)

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مَودت
به‌احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۸.)

دل روسیان از چنان زورِ دست
بر آن دشمنِ دشمن افکن شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)
ز غژغ دندان او دل می‌شکست
جانِ شیرانِ سیه می‌شد ز دست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶۳.)

دلشکسته کنایه از غمگین و آزرده خاطر و نیز نومید و مأیوس.
همه هندوان دلشکسته شدند
به‌جان و دل از بیم خسته شدند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۸.)
خاقانی دلشکسته‌ام لیك
دل بهر خلاص جان شکستم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)
که نگونسار مرد پندارد
که همه راستان نگونسارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش
کاندر این خانه نیز احرارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۳.)

دل شکن کنایه از آنچه مایهٔ اندوه و حزن ورنجانیدنِ دل شود ونیز محبوب و معشوق و زیبارو.
نه بس بُود آن که جزعش دل شکن بود
که او یاقوت را پیمان شکن ساخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۴.)
ز طومار آن نامهٔ دل شکن
چو طومار پیچید بر خویشتن
با این فراق، ای دل شکن، عهدی بکن، ای سیم تن
تا با تنِ بی‌زورِ من زورآزمایی کم کند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴؛ *دیوان*، ۲۸۲.)
آن دل شکن از عشوه، شکستِ دل ما خواست
بر زلف دلاویز از آن رو شکن انداخت
(اهلی، *کلیات*، ۷۳.)
ز سنگِ دل شکنان دل حزین چرا داریم
که سنگ می‌شکند شیشه‌ای که ما داریم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۲.)
شیشهٔ پیچ دل از مستی من خود نشکست
من به‌این دل شکنان از چه گرفتار شدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳.)

دل شوخ کردن کنایه از گستاخی و پررویی کردن.
به‌سر برنهاد آن سبك مایه مرد
کمر بر میان بست و دل شوخ کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۲۹۴.)

دلْشور آنچه دل را به شورش آورد.
نه بادهٔ دلشور و نه افشردهٔ انگور
از دست خدا آمد وز خُنب عطایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۶.)

دلِ شوریده دل پریشان و درهم و سرگشته.
صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دلِ شوریدهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)
دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست
عالم از شوق تو در تاب که غوغا نگرفت
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۶۲.)

دلِ شیدا دلِ آشفته و گرفتار و پریشان.
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنانِ دلِ شیدا به لب شیرین داد
(حافظ، *دیوان*، ۷۶.)

دلْ شیفته کنایه از آن که بی‌قرار و شیدا و عاشق باشد.
کرد از منِ دل شیفته آن عهد شکن باز
زآن گونه فراموش که کس یاد ندارد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۲.)
دل شیفتگان را نتوان بست به زنجیر
الّا به دل آرایی و شیرینی گفتار
(قطران، *دیوان*، ۱۱۴.)

دلِ صبح کنایه از شفق.
آفتابی که دلِ صبح از او پرخون است
یکی از جملهٔ خونابه کشان است اینجا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲.)

دل طپیدن کنایه از هیجان داشتن، شور و اضطراب داشتن.

به گوشم مژدهٔ وصل از دَر و دیوار می آید
دلم هم می طپد الله امشب یار می آید
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۶.)

دلِ عافیت گزین کنایه از دلِ آرام و برخوردار از سلامت.

بلاگزینی ما اختیاریِ ما نیست
خدا نداده دلِ عافیت گزین ما را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۱.)

دلْ فراخ آن که دلی بزرگ وپرفتوح دارد، کنایه ازولی.

بر دروغان جمع می آید دروغ
الخبیثات للخبیثین زد فروغ
دلْ فراخان را بود دست فراخ
چشم کوران را عثار سنگلاخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۲.)

دل فرسایی کنایه از رنج وآزار و الم.

ز دل بس رازهای پرده گر سر بر زند روزی
که دل فرسایی بار جفا نازك دلم سازد
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۴.)

دلفروز روشن کنندهٔ دل، دلپسند.

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامكِ دلفروز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دمِ همت بر او بگماشتیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۸.)

دلفروزان کنایه از نشاط انگیز، شادی و رامش، محبوب.

ز رنگ روی و جام دلفروزان
ز بوی مشك و عود خام سوزان
به‌فریاد آمده دل زیر هر بر
ستوهی یافته هر مغز در سر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۱.)

تا خشك وتر نسوزی منشین به دلفروزان
پروانه سوخت آنگه با شمع شد مجالس
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۶۰۶.)

دلفروزی کنایه از ایجاد نشاط و شادی، دلشادی.

کار تو دلفروزی، شغل تو دیده دوزی
دینِ تو بنده‌سوزی ای من غلامِ دینت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۸.)

ندانم تا مرا در دلفروزی
چنین شب نیز خواهد بود روزی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۲.)

دل فروش آن که فروشندهٔ دل است، کنایه از آن که یکدل و باوفا نیست.

چون به‌صد جان یکدلی نتوان خرید
دل فروشان را دکان در بسته بِه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

دلفریب کنایه از زیبا، دلربا و گیرا، ربایندهٔ دل.

همراه توست خاطر سعدی به حکم آنك
خُلق خوشت چو گفتهٔ سعدی‌ست دلفریب
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۱.)

ای تُرك دلفریب دل من نگاه‌دار
جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۰.)

دلفریبان نباتی کنایه از گلها.

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبرِ ماست که با حُسنِ خدا داد آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۷.)

دل فشاره دل آزار، آن که دل را در فشار گذارد.

از ما مهوش راز که در سینهٔ توایم
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۴۸.)

دل فگار ملول و ماتم زده و اندیشناك.

بیا که جان من از آرزوی دیدارت
به لب رسید و غم دل فگار می گذرد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۷.)

آدمی از بند شود دل فگار
سگ چو ببندی شود امیدوار
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۴.)
با یاد تو خون دیده بارم
از هجر تو دل فگار گردم
(عُرفی، *دیوان*، ۱۸۴.)

دل فگاری ملالت و اندوهگینی.
ماری‌ست گزنده طمع که ماران
زین مار برند ای رفیق ماری
گر در دلت این مار جای گیرد
چون تو نبود کس به دل فگاری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰.)

دلِ فولاد آب گشتن کنایه از نرم‌ومهربان گشتن.
از فروغ حسن می‌گردد دل فولاد آب
آن بهشتی روی کوثر می‌کند آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۶۵.)

دلقِ آلوده خرقهٔ ناپاك و آلوده.
بوی یکرنگی از این نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۴.)

دلق پوش آن که لباس مندرس پوشد، درویش، کنایه از زاهد و صوفی ریاکار، و نیز مرد کامل و ولی.
که‌ای زرق سجادهٔ دلق پوش
سیه‌کار دنیاخر دین فروش
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۷.)
خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)
گفت اطفال مننند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا...
هان وهان این دلق پوشان مننند
صدهزارند و هزار و یك تننند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷:۳.)

دلق ریایی خرقهٔ سالوس و ریا.
چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم؟
روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست الیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۲.)

دلق شهشناك کنایه از بدن خاکی.
دلق شهشناك در انداختی
جان برهنه شده خود خوشتری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)

دلق کبود خرقه و جامهٔ تیره.
آسمان را به جای دلق کبود
ژندهٔ تازه‌تر ندوخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۴.)
گر آسمان نه اوست چرا شکل آسمان
دلق کبود در پس پشتی بخم نهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۵.)
با دلق کبود و با کلاه ترکی
پیوسته کلاه ترکی بی‌برکی
دعوی چه کنی که رهروی چالاکم
نه‌نه غلطی زراه آن سو ترکی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۷۶.)

دلق مُرقع خرقهٔ وصله‌دار و کنایه از جامهٔ ریا و سالوس صوفیان.
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش به جامی برنمی گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۱.)

دلق مُلمع خرقهٔ رنگارنگ و کنایه از جامهٔ ریا و سالوس صوفیان.
ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور
چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری
به‌زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۴ و ۲۷۸.)

دلق نیلی خرقهٔ زاهدان و صوفیان که تیره رنگ است و کنایه از خرقهٔ ریا و سالوس.

گر مرید پیر دیری خرقه خمری کن به می
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۶.)

بگذر ز خود پرستی در خانهٔ تصوف
زُنار خوش نباشد در زیر دلق نیلی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۸.)

دلق هزار میخ، دلق هزار میخ شب کنایه از آسمان پرستاره.

از بهر پاره پیر فلك را به‌دست صبح
دلقِ هزار میخ ز سر برکشیده‌اند
دلق هزار میخ شب آن من است و من
چون روز سر ز سدرهٔ خارا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۰ و ۲۴۵.)

این دلق هزار میخ نه تو
پوشیده به‌خانقاهت افلاك
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۱۸.)

دل قیری، رخ کافوری کنایه از باطن بد و ظاهر آراسته.

ای گرو کرده زبان را به دروغ
برده بُهتان ز کلام تو فروغ
از ره صدق و صفا دوری چند
دل قیری، رخ کافوری چند
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۹۵.)

دلِ کار افتاده کنایه از دل آزموده و بلاکشیده.

عرضه کردم دو جهان بر دلِ کار افتاده
به‌جز از عشق تو باقی همه فانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

دل کاشتن و جگر درودن کنایه از عاشق شدن و غم و اندوه برداشتن.

مجنونِ مشقت آزموده
دل کاشته و جگر دروده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۱.)

دل کاه کنایه از آنچه مایهٔ کاستن دل گردد، حزین، غم‌آور.

در حسرت آن طایر بی‌بال و پر ما
خوش دل شکن آهنگی و دل کاه فغانی‌ست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۵.)

دل کباب شدن کنایه از به شور و هیجان آمدن، دچار سوز و گداز شدن.

دلها اگر ز سنگ بود می‌شود کباب
در محفلی که باده کشد دلنوازِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۴۴.)

دل کده محلی که در آن دل بسیار باشد، خانهٔ دل.

ترك دل و جان کردم تا بی‌دل و جان گردم
یك دل چه محل دارد؟ صد دل کده بایستی
صورت چه که بر بودی در سرِّ بَرِ ما بودی
برخاستی از دیده در دل کده بنشستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۷۲ و ۲۸۵.)

دل کسی آب خوردن کنایه از بهره گرفتن.

شد خشك سال عافیت کو تیر باران غمت
شاید دلم آبی خورد از آهن پیکانِ تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)

دلِ کسی به وعده خرسند کردن به قول دادن کسی را شاد کردن.

امیدش را به وعده بند کردی
بدان وعده دلش خرسند کردی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۵۳.)

دل کسی جمع شدن کنایه از آسوده و فارغ البال گشتن، خاطر جمع شدن.

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود
که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
(عرفی، *دیوان*، ۵۶.)

دلِ کسی خوردن کنایه از مایهٔ رنج و آزار و نیز غم و اندوه کسی شدن.

به مرادِ دلِ من باش و دلم نیز مخور
گر همی خواهی کز صحبت من بر بخوری
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۶.)

دل کسی دزدیدن کنایه از کسی را شیفته و بی‌قرار کردن.

رسید آن میهمان کز من جدا بود
دلم دزدید و دزدم آشنا بود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۷۱.)

دل کسی سیاه کردن کنایه از پریشان و آشفته کردن کسی.

تلقینِ خون مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفت‌وگو کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۴.)

دلِ کسی نرم کردن کنایه از کسی را به سر مهر و ملاطفت آوردن.

گویند دلش نرم توان کرد به گریه
کار دلم ای دیده به دامان تو افتاد
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۳۹.)

دل کندن کنایه از چشمپوشی کردن، رها کردن.

خویشتن‌دار ای جوان از پیر دهر
تات نفریبد به غدر این پیرزن
دل بگردان زو وگرد او مگرد
سر بکش زین بدنشان و دل بکَن
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۰.)

یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کَند
طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۰.)

دل کنده دل برداشته، کنایه از ناامید.

چنان دل کنده می‌باید از این تنگ آشیان باشی
که خود را در قفس دانی اگر در گلستان باشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۹.)

دلْکوب کنایه از مایهٔ آزار و اندوه و شکستن دل، دل آزار.

چندان که چو گل گوش فکندیم در این باغ
حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد
(صائب، *کلیات*، ۵۵۸.)

در خمار باده دلکوب است سیر گلستان
درد سر از خندهٔ گلها چرا باید کشید
راحت که شد مکرر، دلکوب‌تر ز رنج است
داغ است ماهی از بس شوق سراب دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۰ و ۲۱۳.)

شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۵:۳.)

دلِ کودک مزاج دلی که همچون کودکان ایراد و بهانه گیرد و کنایه از بی‌قرار و ناآرام.

درمانده‌ام به دردِ دلِ بی‌علاجِ خویش
وز بدمزاجی دل کودک مزاج خویش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۱.)

دلْکور کنایه از سیاه دل، کودن و نادان، فرومانده.

بعد از آن مر مرا سؤال کند
آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور
مَنش گویم خموش تا لبِ گور
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۳۳.)

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به‌شرط آن که ننمایی به‌کج طبعان دل کورش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۸.)

دلْ کوری کنایه از سیاه‌دلی، نادانی، فروماندگی در کار.

ز دل کوری به کارِ دل فروماند
در آن محنت چو خر درگل فروماند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۲.)

دلْگذار از دل گذرنده و دل شکاف.

چو یك سوارهٔ مه را سپر دو نیم شود
سنانِ دیدهٔ احمد چه دلگذار بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۶:۲.)

دل گران کنایه از ناراضی و دلتنگ، ناآرام و آزرده خاطر.

اگر شاه را دل نباشد گران
بگویم نشان زان ره بی کران
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۶۹۳۴.)

دید کز جای برنخاستمش
طیره بنشست و دل گران برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰.)

یاران رفته را به نکویی کنند یاد
گر عمر زود می گذرد دل گران مباش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۲.)

گذری به ناز و گویی ز چه باز دل گرانی
ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۷.)

بتر زین برف و راه سخت آن است
که آن بت روی بر من دل گران است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۰۱.)

دل گرانی کنایه از رنجش و عتاب و نامهربانی و سرکشی.

ندیدم در تو بوی مهربانی
به‌جز گردنکشی و دل گرانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۲.)

لب لالهٔ دل سبك چند خندد
نمی ترسد آخر از این دل گرانی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۵.)

دل گرفتن کنایه ازغمگین واندوهناك شدن، بی میل و رغبت گشتن.

ز دلگیری کمِ هر کس گرفتم
کسی را دل بدین سان کم گرفته‌ست
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

مرا دل گرفت از چنین آشنایان
به‌جایی روم کآشنایی نبینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۳.)

چو بگرفت از شکر خوردن دلِ شاه
به‌نوش آبادِ شیرین شد دگر راه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۵.)

از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۱.)

دلم گرفت از این خلق خضر راهی کو
کز او نشان طلبم آشیان عنقا را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)

دل گرفته بودن از کسی کنایه از ملول و دلتنگ بودن از کسی.

با آنکه دلش زما گرفته است
در دل صدِ جای جا گرفته است
(ظهوری، *دیوان*، ۶۷.)

دل گرم کردن کنایه از دلجویی کردن، امیدوار ساختن، قوت قلب بخشیدن و مطمئن کردن.

بپرسیدش اول به آواز نرم
به شیرین زبانی دلش کرد گرم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۴.)

چون کرد دلم به وعظها گرم
دل رنگرزی شد از سرِ شرم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۳.)

دل گرم کرده‌ای ز تفِ عشق من بس است
سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
(انوری، *دیوان*، ۲۰۵:۱.)

دلگرمی کنایه از اطمینان و امیدواری و نیز دلخوشی و شوق، و سوزِ دل.

چون برقِ دلم ز گرمی افروخت
دلگرمی من وجود من سوخت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۷.)

چین ابروی تو دلگرمی چرخ ار ندهد
زهره دارد که براندیشد از نکبت من
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۴.)

زدلگرمی حافظ برحذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۲.)

دل گسستن از کسی ترك علاقه کردن، دل کندن از کسی.

سودازده‌ای کز همه عالم به‌تو پیوست
دل نیك بدادت که ظل از وی بگسستی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۹.)

دل گُسل نابود کننده، ناامید کننده، دلربا و کنایه از محبوب و معشوق.

وگر هیچ تاب اندر آرد به‌دل
به شمشیر باشم ورا دل گُسل
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۵۶۶:۳.)

پرستار تیرست و خادم چهل
طرازی دو صد ریدكِ دل گُسل
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۲۴.)

جام جم خاص توست خاقانی
دُردی دهرِ دل گسل چه خوری
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۱.)

چشمم نظری در رخ آن دل گسل انداخت
در هم شد و تیرم به‌دل منفعل انداخت
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

دلگشا، دلگشای کنایه از شاد و طرب‌انگیز، فرح‌بخش و دلچسب.

اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلگشا آرد
نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرف دستارش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۲.)

مرا دلی است پر ز خون به‌بند زلف تو درون
پناه می‌برم کنون، به لعل دلگشای تو
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۷.)

تابِ بنفشه می‌دهد طرهٔ مشك سای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

دلگشادن کنایه از انبساط خاطر یافتن، شاد شدن.

سرو را کار ببندد چو میان تنگ ببندی
روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشایی
(خواجو، *دیوان*، ۳۳۷.)

دل گشاده کنایه از خندان و خوشحال.

به بالین شه آمد دل گشاده
به‌خدمت کردن شه دل نهاده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۳.)

دلگشایی کنایه از انبساط خاطر و شاد بودن.

در قفس یك سال می باید به‌سر بردن کلیم
دلگشایی گر همه یك دم ز صحرا دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

دلگشایی از خرس و رهنمایی از غول جستن کنایه از کار بیهوده و نادرست کردن.

چرا از خرس جُستم دلگشایی
چرا از غول جُستم رهنمایی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۸۳.)

دل گشتن کنایه از پاك و باصفا و بامهر و محبت شدن.

از خس و خاشاك تن برق محبت عار داشت
جمله دل گشتیم در سودای دلبر سوختیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۲.)

دل گُم کردن کنایه از دل از دست دادن، فریفته و شیفته شدن.

در پری خوانی یکی دل کرده گُم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲:۵.)

دلگیر بودن کنایه از غم انگیز بودن، ناسازگار بودن، دلتنگ بودن.

دلا بگریز از این خانه که دلگیر است و بیگانه
به‌گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۲.)

ز بس به باغ سلیم از ملال دلگیر است
به چشم، شاخ گُلم همچو تیر می‌آید
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

دلگیر شدن کنایه از گرفتگی و غمگینی آوردن و نیز رنجیدن.

اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجِه رو
وگر نازك دلی منشین بَرِ گیجان سودایی

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵: ۲۳۰۰؛ مثنوی ن، ۳:۲۲.)
غنی ز ترك محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۱.)

دل لرزیدن کنایه از دلهره داشتن، بیم و اضطراب داشتن.
گفت کُرّه می‌شخولند این گروه
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود
ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۴۶.)
در شب وصلِ تو می‌لرزد دلم چون آفتاب
تا مباد، از رخنه‌ای آرد شبیخون آفتاب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۸.)

دلمردگی کنایه از افسردگی و نیز بلیدی.
گو برو ماتم دلمردگی خویش بدار
هر که از خواب به‌بانگ دگری برخیزد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۴.)

دلْ مُرده کنایه از افسرده و پژمرده و بی نشاط.
دل مرده برون کشیم خرقه
وز ماتم دل پلاس پوشیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)
دل در پی راز عشق، دل مرده بماند
وآن راز چنان که هست در پرده بماند
(عطار، *مختارنامه*، ۶۶.)
به ایثار مردن سبق برده‌اند
نه شب زنده داران دل مرده‌اند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۹.)
مستان خواب را خبری از وصال نیست
دل مرده را سماع نباشد چو حال نیست
(اوحدی، *دیوان*، ۱۰.)
شد نسیمی زنده از فضل الهی جاودان
صوفی دل مرده را گو بیش از این ماتم بدار
(نسیمی، *دیوان*، ۱۸۸.)
گر منِ دل مرده گشتم زنده دل زو دور نیست
زآنك در انفاس او اعجاز عیسی یافتم
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۳.)
به‌خلوت بِهِل شیخ دل مرده را
که دوزخ بهشت است افسرده را
(اهلی، *کلیات*، ۱۸.)
دل مرده مشو که تا ابد زنده شوی
گر زنده شوی ز مردنت باکی نیست
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۸۴.)

دل نازك بودن کنایه از زود رنج بودن، رقیق القلب بودن.
سنگین دلی بُتا و دلِ بنده نازك است
از سنگ آبگینه به‌ناچار بشکند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۰.)

دل نازك گردیدن کنایه از زود رنج گشتن. زود اندوهمند شدن، رقیق‌القلب شدن.
دلم نازك چو خوی دلبران گردیده ای همدم
ندارم طاقت حرف بلند آهسته آهسته
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۵.)

دلْ نرم کنایه از ملایم و مهربان و با شفقت.
زبان چرب و دل نرم همی باید
برای تمشیت کار پادشا کردن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۹۹.)

دل نرم شدن کنایه ازرام شدن، به‌رحم وشفقت آمدن.
بس آه که عاشقانت کردند
دل نرم نشد به هیچ آهت
(عطار، *دیوان*، ۱۹۹.)
یارب چه دل است این دل سختت که نشد نرم
از یارب دلسوز من و نالهٔ زارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۳.)

دل نرم گشتن کنایه از به رحم و شفقت آمدن.

چو شد مغزش از خوردن باده گرم
به‌زندانیان بر دلش گشت نرم
دلِ شه بدان داستانهای گرم
چو موم از پذیرندگی گشت نرم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۶؛ *اقبالنامه*، ۱۰۵.)

دل نرم نهاد بودن کنایه از مهربان و رئوف بودن.

اگر بُوَد دل مؤمن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۷۰.)

دل نشان کنایه از دلپذیر و مطبوع و خوشایند.

زنِ خوش منش دل نشان ترکه خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۵.)

دلنشین بودن کنایه از خوشایند و دلپذیر و مطبوع بودن.

دلنشین باشد حدیث عشق در وارستگی
موجِ دریا چند ای یاران ز ساحل خوش کنید
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۳.)

دل نگاه داشتن کنایه از حفظ ظاهر کردن، دور کردن وسواس.

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضورِ حضرت صاحبدلان
پیش اهلِ تن ادب بر ظاهر است
که خدا زیشان نهان را ساترِ است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۲۷.)

دل نگران کنایه از پریشان خاطر و مضطرب و پریشان حواس و نیز منتظر.

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زآنکه بیچاره همان دل نگران است که بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۴.)

رفتن ز درت کارِ من دل نگران نیست
گر کشته شوم خونم از آن کوی روان نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

آن یار که پیوسته به ما دل نگران بود
مشغول به ما بود و ملول از دگران بود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۲۶.)

دل نگرانی کنایه از پریشانی و اضطراب و نیز انتظار.

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
(حافظ، *دیوان*، ۳۴.)

مرا که بستگی قفل از کلید بُوَد
دگر چه دل نگرانی به‌ماه عید بود
(صائب، *کلیات*، ۴۴۶.)

خوش بود دل نگرانی به چنان دلبندی
که بدین کس دل او هم نگران می باشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۴۰۹.)

دل نمودن کنایه از صدق و اخلاص ورزیدن، مردمی و مهربانی کردن، رحم کردن.

چو زدی کوس شرع روح امین
چشم بر گوش او نهادی دین
به نبی او ز جان شایسته
در دهان دل نمود چون پسته
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۹.)

او کام دل ز مصلحت ملكِ خویش دید
این دل نمودن تو ز عقلِ تمام توست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۵.)

دلنواز کنایه از مشفق و دلنشین و خاطر نواز و تسلی بخش و محبوب، معشوق.

زان یارِ دلنوازم شکری‌ست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
(حافظ، *دیوان*، ۶۵.)

نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن
اگر چنانك دلارام دلنواز نباشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۱.)

هر کسی سازی به‌ذوق خویشتن سر می کند
دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۹.)

نه تو مرد دلنوازی نه دل آن قدر به عزت
که گر از نوا بیفتد به‌نواختن نیرزد
(عرفی، *دیوان*، ۲۶۶.)

تا کسی در عشق چون من دلنواز
نگردد هرگز به‌سوی هیچ باز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۴.)

چو دست در خم آن زلف دلنواز کنم
به ناخنی که ندارم چه عقده باز کنم...
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد
چرا مضایقهٔ جان به‌دلنواز کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

ز بس رامشگران و رودسازان
ز بس سیمینبران و دلنوازان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۹۱.)

ای خوشا در مجلس روحانیان گاهِ صبوح
دلنوازان عود سوز و پرده‌سازان عودساز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۰.)

مرهم از تیرِ تو جُستم زخم بیدادم زدی
دلنوازان جانِ من با دلفگاران این کنند؟
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۸.)

دلنوازی کنایه از شفقت و مهربانی و خاطر نوازی.
آن سوخته را به‌دلنوازی
آرند ز راه چاره‌سازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۳.)

ای کام لب تو دلنوازی
چون با منِ خسته دل نسازی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۲.)

شاه مهمان نواز خواندش پیش
دلنوازی نمودش از حد بیش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۴۲.)

دل نهادن کنایه از پذیرفتن، تسلیم شدن، رضا دادن، دل به‌کاری بستن.
بر سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
رودکی (*پیشاهنگان شعر*، ۲۶.)

بفرمای و من دل نهادم بر این
نبود آتش تیز با او به کین
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۳۲.)

دل نهادم من مسکین به هلاكِ تن خویش
چه کنم در غم او نیست جز این چارهٔ من
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲: ۸۲۰.)

نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۲.)

به‌نای و نی همه عمرم گذشت و می گفتم
دریغ عمر و جوانی که می‌رود برباد
به آه و ناله کنون دل نهاده‌ام چه کنم؟
قضا قضای خدای است هر چه باداباد
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۹۸.)

من نهادم به‌نامرادی دل
که مراد تو جستنم هوس است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۰.)

دلواپس کنایه از بی‌قرار، مضطرب، منتظر.
دلواپسان به‌هیچ مقامی نمی‌رسند
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۲.)

دل وار مانند دل، کنایه از پوشیده و پنهان.
چو در عهد و وفا دلدار مایی
چو خوانیمت چرا دل‌وار نایی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷: ۱۵۸.)

دل واشدن کنایه از رهایی یافتن از اندوه و غم، خوشحال و بانشاط شدن.

غنچهٔ دلتنگ را دل واشده‌ست از خرمی
بوی فتحی زد مگر باد بهارش بر مشام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۵.)

من نه آن مرغم که از بوی گلم دل واشود
گر گُل من بشکفد از بوی وی خواهد شکفت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۶.)

دلوِ چرخ در اصطلاح نجوم صورتی از برجهای فلکی است.

پیش عیسی دم چَهِ زمزم صلیب دلو چرخ
سرنگون بی‌آب چون چاه زنخدان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

وز نسیم لطف تو بر شعلهٔ دوزخ وزد
دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳۸.)

دلوِ حوت دلو ظرفی است که بدان آب کشند و حوت ماهی باشد و در اصطلاح نجوم برجهای یازدهم و دوازدهم از برجهای فلکی است.

دشمن تو آن چو دلوِ حوت بی‌آب آمده
خویشتن در شَست غم صدباره مضطر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

مشتری قوسی نهاده‌ست از برای بزم من
تا به‌سان آفتاب از دلو در حوتم برند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۶.)

دل و دست و شمشیر دود گشتن کنایه از ناتوان و درمانده گشتن، بی‌اثر شدن، از کار افتادن.

بر ایرانیان کینه باد بود
دل و دست و شمشیرشان گشت دود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۲۶۲.)

دلوِ دل شکن برج دلو که در اصطلاح نجوم و بال آفتاب در آن است و یکی از دو خانهٔ زحل است.

ما را ز دلوِ دل شکن چون نیست آبی در دهن
آن بِه که باشد بی‌رسن لب تشنه خنجر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۲.)

دل و دماغ نبودن کنایه از حوصله نداشتن، شوق و هوس کاری نداشتن.

نی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند
نی آن دل و دماغ که کسب هوا کنند
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۰.)

دل و دین به‌باد دادن کنایه از بی‌قرار و شیفته شدن، عاشق گشتن.

شد در سر سودای رُخش دین و دل ما
بنگر دل و دین داده به‌بادیم دگر بار
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۶.)

دل و دین به سرِ کارِ کسی کردن کنایه از عاشق و شیدای کسی گشتن.

ماییم دل و دین به سرِ کارِ تو کرده
نقد دو جهان در سرِ بازار تو کرده
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۷.)

دل و دین کسی بُردن کنایه از کسی را شیفته و دلداده کردن، بی‌قرار کردن.

دل و دینم دل و دینم ببرده‌ست
بَر و دوشش بَر و دوشش بَر و دوش
زاهد از ما به‌سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۱ و ۱۸۴.)

دل و دین کسی شدن کنایه از شیدا و بی‌قرار گشتن کسی.

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت: با ما منشین کز تو سلامت برخاست
(حافظ، *دیوان*، ۱۶.)

دل و زبان یکرنگ کردن کنایه از ظاهر و باطن یکسان کردن، بی‌نفاق و خدعه بودن.

جدا از خود نداند دوستان را
کند یکرنگ دل را و زبان را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۱.)

دل و زبان یکی شدن کنایه از یکرو و یکرنگ شدن، متحد و متفق شدن، ظاهر و باطن یکی گشتن.

دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود
به هیچ جا نرسد طایری که بی بال است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۳.)

دلوِ فلك در اصطلاح نجوم یازدهمین برج سال، یکی از صورتهای فلکی است.
دلوِ فلك آوری به‌چاهش
سازی رَسن از نطاق ماهش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۰.)
همت یوسف لقاش هست به رتبت چنانك
وقت نظر پیش او دلو فلك در چَه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۲.)
دلو زرین فلك را بشکنم چنبر کز او
اندر این چاهِ بلا جان را به‌زندان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

دلو کِش کسی که دلو را از چاه بالا می کشد.
کی ماندم جنابت دنیا که روح را
گر یوسفی است دلوکش عصمت من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

دلوکشان چاه زمزم کنایه از زایران خانهٔ خدا.
یاری ده ای حیات عالم
با دَلوکشانِ چاه زمزم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۰.)

دلِ ویرانه‌وش کنایه ازدلِ آشفته‌ودرهم‌وپریشان‌و شیدا.
جلوهٔ طاووس خواهد این دل ویرانه‌وش
از شبستان وصالش مجلس آرایی بده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

دلوِیوسفی اشاره به دلوی است که یوسف به‌وسیلهٔ آن ازچاه بیرون کشیده شد، ودر اصطلاح نجوم‌دلو برج یازدهم از برجهای فلکی است. (رك: *گزیدهٔ اشعار خاقانی*، ۲۰۹.)
از دلوِ یوسفی بجهد آفتاب و چشم
برحوت یونسی به‌تماشا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

دله‌پیسه کنایه از شب و روز. (دله درندهٔ کوچك و سخت دلیر باشد.)
روز و شب از قاقم و قُندز جداست
این دله‌پیسه پلنگ اژدهاست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۳.)

دلیرآسای شجاعانه، همچون دلیران.
جان به‌کف بر نِه و دلیرآسای
قصد این راه کن در او مآسای
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۵۹.)

دلیردلیر شجاعانه، با بی‌پروایی کاری کردن.
تو گنجها تهی از دُر کنی دلیر دلیر
محیط لرزان بر یك دو دانهٔ گهر است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۳.)

دلیر شدن کنایه از گستاخ و بی‌پروا شدن.
نباید شد از خندهٔ شه دلیر
نه خند است دندان نمودن ز شیر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۸.)

دلیر شدن بر سخن کنایه از اظهار فضل و سخنوری کردن.
به مجلس چو تویی بر سخن دلیر شدن
جنون بود به همه حال و الجنون فنون
(معزی، *دیوان*، ۶۲۵.)

دلیر کردن کنایه ازباشهامت‌وگستاخ‌وبی‌پروا کاری کردن.
تو با خدای خود ار می کنی معاملتی
دلیر کن که کریم است و دستگاهش هست
(اوحدی، *دیوان*، ۸.)
چو دیده به‌دیدار کردی دلیر
نگردی چو مستسقی از دجله سیر
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۰.)

دلیری کردن کنایه از جرأت و جسارت ورزیدن، بی‌پروایی و بی‌باکی کردن، اظهار قدرت و شجاعت کردن.

تو در جنگ چندین دلیری مکن
که با مات چونین نباشد سخن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۳۸:۷.)
به‌هر کار بر وی دلیری مکن
مگو پیش او چون همالان سخن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۷.)
به‌جای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
(سعدی، *دیوان*، ۳۱۳.)

دلیری کردن در (اندر) سخن کنایه از تند و تیز سخن گفتن.
به بهرام گفتند کاندر سخُن
چو پرسد تو را بس دلیری مکن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۹۱:۸.)

دل یکتا شدن کنایه از متفق و متحد شدن.
هشت چرخ و هفت کوکب چار طبع و پنج حس
خدمتت را بندهٔ مطواع دل یکتا شدند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۶.)

دلیل راه رهبر و راهنما.
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به‌عذر ایستاده‌ایم
کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم ز راه اوفتاده‌ایم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۹.)

دلیل لان گنجینه و مخزن دلیل، کنایه از دلیل بسیار (لان، مخفف لانه جای پسوند مکان به‌کار رفته است. رك: *فرهنگ نوادر لغات دیوان کبیر*.)
دلیل سود ندارد تو را دلیل منم
چو بی‌منی نه رهی گر دلیل لان داری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۷:۶.)

دَم آب خوردن اندکی آب خوردن، یك جرعه آب نوشیدن.
کاسبان رسته بازارِ فلك در کار خویش
تا تو کرباسی بپوشی یا دَمِ آبی خوری

داشتم در جگر سوخته تابی که مپرس
خوردم از کوثر تیغش دَم آبی که مپرس
(شفایی، *دیوان*، ۱۴۸ و ۵۵۷.)

دمِ آتشفشان کنایه از دمِ گرم و گیرا.
به شعله‌ای دم آتشفشان برافروزم
چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۵.)

دمِ آتشین کنایه از نَفَس گرم و گیرا.
گروهی عمل‌دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دمِ آتشین
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۳.)

دَمِ آخِر نَفَس واپسین.
عاشق که غمش بر همه کس ظاهر بود
جمعیت او تفرقهٔ خاطر بود
در دهر دمی خوش نزده شاد بزیست
گویا که دم خوشش دَمِ آخِر بود
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۸.)
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش
تا دمِ آخر دمی فارغ مباش
تا دمِ آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سِرّ بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۱۱:۱.)

دمِ آخِرِ شب نیمه‌های شب.
فریاد ز شب روی و شب رنگیشان
وز چشم سیاه و صورت رنگیشان
از اول شب تا به‌دمِ آخِرِ شب
اینها همه در رقص و منم جنگیشان
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷۳.)

دَمادَم پیاپی، لحظه به‌لحظه.
وزان کس که خیری بماند روان
دَمادَم رسد رحمتش بر روان
دَمادَم شراب اَلَم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۹ و ۸۲.)

دمار از کسی برآوردن، به درآوردن کنایه از شکنجه و آزار رسانیدن، از بیخ و بن برکندن، به هلاکت افکندن.

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران
دمار از من برآوردی خدایم بر تو داور باد
(سنایی، *دیوان*، ۴۰۲.)

کار کن، کار پیش از آنکه اجل
به در آرد ز هستی تو دمار
(عطار، *دیوان*، ۷۸.)

ندیدم از وصالش هیچ شادی
فراق او دمار از ما برآورد
(انوری، *دیوان س*، ۵۰۹.)

برکنار آب او استاد قدرت منتظر
تا برآرد از وجود یك به‌یك ز ایشان دمار
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۷۲.)

مبادا تنت باز ماند زکار
غم عشقت از جان برآرد دمار
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۰.)

دمار برآمدن از کسی کنایه از روزگار کسی به‌پایان رسیدن، به هلاکت رسیدن.

که چندان امانم دِه از روزگار
کز این نحس ظالم برآید دمار
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۳.)

ای آفتاب عالم از او سایه برمگیر
کز تیغ او برآید از اعدای تو دمار
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۰۶.)

دماغ آشفته آن که اختلال حواس دارد.

دماغ آشفته بسیارند در کنعان شوق ما
نسیم پیرهن می‌گردد و یعقوب می‌خواهد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۹.)

زما دانا دلان معنی نجویند
دماغ آشفتگان آشفته گویند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۷۳.)

دماغ بالا بردن کنایه از خود گرفتن، غرور به‌هم رسانیدن.

باده بر لب یار در بر می‌رسد ما را کلیم
چون صراحی گر دماغ خود به‌بالا می بریم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۷.)

دماغ به‌جوش برآمدن کنایه از خشمگین شدن، به هیجان آمدن.

دماغش ز گرمی برآمد به‌جوش
برآورد چون رعدِ غُرّان خروش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۱.)

همی بر فلك شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می برآمد به‌جوش
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۹.)

دماغ بودن کسی را کنایه از حوصله داشتن، سرخوش و با نشاط بودن.

از باغ رفتنم نه ز بی‌مهری گل است
چندان دماغ نیست که با گل به‌سر کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۲.)

قفس تو را چو خوش افتاد بِه ز باغ بود
گل است شعله کسی را اگر دماغ بود
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۵.)

دماغ پختن کنایه از تصور و پندار غلط کردن، هوس نابجا در سر پرورانیدن.

دماغ پخته که من شیر مرد برنایم
برو چو با سگِ نفس نبهره برنایی
وگر سِیّدش لب به‌دندان گزَد
دماغ خداوندگاری پَزَد
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۷۰؛ *بوستان ی*، ۱۶۲.)

دماغ‌تازه کردن کنایه از سرخوش و شاداب کردن.

کجا مرا می گلگون دماغ تازه کند
که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند
دمی که صائب از آن بوی صدق می‌آید
چو بوی صبح جهان را دماغ تازه کند
(صائب، *کلیات*، ۵۵۹.)

طالب از ذوق فرومانده کجا شد می ناب
که به‌یك جرعه‌دماغ ِ هوسی تازه کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۳۰.)

دماغ تر بودن کنایه از با نشاط و شاد بودن.
گرچه سر تا پا به‌سان خامه دست من تهی‌ست
چون چراغ از سیر چشمیها دماغ ِ من تر است
می‌روم از سر به‌در دایم به اندك مایه‌ای
خانه‌ام را آب می‌پاشد دماغم گر تر است
(کلیم، *دیوان*، ۶۰ و ۶۲.)

دماغ تر شدن کنایه از سرخوش و بانشاط گشتن.
افروخت از تبسم مینا ایاغ ِ ما
تر شد ز خنده‌های صراحی دماغ ِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۱۵.)

دماغ تر کردن کنایه از سرمست و بانشاط کردن.
لب ِ پیاله ببوس آنگهی به‌مستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۴.)

دماغ یوسف اگر تر کنند کف ببرد
از این شراب که در ساغر تماشایی ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۸.)

صبح است و می به جام صبوحی نمانده است
چندان که تر کنند حریفان دماغها
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۱.)

دماغ ِ خُشك مغزی که از فکر و اندیشه خالی باشد و کنایه از پژمردگی و افسردگی.
دماغ ِ خشك معادی دین و سنت را
شده کلام مفیدش طریفل سودا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲.)

گرفته بود جهان را فسردگی صائب
دماغ ِ خشك جهان تر شد از ترانهٔ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۵.)

دماغ خشك بودن از اندیشه خالی بودن مغز و کنایه از بی نشاط بودن، سرحال نبودن.
به‌سان شیشهٔ خالی دماغ ما خشك است
کلیم رخت به‌بازار میفروشان کش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

دماغ خیره گشتن کنایه از قدرت تفکر و اندیشه را از دست دادن.
ز کردار خودش آمد همی شرم
دل ِ سنگین او زین شرم شد نرم
دماغش خیره گشت و چشم تیره
ز خجلت ماند اندر کار خیره
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۹.)

دماغ رساندن کنایه از خوش و سرمست و سرحال و بانشاط شدن.
حیف است در این فصل دماغی نرسانی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۷.)

جرعه‌ای تا می‌خورد خون در ایاغم می کند
تا دماغی می‌رساند بی‌دماغم می کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۵۰.)

دماغ (چیزی یا کسی) سوختن کنایه از از میان رفتن، رنج و محنت بردن.
از بوی تلخ، سوخت دماغ امید و یأس
زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۳.)

دماغم سوخت تا کی گوش بر افسانه بنشینم
خوش آن دولت که لختی با می و پیمانه بنشینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۰.)

ز آتش سودای دل از بس دماغم سوخته است
نکهت گل بر مشام من بود دودِ کباب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۱.)

دماغ سوخته کنایه از آن که ناکام و شکست خورده باشد.
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حَظ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۴.)

دماغِ سودایی جنون و مالیخولیا و کنایه از جنون عشق.

پیش از آن کز دماغِ سودایی
پرده بالا کنم به رسوایی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۷۹.)

دماغ سوزاندن کنایه از رنج و محنت کشیدن.

ز شوق وصل چو پروانه در سراغ مسوز
برای سوختن خود عبث دماغ مسوز
وفا ندیده ز خوبان کسی مکش آزار
دماغ از پی بوی گل چراغ مسوز
(سلیم، *دیوان*، ۲۸۶.)

دماغِ کاری نبودن کنایه از حوصله و تحمل نداشتن، بی‌رغبت بودن.

به اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا
دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
ما را دماغ جنگ و سرِ کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲ و ۱۹۴.)

دماغِ کاری نداشتن کنایه از حوصله و میل و رغبت به کاری نداشتن.

دماغِ بال افشانی ندارد عندلیبِ ما
چه بودی گر قفس همسایه را این آشیان بودی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۳.)

دماغ نامه واکردن ندارد مست نازِ من
به خون آلوده حرفی چند همراه صبا کردم
(شفایی، *دیوان*، ۶۴۳.)

دَم از دل زدن کنایه از سخن گفتن از عشق.

در آتش بسوز اَر دَم از دل زنی
کز آتش بود شمع را روشنی
(خواجو، *همای و همایون*، ۵۵.)

دُمِ اژدها افشردن کنایه از به کار خطرناك دست زدن، فتنهٔ خوابیده بیدار کردن.

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دُمِّ اژدها افشردن است
هیچ دانی چه خبر آوردن است
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۵:۴.)

دَمِ بازپسین دَمِ آخِر و کنایه از لحظهٔ پایان زندگی.

تو بازپسین یار منی و غم عشقت
جان تو که همراه دَمِ بازپسین است
(سنایی، *دیوان س*، ۸۸.)

دَم به‌دَم پیاپی، پُشت هم.

تا چند بر من دَم به‌دَم از هجر عاشق کش ستم
بهر مَنت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۴.)

دَم برآوردن کنایه از افشای راز کردن، لب به‌سخن گشودن.

وگر از نوحهٔ دل دم برآرم
دمار از جملهٔ عالم برآرم
(عطار، *منتخب اشعار*، ۴۱۲.)

اگر دم برخلافش برلب آرد مشتری روزی
طناب گردنش سازد سپهر از پیچ دستارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۳.)

دَم بردهان رسیدن نَفَس بالا آمدن.

گر نه ز وصل تو دلِ ما را امان رسد
کارِ دل از فراق تو جانا به‌جان رسد
عقل از حیات دامن امید درکشد
زان پیش کز غم تو دمم بر دهان رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۴.)

دُم بر ریگ زدن کنایه از تسلیم شدن.

یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دُم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۳.)

دَم برزدن کنایه از نَفَس تازه کردن.

زمانی ببودند و دَم برزدند
همی بر لبِ خشك نم برزدند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۵۰۲.)

دُم بر زمین زدن کنایه از تسلیم بودن.

شاهان همه مسکینِ او خوبان قراضه چین او
شیران زده دُم بر زمین پیش سگان کوی او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹:۵.)

دَم برمکشیدن کنایه از ساکت و خاموش بودن، دَم فرو بستن.
میاسای در راه و دَم بر مکش
به هر بوستانی عَلَم برمکش
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۱.)

دُم بریده کنایه از ناقص و ناتمام و بی نتیجه.
این خنده‌های خلقان برقی‌ست دُم بریده
جز خنده‌ای که باشد در جان ز رَبِ اعلیٰ
ازدوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
زان سر چه دارد آن جان گفتار دُم بریده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۵:۱؛ ۱۶۴:۵.)

دَم بستن کنایه از خاموش بودن، سخن نگفتن.
تا تو ای آهوی مشکین شده‌ای همدم دل
دَم ببستم که کسی پی نبرد رازِ تو را
(اهلی، *کلیات*، ۴.)

دَم به شماره افتادن نا منظم بودن نَفَس و کنایه از حالت نزع، نَفَسهای آخرین و پایان زندگی.
دم به شماره چون فتد در دَمِ واپسین دلا
قدر بدانی آن زمان نالهٔ بی‌حساب را
(کلیم، *دیوان*، ۸۹.)

دَمِ بی‌فایده کنایه از عمر آدمی.
جان رفت و ندید محرمی در همه عمر
دل خست و نیافت مرهمی در همه عمر
بل تا به سر آید دَمِ بی‌فایده زانك
دلشاد نبوده‌ام دمی در همه عمر
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۳.)

دَمِ بی‌قدم کنایه از گفتار بی عمل.
به معنی توان کرد دعوی درست
دَمِ بی‌قدم تکیه‌گاهی است سُست
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۰.)

دُم جنباندن به‌حرکت درآوردن دُم و کنایه از مکر و حیله به‌کار بردن.
حیلهٔ باریك ما چون دُمّ ماست
عشقها بازیم با دُم چپ و راست
دُم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران مانَد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
دستِ طمع اندر الوهیت زدیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۲۷:۳.)

دَمِ چیزی یا کاری زدن کنایه از ادعا کردن.
من اینك دمِ دوستی می‌زنم
گر او دوست دارد وگر دشمنم
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۴.)
ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
(حافظ، *دیوان*، ۶۲.)

دَمِ حشر هنگام رستاخیز.
پاس دم‌دار که شمشیر دودَم خواهد شد
در دَمِ حشر، دمی چند که غافل زده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۱.)

دُم خاریدن کنایه از ناتوان و عاجز بودن.
در نبردش که شیر خارد دُم
اسب دشمن به‌سر شود نه به سُم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳.)

دَمِ خدمت کسی زدن کنایه از فرمانبری و کوچکی کردن.
چون صبحِ عاجکار دَم از خدمت تو زد
گیتی ز شرم صبح عنانِ مسا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

دُمِ خر بودن کنایه از پست و حقیر و خوار بودن.
دُم خر است عدوت ارچه صد شتروار است
که بیشتر نشود گر بسی بپیمایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۲.)

دَم خریدن کنایه از فریب خوردن، فریفته شدن.
گردون نخورد غمت که شوخ است
گیتی نخرد دَمت که شنگ است
(انوری، *دیوان* س، ۴۹.)

دَم خوردن کنایه از فریب خوردن.
چه پی دشمنان شود به‌خلاف
چه دَمِ دوستان خورد به سخن
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۵.)

ملك دَم داد و شیرین دم نمی‌خورد
ز نازِ خویش مویی کم نمی‌کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۳.)

او چو چنگم در نوازش می‌زند
من چو نی می‌نالم و دم می‌خورم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۲.)

گفتم به‌خون دل به کف آرم وصالِ تو
بسیار از این بگفتم و او دَم نمی‌خورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵۳.)

دَمِ خوش کنایه از لحظهٔ شادی و سرور.
در طلبِ دَمِ خوشم لیك ز روی ناخوشی
بُخل همی کند قضا با چو منی بدین قدَر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

دَم خوش زدن کنایه از عشق حقیقی داشتن، از خود گذشتن، ترك تعلق گفتن.
هر که چو پروانه دمی خوش زند
یك تنه بر لشکر آتش زند
یك دو نفس خوش زن و جانی بگیر
خرقه در انداز و جهانی بگیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

دَم دادن کنایه از فریب دادن، گول زدن.
بشکفت گل و رونق شمشاد ببرد
آرام دل بنده و آزاد ببرد
بلبل گل را جمله به‌شب دَم می‌داد
تا لاجرمش ز آن همه دم باد ببرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۰.)

صدهزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین
دَم دهد گوید تو را ای جانِ دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای او کز دشمنان افیون چشد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۶۱.)

مده دَم که با ما نه‌ای همنَفَس
فسونم مَدم زانك باد است و بس
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۲۸.)

فرو رفت از غمِ عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۷.)

دَم دار آن که نَفَس را در سینه حبس تواند کند.
خاموش وصف بحر و دُر، کم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی دَم‌دار شو دَم دار شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۵.)

دُم داری کنایه از حیله و تزویر.
هست سر تیزی شعار شیر نر
هست دُم داری در این ره روبهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۸۰.)

دَم در (اندر) دهان ماندن کنایه از حیرت زده و متعجب بودن.
دَمَش اندر دهانِ حیران ماند
بازوی حسرتش به‌دندان ماند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۴.)

دَم در کشیدن، دَم اندر کشیدن کنایه از ساکت و خاموش بودن.
جهان به‌حیله دَم اندر کشید چون نقطه
اجل به کینه دهن باز کرده چون پرگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

ای صبح، جهان فروز عالم تو نه‌ای
در خنده زدن شکر فشان هم تو نه‌ای

چون نیست تو را یك صفت همدم من
دم درکش و دم مده که همدم تو نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۲.)

گویی که: سخن مگوی و دم درکش
انصاف بده که برگ این دارد؟
(انوری، *دیوان* س، ۵۰۸.)

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش
(خواجو، *دیوان*، ۲۸۵.)

دم درکش و در خویش سیاحی می کن
در عالم ذات خود ملاحی می کن
چون خود به خودیّ خویش حاصل کردی
با خود بنشین و پادشاهی می کن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۷.)

دَم در گرفتن کنایه از اثر بخشیدن سخنان افسون آمیز.

با یار مرا زور و ستم در نگرفت
زاری و فسون و لابه هم در نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
تدبیر درم کنم که دم در نگرفت
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۶.)

دَم دَم لحظه به لحظه.

دَم دَم ای باد خاك پایش را
گوهر افشان و مشك باران کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۱.)

کاین منی از وی رسد دَم دَم مرا
پس ورا بینم چو این شد کم مرا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۴.)

دمدمه کنایه ازمکر و فسون و نیز صدای دهل و سخنان بیهوده و ناشایست.

گرگ را دمدمهٔ فتنه همی گوید خیز
به غنیمت شمر این تیره شب این دمدمه را
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۱۸.)

در عصر تو معزی ثانی منم از آنك
بر درگه تو دمدمه کوس سنجری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۶.)

گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم باز گفتن آن همه
از مَثَل وز ریشخند بی حساب
آن مرید افتاد از غم در نشیب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۹.)

دَم دمیدن برافروختن.

به دل آتش زدی و می‌دمی دَم
بخواهی سوخت جانِ ممتحن را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۷.)

دَم روح القُدُس نفخهٔ الهی، کنایه از رحمت و بشارت.

دَم روح القدس می‌خوان دمش را
که این با آن برابر می نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۹۲.)

دَم زدن نَفَس زدن و نَفَس کشیدن و نیز کنایه از سخن گفتن.

بازدهی بازپسین دم زدن
بی‌شك آن روز به‌ناکام و کام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۹۰.)

در شبستان چون زمانی دم زنید
از شبیخون زمان یاد آورید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

دلی کز گردش گردون در او صد گونه غم باشد
چو دم زد در هوای تو به‌خاصیت شود بی غم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۷.)

مرا شکایت بسیار و شکر اندك هست
اگر چه می نزنم دم ز اندك و بسیار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۱.)

از فراقت نتوانم که زنم دم کآن دم
شعلهٔ شوق تو از دل به‌دهان می‌رسدم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۸.)

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۰.)

کسی که دم بزند بی‌هوای او یك بار
همیشه تا بزید در دم دمار بود
(قطران، *دیوان*، ۱۰۰.)

دَم زدن از خود کنایه از خودستایی کردن، از خود گفتن.
گفت فرود آی و زخود دم مزن
ورنه فرود آرمت از خویشتن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۴.)

دم زدن از لِی و لك از مال من و مال تو سخن گفتن.
دیریاب است تا کی این گله زو
به جهان دم مزن زلِی و زلَك
بالیث طبری (گنج سخن، ۱۵۲:۱.)

دَمْزن کنایه از دانا و مرد کامل.
دَم مزن تا بشنوی از دَمزنان
آنچه نامد در زبان و در بیان
(مولوی، مثنوی، ۴۴۴:۳.)

دمساز یار و همنَفَس و دوست موافق.
شمعِ دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۲.)

پیشوای صدور در عالم
ملك را رأی او چو خاتمِ جم
ملکت از وی مُرفه و نازان
هفت سیاره‌اش چو دمسازان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۰۳.)

دمساز گشتن سازگار و موافق گشتن.
هزار شکر که دیدم به کامِ خویشت باز
زروی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۵.)

دَمِ سَحَر سپیده دم، نزدیك صبحگاه.
تا زلف بنفشه در سحرگاه
باشد زدَمِ سحر شکسته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۷.)

دَمِ سرد کنایه از دم افسرده، سخن بی‌اثر و نومید کننده.
گفتم زدَمِ سرد رهان یك بارم
با آنکه نکرد گفت منت دارم
تا از دمِ سرد کی رهاند یارم
حالی دم گرمی چه نهد در کارم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰۷.)

چند از اینها گفته‌ای با هر کسی
تا جوابِ سرد بشنودی بسی
این دمِ سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زَفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۵:۳.)

دَمْ سرد کنایه از آن که سخنش بی‌اثر باشد.
تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باك از خصمِ دَمْ سردم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۱.)

دَمِ سرد زدن کنایه از آهِ حزن‌آلود برآوردن.
می‌زد زدرونِ جان دَمِ سرد
زآن باد چو ریگ رقص می‌کرد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۱.)

دَمْ سرد شدن کنایه از سخن سرد و بی‌اثر گفتن.
به‌شوخی پاره‌ای کار است در راه غمش ما را
اگر دمْ سرد شد شاید که دل گرم است در کارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۱.)

دَمْ سردی هوای سرد و نیز نَفَس سرد.
با شاه به‌شهریور تقریر توان کردن
این زحمت دَمْ سردی کز بهمن و دی بردم
(اوحدی، *دیوان*، ۲۶۶.)

کوته کنم که بس سبب پوستین بُوَد
دَمْ سردیی بدین صفت اندر زمان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰.)

دَمْ سردی کردن کنایه از سخن بی‌اثر گفتن.

گفتم جانا گفت بگو گر مردی
گفتم مُردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت بس این بی‌آبی
گفتم نَفَسم گفت مکن دَمْ سردی
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۱۰۴۹.)

دَم شمردن کنایه از حساب عمر کردن.

که بر تو دَم شمرده‌ست و ببسته
خدای کردگارِ غیب دانت
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۱۷.)

دوگونه همی دَم زند سال و ماه
یکی دم سپید و یکی دم سیاه
بر این هر دو دم کو بر آرد همی
یکایك دم ما شمارد همی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶.)

دَمِ صور به‌دم گرفتن کنایه از تا قیامت، ابد بودن. (در روایات آمده که اسرافیل روز قیامت در صور می‌دمد و مرده‌ها زنده می‌شوند.)

عز و اقبال تو و اعظم اتابك به‌جهان
باد چندانك دَم صور بدم در گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۷.)

دُم عَلَم کردن دُم راست کردن و آن هنگام حمله یا خشمگینی جانور باشد.

هشتم فلکی و ذو ذوابه
چون وقت روش عَلَم کنی دُم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۴.)

دَمِ عیسی معجزهٔ عیسی مسیح که گویند بیماران را با دَم خود شفا می‌داد.

تا دَم عیسی تو را زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۶.)

باد صبح است که مشاطهٔ جعد چمن است
یا دَم عیسی پیوند نسیم سمن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸.)

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دَم عیسی مریم با اوست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰.)

دُم غَزه استخوان میان دُم.

هر که بنهد سنت بد ای فتیٰ
تا در افتد بعد او خلق از عمیٰ
جمع گردد بر وی آن جمله بَزه
کو سری بوده‌ست و ایشان دُم غزه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۴.)

دَم فرو بستن کنایه از سکوت کردن، خاموشی گزیدن.

مادرش بر سر خاك است به‌خون غرق و زخلق
دم فروبست عجب دارم اگر بگشایند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

دم فروبسته‌ام و تن زده‌ام
دم مده تا علالا برنارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۴.)

دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن
به‌وقت گفتن و گفتن به‌وقت خاموشی
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲.)

دَم فروخوردن کنایه از خاموش بودن و نیز شکیبایی کردن.

یار آیینه است جان را در حَزَن
بر رخِ آیینه، ای جان دَم مزن
تا نپوشد روی خود را از دَمَت
دم فرو خوردن بباید هر دَمَت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۸.)

دَم فروکشیدن کنایه از خاموش بودن.

گر ز سرِ سرِّ او دانسته‌ای
دم فروکش تا نداند هیچ کس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۰.)

دَم کردن کنایه از با نَفَس در چیزی دمیدن، شعله‌ور ساختن.

دزد چون مالِ کسان را می‌بَرَد
قبض و دلتنگی دلش را می‌خَلَد

چون بدین قبض التفاتی کم کند
بادِ اصرار آتشش را دَم کند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۲.)

دُمِ گاو تازیانه که گاو و خر را بدان رانند.
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
همچو کشتهٔ گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دُمِ گاو
همچو مس از کیمیا شد زرِّ ساو
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۲۵.)

دَمگاه، دَمگه جای دمیدن، مجرای تنفس.
قرارم کی بود خود در تک گور
چو بر دَمگاه نفخ صور باشم
از دُم و دمگاه شیرم دَم گرفت
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۲۴۵؛ مثنوی ن، ۱:۱۸۴.)

دُمگاه، دُمگه جای دُم، کفل، سرین.
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه اندام کردی ابتدا
گفت از دُمگاه آغازیده‌ام
گفت دُم بگذار ای دو دیده‌ام
از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۴.)

دَم گرفتن کنایه از نفس بند آمدن و نیز اثر بخشیدن سخنان افسون آمیز.
از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۴.)
در تو نگیرد دمم تو سخنم یاد گیر
کی دم باد صبا در گل خندان گرفت
(سلمان ساوجی، دیوان، ۴۳۳.)

دَمِ گرگ کنایه از صبح کاذب.
یوسف روز جلوه کرد از دَم گرگ و می کند
یوسف گرگ مَست ما دعوی روز پیکری
دَم گرگ است یا دم آهو
که همه مشکبار بندد صبح
(خاقانی، دیوان، ۴۲۰ و ۴۸۱.)
تابان دَمِ گرگ در سحرگاه
چون یوسف چاهی از بُنِ چاه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)
صبحش منگر که هست دلخواه
باشد دَمِ گرگ دام روباه
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۲۶۰.)

دُم گرگ برپای میش بستن کنایه از نهایت عدالت به‌کار بردن.
چنان دادگر بود کز داد خویش
دُم گرگ را بست بر پای میش
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۰.)

دَمِ گرم نَفَسِ گرم و گیرا.
این دم گرمی که من با خود به‌باغ آورده‌ام
شبنم افسرده را یاقوت رُمانی کند
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)

دَمگیر آنچه راه نَفَس را بند کند.
دَمِ مسیح غلام دمت که پیش از تو
بُد از زمانهٔ دَمگیر راه دَم مسدود
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۲۱۳.)

دَم گیرا شدن در کسی کنایه از اثر بخشیدن سخن در کسی.
دمم گیرا نشد در دوست از بی‌طالعی ورنی
بسا مرغان قدسی را که با این دام بگرفتم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۲.)

دَمگیری نفس تنگی.
گفت ضعف معده هم از پیری است
گفت وقت دَم مرا دَمگیری است
گفت آری انقطاع دَم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۲۰.)

دُم لابه کردن به خضوع و خشوع دُم جنبانیدن سگ و کنایه از تملق و چاپلوسی و عجز.

وآن شیر سگان آهنین چنگ
کردند نخست بر وی آهنگ
چون مُنعم خود شناختندش
دُم لابه کنان نواختندش
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۱۷۰.)

نکنم دُم لابه بر دَرِ کس
پیش تو کنم اگر کنم بس
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۱.)

از این گروه سگ نابکار مردم در
که بعد عفعف دُم لابه‌ها کند به دلاع
شیر فلکت بر آستانه
دُم لابه کند به استخوانی
(شفایی، *دیوان*، ۸۱ و ۱۷۸.)

دُم مار گرفتن کنایه از به کاری پرمخاطره دست زدن.
آویختم اندر سر آن زلفِ پریشان
این شیفتگی بین که دُم مار گرفتم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۰.)

دم نزدن از بیم کنایه از خاموش بودن از ترس.
همه آتشکده شده‌ست دلم
من از آن بیم دم همی نزنم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۲.)

دَم نوشیدن کنایه از فریب خوردن.
ما بَری از دعوتت دعوت تو را
ما ننوشیم این دَم تو کافرا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۶:۳.)

دَم واپسین دم آخر، لحظات پایان زندگی.
همچون حباب ذوق خموشی کسی که یافت
گر دَم زند نخست دمِ واپسین زند
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۱.)

دَم و باد و بروت کنایه از تکبر و غرور.
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف و آنگه جامه‌تر
چند دعوی و دَم و باد و بروت
ای تو را خانه چو بیت‌العنکبوت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۳:۱.)

دَم و دمدمه کنایه از دمیدن وافسون.
از دَم و دمدمه آیینهٔ دل تیره شود
جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۴۵.)

دَم و دودِ سینه آه و نالهٔ سینه.
ای که طبیب خسته‌ای، روی زبانِ من ببین
کاین دَم و دود سینه‌ام، بارِ دل است بر زبان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۳.)

دَمهای شماری نفسهای آخرین که به مرگ منتهی می‌شود.
بندیش از آن روز که دَمهای شماری
تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۸:۲.)

دنبال بر خاک زدن کنایه از زبون بودن، تسلیم گشتن.
ز چشم گاومیشم شیر افلاك
شود مست و زند دنبال بر خاك
(عطار، *خسرونامه*، ۶۱.)

دنبال بر ریگ زدن کنایه از تسلیم شدن.
نه گُربه‌ای که روی در جوال و بسته شوی
که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۷:۳.)

دنبال کسی به ترس و لرز آمدن با بیم و هراس کسی را دنبال کردن.
دور باش ناز او از بس غیور افتاده است
سایه می‌آید به ترس و لرز از دنبال او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۹.)

دنباله‌روِ چیزی یا کسی بودن پیروی از چیزی یا کسی کردن.
گر چه دنباله‌رو قافلهٔ دل بودم
خفتگان را به‌سرپای خبر می‌کردم
(صائب، *کلیات*، ۷۰۲.)

دنبه پروردن کنایه از مکر و حیله به‌کار بردن.
چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام
نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۰.)

دنبه طلب کردن از دنب لاشهٔ سگ کنایه از کار نابخردانه و بیهوده کردن.

گو با وجودِ تو آن کو مرادِ دل
بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دنب لاشهٔ سگ طلب دنبه می کند
و آماس بازمی نشناسد ز فربهی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۲۱.)

دُنبه نهادن کنایه از فریب دادن، شعبده و افسون کردن.

شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب
تا کاهش دقش به مکافا برافکند
اجلم دنبه نهاد از برهٔ چرخ و شما
همچو آهو بَره مشغول چرایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۶ و ۴۰۷.)

دندان از کسی برکشیدن کنایه از رها کردن، ترک کردن کسی.

کی به‌جان برکشم ز تو دندان
چو ز جان خوشتری به‌دندانم
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۸۸.)

دندان از کسی گرفتن کنایه از بی اختیار کردن.

دوران ز عاریتها دندان زما گرفته
نوبت رسد به نانم چون آسیا گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

دندان افکندن ریخته شدن دندان و کنایه از پرورش یافتن و نیز مغلوب شدن.

پیش از آدم به‌کاخِ رضوان
افکنده هزار ساله دندان
ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگ زبان وز تیغش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۴؛ *دیوان*، ۴۸۷.)

دندان به جگر داشتن کنایه از شکیبایی و تحمل کردن.

دندان به‌جگر دارم باشد که از این مجلس
بخشِ منِ کم روزی یك شامه برون آید
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۵۴.)

دندان به جگر گذاشتن کنایه از تحمل و بردباری کردن.

دندان خامشی به‌جگر چون ثمر گذار
دامان خود پُر از گهرِ آبدار کن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۶.)

دندان به‌جگر نهادن کنایه ازبردباری وتحمل کردن.

ای شمع چو ابر گریه و زاری کن
وی آهِ جگر سوز سپه‌داری کن
چون بهرهٔ وصل او نداری ای دل
دندان به جگر نِه و جگر خواری کن
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۷۷.)

ما زخم درون به تیغ برّان دوزیم
دندان به جگر نهیم و آسان دوزیم
ارباب هوس چاك گریبان دوزند
ما چاك به زر خریم و بر جان دوزیم
(شفایی، *دیوان*، ۷۲۲.)

دندان به چیزی تیز کردن کنایه ازطمع ورزیدن در چیزی.

گرت دندان به هم بندد بپرهیز
مکن دندان به مال مردمان تیز
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۴۷.)

دندان به‌دعا کوفتن برهم زدن دندان وقت دعا از روی ترس و عجله.

آن را که بخنداند خوش دست برافشاند
وآن را که بترساند دندان به‌دعا کوبد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۲.)

دندان به دل فشردن کنایه ازبُردبار ومتحمل بودن، صبور بودن.

دندان به دل فشار کز آن لعلِ آتشین
روزی بریده می‌شود از گاز بوسه را
دندان به دل فشار گر اهل سعادتی
بی استخوان غرور هما کم نمی‌شود
(صائب، *کلیات*، ۱۰۹ و ۵۴۷.)

دندان به دندان سودن دندان غرچه کردن وکنایه از ابراز خشم کردن.

بزرگانی که پیش شاه بودند
همه دندان به دندان بَر بسودند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۴۲.)

دندان برجگر گذاشتن کنایه از تحمل کردن و شکیبا بودن.

زخاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان
به جنت می‌تواند رفت بی گفت و شنید آنجا
صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر
نالهٔ مظلوم از فریاد رس گردد بلند
(صائب، *کلیات*، ۱۰۵ و ۴۳۷.)

دندان برجگر نهادن کنایه از صبر و بردباری و تحمل کردن.

دندان که در غم تو نهادیم بر جگر
گویی ز پنبه روزن مجمر گرفته‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۳.)

نهادم یك دو روزی بر جگر از رشك دندانی
ولی شد خام‌تر کارم ندارم صبر چندانی
(ظهوری، *دیوان*، ۶۴۲.)

دندان بر دندان فشردن کنایه از صبر و بردباری و تحمل کردن.

چه زهر آلود شکرها که خوردیم
چه دندانها که بر دندان فشردیم
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۳.)

دندان برسرِ دندان زدن کنایه از تحمل سختی کردن.

غنچه خُسبانی که از زانوی خود بالین کنند
از شکست تن کمند شوق را پُر چین کنند
در محیط تلخ دندان بر سر دندان زنند
تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند
(صائب، *کلیات*، ۳۴۵.)

دندان بر سر دندان نهادن کنایه از تحمل ناملایم و سختی کردن.

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
سینه‌اش بی گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

دندان بر کشیدن دندان کندن و کنایه از طمع بریدن.

ور بفرمایی که دندان برکشم
سهل باشد برکشم، فرمان کنم
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۹۳.)

دندان بر کندن کنایه از چشم امید از چیزی برداشتن، طمع بریدن.

دندان امید برکَنَم از تو
فردا چو لب افق شود خندان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)

عزم آهنگ شما دندان دشمن تنگ کرد
لاجرم برکند دندان را به‌ناکامی زکام
عمری ز پی کام دل و راحتِ تن
گشتیم و ندیدیم جز از رنج و محن
در داد ندا از بُن دندان با من
راحت طلبی زکام دندان برکن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۷ و ۶۳۶.)

دندان بر لب زدن کنایه از ابراز شرم و خویشتنداری کردن.

از لب شیرین او هرگه که خواهم بوسه‌ای
برفروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
(معزی، *دیوان*، ۷۶۴.)

دندان برهنه کردن کنایه از خندیدن، آشکار کردن دندان.

او کز درم درآمد و دندان برهنه کرد
پوشید بام را سر دندانش نور بام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۲.)

دندان به زهر خاییدن کنایه از سخن گفتنی که از نهایت دشمنی و کینه باشد.

وگر تنگدستی تُنك مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر
که دون پرور است این فرومایه دهر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۵.)

دندان به کام فرو بردن کنایه از کامیاب شدن.

همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان به‌کام
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۴.)

دندان به لب برنهادن کنایه از ابراز تأسف یا خشم کردن.

پریروی دندان به لب برنهاد
مکن گفت زین گونه بر شاه یاد
بدانست کو را چه آمد به‌یاد
غمی گشت و دندان به لب برنهاد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۷؛ *داستان سیاووش*، ۷۲.)

دندان بودن کنایه از مخالف بودن، کینه و دشمنی ورزیدن.

می را که همیشه با خرد دندان است
هم اوست که مونس خردمندان است
می در خُم اگر چه سر گرفته است رواست
در شیشه نگر که خُرّم و خندان است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۴۸.)

بر من این خیره چرخ را گویی
همه ساله به کینه دندانی ست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۸.)

دندان پدید بودن آشکار بودن، کنایه از سخن گفتن.

کلید فتح را دندان پدید است
که رای آهنین زرین کلید است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۳.)

دندان تیز کردن کنایه از کینه و خصومت ورزیدن، طمع کردن، توقع داشتن.

افتد امل کور گشته دیده
خیزد اجلِ تیز کرده دندان
(مختاری، *دیوان*، ۴۰۸.)

قرص خور بر خود همی لرزد چرا از بهر آنك
تیز کرد اختر بر او دندان به‌سان گرسنه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۰۲.)

تیز کردی بر دلم دندان برو
من حریفی آبدندان نیستم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۷.)

وگر گوید کنم زان لب شکرریز
بگو دور از لبت دندان مکن تیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۹.)

گر نه ابرو ترش آن غمزهٔ خونریز کند
بر لبِ لعل تو دندان همه کس تیز کند
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۸.)

دندان به‌قصد لعلِ لبش تیز چون کنم
کان لعل گوهری ست که سفتن نمی‌توان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۹.)

دندان تیز نمودن کنایه از کینه‌ورزیدن و ستیز کردن.

آخر لب دریغ نیم از چه روزگار
دندان نمود تیز برای گزیدنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۱.)

دندان چرخ شکستن کنایه از خوار و زبون کردن، سرکوب کردن.

بر بام هفت قلعهٔ گردون عَلَم زنم
دندان چرخِ سرکش خونخوار بشکنم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۲.)

دندان حرص کندن کنایه از هویٰ و هوس، حرص و آز را کنار گذاشتن، چشمپوشی کردن.

بردوز چشمت از هویٰ دندان حرصت را بکن
در مجلس حق پای نِه چون عاشقان دستی بزن
(علاء الدولهٔ سمنانی، *دیوان*، ۲۱۲.)

دندان خای کنایه از خشمگین و غضبناك.

نترسی زین سگ ابلق که درنده‌ست و پیش از تو
بسی شیران دندان خای پی کرده است دندانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۱.)

دندان خاییدن کنایه از خشمگین و غضبناك شدن.

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)

غیر حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می‌آیدت بر جُرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جُرم از او
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۴:۵.)

دندانِ خَرد دندان عقل که آخر از همهٔ دندانها بر آید.
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر
چو دندان خرد رُست از آن شیر بجستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۳:۳.)

دندان داشتن با کسی کنایه از کینه و بغض داشتن با کسی.
لبت دندانم از جان برکشیده ست
چه گویی با لبت دندان ندارم
ای به‌دندان دولت آمده خوش
درد دندانت هیچ بهتر هست
دارد از غصه آسمان دندان
بر که؟ بر نفس همتت پیوست
(انوری، *دیوان* س، ۵۵۱؛ *دیوان*، ۵۵۹:۲.)

دندان زدن کنایه از گزیدن و آزار رساندن، خشمگین شدن، کینه‌ورزی و ستیز کردن، برابری و مقابله کردن.
خشم چو دندان بزند همچو مار
حرص چو دانه بکشد همچو مور
(انوری، *دیوان*، ۶۵۴:۲.)
از دور ببینی‌ام پریشان
دندان چه زنی و لب چه‌خایی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۹۶.)
آسمان بر هر که گام از خط او بیرون نهاد
از پی خوش کردن کام تو دندان می‌زند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۷.)
کسی که با تو به دندان زنی برون آید
بود زمانه مر او را به‌قهر دندان کن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۳.)
یك بوسه بر آن لبان خندان نزنم
تا بر پایت هزار چندان نزنم
گر جان خواهی ز بهر یك بوسه زمن
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم
(سنایی، *دیوان*، ۶۰۱.)

دندان سپید کردن کنایه از خندیدن، تبسم کردن، شکفته شدن.
وان دوسه تن کرده ز بیم و امید
زان صدف سوخته دندان سپید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۶.)
گر کنم در عمر دندانی سپید
در نواله‌ام استخوانی افکنی
(انوری، *دیوان*، ۹۳۵:۲.)
مشرق به عود سوخته دندان سپید کرد
چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۱.)

دندانْ سفید کنایه از خندان و متبسم.
سیاهان ازآن کار دندان سفید
ز خنده لب رومیان ناامید
گفت به‌زنگی پدر این خنده چیست؟
بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید
روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه
کابر سیه برق ندارد نگاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲؛ *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۸.)

دندان سگ بستن کنایه از رام کردن.
او در دهن سگان نشسته
دندان سگان به مِهر بسته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۱.)
آنان که به کُنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهانِ مردم بستند
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۲.)

دندان سودن با کسی کنایه از مخالفت کردن، دشمنی ورزیدن.

کدام شاه که یك روز با تو دندان سود
که بندهٔ تو نگشت آخر از بُن دندان
(قطران، *دیوان*، ۲۷۶.)

دندان شکستن خُرد کردن دندان و کنایه از سرکوب کردن.

دندانم ار به‌سنگ غرامت شکسته‌اند
وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

دندان صبح کنایه از سپیده‌دم.

هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح
خال مشکین از رخ گیتی به‌دندان می برد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۹.)

عقده‌های مشکل ما را یکایك عرض کن
تا نگردیده‌ست خونین از شفق دندان صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

دندان طمع برچیزی تیز کردن کنایه از طمع به چیزی کردن، میل و رغبت نشان دادن به چیزی.

هر که دندان طمع بر لب گزیدن کرد تیز
گر به‌خونش تشنه باشد آن لب میگون چه باك
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۶.)

دندان طمع برکندن، کندن کنایه از قطع امید کردن، چشمپوشی کردن.

و او نیز به هجر گشت خرسند
دندان طمع ز وصل برکند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۶.)

از وصل تو ای مرهم داغ دگران
دندان طمع کندم و آسوده شدم
(لسانی، *شهرآشوب*، ۷.)

دندان طمع کُند شدن کنایه از امید بُریدن.

تا سرکهٔ پیشانی دونان نچشیدیم
دندان طمع کُند نشد در دهنِ ما
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴.)

دندان غیرت بر جگر فشاندن کنایه از پایداری و تحمل در برابر ناملایمات کردن.

می فشانم چون صدف دندان غیرت بر جگر
گر به‌جای آبرو گوهر به‌دامانم کند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۹.)

دندان فرو بردن کنایه از توجه کردن و بجد بودن، چشم داشتن، امید داشتن.

اگر گویم که دارم بر لبت کاری به‌جای لب
روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۵۴.)

مستی وگر فرشته ز لعل تو بو بَرَد
دندان بدین رطب که تو داری فرو برد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۸.)

در آن مجلس به چیزی هر کسی دندان فرو برده
امید ما برآن لبهای شکر خند خواهد بود
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

دندان کردن کنایه از اعراض کردن، مضایقه کردن.

ماه نو با قدرت ار دندان کند هم باك نیست
شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۴۳۲.)

دندان کشیدن کنایه از تهدید کردن، قدرت نشان دادن.

موسیِ ما ناخوانده، سوی شُعیبی رانده
چون عاشقی درمانده، بر وی چه دندان می کشی؟!
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۹:۷.)

سواران تیغ برق افشان کشیده
هژبران سر به‌سر دندان کشیده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۱.)

دندان کَنان کنایه از قطع طمع و نیز در حال بی قراری و ترس و زاری و رسوایی.

شاهدان آب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خوابِ خوش دندان کنان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

این چنین دندان کنان تا نیم شب
جانشان از ناف می آمد به لب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷:۳.)

بازدندان کنان از آن صحرا

برسیدیم تا لبِ دریا

(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۲۶.)

دندان کَنِ آیینه سیما کنایه از فلك.

لبم بی‌آب چون دندان شانه است

از این دندان کَنِ آیینه سیما

(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۰.)

دندان کُندشدن کنایه‌ازنومید شدن، بی‌رونق گشتن.

زدهر کُند شده دشمنانت را دندان

ز بخت تیز شده دوستانت را بازار

(معزی، *دیوان*، ۲۰۱.)

دندان کَندن کنایه از قطع امید کردن و نیز آزار رسانیدن و نابود کردن.

به‌دل گفتا: بکَن زین کار دندان

جفا بر خود مکن چندین که چندان

(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۵.)

در دهان دار تا بود خندان

چون گرانی کند بکَن دندان

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۳.)

هر که دندان ضعیفی می‌کند

کار آن شیر غلط بین می‌کند

مژده مژده کان عدوی جانها

کَند قهر خالقش دندانها

(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۱ و ۸۳.)

دندانِ کوشش نمودن کنایه از قدرت نشان دادن، تهدید کردن.

نماید به‌خصم تو دندان کوشش

مگر زال زرّ است صفدر شکوفه

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۶.)

دندانِ کین نمودن کنایه‌ازقدرت نشان‌دادن، تهدید کردن، ترسانیدن.

باز ای فلك نتیجهٔ انجم نموده‌ای

دندان کین به‌اهل تنعم نموده‌ای

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

دندان گذاشتن کنایه از ترك کردن، چشمپوشی کردن.

ز آرزوی داشته دندان گذاشت

کز دو جهان هیچ به‌دندان نداشت

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۱.)

دندانِ گرگ تیز گشتن کنایه از طمع زیاد شدن.

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ

بر او تیزتر گشته دندانِ گرگ

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۷.)

دندان گز کنایه از شکیبا و متحمل.

انگشت گزم کرد حسود تو که دارم

دندان گز تشریف رسانِ سگ کویت

(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۵.)

دندانْ مُزد نقدینه‌ای که پس از طعام خوردن به مدعوین دهند.

یار خندان لب نباشی، سرو سندان دل مباش

مرد دندان مزد نبوی، درد دندان کن مباش

(سنایی، *دیوان*، ۱۸۰.)

مصطفی استاده خوانسالار و رضوان تشت‌دار

هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده

دندان مزدِ سگان کویت

گر بپذیری روان فرستیم

(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۹ و ۶۳۸.)

به‌دندان مزد جان خواهی که آیی یك زمان با من

گواه آری روا باشد حریف آبدندانم

(انوری، *دیوان*، ۲:۸۸۹.)

خون دل خوردی و بر وی لب همی خایم که او

جان چرا پیشت به دندان مُزد در دندان نداشت

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۱.)

دندان نمودن کنایه از خنده کردن، ترسیدن، عاجز شدن، قدرت نشان دادن، به ستیز برخاستن.

نقاب شکر فام بندد هوا را

چو صبح از شکر خنده دندان نماید

(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۷.)

دندان نمود صبح شکر خنده گفتمی
کز غبغب هلال بخواهد ربود گاز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۳.)
صبا گَرد از جبین جان زدوده
ستاره صبح را دندان نموده
سیه شیر چندان بود کینه‌ساز
که از دور دندان نماید گراز
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۳۱؛ *شرفنامه*، ۳۹۳.)
چون نمود او به‌دشمنان دندان
تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۳.)
کدام حادثه دندان نمود با تو به‌قهر
که صولت تو ز بُن برنکند دندانش
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۶۱.)

دندان نهادن کنایه از طمع به چیزی بستن، مجهز ساختن.
وز فم الحوت نهادی دندان
بر سرِ ترکش ترکان اسد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۸.)

دندانی کنایه از تند و تیز.
نفسِ سگ، دندان برآوردی، گزیدی پای جان
ساقیا گر نه میِ سرتیز دندانیستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۳.)

دندانی کردن چیزی کنایه از شرمگین ساختن.
صبح را شرم شکر خندِ تو دندانی کرد
غنچهٔ گل به‌کدامین لب و دندان خندد
(صائب، *کلیات*، ۴۷۶.)

دَنگ بودن کنایه ازمبهوت وبیهوش وبی‌خبر بودن.
مخمور رهَد ز قیل و از قال
در حشر چو حشریان بود دنگ
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۴۰.)

دَنگ شدن کنایه از سرگشته وحیران و نیز احمق و بیهوش شدن.
دگر تجلی ذاتی که مطلق از همه اوست
قلم شکسته از او فهم رفته دل شده دنگ
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۲:۲۵۹.)
هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۳.)

دنیا ازدست کسی رفتن کنایه ازبهره وسودنبردن از لذایذ دنیوی.
پیر ما گر بچشد لذت دُرد آشامی
گرو باده کند، خرقهٔ شیخ اسلامی
دین نشد حاصل و دنیا برود از دستش
گر نهد پای در این ره ز سرِ ناکامی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۶.)

دنیا باز آن که دنیا را ازدست دهد، ترك دنیا کند.
عاشقان دین ودنیا باز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۵.)

دنیاپرست آن که دنیا را دوست دارد، مال دوست.
خاك بر سر هر آن که دنیا خواست
مرد دنیا پرست باد هواست
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۹۳.)
بیا ساقی آن آتش تابناك
که زردشت می‌جویدش زیر خاك
به من دِه که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیا پرست
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۷.)
حیرتی دارم که این دنیا پرستان از چه رو
با وجود روی خوبان دل به دنیا می‌دهند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۰.)

دنیاخر آن که فریفته و خریدار امور دنیا باشد.
که ای زَرق سجّادهٔ زَرق پوش
سیه کار دنیا خرِ دین فروش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۱.)

دنیا خریدن به دین کنایه از پایبند امور دنیا شدن در برابر دین.

دنیا نخرم به دین که موسی
نخرید به مَنّ بهوادِ ایمن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۹.)

دنیادار آن که به امور دنیا توجه دارد، لهو و لعب دوست دارد.

کنی دین‌دار را خواری و دنیادار را عزت
عزیز توست خوار ما عزیز ماست خوارِ تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

زین دو فرقه چو نیست ابن یمین
زان بَرِ خواجگان دنیادار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۰.)

بُوَد ز اهل جهان حرص پادشاهان بیش
چو در میان گدایان گدای دنیادار
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۶.)

دنیاداشتن به امور دنیا توجه داشتن.

این کبر و منی ز سر بەدر باید کرد
آنگاه به کوی ما گذر باید کرد
دنیاداری و آخرت می‌طلبی
این ناز به خانهٔ پدر باید کرد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۴.)

دنیا دوست آن که دنیا را دوست دارد و پایبند امور ظاهری دنیاست.

مکن حکایت آن زر شمار دنیا دوست
که در فضیحت روز شمار خواهد ماند
(اوحدی، *دیوان ك*، ۴۲.)

گفت چشمِ تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پر کند یا خاك گور
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۰۹.)

دنیا را خوردن کنایه از برخوردار شدن از زندگی.

ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سر نبشت ما
کی خواهد مرد امسال او کی خواهد خورد دنیا را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۷.)

دنیاطلب آن که خواهان جهان، پایبند امور دنیاست.

ملك طلبش بهر سلیمان ندهند
منشور غمش بهر دل و جان ندهند
دنیا طلبان ز آخرت محرومند
کاین درد به طالبان درمان ندهند
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

دنیا و مافیها جهان و هر چه در او هست.

من از دنیا و مافیها دل اندر نیکوان بستم
عجب دارم که بشکیبم ز روی خوب تا هستم
(همام، *دیوان*، ۳۷.)

دو آتش کنایه از دو لب.

نای از دوآتش بادخور نی طوق و نارش تاج سر
باد و نی و نارش مگر هر سه زبان ناداشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)

دو آتشه شدن چیزی کنایه از قوی و زورمند شدن.

اگر به لاله شوی همپیاله در صحرا
شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶.)

دوا پذیر بودن علاج پذیر و قابل درمان بودن.

چون نیست دواپذیر این دردم
ما را به دوا چه می‌فریبی تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۹:۵.)

دواخانهٔ مقصود کنایه از وصال معشوق.

گر ره به دواخانهٔ مقصود نیابیم
در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۷.)

دوادانی شناختن دوا و کنایه از حذاقت و بصیرت در علاج امراض.

عجب‌تر از عجایبها خبیر از جمله غایبها
امان اندر نواییها به تدبیر و دوادانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۱:۷.)

دوادو به این طرف و آن طرف دویدن، به گردش در آمدن، کنایه از تلاش و کوشش.

دین به هزیمت شد از دوادو دیوان
نام نیابد کس از شریعت هزمان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵۰.)
می‌دوی در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیر است این دوادو چیستت
گم شده اینجا که داری کیستت
تن اگر چه در دوادو اثر نشان جان ست
بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۹؛ *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۸.)
تا قلمِ هر که دوادو کند
پس رویِ این روشِ نو کند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۵۳.)

دوازده برج برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی که عبارتند از حَمَل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جَدی، دلو، حوت.
به‌خدایی که در دوازده برج
هفت پیکش همیشه در سفر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۴.)

دوازده جوسق دوازده کوشك، برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.
در او به‌حکم روان کرده هفت سیاره
ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۷۳.)

دوازده چمن کنایه از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی.
براین حدیقه که آن بر دوازده چمن است
که کرده است روان صدهزار چشمهٔ نور
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۵.)

دوازده دری کنایه ازدوازده برج فلکی.
آب دوازده دریِ هفت چرخ بُرد
زین قصر ششدری که در ایوان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۵.)

دوازده رخ جنگی بزرگ که میان گودرز ایرانی و پیران تورانی اتفاق افتاد وسرانجام پیران ویارانش کشته شدند.
گرکیان را به طالع فرخ
هفت خوان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او به‌درست
هفت خوان و دوازده رخ توست
(نظامی، هفت پیکر، ۳۰.)

دوازده منظر کنایه از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی.
بدین دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا به صبح قیامت همی بود تابان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۰.)

دوازده میل کنایه ازدوازده برج فلکی.
به‌خدایی که در دوازده میل
هفت پیکش همیشه در سفر است
(انوری، *دیوان*، ۱:۶۲.)

دواگَر علاج کننده.
آن یار چو دید حال او را
در عشق و وفا کمال او را
ز آشفتگیش بسی برآشفت
وآن راز نهان به دیگران گفت
مقصود وی آنکه آن غم و رنج
گردد ز دواگران دواسنج
(جامی، هفتورنگ، ۷۸۴.)

دوال باز کنایه ازمکار و حیله‌گر.
چرخ دوال باز اگر سرکشی کند
امرت کشد به‌جرم ز چرم اسد دوال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۴.)

دوال بر دهل زدن، دوال بر طبل زدن به‌صدا درآوردن دهل برای آگاهی، نیز کنایه ازفرارسیدن مرگ.
شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپید است درزیر عرش
چو او برزند طبل خود را دوال
خروسان دیگر بکوبند بال
فزون بود شش مه ز شصت و سه‌سال
که بر عزم رَه بر دهل زد دوال
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۹ و ۲۸۰.)

که چون نوبتی بر دهل زد دوال
خروس سحر خوان بجنباند بال
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۷.)

دوال پایی کردن کنایه از سماجت کردن، مکر و حیله به‌کار بردن.
گفت برشو دوال سایی کن
یکی امشب دوال پایی کن
وز زمین برکش آن دوال دراز
تا نگردد کسی دوالك باز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۶.)

دوالك باختن کنایه از مکر و حیله به‌کار بردن.
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر به‌دل
چند باید با خداوند این دوالك باختن
زگیتی حذر سازو با او دوالك
مبازو برون کن دل از چنگ بازش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶۵ و ۴۸۰.)

دوالك‌باز کسی که با دوال و حلقه و قلاب بازی می کند و از مردم پول می گیرد و کنایه از مکار و حیله‌گر، شعبده‌باز.
وز زمین برکش آن دوال دراز
تا نگردد کسی دوالك باز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۶.)
سری کو تافت گردن از دوالت
دوالك باز فتراك جلالت
رو به‌رو هر دو در شدند به‌ناز
هر دو جعد افکن و دوالك باز
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۵۹؛ *هشت بهشت م*، ۲۴۳.)
خار یابد همی زمن در چشم
دیو بی حاصل دوالك باز
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۰۵.)
یارب این شام دوالك باز و صبح زود خیز
چند بر جان و دل خاصان شبیخون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

دو آلوده تشت کنایه از زمین و آسمان.
فلك در بلندی زمین در مغاك
یکی تشت خون شد یکی تشت خاك
نبشته بر این هر دو آلوده تشت
چو خون سیاووش بسی سرگذشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۸.)

دوان آسیا کنایه از فلك.
ای خردمند پس گمان تو چیست؟
کاین دوان آسیا کی آساید؟
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۸.)

دوانه کردن با سرعت و شتاب حرکت کردن.
ای که زلعب اختران مات و پیاده گشته‌ای
اسب گزین فروزرخ جانب شه دوانه کن
مکن قرار تو بی‌او چو کاسه بر سر آب
مگیر کاسه به‌هر مطبخی دوانه مکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۴ و ۲۷۴.)

دو آهو کنایه از چشمان زیبا و افسونگر محبوب.
دو آهوش افسونگر جادوان
دوزنگیش سرحلقهٔ هندوان
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۳.)

دو آهوی پلنگ افکن رو به‌باز کنایه از چشمان زیبا و مکار محبوب.
شیر گیران جهان را به‌نظر صید کنند
آن دو آهوی پلنگ افکن رو به‌بازش
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۹.)

دوایر کحلی کنایه از آسمانها.
گر پای از این دوایر کحلی برون نهم
چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۲.)

دواسبه کنایه از با شتاب و با سرعت.
گردی ز خاك مرکب تو باد بر نداشت
کو را دو اسبه مردم چشمم ز پس نبود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۷.)

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست
به جست‌وجوی نگاری که نور دیدهٔ ماست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۷.)

چو دید آتش پیکانش دام صحرایی
دو اسبه در پی او شد همی سمندروار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۶.)

چو آب روی او خرچنگ بشناخت
دو اسبه خویشتن بر آب انداخت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲.)

افکنده‌ام عنان دل از دست هر طرف
در خونِ من دو اسبه عدویی نهاده رخ
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۰.)

به‌هر منزل که می‌راند به تعجیل
دو اسبه جان مادر پی روان است
(همام، *دیوان*، ۲۲.)

دو اسبه آمدن کنایه از باشتاب رو آوردن.

بنمای ماه دولت خود تا به‌دولتت
آید دو اسبه طالع بخت خجسته‌ام
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۱.)

دو اسبه بیرون آمدن کنایه از با شتاب فرار کردن.

بادپای دیده را بر قطره افکندم چو میغ
و آمدم بیرون دو اسبه از حدود آن دیار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

دو اسبه تاختن کنایه از باشتاب کاری انجام دادن.

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
(مولوی، *مثنوی*، ۱:۱۶۴.)

دلم دو اسبه برون تاخت زین نشیمن تنگ
خوش آن زمان که منش از قفا برون تازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۳.)

شوقم ربوده دیده گشودم به‌روی دوست
اینك دو اسبه تاخت نگاهم به‌سوی دوست
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۱.)

دو اسبه رفتن کنایه از با شتاب حرکت کردن.

ابر دو اسبه می‌رود بهر نظارهٔ چمن
سرو پیاده می شود پیشِ در سرای گل
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۹.)

دو بادام کنایه از چشمان محبوب و معشوق.

دو بادام پُر بند و تنبل پرست
یکی نیم خواب و یکی نیم مست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۴.)

دو بالا دیدن چیزی دوبرابر، دوچندان دیدن چیزی.

با که گویم آنچه زان نخل تمنا دیده‌ام
زان قد، آشوب قیامت را دو بالا دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

دو بالا گشتن چیزی دو برابر، دو چندان گشتن چیزی.

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد
مستی بادهٔ گلرنگ دو بالا گردد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۴.)

دو به‌دو مقابلهٔ دو کس با هم بدون سومی.

دو به دو با حریف جان بنشین
یك به‌یك عذر آسمان برگیر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۹.)

نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به‌دو
کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۸۶.)

دوبرادران در اصطلاح نجوم دو ستارهٔ روشن که آن را هفتورنگ خوانند.

بینی دو برادران همخوی
یکرنگ همیشه روی در روی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۱.)

دو بیتی خواندن، شنیدن کنایه از آواز خواندن و شنیدن.

چون قدح گیریم از چرخ دو بیتی شنویم
به سمنبرگ چو می خورده شود لب ستریم
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۴.)

بهار است از هوای سرو قمری در خروش آمد
دو بیتی خواند در نوروز بلبل گل به‌جوش آمد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۶.)

دو بیجاده کنایه از دو لب معشوق.
دو بیجاده گفتی که جادو نهفت
میانش به الماس اندیشه سُفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۴.)

دو بینایی دو چشم.
چون خرامان به دَرِ خیمهٔ من برگذرد
گویم ای کاج دو بینایی من خاکستی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۹۰.)

دو پا را لام الف کردن دو پا را گره کردن به شکل «لا».
برهنه خفتی اندر شب الف وار
دو پا را لام الف کردی به‌دیوار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۹۹.)

دو پاره پیه کنایه از دو چشم.
در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش می‌زند بر آسمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۸۲.)

دو پرتاب دو برابر مسافت میان جای رها کردن تیر و افتادن آن، دو برابر تیر رس.
میان دو لشکر دو پرتاب ماند
به‌خاك اندرون مار بی‌خواب ماند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۲۴.)

دو پیکر، دو پیکر چرخ، دو پیکر فلکی در اصطلاح نجوم برج سوم از برجهای دوازده گانهٔ فلکی است که آن را جوزا نیز نامند.
هر زمان از ماه خندان چون مرا دادی شراب
پیکر از شادیش گفتی بر دو پیکر داشتم
(معزی، *دیوان*، ۴۷۵.)

زلف ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

تا کرده‌ای زبانه سنجق سوی هوا
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۵.)

بر گردنِ او خراج نُه گردون
در پیکر او دوال دو پیکر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۴.)

معز دولت و دین پادشاه هفت اقلیم
کز اقتدار نهد بر سر دو پیکر پای
(سلمان، *دیوان*، ۶۱۷.)

ز دست و تیغش ای آن که نیستی آگه
یکی نظر کن در پیکر دو پیکرِ چرخ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۴.)

دو جوهر ملکی در دو پیکر فلکی
که این ندارد جز آن و آن جز این همتا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹.)

دو پیك سیاه و سپید کنایه از شب و روز.
اگر نامهٔ رفتنم را نوید
دهند این دو پیك سیاه و سپید
به‌رفتن بود خوش دلِ شاد من
به نیکی کند هر کسی یاد من
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۳.)

دوتا کردن خم کردن و نیز دو برابر کردن.
دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بَرِ کس دو تا کرد و راست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۷.)

گفتم چنان مکن که شکایت بَرَم به چرخ
خندید و خیل فتنه دو تا کرد روزگار
(عرفی، *دیوان*، ۵۵.)

دوتاگشتن خم شدن، کنایه از تعظیم کردن، اظهار ادب و فروتنی کردن.

دوتا گشت پیران و بردش نماز
بسی آفرین کرد و برگشت باز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۱۱:۳.)
چو دیدش به‌خدمت دوتا گشت راست
دگر روی بر خاك مالید و خاست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۹.)

دوتایی پوشش زیر قبا، یك نوع جامهٔ صوفیانه، ظاهراً جامهٔ آستردار برابر جامهٔ یکتایی که بی آستر باشد.
جان شاد بدانست که یکتاست در این عشق
هر چند گرو گردد دستار و دوتایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۶:۷.)

دوتایی افتادن بر کسی کنایه از بیگانگی افتادن بر کسی.
یکتا بودم دوتایی افتاد مرا
در سلطانی گدایی افتاد مرا
در لذتِ قرب جمله من بودم و بس
چندین الم جدایی افتاد مرا
(عطار، *مختارنامه*، ۱۵۷.)

دوتایی چاك شدن پاره شدن جامهٔ صوفیانه.
خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاك شد
چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۹.)

دوتایی زدن ساز و چنگ دوتایی نواختن.
مغنی ملولم دوتایی بزن
به یکتایی او که تایی بزن
(حافظ، *دیوان*، ۳۶۰.)

دوتو دوبرابر، و نیز خمیده و منحنی.
شرح میکردش که من آنم که تو
لونها خوردی ز خوان من دو تو
لابه و زاری همی کردند واو
از ریاضت گشته در خلوت دوتو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶:۳؛ ۳۵:۱.)

دو تیغه بازی کنایه از دوکار کردن، دو دوزه‌بازی کردن.
دو تیغه بازی با یکدلان یك رو نیست
تو را رسد که دو داری چو ذوالفقار زبان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۰.)

دو جادوی عاشق کُش کنایه از دو چشم محبوب و معشوق.
از آن دو جادوی عاشق کُش تو می ترسم
کز آن بترس که او از خدا نمی ترسد
(خواجو، *دیوان*، ۴۳۷.)

دو جادوی میگون کنایه از دو چشم معشوق.
دو جادوی میگونش مست مدام
دو آهوش بادام و گیسوش دام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۳.)

دوچار افتادن کنایه از روبه‌رو گشتن، برخورد کردن.
با هشت چنان دوچارم افتاد
کان خواجه به‌رهگذارم افتاد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۴۰.)

دوچار خوردن کنایه از برخورد کردن، روبه‌رو گشتن.
کدام میر اجل دیده‌ای که با او هم
اجل نخورد دوچاری در این سپنج سرا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۷.)

دوچار زدن کنایه از برخورد کردن، مواجه گشتن و نیز کشمکش و مبارزه کردن.
جاهش از قدر سه شش بیشی نُه چرخ دهد
هر که یك بار زند با کف راد تو دوچار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸۱.)
این تنِ تو گر تنِ مردم بُدی
چون تن مردم ز خنجر گُم شدی
با خودی با بی‌خودی دوچار زد
با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۳:۴.)

دو چشم به‌راه بودن کنایه از منتظر بودن.
که امروز کردی مرا خیره سر
دو چشمم به‌راه و دو گوشم به‌دَر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب، ۱۷۴۱.)

دو چشم چهار شدن کنایه از کمال مُراقبت کردن.

هیچ غم را کران نمی‌بینم
تا دو چشمم چهار می‌نشود
(انوری، *دیوان*، ۲:۸۴۵.)

دو چشم چهار کردن، چار کردن کنایه از بسیار انتظار کشیدن، مراقب و مواظب بودن.

یك وعده در دو ماهم داده که می‌بیایم
چاکر به انتظارت دو چشم چار کرده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۴.)

به‌حرصِ دیدن رویت دوچشم چار کند
چو سر برآورد از سبز آشیان نرگس
ز حرص خصم تو چون سگ دو چشم کرد چهار
سمج بود نظر نحس خاصه در بر تیغ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۳ و ۳۵۲.)

چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار
تا بوسه‌ای بداد دو چشمم چهار کرد
(فرخی، *دیوان س*، ۴۱۴.)

ور ز چشمت نهان بود دشمن
پس دو چشمت چهار باید کرد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۸.)

دو حُجرهٔ خواب کنایه از دو چشم.

به هشت بَهو بهشت اندر این سه‌غرفهٔ مغز
به هفت حجلهٔ نور اندر این دو حجرهٔ خواب
شاهد روز در دو حجرهٔ خواب
حاضر آمد طلاقِ خواب دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲ و ۵۹۴.)

دو حور تصویر کنایه از عقل و روان.

رسته شود این دو حور تصویر
از چار زبانی زبان گیر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۳.)

دو خاتون بینش کنایه از دو چشم.

به روز از پی این دو خاتون بینش
یکی زال آیینه گردان نماید
(خاقانی، *دوان*، ۱۲۷.)

دو خاتون خرگه سنجاب کنایه از مهر و ماه.

بدین دو خادم چالاك رومی و حبشی
درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

دو خادم چالاك رومی و حبشی کنایه از شب و روز.

بدین دو خادم چالاك رومی و حبشی
درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲.)

دو خادم رومی و نوبی کنایه از روشنی و تاریکی، سفیدی و سیاهی.

تا روز و شب دو خادم رومی و نوبی‌اند
هر یك به‌صدق عنبر جان بر میان دوست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳.)

دوخته چشم کنایه از نابینا.

بینندهٔ انوار تو بس دوخته چشم است
گویندهٔ اسرارِ تو بس گنگ زبان است
(عطار، *دیوان ت*، ۶۱.)

دوخته دندان کنایه از خاموش، ساکت.

آمدم نغمه گشا از لب امید و زیأس
در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۲.)

دو خرمنِ گُل کنایه از دو گونه، چهره و رخسار.

بگفت این وز نرگس اشك چون مُل
فرو بارید بر دو خرمنِ گل
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۲)

دوخواهران دراصطلاح نجوم‌دوستارهٔ شِعرای شامی و شِعرای یمانی.

چو هر دو خواهران رویش بدیدند
ز شوقش مقنع از سر برکشیدند
دو نسرین بی‌صفت گشتند حاضر
که تا واقع نگردد هیچ طایر
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲.)

دودآسای مانند دود، به رنگ و شکل دود.

صبحدم چون کِله بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

دود آلود آمیخته به دود، رنگ دود گرفته.
چو خویش را بنمود او ز خویش خود بُریم
به کوه طور چه آریم کاه دود آلود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۲.)

دود آهنگ دودکش.
آفاق به پایِ آه ما فرسنگی ست
وز آتش ما سپهر دود آهنگی ست
در پای امید ماست هر جا خاری ست
بر شیشهٔ عمر ماست هر جا سنگی ست
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۱۱.)
آتشی چون سیاه دود به‌رنگ
کاورد سر برون ز دود آهنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۴.)

دود از بنیاد کسی برآوردن کنایه از مستأصل و بیچاره کردن کسی.
ور برآرد دود از بنیاد ما
آه آتشبار ناید یاد ما
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۰.)

دود از بینی برآمدن کنایه از خشمگین شدن، غمگین گشتن.
ای ز آتشِ عزمِ رفتن تو
از بینیها برآمده دود
هر عود تلف شود ز آتش
در آتش توست عید هر عود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۳.)

دود از جان کسی برآمدن کنایه از غم و اندوه بر کسی چیره شدن.
چه دود است این که از جانم برآمد؟
از او ناگه جهان بر من سرآمد
(فخرالدین اسعد، *دیوان*، ۱۹۷.)

دود از چیزی یا کسی برآوردن کنایه از مستأصل کردن، بیچاره کردن، نابود کردن چیزی یا کسی.
چو دود از من برآورد این ستمگر
تو دود از شادی و جانش برآور
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۳.)
به آه از این قفس آبگون برآرم گرد
به اشك از این کُرهٔ آتشین برآرم دود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۰.)
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار
دود از این مُلك دو سه روزه برآر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۲۷.)
بی‌طاقتی از خرمن ما دود برآورد
ما رخت ز انجامه به‌آغاز کشیدیم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۱.)
افروخت آخر از نگه گرم آتشی
در محتشم نهفته برآورد دود و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۳.)

دود از دل برآوردن کنایه از آه کشیدن.
به پهلو بغلطید بر روی خاك
برآورده دود از دل سوزناك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۸.)

دود از دماغ کسی برآوردن کنایه از بیچاره کردن، مستأصل کردن کسی.
چو در مجلس نوازش کردش ازعود
برآورد از دماغِ عاشقان دود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۲.)

دود از دماغ کسی برزدن کنایه از پریشانی و رنج و درماندگی رو کردن.
آتشی برزد از دماغم دود
کآن همه شور یك شراره نمود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۰.)

دود از روزگار کسی برآمدن کنایه از سرگشته و بیچاره و درمانده گشتن.

نه آه از جان زار من برآمد
که دود از روزگار من برآمد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۳.)

دود از زبان خیزیدن کنایه از آه و افسوس و ناله و حسرت برآوردن.

آتش رخی کز یاد او آهی ز جان خیزد مرا
چون شمع اگر نامش برم دود از زبان خیزد مرا
در حسرت ماه رخش از یاربِ شب سوختم
یارب ز هجرش تا به‌کی آه از فغان خیزد مرا
(اهلی، *کلیات*، ۱۲.)

دود از سر کسی برآمدن کنایه از در سوز و گداز بودن، پریشان شدن، غم و اندوه داشتن.

برآید از سرِ من دود از آنکه پنداری
نهاده‌اند چو هیزم مرا بر آذر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۸.)

دود از سر کسی برخاستن کنایه از آه و فغان و افسوس کردن، آشفته و پریشان گشتن.

گریه طوفان خیز گشت و از سرم برخاست دود
باری از من گریه کم سرزد که طوفان برنخاست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۸.)

دود از سینهٔ کسی برآوردن کنایه از پریشان و درمانده و غمگین کردن.

رفت آنکه چشمِ راحت خوش می غنود ما را
عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۹.)

دود از کسی برآمدن کنایه از مفید بودن، سودبخش بودن.

این دم از دستهٔ اکابر عصر
غیر سودا نمی‌رسد سودی
صد از آن را به‌آتش ار فکنی
بر نیاید ز هیچ یك دودی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۳۰.)

دود از کسی به روزن شدن کنایه از آشکار شدن، فاش شدن راز.

عاقبت خواهد ز ما دودی به روزن بر شدن
گر چنین سوزان بماند آتش پنهان ما
(نسیمی، *دیوان*، ۲۹.)

دود از مغز کسی برآوردن کنایه از نابود کردن، درمانده کردن.

ز مغز ددان چون برآورد دود
پیاده سوی بیشه بشتافت زود
گر آن مرغ فریاد رس نیست زود
برآرد به سه روزش از مغز دود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۶ و ۱۶۸.)

دود از مغز کسی درآمدن کنایه از پریشان شدن، خشمگین شدن.

پری پیکر چو دید آن نامهٔ نغز
به‌هر حرفی در آمد دودش از مغز
پُر از حلوای شیرین یافت خوانی
ولی در هر نواله استخوانی
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۱۷۲.)

دود از مغز کسی نشستن کنایه از فرو نشستن غم و اندوه.

مجنون چو نوید کام بشنود
بنشست ز مغزش اندکی دود
(امیرخسرو، *لیلی ومجنون*، ۱۰۰.)

دود افکن کنایه از ساحر و افسونگر.

خویشتن دعوت گرِ روحانیان خوانم به‌سحر
کمترین دود افکن هر دوده‌ام چون بنگرم
تعویذ دهانش سامری وَش
دودافکن و صد زبان چو آتش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۰؛ *تحفة‌العراقین*، ۳۲.)
سِحر زده بید به‌لرزه تنش
مجمر لاله شده دودافکنش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۶.)

دود افکندن کنایه از جادویی کردن.

به دود افکندن آن زلفِ سرکش
که چون دودافکنان در من زد آتش
(نظامی، *خسرو وشیرین*، ۳۶۷.)

دود اندر سرِ کسی افتادن کنایه از آشفته و پریشان گشتن.

چون شنید این قصه آن دیوانه زود
اوفتاد اندر سر دیوانه دود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۵۴.)

دود اندود آنچه به دود اندوده شده باشد، تیره.

گفت از این داغهای دوداندود
خواجه را داغ بندگی نِه زود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۷۲.)

دود به‌سرکسی برآمدن، درآمدن کنایه از شیفته و بی‌قرار گشتن.

ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی
دودم به‌سر برآمد زین آتش نهانی
فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
دودش به‌سر درآمد و از پای درفتاد
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۱ و ۷۷۸.)

دود بی‌آتش به کسی رسیدن کنایه از رنج و محنت و اندوه نصیب کسی شدن.

خار بی‌گل دود بی‌آتش به من قسمت رسد
خواه گلشن خواه گلخن هر کجا مأوا کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۷.)

دود چراغ خوردن کنایه از زحمت و رنج بردن برای کسب دانش.

اگر چه بس که دماغ تو خورد دود چراغ
شده‌ست از اثر آن زبان تو قاری
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۲.)

ازنور صبح شیب کجا بهره‌ور شوی
دود چراغ اگر نخوری در شبِ شباب
(جامی، *دیوان*، ۱۰.)

هر که او خورده نیست دود چراغ
ننشیند به‌کامِ دل به‌فراغ
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۷۶.)

بس خورده‌ام به مدرسه دود چراغ دل
تا وسمه‌ای بر ابروی شهرت کشیده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۳.)

من که به خلوت درون دود چراغ دل خورم
یافتم از سواد دل حاصل صد رساله را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۱.)

دوده‌خورده مطبخ کنایه از فلك.

مخواه لوزنه زین دوده خورده مطبخ نیز
که گوشتش همه گرده است و هیچ پهلو نیست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۶۰.)

دودِ دل کنایه از آه.

چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد
خواب به بختم پلنگ‌وار برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۴.)

عیبم مکن ار دود دلم در جگر افتاد
با این همه آتش نتوانم که نجوشم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۴.)

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۴.)

شب از فراق تو دود دلم به ماه رسید
هنوز روی من از آه من نشان دارد
(اهلی، *کلیات*، ۴۶۳.)

دودِ دلِ بحر کنایه از بخار آب، ابر.

دودِ دلِ بحر که بالا گرفت
از هوسی راه ثریا گرفت
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۱۰.)

دودُرّشب‌چراغِ علی کنایه‌ازحسن(ع)وحسین(ع).

بدان دو دُرِّ دل افروزِ شب چراغِ علی
که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جنان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۳.)

دودِ رنگین بر کردنِ صبح کنایه از سپیدهٔ صبح دمیدن.

خواب چشم عاشقان بست آشکار
دود رنگین کز نهان بر کرد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۰.)

دو دست بر سر نهادن کنایه از روگردان بودن، گریزان بودن.

چه دینی چه آهرمن بت پرست
زمرگند بر سر نهاده دو دست
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۵۲.)

دو دست به یك پیرهن رفتن کنایه از متحد و متفق بودن.
پیازوار به شمشیر هجر مُثله شوند
اگر دو دست به‌یك پیرهن روند چو سیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۳.)

دو دست پیش و پس بودن کنایه از فقیر شدن.
سخی را به اندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۶.)

دودستك زدن دودست به‌هم زدن، کنایه ازسرخوش بودن و به رقص آمدن.
ز حساب رَست سایه که به‌جان غیر جنبد
که همی زند دو دستك که کجاست سایه‌دانی
قدحی به‌من بدادی که همی زنم دو دستك
که به‌یك قدح برستم ز هزار بی‌مرادی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۰ و ۱۳۸.)

دودستك زنان در حال دو دست به هم زدن و کنایه از رقصان و در حال جنبش.
از نغمه‌های طوطی شکرستان توست
در رقص شاخ بید و دودستك زنان چنار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲.)

دودستی آب دادن چیزی کنایه از رونق بخشیدن، تابناك کردن.
عشقش به دودستی آب می‌داد
زو گوهر عشق تاب می‌داد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۰.)

دو دستی زدن کنایه از با قوت و شدت زدن.
اگر حاسد دو پایت را ببوسد
به‌باطن می‌زند خنجر دو دستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۸.)

دودِ سوزِ کسی از آسمان گذشتن کنایه از بی نهایت رنج و اندوه داشتن.
دودِ سوز من گذشت از آسمان
تا کیَم در بوتهٔ هجران کنی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۲.)

دودِ فتیله در دماغ بودن کنایه از مایهٔ ناراحتی و مزاحم بودن.
یوسف چه کشید از اخوهٔ خویش
من زین اخوان کشیده‌ام بیش
از کار قبیله‌ام فراغ است
کان دودِ فتیله در دماغ است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۱۲.)

دو دُکاندار آسمان کنایه از شب و روز.
در پیش هر دو هر دو دکاندار آسمان
استاده هر چه فروشد همی خرند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۴۳.)

دودکش چرخ کنایه از فلك.
دودکش چرخ را انجم ثابت چراغ
بتکدهٔ دهر را ظلمت ظالم شمن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)

دودل کنایه از مردد و بی‌ثبات و نیز منافق.
با هیچ دودل مشو سوی حرب
تا سکه دُرست خیزد از ضرب
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۷۲.)
از غم تو همچو نی صد گرهم بر دل است
ای دودل آخر برآر کام من از یك شکر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۰.)
دودلان را چو روا آمد خون
خون انگور دودل خور که رواست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۶۴.)
بهر حق مگذارم امشب ای دودل
آب باران بر سر و در زیر گل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۶.)

دو دل بودن کنایه از مردد بودن، شك و تردید داشتن، منافق بودن.

با خدای آن که او دو دل باشد
از همه فعل خود خجل باشد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۳۰.)

بادام وار با تو کسی کاو دو دل بُوَد
چشمش برون کشیده ز ناخن چو پسته باد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۹۴.)

دو دل شدن کنایه از مردد شدن، منافق بودن.

چون دو دل شد موسی اندر کار ما
گاه خصم ماست گاهی یار ما
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۵:۲.)

هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل
ریخته خونش چو خون خوشهٔ انگور باد
(انوری، *دیوان*، ۱۰۰:۱.)

دو دلی کنایه از تردید و نیز نفاق.

زان شاخ یگانگی فرو کاشت
بیخ دو دلی ز سینه بر کَند
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۳۱.)

دودناك آمیخته به دود.

زین دودناك خانه گشادند روزنی
شد دود و اندر آمد خورشید روشنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۷.)

دود نهاد کنایه از آن که سرشتی تیره و طینتی زشت دارد.

لاف خورشیدی از آن دودنهادان عجب است
که فروغ از شرر و نور ز اخگر گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۲.)

دود و شور کنایه از جار و جنجال، وجد و حال.

صوفیی بر میخ روزی سفره دید
چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نك نوایِ بی نوا
قحطها و دردها را نك دوا
چونك دود و شور او بسیار شد
هر که صوفی بود با او یار شد
(مولوی، مثنوی ن، ۱۷۱:۳.)

دود و گَرد از کسی برآوردن کنایه از هلاك کردن، نابود کردن.

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گَرد
(مولوی، مثنوی ن، ۴۵۱:۴.)

دودِه کنایه از عالم محسوس، جهان حسی و عقلی.

جان به جهان وهم بجِه سر بمکش سرك بنه
گر چه درون هر دودِه نیست درون قابلی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۵:۵.)

دوده‌اندودن کنایه از بدنام کردن، لکه‌دار کردن خانواده.

به ناراستی دامن آلوده‌ای
به ناداشتی دوده‌اندوده‌ای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۲.)

دودهنگ دودکش و نیز لوله یا سفالی که بر سر چراغ یا سماور برای گرفتن دوده گذاشته می‌شود.

کان باز را که قلهٔ عرش است جای او
در دودهنگ خاك خطا باشد آشیان
ایمه‌نه فلك خراس رنگی ست
آتشگاهی و دودهنگی ست
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۸۳.)

دو دیده چار کردن کنایه از مواظب و مراقب بودن، انتظار کشیدن.

نیاز پیش سخایش دهن فرو بندد
امید وقت عطایش دو دیده چار کند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۴.)

دورانِ دو اسبه کنایه از زمانه، دنیا به‌اعتبار شب و روز.

ای دولتی آن شبی که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز...

برقی که براق بود نامش
رفق روش تو کرد رامش
انجا که چنان یك اسبه راندی
دوران دو اسبه را بماندی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳.)

دورای دودل و مردد.
تو دورای و دودلی و دل صاف آنها راست
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۹.)

دور افکندن از پسِ گوش کنایه از کنار زدن.
دلدار دل مرا ز بن دور افکند
وز زلف کمانم به سخن دور افکند
امروز که پی به چین زلفش بردم
برد از پسِ گوش خویشتن دور افکند
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۸۳.)

دور اندیش پایان نگر، مآل اندیش.
ای دمت عیسی، دم از دوری مزن
من غلام آن که دور اندیش نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۷.)
کسی کو عقل دوراندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد
(شیخ محمود شبستری، *گلشن‌راز*، ۱۹.)
دوری از یار گر اندیشه نکرده است عماد
مکنش عیب که عاشق نبود دوراندیش
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۸۴.)
هلالی روز وصل آمد مکن اندیشهٔ دوری
که این اندیشه‌ها از عقل دور اندیش می‌آید
(هلالی، *دیوان*، ۷۲.)

دور باش نیزهٔ دو شاخه‌ای که پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم آن را ببینند و از سر راه کنار روند، چاوش و نقیب قافله، و کنایه از آه.
چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دور باش از جگر برکشید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۸.)
غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱.)
شاه را چون دید گفتش دور باش
ورنه بر جانت زنم صد دور باش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۹.)
ماهی که آفتاب سزد دور باش او
بهرام تند طبع سزد خیل باش او
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)
کشیدی هر دم از دل دور باشی
فکندی چشم انجم را خراشی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۴۳.)
شب کرده بود مه شب ساغر کشیده‌ای
با دور باش غمزه خنجر کشیده‌ای
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۳.)
ای دور باش غمزه رهم دِه که بهر شوق
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۴.)

دور به سر بردن کنایه از گردانیدن جام شراب در مهمانی و از دستی به‌دستی رسانیدن.
تُرك مه روی من از خواب، گران دارد سر
دوش می، داده‌ست از اول شب تا به‌سحر
من به چشم او را دَه بار نمودم که بخسب
او همی گفت بِهِل تا برم این دور به‌سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۴۱.)

دو رخ نهادن کنایه از مات و مغلوب کردن.
به یك بوی از ارم صد درگشاده
به دوزخ ماه را دو رخ نهاده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۹.)
خوزستان را دو رخ نهاده
هندستان را سه ضر به داده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۱.)

دُور دست جای دور، فاصلهٔ بعید و مسافت دراز.
بس کن ار شرحی بگویم دُور دست
خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم
با لئیمان تا نهد گردن لئیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۱:۳.)

دور دور کسی بودن کنایه از حکم حکم او بودن، روزگار به‌کام کسی بودن، توانا و نیرومند بودن.

بدان خدای که دورِ زمان پدید آورد
که دور دورِ من است و زمان زمان من است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۴.)

دو رسته دُر کنایه از دندانها.

دو رسته دُرَم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین به‌پای
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۵.)

دو رسته دُرِّ یتیم کنایه از دندانهای معشوق.

اسیر شد دل مسکین به‌دام عشق چو دید
به‌زیر دانهٔ نار آن دو رسته دُرِّ یتیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۵.)

دو رصدِ سیاه و سپید کنایه از شب و روز.

جانت از شب و روز در غریو است
کاین زنگی و آن سپید دیو است
وای آن که دهد فلک نویدش
زین دو رصد سیه سپیدش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۲.)

دورِ فلک برمراد کسی گشتن کنایه ازمساعد بودن بخت و اقبال.

خوش آنکه دورِ فلک بر مراد من می گشت
که خار گلشن بختم گل و سمن می گشت
(اهلی، *کلیات*، ۸۳.)

دورِ لُعبت باز کنایه از گردش فلک.

نقشی ست هر ساعت ز نو این دور لُعبت باز را
ای لُعبت ساقی بیار آن جام جم پرداز را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳.)

دو رنگ کنایه ازدورو ومنافق، آن که ظاهر وباطنش یکسان نیست.

فلك نیست یکسان همآغوشِ تو
طرازش دورنگ است بر دوشِ تو
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۲.)

آمدیم اکنون به طاووس دو رنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷:۵.)

دورنگی تلون، کنایه از نفاق و دورویی.

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون
پرند عمر تو را می برند رنگ و بها
(خاقانی، *دیوان*، ۷.)

چون شب و چون روز دو رنگی مدار
صورت رومی، رخ زنگی مدار
گهی با من به صلح و گه به جنگی
خدا توبه دهادت زین دورنگی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۶؛ *خسرووشیرین*، ۲۳۸.)

الا تا روز را با شب دورنگی ست
زمانه گاه رومی گاه زنگی ست
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۷.)

دورو، دوروی آنچه دارای دورو باشد و کنایه از منافق و مذبذب و ریاکار.

همه رنگ حیله بینم پسِ پردهٔ فریبت
برو ای دورو که هستی زگُل دورو دوروتر
(وحشی، *دیوان*، ۹۳.)

مده نزد خود راه بدگوی را
نه مردِ سخن چین دوروی را
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۴.)

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره‌دل
پس دوروی و ده زبان همچون گل سوسن مباش
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۱.)

گر دهر دو روی و بخت ده رنگ است
باری دلِ تو یگانه بایستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۱.)

دو رویه دو رده، دوسو، دو ردیف.

دو رویه سپه بر کشیدند صف
همه نیزه و تیغ و ژوبین به کف
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۵۶۱.)
دلیران پرخاش دو رویه صف
کشیدند جان بر نهاده به کف
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۶.)
دو رویه ِگرد تخت پادشاییش
کشیده صف غلامان سراییش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۴.)

دورویی کنایه از نفاق و دورنگی و ریاکاری.
دورویی کن که تا جاهی بیابی
نبینی اوج خورشید است جوزا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸.)
از این آشنایان بیگانه خوی
دورویی نگر، یك زبانی مجوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۹.)
آن که در باغ جود چون گُل بخت
نه دورویی کند نه رعنایی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۷۹.)
گر در چمن به‌خنده درآید گل دوروی
باور مکن که او به دورویی ست متهم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۸.)

دو زانو نشستن کنایه از مؤدب قرار گُرفتن.
درد آمد و گرد من ز هر سو بنشست
گَه بر سر و چشم و گاه بر رو بنشست
چون دولت کار او به پایان برسید
آمد به ادب به هر دو زانو بنشست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۶.)

دوزبان آنچه دارای دو زبان است و کنایه از منافق و دورو.
رفت آنکه به جستن معاشم
دیدی دو زبان چو دور باشم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۸.)
با من زمانه تا دو زبان گشت چون قلم
با او دورو چو کاغذ و صد دل چو دفترم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)
در دوزبانانٌست صواب و گزاف
خط ننویسد قلم بی شکاف
میل بود با دو زبانان دریغ
گر دو سرت نیست مزن بر دو تیغ
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۷.)

دوزبانی کنایه از نفاق و ریاکاری.
هر که کرد از دو زبانی دل مردم افگار
عاقبت دهر کند در دهنش خاك چو مار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۱.)
کس نیارست کرد در عالم
دو زبانی و سرکشی با شاه
(سلمان ساوجی، *جشمید و خورشید*، ۹.)

دوزخ آشام کنایه از آن که در میخوارگی افراط کند و نیز بلاکش و جفا برنده.
حریفِ دوزخ آشامان مستیم
که بشکافند سقف سبزگون را
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۳ و ۱۴۹.)
ما ز بهر سوز هجرانیم کی یابیم وصل
دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۴.)
عذاب دوزخ آشامان به آتش چون کند ایزد
مگر در سینهٔ آسوده اندازند ایشان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۰۸.)

دوزخ آشام بودن کنایه از رنج و بلا کشیدن.
اجر دردم بر لحد بگشود درهای بهشت
وز نعیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۸.)

دوزخ آشامی کنایه از رنج و جفاکشی.

پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۶۹.)

دوزخ افروز آنچه مایهٔ برافروختن دوزخ شود، کنایه از گناه بزرگ.
دوزخ افروزتر ازکفر من ایمان من است
طاعت من به‌صد آلایش عصیان من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۸.)

دوزخِ جور جور و جفای سوزنده. (اضافهٔ تشبیهی)
گر دوزخِ جور بر فروزی
سهل است اگر منم سمندر
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۳.)

دوزخ خو، دوزخ خوی کنایه از بدسرشت و دیو صفت.
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
که مَثَل گشته‌ست در ویل و کَرَب
چون شما این نفسِ دوزخ خوی را
آتشیِ گبر فتنه جوی را
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۳۵۳؛ ۲:۳۸۸.)

دوزخ‌سرای کنایه‌ازدنیا، بیغوله‌وجای‌تنگ‌وتاریك.
کو کسی کو عبره خواهد کرد از این دوزخ سرای
تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی
(عطار، *دیوان ت*، ۸۳۵.)
چون که ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۹.)

دوزخ گلو کنایه از آن که بسیار بخورد، پرخوار.
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش اینکه خدا گفتا کُلوا
(مولوی، *خلاصهٔ مثنوی*، ۱۸۱.)

دوزخ وش مانند دوزخ، کنایه از بسیار وحشتناك و سهمگین.
او بر آن اژدهای دوزخ وش
کرده بر گردنش دوپای بکش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۴.)

دوزخی شدن لایق و شایستهٔ دوزخ گشتن.
زاهد به کنج صومعه می نوش و مست باش
یعنی که دوزخی شدی آتش پرست باش
(هلالی، *دیوان*، ۹۰.)

دو زنگی کنایه از گیسو و زلف زیبای محبوب.
کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰.)
دو آهوش افسونگر جادوان
دو زنگیش سر حلقهٔ هندوان
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۳.)

دوساله کنایه از شراب کهنه.
صبح دمید ساقیا! جلوه دِه آن دو ساله را
غیرت آفتاب کن ماهِ افق پیاله را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۱.)
می دوساله و محبوب چارده‌ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۴۷.)

دوست پرور آن که پرورش دهندهٔ دوست باشد.
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاهِ دوست پرور دشمن گداز من
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۹.)

دوستدار چیزی بودن کنایه از عاشق و دلبسته و خواهان چیزی بودن.
من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و میِ صاف بی غشم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۴.)

دوستداری کردن، دوستداری نمودن محبت کردن، مهربانی کردن.
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم
بستد به دوستی دل ننمود دوستداری
(فرخی، *دیوان س*، ۴۲۱.)
جان که چون تو دشمنی را دوستداری می کند
دشمن خود را به‌خون خویش یاری می کند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۸.)

نکو باشد ز خوبان خوب کاری
نمودن دوستان را دوستداری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۴۰.)

دوست دشمنی حالت آن که دشمن خود را دوست بدارد.

در دوست دشمنی منِ درمانده مانده‌ام
بیچاره از محبت ناچاری رقیب
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۷.)

چند ز دوست دشمنی؟ جان شکنی و تن زنی؟
چند منِ شکسته دل نوحهٔ تن به‌جان کنم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۹:۳.)

دوستْ رُو آن که چهره‌ای به‌ظاهر همچون دوست دارد، ضد دشمنْ رو و کنایه از یار مهربان و معشوق.

ای مایهٔ هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم براو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۴؛ *مثنوی* ن، ۲۱۸:۳.)

دوستْ‌رویْ‌شدن کنایه‌ازمحبوب‌ودوست‌داشتنی‌و خوشبخت شدن.

پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانبخت یادگیر این پند
هر که با اهلِ خود وفا نکند
نشود دوستْ‌روی و دولتمند
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۸.)

دوستْ رویی کنایه از مهربانی و ملاطفت.

به دهر از دوست رویی نام باشد
که دشمنْ روی دشمنْ کام باشد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۸.)

دوستْکاری یاری، نیکخواهی، یکدل و یکرنگی.

چه باشد اگر با همه دوست کاری
مرا گویی ای خسته چون می گذاری
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۸.)

دوستْکام بودن کنایه از خوشبخت و کامیاب بودن.

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده‌ام دوستْکام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۷.)

دوستْکام شدن کسی کنایه از کامیاب شدن.

دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی است
عاقبت سلمان به‌رغمِ دشمنان شد دوستکام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۳.)

دوستْکام کردن کسی را کنایه از شادکام کردن، کامیاب کردن کسی.

ای آسمان عاشقان ای جانِ جانِ عاشقان
حُسنت میان عاشقان نك دوستکامت می کند
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۰۷.)

دوستگانی کنایه از با معشوق و محبوب شراب خوردن، به‌یاد دوست جام گرفتن، یار و دلدار و نیز پیاله و ساغر شراب.

در چنین بزم با چنین ساقی
دوستگانی سپردن جان است
(ادیب‌صابر، *دیوان*، ۳.)

چو در مجلس او تو حاضر نبودی
فرستاد نزدیك تو دوستگانی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۳۷.)

که رامین را به‌تو دیدم سزاوار
تو او را دوستگانی او تو را یار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۴۱.)

مردم از بهر خدا را ای غلام از دوستگانی
بر کفم نِه تا زمانی زین جهان یابم رهایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۵.)

دوستگانی بودن کنایه از با معشوق شراب خوردن.

روی در روی یار جانی بود
در میان دور و دوستگانی بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۸.)

دوستگانی خوردن کنایه از همپیاله گشتن، شراب خوردن با کسی.

همی کن با حریفان تازه رویی
همی خور باندیمان دوستگانی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۳۸.)

دوستگانی ورزیدن کنایه از مهر و محبت و عشق ورزیدن.
دگر آن کس که کردت دایگانی
و یا ورزید با تو دوستگانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۸.)

دوست نما آن که به‌ظاهر خود را دوست نشان دهد.
عقل می گویدم از عالم وحدت مگذر
که بسی دوست نما دشمن بدخواه بُوَد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۹۰.)

دوستْ وار دوست مانند، دوستانه.
مده بوسه بر دست من دوست‌وار
برو دوستداران من دوست‌دار
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۰.)
نوشتم من این نامهٔ دوست‌وار
که هم دوست بودمت هم نیك یار
(دقیقی، *دیوان*، ۳۶.)
دوش با یار خویش می گفتم
سخنی دوست‌وار از هر باب
(انوری، *دیوان* س، ۱۷.)

دوست همنفس دشمن شدن همصدا شدن دوست با دشمن.
دوش گفتند که شد، همنفسِ دشمن دوست
نشنیدیم چنین مشکل هایل خبری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۱.)

دو سه چنبر کنایه از دوایر فلکی.
زین دو سه چنبر که برافلاك زد
هفت گره بر کمرِ خاك زد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

دو سه دهلیز خاك کنایه از دنیا.
چون گذری زین دو سه دهلیز خاك
لوح تو را از تو بشویند پاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۰.)

دو سه روز کنایه از مدت کوتاه عمر.
این دو سه روزی که شدی جامگیر
خوش خور و خوش خُسب و خوش آرام گیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)

دو سه مَرکَب کنایه از افلاك.
این دو سه مرکب که به زین کرده‌اند
از پی ما دست گُزین کرده‌اند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۹.)

دو سه ناموس گر کنایه از کسانی که ناموس هنر و سخن را به خود بسته‌اند.
عیب خرند این دو سه ناموس گر
بی‌هنر و بر هنر افسوس گر
تیره تر از گوهرِ گل درگلند
تلخ تر از غصهٔ دل بردلند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۶.)

دو سه ویرانه دِه کنایه از هفت اقلیم، زمین.
در هوسِ این دو سه ویرانه دِه
کارِ فلك بودِ گره درگره
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴.)

دوشاب شیرهٔ انگور.
نیرزد عسل، جان من، زخم نیش
قناعت نکوتر به دوشاب خویش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۲.)

دوشاخ پیدا شدن کنایه از رسوا شدن، شرمنده و بی آبرو شدن.
چون کند دعوی خیاطی خسی
افکند در پیش او شه اطلسی
که ببُر این را به‌غلطاق فراخ
ز امتحان پیدا شود او را دوشاخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۹.)

دوشادوش شانه به شانه، برابر.
بوتهٔ خار غمم لیك از رعونتهای عشق
جلوه با نخل تو دوشادوش نازك می کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)

دوش به‌دوش شانه به شانه، برابر و همبر.

مرا چو دوش به دوش ادب بدید استاد
به لطف خاص بدل کرد التفات عمیم
(عرفی، *دیوان*، ۹۹.)

با غصه به همراهی غم دوش به دوشیم
با فتنه به همدردی دل دست به دستیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

روی بر رو نهاد و دوش به دوش
خرمن گل کشید در آغوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۹.)

دوش بر دوش بودن همبر و برابر بودن.

اگر زدیر برندت به‌طوف کعبه مناز
امید و یأس در این کوچه دوش بر دوشند
(عرفی، *دیوان*، ۲۷۳.)

دوش بر دوش کسی ساییدن با کسی برابری کردن.

می بساید دوششان بر دوش من
نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۱۸:۱.)

دوش بر زدن کنایه از شانه بالا افکندن یا از بی‌توجهی و یا از شادی و نیز مغرور بودن.

گویمت کامروز جانم رفت دوشی بر زنی
چون تویی جان داورِ جان، حال جان چون نشنوی
بی‌سران را سر و گردن مفراز
بر مزن دوش که ما را چه غم است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۲ و ۸۲۰.)

دوش در کشیدن کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

شاهی که در قوافل سرمای قهر او
خورشید دوش درکشد از مخمل خضاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷.)

دوش زدن کنایه از برابری و همچشمی کردن، تنه زدن و بی‌اعتنایی کردن، تعریض و اشاره کردن.

سمن کز خواجگی بر گُل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بُنِ گوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۸.)

هرگاه که می‌خوری خروشی بزنی
بر عاشقِ شهر گرد دوشی بزنی
من شهر بگردم پس از این خانه خرم
تا بو که مرا خانه فروشی بزنی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۸.)

وقت است که بر لاله خروشی بزنیم
بر سبزه و گل خانه فروشی بزنیم
دفتر به‌خرابات فرستیم به‌می
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم
(عراقی، *کلیات*، ۳۱۹.)

زاهد چو حرف توبهٔ خود می‌زند سلیم
هر دم سبوی باده به‌من دوش می‌زند
(سلیم، *دیوان*، ۲۱۸.)

دوشست کنایه از گیسوان.

پای بکوب و دست زن دست در آن دوشست زن
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۱.)

دو شش خواستن در نردِ عشق کنایه از کامیابی و وصال خواستن.

در عشق مجو وصل که از هجر بسوزی
هر کس که دو شش خواست از این نرد دو یك زد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۱.)

دو شکرپاره کنایه از دو لب محبوب.

گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق
حرفهای شکرین از دو شکر پارهٔ دوست
(سنایی، *دیوان س*، ۸۷.)

دو شمعِ تافتهٔ نیلگون لگن کنایه از ماه و خورشید.

تا این دو شمع تافتهٔ نیلگون لگن
روشن کنند قاعدهٔ نورگستری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

دوشیزگان خاطر کنایه از اندیشهٔ نو و تازه، اشعار نغز.

دوشیزگان خاطر من بین که غنچه‌وار
بر رخ گرفته‌اند ز تو شرمسار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

دوشیزگان طبع کنایه از اشعار نغز و دلنشین.

دوشیزگان طبعم کامروز می‌زنند
از همت تو بر گهر شاهوار پای
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۱۰.)

دوشیزگان عالم غیبی کنایه از فرشتگان.

در خلوتی که جلوه‌گه چون تو یوسفی ست
دوشیزگان عالم غیبی بریده کف
از میر و شحنه باك ندارد کسی که کرد
همچون حسین بندگی خواجهٔ نجف
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۲.)

دوشیزگان غیب کنایه از الهامات، گفتاری نو و بکر که از دل خیزد.

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب
هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۱.)

دوشیزگان فکرت کنایه از سخنان و اندیشه‌های بکر و نو، اشعار دلنشین.

خاطر دوشیزگان فکرت من نازك است
در گلستانم دم عیسی گرانجانی کند
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)

دوشیزگان نُه فلك کنایه از ستارگان.

دوشیزگان نُه فلك ار گوی زر شدند
شاید که با وتاست به‌صورت چو صولجان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)

دوشین آن چه از شب دوش مانده باشد و کنایه از کهنه و از خاصیت افتاده.

وَر تازه‌ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این
تا از خیال پیشین زنهار سرنخاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۲:۶.)

دو طفل نوری کنایه از دو مردمك چشم.

این دو طفل نوری اندر مهد چشم
بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

دو طفلِ هندو کنایه از دو مردمك چشم.

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

دو عروس کنایه از دو مردمك چشم.

ای در دو وثاق و هفت پرده
بر تو دو عروس جلوه کرده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۰.)

دو عقاب کنایه از شب و روز.

دو عقابند بر دو شاخِ فلك
که به‌جز بیخ عمر برنکَنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۲.)

دوغبا آش ماست، آش دوغ.

به‌جایی قلیهٔ گنجشك بر بار
به‌جایی دوغبایی نیز در کار
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۵.)

دوغ خوردن کنایه از بیراه و گمراه بودن.

مستِ حق هشیار چون شد از دبور
مستِ حق ناید به‌خود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۹:۳.)

دوغگین پر از دوغ.

عاشقانِ صورتی در صورتی افتاده‌اند
چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۴.)

دوقبلگی آن که به‌دو قبله نمازگزارد و کنایه از ریا و شرك.

یك ساعت از دو قبله‌گی از عقل و جان برخاستی
این عقل ما آدم بُدی این نفس ما حوّاستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۵.)

دو قرص زرد و سپید کنایه از خورشید و ماه.

چرخ آن دو قرص زرد و سپید اندر آستین
آمد بر آستانش و بر خوانِ نو نشست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۶.)

دو قُلّه دو کوزه آب به اندازهٔ کُر که با آن تطهیر کنند.

تا در یمینت یم بود بحر از دو قله کم بود
بل کان همه یك نم بود از مشك سقا ریخته
الحق به اضافتِ چنان رود
بحر عدن از دو قله کم بود
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۱، *تحفةالعراقین*، ۳۴.)

دو قُلّه نبودن کنایه از کامل نبودن، ناقص بودن.

این لباسی که ز سرما شد مُجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبه شگرف
سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تو دوقله نیستی یك قله‌ای
غافل از قصهٔ عذاب ظُلّه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۶.)

دو کرکس در اصطلاح نجوم نام دو ستارهٔ نسر طایر و واقع است.

دو کرکس این که فلك راست هر یکی گفتی
میان بحر چو بط راه آسیا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

دو کعبتین کنایه از خورشید و ماه.

کعبتین وار پیش نقش قضا
همه تن چشم بی بصر ماییم
زین دو تا کعبتین و سی مهره
گرو رقعهٔ قدر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

دوکون دو جهان، دنیا و آخرت.

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد به حِلم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

گم گشت صد هزار دل اندر میان خون
تا در دوکون یك دل خرم که یافته‌ست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۶.)

دوگانه دوتا، جفت، توأم، و کنایه از نماز و ستایش و نیز دو جام شراب که پیاپی خورند.

مرد کو عاشق دوگانه بود
مرگ با وی درون خانه بود
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۶.)

چون جوزا فرق سرگشاده
از یك مادر دوگانه زاده
سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش
از یك شکم دوگانه چو جوزا برآورم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۱؛ *دیوان*، ۲۴۷.)

دو چیز هست که آن نیست مر تو را به جهان
از این دوگانه یکی عیب و دیگری همتا
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۵.)

هر دم سوی قبلهٔ دو ابروت
خورشید یگانه در دوگانه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۵.)

ای یگانه هین دوگانه برگزار
تا مزین گردد از تو روزگار
چو ندیده‌ست نشانه نبود اسپر و تیرش
چو نخورده‌ست دوگانه نبود مردیگانه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱۹؛ *دیوان کبیر*، ۵:۱۵۴.)

دو گاوِ پیسه کنایه از روزگار.

روز و شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش
صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹.)

دوگاهواره کنایه از زمین و آسمان و نیز دو کاسهٔ چشم.

از فیض تو در دو گاهواره
دو هندوی طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت
عالم ز تو دیده هفت در هفت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵.)

دو گز زمین کنایه از گور.

شیر اجلت چو در کمین خواهد بود
در خاك فتادنت یقین خواهد بود
در دور زمان مساز املاك و بدان
قسمت ز زمان دو گز زمین خواهد بود
(عطار، *مختارنامه*، ۱۱۸.)

دو گز کرباس کنایه از کفن.

تو را گر خود گدایی ور شهنشاه
دو گز کرباس و ده خشت است همراه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳.)

دوگوا کنایه از دو گیسو.

هر یك دو گوا فکنده در بر
بر دعوی ملك هفت کشور
گیسو شده جفت و داده تزیین
زان جفته به جفتهٔ سلاطین
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۰۴.)

دو گوش چار گردانیدن، دو گوش چهار کردن کنایه از دقت و توجه کامل کردن.

اکنون دل و سمع یار گردان
آن گوش که دو است چارگردان
بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهدم
کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۱؛ *دیوان*، ۱۵۳.)

دو گوهر کنایه از عقل و روح و نیز جسم و جان.

بالای هفت چرخ مدور دوگوهرند
کز نور هر دو عالم و آدم منورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم
گوهر نیند اگر چه به اوصاف گوهرند
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل
یعنی فرشتگان پرانند و بی‌پرند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۴۲.)

آن زدو گهواره برانگیخته
مغز دو گوهر به‌هم آمیخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۰.)

دو گهواره کنایه از زمین و افلاك.

آن زدو گهواره برانگیخته
مغز دو گوهر به‌هم آمیخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۰.)

دولاب چرخ چوبین که با آن آب کشند و کنایه از آسمان.

کار من گفتار خوب رأی و علم و طاعت است
کار این دولاب، گشتن، گاه زیر و گه زبر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۴.)

حاکم مشرق و مغرب که همی بهر شرف
باغ اقبال تو را چرخ چو دولاب شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)

دل بر این گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیایی‌ست که بر خون عزیزان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹.)

حیف صد حیف که از آب مروت خالی‌ست
این همه کاسهٔ زرین که بر این دولاب است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۲.)

دولاب پیروزه کنایه از فلك.

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد
به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۷.)

دولاب فلك کنایه از آسمان.

بی کشت زمین دولت او
دولاب فلك نگشت برکار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۹.)

دولاب گردون کنایه از فلك.

به خوانِ دهر چون دولاب یابی کاسه‌ها شسته
که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۳.)

دولاب مینا کنایه از فلك.

آن آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته
این آب کوثر کاسه‌تر و آهنگ دریا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۴.)

دولاب‌وار مانند دولاب.

به چرخ اندر آیند دولاب‌وار
چو دولاب بر خود بگریند زار
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۶.)

دو لباس دهر کنایه از شب و روز.

با تو سه اساس روح محکم
از تو دو لباس دهر محکم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۲.)

دولت آسمانی بخت و اقبال و سعادت.
مرا این دولتی بود آسمانی
که کردی بر سرم دولت فشانی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۶۰.)

دولتْ با آش بخت و سعادت و پیروزی.
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
دیگ دولتْ با چگونه می‌پزد
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۹:۳.)

دولتِ باقی حکومت پایدار، و نیز سعادت و کامکاری جاوید.
زمام دولت باقی به دست او از آن آمد
که لطف حق به صد چندین همی بیند سزاوارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۲.)

دولت به‌کار درآمدن کنایه از بخت و اقبال یار و مساعد گشتن.
دگر باره دولت درآمد به کار
دل دولتی با سخن گشت یار
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶.)

دولتِ بیدار سعادت و کامروایی و نیکبختی.
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۷ و ۹۰.)
وه که جمالی چنان روزی چشمم ببست
دیدهٔ بیدار هستِ دولت بیدار کو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۵.)
گفت: این دولت بیدار از آن است که تو
بسته‌ای چشم خود امشب زخیال دگران
(هلالی، *دیوان*، ۲۱۱.)

دولت بین آن که بخت و سعادت را باز شناسد و کنایه از حقیقت بین.
چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود
یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می‌رود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸:۲.)

دولتِ پا در رکاب کنایه از بخت و اقبال زود گذر.
یك ساعت است شعلهٔ حُسن انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
(صائب، *کلیات*، ۶۳۴.)

دولتْ پناه آن که بخت و اقبال را در پناه دارد.
یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولتْ پناه تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۳.)

دولتِ پنج روز کنایه از قدرت و تسلط زود گذر.
منه دل بدین دولتِ پنج روز
به دود دلِ خلق خود را مسوز
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۷.)

دولت تیز کنایه ازدولت پراقتدار و نیز دولت ناپایدار.
مُلك بر بسته چنان باشد ضعیف
ملك بر رُسته چنین باشد شریف
نیزها را گر ندیدی با قضیب
نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیلِ تیز مرگ بُرد
نام او و دولت تیزش نمرد
(مولوی، مثنوی ن، ۴۴۳:۴.)

دولتْ خانه بارگاه و قصر و دربار.
زرَه بُنگَه سوی خسرو کشیدند
به دولت خانهٔ خسرو رسیدند
درون رفتند از دَر با دلِ شاد
شده چون سرو از بند غم آزاد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۱.)
چه شادیها کند رضوان، اگر سلطان دهد فرمان
که رو، بنشین به دربانی، به دولت خانهٔ سلطان
(مختاری، *دیوان خ*، ۲۶۰.)

دولتْ خدا کنایه از پادشاه و صاحب قدرت و شوکت.

هنر هر کجا یافت قدری تمام
به دولت خدایی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۷.)

دولتخواه بودن نیکخواه و خیرخواه بودن، سعادت کسی خواستن.

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

دولتخواهی خواهان سعادت و نیکبختی کسی بودن.

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۶.)

دولتِ دنیا برخورداری از سعادت و کامرانی دنیوی.

نی دولتِ دنیا به ستم می ارزد
نی لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
این محنت هفت روزهٔ غم می ارزد
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۸.)

دولتِ دیرمان نیکبختی و سعادت پایدار.

کز عمر هزار سالهٔ نوح
صد دولت دیرمان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱.)

دولتِ رام بخت مساعد و یار.

صدر دین آصف اعظم که ز یمن نظرش
پای در بارگی دولت رام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

دولت روی نهفتن از کسی کنایه از بخت و اقبال به کسی پشت کردن.

در آن خشمناکی به فرزانه گفت
که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت
وگرنه چرا جستم این کار سخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۳.)

دولتْ سرای جایگاه سعادت و کامرانی و کنایه از قصر و بارگاه و کاخ.

هر جا که رختِ جاه و جلالِ تو افکند
آنجای عیش خانه و دولت سرای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۹.)

دورم به صورت از دَرِ دولت سرای تو
لیکن به‌جان و دل ز مقیمان حضرتم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۶.)

چرخ است حلقهٔ دَرِ دولت سرای دل
عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

دولتْ سرای قدسیان جایگاه پاکان و پرهیزگاران، بهشت.

می‌دهندم خلعت از دولت سرای قدسیان
تا در این محنت سرا مدحت سرای حیدرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

دولتِ عباسیانِ شب کنایه از سیاهی شب. (شعار عباسیان پوشیدن لباس سیاه بوده است.)

نور آل بوتراب روز پیدا شد زکوه
دولتِ عباسیانِ شب پذیرفت انقلاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۹.)

دولتْ فراز عالی جاه، نیکبخت.

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بُن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۰.)

دولتِ فرخنده سعادت و کامروایی میمون و خجسته.

با دولت فرخنده همی باش همه سال
کاین دولتِ فرخنده تو را فرخ یاری ست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۲.)

دولتکدهٔ چرخ کنایه از افلاك.
منزلگه خورشید ابست بی نور رُخش تیره
دولتکدهٔ چرخ است از قدر و قدش مرکب
(سنایی، *دیوان* س، ۶۶.)

دولتگاه جمشید مراد قصر شاهان درمد این است.
فرود آمد به دولتگاه جمشید
چو در برجِ حمل تابنده خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۳۰۴.)

دولت گزا آن که با نیکبختان و مقبلان دشمنی دارد.
پذیره‌شو ارنی (نه) سپهرِ بلند
به دولت گزایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن
نه با مقبلان دشمنی ساختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۸.)

دولتِ مستعجل بودن کنایه از بخت و اقبال زودگذر و نیز پادشاهی شتابزده بودن.
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۱.)

دولتمند سعادتمند، خوشبخت و بختیار.
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۸۸.)
گفت هر یك که: شاه دولتمند
جاودان باد بر سریر بلند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۹.)

دولتی، دولتی طالع آن که سعادتمند و نیکبخت و نیز صاحب شوکت و قدرت باشد.
تو را دولت او را هنر یاور است
هنرمند با دولتی در خور است
همان دولتی کارجمندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۷.)
دولتی تر آمد از من گوی راه
کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۰.)
الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

دولتیار خوشبخت و سعادتمند، آن که بخت و اقبال با او مساعد و یار است.
مرده دل در خواب نوشین است و دولت در گذار
شادمان آن دل که دولتیار باشد صبحدم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۱.)
شادباش ای وزیر دولتیار
دیر زی ای گزین سپهسالار
چو سرو یازان یال و چو مهر تابان گرد
چو چرخ دولتیار و چو ابر نعمت بار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷۹ و ۲۵۰.)
چون حق مروت و کرم نگذارید؟
امروز که فرمانده و دولتیارید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۰۲.)
شهنشاهی که دولتیار باشد
ز دشمن دوستداری بر تراشد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۵.)
قرین بختم و همواره، چرخ دایره‌وار
پیام دولت دادم به شاه دولتیار
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۲۳.)

دولتیاری سعادتمندی و کامروایی.
که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی
که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی
(سنایی، *دیوان*، ۳۵۹.)

دولت یك روزه کنایه از سعادت و بخت زودگذر و ناپایدار.

دولت یك روزه در سودای عشق
بر همه ملك جهان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۹.)

دو لعبت باز کنایه از دو چشم.
دو مرواریدش از مینا بریدند
به جای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را بی‌پرده کردند
ره سُرمه به میل آزرده کردند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۸.)

دو لعل آتشین کنایه از لبهای محبوب.
ای به دو لعل آتشین آب حیات تشنگان
بی تو قرار کی بود تشنهٔ دل کباب را
(اهلی، *کلیات*، ۱۷.)

دو لعل شکربار کنایه از دو لب محبوب.
دلها بسی شکست از این غم که آسمان
گوهر در آن دو لعل شکربار چون شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۸.)

دو مار اشاره به مارانی که بر دوش ضحاك بوده‌اند.
از جور دو مار بر نجوشم
چون رایت کاویان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱.)

دومارِ نهنگ‌سان تعبیری از غل و زنجیری که به‌پای بندی زنند.
سوزش من چو ماهی از تابه
زین دومار نهنگ سان برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱.)

دو ماهی زَبَر و زیر کنایه از حوت فلك و ماهیی که زمین بنا به افسانه‌ها بر پشت آن قرار دارد.
گوش دو ماهی زبر و زیر تو
شد صدفِ گوهر شمشیر تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

دو مرجان، دو مرجان عناب گون کنایه از دو لب معشوق.
بر جان عاشقان ز دو مرجان کمین گشای
صف کرده است وردو به‌یك غمزه برشکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۴.)
دوپستان دو نار گلستان جان
دو مرجان عناب گون جانِ جان
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۴.)

دو مرغِ پرّان کنایه از شب و روز.
چه گویی اندر این دو مرغِ پرّان
همه ساله گریزان یك ز دیگر
معزی (گنج سخن، ۱:۲۹۵.)

دو مریخِ ذَنب فعل تعبیری برای حلقهٔ غل و زنجیر که به‌پای بندی زنند.
قطب وارم بر سر یك نقطه دارد چار میخ
این دو مریخ ذَنب فعلِ زحل سیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

دو منزل یکی کردن کنایه از شتاب و عجله به‌کار بردن.
به بویش جان همی پرورد و می‌رفت
دو منزل را یکی می کرد و می‌رفت
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۴۳.)

دو مهرهٔ سپید و سیاه کنایه از شب و روز.
زین دو تا مهرهٔ سپید و سیاه
که بر این سبز تخت نرد گذشت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۷.)

دو میخ کنایه از دو قطب شمال و جنوب.
برکن ز دو میخ هفت پرده
این قطب سپهر سالخورده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۶.)

دو میوهٔ شاخ پیمبری کنایه از امام حسن(ع) و امام حسین(ع).
ایمان بدان دو میوهٔ شاخ پیمبری
کز وی مراد عنصر شبیر و شبر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۵۰.)

دو، نان کنایه از خورشید و ماه.

طفل زی مکتب بَرد نان من ز مکتب آمده
بهر پیران ز آفتاب و مه دو، نان آورده‌ام
برخوان فلك جز این دو نان نیست
آتش خورِ این دو، نان چه باشی
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۵۱۱.)

دو، نانِ زرد و سپید کنایه از خورشید و ماه.

زین دو، نان سپید و زرد فلك
فلکت ساز خوان نخواهد داد
فلك زین دو، تا نان زرد و سپید
همه اجراء ناکسان می‌دهد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۷ و ۷۶۹.)

دو، نانِ فلك کنایه ازخورشید و ماه.

زین دو، نانِ فلك ار خوانچهٔ دونان بینید
تا نبینم که دهان از پی خور بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

دون پرور پرورش دهندهٔ سفله و پست.

بخایندش از کینه دندان به‌زهر
که دون پرور است این فرومایه دهر
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۵.)

سماطِ دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۴۹.)

دو نرگس کنایه از چشم معشوق و محبوب.

چون دو نرگس گشاد سرو بلند
درج گوهر گشاده گشت زبند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۷۹.)

یاران ز جام بادهٔ نوشین فتاده مست
خواجو از آن دو نرگس مخمورِ مستشان
(خواجو، *دیوان*، ۳۲۰.)

دو نسرین در اصطلاح نجوم نام دوستارهٔ نسر طایر و نسر واقع است که آنها را شاهین نیز گویند.

دو نسرین بی‌صفت گشتند حاضر
که تا واقع نگردد هیچ طایر
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲.)

دو نور بی‌ثبات کنایه از نور چشم و نور خورشید.

چشم چون بستی تو را تا سه گرفت
نورِ چشم از نور روزن کی شکفت
چشم باز ار تا سه گیرد مر تورا
دانك چشم دل ببستی برگشا
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
تا سه آوردت گشادی چشمهات
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۱.)

دو نور پایدار کنایه از نور حق و نور جان و دل.

پس فراق آن دو نور پایدار
تا سه می‌آرد مر آن را پاس‌دار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۱.)

دون و ژکور پست و سفله و فرومایه.

چرخ فلك هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر به قیامت زگور
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۰۲.)

دو هندو کنایه از دو مردمك چشم.

از فیض تو در دو گاهواره
دو هندوی طفل شیرخواره
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵.)

دو هندوی آتش پرست کنایه از گیسو و زلف معشوق و محبوب.

در تابم از دو هندوی آتش پرستشان
کز دست رفت دنیی و دینم ز دستشان
(خواجو، *دیوان*، ۳۲۰.)

دوهنرنامه کنایه از روز و شب.

در دو هنر نامهٔ این نُه دبیر
نیست یکی صورت معنی پذیر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۵.)

دوی دوگانگی، دوتایی، کنایه از حیله‌گری و دغا.

لاف منی بود و توی برنتافت
ملك یکی بود و دوی برنتافت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۵.)

روز اندر سیر بُد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی
منفرد از مرد و زن نی از دوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:‏۱۱۰۰.)

دو یك کنایه از دم واپسین، دم مرگ.
پیش کز آسیبِ روز، بر دو یك افتد صبوح
دیو دلی کن بدزد از فلك این یك دو دم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۹.)
بر دو یك مانده‌ام از بازی عمر
که همه نقش سه یك می‌خوانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۲.)

دو یك انداز دو تیر که یکباره از کمان افتد.
دو یك انداز را به‌هم پیوست
پس بر آهو روانه کرد ز شست
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۳۲.)

دو یوسف کنایه از دو مردمك چشم.
دیدار تو بر نیافت چشمش
زان بر بصر خود است خشمش
واداشت از این تأسف خویش
در حبس ظلم دو یوسف خویش
ای صیقل مصر آفرینش
آیینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب
کز یوسف دیده چشم یعقوب
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۵ و ۱۴۱.)

دویی دوگانگی.
چو هستیش دیدی یکی دان وبس
دویی دور دار و دو مشنو ز کس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۳۳.)
از بهر دویی آینه در دست بگیریم
زیرا که در آیینه هم از ما شبه ماست
(سنایی، *دیوان*، ۴۷.)
خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم
تا دویی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۳.)
اینجا دویی نگنجد این ما و تو چه باشد
این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۵۳.)

دویی از میان برخاستن، دویی از میان برداشتن
یکی شدن و به اصطلاح عرفا فنای در محبوب است.
تا تو باشی و او به وقت سخن
تو جدا گویی او جدا گوید
این دویی از میان چو برخیزد
همه او گوید و سزا گوید
(اوحدی، *دیوان*، ۲۱۹.)
هر که چون صائب دویی را از میان برداشته‌ست
می‌کند پی قاصدان خامه را سر می‌برد
(صائب، *کلیات*، ۴۶۱.)

دویی بودن جدایی و دوگانگی بودن.
خوش روزگار وصل که ما را دویی نبود
تا روزگار بود بدین نیکویی نبود
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۰.)
در دیدهٔ یکتایی ما خال دویی نیست
زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۵.)

دِهادِه بانگ ده و ده، بزن بزن.
عدو بندی که کلکش در دهاده
کند گِل را زخون فتنه گلگون
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۲.)
زمستی در هیاهوی و دهاده
غم قاضی نه ترس محتسب نه
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۸.)

دهان آلوده آن که دهانش به چیزی زده و آغشته شده باشد.

ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده‌ای
وان طرف کاین باده بودت از کجا ره برده‌ای
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۶۰۰.)

دهان از چیزی پرآب شدن کنایه از به طمع افتادن، اشتیاق به چیزی پیدا کردن.
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را
دهان پر آب شکر شد رطب را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰.)

به چرخ از لؤلؤ تَر تاب می شد
دهان ابر از او پر آب می شد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۹۴.)

دهان باز ماندن کنایه از متحیر شدن و سراسیمه گشتن.
آن لب لعل کز او ماند دهانِ همه باز
باز پرسید که دوشینه به دندان که بود؟
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱-۲:۵۶۱.)

شه چو دید آن جمال نورانی
باز ماندش دهان ز حیرانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۷.)

طالب اگر نه جنس تو ارباب حیرت است
هر سو چرا دهان خریدار مانده باز
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۱۳.)

دهان به دهان شدن کنایه از مشهور شدن.
بیرندش چو تحفه دست به دست
بشود در جهان دهان به دهان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۵۶.)

دهان برگوش کسی نهادن کنایه از به‌آهستگی و محرمانه با کسی سخن گفتن.
تو را صدبار گفتم هوش می‌دار
سخن در گوش گیر و گوش می‌دار
اگر رازیت باشد فرصتی جوی
دهان بر گوش من نِه راز برگوی
زبان بود اینکه با دوشم نهادی
دهان بود اینکه بر گوشم نهادی
(عطار، *خسرونامه*، ۸۵.)

دهان برنهادن کنایه از لب فروبستن و خاموش شدن.
شاعر تو دست، دهان بر نهاد
تا که کند شاه به‌خود شاعری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۳.)

دهان بر هم زدن کنایه از سخن گفتن.
چو از دشنام او در چنگ گوش من شکر خاید
دهان بر هم زنم گویم زهی شیرینی چنگش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۱.)

دهانِ بستگان کنایه از دامها، حیوانات بیابانی.
کُشتی آهوی دشت را به ستیز
گه به پیکان و گه به زخمهٔ تیز...
زان دهان بستگان به فرمانش
دل ربودی زبان پیکانش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۵۶.)

دهان بندی دهان بستگی.
چه دانمهای بسیار است لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان‌بندی در آن دریا کفی افیون
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۷۲.)

دهانِ بوسه فریب دهان محبوب که فریبندهٔ بوسه باشد.
من بسته‌ام لب طمع اما نگار من
دارد دهان بوسه فریبی که آه از او
(صائب، *کلیات*، ۸۲۸.)

دهان به هفت آب شستن کنایه از خود را بری داشتن.
دهان بشست به هفت آب چون ثنای تو خواند
دبیر چرخ که اشکال مستمر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۲.)

دهان به هفتاد آب و خاک شستن کنایه از صرف نظر کردن، بری داشتن، چشمپوشی کردن.
شویَم دهانِ حرص به هفتاد آب و خاک
و آتش زبادخانهٔ احشا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۵.)

دهان به هفت خاك و آب شستن کنایه از صرف نظر کردن، دوری گزیدن.

گفتی که دهان به هفت خاك آب
از یاد خسان بشوی شستیم
هم خود دهنم ز آتش ناب
شسته است به هفت خاك و هفت آب
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۶۹.)

دهانِ پُر آب کنایه از مشتاق و پرشوق.

با دلی تشنه و دهانِ پر آب
شد ز دریا روانه سوی سراب
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۰۱.)

دهان پر آب شدن، گشتن کنایه از مشتاق شدن، حسرت بردن، به طمع افتادن.

اگر دیدمی این غنیمت به‌خواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب
بنا گوشم ار برگشاید نقاب
دهانِ گُل سرخ گردد پُر آب
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۲ و ۴۹۱.)

دهان تر کردن نوشیدن آب.

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۸۴.)

دهانِ تشنگان خاکی کردن کنایه از به هلاکت رسانیدن، زیر خاك کردن.

بسا شوره زمین کز آبناکی
دهان تشنگان را کرد خاکی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۳.)

دهانِ تنگِ شیرین کنایه از دهان محبوب و معشوق.

دهانِ تنگِ شیرینش مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)

دهان تهی بودن خالی بودن دهان تا بتوان سخن گفت (چون با دهن پر سخن گفتن میسر نیست).

هر چه در این پرده‌ستانی بده
خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی
گردنت آزاد و دهانت تهی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۶.)

دهان خشك بودن تشنه بودن و کنایه از غمناك و پریشان و وحشت زده بودن.

دهان خشك و دل خسته‌ام لیك از خلق
تمنای جلاب و مرهم ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۴.)

دهان خوش کردن کنایه از شیرین کردن دهان، لذت بردن، تسلی دادن، مسرور کردن.

بدان طمع که دهان خوش کنی ز غایت حرص
نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۸.)

ما به زهرِ غم دهان خوش کرده‌ایم
شور بختی را نمك چش کرده‌ایم
نقل بوسی خورده‌ایم از هر دهان
تا دهان خویش را خوش کرده‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۶.)

دهانِ دُرج آسا گشادن کنایه از سخن خوب و شیرین گفتن.

شهی که گر بگشاید دهان دُرج آسا
لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۹.)

دهان دزدیدن کنایه از دهان بستن و دور نگاه داشتن از کسی.

هان که بو یای دهانتان خالق است
کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر
باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مِهان
نی دهان خوش کردن از دارو دِهان
(مولوی، مثنوی ن، ۸:۳.)

دهان دوخته بودن کنایه از خاموش بودن.
گر چه لب تشنه ز غم عاشق دلسوخته است
سینه چون غنچه به صد چاك و دهان دوخته است
(اهلی، *کلیات*، ۴۷.)

دهان روزه‌داران بوی خاصی که از دهان روزه داران به مشام می‌رسد.
نوشین چو دم صبوح خواران
مشکین چو دهان روزه‌داران
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۷.)

دهان زدن لیسیدن.
ای شاهد وقت، وقت شه رخ
سودت نکند رخ مُکَرْمش
بینی کردن چه سود دارد؟
با آنکه دهان زنی چو گُربَش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۶:۷.)

دهانِ شکرافشان کنایه از آن که شیرین سخن گوید و نیك گفتار است.
رخ او را دهانِ شکر افشانی چنین باید
چنان خوان ملاحت را نمکدانی چنین باید
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۱.)

دهان شیرین شدن کنایه از فایده و بهره بردن، لذت بردن.
شود ز یاد تو اومید را دهان شیرین
کند خیال تو اندیشه را روان روشن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۵.)

دهان شیرین کردن کنایه از لذت بردن، کامیاب شدن، بهره گرفتن.
حُسن غیور را نیست پروای تلخ کامان
از خون خویش فرهاد شیرین کند دهان را
(صائب، *کلیات*، ۹۸.)

دهانِ فتنه پُرخشخاش گشتن کنایه از فرو نشستن آشوب و فتنه.
چو عدلش ذره ذره فاش گشته
دهان فتنه پرخشخاش گشته
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹.)

دهان کسی بستن کنایه از رشوه دادن به کسی، راضی کردن به چیزی.
دهانِ شکوهٔ ما را به حرفی می توان بستن
به مویی می توان زد بخیه این زخمِ نمایان را
(صائب، *کلیات*، ۴.)

دهانِ کسی شکستن کنایه از خاموش گردانیدن، مانع سخن گفتن کسی شدن.
اگر سزای لب تو نبود گفتهٔ من
بر آر سنگ گران و دهانِ من بشکن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۸:۴.)

دهان گشاده دهان باز کرده.
زبان کشیده چو تیغی به سر زنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۶.)

ده آیت، ده آیت زر کنایه از ستارگان. (در قدیم رسم بوده در قرانها بعداز هر ده آیت نشانی از طلا می‌ساختند و آن را عُشر زرین می‌گفتند.)
صحف مینا را ده آیت‌ها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و از مه لیقه‌دان انگیخته
وز رفتن توست از این ولایت
این هفت صحیفه پُر ده آیت
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴؛ *تحفةالعراقین*، ۱۵.)
از برای قدسیان سی پارهٔ افلاك را
این ده آیت‌های زر یارب چه موزون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

دَه بر دهان کسی زدن باده انگشت بر دهان کسی زدن و کنایه از خاموش کردن کسی.

گفت: ترایم و لیك هر که بگوید ز من
شرح دهد از لبم دَه بزنش بر دهان
گر جان بد اندیشت گوید بَدِ شه پیشت
دَه بر دهن او زن تا کم کند افسانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۴؛ ۱۲۵:۵.)

دَه بها ستاندن ده برابر ارزش گرفتن.
او دو صد جان دارد از جان هُدیٰ
وان دو صد را می کند هر دم فِدیٰ
هر یکی جان را ستاند دَه بها
از نبی خوان عَشرة امثالها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۸:۳.)

ده پنج زنی کنایه از نیرنگ و تقلب.
دانی که من آن سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرایبت هست
ده پنج زنی رها کن از دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۵.)

ده پنجی زر یا سیم نیم عیار ناسره و ناخالص.
بر من آن شد که از سخن سنجی
ده دهی زر دهم نه ده پنجی
در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده پنجی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰ و ۵۷.)

دَه خُتنی کنایه از ده انگشت.
نای عروسی از حبش ده ختنیش پیش و پس
تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

دهخدا، دهخدای بزرگ و رئیس و صاحب دِه.
دست دهقان چو چرم رفته ز کار
دهخدا دست نرم برده که آر
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۱۳.)
نکویی کن امسال چون دِه توراست
که سال دگر دیگری دهخداست
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۲.)

دِه رانده و دهخدای نامیم
چون ماه به نیمهٔ تمامیم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۴.)

دهخدایی سروری و بزرگی.
تشنه جگر و غریق آبیم
شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن زره نمایی
در دِه نه و لاف دهخدایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۴.)

دَه‌دادن کنایه از ابراز تنفر و بیزاری کردن، عیب گرفتن و نیز ترك کردن. (زنان را عادت است که چون از کسی غیرت گیرند ده انگشت خود گشاده کنند و بر رو یا پشت سر حرکت دهند و گویند: ده بر تو!!...)
ساعتی در وی نظر کرد از عناد
وآنگهش با هر دو دستش دَه بداد
مرکبی را کآخرش تو دَه دهی
که به شهری مانی و ویران دِهی
دَه دهش اکنون که چون شهرت نمود
تا نباید رخت در ویران گشود
دَه دهش اکنون که صد بستانت هست
تا نگردی عاجز و ویران پرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۹:۶ و ۲۹۰.)

دَه‌دِل کنایه از درهم و پریشان و مردد.
زان رُخم زرد و پر از گَرد چو آبی ست که او
ده دل و کژ دل مانندهٔ نارنگ افتاد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۶.)

دَه دِله کنایه از سخت دلیر و نیز مردد و متلون و پیمان شکن و بی‌وفا.
گُربه نه‌ای دست درازی مکن
با دَلهٔ ده دله بازی مکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۳.)
او یار وفا نبود و از یاد بُبرَد
آن ده دله را محرم اسرار مدارید

شد زن او نزد قاضی درِ گله
که مرا افغان ز شوی ده دله
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۲؛ مثنوی ن، ۵۳۰:۶.)
گر تو از مستان عشقی در وله
یار یکدل به ز یار ده دله
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۸۰.)
دردا که نسیمی ز گلستان وفا نیست
با شوخ پریشان هوسِ ده دلهٔ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۸.)

دَه‌دَهی زر و سیمِ سره و خالص و کامل عیار.
آن می و جام بین به‌هم گویی دست شعوذه
کرده ز سیمِ دَه‌دَهی صرهٔ زرّ شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)
خود زرِ دَه‌دَهی به چنگ آمد
دُر ز دریا گهر ز سنگ آمد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۷.)
آن زر ارچه سره است معیارش
نیست جز دَه دَهی من یارش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۹.)
باز رو در کان چو زرّ دَه‌دَهی
تا رهد دستان تو از دَه دِهی
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۰:۶.)

دهرِ بی‌نمك کنایه از روزگار بی‌وفا.
همچون نمك گداخت تنِ من در آبِ چشم
وین دهر بی نمك نزد آبی بر آذرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

دهرِ پیر گشته روزگار سالخورده.
برنا و پیر قصد گُل و مُل همی کنند
زین دهرِ پیر گشته که برنا شود همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۱.)

دهرِ دو رنگ، دهرِ دورو کنایه از روزگار غدار و بی‌ثبات.
دهرِ دورنگ و چرخ دو کیسه چه کار کرد
کان هر چه بُد صواب به آخر خطا نشد
آینه چون مرد را باز نماید به‌مرد
دهرِ دو رو را بدو باز نمودی چنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۵ و ۱۶۸.)

دَهرِ ده دله کنایه از روزگار متلون و بی‌ثبات.
در رزم یازده رخ با دهرِ ده دله
تا نه سپهر و هشت جنان هفتخوان اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴.)

دهرِ سهنجی روزگار ناپایدار و بی‌ثبات.
چو یك پنجت دهد دهرِ سهنجی
دو پنجت آرزو باشد به رنجی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۴۷.)

دهرِ سرمست کنایه از روزگار مغرور و مدهوش و سرکش.
مده جام می و پای گُل از دست
ولی غافل مباش از دهرِ سرمست
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)

دهر کاسه گردان کنایه از روزگار گردان.
دریوزه کن ضمیر من دان
این دهر قدیم کاسه گردان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۸.)

دهرِ مشعبد روزگار شعبده باز و حیله‌گر.
او در دو دستِ دهرِ مشعبد چو مهره بود
زین دست رخ نمود و ز آن ناپدید شد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۷.)

دهر نکوهی کردن از روزگار بد گفتن.
دهر نکوهی مکن ای نیکمرد
دهر به جای من و تو بد نکرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

ده رنگ دل کنایه از دل آن که مردد و متلون مزاج است، سست پیمان و عهد شکن.
ده رنگ دلی داری با هر که فراز آیی
یکرنگ شوی حالی چون آب درآمیزی
بیداد بر این تنگدل آخر بس کن
ای ظالم ده رنگ دل، آخر بس کن

از خیره کُشیت سنگ بر من بگریست

ای خیره کشِ سنگدل آخر بس کن

(خاقانی، *دیوان*، ۶۸۸ و ۷۳۰.)

دَهره برانداختن صبح کنایه ازروشن شدن صبحگاه.

دهره برانداخت صبح زهره برافکند شب

پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب

(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

دَهرهٔ دهر کنایه از هلال ماه.

زُهره و دَهره بسوخت کوکبهٔ رزم شاه

زَهرهٔ زُهره به تیغ دَهرهٔ دَهر از سنان

حق کرده برون ز دست کسبت

از دَهرهٔ دهر نعل اسبت

(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۴۹.)

ده زبان بودن کنایه ازمتلون، منافق بودن، هر بار به گونه‌ای سخن گفتن و در گفتار بی‌ثبات بودن.

دلارام گفت ای شه نیك دان

نه هر زن دودل باشد وده زبان

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵.)

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل

پس دوروی وده زبان همچون گل سوسن مباش

(سنایی، *دیوان*، ۱۸۱.)

دَه زندان کنایه ازپنج حس ظاهر وپنج حس باطن به این ترتیب: ـ حس ظاهر: سامعه، باصره، لامسه، ذائقه و شامه. حس باطن: حس مشترك، خیال، وهم، حافظه، متصرفه.

قطب گوید مر تو را ای سست حال

آنچ فوق حال توست آید محال

چون رهانیدت زده زندان کرم

تیه را برخود مکن حبس ستم

(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۰۸.)

دهشت آلوده مضطرب، سراسیمه، سرگشته.

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند

که در بارگاه ملك بوده‌اند

(سعدی، *بوستان* ی، ۹۲.)

دهشت خوردن مضطرب و وحشت زده شدن.

به جایی که دهشت خورند انبیا

تو عذر گنه را چه داری؟ بیا

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۱.)

دهقان کنایه از ایرانی و نیز مورخ.

چون بازنجویی که اندر این باب

تازیت چه گفت و چه گفت دهقان

(ناصرخسرو، *دیوان*، ۳۳۱.)

به گفتار دهقان کنون باز گرد

نگر تا چه گوید سراینده مرد

(فردوسی، *شاهنامه*، ۳:۵۲۴.)

سراینده دهقان موبد نژاد

ز گفتِ دگر موبدان کرد یاد

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱.)

در این فصل فرخ ز نو تا کهن

ز تاریخ دهقان سرایم سخن

(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۸.)

دهقانِ آذرپرست کنایه ازمورخ زردشتی.

دگرگونه دهقان آذرپرست

به دارا کند نسل او باز بست

(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)

دهقان ازل کنایه از خداوند.

از آن روز است در دلها خیال دانهٔ خالت

که دهقانِ ازل تخم محبت ریخت در دلها

(اهلی، *کلیات*، ۴.)

دهقان پیر کنایه ازمورخ ایرانی.

چنین گفت با پور، دهقان پیر

که تفلیس از او شد عمارت پذیر

بیا ساقی از خنبِ دهقان پیر

میی در قدح ریز چون شهد و شیر

نه آن می که آمد به مذهب حرام

میی کاصل مذهب بدو شد تمام

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۵ و ۷۵.)

دهقانِ جهان کنایه از خداوند.

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقانِ جهان کاش که این تخم نکشتی
(حافظ، *دیوان*، ۳۰۳.)

دهقانِ خلد خازن بهشت.
ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خُلد
دی رسید از دست امروز اجری فردای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۳.)

دهقانِ روزگار کنایه از خداوند زمانه.
زود است قطع اشك که دهقان روزگار
در سینه تخمِ مهر تو می کاردم هنوز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۶.)

دهقانِ سپهر فلك. (تشبیه صریح)
دهقانِ سپهر است بر آن کز پی ملکت
در کار کند صاحب تحسین و بر آن را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۸.)

دهقان سرا کنایه از دنیا.
هان مخوان گندم نمای جو فروشم ز آنکه من
نه جوی دارم در این دهقان سرا نه گندمی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۵.)

دهقانِ فلك فلك، سپهر. (تشبیه صریح)
شهری بینی بهشت مرزش
دهقان فلك به کشت ورزش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۹۰.)
نیست از انبار دهقانِ فلك
جز دل جوجو شده ادرار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

دَه کسه ده برابر، ده چندان.
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار
بهر تحریك عروق اختیار
می شود ز الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۹۱.)

دَه کُه درمیان اصطلاحی است که هنگام غمخواری گفته می شود.
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر تو را وقت غمان
دور از تو رنج و دَه کُه در میان
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۴۷۹.)

دِه کیا بزرگ ده.
داری گشاد نامهٔ جان در دِه فلك
گو دِه کیا که نزل تو اینجا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

ده گهر کنایه از پنج حس ظاهر و پنج حس باطن، رك: ده زندان.
خاك گرگین را کرم آسیب کرد
ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنجِ نهان
که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۴.)

دُهل بردَرِ خویش زدن کنایه از اظهار قدرت و برتری کردن. (در قدیم رسم بوده که به نشانهٔ قدرت و جاه در دربار شاهان پنج نوبت دهل می‌زدند.)
چه دانی که من خود چه فن می‌زنم
دهل بر دَرِ خویشتن می‌زنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹.)

دُهل برکشیدن خروس کنایه از به‌صدادرآمدن و آواز بلند سردادن خروس.
چون دهل برکشید بانگ خروس
صبح برناقه بستِ زرین کوس
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۰.)

دُهل زبانی کنایه از گزافگویی و سخن توخالی و پوچ گفتن.
آن باد که این دهل زبانی
باشد تهی از تهی میانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۶.)

دُهل زن آن که دهل زند، طبال.

از طمطراق این گره تر مترس از آنک
باد است کو دهل زنِ خیل سحاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۷.)
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۸.)
خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۴.)

دُهل شدن اشک کنایه از جاری شدن اشک، گریستن.
اشکم دهل شده است از این جام دم به دم
می زن دهل به شکر دلا لم و لم و لم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۱۳۳:۲.)

دهلیز قاضی دالان خانهٔ قاضی و کنایه از دنیا.
ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلیٰ
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳:۵.)

دهلیزی کنایه از بی اصل و بی اساس.
بدانك زیرکی عقل جمله دهلیزی است
اگر به علم فلاطون بود برون سر است
به‌هر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر
به پیش شمع چون لافی از این سودای دهلیزی
گفت دهلیزی ست والله این سخن
پیش شه خاك است هم زرّ کهن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۱:۱؛ ۲۵۹:۵؛ *مثنوی ن*، ۳۸۰:۴.)

دَه‌مَرده کنایه از منتهای قدرت و توانایی.
جانِ دو صد قرن در انگشت توست
چونت بگویم؟ که تو دَه مَرده‌ای
چون فُضَیلْ ره زنی کو راست باخت
ز آنکه دَه مَرده به سوی تو به تاخت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۳:۷؛ *مثنوی ن*، ۲۰۲:۵.)

دَه مَرده گوی کنایه از هرزه و یاوه گو.
حذر کن ز نادان دَه مَرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۷.)

دَه مُعرّف کنایه از پنج حس ظاهر و پنج حس باطن.
رك: ده زندان.
شاهزاده پیش شه زانو زده
دَه معرّف شارح حالش شده
گر چه شه عارف بُد از کل پیش پیش
لیك می کردی معرّف کار خویش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۲۷:۶.)

دهن آب کشیدن شستن دهن، رسمی که زاهدان ریایی پس از خوردن می برای تطهیر انجام می‌داده‌اند.
عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد
بس که عادت به دهن آب کشیدن دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۸۰.)

دهن از گفت بستن خاموش گشتن.
تا راز دل ما نکند فاش عراقی
اینك دهن از گفت ببستیم دگر بار
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۵.)

دهن بسته بودن سخن نگفتن.
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۹.)

دهن به مسمار دوختن کنایه از خاموش بودن.
دهن را به مسمار بر دوختن
بِه از گفتن و گفته را سوختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹.)

دهن به هفت آب شستن کنایه از صرف نظر کردن، چشمپوشی کردن.

از دم روزه دهن شسته به هفت آب وز می
هفت تسکینِ دل غصه خور آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

ادا صریح کنم تا گمان می‌نبری
چرا که شسته‌ام از می به هفت آب، دهن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

دهن پر آب شدن، دهن پر آب گشتن کنایه از مشتاق و خواهان چیزی شدن.

گل چنان آتش افروخت به لطف
که قدح را شده پر آب دهن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۸.)

چو به وصل فتنه گشتم کنم از تو یاد، یعنی
که ز یاد کردن تو دهنم پر آب گردد
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۶.)

دهن خشک ماندن تشنه ماندن و کنایه از ترس و وحشت داشتن، پریشان و درمانده بودن.

بجست از کمندِ گو پیلتن
پر از آب رخ، خشک مانده دهن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۳۱.)

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنم خشک و دیده‌تر گشته
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۱.)

دهن دریده کنایه از هرزه‌گوی بی‌شرم، آن که با بی‌شرمی دشنام و ناسزا گوید.

قباحت است که خندد بَرِ تو غنچه ولی
دهن دریده چه فکر از قباحت است او را
(اهلی، *کلیات*، ۱۱.)

دهن دوختن کنایه از خاموش گردانیدن.

ناله و فریاد من هست ز سوزِ جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاك کن
(جامی، *دیوان*، ۶۱۸.)

دهن دوخته کنایه از خاموش، آن که دهن از گفتن ببندد.

کم سخنی دید دهن دوخته
چشم و زبانی ادب آموخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۳.)

دهنده کنایه از خداوند.

دهنده تو را همتی داد عالی
که همواره زان همت اندر بلایی
بلایی است این همت و در شگفتم
که چون این بلا را تحمل نمایی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۳.)

دهندهٔ راز کنایه از خداوند.

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل، دهندهٔ راز را
تا نبیند تیر دورانداز را
اسبِ خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود در راه نیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۹.)

دهنِ سکه بستن کنایه از بر سکه نقش نگشتن نام کَسی.

ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ
وجوه ساز معادن قرین قارون باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۵.)

دهن واکردن از حیرانی حالت تعجب و حیرت وانمودن.

هر که آن لبهای میگون را تماشا می‌کند
چشم می‌پوشد ز حیرانی دهن وا می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۶.)

دَه و دو، دَه و دو دَر کنایه از دوازده برج.

به هر دم زدن زین فروزنده هفت
بگوید که اندر دَه و دو چه رفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴.)

به خلوتِ حرم دوست آن زمان برسی
کز این دَه و دو دَر و نُه تتق گذریابی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۳.)

ده و دو نرگسه کنایه از ستارگان.

نعلِ پی اوست چرخ کز عمل دست اوست
آن ده و دو نرگسه بر سر کیوان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

دِه و گیر کنایه از هیاهو و غوغای جنگ.

شه به ناز و نشاط شد مشغول
کز دِه و گیر گشته بود ملول
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳۴.)

رسید اندر مداین با دِه و گیر
کشیده پور خاقان را به زنجیر
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۵۲.)

دِه ویران، دِه ویرانه کنایه از دنیا، کرهٔ خاك.

این دِه ویران چو اشارت رسید
از تو و آدم به عمارت رسید
خلوت خود ساز عدم خانه را
باز گذار این دِه ویرانه را
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۷ و ۱۲۸.)

دَه یازده کنایه از معامله کردن.

هشت خلد مجلسش را نُه فلك دَه یازده
پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۱.)

ده یازده قبول داشتن کنایه از برتری و فضیلت پذیرفته بودن. (رك: شرح *لغات دیوان انوری*، ۳۸۸.)

ده یازده قبول داری
بر کُلِّ مکانِ آفرینش
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۳.)

ده یك یك دهم از چیزی.

شگفتی بسی دید شه در نهفت
که نتوان از آن ده یکی باز گفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۳.)

چو دشمن خرِ روستایی بَرَد
مَلِك باج و ده یك چرا می‌خورد؟
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۴.)

مهر با این همه زر از تو ستاند صدقه
ماه با آن همه خرمن ز تو خواهد دَه یك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

دَیّانِ دین کنایه از خداوند.

ما کجا بودیم کان دَیّانِ دین
عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید
وین بساط خاك را می‌گسترید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۵۱.)

دیباچه کنایه از چهره و روی.

شکسته دل آمد بَر خواجه باز
عیان کرده اشکش به دیباچه راز
به دیباچه بر اشك یاقوت فام
به حسرت ببارید و گفت ای غلام
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۶ و ۸۹.)

آن دقوقی داشت خوش دیباچه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۱۰.)

دیباچهٔ روم کنایه از روشنی روز.

زنگی شبان و رومی روز
هر دو ز تو گشته‌اند فیروز
دیباچهٔ روم را ز تو رنگ
آیینهٔ زنگ را ز تو زنگ
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵.)

دیبای زنگار گون سیاه شدن کنایه از تیره شدن آسمان، فرا رسیدن شب.

چو دیبای زنگار گون شد سیاه
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۵۲.)

دیبای سقلاطون کنایه از آسمان، فلك.

از پیِ کامش هوا بر کارگاهِ اعتدال
مُهره‌ای بر روی این دیبای سقلاطون زده‌ست
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۵.)

دیبهٔ مُعلَم پارچهٔ زردوزی شده به نقش و نگار.

بر دوش من از بخشش تو دیبهٔ معلم
در گوش تو از مدحت من دُرِّ مُعقد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۱.)

دیدار رؤیت و شهود، ملاقات، آشکار و پیدا و کنایه از روی و چشم.
دیدار به دل فروخت نفروخت گران
بوسه به روان فروشد و هست ارزان
آری که چو آن ماه بود بازرگان
دیدار به‌دل فروشد و بوسه به‌جان
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۱۶.)
به دیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۲۵.)
هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
ای یارِ ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
ای یوسف دیدار ما ای رونقِ اسرارِ ما
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۹؛ *دیوان کبیر*، ۱:۲۹.)
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۹.)
بیامد به در با کنیزك به‌هم
بدید از دَرِ باغ دیدارِ جم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵.)
ناگاه گلستانش پدید آرد گلها
چون گشت بیابانش ز دیدارِ تو پنهان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸۱.)

دیدار نمودن از شیشه چون پری کنایه از پنهانی و پوشیده‌وار خود نمودن.
شنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا
می‌چون پری از شیشه دیدار نمود آنك
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۸.)

دیدبان آن که بر بلندی مانند کوه یا کشتی قرار گیرد و هر چه بیند خبر دهد، و کنایه از مرد کامل و مرشد.
فرستاد بر هر سویی دیدبان
چنانچون بُد آیین آزادگان
(دقیقی، *دیوان*، ۵۴.)
طلایه نه و دیدبان نیز نی
به مرز اندرون مرزبان نیز نی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۰۶.)
تا بنگشاید دری را دیدبان
در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود
پَر بروید بر گمان پرّان شود
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۳۱.)

دیدبان چارم چرخ کنایه از آفتاب.
دیدبان بام چارم چرخ را
نعل اسبش کُحل عیسی سای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۸.)

دیدِ خلّاقی کنایه از چشم حقیقت بین.
آن کسی که او ببیند روی خویش
نور او از نورِ خلقان است بیش
گر بمیرد دید او باقی بود
زآنکه دیدش دیدِ خلّاقی بود
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۵.)

دیدگان هفت رنگ کنایه از چشمهای ظاهر بین.
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس
رنگِ می را بازدان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۸.)

دیدگاه جایی که دیدبان در آن قرار گیرد.
یکی دیدبان آمد از دیدگاه
سخن گفت با او ز ایران سپاه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۷۰۳.)

دیدن به چشمِ کم، کسی را کنایه از حقیر و کوچك و بی‌مقدار انگاشتن.

مبین به چشم کم ای شوخ نازنین ما را
گدای کوی توام همچنین مبین ما را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۰.)

دید و وادید به ملاقات یکدیگر رفتن، دید و بازدید.

از بیمِ دید و وادید بگریزم از عدم هم
گر بعد مرگ بیند در خواب همنشینم
به‌روی ساغرِ می ماهِ عید را دیدم
همین بس است در این عید دید و وادیدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳ و ۲۷۶.)

شد بهار و به بوستان عید است
لاله با گُل به دید و وادید است
(سلیم، *دیوان*، ۹۱.)

دیده آب گرفتن کنایه از اشك شادی به چشم آمدن.

دلیر در رخِ خوبت نمی‌توان نگریست
همین که می‌نگرم دیده آب می‌گیرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۴.)

دیدهٔ آتشین کنایه از چشم روشن و بینا.

گفت برخیز تیغ و دشنه بیار
شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش
و آتشم را بکُش به آبی خوش
(نظامی، هفت پیکر، ۲۷۳.)

دیدهٔ اخترشمار کنایه از چشمِ بیداری که به خواب نرود.

به آبِ دیدهٔ اختر شمارِ من یارب
که آفتاب مرا بر کنارِ بام رسان
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۲.)

دیده از انتظار سفید شدن، کردن کنایه از نابینا شدن و کردن، بی‌نهایت انتظار و اضطراب داشتن.

دیدهٔ روشن دلان از انتظارش شد سفید
چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارا مباش
گر به ظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیرِ من
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰ و ۷۲۲.)

دیدهٔ امید را کردی سفید از انتظار
دوستان را خود نبود این چشم از دلداریت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۲.)

دیده از دیدار ماسوا بستن کنایه از ترك دنیا گفتن، توجه کامل به خدا کردن.

خوش آنکه دیده ز دیدار ماسوا بندم
دلی که کنده‌ام از خلق در خدا بندم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۳.)

دیده افزودن کنایه از شاد شدن، چشم روشن گشتن.

مرا دیده افزود دیدارتان
بر این تا نباشد دل آزارتان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۷۳۹.)

دیده باختن از دست دادن چشم.

ز گریه باخته‌ام دیده را همین باشد
به نزد دیده وران معنی نظر بازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۳.)

دیده‌بان مراقب، نگاهبان، پاسبان، آن که برجای بلندی قرار گیرد و هر چه از دور بیند خبر دهد. نیز رك: دیدبان.

همی گفتی چنین با خویشتن شاه
دو چشمش دیده‌بان گشته سوی راه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۳.)

دو چشم شوخ تو را دیده‌بان نمی‌باید
که آهوان حرم را شبان نمی‌باید
شکوه حُسن تو راهِ نگاه را بسته‌ست
گل عذارِ تو را دیده‌بان نمی‌باید
(صائب، *کلیات*، ۴۵۶.)

دیده بانان بام عالم کنایه از ستارگان هفتگانه.

دیده‌بانان بام عالم را
پرده‌ها بر بصر ندوخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

دیده‌بانان فلک منجمین و کنایه از سیارات هفتگانه.

مهد خاتون قیامت می برند از بهر آن
دیده‌بانان فلك را دیدها بر بسته‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۴.)

دیده‌بان افق کنایه از آفتاب.

چون کرد دیده‌بان افق چشمِ خفته باز
می گفت با سیاهۀ ظلمت سپیده‌راز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۳.)

دیده‌بانی نگاهبانی و پاسبانی، خبرگیری.

به رَه تو دیده‌بانی به ره امید دارم
نه به‌هرزه می نشانم به دو دیده مردمك را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

دیده‌بانی کردن نگاهبانی کردن، مشاهده کردن و خبردادن.

اگر چشمان نکردی دیده‌بانی
چه دانستی دلم خوبان کجایی
(باباطاهر، *دیوان*، ۵۶.)

چو آن سرو روان شد کاروانی
چو شاخِ سرو می کن دیده‌بانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۵.)

دیده به خار خاریدن کنایه از در رنج و عذاب بودن.

راضیم گرچه هول دیدارش
دیدۀ من به خار می خارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۶.)

دیدۀ بد از چیزی یا کسی دور بودن کنایه از آفت و بلا از چیزی یا کسی دور بودن.

دیدۀ بد از نهال کلك صائب دور باد
کز خرام او دل از دست صنو بر می رود
(صائب، *کلیات*، ۵۲۴.)

دیده به راه داشتن، دیده به ره داشتن کنایه از انتظار کشیدن.

پشو تن بدین کار نزدیك شاه
نشست است و دارنده دیده به راه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۵۵۴.)

عمری ست تا که دیده به ره دارم و هنوز
گردی زسُم مرکب جانان پدید نیست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶۲.)

دیده بر پشت پا دوختن کنایه از سر پایین انداختن از شرم و حیا.

زوجد آب در چشمش آمد چو میغ
ببارید بر چهره سیلِ دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت
حیا، دیده بر پشت پایش بدوخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۸.)

دیده بردوختن کنایه از چشم بستن و نیز صرف نظر کردن، رها کردن.

ز تو آیتی در من آموختن
ز من دیو را دیده بردوختن
(نظامی، *شرفنامه*، ۸.)

مرا با دوست ای دشمن وصال است
تو را گر دل نخواهد دیده بردوز
(سعدی، *کلیات*، ش، ۶۰۴.)

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدۀ من بر رخ زیبای تو باز است
(حافظ، *دیوان*، ۲۹.)

ای دل از هر که موافق نبود در غمِ عشق
دیده بردوز که دیدارِ مخالف شوم است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۴.)

دیده بر راه نهادن، دیده به‌ره نهادن کنایه از مراقب بودن و انتظار کشیدن.

دیده بر راه نهادم همه روز
تا در آیی تو به اعزاز امشب
(عطار، *دیوان* ت، ۱۰.)

برای سرمۀ خاكِ درِ تو از صد میل
نهاد دیده به ره همچو دیده‌بان نرگس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۳.)

دیده بر کار انداختن کنایه از توجه و دقت به کار بردن.

گردیده‌وری تو دیده بر کار انداز
جان را به یگانگی در اسرار انداز
(عطار، *مختارنامه*. ۲۸.)

دیده بر کردن کنایه از چشم گشودن و بینا شدن.
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و عالم بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
که آن بی‌بصر دیده بر کرد دوش
(سعدی، *بوستان* ی. ۷۵.)

دیده به‌هم زدن کنایه از چرت زدن، خوابیدن.
دیده به‌هم زد چو شتابش گرفت
خفت و به خفتن رگِ خوابش گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۶.)

دیده پر از خون شدن کنایه از خشمگین شدن.
میان دو دستش یکی جانور
پر از خون شدش دیده و خیره سر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۸۱.)

دیده پر نمك بودن کنایه از پُر اشك بودن چشم.
ز شور انگیزی چرخ فلك بی
که دایم دیدهٔ مو پر نمك بی
دمادم دود آهم بر سما بی
پیاپی اشك چشمم پر سمك بی
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۱.)

دیده پیش کردن کنایه از نگاه کردن.
زان پیش که دیده را کند پیش
محروم مدارش از رخ خویش
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۶.)

دیدهٔ جهان بین چشم.
با خیال تو خواب را شب هجر
جای در دیدهٔ جهان بین نیست
(کمال خجند، *دیوان* م. ۱ـ۱:۱۰۶.)

دیده خاك شدن کنایه از نابینا شدن.
در ره جولانت چون دیدهٔ ما خاك شد
دیده بسی در ره‌ست دورترك ران سمند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۳.)

دیده‌خانه کاسهٔ چشم.
عکس آن تصویر و آن کردارها
زد بر این صافی شده دیوارها
هر چ آنجا دید اینجا بِه نمود
دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۲۱۴.)

دیده خستن مجروح شدن چشم و کنایه از کور شدن.
زانکه در کردار نیکش چشم بد را راه نیست
بدسگال دولتش را دل دریده و دیده خست
(سوزنی، *دیوان*، ۱۴۴.)

دیدهٔ دریا کنایه از چشم حقیقت بین.
چشم حس همچون کف دست است و بس
نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
(مولوی، *مثنوی* ن. ۳:۷۲.)

دیده دریا شدن، دیده دریا کردن کنایه از اشك بسیار ریختن، گریستن شدید.
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی
که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
(سعدی، *کلیات* ش. ۵۷۰.)
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
واندر این کار دلِ خویش به دریا فکنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۹.)

دیدهٔ دولابی کنایه از چشم گریان.
نمانده در جگرم نم از این غمم در تف
که آبروی من از دیده‌های دولابی ست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۹.)

دیدهٔ ربانی چشم خدایی، چشم حقیقت بین.
دیدهٔ حسی زبون آفتاب
دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتابِ با شرر
(مولوی، *مثنوی* ن. ۴:۳۱۳.)

دیده رسیدن به کسی کنایه از چشم بد، چشم زخم به کسی رسیدن.

یکی گفتی ورا دیده رسیده ست
یکی گفتی پری او را بدیده ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۳۴۳.)

دیده روشن روشن بین، کنایه از ولی، مرد کامل.

بهر دیده روشنان یزدانِ فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به‌هر حیوان و نامی که نْگَرَند
از ریاض حسن ربانی چرند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۸۱.)

دیده سفید بودن کنایه از نابینا بودن.

نارفته، به‌او نامهٔ ننوشته فرستم
یعنی که زهجران توام دیده سفید است
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۵.)

دیده سفید شدن کنایه از نابینا شدن.

گر به ظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیرِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۲۲.)

دیدهٔ ما شد سفید و خاکپایت را نیافت
گر چه کاغذ گاه وصل توتیا را دیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

دیده سفید کردن کنایه از نابینا کردن.

چه کنم اگر چو نرگس نکنم سفید دیده
که ز شاخ آرزویم به‌جز انتظار نامد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۸.)

دیده سفید گشتن کنایه از نابینا شدن.

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود
چون دیده سفید گشت دیدار چه سود
هر چند که جوش می‌زند جان و دلم
لیکن چو زبان می نکند کار چه سود
(عطار، *مختارنامه*، ۶۹.)

مرا دو دیده ز حسرت سفید گشت چنانك
فرح نیابم از آن جز به بوی پیرهنش
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۱۲۰.)

دیده می گردد سفید از انتظار روی خوب
ز انتظار صبح اینك دیدهٔ اختر سفید
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۳۳.)

دیدهٔ شهوت گرای چشمی که به هوای نفسانی توجه دارد، نظر ناپاك.

گر نبود دیدهٔ شهوت گرای
چیست بِه از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست به شهوت وبال
قند چو من گشت نباشد حلال
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۸۳.)

دیده کَش چشمربا، کنایه از دور دارندهٔ بصیرت و بینش. (چنین آمده که زاغ که بر مرداری رسد اول چشم او را می کند.)

تو خلیل وقتی ای خورشید هُش
این چهار اطیار رهزن را بکُش
زآنکه هر مرغی از اینها زاغ‌وَش
هست عقل عاقلان را دیده کَش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴.)

دیده گاه، دیده گه جای نشستن دیده‌بان، محل دیده بانی و نیز چشم انداز.

سواران او هم بدان دیده گاه
بَرِ دیده‌بان دیده مانده به‌راه
چو زی اژدها ماند یك میل راه
بدیدند در ره یکی دیده گاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۰ و ۵۷.)

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۱۹.)

دیدهٔ گوهرفشان کنایه از چشم اشکبار.

نرخ دُرّ و قیمت گوهر شکست
دیدهٔ گوهر فشان عاشقان
(حلاج، *دیوان*، ۱۵۴.)

دیده مالیدن کنایه از بیدار شدن.

چند خرسند نشینی به خیال
هان و هان دیدهٔ خود نیك بمال

بو کز این خواب چو بیدار شوی
خارق پردهٔ پندار شوی
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۷۵.)

دیده نواز آنچه مایهٔ نوازش ولذت دیده شود، کنایه از زیبا و دلنشین.
شاهدِ دلفریب دیده نواز
شد خرامان به‌صد کرشمه و ناز
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۲.)

دیدهٔ وحدت گشادن کنایه از با دیدهٔ حقیقت بین و بصیرت به چیزی نگریستن.
بگشا دیدهٔ وحدت که ببینی کایشان
نه در آزردن ما بلکه در آزار خودند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۱۸.)

دیده‌ور کنایه ازبیناوبصیر وآگاه، شخص حقیقت بین و صاحب بینش و بینایی.
گر دیده‌وری تو دیده بر کار انداز
جان را به یگانگی در اسرار انداز
دیده ور مردی به دریا شد فرود
گفت ای دریا چرا داری کبود
(عطار، *مختارنامه*، ۲۸؛ *منطق‌الطیر*، ۵۶.)
چون عبهر آمده است مرا طبعِ دیده‌ور
کز وی شوی به وقت سخن مظهر آفتاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳.)
ز گریه باخته‌ام دیده را همین باشد
به نزد دیده‌وران معنی نظر بازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۳.)
ای گرو کرده زبان را به دروغ
بُرده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایستهٔ هر دیده‌ور است
که زبانت دگر و دل دگر است
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۹۰.)

دیده‌ور شدن کنایه از بینا و بصیر گشتن، آگاه شدن.
پدرت مُرد و باخبر نشدی
مادرت رفت و دیده‌ور نشدی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۵۶.)

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده‌ور از دیدهٔ نغنوده شوی
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۴۲.)
چشم از جهان که بست که آن دیده‌ور نشد
قطع نظر که کرد که صاحب نظر نشد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۶.)

دیدهٔ هوایی چشم هوا پرست.
ور بگشایم بگویی منگر
در ما تو به‌دیدهٔ هوایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۵:۶.)

دیدهٔ یاقوت بار کنایه از چشم اشکبار و گریان.
بر عشق و حسرت لب یاقوت رنگ تو
دارم گوا دو دیدهٔ یاقوت بار خویش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۸.)
لعلِ تو آتشی ست که چون شعله برکشد
بگشایدم ز دیدهٔ یاقوت بار آب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۵.)

دیرباز زمان دراز، مدت طویل.
بود در اندیشهٔ من دیر باز
کز دل دانندهٔ اندیشه‌ساز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۵۹.)

دیْرِ بی انتظام کنایه از دنیا.
ندانم در این دیْرِ بی انتظام
که محنت کدام است و راحت کدام؟
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۶۰.)

دیرپروا آن که توجه نکند، بی‌التفات، کنایه از محبوب.
فراموشم کند آن دیر پروا
بلای جانِ مردودم همین است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۴.)

دیْرِ تاری مغاك کنایه از دنیا.
به بادش دِه این دیْر تاری مغاك
که بی‌ما نیرزد به یك مشتِ خاك
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۲.)

دیْرِ تنگ کنایه از دنیا.

شاد بر آنم که در این دیْرِ تنگ
شادی و غم هر دو ندارد درنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۳.)

دیْرِ چلیپا معبد و دیر نصاریٰ.

گر به‌بوی طمَع گفتم مدحِ تو
کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۵.)

دیْرِ چهارمین فلك کنایه از فلك چهارم که خانهٔ آفتاب است.

اسقف ثناش گفت که جز تو به‌صدر عیسی
بر دیر چهارمین فلك رهبری ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۱.)

دیْرِ خاکی کنایه از دنیا.

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
به بادش داد باید زود بر باد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۸.)

از این دیر خاکی برون جست و رفت
وز این خاکدان رخت بر بست و رفت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۹.)

دیْرِ خاکی نهاد کنایه از دنیا.

مشو خاكِ این دیرِ خاکی نهاد
که ناگه دهد همچو خاکت به‌باد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷.)

دیْرِ خراب کنایه از دنیا.

گنج قارون از خدا خواهم که پاشم در رهت
این بود چیزی کز این دیْرِ خرابم آرزوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۴.)

دیْرِ خُراب کنایه از میکده.

دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خُرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیْرِ خُراب آلوده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۳.)

دیرِ خراب آباد کنایه از دنیا.

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)

جامیا خشت از سرِ خُم گیر و گل از لای می
گر عمارت خواهی این دیرِ خراب آباد را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۱.)

دیرِ دو دَر کنایه از دنیا.

ای مقیمانه در این دیرِ دو دَر کرده مقام
خیز کاین راهگذر خانه نگردد هرگز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۷.)

دیرِ رند سوز کنایه از دنیا.

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

دیرِ زُحل کنایه از فلك هفتم.

وز آنجا بر دَرِ دیر زحل تاخت
چو اورا پیر راهب دید بشناخت
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۴.)

دیرسال کهنه و قدیمی، کلان سال.

کو آن می دیرسال زود اُفکن او
محرابِ دل من ز حیاتِ تن او
میخانه مقام من به و مسکن او
خُم بر سر من، سبوی بر گردنِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳۳.)

جهان پادشا چون شود دیرسال
پرستنده را زو بگیرد ملال
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۱.)

دیرساله قدیمی و کهنه.

کشتهٔ دیرساله را زنده کند به جرعه‌ای
چاشنیی که می‌دهد می ز لبت پیاله را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۶.)

از جان دیرساله عجب گر کنیم یاد
اکنون که یافتیم به تن جانِ تازه‌ای
چون بخت خویش پیر شدم می‌روم که باز
خود را جوان کنم به می دیرساله‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۸ و ۸۵۱.)

دیرِ سپنجی کنایه از دنیا.

نماند کس در این دیرِ سپنجی
تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۱۵.)

دیرِ فلک اساس کنایه از میکده.

ز پیر میکده عمری در التماس شدم
که خاك درگه دیرِ فلك اساس شدم...
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
تو را شناختم، آنگه خدا شناس شدم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۹.)

دیرِ فنا کنایه از دنیا.

عشق ایمان حقیقی ست در این دیر فنا
هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش پرس
همچو مردان به‌دمی هر دو جهان را در باز
چون در این دیر فنا بهر قمار آمده‌ای
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۵ و ۲۸۵.)

دیرِ کهن کنایه از دنیا.

از زبان سوسنِ آزاده‌ام آمد به‌گوش
کاندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است
(حافظ، *دیوان*، ۳۱.)

دیرِ کهنسال کنایه از دنیا.

که می‌داند که این دیرِ کهنسال
چه مدت دارد و چون بودش احوال
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۵۹.)

بیچاره بماندیم در این دیر کهنسال
بیچاره شدن حیف که چون چاره‌بری نیست
ما گنج قدیمیم در این دیر کهنسال
ما را چه بُوَد گر بشناسی به همه حال
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۶ و ۱۹۶.)

دیرِ مجازی کنایه از دنیا.

همان بِه کاندر این دیرِ مجازی
کند فضل خدایت کارسازی
جامی (*تحقیقات در احوال*، ۳۴۹.)

دیرِ مُغان پرستشگاه زردشتیان و کنایه از میکده.

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
(حافظ، *دیوان*، ۲۱ و ۳۴۹.)

هر که هشیار در این دیر مغانش مگذار
سر تسلیم ندارد، سرش از تن بردار
از تو فرخنده اگر کفر، اگر ایمان است
با تو در خنده اگر کعبه اگر دیر مغان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۸ و ۲۳۹.)

دیرِ مکافات کنایه از دنیا.

بس تجربه کردیم در این دیرِ مکافات
با دُردکشان هر که در افتاد برافتاد
(حافظ، *دیوان*، ۷۵.)

دیرِ مینا کنایه از فلك.

نه روح‌الله براین دیر است چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

به پروانه‌ات قیصر قصر گردون
رساند بدین دیرِ مینا وظیفه
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۳.)

تا به ملك دین نبندد رخنه‌ای یأجوج کفر
دیر مینا گنبد سدِّ سکندر ساخته
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۱.)

دیریاز مدت دراز و طولانی.

اگر زندگانی بود دیر یاز
بر این دین خرّم بمانم دراز
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۱.)
بی همت سبکرُوَت از رنج دیر یاز
راحت قدم گرفته ز بیماری گران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۴.)

دیرینه روز کنایه از پیر و سالخورده.
چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
پیر زنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامك دیرینه‌روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۲؛ *گلستان ی*، ۱۵۲.)

دیرینه‌زاد کهنسال.
جهاندیده‌ای پیرِ دیرینه‌زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۳.)

دیرینه‌سال کهنسال.
شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مردِ دیرینه سال
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۰.)

دیرینه گشتن پیر و کهنسال شدن.
نبینی که کاووس دیرینه گشت
چو دیرینه گشت او بباید گذشت
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۶۶.)

دیزهٔ هلال رکاب کنایه از فلك.
کشید زینِ من این دیزهٔ هلال رکاب
از آنك شهپر روح القدس عنانِ من است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۶۴.)

دیگ پختن کنایه از تهیه و تدارك دیدن، و نیز دل به دست آوردن.
چه دیگ پخته‌ای از بهر من عزیزا دوش
خدای داند تا چیست عشق را سودا
مرگ، دیگی برای ما پخته است
آن خورش را گوار بایستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۸:۱؛ ۲۹:۷.)
حسودان تو گرچه دیگها پختند، می‌دانم
که در وی نیست آن چیزی که از شهر شما زاید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۰.)
فلك چندان که دیگ خاك را پخت
نرفت از خوی او خامی چو کیمخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۰.)
پختن دیگِ نیکخواهان را
هر چه رخت سراست سوخته بِه
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۰۷.)

دیگ جوش طعامی که برای فقیران پزند یا در خانقاه برای درویشان فراهم آورند.
به شور حشر نظر نیست عشق را صائب
نمك ز خویش بود دیگ جوش دریا را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۶.)
من چشم سیر لقمهٔ محرومیم مباد
از دیگ جوش کام امید نمك چشم
بر دیگ جوش کام تو مهمانم ای امید
سیرم اگر نمی‌کنی آخر نمك چشی
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴ و ۸۷۰.)

دیگِ چوبین کنایه از درخت به اعتبار آنکه میوه را پخته و رسیده می‌کند.
چو حلواهای بی‌آتش رسید از دیگ چوبین خوش
سر هر شاخ پرحلوا به‌سان کفچلیز آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۶:۲.)

دیگدان کسی سرد بودن کنایه از بخیل و ممسك بودن.
به لطف و لبَق گرمْ رو مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۹.)

دیگِ سودا پختن کنایه از شوق و طمع داشتن، در اندیشهٔ چیزی بودن.

بس در طلب تو دیگِ سودا
پختیم و هنوز کارِ ما خام
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۱.)
تا چند پزیم دیگِ سودا
کز خامی خویشتن بجوشیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

دیگ سینه جوش زدن کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار و آشفته گشتن.
به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۷۲.)

دیگِ طرب شادی و سرور.
هست دیگ طربم ز آتش بی‌دود به جوش
تا سر از همدمیت شعله‌وش افروخته‌ام
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۳.)

دیگِ غم پختن کنایه از غم و اندوه فراهم گشتن.
تا گشت از طبیعتم این طاس سرنگون
جز دیگِ غم نپختم از این کاسِ سرنگون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵۵.)

دیگ فلک آسمان و فلك. (تشبیه صریح)
یك ره این صحبت ما با تو به پایان نرسد
رستی از دیگ فلك، چرب ربایی که تویی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۶.)

دیگ لیس کنایه از گدا و پست و نیز دنیا پرست.
روبه پیش کاسه لیس ای دیگ لیس
تُوش خداوند و ولی نعمت نویس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۱.)

دیگِ مرده ریگ کنایه از بدن و تن و مظاهر فناپذیر آن.
بس غلط گشتم ز دیگِ مرده ریگ
ز آنك سرپوشیده می‌جوشید دیگ
گر نداری بو ز جانِ روشناس
رو دماغی دست آور بوشناس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۷۳.)

دیگِ مکرمت پختن کنایه از بزرگی و جوانمردی به‌کار بردن.
زان دیگ مکرمت که جهان پخت پیش از این
اندر جهان به‌جز طمع خام مانده نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۳.)

دیگِ هوس پختن کنایه از تمنا و آرزو و هوس داشتن.
به امیدی که رسد در تو دلِ خام طمع
سالها دیگ هوس پخت و به آخر نرسید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۹.)
پنج روزی که در این تودهٔ خاکت وطن است
به تفِ آتش سودا چه پزی دیگ هوس
عرضه کن حال دل سوخته پیش همه‌شان
گفتم این دیگ هوس را نپزد جز خامی
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۳ و ۵۲۵.)

دیگینه دیروزی.
هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
نی عیدِ کهن گشته آدینهٔ دیگینه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۲۶.)

دیلمیانِ چمن کنایه از گلها.
دیلمیان چمن یافته یکسر کُلَه
بند عمامه ز پس بسته به‌رسم عرب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۸.)

دینارِ آفتاب کنایه از نور و زردی آفتاب.
دینار آفتاب نخست از جهان به‌نقد
بستاند ابر زفت و دهد بعد از آن گهر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۸۴.)

دینار اشمر کسی که پول شمارد، صراف.
عمر تو مانند همیانِ زر است
روز و شب مانند دینار اشمر است
می شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹.)

دینار بار کنایه از بخشنده و راد.

آنچه تو بخشی به‌کس، بخشید نتواند فلك
زین قَدَرخان آگه است ای خسرو دینار بار
(فرخی، *دیوان* س، ۷۲.)

دینار جعفری یك نوع مسکوك رایج که گویند منسوب به جعفر برمکی است.
ازدست خود نهاد کُلَه بر سرِ خرد
هر نکته از کلامش دینار جعفری ست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۰.)

دینارِ گردون کنایه از خورشید.
چو دینار گردون برآمد زخم
ستد یك یك از سبز مینا درم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۷.)

دین پژوه پژوهندهٔ دین، دین خواه.
همه پیش او دین پژوه آمدند
وزان پیر جادو ستوه آمدند
(دقیقی، *دیوان*، ۳۳.)

دین پناه آن که پشتیبان و حارس دین است.
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدیِّ دین پناه رسید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۸.)

دین تباه آن که دین تباه و فاسد دارد، بی‌وجدان.
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه
کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد
کاشکارا تو دوایی خفیه درد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۱.)

دین درسر دنیا کردن کنایه ازهمه چیزازدست دادن.
دنیا تویی و هر که مخالف شود تو را
آن دین خویش در سر دنیا کند همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۵.)

دین فروش آن که دین را در برابر دنیا ازدست بدهد.
که ای زرق سجادهٔ زرق پوش
سیهکار دنیا خرِ دین فروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)

دین و دنیا در کاری کردن کنایه از ایثار کردن، فدا کردن، از خود گذشتن.
زهی فرهاد و شیرینکاری او
که دنیا کرد و دین در کارِ شیرین
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۳۶.)

دین ورزیدن دینداری و توجه به‌دین کردن.
یا منافق‌وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدن است
نه مرا پروای دین ورزیدن است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۱۸.)

دینه دیروزی، روزِ گذشته.
سیمرغ فارغم که نه دانه خورم نه آب
ایمه چه دانه‌نی بچهٔ مرغ دینه‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۴.)
امروز بِه از دینه، ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۷.)
چنانی که در سر که کِرم نژند
ز دینه ندارد خبر مستمند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۹۴۸۷.)

دیوار در پیش داشتن کنایه از سد و مانع وجود داشتن.
یکی میزبان است کو میهمان را
دهان و شکم خشك و ناهار دارد
پر از خنده روی و لب و، دل زکینه
بر ایشان پر از خشم و زنگار دارد
چو راهت گشاده کند زی مرادی
چنان دان که در پیش دیوار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۵.)

دیوار دَر شدن کنایه از فتوح و گشایش یافتن.
اگر به خانهٔ عشق اندر آیی ای درویش
بی‌خلاص تو دیوارها همه دَر شد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳:۱۷۸.)

دیوار رویین دیواری که از برنج وروی ساخته شده باشد، و کنایه از دیوار محکم و استوار.

سکندر به دیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راهِ یأجوج تنگ
تو را راه یأجوج کفر از زر است
نه رویین چو دیوار اسکندر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۸.)

دیوار عمر خمیدن گرفتن کنایه از سپری شدن جوانی و رسیدن پیری.

زلفِ خمیده چند نهی در نظر کمال
دیوارِ عمر بین که خمیدن گرفته است
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۱۷.)

دیوار کسی کوتاه بودن کنایه از ناچیز و ضعیف و زبون بودن.

بس که کوتاه ست دیوارم نیفتد بر سرم
خاطرم جمع است اگر از سیل خواهد شد خراب
(کلیم، *دیوان*، ۳۲.)

دیوار کسی کوتاه دیدن کنایه از ضعیف و زبون انگاشتن کسی.

هر زمانی دَر بەروی ما مبند
گر چه کوته دیده‌ای دیوار ما
(اوحدی، *دیوان*، ۸۴.)

خزان رو بر دَرِ باغ که آرد
که دیوار مرا کوتاه دیده است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۳.)

دیوار گر بنّا و گلکار، چینه‌کش.

نه سیم است با من نه زرّ و گهر
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
ز دیوار گر هم ز آهنگران
هر آن کس که استاد بود اندر آن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۳۸۱؛ ۴:۱۶۶۱.)

دیواروش مانند دیوار، کنایه از ساکت و خاموش.

شرط او آن بود که کس با زبان
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیك خامُش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیواروش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۰.)

دیوان دفتر و کتاب شعر شاعران و نیز جای جمع شدن مردم و بار عام، دادگاه، دربار شاهان.

بر سرِ دیوان من چون افسر مدحت بدید
عقل گفت احسنت یا خیر العلی بالکل فات
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۷۴.)

ای که انشاء عطارد صفت شوکت توست
عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۶.)

روز دیگر وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بەخشم از بهر آن
بنگریدی تا شد آواره زخان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۰.)

دیوانِ ادب کنایه از دبیرخانهٔ شاهی.

پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندوستان روان کرد از طلب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۲.)

دیوان از کسی داشتن کنایه از ماجرا داشتن.

ذره ذره در زمین و آسمان
چند خواهم داشتن دیوان ز تو
(عطار، *دیوان* ت، ۵۵۶.)

دیوانِ حشر دادگاه روز رستاخیز.

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

نامه‌ای چون برف می‌خواهند در دیوان حشر
تو در آن فکری که باشد سفره‌ات از نان سفید
(صائب، *کلیات*، ۳۸۳.)

دیوان داد دادگاه عدل خداوندی.

چه وزن آورد جایی انبان باد
که میزان عدل است و دیوانِ داد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۵.)

دیوان دادار دادگاه عدل خداوند.
چون شود دیوان دادار آشکار
داد من بستاند از تو کردگار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۴.)

دیوان سیاه کردن، دیوان سیه کردن کنایه از معصیت و گناه کردن، نامهٔ اعمال سیاه کردن.
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
به دوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۳ و ۱۵۴.)

دیوان عمل کنایه از دادگاه الهی.
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوانِ عمل نامه سیاه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۸.)

دیوانِ قسمت دفتر سرنوشت و تقدیر.
عیبم مکن به‌رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت زدیوانِ قسمتم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۶.)

دیوان کردن گردآوری و تدوین کردن.
این فخر بس مرا که به‌هر دو زبان
حکمت همی مرتب و دیوان کنم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۲.)

دیوانگانه دیوانه‌وش، مانند دیوانه‌ها، از روی دیوانگی.
ما محب صادق و دل خسته‌ایم
در دو عالم دل به‌تو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی وقاف
بر جهید و سنگ پرّان کرد و چوب
جملگی بگریختند از بیم کوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۶.)

دیوان گیتی دفتر روزگار و دنیا.
بر اوراق دیوان گیتی مبادا
به‌جز مدحت عزدین بوالمعالی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۲۳.)

دیوانِ محشر دادگاه روز رستاخیز.
اگر از شِکوه خاموشم نه خرسندی ست، می‌خواهم
که در دیوان محشر مُهر از این طومار بردارم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۲.)

دیوانِ مظالم دیوانی که به کارهای ظالمانهٔ حکام و امرا رسیدگی می کرده و گویند اول بار این دیوان از زمان خلفای عباسی برقرار گردید.
از شرمِ گرانباریِ دیوان مظالم
نه وزن سبکباری و نی تاب گران را
(بابافغانی، *دیوان*، ۴.)

دیوان نهادن کنایه از دادگاه عدل الهی برپا شدن، و نیز مجلس خاص تشکیل دادن.
کَرَم کن که فردا که دیوان نهند
منازل به مقدار احسان دهند
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۹.)
جهاندیده جاماسب دیوان نهاد
سپه را بفرمود تا عرض داد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۹۸۶.)

دیوانه‌جان کنایه از عاشق و آشفته حال.
رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری
هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدائیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۵.)

دیوانه‌جای تیمارستان.
شد مگر دیوانه شبلی چندگاه
برد با دیوانه جایش پادشاه
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱۹.)

دیوانه دل کنایه از عاشق.
دیوانه دلان را که کشد پای به زنجیر
گر بوی سر زلفِ تو از باد نباشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۵۷.)

دیوانه‌رنگ دیوانه صفت، آن که چون دیوانه‌ها باشد.

کسی گفتش ای شوخِ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۴.)

دیوانه‌صورت آن که پریشان حواس همچون دیوانه باشد.

دیوانه صورتی خبر عاقلان مپرس
بیگانه سیرتی سخن آشنا مگوی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۲.)

دیوانه طبع آن که خوی و طبیعت دیوانه‌ها دارد.

همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۵۰.)

دیوانه طینت آن که سرشتی چون دیوانه دارد، کنایه از عاشق و شیدا.

ما اجنبی ز قاعدهٔ کار عالمیم
بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکی ست
اینیم اگر عزیز وگر خوار عالمیم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۰.)

دیوانه کیش مجنون، آن که روشی چون دیوانه دارد.

شد به گورستان یکی دیوانه کیش
ده جنازه پیش آوردند بیش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۴۳.)

دیوانِ هوا کنایه از دفتر تقدیر، آرزو و کام.

به میدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم
ز دیوانِ هوا کارم چنان آمد که من خواهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۶.)

دیوانه‌وار همچون دیوانه‌ها، و کنایه از بی‌قرار و ناآرام.

زلف او گرد رُخَش پروانه‌وار است ای عجب
این دلِ من هست در سودای او دیوانه‌وار
(معزی، *دیوان ك*، ۳۳۸.)

دیوانه‌وش مانند دیوانه، کنایه از شیدا و بی‌قرار.

دَر فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه شد زین کَژرَوی دیوانه‌وش
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۳۵.)

گردد شکار آن کینه‌کش گاهی به‌میدان مست و خوش
مسکین دل دیوانه‌وش سرگشته در دنبال او
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۰.)

دیوانه‌وش از حسرت آن شوخِ پریرو
با بخت بجنگیم و از این جنگ چه حاصل
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۷.)

دیوانهٔ هوشیار کنایه از خردمندی که ظاهراً شیفته و شیدا و سرمست در عشق حق است.

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۲.)

دیوباد گردباد.

چو ز آن دشت بگذشت چون دیوباد
قدم در دگر دیولاخی نهاد
همان پای کوبان کشمیرزاد
معلق زن از رقص چون دیوباد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۱؛ *شرفنامه*، ۴۱۰.)

دیوِ بدخو کنایه از دنیا.

به زنهارِ گیتی مده دل نه رازت
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
همیشه دَرِ راحت این دیوِ بدخو
بر آزاد مردان به مسمار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۷۵.)

دیوچه زالو که خون را می‌مکد و نیز شپشك و همچنین کرمی که لباسهای پشمی را تباه می‌سازد.

همه چون دیوباد خاك انداز
بلکه چون دیوچه سیاه و دراز
گه مشرفِ دیوخانه بودن
گه دیوچهٔ زمانه بودن
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۲؛ *لیلی ومجنون*، ۱۵۳.)

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
تا شود ایمن ز دزد و از شپش
دیو را با دیوچه زوتر بکش
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۲۷۳۰۲؛ ۵:۹۵.)

دیوِ چهارم کنایه از حرص و طمع.
گر زیك انگشتریّ خاصه جمشید
دیو چهارم به پیششان به‌طواف است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶.)

دیوچهر کنایه از زشت روی و بدمنظر.
همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۵۰.)
که بود این دیوچهر لاابالی
که لاحول از چنین شیطان مثالی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۰۱.)

دیوخان، دیوخانه خانهٔ دیو و کنایه از دنیا و جهان.
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیوخان است و هم غول راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۴.)
زین دیوخانه چون شرف الملك درگذر
تا جان خود فرشته کند برسرت نثار
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۷۵.)

دیوِ خانه نگهبان خانه که همچون عفریت باشد.
دوید و در کنار آورد مَه را
ز دیوِ خانه خالی کرد ره را
صنم بر خویش می لرزید تا دیر
گهی می‌جست خنجر گاه شمشیر
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۳۰۰.)

دیو در شیشه کنایه از گرفتار و تسخیر شده. (درقدیم دعانویسان دیو اشخاص جن زده را به وسیلهٔ دعا تسخیر و آن را در شیشه می‌کردند تا آنان بهبود یابند.)
دشمنان را فکند در بیشه
هیبت او چون دیو در شیشه
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۵.)
از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بد گهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چَه و دیو در شیشه بِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۱.)

دیو در شیشه کردن کنایه از نفس را مقید کردن.
شرع بهر دفعِ شر رایی زند
دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول
تا به شیشه در رود دیوِ فضول
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۷۶.)

دیوِ دُژ عفریتِ خشمگین و غضب آلود.
به پاسخ نیفزود نی سرد و گرم
بدو همچو دیوِ دُژ، آهنگ کرد
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۸۶۸.)

دیوِ دُژخیم عفریت شریر و زشتخوی.
یکی دیوِ دژخیم چون منهراس
ببست و جهان کرد از او بی‌هراس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۶.)
چه شاید کرد با سه دیو دژخیم
که نز شرم آگهی دارند و نز بیم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۳۱.)

دیودل کنایه از شجاع و دلاور و نیز سخت‌دل و بی‌رحم و سیاهدل.
دیو دلانِ سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ پران ترکشش پیك سبای مملکت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۲.)
آدمی است آن که به غفلت گم است
دیو دل است ارچه به‌تن مردم است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۲۹.)

دیودلی کنایه از سخت‌دلی و بی‌رحمی و نیز دلاوری و شجاعت.

دیودلی می‌کنند بر سر خاتم
خاتم جمشید داشتن نه گران است
گر سلیمان نه‌ای به دیودلی
در پری خانه چون وطن کردی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶ و ۸۰۳.)

این دیودلی رها کن از خوی
مردم شو و راه مردمی جوی
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۰۰.)

دیوِ دولت کنایه از مخالف و دشمن دولت.

شهاب کلکِ تو با دیوِ دولت تو به‌سیر
همان کند که به دیوان شهاب چرخِ اثیر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۵۴.)

دیودیده جن زده، مجنون و دیوانه. (پیشینیان عقیده داشتند دیوانه چون ماه نو ببینند آشفتگی و پریشانیش افزون می‌گردد.)

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنان شود حالی
ملك چون جلوهٔ دلخواه نو دید
تو گفتی دیودیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت
در آن مستی و آن آشفتگی خفت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۰؛ *خسرووشیرین* ت، ۳۰۷.)

دیوران رانندهٔ شیطان (در قرآن کریم آمده که شیاطین و جنیان برای کسب خبر از آسمانها و دزدیدن وحی به آسمان صعود می‌کنند ولی هنگام بازگشت خداوند ستارگان ثاقب را می‌فرستد تا آنها را نابود سازند.)

آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنوند آن سرِّ لوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه‌زده
آمده سِرِّ گرد او گردان شده
نجم ثاقب گشته حارث دیوران
که بهل دزدی ز احمد سِرستان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۰.)

دیو رای کنایه از خشمگین و غضبناك.

پیشتر از خواندن آن دیو رای
خیز و بشو تاش بیاری به‌جای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۶.)

دیوِ رَجیم دیو بدکار، رانده شده و سنگسار شده.

همیشه تا نبود بی‌زمانه گردش روز
همیشه تا نچخد با ستاره دیوِ رجیم
علوّ قدر تو را با ستاره باد مقام
جمال حرمت تو با زمانه باد مقیم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۳۱.)

شنیده بودم از این پیشتر که راهِ سرخس
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
به وصفش اندر طبع کریم گردد کُند
به ریگش اندر دیوِ رجیم گردد ضال
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۴۱.)

دیو زد جن زده، مدهوش، مجنون.

گهی چون دیو زد بیهوش گشتی
فغان کردی و پس خاموش گشتی
بجَست از خواب همچون دیو زد مرد
یکی آه از دل نادان برآورد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۰۶ و ۴۱۲.)

دیوسار کنایه از مردم بدخو، بدسرشت.

اگر مار زاید زن باردار
بِه از آدمیزادهٔ دیوسار
(سعدی، *دیوان*، ۱۸۶.)

حبش بر یمین بربری بر یسار
به قلب اندرون زنگی دیوسار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۹.)

دیوسر کنایه از بدمنش، بدخوی.

ز جای نیایش بیامد چو گرد
به بهرام چوبینه آواز کرد

که ای دوزخی بندهٔ دیو سر
خرد دور و دور از تو آیین و فَر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۲۵:۵.)

دیوسیرت کنایه از بدنهاد و زشتخوی.
ز رقیب دیوسیرت به خدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
(حافظ، *دیوان* ج، ۳.)

دیو سیه گلیم عفریت تیرگی و کنایه از بدبخت و تیره‌روز.
دیوِ سیه گلیم بر آن بود تا کند
همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۷.)

دیوِ شب شب که همچون دیو تیره و تار و زشت است. (تشبیه صریح)
چو گردون دیو شب را بند بگشاد
پس آنگه ماه تابان را خبر داد
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۸۰.)
مرا کی دیوِ شب همخوابه باشد
که در شب دیو در گرمابه باشد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۲.)

دیو طبیعت کنایه از بدسرشت و زشتخوی.
سجود روی تو کردن اگر گناه شناسد
فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۸.)

دیوِ غدار کنایه از گیتی، دنیا.
به زنهار گیتی مده دل نه رازت
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
بدان میهمان دِه مر این میزبان را
که او قصد این دیوِ غدار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۵.)

دیوکده جایگاه دیو و دد.
پیشم آمد هزار دیوکده
در یکی صد هزار دیو و دَده
(نظامی، هفت پیکر، ۲۵۰.)

دیو کردار آن که کردار و رفتاری زشت و ناپسند دارد.
من که پیش تو دیو کردارم
آدمی ام نه آدمی خوارم
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۶۸.)

دیوگاه کنایه از دنیا.
راست روی پیشه‌کن همچو سحابِ سپهر
بو که از این دیوگاه جان به سلامت بری
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۰.)

دیو گرفتن کسی را کنایه از دیو دیده شدن، مجنون و مصروع گشتن کسی. (گویند دیو و جن در تاریکی به سر می برند. در بیت زیر تعبیری برای سیاهی زلف است.)
پیش زلفت فتاده‌ام شبها
دیو می گیردم ز تنهایی
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۶۹.)

دیوگرفته کنایه از دیودیده، مصروع، آسیب دیودیده.
لرزان به تن چو دیو گرفته
پیچان به جان چو مار گزیده
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۸۷.)

دیو گرمابه از کسی گریختن کنایه از نهایت پریشان و آشفته داشتن کسی. (به اعتقاد پیشینیان جای نوعی جن و دیو زشت و بدمنظره در گرمابه بوده است.)
گشت از اندوه سینه سودایی
دیو دیوانه شد ز تنهایی
از بسی اشك غم که ریخت از او
دیو گرمابه می گریخت از او
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۴۴.)

دیولاخ جای دیو و پری، خرابه و جای خشك و شوره‌زار و کنایه از دنیا.
به‌کوهی دگر بود کانی فراخ
فرازش کمر بست و بُن دیولاخ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۶.)

در دیولاخهاش بدان‌سان غریو دیو
کآید به گوش گاهِ وغا نغمهٔ زغن
(لامعی، *دیوان*، ۱۲۴.)

آن بیابان که گرد این طرف است
دیولاخی (مخوف) مهول و بی علف است
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۱.)

لام‌الفش هست در این دیو لاخ
گردن دیوان هوا را دوشاخ
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۰۰.)

چند توان داشت در این دیولاخ
رایحهٔ مجلسِ دیوان فراخ
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۳۰.)

دیولاخی‌ست جهان در نظر وحشت من
تا مرا ره به پریخانهٔ عزلت دادند
(صائب، *کلیات*، ۴۰۸.)

دیو مردم مردم وحشی و بیابانی، نسناس، و کنایه از مردم شریر و مفسد و زشتخو.

بسی کانِ گوهر بدان کوهسار
همان دیومردم فزون از شمار
گروهی سیه چهر و بالا دراز
به دندان پیشین چو آنِ گراز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶۴.)

وفا اندك طلب زین دیومردم
جفا بسیار کش زین سبز گلشن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

نخیزد ز مازندران جز دو چیز
یکی دیومردم یکی دیو نیز
نهاده باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۳؛ *خسرو و شیرین*، ۵۹.)

زین پسم با دیومردم پیکر و پیکار نیست
گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست
(سنایی، *دیوان* س، ۹۲.)

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر
الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۱.)

سرّ این فتنه خواندم از تمییز
کار دیو است و دیومردم نیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۶.)

خواهی که ز دست دیومردم برهی
مانند پری ز آدمی پنهان باش
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۴۵.)

دیو مردی کنایه از بداندیشی، بدنهادی.

يك چند ز دیو مردیِ خصم
پنداشت که یافت اسم اعظم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۹۷.)

دیوِ ملامت کنایه از شیطان، نیز نفس لوّامه.

به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۵:۲.)

دیووار مانند دیو، کنایه از سیاه و زشت.

نورِ مه راجع شود هم سوی ماه
وارو و عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب وِ گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی‌مَه دیووار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۹:۶.)

دیووش مانند دیو، کنایه از زشت و سهمناك.

گفت کودك آن خیالِ دیووش
گر بدو این گفته باشد مادرش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵۷:۶.)

دیوِ هفت سر کنایه از شب.

شاهدِ طارم فلك رست ز دیو هفت سر
ریخت به‌هر دریچه‌ای اقچهٔ زر شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)

دیو هفت سری کنایه از قوای نفسانی.

حجره‌ای پُر ز دیو هفت سری
شش سو و چار بخش و پنج دری
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۴.)

گاهی بُراق چار ملك را لگام گیر
گاهی به دیو هفت سری بر کند لگام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

دیو هیکل کنایه از شخص درشت اندام و بیقواره و بی‌اندام.

زلاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۱.)

دیهیم از سر کسی در انداختن کنایه از سرنگون کردن کسی باشد.

چنان نعلینش از دین سر برافراخت
که دیهیم از سر کسری در انداخت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۶.)

دیهیم جوی خواهان تاج و تخت شاهی.

به کاخ فری گیس بنهاد روی
چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۰۱.)

ذ

ذات البروج صاحب برجها، فلك هشتم که آن را کرسی خوانند.

سر بریده مرغ هرسو می فتد
تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج
یا ز برجی دیگر از ذات البروج
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵۱۵.)

ذات الشمال جانب دست چپ. (گویند کسانی که نامهٔ اعمالشان بر دست چپ رود از گناهکاران و کافران باشند.)

زان همی گرداندت حالی به حال
ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذّت ذات الیمین یُرجیٰ الرجال
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۱ و ۳۳۲.)

ذات الصدور خداوند سینه‌ها، حاجتها، مضمرات قلب، اندیشه‌ها و در اصطلاح پزشکی ورم سینه که بر جانب شکم باشد.

یوسف و موسی ز حق بردند نور
در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته
پیشِ رو او توبْره آویخته
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۷.)

ذات العرض در اصطلاح پزشکی ورمی که در جانب پشت سر واقع گردد.

سکته را نام کرده ذات العرض
خوانده قولنج را ز جهل سلاق
(شفایی، *دیوان*، ۸۳.)

ذات المخالب دارندهٔ چنگال.

باز بعضی نیز غایب ماندند
در کف ذات المخالب ماندند
(عطار، *منطق الطیر*، ۲۳۰.)

ذات الیمین جانب دست راست. (گویند کسانی که نامهٔ اعمالشان بر دست راست رود از نیکوکاران باشند.)

اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود
در قیام و در تقلب هم رُقود
می کشدشان بی‌تکلف در فعال
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حَسَن
چیست آن ذات الشمال اَشغالِ تن
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۶.)

ذاتِ میمون اختر آن که نیك بخت و خوش طالع است.

ای معرّا اصل عالی جوهرت از حرص و آز
وی مُبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو؟!
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

ذالکُرَب صاحب درد و اندوه، بی‌آرام و قرار.
گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب
یا که خود را راست گو یا ذالکُرَب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۸ و ۱۲۹.)

ذروهٔ ایوان کبریا فراز عرش.
ای مرغ روح بر پر از این دام پر بلا
پرواز کن به ذروهٔ ایوان کبریا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۶.)

ذروهٔ عرش فراز عرش.
هرگز نرسد به ذروهٔ عرش
آن را که به قعر چاه روی است
(عطار، *دیوان* ت، ۹۵.)

ذروهٔ گردون کنایه از بالای آسمان.
هاتف ذروهٔ گردون که بزمش گفته
نصب کن رایت فرخنده که الفتح معك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

ذروهٔ نیلوفری کنایه از فراز آسمان.
قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار
کای همای جان ستان زین ذروهٔ نیلوفری
خیز تا جان هوس پروردهٔ آن خاکسار
از پی آرایش دوزخ سوی مالك بری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۷.)

ذره‌ذره اندك اندك. (ذره چیز بسیار خرد است.)
چو عدلش ذره‌ذره فاش گشته
دهان فتنه پرخشخاش گشته
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹.)

ذره صفت به گونهٔ ذره، ذره‌سان.
به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۵.)

ذره‌وار مانند ذره.
هر دل که در هوای تو افتاد ذره‌وار
گرد از سرش برآمد و آنگه هوا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

ذکرِ جاوید بودن نام پایدار بودن.
که تا بر فلك ماه و خورشید هست
در این دفترت ذکرِ جاوید هست
(سعدی، *بوستان* ی، ۸.)

ذکرِ جمیل یاد نیك.
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
بهار، شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۸ و ۳۰۴.)
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
که صیت کرم در جهان می‌رود
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۰۶.)

ذکر خیر نام نیك.
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴.)
چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۰ و ۱۶۰.)

ذوالجلال دارای بزرگی. (وصف خداوند است.)
به درگاه فرماندهِ ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۴.)

ذوالحبك کنایه از آسمان.
هر یکی گوید به هنگام سحر
چون ز بطن حوتِ شب آید به دَر
کای کریمی که در آن لیل وَحِش
گنج رحمت بنهی و چندین چَشِش
چشم تیز و گوش تازه تن سبك
از شب همچون نهنگ ذوالحُبُك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۰۴.)

ذوالفقار شمشیر و کنایه از بسیار تیز و برنده.
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد؟
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا؟
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۳؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۴۸.)

ذوالفقار آسا مانند شمشیر.
زبان را ذوالفقار آسا کنم تیز
که می‌مانی جهود خیبری را
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۷.)

ذوالفقار اندیش کنایه از آن که اندیشه‌ای قاطع و تیز دارد.
بعد از آن پرسان شد و از هر کسی
شیخ را می‌جُست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار
رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مُرید ذوالفقار اندیش تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۳.)

ذوالقدم صاحب رتبت و پایه، دلیر و شجاع.
گفتم: ای ذوالقدم، حلقه این در شوم
تا که نرنجد ز من خاطرِ دربان تو
(مولوی، *دیوان کبیر* ۵:۷۸.)

ذوالمنن صاحب احسانها، خدای تعالیٰ.
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هُش و از حد زدن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۶۷.)

سادس ماه ربیع الاخر اندر نیمروز
روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۴.)

ذودَلال صاحب ناز و حُسن و کنایه از مُعْجَب و متکبر.
علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذودَلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۸.)

ذوفنون صاحب هنرها، خداوند.
چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۲۲.)

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
سُنقر آنجا ماند تا نزدیك چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون
گفت می نگذاردم این ذوفنون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۷۴.)

ذوق آمیز کنایه از شاد و آمیخته با مسرت و نشاط.
بگو شعری که شور انگیز باشد
به گاه عیش ذوق آمیز باشد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲۶.)

ذوق بخش شوق انگیز، نشاط آور، لذت بخش.
صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوش است
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۲.)

ذوقِ حضور یکدلی، خلوص نیت، جمعیت خاطر.

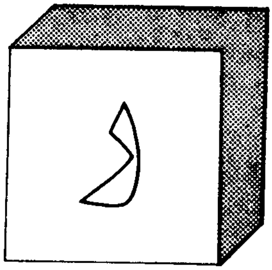
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشش اهل نظر توانی کرد
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری

(حافظ، دیوان ی، ۲۹۰ و ۸۹۸.)

ذوُلباب صاحب عقل و فهم.

بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولُباب
دید علت خوردن بسیار آب

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۹۷.)



رابعهٔ بنات گردون در اصطلاح نجوم چهار ستاره از هفتورنگ است. (رك: *التفهیم*، ص ۱۰۰.)

وز رابعه در صیانت افزون
بل رابعهٔ بنات گردون
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۱۵.)

رابعهٔ دختران نعش در اصطلاح نجوم چهار ستاره از هفتورنگ است که به مانند تخت چهار سو اند. (رك: *التفهیم*، ص ۱۰۰. مراد از رابعه در مصراع دوم رابعهٔ عدویه که زنی صالح و عارف بوده است.)

بانوی توست رابعهٔ دخترانِ نعش
وز رابعه به زهد فزونتر هزار بار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۷.)

رابعهٔ روزگار کنایه از صالح و پرهیزگار. (مراد ممدوح شاعر باشد.)

خاتون خلد و رابعهٔ روزگار کو؟
او در گل و شما ز چه در سبز گلشنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۸.)

راتبْ دِه آن که مستمری و وظیفه دهد.

راتب دِه وجود که بر خوانِ قدرتش
خورشید و نسر گرده و مرغ مسمّن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۲.)

راتبه خوار آن که وظیفه و مستمری گیرد.

ز بهر راتبه خواران کوچه گاه بلا
برات بر اجل از چشمِ پُر فَنت گیرم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۴.)

راتبه خواران که خرج از دخل سلطان می‌برند
هر یکی را با من از هر سو شتابی دیگر است
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۷۴.)

راحت آباد فنا کنایه از دنیا.

چرا آب بقا نبود سیه روز
که راهِ راحت آباد فنا زد
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۰.)

راحت افزای آسایش بخش.

خیز خاقانی از کنار جهان
که نه بس جای راحت افزای است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۲.)

راحت اندیشی تصور و فکر شادی و آسایش.

عجب که باورم آید ز راحت اندیشی
که آفتاب قیامت نه سایهٔ طوباست
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۲.)

راحت انگیز آسایش بخش.

بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۷.)

راحت پرست آن که آرامش و شادی و آسایش را دوست دارد.

عشق تأثیری ندارد در تو ای راحت پرست
از دلِ سخت تو ترسم شمع مژگان بشکند
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۸.)

راحتِ جان آسایش و شادی روان.

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحتِ جان طلبم وز پی جانان بروم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۱۸.)

راحتْ سرای آسایشگاه.

سحرگه بر دَرِ راحت سرایی
گذر کردم شنیدم مرحبایی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۰.)

راحت طلب آن که خواهان آسایش و آسودگی است و کنایه از تنبل و بیعار.

راحت طلب به سرو و سمن می کند نگاه
مرد بلا به تیغ و کفن می کند نگاه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۳.)

راحت فزا آرامش بخش و آسایش دهنده و خاطر نواز.

زهی خیال تو راحت فزای اندیشه
مباد جز به خیالت هوای اندیشه
(همام، *دیوان ت*، ۴۳.)

با خیالت دوش بزمی داشتم راحت فزا
از برای مصلحت بود این همه افغانِ من
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۳.)

راحِ روح کنایه از شراب، و نیز مایهٔ شادمانی و آسایش.

ای نگار بدیع وقت صبوح
زود برخیز راحِ روح بیار
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۹.)

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راحِ روح که و پیمان دِه پیمانهٔ کیست؟
(حافظ، *دیوان*، ۴۷.)

ای دریغا مرغِ خوش الحانِ من
راحِ روح و روضه و ریحانِ من
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۰۴.)

راحِ ریحان سرشت کنایه از می وحدت.

بیا ساقی آن راحِ ریحان سرشت
به من دِه که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۴.)

راحِ ریحانی کنایه از شراب خوشبوی گلرنگ.

راحِ ریحانی ار به‌دست آری
تو و ریحانِ روح و روی صبوح
در صبوح آن راحِ ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۱ و ۶۶۲.)

وانگهی پیشِ راحِ ریحانی
کرد باید سکاهن افشانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۹.)

الا ای لعبت قدسی بیار آن راحِ ریحانی
که با روح القدس ما را سماعی هست روحانی
بده آن راحِ روان پرور ریحانی را
که به کاشانه کشیم آن بُتِ روحانی را
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳ و ۳۷۶.)

رادمرد کنایه از جوانمرد، آزاد مرد و نیز دلیر.

دریغا میر بونصرا دریغا
که بس شادی ندیدی از جوانی
ولیکن رادمردان جهاندار
چو گل باشند کوته زندگانی
(دقیقی، *دیوان*، ۱۰۸.)

ای بزرگی، کز برای رای مُلک آرای تو
رادمردان بنده‌اند و خواجگان چاکر تو را
(مختاری، *دیوان خ*، ۹.)

رادمردی کنایه از آزادگی و جوانمردی.

که هر کو ز گفتِ خود اندر گذشت
رهِ رادمردی ز خود در نوشت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۶۲:۳.)

اصل فهرست رادمردی را
جز دل شاه درج و دفتر نیست
(عنصری، *دیوان* ق، ۲۰.)

راز از سینه به صحرا افتادن کنایه از بسیار آشکار شدن، رسوا گشتن.

بازم ز دورِ چرخ جگر خون همی شود
کارم ز روزگار دگرگون همی شود
رازم ز قعر سینه به صحرا همی فتد
دردم ز حد صبر به بیرون همی شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵۴.)

رازِ اَلَست راز آفرینش، راز الهی.

بنده که باشد؟ قَدَری خاکِ پست
کی بود آگاه ز رازِ اَلَست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۴.)

راز با خاک گفتن کنایه از به خاک افتادن و ستایش کردن.

نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴۶۸:۲.)

راز برباد نگشادن کنایه از سخت پنهان داشتن راز.

ببردند نزد سکندر به شب
وزان راز نگشاد بر باد لب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۰۸:۶.)

راز برروی آب آوردن کنایه از آشکار و فاش کردن راز.

عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان
گرچه گریه در شبِ تاریک پنهان ریختند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)

راز بر صحرا افتادن کنایه از آشکار و فاش شدن راز.

از لب منصور رازِ عشق بر صحرا فتاد
پردهٔ دریا دَرَد موجی که بی‌پروا فتاد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۷.)

راز بر صحرا نهادن کنایه از فاش و آشکار کردن راز.

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما در توبهٔ سودا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۳ و ۱۶۴.)

تا صبا واقف شد از اسرار زلف و عارضت
راز جان عاشقان را جمله بر صحرا نهاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۵.)

راز به صحرا بودن کنایه از روشن و آشکار بودن راز.

گر نه تنک دل شده‌ای وین خطاست
رازِ تو چون روز به صحرا چراست؟
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

راز به صحرا نهادن کنایه از فاش کردن راز.

گرد جهان شد سمر قصهٔ خسرو و لیک
عشق به صحرا نهاد راز دل تنگ را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۵.)

رازپیشِ کسی گشادن فاش کردن راز پیش کسی.

عاشق ز کسی نکاهد و نفزاید
لب بندد و راز پیش کس نگشاید
چون کامل شد بترسد از غیرت دوست
هرگز خود را به خویشتن ننماید
(عطار، *مختارنامه*، ۵۰.)

راز جو، راز جوی آن که جویندهٔ سرّ و راز است و کنایه از جاسوس.

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
به برزین یکی رازجویی رسید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۱۲۴.)

شنید این سخن مردم رازجوی
که ضحاک را زو چه آمد بروی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶۳:۱.)

کوفیی را گفت مرد راز جوی
مذهب تو چیست با من بازگوی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۱.)

رازِ خویش گشادن آشکار کردن راز خود.

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مر مرا خاموش ضعف مردمان دارد
(سنایی، *دیوان س*، ۱۱۶.)

رازدار سِرّ نگهدار.

شما یك به یك رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۱۳۷.)

رازدار من تویی، همواره یارِ من تویی
غمگسار من تویی، من زانِ تو، تو زانِ من
(منوچهری، *دیوان*، ۷۱.)

رازدارِ قضا کنایه از امین و امانت‌دار تقدیر و سرنوشت.

رازدار قضا الغ تکین
آنك رایش ز غیب کرد اعلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

رازدان آگاه بر اسرار جهان خلقت.

خدایی رازدان و رازدار است
ابی دستور و بی انباز و یار است
اگر انباز چون زو راز یابد
به دانش رازِ او را بازیابد
(میسری، *اشعار پراکنده*، ۱۷۹.)

خدای رازدان کس را ز مخلوق
نکرده‌ست آگه از راز مستّر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۵۳۴.)

راز در صحرا شدن کنایه از آشکار و فاش گشتن راز.

سبزهٔ تر برکشیدی زان رخ چون آفتاب
رازِ من چون سبزه می‌ترسم که در صحرا شود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۴.)

رازِ دلِ ابر کنایه از باران و تری.

خوش خوش ز نظر گشت نهان رازِ دلِ ابر
تا خاك همی عرضه دهد رازِ نهان را
(انوری، *دیوان*، ۱:۹.)

راز دهر نمودن آشکار نمودن اسرار روزگار.

بیا تا در می صافیت رازِ دهر بنمایم
به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۷۷.)

رازِ روز مستور بودن کنایه از تاریك بودن.

دامنِ سایهٔ کشیده اوست
که از او رازِ روز مستور است
(انوری، *دیوان س*، ۴۵.)

رازِ سربستهٔ خُم کنایه از شراب.

جام را از شکر لعل لبت نقلی کرد
رازِ سربستهٔ خُم در دهن عام افتاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۱.)

رازِ سربستهٔ کسی گفتن کنایه از عشق کسی فاش شدن.

راز سربستهٔ ما بین که به‌دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۴۱.)

رازِ سر به مُهر راز پوشیده و کنایه از عشق.

ترسم که اشك در غمِ ما پرده در شود
وین رازِ سر به مُهر به عالم سمر شود
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۰۶.)

راز کردن کنایه از پوشیده داشتن، پنهان کردن.

بر آغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۹۵.)

راز گفتن بیان کردن راز و سرّ، کنایه از نجوی کردن و بیخ گوشی سخن گفتن.

پس اندرگه راز گفتن نهان
زنم بر برش دشنه‌ای ناگهان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۱.)

رازنامه نامهٔ محرمانه.

بگفتش هر آنچ از فرشته شنود
همان رازنامه مر او را نمود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۸.)

رازِ نهان بیرون افتادن کنایه از آشکار شدن امر پوشیده و پنهان، رسوا شدن.

مصحفی در بر حمایل داشتم
می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۵.)

راست آمدن کنایه از برابری کردن، یکسان و سازگار بودن، قابل وصف بودن.

عشق با نام و ننگ ناید راست
ندهد عشق دست رعنایی
هستی ما و هستی تو دو نیست
راست ناید دویی و یکتایی
(عطار، *دیوان*، ۵۳۱.)

چرخ را بی آبرویی دان چو شمشیر خطیب
چون نیاید راست چون شمشیر با او در میان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۳.)

باتو نقشی که در تصور ماست
به زبان قلم نیاید راست
(خواجو، *دیوان ك*، ۶۳۱.)

راست اندیش آن که اندیشه‌ای درست و بر حق دارد.

از شما هر که استوارتر است
راست اندیش و راست کارتر است
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۱.)

راست باختن کنایه از صداقت و امانت نشان دادن، درستکار بودن.

چون فُضیل رهزنی کو راست باخت
زانك ده مرده سوی تو به شتافت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۰۲.)

راست بازی کنایه از درستی و صداقت و بی تزویری.

بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۷.)

راست بین بودن کنایه از منصف و عادل بودن.

راحت و رنج فغانی ز خیالِ من و توست
راست بین باش که نیك و بد افلاك یکی ست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

راست بینی کنایه از حقیقت نگری، عدالت و انصاف.

چون فرود آیی از او گردی جدا
مُبْدَلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا
راست بینی بخشد آن چشم تو را
راست بینی گر بُدی آسان و زَب
مصطفی کی خواستی آن را ز رَب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۹۰.)

راست خانه یکرویه و راست و درست.

وآنك از عدلِ راست خانهٔ او
رخ صفت کژ روی بماند فَرَس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)

راست خانه شدن با کسی کنایه از یکروی و یکرنگ و درست و راست شدن با کسی.

با من ای خاصگانِ درگه من
راست خانه شوید چون رَهِ من
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۰.)

راست خوان آن که درست خواند، درك می کند، کنایه از دانا و عالم.

نان چو در سفره ست باشد آن جماد
در تن مردم شود او روحِ شاد
در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوّتِ جان است این، ای راست خوان
تا چه باشد قوّتِ آن جانِ جان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹۰.)

راست خوانی کردن ادعای راستی و درستی کردن.

راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چَه اندازند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۵۱.)

راست خیزِ رستخیز آن که روز رستاخیز به‌پا خیزد.

چون قیامت پیش حق صفها زده
در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشك ریز
بر مثال راست خیزِ رستخیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۲.)

راست دل کنایه از پاکدل و با صفا.

از او پهلوان جُست راهِ سخن
که ای راست دل کوژپشت کهن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۷.)

پشت خم راست دل به خدمت او
همچو نون والقلم همه کمر است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵.)

راست رَوی راه راست رفتن و کنایه از درستی و صداقت و امانت به‌کار بردن.

از راست رَوی راه به مقصود توان برد
این تجربه را عقلِ من از تیر گرفته است
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

راست شدن کنایه ازمسلم شدن، یکرویه وبرابر شدن، مهیا و مرتب شدن، پاك و منزه گشتن.

هر کسی را بر آن طمع برخاست
که شود کار ملك بر وی راست
چو شدی شمع‌وار با من راست
دود و دودافکن ازمیان برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۲ و ۱۹۶.)

خانهٔ داماد پر آشوب و شر
قوم دختر را نبوده زین خبر
وَلْوله که کارْ نیمی راست شد
شرطهایی که ز سوی ماست شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۸.)

راست جو راست نگر راست گزین
راست شو راست شنو راست نشین
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۹۱.)

راست صورت آن که شکل و صورتی راست و مستقیم دارد.

الف راست صورت صواب است لکن
اگر کژ شود هم خطایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۶.)

راست طبع کنایه از آن که طبع و ذوقی خوش دارد، شاعر روان طبع.

مرا یك دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

راست علامت بودن نشان راستی و دوستی و صداقت داشتن.

سر چو سوی راستی آورد مرد
بادِ حوادث کلهش کژ نکرد
هر که به تن راست علامت بود
قالب توقیع سلامت بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۱۶.)

راست عیار درست و بی غش.

گر بود پایهٔ تو راست عیار
راست گردد مرا چو قَدِ تو کار
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۸۸.)

راستْکار آن که در کارها راست و با درستی و صداقت عمل کند.

راستی کن که راستان رستند
در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلند نام شوند
کجروان نیم پخته خام شوند
تا تو باشی ز راستی مگذر
مکش از خطِ راستکاران سر
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۳ و ۵۵۴.)

راست کرداری درستکاری، نیکوکاری، صحت عمل.

راست گوینده راست بیند خواب
خواب یوسف که کج نشد دریاب

چون در او بود راست کرداری
خواب او گشت قفل بیداری
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۳.)

راست کردن کنایه از فراهم کردن، مهیا کردن، مرتب و براه و آماده کردن.
مرتضی را شربتی کردند راست
مرتضی گفتا که خونریزم کجاست؟
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۰.)

کار دنیا و دین امام رئیس
به قلم راست کرده همچو قلم
(سنایی، *دیوان* س، ۳۷۸.)

گفت خادم را که در آخُر برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۸.)

پوزش انگیخت وز پدر در خواست
تا کند برگ راه رفتن راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۱۷.)

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زور آوری خواست کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۰.)

راست گر بودن کنایه از به راستی گرایش داشتن، امین و درستکار بودن.
همیشه راستگو و راست گر باش
همیشه نیکنام و نیك خور باش
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۴۰.)

راست گردیدن کنایه از مساعد و موافق گشتن و نیز درست و استوار گشتن.
یوسف از راستی رسید به تخت
راستی کن که راست گردد بخت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۵۳.)

ای به تاراج برده هر چه مراست
جز به تو کار من نگردد راست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۷.)

راست نهادن کنایه از به‌دست آوردن.
سکندر گفت نیمی از اقالیم
نهادم راست باقی‌مانده یك نیم
کنون من می‌روم عزمم بدان جاست
که تا آن نیمهٔ دیگر کنم راست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۰۰.)

راست و روشن کنایه از علنی و آشکار.
همه را راست و روشن از کم و بیش
راست و روشن ستد بر شوتِ خویش
(نظامی، هفت پیکر، ۳۲۳.)

راسته بازار طرف بازار.
عمری‌ست که دل بی‌طلب قیمت تأثیر
در راستهٔ بازارِ نَفَس ناله فروش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۰.)

راستی دل پاکی و صفای درون.
صدق جز از راستیِ دل نخاست
تیر شد از کالبد راست راست
آنك رگ راست در اندام اوست
مسطر حرف دگران شد به پوست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۱۶.)

راغِ مینا کنایه از آسمان.
باغ مینو را به وقت بزم مجلس ساخته
راغِ مینا را به گاه رزم میدان یافته
یافته از تو نُضرت و خُضرت
باغ مینو و راغِ مینا فام
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹ و ۶۲۴.)

راکبِ تقدیر آن که سرنوشت و تقدیر ساز است.
ز بهر مرکب خاص تو، راکب تقدیر
همیشه ابلقِ ایام راهوار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۷۸.)

رام روز نام روز بیست و یکم از ماههای شمسی در ایران باستان.
رام روز است بخت و دولت رام
ای دلارام خیز و دردِه جام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۴.)

رامش انگیز شادی آور و فرح بخش.

خوانی غزلی دو، رامش انگیز
بازار گذشته را کنی تیز
نواهایی بدین سان رامش انگیز
همی زد باربد در بزم پرویز

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۱۱؛ خسرو و شیرین ت، ۱۴۰.)

رامشِ جان نام نوایی از موسیقی.

چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه
مغنی رهِ رامشِ جان بساز
نوازش کنم زان رهِ دلنواز

(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۹۲؛ *اقبالنامه*، ۲۷۸.)

رام شدن مطیع و فرمانبردار گشتن، تسلیم شدن.

رام شد آسمان به مهر تو را
هست با دشمنت به کینه چومار

(رشید و طواط، *دیوان*، ۵۸۸.)

خنگِ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش به میدان آمدی گویی بزن

(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۷.)

به من شد رام آن سروِ جوان آهسته آهسته
بلی کم‌زور می گردد کمان آهسته آهسته

(صائب، *کلیات*، ۷۷۰.)

رامش فزای افزایندهٔ شادی، آرامش دهنده.

دو منزل پدر بُدش رامش فزای
ورا کرد بدرود و شد باز جای

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۹.)

رامشگر مطرب، خواننده و نوازنده.

لیکن این ماه که پیش آمد ماهی ست که او
با طرب گردد و با رامش و با رامشگر

(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۱.)

ز رامشگر ستد چنگ خوش آواز
روان دستی فرود آورد بر ساز

(امیر خسرو، شیرین و خسرو م، ۱۳۴.)

رامشی بودن شاد و مسرور بودن.

تو با خنده و رامشی باش از این
که بخشود بر ما جهان آفرین
بباشید از این آمدن رامشی
گزینید گفتار بر خامشی

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۸۷۵:۴؛ ۲۳۸۹:۵.)

رام گردیدن، گشتن تسلیم شدن، نرم گشتن، راضی شدن.

زن ار چه خسرو است ار پادشایی
وگر خود زاهد است ار پارسایی
بدین گفتار شیرین رام گردد
نیندیشد کز آن بدنام گردد

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۸.)

گر دهر حرونیی نموده ست
چون رام تو گشت منگر آن را

(خاقانی، *دیوان*، ۳۳.)

ران افشردن کنایه از برانگیختن و تیز کردن.

بیفشرد ران لشکرِ کینه خواه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۵۸۱:۶.)

راندن از دَر کنایه از بی توجهی کردن، از نظر دور داشتن.

مرا از در چه می‌رانی نمی‌خواهم ز تو چیزی
دلی بستانده‌ای از من متاع خویش می‌خواهم

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۴.)

راندن از راه کنایه از دور کردن، بیرون کردن.

خاصه از بهر زکات جانِ خود
گمرهی را تو مران از راهِ خود

(مولوی، مثنوی ن، ۷۲:۱.)

ران زدن کنایه از به حرکت درآوردن اسب، برانگیختن.

چو بشنید بُرزین هم اندر زمان
بزد ران و آمد به میدان دوان

(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۱۶۴.)

ران گشادن کنایه از سوار شدن و تاختن، راندن و آشکار شدن.

وز انجا سوی صحرا ران گشادند
به صید انداختن جولان گشادند
زمین تا آسمان رانی گشاده
ثریا تا ثَریٰ خوانی نهاده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۴ و ۲۷۴.)

گفت خاقانیا تو زانِ منی
این بگفت آفتاب ران بگشاد
صبحگاهی کز شبیخون ران گشاد
تیغ چون خور خونفشان خواهد نمود
لشکر غم ران گشاد، آمد دوران او
ابلق روز و شب است نامزد رانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴، ۴۷۹ و ۷۶۰.)

قرآن شناس، ماهِ دل شبروان کنون
کآخر زمان چو صبح قیامت گشاد ران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۳.)

ران نمودن کنایه از به حرکت درآمدن و تاخت کردن.

عنانش سبک شد چو بنمود ران
به‌گردن برآورد گرزِ گران
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۴۶۱.)

رانی به زبان هندی زن را گویند.

در زبانهای هندوان به سخن
کام، عشق آمده‌ست و رانی، زن
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۶۸.)

راواقی، راوُقی صاف و پاك و بی دُرد و مصفا.

کاهل مشو ای ساقی باقی ست زما باقی
پُر دِه می راواقی آهسته که سرمستم
هر سوی یکی ساقی با بادهٔ راواقی
هر گوشه یکی مطرب شیرین ذقن و مهوش
باده دِه ای ساقی هر مُتقی
بادهٔ شاهنشهی راوقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۱۲؛ ۷:۹۳ و ۴۴.)

راوُق افشان کنایه از آن که شراب به جام ریزد، ساقی.

گر همه مستند از آن راوُق منم هم مست از آنك
خون چشم راوُق افشان در کشم هر صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۳.)

راوُقِ خم کنایه از شراب صاف.

من که خواهم که ننوشم به‌جز از راوُق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۴.)

راوُق روح بخش کنایه از می صاف.

بیا ساقی آن راوُق روح بخش
به کام دلم درفشان چون درخش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۲.)

راوُق صرف صفا کنایه از بادهٔ صاف و بی آلایش و دُرد.

راوقِ صرف صفا من خوردم اندر جام جم
وین حریفان بین که از جان دُرد راوُق می خورند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲.)

راوُق فروش کنایه از باده فروش.

منم آن بید سوخته که به من
دیده راوُق فروش می بشود
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۸.)

راوُق کردن صاف کردن و پالودن.

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا به من راوُق کند مژگانِ می پالای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

راهِ آب گذرگاه آب و کنایه از سیر باطن.

باش کشتیبان در این بحرِ صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لُباب
هر رهی را خاصه اندر راهِ آب
خیز و بنگر کاروان ره زده
هر طرف غولی ست کشتیبان شده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۶۴.)

راه آورد ارمغان و سوغات.

گفت: جز من می‌نخواهند از خدا اهلِ بهشت
تا به راه آورد رویم را به‌حورالعین برند
(مختاری، *دیوان*، ۷۵.)

چشمِ بد دور از من و راهم که راه آوردِ عشق
رهروان را سرمهٔ چشم روان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵.)

هر نَفَس بوی دل آید از صراط مستقیم
تا نگویی عشق رهرو را که راه‌آورد کو؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۴:۵.)

هم عنان طالب از مصر بلاغت می‌رسیم
وین غزل بهر عزیزان است راه آوردِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۳.)

گشته در راهت غبارآلود روی زردِ ما
می‌رسیم از گرد راه این است راه آوردِ ما
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

راه از چاه ندانستن کنایه از تشخیص ندادن خطا و صواب و خوب و بد.

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم‌پوشیده‌ای
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۶.)

راه انجام کنایه از هر مرکب و بخصوص اسب.

ماه تا ماند به‌زرین نعل راه انجامِ او
نعل راه انجام او را شکل پرگیرد ز راه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۴۳.)

راهب آسا مانند راهب.

همه چشم و چراغ این دیْرند
راهب‌آسا همیشه در سیْرند
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۷۶.)

فلك کژروتر است از خطِ ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

راهْبان مراقب و نگاهبان راه، نیز باجگیر، و نیز آن که قاعده و قانون شناسد.

مرا گویی که بر راهش مقیمی
مگر تو راهْبانی من چه دانم
بسیار شب است کاندر این دشت
من از پی باج راهْبانم
شاه مردان و امیرالمؤمنین
راهْبان و رازدان و دوست بین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۱:۳ و ۲۷۵؛ *مثنوی* ن، ۲۱۸:۵.)

راه به بی‌راهی بردن کنایه از خطا رفتن، توفیق نیافتن.

گفتم چشمم کرد به زلف تو نگاه
چون گشت دلم به رنگ زلف تو سیاه
گفت او نبرد مگر به بی‌راهی راه
زیرا که نگیرد آن لب او را به گناه
(عنصری، *دیوان*، ۲۹۶.)

راه به پای دیگران سپردن کنایه از به یاری دیگران کار پیش بردن.

این زمان راه به پای دگران می‌سپرم
من که صد بادیه را سلسله پویان رفتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۸.)

راه به خود بردن کنایه از خود را شناختن و دانستن و نیز به یاری خود به چیزی دست یافتن.

ور زانك به خود راه تو امروز نبردی
ای بس که به دندان بَری انگشت تو فردا
(نسیمی، *دیوان*، ۳۵.)

من به سر منزل عنقانه به‌خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۵.)

راه به دَر بردن از جایی کنایه از رهایی یافتن.

این سه دور ار به سر توانی برد
راه از اینجا به دَر توانی برد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۹.)

راه (ره) به دِه بردن کنایه از صورت معقولیت داشتن کاری یا سخنی، به مقصود رسیدن، نتیجه گرفتن.

از مرگ کس نجَست به بیچارگی
بیهوده‌ای نبرد کسی ره به دِه
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۷۴.)

بسا صعب کوها و تیغ بلندا
که راهش به ده برنبردی کبوتر
(فرخی، *دیوان*، ۸۴.)

راه (ره) به دِه بودن کنایه از صورت معقولیت داشتن، حق به جانب بودن.

زهد رندان نو آموخته راهی به دِهی ست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۴.)

هر یکی را از این رهی به دهی ست
کفر محض آن نجیبك طوسی ست
(انوری، *دیوان* س، ۳۵۸.)

راهبِ دیْر کنایه از ستارهٔ زحل.

سعد اکبر عیال انعامت
راهب دیر حارس بامت
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۶۵.)

راهبِ دیر شش در هفتم کنایه از زحل.

راهب دیر شش دَرِ هفتم
هندوی نحس بی بها بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۷.)

راه بر باد بستن سپاه کنایه از انبوهی و بی اندازه بودن سپاه.

وزان روی لشکر بیاورد شاه
سپاهی که بر باد بر بست راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۰۳:۴.)

راه برداشتن کنایه از به حرکت در آمدن، آغاز رفتن کردن.

دو کرکس اینکه فلك راست هر یکی گفتی
میان بحر چو بط راه آسیا برداشت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۳.)

چون برانی سوار گوید عقل
رستم راه سیستان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۷.)

راه بردن به چیزی یا کسی یا جایی کنایه از پی بردن، دریافتن و رسیدن.

زاهد ار راه به‌رندی نبرد معذور است
عشق کاری ست که موقوف هدایت باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۴.)

تا راه برده است خرابی به خانه‌ام
یك سیل رو به جانب دریا نکرده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۰.)

راه بُریدن کنایه از طی کردن راه، سیر کردن.

بُریدند آن راهِ دشوار و دور
به کشمیر رفتند نزدیكِ صور
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۶۲۹.)

چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۴۹.)

راه بستن، راه بربستن کنایه از مانع شدن، سدّ کردن.

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظِ سرگشته در میان بودی
(حافظ، *دیوان*، ۶۲ و ۳۰۸.)

راهِ بصیرت راه خرد و دانایی، هوشیاری.

رهزنی کز تو کند صلح به اسباب غرور
اگر از راه بصیرت نگری راهبر است
(صائب، *کلیات*، ۲۴۵.)

راه به کسی دزدیده بودن کنایه از پنهانی شیفته و دلدادهٔ کسی شدن.

دوش سرمست در آمد ز دَرَم
تا قرار از منِ سرگردان برد

زلف کژ کرد و برافشاند دلم
برد شکلی که چنان نتوان برد
دلِ من تا که خبر بود مرا
راه دزدیده بدو پنهان برد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۴۸.)

راه به منزل بردن کنایه از به مقصود رسیدن.
چون دورِ فلك یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۳.)

راه بودن کنایه از چاره بودن.
چند گویی جز خموشی راه نیست
زانك کس را زهرهٔ یك آه نیست
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۲.)

راه بودن در جایی کنایه از اجازهٔ دخول داشتن.
مُردم در این فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۳ و ۲۶۰.)

راه بینش کنایه از چشمها.
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست
راه بینش بر آفرینش بست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۵.)

راه پاك کردن پاکیزه کردن راه و کنایه از امن کردن، امنیت بخشیدن راه.
از وظیفه بعد از این اومید بُر
حق همی گویم تو را والحقّ مُر
گر وظیفه بایدت ره پاك کن
هین بیا و دفع آن بی باك کن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۳.)

راهِ پریشان راه آشفته و پراکنده، راه غلط و کوره راه.
هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان
زانك دلی که تو بری راهِ پریشان نبری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۰۲.)

راه جستن کنایه از اجازهٔ ورود و ملاقات خواستن.
هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جُست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود؟
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۱۶.)

راهجوی کنایه از حقیقت جوی.
چو چشمی است بیننده و راهجوی
که دادار را دید شاید در اوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۱۶.)
چنین گفت کای دانشی راهجوی
سخن زین نشان با شهنشاه گوی
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۸۲۷.)

راه چپ کردن کنایه از با زرنگی تغییر مسیر دادن، راه دیگر رفتن، فرار کردن.
راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم
غنچه ماندم من و هنگام شکفتن یکدست
راه چپ کن که در این کوچه ز بیداد کسان
دادخواهی است که دستش به عنان گستاخ است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۱ و ۳۵۰.)

راهِ حجاز نام نوایی از موسیقی.
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگِ بازگشت به راهِ حجاز کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)
مرو به قول مخالف به هرزه راهِ حجاز
وگرنه راه نیابی به پردهٔ عشاق
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۶۶.)

راه حق راه حقیقت و رستگاری.
بهر استبقای حیوان چند روز
نامِ آن کردند این گیجان رموز
علمِ راهِ حق و علم منزلش
صاحب دل داند آن را بادلش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۷.)

راهِ خارکش نام نوایی از موسیقی.

بلبل شوریده می گردید خوش
پیش گل می گفت راهِ خارکش
بت گُلرنگ راهِ خارکش زد
به نوك خار راهی سخت خوش زد
(عطار، مصیبت نامه، ۱۵۷؛ خسرونامه، ۲۴۲.)

راه خسروانی نام نوایی از موسیقی.
جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین
زآنکه مطرب راههای خسروانی برگرفت
(مسعود سعد، دیوان، ۷۵.)
نوا چون گفته شد بگشاد نُو نُو
ز راه خسروانی عشق خسرو
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۱۳۴.)

راهِ خواب از دیده افتادن کنایه از خواب نرفتن و بیدار ماندن.
خیلِ خونخوار خیال اطرافِ چشم من گرفت
آن چنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است
(سلمان ساوجی، دیوان، ۵۴.)

راهِ خواب بر کسی بستن کنایه ازبیدار داشتن و از میان بردن خواب.
کی برخورد از خیال تا هست
اندوه تو راه خواب بسته
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۲۶.)

راه دادن کنایه از رهانیدن و نجات دادن و نیز اجازهٔ دخول دادن و پذیرفتن.
می کند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحط است و تو انبانِ آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان می‌روی چونَت فتاد
آن گرههای گران را برگشاد
پس زمحنت پورِ شه را راه داد
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۱۷؛ ۴:۴۶۶.)
حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
می نوش و ترك زرق برای خدا بگو
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۰.)

راهدار نگهبان راه و کنایه از دزد و نیز مسافر.
راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال
برده از راهبران تو بخواهند جواز
(فرخی، دیوان س، ۱۸۸.)
برآن راهداران جوینده کام
یکی مهتری بُد دیانوش نام
(عنصری، دیوان ق، ۳۵۹.)
راه بربسته راهداران را
دوخته کام کامگاران را
(نظامی، هفت پیکر، ۲۱۸.)

راه داشتن کنایه از اجازهٔ ورود داشتن و نیز ارتباط داشتن.
گو برو و آستین به خونِ جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد
(حافظ، دیوان ج، ۸۴.)

راهدان آن که آگاه و راهنما باشد.
به تنها نداند شدن طفلِ خُرد
که نتواند او راهِ نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر
برو دامن راهدانان بگیر
(سعدی، بوستان ی، ۱۹۴.)

راهِ راهوی نام نوایی از موسیقی.
مطربا قولی بگو از راهوی
راه، راهِ راهوی ست اندر صبوح
(عطار، دیوان، ۲۰۱.)

راهَرو معبر و گذرگاه.
دیلمی‌وار کند هزمان دُرّاج غوی
بر سر هر پَرش از مشك نگاریده ووی
وَرَشان نوحه کند بر سر هر راهروی
بلبل ازدور همی گوید بر من به‌جوی
(منوچهری، دیوان، ۱۸۷.)

راهرو کنایه از سالك و روندهٔ راه حقیقت.
تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
(سعدی، بوستان ی، ۱۰.)

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری ست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۷۶ و ۵۵۸.)

راهرو ازل کنایه از پارسا و پرهیزگار شب زنده‌دار.
خیز که استاده‌اند راهروان ازل
بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵.)

راهروی کنایه از سلوك، راه معرفت حق رفتن.
جفا نه پیشهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مردِ رهند
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۰۸.)

راه زدن کنایه از گمراه کردن و فریب دادن، نغمه سرایی کردن.
زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آیی سوی کارزار
نوا بر طرز این خرگاه می‌زن
رهی که گویدت آن راه می‌زن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۴؛ *خسرو و شیرین*، ۳۵۹.)
ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۱۰.)
چه راه می‌زند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد
راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۴ و ۲۸۰.)
آسمان بر جفت ساز زهره این ره می‌زند
کابشروا بالعدل کان نوشین روان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۹۵.)

راهزن کنایه از دزد و راه‌بند و نیز مطرب.
مطربا ماه طرب خوش بزن امروز که نیست
جز تو در ملك شهنشاه جهان راهزنی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۵.)
با کمالِ عدل تو در کل عالم زین سپس
راهزن مطرب بود گر باشد و خونخواره جام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۰.)
کوکب سیاره را پیر فلك راهبر
موکبِ انوار را ظل زمین راهزن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)
مغبچه‌ای می گذشت راهزنِ دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۵.)

راهزنان حواس حواس پنجگانه.
دور شو از راهزنانِ حواس
راهِ تو دل داند، دل را شناس
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۷.)

راهِ ستم برگرفتن ازمیان بردن ستم‌وبیداد، دادکردن.
حالی از آن خطه قلم برگرفت
رَسمِ بد و راه ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم درنبشت
تا نَفَس آخر از آن برنگشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۲.)

راه شدن کنایه از باز شدن و گشوده شدن راه، گشایش راه.
از جدایی باز می‌رانی سخن
هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۶.)

راه شناسِ دیده‌ور کنایه از آگاه با بصیرت، دانا، آشنای حقیقت.
جهان به راه شناسان دیده‌ور تنگ است
فضای بادیه در چشم راهبر تنگ است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۳.)

راهِ صحرا گرفتن کنایه ازبه نشاط وشادی پرداختن.
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
(حافظ، *دیوان*، ۳۱.)

راهِ عراق نام نوایی از موسیقی.
مطر با پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که از این راه بشد یار و زما یاد نکرد
(حافظ، *دیوان ج،* ۱۲۳.)

راهِ عنقا نام نوایی از موسیقی.
جمال زُهره پَسِ پردهٔ خجالت ماند
ز بس که بلبلِ خوش نغمه راهِ عنقا زد
(شمس طبسی، *دیوان،* ۲۴.)

راه غلط کردن کنایه از گمراه شدن، اشتباه کردن.
شرط روز بعث اول مردن است
زانك بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
(مولوی، *مثنوی ن،* ۶:۳۲۰.)

راه قلندر، رهقلندر نام نوایی از موسیقی.
تا که باید کمر از خرمن شادی ابری
سر سجاده نشین راه قلندر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان،* ۱۱۳.)
مشتی اوباش و قلندر بههم آیند و همه
پردهٔ نیستی و راه قلندر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۷۴.)
مطلعی از مقام عشاق آر
نکتهای از رهِ قلندر گو
(سلمان ساوجی، *دیوان،* ۳۲۹.)

راه قلندر گرفتن کنایه از ترك دنیا کردن.
ما هر چه آنِ ماست زره برگرفتهایم
با پیر خویش راه قلندر گرفتهایم
چون اصلِ کار ما همه روی و ریا نمود
یکباره ترك کارِ مزور گرفتهایم
(عطار، *دیوان ت،* ۴۸۱.)

راهِ قیروان گرفتن کنایه از به سوی مغرب رفتن.
عروس خاوری از شرمِ رای انور او
به جای خود بود ار راه قیروان گیرد
(حافظ، *دیوان ج،* ۲۷۹.)

راهِ کاهکشان، ره کهکشان در اصطلاح نجوم مجرّه است و آن جمله شدن بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری. (هندوان آن را راه بهشت خوانند.)
ز آب دیده شود پر ستارگان هر شب
چو راهِ کاهکشان چهرهٔ چو کاه مرا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان،* ۵۰۱.)
سپهر صبح قیامی چو راهِ کاهکشان
کواکبش همه ثابت ولیکن او سیار
(اثیراخسیکتی، *دیوان،* ۱۷۴.)
اشك آن کز وی نیندیشد بجو
همچو راه کهکشانش راه باد
(سنایی، *دیوان س،* ۱۰۶.)
ره کهکشانش ره که کشان
سرش سر به سر، بر سر سرکشان
(خواجو، *همای و همایون،* ۷۷.)
عکس نان وخوانِاو بر روی چرخ کاسهوش
قرصهٔ خورشید وراه کهکشان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م،* ۹۵.)

راه کردن کنایه از رخنه کردن.
در جان و دل به یك نگه آن شوخ راه کرد
آن شوخ هر چه کرد هم از یك نگاه کرد
(اهلی، *کلیات،* ۲۲۵.)

راه کسی زدن کنایه از فریفتن و گمراه کردن.
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به چاهِ زنخدان یار بخش
(حافظ، *دیوان ج،* ۱۵۰.)

راهگذار گذرگاه، معبر.
ناچار از اینجات بَرَد آن که بیاورد
این نیست سرای تو که این راهگذار است
(ناصرخسرو، *دیوان م،* ۸۶.)
غبارِ راهگذارت کجاست تا حافظ
بهیادگار نسیم صبا نگه دارد
(حافظ، *دیوان ط،* ۱۶۵.)

روز عید است سر راهگذاری گیریم
ماهرویی به کف آریم و کناری گیریم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۲.)

راهگذر عابر، آن که از راه عبور کند.
رخنه در کار ز تسبیح فزون است مرا
چون دلِ خویش ز صد راهگذر جمع کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

راه‌گرداندن تغییر مسیردادن.
آن که هر دم در ره او می‌فکندم خویش را
راه می‌گردانم اکنون هر کجا می‌بینمش
(وحشی، *دیوان*، ۱۰۴.)

راه‌گستر کنایه از مرکب راهوار و خوش رو.
گه گه از ننگ آهن ار نعلی
زان سُم راه‌گستر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

راهِ گُل نام نوایی از موسیقی.
قمریان راهِ‌گل و نوش لبینا رانده‌اند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستاه
(منوچهری، دیوان، ۱۸۷.)

راه گنج کنایه از راه پوشیده و پنهان.
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راهِ گنج بر همه کس آشکاره نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶.)

راه میکده کنایه از راه باده‌گساری و میخوارگی و نیز میخانه معرفت.
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد
به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دلِ پاك
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۹ و ۱۵۹.)

راه ناهید مسلك کسی شدن کنایه از به پایکوبی و ترانه خوانی گذراندن، در سرور و نشاط و شادی به سر بردن.
تیغ مریخ شده روز مصافش عدت
راه ناهید شده گاه نشاطش مسلك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

راه نبودن از پس و پیش کنایه از در تنگنا قرار گرفتن.
دلش بگرفته بُد از خلق و از خویش
نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۵.)

راه‌نشین، ره‌نشین کنایه از گدا و بی‌خانمان و نیز متواضع و افتاده و خاك نشین.
نه راه‌نشین فلك نشینم
شروان فلكِ چهارمینم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰۹.)
گرچه طرف کمر او لعل است
حالیا راه‌نشین است و گدای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۸.)
گفت کای ره‌نشین زرق نمای
چه کسی و چه جای توست اینجای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۱.)
ما جرعه چشانیم ولی خضر وَشانیم
ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۴.)
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

راه‌نشینِ پای دیوار کسی کنایه از عاشق و شیدای کسی.
بسا که راه‌نشینانِ پای دیوارت
کنند غرقه به خونابهٔ جگر دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۳.)

راهِ نظر بر چیزی بستن کنایه از نادیده انگاشتن چیزی.
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راهِ دیگر آید
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۶.)

راه نمودن راهنمایی کردن، هدایت کردن.
چو گفتار فرزانه بشنید شاه
که از مهر بانیش بنمود راه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۱۷.)
سوی ِ همه خیر راه بنماید
این نام رونده بر زبانِ ما
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۸۲.)
گر راه‌نمایی همه عالم راه است
ور دست نگیری همه عالم چاه است
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۹۷.)
به یك اندیشه راه‌بنمایی
به یکی نکته کار بگشایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳.)
گفتم ای دوست نکو راه نمودی تو ولی
با خداوند که را زَهره از این سان گفتار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۷.)

راهوار کنایه از مرکب خوش رونده و تیز گام.
چو آیند از همه گیتی سواران
بسایندت به سُمّ راهواران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۱.)
نوان و خرامان شود شاخ ِ بید
سحرگاه چون مرکب راهوار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۴.)
پای بسته چون رود خوش راهوار
پس گران بندی است این معذوردار
(مولوی، *مثنوی*، ۴:۶۳۸.)

راه و رسم آیین و روش و سنت.
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
(حافظ، *دیوان*، ۲.)

راهوی نام نوایی از موسیقی.
نکیسا در ترنم جادوی ساخت
پس آنگه این غزل در راهوی ساخت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۷۴.)
غزلکهای خود همی خواندم
در نهاوند و راهوی و عراق
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۶۹.)
نغمه سنجند فرق ناکرده
سلمك از راهوی نوا زعراق
(شفایی، *دیوان*، ۸۲.)

راه یافتن کنایه از آگاه شدن، پی بردن و نیز دست یافتن و تسلط پیدا کردن.
همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا به بیماری جگر ره یافتم
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبان استاره شناس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۲۵؛ ۵:۲۶۸.)
همه کشورم کوه و دریاست و چاه
نیابد بر این بوم و بر دیو راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۹۳۳.)

رای آمدن کنایه از اراده کردن، مصمم شدن.
وزان پس همان کن که رای آیدت
بر آن رو که دل رهنمای آیدت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۶۱.)

رای آوردن کنایه ازرو به کاری آوردن، قصدوآهنگ کردن، اندیشیدن.
سخنور چو رای روان آورد
سخن بر زبانِ ردان آورد
(عنصری، *دیوان* ق، ۳۵۳.)
وزان پس بجنبید لشکر ز جای
شهنشاه زی زابل آورد رای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۸۴۶.)
بر زمین بوس شاه رای آورد
شرط تعظیم را به جای آورد
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۴.)
سه روز اندر این کار رای آوریم
سخنهای بهتر به جای آوریم
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۱۱.)

رای افکندن کنایه از قصد کردن، مصمم شدن.

شه به تأدیبشان چو رای افکند
سر هر دو به زیر پای افکند
(نظامی، هفت پیکر، ۹۸.)

رای العین دیدار به چشم، مشاهده به چشم.

ز آب و آتش شمشیر تو به رای العین
قضا ببیند بی شك دمار آتش و آب
دیده بی دیدگان به رای العین
شکل مقسوم و صورت مقدور
(مسعود سعد، دیوان، ۳۱ و ۲۶۷.)

رای انور کنایه از تدبیر و اندیشهٔ روشن و تابناك.

عروس خاوری از شرم رای انور او
به جای خود بود ار راه قیروان گیرد
(حافظ، دیوان ج، ۲۷۹.)

رای برین - پادشاه بزرگ هند.

بهو شاهِ قنوّج و رای برین
درودت فرستاد و چند آفرین
(اسدی، گرشاسبنامه، ۹۵.)

رای پیر کنایه از تدبیر و اندیشهٔ پخته و مجرب.

باشد جهان پیر و جوان تا او
با رای پیر و بختِ جوان باشد
(مسعود سعد، دیوان، ۱۱۶.)

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بختِ جوان بِه
(حافظ، دیوان، ۲۹۰.)

رای تاریك اندیشهٔ تیره، فکر پریشان و نگران.

بیودند یکسر به نزدیك اوی
درخشان شد آن رای تاریك اوی
(فردوسی، شاهنامه د، ۲۴۵۵:۵.)

رایت اجرام نشان و درفش ستارگان.

خیمهٔ افلاك شود بادِ سرد
رایتِ اجرام شود خاکسار
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۰۸.)

رایت بدعت نشان نوآوری و بدعت.

نگون شد رایت بدعت و لیك از زخمِ شمشیرش
فزون شد رونق سنت ولی از رای هشیارش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۲۳.)

رای تبه کردن کنایه از تدبیر و اندیشه را نابود کردن.

تبه کردی از خیرگی رای خویش
به گور آمدستی به دو پای خویش
(اسدی، گرشاسبنامه، ۲۸۷.)

رایت در خاك افکندن کنایه از شکست دادن، هزیمت کردن.

فکنده رای تو در خاك راه رایتِ مهر
نوشته کلكِ تو بر آب جوی آیت تیر
(انوری، دیوان س، ۱۶۳.)

رایت شکستن کنایه از شکست دادن، مغلوب کردن.

آهسته‌تر نه مُلكِ خراسان گرفته‌ای
آسوده‌تر نه رایت سنجر شکسته‌ای
(خاقانی، دیوان، ۶۹۴.)

راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اوّل مونس غم انتظار
آخرش بشکست کِی هم انتظار
(مولوی، مثنوی ن، ۲۷۲:۳.)

رایتِ شیر پیکر کنایه از سپیدهٔ صبح.

چو از رایتِ شیر پیکر سپهر
برآورد منجوق تابنده مهر
(نظامی، اقبالنامه، ۹۴.)

رایتِ کاویان درفش کاویانی.

از جور دو مار برنجوشم
چون رایت کاویان ببینم
(خاقانی، دیوان، ۲۷۱.)

رای داشتن به چیزی یا جایی کنایه از میل و رغبت به چیزی یا جایی داشتن.

که هر گاه گوید، بدان خانه رای
تو داری، و جاماسب آن رهنمای
(ایرانشاه ابی الخیر، بهمن‌نامه، ب۳۱۷۰.)

رای دیدن کنایه از مصلحت دیدن.

که بیگانه مردی است رزم آزمای
نبرد تو خواهد چه بینی تو رای
چنین گفت هر کس که گر پهلوان
چنان رای دید او به روشن روان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۸۲۳ و ۳۱۴۶.)

رای راست شدن کنایه از نظر و تدبیر یکی شدن.

چون شه این گفت و رایها شد راست
پیرتر موبد از میان برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۱.)

رای روشن اندیشه و فکر و نظر روشن.

عکسِ رای روشنش گر پرتو اندازد به چرخ
چون هلال از پیچ و تاب رشك خم گردد شهاب

رای رزین اندیشه استوار.

وز خبث جهل پرور او سحر سامری است
عاجز شود ز معجز رایِ رزینِ من
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۴.)
(کلیم، *دیوان*، ۳۲.)

رای زدن مشورت کردن، اظهار نظر کردن.

بسی رای زد هر کس از روی کار
سرانجام گفتند کای شهریار
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۴.)

طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن‌تر از رای من
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۳.)

با بهان رای زن ز بهر بهی
کز دو عقل از عقیله باز رهی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۸۲.)

ای مسافر با مسافر رای زن
زانکه پایت لنگ دارد رای زن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۸:۴.)

رایزن مشاور، آن که با او در کارها مشورت کنند.

مرا رایزن دخترِ من بُدی
که از وی همه کار روشن بُدی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۶۵.)

نکردی یکی مرغ بر بابزن
کارسطو نبودی برآن رایزن
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۸.)

شدند اندر آن موبدان انجمن
ز هر در پژوهنده و رایزن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۰۹:۵.)

مصطفی را رایزن صدیقِ رَب
رایزن بوجهل را شد بولهب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۵:۴.)

رای سست بودن کنایه از تدبیر و نظر نادرست بودن.

نبودی به کار اندرش رای سست
همه بودنیها بگفتی درست
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۵.)

رایِ کامی بودن کنایه از میل و هوس و خواهش کاری داشتن.

زنان را اگر رایِ کامی بود
نبینند اگر پیش دامی بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۸۳۴.)

رای کردن کنایه از قصد و آهنگ کردن، اراده کردن.

زانکه تو در هر چه رای کردی
با فلكِ سخت سر برآیی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۸.)

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۲.)

رای کسی نگه‌داشتن کنایه از اراده و میل و نظر کسی را محترم شمردن.

ولیکن چو رایت نگه‌داشتیم
به کامِ تو این کار بگذاشتیم
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۱۴۸.)

رایگان خواره مفتخوار.

نپیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بی‌زبانان و بیچارگان
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۹.)

رایگان خور مفتخور و کنایه از زاهد.

یك می بهدو گنج شایگان خر
رغمِ دل رایگان خوران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱.)

رایگان دادن مفت و بلاعوض دادن چیزی.

این همه مایه‌ست که گفتم تو را
مایه به باد از چه دهی رایگان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵.)

می ندهد او به جان گرانمایه بوسه‌ای
پنداشتی که بُوسه چنین رایگان دهد
(عطار، *دیوان ت*، ۲۷۹.)

رای و روی کردن به کسی کنایه ازروآوردن، تسلیم شدن به کسی.

مکن ای شاهدِ شکر پاره
دل و دین را به عشوه آواره
یا مگرد آشنای و شوی مکن
یا به بیگانه رای و روی مکن
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۲۸.)

رایومند آن که دارای فرّ و شکوه است.

جهاندار آفریننده بهِ افزای
نکویی بخش اویژه داد فرمای
رایومند، ارجمند افزون و دیندار
قوی و کامران بی جفت و بی یار
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۲.)

رباخوار، رباخواره آن که سود و پول ربا خورد.

درِ همه مذهب نشود هیچ حال
مال رباخوار و مقامر حلال
گر چه کسی را زدرم چاره نیست
لیك خسیسی چو رباخواره نیست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۶۲.)

رب ارباب خدای خدایان، خداوند بزرگ.

درود بی شمار از رب ارباب
بر احمد باد و بر اولاد و اصحاب
(سلمان ساوجی، جمشید وخورشید، ۷.)

رباطِ کهن کنایه از دنیا، جهان.

چون گذشتم از این رباطِ کهن
گو فلك را هر آنچه خواهی کن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۰.)

پدید نیست که تا کی بوی زمستی حرص
در این رباط کهن همچو ماهِ نو رسوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱.)

رباط کهنه کنایه از دنیا.

در این رباط کهنه مزن خیمهٔ وقوف
چون واقفی که موقف او استوار نیست
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۵.)

عیب مستان مکن ای خواجه کز این کهنه رباط
کس ندانست که رحلت به چسان خواهد بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۹.)

رباط دو دَر کنایه از دنیا.

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۶.)

رب اعلی خداوند برین.

رب اعلیٰ گر وی است اندر جلوس
بهر یك کرمی چیَ است این چاپلوس
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵۷:۵.)

رب البیت خداوندِ خانه، خداوند بزرگ.

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷۸:۴.)

رب العالمین خداوند جهانیان.

اندر آن حلقه زربِّ العالمین
نور می‌تابد چو در حلقه نگین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۱:۳.)

رب العِباد خداوند، پروردگار بندگان.

گفت شیر آری ولی رب العباد
نردبانی پیشِ پای ما نهاد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۸:۱.)

رب الوجود خداوند هستی.

حکمت لقمان چو داند این نمود
پس چه باشد حکمت رب الوجود
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۲۱۰.)

ربط از سخن (گفت‌وگو) بریدن کنایه از پریشان و بی‌ربط سخن گفتن.

ز آشفتگی حالم ربط از سخن بریده
از هم فتاده حرفم چون نامهٔ دریده
به‌این طرق خرد آزموده تیغ زبان را
که ربط محکم خود را ز گفت‌وگوی بریده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵ و ۳۰۹.)

ربط از سخن کسی بردن کنایه از مایهٔ پریشان گویی کسی شدن.

آشفتگی زلفِ تو ربط از سخنم برد
زین بیشتر این رشته شوریده سری داشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۷.)

رُبع خاك، رُبع مسکون بخش آباد کرهٔ خاکی، مراد هفت اقلیم است.

آینه زین روی بس خاصه در این ربعِ خاك
جبهت کهف اُمم قدوهٔ آخر زمان
وجه خرجش نیمهٔ افلاك و انجم داده‌اند
ملك موروثش دو ثلث از رُبع مسکون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۶ و ۶۵.)

ربودن از دستِ هم کسی یا چیزی را کنایه از عزیز و گرامی داشتن.

به پاك چشمی من شبنمی ندارد باغ
ز دستِ هم بربایند گلعذارانم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۹.)

رَجمِ دیو کردن راندن و سنگسار کردن دیو.

روزی که رجمِ دیو کنی بر سپهر فتح
از ترکشِ گُهر کش خود یك شهاب خواه
(انوری، *دیوان س*، ۲۷۸.)

سرمهٔ چشم ملایك خاك درگاهِ تو باد
ای که از نام تو رجمِ دیو ملعون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

رَجمِ سیاره نوعی شعله که گویند فرشتگان برای دفع اهریمن از آسمان اندازند.

چنان رفت از کمان تو سوی خصمان همی ناوك
که گاهِ رجمِ سیاره ز گردون سوی آهرمن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۶.)

رحمِ ایمانی رحمت‌الهی، بخشایش ایزدی.

رحمِ ایمانی از او ببریده شد
کین شیطانی براو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری
کینه دان اصل ضلال و کافری
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸۴:۴.)

رحم به کسی افکندن به کسی ترحم کردن، مهربانی کردن.

گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یك کریمی رحم افکندی به ما
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲:۳.)

رَحِم پیوسته بودن کنایه از صلهٔ رحم انجام دادن.

کار ذی‌القربی به جان پرداخته
جانِ خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که تا بنشسته‌ای
از چه پیوسته رحِم پیوسته‌ای
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵.)

رحمت انگیز آن که مهربانی و شفقت کسی را برانگیزد.

زآن چیره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۰.)

رحمت‌بودن، کردن مهربانی‌وشفقت‌داشتن، کردن.

هیچ بر اشك چو باران مَنت رحمت نیست
زآنکه می گریم و بر گریهٔ من می خندی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۱.)

مرا گویی که خواهی کرد رحمت
بر اینی، یا همی داری عذابم
فتوحی (*گنج سخن*، ۳۷۲:۱.)

رحمت پرست دلسوز و مهربان.

گفت بسپارش به من تو روزِ چند
تا شود در آخُر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
در میان آخُر سلطانْش بست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵۱.)

رحمةٌللعالمین مراد پیامبر اسلام(ص) باشند.

از «رحمةٌللعالمین» اقبال درویشان ببین
چون مه منور خرقه‌ها چون گل معطر شالها
جامه خواب پر حدث را یك فضول
قاصداً آورد در پیش رسول
که چنین کرده‌ست مهمانت ببین
خنده‌ای زد «رحمةٌللعالمین»
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳؛ *مثنوی* ن، ۵:۹۰.)

رحم راندن بخشودن، ترحم کردن.

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یارب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۸۲.)

رحم کیش آن که دلسوز و ترحم کننده است.

آن رسولِ مهربانِ رحم کیش
جز تبسم جز بلی ناورد پیش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۶.)

رُخِ آبدار کنایه از چهرهٔ شاداب و باطراوت.

بخار آب رخ آبدار او خط اوست
بخور عنبر سارا بدان بخار اندر
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷۳.)

رخِ آتشین کنایه از چهرهٔ گلگون و زیبا.

از آهِ من مپوش رخ آتشین که باد
هر چند جانگزاست ولی جان آتش است
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۲.)

رخ آوردن کنایه ازروی آوردن. (دراصطلاح شطرنج مراد حرکت دادن رخ است.)

پیاده شاهِ فلك در رکاب او بدود
به‌هر کجا که رخ آورد اسبِ پیل تنش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

رُخ ازخونِ جگرتر کردن کنایه ازباشدت گریستن.

به درِ صومعهٔ شیخ رسید
از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خونِ جگر تر می کرد
با خود آن بیت مکرر می کرد
(جامی، *هفتورنگ*، ۴۶۸.)

رخ اندر پس دیوار پوشاندن کنایه از پوشانیدن چهره و روی.

همچو خورشید رخ اندر پس دیوار مپوش
زآنکه کس چشمهٔ خورشید به ِگل ننهفته است
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۵.)

رخ به دیوار آوردن کنایه از نهایت پریشانی و ناامیدی.

رخ آوردم به دیوار از غمِ تو
شدم سرگشتهٔ کار از غم تو
چو نه دل دارم و نه یار دارم
سزد گر روی در دیوار دارم
(عطار، *خسرونامه*، ۳۱۴.)

رخ برافروختن، رخ برفروختن کنایه از شاد و خوشحال شدن.

رخِ شه برافروخت از خرمی
که صید جواب خوش است آدمی
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۰.)

این شنید و آن غلامش را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۰.)

رخ بر خاك سودن کنایه از اظهار بندگی کردن.

شادمان شد ز بختِ فرخ خویش
سود بر خاكِ بندگی رخِ خویش
(امیر خسرو، *هشت بهشت*، ۴۸.)

رخ بر خاك مالیدن کنایه از سجده و سپاس کردن، ادای احترام کردن.

پیش تو بر خاك مالد هر زمانی ماه رخ
بر رخ او زین قِبَل باشد همه ساله کَلَف
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱:۲۳۰.)

رُخَش چون لعل شد زآن گوهر پاك
نمازش برد و رخ مالید بر خاك
بلیناس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاك راه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۵؛ *شرفنامه*، ۲۴۵.)

رخ بر زمین ساییدن کنایه از سجده کردن، ادای احترام کردن.

تمام عمر اگر بر قبلهٔ طاعت جبین سایم
چنان نبود که در کویت شبی رخ بر زمین سایم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۹.)

رخ برنهادن کنایه از روی آوردن باشد.

تا عشق آن پسر به سرم بر نهاد رخ
خون دلم ز دیده به رخ بر نهاد سر
(قطران، *دیوان*، ۱۳۱.)

رُخ به غنجار بندودن کنایه از چهره سرخ گشتن.

ز خون رخ به غنجار بندود خوَر
ز گَرد اندر آورد چادر به سر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۷.)

رخ به فندق شخودن کنایه از روی و چهره را خراشیدن.

یکی بر زد از چشمهٔ نوش دود
یکی لاله رخ را به فندق شخود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۸۷۰.)

رخ به ناخن خراشیدنِ چنگ کنایه از به صدا در آمدن و خروشیدن چنگ.

چنگ ز آوازهٔ عدلت به کناری بنشست
رخ به ناخن بخراشید و بسی بخروشید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۲.)

رخ به ناخن کندن خراشیدن روی و کنایه از حیرت و تعجب داشتن.

بکنند رخ به ناخن بگزند لب به دندان
همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ شنگش
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۳.)

رخ به نقاب مزار پیچیدن کنایه از مردن و به گور رفتن.

اگر دو روز دگر بر من این چنین گذرد
یقین که رخ به نقاب مزار می‌پیچم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۵.)

رخ پر از چین شدن کنایه از درد و رنج داشتن و نیز خشمگین گشتن.

زریر گرانمایه اسفندیار
چو جاماسب دستور فرخنده کار
ز پیشش برفتند هر سه به‌هم
شده رخ پر از چین و دلها دژم
(دقیقی، *دیوان*، ۴۱.)

رخ پُرچین کردن کنایه از خشمگین شدن و نیز غمگین بودن.

رخساره کنم وقفِ قدمت
تا تو رخ خود پرچین نکنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۷.)

رُخ پُر گره کردن کنایه از خشمگین گشتن.

سیاووش ز گفتِ گروی زره
بر و پر ز چین کرد و رخ پر گره
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۶۰:۲.)

رخ پیش اسب نهادن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از عاجز و ناتوان کردن.

گر سر شهمات داری پیش اسبش رخ بنه
کانك پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۴.)

رخ تابیدن، تافتن از کسی کنایه از اعراض کردن، دوری گزیدن.

دیده خون کردی و دل بردی و رخ می‌تابی
این مکن با من سرگشته که اینها سهل است

دانم چرا ز دودِ دلم رخ بتافتی
آیینه را محافظتی می کنی ز آه
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۵ و ۲۵۷.)

رخت از این خانه بر بستن کنایه از مردن، از جهان در گذشتن.
سکندر چو بر بست از این خانه رخت
زدندش به بالای این خیمه تخت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۸.)

رخت از خانه بر دَر نهادن کنایه از بیچاره و خوار و بدبخت شدن.
که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
که را رخت از خانه بر در نهند
که را تاجِ اقبال بر سر نهند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹۸.)

رخت افکندن، رخت فکندن کنایه از اقامت کردن، مقیم شدن، و نیز کوچ کردن و مردن.
گرد معسکرت فلك رخت فکند و خیمه زد
گفت به خدمت اندرم تا به سعادت اندری
تا رخت بیفکند به صحرا دل من
سرمایه زیان کرد ز سودا دلِ من
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵ و ۷۳۲.)
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴۸.)
پیش از آنت فکند باید رخت
کافسرت را فرو کشند از تخت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۰.)

رخت اقامت افکندن کنایه از مقیم شدن.
در ره سیل بلا رختِ اقامت مفکن
کشتی خویش به دریای ندامت مفکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۸.)

رخت انداختن کنایه از اقامت کردن.
سپه را بفرمود کای نیکبخت
همین جا که هستی بینداز رخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۲.)
دلی دارم که چون رخت فنا در محشر اندازد
غبار آرزوها خیزد از دامان نسیانش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۲۷.)

رخت با خاك بردن کنایه از نابود شدن.
وگر مه خیمه بر افلاك بردی
از آن غم رخت را با خاك بردی
(عطار، *خسرونامه*، ۳۲۷.)

رخت به بالای فلك بردن کنایه از پرواز روح به آسمان، در گذشتن از این جهان.
ای که از این تنگ قفس می پری
رخت به بالای فلك می بری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۷.)

رخت به دَر بردن از جایی کنایه از کوچ کردن.
تا کی خمار سنگِ ملامت توان کشید
زین شهر رخت خویش به دَر می بریم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۴۹.)

رخت به دروازهٔ عدم بردن کنایه از نیست و نابود شدن، فنا گشتن.
سپید مُهره چو اندر دمند بهر رحیل
چهار گردد این هر سه ربع نامسکون
حواس رخت به دروازهٔ عدم ببرند
شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

رخت به دریا انداختن کنایه از ترك دنیا کردن، به امور دنیا پشت پا زدن.
گر مرد رهی، رخت به دریا انداز
سر بار برو بر سر غوغا انداز
با رنج و بلا و محنت امروز بساز
ناز و طرب و عیش به فردا انداز
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۸.)

رخت برافشاندن تکان دادن جامه و کنایه از عوارض را از حقایق افشاندن.

ور بگفتی چه همایون است بخت
ور بگفتی که برافشانید رخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۰۵۰.)

رخت برانداختن کنایه از توقف کردن، اقامت کردن.

خیز تا رختِ دل براندازیم
وز پیِ نیکوان سراندازیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۳.)

رخت بر بستن کنایه از سفر کردن، بیرون رفتن، مردن.

بر سر کوی تو خواندیم این غزل
رخت بر بستیم و دل برداشتیم
(معزی، *دیوان*، ۷۸۲.)

سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست
رخت بر بند که منزلگهِ احرار آنجاست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۶.)

دویم ره که بر بیست افزود هفت
به پیغمبری رخت بر بست و رفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۱.)

ذکر حق پاك است و چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۳.)

از این دیر خاکی برون جست و رفت
وز این خاکدان رخت بر بست و رفت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۹.)

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۷.)

رخت بر خر نهادن کنایه از آمادهٔ سفر شدن، کوچ کردن و دادن، رحلت کردن.

دیری است تا هم از تك اسب وز گرد راه
رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۵.)

از پی احیای اموات و علاج دردمند
عیسی آمد رخت جالینوس را بر خر نهاد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۲.)

رخ به راه آر و رخت بر خَر نِه
جای پرداز و پای بر دَر نِه
(اوحدی، *دیوان* ك، ۶۲۳.)

رخت برداشتن کنایه از رفتن و کوچ کردن، فنا شدن.

دخترم اوست من نه بیمارم
تو و او مَنَت رخت بر دارم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۵.)

رخت خود را من زره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۳.)

هر مرحله‌ای که رخت برداشته‌ام
از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز
گر بی تو ز خویشتن خبر داشته‌ام
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۷.)

رخت بردن کنایه از سفر کردن، کوچ کردن، رو به جایی آوردن.

به دهلیزهٔ رهگذرهای سخت
ز شروان چو شیران همی برد رخت
رخت را سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۶؛ *هفت پیکر*، ۱۹۷ و ۱۱۴.)

رخت بردن از جهان کنایه از مردن.

گر اسفندیار از جهان رخت بُرد
نسب نامهٔ من به بهمن سپرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸.)

رخت بر صحرا کشیدن کنایه از بیرون آمدن، آشکار شدن.

صبر من یکبارگی در حجرهٔ اندُه گریخت
چون خط صبر آزمایش رخت بر صحرا کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۸.)
گریهٔ دیرین مصاحب رخت بر صحرا کشید
خنده را تا با لبم عقد اخوت تازه شد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۸۳.)

رخت بر گاو انداختن، نهادن کنایه از کوچ کردن، سفر کردن، چشمبندی و جادو کردن.
اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نِه تو رخت
با شیرگیر مست مگو ترك پند کن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹:۳؛ *دیوان کبیر*، ۲۵۴:۴.)
پیش از آن کِت برون کنند از دِه
رخت بر گاو، بار بر خر نِه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۷.)
شد چو شیر خدای حرز نویس
رخت بر گاو برنهد ابلیس
بر گاو برنهد رخت استاد ساحران را
هر گه که برنشیند بر ابلق سحرگه
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۳؛ *دیوان*، ۳۱۰.)

رخت بر گردون نهادن کنایه ازمردن، رحلت کردن.
چون پسر چشمِ خرد را برگشاد
زود بابا رخت بر گردون نهاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۱:۶.)

رخت بر گرفتن کنایه از کوچ کردن، رفتن.
رخت برگیر از این خراب که هست
بام سوراخ و ابر طوفان بار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۹.)

رخت برون بردن کنایه از کوچ کردن، انتقال یافتن، زوال و نیستی.
عصمت آواره شد و امن چو راحت بگریخت
عافیت رخت برون برد و شما خاموشید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۰.)

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز پرگار موصل برون برد رخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۱.)
شهنشاه مشرق بر آمد به تخت
شه شامی از چین برون برد رخت
(خواجو، *همای وهمایون*، ۲۲۲.)

رخت بستن کنایه از کوچ کردن، رحلت کردن و نیز قرار گرفتن.
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن به فرجام رخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۴۵:۴.)
عاقبت رخت بستم از شادی
زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آن جایگه قرارم بود
نشدم گر هزار کارم بود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۰.)
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
(سعدی، *دیوان*، ۵۱۶.)

رخت به صحرا بردن کنایه از آشکار ساختن، راهی شدن و ظاهر شدن.
بس که می گردم چو مجنون دور از آن چابك غزال
سیل اشك از خانه رخت من به صحرا می برد
(اهلی، *کلیات*، ۲۱۶.)
وقت آن شد که جنون رخت به صحرا ببرد
دست خود سبزه سوی گردن مینا ببرد
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۷.)

رخت به صحرا کشیدن کنایه از نقل مکان دادن، کوچ دادن و مردن.
ملك را به صحرا کشیدند رخت
نهادند بر کوههٔ پیل تخت
(خواجو، *همای وهمایون*، ۱۰۷.)

رخت به صحرا نهادن کنایه از کوچ کردن، رحلت کردن.

سیل غمش در رسید آب ز سر درگذشت
صبر و خرد حمله کرد رخت به صحرا نهاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۵۲.)

رخت بیرون افکندن کنایه از کوچ کردن، رحلت کردن.

رخت بیرون فکن از این مأوا
خیمه زن در فضای آن صحرا
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۹.)

رخت بیرون کشیدن کنایه از کوچ کردن، عزیمت کردن.

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رختِ خویش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹۳.)

رخت در آب رفتن کنایه از پیری رسیدن، پایان عمر رسیدن.

کشتی عمر ما کنار افتاد
رخت در آب رفت و کار افتاد
موی همرنگ کفك دریا شد
وز دهان دُرّ شاهوار افتاد
(عطار، *دیوان* ت، ۱۱۵.)

رخت در صحرا نهادن کنایه از بیرون رفتن، سفر کردن و مردن.

زمانه جبههٔ شادی گشاده
غم از دل رخت در صحرا نهاده
شنیدستم که محمود جوانبخت
چو وقت آمد که در صحرا نهد رخت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۶۹ و ۴۱.)

رختِ دل بر خرِ کسی بودن کنایه از دلبسته و پایبند کسی بودن.

دلم ربود و به جان گر طمع کند شاید
که هست رخت دل من به جمله بر خرِ او
(معزی، *دیوان*، ۶۸۳.)

رُخ تَر بودن از خجالت کنایه از عرق شرم داشتن بر روی، شرمگین بودن.

رانده‌ای بر جهان تو آن احکام
کز خجالت رخِ زمانه تر است
(انوری، *دیوان* س، ۳۸.)

رُخ ترش کردن کنایه از رو درهم کشیدن.

رخ ترش کرد و آستین برزد
سیلیی خصم‌وار باز کشید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۴۴.)

رختِ زندگانی بستن کنایه از مردن.

پدرش رختِ زندگانی بست
او به جای پدر به تخت نشست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۴.)

رخت ساختن کنایه از آمادهٔ سفر شدن.

خُنك هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دُهل زن بسازند رخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸۵.)

رخت سوی عدم کشیدن کنایه از مردن، از میان رفتن.

چون زرایش گرفت ملك جمال
رخت سوی عدم کشید زوال
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۸.)

رخت کسی بر در افکندن کنایه از زبون و خوار و عاجز کردن کسی، و نیز نیست و نابود کردن.

چرا خون نگریَم بر آن تاج و تخت
که دارنده را بر دَر افکنده رخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۸.)

رخت کشیدن اسباب کشی کردن، نقل مکان کردن، کوچ کردن، کنایه از فنا شدن، مردن.

آن همه گه باز باشد گه فراز
وآن درِ تو به نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود
رخت آنجا کش به کوری حسود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۶.)

ما رخت غریبانه ز کوی تو کشیدیم
ماندیم به‌تو آن همه کشیّ و چشیدن
(سنایی، *دیوان*، ۵۰۳.)

یك دو ساعت نشست بر سرِ تخت
پس به خلوت کشید از آنجا رخت
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۱.)
بیندیش آن زمان کاین خاكِ گُم بخت
به زندان فراموشان کشد رخت
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۲۸۵.)
مردان خدا رخت کشیدند به یك بار
چیزی به میان نیست به‌جز جبه و دستار
(وحشی، دیوان، ۳۳۵.)

رخت گرداندن کنایه از جابه‌جا شدن.
بهار است و همه ترکان به‌سوی ییله رو کرده
که وقت آمد که از قشلق به ییلا رخت گرداند
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۱۰۸.)

رخت گرفتن از کسی کالا و متاع کسی را گرفتن.
جهان هندوست تا رختت نگیرد
مگیرش سست تا سختت نگیرد
(نظامی، خسرووشیرین، ۱۰۹.)

رخت نهادن کنایه از اقامت کردن.
سکندر بدان بیشه بنهاد رخت
که آب روان بود و چندی درخت
(فردوسی، شاهنامه، ۷:۱۸۶۸.)
روز تا روز شاهِ فرخ بخت
در سرای دگر نهادی رخت
(نظامی، هفت پیکر، ۱۴۶.)
در سرایی شدند رخت نهاد
خود به شهر آمدند خرم و شاد
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۱۰.)

رخت و پخت کالا و متاع و پوشاك.
وحدت من داده ز دولت خبر
عزلت من کرده به عزت ضمان
برده از آن سوی عدم رخت و پخت
مانده از این سوی جهان خان و مان
(خاقانی، دیوان، ۳۴۲.)
دولتت پاینده بادا تا ابد کز جود توست
هر چه می بینی ز رخت و پخت و خان و مان مرا
(ابن یمین، دیوان، ۱۲.)
وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش در افکنم به همه رخت و پختِ خویش
(حافظ، دیوان، ۱۹۷.)
بنمای لب که صاحب تسبیح وطیلسان
در وجه نقل و باده نهد رخت و پخت خویش
(جامی، دیوان، ۴۵۹.)

رخت یك سو نهادن کنایه از برطرف شدن، دور گشتن.
همان لحظه کاین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یك سو نهاد
(سعدی، بوستان ی، ۴۸.)

رُخِ جانفزا کنایه از روی زیبا و روح بخش و دلربا.
در حال چو جام سجده بردم
پیش رخِ جانفزای ساقی
(عراقی، کلیات، ۲۸۵.)

رُخِ جهانفروز کنایه ازچهرهٔ زیبا وروشن ودلنشین.
از شمع رخ جهانفروزت
خورشید منیر یك زبانه است
(عماد فقیه، دیوان، ۳۳.)

رُخ خراشیدن کنایه از به ماتم نشستن، سوگوار شدن.
از آن ترسم که فردا رخ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی
(نظامی، خسرووشیرین، ۱۴۸.)

رُخِ خورشید وش چهره‌ای که همچون خورشید تابناك است.
چون نمایی آن رخ خورشید وش، کز تو مرا
هر دو عالم چون جمالت فرخ و میمون شود
(نظامی، دیوان، ۲۸۸.)

رُخ درچیزی داشتن کنایه از توجه به چیزی داشتن.

رخ در آسودگی نداری هیچ
خبر از سودگی نداری هیچ
(اوحدی، *دیوان* ک، ۴۷۵.)

رُخ در رُخِ چیزی نهادن کنایه از شوق و توجه کامل به چیزی داشتن.
هر که رخ در رخِ سپاس نهد
در جهان این چنین اساس نهد
(اوحدی، *دیوان* ک، ۴۸۱.)

رُخِ دلفروز کنایه از چهرهٔ زیبا و روح بخش.
امشب چراغِ بزم رُخِ دلفروز اوست
ای شمع سوختن ز تو افروختن ز من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۸.)

رُخ زرد شدن، رُخ زرد گشتن کنایه از اندوه و غم داشتن، افسرده گشتن.
بزرگانِ ایران پر اندوه و درد
رُخان زرد و لبها شده لاجورد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹۲۵:۴.)

مبادا هیچ کس را چشم بر راه
کز او رخ زرد گردد، عمر کوتاه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۹۹.)

رخسارِ آتشناک، رخسارهٔ آتشناک کنایه از چهرهٔ زیبا و گلگون و با طراوت.
هر دم افروزی چو گل رخسارِ آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
(جامی، *دیوان*، ۱۵۴.)

جوش این میخانه از رخسارِ آتشناکِ توست
ای بهشتی روی از خاك شهیدان پامگیر
چشم بد دور ز رخسارهٔ آتشناکت
در خور بوس و سزاوارِ کنار آمده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۵۹۲ و ۷۶۵.)

رخسار به خاك مالیدن کنایه از نماز بردن، سجده و تعظیم کردن، ادای احترام کردن.
شوم لابه کنم در پیشِ دادار
به خاك اندر بمالم هر دو رخسار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۳.)

رخسار بر زمین نهادن کنایه از اطاعت کردن، با میل پذیرفتن.
وگر بیش باید فرستیم بیش
نهم بر زمین این دو رخسارِ خویش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۰۶۷.)

رُخسارِ دل دُزد کنایه از چهرهٔ زیبای محبوب.
مرا مزد از چنان رخسارِ دل دزد
تماشایی که باشد دیدنش مزد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۴۶.)

رخسارِ رنگین کنایه از چهرهٔ شاداب و زیبا.
شاهدان از آتشِ رخسارِ رنگین دم به دم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵.)

رخساره بر افروخته بودن کنایه از چهره سرخ و گلگون بودن.
دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۸۶.)

رخسارهٔ سرخ، زرد گشتن کنایه از خزان و پیری رسیدن.
بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخسارهٔ سرخِ گل گشت زرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴.)

رخسارهٔ صبح کنایه از آغاز روشنی بامداد.
همه روزه ترتیب می بود و جام
ز رخسارهٔ صبح تا زلف شام
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۴.)

رُخِ سیراب کنایه از چهرهٔ شاداب و با طراوت.
از رخِ سیرابِ خود برجگرم آب زن
کز تهش تشنگی شد جگر من سراب
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۴.)

رَخشِ اَمَل تازانیدن مرکب آرزو را به جولان آوردن، کنایه از امید داشتن.

رَخشِ امل متاز که ایام توسن است
کارِ عدم بساز که رحلت معین است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷.)

رخش بر دیدهٔ کسی گرم کردن کنایه از با شتاب و زود گذشتن.

بر دیدهٔ ما منتظران رخش مکن گرم
آهسته رو ای تُرك نه رود اَرس است این
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۸.)

رَخشِ تیزگامِ مُطَوَّق کنایه از خورشید.

گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت
گردن این رخشِ تیزگامِ مطوّق
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۶.)

رَخش در زین کشیدن کنایه از آمادهٔ رفتن بودن و اسب را به حرکت در آوردن.

که چون رومی از زنگی آن کین کشید
سکندر کجا رخش در زین کشید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۴.)

رَخشِ کسی گوساله گشتن کنایه از عاجز و زبون شدن.

هر که در میدان مردی پیش او یك دم زند
رخش او گوساله گردد گر همه رستم بود
(سنایی، *دیوان* س، ۱۶۶.)

رخشنده کنایه از خورشید.

همی بود تا گشت خورشید زرد
فرو شد بدان چشمهٔ لاژورد
زیزدان پاك آن شگفتی بدید
که رخشنده گشت از جهان ناپدید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۵۶.)

ببودند بر در سه روز و سه شب
چهارم چو بگشود رخشنده لب
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۳۴۷.)

رخشنده عذار چهرهٔ تابناك و زیبا و درخشان.

این چه رخشنده عذار است که از پرتو آن
آه انجم شرر شمع هزار انجمن است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۴.)

رخصت دادن دستور دادن، اجازه دادن.

حسب حالم سخنی بس خوش و موجز یاد است
عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۳۳.)

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۷.)

طالب، نداد همت عالی اساس من
رخصت، که برگ سبزی از این بوستان برم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۲.)

رُخِ کسی رَخش کردن کنایه از چهره گلگون کردن، شاد و خرسند گردانیدن کسی.

گَله بر همه مردمان پخش کرد
ز شادی رخ هر کسی رخش کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۸۲۰.)

رُخْ گشاده بشاش و خندان.

به بالین شه آمد رُخ گشاده
به خدمت کردنِ شه ایستاده
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۷۱.)

رُخِ مفلس فروز چهرهٔ بینوا.

هوا خوش است و نسیم گل از هوا خوشتر
بهار خوش رُخِ مفلس فروزما خوشتر
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۲.)

رخ نمودن روی نمودن و کنایه از آشکار شدن، ظاهر گشتن.

ربودی دل ز من چون رخ نمودی
شکستی پشتِ من چون برشکستی
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید
با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۱ و ۱۷۳.)

اولین برج زین حصار کبود
تا کمر بر نبست رخ ننمود
(سنایی، *مثنویها*، ۲۲۸.)

از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ به‌تو خواهد نمود
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۳۷.)

دولت دیدار او باز که را رخ نمود
آینهٔ حسن او روی نمای که شد؟
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

رُخ نهادن روی نهادن، رخسار بر چیزی نهادن، رو آوردن، کنایه از مطیع و منقاد بودن و نیز ناتوان کردن. (از اصطلاحات شطرنج است.)

از اسب پیاده شو بر نطعِ زمین نِه رُخ
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۹.)

بر سرِ اسبت پیاده خسرو و سقلاب و روم
پیش پیلت رخ نهاده شاه چین و کاشغر
پیاده‌ای که تو را رخ نهاد و اسب گرفت
بره نباشد اگر نبود اسب او را زین
همچو عیسی به عزم عالم جان
رخ نهادیم سوی چرخِ برین
(خواجو، *دیوان*، ۶۱، ۳۶۲ و ۵۱۲.)

رخنه افکندن شکاف انداختن، زیان رسانیدن.

نالهٔ جانکاه عاشق رخنه در جان افکند
بس کن این شیون فغانی کز دلم پرگاله خاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

رَخنه بستن کنایه از دفع فتنه کردن.

فتنه کز خواب نبی بیدار شد
او به تنهایی خود در کار شد
تا نشاند از راه خویش آن فتنه را
دست بگشاد و ببست آن رخنه را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۱.)

رخنه جستن کنایه از عیبجویی کردن و نیز کار بیهوده کردن.

در رخِ مه عیبجویی می کنی
در بهشتی خار چینی می کنی
می بپوشی آفتابی در گلی
رخنه می جویی ز بدرِ کاملی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۳۵.)

رخنه جو کنایه از چاره‌جو، آن که در کاری دشوار راه گریز یابد، و نیز عیبجو.

مانند موران عقل و جان گشتند در طاسِ جهان
آن رخنه جویان را نهان واشد در و در ساره‌ای
جمله گفتند ای حکیمِ رخنه‌جو
این فریب و این جفا با ما مگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۱؛ مثنوی ن، ۱:۳۶.)

رخنه‌جه کنایه از گریز پا، چاره‌جو.

ای ریشخندِ رخنه‌جه یعنی نیم سالار ده
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۹۷.)

رخنه در کسی دیدن کنایه از عیب و نقص و خلل در کسی دیدن.

ندید آن خردمند را رخنه‌ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸.)

رخنه رخنه سوراخ سوراخ، چاك چاك.

عمر بی‌تو به سر چگونه برم
که همی بی‌تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم
رخنه رخنه شد از غمت جگرم
(انوری، *دیوان س*، ۵۴۷.)

رخنه زدن کنایه از زیان و تباهی رساندن، پریشانی افکندن.

مزن رخنه در خاندان کهن
تو در رخنه باشی دلیری مکن
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۷.)

رخنه سر شکافته سر.

عمر پلی است رخنه سر، حادثه سیل پل شکن
کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶.)

رخ نهفتن ازکسی روی پنهان کردن و کنایه از جسد کسی به خاک سپرده شدن.
بینی حرم محمدی را
دیوانگه سرّ سرمدی را
پیشش دو خلیفه رخ نهفته
جوزا به کنار شمس خفته
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۴۴.)

رخنه کردن چاك و شکاف پدید آوردن و کنایه از خلل وارد کردن، و نیز راه یافتن و نفوذ کردن.
به پای پست کند بر کشیده گردن شیر
به دست رخنه کند لاد آهنین دیوار
(عنصری، *دیوان* ق، ۱۴۵.)
امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن به زور
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)
شاهدان از آتش رخسار رنگین دم به دم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۵ و ۱۶۹.)

رخنه یافتن کنایه از زیان و تباهی یافتن.
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستانِ سمن و سرو و گُل و شمشادت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

رُخ و فرزین نهادن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از شکست دادن و برتر شدن.
رُخَت مه را رُخ و فرزین نهاده ست
لبت بیجاده را ده ضرب به داده ست
(انوری، *دیوان* س، ۴۹۰.)

رَز باغ، باغ انگور.
سه جام از خداوند این رَز بخواه
به من دِه رهان جانم از رنجِ راه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴.)
در ده ز رحیق خویش یك جام
یا از رَزِ خویش یك کفی بنگ
زاغ در رَز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آوازِ خوش کی کم کند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۱:۳، مثنوی ن، ۲۷۲:۶.)

رَزبان باغبان.
رفت رزبان چو رَوَد تیر به پرتاب همی
تیره ز انده بکشید آب ز دولاب همی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۵۷.)

رزقِ چشم روزی و بهرهٔ چشم و کنایه از آنچه مایهٔ زیبایی دیدن چشم شود.
چشم روشن از فروغ آشنایی می‌شود
رزقِ چشم است آنچه صرف روشنایی می‌شود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۸.)

رزق خوار روزی خوار.
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانك عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۴:۵.)

رزق خورد روزی خورنده.
گفت عیسی چون نخوردی خونِ مرد
گفت در قسمت نبودم رزق خُورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صیدِ خود ناخورده رفته از جهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۷۲:۲.)

رزقِ عددی کنایه از روزی کم و محدود و شمرده.
دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را
گرم به دکّان چه روی در پی رزق عددی؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۱:۵.)

رزقِ گوش کنایه از آنچه مایهٔ نیك و دلنشین شنیدن باشد.

نمی‌توان ز سخن ساختن خموش مرا
که چون صدف ز دهان است رزقِ گوش مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۴۱.)

رزقِ مقدر روزیِ تقدیر شده.

گر چه نکوست رزق فراخ از قضا و لیك
قانع شدن به رزقِ مقدر نکوتر است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷.)

رزقِ مقسوم روزیی که از ازل قسمت شده است.

ز دنیا رزقِ ما غم خوردن آمد
نشاید خوردن الاّ رزقِ مقسوم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۶۸.)

رزقِ هوایی کنایه از روزی غیر مترقبه.

که مشتی طفل ز آن رزقِ هوایی
شوند آسوده از انگشت خایی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۹۳.)

رزم آزمای جنگ آزموده، مبارز.

بدان ای خردمند رزم آزمای
به نزد سیاووش فرخنده رای
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۳۶.)

گُزین کن دلیران رزم آزمای
فرست آن سپاه دگر باز جای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۳.)

وز این روی حارث در این داشت رای
که چون اسبِ این مرد رزم آزمای
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۸۲۱.)

رزمجوی جنگاور و جنگجوی.

سرانجام در رزمِ آن رزمجوی
همه مانده بودند و آسوده اوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۸۱.)

رزم‌خواه آن که خواهان وُجویندهٔ رزم و جنگ است.

قباد آمد آنگه به‌نزدیك شاه
بگفت آنچه بشنید از آن رزم خواه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۹۷.)

رزم زن جنگاور و جنگ کننده و نیز لقب قارَن پسر کاوه بوده است.

چو نستور گردنکش پاك تن
چو نوش آذر آن پهلوِ رزم زن
(دقیقی، *دیوان*، ۷۴.)

هم از رزم‌زن نامداران خویش
از آن پهلوانان و یاران خویش
منوچهر با قارَن رزم‌زن
برون آمد از بیشهٔ نارون
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۴۸ و ۹۶.)

رزم کوش جنگجو، آن که جنگ کننده باشد.

من اینجا و او رزم کوش آمده‌ست
همانا که خونش به‌جوش آمده‌ست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۷.)

رزمگاه میدان جنگ، نبردگاه.

چو من باز گردم از این رزمگاه
به اسفندیارم دهم تاج و گاه
(دقیقی، *دیوان*، ۶۸.)

سپهبد فرستاد نامه به شاه
ز پیروزی و کار آن رزمگاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۵۳.)

به رزمگاه چو مریخ وار گیرد زور
به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فرّ
(معزی، *دیوان* ك، ۲۶۴.)

رزمینهٔ شجاعت بخش کنایه از اشعار رزمی، حماسه.

گاه رزمینهٔ شجاعت بخش
به یلان غزا فرستادی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۶.)

رساندن از ماهی به ماه، کس را کنایه از به بزرگی و عظمت رساندن کسی.

به پایین گهِ تخت شاهم رساند
ز پایان ماهی به ماهم رساند
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۰.)

رستاخیز کردن کنایه از شور و هنگامه به‌پا کردن.
سعدیا هر دمت که دست دهد
به سرِ زلفِ دوستان آویز
دشمنان را به حال خود بگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۵.)
رستخیز از کسی برخاستن کنایه از شور و فغان برخاستن.
همی بترسد کاورا برون برد زمیان
چو دید چشمت زو رستخیز برخیزد
بالیث طبری (گنج سخن، ۱۵۱:۱.)
رستخیز برآمدن کنایه از شور و غوغا برپا شدن.
تو گفتی برآمد یکی رستخیز
یکی در برابر یکی در گریز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۵۶۶.)
رستخیز برآوردن کنایه از فریاد و شور و غوغا برآوردن.
نباید که گردد دلِ شاه تیز
برآرد از این خشم و کین رستخیز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۵۰۵.)
رستخیزبرآوردن از کسی کنایه از بیچاره و درمانده و نابود کردن کسی.
میان من و او به جز تیغ تیز
نباشد بر آرم از او رستخیز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۷۱.)
رستخیز نمودن کسی را کنایه از شور و غوغا به پا کردن بر کسی و نیز منکوب و بیچاره کردن کسی.
که من زنگ از گهر خواهم زدودن
به کینه رستخیز او را نمودن
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۳.)
سواری سرافراز خواهم که تیز
شود پیش و بنمایدش رستخیز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۶۴۵.)
رستم بودن کنایه از دلاور و شجاع و دلیر بودن.
گر نبودی امتحان هر بَدی
هر مخنث در وغا رستم بُدی
خود مخنث را زِره پوشیده گیر
چون ببیند زخم گردد چون اسیر
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹:۳.)
رستم رکاب کنایه از بسیار دلاور و شجاع.
کسری جم مرتبت کیخسرو و رستم رکاب
گر عنانش خود بجنبد چرخ و محور بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۰.)
رستمِ صدزال کنایه از بسیار شجاع و نیرومند، آن که دارای نیروی مردی فوق‌العاده است.
زن چو عاجز شد بگفت احوال را
مردیِ آن رستمِ صد زال را
(مولوی، مثنوی ن، ۲۵۲:۵.)
رستم وش مانند رستم.
بر اسبِ بادپا رستم وشی بود
به تیر انداختن نیز آرشی بود
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۱.)
رستمی کنایه از دلاوری و پهلوانی و شجاعت.
مادگی خوش آمدت چادر بگیر
رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۱:۶.)
در خلاصم رستمی‌ها کرده عشق
هفتخوان قصهٔ من بیژن است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۴.)
رستن از چار دانگ و دو دانگ کنایه از رهایی یافتن از کم و بیش زمانه.
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
رسته‌ام از چاردانگ و از دو دانگ
(مولوی، مثنوی ن، ۸۸:۵.)
رَستن از نان و آب کنایه از مردن.
آن گدایی چون برست از نان و آب
بعد مرگ او کسی دیدش به خواب
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۷۵.)

رستهٔ بازار ردهٔ دکانهای بازار یا خانه‌هایی که در یك رده و صف قرار دارند.

در رستهٔ بازار شهی جوهری ِ عقل
یك گوهر تیغ تو به صد ملك بها کرد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۰۱.)

گهش به رستهٔ بازار درکشند به‌روی
گهش در آتش سوزان مقام معلوم است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۹.)

در رستهٔ بازار هنر ملك خریده‌ست
وز گوهر شمشیر ادا کرده ثمن را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲.)

مشتریان جمله یکی مشتری ست
جز که یکی رستهٔ بازار نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۵:۷.)

رستهٔ پروین رده و صف پروین که ستارگانی هستند که آنها را «ثریا» گویند.

ز خجلت رستهٔ پروین شود در تاب آن ساعت
که در سلك لطافت بیند آن سی و دو مرجانش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۸.)

رستهٔ دُرِّ ثمین کنایه از ردیف دندان.

تا که از بهرِ شکستِ زاده کان عرض کرد
رستهٔ دُر ثمین از پردهٔ عناب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۲.)

رستهٔ دندان ردیف دندان.

به حُسنِ روی تو خورشید عالم آرا نیست
به لطف رستهٔ دندان تو ثریا نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۱.)

رستهٔ دندانت در بازار حسن
استخوانی از گهر نیکوتر است
(عطار، *دیوان ت*، ۴۵.)

رسته رسته کنایه از بازار در بازار و نیز آباد و معمور.

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد
ایامت از حوادث ایام رسته باد
بازار مصر جامع ملك از مکان تو
تا بارهٔ نهم ز جهان رسته رسته باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۹.)

رستهٔ شش لانه شش ردهٔ زنبور عسل.

یزدان که سرای شش جهت ساخت
جز بهر نشستِ تو نپرداخت
کان رستهٔ شش که نحل سازد
خاص از پی انگبین طرازد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۰.)

رستهٔ لؤلؤ کنایه از ردیف دندانها.

خواهی که صدف دیده گهر بار ندارد
هنگام سخن عرضه مکن رستهٔ لؤلؤ
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

رُستی خوار روزی خوار.

در یوزه کنان ز خوانِ قرآن
رُستی خواران ز دست ایمان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۱.)

رُستی خوردن رزق و روزی خوردن.

رُستی خورم به خوانچهٔ زرینِ آسمان
و آوازهٔ صلا به مسیحا بر آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۴.)

رُستی دِه روزی دهنده.

رُستی دِه جانِ عاشقان اوست
نُزل افکنِ خوان صادقان اوست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۸.)

رسن باز ریسمان باز، آن که بر بالای بند کارهای شگفت کند.

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۸.)

دگر بر تارِ جانم رشتهٔ سازِ که پیچیده
رسن بر گردنم زلفِ رسن بازِ که پیچیده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۸.)

رسن بازی ریسمان بازی و آن چنان است که بر روی بند یا طنابی که بر چوب بسته شده بروند و بازیهای شگفت کنند.

باد چالاك در رسن بازی
سر تو همچو کودك غازی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۶.)

از باغ و از عرجون او وز طرهٔ می گون او
اینك رسن بازیّ خوش همچون کدو آموختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۳.)

رسن بازی کردن کنایه از به کار دشوار دست زدن.

مسجدا، گر کربلای من شوی
کعبهٔ حاجت‌روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده‌دار
تا رسن بازی کنم منصوروار
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۰:۳.)

رسن به گردن کنایه از مطیع و فرمانبر.

گر، دی گنهی نمود پایم
امروز رسن به گردن آیم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۴.)

بر سفره هر آن که خورد حلوا
چون سفره شود رسن به گردن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۸.)

رسنِ پیسه بند سیاه و سپید.

تا تارِ شب و روز چنان است کز ایشان
سهم رسنِ پیسه خورد مار گزیده
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۶.)

رسن گرفتن کنایه از توسل به خداوند کردن، به حبل الله چسبیدن.

چون مراقب باشی و گیری رسن
حاجتت ناید قیامت آمدن
آنك رمزی را بداند او صحیح
حاجتش ناید که گویندش صریح
(مولوی، مثنوی ن، ۴۲۳:۴.)

رسنْ گسسته کنایه از بی اعتنا و نافرمان.

وحشی شده و رسن گسسته
وز طعنه و خوی خلق رسته
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۷.)

رسواگر فاش کننده، آشکار کننده.

کی توان نوشیدن این می زیر دست
می، یقین مر مرد را رسواگر است
(مولوی، مثنوی ن، ۳۸۵:۴.)

رسوایی فزا آنچه مایهٔ ننگ و شرم آورنده است.

این سخن گرچه که رسوایی فزاست
در میانِ تونیان زین فخرهاست
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۲:۴.)

رسولِ چمن کنایه از نسیم صبحگاهی.

نَفَس سردِ سحر گرمرو از بهر چراست
یادم آمد ز پی آنکه رسولِ چمن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸.)

رشته بر پا بستن کنایه از به خاطر سپردن. (چنین رسم است که بند یا ریسمانی بر پای ببندند تا مطلبی را به خاطر داشته باشند و فراموش نکنند.)

هین روان گردید بی‌رنج و عنا
سوی غفّاری و اکرام خدا
آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت از این شاهان کیش
ای مغفَّل رشته‌ای بر پای بند
تا ز خود هم گُم نگردی ای لوند
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳.)

رشته بریدن پیوند گسستن.

پیر فلك خرقه بخواهد درید
مهرهٔ گل رشته بخواهد برید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)

رشته پشم کردن کنایه از هیچ و بی اثر کردن، نابود کردن.

دم عیسی کناد آن رشته را پشم
وگر آن رشته را مریم برشته
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۴.)

رشتهٔ تب ریسمان خامی که دختر نارسیده‌ای به اندازهٔ قد صاحب تب با دست چپ بریسد و بر آن گرههایی زند و افسون بخواند و بر سر و دست شخص تب‌دار ببندد.

رشتهٔ تب زگرهتان گره رشتهٔ جان
باز نگشاد که در بندِ هوایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۰.)

مرا دلی‌ست گره بر گره چو رشتهٔ تب
بپرس از که؟ از این گنبد گره سیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)

برداشت از او امید بهبود
کان رشتهٔ تب پر از گره بود
چون رشتهٔ جان شد از گره پاك
چون رشتهٔ تب مشو گرهناك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۸ و ۲۰۶.)

رشتهٔ تسبیح بند تسبیح.

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۹.)

مرغِ دل ما زحلق جان به‌در افکند
رشتهٔ تسبیح از آنکه حلقه دام است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶۰.)

صورت قلاب ماهی گیرد از ناراستی
رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۲.)

رشتهٔ جان بند جان، نیرویی که اجزای وجود را به‌هم پیوندد.

رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت گَردنان
چون به‌هم آورد کند عقد برای معرکه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۳.)

کی زپیچ و تاب می شد رشتهٔ جانم گره
آبِ باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا
(صائب، *دیوان*، ۸۱.)

رشتهٔ چیزی گسستن کنایه از قطع علاقه کردن، دست از چیزی برداشتن.

تو را که رشتهٔ ایمان زهم گسست امروز
سِحاء خط امان از چه می کنی فردا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲.)

رشته دراز دادن کنایه از مهلت و فرصت دادن.

گر دل خسرو رسن بازی کند با زلف تو
رشته یك چندش درازش دِه ز زلف چون کمند
گیسو پیچ پیچش از سرِ ناز
داده بر دستِ فتنه رشته دراز
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۷؛ هشت بهشت م، ۴۹.)

رشته در گلو کردن کنایه از قطعِ سخن کردن.

جانِ سخنگوی را رشته مکن در گلو
بگذرد ار عیسیی خاصه در آخر زمان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۱.)

رشته دندان ردیف دندان.

هر که بیند رشتهٔ دندان دوست
باز در چشمش نیاید گوهری
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۴.)

رشتهٔ سِحر ریسمانی که ساحران بر آن گره زنند و افسون خوانند.

دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سِحر
ز سِحرِ چشم خوشت آن همه گره بگشاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۲۰.)

رشتهٔ سر در گم رشته‌ای که سرِ آن پیدا نشود.

سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن
رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند
کسی از رشتهٔ سر در گم من آگهی دارد
که شب از خار خارِ دل به بستر دامن افشاند
(صائب، *کلیات*، ۳۲۷ و ۳۹۵.)

رشتهٔ شمع وجود کنایه از دل.

رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت
عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۹۱.)

رشتهٔ صبح کنایه از صبح کاذب.
آسمان دستِ مَه از رشتهٔ صبح
پیش آن روی چو ماهت بسته
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۶.)

رشتهٔ صبر بریده شدن کنایه از بی‌طاقت و بی‌تاب و بی‌قرار شدن.
رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۹.)

رشتهٔ ضحاك کنایه از مارِ دوشِ ضحاك.
می که فریدون نکند با تو نوش
رشتهٔ ضحاك بر آرد ز دوش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۴.)

رشتهٔ طاقت گسیختن کنایه از بی‌صبر و بی‌تاب شدن.
خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۹.)

رشته عمر ریسمانی که برای معلوم داشتن سالهای عمر بر آن گره زنند تا سن شخص معلوم باشد، دوران عمر.
از درازیِ شب هجران ندارم شکوه‌ای
رشتهٔ عمرم ز بس کوتاه گشت از پیچ و تاب
(کلیم، *دیوان*، ۳۱.)

رشتهٔ کاکل سلسلهٔ موی سر.
هر دم آرایش آن عارض چون گل کُشدم
گه دُرِ گوش گهی رشتهٔ کاکل کُشدم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۰.)

رشته گم کردن کنایه از متحیر ماندن.
در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبك
رشته گم کرد و ز حسرت سرِ انگشت گزید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۲.)

رشتهٔ گوهر سلك مروارید و کنایه از دندانها.
بگذر ز کام تا به کنار تو جا کند
این بند را ز رشتهٔ گوهر گرفته‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۳.)
صحاب عشق اگر مانع نباشد می‌توان دیدن
خط نارسته را چون رشتهٔ گوهر از آن لبها
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

رشتهٔ مریم کنایه از رشتهٔ باریك. (نقل است که رشته‌ای که مریم می‌رشت چنان باریك بود که بدون دولا کردن تافته نمی‌شد.)
تنم چون رشتهٔ مریم دوتا است
دلم چون سوزن عیسی است یکتا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴.)
من شده چون رشتهٔ مریم به‌تاب
کرده گذر ز آن سرِ سوزن شتاب
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۸.)
چاك دل نتواندم بی غمزهٔ زلف تو دوخت
رشتهٔ مریم اگر با سوزن عیسی بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۱.)
تنِ خاکی نگیرد دامن جانِ مجرد را
چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگه دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۲.)

رشته یکتا شدن یك تار داشتن نخ. (کمند زمانی به کار آید که دو تار داشته باشد تا بتواند صید را به دام اندازد.) کنایه از ناتوان و ضعیف شدن.
رشتهٔ جان تا دو تا بود اندُه تن می‌کشید
چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۷.)
گفت یارش کاندرآ ای جمله من
نی مخالف چون گُل و خارِ چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون
پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو، در اثر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۹:۱.)

رشك خو حسود، آن که سرشت و خویی آمیخته با حسد دارد، و نیز غیرتمند.

آن چنان کز شد عدّوِ رشك خو
گوید این چندین دُهُل را بانگ کو
غیرتِ عقل است بر خوبی روح
پُر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
از که پنهان می کنی ای رشك خو
آنك پوشیده ست نورش روی او
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۳۶ و ۳۱۲.)

رشكِ روشنی کنایه از معشوق.

کی گذارد آنك رشكِ روشنی است
تا بگویم آنچ فرض و گفتنی است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۵۷.)

رشكمند با حسادت، دارای حسد، حسود.

گر کسی را ره زنند اندر جهان
هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند
نوحه می‌دارند آن دو رشكمند
هر دو می خایند دندانِ حَسَد
بر کسی که داد ادیب او را خِرَد
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۷۷.)

رشكن، رشكین آن که دارای رشك و حسد باشد.

زآن بضاعت کز او نگردد کم
چه خورد ریش گاو رشكن غم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۷۸.)
با چنین پنهانیی کاین روح راست
عقل بروی این چنین رشكین چراست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۱۲.)

رشكناك غیرتمند و متعصب و حسود.

چون در آمد آن ضریر از دَر شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانك واقف بود آن خاتونِ پاك
از غیوریِ رسول رشكناك
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۱۱.)

رشك‌ور آن که حسد دارد.

از که پنهان می کنی ای رشك ور
کافتاب از وی نمی بیند اثر
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۱۲.)

رشوت باره حریص بر رشوه‌خواری، رشوه‌گیر.

ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم
بل پاره‌دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۴۸.)

رشوت‌خوار رشوه‌خوار.

این رشوت خواران فقهااند شما را
ابلیس فقیه است گر اینها فقهااند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۴۸.)

رشوت ستان رشوه‌گیر.

صدمهٔ حکمش شکست شیشهٔ آن طایفه
کآینه آسا بُدند دم خور و رشوت ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

رشوه گزاردن رشوه دادن.

جمال روی تو را رشوه می گزارد ماه
به رونمای تو جان رفت نیز رشوه مخواه
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۶.)

رصد بستن زیج بستن، و کنایه از کار عمده کردن.

لیك استغفارِ این روز وِلاد
ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نجهد این قضا
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵۳.)

رصددار منجم، رصدگر، و نیز کنایه از راهبان و باجگیر.

از بَدِ ایام امان کس نیافت
وز روشِ دهر زمان کس نیافت
شام و سحر هست رصدارِ عمر
زین دو رصد خط امان کس نیافت
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۸.)

رصد راست نهادن حرکات کواکب را درست بررسی کردن و کنایه از کار را با خوبی و دقت انجام دادن.

رصد که راست نهادی میان اهلِ نجوم
وجود یافت حسابی که داشت بیم عدم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۳۵.)

رصدساز رصدگر، آن که رصد سازنده است.

گشته هر یك از پی تقویم شرع احمدی
از دل روشن رصدساز اندر این تاری فضا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸.)

رصدسازِ بقا کنایه از خداوند.

باد از رصد سازِ بقا تقویم عمرت بی‌فنا
بر طالعت ربُ السما احسان والا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۱.)

رصدگاه رصدخانه و آن جایی است که در آن شبانه‌روز بنشینند و حرکات ستارگان را ضبط کنند، و نیز درگاهِ باردادن شاهان و باجگاه و کنایه از دنیا.

در رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع
باسعود آسمانی اخترت را اقتران
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۲.)

چه باید رصدگاه دارا شدن
به‌جزیت دهی آشکارا شدن

من رئیس فلان رصدگاهم
کز مطیعان حضرت شاهم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۵؛ *گنجینهٔ گنجوی*، ۷۳.)

بر من ستم است از این رصدگاه
ای داور داوران علی‌الله
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۳.)

رصدگاهِ دهر کنایه از دنیا.

ای به رصدگاهِ دهر صاحب صدر بقا
وی به قدمگاه عقل نایب حکم قدم

دل به رصدگاهِ دهر بیش بها گوهری است
دخلِ ابدعشر او فیضِ ازل کانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۲ و ۳۶۲.)

رصدگاهِ دیو جایگاه دیو و اهریمن.

چند رصدگاهِ دیو در بر دل داشتن
چند قدمگاهِ پیل بیت حرم ساختن
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۵.)

رصدگه خاکی کنایه از دنیا.

در این رصدگه خاکی چه خاك می‌بیزی
نه کودکی نه مقامر ز خاك چیست تورا
(خاقانی، *دیوان*، ۷.)

رصدگه نهادن کنایه از کار عمده کردن.

ز امر و نهی تو عالم رصد گهی بنهاد
که بسته ماند و گشاده رهِ حرام و حلال
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۹.)

رصدنامه کتابی که نتیجهٔ رصد در آن نوشته می‌شود.

آن که رصد نامهٔ اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۹.)

رضا به تلخ و ترش دادن کنایه از تسلیم سرنوشت و تقدیر شدن، صبور بودن.

به تلخ و ترش رضا دِه به خوان گیتی بر
که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا
(خاقانی، *دیوان*، ۷.)

رضا کیش آن که تسلیم و خرسند و راضی است.

مجوی تفرقهٔ خاطر از رضاکیشان
که رخت خویش به مأمن کشیده‌اند امروز
(صائب، *کلیات*، ۵۹۹.)

رضوان کده جایِ بهشت.

رضوان کده‌ای چنین برومند
مانده به کفِ زبانیی چند

رضوان کده خُمخانه‌ها حوضِ جنان پیمانه‌ها
کف بر قدح دُردانه‌ها از عقد حورا ریخته
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۱؛ *دیوان*، ۳۷۷.)

رُطَب کنایه از لب معشوق.

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نارش گزید و گه رُطبش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۳.)

رَطب اللسان تر زبان و کنایه از ثناگو.

ز سهم خشم تو سودالجنان شده لاله
ز بهر مدح تو رَطب اللسان شده سوسن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۱.)

سوسن اگر به مدحِ تو رطب اللسان شود
گوید به ده زبان سخن ارچه که ابکم است
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۵.)

ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو
زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۰.)

هر سبزهٔ که از جگر خاك سر زده است
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
(صائب، *کلیات*، ۷۶۲.)

رطب ویابس تر وخشك وکنایه ازدرست ونادرست.

هر رطب و یابسی که رقم دارد از وجود
در خویشتن طلب که کتاب المبین تویی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲۶.)

بازگرد از رطب و یابس حق نورد
روح را مِن اَمر ربّی مهر کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۶.)

کتاب جامع و فاضل ز ایزد کرده‌ام حاصل
که رطب و یابسِ عالم در او مسطور می باشد
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۳۳.)

طبل تهی نکوست گر آوازه‌ات هواست
هر رطب و یابسی که بود در شکم منه
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

رطلِ خسروانی کنایه از پیالهٔ بزرگ شرابخوری.

پیش ما صائب که رطل خسروانی می‌زنیم
گنج بادآور به‌غیر از آبِ گوهر بار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

رطل خواستن پیالهٔ شراب خواستن.

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
نوبت مجلس بزم است و می و رامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۱۵.)

رطل خوردن کنایه از شراب خوردن.

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوتِ روان را
یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدرِ پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۷.)

رطل کشِ صبح کنایه ازصبوحی کش، آن که بامداد شراب نوشد.

رطل کشان صبح را نُزل و نوای تازه بین
زخمه زنانِ بزم را ساز و نوای تازه بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)

رطل گران پیمانه و پیالهٔ بزرگ شرابخوری.

در میان سرو و سوسن دردِه آن رطل گران
مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۵.)

هیچ تأخیر مکن رطلِ گران پیش من آر
تا به تأثیر می از حد جهان در گذرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

سبك باش و رطل گرانم بده
وگر فاش نتوان نهانم بده
(خواجو، *همای وهمایون*، ۱۵.)

رطلِ گرانم دِه‌ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۷.)

اگر کند خردِ شیشه دل گرانجانی
به رطلهای گران سنگسار خواهم کرد
(صائب، *کلیات*، ۵۵۸.)

میخوارگان که باده ز رطل گران خورند
رطل گران ز بهر غم بی کران خورند
(ادیب صابر، دیوان، ۴۱۷.)

رطلِ گرانْ رکاب کنایه از پیالهٔ شراب گیرا و مست کننده.

به زور جذبهٔ توفیق و پایمردی همت
چو برق و باد ز رطلِ گران رکاب گذشتم
شراب خون روان و کباب خون فسرده ست
هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

رطلِ گرانْ سنگ راندن کنایه از پیمانهٔ بسیار بزرگ شراب نوشیدن.

ای عجب دل سبك و درد گران تر شودم
هر چه من رطلِ گرانْ سنگ سبك تر رانم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۲.)

رطلِ مالامال پیالهٔ شراب پُر و لبریز.

مطرِبا خوش نغمه‌ای سرکن که دل آید به‌جوش
ساقیان را مست گردان رطلِ مالامال زن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۳.)

رعدوار مانند رعد، رعد آسا.

دشمن تو رعدوار باد همیشه
جفتِ خروشیدن و گریستنِ زار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۹.)

اسب تازان باد شکل و گَرد گُردان ابر وصف
تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعدوار
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۰۷.)

رعشه انداختن لرزه انداختن.

کو مُغنی که اضطرابِ دلم
همه در نبض مزمر اندازد
از رگ و ریشه دلم بکشد
رعشه در جان غم دراندازد
(عرفی، *دیوان*، ۱۸.)

رعنا بودن خودبین و خودخواه بودن، خودآرا بودن.

بگذر از آرایش و رعنا مباش
ترك خودبینی کن و بی نام باش
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۹۰.)

رعنا عروس سرفراز کنایه از خانهٔ کعبه.

گفت ای رعنا عروس سرفراز
در میان مکه بنشسته به ناز
جلوه داده چون عروس خویش را
کرده بی جان عالمی درویش را
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۹۹.)

رعنای شوخ چشم کنایه از خودپسند بی حیا.

رعنای شوخ چشم منم ورنه در جهان
بی نور دیده دیده چرا برگشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۰.)

رعنای صاحب بربط کنایه از ستارهٔ زهره.

ساز آن رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ
سوز از آن قرّای صاحب طیلسان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۵.)

رعنا کردن کسی را کنایه از خوار و سبك داشتن.

مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۲۱.)

رعناوش مانند رعنا، کنایه از متظاهر و خوش نما باشد.

ایا درویش رعناوش چو مطرب با سماعت خوش
به نزد رهروان بازیست رقص خرس وار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

رغمِ اَنف، رغماً لأنفهم به خاك مالیدن بینی و کنایه از خواری، قدرت نداشتن و نیز بر خلاف میل.

هر گُلی کاندر درون بویا بود
آن گُل از اسرار گُل گویا بود
بوی ایشان رغمِ اَنفِ منکران
گِرد عالم می‌رود پرده‌دران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۳.)

به‌رغم انف اعادی دراز عمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۰.)

رغماً لأنفهم همه نیکی به من رسید
و ایشان جزای فعل بد خویش یافتند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸۲.)

رفتن از حال به حال، گشتن از حال به حال کنایه از دگرگون شدن حال، منقلب گردیدن، به هیجان آمدن.

می کنم یاد تو و می‌روم از حال به‌حال
من به این حال و نپرسی که چه حال است مرا
(هلالی، *دیوان*، ۳.)

تا تو آن زخمه همی آری از رود به رود
من همی گردم از عشق تو از حال به حال
(لامعی، *دیوان*، ۶۹.)

رفتن از سرِ پیمان عهد و پیمان شکستن.

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سَرِ پیمان برفت با سر پیمانه شد
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۵ و ۱۵۱.)

رُفت و رو جاروب کردن، روبیدن.

پرغبار است دل ز غمخواری
خانه‌ام گرد رُفت و رو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۵.)

رُفت و رو کردن جارو کردن، پاکیزه کردن.

ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
ساقی بگو که میکده را رُفت و رو کنند
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۵۹.)

از عقلهای کهنه و نو خرمنی شود
گر آستان میکده را رفت و رو کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۱.)

رفته رفته کنایه از اندك اندك، کم‌کم، به‌تدریج، آهسته‌آهسته.

دل رفته‌رفته رنگ لب لعل او گرفت
جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۸.)

رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت
مرکب اشك جهان پیمای ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۸.)

رفوکاری اصلاح کردن، رفو کردن.

دیگر از بهرِ رفوکاری چاكِ دل کیست
که گُل از خار به‌کف سوزنِ عیسی دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۸.)

رفو کردن جای پارهٔ جامه یا پارچه را درست کردن، اصلاح کردن.

تا سپرِ ماه را چرخ رفو می کند
بهتر از این کس نزد تیغ زبان آوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

نتواند آفتاب رفوکردن آن لباس
کاندر سماع عشق دریدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

رفوگر آن که رفو می‌کند.

جامهٔ عرض نکویان چو درَد نتوان دوخت
زآنکه پیراهن گُل را به رفوگر ندهند
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۴.)

رقص الجمل، رقص جمل کنایه از کار غریب و بی‌تناسب، رقص شتری.

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل
خونم به‌جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
ساقی بی‌رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف
رقص جمل کرد قاف عیش ممّدد رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۴۶؛ ۲:۱۹۳.)

ما خود چه ذره‌ایم که نُه محمل سپهر
رقص الجمل کنند ز بانگِ درای ما
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹.)

رقص‌انگیز آنچه به رقص آورد.

یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص‌انگیزی
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۶.)

رقص باره آن که بر رقص حریص است، همیشه در رقص باشد.

همچو ذره مر مرا رقص باره کرده‌ای
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جانِ جان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۰:۴.)

رقص جگر بر نوك مژگان کنایه از جاری شدن اشك.
سماع برگ گل بر طرف دامان از تو می‌دیدم
کنون رقص جگر بر نوك مژگان از تو می‌بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۹.)

رقصِ چهار کرد نوعی رقص بوده است.
ترسا بچه‌ای که تو به بشکست مرا
دوش آمد و زلف داد در دست مرا
در رقصِ چهار کرد برگشت و برفت
زنار چهار کرد بر بست مرا
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۸.)

رقص خرس‌وار کنایه از حرکات بی‌تناسب و بی‌قاعده.
ایا درویش رعناوش چو مطرب با سماعت خوش
به نزد رهروان بازی است رقص خرس‌وار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

رقص در (اندر) خون خود کردن کنایه از خودکشی کردن، از مرگ خود شادمان بودن.
رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت برکَنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷:۳.)

رقص روباه کنایه از تغافل و تجاهل کردن، حیله‌گری کردن.
گرگ را گرگ‌بند باید کرد
رقصِ روباه چند باید کرد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۱.)

رقص کنان در حالت رقص و کنایه از بارغبت و شوق.
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
قدسیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کان که شد کشتهٔ او نیك سرانجام افتاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷ و ۹۹.)
آن که قضا در حریم طاعتش آورد
رقص کنان گردش شهور و سنین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۰.)

رقص گری رقاصی و پایکوبی و کنایه از شور و نشاط.
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۶.)

رقصِ مرغ بسمل کنایه از دست و پا زدن مذبوحانه.
ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می‌آید
که ساحل چون شود نزدیك بازوی شنا بگشا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

رقعهٔ آسمان بخش، قطعه و قسمت آسمان.
جملگان دانند کاین چرخ بلند
هست صد چندان که این خاكِ نژند
کو گشاد رقعه‌های آسمان
کو نهاد بقعه‌های خاکدان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۳:۶.)

رقعهٔ اختران کنایه از آسمان.
روز آمد کعبتین بی‌نقش
زآن رقعهٔ اختران برانداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۷.)

رقعه بالای هم دوختن وصله بر جامه زدن.
دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حرّاق و او در میان سوخته
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۱۵.)

رقعه به پایان بردن از جهان کنایه از جاودان زیستن.
کس به جهان در، ز جهان جان نبرد
هیچ کس این رقعه به پایان نبرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۰.)

رقعهٔ پستِ سبزگون کنایه از زمین.

این رقعهٔ پستِ سبزگون چیست؟
و آن چتر بلند سرنگون چیست؟
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۶۴.)

رقعهٔ تعویذ کنایه از دعاهایی که برای دفع بلیات بر بازو بندند.

از خدا لابه‌کنان آن جُندیان
که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز
در شکنجهٔ طلقِ زن از هر عزیز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۸۶.)

رقعهٔ خاك کرهٔ زمین.

هر چند که بر عریٰ نشسته است
از رقعهٔ خاك دل گسسته است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۷.)

رقعهٔ رخساره کنایه از روی انسان به‌لحاظ آنکه حالات درونی در آن منعکس می‌گردد.

هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری
هشت دفتر درج بین در رقعهٔ رخساره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۶.)

رقعهٔ شطرنج بساط شطرنج، تخته یا پارچه‌ای که مهره‌های شطرنج را بر آن نهند.

نه من کم آمدم ای شه ز رقعهٔ شطرنج
چه باشد ار تو به من اشتری در افزایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

هر سوی از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بود
بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

رقعهٔ غبرا کنایه از زمین.

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند
مشتری قرعهٔ توفیق زند بر رهِ حاج
بانگ آن قرعه بر این رقعهٔ غبرا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

رقعهٔ نیلی کنایه از آسمان.

خجسته رای تو گویم که راستی به چه مانَد
به شاهِ رقعهٔ نیلی به ماهِ خیمهٔ ازرق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

رقم زدن نقش کردن، نگاشتن و کنایه از خط بطلان کشیدن.

می نوش کن از دست یکی ساقی مهروی
کز غالیه بر چشمهٔ خورشید رقم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن
قدم در نِه و رهنمایی طلب کن
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۵.)

رقم سنجیِ احکام کواکب کنایه از نویسندگی حساب نجوم.

هنگام رقم سنجیِ احکام کواکب
برجیس نهد مجمره در پیش دبیرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۱.)

رقم کردن نگاشتن، نوشتن.

خشمگین بودن و ز خشم خدای
بر تنِ بی‌خرد رقم کردن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۲۶.)

هر جا غمی ست کرده به تحویل من مگر
از بهر دیگران به من اکنون کند رقم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۷.)

رقم کشیدن نوشتن، نشان و علامت نهادن.

از زرق دوستان تَبَع دشمنان شود
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۳.)

هان پختگان را خام دِه دُردی کشان را جام دِه
اسلامیان را نام دِه از کفر بر ماکش رقم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۵.)

رَقَمِ کُفر برکسی کشیدن ناسپاس دانستن کسی و بی اعتبار دانستن کسی و کنایه از هیچ و پوچ انگاشتن.

دل خواسته‌ای و رقم کفر کشم من
بر هر که گمان برد که جان می‌نتوان داد
(عطار، *دیوان* ت. ۱۱۹.)

رقمی کردن نوشتن.
ای کاتب اعمال عملنامهٔ طالب
هر نوع که خواهی رقمی کن قلم از توست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۷.)

رقیب نگهبان و نیز مخالف. (دو کس که یك محبوب دارند و یا به یك کار رغبت دارند و مراقب یکدیگرند رقیب گفته می‌شوند.)
رقیبان مهمانسرای خلیل
به عزت نشاندند پیر ذلیل
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)
دُرج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۰.)

رقیبِ بار نگهبان بارگاه دین و نیز بارگاه پادشاه.
با تو ِ دنیا طلبِ دین گذار
بانگ برآورده رقیبانِ بار
رقیبانِ بارش گشادند بار
در آمد به نوبتگه شهریار
بفرمود شه تا رقیبانِ بار
کنند آن فرو بسته را رستگار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۷؛ *شرفنامه*، ۲۹۷ و ۳۹۶.)

رقیبِ دیوسیرت نگهبان بدخو، مخالف بدسرشت.
ز رقیبِ دیو سیرت به‌خدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
(حافظ، *دیوان* ج، ۳.)

رقیبِ راز کنایه از پیامبر و ولی.
ستانی زبان از رقیبانِ راز
که تا رازِ سلطان نگویند باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۶.)

رقیبِ سفله نگهبان یا مخالف پست و فرومایه.
برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیبِ سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۸.)

رکابْ آسمان کنایه از آن که بلندمرتبه و عظیم‌الشأن است.
محیط کوه، رکاب آسمان، صاعقه خشم
سپهر عرش، جناب آفتاب، ابر عطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

رکاب افشاندن کنایه از به حرکت درآمدن، عزیمت کردن.
پس از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملك سپاهان راند بنگاه
وز آنجا همچنان بر دست زیرین
رکاب افشاند سوی قصرِ شیرین
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۹ و ۲۹۹.)

رکابِ باده جام باده، پیالهٔ هشت پهلو و درازکه در آن شراب باشد.
بر غبب و دمِ خره خیز و رکاب باده ده
چون دمش از مطوقی چون غببش ز احمری
زهد بس کن رکابِ باده بگیر
که نگیرد صلاح جای صبوح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶ و ۴۸۲.)

رکابْخانه جامه خانهٔ شاهی، جای پرورش ستور.
ز بهر من که شدم پای بوس تو چو رکاب
به‌دست خویش خطی بر رکابخانه نویس
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۳.)

رکاب دادن کنایه از به حرکت درآوردن، رو آوردن.
شاهِ جهان به تیغ چو ملك جهان گرفت
دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۴۱.)

رکابدار پیاده‌ای که همراه سوار باشد، جلودار.

فرود قدرِ تو باشد هنوز اگر سازد
رکابدار تو از منکب الفرس فرزین
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۹.)
موکب صبح را فلك دید رکابدار شه
داد حلیّ اختران نعل بهای صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸.)
رکاب سست کردن کنایه از توقف کردن، ایستادن.
خاصه این منزلی که در پیش است
رهزن صد هزار درویش است
چون بدیدی رکاب سست مکن
عزم بودن در او درست مکن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۴۲.)
رکاب کسی بوسیدن کنایه از اظهار کوچکی و ادب کردن و نیز مطیع و فرمانبر بودن.
سپهبد رکابش ببوسید و جَست
به دندان پیل اندر آویخت دست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۶۹.)
از آخُر حضیض طمع بازکش عنان
تا شهسوار اوج فلك بوسدت رکاب
(جامی، *دیوان*، ۱۱.)
رکاب گران کردن کنایه از به سرعت حرکت کردن و راندن.
به سوی غرب سبك کرده بودپار عنان
همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
(معزی، *دیوان* ك، ۶۳.)
ثباتِ پا کرم کردی عزیمت هم کرامت کن
گران کردی رکابم را سبك گردان عنانم را
(صائب، *کلیات*، ۸۴.)
رکابِ می جام باده و می.
در دِه رکابِ می که شعاعش عنان زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
عنان عمر شد از کف رکاب می به کف آر
که دل به تو به شکستن بهانه باز آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۳ و ۵۹۹.)

رگ آور کنایه از قوی و سخت.
تو در قلب سپه کوهی به زیر ران در آورده
تك آور تیز چون صرصر رگ‌آور سخت چون آهن
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱:۳۱۵.)
رگِ ابر پاره ابر سیاه که به صورت رگ است.
بوَد زمایهٔ بحر کف تو در عالم
گهر فشان چو رگِ ابرِ نوبهار انگشت
(کلیم، *دیوان*، ۴۱۶.)
ز باران جمع گردد خاطر آشفته مستان را
رگ ابر می کند شیرازه آن جمع پریشان را
نیست جز خامهٔ صائب که زوالش مرساد
رگ ابری که شب و روز گهر می‌ریزد
(صائب، *کلیات*، ۱۲۲ و ۴۸۷.)
رگِ بسمل خاریدن کنایه از آمادهٔ مرگ کردن.
مرغ که در دام پر چِنه طمع افکند
بخت بد آنگاه خاردش رگِ بسمل
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۷.)
رگِ پیغمبری کنایه از خوی و سرشت پیغمبری.
ترك خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رگِ پیغمبری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۶.)
رگِ تاك کنایه از دانهٔ انگور.
بیغمان بر خاك می‌ریزند ساغر را و من
بر رگِ تاك از خمار باده نشتر می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۵.)
ز شوق لعل تو چون خون گرم از رگ تاك
به پای خویش دَوَد می به‌سوی میخانه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۴.)
رگِ جان شاهرگ، شریان و حبل الورید.
آگهید از رگِ جانم که چه خون می‌ریزد
خون زرگهای دل وسوسه گر بگشایید
رگِ جانم گشاده گشت ببند
بیشتر نوك نیشتر برکش
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۹ و ۴۶۸.)

کرده به نوا به‌ترك مجلس را
و او بر رگِ جان همی خورد نشتر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۲.)
چو دل خواهم برآرم از زنخدانتْ
رگِ جان رشتهٔ آن چاه سازم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۷.)

رگِ جان کسی گرفتن کنایه از شیفته و بی‌قرار و شیدا کردن کسی.
لبِ لَعلت رگِ جانم گرفته‌ست
خطِ سبزت گریبانم گرفته‌ست
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۰.)

رگِ جان گشادن کنایه از جان کسی را گرفتن، میرانیدن.
گر کُشتنیم چنان کش از بهر خدای
کز بنده شنوده باشی ای روح‌فزای
زآن میگون لب وزآن مژه جان فرسای
مستم کن و آنگه رگِ جانم بگشای
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۰.)
ما را که دست بر رگ صد دل نهاده‌ایم
دل بسته‌ای به زلف و رگِ جان گشاده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۴۷.)

رگِ خُم گشادن کنایه از شراب ریختن.
چون صبحدم عید کند نافه‌گشایی
بگشای رگِ خُم که کند صبح نمایی
بر تنِ چنگ بند رگ، وز رگِ خُم گشای خون
کآتش و مشك زد به‌هم نافه‌گشای صبحدم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۳ و ۴۵۸.)

رگِ خوابِ بخت بودن کنایه از سر رشتهٔ دولت و اقبال بودن، مایهٔ بخت‌وری بودن.
کلك سخن طرازرگِ خوابِ بخت بود
زآن دم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۴.)

رگ خواب چیزی یا کسی فشردن کنایه ازرام و مطیع گردانیدن.
حیرت عشق زند راهِ شتابِ خِردم
دست اندیشه فشارد رگِ خوابِ خردم
دشمنت مایل خوابِ عدم آمد چه شود
گر به سر پنجهٔ تیغش بفشاری رگِ خواب
به‌ساغر زنده‌ام کی طاقت هجران می دارم
رگِ خوابم اگر می نفشرد آرام کی دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۸، ۱۷۰ و ۷۰۵.)

رگِ خواب فراغت کنایه از تن پروری و آسایش.
نیست بی‌زهر پشیمانی حضورِ این جهان
از رگِ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۰.)

رگِ خواب کسی گرفتن کنایه ازچم کسی به‌دست آوردن، کسی را رام و تابع خود کردن.
می‌توانستم رگِ خواب حریفان را گرفت
کز زبان آهنی نشتر اگر می‌داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۹.)

رگ راست نهادن کنایه ازراستی پیشه کردن، داد و داوری درست و راست کردن.
بنه رگ راست تا این کوژرفتار
نگرداند تورا در تو گرفتار
حکیمش گفت نیست این داد دادن
تورا رگ راست می‌باید نهادن
چو می‌دانی که بر می‌بایدت خاست
بنه رگ راست چون عالم نهی راست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۹۹ و ۲۰۰.)

رگ رگ رده رده، شاخه شاخه.
رگ رگ است این آب شیرین و آبِ شور
در خلایق می‌رود تا نفخ صور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۶۴.)

رگ زدن فصد کردن، خون گرفتن.
اگر زنند رگش با خبر نمی گردد
کسی که گردش چشم تو کرد بی‌خبرش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۰.)

رگْ زَن حجّام، آن که خون گیرد.

درشتی و نرمی به‌هم در بِه است
چو رگْ زن که جراح و مرهم نِه است
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶.)

رگِ شفقت به جَستن آمدن کنایه ازمهرِ کسی به‌دل راه یافتن.

به جان در عهد بستن آمد او را
رگِ شفقت به جستن آمد او را
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴۲.)

رگ شناس رگْ زن، جراح، و کنایه از آن که نقطهٔ ضعف کسی را شناسد.

خونریزتر ز تیغ بود نیشِ رگ شناس
از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
(صائب، *کلیات*، ۴۳۸.)

رگِ کسی کبود گشتن کنایه اززار و ناتوان شدن، پیر و فرسوده گشتن کسی.

جهان تا پشتِ من همچون کمان کرد
جوانی را چو تیر از من روان کرد
رگم گشته کبود و روی چون کاه
ز خویشم شرم آید گاه و بیگاه
(عطار، *خسرونامه*، ۷۷.)

رگِ کسی نخفتن کنایه از خون کسی به جوش آمدن.

چو منّاع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۱.)

رگِ گردن کنایه از سرکشی و غرور و پرخاش.

سرِ غرور من و پای بختِ بیداران
به‌صد فسانه رگِ گردنم به‌خواب شده
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۱.)

ز غوطه‌ای که به‌خون زد خدنگ دانستم
که عاقبت رگِ گردن کند گریبان سرخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۱.)

رگِ گردن راست نهادن کنایه از سر بلند داشتن، مغرور و سرکش بودن.

چو کژ باز است با تو چرخِ گردان
بنه رگ راست گردن را چو مردان
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸۴.)

رگِ گردن نرم کردن کنایه ازترك غرور کردن، رام و مطیع و افتاده بودن.

نرم کن نرم رگِ گردن خود را زنهار
تا سرِ خویش به‌بالین سنان نگذاری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۷.)

رگ مَجسّ نبض.

همرنگ زرشك شد سرشکم
بگشاد (بگرفت) رگ مجسّ پزشکم
چون دید حرارتم به‌دل در
گفتا ز زرشك کن مزور
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۱۱.)

رَمارم گوناگون، و نیز برابر و مقابل.

گویند که فرمانبر جم بود جهان پاك
دیو و پری و دام و دد و خلق رَمارم
(عنصری، *دیوان ق*، ۲۰۲.)

شیران وبَر از شیران چون تیغ بر آهیخت
باشند به چشمش همه با گور رَمارم
(فرخی، *دیوان* ۲۳۹.)

در خاطر او ز آتش و آب
عشق تو سپه کشد رمارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۶.)

رَمان بودن از گربه کنایه از ترسو بودن.

آن که از گربه‌ای رَمان باشد
کی خدای همه جهان باشد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۹.)

رَم خوردن از چیزی کنایه از ترسان شدن، هراس داشتن، رمیده شدن.

بس که رم خورده‌ست از معمورهٔ عالم دلم
دیدهٔ روزن به چشم من دهان اژدر است
(صائب، *کلیات*، ۱۸۲.)

رَم کردن فرار کردن، گریختن.

رم می کند ز سایهٔ دیوار کوهِ غم
این بار را به مردم عاقل نهاده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۰.)

کامِ دل رم کند اما به طلب رام شود
راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۱.)

رم کردن از خود کنایه از گریزان بودن ازخود، عاشق و شیدا بودن.

ندارد وادی ما لاله‌زاری غیر بوی خون
زخود رم کرده را دامان صحرا این چنین باید
(صائب، *کلیات*، ۴۴۰.)

رموز آموز آن که رموز و نکات و اسرار آموزد.

رموز آموز عقل نکته پیوند
شناسایی دهِ جانِ خردمند
(امیر خسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲.)

رمیدن از سایهٔ کسی کنایه از ترسیدن، فرار کردن.

کنون از سایهٔ من می‌رمد آهو خوشا وقتی
که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا
(صائب، *دیوان*، ۹۵.)

رمیده دل کنایه از پریشان و آشفته و آزرده.

مجنونِ رمیده دل چو سیماب
با آن دو سه یار ناز برتاب
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۶۸.)

شد قیس رمیده دل دگر بار
بی‌خود ز هجومِ عشق دلدار
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۷.)

رنج آزمای رنج و تعب برنده.

یکی بر دَرِ خلق رنج آزمای
چه مُزدش دهد در قیامت خدای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۵.)

رنج آشیان کنایه از تن و کالبد.

مرغ دل را بر امیدِ گنج وصل
اندر این رنج آشیان افکنده‌ای
(عطار، *دیوان* ت، ۶۰۷.)

رنج آمیز آنچه با تعب و رنج آمیخته باشد.

هر آن راحت که رنج آمیز باشد
همان بهتر کز آن پرهیز باشد
به گیتی دَر، تو خود راحت نبینی
که آن را پیش و پس محنت نبینی
(زرتشت بهرام پژدو، *ارداویرافنامهٔ منظوم*، ۶۰.)

رنج بر دل نهادن آزرده خاطر شدن، غمناك بودن.

رنج بر دل منه که گردون را
پیشه افزونی است و کم کردن
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۲۶.)

رنج کده کنایه از دنیا.

آن روز که زنده بود مجنون
زین رنج کده نرفته بیرون
(جامی، *هفتورنگ*، ۹۰۰.)

رنج کسی باد گشتن کنایه از حاصل زحمت کسی تباه شدن.

دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجت همه بادگشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۶۹.)

رنجِ کسی به‌باد دادن کنایه ازحاصل زحمت کسی را هدر دادن.

همه رنج تو داد خواهد به‌باد
که بردی از آغاز با کیقباد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۱۹.)

رنجوردار بیماردار، پرستار بیمار.

مگو تندرست است رنجوردار
که می پیچد از غصه رنجوروار
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۲.)

رنجور دل آزرده خاطر، غمگین.

مرا چون رفته‌اند از دست یاران و عزیزان هم
اگر رنجور دل باشم به رنجِ دل سزاوارم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۶.)

رنجه‌شدن کنایه از لطف کردن، نیز آزرده شدن.

اگر رنجه شوی یك بار دیگر
بگویی حالِ من با آن سمنبر

سپاس جاودان باشدت بر من
که آهرمن نیابد راه در من
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۴۴.)

دلش گرچه در حال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۶.)

رنجه گشتن آزرده شدن، به تعب افتادن.

اگر چه من ز عشقش رنجه گشتم
خوشا رنجا که نفزاید ملالا
(عنصری، *دیوان ق*، ۴.)

نیست هشیار این فلك، رنجه بدین گشتم از او
رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست
این جهان راه‌ست و ما راهیّ و مرکب خوی ماست
رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۱۱.)

رند آن که بی‌قید و لاابالی است، اوباش و نیز مرد هوشیار بی‌ریا که با تیزبینی وذکاوت به امور نگرد، در اصطلاح صوفیه کسی که کلیهٔ تعینات امکانی را از خود دور کند.

محتسب در قفای رندان است
غافل از صوفیان شاهد باز
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۰۳.)

بر دَرِ دونان، احرار حزین و حیران
در کفِ رندان، ابرار اسیر و مضطر
(انوری، *دیوان س*، ۱۰۶.)

همه سلطان و لیك با رندان
همه قاضی و لیك در زندان
(سنایی، *مثنویها*، ۲۰۶.)

پای رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پایی کز جهان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۲.)

عیبِ رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالك
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
(حافظ، *دیوان ی*، ۱۷۲ و ۵۵۰.)

بزمی ست ملوکانه و رندان همه سرمست
از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۰۵.)

رندانه مانند رندان، از روی بی‌قیدی و هوسناکی.

همچو حافظ به‌رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲.)

در خرابات مست و رندانه
فارغ‌البال اوفتادم باز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۸.)

رِند اوباش بودن منکر و لاابالی و بی‌قید بودن.

در خرابات رند اوباشیم
دعوت ما چه می کنی به‌نماز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۹.)

رندِ بازاری قلندر کوچه گرد.

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۸.)

رندِ بی‌سر و پا کنایه از شیفتهٔ راه حق.

کمال ذوق ز مستان بی‌دل و دین جوی
نشانِ شوق ز رندانِ بی‌سر و پا پرس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۴.)

رندِ پارسا کنایه از پاك و مجرد.

گر پارساست دلبر گو می مَنوش با کس
تا خون به‌جوش ناید رندان پارسا را
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

رندِ جامه‌سوز کنایه از آن که به‌هر چیز بی‌قید و بی‌علاقه باشد.

بس رندِ جامه‌سوز که در مجلس شراب
آلوده ساخت خرقه ولی با شراب شست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۴۵.)

رندِ جرعه‌نوش کنایه از زیرك و حیله‌باز.

ای رندِ جُرعه‌نوش تو و محنتِ خمار
ما و نشاط مستی و عشق از می اَلست
(هلالی، *دیوان*، ۲۱.)

رندِ جگرخوار کنایه از آن که هوشیار و تیزبین است.

با من به‌جفا گفتن دُر می‌نتوان سفتن
من مرد سحر خیزم من رندِ جگرخوارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۵.)

رندِ خاك انداز رندی که هنگام میگساری جرعه‌ای به‌خاك ریزد.

کار آن رندانِ خاك انداز بِه کز آبِ خشك
پرده‌ای آن لحظه گِرد آتشِ تر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۷.)

رندِ خاك بیز کنایه از تیزبین و دانای با دقت نظر.

بس نقد گم ببوده مردان که یافتند
رندانِ خاك بیز به میدان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۳.)

رندِ خداشناس کنایه از آن که در خدا غرق و سرافرازِ عالم و آدم است.

فیض کرامتش نهد دَم به دَم از سفال می
رندِ خداشناس را جام جهان نما به کف
(جامی، *دیوان*، ۴۸۰.)

رندِ خرابات آن که بی قید و لاابالی در میخانه باشد، قلندر میخانه.

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۳.)

غافل مشو از حال خود ای رند خرابات
یعنی نگران باش که بدبین نگران است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

رندِ ره‌نشین کنایه از گدایی که بی قید و بی علاقه به امور دنیا باشد.

چه خاك در نظرِ همتش چه آبِ حیات
کسی که شیوهٔ رندان ره‌نشین دانست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

که روزی رهروی در سرزمینی
به لطفش گفت رندِ ره‌نشینی
(حافظ، *دیوان* ج. ۲۷۳.)

رندِ سینه چاك کنایه از پاك و صاف و مجرد.

چو آب و آینه با خلق صاف و یك روییم
صفای خاطرِ رندان سینه‌چاك نگر
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۷۵.)

رندِ شاهدباز کنایه از آن که با بی‌قیدی و گستاخی معشوقه بازی کند.

صبا نگر که دمادم چو رندِ شاهدباز
گهی لبِ گل و گه زلفِ ضیمران گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

رندِ شرابخانه قلندر میخانه، کنایه از تیزبینی که دارای مرتبتی والاست.

در صومعه نگنجد رندِ شرابخانه
عنقا چگونه گنجد در کُنجِ آشیانه
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۸.)

رندِ صاحبدل کنایه از زیرك و هوشیار و با تقوی.

حاصل سجاده را ای رندِ صاحبدل بگوی
کانِ لعل آمد چرا بیجاده می باید کشید
(نسیمی، *دیوان*، ۱۰۳.)

رندِ قلندر آن که از همه چیز دست کشیده و طالب جمال حق باشد.

بر دَرِ میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۷.)

رندِ لاابالی قلندر بی‌پروا و بی‌اعتنا و وارسته.

تکلف نیست در گفتار رندِ لاابالی را
چنانت دوست می‌دارم که عاشق شعر حالی را
(صائب، *کلیات*، ۴۲.)

رندِ لای کش شرابخوار لاابالی و بی‌بند و بار.

«طالب» کشاکش تو به‌من عین ابلهی است
زیرا تو رند لای کش و من بلاکشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۲.)

رندِ لَوند قلندر بی‌قید و لاابالی و اوباش.

گه به گلگشتِ چمن با نکته سنجی می‌شدیم
گه شراب عیش با رندِ لوندی می‌زدیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۷.)

رندِمُفلسِ قلاش آن که بی‌چیزومیخواره وخراباتی باشد.

منم آن رندِ مفلسِ قلاش
که شدم در جهان به رندی فاش
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۰۶.)

رندِ مقامر قمارباز لاابالی و بی‌قید.

رندِ مقامر که بود پاکباز
به زعبادتگر با حرص و آز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۱۵۹.)

رندِ میکده کنایه از آن که صاف و پاك و بی‌آلایش است، تیزبینی که با صفا و یکروست.

نشان گنج محبت زرندِ میکده پرس
که شیخِ صومعه را هرگز این هدایت نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۰.)

رندِ ناسزا کنایه از آن که بی‌قید و لاابالی نباشد، بی‌صفا و ناهوشیار باشد.

مرا از درگهِ پاکان براندند
به صد خواری که رندِ ناسزایم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۳.)

رندِنانمازی کنایه ازآن که تعینات ظاهری را ازخود دور کند و به هر چیز با بی‌قیدی و نظری پاك نگرد، پاکباز.

جوابش داد رندِ نانمازی
که من این یافتم از پاکبازی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۳۵.)

رندوار همچون رند، ازروی بی‌قیدی ولاابالیگری.

گر دین فروشی از سر افلاس رندوار
خشمِ خدا و لَعنِ خلایق خریده بود
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۲۹.)

رندوَش مانند رند، بی‌قید و لاابالی و منکر.

بهر نثار گرچه نبودش زری از آنك
زین پیش رندوَش همه را در تلف نهاد
پیشتر زینکه رندوَش بودم
کارِ من داشتی هزار فروغ
(ابن‌یمین، *دیوان*، ۶۶ و ۴۴۶.)

صافی بده ای دوست که ما دُرد کشانیم
نی‌رند تمامیم کز این رند و شانیم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۲.)

رند و لوند بی‌قید و اهل عیش و عشرت.

چو لاله می ز چه تنها خورد سلیم کسی
به‌کوی میکده رند و لوند بسیار است
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

رنگْ آفتابی شدن کنایه از تابناك و روشن شدن رنگ.

گل اندامی که من دارم نظر بر روی گُلرنگش
زرنگ ماهتابی آفتابی می‌شود رنگش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۷.)

رنگ آمیختن رنگ به‌رنگ شدن و کنایه از حیله و زرق به‌کار بردن.

بدانست شاه گرانمایه زود
کز آمیختن رنگ نایدش سود
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۷۲.)

هر که وقتِ بلا ز تو بگریخت
در حقیقت بدان که رنگ آمیخت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۵.)

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت
تا همچو شکوفه چرخش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست در هر شاخی
آخر چو شکوفه ناگه از شاخ بریخت
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۷۰.)

رنگ آمیز کنایه از نیرنگباز، با مکر و حیله ودغلی.

بَشر گفت ای سلیم دل برخیز
در چنین خم مباش رنگ آمیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۰۶.)

نیك ماده طبع شد بدخواه رنگ آمیز او
عمر از دستش به بی کاری چو خنثی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)
پریرخ قصهٔ پرویز می گفت
سخن در پرده رنگ آمیز می گفت
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۱۶۸.)
دلم رمیدهٔ لولی وشی ست شورانگیز
دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ آمیز
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۰.)
چند از این شیوه‌های رنگ آمیز
چند از این گفته‌های بادانگیز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۶.)
هر دم آن میهمان رنگ آمیز
شکل دیگر شدی طلسم انگیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۲۳.)
نی همین تنها رخ زردم به‌خون آغشته شد
عشق رنگ آمیز از این بسیار نقش تازه‌بست
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۷.)

رنگ آوردن کنایه از شرمنده گشتن، خشمگین شدن، و نیز سرحال آوردن، جلوه و رونق دادن.
مردم تر ز محنت آرد رنگ
آینه تر شود بگیرد زنگ
گر تو رنگ آوری و طیره شوی، غم نخورم
سنگ اگر لعل شود جز به بدخشان نشود
(سنایی، *مثنویها*، ۱۹۷؛ *دیوان*، ۱۰۴.)
اگر شوربایی به‌چنگ آوری
منِ مرده را باز رنگ آوری
ولیك آشتی بِه ز پرخاش و جنگ
که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۶؛ *شرفنامه*، ۳۸۵.)

رنگ آورنده پدید آرندهٔ رنگ و کنایه از خداوند.
پُشت سوی لعبت گلرنگ کن
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندرآ درجو سبو برسنگ زن
آتش اندر بُو و اندر رنگ زن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۶۰.)

رنگِ اُلفت طرح محبت و عشق.
نبود نقش دو عالم که رنگِ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۴.)

رنگ برآوردن کنایه از شرمنده شدن، رنگ به رنگ شدن.
دیدم گُل رویی نگهم رنگ برآورد
دل بر مژه‌ام ناله به‌آهنگ برآورد
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۲۷.)

رنگ بردن از روی کنایه از وحشت و بیم و هراس پدید آوردن.
درآیِ جگر تاب و فریادِ زنگ
ز سر مغز می برد و از روی رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۱.)

رنگ (از رنگ) به رنگ شدن کنایه از تغییر رنگ دادن از خشم یا شرم.
شد از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو زرافه از رنگ می شد به‌رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۰.)

رنگ بست کنایه از رنگ ثابت و برقرار.
ای وای بر نظارِگیان گر در این چمن
می بود رنگ بست گل اعتبارها
(صائب، *کلیات*، ۲۳.)

رنگ بودن کنایه از رونق داشتن.
خاکم کز خلق مرا نیست قدر
آبم کز بخت مرا نیست رنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۶.)

رنگ پوشیدن کنایه از جامهٔ رنگ رنگ پوشیدن.
(دلقِ ژندهٔ وصله‌دار درویشان نیز «رنگ» گفته می شود.)

روح خواهی جبه بشکاف ای پسر
تا از آن صفوت برآری زود سر
برخیال آن صفا و نامِ نیك
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیك
(مولوی، مثنوی ن، ۲۵:۵.)
عشاق را خراجِ قناعت بود لطیف
تاغایتی که رنگ بپوشند و بو خورند
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۵۱.)

رَنگِ تعلق کنایه از دلبستگی به‌هر چیز.
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
(حافظ، *دیوان*، ۲۷.)
دل صاف کن از رنگ تعلق که نماید
معشوق از این آینه دیدار و دگر هیچ
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۶.)

رنگ دادن کنایه از رونق دادن.
پیشتر زانکه بَرَد بادِ عدم خاكِ وجود
رنگ دِه آب روان را به تفِ اخگرِ می
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۷.)

رنگ داشتن کنایه از بهره و نصیب داشتن و نیز جلوه و رونق داشتن.
مرا دل دِه که من سنگی ندارم
به‌جز خونِ جگر رنگی ندارم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۷.)
غم زمانه ز ما بیدلان ندارد رنگ
به‌سان دزد که در خانهٔ گدا افتد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۷.)
خاطر من نشکفد از وصلِ یار خویشتن
این چمن رنگی ندارد از بهار خویشتن
(سلیم، *دیوان*، ۳۷۸.)

رنگ دیدن در کسی کنایه از نفع و بهره گرفتن از کسی.
به‌هیچ دَر نَروی تا در آن نیابی سود
به‌هیچ کس نَروی تا در آن نبینی رنگ
(عنصری، *دیوان*، ۳۱۵.)

رو که ایزد به‌تو پرداخت جهان را یکسر
کاین خلایق را در جود تو می بینم رنگ
(مختاری، *دیوان*، ۲۹۳.)

رنگِ رخِ یار کنایه از گلگون و سرخ.
سجاده و تسبیح به‌یك سوی فکندم
برکف میِ چون رنگِ رخِ یار گرفتم
(عراقی، *کلیات*، ۲۳۰.)

رنگرزمرکزخاکی کنایه ازماه.(به‌نظر پیشینیان نورِ ماه سبب به‌رنگ آمدن میوه‌هاست.)
تا مطبخی عالم سفلیٰ شده خورشید
تا رنگرزِ مرکزِ خاکی قمر آمد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۷.)

رنگ رفتن از چیزی کنایه از دگرگون شدن، بی‌رنگ شدن، پاك گشتن.
نه به‌هفت آب که رنگش به‌صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۶.)

رنگ رنگ رنگارنگ، رنگهای گوناگون.
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
وز شکر آمیخته می تنگ تنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۰.)

رنگِ روزگار گرفتن کنایه از دورنگ شدن، ریا و زرق و دورویی به‌کار بردن.
رنگِ ازرق بر او قرار گرفت
چون فلك رنگ روزگار گرفت
(نظامی، هفت پیکر، ۲۶۷.)

رنگِ روی چو کاه شدن کنایه از هراسناك شدن، خود را باختن.
بترسید و شد رنگِ رویش چو کاه
به‌دارای خود برد خود را پناه
(نظامی، شرفنامه، ۲۸۷.)

رنگ ریختن کنایه ازرنگ باختن، به‌غایت ترسیدن.
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت
گفتم: خیر است، گفت: ساقی بی‌خود رسید

از پس گریه دویدند او گریخت
کودك از ترس عتابش رنگ ریخت
آن یکی در خانه‌ای در می گریخت
روی زرد و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیرهست
که همی لرزد تو را چون پیر دست
واقعه چون است چون بگریختی
رنگ رخساره چنین چون ریختی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۲:۲؛ *مثنوی* ن، ۴۳:۳؛ ۱۶۳:۵.)

رنگریزِ کان کنایه از آفتاب.
رویِ تو به رنگریزِ کان مانَد
زلفِ تو به نقشِ بندِ جان مانَد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۵:۲.)

رنگ زدن رنگین کردن و کنایه از طرح بنای کاری گذاشتن.
دست سخن کی رسد در تو که از بأس تو
تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست
(انوری، *دیوان* س، ۴۸.)
معمار وجود اَر نزدی رنگ تو از عشق
در آبِ محبت ِگلِ آدم نسرشتی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۲.)

رنگِ سخن کنایه از طرز و روش سخن.
لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد
مردمان بوی تو یابند ز رنگِ سخنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۷.)

رنگ فروختن کنایه از مکر و فریب به‌کار بردن.
دلت گرچه به دلداری نکوشد
بگو تا عشوه رنگی می فروشد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۷.)

رنگ کَش کشندهٔ رنگ، رنگ پذیر.
چشم جذاب بُتان زین کویها
مغز جویان از گلستان بویها
زانك حِس چشم آمد رنگ کَش
مغز و بینی می کشد بوهای خوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۷:۶.)

رنگ گردانیدن تغییر رنگ دادن و کنایه از تغییر حال، ترسیدن.
چو پیروزه بگردانی همی رنگ
چو آهن هر زمان پیدا کنی رنگ
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۳.)
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ
روی من ز ایشان نگردانید رنگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۷:۱.)
چندین هزار جامه بدل کرد روزگار
غفلت نگر که رنگ نگرداند حالِ ما
گلشنِ حسن از بهار عشق خرم می شود
اشك بلبل رنگ چون گرداند شبنم می شود
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲ و ۳۶۸.)

رنگ گرفتن رنگ برداشتن و رنگ پذیرفتن.
چون رنگِ مِی گرفت لب مشکبوی تو
آن بِه که همچو ابن یمین می پرستمی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۸.)
چو جلوه در چمن آنِ سرو لاله رو گیرد
به هر گُلی که کند روی رنگ او گیرد
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۰۸.)

رنگ و بو، رنگ و بوی کنایه از شوکت و جلال، قدرت و توانایی، رونق و صفا، پیرایه و زیبایی.
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آبِ حیات
آخر به‌دلِ خاك فرو خواهی شد
(خیام، *رباعیات*، ۸۸.)
از نقشهای این جهان هم چشم بستم هم دهان
تا نقش بندی عجب، بی‌رنگ و بو آموختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۳.)

جهان اگر چه سراپای رنگ و بوست همه
ولی نه رنگ مروت در او نه بوی وفاست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۵.)

به‌هر جا که در جنگ بنهند روی
نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۶۰.)

همچو زنان تا کی از این رنگ و بوی
جز صف یکرنگی مردان مجوی
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۸.)

چو گردد چنان آتشی جنگجوی
نماند ز جان در کسی رنگ وبوی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۹.)

رنگی آرم که بوی هم باشد
و آن چنان رنگ و بوی کم باشد
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۲۱.)

رنگِ هوا تیرگی و سیاهی هوا.
رنگِ هوا را به کواکب سپرد
جانِ صبا را به ریاحین سپرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶.)

رنگین کنایه از خوش و سرحال.
مست و دست افشان و رنگینم به‌سوی او برید
هم بر این ترتیب و آیینم به‌سوی او برید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۱۸.)

رنگین‌سخن کنایه از آن که خوش می‌خواند، سخنان نغز و شیرین گوید، خوش بیان.
بلبل رنگین سخن راند بر آهنگ او
گفتم مقصود؟ گفت یافتن غمگسار
عمادی شهریاری (*گنج سخن*، ۱:۳۶۷.)

زان شراری که گرفته است هنوز آتش گل
هر طرف بلبلِ رنگین سخنی ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۰.)

رنگین سخن گمان نبری خویش را کلیم
کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۴.)

رنگین کلام کنایه از آن که سخنان فصیح و شیرین گوید.
ز رنگین کلامان شود همچو صائب
به‌خون جگر هر که غلطیده باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۳۰.)

رنگین کمان قوس قزح یا کمان شیطان.
آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نوروزی است آن
مرغان دل و عشاق جان بر فال طغرا ریخته
خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده به کف
باران چو تیری بر هدف دست توانا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

بُوَد قوس و قزح رنگین کمانی
که چرخ از بازوی رستم گرفته است
(جامی، *دیوان*، ۱۴.)

روا بودن شایسته و سزاوار بودن، جایز بودن.
فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
از دیده گر سرشك چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰ و ۱۲۶.)

روا داشتن جایز داشتن، سزاوار داشتن.
اگر ز باغِ رعیت ملك خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ
(سعدی، *کلیات* ش، ۹۸.)

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۸.)

روا دیدن مصلحت دیدن، جایز شمردن.
نیز نبینم روا اگر بنکوهمت
بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۰۲.)

که شهری خُنك بود و روشن هوا
از آنجا گذشتن ندیدی روا
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵: ۲۲۳۰.)

رُوارُو زدن کنایه از فریادِ دور شو بلند کردن.
وقت بیاید که رُوارُو زنند
سِکهٔ ما بر دِرَمی نو زنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۹.)

روا شدن کنایه از رواج یافتن و نیز برآورده شدن حاجت.
تا گشت خریدار هنر رای بلندش
بازار هنرمندان یکباره روا شد
دارم به‌تو امید و وفا گرددم آخر
کامید همه خلقِ جهان از تو روا شد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۲.)
صد بندگی شاه ببایست کردنم
از بهر یك امید کزو می‌روا شدم...
دنیا به قهر حاجت من می‌روا کند
از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۹.)

رواقِ بالنده کنایه از آسمان.
در تكِ این رواق بالنده
پشت ماهی به گاو نالنده
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۶.)

رواقِ بیستون کنایه از آسمان.
ور نکردی پایهٔ عونت مدد افلاك را
این رواق بیستون ایمن نبودی ز انهدام
(محتشم، *دیوان*، ۱۴۳.)

رواقِ چرخ کنایه از سقف آسمان.
رواقِ چرخ همه پر صدای روحانی ست
در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹.)

رواق چرخ چارم کنایه از سقف فلك چهارم که به خورشید اختصاص دارد.
از نوای شوکت تو در فلك هر صبحگاه
بر رواق چرخ چارم خیمه گلگون می‌زنند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۹۶.)

رواقِ دلکش کنایه از آسمان.
هر صبح کز این رواقِ دلکش
در خرمن عالم افتد آتش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۵.)

رواقِ دویم کنایه از فلك دوم که به عطارد اختصاص دارد.
در این رواق دویم کاتبی پدید آورد
که دست و خامهٔ او بست حلیتِ دیوان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

رواق زبرجَد کنایه از سقف نیلگون آسمان.
بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکوئی اهلِ کرم نخواهد ماند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)

رَواقِ شش جهات کنایه از جهان، دنیا.
هفت طارم را ز دیدارت حیات
تابرآیی زین رواقِ شش جهات
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۳.)

رواقِ کبود کنایه از آسمان.
چو هندویِ شب زین رواقِ کبود
رسن بست بر فرضهٔ هفت رود
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۳.)

رواقِ مقرنِس کنایه از آسمان.
سراپرده بر چرخِ اطلس زده
عَلَم بر رواقِ مقرنس زده
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۰.)

رواقِ منظرِ چشم کنایه ازمردمك‌چشم، آستانه‌دیده.
رواقِ منظرِ چشم من آشیانهٔ توست
کَرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست
(حافظ، *دیوان*، ۲۵.)

رواقِ نیلگون کنایه از آسمان.

این رواقِ نیلگون کز لاژورد اندوده‌اند
یادگاری از فرازِ طارمِ ایوان اوست
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۱.)

رواقِ هفت دَر کنایه از آسمان.
منظری از گلشنت این بوستان شش چمن
غرفه‌ای از بارگاهت این رواق هفت در
(خواجو، *دیوان*، ۶۱.)

روانْ بخش روح افزا و جان بخش.
هم لطفِ تو چون هوا روان بخش
هم قهر تو چون اجل گلوبر
(جمال‌عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۳.)

روانیِّ لفظِ روان بخش او
ببرد آبروی نسیمِ سَحَر
(عراقی، *کلیات*، ۷۹.)

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای دُرج محبت به‌همان مُهر و نشان باش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۴.)

روانه رفتن کنایه از تند و تیز رفتن.
تیر روانه می‌رود سوی نشانه می‌رود
ما چه نشسته‌ایم پس شه زشکار می‌رسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵:۲.)

روانه شدن چون آب کنایه از با سرعت و شتاب رفتن.
چو بر زد آتش مشرق زبانه
ملك چون آب شد ز آنجا روانه
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۴.)

روانه کردن جاری کردن، به حرکت درآوردن، راهی کردن.
آبِ حیاتِ عشق را در رگ ما روانه کن
آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۴.)

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۷.)

روایی داشتن رواج و مقبولیت داشتن.
گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۸:۶.)

روایی یافتن کنایه از پیدا شدن، آشکار گشتن.
شمعی از هر طرف روایی یافت
عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز
شد پیاپی شراب نوشین باز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۱.)

روُ از آهن و سنگ بودن کنایه از سخت رو و نیز بی‌حیا بودن.
اگر نه ز آهن و سنگ است رویم
وفا از سنگ و آهن چند جویم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۰.)

روباه‌بازی، روبه‌بازی کنایه از حیله‌گیری و فریبکاری.
دایم از روباه‌بازی خوابِ خرگوشم دهد
لیك در رخ شیروش در کین دل نگذاردم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۴.)

حرص دانی چیست؟ روبه‌بازیِ طبع خسیس
خشم دانی چیست؟ سگ رویی نفس نابکار
(جمال‌عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۳.)

بر سرِ اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه‌بازی شیر باش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵۳:۱.)

گوزنی فرود آید از کوهسار
به روباه‌بازیش گیرد شکار
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۶.)

هستی خود نیست کن در پیش پیر
هان مکن روباه‌بازی پیش شیر
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۵۸.)

روباه‌پوستین بردوش کنایه از آن که مکار و حیله‌گر است.

همه گرگان پیرهن در بَر

همه روباه پوستین بر دوش

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۸.)

روباه‌شانگی کنایه ازمکاری وحیله گری وتزویر. نیز رك: روبه‌شانگی.

به گفتمش که زروباه شانگی بگذر

که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۳:۳.)

روباه شدن کنایه از ناتوان و مرعوب شدن.

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود

آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

روباه طبع کنایه ازمکاروحیله باز، آن که طبیعت روباه دارد.

با من پلنگ سارك و روباه طبعك است

این خوك گردنك سگك دِمنه گوهرك

(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۰.)

روباهی نمودن کنایه ازغداری وحیله گری و نیرنگ ورزیدن.

ولی چون بخت روباهی نمودش

ز شیری و جهانگیری چه سودش

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۱.)

رو به دیوار آوردن کنایه از خلوت گزیدن، تنها شدن.

گفتم اندر کُنج عزلت رو به دیوار آورم

چون کنم در شهر ما یك خانه را دیوار نیست

(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۷.)

چون غم به‌گفتار آورم یا دیده در کار آورم

چون رو به دیوار آورم باری بود دیوار تو

(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۱.)

رو برتافتن کنایه از اعراض کردن، پشت کردن.

این بقاها از فناها یافتی

از فنااش رُو چرا برتافتی

(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۱:۵.)

روبَه‌باز کنایه از فریبنده و مکار و عشوه‌گر.

باش تا آهوی شیرافکن روبه‌بازت

همچو بختِ منِ دلسوخته در خواب شود

(خواجو، *دیوان*، ۲۳۷.)

روبَه سرخ کنایه از آسمان.

در خرگه دوخت روبه سرخ

چون روزن بیکران براند اخت

(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۸.)

روبَه شانگی کنایه از تزویر و مکاری.

چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر

که آید ننگ شیران را زروبه شانگی کردن

با دل و با اهل دل بیگانگی

با شهان تزویر و روبه شانگی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۸:۴؛ مثنوی ن، ۴۱۸:۲.)

روبه‌صفتی کنایه از مکاری و حیله‌گری و نیرنگ بازی.

خصمت چو زروبه صفتی لابه گراید

از سردی او تب شکند شیر اَجَم را

(عرفی، *دیوان*، ۶.)

روبهِ ماده شدن کنایه از ضعیف و ناتوان شدن.

خسرو شه کز نهیب تیغش

شد روبهِ ماده ضیغم نَر

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

روبهی کردن کنایه از مکاری و حیله‌گری و فریبندگی کردن.

شیر سگ خوردند و با من روبهی زان می کنند

ز آتش طبعم گریزند ار همه شیرِ نَرند

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۱.)

روبهی و خدمت ای گرگِ کهن

هیچ بر قصد خداوندی مکن

(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۲:۵.)

به چشمِ چو آهو مکن روبهی

مرا خوابِ خرگوش تا کی دهی

(خواجو، *همای و همایون*، ۱۳۶.)

ای مدعی به صحبت ما روبهی مکن
هم شیر عرصه‌ایم و هم از شیر زاده‌ایم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۴.)

روپوش پوشیدن روی و کنایه از پنهان نگاه داشتن چیزی از کسی.
بپوش روی که روپوش کارِ خوبان است
زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آن را صوفیان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۱؛ *مثنوی* ن، ۳۸۷:۴.)

روپوش شدن در پرده شدن، کنایه از محو شدن.
پیش شیری آهویی بیهوش شد
هستی‌اش در هستِ او روپوش شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۰۹:۳.)

روپوش کردن روی پوشیدن، پنهان کردن روی، برقع افکندن.
ای میر مه روپوش کن ای جانِ عاشق جوش کن
ما را چو خود بیهوش کن بیهوش خوش در ما نگر
چو می نوش کردی چه روپوش کردی؟!
تو روپوش می کن که پنهان نمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۳؛ ۷:۷.)

روپوشیده مخفی و پنهان و کنایه از زن.
غم کَند بیخ کژ پوسیده را
تا نماید بیخِ روپوشیده را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۴:۵.)
به‌آتش در مزن جوشیده‌ای را
مکن بی‌پرده روپوشیده‌ای را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۷.)

روتازه آن که گشاده رو باشد.
بگو ای تازه رو کم کن ملولی
که تو روتازه از اصل اصولی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۷.)

رو ترش کردن کنایه از گره بر ابرو افکندن، اخم کردن، خشمگین شدن.
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
عاشقانند تو را منتظر میعادند
شکرِ یزدان طوق هر گردن بُوَد
نی جدال و روترش کردن بود
کز محبت با منِ محبوب کش
رُو نکرد ایوب یك لحظه ترش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۸:۲؛ *مثنوی* ن، ۹۴:۱؛ ۲۳۴:۵.)

روحانی پارسا، اهل دل، ولی، و کنایه از فرشته.
مدح تو حیف است با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵.)
از نسیمش که مغزپرور گشت
مغز روحانیان معطر گشت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۷.)
با آنکه از وی غایبم وزمی چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۷.)
نی تو آنی کز کفت روحانیان شربت خورند
قدر خود بشناس و قوت از خوان و خانِ کس مخور
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۶.)

روح افزا، روح افزای جان بخش و مفرح و شادی بخش.
گلستان حقایق را چه ریحانهاست روح افزا
مشام جان چو بگشایی رسد بویی ز گلزارش
ای سرِ کویت بلای روضهٔ رضوانِ من
درد روح افزای عشقت راحت و درمانِ من
(حلاج، *دیوان*، ۹۴ و ۱۴۹.)
مختصر چند بیت خواهم گفت
اندر این بزمگاه روح افزای
(معزی، *دیوان*، ۶۳۳.)

روح افزایی جان بخشی، شادی بخشی.
روز بازار بقا کی شکند چون آورد
لعلِ شکر شکنت عادتِ روح افزایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

روح الامین جبرئیل(ع)

میر ما را از پرِ روح الامین و زلف حور
پرِّ تیر و پَرچم رخشِ مضمّر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

وحی سرایان شعر گر چه بسی بوده‌اند
خاطر وقادشان مهبطِ روح الامین
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۲.)

دیدهٔ روح الامین از شرح صورت نور یافت
روشن آن چشمی که دید آن سینهٔ بی کینه را
(اهلی، *کلیات*، ۲.)

روح البلاد حقیقت شهرها (در بیت زیر مراد حضرت رسول اکرم(ص) باشند.)

چون تو را دیدم خود ای روح البلاد
مِهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشمِ من
جز به‌خواری ننگرد اندر چمن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۳۵.)

روح القُدُس جان پاك و نیز جبرئیل(ع).

پرِّ خدنگ تو هست شهپر روح القدس
پرچم رخش تو هست ناصیهٔ حورعین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

دَمِ روح القدس می خوان دَمش را
که این با آن برابر می نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۲.)

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۷.)

روح القدس از کوی خرابات بر آمد
مشتاق تجلی به مناجات بر آمد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۴۶.)

روح‌بخش روانبخش و مفرح و زنده کننده.

ای عاشق گدا چو لبِ روح بخش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
(حافظ، *دیوان*، ۲۴.)

دردِ جهان را علاجِ در کفِ تدبیرِ توست
از نَفَس روح بخش عیسی دوران تویی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۴.)

شیخ گرم نکته‌های روح بخش
اهل مجلس را ز ذوقش نیز بخش
(اسیری لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۶۰.)

روح‌پرور آنچه روح را پرورش دهد، روانبخش، شادی بخش.

گفته‌ام صد باره ترکِ روح خویش
چون تو هستی روح پرور چون کنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۶۷.)

تابِ بیماری ندارم بیش از اینها، ای فلك
یا نسیمِ روح‌پرور یا سموم جان گداز
(هلالی، *دیوان*، ۸۵.)

روحِ خدا رحمت حق، عنایت خداوند.

گفت آن یعقوب با اولاد خویش
جُستن یوسف کنید از حدّ بیش...
گفت از روح خدا لاتیأسوا
همچو گم کرده پسر رو سو به‌سو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵۶.)

روحْ فزا جان بخش، شادی بخش.

نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۶.)

شراب لعل ز دست حریفِ تلخ سخن
نه آبِ روح فزا شربت هلاكِ من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۸.)

روحِ قدسی روان و روح پاك و مصفا و کنایه از جبرئیل.

روحِ قدسی به جنیبت کشی من آید
عَلَمِ عشق تو روزی که بر افرازد دل
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۷.)

مسیح آمد و روح قدسیِّ خدمت
رکابش گرفته به فرمانِ باری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۳.)

در صف کروبیان دیدم پیمبر مخبری
روحِ قدسی را به زیر کبریایش اعتصام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)

گاه ذکرش روح قدسی همنشین من بود
باشد الوان خفی هنگام فکرش منظرم
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۲۰.)

روحناك دارای جان و روح.

جملهٔ اجزای خاك هست چو ما روحناك
لیك تو ای روحِ پاك نادره‌تر عاشقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۷.)

روحیان روحانیان، فرشته‌ها، آنها که پاك و مصفا هستند.

در رکابِ اسپِ عشقش از قبیل روحیان
جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو
خانقاهِ روحیان را از تو حلو و حمزها
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۵۹؛ ۶:۱۰۳.)

رود تاری که بر روی ساز کشند، نام سازی و نیز فرزند.

کارِ دنیا را همان داند که کرد
رطل پُر کن، رُود بر کش بر رباب
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱۰.)

شکستند چنگ و گُسستند رود
به‌در کرد گوینده از سر سرود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۸.)

دل بدان رودِ گرامی چه کنم گر ندهم
مادرِ دهر ندارد پسری بهتر از این
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۹.)

بهرِ رودِ مردم از بس در دَکن بگریستم
می توان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۹۵.)

رو دادن توجه کردن، حاصل شدن، آشکار گشتن است.

گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زانك صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد
عکس حوری و مَلَك در وی جَهد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۲۴.)

از رُخَت آیینه‌را خوش دولتی رو داده است
کاندرون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب
(صائب، *کلیات*، ۱۵۹.)

رو داشتن کنایه از غلبه داشتن، حضور داشتن و نیز گستاخ بودن.

کو به‌کو دَر به دَر ز بس گردید
گریه در پیش ناله رو دارد
عکس را نیست جا در آینه‌ام
به‌دلم بس که درد رو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۴.)

پای در معرکهٔ عشق، سران پیش نهند
غیر، از زخمِ پسِ سر، چه قدر رو دارد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۳.)

رودبار جایی که در آن رود زیاد جاری باشد.

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشیشار دیو اندر آن رودبار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۷.)

رودِ چشم کنایه از سیلاب اشك.

هم ز عودِ زلف تو مه پردهٔ خوش ساخته
هم ز رودِ چشم من گردون رهی تر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

رو در افتادن از طرف جلو به زمین افتادن.

خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رُو در افتادن گرفت او هر زمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۰.)

رو در سجاف کشیدن کنایه از روی پنهان کردن، بستری شدن.

بامدادان آمدند آن مادران
خفته اُستا همچو بیمارِگران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
سر ببسته رُو کشیده در سجاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹۱.)

رو در قبلهٔ اقبال داشتن کنایه از بخت و دولت مساعد بودن.

هر آن حاجت که می‌خواهی برآری
که رو در قبلهٔ اقبال داری
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۷.)

رو در کشیدن روی پوشیدن، پنهان گشتن، کناره گیری کردن.

نورِ چشمی کو به‌روز استاره دید
آفتابی چون از او رو در کشید
که در افکندم به کیوان گوی را
در کشید ای اختران هی روی را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۶؛ ۶:۳۱۱.)

رودزن کنایه از مُطرب، ساززن.

بوستان چون بزمگاه و سرو بُن چون نیستان
شاخ گل چون میگسار و فاخته چون رودزن
(قطران، *دیوان*، ۲۶۷.)

زخمهٔ رودزن نه پست و نه تیز
زلفِ ساقی نه کوته و نه دراز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۸.)

رودِ زُهره کنایه از سازِ زُهره.

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رودِ زهره درود
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۶.)

رودساز کنایه از مُطرب، نوازندهٔ ساز.

ز بس رامشگران و رودسازان
ز بس سیمینبران و دلنوازان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۹۱.)

می و میوه و رودسازان ز پیش
همی خورد می با کنیزانِ خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴.)

رودسرای سرایندهٔ رود، رودزن.

همیشه تا دل میخوارهٔ سماع پرست
شود گشاده به آوای رودِ رودسرای
ز هیچ باغ شنیدی نوای عود نواز
ز هیچ خانه شنیدی سرود رود سرای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۵۲ و ۳۶۷.)

رود نواز کنایه از مطرب، نوازندهٔ ساز.

سرو ساقی و ماهِ رودنواز
پرده بر بسته در ره شهناز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۸.)

تا هزار آوا از سرو برآرد آواز
گوید: او را مزن ای باربدِ رود نواز
(منوچهری، *دیوان*، ۱۹۵.)

رودِ نیلِ آسمان کنایه از ابرها.

بادبانِ کشتی خور گرنه رایت برکند
رودِ نیل آسمان یکبارگی گردد سراب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۳.)

رُو دیدن کنایه از شفقت و مهربانی دیدن.

عاشقِ پر شکوه خاموش از تغافل می‌شود
طوطی از آیینه چون رُو دید بلبل می‌شود
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۳.)

روز کنایه از روزگار و فرصت، بخت، عمر.

می آور کز این روزِ ما بس نماند
چنین بود تا بود بر کس نماند
چو برگرددت روز، یار توام
به‌گاه چرا مرغزار توام
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۹۲؛ ۲:۵۸۵.)

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
من به روزِ خویش امشب بوده‌ام
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۱.)

هین بگو نك روزِ من پیروز شد
آنچ فردا خواست شد امروز شد
(مولوی، مثنوی ن، ۹۷:۵.)

روزانه هنگام روز.
به شب گشته‌ام شمعِ خرگاه خویش
به روزانه گم کرده‌ام راهِ خویش
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۳۹.)

روزِ اَبد روزِ پایان جهان.
تا هلالی لعلِ میگون تو دید از هوش رفت
زین شرابِ لعل تا روزِ ابد مدهوش باد
(هلالی، *دیوان*، ۴۱.)

روزِ اَجَل روز و زمان مرگ.
حافظا روز اجل گر به‌کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۸.)

روزِ اَرد نام روز بیست و پنجم هر ماه در ایران باستان.
خنیده به توران سیاووش کرد
کز اختر بُنش کرده شد روزِ اَرد
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۰۰.)

ارد روز است فرخ و میمون
با همه لهو و خرمی مقرون
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۵.)

روز از روز زبون‌تر کردن کسی را کنایه از بیچاره و بدبخت تر کردن کسی.
روز از روز زبون تر کندم گردون بین
بخت فیروز نگر طالع روز افزون بین
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۴.)

روز ازل روز آغاز آفرینش.
روز ازل از کلكِ تو یك قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حلِّ مسائل
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۷.)

یارب چه بود باعث روزِ ازل که گردید
کوته ز دامن صبح دستِ شب درازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۳.)

اهلی بُوَد از روزِ ازل مردِ غم عشق
گر روز، نه آن است ولی مرد همان است
(اهلی، *کلیات*، ۸۲.)

روز استفتاح روز طلب گشایش. (گویند این روز، روز پانزدهم رجب است که درهای رحمت الهی در آن باز شود.)
مثنوی که صیقلِ ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود
(مولوی، مثنوی ن، ۲۴۷:۲.)

روز افروز روشن کنندهٔ روز، روشنی بخش.
ای دریغا نور ظلمت سوزِ من
ای دریغا صبحِ روز افروزِ من
(مولوی، مثنوی ن، ۱۰۵:۱.)

روز افزون آنچه هر روز افزوده و زیاد شود.
آخر ای آفتابِ روزافزون
کی دمد صبحِ این شبِ دیجور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۹.)

ای مهِ نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حُسن روزافزون کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۱.)

دور از آن مه روزم از شب، شب ز روزم تیره‌تر
بختِ روز افزون ندارم طالع فیروز هم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳۳.)

روزِ اَلَست روز خلقت آدم، روزی که خدای تعالی از فرزندان آدم پرسید: من خدای شما نیستم؟ جواب بلی شنید.
ای گشته مست عشقت روز اَلَست جانم
مستی جان بماند روزی که من نمانم
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۵.)

دشمنیّ آن دل از روزِ اَلَست
سبزوار طبع را میراثی است
(مولوی، مثنوی ن، ۵۷:۵.)

مَطَلب طاعت و پیمان و صلاحِ از منِ مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز اَلَست
(حافظ، *دیوان*، ۱۸.)

روزِ امتحان هنگام آزمایش، در بیت زیر زمان معراج رفتن حضرت محمد(ص).

جهدِ پیغمبر به‌فتحِ مکه هم
کی بود در حُب دنیا متهم
آنك او از مخزنِ هفت آسمان
چشم و دل بر بست روزِ امتحان
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۴۲.)

روز امید و بیم روز رستاخیز.

شنیدم که در روز امید و بیم
بَدان را به نیکان ببخشد کریم
(سعدی، بوستان ی، ۶.)

روز به آخر شدن کنایه از عُمر به‌پایان رسیدن.

روز به آخر شد و خورشید دور
سایه شود بیش چو کم گشت نور
روز شنیدم چو به پایان شود
سایهٔ هر چیز دو چندان شود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۵.)

روزِ بازار کسی یا چیزی کنایه از هنگام رواج و رونق چیزی و یا کسی.

دهم در مَن یزیدِ دل دو گیتی را به‌یك مویش
از این سان روز بازاری نپندارم که دارد کس
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۲.)
به‌دین و به‌دانش کنم کارها
دهم داد را روز بازارها
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۹.)
منم آن کس که شادی را سر و کاری نمی بینم
به عالم خوشدلی را روز بازاری نمی بینم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۷.)
تا زلف سیاه برنبستی
شب را نشکست روزِ بازار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۸.)
چو خورشید هر کو نماید جمال
بود روز بازار او را زوال
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۷.)
فروشد چشمهٔ خور در خویِ شرم
که داری روزِ بازاری چنین گرم
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۷۴.)
شب چراغ اهل معنی چشمِ بیدار من است
همچو اختر در دلِ شب روزِ بازار من است
(صائب، *کلیات*، ۹۹.)

روزِ بازپرس روز بازپسین، رستاخیز.

در روزِ بازپرس کجا زَهره و جگر
تا شکوه‌ای زدستِ تو بیداد گر کنم
(فیضی، *دیوان*، ۴۴۷.)

روز بازپسین روز رستاخیز، قیامت.

که روز بازپسین در گذار و رحمت کن
بر آن که جاه ندارد بر آن که جاهش هست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۸.)

روزِ بازخواست روز بازپسین، قیامت.

از پشیمانی مشو غافل که روزِ باز خواست
برگِ عیش توست هر دستی که بر هم سوده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۳.)
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرامِ ما
(حافظ، *دیوان*، ۹.)

روز بازی کنایه از بازی روزگار.

ز خاكِ ره آن طفل را برگرفت
فروماند از آن روز بازی شگفت
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۲.)

روزبان کنایه از نگهبان درگاه.

همه روز بانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
از آن روزبانان ناپاك مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد
کس از روزبانان به در برنماند
فریدون جهان آفرین را بخواند
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۲۶؛ *شاهنامه*، ۱:۴۱ و ۵۳.)

روز بر کسی سیاه شدن کنایه از سخت اندوهگین و بی‌تاب شدن، بی‌قرار گشتن.

چو مادر فرو خواند غمنامه را
سیه کرد هم جام و هم جامه را...
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه
سر خود نپیچید از اندرز شاه
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

روز بر یَخ کشیدن کنایه از عمر سپری شدن، فنا شدن.

هر آنکه که اندیشه گردد دراز
ز شاهی و از دولت دیر یاز
بترسم که چون روز بر یخ کشند
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۵۰.)

روز به‌سر بردن کنایه از عمر به‌پایان رسیدن، مردن.

که چون فرهاد روز خود به‌سر برد
چو شمع صبحدم در سوختن مُرد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۰.)

روز به شب آوردن، بُردن کنایه از وقت گذرانی کردن، سپری کردن زمان.

ماییم ز جورِ فلکِ آینه گون
با آه دلیَ که سنگ از او گردد خون
روزی به‌هزار شب به‌غم می‌آریم
تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون
(ابن یمین، *دیوان*، ۶۹۶.)

می‌زد نَفَسی به شوربختی
می‌زیست به صدهزار سختی
می‌برد ز بهر دلفروزی
روزی به شبی، شبی به روزی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

روزِ بعث روز رستاخیز، قیامت.

شرط روز بعث اول مردن است
زانکه بعث از مرده زنده کردن است
(مولوی، *مثنوی*، ۶:۳۲۰.)

روز به گِل نهفتن کنایه از کار محال کردن، امر آشکار نهفتن.

ببارید خونابه از چشم و گفت
به‌گِل چون توان روزِ روشن نهفت؟
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۱.)

روز بیم و امید کنایه از روز بازپسین، قیامت.

ضمان دار عالم سیه تا سپید
شفاعتگر روز بیم و امید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵.)

روزِ پسین روز قیامت، رستاخیز.

مکن، گردن از شُکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری به‌هیچ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۱.)

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۴.)

عاشقان مستند از این پس، عاقلان رستند بِه
باش، تا روز پسین نوبت به‌هشیاران رسد
(نظامی، *دیوان*، ۲۷۹.)

طالب آن باشد که تا روز پسین
از طلب يك دم نیاساید یقین
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۷۴.)

روزِ پنجه‌هزار سال کنایه از روز بازپسین، قیامت.

در رهی اوفتاده‌ام که در او
نه یقین نه گمان همی یابم
روزِ پنجه هزار سال آنجا
همچو باد وزان همی یابم
(عطار، *دیوان* ت، ۷۹۱.)

روزجزا روز بازپسین.

هست امیدم که علیٰ‌رغم عدو روز جزا
فیض ِ عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۴.)

به‌رغم من کشد بر دیگران شمشیر و می‌ترسم
که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۳.)

کسی به روزِ جزا سرخ رو تواند شد
که خاك پای شهیدان کربلا باشد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸۱.)

روزِ حساب کنایه از روز بازپسین، رستاخیز.
روزِ حساب غم نخورم از گنه کمال
گر عقد زلفِ یار بود دستگیر ما
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۲۵.)

مگر ز روزِ حساب اند بی‌خبر صائب
جماعتی که میِ بی‌حساب می‌نوشند
(صائب، *کلیات*، ۴۱۸.)

روز حسیب کنایه از روز رستاخیز، بازپسین.
به‌قدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۰.)

روزِ حشر روزِ رستاخیز.
به روزِ حشر که فعلِ بدان و نیکان را
جزا دهند به مکیال نیك و بد بیمای
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۶۹.)

از نامهٔ سیاه نترسم که روزِ حَشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۳.)

هر کس که درد عشق تو با خویشتن نبرد
در روز حشر وقت حساب است شرمسار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۳.)

روز خوش ندیدن کنایه از آسایش و رفاه نداشتن، ناآرام بودن.
ندیدم روز خوش چون با قلم روی سخن دیدم
به‌زیر تیغ رفتم تا زبند آزاد گردیدم
ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را
(صائب، *کلیات*، ۷۰۳ و ۶۶.)

روز داوری روز بازپسین، رستاخیز.
رختِ دزدیده به تدبیر و فَنَش
مانده روزِ داوری بر گردنش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۵.)

گوئیا باور نمی‌دارند روزِ داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۷۰.)

روزِدین روزرستاخیز. (در ایران باستان روز بیست و چهارم ماه شمسی «دین روز» نامیده می‌شده است.)
پیش از آنکه روزِ دین پیدا شود
نزد مالك دزد شب پیدا شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۵.)

دین روز ای روی تو آکفتِ دین
می‌خور و شادی کن و خرم نشین
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۵.)

روزِ رام زمان شادی و خوشی و رامش. (در ایران باستان نام روز بیست و یکم ماه شمسی «رام روز» نامیده می‌شده است.)
نفرموشم ز دل یادِ تو هرگز
نه روزِ رام نه روزِ هزاهز
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۱۰۲.)

رام روز است بخت و دولت رام
ای دلارام خیز و دردِه جام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۶۴.)

روز سپید، ستاره دیدن کنایه از پیش چشم سیاه شدن، پریشان و سرگشته و غمگین شدن.
چو آگاهی از تو سوی من رسید
به روز سپیدم ستاره بدید
(دقیقی، *دیوان*، ۳۶.)

روز سپید سیه گشتن کنایه از سعادت و شکوه و رامش پایان یافتن.
سیه گشت رخشنده روزِ سپید
گسستند پیوند از جمِّ شید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۹۹.)

روزِسزا کنایه از روز بازپسین، قیامت، روز جزا.
ور زآنك سزیدیت به‌شمس الحق تبریز
والله که شما خاصبك روز سزایید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۹.)

روزِ سفید کسی سیاه کردن کنایه از بیچاره و اندوهگین کردن کسی.

بر طرفِ رخ نهادی آن جعد مشك‌سا را
چون شب سیاه کردی روزِ سفید ما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۳.)

روزِ سنگ انداز روز آخر شعبان.

ای ز جاهت شب ستم در سنگ
خرمت باد روزِ سنگ انداز
(انوری، *دیوان س*، ۱۶۷.)

روزِ سیاه کنایه از پریشانی و بدبختی و آشفتگی.

از این روزِ سیاه و خاطر آشفته می‌آید
که گاهی جمع گردد در کفم زلفِ پریشانش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۳۲.)

رساند صبح قیامت به‌زلف شب مقراض
هنوز روز سیاهم به سر نیامده است
(صائب، *کلیات*، ۲۷۷.)

روزِ شمار کنایه از روز قیامت، رستاخیز.

روزِ شمار بخشِ تو فضلِ خدای باد
ای در زمانه بخشش و فضلِ تو بی‌شمار
(مختاری، *دیوان*، ۱۵۷.)

اگر می‌بترسی ز روزِ شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۳.)

باد عهد دولتش پیوسته تا روزِ شمار
کو به عالم رسم جود بی‌شمار آورده است
(کلیم، *دیوان*، ۷۳.)

روزِ صراط و میزان روز حساب، روز رستخیز.

چون با تو باشد این دل جان را غمی نباشد
در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۴۰.)

روزِ صف کنایه از روز جنگ.

پیش تیغ تو روزِ صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۱۹.)

روزِ صور کنایه از روز محشر، رستاخیز، روزی که بنابه روایات اسرافیل در صور می‌دمد.

گر گشایم روزنش چون روزِ صور
چون بگویم هَل تریٰ فیها فطور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۲۳.)

روزِ ضایع کردن کنایه از وقت تلف کردن.

پیش از آنکه شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۹۷.)

روزِ عرض، روزِ عرضِ اکبر روز رژهٔ سپاه و کنایه از روز رستخیز.

شهنشهی که سراسر صحیفه‌های فلك
به روزِ عرض بود یك ورق ز دفتر او
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۴۱.)

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
پس قیامت روزِ عرضِ اکبر است
عرض او خواهد که با کرّ و فَر است
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۵۱؛ ۱:۱۸۰.)

روزِ عمر دوران زندگی.

امید در شب زلفت به روزِ عمر نبستم
طمع به دور دهانت ز کامِ دل ببریدم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۷۵.)

روزِ عمر کسی به‌شب آمدن کنایه از فرا رسیدن پیری.

روزِ عمرِ منِ سرگشته به‌شب آمده است
ساقیا دست دلم گیر به‌جامی شامی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۷۶.)

روزِ فراخ گشتن کنایه از بالا آمدن آفتاب و گسترده شدن نور آن.

ماند ماهان فتاده بر درِ کاخ
تا بدان گه که روز گشت فراخ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۳.)

روزِ فرخ روز میمون و خجسته، روز خوشی و شادی.

مده روز فرخ به روز نژند
زبهر جهان دل در اندُه مبند
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴.)

روز فزون بودن کسی کنایه از رو به کمال و ترقی بودن کسی.
زان روز که دیدیمَش ما روز فزونیم
خاری که ورا جست گلستان یقین شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۳:۲.)

روزِ قضا روز سرنوشت، کنایه از همیشه و پیوسته.
رادی ست تورا پیشه و شادی ست تورا کار
تا روزِ قضا، پیشه و کارِ تو همین باد
(قطران، *دیوان*، ۴۶۴.)

روزِ قیام روز قیامت.
پنج نوبت می‌زنندش بردوام
همچنین هر روز تا روزِ قیام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۳:۴.)

روزِ قیامت روز واپسین، رستخیز.
ما را به روز هجر سرشك ندامت است
روز فراق نیست که روز قیامت است
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۹.)

روز کُتاب روز مکتب و مدرسه.
گفت اُستا راست می‌گوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید
پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کُتّاب و شما با لهو جفت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۹۰:۳.)

روز کسی به آخر آمدن کنایه از به پایان رسیدن عمر کسی.
مطلق همی بگویم هر کس که خصم توست
روزش به آخر آمد و عمرش به‌سر رسید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۰.)

روز کسی برگشتن کنایه از تیره‌روز و بدبخت شدن کسی.
که برگشت روزِ بزرگان دهر
زاختر تو را بیشتر بود بهر
چو دارا به رزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۵۹:۷ و ۱۹۲۳.)

روز کسی بی‌فردا بودن کنایه از به‌سر رسیدن عمر کسی.
هر که با او به دشمنی کوشد
روز او از قیاس بی‌فرداست
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵.)

روز کسی بیگه بودن کنایه از بدبخت و تیره روز بودن.
خیز پگاه و بگیر خطهٔ خاکی چو روز
کز سُم شبدیز تو روزِ عدو بیگه است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۳.)

روز کسی پگاه بودن کنایه از رو به ترقی و کمال داشتن.
روزش چنین که هست همیشه پگاه باد
کاین ایمنی نتیجهٔ روز پگاه باد
(انوری، *دیوان س*، ۶۲.)

روزِ کسی سیاه شدن کنایه از بدبخت و بیچاره و درمانده شدن.
شد روزِ من سیاه ز زلفِ سیاه او
شد پشت من دوتاه ز جعد دوتاه او
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۰:۲.)
یارب چه روز بود که شد روزِ ما سیاه
زین چرخِ تیره روز که روزش سیاه باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۳.)
از روزگارِ تیره دلم پرغبار چند؟
روزم سیاه شد ستمِ روزگار چند
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۸.)

روزِ کسی سیاه کردن کنایه از تباه و بدبخت کردن کسی.

ببینی که فردا به آوردگاه
چگونه کنم روز بر زین سیاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۱۰۳.)

روزِ کسی سیاه گشتن کنایه از درمانده و بیچاره و اندوهگین گشتن.

چه باید مرا گفت شاهی و گاه
که روزم همی گشت خواهد سیاه
(دقیقی، *دیوان*، ۵۳.)

پس آگاهی آمد ز مهراج شاه
ز دردِ پدر گشت روزش سیاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۲.)

روزِ کسی شب شدن کنایه از بیچاره و درمانده و تیره روز شدن.

روزِ من شب شد و عجب نبود
کآفتابم ز بامداد برفت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۹.)

روزِ کسی شب کردن کنایه از کسی را با غم و اندوه قرین کردن، درمانده کردن.

تا که دستم زیرِ سنگ آورده‌ای
راستی را روزِ من شب کرده‌ای
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۱۰.)

روزِ کسی فراز آمدن کنایه از مرگ کسی رسیدن.

چو روزش فراز آمد و بخت شوم
شد آن ترگ پولاد برسان موم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۶۷.)

روزِ کسی کافوری گشتن کنایه از کامروا و خوشبخت شدن.

چو کافوری نخواهد گشت روزم
ضرورت با شبِ چون قیر سازم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۶.)

روزِ کسی کوتاه شدن کنایه از مرگ کسی رسیدن.

سکندر ز لشکر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد...
ز بیماری شه غمی شد سپاه
که بی‌رنگ دیدند رخسار شاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۱۳.)

روزْکور کنایه از بی‌خرد و نادان، آن که چیزی آشکار را نبیند.

چون مرد شور بخت شد و روزکور
خشکی و درد سر کند از روغنش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۳۹.)

بدانی که من با چنین دستگاه
که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روزکور
که برگردم از جنگ بی‌دست زور
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۹.)

خصم بداختر تو که چون شب سیه دل است
دور از تو روزکورتر از اختر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۴.)

زانك ظلمانی ست سنگ و روزکور
هست ظلمانی حقیقت ضدِ نور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۹.)

روزِ کوشش کنایه از روز جنگ.

روز بخشش نیکخواهان پیش جاهت جانفشان
روزِ کوشش بدسگالان پیش تیغت جانسپار
(معزی، *دیوان*، ۲۸۶.)

آن جهانداری که از آواز کوسش دم به دم
روز کوشش آید اندر گوشش النصر معك
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۶.)

روزِ کوشش بحر گردون کرّ و فَر
وقت بخشش چرخ دریا دستگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۰۸.)

روزگار آفرین آفرینندهٔ روزگار، خداوند.

روزگار آفرین شب و روزت
حافظ و ناصر و مُغیث و مُعین
(انوری، *دیوان* س، ۲۵۱.)

روزگار از دست رفتن کنایه از عمر هدر رفتن،

دوران خوشی به سر رسیدن.

زینهار این یادگار از دست رفت
در غم تو روزگار از دست رفت
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۳.)

حاصلم از روزگاران روی چون خورشید بود
روز شب گردید بی او روزگار از دست رفت
(همام، *دیوان*، ۲۳.)

روزگار از کسی برگشتن کنایه از سعادت و اقبال به کسی پشت کردن، بدبخت شدن.

گر مرا روزگار یارستی
کار با یار چون نگارستی
برنگشتی چو روزگار از من
گر نه با روزگار یارستی
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۱۳.)

به نا کردنِ شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از او روزگار
آوخ که چه روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۶؛ *کلیات* ش، ۵۱۴.)

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زین گونه که روزگار برگشته زمن
گر آب شوم تشنه سراغم نکند
(کلیم، *دیوان*، ۴۱۹.)

روزگار بر باد دادن کنایه از عمر ضایع و تباه کردن.

دادم به امید روزگاری بر باد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می‌ترسم که روزگارم ندهد
چندان که ز روزگار بستانم داد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۸.)

روزگار بردن کنایه از وقت تلف کردن، فرصت از دست دادن، قرار و آرام بردن، ایام به‌سر بردن.

آتشِ عشق آبِ کار او ببرد
زلف ترسا روزگار او ببرد
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۶.)

دشمنان او را ز غیرت می‌خورند
دوستان هم روزگارش می برند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۲.)

ابر اگر آبِ زندگی بارد
هرگز از شاخِ بیدِ بَر نخوری
با فرمایه روزگار مبر
کز نیِ بوریا شکر نخوری
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۴.)

روزگار بر کسی سرآوردن کنایه از کشتن و نابود کردن کسی.

اگر بند بر پای اسفندیار
ببینی، سرآور بر او روزگار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۵۵۶.)

روزگار بر کسی کمان کشیدن کنایه از خصومت و دشمنی ورزیدن.

دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر
کشید بر من سرگشته روزگار کمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۳.)

روزگار خورده کنایه از جهاندیده، سالخورده، مجرب.

ای روزگار خورده کمِ روزگار گیر
بیغوله را ز تیرِ حوادث حصار گیر
(معزی، *دیوان*، ۷۹۲.)

روزگار دادن کنایه از فرصت و مهلت دادن.

زان می‌ترسم که روزگارم ندهد
چندان که ز روزگار بستانم داد
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۶۸.)

روزگارِ درنگ بر کسی به‌سر آمدن کنایه از مدتِ عمر سپری شدن.

سلیح و درم خواست و اسبانِ جنگ
سرآمد بر او روزگارِ درنگ
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۷۶۲.)

روزگار رفتن کنایه از عمر تلف و ضایع شدن.

تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن
پس ز لیلی دور ماند جانِ من

روزگارم رفت زین گون حالها
همچو تیه و قوم موسی سالها
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۶۹.)

روزگارِ سفله نواز زمانهٔ دون پرور.
لیکن این روزگارِ سفله‌نواز
نیك بد مهر و سخت کینه‌ور است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۵.)

روزگارِ سنگدل زمانهٔ بی‌رحم و جفاکار.
وی روزگار سنگدلِ سفله بازگوی
کان میوهٔ دلِ شه صاحبقران کجاست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

روزگار شمردن کنایه از چندی زیستن و زندگی کردن.
پدر بعد از آن روزگاری شمرد
به‌جان آفرین جان شیرین سپرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۴.)

روزگارك بردن کنایه از مدت کمی زیستن، عمر کردن.
آنك کالانعام بُد بل هُم اَضَل
گر چه پُر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرْ زیر و او سر زیر شد
روزگارك برد و روزش دیر شد
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۱۹.)

روزگار کسی تاریك گشتن کنایه از غم و اندوه و رنج داشتن.
دل اندر بَر، طپان از بهر یارش
چو شب تاریك گشته روزگارش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۵.)

روزگار کسی دُرشت شدن کنایه از بدبخت و درمانده شدن.
کسی را کجا بخت بنمود پُشت
به‌یك ره شود روزگارش دُرشت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۳۸۵.)

روزگار کسی سرآمدن کنایه از به‌پایان رسیدن عمر کسی.
اگر خوبیت یك یك برشمارم
سرآید زان شمردن روزگارم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۹۴.)

روزگارِ کسی سیاه بودن کنایه از بدبخت و تیره روز و بیچاره بودن.
سیاه باد دل و روی و روزگار کسی
که نیست مادح صدر و ضیاءدین اله
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۴.)
روزگارم گر سیاه است از غرورِ همت است
در نمی‌آید به‌چشم روزن من آفتاب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۲.)

روزگارِ کینه‌کش زمانهٔ غدار و جفاکار.
ای روزگار کینه‌کش و چرخ خیره‌کش
هر دو به‌خون مرد و زن آلوده دامنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

روزگارِ گرسنه زمانهٔ حریص که همه چیز را می‌بلعد و باز گرسنه به‌نظر می‌آید.
زین روزگار گرسنه سیر آمدم از آنك
من سخت بدپسندم و او نیك تن زن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۳.)

روزگار گم کردن کنایه از بیهوده گذراندن، ضایع کردن عمر.
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
(سعدی، *دیوان*، ۲۳۸.)

روزگاروش مانند روزگار دورنگ، کنایه از دلربا.
چشمِ شوخش که روزگاروش است
خطِ سبزش که آسمان آساست
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۴۰.)

روزگار یافتن کنایه از فرصت یافتن.
گفت ای زر، گر تو یابی روزگار
کشته گردانی به روزی صد هزار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۱.)

روزگار یاوه بردن کنایه از عمر بیهوده تلف کردن.

دیگر آنك فهم کن ای بوالهوس
که در این خانه درون خود هست کس؟
کس در اینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه می بری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۲۲.)

روزگذرانیدن کنایه از دفع الوقت کردن.
امید هیچ کس به قیامت نمانده است
از بس که روز می گذراند بهانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۳.)

روزِ گران روز بدبختی و سختی و بلا.
بندگانِ حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اِصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران
در مقام سخت و در روزِگران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۷.)

روزِ گِردك روز اول عروسی که عروس و داماد در حجله نشینند.
روزِ گردك بر رخ داماد می باشد نشان
از جمال او که رومی کرد نامش نیف نیف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۲۸.)

روزِ گزند کنایه از روز قیامت.
زآنك حشر حاسدان روزِ گزند
بی گمان بر صورت گرگان بود
صالحان اُمتم خود فارغند
از شفاعتهای من روزِ گزند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۳؛ ۳:۱۰۲.)

روزِ گیراگیر کنایه از روز قیامت.
خودنترسی زروزِ گیراگیر
به سرِ آن دو راه درمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۱.)

روزِ لقا کنایه از روز واپسین، رستاخیز و قیامت.
گناه کرده‌ام و زیر پرده داشته‌ام
تو هم به پردهٔ فضلت بپوش روزِ لقا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۱.)

روز محشر روز رستاخیز، قیامت.
پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاك
هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار
(فرخی، *دیوان* س، ۵۴.)
روز محشر چه کند با دل پرشکوهٔ ما
که شبِ زلف تو کوتاه به افسانهٔ ماست
(صائب، *کلیات*، ۱۹۷.)

روزمره همه روزه، همیشه، روزانه.
هلاك فقرم و سامانِ روزمرهٔ او
هزار بره به‌قربان نیم ترهٔ او
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۴.)

روزِ مظالم روز قیامت.
دادگری دید برای صواب
صورتِ بیدادگری را به‌خواب
گفت خدا با تو ظالم چه کرد
در شبت از روزِ مظالم چه کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۵.)

روزِ میدان کنایه از روز جنگ و ستیز.
ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسبِ لاغر میان به‌کار آید
روزِ میدان نه گاوِ پرواری
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۲.)

روزنامه کتابی که گزارش وقایع روزانه در آن نوشته شده باشد.
یکی روزنامه‌ست مر کارها را
که آن را جهاندار دادار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۷۶.)
به روزنامه که در جیب صبح پنهان است
به جامه خانه که شب را بدوست استظهار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۶۲۸.)
و امشب که روزنامهٔ دولت سواد اوست
دارد نشانی از خط عنبر مثال یار
(خواجو، *دیوان*، ۵۵.)

روزِ نبرد روز جنگ و ستیز.
ز چرخ فلك بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن به روزِ نبرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۷.)

روزنشر کنایه از روز قیامت.
حق تعالی خلق را گوید به حَشر
ارمغان کو از برای روزِ نَشر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۹۵.)

روزِ ننگ و نام کنایه از روزِ جدال و ستیز.
بگذرد روزِ ننگ و نام گروه
همچو سوزن ز پرنیان از کوه
(مختاری، *دیوان*، ۷۳۷.)

روزِ ننگ و نبرد روز جنگ و ستیز.
سه دیگر که رای خردمند مرد
به‌یك سو نهد روزِ ننگ و نبرد
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۵:۲۰۶۱.)

روز واپسین روز پایان عُمر، روز قیامت.
در روز واپسین که سرانجام عمر توست
از خشت باشدت کُله و از کفن قبا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۹.)

روز واقعه کنایه از روز مرگ، روز واپسین.
به خاكِ پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاك
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولیٰ
که روز واقعه پیش نگار خود باشم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۰۲ و ۶۷۶.)
دایم به کار بوده و هرگز نکرده‌ایم
کاری که روز واقعه آید به کارِ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۲.)

روزِ وامق کنایه از سیاه و تیره.
ز زلفش دست من چون روزِ وامق
ز وصلش روز من چون روی عذرا
(انوری، *دیوان س*، ۳۲۹.)

روز و روزگار کسی سیه شدن کنایه از درمانده و بیچاره و بدبخت شدن.
از جورِ روزگار چه گویم که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگارِ من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

روزِ هَزاهِز روز ستیز و جنگ.
نفرموشم ز دل یاد تو هرگز
نه روزِ رام و نه روزِ هَزاهِز
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۰۲.)

روزهٔ مریم کنایه از سکوت و خاموشی، دهان بستن.
چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت
دهان در بست از آن شکّر که شه داشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۷.)
نفسِ شکمخواره را روزهٔ مریم دهی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۴۱.)

روزی اندیشی در اندیشهٔ رزق و روزی بودن، طلب رزق کردن.
ننگِ درویشان ز درویشی ما
روز شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رَمان
بر مثال سامری از مردمان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۳۸.)

روزی بخش رازق، کنایه از خداوند.
مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش
به‌گوشم قولِ چنگ اول به‌دستم زلفِ یار آخر
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۷.)

روزی دادن کنایه از جیره و مواجب دادن.
چو روزی بداد و سپه را بخواند
همی گَرد بر ماهِ رَخشان فشاند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۰۸۴.)
گدایان را ز خوانِ نعمت خویش
تو روزی می‌دهی شیء الله از تو
(**بابافغانی**، *دیوان*، ۳۶۷.)

روزیدن روشن شدن، تافتن.

جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۴.)

روز یقین کنایه از روز قیامت، رستاخیز.

یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد مردمِ نیك بین
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۶.)

روزی‌مند صاحب روزی و کنایه از بهره‌مند و متمتع.

مجد دین بوالحسن که گشت عقیم
مادر عالم از چنو فرزند
آن که دستش به دادن روزی
آمد اندر زمانه روزی‌مند
(انوری، *دیوان س*، ۹۶.)

ز بخت یافته داد وز تخت گشته بکام
ز ملك روزی مند وز عمر بر خوردار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۴.)

روزی ننهاده رزق و روزیی که از دیوان قسمت ازلی مقرر نشده باشد.

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۳.)

روزی نوشیدن کنایه از رزق به‌دست آوردن.

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر
خضریان را من بدیدم خواب دَر
گفتم ایشان را که روزیِّ حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۱۸:۴.)

روزینه روز، زمان و نیز جیرهٔ روزانه.

دگر روزینه کز صبح جهانتاب
طلی شد لعل بر لؤلوی خوشاب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۱.)

از پی روزی همه روزینه‌داران عاجزند
معنی روزینه گویی سلب روزی بوده است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۰.)

روزینه‌دار آن که جیرهٔ روزانه دریافت کند.

از پی روزی همه روزینه‌داران عاجزند
معنی روزینه گویی سلب روزی بوده است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۶۰.)

روسبی باره آن که حریص بر مصاحبت زنانِ بدکاره است.

در این کو روسبی باره منم من
کشیده چادر هر خوش لقایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۸:۶.)

روسبی زن آن که زنش بدکاره است.

پیش از این گفتم سه بوسش را همی
مردم است آن روسبی زن مردم است
باز از آن فعل بدش گفتم که نه
سگ دم است آن روسبی زن سگ دم است
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۵۳.)

روسپید کنایه از سرافراز و نیکنام و معزز.

درفکن در نیلش وکن اعتمید
من تو را با وی رسانم روسپید
عفو باشد لیك کو فرِّ امید
که بود بنده ز تقوی روسپید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۵:۳ و ۲۰۱.)

روسپید شدن کنایه از سرافراز و نیکنام و دولتمند شدن.

تا نفکندند نرست آن امید
تا نشکستند نشد روسپید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۲.)

روسپید کردن کنایه از سرافراز و دولتمند و خوشبخت کردن.

شبی دارم سیاه از صبح امید
در این شب روسپیدم کن چو خورشید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۴.)

روسپی‌زاده آن که پدرش معلوم نباشد. (ناسزا و دشنامی باشد.)

وزان پس چنین گفت با سرکشان
که این روسپی زاده بدنشان

ز پستی و کندی به‌مردی رسید
توانگر شد و گردگه برکشید
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۲۰.)

روسپی زن آن که زن بدکاره داشته باشد.
کس نداند روسپی زن کیست آن
وآن که داند نیستش بر خود گمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۰.)

روستایی کنایه از ساده لوح و گول و ابله.
عشوه دادستی که من در بی‌وفایی نیستم
بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
شهریان خود ره‌زنان نسبت به روح
روستایی کیست گیج بی‌فتوح
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۸۳؛ *مثنوی*، ۳:۴۱۲.)

روسخت کنایه ازمقاوم، پایدار وصبور، و نیز گستاخ.
با صبر توی محرم، رو سخت توی در غم
شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳۸.)
به‌حسن آیینه می‌گوید که هستم چون مه رویش
من آن روسخت را با دوست خواهم روبرو کردن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۱۹.)

روسفید گشتن کنایه از سرفراز و نیکنام شدن.
آیینه رو سفید از این شعر گشت و کس
چون من سفید رو نکند دیگر آینه
(اهلی، *کلیات*، ۵۰۷.)

روسفیدی کنایه از آبرومندی و سرفرازی.
مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس
که کردم صرف آن آیینه رو خاکستر خود را
(صائب، *کلیات*، ۸۸.)
می‌خواست روسفیدی آماجگاه تو
گر شعلهٔ فراق کم ِ استخوان گرفت
ز روسفیدی میخوارگان دهد خبری
گلی که در چمن خرمی کدو دارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۴ و ۱۶۲.)

روسیاه آن که چهره‌ای تیره و تاریك دارد، و کنایه از رسوا و بدبخت، گناهکار، شرمسار.
عقوبت مکن عذرخواه آمدم
به‌درگاهِ تو روسیاه آمدم
از آمدنِ تو روسیاهم
عذرت به‌کدام روی خواهم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳؛ *لیلی ومجنون*، ۸۵.)
فاعل و مفعول در روزِ شمار
روسیاهند و حریف و سنکسار
رُو به‌خود آر هر کجا باشی
رو سیاه است مرد هر جایی
ماه اگر سجده نیارد پیش روی آن مَهم
روسیاهِ هر دو عالم دان تو روی ماه را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۷۹؛ *دیوان کبیر*، ۷:۳۴و۹۳.)

رَوش بخش به رفتار آورنده، محرك.
روش ِ عشق روش بخش بود بی‌پارا
خوش روانش کند ار خود زَمِن صد زمِن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)

روش کردن حرکت کردن، به پیش رفتن.
چو سرو و سنبله بالا روش کن
بنفشه‌وار سوی پست منگر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۸۳.)

رُوشناس کنایه از سرشناس، مشهور و معروف، آدم شناس.
ندانم کس از مردم روشناس
کز آن مردمی نیست بر وی سپاس
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۱.)
روی ِ هر یك می نگر می‌دار پاس
بوك گردی تو ز خدمت روشناس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱.)
از سرِ هر خار صد زخمِ نمایان خورده‌ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

این فتنه‌ای که از تو مرا التماس نیست
یا نیست یا به‌ملك دلم روشناس نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۲.)
شد نظاره روشناس گُلرخان ترسم سلیم
در دیار حُسن بشناسند جاسوس مرا
(سلیم، *دیوان*، ۲۲.)
خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲۷.)
ز خوی دخترْ رز عفت و صلاح مجوی
که روشناس خرابات و یار مستان است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۹۸.)
نام او در همه دوری به‌زبانها بوده‌ست
روشناس است ز می شهرت جام جم از اوست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)
به شهر عشق نه‌ای روشناس و می‌خواهم
تو را به کوچهٔ مهر و وفا بگردانم
(شفایی، *دیوان*، ۵۹۶.)

رُوشناس کسی گردیدن کنایه از دیدن روی کسی برای شناختن.
عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد روشناسش
نظر چون برجمال نازنین زد
کُله بر آسمان سر برزمین زد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۲.)

روشنان کنایه از ستاره‌ها.
روشنان زان حکم کاول کرده‌اند
دست آفت زو معطل کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)
روشنانی چراغ دیده همه
خوشتر از میوهٔ رسیده همه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۹.)
گرد نعل موکبت بر طارم کحلی نشست
روشنان را آرزوی انکحال آمد پدید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۱.)

روشنانِ آسمان کنایه از ستارگان آسمان.
روشنانِ آسمان سمعاً و طاعه می‌زنند
هر کجا داد از زبان کلك او نصرت پیام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۹.)

روشنانِ چرخ کنایه از ستارگان فلك.
روشنانِ چرخ را بینی فرو کشته چراغ
بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۷.)
گشتم غلامِ همت خویش از برای آنك
با روشنان چرخ به همت برابرم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۸.)
پیر خود را چون از این ظلمت سرا کردم عبور
شمع جمع روشنانِ چرخ اعلی یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۵.)

روشنان سپهر کنایه از ستارگانِ آسمان.
عَلَم بر کشِ روشنان سپهر
قلم در کشِ دیوِ تاریك چهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۳.)

روشنانِ فلك کنایه از ستارگان آسمان.
روشنانِ فلك برای شرف
کحُل اغبر از آن غبار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)
اياشهی که به هر لحظه روشنانِ فلك
نهند پیش تو بر خاكِ تیره پیشانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶۸.)
نازند روشنان فلك در قِران سعد
کاین سعدها ز مهتر صاحبقرانِ ماست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹.)
خاكِ دَرِ سرای تو کاکسیر دولت است
در چشم روشنانِ فلك گشته توتیا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۶.)
روشنانِ فلكِ کژ رو سرگردان را
از غبارِ قدمت کحل مسیحا مرسوم
(خواجو، *دیوان*، ۷۷.)

کردند روشنان فلك را کبود پوش
یعنی که این سراچهٔ ارباب ماتم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

روشنایی از خورشید دزدیدن کنایه از نهایت تردستی و شیادی به‌کار بردن.
آن سیه کار کو به‌روزِ سپید
روشنایی بدزدد از خورشید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)

روشنایی فزودن کنایه از خوشحال کردن و نیز فال نیك زدن.
همان کرم فرخ بدیشان نمود
زن و شوی را روشنایی فزود
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴۹:۷.)

روشن بودن کنایه از آشکار و هویدا و نمایان بودن.
مرا در نهانی یکی دشمن است
که بر بخردان این سخن روشن است
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۵:۱.)
روشن است این که تو ماهی و سمند تو سپهر
به‌چنین ماه سپهر آفت دوران مرساد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۷.)
روشن است این که مرا آینهٔ عمری تو
در تو آهم فکند هیچ اثر، آه چرا؟
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۲.)
روشن است این که نزد اهل خرد
فرق باشد میان سرج و سراج
(خواجو، *دیوان*، ۱۶.)

روشن جَبین آن که پیشانی روشن دارد و کنایه از مستعد، با استعداد.
از پدر آموز ای روشن جبین
ربّنا گفت و ظلمنا پیش از این
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۰:۴.)

روشن خِرَد کنایه از دانا، آن که بینا دل و خردمند باشد.
آگه از دورِ فلك باش که روشن خردان
سبق غیب از این شکل مدور گیرند
(فیضی، *دیوان*، ۲۱.)
دگر گفت کای مردِ روشن خرد
که سرت از برِ چرخ می بگذرد
کدام است خوشتر مرا روزگار
از این بَر شده چرخ ناپایدار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۶۰:۵.)

روشندل آنچه درون آن روشن باشد و کنایه از دانا و بصیر و آگاه، پاك، عارف.
چرخِ روشندل سیاه حریر
چون خم رز سرش گرفته به قیر
زدارا درآمد فرستاده‌ای
سخنگوی و روشندل آزاده‌ای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۴؛ *شرفنامه*، ۱۵۵.)
بزرگان روشندل نیکبخت
به‌فرزانگی تاج بردند و تخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۵.)
چون شمع چند من به‌زبان گفت‌وگو کنم
روشندلی کجاست به‌جان گفت‌وگو کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۴.)
طعنه بر روشندلان کم زن که در بازار عشق
سادگی آیینه را از غایت کار آگهی ست
بر سواد دیده دارد چون سواد نام شاه
از سواد دیدهٔ روشندلان روشن تر است
(اهلی، *کلیات*، ۸۵ و ۴۵۰.)

روشن دیدگی کنایه از تیزبینی، بصیرت.
کارگه چون جایِ باشِ عامل است
آنك بیرون است از وی غافل است
کار گه چون جای روشن دیدگی ست
پس برون کارگه پوشیدگی ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۸:۲.)

روشن دیده کنایه از مرد تیز بین و کامل و نیز ولی.

گفت یزدان آنك باشد اصل دان
پس تو را کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای
پیشِ روشن دیدگان هم پرده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۱۰.)

روشن رای آن که اندیشه‌ای روشن و تدبیری صائب دارد.
ندهد هوشمندِ روشن رای
به فرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۶۰.)
هر کجا در دو جهان عاشق روشن رایی است
در سویدای دلش از غم او سودایی است
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۷.)

روشن روان آن که خاطری روشن دارد، کنایه از آگاه، هوشیار، زیرك و با فراست.
فرستاده‌ای جست روشن روان
فرستاد مو بد برِ پهلوان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۸۵.)
شنید این سخن پیرِ روشن روان
بر او بر بشورید و گفت ای جوان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۵.)

روشن روی کنایه از درخشان و نیکو روی و نیز شایسته و خوب.
به صلح چیست؟ به صلح آفتاب روشن روی
به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه زبان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۸۱.)
بس وفا پرور دیاری داشتم
بس به‌راحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد
گر نه روشن روی کاری داشتم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۷.)

روشن رویی کنایه از درخشندگی، زیبایی، نیکورویی.
هر چه کم کرد مه از مایهٔ روشن رویی
راست کرد آن رخ زیبا و بر آن نیز فزود
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۱۵.)
با رُخَت مه نکند دعوی روسن رویی
با تنت گُل نزند لاف حریر اندامی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۶۸.)

روِشنِ زمانه گردش روزگار.
روِشنِ زمانه بر آن سان بُوَد
که فرمان دادار کیهان بُوَد
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۶۱.)

روشن شدن کنایه از آشکار و نمایان شدن.
چون شدش روشن سردیِّ مزاج ایام
سنگِ انکار در این شیشهٔ اخضر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
بر آمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۴.)

روشن‌ضمیر کنایه از آن که خاطری روشن، دلی آگاه دارد.
یکی را ز مردانِ روشن ضمیر
امیرِ ختن داد طاقی حریر
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۱.)
بهِ ز زلفت نیست ما را مرشد روشن ضمیر
باد در گوشِ دل ما حلقهٔ ارشاد او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۷.)
صحبتِ روشن ضمیران چشمها را جان کند
کوه را برقِ تجلی آتشین جولان کند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۷.)

روشن قیاس کنایه از با تدبیر و زیرك و بافهم.
نکوسیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدارِ مردم شناس
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

روشن کده محل روشن و کنایه از بصیر و آگاه.

همتِ پیغمبرِ روشن کده
پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت زان روزن که از دل تا دل است
روشنی که فرقِ حق و باطل است
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۸۳.)

روشنگر صیقل و جلا دهنده، آن که زنگ از آینه و شمشیر زداید و کنایه از بیان کننده، آشکار کننده.

گر چه تفسیر سخن روشنگر است
لیك عشقِ بی‌زبان روشن‌تر است
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹.)

تا زداید زنگ از آیینهٔ چرخِ کبود
ماهِ نو هر ماه همچون صیقل روشنگر است
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶۴.)

در این عهد از رواجِ تیره روزی
کس آیینه به روشنگر نیاورد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۶.)

چشم می‌پوشی از آن رخسار جان پرور چرا؟
می کنی آیینه را پنهان ز روشنگر چرا؟
(صائب، *کلیات*، ۱۵۰.)

کار عشق این است کز دلها زداید تیرگی
هیچ کس آیینهٔ روشن به روشنگر نداد
(سلیم، *دیوان*، ۲۰۸.)

مه چرخ خداوندی معزالدوله خسروشه
که لرزان است از صبحش عمود صبح روشنگر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۸.)

روشنگرِ تقدیر آن که سرنوشت را روشنی و صیقل دهد، کنایه از تعیین کننده سرنوشت.

روشنگر تقدیر به یك روز جلا داد
آیینهٔ زانوی من و ساغرِ جم را
(صائب، *کلیات*، ۵۰.)

روشنگری کنایه از آگاه کردن، حقیقت را نشان دادن.

آفتابِ معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان وعقل نیست
خاصه خورشیدِ کمالی کان سَری ست
روز و شب کردار او روشنگری ست
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۴۹.)

روشن گشتن چو روز کنایه از ظاهر و آشکار گشتن.

شهنشاه را گشت روشن چو روز
که می سوزد از مهر آذر فروز
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۱.)

روشن گوهر، روشن گهر کنایه از آن که اصیل و دارای سرشتی پاك و نیك است.

بیش و کم را با نظر سنجند روشن گوهران
احتیاجی نیست میزانِ قیامت را به‌سنگ
پیشِ روشن گُهران محنت ناجنس بلاست
به نمك چون رسد از شعله صدا برخیزد
چون آینه هر دل که ز روشن گهران است
در نقش بد و نیك به حیرت نگران است
(صائب، *کلیات*، ۶۴۹، ۳۷۸ و ۱۹۱.)

روشن گُهران فلکی کنایه از ستارگان.

دلِ روشن گهرانِ فلکی آب شده‌ست
تا تو چون دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۵۹.)

روشن نَفَس کنایه از آن که نفسی گرم و گیرا دارد، پاکدل هوشیار.

در ایامِ سلطانِ روشن نَفَس
نبیند دگر فتنه بیدار کس
چو بشنید دانایِ روشن نَفَس
به‌تندی برآشفت کای تُکله بَس
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۸.)

روشن نهاد آن که سرشتی پاك دارد.

غلامش به‌دستِ کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۶.)

روشن ویر هوشمند، آن که روشنفکر و تیزفهم است.

حیلتش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش روشن ویر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۹۹.)

روضهٔ آتشین کنایه از دوزخ.

روضهٔ آتشین بلارك توست
باد جودی شکاف ناوك توست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۰.)

روضهٔ اِرم کنایه از باغ بهشت.

معنی آب زندگی و روضهٔ اِرم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۶.)

روضهٔ ترکیب کنایه از جسم و قالب بدن آدمی.

روضهٔ ترکیب تو را حور از اوست
نرگس بینای تورا نور از اوست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴.)

روضهٔ جنان باغ بهشت.

ای پیش کوی سطوت تو حفرهٔ جحیم
وی پس رو هدایتِ تو روضهٔ جنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

روضهٔ خلدِ برین باغ بهشت برین.

روضهٔ خُلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
(حافظ، *دیوان*، ۳۵.)

روضهٔ دارالسلام باغ بهشت.

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بِهِشت روضهٔ دارالسلام را
بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۱ و ۴۱۷.)

روضهٔ دوزخ اثر کنایه از شمشیر.

صبحِ ظفر تیغ اوست حوروش و روضه رنگ
روضهٔ دوزخ اثر حور زبانی عقاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

روضهٔ رضوان باغ بهشت.

هم به‌زودی بود این بقعه ز عدل تو چنان
ساکنش آرزوی روضهٔ رضوان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۲.)

در قیامت که تو در روضهٔ رضوان گذری
شرمساری بَرد از چشمِ تو حورالعین را
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۷.)

سر در بند شده روضهٔ رضوان از حور
پای غار آمده بتخانهٔ چین از اصنام
(خواجو، *دیوان*، ۷۳.)

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به‌ما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت به‌در کشیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۹.)

روضه روضه باغهای بسیار.

روضه روضه همه ره باغ منوّر بینند
برکه برکه همه جا آب مصفا شنوند
بر سر روضه همه جای تنزّه شمرند
بر لبِ برکه همه جای تماشا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

روضهٔ غرّا کنایه از بارگاه حضرت رسول(ص).

به‌سلام آمدگان حرم مصطفوی
ادخلوها به‌سلام از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق به زبان
اُمتی اُمتی از روضهٔ غرّا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۳.)

روضهٔ فیروزه رنگ کنایه از آسمان.

شاه قوی طالع فیروز چنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه‌رنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۱.)

روضه‌گاه کنایه از باغستان جهان.

من که شنیدم ز دل این داستان
راست شدم بر قدمِ راستان
گرم برون جَستم از این روضه‌گاه
نی خبرم از سر و نی از کلاه
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۷۶.)

روضهٔ مینو باغ بهشت.

بی‌قاعدهٔ بزم تو ناهید فلك را
بیرون نشد از دل هوس روضهٔ مینو
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۵.)

روغن از چیزی (کسی) رفتن کنایه از ناتوان و درمانده و عاجز گشتن.

گیتی یکی درخت بُد و مردم
او را به‌سان زیتون همواره
رفته است پاك روغن از این زیتون
جز دانه نیست مانده و کنجاره
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۹۷.)

روغن از چیزی کشیدن کنایه از زیر فشار گذاشتن و نیز تحمل سختی و رنج کردن، حاصل کردن.

روغن کشد ز دانهٔ دلها هزار بار
این خال نیلگون که به کُنج دهان توست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۶.)

پهلوی چرب غنا ارزانی دون همتان
من ز خاكِ آستانِ فقر روغن می‌کشم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۱.)

روغن از کسی پالودن کنایه از در رنج و محنت و سختی گذاشتنِ کسی.

شاید که چو ثُفل خوارم ایراك
پالود ز من زمانه روغن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۷.)

روغن اندر چراغ کردن کنایه از یاری و مساعدت کردن.

زین پیش با عنا چو می و شیر داشتی
دستان آب و روغن ایام توسنم
و امروز در حمایت جاهت به خدمتی
اندر چراغ می کند از بیم روغنم
(انوری، *دیوان س*، ۲۲۴.)

روغن به آتش کسی زدن کنایه از به هیجان آوردن کسی.

پیر زن هر چه می نمود گریز
روغنی می‌زدش به آتش تیز
تا بدان شعله‌های دَم پرورد
پخته کردش چنانك باید کرد
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۷۸.)

روغن بر آتش کسی افشاندن کنایه از به هیجان آوردن کسی.

بنشین و روغن افشان بر آتشِ فغانی
بردار ساغرِ می بشکن خمارِ عاشق
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۱.)

روغنِ پرورده روغنی که با گُل پرورش دهند و معطر باشد.

از نورِ تو روشندلِ چون ماه ز نورِ خور
وز بوی گُلت خوشدل چون روغنِ پرورده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۷:۵.)

روغن خانه جای روغن گرفتن، عصارخانه.

کعبه روغن خانه‌ای دان روز و شب گاو خراس
گاو پیسه گرد روغن خانه گردان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

روغن در چراغ کسی کردن کنایه از توجه به کسی کردن، محبت کردن.

چو دین را مغز بودی در دماغش
بسی کردند روغن در چراغش
به جوش آر از هوای من دماغش
به چربی روغنی کن در چراغش
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱ و ۸۹.)

روغن زبانی کنایه از چرب زبانی و چاپلوسی.

نیوشنده از گرمی شاهِ روم
به روغن زبانی بر افروخت موم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۹.)

روغنکده جای روغن، عصارخانه.

گردنِ من به طناب است که چون گاو خراس
سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

روغنگر آن که روغن از دانه‌ها گیرد، عصار.

فلك روغنگری گشته‌ست بر ما
به‌کارِ خویش در جلد و خیاره
زما اینجا همی کنجاره ماند
چو روغنگر گرفت از ما عصاره
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۶۰.)

روغنِ مغز کنایه از عقل و نیز اندیشه.

چون سخنِ دل به دماغم رسید
روغنِ مغزم به چراغم رسید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۹.)

روغن میان ریگ ریختن کنایه از کار بی‌فایده و بیهوده کردن.

چو دل امید بهبودی ندارد
ملامت کردنت سودی ندارد
چه می‌ریزی میان ریگ روغن
به هرزه آب می‌کوبی به هاون
(عطار، *خسرونامه*، ۸۳.)

روکشان در حال کشیدن روی بر خاك.

روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل
نه چو گردابهٔ گندیده به‌خود مرتهنیم
گر گریزی به ملولی زمنِ سودایی
روکشان، دست گزان جانب جان بازآیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۷؛ ۶:۱۵۰.)

روگَر مخفف رویگر.

بر رخِ روگر سیاهی از پیِ قزغان بود
وآنگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۱۰.)

روگِران بودن کنایه از عبوس و نیز اعراض کننده بودن.

چو مؤمن آینهٔ مومن یقین شد
چرا با آینه ما روگرانیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۵۶.)

روگردان شدن از خود کنایه از خود را فراموش کردن، شیفته و بی‌قرار کسی شدن.

جذبه‌ای خواهم که از خود نیز روگردان شوم
هر کجا آیینه‌ای پیدا شود پنهان شوم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۷.)

روگردانیدن، روی گردانیدن کنایه از اعراض کردن، روی برتافتن.

به آن رسیده کز آیینه رو بگردانی
چه خوش رساننده‌ای آیین سرگرانی را
(کلیم، *دیوان*، ۹۱.)

یك پشت زمین دُشمن، گر روی به‌من آرند
از روی تو بیزارم، گر روی بگردانم
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۶۳.)

روگری کار و شغل رویگر.

عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری
پس سیه باشد همیشه چهره‌های روگران
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۰۹.)

روگشا هدیه‌ای که هنگام دیدن عروس به او دهند.

روگشای گوهر کان مرا
چرخ با صد عذر شعری آورد
سیه‌روز فراق او منم ای صبح پیروزی
اگر داری فروغی روگشای منزل من کن
(شفایی، *دیوان*، ۲۲۰ و ۶۷۸.)

روگشاد کردن کنایه از نقاب برگرفتن، ظاهر و آشکار گشتن.

آن رو که روی خوبان پرده و نقاب اوست
جمله فنا شوند چو آن رو کند گشاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۰.)

روگشاده بودن کنایه از خوشرو بودن، چهرهٔ باز و خندان داشتن.

با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش
از هر که دم شمرده زند در حساب باش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۲.)

روم و زنگ کنایه از شب و روز، روشنی و تاریکی.

سوم روز کاین طاقِ بازیچه رنگ
برآورد بازیچهٔ روم و زنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۷.)

هر زمانی همی رسد مددش
دو سپه روز و شب ز روم و ز زنگ
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۲.)

رومی کنایه از رُوشنایی، آفتاب.
نماید گهی رومی از بیم پشت
گریزان و آن زرد خنجر به مشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷.)

رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
امروز در این لشکر جرار برآمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۶.)

رومیانه روی داشتن کنایه از سفید چهره، زیبا روی بودن.
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمانِ چاچیان ابروی دارد پر عتیب
(سعدی، *کلیات* ش. ۵۳۰.)

رومیِ ابیض کنایه از روز روشن.
از روی تو و موی تو دارند نشانی
این رومیِ ابیض دگر آن شامیِ اسود
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۱.)

رومی بچگان کنایه از اشك چشم.
خون گریَم وز دو هندوی چشم
رومی بچگان دوان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)

رومیِ تلخ کنایه از شراب تلخ.
حدیث جامی و شیرین شدن به رومیِ تلخ
کرامتی است که از پیر جام می‌گوید
(جامی، *دیوان*، ۵۷۵.)

رومی خوی کنایه از دو رنگ و متلون المزاج.
هوا چون خاك پای و آز خوك پایگاهت شد
خراج از دهرِ ذمی روی رومی خوی بستانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۴.)

رومی رخ کنایه از زیبا روی.
رومی رخی و باد چو بر زلف تو جَهد
از مشك ساده شکل چلیپا کند همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۱.)

رومیِ روم بودن کنایه از یکرو و یکرنگ و یکدل و باصفا بودن.
دلت از یادِ حق چیزی ندانست
همه میلِ دلت با چینه دان است
اگر رومیّ رومی در حقیقت
چرا میلِ دلت با زنگیان است؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶۴.)

رومی زاد، رومی زاده کنایه از روشن و درخشان.
شاه رومی زادهٔ خورشید را گوی
بر مکش تیغ از میان آفرینش
تیره کرد آسمان به‌دودهٔ شب
چهرهٔ اختران رومی زاد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۱ و ۸۸.)

رومی زنِ رعنا کنایه از آفتاب.
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پسِ آینه رومی زنِ رعنا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۵.)

رومی سَلَب جامهٔ رومی.
آزاده دلی است بندگی کوش
صوفی صفتی است ششتری پوش
رومی سَلَبی است لیك محرم
زنگی طربی است لیك با غم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۹.)

رومی و زنگی کنایه از روزگار، شب و روز و سپیدی و سیاهی.
مگر با من این بی‌محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۸.)

بدین دو رومی و زنگی گر اعتبار کنی
ز روم تا به دَرِ زنگبار بگشاید
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۰.)

دو قرنِ رومی و زنگی عنان در پاردُم بسته
به‌گیرد قُبهٔ ازرق همی یابند از او جولان
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۹.)

الا تا روز را با شب دورنگی است
زمانه گاه رومی گاه زنگی است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو، ۲۷.)

رومی و زنگی نمودنِ جهان کنایه از روشنی و تیرگی شب و روز.
جهان را نیست کاری جز دو رنگی
گهی رومی نماید گاه زنگی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۸.)

رومی وش مانند رومی و کنایه از صاف و روشن.
بیا ساقی آن می که رومی وش است
به‌من دِه که طبعم چو زنگی خوش است
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۸.)

رونده طارم کنایه از فلك.
وهم از پی کبریاش می‌رفت
تا غایتِ این رونده طارم
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۳۲.)

رونق ازچیزی ربودن رواج وروایی ازچیزی بردن.
این طارم بی‌قرارِ ازرق
بر بود ز من جمال و رونق
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۵۱.)

رونقِ بازار چیزی یا کسی شکستن از رواج و روایی انداختن چیزی یا کسی.
گرچه گل خشك بود نکهت گل نشکند
رونق بازار او مرتبهٔ مشکبان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۴۵.)

رونق چیزی یا کسی شکستن از رواج و روایی انداختن چیزی یا کسی.
کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۵.)

رونقِ مسلمانی بردن بی‌ارج و اعتبار کردن مسلمانی.
گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونقِ مسلمانی
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۶۰.)

رونقِ مسلمانی فزودن رواج و روایی مسلمانی را افزودن.
شکست هیبتِ او بازوی ستمکاری
فزود رایتِ او رونقِ مسلمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۰.)

رونما، رونمای نشان دادن روی و کنایه از هدیه و اصطلاحاً هدیه‌ای که داماد یا پدر داماد در وقت دیدن عروس به او دهند.
عروسی که این سُنت آرد به‌جای
دهد بوسه آیینه را رونمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۳.)
آن ماهرو اگر بنماید شبی به‌ما
در وجه او نهیم دل و جان به رونما
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۴.)
چه جانها نهم در پی پرده برهم
اگر جان تواند شدن رونمایت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۹.)
چون نگردد اشكِ نومیدی به‌گِرد چشم من
رونمای آتشِ بی‌دود دود آورده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۰۵.)
افکنده‌اند بر اَبر، مستانِ سر برهنه
همچون حباب دستار، در رونمای باران
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

رونما داشتن کنایه از هدیه داشتن.
در آغوشم گلی دوشینه جا داشت
که هر برگش بهاری رونما داشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۸.)
چگونه روی نمایی به ما تهیدستان
تو کز نقاب تمنّای رونما داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

رونما سِتدن کنایه از هدیه گرفتن.

روی چون ماه را به‌چرخ نمای
هفت آیینه رونما بِستان
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۴.)

رونما شدن کنایه از هدیه شدن.
رونما شد خود دل و دینی که می‌آید به‌کار
سیلِ اشك ناشکیبان خود نمایی این قدر
(ظهوری، *دیوان*، ۴۱۲.)

رونما کردن نشان دادن روی و کنایه از هدیه کردن.
ز صاحب منتی یك دیده بردار
که دل را تحفهٔ جان رونما کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۰.)

در این بهار کلیم آن که هست قدرشناس
برای خار سرانجام رونما کرده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

رو و پشت جلو و عقب، کنایه از ظاهر و باطن.
الخبیثات الخبیثین را بخوان
رو و پشتِ این سخن را بازدان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۹۴.)

رویِ آبدار کنایه از روی دلنشین و با طراوت.
زان رویِ آبدار در این دیده آب نیست
زان چشمِ نیمخواب در این چشم خواب نیست
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۰۳.)

روی آتشبار کنایه از چهرهٔ زیبا، رخسار گلگون.
آبِ رنگین روی آتشبارِ اوست
آتشِ بویا گُلِ رخسارِ اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۶۷.)

رویِ آتشناك کنایه ازروی زیبا ودلنشین وگلگون.
آتشِ دوزخ ز آبِ کوثرم خوشتر بوَد
گر بوَد در پیشِ چشمم روی آتشناكِ او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)

دیدن یك روی آتشناك را صد دل کم است
من به یك دل عاشق صد آتشین رخساره‌ام
حیرت آن روی آتشناك مهر لب شده است
ورنه صد فریاد دارد هر سپند خالِ او
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵ و ۷۵۹.)

صفحهٔ نورپاش ایوانت
دلرباتر ز رویِ آتشناك
(کلیم، *دیوان*، ۴۰.)

خضر از لب تشنگانِ روی آتشناك اوست
یوسف از خیل اسیرانِ گریبان چاك اوست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

رویِ آتشین کنایه از روی زیبا و گلگون.
می‌سوزم از نظارهٔ آن روی آتشین
از بس که سحر کرده بر آتش ز خط و خال
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۴.)

رویِ اخلاص بر خاك نهادن کنایه از اظهار عجز و بندگی از روی صفا کردن.
مگو پای عزت بر افلاك نِه
بگو روی اِخلاص بر خاك نِه
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰.)

روی از آهن بودن کنایه از سخترو بودن. (در قدیم آینه را از آهن صیقلی می‌ساخته‌اند.)
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم؟
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۷.)

روی از رویِ کسی برتافتن کنایه از روی برگردانیدن، اِعراض کردن.
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او برتافتم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۰۴.)

روی از رویِ کسی نهان داشتن کنایه ازخود را پنهان داشتن، رو به رو نشدن با کسی.
بگویید کارد عنان سوی من
ندارد نهان روی از رویِ من
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸.)

روی از سنگ بودن کنایه از سخترو بودن.
اگر خود روی من رویی‌ست از سنگ
در او بیند فرو ریزد از این ننگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۲.)

روی از کسی تابیدن کنایه ازدوری کردن، اِعراض کردن.

تو خود گیرم که همچون آفتابی
چرا باید که روی از من بتابی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۶.)

اشکِ سائل نگر و روی ز بیچاره متاب
کآنچه درویش تو خواهد ز تمنا سهل است
روی از تو نتابم که توام پشت و پناهی
حال از تو چه پوشم که توام واقفِ رازی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۵ و ۲۹۲.)

من که روی از هر دو عالم در تو بُت آورده‌ام
گر تو روی از من بتابی نامسلمانی بود
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۰.)

بتابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند
کند روی سخن در من اگر در انجمن باشد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۰.)

روی از مردم چون پری بستن کنایه از پوشیده و پنهان بودن.

خسروانی نهاده چندین خم
چون پری روی بسته از مردم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۶.)

روی اندر روی آوردن مواجه و روبه‌رو شدن.

چو روی اندر آرند هر دو به‌روی
تهمتن بود بی گمان چاره‌جوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۴۶:۲.)

روی به (با) تپانچه سرخ داشتن کنایه از ظاهر آراسته داشتن، آبروداری کردن.

بی قامت آن لاله رخِ سوسن موی
از جای رود چو آب سرو از لبِ جوی
پیش رخِ تو ز سیلی بادِ صبا
گل هم به تپانچه سرخ می‌دارد روی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۸۰.)

چند بتوان با تپانچه روی خود را سرخ داشت
چهره را گلگون شراب ارغوانی می کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۶۴.)

روی به خاك آورده کنایه از مُرده، از جهان رفته.

گل بی رخ گلرنگ تو خاری‌ست مرا
چشم از غم تو چو چشمه‌ساری‌ست مرا
بی‌روی تو ای روی به خاك آورده
آشفته دلی و روزگاری‌ست مرا
(عطار، *مختارنامه*، ۱۲۴.)

روی به‌خاکستر نهادن کنایه از نابود شدن، فنا گشتن.

ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نهاد روی به‌خاکستری و مرگ و فنا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۱.)

روی به‌خاك کشیدن کنایه از مردن.

تو بی پسری صلاح دیدی
زان روی به‌خاك در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم
تلخ است کنون که آزمودم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۳.)

روی به‌خون شستن کنایه ازرنج والم بردن، ازخود گذشتن.

روی می باید به خونِ خویش شست
تا بود در عشق مرغ جانت چُست
عاشقی در عشق اگر نیکو بود
خویشتن کشتن طریق او بود
(عطار، *مصیبت نامه*، ۲۸۶.)

روی به‌دیوار آوردن کنایه از خلوت گزیدن، تنها شدن، منزوی گشتن، پریشان و حیران بودن.

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
ور غمِ دل با کسی گویم بِه ازدیوار نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۴.)

صفت صورتِ روی تو به چین می کردم
صورتِ چین ز حسد روی به‌دیوار آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۹.)

گهی که روی به‌دیوار بهر راز تو آرم
عمارتی‌ست که اندر دل خراب در آید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸۳.)

روی به‌دیوار بودن کنایه از تنها بودن، قطع آمیزش کردن، پریشان و مشوش بودن.

بیچاره کسی کز ستمی زار نباشد
در کُنجِ غمی روی به‌دیوار نباشد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۶۳.)

روی به‌دیوار رفتن کنایه از پریشان و حیران رفتن.

زاهد به کعبه با سر و دستار می‌رود
این مست بین که روی به‌دیوار می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۵۰۰.)

روی به‌دیوار نشستن کنایه از منزوی و گوشه‌نشین بودن، حیران و پریشان نشستن.

آه این چه حجاب است که از شرمِ رخِ تو
در خانهٔ خود روی به‌دیوار نشینم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۰.)

روی برافروختن کنایه از خرّم و شادمان گشتن.

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۷.)

روی برتافتن کنایه از روی برگردانیدن، اِعراض کردن.

دریغ است از این روی برتافتن
کز این روی دولت توان یافتن
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۸.)

هر سر که چون کمان ز تو برتافت روی لطف
مغزش به نوك ناوك قهر تو خسته باد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۳.)

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کز این بِه‌ام به جهان هیچ رسم و راهی نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

روی برخاكِ سیه آوردن کنایه از کشاورزی کردن، زراعت کردن.

کُنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین
تا بدانی آنچه می‌کاریش در نشو و نماست
جُستنِ گوگردِ احمر عمر ضایع کردن است
روی بر خاكِ سیه‌آور که یکسر کیمیاست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۴.)

روی بر خاك مالیدن کنایه از اظهار عجز و بندگی کردن.

وزان پس بمالید بر خاك، روی
چنین گفت کای داورِ راستگوی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۳۷۰.)

روی برخاك نهادن کنایه از اظهار عجز و زبونی کردن.

ز بادی سپر بفکند همچو خصمت
نهد روی برخاك مضطر شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۷.)

روی برخاك نهم جامه درانم از شوق
آن زمان کان شهِ بی‌روی و ریا می‌آید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۰.)

روی بر دیوار کردن کنایه از خلوت گزیدن و منزوی شدن.

به روی خوبِ وی آن کس نظر کند خواجو
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۳.)

روی بر روی رو به‌رو، مواجه و مقابل.

چو آمد روی بررویم که باشم من که باشم من
چو خوش وقتی بود با من که من بی‌خویشتن باشم
(سنایی، *دیوان س*، ۹۳۰.)

روی بر روی نهادن چهره به چهره نهادن.

گهش چون گل نهادن روی بر روی
گهش بستن چو سنبل موی بر موی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۸.)

به عمر ار چند ننهاده است یك شب روی بر رویم
بر آنم تا کنم یك روز جانِ خویش در جانش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۴.)

روی به رو کردن مواجهه و مقابله و روبه‌رو شدن.

با فلكِ بی‌وفا روی به‌رو کرده‌ای
با ستمِ روزگار سر به‌سر افتاده‌ای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۶۲.)

روی به‌روی رو به‌رو، مقابلِ هم.
سیمبر گفت کز پیِ دلِ شاه
من به گرمابه می‌روم همراه
تا همان جا برهنه روی به روی
هر دو با هم شویم موی به موی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۲.)

روی به روی آوردن چهره به چهره شدن.
رو در خاكِ دَرِ دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی به روی آوردن
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۷.)

روی به رویْ عیبِ کسی گفتن آشکارا عیبِ کسی گفتن.
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگی‌ست غمازم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۹.)

روی به کسی آوردن توجه به کسی کردن.
تیمار ندارم از زمانه
آسانش همی فرو گذارم
تا روی به سوی من نیارد
من روی به سوی او نیارم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۸.)

روی به کوه آوردن کنایه از عزلت گزیدن.
من اگر روی به کوه آرم و گریم زین غم
دم به دَم برگذرد سیلِ سرشکم ز کمر
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۶۵.)

روی به ناخن خراشیدن کنایه از به عزا و ماتم نشستن، شیون و زاری کردن.
سکهٔ روی به‌ناخن بخراشید چو زر
خون به رنگ شفق از چشمهٔ خور بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

روی بودن کنایه از میسر بودن، مصلحت بودن.
تا این گلِ دو روی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبوَد روی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۴۵.)

روی‌پوش آنچه‌روی‌را بپوشاندوکنایه‌ازتظاهر و آن هر چیز که ظاهرش به‌گونه‌ای و باطنش به‌گونهٔ دیگر باشد.
در روی تو بنگرد بخندد
مغرور مشو که روی پوش است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۵.)
زد حلقه دوش بر دَرِ دل یارِ معنوی
گفتم که کیست، گفت که دَر بازکن تویی
گفتم تو، من، چگونه، گفتا که ما یکیم
از بهر روی پوش عیان گشته در دویی
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۱۲.)

روی پوشیدگانِ عالمِ راز کنایه از اسرار نهانی آفرینش.
ای ز تو دیده‌ها نکرده فراز
روی پوشیدگانِ عالمِ راز
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۱.)

روی پوشیده کنایه از دختر، زن.
باز می‌جُست در ولایت و شهر
خبر از مردمانِ دانش بهر
تا که دارد ز خسروانِ جهان
روی پوشیده‌ای به پرده نهان...
تا روان شد به کارخانهٔ بخت
چار دختر ز چار صاحب تخت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۵.)
همه روی پوشیدگان را ز مهر
پر از خون دل است و پر از آب چهر
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۰.)

روی پوشی کردن کنایه از پرده پوشی کردن، ظاهرسازی کردن.
نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی می کند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز
از لقب و ز نام در معنی گریز
(مولوی، مثنوی ن، ۳۵۴:۴.)

روی پیچیدن کنایه از روگردانیدن، اعراض کردن.
کمر چون نبستی به درگاهِ من
چرا روی پیچیدی از راهِ من
(نظامی، شرفنامه، ۲۸۴.)
من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بوَد ز عزیزان تحملِ خواری
(سعدی، کلیات ش، ۶۷۱.)

روی پیچیدن از خلق کنایه از کناره گرفتن از خلق.
تا رسیدم به اوستادی چُست
که دم از نقل روح زد به درست
عمری از خلق روی پیچیدم
خدمتش را به جان بسنجیدم
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۴۴.)

روی تازه داشتن کنایه از خوشرویی و خندان بودن.
ما را همی بخواهی پس روی تازه دار
تا خواجه مر تو را بپذیرد ز من مگر
(فرخی، دیوان س، ۱۸۱.)

روی تافتن کنایه از اعراض کردن.
چون عَلَمِ لشکرِ دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم
سکندر ز گفتارِ او روی تافت
پیاده سوی غارِ خسرو شتافت
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۵۱؛ شرفنامه، ۳۳۷.)
روی نیاز از همه سو تافتم
قبله نفهمیده مسلمانیم
(کلیم، دیوان، ۲۸۷.)

روی ترش کردن کنایه از رو درهم کشیدن، اخم کردن، تندخویی کردن.
روی مکن ترش ز تلخیِّ یار
تا ز عنایت گُلِ خندان شوی
(مولوی، دیوان کبیر، ۴۷:۷.)
غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم نز گُلِ تر کمتریم
(خاقانی، دیوان، ۶۲۶.)
ز بختِ روی ترش کرده پیش یارِ عزیز
مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روزِ عید
(سعدی، دیوان، ۶۶؛ بوستان ی، ۱۱۰.)
روی ترش کرده به‌یاران مبین
سرکه فروشی مکن ای انگبین
(امیرخسرو، دیوان، ۴۸۳.)

رویِ جایی داشتن کنایه از قصد و آهنگِ جایی کردن، داشتن.
این روی به‌صحرا کند آن میل به‌بستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
(سعدی، کلیات ش، ۶۷۲.)
جنونم دل از سنگ طفلان فکنده‌ست
ز شرمندگی روی صحرا ندارم
(کلیم، دیوان، ۲۷۷.)

رویِ جهان آرا کنایه از روی نیکو و زیبا.
چهره آرایی خوبان نکند مشاطه
گر تأمل کند آن روی جهان آرا را
(عماد فقیه، دیوان، ۱۶.)

رویِ جهان فروز کنایه از روی زیبا و دلربا.
روی جهان فروز و دهانِ تو هر که دید
گفت اتصال زُهره و خورشیدِ انور است
(عماد فقیه، دیوان، ۲۴.)

روی خورشید به گِل پوشیدن کنایه از پنهان کردن امر آشکار.
که با من چه سود است کوشیدنت
به گل روی خورشید پوشیدنت
(نظامی، شرفنامه، ۲۸۷.)

روی در پرده کشیدن کنایه از پنهان شدن و نیز جان دادن، مردن.

چونك قصهٔ حالِ پیر اینجا رسید
پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
نیمِ گفته در دهانِ ما بماند
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۳۵.)

روی در خاك ماليدن کنایه از اظهار عجز و درماندگی کردن.
پس آنگه روی را در خاك ماليد
به‌سوزِ جان و دردِ دل بنالید
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۹۶.)

روی در خون گرفتن کنایه از اشك ریختن.
ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی از آنك
نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا
(عطار، *دیوان* ت، ۳.)

روی در دیوار آوردن کنایه از خلوت گزیدن، منزوی شدن.
کسی که روی به‌دیوارِ غم نیاوردی
کنون ز مهرِ تو آورد روی در دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۳.)

روی در دیوار بودن کنایه از پنهان و مخفی بودن، منزوی شدن، پریشان و حیران بودن.
ای پیش نیاز کرده از زر دیوار
خورشید حیاتِ دشمنت بر دیوار
از جودِ تو ام امیدِ چیزی ست که آن
چون روی حسودِ تو بوَد در دیوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۷.)
چون محنت کشتگان اندر تحیر
بمانده روی در دیوار بودم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۵.)

روی در دیوار داشتن، روی در روی دیوار داشتن کنایه از انزوا گزیدن، از مردم دوری جستن.
چو یك همدم نمی‌بینم در آفاق
سِزَد گر روی در دیوار دارم
(عطار، *دیوان*، ۸۵.)
یکی خُلق و لطفی پریوار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۱.)

روی در دیوار کردن کنایه از خلوت گزیدن، از خلق دوری کردن.
روی در دیوار کرده اهل راز
گفته رازِ خویش با دیوار باز
روی در دیوار کن و آنگه خموش
زآنکه آن دیوار دارد نیز گوش
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۱ و ۳۷۰.)
روی در دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۴۰.)
منم ز مِهر رُخَت روی کرده در دیوار
چو سایه بر رهت افتاده زیر هر دیوار
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۳.)

روی در روی رو به‌رو، برابر، مقابل.
بر قاعدهٔ مصیبتِ شوی
با غم بنشست روی در روی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۳۶.)
بینی دو برادران همخوی
یکرنگ همیشه روی در روی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۱.)
روی در روی او بود همه کس
نیست در قبلهٔ مُصلی و بس
(جامی، *هفتورنگ*، ۵۴.)
عجوز فتنه با وی روی در روی
درون رفته به‌شکر موی در موی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۵.)
روی در روی و نگه بر نگه و چشم به‌چشم
حرفِ ما و تو چه محتاج زبان است امروز
(وحشی، *دیوان*، ۹۵.)

روی در روی آمدن مواجه شدن، روبه‌رو شدن.

محنت و من روی در روی آمده چون گوز مغز
فندق آسا بسته روزن سقف محنت خایِ من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

روی در روی آوَردن برابر شدن، روبه‌رو و مواجه شدن.

آورده روی در روی با شاهدی شکر لب
در کف میِ صبوحی در سر میِ شبانه
روی در روی تو آرند همه
قبله‌ای، آینه‌ای، جانانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۹ و ۲۹۰.)

روی در روی جفا آورده‌ای
هر چه بتوان کرد با من کرده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)

روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۱.)

روی در روی خود آوردن کنایه از به‌خود مشغول شدن.

روی در روی خود آر ای عشق کیش
نیست ای مفتون تو را جز عشق خویش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۵.)

روی در روی کردن روبه‌رو و برابر گشتن.

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳.)

روی در روی نهادن روبه‌رو گشتن، مواجه شدن.

نهد روی در روی خورشید تابان
به پشتیّ آن رای انور شکوفه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۳۶.)

روی در کشیدن از کسی کنایه از اِعراض کردن، دوری گزیدن.

مَلِك نوبتی گفتش ای نیکبخت
به‌نفرت ز من در مکش روی سخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۰.)

دلا امروز نقد تو که دیده ست؟
که روی از وی به ظاهر در کشیده‌ست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۴.)

روی در نقاب کردن کنایه از پوشانیدن، اِعراض کردن.

شدم ز حسرتِ او در نقابِ خاك و هنوز
به‌خاكِ من چو رسد روی در نقاب کند
(هلالی، *دیوان*، ۶۱.)

روی در هم کشیدن کنایه از گره بر پیشانی زدن، ترش رویی کردن، خشمگین شدن.

آن کش نسیمِ باغ درست است در دماغ
در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۷.)

ز حرف سرو صبا روی را مکش در هم
ز کینه صاف دلِ خود چو آبِ گوهر کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۷.)

روی دریا پل بستن ← پل روی دریا بستن.

روی دریا خشت زدن ← خشت روی دریا زدن.

روی دزدیدن کنایه از مخفی کردن، پنهان داشتن.

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان
خوش غنیمت‌دار نقد این زمان
در مد زد آن روی مَه از شبروان
سر مَکش زین جوی ای آبِ روان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۸.)

روی دژم کردن کنایه از پریشان و آشفته شدن، خشمگین گشتن.

چو بر زین شد آگه از این گفت‌وگوی
دلش گشت تنگ و دژم کرد روی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۴۳۷.)

روی دست خوردن کنایه از فریب خوردن.

ز هوش ناقص ما بیدلان چه کار گشاید
که عقل می‌خورد امروز روی دست پیاله
قضا به‌دست تو زان داده است لنگر عقل
که روی دست ز هر موجهٔ خطر نخوری
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷ و ۷۹۹.)

روی دست رفتن چیزی کنایه از نهایت شهرت داشتن.

کلامِ من که متاعِ ولایت سخن است
به روی دست صبا می‌رود سلیمان وار
(عرفی، *دیوان*، ۴۶.)

رویِ دل کنایه از یگانگی، توجه و التفات.

آهم ز سرکشی به‌تلاشِ اثر نرفت
هر جا ندید روی دل آنجا دگر نرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۱.)

گه نیشِ جور باشد و گه نوشخندِ لطف
رنج عتاب و روی دل یار با هم است
(شفایی، *دیوان*، ۳۲۹.)

روی‌دل افروز، روی‌دل فروز کنایه از روی زیبا و دلنشین.

با روی دل افروزت شادان بنمی‌ماند
با زلف جهان سوزت ایمان بنمی‌ماند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۱.)

قاسم به شب و روز همه حیرت و عشق است
زان رویِ دل افروز و زان زلفِ سمن سا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴.)

آن روی دل فروز تو یا ماهِ انور است
وآن موی عنبرین تو یا مشك اذفر است
(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۴.)

روی دل دیدن کنایه از توجه و عنایت دیدن.

روی دلی که دید شفایی ز شاه دید
او را محبتِ شهِ ایران نگاه‌داشت
(شفایی، *دیوان*، ۳۴۹.)

رویِ دلستان کنایه از چهرهٔ زیبا و دلنشین.

حق که این رویِ دلستان به‌تو داد
پادشاهی نیکوان به‌تو داد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۲.)

روی دل کردن کنایه از توجه و التفات کردن.

چنان به کعبهٔ حاجات روی دل کردم
که زیر دامن هر مو کف دعا برخاست
(شفایی، *دیوان*، ۳۳۱.)

رویْ زرد کنایه از زار و ناتوان و ناامید و نیز خوار و شرمنده و رسوا.

چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد
بیامد به پیشِ پدر رویْ زرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۴۷:۶)

من از بی‌مرادی نَیَم رویْ زرد
غمِ بی‌مرادان دلم خسته کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۲.)

چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا به کُشتی در فکندش روی زرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۱:۳.)

رویْ زرد بودن کنایه از عاجز و ناتوان و خوار و زار بودن.

نیك زرد است در این واقعه روی حکمت
بس شکست است در این حادثه پُشتِ ایمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۲.)

رویْ زرد شدن کنایه از رسوا و شرمنده و خوار و رنجور گشتن.

چرا گوید آن چیز در خُفیه مرد
که گر فاش گردد شود رویْ زرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۷.)

به تندی بسی داستان یاد کرد
کز آن شد نیوشنده را روی زرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۹.)

چه کنم قصه زرد شد رویم
چه دهم شرح رنجه شد جانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۳۷.)

رویْ سپید بودن کنایه از سربلند و سرافراز بودن.

زدم به‌دامنِ زلفِ تو دست و، رویْ سپیدم
که روزِ حشر جز این نامهٔ سیاه ندارم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۱۸.)

رویِ سخت کنایه از پُررویی و گستاخی و وقاحت.

آن یکی الله می گفتی شبی
تا که شیرین می شد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیار گو
این همه الله را لبیك کو
می نیاید یك جواب از پیشِ تخت
چند الله می‌زنی با رویِ سخت
(مولوی، مثنوی ن، ۱۳:۳.)

رویِ سفید سیاه کردن کنایه از خود را شرمسار و خجلت زده کردن.
موی سیاه را به عبث کرده‌ام سفید
رویِ سفید را به گنه کرده‌ام سیاه
(اهلی، *کلیات*، ۵۵۴.)

روی سوی چاره یازیدن چاره‌جویی کردن.
چو شب تیره شد بهمن نامجوی
نهانی سوی چاره یازید روی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۴۷۴.)

رویْ سیاه کنایه از شرمنده و خوار و بدبخت.
اشك بدخواهت ز دورِ آسمان همچون بَقم
روی بدگویت ز جورِ اختران همچون زریر
چشم این دایم سپید از آبِ حسرت همچو فار
روی آن دایم سیاه از گردِ محنت همچو قیر
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۸.)

رویْ سیاه گشتن کنایه از بدبخت و بیچاره شدن، شرمسار و منفعل گشتن.
در انتظار تو چشمِ عوام گشته سپید
وز افتراقِ تو روی خواص گشته سیاه
(انوری، *دیوان*، ۴۰۱:۱.)

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۸.)

روی شستن کنایه از ظاهر و آشکار شدن، تجلی کردن.
آن راز که دل به‌دیده می گوید باز
وآن چیز که گم نکرد می جوید باز
تا کرد دلم درد تو را مرهمِ صبر
دردی دگر از تو روی می شوید باز
(عطار، *مختارنامه*، ۱۹۷.)

روی شستن چون گربه کنایه از مکر و حیله به‌کار بردن.
که زنهار از این مکر و دستان و ریو
به‌جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشانِ کوی
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۹.)

رویْ شسته پاك و باصفا و کنایه از ستاره.
از تو جانها روی شسته همچو باران از سمن
بی تو دلها گشته محکم همچو زو بینی گیا
می‌دان که عکس دایرهٔ عشر مصحف است
هر روی شسته‌ای که تو بینی در آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۸ و۱۵۳.)

رویْ شناس کنایه از مشهور و معروف و محترم.
می‌دان که دل ز روی شناسان آن سر است
مشمارش از غریب شناسان این سرا
(خاقانی، *دیوان*، ۳.)

ز سوزِ عشق تو ام در زمانه روی شناس
بود ز شُعلهٔ آتش چراغدان روشن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۴.)

گزیده و سره و سکه‌دار و روی شناس
درست روی نگارین او چون روی نگار
(خواجو، *دیوان*، ۴۵.)

رویِ شهرآرا کنایه از روی زیبا و دلفریب.
کیست کاو بر ما به بی‌راهی گواهی می‌دهد
گو ببین آن روی شهر آرا و عیبِ من مکن
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۵.)

قطره‌های خوی ببین بر روی شهر آرای خود
گر ندیدی رشتهٔ پروین نثار آفتاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۵.)

رویِ عذرا کنایه از روشن و نورانی.
ز زلفش دستِ من چون روز وامق
ز وصلش روزِ من چون رویِ عذرا
(انوری، *دیوان* س، ۳۲۹.)

رویْ قفا گردیدن کنایه از زبون و بدبخت و بیچاره شدن.

خصم بی‌روی که در عاقبت کار ندید
رویش از سیلیِ ایام قفا می‌گردد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۷۷.)

رویِ کار دیدن (در بیت زیر) روی پارچه را دیدن و کنایه از ظاهر چیزی را بررسی کردن.

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
در قبولش دست بردیده نهاد
پس بپیمود و بدید او رویِ کار
بعد از آن بگشاد لب را در فشار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۶۹.)

روی کسی به‌فال داشتن کنایه از میمون و مبارك و فرخنده داشتن.

روی تو به‌فال دارم ای حور نژاد
زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد زرُخت
تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد
(سعدی، *کلیات ش*، ۸۷۷.)

روی کسی سرخ بودن چهره برافروخته و روشن بودن و کنایه از سربلند و سرافراز بودن.

ز آفتابِ جلال اوست چو ماه
رویِ ما سرخ و رویِ خصم سیاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶.)

شکفته باد گلستان معنیِ «طالب»
کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۹۸.)

روی کسی سیاه کردن کنایه از بدبخت و بیچاره کردن کسی، شرمسار کردن.

پیشهٔ آفتاب خود این است
چون کسی نیك تر نگاه کند
جامه‌ای گازر ار سپید کند
روی گازر همو سیاه کند
(سنایی، *دیوان*، ۹۶.)

روی کسی نیلی کردن کنایه از مغموم و پریشان و منفعل کردن کسی، از رحمت محروم کردن.

ز شعر دم مزن آواز قدس را بشنو
که شعر روی تو را در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکندت
مگو در آتشِ او گوهرم خلیلی کرد
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۳.)

رویْ گران داشتن کنایه از روی درهم کشیدن، بی‌اعتنایی کردن.

روی ندارد گران از سپه و جز سپه
مال ندارد دریغ از حَشَم و جز حَشَم
(منوچهری، *دیوان*، ۶۰.)

شاعری تو مدار روی گران
شاعران روی را گران نکنند
نکنی آنچه گویی و نه شگفت
کآنچه گویند شاعران نکنند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۹.)

رویْ گران کردن کنایه از روی درهم کشیدن، ناراضی بودن.

گفتم که کمر باز کنی طبع دژم کرد
گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد
در جَستم و بگرفتم و بنشاندم و گفتم
یارب ز چنین روی نکو صبر توان کرد
(معزی، *دیوان*، ۷۷۷.)

گر همه خواستهٔ خویش به خواهنده دهد
نبرد طبع ز جای و نکند رویْ گران
(فرخی، *دیوان*، ۲۷۸.)

رویْ گران گرفتن بر کسی کنایه از بی‌اعتنایی کردن، رو در هم کشیدن.

سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم
نداد بوسه و برمن گرفت رویْ گران
(فرخی، *دیوان*، ۳۱۴.)

رویگردان شدن کنایه از دوری کردن، پشت کردن.

رویگردان نشود صاف دل از دشمن خویش
آخر آیینه به‌بالین نَفَس می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۵۳۱.)

رویْ گردانیدن کنایه از اِعراض کردن، پشت کردن.
گر بندهٔ خود خوانی افتیم به‌سلطانی
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۴۵.)

روی ِ دل از این شاهدِ بدمهر بگردان
کآنجا که جمال است علی القطع وفا نیست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۶۶.)

روی ِ گشاده کنایه از روی ِ خندان و بشاش.
در دل سبب مهر و وفای تو سه چیز است
گفتارِ خوش و روی ِ گشاده‌ست و کفِ راد
(معزی، *دیوان*، ۱۶۳.)

از روی ِ گشاده فیض می‌بارد
در خندهٔ برق امیدِ باران است
(صائب، *کلیات*، ۲۲۰.)

روی ِ گلبوی کنایه از چهرهٔ خوشبوی محبوب.
به‌یادِ روی ِ گلبوی گلندام
همه شب خار دارم زیرِ پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی
که جورِ نیکوان ذنبی‌ست معفو
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۹.)

روی نظر با کسی بودن کنایه از توجه کامل به کسی داشتن.
دزدیده نگاهم به‌تو الحق نمکین است
روی نظرم با تو و چشمم به زمین است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۴.)

روی نما کنایه از هدیه و در اصطلاح هدیه‌ای که داماد یا پدر داماد وقت دیدن عروس به او دهند.
روی نماست چشم من خاكِ در تو اندر او
آب چو با صفا بوَد خاك ببینمش به تَه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۹.)

رویی برای دیدن دیگر نمی‌دهند
اول نگه به روی نما برگرفته‌اند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۹۲.)

تا نماید به‌تو دیدار تو هرگاه ز شوق
سیر آیینه کنی روی نما با خود دار
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۰۰.)

دو جهان دخترِ رز روی نما می‌طلبد
ما کز او دست کشیدیم دگر دنیا چیست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۸.)

خضرا گر بوی به کیفیت ساغر ببرد
آبِ حیوان بدهد روی نما ای ساقی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)

روی نمودن نشان دادن رخسار، کنایه از توجه کردن، در خاطر گذشتن، پدیدار گشتن.
تا کِیَم انتظار فرمایی؟
وقت نامد که روی بنمایی؟
دریچه‌ای ز بهشتش به‌روی بگشایی
که بامداد پگاهش تو روی بنمایی
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۷ و ۵۹۹.)

گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم
که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
چون حدیث امتحان رویی نمود
یادم آمد قصهٔ هاروت زود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۴؛ مثنوی ن، ۴۵:۳.)

روی ِ نیاز به‌جایی یا کسی کردن کنایه از توسل پیدا کردن.
هر کس به قبله‌ای کرد روی نیاز خود را
هندو صنم پرستد من سر و ناز خود را
از نقش پا به رشکم گرچه همی گذارد
بر آستان جانان روی نیاز خود را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۰.)

روی و چشم بر رکابِ کسی نهادن کنایه از مطیع و فرمانبردار کسی بودن.

تاجداران بر رکابِ او نهاده روی و چشم
همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجی بر حَجر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۹.)

روی و راه ندانستن کنایه از راه به جایی نبردن.
رسید آنجا به وقت گرمگاهی
نمی‌دانست خود رویی و راهی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۲۳.)

روی ورق از پشت ورق خواندن کنایه از آشکار بودن راز.
ما که از پشت ورق روی ورق می‌خوانیم
به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۷.)

روی و ریا خودنمایی و ظاهرسازی.
به روی و ریا کارکردن ندانی
ازیرا که نه مرد روی و ریایی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۳.)
گاهِ بخشیدن ندارد روی او روی و ریا
گاهِ کوشیدن ندارد طبعِ او دستان و بند
(قطران، *دیوان*، ۶۵.)
باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰.)

رویِ هوا به گَرد پوشاندن کنایه از تیره شدن هوا در اثر حمله در میدان کارزار.
بگفت این و چون آتشی حمله کرد
بپوشید روی هوا را به گَرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۴۰۵۰.)

رویِ هوا کبوتر فام بودن کنایه از ابری بودن هوا.
هست رویِ هوا کبوتر فام
ز آتش ارزن فشان کنید امروز
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)

رویین تن لقبِ اسفندیار پادشاه کیانی و کنایه از محکم و استوار.
بدو گفت بهمن که من بهمنم
ز پشتِ جهاندار رویین تنم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۶۴۹:۶.)
به‌سختی کشی سخت چون آهنم
که از پشتِ شاهانِ رویین تنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸.)
قلبِ دوازده رخِ ابراج بردرید
رویین تن سنانِ تو در هفتخوان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۰.)
رویین تنی شو از پی محنت کشی که نیست
این شش جهات عالم دون کم ز هفتخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

رویینْ چنگ کنایه از آن که دارای سرپنجهٔ نیرومند و قوی است.
گر چه شاطر بوَد خروس به جنگ
چه زند پیش بازِ رویین چنگ
گُربه شیر است در گرفتنِ موش
لیك، موش است در مصافِ پلنگ
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵.)

رویین حصار کنایه از حصار محکم و استوار.
عروسی را بدان رویین حصاری
ز باز و ساختن سیمین عماری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶۸.)

رویینه‌تن کنایه از نیرومند، آن که تنی سخت و استوار دارد.
برون رفت رویین رویینه تن
ابا ده هزار از یلانِ ختن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۰۸:۳.)

رویینه‌خُم نقاره و کوس.
برآمد خروشیدنِ گاودم
دمِ نای سرغین و رویینه خم
برآمد خروشیدن گاودم
جهان شد پر از بانگِ رویینه خم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۱۸:۴ و ۱۷۱۲.)

درآمد به شورش دمِ گاو دم
به خمبك زدن خامِ رويينه خم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۳.)

رويينه طاس نقاره و كوس.
ز بس شورش رق و رويينه طاس
به گردونِ گردان در آمد هراس
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۹.)

رهآموز راهنما و رهبر و ياد دهنده.
رهآموزِ تو اندر كارها روح الامين بادا
همه ساله چنين بادی همه روزه چنين بادا
(فرخی، *ديوان* س، ۳۸۵.)

ره آموز و روزی دِه و چاره گر
بوَند اين سه مر بی‌پدر را پدر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۴۴.)

رهاورد ارمغان و سوغات.
گفتم آن مرد را كه بهرِ دلت
بپذيرم يكی رهاوردی
(خاقانی، *ديوان*، ۸۰۷.)

دُری كان رهاوردِ مرغِ هواست
گرش آسمان برنگيرد رواست
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۰۲.)

سوی رندان قلندر به رهاوردِ سفر
دلق بسطامی و سجاده و طامات بريم
(حافظ، *ديوان*، ۲۵۷.)

بهره‌داد از رهِ جوانمردی
رهروان را از آن رهاوردی
(اميرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۰.)

رهاوردی كه شاهِ چين فرستاد
گلستان آمد و در پيش بگشاد
(عارف اردبيلی، *فرهادنامه*، ۱۰۲.)

ما هيچ رهاورد دگر چشم نداريم
ياران همه خواهند كه تشريف بياريد
(غنی كشميری، *ديوان*، ۹۷.)

نيم جانی به‌در آورده‌ام از ديرِ مغان
اين قدر زين سفر دور رهاورد بس است
(بابافغانی، *ديوان*، ۱۴۹.)

رهاوی نام نوايی از موسيقی.
لاجرم از سهم آن بربط ناهيد را
بند رهاوی برفت رفت بريشم ز تاب
(خاقانی، *ديوان*، ۴۴.)

كبك غزلخوان مگر پرده رهاوی گرفت
ورنه چرا چاك زد لالهٔ صوفی شعار
(شمس طبسی، *ديوان*، ۴۱.)

ره انجام كنايه از مركب تيزرو.
شتابان نوندِ ره انجام را
عنان داده او را و دل كام را
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۷.)

برآورد از افكندنش كامِ خويش
سپردش به نعلِ ره انجامِ خويش
ره انجام را زيرِ زين رام كرد
چو انجم در آن ره كم آرام كرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۰؛ *اقبالنامه*، ۱۹۱.)

بيار آن بادپای كوه پيكر
زمين كوب و ره انجام و تكاور
(مسعودسعد، *ديوان*، ۱۹۴.)

شتابان نوندِ ره انجامشان
فتاده دل خسته در دامشان
(خواجو، *همای و همايون*، ۳۸.)

رَهِ بام از رهِ در ندانستن كنايه از مستی و بيخودی، تشخيص نداشتن.
چنان پنداشت از مستی باده
كه اين است آن عروس شاهزاده
ز مستی پای از سر می‌ندانست
رَهِ بام از رهِ در می‌ندانست
(عطار، *الهی نامه*، ۲۴۲.)

رَهبان آن كه نگاهبان راه است و كنايه از پرهيزگار، ولی.

خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
از روی تو روشن شود شب پیش رَهبانانِ من
شبروان را همچو استاره مسوز
راهِ خود را پر ز رَهبانان مکن
گردنِ خر گیر و سوی راه‌کش
سوی رَهبانان و رَهدانان خوش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۰:۴ و ۲۳۹؛ مثنوی ن، ۱۸۲:۱.)

ره به پهلو رفتن کنایه از مست و مدهوش رفتن.
گر تو صد دریا در آشامی به زور
همچو کوهی باش و چون دریا مشور
تو مباش آخر چنان کز جرعه‌ای
ره به پهلو می‌روی چون قرعه‌ای
(عطار، *مصیبت نامه*، ۱۴.)

ره برخود دراز کردن کنایه از بیهوده خود را به سختی انداختن.
گر به صانع در دلت راهی بود
در بر آن صنع چون کاهی بود
چون کسی را این چنین راهی‌ست باز
از چه باید کرد بر خود ره دراز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۹۸.)

ره‌بردن کنایه از پی بردن، توجه کردن، راهنمایی کردن.
زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور
زانکه می‌تابد ستاره‌وار از نزدیك و دور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۵۲.)
این تعلق را خرد کی ره بَرَد
بستهٔ فضل است و وصل است این خرد
(مولوی، مثنوی ن، ۴۹۷:۴.)
گرت رای باشد به حکم کَرَم
به جایی که می‌دانمت ره بَرَم
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۵.)
چو ره نمی‌برم از تیرگی به آبِ حیات
شده است جانِ من تشنه از حیات ملول
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۸.)

رهبر کردن کنایه از راه نشان دادن، راه بین نمودن است.
رهبر کن جانها را پر زرکن کانها را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۱.)

ره‌بریدن کنایه از راه نوردیدن، طی کردن راه.
همی ره بریدیم چون مار بشکم
که این هر دو بر ره عجب مانده رهبر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۴۵.)
همه شب تا سحرگه ره بریدند
چو شد روشن دهی از دور دیدند
به رقاصی و شوخی ره بریدند
به صد دستان سوی بستان رسیدند
(عارف اردبیلی، *فرهاد نامه*، ۲۵ و ۷۵.)
ره بریدی و تو را توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و تورا اقبال سلطان دستیار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷۲.)

ره به عصا رفتن کنایه از آهسته و با احتیاط رفتن.
قدم به فرق صبا می‌زدم ز ضعفِ محبت
کنون رهی به عصا می‌روم چو نالهٔ خسته
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۲.)

رَه‌بین بینای راه، راه‌شناس. کنایه از آن که بر حقایق وقوف دارد، ولی.
گر عیان خواهی ز خاكِ پای ایشان سرمه ساز
زانك ایشان کورِ مادر زاد را ره‌بین کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۱:۲.)
از خودی بگذر خدا را بنده باش
پیشِ ره‌بینان چو خاك افکنده باش
(اسیری لاهیجی، *اسرار الشهود*، ۵۲.)

رَه‌پَرست آن که هوا خواهِ راه است و کنایه از سالك و راهرو طریقت.
پس مسافر این بوَد ای ره‌پرست
که مسیر و روش در مستقبل است
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۱:۶.)

ره تا دِه بردن کنایه از دور اندیش بودن.
حازمی باید که ره تا دِه بَرَد
حزم نبود طمع طاعون آورَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۸:۶.)

رَهِ ترگرفتن کنایه از آهنگ خوش نواختن.
در خلاب افتد تا گردن و گوش اسبِ خرد
اگر این زهرهٔ خوش طبع رهی تر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

رهتوشه توشه و زاد راهِ سفر.
رهاورد عدم رهتوشهٔ خاك
سرشت صافی آمد گوهرِ پاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۰.)

رهِ خوابِ کسی بستن کنایه از ناآرام و بی‌قرار داشتن کسی، بیدار داشتن کسی.
تا نیاید خیال وصل به شب
رهِ خوابم به غمزه بر بستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۴۰.)

ره‌خواستن اجازهٔ عبور خواستن.
با درمَنه شهر را برخاستی
می‌شدی در شهر و ره می‌خواستی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۸.)

رَهدار کنایه از راهزن.
یکی دزد رهدار با مرد شست
در این دز بر این کوه دارد نشست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۸۸.)

ره‌داشتن نگهبانی راه کردن، کنایه از جست‌وجو و کنجکاوی کردن و نیز اجازه داشتن.
گشاده دل و دیده بردوخته
به ره داشتن خاطر افروخته
طلایه برون شد به ره داشتن
یَتاقی به نوبت نگه داشتن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶ و ۱۰۳.)

مرغ بر بامِ تو ره دارد و من بر سرِ کوی
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۷۹.)

رهدان شدن کنایه از رهبر و راهنما شدن، بر حقیقت واقف گشتن.
تو که از خانه رهِ کوچه نمی‌دانستی
چون چنین راهزن و رهبر و رهدان شده‌ای؟
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

رهدان کردن کسی را کنایه از واقف و آگاه و بصیر کردن کسی.
نکرد کعبه به سنگ نشان تو را رهدان
به‌این شعور تو از بی نشان چه می‌جویی؟
(صائب، *کلیات*، ۷۹۷.)

رهروانِ گردون کنایه از سیارات هفتگانه.
کز جنبش رهروانِ گردون
در بیت حیات ربعِ مسکون
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۹.)

رهروانه در حال راه رفتن.
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه
این چنین گو رهروانه لانسلّم لانسلّم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۱:۳.)

رهروِ خواب آلوده کنایه از رهگذر غافل.
دوش رفتم به‌در میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهروِ خواب آلوده
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۷۵.)

رهرو منزل عشق کنایه از سالك راه عشق، طالب حق.
رهرو منزل عشقیم وز سرحدِ عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۹۸.)

رَه‌ریان کنایه از گمراهان.

ای خری کاین از تو خر باور کند
خویش را بهرِ تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر
تو حریفِ ره ربانی گُه مخور
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹:۳.)

رَه زدن کنایه از نوای موسیقی نواختن و نیز گمراه کردن، راه کسی گرفتن.

مطرِبا این ره زدن زان رهزنان آموختی
زآنکه از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۵۳.)

گرت ره زند دیو پتیاره باز
تو پیرِ خرد رهبرِ خویش ساز
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۶.)

رَه زده کنایه از خسته و مانده و نیز گمراه، آن که مورد دستبرد قرار گرفته باشد.

جوانی دژم ره زده بر در است
که گویی به‌چهر از تو نیکوتر است
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴.)

چشم تو چون ره زند ره زده را رهنما
زلفت اگر سر کشد عشوهٔ هندو مخر
خیز بنگر کاروانِ ره زده
هر طرف غولی‌ست کشتیبان شده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۳؛ مثنوی ن، ۳۶۴:۴.)

رَهزن دزد و غارتگر و کنایه از گمراه کننده، از راه برنده و فریب دهنده.

در آن وادی که خونخوارانِ رهزن در کمین باشند
اسیری چون نگه دارد به تنها اشتر و جمره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۶.)

از رهش بردی به راهِ او در آی
چون به راه آمد تو هم راهی نمای
رهزنش بودی بسی همره بباش
چند از این بی آگهی آگه بباش
(عطار، *منطق الطیر*، ۸۶.)

تُرکیت بِه از خراجِ بلغار
هر سَن سَنِ تو هزار رهزن
هر که بی باکی کند در راه دوست
رهزنِ مردان شد و نامرد اوست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۶:۴؛ مثنوی ن، ۸:۱.)

خالِ مشکین که بدان عارضِ گندمگون است
سرِّ آن دانه که شد رهزنِ آدم با اوست
شد رهزنِ سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
(حافظ، *دیوان*، ۴۱ و ۱۰۵.)

رَهزنِ دهر روزگار، زمانه دُزد.

رهزنِ دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۷.)

رَهزنی کنایه از شیادی و گمراه کردن خلق.

چون وزیر از رهزنی مایه‌مساز
خلق را تو بر میاور از نماز
ناصحِ دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر
(مولوی، مثنوی ن، ۲۸:۱.)

ره‌سپردن راه درنوردیدن، طی کردن و کنایه از به مقصود رسیدن.

اسب اندیشه در خلاب افتد
نسپرم بیش از این رهِ ابرام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)

به نخجیر گاه ار چه ره می‌سپرد
کز این گونه نخجیرش از ره ببرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۷.)

به دانایی این ره به‌جایی بری
به بی‌دانشی هیچ ره نسپری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۱.)

رَه‌شناس آن که با راهها آشنایی دارد و کنایه از آگاه و نیز پیامبر، ولی حق.

همی جستم از خسرو ره‌شناس
که نیکیش را چون گزارم سپاس
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۹.)
دگرگونه در دفتر آرد دبیر
ز رهنامهٔ ره‌شناسانِ پیر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۲.)
باش کشتیبان در این بحرِ صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید بالباب
هر رهی را خاصه اندر راهِ آب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۶۴.)

رَه‌شین مخففِ ره‌نشین و کنایه از گدای سرِ راه.
بسی کوران و رَه‌شینان از او گشتند رَه‌بینان
بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۸.)

ره غلط کردن بیراهه رفتن.
عیسی مریم بدو گفت ای سقط
می‌ندانی هیچ و ره کردی غلط
شیخ را گفتا که من دزد سقط
کرده بودم از جهالت ره غلط
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۲۲ و ۱۷۶.)

رهِ قلندر نام نوایی از موسیقی.
مطلعی از مامِ عشاق آر
نکته‌ای از رَهِ قلندر گو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۹.)

رَهِ کاسه‌گر نام نوایی از موسیقی.
رودسازان همه در کاسهٔ سرها به سماع
شربتِ جان ز رهِ کاسه گر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

رَه کردن کنایه از جا دادن، سفر کردن و نیز نقل مکان کردن.
گفت حجتهای خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید
گفت آن ماهی زیرک ره کنم
دل ز رای و مشورتشان برکَنم
نیست وقت مشورت هین راه کن
چون علی تو آه اندر چاه کن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۳۷ و ۴:۴۰۹.)

رَهگذار گذرگاه و معبر، عابر و گذرنده و نیز کنایه از سوی و جانب.
چون برگ ریزِ دولت تو شد روانِ مُلک
آراست چون بهار همه رهگذارِ مُلک
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۰.)
چو سیم و زرّ و سرب و آهن است و مس مردم
ز ترك و هندو و شهری و رهگذار و دهی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۲۱.)
براستان که غباری چو شخص خاکی خویش
ز رهگذار تو برآستان نمی‌بینم
(خواجو، *دیوان*، ۷۳۰.)
گاهی به پرسشم قدمی رنجه گر کند
بر رهگذار او زنم از دیدگان گلاب
تا خیالش را که زیرِ دیده‌هاست
دیده‌ام خون می‌شود زین رهگذار
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۹ و ۳۲۰.)
تو را به‌سوی رقیبان گذار بسیار است
ز رهگذارِ تو بر دل غبار بسیار است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۳.)

رهگذر کنایه از سوی و جانب.
هر کو سپرِ علم پیش گیرد
از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دایم
هر چند در این رهگذر نباشد
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۶۰.)
نگر تا نباشی جز از دادگر
میاویز چنگ اندر این رهگذر
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۴:۱۹۱۹.)

فغانی اشك ریزان از سرِ کوی بتان مگذر
که بس بی‌آبرویی می‌رسد زین رهگذر ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۴.)

رَهگرای شدن عزیمت کردن.
داد فرمان که هر سه بدر منیر
پیش گیرند ره زپیشِ سریر
زین سخن هر سه تن زجای شدند
توشه بستند و رهگرای شدند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۸.)

رَهگیر کنایه از دزد و راهزن.
کابین عروس حور بشناس
از رهگیرانِ دیو بهراس
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۲.)

رَهنامه جغرافیای دریایی و آن کتابی بوده که راهنمای کشتیبانان در دریا بوده و آنان را به لنگرگاه هدایت می‌کرده است.
ز رَهنامه چون باز جستند راز
سوی باز پس گشتن آمد نیاز
که این مرحله منزلی مشکل است
به رَهنامه‌ها در پسین منزل است
ز خاقان بپرسید کاین شهر کیست
به رَهنامه در، نامِ این شهر چیست؟
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۰۷، ۲۰۸ و ۲۱۶.)

رَه‌نشین کنایه از گدای سرِ راه و نیز غریب و بی‌خانمان.
گرچه بیرون ز جنبش فلکند
ره‌نشینانِ حضرتِ ملکند
(سنایی، *مثنویها*، ۲۰۹.)
سال و مه دامن بگسترده‌ست کوه ره‌نشین
تا کند از فیض جودش خرده‌ای زر اکتساب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۱.)
گفت کای ره‌نشینِ زرق نمای
چه کسی و چه جای توست اینجای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۱.)
نه زراق باشم که چون ره‌نشینان
همی شاف اخضر به زرقا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)
ره‌نشینان سرکوی تو از استغنا
هفت اقلیم فلك را به سر پا زده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۰.)
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۹.)

رهن کردن چیزی گرو گذاشتن چیزی.
رهن می‌کردم ردایی را که ننگِ دوش بود
وقت مشرب خوش که این بارم ز گردن برگرفت
(صائب، *کلیات*، ۱۶۸.)

رَه‌نمودن هدایت کردن.
خواجه که حرصش به ربا ره نمود
عمر زیانش بود و جیفه سود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶۲.)

رهنمون بودن، شدن رهبر و راهنما بودن، شدن.
خرد ما را به دانش رهنمون است
حسابِ عشق از این دفتر برون است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۱۴.)
بوَد که لطفِ ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسارِ خود باشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۲.)

رهنمونی کردن ارشاد و هدایت کردن.
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلك
رهنمونیم به پای عَلَم داد نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۸.)

رهنورد کنایه از اسب تیزرو و نیز مسافر و پیادهٔ چالاك راهپیما.
بر آخُر بسته دارد رهنوردی
کز او در تك نیاید باد گردی
رهنوردی که چون نبشتی راه
گوی بردی ز مهر و قرصه زماه

گفت کای رهنورد خوب خرام
گوش کن سرگذشتِ بنده تمام
(نظامی، خسروو شیرین، ۵۳؛ هفت پیکر، ۶۸ و ۲۴۱.)
آن مقصد عزم رهنوردان
آن غایتِ کار نیکمردان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۱.)
رهنوردانی که چون خورشید تنها می‌روند
از زمین پست بر اوجِ ثریا می‌روند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۲.)
نی چرخ را به سرعتِ امر تو رهنورد
نه وهم را به پایهٔ قدر تو رهگذار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۱.)
هر دو با هم ز عیش فرد شدند
شهر بر شهر رهنورد شدند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۱۰.)

رَهنوردانِ فلك کنایه از سیارات.
رهنوردانِ محیط فلكِ سرزده را
چون عطای تو زند موج ممر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

رهوار کنایه از اسب یا مرکب خوشگام و نجیب.
نمازش برد و پوزش خواست بسیار
که پیشت آمدم بر پشتِ رهوار
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۳۵.)
تاختی بر اسبِ همت سالها
تنگ آن رهوار نگسستی هنوز
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۲.)
چو رهوارِ گیلیم از این پل گذشت
به گیلان ندارم سرِ بازگشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷.)
رهوار و برق تاز و هوا سوز و سنگ سُم
رهپوی و بادپای و زمین سوز و خاره در
(مختاری، *دیوان خ*، ۷۶.)

رهواری کنایه از خوشگامی مرکب.
که یاری مهربان آرد فراچنگ
به رهواری همی راند خرِ لنگ
(نظامی، خسروو شیرین، ۲۷۳.)

رهی وار همچون بنده و چاکر.
رهی وارگردش دوان کم و بیش
چو شاهی وی ارمیده برجای خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹.)
صاحب سید باز آمد و برگاه نشست
و آسمان بر درِ او بست رهی‌وار میان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۸۶.)

ریاپیشه آن که کارش تظاهر، خودنمایی، ظاهرسازی است.
از ریاپیشه مجو حاجت که جودش عارضی است
میوه کی آرد درختِ خشك کز باران تر است
(جامی، *دیوان*، ۲۰.)

ریاپیشهٔ ازرق پوش کنایه از زاهد متظاهر وریایی.
نگاه‌دار خدایا مدام جامی را
ز شرِ زرق ریاپیشگان ازرق پوش
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۳۷.)

ریاست جُستن در چیزی سروری جُستن در چیزی و کنایه از زیاده طلبی.
چه جویی در زر و نعمت ریاست
که هر دو هست در عقبیٰ نجاست
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۱.)

ریاست جو آن که طالب جاه و مقام و بزرگی است.
صد خورنده گنجد اندرگرد خوان
دو ریاست جو نگنجد در جهان
(مولوی، مثنوی ن، ۳۵:۵.)

ریاضت باره آن که ریاضت کش، رنج کش است.
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست
(مولوی، مثنوی ن، ۳۹۶:۴.)

ریاضِ غیب کنایه از جهان دیگر، عالم بی‌نشانی.
ایستاده پیش سلطان ظاهرش
در ریاضِ غیب جانِ طایرش
چون ملایك او به اقلیم اَلَست
هر دمی می‌شد به شربِ تازه مست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۸:۶.)

ریحانِ خَط کنایه از چهرهٔ زیبا و شاداب.
قوی جعدت پریشان است و در تاب
ز ریحانِ خَطَت گویی غباری است
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۹.)

ریحانِ خُلد کنایه از شرابِ خوشبوی و خوشگوار.
ریحانِ خلد نیست سزاوارِ هر سفال
تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط
(صائب، *کلیات*، ۶۳۴.)

ریحانِ روح کنایه از آرامش وراحتی وخوشی روح.
ریحانِ روح از بویِ می جان را فتوح از رویِ می
بزم صبوح از جویِ می فردوس کردار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

ریحانِ زرد کنایه از اشعهٔ خورشید.
بیاراست این برکهٔ لاجورد
سفالِ زمین را به ریحانِ زرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۹.)

ریحانِ صبح کنایه از روشنی سحرگاه.
چو ریحانِ صبح از جهان بردمید
سر آهنگ فریاد دریا شنید
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۹.)

ریحانْ نَفَس آن که نَفَسی خوشبو و معطر دارد.
جادو منشی به دل ربودن
ریحان نَفَسی به عطر سودن
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۳.)

ریحانیِ گلگون کنایه از شراب سرخ فام.
چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
ریحانیِ گلگون را بازار پدید آید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۹.)

ریخته جسم کنایه از ضعیف و ناتوان و از هم دررفته.
در قتل من که ریخته جسمم ز هم مکوش
کشتی چو شد شکسته به طوفان چه احتیاج
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۳.)

ریدکانِ سرای غلامانی که در دربار شاهان و بزرگان خدمت کنند.
سگالید با ریدکان سرای
همه تیغ و جوشن به‌زیر قبای
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۰۲.)
غلامان شه ریدکان سرای
ز بالای او ایستاده به پای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۸۸۹.)

ریدکانِ طراز غلامان زیباروی. (طراز، نام ناحیه‌ای در چین که در حُسن خیزی شهرت داشته است.)
چهل خادم از ریدکانِ طراز
هزار اسب جنگی به‌زرینه ساز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۴.)

ریزه‌بَرِخوانِ کسی بودن کنایه از خوشه‌چین کسی بودن، از نعمت و احسان کسی برخوردار بودن.
قرص خورشید فرازِ فلك کاسه صفت
روز روزی خور و شب ریزه بَرِ خوانِ تو
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶

ریزه‌ریزه ذره ذره، پاره پاره.
اگر سندانم آید پیش نیزه
شود از زخمِ زخمم ریزه ریز
(عطار، *الهی‌نامه*، ۶۹

ریزیده کنایه از سست بنیاد و ضعیف و آسیب‌پذیر و از هم پاشیده.
چون گزیدی پیر نازك دل مباش
سست و ریزیده چو آب وگل مباش
گر به‌هر زخمی تو پرکینه شوی
پس کجا بی‌صیقل آینه شوی
ماییم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم
امروز چو سرویم سرافراز و خطایی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۳:۱؛ *دیوان کبیر*، ۱۵:۶.)

ریسمان بازی بندبازی، روی بند رقصیدن و کار دشوار کردن.

چو عنکبوت تو را کار ریسمان بازی است
دل تو تارك خامی ز آرزو دارد
ریسمان بازی تدبیر بود پیشهٔ عقل
عشق با سبحه و زنار نمی‌پردازد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۲ و ۴۱۳.)

ریسمان در حلق کسی انداختن کنایه از گرفتار کردن، شیفته و مجذوب کردن کسی.

با کمال بی‌نیازی جذبه‌های لطفِ تو
دم به دم در حلق جانها ریسمان انداخته
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱.)

ریسمان را پنبه کردن کنایه از زحمت کشیدن و به کام نرسیدن.

ریسمان را پنبه کردن صرفهٔ حلاج نیست
در لباس کثرت ای منصور وَحدت را ببین
(صائب، *کلیات*، ۸۷۵.)

ریشاریش رودررو، جنگ تن به تن و کنایه از جنگ بسیار سخت.

ریش این فرعون گیر و سخت دار
جنگ ریشاریش کن مردانه‌وار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۶.)

بکن مجاهده با نفس و جنگِ ریشاریش
که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۲۴.)

ریش بهرِ کاری شانه زدن کنایه از آمادهٔ انجام کاری شدن.

یکی از جمع خر فروشانه
بهرِ آن کار ریش زد شانه
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۳۷.)

ریش برکَندن کنایه از زحمت فراهم کردن، تشویش بی‌فایده بردن، اظهار تأسف و زاری کردن و بیهوده خود را به زحمت انداختن.

تا نیاید گرگ آسیبی زند
روستایی ریشِ خواجه برکَند
هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند
زود کایشان ریشِ خود بر می‌کَنند
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
گاه ریشِ خامِ خود بر می‌کَنی
قطره با قلزم چو استیزه کند
ابله است او ریشِ خود بر می‌کَند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۷، ۲۴۶، ۲۰۶ و ۴:۴۲۹.)

ریش به عصیان سفید کردن کنایه از عمر به گناه سپری کردن.

چه ما که ریش به عصیان سفید کردستیم
چه آن که یاسمنش را ز سبزه نیست خبر
(عرفی، *دیوان*، ۱۹۶.)

ریشِ پرباد کنایه ازغرور و تکبر.

ریشِ او پر باد کاین هدیه کِر است
لایق چون او شهی این است راست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۷.)

ریش جنباندن کنایه از اظهار وجود کردن، کاری انجام دادن.

چه همه روز بهر مشتی دون
ژاژخایی و ریش جنبانی
تو بصل نیز هم نمی‌دانی
بیهده ریش چند جنبانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۲؛ *حدیقةالحقیقه*، ۷۲.)

نه خوشتر آنکه تو آن ریش را نجنبانی
که انوری چو تویی را هجا کند زین پس
(انوری، *دیوان* س، ۴۱۲.)

ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبتِ تو شد بجنبان ریش را
وقت آن شد ای شهِ مکتوم سیرْ
کز کرم ریشی بجنبانی به خیرْ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۷ و ۴۳۸.)

ریش خاریدن کنایه از کوتاهی کردن در کار، مسامحه کردن، تردید داشتن در کار.

همه جهان خود را با «منی» مضاف کنند
ابر چه اوفتد این «من»؟ بگوی و ریش مخار
(ابوالهیثم گرگانی، *اشعار پراکنده*، ۵۶.)

گفتم ار زر نبود پس چه بود تدبیرم
گفت یك بدرهٔ زر فکر کن و ریش مخار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۶.)

ریشخندزدن، کردن مسخره کردن، دست انداختن.

گریَم به امید و دشمنانم
بر گریه زنند ریشخندی
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۲.)

فکرتش چون سخن بلند کند
مرد باید که ریشخند کند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۷.)

هر که در عشق روت غوطی خورد
ریشخندی زند به هست وفوات
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۸۸.)

ریشخندِ سبلت خود کردن کنایه از خود را مسخره کردن.

با قضا هر کو قراری می‌دهد
ریشخندِ سبلت خود می کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۲۵.)

ریش دزدیدن کنایه از بی‌ریش شدن، نامرد گشتن.

ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غَری ریش اَرکنون دزدیده‌ای
پیش از این بر ریشِ خود خندیده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۷.)

ریش دستار خوانِ رَه کردن کنایه از هیچ انگاشتن خود، فروتنی کردن.

در رهِ دین آن بوَد فرزانه‌ای
کو ندارد ریشِ خود را شانه‌ای
خویش را از ریشِ خود آگه کند
ریش را دستار خوانِ ره کند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۶.)

ریش راست کردن کنایه از کبر و غرور به کار بردن.

ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیك
ببین که چند تو را مهل داد لیل و نهار
نه زآن است این همه واخواست تا تو بنشینی
زکبر ریش کنی راست کژ نهی دستار
(عطار، *دیوان* ت، ۷۸۸.)

ریش سُست کردن کنایه از کوتاه آمدن، رضا دادن.

ریش خود سست کردم و گفتم
آنچه چون موم کرد آهن خویش
(سوزنی، *دیوان*، ۵۷.)

ریش صابون زدن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

چون مرا جمعی خریدار آمدند
کهنه دوزان جمله در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند
وز حسد ناشسته رخسار آمدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۵۶.)

ریشِ کسی برباد دادن کنایه از خوار و زبون داشتن کسی.

کنون ز غاشیه بافان ریش اندوزم
کرشمه‌های عروسان خَلُّخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیده‌ای حالم
که ریشهای حریفان همی دهی بر باد
(عرفی، *دیوان*، ۲۶.)

ریش کشان در حال کشیدن ریش کسی.

کوسهٔ کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید دو کس را به جنگ
گفت رُخَم گرچه زبانی فَش است
ایمنم از ریش کشان هم خوش است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۷.)

ریشْ گاو کنایه از احمق و نادان و خام طمع.

گر تو خواهی که بیش از این بینی
ریش و دستار و آستین بینی
این همه زیر کَند و باهنرند
ریش گاوان روستا دگرند
(سنایی، *مثنویها*، ۱۵۶.)
زان بضاعت کز او نگردد کم
چه خورد ریشْ گاوِ رشکن غم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۷۸.)
مده به‌دست خران مالشم که حیف بود
که ریشْ گاوی گوید، زهی کفایتِ من
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۷.)
عجب شتر دلم از روزگار اشتر فعل
که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

ریشْ گاوی کنایه از احمقی، نادانی.
چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست
هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کُون خری
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۵۴.)
آن خلیفه گول هم یك چند نیز
ریشْ گاوی کرد خوش با آن کنیز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۴۹.)

ریش لاندن ریش جنباندن که کنایه از اظهار وجود کردن باشد.
این چنین کن نماز و شرح بدان
ورنه برخیز و خیره ریش ملان
یك قصیده دویست جا خوانده
پیش هر سفله ریش را لانده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۴۱ و ۶۴۹.)

ریش و سبلتِ عالم کنایه از اسباب و مال و منال دنیوی.
ز ریش و سبلتِ عالم چو فارغ می‌توانم بود
روم بی‌ریش و بی‌سبلت قلندروار بنشینم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴۴.)

ریش و سبلت گم کردن کنایه از غرور و پندار رها کردن.
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند
حدِ خود داند ز صانع تن زند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۹۷.)

ریشه‌دردل کسی کردن کنایه‌ازجاگرفتن،پابرجا شدن، دلبستگی پیدا کردن.
بوی مشك از نَفَس سوخته‌اش می‌آید
در دل هر که کند ریشه خط مسکینش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۵.)

ریشیدن ریختن چیزی بر چیزی.
مرا خود دلی در دمند است و ریش
تو نیزم نمك بر جراحت مریش
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۱.)

ریشین مجروح و زخمناك.
خداوند شمس دین زان جامِ پیشین
بریزا در دهانِ جانِ ریشین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۶۳.)

ریکاشه خارپشت.
کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاشه کس پوستین
نتوان ساخت از کدو گرداب
نه ز ریکاشه جامهٔ سنجاب
(عنصری، *دیوان*، ۲۰ و ۳۳۹.)
همی تا سمور است و سنجاب چین
نپوشد ز ریکاشه کس پوستین
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۶.)

ریگ در موزه کنایه از بیم و هراس و ناراحتی.
شهاب دولت و دین ای کسی که هست مدام
نیاز را ز تو عید و سؤال را روزه
ستاره را ز رروای تو کیك در پاچه
زمانه را ز سخای تو ریگ در موزه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۱۹.)

ریگ‌زاده ماهی سقنقور و کنایه از صحرانشین و زادهٔ بیابان.

وآنگه پدر عروس را گفت
کآراسته باد جفت با جفت
کاین تشنه جگر که ریگ زاده است
بر چشمهٔ تو نظر نهاده است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۱.)

ریگسار ریگزار، جایی که پر از ریگ باشد.

به‌رنگ خون ز زیر ریگساران
زماران گشت پیدا صد هزاران
گهی گم گشت زیر ریگساری
گهی بر دیگری پیچید ماری
(عطار، *خسرونامه*، ۲۹۱.)

رییس گولخن کنایه از پادشاه جهان و دنیا.

خیز بلقیسا بیا و ملك بین
بر لبِ دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکنِ چرخ سنی
تو به‌مرداری چه سلطانی کنی
تو زشادی چون گرفتی طبل زن
که منم شاه و رییس گولخن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۴۰.)

ز

زادبوم زادگاه، وطن.

وگر پارسی باشدش زادبوم

به صنعاش مفرست و سقلاب و روم

زرش داد و گوهر به شُکر قدوم

بپرسیدش از گوهر و زادبوم

(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵ و ۱۷.)

زادِ راه توشهٔ سفر.

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم

به رهِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زادِ راهِ حرمِ وصل نداریم مگر

به گدایی ز دَرِ میکده زادی طلبیم

(حافظ، *دیوان*، ۲۵۴.)

زادِ راه و رهبری آزاده را در کار نیست

مرغ را سازِ سفر واکردن بال و پر است

(کلیم، *دیوان*، ۶۰.)

زادِ سَفَر توشهٔ راه، آنچه مسافر از خوراك با خود بَرَد.

مکارمِ تو به آفاق می برد شاعر

از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار

(حافظ، *دیوان*، ۱۶۸.)

زاد مرد آزادمرد، کریم و جوانمرد.

باشگونه کرده عالم پوستین

زادمردان بندگان را گسته رام

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۶۴.)

بدو گفت کای زادمردِ جوان

چنین رای از خود زدن چون توان

(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۶)

زادمردی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان دَر دوید

(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۹.)

زاد و بود مولد و مسکن و کنایه از پایه و اساس و نیز هست و نیست.

دیگری گفتش دلم بر آتش است

زآنکه زاد و بودِ من جای خوش است

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۹.)

مهرِ زادوبود بر جانش تَنَد

کاهلی و جهلشان بر من زَنَد

نور حق را کس نجوید زادوبود

خلعتِ حق را چه حاجت تار و پود

(مولوی، *مثنوی* ن: ۴:۸۰۴ و ۳۳۹.)

سوی دوزخ عدوت رخت کش است

زانکه داند که زاد و بود خوش است

حله و زادوبودِ خود بگذاشت

رنج را راحت و طرب پنداشت

(سنایی، *مثنویها*، ۱۴۸: *حدیقةالحقیقه*، ۴۵۷.)

چو نام و ننگ فزاید عنا نه نام و نه ننگ
چو زاد و بود نماید جفا نه زاد و نه بود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*. ۸۰.)

زادهٔ آتش کنایه از جن، شیطان.
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه
زادهٔ آتش تو یی رُو، روسیاه
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۲۱۰۰.)

زادهٔ ثانی کنایه از حضرت محمد(ص).
زادهٔ ثانی ست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر نهان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند
ای قیامت تا قیامت راه چند
(مولوی. *مثنوی* ن. ۶:۳۱۶.)

زادهٔ جان بَر و ثمرِ جان و کنایه از اشعار نغز و دلنشین.
بیرون فرست زادهٔ جان را به تهنیت
تا بر زمینِ عجز نهد روی اعتذار
(خواجو. *دیوان*. ۵۵.)

زادهٔ خاك کنایه از زر و سیم و جواهر.
آن را که ز بخت تیره روزی ست
از زادهٔ خاك، خاك روزی ست
خاك است دهندهٔ زرِ پاك
تو داده چو خاك زادهٔ خاك
(خاقانی، *تحفة العراقین*. ۱۶ و ۱۸۸.)

زادهٔ خاکی کنایه از آدمیزاد.
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه
زادهٔ آتش تو یی رو، روسیاه
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۲۱۰۰.)

زادهٔ دنیا مخلوقات.
این جهان و اهل او بی‌حاصلند
هر دو اندر بی‌وفایی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست
گر چه رو آرد به‌تو آن رو قفاست
(مولوی. *مثنوی* ن. ۴:۳۷۵.)

زادهٔ شش روزه کنایه از جهان.
دادهٔ نُه چرخ را در خرج يك دم می نهم
زادهٔ شش روزه را بر خوانِ يك شب می خورم
(خاقانی. *دیوان*. ۲۴۸.)

زادهٔ طبع کنایه از شعر.
زادهٔ طبع منند اینها که خصمانِ منند
آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان
(خاقانی. *دیوان*. ۳۲۸.)
سزد گر زادهٔ طبعم شد از موج تو پرورده
که در پروردنِ گوهر، تو را دستی ست چون دریا
(امامی هروی، *دیوان*. ۷۰.)

زادهٔ عسکر کنایه از نیشکر. (عسکر که به معنی سپاه است از باب اطلاق حالّ به محل به اردوگاه نیز گفته شده و عسکرِ اهواز معروف بوده که در آن نیشکر و خرمای خوب به عمل می آمده است.)
باد طوطی شکر پاسخ نطقت سرسبز
که از او کامِ جهان زادهٔ عسکر دارد
(شمس طبسی، *دیوان*. ۲۲.)

زادهٔ کان کنایه از لعل و یاقوت.
تا که از بهرِ شکست زادهٔ کان عرض کرد
رستهٔ دُرّ ثمین از پردهٔ عناب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*. ۹۲.)

زاران در حال ناله و زاری کردن.
بفرما صبر یاران را به بندی حرص داران را
بمشنو نفسِ زاران را مباش از دست حرص آکل
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۳:۱۵۰۰.)

زار بودن کنایه از درمانده و بیچاره و ناتوان بودن.
گهی گفتن که من در عشق زارم
گهی گفتن که من در مهر خوارم
کنون زارم که آن زاری نمانده‌ست
کنون خوارم که آن خواری نمانده‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م. ۳۹۷.)

زار زار کنایه از به خواری و زبونی.

ما اگر آخر در این میریم خوار
بِه که در عینِ نجاست زار زار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۷.)

وارهید آن مارگیر از زخمِ مار
مار کشت آن دزدِ او را زار زار
(مولوی، *مثنوی* ن۲،۲: ۲۵۴.)

زار زار گریستن با صدای بلند گریه کردن.
مرا ز گریه مکن منع ساعتی بگذار
که زار زار بگریم که عاشقِ زارم
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۹.)

زارزارنالیدن نالهٔ بلند کردن، با ناله‌وفغان گریستن.
تا بنالد زندوافِ دلشده وقتِ ربیع
هر شب اندر باغ و در بستان به‌گلبن زار زار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۰.)

خاقانیا مصیبت عم، خوارکار نیست
هین نال زار زار که سخت اوفتاد سخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۴.)

من زارم و تو زار دلا یك نَفَس بیا
تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
(هلالی، *دیوان*، ۸۰.)

زار کردن کسی را کنایه از ناتوان ساختن، ضعیف و لاغر کردن.
آن خوشخویی و خوش سخنی بُد که دلم را
در بندِ تو افکند و مرا کرد چنین زار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۱۲.)

گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵: ۳۲.)

زارگریستن با شدت گریستن.
دشمن تو رعدوار باد همیشه
جفت خروشیدن و گریستن زار
خدای داند کاندر درختها نگرم
ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۹ و ۱۰۷.)

زاروار کنایه از بینوا و بی‌چیز و مفلس.
دانشا چون دریغم آیی از آنك
بی‌بهایی ولیکن از تو بهاست
بی تو از خواسته مبادم و گنج
همچنین زار وار با تو رواست
شهید بلخی (*پیشاهنگان شعر*، ۱۲.)

زارواری کنایه از زبونی و خواری، اندوهناکی.
گهی با دوست کردن بردباری
گهی بی‌دوست کردن زارواری
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۳۹۲.)

زارونزار کنایه از لاغر و زبون، بیچاره و درمانده.
زهیبت قلم تو عدو به هفت اقلیم
به‌گونهٔ قلمِ تو شده‌ست زار و نزار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۵۰.)

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

آن چنان زار و نزار است ز سوز تو کمال
که چو ماهِ نو از ابروی تو انگشت نماست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱: ۱۱۵.)

زاریدن آه و ناله سردادن، گریستن.
بزارید وقتی زنی پیشِ شوی
که دیگر مَخر نان ز بقالِ کوی
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۲ و ۲۰۲.)

زاستر از آن سوتر، از آن طرف تر.
دلم ز راهِ هوای تو برنمی‌گردد
هوای تو ز دلم زاستر نمی‌گردد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۰.)

ای قدر تو رسیده بدان پرده کز غلوّ
زان پرده زاستر، اثر صنع بار نیست
از دَرِ شهر زاستر مشوید
تا چو من خیرخیره غر نشوید
(سنایی، *دیوان*، ۵۵؛ *مثنویها* ح، ۲۰۵.)

زاغ آشیانِ زلف کنایه از سیاهی زلف.
مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا
زاغ آشیانِ زلفِ تو را کرد اختیار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۲.)

زاغْ بانگی کردن آوازِ زاغ سردادن.
بر گُلت آشفته‌ام بگذار تا در باغِ وصل
زاغ بانگی می کنم چون بلبل آواییم نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۶.)

زاغْ چهر کنایه از سیاه روی، زشت روی.
تو ای زاغْ چهرِ بداندیشِ سست
همی خویشتن را ندانی دُرست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۷.)

زاغْ دل کنایه از آن که سیاه دل و با قساوت است.
زاغ دلان را قفسِ شرم دِه
مغزِ غلیواژ و سرِ بوم دِه
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۹۲.)

زاغْ رُخ کنایه از سیاه‌روی.
چو در گنجت ای زاغْ‌رخ تیره‌روز
نهفتی چو اندر زمین زاغ کوز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۴۰.)

زاغْ رنگ شدن کنایه از سیاه و تیره‌رنگ شدن.
همه زیورِ روم شد زاغ رنگ
به روم اندر آمد شبیخونِ زنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

زاغِ سیه کنایه از سیاهی و تاریکی شب.
فرو ماند زاغِ سیه ناامید
به گفتن در آمد خروسِ سپید
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۵.)

به‌رغم زاغِ سیه شاهبازِ زرین بال
در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

زاغِ شب کنایه از تیرگی و تاریکی شب.
چو زاغِ شب درآمد زان دلارام
دلِ دختر چو مرغی بود در دام
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۷۰.)

زاغِ شب در زمان که پشت نمود
بیضه از روی آشیان برداشت
زاغ شب بر ره هزاران بیضهٔ زرین نهاد
تا به مغرب طغرلِ خورشید را پر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۴ و ۶۷.)

طوطی خطت گو چو زاغِ شب
قرص مِهر را زیرِ پر مکش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۸.)

گرچه همرنگم به زاغِ شب ولی هر بامداد
بیضهٔ اشك از پرِ طاووس رنگین تر نهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۸.)

زاغْ طبع کنایه از زشتخوی، بد سرشت.
صفاهان خرم و خوش می نماید
به‌سان پرّ شهر آرای طاووس
ولی زین زاغ طبعان کاهلِ شهرند
نجس شد بالِ خوش سیمای طاووس
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۲.)

زاغْ فعل کنایه از بدکار، سیاهکار.
از آن زاغ فعلان گهِ شب روی
ز صفِّ کلنگان فزون آمدیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۱.)

زاغِ کِلك کنایه از سیاهیِ نوك خامه و قلم.
لیلةالقدر است جفتِ زاغ کِلکت زین سبب
بال قیرآلود او را عنبر افشان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۰.)

آب حیوانش ز منقارِ بلاغت می چکد
زاغِ کِلك من بنام ایزد چه عالی مشرب است
(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

زاغِ کمان گوشهٔ کمان.
دشمن از تیرِ تو چون زاغ کمان شد گوشه‌گیر
روز کوشش چون عقابِ رایتت پرواز کرد
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶۵.)

زاغِ کمان اوست همایی که از شرف
پرواز طایر فلك از آشیان اوست
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۸.)

در قوس قزح بر صفتِ ابروی خوبان
رنگِ پر طاووس دهد زاغِ کمان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۲.)

زاغ گون هندوی هفت چشم ظاهراً آلتی از موسیقی باشد.

شد از ناله آن پیر سُغدی به‌جوش
که نافش بخاری برآرد خروش
همان زاغ گون هندوی هفت چشم
برآورد فریاد بی‌درد و خشم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۱.)

زال کنایه از روزگار، فلك.

بازیی می کند این زال که طفلان نکنند
زال را تو به زدستان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترك دستان گفت
(حافظ، *دیوان*، ۶۱.)

زال کنایه از زن، عیال.

رستمِ زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیرِ زالِ خویش
او جمیل است و محبٌّ للجمال
کی جوانِ نو گزیند پیر زال؟
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۰ و ۲۵۱.)

زالِ ایام کنایه از روزگار.

ای سکندر جم جمجام که در روز مصاف
زالِ ایام ندیده‌ست چنان تهمتنی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۵.)

زالِ پتیاره کنایه از دنیا.

ز دوران مگر مانده بیچاره‌ایم
گرفتارِ این زالِ پتیاره‌ایم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۶.)

زالِ دوتا پشت کنایه از فلك.

چه دستان دارد این زالِ دوتاپشت
که هر رستم به‌دستانِ دگر کُشت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۲۲.)

زالِ رعنا کنایه از دنیا.

دولتش را نو عروسی دان که عکسِ زیورش
دیدهٔ این زالِ رعنا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۸.)

زالِ زر پدر رستم پهلوانِ نامی و کنایه از آفتاب.

بدیشان سپردند زرّ و گهر
به‌نامِ جهان پهلوان زالِ زر
ببردند خوالیگران خوانِ زر
شهنشاه بنشست با زالِ زر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۴۲ و ۱۸۳.)

شب چاهِ بیژن بسته سرِ مشرق گشاده زالِ زر
خونِ سیاوشان نگر بر خاك و خارا ریخته
در کمینِ شرق زالِ زر هنوز
پرّ عنقا دیدبان بنمود صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷ و ۴۷۳.)

برآورد عنقای خور بالِ زر
پدید آمد از آشیان زالِ زر
چو صبحِ دگر سر برآورد روز
بزد زالِ زر خیمه بر نیمروز
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۳ و ۲۲۷.)

زالِ زرینه افسر کنایه از خورشید.

چو عنقای خورشید را پر بلرزد
سرِ زالِ زرینه افسر بلرزد
(خواجو، *دیوان*، ۲۳.)

زالِ سر سپید کنایه از دنیا.

این زالِ سر سپید سیه دل طلاق دِه
آنك ببین معاینه فرزند شوهرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

زالِ سیستان زال پدر رستم.

خسرو به‌دار ملكِ جم ایوان تازه کرد
در هشت خلد مملکه بستان تازه کرد
کیخسروی به‌هندسهٔ زالِ سیستان
در مُلك نیمروز شبستان تازه کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۴.)

زالِ سیه‌موی کنایه از چنگ.

بر زالِ سیه‌موی مشاطه شده چنگی
بر طفلِ حبش روی معلم شده نایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۵.)

زالِ شوی کُش کنایه از دنیا.

این زالِ شوی کش چو تو بس دیده است
از وی بشوی دست زناشویی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۱۹.)

زالِ فلك فلك پیر و کهن.

بود زالِ فلك را با عروس خاطرم خصمی
بلی با ماهرویان کینه‌ها باشد عجوزان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۸.)

زالِ کوژپشت کنایه از دنیا.

این زالِ کوژپشت که دنیاست همچو چنگ
از سر بریده موی و به‌پای اندر آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۳.)

بگریز از کشاکش این زالِ کوژپشت
زیرا که این کمان نه به‌بازوی رستم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

زالِ گیتی کنایه از جهان پیر. (با زال پدر رستم نیز ایهام دارد.)

زالِ گیتی را که بهمن داشت در آهن به‌بند
خطِ سبزش بردَمَد پیرانه سر بُرنا شود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۳.)

زالِ مستحاضه کنایه از دنیا.

ای زالِ مستحاضه که آبستنی ز شر
زان خوش عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۵.)

زانو بر زانوی چیزی یا کسی نهادن کنایه از همفکری و همکاری و سازگاری کردن.

درد اگر آرام گیرد دستش از دامن بدار
عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه
(عرفی، *دیوان*، ۳۵۴.)

زانوبه‌زانونشستن کنایه‌ازهمطرازوهمشأن بودن.

خوشا رندی که در میخانه‌اش آن آبرو باشد
که چون از پا فتد بالینش از دستِ سبو باشد
گهی زانو به زانو با صراحی تنگ بنشیند
گهی همدست ساغر گاه همدستِ سبو باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۵۲.)

زانو رصدگه کردن کنایه از مراقبه کردن، متفکر بودن.

چون دَم بر آرم از سرِ زانو به باغِ دل
از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم
زانو کنم رصدگه و در بیع خان جان
صد کاروان درد معیّن در آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۰.)

زانو زدن کنایه از با ادب نشستن، کُرنش کردن، لغزیدن، اظهار عجز و فروتنی کردن.

نزد پیغمبر به لابه آمدند
همچو اشتر پیشِ او زانو زدند
در سرآیم هر دم و زانو زنم
یوزوزانو زان خطا پرخون کنم
خُم که از دریا در او راهی شود
پیش او جیحونها زانو زند
(مولوی، *مثنوی ن*. ۲:۴۰۵؛ ۴:۴۷۹؛ ۶:۲۷۲.)

تُرکم که مهش به پیش زانو می‌زد
با شاه فلك به حُسن پهلو می‌زد
دل می‌طلبید و من به ابرویش دل
می‌بستم و او گره به ابرو می‌زد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۸.)

چون ز تابِ می رخت بر لاله پهلو می‌زند
غنچه در پیشِ گلِ روی تو زانو می‌زند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۳.)

زانو ستونِ سر کردن کنایه از به مراقبه نشستن.

خلاف غم کنم خاطر قرینِ جان کنم سودا
ندیمِ دل کنم غفلت ستونِ سر کنم زانو
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۴۵.)

زاویه دارانِ فلك کنایه از فرشتگان.

بادت از زاویه‌دارانِ فلك
داعیان پیش خدای ذوالمن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۹.)

زاویه کردن کنایه از گوشه گرفتن.
زاویه کردم به تهِ خاره‌ای
طعمه گرفتم ز گیا پاره‌ای
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۱۷۶.)

زاهد آسا مانند زاهد.
زاهد آسا ز دانه‌های سرشك
سبحه آویخته است در گردن
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۶.)

زاهدِ افسرده دل کنایه از زاهد بینوا و درمانده.
سیدِ ساداتِ عالم غیر انسان نیست کس
زاهدِ افسرده دل از دور می‌راند فَرَس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۴.)

زاهدِ بدخو زاهد بدسرشت و زشتخوی.
گله از زاهدِ بدخو چه کنم رسم این است
که چو صبحی بدمَد در پی‌اش افتد شامی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۰.)

زاهدِ بی آبرو زاهدی که ریاکاری او برملا شده و آبرو نداشته باشد.
زاهدِ بی‌آبرو گر بر لبِ دریا رود
می‌شود موج حصیر از زهد خُشکش موجِ آب
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۵.)

زاهدِ بی معرفت زاهد ناآگاه و جاهل.
فغان که زاهدِ بی‌معرفت نمی‌داند
که کارِ هیزمِ تر می کند عبادتِ خشك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۶.)

زاهدِ بی مغز کنایه از زاهد بداندیش و با افکار پوچ و توخالی.
از زاهدِ بی‌مغز مجو معرفتِ حق
کف از دلِ دریا چه خبر داشته باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۳.)

زاهدِ پشیمان زاهدی که از زهد و ترکِ دنیا گفتن پشیمان و نادم است.
زاهدِ پشیمان را ذوقِ باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۹.)

زاهدِ تردامنِ خشك زاهد ریاکار متعصب.
نشنود پندِ تو ای زاهدِ تردامنِ خشك
هرکش از دُرد مغان دامنِ پرهیزتَر است
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۱۰.)

زاهدْ جبین آن که ظاهری دیندار و پرهیزگار دارد، ریاکار.
من آن کافر دلِ زاهد جبینم
که دارد سبحه‌ام زُنار در پوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۵.)

زاهدِ چندین هزار ساله کنایه از شیطان رجیم. (نقل است که شیطان قبل از آنکه مردود شود هفتاد هزار سال عبادت می کرد...)
آنچ حق آموخت کِرمِ پیله را
هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدمِ خاکی ز حق آموخت علم
تا به هفتم آسمان افروخت علم
زاهدِ چندین هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۳.)

زاهدِ خام زاهد ناآگاه و جاهل.
زاهدِ خام که انکارِ می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۶.)

زاهدِ خشك زاهد ریاکار، متعصب، جاهل، زاهدی که در زهد نهایت کوشش را به‌جا آرد.
رند را با زاهدِ خشك ار نمی‌آید چه شد
این جماعت خودنگویی کی به‌هم جوشیده‌اند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸۴.)

اسبابِ طرب همه مهیاست
آن زاهدِ خشك جان فشان کو
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۴.)

بیا که زاهد خشك ار شبیت مست بیابد
به جرعه تر کند آن زهد و در شراب در آید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸۳.)

مجو وجد سماع از زاهدِ خشك
به‌خونِ مرده جوشیدن میاموز
(صائب، *کلیات*، ۶۰۰.)

زاهدِ خلوت نشین زاهد چله‌نشین، گوشه‌گیر.
جانفشان از خندهٔ جان پرورت
زاهد خلوت نشین رسوا خوش است
(عطار، *دیوان* ت، ۵۴.)

بی تو کجا پی بَرَد در حرمِ کبریا
صوفی پرهیزگار زاهدِ خلوت نشین
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۷.)

زاهدِ خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سرِ پیمان برفت با سرِ پیمانه شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۵.)

زاهدِ خودبین زاهدی که در اثر زهد خشك مغرور و خودبین است.
یارب آن زاهدِ خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراك انداز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۶.)

زاهدِ خودبین به امیدِ عطاست
عاشق مسکین نگرانِ بلا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۸.)

سؤال صوفی صافی ز عاشق و معشوق
کلام زاهدِ خودبین همه خیال و محال
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۶.)

زاهدِ دل مرده زاهد متعصب و بی‌ذوق و ناآگاه.
نه همین بی سوزِ عشق است، ازهوس هم گرم نیست
سینه تابوت است گویی زاهدِ دل مرده را
(کلیم، *دیوان*، ۹۴.)

زاهدِ رعنایی زاهدِ خودآرا و به‌خود فریفته و مُعجب.
ای زاهدِ رعنایی تا چند زرسوایی
اول تو ببین رویش آنگاه ملامت کن
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۵۷.)

زاهدِ ریایی زاهد ریاکار و متظاهر و خودنما.
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
چو به صومعه رسیدم همه زاهدِ ریایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۹.)

زاهدِ سالوس زاهدِ ریاکار و متظاهر.
نه آشوبِ دلی نی دردِ دینی بی سبب هردَم
به‌چشم عاریت چون زاهدِ سالوس می‌گریم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۱.)

زاهدِ سجاده پرست زاهدی که پیوسته درکنار سجاده به‌سر می‌برد، عبادت می‌کند.
عشق را در حرم کعبه و بتخانه یکی‌ست
رندِ میخانه نشین زاهدِ سجاده پرست
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۵۵.)

زاهدِ سجاده‌نشین زاهدی که پیوسته در اندیشهٔ بهشت در کنار سجاده به‌سر می‌برد.
زاهدِ سجاده نشین در هوس
رندِ سرِ کوی مغان در طلب
(شاه‌داعی، *دیوان*، ۱:۵.)

ای زاهدِ سجاده‌نشین کعبه کدام است
وی عاشقِ سرمست خرابات چه باشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۶.)

زاهدِ سرکش زاهد مغرور و خشك.
هله ای صوفی سرخوش، تو به از زاهدِ سرکش
نرود جز رهِ صورت، نبرد رَه به معانی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۱۸.)

زاهدْ صفت کنایه از آن که متعصب و بی‌ذوق و خشك باشد.
زاهد صفت، آدم نبود هر که نخواهد
حلوایِ نباتِ لبِ شیرین دهنان را
(اهلی، *کلیات*، ۱۰.)

زاهدِ صومعه زاهد گوشه‌نشین.

زان دو جادوی فریبندهٔ محراب نشین
زاهدِ صومعه رسوای جهان است امروز
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۵۹۷.)

زاهدِ ظاهر پرست زاهد ریاکار و متظاهر.

زاهدِ ظاهر پرست از حالِ ما آگاه نیست
در حقِ ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۲.)

زاهدِ فردایی آن که به امید فردا شادی امروز را از دست دهد، نقد را به وعدهٔ نسیه گذارد.

ای پیشرو مردی امروز تو برخوردی
ای زاهدِ فردایی فردات مبارك باد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۲.)

زاهدِ کثیف زاهد ناپاك.

مکش نقاب ز رخ پیش زاهدان کثیف
که خط لطیف ز روی نکو ندارد خط
(جامی، *دیوان*، ۲۷۳.)

زاهدِ کوه کنایه از خورشید.

زاهدِ کوه آستینی برفشاند
زو کلید خمستان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

زاهدِ مغرور زاهد خودستا و مُعجب و با تکبر.

ای زاهدِ مغرور مکن منع من از عشق
گر تیرِ بلا را سپری هست بگوید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۶.)

ای زاهدِ مغرور به طاعت مکن افغان
شیخی به جنین کشف و کرامات توان کرد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۷۳.)

زاهدِ موسوس زاهد خشك که سخنان نامنظم و بی‌فایده زمزمه کند.

ساقی به می برافروز امسب چراغِ مجلس
خلوت بساز خالی از زاهدِ موسوس
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۶۰۶.)

زاهدِ هرزه گوی زاهدی که با سخنان بیهوده و یاوه دیگران را به زحمت اندازد.

ای زاهدِ هرزه‌گوی تا چند
ما را بگذار و ترکِ ما گوی
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۲.)

زبانا در اصطلاح نجوم نام منزل شانزدهم از منازل قمر.

زان رُمح مارسان زدم کژدمِ فلك
بیرون کشد گره به زبانا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۷.)

زبان آبله شدن کنایه از مجروح شدن زبان در اثر پرسش و تفحص بسیار.

زبان ز پرسشِ آیندگانم آبله شد
کز آن مسافر ره دورِ من خبر نرسید
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۸۷.)

زبانِ آتش آلود کنایه از سخن سوزان و سوزناك.

کنم آهی و سوزم خرمن خود
زبانِ آتش آلودم همین است
(عرفی، *دیوان*، ۱۵۴.)

زبانِ آتشین کنایه از دَمِ گرم و گیرا.

میانِ گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

زبانِ آتشینش راز می‌گفت
ز سوزِ دل حکایت باز می‌گفت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۵۰.)

حدیثِ عشق آتشبار باید
زبانِ آتشین در کار باید
(وحشی، *دیوان*، ۵۱۱.)

زبان‌آور کنایه از فصیح و بلیغ، آن که در سخن گفتن بی‌باك باشد.

زبان آوری بود بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۴۵.)

جلدی و زبان‌آور و عیار از یراك
جلد است تو را جان و زبان آور و عیار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۵.)

به‌شهر اندرون شد منادی گری
خوش آواز مردی زبان آوری
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۲۱۹.)

زبان آورانی که وقت شتاب
کلیچه ربودندی از آفتاب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۰.)

بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان
نگفتند حرفی زبان‌آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن
(سعدی، *دیوان*، ۱۸۳؛ ۲۳۳.)

جز پریشانی زبان آور ندارد حاصلی
بید را این عذر بس باشد برای بی بری
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۸.)

زلفِ مشکینت دهانِ شانه پرعنبر کند
سرمهٔ خاموش را چشمت زبان‌آور کند
(صائب، *کلیات*، ۵۱۲.)

زبان‌آوری کنایه از سخنوری و نیز گستاخی و بی باکی در سخن.

نیوشندگان را در آن داوری
غلط شد زبان ز آن زبان آوری
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۶.)

زبان‌آوری کردن کنایه از گستاخی و بی باکی در سخن گفتن، و نیز سخنوری کردن.

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه‌حاجت است بگوید شکر که شیرینم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۲.)

هر که چو تیغ با تو زبان‌آوری کند
قهرت جواب او به‌زبانِ سنان دهد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۱۵.)

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۳.)

جایی که پستهٔ تو زبان‌آوری کند
دشنامِ تلخ به زدعا می‌توان شنید
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۹.)

سوسن نه‌ای به هرزه زبان آوری مکن
تا همچو گل عزیز شوی جمله گوش باش
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۵۱.)

زبان از آتشِ دل سوختن کنایه از بی‌نهایت خشمگین شدن.

سکندر ز گرمی چنان برفروخت
که از آتشِ دل زبانش بسوخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۶.)

زبان از شرم آب شدن کنایه از نهایت شرمگینی.

حدیثِ تشنه لبی خواستم کنم اظهار
زبانم آب شد از شرم و در گلویم رفت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۰.)

زبان از قفا بیرون کردن نوعی شکنجه و آزار.

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)

زبان‌از کار رفتن کنایه از قادر به تکلم نبودن از ترس.

در آن دهشت زبانش رفت از کار
محمد از محمد گشت بیزار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۱۹.)

زبان از کار شدن کنایه از ناتوان شدن در گفتار، از سخن افتادن.

عطار کی تواند شرحِ غمِ تو دادن
کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۳۰.)

زبان از کام کشیدن نوعی از شکنجه دادن.

هر که گیرد درون شهرش نام
در زمانش زبان کشند زکام
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۹۶.)

زبان طعنهٔ سوسن ز کام چون نکشد
اگر نه روی چمن دیده در میان نرگس
(عرفی، *دیوان*، ۵۹.)

زبان انداختن کنایه از ساکت و خاموش کردن.
ای جلالِ تو بیانها را زبان انداخته
عزّتِ ذاتت یقین را در گمان انداخته
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱.)

زبان اندر کشیدن کنایه از خاموش شدن.
ما زبان اندر کشیدیم از حدیثِ خلق و روی
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۳.)

زبان اندر لگام نهادن کنایه از مطیع و فرمانبردار گشتن.
از خری گر، می نهد دشمن زبان در حکم تو
هر ستوری می نهد آری زبان اندر لگام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۱.)

زبان با دل یکی بودن کنایه از یکرو و یکرنگ بودن.
در این کز دل بُدی با من شکی نیست
که خوبان را زبان با دل یکی نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۷.)

زبان با دوش کسی نهادن کنایه از آشکارا سخن گفتن، رسوا کردن.
اگر رازیت باشد فرصتی جوی
دهان بر گوش من نِه راز برگوی
زبان بود اینکه با دوشم نهادی
دهان بود این که بر گوشم نهادی
(عطار، *خسرونامه*، ۸۵.)

زبان بازی کنایه از چرب زبانی فریبکاری، منازعه.
از زبان بازی امواج صدف آسوده ست
غرقهٔ عشق کجا حرفِ ملامت شنود
(صائب، *کلیات*، ۴۴۱.)

زبان بازی کردن کنایه از مکالمه کردن، مناقشه و منازعه کردن، چاپلوسی کردن.
به‌خود چو موی میانت ز رشك می‌پیچم
چو شانه با سرِ زلفت کند زبان بازی
(سلیم، *دیوان*، ۴۰۱.)

زبان به حرف آلودن کنایه از دربارهٔ چیزی سخن گفتن.
طالب به حرفِ یاوه میالا زبانِ ما
قفلِ خمار بر دهنِ جام بسته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۰.)

زبان به چیزی گشتن کنایه از سخن گفتن دربارهٔ آنچه مورد علاقه و توجه باشد.
رَوشِ حرف زدن رفت ز یادم،چه کنم
نام یار است به چیزی که زبان می گردد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۱.)

به کامِ دنیویم چون زبان نمی گردد
حدیث جایزه در حشر می کنم اظهار
(عرفی، *دیوان*، ۴۶.)

زبان به خاك مالیدن کنایه از حسرت و آرزو کردن.
چون تیغ آبدار در این میهمانسرا
خون می‌خورد کسی که نمالد زبان به‌خاك
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

زبان به دَر کردن کنایه از رازِ دل گفتن. (چنین رسم بوده که بیمار پیش طبیب زبان خود را نشان می‌داده است تا به معده و درونِ او پی ببرد.)
علاج درد خود ار پرسی از طبیب کمال
در آن مقام زبان بایدت به‌در کردن
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۷۹۷.)

زبان به دندان گزیدن کنایه از پشیمانی و تأسف بردن.
زبانِ خود به دندان می گزم هر دم منِ ناکس
که از بهر چه در مستی لبت را نام می بردم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۱۶.)

زبان برآوردن کنایه از آغاز سخن کردن، سخن گفتن.

برآورد پیرِ دلاور زبان
که ای حلقه در گوشِ حُکمت جهان
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۷۵.)

زبان بربستن کنایه از خاموش ماندن، سخن نگفتن.

زبان بر بند و بگشا چشمِ عبرت
که بگشاده‌ست راهِ اعتبار او
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۴۱:۵.)

زبان بردیوار مالیدن کنایه از گوشهٔ انزوا اختیار کردن، قناعت کردن.

به‌خون آغشته نعمتهای الوانِ جهان دیدم
زبانِ خویش چون خورشید بر دیوار مالیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

زبان برگشادن، زبان برگشودن کنایه از آغاز سخن کردن.

زبان مرد بازارگان برگشاد
همه داستان پیشِ شه کرد یاد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۹.)

زبان برگشودند کای شهریار
عنانِ دل ریش را گوش‌دار
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۵.)

زبانْ بریده کنایه از ساکت و خاموش.

زبان بُریده به‌کنجی نشسته صُمّ بُکم
بِه از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
(سعدی، *کلیات* س، ۷۴.)

کِلكِ زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

کلك از صفتش زبان بریده
نُه بحر ز کلكِ او چکیده
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*. ۱۶.)

زبانْ بسته کنایه از خاموش و ساکت و نیز آن که زبانِ گفتار نداشته باشد.

به مرغِ زبان بسته آواز دِه
که پروازِ پارینه را ساز (باز) دِه
طلب کرد مردِ زبان بسته را
بیابانیِ بند بگسسته را
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۱.۷۷.)

من زنادیده و ندانسته
باز ماندم شدم زبان بسته
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۲۵.)

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعنِ زبان آوران رسته بود
(سعدی، *دیوان*، ۲۸۸.)

ماند زبان بسته بدان داوری
با دلِ بدخو به زبان آوری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۵۲.)

زبان به کام کشیدن کنایه از خاموش شدن.

ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او
گفت هان در می کشی یا نه زبانت را به‌کام
(انوری، *دیوان*، ۳۲۰:۱.)

زبانْ بندِ چیزی گشتن کنایه ازدربارهٔ چیزی سخن نگفتن، ساکت ماندن، افسون گشتن.

شرم هشیاری زبان بندِ شکایت گشته است
می اگر باشد زبانِ شکوه مالامال نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۹.)

زبانْ بند شدن کنایه از خاموش شدن در اثر سحر، افسون شدن.

ز بس کبکِ بسمل بنالید زار
زبانْ بند شد عندلیبِ بهار
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۳.)

زبانْ بند کردن کسی را کنایه ازخاموش کردن کسی با سحر، افسون کردن.

سوسن آزاده را چرخ زبان بند کرد
تا نکند خامه‌وار وصف رُخَت سرسری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

جوابی با هزاران عذر چون قند
گشاد و کرد شیرین را زبان بند
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۴۶.)

تا کی ای غنچه دهن گوش به‌هر پند کنی
سخنی گو که زبانِ همه را بند کنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

زبان بودن کنایه از حرف زدن، سخنگو بودن، به‌سخن درآمدن.

زبان و گوش دادت کلك نقاش
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود
که باشی گوش چون باید زبان بود
(وحشی، *دیوان*، ۵۱۱.)

زبان به‌هرزه آلاییدن کنایه از سخن لغو و بی‌فایده و بیهوده گفتن.

من آن نیَم که زبان را به هرزه آلایم
به مدح و ذمِ خسان نوك خامه فرسایم
(جامی، *دیوان*، ۵۲۳.)

زبانِ بی‌زبانان سخنِ آنان که‌زبانی بسته‌دارند، کنایه از سخن عاشقان و شیفتگان.

دلا از جان زبان درکش که جانان
نکو داند زبانِ بی‌زبانان
شیرین سخنانِ کوی جانان
دانند زبانِ بی‌زبانان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۵؛ *دیوان ك*. ۵۰۹.)

زبانِ بی‌زبانی بیانِ گنگانه، آنچه به تکلم نیاید و نمودار میل درونی باشد.

ای مایهٔ اصل شادمانی غمِ تو
خوشتر ز حیاتِ جاودانی غمِ تو
از حسنِ تو رازها به‌گوشِ دل من
گوید به‌زبانِ بی‌زبانی غمِ تو
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۱.)

گوشَت ز زبانِ بی‌زبانی
بشنید کلامِ جاودانی
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۵۷.)

گناهِ شرمگینان را چو صائب
زبانِ بی‌زبانی عذرخواه است
(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)

زبانِ بی‌زبانی را زسر کرد
به‌گوشِ جان دلش بشنید و برکرد
(وحشی، *دیوان*، ۵۰۴.)

زبان تر بودن کنایه از سخنگو بودن.

به مدحتِ تو زبانِ زمانه‌تر بوده‌ست
از آن زمان که تورا تر شده‌ست لب به لَبَن
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۷۱.)

زبان‌تر کردن کنایه از سخن کردن، خواندن.

با من به‌سلام خشك ای دوست زبان ترکن
تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۸.)

زبان تر کن بخوان این خشك لب را
به‌روزِ روشن آر این تیره شب را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۲.)

هر که چون سوسن به‌مدحِ تو زبان تر می‌کند
در زمان او را زبانِ پُر زر چو عبهر می‌شود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۸.)

به‌شادی برد شادروان به‌خانه
زبان تر کرد در دیگر ترانه
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۹۵.)

زبان تر گشتن کنایه از سخن گفتن.

جوی ادیبی به قرائت کامل
لفظش از حسنِ ادا راحتِ دل
زان زلالت چو زبان تر گردد
یادگیر آنچه میسر گردد
جامی (*تحقیقات در احوال*، ۲۹۴.)

زبانِ تلخ کنایه از سخن تند و ملامت‌آمیز.

صدهزاران جانِ شیرین کرده تاراج و هنوز
تیغِ او شیرین نمی‌سازد زبانِ تلخ را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۷.)

زبان تیز کردن کنایه از با خشم و تندی زبان گشودن، طعنه‌زدن، زبان درازی کردن.

و آن کس که زبان کرد به بد گفتنِ او تیز
در دستِ اجل خشک لب و خشک زبان باد
(فرخی، *دیوان*، ۳۶.)

ور بر تو عدو کند زبان تیز
چون مایهٔ کار هست مگریز
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۶۴.)

زبان تیزی کنایه از سخن طعنه آمیز و تند گفتن.

مرا پروانهٔ خود خوانده‌ای طعنم مزن چندین
زبان تیزی چه حاجت شمعِ من چون آتشم تیزاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

زبانْ چرب کنایه از نرمْ زبان و شیرین گفتار.

چو بشنید جندل ز خسرو سخن
یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
زبانْ چرب و شایستهٔ کار نغز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۶۰.)

زبانِ چرب کنایه از گفتارِ نرم و شیرین.

زبانِ چرب با گفتارِ شیرین
ز دل آزادگان را برکَنَد کین
میسری (*اشعار پراکنده*، ۱۸۴.)

چراغ دانش را در شبِ جهالت کرد
زبانِ چرب تو از لفظِ دُرفشان روشن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۶.)

برید قصد تو سیری نیابد از پویه
زبانِ چربِ تو فارغ نگردد از گفتار
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۷۳.)

زبان چون آب بودن کنایه از با روانی و جزالت شعر سرودن.

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب
فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی‌خلل
ای دریغا نیست ممدوحی خریدارِ مدیح
وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل
(انوری، *دیوان* س، ۴۲۰.)

زبان چون تیغ کردن کنایه از سخن بُرنده گفتن، بدگویی کردن.

دشمنان گر همه کردند زبان همچون تیغ
نیست ممکن که مرا از تو توانند بُرید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵۰.)

زبان چون سوهان بودن کنایه از با تندی و تیزی سخن گفتن.

در مشام خرد چه زشت آید
هر نسیمی که نز بهشت آید
بهر اندام دادن او باش
دل چو سندان زبان چو سوهان باش
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۸۷.)

زبانِ حال بیانِ وضع و موقعیت و حالت کسی.

دی از زبانِ حال همی گفت با دلم
چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۳.)

چشمم به‌زبانِ حال گوید
نی آنکه به‌اختیار گویم
بر من دلِ انجمن بسوزد
گر دردِ فراقِ یار گویم
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۹۲.)

زبانْ خشک بودن کنایه از خاموش بودن.

زبان بند کن تا سر آری به‌سر
زبان خشک بِه تا گلوگاه تر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۰.)

زبانِ خشک کنایه از گفتار بی‌سود و بی‌اثر و سرد.

سخن که نیست در او درد، تیغِ بی‌آب است
زبانِ خشک شود صائب از نصیحت خشک
(صائب، *کلیات*، ۶۴۶.)

زبان دادن کنایه از عهد و پیمان بستن، قول دادن، سخن گفتن، و نیز فریب دادن.

به زنهار دادن زبان داد شاه
کزان بد از ایشان نبینند گناه
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۴۵.)

زبان دِه تو ما را به‌سوگند سخت
به دارای کیهان و اورنگ و تخت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۸۲۳۹.)

بده زبان و همه گوش شو در این حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۳:۲.)

طاووس جان به‌جلوه درآید ز خرمی
گر طوطی لبت به‌حدیثی زبان دهد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۱۰.)

برون می‌جست هر دم جان پرتاب
زبان می‌داد امّیدش که مشتاب
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۶۸.)

مُردم ز رشك غیر زبانم چه می‌دهی
زهرم چو کارگر شده تریاك بهر چیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

زبان دادم بُتِ مهر آزمون را
همان الفت طرازِ گرم خون را
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۹۳.)

زبان‌دان مترجم، آن که زبانهای متعدد داند، وکنایه از فصیح و زبان آور.

عشق بهین گوهری‌ست، گوهر دل کانِ او
دل عجمی صورتی‌ست، عشق زبان دانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۲.)

زبان دان یکی مرد مردم شناس
طلب کرد کز کس ندارد هراس
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۰.)

زبان‌دانی آمد به صاحبدلی
که محکم فرومانده‌ام در گِلی
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۰.)

شد به خلوت سرای مهمانان
بی‌زبان گشته زان زبان دانان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۰۵.)

زبان دانی کنایه از فصاحت و زبان آوری.

زگفتار و زبان دانی چو در حیرت فرومانی
به گاهِ کشف اسرارش همه‌تن را زبان بینی
(حلاج، *دیوان*، ۱۸۸.)

چنان به شرح کمالِ تو برگشایم نطق
که نفسِ ناطقه بنهد ز سر زبان دانی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۷۸.)

شوخ چشمی بین که می‌خواهد کلیم بی‌زبان
پیش شمعِ طورِ اظهارِ زبان دانی کند
(صائب، *کلیات*، ۸۱۲.)

لب فروبستم زیان دارد زبان دانی مرا
چشم پوشیدم نمی‌زیبید عریانی مرا
(کلیم، *دیوان*، ۹۰.)

زبانْ دراز کنایه از گستاخ، بی‌پروا، پرگو و بی‌ادب.

چون شمع زبانْ دراز لیکن
همچون لگن از معانی الکن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۹.)

شمعِ سحرگهی اگر لاف ز عارضِ تو زد
خصم زبان‌دراز شد خنجرِ آبدار کو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)

منویس نامه پیش رقیبِ زبان دراز.
خط چون توان نوشت قلم را نکرده قَط
(جامی، *دیوان*، ۴۷۳.)

زبان دراز کردن کنایه از ملامت کردن، بدزبانی کردن، پرگویی کردن.

دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا
که ای به لفظ خطا با فراق کرده خطاب
جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من
مکن دراز به‌خشم اندرون زبانِ عتاب
(معزی، *دیوان*، ۵۳ و ۵۴.)

هنوز ناشده سوسن ز بندِ مهد آزاد
دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۳۵.)

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت داننده‌ای سرفراز

که یادِ کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حقِ خود مکن
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۹.)

بر سرو، سوسن ارچه زبان می‌کند دراز
آزاده را ز طعنِ زبان آوران چه غم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۸.)

زبان درازی کنایه از گستاخی و پرگویی.
عشق خود با تو فاش می‌گوید
که به‌ما اول او نیازی بود
اوحدی گر شناختی خاموش
کاین حدیث از زبان درازی بود
(اوحدی، *دیوان* ك، ۲۱۷.)

زبان‌درازی کردن کنایه‌ازگستاخی کردن، پرحرفی کردن.
شمع ارچه به گریه جانگدازی می‌کرد
گریه زده خندهٔ مجازی می‌کرد
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز
استاده بُد و زبان درازی می‌کرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۷۰.)

آن کش غم عشق دلنوازی نکند
باید که حدیث عشقبازی نکند
زآن روی زبان شمع بُرند به گاز
تا بار دگر زبان درازی نکند
(خواجو، *دیوان*، ۷۸۶.)

دی سرو به باغ سرفرازی می‌کرد
سوسن به چمن زبان درازی می‌کرد
در غنچه نسیمِ صبحدم می‌پیچید
با بید و چنار دست بازی می‌کرد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۱.)

کس چون قلمت غالیه سازی نکند
آرایش لوح دلنوازی نکند
خواهم سرِ دشمنت جدا همچو دوات
تا همچو قلم زبان درازی نکند
(لسانی، *شهرآشوب*، ۶.)

زبان دربستن کنایه ازخاموش بودن، ساکت‌ماندن.
مرغ نتواند که دربندد زبان
صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۲.)

زبانْ دربسته کنایه از خاموش و ساکت.
زبان دربسته بهتر سِرّ نهفته
نماند سَر چو شد اسرار گفته
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۴.)

از زبان در سر شدی خاقانیا
تا بماند سر، زبان در بسته بِه
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۰.)

زبان در دهن یکدیگر کردن کنایه از متحد شدن، دست به‌دست هم دادن، تبانی کردن.
بر رُخَت از زنگ سپاه آورند
سر به‌سر افسونگر و افسانه بر
روز و شب از بهرِ فسون و فسوس
کرده زبان در دهنِ یکدگر
(معزی، *دیوان*، ۳۱۷.)

هر حلقهٔ زلفت ز فنِ یکدیگر
هستند نهان در شکنِ یکدیگر
از بهر ربودنِ دل و غارتِ جان
کردند زبان در دهنِ یکدیگر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۵۲.)

زبان در کام دُزدیدن کنایه از ساکت و خاموش ماندن.
زبان تا بود گویا تیغ می‌بارید بر فرقم
جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۰.)

زبان در کشیدن کنایه از خاموش گشتن، ساکت ماندن.
زبان درکش ای مردِ بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ورنه خموش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۶ و ۱۵۱.)

برجنیبت نشین عنان در کش
وز همه نیك و بد زبان درکش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۲.)

زبان درکش از کارِ عالم که عالم
به آمد شد ترجمانی نیرزد
آن بِه که زبان درکشم از وصف جمالت
زیرا که به کُنهش نرسد خاطر وصاف
(خواجو، *دیوان*، ۲۴۰ و ۷۱۴.)

زبان در گلو شمشیر گشتن کنایه از در رنج و شکنجه بودن.
کسی کز جان نباشد شکر گویش
زبان شمشیر گردد در گلویش
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۱۸.)

زبان در نهادن کنایه ازبدگویی کردن، عیب گرفتن.
وگر بی‌تکلف زیَد مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش به‌ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۱.)

زبانْ رانی کنایه ازمکالمه وگفت و گو و گفتار.
این چه زبان وین چه زبانْ رانی است
گفته و ناگفته پشیمانی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱.)

زبان زبان کنایه از سخنِ بی‌وقفه، لاینقطع.
مفتی عشقم ار دهد رخصت سجدهٔ بتی
شکر کنان زبان زبان سجده کنم خدای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

زبانزد کردن کنایه ازمشهور کردن.
زبانزد کرده‌ام صوتی ز سرو خویش کو قمری
که قفلی بر دَرِ آوازش ازمنقار می‌آید
(ظهوری، *دیوان*، ۲۷۷.)

زبان زدن کنایه از سخن گفتن.
هر شبم از خیالِ تو دل ندهد زبان زدن
من به چنین عقوبتی تا به‌سحر کجا کشم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۹۹.)

زبانِ زرگری زبان قراردادی بین جمعی که دیگران سخن آنان را نفهمند.
زرگر که سمندِ دلبری می‌داند
از بس که طریقِ دلبری می‌داند
می‌راندم از کرشمه روزی صد بار
بازم به‌زبانِ زرگری می‌خواند
(لسانی، *شهرآشوب*، ۱۰.)

زبانْ سان کنایه ازهمچون سخن و گفتار.
در آن ایام ضربِ تیرِ فرهاد
زبان‌سان در همه افواه افتاد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۷۴.)

زبان ستدن کنایه ازخاموش گردانیدن.
ستانی زبان ازرقیبانِ راز
که تا رازِ سلطان نگویند باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۶.)

نخست ازمن زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چونایش بی‌زبان باید نه چون بربط زباندانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

زبان سرتیز کردن کنایه از با تندی و سختی سخن گفتن.
خروشید آنگهی داماد فرهاد
زبان سرتیز کرده همچو فولاد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۰.)

زبان سفید شدن کنایه ازپرگویی کردن، کف کردن زبان ازسخن گفتن بسیار.
دی اززبانِ حال همی گفت با دلم
چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد
گفتا که برگِ مرگ بساز ار نخفته‌ای
تا چند گویمت که زبانم سفید شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۹۳.)

زبان شستن کنایه ازخاموش ماندن.
دیدند دلیل و نبض جُستند
وزخامشیش زبان نشُستند

نگشاد گره ز پردهٔ راز
وز پرده برون نداد آواز
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۸۳.)

زبان شکافتن کنایه از سخن گفتن، زبان باز کردن.
او ز شاهان جز به‌مدحِ تو زبان نشکافته‌ست
کز همه عالم به‌امیدت فراغت یافته‌ست
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۵۴.)

زبان شکستن کنایه از ناتوان شدن زبان از گفت‌وگو، نیز خاموش گردانیدن.
زبانم از شراب او شکسته‌ست
ز دستانش شکسته دست و پایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۳.)
آتش ز زبانِ شمع دیشب می‌جَست
ناگاه سپیده دم زبانش بشکست
سررشته به‌پایان شد و تابیش نماند
روزش به شب آمد و به‌روزم بنشست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۷.)

زبانِ شکسته کنایه از زبانِ لکنت‌دار و الکن.
تنها نه اشك رازِ مرا جسته جسته گفت
غماز رنگ هم به‌زبانِ شکسته گفت
شرمنده‌ام ز خط که سیه بختی مرا
بر روی نازکش به زبانِ شکسته گفت
غبارِ خط به زبانِ شکسته می‌گوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
(صائب، *کلیات*، ۱۹۶ و ۱۵۹.)

زبانِ شکسته بسته کنایه از زبان لکنت‌دار و الکن، گفتار ناهموار.
من خود اندیشناك پیوسته
زین زبانِ شکسته و بسته
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۸.)

زبانِ شِکوه کنایه از سخن با شکایت و گله‌آمیز.
ما زبانِ شِکوه را در سُرمه خوابانیده‌ایم
ای سپهر بی‌مروت در جفا مردانه باش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۳.)

زبانِ قلم کنایه از بیان سیوا و کتابت.
ای خِرد از سخن روایت کن
به زبانِ قلم حکایت کن
(هلالی، *دیوان*، ۲۲۳.)

زبانِ کسی برون کردن کنایه از تنبیه و مجازات کردن.
به طعن زبان آوری چون من آخر
زبان می‌گشاید نصیر خزاعی
زبانش برون کن چنین سهل کاری
تو دانی برون بردن از بهرِ داعی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۸.)

زبانِ کسی بستن کنایه از خاموش گردانیدن.
به افسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را
به‌هر نوعی که بود ای نوش لب بستی زبانم را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵.)

زبانِ کسی شدن کنایه از به جای دیگری سخن گفتن.
پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان مَن شوم در گفت‌وگو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۵۵:۲.)

زبانِ کسی گوش بودن کنایه از ساکت و خاموش بودن.
امشب زبان مجلسیان جمله گوش بود
گویا که مطربِ لب ما در خروش بود
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۴۵.)

زبان کشیدن کنایه از سخن بسیار گفتن، و نیز زبان درازی کردن.
بیچارگیِ ورا چو دیدند
در چاره‌گری زبان کشیدند
هر نیك و بدی کز او شنیدند
در نیك و بدی زبان کشیدند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۹ و ۸۲.)
وی را چو بدین صفت بدیدند
در طعنهٔ وی زبان کشیدند
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۸۳.)

زبانِ کلک زبانِ خامه و قلم.

زبانِ کلکِ تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می برند دست به‌دست
(حافظ، *دیوان*، ۱۹.)

زبانِ گاو کنایه از نوعی پیکان تیر که شبیه به زبان گاو بوده است.

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
زبانِ گاو بُرده زَهرهٔ شیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۷.)

زبان گردیدن به حرکت درآمدن زبان، کنایه از سخن گفتن، شعر خواندن.

به بزم پادشهم زآن زبان نمی گردید
که گشته بود مرا خشك زان زبان و دهن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

زبان گرفتن کنایه از به لکنت افتادن زبان و نیز آگاه شدن از احوال مخالف.

چون که در آن نقب زبانم گرفت
عشق نقیبانه عنانم گرفت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۰.)

از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم
کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
(صائب، *کلیات*، ۲۶۱.)

زبانْ گرفته کنایه از گُنگ و الکن، آن که شکسته سخن گوید.

مرغانِ زبان گرفته یکسر باز
بگشاده زبانِ رومی و عبری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۸.)

مدحِ تو نخواند سنگِ خارا
زان گشت چنین زبان گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۸.)

زبان گِره شدن کنایه از بند آمدن زبان.

از آن دل ماندگی کامد به‌جانش
زبس گریه، گره می‌شد زبانش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۳۳.)

زبان گَزیدن کنایه از پشیمانی و تأسف بر کاری یا سخنی و نیز توجه دادن کسی را که کاری نادرست از او سر می‌زند.

خبر نیافته عرفی ز طبعِ نازكِ دوست
زبان بگز قلم اینجا، نه جای مکتوب است
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۵.)

ز حرف تلخ در اینجا زبانِ خویش بگز
به‌خوابگاه لحد در دهانِ مار مخُسب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۵.)

بهار و جوش گل آنگاه منعِ می زاهد
زبان بگز که نه هنگام تو به فرمان است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۳.)

زبانْ گَزیدهٔ چیزی بودن کنایه از مورد دریغ و تأسف چیزی بودن.

منم که در همه عمر است کار افسوسم
زبان گزیدهٔ چندین هزار افسوسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۱.)

زبانِ گَزیده داشتن کنایه از خودداری از سخن کردن، ساکت بودن.

لبِ خموش و زبانِ گزیده‌ای دارم
چو بوی گُل نَفَسِ آرمیده‌ای دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳.)

زبان گشادن کنایه از آغاز سخن کردن.

بسته گردد بر او زبانِ نیاز
هر که در مدحِ تو زبان بگشاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۴.)

در بند میان به پاسبانی
بگشای زبان به ترجمانی
صبح چون جیب آسمان بگشاد
هاتف صبحدم زبان بگشاد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۵؛ *دیوان*، ۷۵۹.)

مَلَك به مدحت ایام تو زبان بگشاد
فلك به‌خدمت درگاهِ تو ببست میان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۳.)

هیچ کس دَم نزد زبان نگشاد
دادِ تحسین آن قصیده نداد
(جامی، هفتورنگ، ۴۹.)

ای قلم ساعتی زبان بگشای
حُقهٔ مشك را دهان بگشای
(هلالی، دیوان، ۲۲۳.)

زبانْ گشاده کنایه از آن که فصیح ورسا سخن گوید.

زبان گشاده کمر بسته‌ایم تا چو قلم
به‌سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی
(عراقی، کلیات، ۳۰۰.)

زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد
هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان
(مسعود سعد، دیوان، ۳۸۷.)

زبانِ گوهرپاش زبانی که از آن سخنانی چون گوهر گرانقدر و والا برآید.

به دو تیغ او به‌ذوالفقار و زبان
کرده یك تیغ همچو تیرِ جهان
بود تیغی زبانِ گوهر پاش
که بدو کرده علم عالم فاش
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۲۴۶.)

زبان لابه کردن کنایه از به‌زاری چیزی درخواست کردن.

سبزه زبان لابه کرد شمع صفت پیش باد
تا دهدش زینهار ز آتشِ خویش ارغوان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۷۰.)

زبانِ لغوگوی زبانی که سخنان بیهوده ویاوه وزشت گوید.

تو را بینند در دوزخ به‌دندان سگان داده
زبانِ لغو گوی تو، دهانِ رشوه خوار تو
(سیف فرغانی، دیوان، ۱۲.)

زبان لَنگ آمدن کنایه از سخن ناموجه گفتن، نارسا گفتن.

با تو عذرم را زبان لنگ آمده‌ست
بی تو صبرم را قبا تنگ آمده‌ست
(نظامی، دیوان، ۲۶۷.)

زبانِ ماده کنایه از زبان چرب و نرم.

از تیر طعنه‌های حسودانِ سردمهر
پیکان تفته شد نَفَس گرم در بَرَم
آبستنند و نر چو خروس ای شگفت و من
هم با زبانِ ماده و هم با دل نَرَم
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۴۱.)

زبانِ مار در دهان داشتن کنایه از سخنِ زهرآگین گفتن.

زهر از گوشم چکد چون شبنم از دامانِ گل
ناصحِ من در دهان گویا زبانِ مار داشت
(سلیم، دیوان، ۴۵.)

زبانِ مار شدن چیزی کنایه ازمایهٔ رنج وعذاب شدن، خطرناك گشتن.

حدیثِ تلخ ناصح کرد بی‌خود چون میِ نابم
زبانِ مار شد از مستی غفلت رگِ خوابم
(صائب، کلیات، ۶۵۷.)

زبانِ مرغان منطق‌الطیر. (بنابه داستانها سلیمان پیامبر زبان مرغان می‌دانسته است.)

دَمِ مجیر به مدحت زبانِ مرغان است
تو فهم کن که سلیمان تویی به تاج و لوا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۰.)

ای که دانی زبانِ مرغان را
بشنو از مرغِ آشیانهٔ دل
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست
(خواجو، دیوان، ۵۰۸.)

زبانِ مرگ کنایه از موی سپید.

موی سپید چیست؟ ندانی، زبان مرگ
زیرا که هر که دید ز خود ناامید شد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۹۳.)

زبانْ موی شدن کنایه ازدرموردی سخن بسیار گفتن، خواهش بسیار کردن.

زبانم موی شد ز آوردنِ عذر
چه عذر آرم که مویی در نگیرد

در عشق تو موی شد زبانم به‌گزاف
کان موی میان دلم ز غم کرد معاف
بر هر سر موی من غمت راست مصاف
مویی شده‌ام به وصف تو موی شکاف
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷ و ۷۲۳.)

زبانش موی شد وز هیچ رویی
به مشکین موی در نگرفت مویی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۴.)

زبانِ ناله مو برآوردن کنایه از بسیار نالیدن.

گفتم زبانِ ناله برآورد مو مرا
گفت آن قدر بنال که آن مو شود سفید
(طالب آملی، *کلیات*، ۴۸۰.)

زبانْ نرمی کنایه از با مهربانی و ملاطفت سخن گفتن، شیرین زبانی.

ز محبوبانِ سیم اندام خوش باشد زبان نرمی
وگرنه خود به‌دل سختی چو سندان می‌توان بودن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۶.)

زبان نگه‌داشتن کنایه از خاموشی گزیدن.

گفتم که لبت زیرِ دو دندان چو بگیرم
دارم نگهش گفت نگه‌دار زبان را
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۳۷.)

چون شمع زبان سوز بوَد وصفِ رُخِ گُل
ای بلبلِ شوریده نگه‌دار زبان را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

زبان نهادن در ستم آباد کسی را کنایه از تهمت زدن به کسی.

در ستم آباد زبانم نهاد
مُهرِ ستم بر دَرِ جانم نهاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

زبان و دل یکی بودن کنایه از یکرو و یکرنگ و باصفا بودن.

دوست دشمن را به‌خون غلطان کنم عرفی ولی
دوست دارم دشمنی کان را زبان و دل یکی ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۳۳.)

زبانْ‌ور کنایه از سخنور، فصیح، نیز دارای زبان، زبانه‌دار.

تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم
چون سرو سر بلند و زبان ور چو سوسنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵۰.)

تیغ بود نزد زبان‌ور دریغ
زانک نگنجد به نیامی دو تیغ
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۲۸.)

ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگِ زبان‌ورِ تیغش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

زبانه‌زدن کنایه از سر برکشیدن، سر برآودن.

مرا گفته‌ست فردا کآتش صبح
زند از کورهٔ مشرق زبانه
(انوری، *دیوان*، ۲:۷۲۳.)

به‌خاطرم غزلی سوزناك می‌گذرد
زبانه می‌زند از تنگنای دل به زبان
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۶۲.)

دی سحرگه چو آتش نشاف
زد زبانه ز شیشهٔ شفاف
(خواجو، *دیوان*، ۶۹.)

زبانهٔ نار شعلهٔ آتش، کنایه از آتش جهنم.

رو که رستی از خود و از خوی بد
وز زبانهٔ نار و از دندانِ دَد
رو که اکنون دست در دولت زدی
در فکندی خود به بختِ سرمدی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۸۱.)

زبانی کنایه از مالكِ دوزخ، دوزخی.

وگر باد خلقش وزد بر جهنم
زبانی مقامات رضوان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۱.)

هر یکی آتشی گرفته به‌دست
منکر و زشت چون زبانی مست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۳.)

زبانی بودن چیزی کنایه از ظاهری و صوری، ناپایدار بودن.

چو شمع گرمیِ آن بی‌وفا زبانی بود
شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۲.)

زبانی روی کنایه از زشت چهره.

خداوندم زبانی روی کرده است
سیاه و لفجن و تاریك و رنجور
(منوچهری، *دیوان*، ۳۹.)

زبانی شدن کنایه از تند و تیز شدن.

چون زبانی شود زبانش اگر
مهر احسانش بر زبان ننهند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۰۷.)

زبانی فش بودن کنایه از زشت و دوزخی بودن.

کوسهٔ کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید دو کس را به جنگ
گفت رُخم گرچه زبانی فش است
ایمنم از ریش کشان هم خوش است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۷.)

زبانی گفتن شفاهی گفتن.

نامه‌ام را می‌بری قاصد زبانی هم بگو
خانه شد فرسوده و این شِکوه پایانی نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

زُبدهٔ دوران، زبدهٔ دورِ عالم برگزیدهٔ روزگار.

محمد زبدهٔ دوران گردون
که بر گردون مظفر می‌نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۱.)

زُبدهٔ دور عالمی زان چو نبی و مرتضی
بحرِ عقول را دُری شهرِ علوم را دَری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۴.)

زُبدهٔ فطرت برگزیدهٔ آفرینش و خلقت.

زبدهٔ فطرت تویی وین حشوها مادونِ توست
از برای خدمت ابداع مادون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

زُبدهٔ وجود خلاصهٔ هستی، مراد حضرت محمد(ص) باشد.

گفت صدیقه که ای زُبدهٔ وجود
حکمت بارانِ امروزین چه بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۵.)

زَبَر آمدن بالا قرار گرفتن.

اول قدم قدرِ تو بود آنکه چو برداشت
عالم همه زیر آمد و قدرت زَبَر آمد
(انوری، *دیوان س*، ۹۴.)

زَبَرپوش لباسی که بر روی لباسها پوشند.

دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد
پیراهن و دستار و زبرپوش و دوتایی
(سنایی، *دیوان*، ۷۷۴.)

فرشته داد دیوان را زبر پوشی ز حُسن خود
برآمد گل بدان دستی که خیره ماند خار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۲.)

دامنِ چتر تو زَبَرپوش مِهر
رایتِ والات ستونِ سپهر
بحر که در دادگهر جوشِ او
جامهٔ غوکی ست زبرپوش او
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۴۵ و ۸۸.)

زَبَردست بالادست و کنایه از توانا و زورمند و نیز ظالم.

ای دستِ تو بر فلك زَبَر دست
در پای تو فرقِ فرقدان پست
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۱.)

ای زَبَر دستِ زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به‌چه کار آیدت جهانداری
مُردنت به که مردم آزاری
(سعدی، *کلیات ش*، ۹۰.)

زبردستِ افتاده کنایه از آن که بزرگ و توانا و فروتن است.

اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟
زبردستِ افتاده مردِ خداست
(سعدی، *بوستان ی*، ۷.)

زبَردست شدن، گشتن کنایه از توانا و قدرتمند و مسلط شدن.

یارب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمرودان را پشه چو پیلی بفرست
فرعون صفتان همه زبردست شدند
موسیٰ و عصا و رود نیلی بفرست
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۲.)

مَلك چون ز جامِ لبش مست گشت
بر او دیوِ شهوت زبر دست گشت
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۶.)

زبـردستی کنایـه از بـرتـری، زورمنـدی و نیـز بزرگ‌منشی و بزرگی.

غمِ زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستیِ روزگار
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۳۵.)

کسی را می‌رسد لافِ زبردستی در این میدان
که از دشمن نخواهد وقت فرصت کینهٔ خود را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۳.)

ابر با این همه زبردستی
کرده در پیش دستِ تو پستی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴.)

زبَرزیرشدن کنایه ازواژگون شدن، تباه ونابودشدن.

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کارِ منعم زبر زیر شد
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۶۴.)

زبَر و زیر بالا و پایین.

ای زبر و زیر سَر و پای تو
زیر و زبَرتر ز فلك رای تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۵.)

زبورِ پارسی کنایه از سرود پارسی، نوشته‌هـای حکمت آمیز که به زبان فارسی است.

آنچه من گفتم زبورِ پارسی ست
فهمِ آن نه کارِ مردِ پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار
تا بدانی تو که این معنی کجاست
برون گیر از سخن رازِ کهن را
زبورِ پارسی خوان این سخن را
(عطار، *دیوان* ت، ۲۶؛ *خسرونامه*، ۳۹۳.)

زبورِ عشق نواختن کنایه از سرود عشق خواندن.

زبورِ عشق نوازی نه کارِ هر مرغی ست
بیا و نوگلِ این بلبلِ غزلخوان باش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۵.)

زبون بودن خوارو بی‌مقدارودرمانده وناتوان بودن.

پیل است در سرما زبون، پیل هوایی بین کنون
آتش زکامِ خود برون هنگام سرما ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

بنده‌شو تا دمی زبون باشی
تا بدانی که شاه چون باشی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۹۸.)

اوحدی گر تو صد زبان داری
عاشق بی‌درم زبون باشد
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۸۳.)

گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهلِ جنت در خصومتها زبون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۶۲:۳.)

زبون دیدن خوار و ناچیز دیدن.

بحر مکار است بنموده کفی
دوزخ است از مکر بنموده تَفی
زان نماید مختصر در چشمِ تو
تا زبون بینیش جنبد خشمِ تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۳:۲.)

زبون کردن کنایه ازمقهور و مغلوب ساختن.

نوعها تعریف کردندش که هست
گفت مانا او مگر آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او به سِحر
من نیابم جانب او نیم شِبر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۹:۳.)

زبونِ کسی بودن کنایه از مطیع و رامِ کسی بودن.

نه از تواضع باشد زبونِ دون بودن
نه حِلم باشد خوردنِ قفا ز دستِ جهود
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۳.)

زبون کُش زیر دست آزار، مظلوم کُش.

اینِ دِه که حصار بیهشان است
اقطاع دِه زبون کُشان است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۳.)

سفله چون دستش قوی گردد زبون کُش می شود
حرص هر جا غالب آمد لقمه از سائل گرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۱.)

زبون گشتن کنایه از پایبند و گرفتار شدن.

گشته چون خار در مصاف زبون
خصم در پای اسب خرماگون
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۷۵.)

آن مرغ که بود زیرکش نام
در دام بلای تو زبون گشت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۰۰.)

زبون گیر زیر دست آزار و عاجز کُش.

هر کجا دام است و دانه آتشین
رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان
دست هم بالای دست است ای جوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۹:۵.)

گفت رفیقی که نگونیت چیست؟
پیشِ زبون گیر زبونیت چیست؟
زو چو بهرویت ستم افزون بود
تو سخن ار لطف کنی چون بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۲۹۱.)

زبون گیری کردن عاجز کُشی کردن، زیر دست آزردن.

ولی چون دید کز شیرِ شکاری
به هم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیرِ نخجیر
که نبوَد شیر صیدافکن زبون گیر
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۶۰.)

زپا افتاده کسی کنایه از درمانده و شیفته و دلدادهٔ کسی.

زپا افتادهٔ او بر سر افتد
اگر صد بار خیزد دیگر افتد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۹۶.)

زپس کردن طی کردن. پشت سر گذاشتن.

که تا آن اشتران بی خورد و بی خواب
زپس کردند ده منزل در آن تاب
(عطار، *الهی نامه*، ۲۲۹.)

زحلْ رنگ کنایه از تیره رنگ.

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
وز حریصی چون نعایم آتشین آهن خورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۰.)

زحلْ سیما کنایه از تیره و کدر.

قطب وارم بر سر یك نقطه دارد چار میخ
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)

زحل فهم بودن کنایه از کاردان و زیرك و هوشمند بودن، خوش فهم بودن. (ستارهٔ زحل نمودار فطنت و دها باشد.)

مشتری هر سحر از منبر شش پایهٔ خویش
در ثنای تو زحل فهم و عطارد فطن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱.)

زحلْ کینه کنایه از کینه توز (زحل نمودار نحوست است.)

گوش میدار که شمشیر زحل کینهٔ تو
باج برگردن ناچخ‌زن بهرام نهد
(مجیر بیلقانی. *دیوان* م، ۳۶۵.)

زحمت چیزی کم کردن کنایه از بر طرف کردن، از میان بردن چیزی.

به زخمِ تیغ کم کردی ز گیتی زحمت فتنه
به‌نوك نیزه بنشاندی ز عالم آفت عصیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۱.)

زحیر کنایه از آن که رنجور و بی‌ذوق باشد.
لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب
صبح کاذب بود این قافله را سخت مُضلّ
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۲:۳.)

زحیر خوردن کنایه از اندوه و غصه خوردن.
ای روبهان کلته به خَس در خزید هین
کآمد ز مرغزارِ ولایت درنده شیر
یك چند شادکام چریدند شیروار
امروز گُرم باید خورد و غم و زحیر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۷۹.)

زخم آور کنایه از مُطرب، ساز زن.
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری
بربط ز کجا نالد بی‌زخمهٔ زخم‌آور
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۸:۳.)

زخمِ اَلست کنایه از پیوند نخستین آدمی به عشق ازلی.
زخمِ اَلست رو به‌تراوش نهاد باز
دردی که صبح بود مرا شام تازه شد
(عرفی، *دیوان*، ۳۰۲.)

زخمِ بلا صدمه و آسیب رنج و درد و محنت.
زخمِ بلا را چو کعبتین همه چشمم
زنگ عنا را چو آینه همه رویم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۲.)

زخمِ پشتاپشت ضربهٔ پی‌درپی.
زخم پشتاپشت بر دل باز خورد از غم مرا
نیك بشکستی از این غم گر همه سندان بُدی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۸۱.)

زخمِ جدایی زدن با کسی کنایه از بُریدن از کسی، قطع ارتباط کردن.
چنان بی‌رحم زد زخم جدایی
که گویی خود نبوده‌ست آشنایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۳.)

زخمِ حادثه خوردن کنایه از ضربت و صدمهٔ پیشامد دیدن.
هزار بار دلم زخمهای حادثه خورد
ولیك هرگز از این سان نبود کاکنون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۵.)

زخم خوار آن که ضربت خورده و صدمه دیده باشد.
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جُنبی مَنبلی
کاهلم چون آفریدی ای مَلی
روزیم دِه هم ز راهِ کاهلی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۲:۳.)

زخم خوردن مجروح شدن، صدمه دیدن.
گفت در ملکم سگی بُد نیك خو
نك همی میرد میانِ راه او
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲:۵.)

زخم خورده پلنگ کنایه از بسیار خشمگین و ناراحت، آزرده.
از غم چو زخم خورده پلنگی نشسته‌ایم
چون تیغ کوه بر سر سنگی نشسته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۲.)

زخم رُستن کنایه از صدمه زدن، مجروح کردن.
چون ز دستت زخم بر مظلوم رُست
آن درختی گشت از او زقوم رُست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۸:۳.)

زخم رسیدن ضربت وارد آمدن، آسیب دیدن.
زخمی رسید بر دلِ خاقانی
کاوقات او هزینهٔ مرهم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۱.)

با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
(حافظ، دیوان ج، ۱۴۸.)

زخمِ زبان کنایه از سخن تلخ، ملامت و سرزنش، طعنه، دشنام.
اگر به‌زخم زبان برنیارم آتش از آب
مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
هر چند آگهم که به‌زخمِ زبانِ من
بر بامِ جود تو نرسد نردبانِ شکر
(کمال اسماعیل، دیوان، ۸۸ و ۲۴۷.)
یکی بر حالتش بگریستی زار
یکی زخم زبان کردیش بسیار
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۵۷.)
هر که از زخمِ زبان می‌دهد آزار مرا
خس و خاری ست که از راهِ تو برمی چینند
(صائب، کلیات، ۵۶۱.)
ز زخمِ سنان بیش زخم زبان
که این تن کند خسته و آن روان
(اسدی، گرشاسبنامه. ۴۳۴.)

زخم زبانی کردن کنایه از بدگویی کردن، دشنام دادن، سرزنش و طعنه زدن.
تیز مکن تیغ زبان در دهان
تا نبُرد حلق تو را در نهان
هیچ کسی زخم زبانی نکرد
کآخر آن کار زیانی نکرد
(امیرخسرو، مطلع‌الانوار م، ۱۱۹.)

زخم زدن مجروح کردن، ضربه‌زدن، آسیب رساندن.
ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و به‌جان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم
ور خشم آری رضات جویم
(خاقانی، دیوان، ۳۰۴.)
بس که خوردم بس زدم زخم گران
دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۸.)

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاك
(حافظ، دیوان ج، ۱۶۰.)

زخمِ کاری ضربهٔ مؤثر و قاطع.
بسی حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخمِ کاری نینداختند
(نظامی، شرفنامه. ۱۲۴.)
این زخمهایِ کاری بر مغزِ جان مبارك
عید شهادت ما بر دوستان مبارك
(عرفی، دیوان، ۳۳۲.)
چیست کارم زخمِ کاری هر زمان برداشتن
وز خدنگِ جور او زخمِ سنان برداشتن
(کلیم، دیوان. ۳۰۲.)
دید چون زخمِ کاری جگرم
چشم سوزن به هایهای گریست
(طالب آملی، کلیات، ۳۰۵.)

زخمْ گاه جایی از بدن که زخم بدان رسد.
همان زخم گاهش فرو دوختند
به‌دارو همه درد بسپوختند
(فردوسی، شاهنامه د، ۱:۱۹۹.)
بهر ضعف این دماغ زخم گاه عشق خویش
می کند آن زلف عنبر مشك و عنبر سایی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۱۱۶.)

زخمِ مستمندی کنایه از سختی و رنج بینوایی.
خروش مرغ سحر زارتر بود اهلی
جراحتی بتر از زخمِ مستمندی نیست
(اهلی، کلیات، ۳۴.)

زخم مند مجروح و زخم خورده.
می‌دهند افیون به مردِ زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۲۸.)

زخمِ نهان کنایه از رنج و دردِ پنهانی و درون.
این چه استغناست یارب وین چه نادر حکمت است
کاین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست
(حافظ، دیوان ج، ۳۲.)

زخمه بر کار کردن کنایه از نواختن آهنگ
مسجدی بود از همه نوعی خراب
رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ به قبله زخمه را برکار کرد
پس سرودی نیز با آن یار کرد
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۴۰.)

زخمه برکاسه ریختن کنایه از کوس نواختن.
کوس رویین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۸۴.)

زخمه زدن کنایه از نواختن ساز با مضراب، ساززدن.
زخمه بر ابریشمِ عطار زن
گر به‌صد زاری نوایی می‌زنی
(عطار، *دیوان م*، ۵۲۱.)
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی
زاری از ما نی تو زاری می کنی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۳۸.)
زهره تا زخم خورد ماتم اوست
نیست یك زخمه بر رباب زده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۳.)

زخمه خوردن کنایه از آسیب دیدن، صدمه و ضربت خوردن.
ره نَبَرد سوی خموشان کسی
زخمه خورد مردِ سخنگو بسی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۲۰.)

زخمهٔ زُهره مضراب ستارهٔ زُهره یا ناهید که رامشگر فلك است.
در فکَنَد به شیهه‌ای چون دَم صور اولین
مُصحف مشتری زبر زخمهٔ زُهره از بنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۸.)
بر فلك بهرِ مکافات عدوش
زخمهٔ زهره شلِ کیوان است
(انوری، *دیوان س*، ۵۸.)

زخمه‌گه کنایه از هدف و آماجگاه.
زخمه‌گهِ چرخِ منقّط مباش
از خطِ این دایره در خط مباش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۳.)

زخمهٔ ناهید مضراب ناهید یا زهره که رامشگر فلك است.
من در غم تو زخمهٔ ناهید سوخته
ناهید در عزای تو بربطْ شکن شده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۰.)

زخیدَن غُرغُر کردن، بانگ و ناله کردن.
جانبِ تبریز رو از جهتِ شمسِ دین
چند در این تیرگی همچو خسان می‌زخی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۰.)

زر آب کنایه از شرابِ زرد رنگ.
زر آب دیدی می نگر مِی برده آب کارزر
ساقی به کارِ آب دَر، آبِ محابا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)
رحیق مروق عقیق مذاب
زر آب چو سیماب و یاقوتِ ناب
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۷.)

زرِ آتشگون زرِ سرخ رنگ.
دوست آبِ دیده نستاند بهای خاك پای
زرِّ آتشگون خَوهد گوید پس از بادِ وزان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)

زراد خانه جای اسلحه و مهمات، سلاح خانه.
خواهم ز بخت یکدلش کز عرش بینم منزلش
زرادخانه بابلش مربط خراسان بینمش
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۵.)
از سَرِ کبر و سمعه و تلبیس
همه زراد خانهٔ ابلیس
(سنایی، *مثنویها ح*، ۱۹۰.)

زرادخانهٔ اولیا کنایه از جایگاه مردان کامل.
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدنِ ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین
هست دانا رحمة‌للعالمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۴.)

زرادگه جایی که زره سازند.
نخاس‌گهِ بناتِ گردون
زرادگهِ سماك میمون
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۹۱.)

زرآفرین آفرینندهٔ طلا، خداوند.
پیش بلقیس آنچ دیدیت از عجب
بازگویید از بیابانِ ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۱۷.)

زرافشان کنایه از درخشنده و تابناك.
شهِ اختران زان زرافشان نماید
که اکسیر زرهای آبان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۰.)

زرافشانی کنایه از تابیدن و نورپاشی و نیز بخشش زر.
شمع که هر شب به زرافشانی است
زیر قبا زاهد پنهانی است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۱.)
بود چون آفتاب نورانی
تاگهِ شام در زرافشانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۷.)
دی در آن وقتی که این سلطان سیم اندوده تخت
چون کَفَت می کرد خود را در زرافشانی مَثَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

زراندود چیزی که ظاهرش به زراندوده شده باشد، و نیز قلب، ناسره.
مگر فِراق تو را پیشه زرگری بوده‌ست
که کرد دورُخِ من زرد فام و زر اندود
(فرخی، *دیوان* س، ۴۱۳.)
به فعل و قول زبان یك نهاد باش و مباش
به دل خلاف زبان چون پشیزِ زر اندود
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۲.)
ای همه باطنت سوی ظاهر
نیست پوشیده شرم دار آخر
آتش درد دین نه‌ای دودی
زر نه‌ای آهنِ زراندودی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۱۶.)
مفلسان گر خوش شوند از زَرّ قلب
لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند
تا خیال کژ تو را چه نفکند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۵۶.)

زراندود کردن لعاب زردادن، کنایه از قلب‌زنی کردن.
جهودی مِسی را زراندود کرد
دکان غارتیدن بدان سود کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸.)

زراندوده سکه‌ای که لعاب طلا دارد، نیز زرمالیده شده، زرنگار.
منه جانِ من آبِ زر بر پشیز
که صرافِ دانا نگیرد به‌چیز
زراندودگان را به آتش برند
پدید آید آن گه که مس یا زرند
شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زراندوده دید
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۳ و ۱۸۸.)

زراندوزی گِرد کردن و اندوختن زر.
چو گُل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۲.)

زربرفشاندن زر نثار کردن.

کمر بند و دستش تهی بود و پاك
که زر برفشاندی به رویش چو خاك
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۳.)

زَربفتِ خزان کنایه از رنگ زرد و طلایی.
بافت زربفت خزانم عَلَم کافوری
من همان سندس نیسان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

زربفتِ روز کنایه از پرتو آفتاب.
زربفتِ روز را فلك اطلس از هوا
خواهد بر این ممزج و زرکش نثار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

زر بَر پشم زدن جرقه‌زدن و کنایه از به هیجان و اضطراب درآمدن.
چو بهمن بر آن پهلوان چشم زد
تو گفتی که زر بر سَرِ پشم زد
(ایرانشاه ابی‌الخیر. *بهمن‌نامه*، ب۷۰۴۳.)

زرپالا صاف کنندهٔ زر.
گرچه نگرفت از جهان زر خاك بیزانِ دَرش
تودهٔ زر در رهِ خورشید زر پالا زنند
(عراقی، *کلیات*، ۷۵.)

زرِ پخته زرِ خالص و مرغوب.
عیش می کرد و کام ِ دل می‌راند
باده می خورد و گنج می افشاند
چون به باده صلای عام زدی
خلق بر زرِّ پخته گام زدی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۴۶.)
هدیهٔ بلقیس چل استر بُدست
بارِ آنها جمله خشت زر بُدست
چون به صحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زرِّ پخته دید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۱۱:۴.)

زر پرست زردوست، پرستندهٔ زر.
پای کرم بر سرِ زر نِه نه دست
تات نخوانند چو ِگل زرپرست
(**نظامی**، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

زرپرور آن که زر پروراند.
با کَفِ گفت مهرِ زرپرور
چند از این زرفشانی آخر بس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۱.)

زرِ پیلوار کنایه از زر بسیار، بار پیل.
زر پیلوار از تو مقصود نیست
که پیلِ تو چون پیلِ محمود نیست
ببخشی تو بی آن که خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۲۷.)

زرِ جعفری نوعی زر خالص و گویند منسوب به جعفر برمکی بوده است.
از خلق جعفر دومش آفریده عقل
چون زرِّ جعفری همه موزون و معنوی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۴.)
چرخ از تنور تافتهٔ صبح برکشد
قرصی خمیر مایهٔ او زر جعفری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)
ای که در روتان نشانِ مهتری
فَرّتان خوشتر ز زرِّ جعفری
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۱:۱.)
خزانی باد زرگر گشت از آن آورد پیش او
بلوری دست پرکرده ز زرِّ جعفری عبهر
(مختاری، *دیوان*، ۱۲۲.)
کند پر زر جعفری صحن باغ
نهد بر دل بلبل از غصه داغ
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۰.)
هر گوهر سخن که برآید ز کانِ جهل
گر زرِّ جعفری‌ست به‌یك جو نمی‌خرم
(فیضی، *دیوان*، ۵۸.)

زرجوی جویندهٔ زر.
خاك درت که سُرمهٔ چشم ملایك است
زرجوی را به منزل اکسیر می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۶.)

زَرِ خالص زَر بی غش و بار.

در خلوص مَنت ار هست شکی تجربه کن
کس عیارِ زرِ خالص نشناسد چو محك
(حافظ، *دیوان*، ج، ۱۶۰.)

زَرْخرید کنایه از غلام و بنده‌ای که خریده شده باشد.

زر خریدِ کرم اوست چه یحیی و چه فضل
خانه زادِ قلم اوست چه اعشی چه جریر
(سلیم، *دیوان*، ۴۶۰.)

زرِ خشك زر خالص و بی بار و غش.

برون از طبقهای پر زرّ خشك
به صندوق عنبر به‌خروار مشك
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۸.)

به مهر باد صبح است آن زرِ خشك
که هر دم سوسنِ تر می‌نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۱.)

همه خاك چین نافهٔ مشك بود
همه خشك وتر پر زرِ خشك بود
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۱.)

زرِّ خلاص زرِ خالص و بی بار و غش.

شاه فرمود تا به مجلسِ خاص
بر محکها زنند زرِّ خلاص
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۹.)

شاعران هستند لیکن آهن از زرِّ خلاص
هم پدید آید چو سنگ امتحان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۷.)

زرِ خلیفتی نام سکه‌ای که به‌نام خلیفه المقتفی بالله زده شده است.

اینك بنگر تو از پسِ شام
زرهای خلیفتی ست اجرام
بر هر جرمی به‌ضرب فرمان
المقتفی آفریده یزدان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۷.)

زرد آبِ آتشین از مژه ریختن کنایه از اشك ریختن، گریستن.

چون شمع ریزم از مژه زرد آبِ آتشین
زان لب که آتش است و عسل می‌دهد برت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۴.)

زردادن کنایه از بخشش کردن.

هم به‌حق کشورستانی هم زرادی زردهی
هم به عشرت باده‌نوشی هم زراحت برخوری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۸.)

زرد باد کنایه از بیمار ورنجور باد. (درمقام نفرین گفته می‌شود.)

چو بشنود آن نگارین پاسخِ زرد
به‌نرمی و به‌خنده پاسخش کرد
که زردا، زرد باد آن کِت فرستاد
بدین فرزانگی و دانش و داد!
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۰.)

زرِّ دُرست زر خالص.

وز آرزوی سکهٔ او هم به فرِّ او
زرِّ درست شد درم ماهیانِ آب
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۷.)

دردا که تهی دامنم از زرِّ درست
وز دست شکسته آستین پُر دارم
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۹.)

زردرو، زردروی کنایه از رسوا، شرمنده و مُنفعل.

ای بسا قاضی حَبْرِ نیکخو
از گلو و رشوتی او زرد رو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۹۷.)

نرفتم به محرومی از هیچ کوی
چرا از دَرِ حق شوم زرد روی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۸.)

زرد رو شدن کنایه از شرمنده و خجل شدن، رسوا گشتن.

چون زنی از کارِ بد شد روی‌زرد
مَسخ کرد اورا خدا و زُهره کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۴.)

زردرو کردن کسی کنایه از رسوا کردن، بی‌آبرو کردن کسی.

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بُدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگْ رنگِ توست صبّاغم توی
اصل جُرم و آفتِ داغم توی
(مولوی، مثنوی ن، ۳۶۰:۴.)

زردروی بودن به رنگ زرد بودن و کنایه از شرمنده بودن.
زِ فرّ این بُود آن سرفراز در بستان
زِ شرمِ این بود آن زردروی در معدن
(انوری، دیوان، ۳۷۰:۱.)

زردروی گشتن کنایه از شرمنده شدن.
امید هست که در حشر زردروی نگردم
چو من به موسم گُل صائب از شراب گذشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۵.)

زردرویی زردی و پریدگی رنگ صورت.
شمع زرد است از نهیب سر منم هم زرد لیك
زردرویی نز نهیبِ سر نشان آورده‌ام
بل کز آن زردم که ترسم سر نه بُرندم چو شمع
کاین سر از بهرِ بریدن در میان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵.)

زرد رویی بار آوردن کنایه از شرمساری نتیجه‌دادن.
اگر چه تخمِ طمع زردرویی آرد بار
زکاتِ رنگ به‌گلشن دهد گدای قدح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۹.)
تمنا گرچه آخر زردرویی بار می‌آرد
برای لاله رویان چهره کاهی می‌توان کردن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۷.)

زردرویی بردن کنایه از شرمساری و خجلت بردن.
شراب از پیِ سرخ رویی خورند
وزو عاقبت زردرویی برند
(سعدی، بوستان ی، ۱۹۵.)

زردرویی کشیدن کنایه از شرمساری بردن.
زردرویی می کشم زان طبع نازك بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
هر که در مزرعِ دل تخمِ وفا سبز نکرد
زردرویی کشد از حاصلِ خود وقت درو
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۱ و ۲۲۴.)

زرِ دست افشار نوعی طلای خالص که نرم بوده و گویند خسرو پرویز آن را در دست می‌گرفته و می‌فشرده و از انگشتان او بیرون می‌آمده است.
مَلك را زرِّ دست افشار در مشت
کز افشردن برون می‌شد ز انگشت
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۶.)
دل ما را به محبت نبود روی ستیز
عشق پرورد دل ما زرِ دست افشار است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۵.)

زرد قواره کنایه از آفتاب.
بر کُرتهٔ صبح از مه چون جیب پدید آید
آن زرد قواره هم ناچار پدید آید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۹.)

زرد کف کنایه از خورشید.
گویی خم صرع‌دار شد چرخ
کان زرد کف از دهان برانداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۷.)

زرد گردیدن کنایه از وحشت کردن، ترسیدن.
تا که زیرك باشی و نیکوگمان
چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان گهِ سود و زیان
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۶:۳.)

زرد گشتن کنایه از ناراحت و غمگین شدن.
همه زرد گشتند و پرچین به‌روی
کسی جنگِ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد
غمین شد دل و لب پر از بادِ سرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۱۸:۲.)

زرد گُلِ جعفری کنایه از زرِ جعفری که سکه‌ای سَره بوده و تهیهٔ آن به جعفر برمکی نسبت داده شده است.

شمع کن این زرد گلِ جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

زرد گوش کنایه از منافق.

زردگوشان هر یرا کردی از گفتارِ نغز
چون سیه چشمان جنّت گوش و گردن پُر گهر
(سنایی، *دیوان*، ۱۵۳.)

سرداده به‌هوش تیز هوشان
سر کرده به گوش زردگوشان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۹.)

زرد گوشان به گوشه‌ها مردند
سر به آبِ سیه فرو بردند
هر چند ز چشم زرد گوشان
سرخ است رُخَم ز خون جوشان
(نظامی، هفت پیکر، ۱۲۱؛ *لیلی و مجنون*، ۴۲.)

زرد مُهره کنایه از خورشید.

همی تا برون آرد این زرد مُهره
سپیده دم از جیب این سبزه چنبر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۱.)

زردوست کنایه از ممسك و بخیل.

زردوست از دستِ جهان در پای پیل افتاده‌دان
ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

زرد و سرخِ جهان کنایه از زرق و برق و رنگارنگی جهان.

به زرد و سرخ جهان تا فریفته نشوی
که خون دهد عنب ار دفعِ خون کند عناب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶.)

زرد و سرخ شدن کنایه از رنگ به رنگ شدن، تغییر شکل دادن.

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد
با وجود قحبگی شد زرد و سرخ از انفعال
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۷.)

زردهٔ خِنگ کنایه از خورشید.

هر گه که رای باشدش این زرده خنگ را
بیرون کشد به‌یك نفس از زیر رانِ چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

زردهٔ خورشید آفتاب که همچون اسبِ زردرنگ است.

ز نقره خنگ فلك نیست عاجز آن همت
که کرد زردهٔ خورشید زیرِ ران رهوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۵.)

زر دَه دَهی زرِ خالص تمام عیار.

بارها گفتند زر را وابَریم
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاك زرِّ دَه دَهی ست
زر به‌هدیه بردن آنجا ابلهی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۱۱.)

وین تکلف گرچه زر دَه دهی باشد به‌فرض
کم عیار آید به معیار قبولِ اذکیا
(جامی، *دیوان*، ۷.)

زردهٔ روز کنایه از آفتاب که همچون اسبِ زردرنگ است.

سوی عجم ران منشین در عرب
زردهٔ روز اینك و شبدیزِ شب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۵.)

زردهٔ مهر خورشید که همچون اسبِ زردرنگ است.

زردهٔ مهر کند قلهٔ کُه را ابلق
اشهب روز کند ادهمِ شب را ارجل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۴.)

زرِ رُکنی زر خالص. (ظاهراً منسوب به رکن‌الدولهٔ دیلمی است.)

یك خانه دارم از زرِ رکنی و جعفری
زآن کس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۰.)

گفت بیاور به‌من ای تیز هوش
گفت چه؟ گفتا زر، گفتا خموش
رکنیِ تو رکنِ دلم را شکست
خردم از آن خرده که بر من نشست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

زرِ رومی زر مرغوب و خالص.
آن زرِ رومی که به‌سنگِ دمشق
راست برآید به ترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است
خاك بر او کن که فریبنده است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۹.)

زرِ ریا زر قلابی و قلب.
غم ز چه گیرد به‌کار خصم ورا شمع وار
زانکه چو زرّ ریاست بر محكِ امتحان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۲.)

زر زدن سکهٔ زر به‌قالب ریختن و کنایه از زرد و نزار گشتن.
چو بر سکهٔ شاه زر می‌زنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸.)

یاسمین بویی که سرو قامتش
طعنه بر بالای عرعر می‌زند
روی و چشمی دارم اندر مهر او
کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۸۰.)

زرِ زده زرِ پاك و خالص و آراسته.
به سنگ حلم و ترازوی عدل دولت او
چنانك زرِّ زده راست کرد کارِ جهان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸.)

بی سکهٔ شاه آمد از آن خوار و خجل رفت
زرّ زده و نقرهٔ خام گل و سوسن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۹۲.)

زرِساو زرِخالصِ تمام‌عیارونیزبرادهٔ طلاوخردهٔ زر.
زنده شد کشته ز زخمِ دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۳۴.)

غنچه بسیار زرِ ساو ز دل بیرون کرد
بهرِ مرغی که براو مدح سرا می‌آید
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۷.)

زرِستان آن که به زور زر گیرد، کنایه از دزد و قطاع الطریق.
هین مزن تو از ملولی آهِ سرد
دردجُو و دردجُو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ
رهزنند و زرستانان رسمِ باژ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۲۲.)

زرِ سرخ طلای سرخ و گرانبها.
آن زر سرخ را که سیاهی محك شناخت
نه شاهد محك خلفِ کان شناسمش
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۵.)

خموش حافظ و این نکته‌های چون زرِ سرخ
نگاه‌دار که قلّابِ شهر صراف است
(حافظ، *دیوان*، ۳۲.)

زرِ سرخِ سپهر کنایه از آفتاب.
چون زرِ سرخِ سپهر سوی ترازو رسید
راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

زرِ سوری طلای سرخ.
شرابی چون زرِ سوری ولی نوری نه انگوری
بَرَد از دیده‌ها کوری بپرّاند سوی کیوان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۳.)

زَرِ شش سری زرِ خالص و تمام عیار.

آن می و جام بین به‌هم گویی دست شعوذه
کرده ز سیم دَه دَهی صرهٔ زرِّ شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

سکه شان برد آسمان تا همچو زر شش سری
همدم جوقی همه مردار مردم پیکرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۳.)

تن بشکن نُه دریبی گو مباش
زر بفکن شش سریبی گو مباش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۸.)

زرشُمَر آن که سکهٔ زر شمارش کند.
همچو آن کو با تو باشد زر شُمَر
سوی او داری نه سوی خود نظر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۳۴.)

زرِ صامت طلا و نقره.
کرد آن ساعت دعا عیسی پاك
تا زرِ صامت شد آن سه پاره خاك
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۵.)

زرِ طلا بستن بر چیزی کنایه از زینت و آرایش دادن.
چرخ سبکدست بین کز نظر آفتاب
زرِّ طلا بست باز بر کمرِ کوهسار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۰.)

زَرِ طلی زر خالص و پاك.
روی بنمود مه عید به‌شکلی که کشید
قوسی از زرِّ طلی بر کره‌ای از زنگار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۴.)

بر سنگِ امتحان مگر اندر نیافته‌ست
زر طلیِ خاطرم اوهام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۶.)

زَرِ عیار طلای خالص.
از آن سبب که چو اعدا و اولیای تواند
به‌رنگ زر عیار و به‌قد سرو چمن
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۳.)

کم بیش نباشد سخنِ حجت هرگز
زیرا سخنش پاك تر از زر عیار است
زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد
کم بیش شود زری کان باغش و بار است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۸.)

خادمی را خواند روزی شهریار
داد صد دینارش از زرِّ عیار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۳۱.)

زرق اندوز آن که ریا و سالوس و حیله به‌کار برد.
زاهد که بود مُشتِ بروت و بادی
زرق اندوزی سیه دلِ شیادی
بوجهل لئیم را کمین شاگردی
ابلیسِ رجیم را بهین استادی
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۷۹.)

زرق باختن مکر و فریب به‌کار بردن.
بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش
مرانش از بَرو بنشان بَر خویش
خداعی می کن و زرقی همی باز
لبی پرخنده می‌دار و همی ساز
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۶.)

زرق پوش کسی که چون صوفیان لباس تیره پوشد.
که ای زرق سجادهٔ زرق پوش
سیه‌کارِ دنیا خرِ دین فروش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۱.)

زرق ساز فریبنده، مکّار، مزوّر.
شاه در خشم شد ز مادر پیر
گفت کای زرق سازِ پر تزویر
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۷۶.)

زرقِ سامری اشاره به‌دورویی و نفاقی که سامری در قوم موسیٰ افکند.
تا بگویند آنچه یوسف دید و موسی در جهان
این ز مکروِ برادر و آن ز زرقِ سامری
همچو یوسف بادیا تا زرق هرده بشکنی
همچو موسی بادیا تا بر عدو زخم آوری
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۸۷.)

زرقِ سجاده کنایه از آن که به ریا و سالوس سجاده بگسترد، ریاکار.

که ای زرق سجادهٔ زرق پوش
سیه‌کارِ دنیا خرِ دین فروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)

زرق فروش ریاکار و سالوس و حیله‌گر.
چون بر سر و پای من نگه کرد او دوش
هم از سر پای گفت ای زرق فروش
گفتی سرِ پایداریَم در غم هست
گر بر سرِ پایداریی بس مخروش
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۵۷.)
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
تزویر گرانند شما اهلِ ریایید
ای اُمت بدبخت بر این زَرق فروشان
جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۴۷.)

زَرق فروشی حیله‌گری و ریاکاری.
سیرم از زرق فروشی و نفاق
عاشقی محرمِ اسرار کجاست؟
(عطار، *دیوان* ت، ۲۱.)

زرِ قلب مسکوك ناسره.
همچنین هر زرِّ قلبی مانع است
از شناس زرِّ خوش هر جا که هست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۲۲.)

زَرق و برق جلوهٔ چیزی برخلاف حقیقت، کرّ و فرِ ظاهری.
چو بیند سوزِ من گوید که این زَرق است یا برقی
چو بیند گریه‌ام گوید که این اشك است یا باران
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲.)

زرق ولوس کنایه از ظاهر فریبی و چرب زبانی.
چو دستی نشاید گزیدن ببوس
که با غالبا چاره زرق است ولوس
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۰.)

زر کردنِ مس، زرگردانیدنِ مِس کنایه از برطرف کردن نقص، به کمال رسانیدن.
دمِ خاكِ پایی تو را مس کند زر
پس از خاك بِه کیمیایی نیابی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۵.)
زان نداری میوه‌ای مانند بید
کآبرو بردی پی نان سهید
گر ندارد صبر زین نان جانِ حس
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۳۸.)

زرکش نوعی پارچه یا لباسی که تار زر در آن کشیده شده باشد.
آن که سرش زرکشِ سلطان کشید
بازپسین لقمه ز آهن چشید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۳.)
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۴.)

زرکشِ مغرّق نوعی پارچهٔ آراسته به تارهای زر.
کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام
این زرکشِ مغرّق و آن زرنگار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۹.)

زرکوب چیزی که روی آن طلا کاری شده باشد.
شده زرکوب و حق مانده تنش چون زرورق مانده
جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کرّوبی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۴۰.)

زرکوفت زرکوبی شده.
شدم عذرگویان برِ شخصِ عاج
به کرسیّ زرکوفت بر تختِ ساج
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۸.)

زرِ کهن سکهٔ قدیمی که ارزش بیشتری دارد.
خود قوی‌تر می‌شود خمرِ کهن
خود شهی‌تر می‌بُوَد زرِّ کهن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
هست بس پُر آفت و خوف و خطر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۱.)

زرگرِ ایام کنایه از روزگار.

زرگرِ ایام در بازار عمر
مشك ما را سیم سیما می کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۰.)

زرگرِ تقدیر کنایه از روزگار.

بخواه بادهٔ گلگون که در طربگه باغ
زغنچه زرگرِ تقدیر جامِ مینا زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۵.)

زرگرِ چرخ کنایه از آفتاب.

از زرگر چرخ بازدانم
تا من چه زر از کدام کانم؟
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۲۶.)

زرگرِ صبح کنایه از آفتاب.

زرگرِ صبح چون زکورهٔ خاك
موجِ آتش دمیده بر افلاك
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۲۲.)

زرگرِ فطرت کنایه از روزگار، آفرینش.

زرگرِ فطرت به لطف، صنع خود اظهار کرد
قصر زمرد اساس، در ورق زر گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸.)

زرگرِ گردون کنایه از آفتاب.

زرگرِ گردون زیور بسته گویی برافق
از میان بوتهٔ شب می برآرد زرّ ناب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

زرگری کردن کار و عمل زرگر انجام دادن.

از برای بزم عاشق خسرو سیارگان
زرگری می کرد تا آفاق را در زر گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۶.)

زرگُزین آن که طلا جمع کند، کنایه از مال‌دوست و دنیادار.

آنك گر خواهد همه خاكِ زمین
سر به‌سر زرگردد و دُرّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۱۷.)

زرِ مغربی زر خالص و کنایه از آفتاب.

نیم شب خیزان مشرق را ز زر مغربی
آفتاب آسا به عینه بر سر افسر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

گر از بهرِ گنج آرم آنجا فریش
به مغرب زرِ مغربی هست بیش
کس فرستاد سوی مغرب شاه
با زرِ مغربی و افسر و گاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۴؛ *هفت پیکر*، ۱۳۵.)

از فضلهٔ عطای کَفَت زرِّ مغربی
هر صبحدم زبانه برآرد زکانِ چرخ
جوهریِ چرخ چون لؤلؤ لالا خرید
داد زرِ مغربی دُرّ ثمین را ثمن
(خواجو، *دیوان*، ۱۹ و ۱۰۲.)

زرِ ناروای زری که رواج و رونق نداشته باشد و کنایه از دل.

چند به هر که دل دهم بیند و باز پس دهد
چند به کار کس کنم این زرِ ناروای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

زرنگار دایرهٔ لاجورد کنایه از فلك.

این زرنگار دایرهٔ لاجورد را
دایم به‌گِردِ نقطهٔ حیرت مدار باد
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۱۱.)

زَرنما کنایه از متظاهر و ریاکار و مُزَوِّر.

چون کند جان بازگونه پوستین
چند واویلی برآرد ز اهلِ دین
بر دکان هر زرنما خندان شده‌ست
زانك سنگِ امتحان پنهان شده‌ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۰۲.)

زر و زور داشتن کنایه از قدرت و توانایی داشتن.

پیرِ دُردی کشِ ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)

زِره بُر تیر و تیغ و سنان.

زره برهای از زهر آب داده
زره پوشان کین را خواب داده
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۶۲.)

زره‌پوش زره پوشیده.
زره پوش را چون تبرزین زدی
گذرکردی از مرد و بر زین زدی
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۷.)

آید بساطِ خاک زره‌پوش در نظر
از بس که ریخت حلقهٔ زلف بتان به‌خاک
(صائب، کلیات، ۶۴۶.)

زره‌روی گشتن کنایه ازمواج شدن، مجعد گشتن.
آب از نسیمِ باده زره‌روی گشته گیر
مفتول زلفِ یار زره موی خوشتر است
(سعدی، کلیات ش، ۶۹۸.)

زرهِ زلف جعد و حلقه حلقهٔ زلف.
ناوك غمزه بیار و زرهِ زلف که من
جنگها با دلِ مجروح بلاکش دارم
(حافظ، دیوان ج، ۱۸۰.)

زره زیر قبا داشتن کنایه از پنهان داشتن امری.
استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان
این زره تا چند در زیر قبا دارد کسی
(صائب، کلیات، ۷۸۳.)

زره‌سان مانند زره حلقه حلقه.
طراز کسوتِ روز است گیسوی زره‌سانش
زلال مشرب روح است لفظ گوهر افشانش
(شمس طبسی، دیوان، ۴۷.)

سلسلهٔ ابر گشت زلفِ زره‌سانِ او
قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبانِ او
(خاقانی، دیوان، ۳۶۳.)

زرهِ عنبری کنایه از زلفِ خوشبوی محبوب.
روکه به کامِ تو شد مملکت دلبری
عارض گلگون مدار، در زرهِ عنبری
(شمس طبسی، دیوان، ۷۹.)

زره‌گر آن که زره سازد.
ای زلفِ یار من زرهی یا زره‌گری
یاپیش تیر غمزهٔ دلبر زره وری
هرگز زره زرَه نبرد هیچ خلق را
گر تو زره‌گری به زره چون زره بری
(ادیب صابر، دیوان، ۱۱۰.)

زره‌گری زره‌سازی.
ساخت فرو کند ز اسب آینه بندد آسمان
صبح قبا زره زند ابر کند زره‌گری
(خاقانی، دیوان، ۴۲۶.)

زره‌موی کنایه ازآن که موی حلقه حلقه ومجعددارد.
شد سپر از دستِ عقل تا زکمینِ عتاب
تیغ جفا برکشید تُركِ زره‌موی ِ من
(سعدی، کلیات ش، ۷۴۸.)

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره‌مویی که مژگانش رهِ خنجر گذاران زد
(حافظ، دیوان ج، ۹۰.)

زره‌ور زره‌دار، زره‌پوشیده.
تیغها صیقل خورشید سپرکش گردند
نیزه‌ها دامنِ گردونِ زره‌ور گیرند
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۵۷.)

ای زلفِ یارِ من زرهی یا زره‌گری
یا پیشِ تیرِ غمزهٔ دلبر زره‌وری
(ادیب صابر، دیوان، ۱۱۰.)

زرین پَر کنایه از خورشید.
از پی آن تذرو زرین پَر
آهنین آشیان کنید امروز
(خاقانی، دیوان، ۴۸۳.)

زرین ترنج کنایه از خورشید.
چون سیب نخل بند بریزد به‌سوك او
زرین ترنج فلکهٔ این نیلگون خیام
(خاقانی، دیوان، ۳۰۳.)

زرین جهاز کنایه از ستارگان.
چو شب زرین جهاز افکند بیرون
عروسِ ماه شد بر تختِ گردون
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۲۹۲.)

زرین چراغ کنایه از پرتو خورشید.

دگر روز چون خور برآمد زراغ
نهاد از بَرِ چرخ زرین چراغ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۶۵:۳.)

زرین درفش علم طلایی و کنایه از پرتو خورشید.

ستاده ملك زیرِ زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۰.)

همی چاره جست آن شب دیریاز
چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت از کوه زرین درفش
نگونسار شد پرنیانی بنفش
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶۳۷:۴.)

زرین سپر کنایه از خورشید.

که هر بامدادی چو زرین سپر
زمشرق بر آرَد فروزنده سر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵:۱.)

ای پسر بنگر به چشمِ دل در این زرین سپر
کو ز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۸۹.)

چو زرین سپر برزد از چرخ سر
بیاراست رومی زمین را به زر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۲۶۶.)

زرین سطرلاب کنایه از خورشید.

چو در گردید این زرین سطرلاب
از این نُه تختهٔ پاشیده سیماب
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۵.)

زرین سَلَب پوشش زرین و طلایی.

صبح آمده زرین سَلَب نوروز نوراهان طلب
زهره شکاف افتاده شب از زهره صفرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

زرین صدف کنایه از آفتاب.

باز از تفِ زرین صدف شد آبِ دریا ریخته
ابرِ نهنگ آسا ز کف لؤلؤی لالا ریخته
مهر است یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده
خرچنگ ناپروا ز تف پروانهٔ نار آمده

زرین صدفی جواهر افزای
در بحر کف مُحمّدت جای
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹ و ۳۹۰؛ *تحفة‌العراقین*، ۲۲.)

زرین عذار شدن کنایه از زردروی و رنگ پریده شدن.

آمد دواسبه عید و خزان شد علم برش
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۲.)

زرین غزاله کنایه از خورشید.

نمازِ شام که زرین غزاله در پسِ کوه
نهفته گشت هوا کرد عزم مشك افشان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۳.)

زرین قواره کنایه از خورشید.

چرخ جادوپیشه چون زرین قواره کرد گم
دامن کحلیش را جیبی مقور ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

زرین کمر کنایه از زیبا، محبوب.

دست بر سر زدم آن روز که زرین کمران
برشکستند کله گوشهٔ رعنایی را
(فیضی، *دیوان*، ۲۰۳.)

زرین نرگسه کنایه از ستاره.

در کام صبح از ناف شب مشك است عمدا ریخته
زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

زرین نیشتر کنایه از شعاع خورشید.

خونین تو کنی همه درو دشت
از نشتر زر بر این نگون تشت
با زرین نیشتر برآیی
خون از رگِ تیره شب گشایی
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۴.)

زرینه کاس کنایه از خورشید.

سپهر از می مهر پر کرد طاس
به گردش درآورد زرینه‌کاس
(خواجو، همای و همایون، ۲۲۲.)

زرینه‌گرز گرز زرین و طلایی.
چو شاه جهاندار بشنید راز
بر آن گوشهٔ تخت خسبید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز
تو گفتی برفتش همه فرّ و برز
(دقیقی، دیوان، ۵۲.)

زرینه گوی کنایه از قرص خورشید.
بزد روز بر چرمهٔ تیز پوی
به میدان پیروزه زرینه گوی
نماینده بر گنبد تیزپوی
دو پیکر تو گویی چو زرینه گوی
(اسدی، گرشاسبنامه، ۱۰۱ و ۲۸۹.)
شه روم بر ابلق تیز پوی
به چوگان در آورد زرینه‌گوی
(خواجو، همای و همایون، ۲۸.)

زرین همای کنایه از آفتاب.
زرین همای چتر سپهر است بالشت
بی‌بال چون حواصل آگین چه مانده‌ای
(خاقانی، دیوان، ۵۲۸.)

زشتخو، زشتخوی آن که خوی و خلق ناپسند و زشت دارد.
گر تو را حق آفریند زشت رو
هان مشو هم زشت رو هم زشتخو
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۰.)
یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی
(سعدی، کلیات ك، ۱۲۳.)

زشتخویی بدخلقی، بدرفتاری.
خواست تا گردد وزیر اما نشد
زانکه کارش زشتخویی بود و بس
(ابن یمین، دیوان، ۴۳۲.)

زشت روی بدچهره، نازیبا.
سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
تو را با من ار زشت رویم چه کار؟
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
(سعدی، بوستان ی، ۲۰۱.)

زشتْ کار آن که کار بد کند، کرداری زشت دارد.
زدن چوب سخت از یکی دوستدار
به از بوسهٔ دشمنِ زشت کار
(اسدی، گرشاسبنامه، ۹۹.)

زشت کاری کردن کار بد و ناشایست انجام دادن.
اگر کردم جفا و زشت کاری
تو با من کن وفا و مهر و یاری
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۴۱۹.)

زشت کردن کنایه از تباه کردن، بد و ناشایست کردن.
آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند
خوب کرده، زشت کردن کار معنی‌دار نیست
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۱۲.)
کشیدی غم و یافتی کام خویش
مکن زشت، نام شه و نام خویش
(اسدی، گرشاسبنامه، ۹۹.)

زشت کیش بد آیین، آن که کیش و آیینی پلید دارد، پیرو دیو.
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش
به کارش نیاید خرِ لنگِ خویش
(سعدی، بوستان ی، ۴۳.)

زشت نام آن که بدنام و به بدی نامبردار است.
دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیك محضر دگر زشت نام
(سعدی، کلیات ك، ۲۳۳.)

زشت نامی به بدی و زشتی شهرت یافتن.

بر مهتران زشت نامی بود
سپهبد به‌مردم گرامی بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۴۲:۴.)

که سگ با همه زشت نامی چو مُرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۸.)

زشت یاد غیبت.

به‌تو باز گردد غمِ عاشقی
نگارا مکن این همه زشت یاد
رودکی (*محیط زندگی*، ۵۲۲.)

زعفران ساختن از دو رُخ کنایه از رنجور و زرد روی گشتن.

ساخت به کردارِ شمع در رهِ عشقت مجیر
هم ز دل آتشکده هم ز دو رخ زعفران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۲.)

زعفرانستان جایی که زعفران کارند، زعفران زار.

سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من
گفت ای رخهای زرد و زعفرانستانِ من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۶:۴.)

زعفران کسی ارغوان گشتن کنایه از چهرهٔ زرد کسی به سرخی بدل شدن.

دگر ره زعفرانش ارغوان گشت
قدش بُد چون کمان سروِ روان گشت
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۷۸.)

زفان بند کردن کسی را کنایه از با افسون و سحر کسی را ساکت و خاموش کردن.

شد در اسرار معانی نعره زن
کرد مرغان را زفان بندِ سخن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۴۲.)

زفان در کسی دراز کردن کنایه از بدگویی کردن، بد زبانی کردن به کسی.

دیر می‌آمد یکی از آب باز
صوفیان کرده زفان در وی دراز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۲۵.)

زکات خواه کسی بودن کنایه از انعام گیرنده، صدقه خواهنده از کسی بودن.

وآنگه که زلب شکر گشایی
صد خوزستان زکات خواهت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۱۲.)

زلالِ خضر کنایه از آبِ زندگی.

ور بخندد جملهٔ ذرات را
با زلالِ خضر معجون می‌کند
(عطار، *دیوان* ت، ۲۴۸.)

راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۵.)

نتوان به لب نهاد شفایی زلال خضر
از جام عشق زهر محبت چشیده را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۰.)

زلالِ کوثری آب چشمهٔ کوثر که در بهشت است.

لب لعلش که جام گوهری بود
شرابش از زلالِ کوثری بود
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۰.)

زلالِ مروّق کنایه از شراب.

بریز در قدح ای ساقی آن زلال مروق
که می‌خوریم و نریزیم خون خلق به‌ناحق
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۹۱.)

زلالِ می شراب صاف و خوشگوار.

گل باغ فضلم زلالِ میَم ده
گر امید داری که بشکفته باشم
چنان ساز کامشب ز می مست و طافح
به عزم صبوح دگر خفته باشم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۸.)

زلال وش همچون مایع صاف و پاك و کنایه از زیبا و لطیف.

تنی زلال وش آن سروِ گل قبا دارد
که موج از اثر جنبشِ صبا دارد
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۵.)

زلزله در جان کسی افکندن کنایه از دگرگونی و تغییر حال دادن.

دست و پایش ماند از رفتن به‌راه
زلزله افکند در جانش اله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۸۰۰.)

زلف آشفته آن که موی و گیسوی پریشان و درهم دارد.

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹.)

دی که دست افشان و زلف آشفته در باغ آمدی
باد دست سرو را از طرهٔ شمشاد بست
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۶.)

زلف از عارض کشیدن روی از زیر موی بیرون آوردن، چهره نمودن.

سخن ز صورت چین می گذشت در مجلس
کشید زلف ز عارض که نقش چین این است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

زلف افشاندن پیچ و تاب دادن و خم کردن موی.

این شد آن را به‌مار می ترساند
مار می گفت و زلف می افشاند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۰.)

زلفِ افعی بند کنایه از زلف پرگره و پرتاب و حلقه.

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار
مُهره نتوان برد آسان ای دل افسونی بدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

زلف انداز آن که زلف بردوش اندازد و کنایه از محبوب و معشوق.

چو زلف اندازِ من ساقی در آید
به‌دستی زلف و دستی جام گیرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۴۴.)

ظریف و بخرد و نیکو نشین و زلف انداز
لطیف و چابك و خرم خرام و خدمتگار
(مختاری، *دیوان* خ، ۷۱.)

زلف به خون کسی شکستن کنایه از تابدار کردن گیسو برای بی‌قرار و شیدا کردن کسی.

گفتمش زلف به خونِ که شکستی؟ گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۶۷.)

زلف برافشاندن خم دادن، پیچ و تاب دادن و پریشان کردن موی.

گر زلف برافشانی در پا فکنی سرها
چون لب به حدیث آری بر باد دهی جانها
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۳.)

ما خوار و زار ماندیم در انتظار ماندیم
یا برقعی برافکن یا زلف را برافشان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۳۶.)

زلفِ بی‌قرار زلف پریشان و ناآرام.

در چشم پرخمارِ تو پنهان فسونِ سحر
در زلفِ بی‌قرار تو پیدا قرارِ حسن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۸.)

زلفِ پژولیده موی پریشان و درهم.

زان زلفِ پژولیده و ناخفته دو چشمت
چون چشمِ تو و زلفِ تو بی‌خواب و قراریم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۸.)

زلفِ تابدار موی پرپیچ و خم معشوق.

خلاص حافظ از آن زلفِ تابدار مباد
که بستگانِ کمندِ تو رستگارانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۰.)

زلفِ جهانسوز کنایه از زلف معشوق.

با روی دل افروزت شادان بنمی‌ماند
با زلف جهانسوزت ایمان بنمی‌ماند
(انوری، *دیوان* س، ۵۲۱.)

زلفِ چلیپا کنایه از زلفِ محبوب و معشوق، زلف خم اندر خم.

من گیسوی آشفته ندانم چه گیاه است
از موی به‌جز زلفِ چلیپا نشناسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴.)
خواهی که به‌رقص آید ذرات جهان از تو
در رقص برافشانی آن زلفِ چلیپا را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۴.)
چون دل عاشق نداری یك نفس یك جا قرار
سر به صحرا داده‌ای زلف چلیپای که ای
ای صبا آتش غیرت به‌زبان آمده است
به ادب در خم آن زلفِ چلیپا بخرام
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱ و ۶۹۳.)
زلفِ چلیپا خم شده و زلب مسیحا دم شده
زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیران دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۳.)

زلفِ خَم اندر خَم گیسوی شکن بر شکنِ محبوب.
جانِ علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلفِ خم اندر خم زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۹.)

زلفِ دلاویز کنایه از زلف خوشبو و زیبای محبوب.
قاسمی باز به تجدید حیاتی نو یافت
بوی آن زلفِ دلاویز چو آورد نسیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۳.)
اهلی از پرتو زنار نبیند کافر
آنچه با دین من آن زلفِ دلاویز کند
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۸.)

زلفِ دل دزد کنایه از زلف معشوق.
زلفِ دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۸.)

زلفِ دلربا کنایه از زلف زیبای محبوب.
فتنهٔ زلفِ دلربای توام
تشنهٔ جامِ جانفزای توام
نیست چون زلف تو سر خویشم
گرچه چون زلف در قفای توام
(عطار، *دیوان* ت، ۳۸۰.)

زلفِ دلنواز کنایه از زلف محبوب و معشوق.
چو دست در خمِ آن زلفِ دلنواز کنم
به ناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

زلفِ دوتا کنایه از زلفِ خم در خمِ معشوق.
آنگه دلم ز صحبت جان پای درکشید
کآرامگه در این سر زلفِ دوتا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)
کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۸.)

زلفِ رستم افکن کنایه از موی مجعد و پرچین محبوب.
از شکنج زلفِ رستم افکنت
هر زمان صدگونه دستان کرده‌ای
(عطار، *دیوان* ت، ۶۰۴.)

زلفِ زرهپوش کنایه از موی مجعد و حلقه حلقه.
ایمنی از خلق برد آن مژهٔ جنگجو
باشد از او در هراس زلفِ زرهپوش تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

زلفِ زره‌سان کنایه از زلف حلقه‌حلقه، مجعد.
سلسلهٔ ابر گشت زلفِ زره‌سانِ او
قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۳.)

زلفِ زمین کنایه از سایهٔ زمین، شب.
زلفِ زمین در برِ عالم فکند
خالِ عصی بر رخِ آدم فکند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵.)

زلفِ سحر کنایه ازفلق، سپیده دَم.
حرارتی که اگر یادِ آن کند خورشید
شود کف عرق و در چکد ز زلفِ سحر
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۵.)

زلفِ سخن کنایه از رشتهٔ سخن و کلام.
تا غنچهٔ شکایت من وانمی‌شود
این عقده‌ها ز زلفِ سخن وانمی‌شود

از نو خطان گسستم سر رشتهٔ محبت
زان دم که صائب آمد زلفِ سخن به دستم
(صائب، *کلیات*، ۴۶۱ و ۷۱۰.)
پیچیدگیِ زلفِ سخن حسن کلام است
دایم دلم از همدمی لال گشاید
(سلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)

زلفِ سمن سا، زلف سمن سای کنایه از زلفِ خوشبوی محبوب.
زهی فتنه برانگیز، زهی شهد شکر ریز
زهی روی دلاویز، زهی زلفِ سمن سا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰.)
دل اوحدی کی برآید ز بند؟
که در بندِ زلفِ سمن سای اوست
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۴۰.)
کی به‌ذیل عروةالوثقی تمسك بایدش
هر که را حبل المتین زلفِ سمن سای تو نیست
(نسیمی، *دیوان*، ۶۲.)
از تابش خورشیدِ رخِ توست که دل جای
در سایهٔ آن زلفِ سمن سای گرفته
(اهلی، *کلیات*، ۳۷۸.)
رنگ آشفتگی ازروی تو گر نیست عیان
پیچش زلفِ سمن سای تو بی‌چیزی نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

زلفِ شام کنایه از تاریکی شامگاه.
از سرِ زلفِ شام بیرون تافت
نعل خورشید آفتاب کرام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)
همه روزه ترتیبِ می بود و جام
ز رخسارهٔ صبح تا زلفِ شام
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۴.)

زلفِ شام وش کنایه از زلفِ سیاه معشوق.
بر چینِ زلفِ شام وشت باد صبحدم
گویی گذار کرده که گشته‌ست مشکبار
(ابن یمین، *دیوان*، ۸۳.)

زلفِ شب کنایه از تاریکی شب.
تا نگشاد این گره وهم سوز
زلفِ شب ایمن نشد از دستِ روز
زلفِ شب چون نقاب مشکین بست
شه ز نقابی نقیبان رست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴؛ هفت پیکر، ۲۳۵.)
تا باز گشادند سرِ زلف ز رخسار
از روی جهان زلفِ شبِ تار گشادند
(عراقی، *کلیات*، ۱۹۲.)

زلفِ شبرنگ کنایه از سیاهی زلف معشوق.
زلف شبرنگت چو برگلگون رویت شد سوار
بنگر آنك تا پری را با تو دعوی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)
چراغ از حرف رخسارِ تو افروزند در مجلس
حدیث زلفِ شبرنگ تو هر جا در میان آید
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۸.)

زلفِ شب مثال کنایه از زلف سیاه معشوق.
ای سنگدل تو جان را دریای پرگهر کن
ای زلفِ شب مثالش، در نیمشب سحر کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۴.)

زلفِ شست کنایه از کمند زلف معشوق.
جهانی جان خراب از چشم مستش
دلِ خلقی اسیرِ زلفِ شستش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۸.)

زلفْ شکاربودن کنایه ازگرفتاروپایبندِزلفِ محبوب بودن.
کمند چون نکنم حلقه من که زلف شکارم
قدح چرا نهم از دست من که باده پرستم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۹.)

زلف شوراندن کنایه از پریشان کردن موی، خَم دادن.
بشوران زلف و آشوبی به مغز نو بهار افکن
بکش بند نقاب و آتشی در لاله‌زار افکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۷.)

زلفِ عنبرافشان گیسوی خوشبو و معطرِ محبوب.
چو بر شکست صبا زلفِ عنبرافشانش
به‌هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)

زلفِ عنبرفام زلفِ سیاه‌رنگ، خوشبو.
خال محتاج کمندِ زلفِ عنبرفام نیست
دانه چون افتادگیرا احتیاج دام نیست
ز اضطرابِ دل کند آن زلفِ عنبرفام رقص
می‌کند آری به بال مرغ وحشی دام رقص
(صائب، *کلیات*، ۲۴۰ و ۶۳۳.)

زلفِ عنبری، زلفِ عنبرین موی خوشبو و سیاه معشوق.
شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد
چون شاهدی که شانه زند زلفِ عنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)
چو عطر سای شود زلف سنبل از دمِ باد
تو قیمتش به سرِ زلفِ عنبری بشکن
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۶.)
صبحش از صفحهٔ جبین پیداست
شامش از زلفِ عنبرین پیداست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۶۰.)
عاشق روی نازنین توام
واله زلفِ عنبرین توام
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۹.)

زلفِ کافر کیش کنایه از زلف سیاه و خوشبوی معشوق.
زلفِ کافرکیش تو آیین ایمان برگرفت
عقل را صف برشکست و عالمِ جان برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)
زلفِ کافرکیش را برهم مزن
قصد بنیاد مسلمانی مکن
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۸۸.)
زلفِ کافرکیش او گردی که از دامان فشاند
خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۲.)

زلفِ کافر مشرب کنایه از گیسوی سیاه معشوق.
از غبارِ زلفِ کافر مشربت
سرمه در چشمِ برهمن می‌کشم
(شفایی، *دیوان*، ۲۲۰.)

زلفِ گره‌گیر کنایه از زلف مجعد و پیچان.
خندهٔ جام می و زلف گره‌گیرِ نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)
دلِ دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی از آن زلفِ گره‌گیر نبود
(صائب، *کلیات*، ۳۸۸.)

زلفِ مشک آسای کنایه از زلف خوشبوی محبوب.
کی برافشانم به‌روی دوست جان؟
کی بگیرم زلفِ مشک آسای دوست؟
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۷.)

زلفِ مشک افشان کنایه از زلف خوشبوی معشوق.
به سحر غمزهٔ فتان، دوابخشی و درد انگیز
به چین زلفِ مشک افشان دلارامی و دلبندی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۶.)

زلفِ مشکبو کنایه از زلف خوشبوی محبوب.
صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
به‌یادگار بمانی که بوی او داری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۱.)

زلفِ مشک سای کنایه از زلف خوشبوی محبوب.
نه همین چشم قطره‌زای گریست
بی‌توام فرق تا به پای گریست
هایهایم به‌گوش دل چو رسید
همه زان زلف مشک سای گریست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۵.)

زلفِ مشک سود کنایه از زلف خوشبوی محبوب.
خوش آن نسیم کز آن زلفِ مشک سود آید
به حال خویش دلم آن چنان که بود آید
(سلیم، *دیوان*، ۲۵۹.)

زلفِ مشکین کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

گر زدست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۹.)
زلف مشکین برگشای و برفشان
کز سرِ زلفِ تو عطار توام
(عطار، *دیوان* ت، ۳۷۹.)

زلفِ معنبر کنایه از زلف خوشبوی و سیاه.
سوختم تا ره در آن زلفِ معنبر یافتم
خشك چون سوزن شدم کان رشته را سر یافتم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۴.)
هر گه که پراکنده شود رای دلم
خوی بد او کند به‌دل جای دلم
چون زلف معنبرش ز سر بینم باز
در حال به گل فرو شود پای دلم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۳.)
همیشه دو چشمت به ترك پریرخ
همیشه دو دستت به زلف معنبر
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۵۳.)
میان بست ازبن سی و دو دندان
برای خدمت زلفِ معنبر
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۹۱.)

زلفِ میگون کنایه از زلف زیبا و خوشبوی محبوب.
تو بنما روی میمون را برافشان زلفِ میگون را
که می‌یابم ز بوی او نسیمِ جنت المأوی
ز عالم فتنه برخیزد به یك بار
چو بر دوش افکنی آن زلفِ میگون
(قاسم انوار، *کلیات*، ۶ و ۲۶۱.)

زلفِ نگونسار کنایه از زلف و گیسوی آویختهٔ محبوب.
عاشق لعل شکر بارِ توام
فتنهٔ زلفِ نگونسارِ توام
(عطار، *دیوان* ت، ۳۷۸.)

زلف و خالِ شب فام کنایه از زلف و خال سیاه رنگ محبوب.
مرا کاین روزِ غم تاریك فام است
ز زلف و خالِ شب فام تو وام است
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۵۷.)

زلفینِ سیاه کنایه از زلف و گیسوی سیاه معشوق.
زلفینِ سیاه تو به‌دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۶.)

زلفینِ شبگون کنایه از زلف سیاه معشوق.
دوش اشکم سر به‌جیحون می کشید
دل بدان زلفینِ شبگون می کشید
(عبید زاکانی، *کلیات*، ۷۷.)

زلفینِ مشکبار کنایه از زلف خوشبوی محبوب.
برهم چو می‌زد آن سرِ زلفین مشکبار
با ما سرِ چه داشت؟ ز بهرِ خدا بگو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۰.)

زَلّه بند آن که طعامِ پس مانده را نگاه‌دارد.
ز حرص نعمت عصیان که زهر معنوی ست
بدون صوم کند نفس زلّه‌بند سحور
(عرفی، *دیوان*، ۵۱.)

زَلّه خوار ریزه‌خوار، آن که طعام پس‌ماندهٔ کسی را برگیرد.
ما زلّه خوار مایدهٔ میر حاجبیم
نعمان روزگار طفیلیّ خوانِ ماست
ما را دلی ست زلّه خورِ خوان صبحگاه
جانی ست خاك جرعهٔ مستان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹ و ۳۷۳.)

زَلّه‌ربای آن که پس ماندهٔ طعام را برگیرد.
انس و پریش چون ملك زله ربای مایده
دام و ددش چو مورچه هدیه فزای مملکت
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۲.)

زَلّه کش آن که‌ریزه‌های طعام‌از خوان کسی برگیرد.
دلی که زلّه‌کش عرش اوست روح الله
قبول کی کند از دست کودکان خرما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴.)

زلیخا طلعت آن که چهره و طلعتی لطیف چون زلیخا دارد، کنایه از دلداده.

مصر انصاف از زلیخا طلعتان خالی شده
ورنه چندین ماه کنعانی به بازار من است
(صائب، *کلیات*، ۱۹۹.)

زلیخا مشرب کنایه از شیفته، فریفته شده، دلداده، بی قرار.

خلق را حسنش رهانید آن چنان از ماسوی
کز مهِ کنعان زلیخا مشربان بگریختند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۵.)

زلیخا منش کنایه از شیفته، بی قرار، دلباخته. آن که منشی چون زلیخا دارد.

بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم
بردوش زلیخا منشان برد و حریرم
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۰.)

زلیخایِ جهان دنیا. (اضافهٔ تشبیهی)

تن به شویی زلیخای جهان در ندهم
لاجرم تهمت او می کندم زندانی
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۲.)

زمامِ اختیار از دست رفتن کنایه از بی اراده شدن، بی قرار شدن.

به یك دیدار کار از دستشان رفت
زمام اختیار از دستشان رفت
(جامی، *هفتورنگ*، ۶۹۲.)

زمان بر کسی سرآمدن کنایه از مرگِ کسی فرا رسیدن.

مرا گر به زابل سرآید زمان
بدان سو کشد گردشِ آسمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶:۱۶۴۱.)

که چون برسکندر سرآمد زمان
نبود آن خلل خلق را در گمان
تذروی که بر وی سرآید زمان
به نخجیر شاهینش آید کمان
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۵؛ *شرفنامه*، ۳۹۹.)

زمان بر کسی سرآوردن کنایه از عمر کسی را به پایان رساندن.

بدانید کاین رزم ما بی گمان
همی بر بزرگان سرآرد زمان
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۵۴۲۳.)

زمان تا زمان ساعت به ساعت، لحظه به لحظه.

چو سایه ز خورشید هستیِ بنده
زمهرت زمان تا زمان می گدازد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۲.)

زمان خواستن مهلت طلبیدن، فرصت خواستن.

زمان خواهم از کردگار زمان
که چندان بماند دلم شادمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۵۳.)

چه مردی ست؟ از ما زمان خواستن
نهانی به شب رفتن آراستن
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۷۸۴.)

زمان دادن به کسی مهلت و فرصت دادن.

ولیکن زمان ده که تا کار اوی
چو باید بسازم سزاوار اوی
زمان گفت ندهم که او مر مراست
اگر وی زمان خواهد از من رواست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۲۸.)

سپهبد زمان داد و آرام کرد
رخ از شادکامی چو گل فام کرد
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۷۶۷.)

گفت بد کرده‌ام امانم ده
وز ترحم کنون زمانم ده
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۵.)

از زمانه بترس خاقانی
که زمانه زمان نخواهد داد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۷.)

زمان زمان لحظه به لحظه، ساعت به ساعت.

درد تو زمان زمان فزون است
وین سوز درون زحد برون است
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۱۴۹.)

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاك
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۰.)

زمان زمان ز خیالت در آتشم همه شب
چه خوابهای پریشان کز اضطراب ندارم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۶.)

زمان زمان به مسیحا وجود می‌سپرم
ز بهر عرضهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۸.)

بر دلم آز هرگز ار نگذشت
پس چرا من زمان زمان بترم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۳۲.)

زمانِ کسی آمدن کنایه از فرا رسیدن مرگ کسی.
زمین بستر و پوشش از آسمان
به ره دیدگان تا کی آید زمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۷۲.)

زمانِ کسی به سر آوردن کنایه از پایان دادن عمر کسی.
با این همه هم نگاه می‌دار
حقّ دل مهربان مادر
می‌ساز که آن زمان در آید
کآرند به سر زمان مادر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۷.)

زمانِ کسی رسیدن کنایه از مرگ کسی رسیدن.
بینداخت سوی گوِ سرفراز
زمانِ جوان بُد رسیده فراز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۳.)

زمان من اینك رسد بی‌گمان
رها کن به‌خواب خوشم یك زمان
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۶.)

زمانِ کسی سرآمدن کنایه از عمر کسی به پایان رسیدن، هلاك شدن.
فرامرز و زال از پس اندر دمان
از ایشان بسی را سر آمد زمان
از این برشده پر گزند آسمان
بوَد بیم کو را سرآید زمان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۲۹۶ و ۳۵۰۸.)

زمان گذشتن ساعت و وقت سپری شدن.
چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که از روز چون بگذرد نُه زمان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۸۹۶.)

زمان گشتن کنایه از روزگار برگشتن و پشت کردن.
کنون کان نواحی ورق در نوشت
زمان گشت و زو نام دانش نگشت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۸.)

زمانه بر کسی فراز آمدن کنایه از بدبخت و بیچاره شدن، پشت کردن روزگار بر کسی.
کسی را که آمد زمانه فراز
نگردد به فرهنگ و نیرنگ باز
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۳۸۵.)

زمانه به سر آمدن بر کسی کنایه از عمر کسی به‌پایان رسیدن، مرگ فرا رسیدن.
که بر من زمانه کی آید به سر
که را باشد این تاج و تخت و کمر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۳۹.)

زمانه بها به قیمت عمر، به بهای روزگار.
از او مدزد بجز گوهرِ زمانه بها
اگر تو واقفی از لطف و از سریرتِ او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۸۱.)

زمانهٔ جافی روزگار جفا کار.
خالی مباد عرصهٔ عالم ز عدل تو
تا پیشهٔ زمانه جافی ستمگری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۶.)

زمانه دیده مجرب و آزموده و دنیا دیده.
کار آن پادشا گزیده بُوَد
که حکیم و زمانه‌دیده بُوَد
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۸۲.)

زمانه‌سازی کردن کنایه از با زمانه و روزگار ساختن، ابن الوقت بودن، چاپلوسی کردن.

در این زمانه که کاری به مدعا نشود
دگر چه کار توان جز زمانه سازی کرد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۳.)

زمانه سیر کنایه از تندرو، سریع السیر.

زمانه سیری کامروزش ار برانگیزی
به عالمی بردت کاندر او بوَد فردا
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶.)

زمان یافتن کنایه از عمر یافتن، مهلت و فرصت یافتن.

گر زمان یابم از احداث زمان شك نکنم
کز معالیش گُزرمان به‌خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۹.)

زمرد و افعی (گویند زمرد را اگر پیش چشم افعی یا مار بگیر چشم او کور می‌شود.)

گرفته‌ام عدوی شتر دلت افعی ست
شود زمرد چشمش سپهر مینایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۲.)

هر که چون افعی بود وقت خطاب او اصم
آن رسد بر وی که از زمرد به افعی می‌رود
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۸.)

به پیش کفِ رادِ او فقر و فاقه
چو پیشِ زمرد بوَد چشمِ افعی
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۷.)

زَمزم دعاهایی که زردشتیان هنگام غذا خوردن و بدن شستن بر زبان رانند.

چو کشکین بخوردند می خواستند
زبانها به زمزم بیاراستند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۹:۲۷۸۸.)

زمزمِ آتش فشان کنایه از آفتاب.

آن کعبهٔ محرم نشان آن زمزمِ آتش فشان
در کاخِ مه دامن کشان یك مه به پرواز آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)

زَمزمِ آتش وشِ لعل کنایه از لب گرم و آبدار معشوق.

در آرزوی زمزم آتش وشِ لعلت
جان هر نَفَسی بر لب خشك آمده ما را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۶.)

زمزمِ آتشین کنایه از آفتاب.

ای کعبهٔ رهرو آسمان را
ای زمزمِ آتشین جهان را
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴.)

زمزم افشان، زمزم فشان کنایه از گریه کنان، اشك ریزان.

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند
نظاره در تو چشم ملایك که چشم تو
دیده جمال کعبه و زمزم فشان شده
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰ و ۴۰۱.)

زمزم فشاندن کنایه از گریستن.

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان
طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۶.)

زَمزَمه کردن کنایه از سرود و آواز خواندن.

مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو
بلبل کان دید کرد زمزمهٔ بی‌کران
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۲.)

توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۳۷.)

زمزمه ناك آنچه آهسته و زیر لب گفته شود.

«طالب» آغاز فغان کرد همانا غم دوست
قفل شیون ز لبِ زمزمه ناکش برداشت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۷.)

زمهریر سرمای بسیار سخت.

گر آبِ بحر نز پی دُر پروری توست
طبع و دمش چو آتش و چون زمهریر باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۹.)

گه به دوزخ در سعیر شهوت است
گاه در وی ز مهریر نخوت است
دوزخ الحق زان خوش است و دلپذیر
کو دو مغز است آتش است و زمهریر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۱۰.)

زمین آرای آرایش دهندهٔ زمین.
زمین آرای دوداندام گردون سای آتش دل
سیه دیدار گوهر پاش میناپوش دیباتن
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۱۴۴.)

زمین آسا مانند زمین در وقار و سنگینی و سکون.
فلك گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید
زمین را گر دهد فرمان فلك کردار در جنبد
(عراقی، *کلیات*، ۷۰.)

زمین آسمان شدن کنایه از کبود و تیره و تار شدن.
زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم در او برقِ شمشیر و خود
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۳۸.)

زمین از آسمان ندانستن کنایه از خود بی‌خود بودن، شیفته و مفتون بودن.
که زمین را من ندانم ز آسمان
امتحانت کرد غیرت امتحان
آتش عشقش فروزان آن چنان
که نداند او زمین از آسمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۹؛ ۵:۲۴۶.)

زمین از دور بوسیدن کنایه از نهایت ادب و فروتنی کردن.
می کند شبنم گرانی بر عذارِ نازکت
ابر می بوسد زمین از دور گلزار تو را
(صائب، *کلیات*، ۷۵.)

زمین از لب بسودن کنایه از نماز بردن، تعظیم و تکریم کردن.
زمین را پیش شه از لب بسودند
در آن گفت و شنود آن شب غنودند
(عطار، *خسرونامه*، ۲۲۹.)

زمین با آسمان برابر آمدن تعبیری برای شدت تیرگی است.
جهان از گردِ ره پر شد سراسر
زمین با آسمان آمد برابر
(عطار، *منتخب اشعار*، ۴۲۷.)

زمینِ بلا کنایه از دوزخ.
دگر گفت کای نامبردار گو
تو رفتی و کردار شد پیشرو
تو را در بهشت است تخت نشست
زمینِ بلا بهرِ دیگر کس است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۵۹۱.)

زمین بوس ادب و احترام، کوچکی و تواضع، سجده. (زمین بوسیدن رسمی بود که در دربار شاهان و بزرگان معمول بوده است.)
بازدار، ای دواکنِ دلِ من
از زمین بوس هر کسی گل من
(نظامی، *هفت پیکر*، ۵۵.)
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر
جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او
کرد رخ را از طرب چون ورد او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۰.)
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوسِ قدر تو جبریل کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)
ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیّت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۶.)

زمین بوسه دادن به خاك افتادن، ادب و احترام کردن.
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۲.)

زمین بوسی خاکبوسی، کوچکی، چاکری و بندگی.

گفت کای چرخ بنده فرمانت
واختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۵.)

زمین بوسیدن به خاك افتادن به منظور تعظیم و بزرگداشت.
زمین پیش تختش ببوسید و گفت
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۷.)
زمین را ببوسید و پوزش نمود
بر آن کهتری آفرین برفزود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۶۱.)

زمین پیمای جهانگرد و سیاح و نیز مساح.
دیده‌ای یا شنیده‌ای هرگز
ای جهاندیدهٔ زمین پیمای
(معزی، *دیوان* ك، ۶۳۳.)
آتشین آب از خوی خونین برانم تا به‌کعب
کآسیا سنگ است برپای زمین پیمای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای
بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۴۰.)

زمین ریزه ذره و ریزه‌ای از خاك.
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه
پای نهی بر فلك از قدر و جاه
گر چه از آن دایره دیر اوفتی
چون که زمینی نه به‌زیر اوفتی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۳.)

زمینِ ریگ ریگزار، زمینی که قابل کشت نباشد.
گه مثال و رمزگویی، گه صریح و آشکار
تخم را اندر زمینِ ریگ ما چون کاشتی
ای زمینِ ریگ، شرمت نیست از انبار تخم
فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۹.)

زمین سای بودن چیزی آنچه تا روی زمین برسد از جهت بلندی.
از پستی طالع نشود روزی دستم
هر چند زمین سای بوَد دامنِ راحت
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۹.)

زمینِ شوره زمینِ نمکزار.
زمینِ شوره سنبل برنیارد
در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است
که بد کردن به‌جای نیکمردان
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۵.)

زمینِ فدا زمینِ تسلیم.
در این بود سر بر زمینِ فدا
که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۹.)

زمین کردار کنایه از ساکن و بی‌حرکت.
آفتاب ار سوار شد بر شیر
هست می شیر و آفتاب سوار
جرعه‌ای گر به آسمان بخشی
شود از خفتگی زمین کردار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶.)

زمین کوب کوبندهٔ زمین و کنایه از اسب و مرکب.
که اندام مه تازش و چرخ گَرد
زمین کوب و دریا بُر و رهنورد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶۱.)
خدای زمین و زمان را بخواند
پس آنگه زمین کوب را پیش راند
زمین کوب را زیر ران آورند
سپه را به ایران زمین آورند
(خواجو، *همای و همایون*، ۷۶ و ۲۲۴.)

زمین گاهِ خاك مرکز خاك.

آنچ به هفت آسمان جُست فرشته و نیافت
نك به‌زمین گاهِ خاك سهل برون جست دوش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۳:۳.)

زمین گَرد گردنده در زمین و کنایه از مشهور.
صیتِ او چون خضر و بخششِ چون مسیح
این زمین گَرد آن فلك پیمای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۷.)

زمینگیر بودن کنایه از برجای ماندن و بی‌حرکت بودن، ناتوان بودن.
چو ابر باده شما را به موج می‌آرد
اگر چو کوه زمینگیر از سکون باشید
به‌شکر اینکه زمینگیر نیستی چون کوه
چنان مباش که بر خاطری گران باشی
(صائب، *کلیات*، ۵۷۴ و ۷۹۹.)
به کوی تنگدستی خود زمینگیرم کلیم اما
سرشکم بر سرِ دریا به‌تاراج گهر رفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۰.)
کوکب طالب زمینگیر است لیك
فطرتش بر آسمان چسبیده است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۰.)

زمینگیرشدن کنایه ازساکن وبرجای ماندن وناتوان شدن.
زمین به لرزه در آید ز دل تپیدنِ من
شود سپهر زمینگیر ز آرمیدنِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۹.)

زمینگیر کردن کنایه از برجای گذاشتن، ناتوان کردن و از حرکت باز داشتن.
گمراه کند غفلت من راهبران را
چون خواب زمینگیر کند همنفسان را
(صائب، *کلیات*، ۸۹.)

زمینگیری حالت آنچه نتواند ازجای خود حرکت کند، کنایه از عجز و ناتوانی.
از زمینگیری نگردد دستگیرِ من اگر
چون چنار از پای تا سردست روید از عصا
(کلیم، *دیوان*، ۲۶.)

زمین نورد پیماینده، طی کنندهٔ زمین.
تبارك الله از آن کوه شکل ناقهٔ او
زمین نورد و فلك سیر و آسمان هیکل
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۰.)
آن ابر بهمن است به‌دستان زمین نورد
یا رخشِ رستم است از او پیلسم فگار
(خواجو، *دیوان*، ۳۸.)

زمین نوردیدن پیمودن، طی کردن زمین.
چو آب عزتم از خاکساری‌ست ولی
زمین نوردم و پروای آسمانم نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۹.)

زمینِ نیاز آستان نیازمندی، کنایه ازبندگی وفروتنی.
سرِ پادشاهانِ گردن فراز
به درگاهِ او بر زمینِ نیاز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱.)

زمین و زمان از چشم افتادن کنایه از بی‌ارزش و اهمیت بودنِ عالم، خوار گشتن دنیا.
ز طاقِ دلم آسمان اوفتاده
ز چشمم زمین و زمان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۰.)

زنار بریدن کنایه از ترك کفر گفتن، مسلمان شدن.
مشکلِ ما حل کن ای سلطانِ دین
تا ببخشد حالِ تو ما را یقین
وانماسری ز اسرارت به‌ما
تا بُبرّیم از میان زنارها
ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۶۱:۳:۱۴۱.)

زنار بستن ترسا شدن و کنایه از کافر شدن و از مسلمانی روگردانیدن.
هرك دل در زلفِ آن دلدار بست
از خیال زلف او زنار بست
(عطار، *منطق الطیر*، ۶۸.)

پس به مویی که ببرّید ز بیداد فلك

همه زنار ببندید و کمر بگشایید

(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

زُنارچار کرد، زُنارچهار کرد زناریا کمر بندی که از چهار رده تشکیل یافته باشد. (ظاهراً کمربند ترسایان و کُستی یا کمربند زردشتیان از سه رده تشکیل می‌گردد.) کنایه از کافری و نیز رندی و لاابالیگری و بی‌بندو باری.

گر رکن چار کعبهٔ دل چار یار نیست

زُنارِ چار کرد گزین و کلیسیا

زُنارِ چهار کرد برخواهم بست

دستار به میخانه گرو خواهم کرد

(عطار، *دیوان*، ۷۰۵: *مختارنامه*، ۲۰۷.)

زناردار آن که زنار بندد.

عزیزانِ پوشیده از چشم خلق

نه زنارداران پوشیده دلق

(سعدی، *بوستان ی*، ۸۶.)

زنار زیر خرقه داشتن کنایه از ریاکار بودن.

ما مؤمن ظاهریم لیکن

زنار به زیر خرقه داریم

(عطار، *دیوان ت*، ۴۹۸.)

زنار گسلیدن کنایه از ترك کفر گفتن.

ز احترام تو زنار بگسلد کافر

به اهتمام تو ناقوس بشکند ترسا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲.)

بدرد کفر پیرهن دربر

بگسلد شرك از میان زنار

(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۲۱.)

زنارِ مُغ، زنارِ مغان، زنارِ مغانه رشته‌ای که زردشتیان به کمر بندند و آن را کُستی خوانند. نیز رشته‌ای که ترسایان بر کمر بندند و کنایه از زنارِ کفر.

چه زنارِ مغ برمیانت چه دلق

که درپوشی از بهر پندارِ خلق

(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۳.)

به زیر خرقهٔ تزویر زنارِ مغان تا کی

ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید

(عطار، *دیوان ت*، ۳۱۳.)

از عشق تو من به دیر بنشستم

زنارِ مغانه بر میان بستم

چون حلقهٔ زلفِ توست زناری

زنار چرا همیشه نپرستم

(عطار، *دیوان ت*، ۳۸۹.)

زناریِ عشق کنایه از دلداده و عاشق.

زناریان عشق به لوح جبین شرم

از آبرو بُوَد رقمِ زعفرانشان

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۷.)

زن آزمایی آزمودن وفای زن.

مردی که کند زن آزمایی

زن بهتر از او به بی‌وفایی

زن چیست؟ نشانه گاه نیرنگ

در ظاهر صلح و در نهان جنگ

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۴.)

زن بارگی زن دوستی، زن بازی.

کنون کان ماه را یزدان به‌من داد

نخواهم کو بود در ماه آباد

که آنجا پیر و برنا شادخوارند

همه زن بارگی را جان سپارند

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۷.)

زن باره مردی که دوستدار زن روسپی است، زن باز.

در بلخ ایمنند ز هر شری

میخوار و دزد و لوطی و زن باره

(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۹۷.)

جوانان بیشتر زن‌باره باشند

در آن زن بارگی پرچاره باشند

(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۷.)

زن بمزد آن که زنِ خود یا زنان دیگر را به مردم می‌رساند، دیوث و بی غیرت.

تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من ببر بکش این زن بمزد را
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۱۶.)

زن بمزدی ز راه برد مرا
عاشق شلف ریز بر زن خویش
(سوزنی، *دیوان*، ۵۷.)

آن که او پیشوای دزدان است
سر و سرخیل زن بمزدان است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)

گفت اینك بین نشان پای دزد
این طرف رفته‌ست دزد زن بمزد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۰۴.)

در عمر خویش یك بزه‌دانم که کرده‌ای
مردی بکن زبان ببر این زن بمزد را
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۵.)

زنبورخانه لانهٔ زنبور، کندوی عسل و کنایه از دنیا، روزگار.

چو زنبورخانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۹.)

کند به تیر چو زنبورخانه سندان را
اگر نهند بر آماجگاه او سندان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۵۸.)

چو می‌دانی تو کردارِ زمانه
چرا شوری در این زنبورخانه
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۴.)

زنبورِ درشت نوعی زنبور که سمیّت دارد و آن را زنبورِ کافر نیز گویند.

زنبور درشت بی‌مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن
(سعدی، *کلیات ك*، ۱۸۶.)

زنبورِ سرخ زنبورِ سرخ رنگ که آن را زنبور کافر هم گویند.

چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش خواب
عشقشان غوغای زنبور از روان انگیخته
نامِ من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی
نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲ و ۳۷۳.)

زنبور صفت به صفت زنبور و کنایه از نیشزن، مردم آزار.

اختران بینم زنبور صفت کافر، سرخ
شاه زنبور مسلمان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

زنبورِ کافر نوعی زنبور که سمیّت آن بیشتر است و آن را زنبور سرخ نیز گویند.

به اول نفس چون زنبورِ کافر داشتم لکن
به آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
زنبور کافر از پی غوغا به کین تو
بر عنکبوت یك تنه تهمت چه می بری
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۰ و ۹۲۵.)

زنبوروار همچون زنبور از جهت شور و غوغا و سر و صدا.

زنبور خانه طمع آسوده شد مشور
زنبوروار بیش مکن ز این و آن فغان
هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبوروار
تا مرا زنبور خانه در روان انگیختی
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰ و ۶۶۸.)

زنبیل به کف گردیدن کنایه از گدایی کردن.

گفت من از خودنمایی نآمدم
جز به‌خواری و گدایی نامدم
نیستم در عزمِ قال و قیل من
در به در گردم به‌کف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
که گدا باشم گدا باشم گدا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۷۲.)

زنبیلِ دریوزه سبدِ گدایی.

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیلِ دریوزه هفتاد رنگ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۴.)

زنبیلی کنایه از گدای دوره گرد.
گفت یك روزی به‌خواجه گیلیی
نان پرستی نر گدا زنبیلیی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۵.)

زن پرست زن دوست، کنایه از شهوت‌ران.
چون برون انداخت شلوار و نشست
در میان پای زن آن زن پرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴۶.)

زن پرور بودن کنایه از پرورش دهندهٔ دون و زبون و کم مایه، نیز حیله‌گر و مکار.
زن پرور است عالم و زن شد سپهر و نعش
همسانِ بادریسه و هم شکلِ دوکدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۲.)

زن جَلَب دیوث، آن که زنِ بدکاردارد. (یك نوع دشنام است.)
زن جَلَبی رفته و در هجو من
کرده سخنهای پریشان رقم
(وحشی، *دیوان*، ۲۸۶.)

زنجیر بر دست نهادن کنایه از مقید کردن.
زنجیر بر دستم نهد گر دست برکاری نهم
در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۱.)

زنجیر بستن کنایه از گرداگرد چیزی گرفتن.
گهی برگرد شط بستند زنجیر
ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۰.)

زنجیْر جعد آن که زلفش چون زنجیر باشد.
هم بتِ زنجیر جعدی، هم بتِ زنجیر زلف
هم بت لاله جبینی هم بت لاله رخان
(منوچهری، *دیوان*، ۲۲۵.)

زنجیرخانه کنایه از جایی که متهم را در آن نگاه‌دارند، زندان.
ای شمع طور ز آتش حسنت زبانه‌ای
عالم به دور زلف تو زنجیرخانه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)
خمِ آن زلف را رو در میانه
چراغی بود در زنجیرخانه
(سلیم، *دیوان*، ۶۰۴.)

زنجیرِ زلف سلسلهٔ گیسو، حلقه‌های زلف.
منال ای دل که در زنجیرِ زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۸.)
آهوی چشمت بدان زنجیرِ زلف
جانِ شیران جهان آویخته
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۶.)

زنجیْر زلف آن که گیسو و زلفش حلقه حلقه چون زنجیر باشد.
گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
زنجیْر زلف و سرو قد و سلسله عذار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۱.)

زنجیرِ زمین برپای بودن کنایه از پایبند و گرفتار جهان خاکی بودن.
چو زنجیرِ زمین برپای باشد
کجا بر آسمانت جای باشد
(عطار، *الهی نامه*، ۱۲۶.)

زنجیرِ شوق در گردنِ کسی بودن کنایه از نهایت دلبستگی به کسی یا چیزی داشتن.
نه خود را بر آتش به خود می‌زنم
که زنجیرِ شوق است در گردنم
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۹۴.)

زنجیرِ صبر کسی گسستن کنایه از بی‌قرار و ناآرام ساختن، ناشکیبا کردن.
شوریده کرد ما را عشقِ پری جمالی
هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی

زنجیرِ صبرِ ما را بگسست بندِ زلفی
بازارِ زهدِ ما را بشکست عشقِ خالی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۵.)

زنجیرِ عدالت زنجیرِ عدل و داد که گویند واضع آن نوشیروان بوده است.

زنجیرِ عدالتت به عالم رقمی ست
فرمان به‌در کردن هر جا ستمی ست
آرایش روزگار امروز ازوست
بر روی زمانه زلف پر پیچ و خمی ست
از معدلتت زمانه آگاه شده ست
زنجیرِ عدالتت ستم کاه شده ست
از قلعهٔ فانوس برون آمد شمع
دستِ ظالم ز بس که کوتاه شده ست
(کلیم، *دیوان*، ۴۱۵ و ۴۱۶.)

زنجیرِ کسی جنباندن کنایه از تذکر دادن، آگاهانیدن کسی.

ای شده هم در جوال خویشتن
می پرستی هم خیال خویشتن
کار بیرون است از تصویر تو
چند جنبانم بگو زنجیرِ تو
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۵۶.)

زنجیرْمو، زنجیرْموی آن که موی مجعد دارد، کنایه از معشوق و محبوب.

مگر زنجیرمویی گیردم دست
وگرنه سر به شیدایی برآرم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۸۴.)

محتشم خود را خلاص از عشق می خواهم ولی
چون کنم چون مرغِ دل در دامِ آن زنجیرموست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)

بتِ زنجیرموی از گفتنِ او
برآشفت ای خوشا آشفتنِ او
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۸.)

زدستِ عقل دوراندیش کاری برنمی آید
مسخر می کند دیوانگی زنجیرمویان را
صائب از اندیشهٔ زنجیرمویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من
(صائب، *کلیات*، ۱۲۰ و ۷۴۴.)

زنجیر نهادن بر چیزی کنایه از مقید کردن.

تا سایه فکند سرو آزاد بر آب
تا عکس گل شکفته افتاد بر آب
آب از هوس بهار دیوانه بماند
زنجیر نهاد از این سبب باد بر آب
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۵.)

سرو دیوانه شده‌ست از هوس بالایش
می‌رود آب که زنجیر نهد بر پایش
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۵۹۷.)

زنجیری کنایه از دیوانه و شیدا، شیفته و دلداده.

برآشفت گردون چو زنجیریی
به زنگی بدل گشت کشمیریی
متواری راه دلنوازی
زنجیریِ کوی عشقبازی
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۴؛ *لیلی و مجنون*، ۶۵.)

زنخ آوردن کنایه از سخن آوردن.

فلك برابری همت تو اندیشید
بر او خردِ زنخی نغز و دلستان آورد
نوحریفان ربیعی بر دی
زنخ از برگِ سمن می آرند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۵ و ۷۴۴.)

زنخ برخود زدن کنایه از شرمنده و خجل شدن.

ترنجِ غبغبم را گر کنی یاد
زنخ بر خود زند نارنجِ بغداد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۶.)

زنخ بستن (هنگامِ مردن رسم است که زنخ را می بندند.)

رو بخواهم کرد آخر در لَحَد
آن بِه آید که کنم خو با اَحَد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم
آن بِه آید که زنخ کمتر زنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۹۷.)

زنخ جنبانیدن کنایه از پرگویی کردن، چانه زدن.

خجل و تیره‌ام ز دشمن و دوست
نیك رنجور و سخت حیرانم
چون زمن مهتر آمد اجنبیی
خیره اکنون زنخ چه جنبانم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۳۷.)

زنخ چون کفِ دست کردن کنایه از موی زنخ ستردن، پاك و صاف کردن زنخ.

چو بشنید از این سان سپهدار گرد
فرستاده را دست دشنام برد
به خنجر زبانش زبُن بست کرد
زمویش زنخ چون کفِ دست کرد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۸۷.)

زنخدان به جیب فرو بردن کنایه از تفکر کردن، مراقبه کردن.

زنخدان فرو برد چندی به جیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۹.)

زنخدان بربستن کنایه از مُردن. (هنگام مرگ زنخدان را می‌بندند.)

زنخدانها چو بر خواهند بستن
زنخدان را زنخ می‌دان دریغا
چون زنخدان تو بر بندند روز واپسین
جز زنخ چبود در آن دم مال و ملك و کار و بار
(عطار، *دیوان ت*، ۷۳۴ و ۷۸۰.)

زنخ دانستن کار کنایه از بیهوده و بی فایده دانستن کار.

چو بر بندند ناگاهت زنخدان
همه کارِ جهان آنجا زنخ‌دان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۶:۴.)

زنخ زدن کنایه از پرگویی کردن، بیهوده گفتن، طعنه زدن، لاف زدن.

اگر به نطق همی حرف وصوت را خواهی
زنخ مزن نه قیاسی ست این نه برهانی ست
(انوری، *دیوان*، ۵۶۸:۲.)

نقشِ وفا بر سر یخ می‌زنند
بر مه و خورشید زنخ می‌زنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۵.)

اگر مرا ز جنابِ تو غیبتی افتد
بسا زنخ که زنند این خرانِ یافه درای
(سمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

می‌می‌خورد به کام و زنخ می‌زند به‌جد
در گوش خود رها نکند سوزیان برف
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۹.)

زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۶.)

غیر کز این موی سکافی تنند
سبلتِ او زن که زنخ می‌زند
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۳۴۹.)

زنخ زنان در حال زنخ برهم زدن از ناتوانی و کنایه از طعنه زنان، مسخره کنان.

خمش! دهان بی آن است تا شکرخایی
نه آنکه سست فکندی زنخ زنان باشی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۱:۶.)

سیب از زنخی بدان نکویی
بر نار زنخ زنان که چونی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۴۸.)

زنخ کردن برکسی کنایه از طعنه زدن، مسخره کردن.

ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ
فرزند و اهل خانه‌ات از خانه کردندت برون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۴.)

زنخ نرم بودن کنایه از رام و مطیع بودن.

ژرف به من بنگر و برخوان ز من
نسخت زرق و حیل و کینه‌هاش
مرکب من بود زمان پیش از این
کرد ندانست زمن کس جداش
تا به مرادم زنخش نرم بود
پاك صواب است تو گفتی خطاش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۲۲.)

زندان بندیخانه و کنایه از دنیا.

هستم اینك در این حصار مرنج
کنده و سوخته نه خان و نه‌مان
زارناله کنان در این کهسار
بر سر و بر زنان در این زندان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۵۵.)

زین چرخ برون، خرد همی گوید
صحراست یکیّ و بی کران صحرا
هرگز نشده‌ست خلق از این زندان
جز کز ره نردبان علم آنجا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۹.)

برفتند از جهان یکسر همه مردان در این کشته
کنون آفاق سرتاسر همه ظلم و ستم بینی
چه پویی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان
چه بندی دل در این ایوان که چندین درد و غم بینی
(سنایی، *دیوان* س، ۷۰۳.)

زندانِ پرتشویش کنایه از بدن و جسم آدمی.

نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و زبان
رخنه‌ای گر هست این زندانِ پرتشویش را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

زندانِ خاموشان کنایه از گور، قبر.

بدین زندانِ خاموشان یکی از چشم دل بنگر
که آنجا صدهزاران کس ندیمِ صد نَدَم بینی
(سنایی، *دیوان* س، ۷۰۳.)

زندان سرا کنایه از دنیا.

میل در چشمِ امل کش تا نبیند در جهان
کز جهان تاریك‌تر زندان سرایی برنخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۶.)

دلی بربست از این زندان سرا رخت
که بررویش در دولت گشاده‌ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۲.)

در این زندان سرا ثابت قدم دیوانه‌ای دارم
که چون جوهر نمی‌خیزد صدا صائب ز زنجیرش
(صائب، *کلیات*، ۶۰۹.)

زندان سرای پیچ در پیچ کنایه از دنیا.

در این زندان سرای پیچ در پیچ
برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰.)

زندان سرای خاك کنایه از دنیا.

بنه چون جان به‌باد پاك بربند
درِ زندان سرای خاك بربند
جهان هندوست تا رختت نگیرد
مگیرش سست تا سختت نگیرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۹.)

زندانِ سکندر کنایه از ظلمات. (شهر یزد نیز به «زندان سکندر» شهرت یافته و افسانه‌هایی در این باره در کتابها آمده است. از جمله آنکه پس از آنکه اسکندر بر ایران استیلا یافت گروهی از شاهزادگان را به دست یکی از سرداران خویش در شهرِ یزد سپرد که از آنجا بیرون نروند و مایهٔ فساد نگردند. از آن پس شهر یزد «زندان اسکندر» نامیده شد.)

دلم از وحشتِ زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۷.)

زندانِ فانی کنایه از دنیا.

تا در این زندانِ فانی زندگانی باشدت
کُنجِ عزلت گیر تا گنجِ معانی باشدت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۲.)

زندانِ فراموشان کنایه از گور، قبر.

بیندیش آن زمان کاین خانهٔ گم بخت
به‌زندانِ فراموشان کشد رخت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۸۵.)

زندانِ کافر کیشِ غدار کنایه از دنیا

چه گویم با که گویم چند گویم
چو چیزی گم نکردم چند گویم
در این زندان کافر کیش غدار
زحیرت کافری می‌آردم بار
(عطار، *خسرونامه*، ۲۹۶.)

زندانِ مکافات کیفرگاه.
ورنهد در رهِ ما خارِ ملامت زاهد
از گلستانش به زندانِ مکافات بریم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۷.)

زندانی کنایه از اهل دنیا، آن که از عالم معنی بی خبر است.
مدح تو حیف است با زندانیان
گویم اندر مجمعِ روحانیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵.)

زندباف کنایه از بلبل، نیز هر مرغ خوش آواز.
زندباف از بهشت نامهٔ زند
در شب آورد و خواند حرفی چند
زگلبام شبابهٔ زند باف
دریده صبا شَعرِ گل تا به‌ناف
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۱۹؛ *شرفنامه*، ۳۴۶.)
زهی زند باف آفرین بر تو باد
که بس طرفه مرغی و بس خوشنوایی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱۵.)
بلبل شیرین زبان بر جوزبُن راوی شود
زندباف زند خوان بر بیدبن شاعر شود
(منوچهری، *دیوان*، ۲۳.)

زندخوان پیرو آیین زردشتی و نیز کنایه از بلبل، هر مرغ خوش آواز.
ولیکن گر تو حال من ز گبر زند خوان پرسی
بگوید کاین مسلمان بند و زندان را نمی شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)
زند خوان همچو مغان بر سرِ شاخ
چون کند زمزمه‌ها می جنبد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۸۲.)

زندگانی برباد دادن کنایه از خود را نیست و نابود کردن.
هر کس از گرمی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۱.)

زندگانی بر سر آمدن کنایه از به‌پایان رسیدن عمر.
مرا گر بر سر آمد زندگانی
تو را هر روز بادا نوجوانی
چو دور زندگانی بر سرآید
نداند کز کدامین ره در آید
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۹ و ۲۱۳.)

زندگانی به سر بردن کنایه از به حیات ادامه دادن، معاش بدست آوردن است.
یکی روبهی دید بی‌دست و پای
فرو ماند در لطف صنع خدای
که چون زندگانی به سر می برد
بدین دست و پای از کجا می خورد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۸.)

زندواف کنایه از بلبل، هر مرغ خوش آواز.
تا بنالد زندوافِ دلشده وقتِ ربیع
هر شب اندر باغ و در بستان به گلبن زار زار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۰.)
حله بافان را برون کردند گویی از چمن
زند وافان را زبان بستند گویی از صفیر
(معزی، *دیوان*، ۲۱۹.)

زندواف بهی پیرو آیین زردشتی.
زندوافان بهی زند زبر برخواندند
بلبلان وقت سحر زیر وستا جنباندند
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۶.)

زند و اُست، زند و اُستا (اُست و اُستا مخفف اوستا، کتاب دینی زردشتیان و زند تفسیر آن به زبان پهلوی است.)
جهاندار یك شب سر و تن بشست
بشد دور با دفتر زند و اُست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۱۲:۳.)
خداوند را دیدم اندر بهشت
مر این زند و اُستا همه او نوشت
(دقیقی، *دیوان*، ۳۲.)

وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زند و اُستا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷.)

زنده به‌گور کردن کسی کنایه از در رنج و عذاب گذاشتن، از مواهب زندگی بی‌بهره کردن کسی.
عقیقین آن دولب داری به‌زیرش گور من کنده
مرا هر روز بی‌جرمی به گور اندر کنی زنده
(سنایی، *دیوان*، ۵۳۳.)

زنده دل آن که شاد و مسرور و با جوش و خروش است، آن که روانی روشن دارد، نیز کنایه از عاشق، شیفته، پرهیزگار.
زنده دل باید در این ره صد هزار
تا کند در هر نَفَس صد جان نثار
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۷.)
تنی زنده دل خفته در زیرِ گل
بِه از عالمی زندهٔ مرده دل
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۴؛ *کلیات* ش، ۵۴۱.)
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جانِ زنده دلان سوخت در بیابانش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۶.)
اول و آخر عشاق درست است به عشق
نام این زنده دلان تازه همین یك دم نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۰.)
خواهی چراغ عمر تو ایمن بوَد ز باد
هرگز به شمع زنده دلان آستین مزن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

زنده دل بودن کنایه از شاد و مسرور و سرسبز بودن.
اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی
روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جان را
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۷.)

زنده‌دلی نشاط و سرور و کنایه از عاشقی.
چراغ زنده‌دلی را که چشمِ بد مرساد
نصیب صائب شب زنده‌دار ساخته‌اند
(صائب، *کلیات*، ۵۵۴.)

زنده دولت آن که بخت و اقبال بیدار دارد، نیکبخت.
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گول ز حرف من شود نکته شناس و آگهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۱:۷.)

زنده رود رودخانهٔ مشهور شهر اصفهان.
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی
قاهره مقهور پادشای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۵.)
اگر چه زنده‌رود آبِ حیات است
ولی شیرازِ ما از اصفهان به
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۱.)
خیالِ زنده‌رود از سینه گردِ غم برد صائب
چو غم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

زنده‌زاده کنایه از آن که در زنده بودن اصیل است.
ای زنده زاده چونی از گند مردگان؟
خود تا سه می‌نگیرد از این مردگان تو را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۱.)

زنده‌سر کنایه از بیدار کار، هوشیار.
ای مطرب صاحب نظر این پرده می‌زن تا سحر
تا زنده باشم زنده‌سر تا چند مرداری کنم؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۱:۳.)

زنده‌سیما آن که خوبرو است، سیمایی نیکو دارد، کنایه از محبوب.
هر که را با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲:۳.)

زنده کوش آن که کوشا همچون مردم زنده باشد.

زنده کوشم در شکار زندگی
زنده باشم چون ز جان نگریختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱:۴.)

زنْ روسبی، زنْ روسپی آن که زنی هرزه و بدکاره دارد، دیوث و بی غیرت. (یك نوع دشنام است.)
عاشقی را توکیی؟ عشق چه در خوردِ توَست؟
شرم دار ای سگِ زنْ روسبی، آخر زخدای
چون نبودش صبر می‌پیچید او
کاین سگِ زنْ روسپیِّ حیز کو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۱:۶؛ *مثنوی ن*، ۲۰۸:۱.)

زن روش کنایه از ضعیف و کم دل و بی جرأت.
زن صفتان را زره و دشنه چند
زشت بود زن روش و دشنه بند
(امیرخسرو، *مطلع الانوار م*، ۲۳۱.)

زن زنان مخفف زنان زنان، علی التوالی و پشت هم زدن.
می گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش آریم کش کشانش آریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۴.)

زنْ سِیَر بودن کسی روش و سیرت زن داشتن، کنایه از زبون و حقیر و بی ارزش و ضعیف بودن.
اگر چه زنم زن سِیَر نیستم
زحالِ جهان بی خبر نیستم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۷.)

زن صفت کنایه از بی دل و کم جرأت و زبون و ضعیف.
یارب برهان ز نفسِ دشمن صفتم
ره بیرون ده زین تن گلخن صفتم
دل خستگیَم نگر که بس خسته دلم
مردانگیَم ده که بَسی زن صفتم
(عطار، *مختارنامه*، ۱۷.)
زن صفتان را زره و دشنه چند
زشت بود زن روش و دشنه بند
(امیرخسرو، *مطلع الانوار م*، ۲۳۱.)

مکن به مشورتِ نفسِ زن صفت کاری
اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۳.)

زن صفتی کنایه از زبونی و کم جرأتی.
از زن صفتی به آب مردی
حیض همه رنگ و بوی شستیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۳.)
گر مرد رهی همدم و همدردم باش
پس زن صفتی مکن یکی مَردم باش
انکار چه می کنی بیا گر مردی
همزانوی من دمی دراین دردم باش
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۵.)

زن فریبی فریفتن زن، فریب دادن زن.
همیشه زن فریبی پیشه دارند
زرعنایی همین اندیشه دارند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۷.)

زن فعلِ سبزچادر کنایه از فلك، روزگار غدار.
سرگشته کرد چرخم چون چرخ باد ریسه
فریاد از این فسونگر زن فعلِ سبز چادر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۷.)

زنگار خوردن زنگ خوردن، زنگ زده شدن.
بپاپی بیفشان از آیینه گَرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۸.)

زنگار خورده تیره و کدر و زنگ زده.
از نهیبِ کهربا گون کلك شرع آرای تو
تیغ ظلم و فتنه شد زنگار خورده در نیام
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۵۸.)
مریخ اگر به‌خون عدوی تو تشنه نیست
زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
(انوری، *دیوان س*، ۸۰.)

زنگار فام سبز رنگ، زنگار گون، تیره گون.
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفقِ مراد صبغة‌الله می کنی
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۵.)

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
(سعدی، *کلیات* س، ۷۸۷.)

زنگ آلود آلوده به زنگ، کدر و تار.
جان زنگ آلود در صدرش به صیقل داده‌ام
ز آن چنان ریم آهنی تیغ یمان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

زنگ از آینهٔ دل بردن کنایه از فراموش کردن غم و اندوه.
آب حیوان نبرد زنگ ز آیینهٔ دل
نوش کن بادهٔ رنگین و رخِ گلگون بین
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۵۴.)

زنگ از چیزی زدودن کنایه از برطرف کردن تیرگی و کدورت، درخشان کردن.
سخن را تا نداری پاك از زنگ
ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۸.)
آخر آینهٔ رو از چه سبب ننمایی
تا ز آینهٔ جان زنگِ هوس بزدایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

زنگ از دل شستن کنایه از برطرف کردن تیرگی غم و اندوه.
بیا تا چند گه نخجیر جوییم
بیاساییم و زنگ از دل بشوییم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۱.)

زنگبار کنایه از دوات و نیز سیاهی زلف.
چو شد بنان تو بر لاغری کلك سوار
ز زنگبار بود تا به‌روم تاختنش
ز زنگبار خورد آب و دم به‌روم زند
عنان او نتوان از بنان رها کردن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷ و ۳۹۱.)
ای حبش برچین و چین در زنگبار انداخته
بختیاران را کمندت باختیار انداخته
(خواجو، *دیوان*، ۷۵۹.)

زنگبارِ زلف کنایه از سیاهی زلف و گیسو.
زنگبارِ زلف او مویی بتافت
زان چو مویش تابداری مانده‌ام
(عطار، *دیوان* ت، ۳۸۴.)
ای شام طره‌های تو سرحد نیمروز
وی زنگبارِ زلف تو در اندرون چین
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴۵.)
صبحدم از زنگبارِ زلف تو ناگاه
قافلهٔ باد مشکبار برآمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

زنگ خورده آینهٔ اخضر کنایه از فلك.
چندین سرشك دیدهٔ شنگرف زای من
زین زنگ خورده آینهٔ اخضر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

زنگ خورده آینهٔ لاجورد کنایه از آسمان.
دوش آن زمان که خسرو نیلی نژاد چرخ
در دست خویش هندوی شب را ذلیل یافت
این زنگ خورده آینهٔ لاجورد را
خاتون سبز چادر جادو صقیل یافت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۷.)

زنگ داشتن دل تیره و کدر و سیاه بودن دل.
دلت گر ز بی‌طاعتی زنگ دارد
هلا باتشِ علم و طاعت گدازش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۸۰.)

زنگِ دل کنایه از غم و اندوه، نیز سیاهی و تیرگی.
زنگِ دل از آب روی شستیم
وز درد هوا سبوی شستیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۲.)
صوفی بشوی زنگِ دل خود به آبِ می
کز شست و شوی خرقهٔ غفران نمی‌رسد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۱.)

زنگْ صفت کنایه از صاف و روشن.
آن زنگ صفت میی که از وی
آیینهٔ جان منور آید

زنگ صفت باده‌ای کز مدد عکس او
با سپهِ زنگبار صبح کند داوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۹ و ۷۳.)

زنگِ ظلام تیرگی و تاریکی. **(اضافهٔ تشبیهی)**

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل ِ چون آینه در زنگِ ظلام اندازد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۶.)

زنگِ غم تیرگی ملال و اندوه. **(اضافهٔ تشبیهی)**

سینه مکن که روی من از تو گرفت زنگِ غم
یك نَفَسم به‌روی خود از تفِ سینه وارهان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگِ غم زدلت جز می ِ مغان نبرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۴.)

زنگل ِ زرین کنایه از ماه و ستارگان.

مرغ عرشی گفت کان شهباز رفت از رشك آنك
زنگل ِ زرین به‌پای زاغ شب بر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۸.)

زنگی کنایه از سیاهی و تاریکی شب.

گهی آید آن زنگی تاخته
ز سیمین سپر نیمی انداخته
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷.)

در عزیمت در هزیمت هر زمان زنگی و روم
این گران کردی رکاب و آن سبك کردی عنان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶.)

زنگیانه همچون زنگیان، و کنایه از سیاه.

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۰.)

خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف
و آن زنگیانه خال سیاه مدورش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۹.)

زنگی بچگان کنایه از خال سیاه محبوب.

در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان زماه زاده
(سعدی، *دیوان*، ۵۶۳.)

زنگی بچگانِ تاك کنایه از خوشه‌های انگور سیاه.

انداخته هندوی کدیور
زنگی بچگانِ تاك را سر
سرهای تهی ز طرهٔ کاخ
آویخته هم به‌طرهٔ شاخ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۴۸.)

زنگی بچگانِ رَز کنایه از دانه‌های انگور سیاه.

خونِ زنگی بچگانِ رز می‌خور پیوست
گر همی خواهی تا شاخ بقا برگیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

زنگی پُر زنگله کنایه از تاریکی شب.

در روز چون ایمن شدی زین رومیِ با عربده
شب هم مکن اندیشه‌ای زین زنگی پُر زنگله
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۵.)

زنگی ِ پیر کنایه از تاریکی شب.

گردش انجم از ورای اثیر
خیل رومی به‌ِگرد زنگی ِ پیر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

زنگی ِ تار کنایه از تاریکی شب.

از آن گریان شدم کاین زنگی ِ تار
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۲.)

زنگی جبین سیاه روی، پیشانی سیاه.

راویهٔ ما اشتر ما هست این
پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۸۱:۳.)

زنگی ِ چارپاره زن کنایه از نوازنده و مطرب.

سارِ مسکین که نیست چون بلبل
رومی ارغنون زنِ گلزار

لاجرم شاید ار برستهٔ بید
زنگیِ چارپاره زن شد سار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۸.)

زنگیِ خفته کنایه از تاریکی شب.
از بادِ یك دو عطسه که زد صبح بر دماغ
زنگیِ خفته تا به کمرگه نشست باز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۳.)

زنگی دل کنایه از آن که بی‌رحم و سیاه دل است.
ز غوغای زنگی دلانِ عرب
گریزان ندانی که چون آمدیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۱.)

زنگی‌دلی کنایه ازکینه توزی وشقاوت، سخت‌دلی.
چو او از زنگیان فارغ دل آمد
بسی زنگی دلی زو حاصل آمد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۷۴.)

زنگیِ زشت کنایه از تاریکی شب.
چون ز سرمای صبح زنگی زشت
دم دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم برون همی زد خیل
گفتیی جان همی کند بواللیل
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۴.)

زنگیِ سرگشته کنایه ازموی سیاه معشوق.
ای آن که زمه گَردِ شب انگیخته‌ای
بر سرو روان رنگ گل آمیخته‌ای
آن زنگیِ سرگشته راهِ که زده‌ست
کز کنگرهٔ مهش درآویخته‌ای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۴.)

زنگیِ شب کنایه از تاریکی شب.
رومی روز آبِ کارت برد و تو در کار آب
زنگی شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۳.)

زنگیِ مغرب نشین کنایه از سیاهی شبانه، هنگام غروب.
زنگی مغرب نشین گردن رومی برید
داد شفق را به خون رنگ عقیق مذاب
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۹.)

زنگین کردنِ چیزی آلوده به زنگ کردن چیزی.
تو رنگرزی تو نیل پزی
هان کآینه را زنگین نکنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵:۷.)

زنهار خوار پیمان شکن، خائن در امانت.
ور بی‌بهانه رفتن خواهی همی
بی‌مهر گشت خواهی و زنهار خوار
(فرخی، *دیوان*، ۹۶.)
آنك بود از وفق تو زنهاردار رای هند
چون خلاف آورد، شد برجانِ خود زنهار خوار
(مختاری، *دیوان*، ۸۴.)
زنهار خوارگان را زنهار خوار دار
پیوند و عهدشان همه نا استوار دار
(اوحدی، *دیوان*، ۲۵.)
بر زرِ بیگانه مخور زینهار
سیر نشد مردمِ زنهارخوار
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۸.)

زنهارخواری عهدوپیمان شکنی، خیانت در امانت، بی‌وفایی.
تو خود دانی که در زنهار داری
نه بس فرخ بوَد زنهار خواری
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۲۰۵.)
مکن با ناکسان زنهار یاری
مکن با جانِ خود زنهار خواری
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۰.)
شکر لب گفت از این زنهار خواری
پشیمان شو مکن بی‌زینهاری
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۵۰.)

زنهارخواره بی‌وفا و پیمان شکن.
کتایونِ زنهار خواره چو دید
که لشکر به گفتار او آرمید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۲۸۱۹.)

زنهار خواستن مهلت خواستن، امان طلبیدن.

در رزم اجل ز کوشش او
زنهار نخواست جز و با را
(انوری، *دیوان*، ۵:۱.)

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۱.)

از آن خواهش و لابهٔ زارِ ما
وزآن خواستن سخت زنهارِ ما
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۱۹۸.)

زنهار خواه پناهنده و ملتجی.

بسی گشت در خاك زنهار خواه
ببخشید خون و ببخشود شاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۳۷.)

برفتند یك بهره زنهار خواه
گریزان برفتند بهری به راه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۱۳:۲.)

زنهارخورد[illegible] [illegible]مدوپیمان شکستن، خیانت در امانت کردن.

من دل به‌تو دادم که به‌زنهار بداری
زنهار مخور بر دلِ زنهاری زنهار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۰.)

که شه را بد بوَد زنهار خوردن
بدآمد در جهان بدکار کردن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۰.)

آسمان چون قرص خور هرگز نخورد
از چه معنی می‌خورد زنهار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

گر تو فریاد رسی دست نیارد بیداد
ور تو زنهار خوری سود ندارد زنهار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۳.)

مرا پیشه زنهار خوردن مباد
تورا پیشه بیداد کردن مباد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۷۲۰.)

زنهار دادن امان دادن.

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶.)

زنهاردار آن که امان و مهلت دهنده باشد.

مباش از جملهٔ زنهار خواران
که یزدان است با زنهار داران
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۷.)

زنهارداری وفا و امانت داری.

تو خوددانی که در زنهار داری
نه بس فرح بوَد زنهار خواری
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۷۴.)

زنهار داشتن امانت داشتن، وفادار بودن.

به‌زنهار گیتی مده دل نه رازت
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

زنهارِ کسی شکستن پیمان شکنی کردن، نسبت به کسی بی‌وفایی کردن.

گر نام شکسته است مجیر از تو غمی نیست
باید که نگویند که زنهار تو بشکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۸.)

زنهار کسی نگه داشتن امانت داری کردن.

نگه‌دار این سرایم تا من آیم
که بندش من ببستم من گشایم
کلید در تورا دادم به زنهار
یکی این بار زنهارم نگه‌دار
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۲۷۴.)

زنهاری پناهنده، به امان آمده، پیمان کرده، نیز پناه بردن.

دلم زنهاری است آنجا در آن کوش
که باز آری دلِ زنهاری ای باد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۳.)

من گشته هزیمتی به یمگان در
بی‌هیچ گنه شده به زنهاری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۱.)

هر که را زنهاری خود خوانده‌ای
تا نه بس زنهاری خودخورده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)

زنهاری زمانه که شد، آن که درنیافت
گو با امیر شیشه زنهار چون شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۸.)

زنی کردن رفتار چون زنان کردن، کم جرأتی و ضعف نشان دادن.

به صبرم کرد باید رهنمونی
زنی شد با زنان کردن زبونی
به مردان بر، زنی کردن حرام است
زنی کردن زنی کردن کدام است؟
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۸۷.)

زوبین افکن، زوبین فکن آن که زوبین اندازد.

مجمره‌گردان شمال مروحه‌زن شاخ بید
لعبت باز آسمان زوبین افکن شهاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

ناوك اندازی و زوبین فکن و سخت کمان
تیرتازی و کمندافکنی و چوگان باز
(فرخی، *دیوان س*، ۱۸۸.)

زودازود با شتاب و سرعت، فوراً، به فاصلهٔ کم.

شه ز گرمی سیاستم فرمود
در هلاکم مکوش زودازود
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۱.)

رفت پنهان به باغ زودازود
خام بنهاد و پخته را بر بود
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۰۳.)

صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران
که می‌دهد به خماران بگاه زودازود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۷.)

زودسیر آن که زود از مصاحبت و معاشرت دلگیر و سیر شود، دلزده شود.

دل ِ رامین همیشه زود سیر است
ز بدسازی و بدخویی چو شیر است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۳۹۸.)

گرچه خوش‌بوی و روی و خوش گله‌اند
زود سیرند و تنگ حوصله‌اند
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۵۳.)

در غمت ای زود سیر تشنهٔ دیرینه‌ام
تشنه به‌جز من که دید آبخورش آتشین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۴.)

ملولی، زود سیری نازنینی ناز پروردی
لطیفی همچو گل نازك ولی چون سرو خودرویی
(عراقی، *کلیات*، ۳۰۳.)

بزرگان گفته‌اند این نکته دیر است
که هر کو سیر باشد زود سیر است
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۱۶.)

کلیم یك ره از آن شوخ ِ زود سیر بپرس
وفا چه کرد که در خاطرِ تو جا نگرفت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۰.)

زودسیری دلگیری از مصاحبت و معاشرت، دلزدگی از چیزی.

بدین زودی از من چرا سیر گشتی
نگارا بدین زود سیری چرایی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۲.)

عجب ناید ز خوبان زودسیری
چنانك از سگ سگی وز شیر شیری
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۸.)

تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری
صنما چه زود سیری که ز سیریَت خرابم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰۳.)

زود سیریهای دولت را اگر خواهی دلیل
از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بس است
(صائب، *کلیات*، ۲۸۰.)

زودمیر آنچه زود نابود شود.

زود خیز است و خوش گریز حَشَر
زود زای است و زودمیر شَرَر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۵۷۶.)

شاخِ امل بزن که چراغی ست زودمیر
بیخ هوس بکن که درختی ست کم بقا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

زودیاب زود یابنده، تیز فهم، سریع الانتقال.
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
مرد از او فاضل شده‌ست و زودیاب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۰.)

زور کنایه از دروغ و نادرست و ناروا.
دل و جان را همی بباید شست
از محال و خطا و گفتنِ زور
این ناکس را من آزمودم
فعلش همه مکر دیدم و زور
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷۷ و ۳۲۰.)
عقل دمسازِ زور و بهتان نیست
پرده پوشِ فلان و بهمان نیست
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۰۲.)

زورآزمای پهلوان، نیرومند، آن که نیروی خودرا به معرض نمایش گذارد.
برایشان ببخشود زور آزمای
وزان پس نیفکند کس را زپای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۸۹:۳.)
به‌زندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمای است بازوی جاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۷.)
درشت و تنومند و زورآزمای
به تنها عدوبند و لشکر گشای
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۴۹.)

زورآزمایی کردن دست و پنجه نرم کردن.
دل که با خوبانِ بدخو آشنایی می کند
شیشه‌ای با خاره‌ای زور آزمایی می کند
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۹.)

زورآور نیرومند و قوی و پر زور.
چو نیزه سخت باشد داوران را
تهور بشکند زور آوران را
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۵۸.)

زورِ بازو قوت و قدرت بازو، نیرومندی.
ای قَدَر قدرتی که با عزمت
زور بازوی آسمان زور است
(انوری، *دیوان* س، ۴۴.)
نه موضع سرپنجه است دست کوته‌دار
که آسمان ز حریفان زور بازو نیست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۵۹.)

زورق برآب افکندن کنایه از به حرکت در آمدن.
سحرگه که زورق کش آفتاب
ز ساحل برافکند زورق برآب
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۰.)

زورق برروی آب روان گشتن کنایه‌ازروزشدن، خورشید برآمدن.
چو زورق روان گشت بر روی آب
سر خفتگان اندر آمد ز خواب
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۲۵۰۲.)

زورقِ سیمین کنایه از ماهِ نو، ماهِ یك شبه.
به سان زورق سیمین میان دریایی
به شکل نعلی زرین فتاده در راهی
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۸۱.)
دگر سپهر نوردی که بر حدیقهٔ چرخ
مثال زورق سیمین میانهٔ دریاست
(خواجو، *دیوان*، ۳۷۰.)

زورقِ مُذهّب دریای اخضر کنایه از خورشید.
ای جرم نوربخش ندانم چه پیکری
مانا که طوق مرکب خورشید کشوری
بر تیز رفتنِ تو مرا اعتراض نیست
چون زورق مُذهّب دریای اخضری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

زور و زر داشتن توانایی و ثروت داشتن.
جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
خونِ دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم
در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمام است چون زور و زر ندارم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۲۴.)

زِه[۲] بچه و فرزند.

او جان بهاران است جانهاست درختانش
جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۵.)

زه به گوش آوردن آخرین لحظهٔ رها کردن تیر، کنایه از کار اتفاق افتادن.

تو را یاوری کرد فرخ سروش
وگر نه زه آورده بودم به گوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۵.)

زُهدِ چهل ساله پارسایی درازمدت.

چون مغان از تو به‌صد پایه فرا پیشترند
تو بدین زهدِ چهل ساله چه باشی مغرور
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۴.)

زُهدِ خشك پارسایی آمیخته با تعصب و ریا.

زطبع تر گشاده چشمهٔ نوش
به زهد خشك بسته بار بردوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴.)

ز زهدِ خشك ملولم کجاست بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
صوفی گلی بچین و مرقع به‌خار بخش
وین زهد خشك را به‌میِ خوشگوار بخش
(حافظ، *دیوان*، ۷۹ و ۱۸۶.)

شد دماغم ز زهد خشك خراب
مطربا این ترانه از سر گو
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۲۹.)

زه در کمان افکندن کنایه از دست به کاری زدن، کاری انجام دادن.

آدم و حوا کجا بُد آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۲:۳.)

زهدِ رنگ آمیز پارسایی ریاکارانه.

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را
تا زمانی گم کنم این زهدِ رنگ آمیز را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۶.)

زُهدِ ریایی خودنمایی و تظاهر در پارسایی.

میِ صوفی افکن کجا می فروشند
که در تابم از دستِ زهدِ ریایی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۹.)

زهد فروش آن که متظاهر به زهد و پارسایی باشد.

نوبتِ زهد فروشانِ گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹ و ۲۱۷.)

کاهل نیَم چو زهد فروشان به کارِ می
دایم حریف جامم و همواره یارِ می
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۳.)

زهد کردن پارسایی ورزیدن، ترك راحت و خوشی گفتن.

به جای زهد کردن عیش کردند
به جای غم میِ گلرنگ خوردند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۵۰.)

زهد کیش پارسا، آن که ترك دنیا را راه و روش خود قرار دهد.

عَلَم نیست در حلقهٔ زهد کیشان
کسی کاو عصا و ردایی ندارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۶.)

زهدِ گران پارسایی تعصب آمیز.

زهدِ گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۶.)

زهدِ مزوّر پارسایی ریاکارانه.

یك دم خوش باش تا چه خواهی کرد
این زهد مزوّر مزیّق را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۸.)

این زهدِ مزوّری که ما راست
کس می نخرد چه می فروشیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

زهرآب آب آمیخته به زهر.

در زهرهٔ روس رانده زهرآب
کانداخته یغلق پران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴.)

وز بهرِ سر بریدن دهر هوا پرست
زهر آب داده غیرت او دهرهٔ هوان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۵۲.)

زهر آب داده تیغ اجل را ز خونِ دل
وآنگه به زهر خنده جدا کرده جان و تن
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۰.)

گلبرگ لب به محفل جان نقل خنده ریخت
زهرآب رشك از دل تنگ شکر چکید
(ظهوری، *دیوان*، ۳۶۴.)

ما گرچه در مذاق حریفان چو شکریم
در کام خویش نسخهٔ زهرآب خنجریم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۶۶.)

همکاسهٔ آن دُرد کشم من که در این بزم
زهرآبِ فنا ریخته در کام تمنا
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۹.)

زهرابِ تلخ از طبع جوشیدن کنایه از اشعار تند و تیز گفتن.

ز طبعم بجوشید زهرابِ تلخی
ز نطقم به شکرستان اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۲.)

زهر از ابرو چکانیدن کنایه از خشمگین بودن.

دی به شیرین عشوه هر دم سوی من دیدن چه بود
وز پی آن زهر از ابرو چکانیدن چه بود؟
(محتشم، *دیوان*، ۳۷۴.)

زهربا آشی که با سم آمیخته باشد.

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت زهر بایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
چون ز مکرِ نفس می‌آشفته‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۸۳.)

زهرِ چشم کنایه از نگاه تند و خشم‌آلود.

کرد زهرِ چشم تو بر سیستان روزی گذر
زان شد از خار خارایِ صُلب آگنده ریگِ سیستان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۷.)

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شده‌ست تلخ چه شیرین فسانه‌ای ست
(ظهوری، *دیوان*، ۶۷.)

زهر چشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت
آن شکر خنده و شیرینی گفتار کجاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

زهر چشمش نگرای خسته دل آن لب مطلب
زهر خوشتر که کُشد حسرتِ تریاك تورا
(اهلی، *کلیات*، ۷.)

سفرهٔ گردون ندارد لقمه‌ای بی‌زهرِ چشم
سیر شد از زندگی هر کس گدای خود نشد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۰.)

چه شد کز زهرِ چشمت زود جان دادم بحمدالله
کز آن لبهای شیرین شیوهٔ ایجاد می‌آید
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۴.)

زهرِ چشمش نکند دست هوس را کوتاه
تلخیِ می نشود مانعِ ساغرنوشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۰.)

زهرِچشم در کارِ کسی کردن کنایه از خشم و غضب به کار بردن.

در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم
باری به‌روی غیر چو شیر و شکر مشو
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

زهر چشیدن سم خوردن، کنایه از ریاضت کشیدن.

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
ور تنی شکّر منوش و زهر چش

زهر تن را نافع است و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
(مولوی، مثنوی ن، ۶۹:۵.)

زهرخند کنایه از خندهٔ تلخ و از روی خشم و غضب.
بخندید و گفت اندر آن زهرخند
که افسوس بر کارِ چرخ بلند
(نظامی، شرفنامه، ۱۵۹.)
به شیرینی ز لب شکّرفشان گشت
به تلخی زهرخندی کرد و بگذشت
(امیرخسرو، شیرین وخسرو م، ۳۰۱.)
زعیش تلخ خودم خنده آید ای دشمن
کند هلاك همین زهرخند خویشتنم
(بابافغانی، دیوان، ۳۴۰.)

زهرخنده کنایه از خندهٔ تلخ و خشم آلود و نیز خندهٔ آمیخته با درد.
ای سوخته رخ تو، در زار گریه آتش
بیمار دو لبِ تو در زهرخنده شکر
(خاقانی، دیوان، ۱۹۱.)
چنان به خندهٔ خونین برون برم گریه
که زهرخنده زند تیغ وقتِ خونخواری
(کمال اسماعیل، دیوان، ۳۴۰.)

زهرستان جایی که گیاه سمی در آن کارند، کنایه از بی استعدادی.
در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر
در شما چون زهر گشته آن سخن
زانك زهرستان بُدیت از بیخ و بن
(مولوی، مثنوی ن، ۱۵۷:۱.)

زهرِ شکر گون فشاندن کنایه از سخن به ظاهر شیرین و باطن تلخ به زبان آوردن.
بس است این زهرِ شکرگون فشاندن
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن
(نظامی، خسرووشیرین ت، ۲۵۲.)

زهرِشکرنمای کنایه از عشق.
تلخی عشق چون دگر پیش دلم نموده خوش
باز به وی چشانم این زهرِ شکر نمای را
(محتشم، دیوان، ۳۱۳.)

زهر گریستن کنایه از با تلخی و دردمندی گریستن.
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
(عرفی، دیوان، ۹۲.)

زهرمند سمی و زهردار.
لیك زین شیرین گیای زهرمند
ترك کن تا چند روزی می چرند
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۲:۴.)

زهرناك آلوده به زهر.
شهوتی است او و بس شهوت پرست
زان شراب زهرناك ژاژ مست
(مولوی، مثنوی ن، ۶۰:۵.)

زهرومُهره مهره‌ای که بدان دفع زهر افعی کنند، سنگ پادزهر.
قرصی ست در دواتش وافعی ست در بنانش
کلکی که زهر و مُهره چو افعی ست با همش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۵.)
مدح و ذمت زهر و مهره در دمِ افعی نهد
لطف و عنفت آب و آتش در دلِ خارا دهد
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۲۵.)

زَهره آب شدن، گشتن کنایه از به‌سختی ترسیدن.
چنان کز بسی رونق و نور و تاب
شده چشم (مرد) بیننده را زهره آب
(نظامی، شرفنامه، ۲۹۷.)
گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۹:۱.)
زان تحیر که جان خراب شود
بیم بودش که زهره آب شود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۲۱.)

زَهره آب کردن کنایه از ترسانیدن، به وحشت انداختن.

گرد سپهت خال زند بر رخ خورشید
موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۹.)

زُهره‌ای منسوب به زهره رب‌النوع طرب و شادی.
ای زهره ایان به بام این مه
بر پردهٔ زیر و بم بزارید
خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق
حلقهٔ زهره‌ایانت همه تسخر گیرند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۲ و ۱۳۹.)

زَهره برجای ماندن کنایه ازدلیری و شجاعت نشان دادن.
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
ای عجب چون زَهره‌ات برجای ماند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۳:۴.)

زَهره بر دراندن پاره کردن زهره، کنایه از کشتن.
زَهرهٔ دشمنان به روز نبرد
بردرانی چو شیر سینه رنگ
(فرخی، *دیوان* س، ۱۹۸.)

زُهرهٔ بریشَم زن کنایه از ناهیدِ چنگی که مطربهٔ فلك است.
عدوش گرچه شود زُهرهٔ بریشَم زن
چو کرم پیله هم اندر حصار خواهد بود
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۸.)

زَهره بودن کنایه از دل و جرأت داشتن.
هیچ شه را در جهان آن زَهره نیست
کو سخن راند ز ایران بر زبان
(فرخی، *دیوان* س، ۲۴۶.)
ماه را آن جاه نبود که تورا گوید که: چون
زُهره را آن زَهره نبوَد کو تورا گوید: چرا
این همه می کند و لیك از بیم
آه را زَهره نی برآه کند
(سنایی، *دیوان*، ۱۴ و ۹۶.)

نه بُد زَهره کس را که بیرون شدی
خردپیشه پیش بلا چون شدی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۱۷۵.)

زُهره پروردن کنایه از آرایش دادن چهرهٔ زیبا.
نشنیده‌ام که هیچ زره زُهره پروَرد
بر روی آن صنم زره زُهره پروری
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۱۰.)

زُهره جبین کنایه از زیباروی، آن که چهره‌ای دلربا دارد.
یارب آن شاه‌وش ماهرخ زهره جبین
دُرّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴.)
پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی؟
خورشیدِ همه عالم و ماهِ همه خوبان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۷.)
هزار زهره جبین رامِ تازیانهٔ توست
بدین ظهور بلند اختری به‌زین ننشست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۱۴.)
آن لعل که در گوش تو ای زهره جبین است
بر خرمنِ ما سوختگان اخگر سرخ است
(سلیم، *دیوان*، ۷۷.)
مردم خرابِ زهره جبینان دیلم‌اند
طالب اسیر سلسله مویان طالش است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۶.)

زَهره چکیدن کنایه از سخت ترسیدن، زهره ترك شدن.
شادباش ای جهان به‌روی تو شاد
غم نصیب عدوست شاد نشین
گر به‌تو نیستی قوی دلِ من
چکدی زَهرهٔ منِ مسکین
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۶۷.)

زُهرهٔ چنگی ناهید که خنیاگر فلك است.

بیاور می که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن
به لعب زُهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۹.)

زُهره خَد کنایه از زیبا روی.
خواجه‌ای بوده‌ست او را دختری
زُهره خَدی مه رخی سیمینبری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۳۶.)

زَهره داشتن کنایه از دل و جرأت داشتن.
جان خود چه زهره دارد ای نور آشنایی
کز خود برون نیاید آنجا که تو در آیی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۴.)
چون به‌جز بی‌حاصلی بهره نداشت
خواست تا تو به کند زهره نداشت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۱.)
امید مجیر از تو بیش از نظری نبود
خود زهره نمی‌دارد کان یك نظر اندیشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۲.)
یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۷.)

زَهره دریدن کنایه از مردن از وحشت و ترس، زهره ترك شدن.
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات
بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره‌ای کز بهرهٔ حق بردرد
چون شهیدان از دو عالم برخورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۰۲؛ ۴:۴۳۳.)

زُهرهٔ روی کنایه از درخشندگی روی محبوب.
زهرهٔ رویش هر دم ز پی پرده دری
در شب فرخ گیسو رهِ دیگر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۴.)

زُهره روی کنایه از زیبا روی، آن که چهره‌ای چون زُهره درخشان دارد.
عاشقی کز زُهره رویان دل به وصل آلوده کرد
گر ملك باشد که عشق او تنزل می کند
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۲.)

زُهرهٔ زهرا ناهید درخشان.
گهی چون آینهٔ چینی نماید ماهِ دوهفته
گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا
(فرخی، *دیوان* س، ۳.)
حیدر جرم فلك را که لقب مریخ است
عاشق شیفتهٔ زهرهٔ زهرا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۰.)

زُهره سیما کنایه از زیباروی.
از سواد شب که روشن گون از آن شد روشنان
سُرمه در چشم بتانِ زهره سیما ریخته
(ابن حسام، *دیوان*، ۹.)

زَهره شکاف پاره کنندهٔ زَهره و کنایه از سخت ترساننده.
بخل کش، دادده و شیر کش و زهره شکاف
تیغ کش باره فکن، نیزه زن و تیر انداز
(منوچهری، *دیوان*، ۴۰.)
تویی که ظلم زبیم تو هست زَهره شکاف
تویی که طبع به مدح تو هست زُهره نوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف
بدرید زهره بپیچید ناف
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۱.)

زَهرهٔ شیر داشتن کنایه از دلیر و شجاع بودن.
شتابنده خنگی که در زیر داشت
بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۸.)

زُهره طالع آن که طالعی چون زُهره دارد، کنایه از نیکبخت.

امسال سالِ توست اگر زُهره طالعی
زهره حنیٰ ببست از این مژده دست و پا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۲:۷.)

زهره‌طبع آن که چون زهره سرشتی شاد و طرب انگیز دارد، خوش منش.
در میان نیکوانِ زُهره طبع ماهروی
چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن مباش
(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۵.)

حریفی زُهره طبع و آب دندان
چو خورشید آتشین چون صبح خندان
(عطار، *خسرونامه*، ۶۹.)

زُهره طبعی مشتری فالی که زیبد گاهِ جنگ
از شهاب او را عنان و از هلال او را رکاب
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۹.)

زُهرهٔ طرب ستارهٔ ناهید که شادی آفرین است.
که چرا زُهرهٔ طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص سعد او مه ایست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۲:۶.)

زُهره کردن کسی را به صورت ستارهٔ ناهید در آوردن کسی. (در افسانه‌ها آمده که چون هاروت و ماروت به زمین آمدند بر زنی فریفته و عاشق شدند. آن زن آنها را فریفت و نام خدای را از آنان بیاموخت و به آسمان شد، خداوند او را مسخ کرد و همچون ستارهٔ زهره در آسمان نگاه داشت.)
چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد
عورتی را زُهره کردن مسخ بود
خاك و گل گشتن چه باشد ای عنود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴:۱.)

زَهره گم شدن کنایه از ترکیدن زهره، بیهوش شدن و نیرو از دست دادن.
ز نعره برآوردن گاو دم
شده ز آسمان زَهرهٔ گاو گم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۹.)

زَهرِ هلاهل زهرِ کشنده و مهلك.
دردمندانِ بلا زهرِ هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۹.)

زُهره‌لقا کنایه از آن که چهره‌ای چون زهره درخشان دارد.
او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشید رخ و زُهره‌لقاست
(فرخی، *دیوان* س، ۲۵.)

زُهره نوا کنایه از خوش الحان، خوشخوان.
یارب آن کوس چه‌هاروت فن زهره نواست
که ز یك پرده صد الحانش به‌عمدا شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۱.)

تویی که ظلم ز بیمِ تو هست زَهره شکاف
تویی که طبع به مدح تو هست زُهره نوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

تا کلك اوست زُهره نوا از رهِ صریر
دارد زجام غصه کمال الزمان خمار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۳.)

زِه‌زِه احسنت، آفرین، مرحبا.
زه‌زه ای میر قدر قدرت گردون قوت
که کمانت صفت چرخ توانا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۹.)

زِهِ قبا رشتهٔ ابریشم یا گلابتون تافته که بر کنارهٔ قبا و آستین دوزند.
هر کی برات حفظ ما دارد در زهِ قبا
در بر و بحر اگر رود باشد راد و محترم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۶:۷.)

گر نه به‌همت سپهر سبز دواجی
از چه مهِ نو زهِ قبای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

زِه کار کسی بردن کنایه از شیرازه کار کسی گسیختن.

از یاری تو بریدم ای یار
بردی زِه کارِ من زهی کار
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۴.)

زه کردن کمان کنایه از تصمیم به کاری گرفتن، نیز سوء قصد داشتن.

چند امانم می‌دهی ای بی امان
ای تو زه کرده به کین من کمان
صد هزاران سر به پولی آن زمان
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۴۰۱؛ ۶:۳۰۵.)

زِه و زاد اهل و عیال، زن و فرزند.

خاصه به‌خراسان که مرشما را
آنجا زه و زاد است و خانمان است
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۷۲.)

زیاد از سرِ کسی بودن کنایه از زیاد و برتر از مرتبه و استعداد کسی بودن.

سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سرِ توست
مکن این بی ادبی راست کن آن پشت دو تاه
پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سرِ این
بهتر آن است که داری ادبِ خویش نگاه
(وحشی، *دیوان*، ۲۶۴.)

زیادتی طلبیدن بیشی و افزونی طلب کردن.

زیادتی مطلب کار برخود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۲.)

زیارت خانهٔ خاک کنایه از دل.

نه دل بل مرده‌ای دارم نهانی
تو بخشی مردگان را زندگانی
برافروز این زیارتخانهٔ خاک
به عقل روشن و اندیشهٔ پاک
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱.)

زیارت کردن دریافتن مقام یا شخص متبرک و کنایه از بوسه زدن و نیز دیدار و ملاقات کردن.

گویی به‌فلان جای یکی سنگ شریف است
هر کس که زیارت کندش گشت محرر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۱۳.)

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
درکشیده یکدیگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند
وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۸.)

هر روز بامداد بر این کوهسار تند
ابری به‌سان طور زیارت کند مرا
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱.)

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۸۹.)

زیان بر سرِ زیان دیدن متضرر و مغبون شدن.

نصیب ماست زیان بر سر زیان دیدن
گلی نچیدن و دیدار باغبان دیدن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۱.)

زیان رسیده آن که ضرر و خسارت کشیده است.

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷.)

زیبا چهر خوبروی و زیبا.

چون چنان دید ماه زیبا چهر
دست بر دستِ من نهاد به مهر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۴.)

زیبا سخن آن که گفتار و بیانی خوش و خوب دارد.

که ای زشت کردار زیبا سخن
نخست آنچه گویی به‌مردم بکن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۴.)

زیباسر کنایه از نیک اندیشه و خوشفکر و نیز در خورِ سَروری.

گنهکارِ بی بر تویی در جهان
نه شاهی نه زیباسری از مهان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۲۴:۵.)

زیبانگار بودن آفرینندهٔ زیبایی بودن، زیبا نگارنده بودن.

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام
تو را با من ار زشت‌رویم چه کار؟
نه‌آخر منم زشت و زیبا نگار
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۹۶.)

زیبا نهاد آن که سرشتی زیبا دارد، کنایه از محبوب.

عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاده است
در نهادم نیست الاّ عشقِ آن زیبا نهاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۵.)

زیبایِ گاه سزاوار و برازندهٔ تخت شاهی.

تو فرزند مایی و زیبایِ گاه
تو تاج کیانی و پشت سپاه
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۷۶.)
به گشتاسب آمد ز لهراسب شاه
که فرزند او بود و زیبای گاه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۱۹.)

زیبق از چشم آوردن کنایه از اشك ریختن.

از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش
تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۴.)

زیبق به گوش ریختن کنایه از ناشنوا شدن، کر گردانیدن.

چون اهل راز نکته سرایند گوش دار
زیبق به گوش ریز چو تفسیر می کنند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

زیبق در گوش کردن کنایه از ناشنوا کردن.

چون در آواز آمد آن بر بط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۲۰.)

زیبق کردن کنایه ازبی‌قرار کردن، نابود کردن.

سهم تو قطران کند نطفهٔ سرخاب و زال
تیغ تو زیبق کند زَهرهٔ گرشاسب و شم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۴.)

زیبقِ گوش بودن کنایه از ناشنیدن، نپذیرفتن.

ای که عقل آموز خلقی بگذر از جرمم که هست
حرف دانش زیبقِ گوش دل دیوانه‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۰.)

زیبگر آرایشگر، آرایش کننده.

مشاطهٔ ولایش اگر زیبگر شود
ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۷.)

زیب وفر زیبایی و زینت و شکوه.

وین خاك خشكِ زشت بدو گیرد
چندین هزار زینت و زیب و فر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۵.)
خدایگانا آنی که ملك و عدل و سخا
ز رای و طبع و کفت زین و زیب وفر دارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۸.)

زیج زن مسخره، دلقك، خوش طبع.

اوست وقت مزاح زیج زنی
اوست هنگام شعر تر سخنی
خرمی لیك نارسیده به میم
فرخی لیك خای از او شده جیم
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۶.)

زیج کردن کنایه از خوش طبعی کردن، مسخرگی کردن.

خواجه مسعود منزوی مانده
قاضی خوش حکایتش خوانده

آن چنان زیجهای چُست کند
کآسمان را ز خنده سست کند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۰۴.)

زیر از میانه کنایه از زبون و حقیر.
اسبی چنان که دانی زیر از میانه زیر
از کاهلی که بود نه سکسك نه راهوار
(انوری، *دیوان*، ۱۷۸:۱.)

زیرافکن نام نوایی از موسیقی.
ز ترکیبِ مَلِك برد آن خلل را
به‌زیر افکن فرو گفت این غزل را
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۷۷.)

زیر افکند خُرد نام یکی از بیست و چهار نوای موسیقی.
آه کز یاد رَه و پردهٔ عراق
رفت از یادم دمِ تلخِ فراق
وای کز تَرّی زیر افکند خُرد
خشك شد کِشتِ دلِ من تا بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۳:۱.)

زیربا نوعی طعام، آشِ زیره.
هنوز این زیر با در دیگ خام است
هنوز اسبابِ حلوا ناتمام است
زیربایی به زعفران و شکر
ناربایی ز زیر با خوشتر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۵؛ *هفت پیکر*، ۲۵۸.)

زیربار بودن کنایه ازمتحیر و پریشان بودن و نیز تحمل کاری سخت کردن.
ز دستِ کوتهِ خود زیرِ بارم
که از بالابلندان شرمسارم
زیرِ بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بارِ غم آزاد آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۴ و ۷۱.)

زیرپا شدن کنایه از لگد شدن، تباه گشتن، رنجه شدن.

تو سلطان چون گدایان را زکات حسن فرمایی
مرا این بس که زیرِ پا شوم هنگامِ بار تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۶.)

زیرِ پا کردن کنایه از پیمودن، طی کردن.
کشوری را که زیر پا کردم
میر آن کشور آشنا کردم
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۱.)

زیر پا نهادن کنایه از هیچ انگاشتن، ندیده گرفتن.
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
از تحیّر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را
زیر پا بنهاد از جهل و عمیٰ
(مولوی، *تفسیر مثنوی* ج، ۲۳۶.)

زیرِ پای کردن کنایه از تباه کردن.
که زیر پای کردی عمر ما را
چه شاید کرد با تو جز مدارا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵۳۸.)

زیرِ پَر بودن کنایه از تحت حمایت و تسلط بودن.
همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیرِ پر باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۲.)

زیرِ پر داشتن کنایه از زیر حمایت و تسلط داشتن.
کجات آن همه مردی و زور و فر
جهان را همی داشتی زیرِ پر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۳۱:۵.)

زیرِ پَر درآوردن کنایه از تحت حمایت گرفتن.
عنقای قاف عشقم و عشق تو گونیا
مرغی ست هر دو کون در آورده زیرِ پر
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۲.)

زیرِ پرگار آوردن کنایه از تحت تسلط آوردن.
رای او پرگارِ قدرت برفلك خواهد کشید
تا همه سیارگان را زیرِ پرگار آورَد
(معزی، *دیوان*، ۱۷۴.)

زیرِ پر گرفتن کنایه از تحت حمایت و یاری گرفتن.

آن یکی گفتی که هامون را به‌زیر ران گرفت
وین دگر گفتی که گردون را به‌زیر پر گرفت
فردا به‌زیر سایهٔ طوبی بود چرا
هر صید را که بازِ تو گیرد به‌زیر پر
(معزی، *دیوان*، ۷۷ و ۲۲۵.)

زیرِ پُلِ فلك زیر آسمان، کنایه از جهان، دنیا.
زیرِ پُلِ فلك مجوی آب وفا ز جوی کس
بگذر از این پل کهن آب وفای تازه بین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۹.)

زیرپوش جامهٔ زیرین.
زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان به حذر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۳.)

زیرپی سپردن، کردن سیر کردن، پیمودن.
هر دم حدیث صفوت کوثر چه می‌کنی
بسیار بزم خسرو و عترت به‌زیر پی
صدر دین آصف ایام که در حضرت او
زیر پی تارك خورشید فلك می‌سپرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۵ و ۹۵.)
تن نازك به‌سان نی کردم
تا چنین کوه زیر پی کردم
(سنایی، *مثنویها* ح، ۳۰۲.)

زیرتیشه کردن کسی کنایه‌ازخوار و بی‌مقدار کردن کسی.
گاهم از کینه دزد پیشه کند
گاهم از جهل زیرِ تیشه کند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۶.)

زیرِ چادر رفتن کنایه از خود را پوشانیدن، پنهان کردن.
هله‌ای زُهره زیر چادر رو
رو نداری وقبحه بانویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸:۷.)

زیر چشمی کنایه از نگاه دزدیده، با پلك افتاده.
آن که ناوكِ بر دلِ من زیر چشمی می‌زند
قُوتِ جان حافظش درخندهٔ زیر لب است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱.)
نکردم به گل زیر چشمی نگاهی
که نیشی ز هر عندلیبی نخوردم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۳.)

زیردست کنایه‌ازمطیع و فرمانبر و نیزنهانی و محرمانه و پست و فرومایه.
ندانی که ایران نشستِ من است
جهان سر به سر زیر دستِ من است
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۰۴:۲.)
کی توان نوشید این می زیر دست
می‌یقین مر مرد را رسوا گر است
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
بر سرِ این شوره خاكِ زیر دست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۵:۴؛ ۲۶:۵.)

زیردست بودن پایین‌تر قرار گرفتن.
از مشك سوده سلسله برمه نهاده‌اند
ز آن رو که آفتاب بود زیر دستشان
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۴۱.)

زیردست کردن کسی را کنایه از مسلط شدن بر کسی.
تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۳.)

زیرِ ران داشتن چیزی کنایه از زیر فرمان داشتن.
اعظم جلال دولت و دین آن که رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیرِ ران
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۴.)

زیررکابی شمشیری که بر پهلوی اسب بندند.
تیغم چو گرفت نور رایت
شد زیر رکابی ثنایت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶۰.)

زیر زار نالهٔ آهسته و حزین.

بیش رخ منمای کاندر تار تن
روح را چون زیر زار آورده‌ای
(انوری، *دیوان* س، ۵۶۷.)

زیر زیر در کسی نظر کردن کنایه از پنهانی و دزدیده، زیر زیرکی نگاه کردن.

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
می نظر کردند در وی زیر زیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۵۶.)

زیرزیرک نگریستن کنایه ازمخفیانه نگاه کردن، زیر چشمی نگریستن.

گر ندانی کرد آن سو زیر زیرک می نگر
نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۹۳.)

زیر سر، دست ماندن ← دست زیر سر ماندن.

زیرِ تشت آمدن چیزی کنایه از پنهان شدن.

یك چراغی هست در دل وقتِ گشت
وقتِ خشم و حرص آید زیرِ تشت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۱.)

زیرِ قبا اندام پیس داشتن ← اندام پیس زیر قبا داشتن.

زیرِ قدم سپردن پیمودن، طی کردن.

از لب لعلت جهان نسخهٔ کوثر گرفت
سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

زیرِ قلم آوردن کنایه از زیر فرمان آوردن، اداره کردن.

در آورد ملکی به زیر قلم
کز او بر وجودی نیامد الم
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۸.)

زیرِ قلم گرفتن کنایه از زیر فرمان گرفتن.

تا برگرفت زیر قلم ملك شهریار
برنام بدسگالش گردون قلم کند
(معزی، *دیوان*، ۷۵۴.)

زیرك دل بیدار دل و هوشمند.

تروندهٔ پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد
زان میوه‌های نادره زیرك دل و گُربز خورد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۴.)

زیرکسار آن که صاحب ادراك و فهم و شعور است.

آن که او منصف است و زیرکسار
نشمارد به‌بازی این گفتار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۷.)

خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
بعدِ ما پیدا کنی در زمین آثار ما
طوطی من مرغِ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۴۹؛ *مثنوی* ن، ۱:۱۰۵.)

زیرِ گلیم کنایه از پنهانی و مخفیانه.

گفت بی‌رؤیت شریٰ خود فاسدی‌ست
بیعِ ما زیرِ گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۴.)

زیرِ لب برشمردن کنایه از آهسته ناسزا گفتن.

چو جاماسب دید او نمازش نبرد
پشوتن همان زیرِ لب برشمرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۸۳.)

زیرِ لب خنده زدن کنایه از تبسم کردن، آهسته خندیدن.

عقل چو بشنید از او خنده بزد زیرلب
گفت بگویم که چیست خنجر شاه جهان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۷.)

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴.)

زیرِ لب خنده کردن کنایه از آهسته خندیدن، تبسم کردن.

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پریچهره در زیرِ لب خنده کرد
(سعدی، *دیوان*، ۱۶۳.)

زین سخن رهروِ بیابانی
زیرِ لب خنده کرد پنهانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۳.)

زیرِلب خندیدن کنایه از تبسم کردن، آهسته خندیدن.

بخندید از آن چاره در زیر لب
دو بُسَّد نهان کرد زیر قصب
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۶۵:۷.)

به لعلت کردم از زلفت تظلم
که از صبر و دل و جانم اثر برد
به‌زیرِ لب همی خندید و می گفت
برو سهل است اگر خود این قدر برد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۶.)

زیر لب خواندن کنایه از آهسته خواندن.

دستگیری می کنم آن را که گیرد دستِ من
چون دعا دارد اثرها زیرِ لب خواندن مرا
(صائب، *کلیات*، ۹۵.)

زیرِلب گفتن کنایه از آهسته و پوشیده سخن گفتن.

گل به‌زیرِ لب نمی‌دانم چه می گوید که باز
بلبلانِ بینوا را در فغان می آورد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۳.)

زیرِلگدکوب حوادث ماندن کنایه ازدرمانده شدن، تباه گشتن.

روز و شب زیر لگد کوبِ حوادث
مانده چون انگور خصم جانسپارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

زیر میانه کنایه از زبون و ناچیز.

نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم
طاعت و زاهدیّ خود زیر میانه یافتم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۰۰.)

زیرِ نگین آوردن کنایه از مطیع فرمان کردن.

کرم کن، نه پرخاش و کین آوری
که عالم به زیر نگین آوری
(سعدی، *بوستان ی*، ۵۶.)

زیرِنگین بودن کنایه ازمطیع ومنقاد بودن، درتصرف و اختیار بودن.

حکمِ تو را روزگار زیر رکاب است
رای تورا آفتاب زیر نگین است
(انوری، *دیوان س*، ۶۱.)

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۰۳.)

نمی کند زتکبر نظر به حال فقیران
کنون که ملکِ نکویی بوَد به زیرِ نگینش
(شفایی، *دیوان*، ۵۷۳.)

زیر و بالا شدن کنایه از پریشان و نابسامان شدن.

همه کارم زدورِ آسمانی
چو دور آسمان شد زیر و بالا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۰.)

زیر و بالا کردن کنایه از درهم و پریشان و بی‌قرار کردن.

در خرامیدن قدِ چون سروِ او
کارِ صد دل زیر و بالا می کند
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۱.)

زیروبالا گفتن کنایه ازسخن نادرست گفتن، لاطائل بافتن و هرزه درایی کردن.

چو بیگاه است آهسته چو چشمت هست بربسته
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
تو را در جان بدیدم بازرَستم
چو گمراهان نگویم زیر و بالا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۷:۱ و ۶۵.)

زیروزار کنایه از آواز آهسته و نرم و دلفریب.

چو آواز خود برکشد زیر و زار
بخسبد بر آوازِ او مرغ و مار
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۵.)

صاحبِ دام ابلهان را سر برید
وآن ظریفان را به مجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید به‌کار
وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹۰.)

زیر و زار کردن کسی را کنایه از نالان و ناتوان، خوار و خفیف کردن کسی.
می‌گفتم از سخن زر و زوری به‌کف کنم
امید زرّ و زور مرا زیر و زار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۱.)

زیر و زبر پایین و بالا و کنایه از پریشان و درهم.
زیر خاکم آنچنانك این جهان
شاید ار زیر و زبر بگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۸.)

طارمِ نیلوفری زیر و زبر از رشكِ اوست
گرچه از روی معانی بر جهانی دیگر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰.)

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۲.)

زیر و زبر شدن کنایه از درهم و پریشان شدن، تغییر صورت دادن.
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۴.)

تا در چمن ز حسن رخت نکته سر شده‌ست
اوراق گل چو زلف تو زیر و زبر شده‌ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۸.)

تا کی تو بر زمین رُوی و مه بر آسمان
طرح جهان خوش است که زیر و زبر شود
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۰.)

زیر و زبر کردن کنایه از پریشان و درهم کردن، شورانیدن، ویران کردن.
عالم را زیر و زبر کرده‌ای
تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۲.)

به آهی می‌توان افلاك را زیر و زبر کردن
در آن کشور که چاك سینه محرابِ دعا باشد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳.)

زیر و زبر گفتن کنایه از سخن پریشان و درهم گفتن، بیهوده‌گویی کردن.
ای خواجه سخن زیر و زبر می‌گویی
امروز زدی بسی بتر می‌گویی
گفتی که به علم مرده را زنده کنم
عیسی نکند آنچه تو خر می‌گویی
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۸۱.)

زیره آب دادن کسی را کنایه از فریب دادن.
زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید
ای بسا بلبل که در چشم گمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶.)

زیره به(سوی) کرمان آوردن کنایه از کار بیهوده کردن.
زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندر این انبار نیست
غیر حسن تو که آن را یار نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۷.)

هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن
دُر به‌دریا بَرَد و زیره به کرمان آرَد
(خواجو، *دیوان*، ۲۵۴.)

زیره به (جانب) کرمان بردن کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن.
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
هیچ کس از زیرکی زیره به کرمان بَرَد؟
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۵.)

سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست
که زیرکی نبوَد زیره باز کرمان برد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۰.)
خطا باشد چنانها با چنینها
به کرمان زیره بردن باشد اینها
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۶.)
سخن من نمکین است و برت می‌آرم
می‌برم زیره به کرمان به نمکسار نمك
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۲.)
اگر چه مدح تو گفتن زمن چنان باشد
که بهرِ سود بری زیره جانب کرمان
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۹.)

زیره به کرمان و خرما به بصره بردن کنایه از کار بیهوده و بی‌سود کردن.
دل جان به تحفه پیش تو می‌برد سیف گفت
خرما به بصره زیره به کرمان همی بری
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۶۲:۳.)
می‌آورم سخن به‌تو کرمان و بصره را
بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۵.)

زیره و کرمان کنایه از کار بیهوده.
همی چه گفتم، گفتم که زیره و کرمان
همی چه گفتم، گفتم که بصره و خرما
پس مقالات من و مجلس تو
راست چون زیره و چون کرمان است
(انوری، *دیوان*، ۱۷:۱ و ۸۲.)
عقده‌های گوهر موزون من در حضرتش
آید الحق بر مثال زیره و کرمان مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲.)

زین برپشتِ صبا بستن کنایه از کامروا بودن.
چون سلیمان همه بر پشتِ صبا بندی زین
گر تو را دیو هوای تو به فرمان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹.)

زین بر رَخش نهادن کنایه از آماده و مهیای کاری شدن.
تا خلق را رهاند زین حبس و تنگنا
بر رخش زین نهاد و سبك تنگ برکشید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۱:۷.)

زین بر فَرَس نهادن کنایه از آمادهٔ کار شدن.
ای مطرب شیرین نَفَس هر لحظه می‌جنبان جرس
ای عیش زین نِه بر فَرَس بر جانِ ما زن ای صبا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۱.)

زین بر فلك نهادن کنایه از برتری یافتن.
اقبال نهاده بر فلك زین
چون غاشیه‌ات گرفته بر دوش
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳۴.)

زین برگاو نهادن کنایه از آمادهٔ سفر شدن، رخت بربستن.
شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین بر گاو نه
بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

زین به گرگ برنهادن کنایه ازرام و مطیع ساختن.
زین به گرگان برنهادی در میان بیشه شان
اندر آوردی به لشکرگه چو اشتر بر قطار
(فرخی، *دیوان س*، ۸۲.)

زین کردن کنایه از آمادهٔ کاری شدن.
گوی از نُه آسمان برباید به یك نَفَس
طالب دمی که توسن اندیشه زین کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۴.)
شاها منم که چون فَرَسِ طبع زین کنم
گیرد به‌دوش غاشیهٔ عجز بوفراس
(عرفی، *دیوان*، ۶۴.)

زینهار آمدن به پناه آمدن، امان خواستن.
چو در کاخ من زینهار آمدند
چنین خستهٔ روزگار آمدند

تو گویی به من بازده‌شان سزاست؟
چنین گفتن از پادشاهان رواست؟
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۸۶۶.)

زینهار بودن در امان و پناه بودن، ایمنی و مصونیت داشتن.

به نزدیکِ من شان بود زینهار
به هر جای هرگز نباشند خوار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۵۷:۵.)

کنون مر تورا زینهار است رو
که از مادر امروز زادی به‌نو
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۰۲۲.)

زینهارخوار پیمان شکن، خائن در امانت.

ای زینهار خوار بدین روزگار
از یارِ خویشتن که خورد زینهار
(فرخی، *دیوان*، ۹۵.)

بر خصم کس نبود چو او مهربان نهاد
بر مال کس نبود چو او زینهار خوار
(ازرقی، *دیوان*، ۳۹.)

زینهارخواری عهدشکنی، خیانت در امانت.

گفت هان وقتِ بی‌قراری نیست
شب، شبِ زینهارخواری نیست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۶۹.)

زینهارخواستن امان طلبیدن، پناه خواستن.

زشاهِ کیان خواستند زینهار
فرو ریختند آلتِ کارزار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۹۰:۳.)

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیلِ آشفته امان و شیرِ شرزه زینهار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۷.)

نه دل داد تا خواهدش زینهار
نه با او به تن ساختن کارزار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۶۶۲.)

زینهارخوردن عهد و پیمان سکستن، خیانت در امانت کردن.

نخوردم بر ایشان به‌جان زینهار
نجستم سپاه و کلاه و سریر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۰۰.)

این دُر در صدف ز پدر زینهار ماند
با زینهار او نتوان خورد زینهار
(معزی، *دیوان*، ۳۴۴.)

زینهاردادن امان دادن، در پناه گرفتن.

چو تو کسی را ندهی زینهار
خلق ندادردت به زنهارِ خویش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۸.)

دلم ببرد و به‌جان زینهار می ندهد
کسی به سهرِ شما این کند به جای کسی؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۷.)

زینهاردار امان دهنده، پناه دهنده، امین.

زین زینهار خوار فلك جانِ من گریخت
در زینهارت ای ملكِ زینهار دار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۷۶.)

او هست گویی ای عجبی زینهاو دار
وین حق ز ایران بَراو زینهارها
(لامعی، *دیوان*، ۴.)

زینهارشکستن خلاف پیمان کردن، عهد شکستن.

بدو گفت کاندیشه در دل مدار
که او نشکند با من این زینهار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۳۲۶.)

زینهارکردن امان طلبیدن، پناه خواستن و کنایه از گله و شکایت کردن.

خاقانی است بر درِ او زینهاریی
این زینهاری از کرمش زینهار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۱.)

زشرم همت او بحر در عرق غرق است
زبیم جودش خورشید زینهار کند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۵.)

نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

یار باید که هر چه یار کند
بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غمِ دوست
پیشِ بیگانه زینهار کند
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۳۴ و ۴۹۷.)

زینهار یافتن در امن و امان قرار گرفتن.
اگر یابم از تو به‌جان زینهار
یکی پر هنر یافتی دوستدار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۶۴:۵.)
نیابد کس از تو همی زینهار
اگر صد بماند وگر صدهزار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۸۸۵.)
به جان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت
که باقی‌ست به جان زینهار از آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶.)

زینهاری بودن در پناه کسی بودن.
کسی کو تورا زینهاری بود
به دشمن دهی بادساری بود
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۶۸۴.)

زینه‌زینه پایه‌پایه، پله‌پله.
فلك ماند در اولین پایه از من
چو بر عرش همت شدم زینه‌زینه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۰.)

زیور آرای آرایش دهنده، زینت کننده.
رنگ مشکین شعار عباسی ست
زیور آرای چرخ شماسی ست
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۰۹.)

زیور بستن آرایش دادن، آراستن، زینت کردن.
گشاد صورت دولت به شکر شاه دهان
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان
(سید حسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۹.)
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبرِ ماست که با حسنِ خدا داد آمد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۷.)

زیور زدن زینت دادن، آرایش کردن.
گویی که روز بزم تو، از بس عطای تو
زیور زنند روی زمین را ز زرِّ ناب
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۷.)
مجلس زمی زیور زده، از جرعه خاك افسر زده
صبح از جگر دم بر زده مرغ از کُه آوا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

زی و قاف کنایه از کلمات نامفهوم و پراکنده‌ای که دیوانگان بر زبان رانند.
فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پرّان کرد و چوب
جملگی بگریختند از بیم و کوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۶:۲.)

ژ

ژاژِ به‌نظم کرده کنایه از سخنان سبك و یاوه‌ای که به شعر درآمده باشد.

ژاژِ به‌نظم کرده را همسر سحر او منه
لاشهٔ سالخورده را همتك رخش او مدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۰.)

ژاژخا، ژاژخای کنایه از یاوه گو، آن که سخن بی‌معنی گوید.

زبهر چیز بی‌حاصل نرنجی بِه بود زیرا
بسی بهتر سوی دانا زمرد ژاژخای ابکم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۸۲.)

ژاژخا را نبود بی‌سخن پوچ حیات
می‌شود در خس و خاشاك فروزان آتش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۳.)

چند کوبد زخمهای گُرزشان
بر سر هر ژاژخا و مُرزشان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۸.)

تأمل کنان در خطا و صواب
بِه از ژاژخایان حاضرجواب
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۷.)

شکر مر او را که نه‌ای زشت رو
منّتِ او را که نه‌ای ژاژخای
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۳.)

ژاژخایی کنایه از بیهوده گویی، یاوه سرایی.

اگر ابلهی ژاژخاید مر او را
پشیمان کند خسرو از ژاژخایی
(فرخی، *دیوان س*، ۳۷۳.)

شبم به‌خفتن و روزم به ژاژخایی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوایی رفت
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۲.)

ز ژاژخایی هر ابلهی نترسم از آنك
هنوز در عدم است آن که همقران من است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۵.)

ژاژخاییدن کنایه از سخنان یاوه و بیهوده گفتن.

هر کو زدَرِ عمر درآید برود
چیزیش به جز غم نگشاید برود
از سرّ سخن کسی نشانی ندهد
ژاژی دو سه هر کسی بخاید برود
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۴۰.)

کم کن این گفت‌وگو ز بهر خدای
گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۹.)

سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب
که تو به دعوی هستی چه ژاژ می‌خایی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۶.)

ژاژخوار کنایه از بیهوده‌گو و یاوه سرا.
کارهای شیرمردان کردی و از رشک تو
حاسدانت یاوه‌گو هستند و جمله ژاژخوار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۲.)

ژاژدانستن کنایه از بیهوده و بی‌فایده انگاشتن.
سَفر و خانه ژاژدان و هوس
کار لطف خدای داند و بس
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۰۵.)

ژاژدرای کنایه از یاوه‌گوی.
کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر
سبك خرد بود و یافه‌گوی و ژاژدرای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۵۱.)

ژاژِطیان لقب شاعری از قرن چهارم که در مطایبه و سَحق دست داشته ودر فرهنگها ابیاتی از او نقل شده است.
ز طورم گرانجان‌تر از ژاژِ طیان
به تحفه بَرِ پور سینا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

ژاژلاییدن کنایه از سخن یاوه و بیهوده گفتن.
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۳۸.)

ژاژِ لبیده کنایه از سخن بیهوده و یاوه.
مسعود سعد چند کنی ژاژ
چه فایده ز ژاژ لبیده
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۸۸.)

ژاژ و خوهل آوردن کنایه از سخن بیهوده و نادرست گفتن.
پس اَر ژاژ و خوهل آوری پیش من
همَت خوهل پاسخ دهد پیرزن
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۷.)

ژرف بین تیز بین، باریك بین.
چه بیند بدین اندرون ژرف بین؟
چه گویی تو ای فیلسوف اندراین؟
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۰۶.)
ز هر کشوری مردمی ژرف بین
که استاد یابی بدین بر گُزین
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۱۸:۵.)

ژرف نگریستن تعمق در کار کردن، دقت کردن.
بگفتم همه گفتنی سر به‌سر
تو ژرف اندر این پندنامه نگر
(دقیقی، *دیوان*، ۳۷.)
دعوی کنند چه؟ که براهیم زاده‌ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۴۴.)

ژغاژغ صدای به هم خوردن دو چیز چون بادام و گردو هنگامی که در جوال ریزند.
تلخ و شیرین در ژغاژغ یك شَیَند
نقص از آن افتاد که همدل نیَند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۹:۳.)

ژغژغ صدای به‌هم خوردن دو چیز مانند دندان هنگام غضب یا جویدن چیزی و نیز صدای به‌هم خوردن بادام و گردو هنگامی که از جوال ریزند.
ژغژغ دندان او دل می‌شکست
جانِ شیران سیه می‌شد زدست
گر نه خوش آوازی مغزی بوَد
ژغژغ آوازِ قشری کی شنَوَد
ژغژغِ آن ز آن تحمل می‌کنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۳:۳؛ ۱۳۶:۵ و ۱۳۷.)

ژکور بودن خسیس و لئیم بودن.
زمانه مدح تو را جاودان همی دارد
از آنکه سخت عزیز است و اوست سخت ژکور
(لامعی، *دیوان*، ۴۷.)

ژندهٔ پُر بخیه جامهٔ کهنهٔ پُر وصله.
صد خنده زند بر حلل قیصر و دارا
این ژندهٔ پُر بخیه که پوشیده‌ام امروز
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۱.)

ژنده‌پوش کهنه پوش، درویش.

چون به‌هامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۱:۴.)

زویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نباحِ سگ آمد به‌گوش
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۳.)

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۷.)

ژوپین زن نیزه زن، آن که نیزه زند.
سپه بود بر میمنه چل هزار
سوارانِ ژوپین زن و نیزه‌دار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۵۳:۵.)

ژوپین‌وَر نیزه‌دار.
همه دشت ژوپین ور و خشت‌دار
به‌یك سو پیاده به یك سو سوار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۹۷:۵.)

ژولانیدن برهم زدن و آشفته کردن.
یك شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور بژولاند سرِ زلفِ تو را ژولیده گیر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۳:۲.)

ژولیده زلف آشفته مو، کنایه از دلبر.
دستت همیشه مونس ژولیده زلفها
چشمت همیشه ناظر مشکین عذارها
(لامعی، *دیوان*، ۷.)

ژولیده‌مو آن که مویی پریشان و درهم دارد، کنایه از زیبا.
نه بی‌از افسرِ شاهیم فخری
که این ژولیده مو به ز افسرستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۹.)

سر ژولیده مویان کی به غمخواران فرود آید
که عشق از خاربُن در کوه و صحرا شانه می‌سازد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۹۷.)

ژولیده‌مویی پریشان و درهم بودن موی.
نمی‌اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد
که دارد پنجهٔ شیران مهیا شانه در صحرا
(صائب، *کلیات*، ۱۱۱.)

ژیغ ژیغ صدایی که از باز و بسته شدن درِ اتاق شنیده می‌شود.
صد دریچه و دَر سوی مرگ لدیغ
می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغِ تلخ آن درهای مرگ
نشنود گوش حریص از حرصِ برگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۶۱:۴.)

س

سابق الانعام ولی نعمت قدیم.

چه جرم دید خداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم

که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

(سعدی، *کلیات* ك، ۵۴.)

سابق پی بودن پیوند از پیش داشتن، سابقه‌دار بودن.

چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس

هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدرِ وی است

غدر را آن مقتدا سابق پی است

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۲۴.)

سابقهٔ پیشین شناخت دیرینه و گذشته.

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۴.)

سابقه داشتن پیوند پیشین داشتن.

ای ماهِ سیمین منطقه با عشق داری سابقه

وی آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴.)

سابقه دانی آگاهی قبلی داشتن، پیش‌بینی.

هست زاهد را غم پایان کار

تا چه باشد حال او روزِ شمار

بود عارف را همین خوف و رجا

سابقه دانیش خورد آن هردو را

(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۵۹.)

سابقه سالار سالار پیشروان و کنایه از حضرت محمد(ص).

سابقه سالار جهان قدم

مرسله پیوند گلوی قلم

(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲.)

ساتکینی خوردن کنایه از شراب خوردن.

روز نوروز است امروز و سر سال است

ساتکینی خور و از دست قدح مفکن

(فرخی، *دیوان* س، ۳۰۸.)

ساتکینی دادن کنایه از می به رطل گران دادن.

ساقیا ساتکینی اندر ده

مطربا رود نرم و خوش بنواز

(فرخی، *دیوان*، ۲۰۱.)

ساتکینی دهیم و جور خوریم

دورها در میانه بستانیم

(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۴.)

ساتکینی گران پیالهٔ بزرگ شرابخواری.
بر کف ساقیان بزم اجل
ساتکینی گران نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۰.)
ساحرِ بابل کنایه از هاروت که یکی از دو فرشته‌ای است که بنا به داستانها به غضب الهی گرفتار و در چاه بابل آویخته شده است.
ساحرِ بابل چه داند سرّ ثعبان کلیم
کز سر این بحث مشکل سامری گوساله خاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۶.)
ساحر جادوگشا افسونگری که رفع جادو کند و کنایه از مرد کامل، ولی.
کار سحر این است کو دم می‌زند
هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را و آیتی...
اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادویی گشا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۳۲.)
ساحرناك افسونگرانه، سحر کننده.
آنچنانك مادری دل برده‌ای
پیش گور بچهٔ نومرده‌ای
رازها گوید به‌جهد و اجتهاد
می نماید زنده او را آن جماد
مستمع داند به‌جهد آن خاك را
خوش نگر این عشقِ ساحرناك را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۰۸.)
ساحروش بودن همچون افسونگران و جادوان بودن.
از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند
گُربزند و عاقل و ساحروشند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۸۳.)

ساخت گشادن زین و برگ از مرکب فرو گرفتن.
پرده بر روی سپیدان سمنبر بدرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بگشایید
از جنیبت فرو گشاید ساخت
آینه‌اش بر عذار بندد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۰ و ۴۸۱.)
ساختن سامان دادن، مهیا و آماده کردن، آفریدن.
در شغل شاه و ساختن ملك معتمد
بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
(فرخی، *دیوان* س، ۳۱۳.)
بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورَد تاختن
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۴.)
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند
هر کسی را بهرِ کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۹ و ۹۲.)
ساختن با گردش روزگار کنایه از تسلیم سرنوشت شدن.
نزدیك رسید کار می‌ساز
با گردش روزگار می‌ساز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۴.)
ساخته آماده و نیز سامان یافته.
کنون آمدم جنگ را ساخته
درفش درفشان برافراخته
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۰۵.)
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است
همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۶۵.)
ساخته دست کسی فراهم شده و سامان یافتهٔ کسی.

بزم زمانه را منم ساخته دست، مجلسی
دیده پیاله، رخ طبق، خون می و سینه جرعه دان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۵۶.)

ساده پوستین کنایه از سبك مغز و ابله.
خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۵:۵.)

ساده‌تن آن که تنی پاکیزه دارد.
خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده‌تن فرستادی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۴.)

ساده دشت دشت صاف و هموار و کنایه از دنیا.
از گرگ میش یاد نیارد به ساده دشت
وز باز کبك بانك ندارد به کوهسار
(معزی، *دیوان*، ۲۹۶.)
دید به نوعی که دلش پاره گشت
برزگری پیر در آن ساده دشت
فرشته پران را بر (در) این ساده دشت
از او آمدن هم بدو بازگشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۷؛ *شرفنامه*، ۱۹۱.)

ساده دل کنایه از نادان و ابله و نیز بی‌ریا و بی‌تزویر.
تو را ای ساده دل چون راز خواهم
که ویران شد به دستت جایگاهم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۳.)
وه چه ساده دلی و چه نادان
که ندانی تو عصمت از عصیان
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۶.)
خوشی طلب کنی از مرده ساده دل مردی
که از زکات ستانان زکات خواست عطا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)
همه راز دل غنچه با باد گوید
تو آن ساده دل بین که محرم گرفته‌ست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۷۴۳.)
ساده دل وحشی که می‌داند تو را احوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل بندی هنوز
(وحشی، *دیوان*، ۹۶.)
ساده دل ار گرم بر آرد نَفَس
در ته آن نرمی و لطف است و بس
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۶۸.)

ساده دلی کنایه از نادانی و ابلهی و نیز بی‌تزویری و صفا و پاکی.
گر توَهّم در فراق تو قناعت کرد دل
نیست از ساده دلی خود گنج چندان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)
گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلی ست
میل تو بهر تصدّر همه در فضل و فن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۴۰.)
وگر ز ساده دلی غنچه کار آب گزید
ببین که عاقبت کارش آتش است چرا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۶.)
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از برِ آن دلبر عیار بیار
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۷.)
زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی
کنم به جوشن تدبیر و هم دفع مضار
(عرفی، *دیوان*، ۳۷.)

ساده رخ آن که چهره‌ای ساده و بی‌مو داشته باشد و کنایه از محبوب.
گیرم بت چین جان دهد آرایش حسنش
من کشتهٔ آن ساده رخم کآفت جان است
(اهلی، *کلیات*، ۷۷.)
تاخطت یافته تحریر رخِ ساده رخان
پیشِ رخسار تو خطی ست که بی‌تحریر است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۲.)

ساده‌روی آن که بر چهره موی نیاورده باشد، بی‌ریش و کنایه از زیبا روی

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود
چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند
(سعدی، بوستان ی، ۱۱۹ و ۱۸.)

یار با آیینه می‌گوید ز روی التفات
ساده‌رویان دوست می‌دارند روی ساده را
(غنی کشمیری، دیوان، ۱۹.)

ساده زنخ جوانی که هنوز موی بر چهره نیاورده باشد، کنایه از محبوب.

صحبتِ کودکك ساده زنخ را مالك
نیز کرده‌ست تورا رخصت و داده‌ست جواز
(ناصرخسرو، دیوان م، ۱۱۳.)

تا نروید ریش تو ای خوبِ من
بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۱۷.)

آمد آن ساده زنخ با من بیهوش زد آب
بر من تشنه نگه کن که چسان جه برسید
(امیرخسرو، دیوان، ۲۲۱.)

گهی ز گردش چشم بتان ساده زنخ
خیال‌وار بُدم کوچه گرد و هر جایی
(ابوالحسن فراهانی، دیوان، ۱۱۹.)

ساده سینه شدن کنایه از بی‌آلایش شدن.

آن که او بی‌نقش و ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۹۴.)

ساده ضمیر آن که درونی ساده و صاف دارد.

باورش داشت شاه ساده ضمیر
رفت و بگذاشت سرو را به سریر
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۸۷.)

ساده عذار کنایه از جوانی که هنوز بر چهره موی نداشته باشد.

خرابِ ساده عذاران کج کلاهم من
رو ای ادیب تو در شغل ریش و فش می‌باش
(جامی، دیوان، ۴۶۲.)

ساده لب کنایه از محبوب و معشوق.

خرابم داشت دوش آن ساده لب از خندهٔ شیرین
همه شب سرگران از آن شراب بی‌غش افتادم
(بابافغانی، دیوان، ۳۴۴.)

ساده لوح کنایه از احمق و ابله و نادان.

خواهی به‌دیده تا به کی آن خاکپا کشید
ای ساده لوح کور شدی تونیا بس است
(کلیم، دیوان، ۱۳۶.)

غم نفهمیده‌ست هر کس ساده لوح افتاده است
هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است
(صائب، کلیات، ۱۸۲.)

ساده مرد کنایه از نادان و کم عقل.

چونك تنهااش بدید آن ساده مرد
زود او قصد کنار و بوس کرد
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۲۸۵.)

ساده‌وش بودن کنایه از بی‌تکلف بودن.

مکن تعلق خاطر به نقش صفحهٔ دهر
جریده‌وار همی زی و ساده‌وش می‌باش
(جامی، دیوان، ۴۶۲.)

ساران به معنی سر و نیز ابتدای هر چیز برابر پایان.

گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم از تو ز ساران تا قدم
در این پایان در این ساران چو گم گشتند عیاران
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتعجل
(مولوی، مثنوی‌ن، ۵:۱۲۹؛ دیوان کبیر، ۳:۱۴۸.)

ساز کنایه از مکر و حیله، سامان و سود، صلح و سازگاری، رونق و آبرو، آهنگ.

نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
همه چاره و تنبل و ساز و دام
(فردوسی، شاهنامه، ۹:۲۹۶۹.)

مردم بی‌برگ را یك خدمتش صد ساله برگ
مردم بی‌ساز را یك مدحتش صد ساله ساز
ای همه روی زمین یافته از روی تو نور
وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز
(قطران، دیوان، ۱۸۱ و ۱۸۷.)

از جنگ سوی ساز آ، وز ناز و خشم باز آ
ای رختهای خود را از رخت مانو رده
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان
ای خاك را روزی رسان مقصود هر آواره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۶۶ و ۱۹۶.)

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۵.)

ساز بودن با طبع کنایه از موافق و مساعد با مزاج بودن.

با طبع ساز باشد، پنداری
شیری ست تازه پخته و پر شِکّر
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۶.)

سازِ دیگر گرفتن کنایه از شیوه و روشی دیگر به کار گرفتن.

همان طبع گیتی بگشت ای شگفت
جدا هر یکی سازِ دیگر گرفت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۲.)

ساز شرع کنایه از نظام و سامان دین.

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۲۲.)

ساز عراق آهنگ عراق، نغمه‌ای از موسیقی.

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۱.)

ساز کردن کنایه از قصد کردن، شروع کردن، مهیا کردن و مرتب و کوك کردن آلت موسیقی.

به شادی فرستاد برگشت باز
گهِ مهرگان راه را کرد ساز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۷۴.)

ساز آن کردی که درمان سازی از بهر مجیر
برمگیر این رنج کو دردت به درمان برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۱۴.)

چون که بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹۵ و ۱۸۴.)

خیز تا برگ صبوحی به چمن ساز کنیم
دیدهٔ مرغ صراحی به قدح باز کنیم
(خواجو، *دیوان*، ۷۳۸.)

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
(حافظ، *دیوان*، ۳۱ و ۱۹۸.)

سازگار شدن موافق گشتن.

چند باشم در انتظار و هوس
که مگر بخت سازگار شود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۸.)

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاری ما سازگار شد عالم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

سازگاری کردن مدارا کردن و نیز مساعدت و یاری کردن.

سازگاری کن با دهر جفا پیشه
که بد و نیك زمانه به قطار آید
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۶۲.)

در این پرده گر سازگاری کنی
هماهنگ را به که یاری کنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۹.)

ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جورِ زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰۴.)

سازِ گاو شلاق، تسمه از چرم گاو.

که ببندیدم قوی و ز سازِ گاو
بر سر و پشتم بزن وین را مکاو...
زنده شد کشته ز زخم دُمِّ گاو
همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۳۲۴.)

ساز گرفتن با کسی هماهنگ شدن با کسی.
شما ساز گیرید با پای اوی
گذر نیست از گردش و رای اوی
(فردوسی، *شاهنامه* د. ۵:۲۵۷۲.)

سازمند کنایه از مرتب کننده.
چرم تو که سازمند زه شد
هم بر زه جامهٔ تو به شد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۷.)

سازمند گشتنِ کار کنایه از مرتب و آراسته گشتن کار.
سازمند از تو گشته (گشت) کارِ همه
ای همه و آفریدگارِ همه
(نظامی، هفت پیکر، ۲.)

سازِ نوروزی کنایه از هدیهٔ نوروز، ساز و برگ نوروز.
می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان را سازِ نوروزی
نه حافظ می کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۸.)

سازو ریسمانی تابیده در نهایت استحکام که درودگران برای میزان کردن چوب و تخته به کار برند.
راستی از عدل که سازو نهاد
چوب گز و چوب ترازو نهاد
سکهٔ بقال ترازو بود
جدول خط راست ز سازو بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار*، ۲۶۱.)

سازوار کنایه از موافق و سازگار و نیز سزاوار و شایسته.
با ملك او وزارت او سازوار شد
کاقبال با وزارت او سازوار باد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۸۵.)
من به کنارت آمدم، تو به میان نیامدی
عمر شد و نمی‌شود خوی تو سازوارتر
(نظامی، *دیوان*، ۲۹۲.)
نیست قدرت هر کسی را سازوار
عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۱۸۷.)
جز بدو سازوار نیست مدیح
جز بدو آبدار نیست ثنا
(فرخی، *دیوان* س. ۴.)

سازور گشتن کنایه از آراسته و مزین شدن، ساخته و پرداخته گشتن.
چون ز بهرام گور تاج و سریر
سازور گشت و شد شکوه‌پذیر
(نظامی، هفت پیکر، ۱۰۱.)

سازیدن آفریدن.
خدا سازید خلقی را و هر يك را یکی پیشه
هزار استاد می بینم نه چون تو پیشه کار ای دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۲۲.)

ساعت پرسیدن تعیین وقت مناسب و میمون کردن. (چنین رسم بوده که برای انجام دادن کارها مثل ازدواج کردن، لباس نو بریدن و... الخ برابر آنچه در تقویمها آمده وقت مناسب تعیین می کرده‌اند.)
از برای نو بریدن ساعت از اغیار پرس
ما لباس کهنه دایم چون خزان پوشیده‌ایم
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

ساعدِ آز بازوی حرص و آز.
ساعدِ آز جهان در زر و زیور گیرد
چون کند دست سخاگستر او دریایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۹.)

ساعدِ زُهره بازوی زهره رامشگر فلك.

ساعدِ زهره از سُمش رشك بری ست غصه خور
طرهٔ حور بر دمش شیفته‌ای ست نشره خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۸.)

ساعدِ سیمین کنایه از بازوی زورمندان حُسن و زیبایی.

پنجه با ساعدِ سیمین نه به‌عقل افکندم
غایت جهل بوَد مشت زدن سندان را
سعدیا با ساعدِ سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن
(سعدی، *کلیات* س، ۵۲۷ و ۶۴۸.)

ساعدِ شه بازوی شاه و کنایه از بارگاه خدای تعالی.

بلبلی زینجا برفت و باز گشت
بهر صید این معانی بازگشت
ساعدِ شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۷.)

ساعد گِزیدن کنایه از حسرت و افسوس خوردن، پشیمان شدن.

گر به جا آید دلش رستید از آن
ورنه نومیدیت و ساعدها گِزان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۶.)

ساعدِ مسکین بازوی ناتوان.

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعدِ مسکین خود را رنجه کرد
(سعدی، *گلستان* ی، ۷۵.)

ساغرِ آخر آخرین پیاله‌ای که میخواره را مست کند. (گویند در مذهب ابوحنیفه خوردن آن حرام بوده است.)

مثل ساغرِ آخر تو خرابیی عقولی
که چو تحریمهٔ اول سرِ ارکان صلایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۹.)

ساغرِ آفتاب، ساغرِ زرین آفتاب کنایه از گوی خورشید، جام زرین خورشید.

بر دل فلکم ز مهر نیرنگ زده‌ست
در خرمن نامم آتش ننگ زده‌ست
بس شیشهٔ عمر ما که هر صبحدمی
چون ساغر آفتاب بر سنگ زده‌ست
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۱۹.)

گیرد به کف چو ساغر زرین آفتاب
اول ز خونِ بیگنهان بشکند خمار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

ساغر بر سر کشیدن کنایه از با شوق و رغبت جام شراب نوشیدن، لاجرعه نوشیدن.

رشك می‌آید مرا بر آن که در گلشن سلیم
ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۲.)

ساغرِ جم، ساغرِ جمشید کنایه از جام جهان نما.

روشنگر تقدیر به‌یك روز جلا داد
آیینهٔ زانوی من و ساغر جم را
(صائب، *کلیات*، ۵۰.)

آسوده ز آبِ خضر و ساغر جمشید
در روغن خود تازه دماغ است دل ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

ساغر زدن کنایه از شرابخواری کردن.

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۷.)

کرده هر شب ز آتشِ حسرت دلِ ما را کباب
با حریفانِ دگر تا صبحدم ساغر زده
(هلالی، *دیوان*، ۱۷۱.)

ساغرِ زرینِ خور کنایه از گوی خورشید.

همین که ساغرِ زرینِ خور نهان گردید
هلال عید به دور قدح اشارت کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۰.)

ساغرِسیمین جام شرابخواری نقره‌ای و کنایه از ماه.

ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح
پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۵.)

ساغرِ عشرت جام شادی و خوشدلی.
گرفته ساغرِ عشرت فرشتهٔ رحمت
زجرعه بر رخِ حور و پری گلاب زده
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۸.)

ساغرکش کنایه از شرابخوار، باده‌گسار.
بت ساغرکش من تابشد از مجلس اُنس
آبروی قدح و رونق خمار برفت
(خواجو، دیوان ك، ۴۰۹.)

ساغرِ کشتی نشان کنایه‌ازجام‌بزرگ شرابخواری.
ساقی دریاکشان آخر کجاست
ساغرِ کشتی نشان آخر کجاست
(خاقانی، دیوان، ۴۹۲.)

ساغر کشیدن کنایه از جام شراب نوشیدن.
سر زجیب صبح برمی‌آورد چون آفتاب
هر که صائب در دل شب یك دو ساغر می‌کشد
(صائب، کلیات، ۳۷۲.)

ساغر گرفتن از کسی کنایه از جام باده از کسی گرفتن و نوشیدن.
هشیار کی شویم که از ساقی الست
بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم
(خواجو، دیوان ك، ۳۲۴.)

ساغرِ گیتی نما جام جهان نما.
ساغرِ گیتی نما بُر می به رندان می‌دهد
خاطرِ مستانهٔ رندان ما را می‌کشد
(نعمت‌الله ولی، دیوان، ۲۲۷.)

ساغرِ مستعجل کنایه از خوشی ناپایدار.
چه ساغرها که پیونده به جان محنت اکنده
اگر نفریبدش ساقی به ساغرهای مستعجل
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۱۲۰.)

ساغرمینایی جام‌مینایی رنگ و کنایه ازجام‌شراب.
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده
تا حل کنم این مشکل در ساغرِ مینایی
(حافظ، دیوان، ۳۵۲.)

ساق بر ساق مالیدن پا به هم مالیدن و کنایه از دست و پا زدن در حال مرگ.
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
تا دلش سورید و آوردند تشت
چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق می‌مالید او بر پشتِ ساق
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹۳:۳.)

ساقِ عرش پایهٔ عرش.
ور ساق من چو جنگ ببندد بده‌رسن
هم سر به ساقِ عرش معلا برآورم
(خاقانی، دیوان، ۲۴۴.)
از پست گاو، بدعت هر یك گذشته‌دان
تا ساق عرش گرچه قسم بر قسم نهند
به جسم تو که مرا در ثنای تو دستی است
ز پشت پای تو تا ساقِ عرش یك گام است
(مجیر بیلقانی، دیوان، ۸۴ و ۲۸۹.)

ساقیِ الست کنایه از خداوند.
جرعه‌ای چون ریخت ساقیِ الست
بر سر این شوره خاكِ زیر دست
جوش کرد آن خاك و ما زان جوششیم
جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶:۵.)
هشیار کی شویم که از ساقیِ الست
بر یادِ چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم
(خواجو، دیوان ك، ۳۲۴.)

ساقیِ باقی کنایه از خداوند.
روضه‌ای خرم و خوش و پرنور
ساقیِ باقی و شراب طهور
(سنایی، مثنویها ح، ۱۱۰.)
به پیش ساقیِ باقی رویم دست افشان
هزار حسن و ملاحت هزار لطف و جمال
(قاسم انوار، کلیات، ۱۹۶.)

ساقیِ جان سیراب کنندهٔ جان، کنایه از خدای تعالی.

گر رسیدی مستیی بی جهد تو
حفظ کردی ساقیِ جان عهد تو
پشت دارت بودی او و عذر خواه
من غلام زلّت مستِ اله
(مولوی، مثنوی ن، ۲۶۲:۵.)

ما به‌دیدار تو ای ساقی جان دلشادیم
نه که از هستی جان است فرحناکی ما
(اهلی، کلیات، ۱۳.)

ساقیِ خورشیدرو شراب دهندهٔ زیباروی.

روزگاری شد که از جام و سبو بی بهره‌ایم
وز لب کشت و کنار آب جو بی بهره‌ایم
از هلال جام ما را دل نمی‌یابد فروغ
کز وصال ساقیِ خورشید رو بی بهره‌ایم
(طالب آملی، کلیات، ۷۶۱.)

ساقیِ روحانیان کنایه از حضرت آدم که به ملائکه علمِ اسماء آموخت.

پیشکشِ خلعت زندانیان
محتسب و ساقی روحانیان
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۷۰.)

ساقیِ زرین قدح کنایه از خورشید.

ساغرِ سیمین شکست ساقیِ زرین قدح
پیکر پروانه سوخت سمع زمرد لگن
(هلالی، دیوان، ۲۰۵.)

ساقیِ زرینه‌کاس کنایه از خورشید.

ساقی زرینه کاس از پی بزم طرب
در بنِ طاس افق ریخته دُردی ون
(خواجو، دیوان، ۱۰۳.)

ساقیِ شب کنایه از ماه.

ساقیِ شب دستکش جامِ توست
مرغ سحر دستخوش نامِ توست
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۸.)

ساقیِ شب نمونه دیگر کرد
فرق تا پای زیب و زیور کرد
ساقیِ شب رسید خنداخند
سرو پوشیده همچو سرو بلند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۹۷ و ۱۹۸.)

ساقیِ صبح خیز کنایه از خورشید.

دگر روز کاین ساقیِ صبح خیز
زمی کرد بر خاك یاقوت ریز
(نظامی، شرفنامه، ۴۴۱.)

ساقیِ طرب شرابدار زیبا و شاد.

بوی تو می‌شنیدم و بر یادِ روی تو
دادند ساقیان طرب یك دو ساغرم
(حافظ، دیوان ج، ۲۸۱.)

ساقی عرب کنایه از حضرت محمد(ص).

همچو عطار این شراب صاف عشق
نوش کن از دست ساقی عرب
(عطار، دیوان ت، ۹.)

ساقیِ قُدس کنایه از ذات باری‌تعالی.

ساقی قدسم چو جامِ لایزالی می‌دهد
کی بمیرم کز کف خضر آب حیوان می‌خورم
(خواجو، دیوان، ۹۶.)

ساقیِ کمان ابرو شراب دهندهٔ کمان ابرو.

نگارِ می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکرِ زمانه
زساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیرِ ملامت را نشانه
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۹.)

ساقیِ کوثر لقب حضرت علی(ع).

ساقی کوثر، امام رهنمای
ابن عمّ مصطفی، شیر خدای
(عطار، منطق‌الطیر، ۲۶.)

مردی ز کنندهٔ دَرِ خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض حق به صدقی حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقیِ کوثر پرس
(حافظ، دیوان، ۳۰۱.)

ساقیِ گردون کنایه از فلك، روزگار.

چه حکمت است ندانم که ساقیِ گردون
مدام خون جگر می‌دهد مرا از کاس
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۴.)

ساقیِ گُلعِذار شراب دهندهٔ زیباروی.

گلبن عیش می‌دمد ساقیِ گلعذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۳.)

ساکنانِ چرخ کنایه از ستارگان.

جست‌وجوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است
ساکنانِ چرخ را زین گونه سرگردان کند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۰۱.)

ساکنانِ دماغ کنایه از اندیشه و خیال.

رسیده میوهٔ شاخش به ساکنان دماغ
فتاده سایهٔ برگش به سالکانِ ضمیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۴.)

ساکنانِ سپهر کنایه از ستارگان.

شبی به پای تفکر ز ساکنان سپهر
چو برگذشتم و بیرون شدم ز چرخ چو تیر
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۰۶.)

ساکنانِ سدره کنایه از فرشتگان مقرب.

در سجود کعبهٔ جان ساکنان سدره را
هم چو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹.)

نامهٔ فتح تو ای بازِ سپید کاینات
ساکنان سدره بر پرّ کبوتر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۰.)

ساکنانِ سوادِ مسکون مخلوقات روی زمین.

هر زمانی مسیر کلك شهاب
بر زبان رقم به وجه پیام
ساکنانِ سواد مسکون را
دادی از رازِ روزگار اعلام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۶.)

ساکنانِ صدر جلال آنان که در پیشگاه عظمت و بزرگی جای دارند.

به وجه مرحمت ای ساکنانِ صدرِ جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۳.)

ساکنانِ صوامع ملکوت کنایه از فرشتگان.

ساکنانِ صوامع ملکوت
بر دعای وی اقتصار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)

ساکنانِ عالمِ بالا کنایه از فرشتگان.

ساکنانِ عالمِ بالا نهند از روی فخر
سر بر آن خاکی که بنهد پای بر بالای او
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۲.)

ساکنانِ عالمِ علوی کنایه از فرشتگان.

هر لحظه صیت رتبتش از فرط کبریا
بر ساکنانِ عالمِ علوی کند گذار
کی رَسَم در ساکنانِ عالم علوی مگر
خویش را بگذارم و زین دیر سفلی بگذرم
(خواجو، *دیوان*، ۴۷ و ۹۸.)

ساکنانِ عرش کنایه از فرشتگان.

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راهِ طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکانِ راه را محرم بُدیم
ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۹۲.)

ساکنانِ فلك کنایه از فرشتگان.

فرو کنند به نظاره ساکنان فلك
به روز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۷۴.)

چون در رهت هلالی سرگشتهٔ خاك شد
کردند ساکنانِ فلك آفرین همه
(هلالی، *دیوان*، ۱۷۶.)

ساکنانِ فلکی کنایه از ستارگان.

نصرت‌الدین عضدالمله محمد که از او
ساکنانِ فلکی مرتبه و فر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۴.)

ساکنانِ کوی رندی کنایه از زیرکان، میخواران.
بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۲.)

ساکنانِ گردون کنایه از ستارگان و نیز فرشتگان.
ای بر سرِ ساکنانِ گردون
گسترده همای دولتت پر
عنایتش عَلَم ساکنانِ گردون را
طراز ان علیکم لحافظین بر زد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۱۵ و ۸۵.)

ساکنْ رگ کنایه از آرام و با طمأنینه.
اسبِ توسن ز اسبِ ساکنْ رگ
گشت همخو اگر نشد هم‌تك
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۴۵۰.)

ساکنك آرام و بی سر وصدا.
عشق شمس‌الدین خداوندم یکی غوغایی است
گرچه ز اول ساکنك آمد چنان خاموشه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۶۷.)

سالارِ بیت‌الحرام حضرت پیامبر اکرم(ص).
بدو گفت سالارِ بیت‌الحرام
که ای حاملِ وحی برتر خرام
(سعدی، *بوستان ی*، ۴.)

سالارِ ده کنایه از حق تعالی.
باز فرمان آید از سالارِ ده
مر عدم را کآنچه خوردی بازده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۱۵.)

سالارِ شرع حضرت پیامبر اکرم(ص).
در قلزم خطری، جان با سفینه فکن
تا لا تَخَفْ دهدت، سالارِ شرع ندا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱.)

سال آزمای سالدیده و پیر و فرتوت.
بپرسید کای پیرِ سال آزمای
فکنده سرت سایه بر پشت پای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۹.)

سالخورد، سالخورده پیر و فرتوت و سالدیده.
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بوَد سالخورد
(سعدی، *دیوان*، ۱۹۲.)
دگر از این فلك سالخورد بیهده گرد
بهِ گِرد مرکز خاکی طمع مدار مدار
(خواجو، *دیوان*، ۵۴.)
چرخ از غضب بر آمد سرخ و کبود و گفتش
کای پیرِ سالخورده ما نیستیم جاهل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۶۲.)

سالخورده مکان کنایه از جهان، دنیا.
منه دل بر این سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر او گردکان
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۷.)

سالکانِ افق کنایه از ستارگان.
نشان رهگذر همتت کسی یابد
که سالکانِ افق را مدار بشناسد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۴.)

سالكِ پخته کنایه از مردِ کامل، ولی.
سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدن اول قدم زین پس چه بود؟
لاجرم دیگر قدم را کس نبود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۰.)

سالكِ راه کنایه از روحانی، روندهٔ طریقت، پارسا و عابد.
سالکانِ راه را محرم بُدیم
ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۹۲.)

زان سپس سالکانِ راهِ خدای
چون سوی قبله پا قرار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۴.)
با گدایان درِ میکده‌ای سالك راه
به ادب باش که از سِرّ خدا آگاهی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۷.)

سالكِ طريقت روحانی، ولی، در اصطلاح صوفیه سائر الی الله.
به مفتیانِ شریعت به مبدعانِ سخن
به سالکانِ طریقت به رهروان صفا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

سالكِ عصمت پارسا و پرهیزگار.
جمعی همه جامعان معنی
دلشان همه جا معان معنی
قومی همه سالکانِ عصمت
جانشان همه سال کانِ عصمت
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۹۳.)

سالكِ گرم رو مجذوبِ راه حق، پاك و پرهیزگار.
ای گُزیده سالکانِ گرم رو راه تو را
سرکشان گردن نهاده پلهٔ جاه تو را
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۸.)

سال نورد طی کنندهٔ سال، سال پیما.
ویحك ای آسمانِ سال نورد
کی رهیم از حریق این مأجور
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۹.)

سالوس کردن چرب زبانی و فریبکاری کردن.
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۰.)

سالوس ورزیدن چرب زبانی و مکر و فریب، آراستگی ظاهری.
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۰۸.)

سالوسیِ دل فریبندهٔ دل.
سالوسیان دل را در کوی او مصلا
هادوریان دین را در زلف او سقرگه
(سنایی، *دیوان* س، ۵۹۵.)

سامان شناس کنایه از عاقبت اندیش، آن که حد و اندازه نگاه دارد.
زنی کاردان است و سامان شناس
نداند کسی سیمِ او را قیاس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۱.)

سامان طلب آن که طالب نظم و ترتیب و آرامش است.
هر که شد سامان طلب پیوسته دردسر کشد
وقت آن دیوانه خوش کش دردسر کمتر کشد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۲.)

سامان کردن منظم و مرتب کردن، سر و صورت دادن.
تا جهان باقی بود بادت بقا تا علم را
بایه بفزایی و کارِ ملك را سامان کنی
(عنصری، *دیوان* ق، ۲۸۹.)

سامان نگاه داشتن کنایه از صبر و آرام و قرار داشتن.
هر که می‌خواهد تو را سامان نمی‌دارد نگاه
دست گلچین در رهت دامان نمی‌دارد نگاه
(سلیم، *دیوان*، ۳۸۷.)

سامان و دود داشتن کنایه از ساز و برگ و اسباب معیشت داشتن.
در جگر حالا ندارم آه صائب ورنه من
پیش از این چون خار و خس سامان و دودی داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

سایبانِ اخضر کنایه از آسمان.
کرده سپه ملایك از بر
بر عالم، سایبانِ اخضر
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۰.)

سایبانِ نیلگون کنایه از آسمان.
وان سیمُ نوبت به‌گاهِ آنکه بالای زمین
سایبانِ نیلگون بر دُرِّ مکنون می‌زنند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۵.)

سایسِ پنجم رواق کنایه از ستارهٔ مریخ.
ای سُنیس مرکبانت سایسِ پنجم رواق
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۶.)

سایسِ دین کنایه ازمدیر و مدبر دین.
شاهی ست سایسِ دین نوری ست سایهٔ حق
تأیید حق تعالی کرده ندا تعالش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۹.)

سایس سرای جهان کنایه از دنیا.
هستی خلیفه نَسَب، بغدادِ قدس طلب
سایس سرای جهان، چه در خور است تو را؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰.)

سایسی کردن کنایه از ستوربانی کردن، نگهبانی اسبان کردن.
بُدْ هلال استاد دل جان روشنی
سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخُر آن غلام
لیك سلطان سلاطین بنده نام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۳۹:۶.)

سایگی بودن سایه نشین بودن.
روح که سایگی بوَد سرد و ملول و بی‌طرب
منتظرك نشسته او تا که رسد بشارتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۳:۵.)

سایه‌آمیز آمیخته به سایه و کنایه از غیر خالص و مشوب.
در سرا چون سایه‌آمیز است نور
نورخواهی زین سرا بر بام آی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۴:۶.)

سایه از کسی برداشتن کنایه از بی‌توجهی به کسی کردن، پشتیبانی و عنایت از کسی دریغ داشتن.
سایهٔ خود از سرِ من برمدار
بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۴:۵.)

کای آفتاب مُلك زمن نور وا مگیر
وی سایهٔ خدای زمن سایه برمدار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۳۱.)
خاك راهِ توام از آنکه مرا
عشقت از خاك رایگان برداشت
گفته‌ای سایه از تو بردارم
سایه از خاك چون توان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۴۴.)

سایه از کسی برگرفتن کنایه از بی‌توجهی کردن، عنایت و پشتیبانی از کسی دریغ داشتن.
زنهار کز سرم به کَرَم سایه بر مگیر
کایم به زیرِ سایهٔ لطفت به زینهار
ذره‌ای گفتم ز مهرت سایه از من برمگیر
کافتاب خاوری در سایهٔ گیسوی توست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷ و ۲۰۴.)

سایه افکندن بر کسی یا چیزی سایه گستردن و کنایه از توجه و التفات کردن، مورد حمایت قرار دادن.
بر آب و آتش اگر سایه افکند زلفش
شود ز شکلش مانند چنبر آتش و آب
(معزی، *دیوان*، ۷۲.)
امروز چو آفتاب معلومم شد
کو سایه بر این کار نخواهد افکند
(انوری، *دیوان*، ۹۸۲:۲.)
بخشید مایه، حزم گرانسنگ او به خاك
و افکند سایه، عزم سبك سیر او به آب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷.)
آفتاب دولتش گر سایه بر آب افکند
بر نیارد آبله اندامش از شکل حباب
هر کجا رایت تو سایه فکند
نام آن بقعه گشت عدل آباد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۲ و ۸۵.)
امید گشت و دل آسوده شد چو سایه فکند
درخت بخت تو بر بوستانسرای جهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۴۸.)

سایهٔ بالِ مگس کنایه از مقدار اندك و ناچیز.

ظل همای وصل که گسترده شد مرا

بر سر به قدرِ سایهٔ بال مگس نبود

(محتشم، *دیوان*، ۳۸۲.)

سایه‌بان سایه‌دار، آنچه سایه افکند.

به خدا خبر ندارم چو نماز می‌گزارم

که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی

پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی

که بکاهم و فزایم ز حراكِ سایه‌بانی

چو شهست سایه‌بانم چو روان شود روانم

چو نشیند او نشستم به کرانهٔ دکانی

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۳۰.)

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد

بهار عارضش خطی به‌خون ارغوان دارد

(حافظ، *دیوان*، ۸۱.)

سایه بر آسمان کردن کنایه از توجه و عنایت داشتن، تکیه کردن به آسمان.

بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین

تنها زمین به سایهٔ تو کی کند وفا؟

(جامی، *دیوان*، ۸.)

سایه برسرِ کسی انداختن، گستردن کنایه از توجه و عنایت به کسی داشتن، مورد حمایت قرار دادن.

اگرت بر سر است سایهٔ مهر

سایه‌ای بر سرِ سپهر انداز

(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۰.)

به گرد پای رهی دست در دهم نرسد

کنون که پرسش تو سایه بر سرم گسترد

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶۵.)

چون تو درخت دل نشان تازه بهار و گلفشان

حیف بوَد که سایه‌ای بر سرِ ما نگستری

(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۶.)

سایهٔ بُز را کُشتن کنایه از کار نادرست و بدانجام دادن، نیك و بد را تشخیص ندادن.

پس مگو که من عملها کرده‌ام

دخل آن اعراض را بنما مَرَم

این صفت کردن عَرَض باشد خُمش

سایهٔ بز را پی قربان مُکش

(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۹.)

سایه‌پرور کنایه از راحت طلب، کسی که به فراغت و آسودگی بار آمده باشد، به ناز پرورش یافته.

ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو

خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

مثل مجنون نبود سوخته‌ای

کوهکن سایه‌پروری بوده است

(ظهوری، *دیوان*، ۱۲۰.)

سایه‌پرورد کنایه از آن که با ناز و نعمت پرورش یافته باشد، راحت طلب.

هزار جان مقدس فدای روی تو باد

که زیر دامن زلف تو سایه‌پرورد است

(خاقانی، *دیوان*، ۵۶۰.)

شرط همراهی نبُد کان سایه‌پرورد مرا

باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند

(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۹.)

ای خانه را گشته گرو تو سایه‌پروردی برو

گر آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵.)

سایه‌پرورد بهشتی نازنین حور عین

قرةالعین وجودی نایب پروردگار

(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۳.)

سایه‌پروردانِ خُم کنایه از دانه‌های انگور.

تا دهانِ روزه‌داران داشت مُهر از آفتاب

سایه‌پروردانِ خُم را مُهر بر در ساختند

(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

سایهٔ حق کنایه از پادشاه عادل، ظل الله.

شاها تویی آن که آسمان پایهٔ توست

دینداری و شرع پروری مایهٔ توست

ای سایهٔ حق چون تو به عالم کس نیست
آسایش هر که هست در سایهٔ توست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۸۷.)

سایهٔ خدا کنایه از مرشد و ولی و مرد کامل و نیز پادشاه.
زیرِ خرمابُن ز خلقان او جدا
زیرِ سایه خفته بین سایهٔ خدا
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۷.)
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بوَد چو تویی سایهٔ خدا
(سعدی، کلیات ك، ۳۱.)

سایه خُسپ کنایه از تنبل و بیکاره و راحت طلب.
کاهلم من سایه خُسپم در وجود
خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر
روزیی بنوشتهٔ لونی دگر
چو سایه خسپم و کاهل مرا اگر جویی
به زیر سایهٔ آن سرو و پایدار بجو
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۸۲؛ دیوان کبیر، ۵:۸۰.)

سایهٔ خورشید سلطنت بر کسی افتادن کنایه از توجه و عنایت پادشاه به کسی رو کردن.
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
واکنون فراغت است ز خورشید خاورم
(حافظ، دیوان ج، ۲۸۱.)

سایه دردزدیدن کنایه از بیم و هراس داشتن.
سایه دردزدد از سهم تو خورشید فلك
که به معنی همه تن تیغ و به صورت مجن است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱.)

سایه در سایه سایهٔ پیوسته،جای پر سایه و کنایه از بسیاری درخت.
دید نزهتگهی گران پایه
سبزه در سبزه سایه در سایه
(نظامی، هفت پیکر، ۱۱۴.)

سایهٔ دست از کسی یا چیزی گرفتن کنایه از فیض و امداد گرفتن.
در چمن چون لاله، می بی باك می باید گرفت
سایهٔ دستی ولی از تاك می باید گرفت
(سلیم، دیوان، ۶۰.)

سایهٔ رحمت از سرِ کسی کم نشدن کنایه از مورد لطف و عنایت قرار داشتن کسی.
روز ابر است و دهد ساقی جان ساغرِ ما
سایهٔ رحمت او کم نشود از سرِ ما
(اهلی، کلیات، ۷.)

سایهٔ سرِ کسی بودن کنایه از حامی و پشتیبان و نگهدارندهٔ کسی بودن.
ای گشاینده درِ خیبر، قُران
بی‌گشایشهای خوبت خیبر است
دوستی تو و فرزندانِ تو
مرمرا نورِ دل و سایهٔ سر است
(ناصرخسرو، دیوان م، ۳۵.)

سایهٔ شب کنایه از تاریکی شب و نیز سیاهی زلف معشوق.
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید
به زیر سایهٔ شب در کنند پنهانش
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۶۰.)
خورشید را به سایهٔ شب در نشانده‌اند
شب را به پاسبانی اختر نشانده‌اند
(خواجو، دیوان، ۴۱۷.)

سایه صفت همچون سایه.
ای ز شبِ هجر گران سایه‌تر
وز نفسِ عمر تهی مایه‌تر
سایه صفت چند توان خفت چند
خیز که خورشید برآمد بلند
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۳۰۵.)

سایه طوبی سایهٔ درخت بهشتی.
زلف او سایهٔ طوبی‌ست بکوشید مگر
سایه بر چشمهٔ خورشید درخشان نگرید
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۶۱.)

از لبِ لعلت جهان نسخهٔ کوثر گرفت
سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاکِ کوی دوست برابر نمی‌کنم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۰۳.)

سایهٔ غراب بر سرِ گیتی انداختن کنایه از شب شدن.

بر سرِ آشیانهٔ گیتی
آسمان سایهٔ غراب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

سایه گستر کنایه از ملجأ و پناهگاه.

ز جورِ فلك دادخواه آمدم
در این سایه‌گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده‌دار
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۰.)

سایهٔ گمان برچیزی افکندن کنایه از تزلزل داشتن.

نفس و نَفَس گداخته و بسته آنچنانك
برمایهٔ یقین فکنی سایهٔ گمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۴.)

سایه‌گه جایی که سایه‌گیر باشد و کنایه از جای آسایش و استراحت و نیز پناه و ملجأ.

ای طالع ما قرص ِ مهِ تو
سایه‌گهِ ما موی خوش تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۴:۵.)

هر که در سایه‌گهِ دولت او گام نهاد
کند از مسکنِ او حادثهٔ چرخ حذر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۷۰.)

سایه‌نشین کنایه ازدرپرده مانده ونازپرورده ومحنت نکشیده.

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه‌نشین چند بوَد آفتاب
سایه‌نشینی نه فنِ هر کس است
سایه‌نشین چشمهٔ حیوان بس است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۵ و ۱۴۵.)

از آفتاب خرد گرچه پشت من گرم است
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۰:۴.)

طوبی خاطر مرا سایه‌نشین شود فلك
گر نکند چو سایه‌ام بستهٔ چاهِ امتحان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۶.)

سایه‌وان سایه‌بان، آنچه سایه افکند.

هدهد هادی چو آمد پهلوان
تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند
سایه وانِ ماهی و ماه آمدند
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۸۹.)

سایه‌ور هرچیز که سایه داشته باشد و کنایه از صاحب جلال و بزرگی.

بسی پای دار ای درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه‌ور
عزیزان پوشیده از چشم ِ خلق
نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند
نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزند
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۹ و ۸۶.)

یارم دل ِ سر و سایه‌ور می‌شکند
بر برگ سمن سنبل تر می‌شکند
جناب سایه‌ورش را همیشه باش ملازم
کز این جناب معظم رسی به‌غایت مقصد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۲ و ۳۲.)

سایه و نور سایهٔ درخت با نور خورشید.

سایه و نور از عَلَم شاخسار
رقص کنان بر طرفِ جویبار
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۸.)

سایه همنشینِ کسی بودن کنایه از با غم و اندوه به‌سر بردن.

در راهِ مهر نیست بجز سایه همنشین
در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۰.)

سایهٔ یزدان کنایه از پادشاه عادل و توانا و نیز مرد کامل و مرشد راهدان.

ذات او سایهٔ یزدان شده خورشید در اوج
جز به جان خدمت آن سایهٔ یزدان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۱.)

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش
وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بوَد بندهٔ خدا
مردهٔ این عالم و زنده خدا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۷.)

سبال زدن برچیزی یا کسی کنایه از استهزا کردن، لاف و گزاف زدن، خودستایی کردن، اهانت کردن.

وان کس که سبال می‌زدی بر عشق
در عشق شهیر مرد و زن گردد
نخوتش بر ما سبالی می‌زند
لیك ریش از رشك ما بر می‌کَند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۸۵؛ *مثنوی* ن، ۶:۳۸۸.)

سبالِ کسی برکندن کنایه از تنبیه کردن، شکنجه کردن کسی.

برنیایم یك تنه با سه نفر
پس ببُرّمشان نخست از یکدگر
هر یکی را زان دگر تنها کنم
چونك تنها شد سبالش برکنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۶.)

سبال مالیدن کنایه از لاف زدن، ادعای بی جا کردن.

خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
سبال از کبر می‌مالد که رومن کار کردستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۹۵.)

سبب سوزی نابودی علت و سبب.

از سبب سوزیش من سوداییم
در خیالاتش چو سوفسطاییم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۵.)

سُبحهٔ پارسا، سُبحهٔ زاهد تسبیح و نیز اوراد و ذکر زاهد.

حریف صبوحم نه سبوح خوانم
که از سبحهٔ پارسا می‌گریزم
عاشق بر غم سبحهٔ زاهد کند صبوح
بس جرعه هم به زاهد قرّا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹ و ۱۳۳.)

سُبحهٔ پروین کنایه از ستارگان کوچکی که پروین یا ثریا گفته می‌شوند و چون دانهٔ تسبیح هستند.

آسمان از سبحهٔ پروین دمی صدبار بیش
استخاره می‌کند تا می‌دهد یك کامِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۳.)

به گردون سبحهٔ پروین بیاموخت
ز مژگانم گهر آمودگی را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

سُبحهٔ تزویر دانهٔ تسبیح که ریاکارانه انداخته می‌شود.

مسافتی ست که صد عقد سدّ ره دارد
میان سبحهٔ تزویر و دستِ همت من
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۰.)

سُبحه دار کنایه از زاهد و عابد.

فریبِ گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلی
که دام در دل دانه است سبحه داران را
(صائب، *کلیات*، ۶۱.)

سُبحه، زنار شدن کنایه از نامسلمان شدن.

سبحه‌گر زنار شد برمشکن ای پرهیزگار
کاین چنینها آدمی از بهرِ دل بسیار کرد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۵.)

سُبحهٔ صد دانه تسبیح صد دانه.

مزن سنگ ملامت زاهدا بر ساغرِ رندان
اگر خواهی سلامت سبحهٔ صد دانهٔ خود را

این قطره‌های اشك عقیقی زمان زمان
در دیده‌ام ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۷ و ۱۶۷.)

سُبحه طرازانِ قدس کنایه از فرشتگان.
سبحه طرازانِ قدس در حرمش معتکف
قلعه‌گشایان چرخ بر عَلَمش مفتتن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

سُبحه گردانانِ گردون کنایه از ستارگان.
ای که رضوانت فرستد روضهٔ دارالسلام
سبحه گردانانِ گردون کرده در صحنت مقام
(خواجو، *دیوان*، ۹۱.)

سُبحهٔ گسسته تسبیح پاره شده.
جمعیت حواسم ناید به حال اول
گم گشته دانه‌ای چند از سبحهٔ گسسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۸.)

سُبحه گسل پاره کنندهٔ تسبیح، کنایه از کافر.
خانه ویران کنِ هزاران دل
گبر زنار بندِ سبحه گسل
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۸.)

سُبحه گسلیدن پاره کردن تسبیح و کنایه از دوری گزیدن از ریا و تزویر.
سبحه را بگسل فغانی گر پشیمان گشته‌ای
کآنچه در تسبیح زاهد نیست در زنار هست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

سُبحه‌های بلور کنایه از ستارگان.
گنبد پیر سبحه‌های بلور
در مغاك مقعر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سبز آخُر، سبزآخور کنایه از آخُری که علف سبز در آن باشد و نیز علفزار و چراگاه.
طویله زدند آخُر انگیختند
به سبز آخُران بر علف ریختند
که او را شهِ چینیان داده بود
ز سبز آخور چینیان زاده بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۰ و ۴۶۴.)

سبزارنگ نام نوایی از موسیقی و نیز به رنگ سبز.
چو سبزارنگ برمی‌داشت آواز
ز قولش مرغ کرد آهنگ پرواز
چو بود آواز سبزارنگ و گلزار
شد آخر مستی اندر گل پدیدار
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۴.)
خاك سبزارنگ و باد گلفشان و آب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۴.)

سبز آشیان کنایه از فلك.
گر مرا از دام خواجو باشد اومید نجات
بال بگشایم وزین سبز آشیان بیرون پرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۸.)

سبز ایوان کنایه از سپهر، آسمان.
بپرسید آن سبز ایوان به پای
کدام است تازان و فرشش به‌جای
چهار اژدها برهم آویخته
از آن سبز ایوان در آویخته
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۴۴.)
بود ز آهِ آتشین طبعِ جهنم سوزِ من
هر دخان کز روزنِ این سبز ایوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

سبز بادبان کنایه از فلك.
اینت کشتی شکاف طولانی
که از این سبز بادبان برخاست
بس زورقا که بر سر غرقاب این محیط
سرزیر شد که پرنشد این سبز بادبان
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲ و ۳۱۲.)
ایمن مشو که کشتی خاك آرمیده شد
می بین چو باد رفتن این سبز بادبان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

سبز بارگاه کنایه از آسمان.
فلسی شمر ممالك این سبز بارگاه
صفری شمر فذلك این تیره خاکدان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۹.)

سبز باغ کنایه از جهان، داستان و نیز آسمان.
بدین راست ناید کز این سبز باغ
گلی چند را سر در آری به‌داغ
گزارش کنِ فرش این سبز باغ
چنین برفروزد چراغ از چراغ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۳؛ *شرفنامه*، ۴۲۴.)
دریده سیه ابر از این سبز باغ
برافراخته زنگی شب چراغ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۲.)

سبز برگه کنایه از آسمان.
از آسمان مشام تعزز فرازگیر
کاین سبز برگه آبخور شیر ابخر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵.)

سبز بیابان کنایه از آسمان.
این سبز بیابان که چون شب آید
پر لاله شود همچو باغ نیسان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵۵.)

سبزپای کنایه از شوم و نامبارک.
نه در دست طبیب ژاژخای است
که گاهی سرخ رو گه سبز پای است
سرِ خسرو ز شیرین برسما باد
عنانِ سبزپایان زو جدا باد
یك تن اگر شد ز اجل ره گرای
اینش سیه رو کند او سبز پای
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۰۸ و ۳۴۳؛ *مطلع‌الانوار م*، ۵۷.)

سبز پنگان کنایه از آسمان.
اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل
این سبز پنگان از زحل پیکان نو پرداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

سبزپوش آن که لباس سبز پوشد، و نیز کنایه از فرشته.
سبز پوشی چو فصل نیسانی
سرخ رویی چو صبح نورانی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۶.)

صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت
تا که آدم را چراغی برفروخت
سبزپوشان در فراز و در فرود
جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۰۰ و ۸۳.)
بر چرخ سبز پوشان بر می‌زنند یعنی
سلطان و خسرو ما آن است و صد چنان است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵۴.)

سبزپوشِ باغ بهشت آن که اهل بهشت است و کنایه از حور و فرشته.
سرسبز پوشانِ باغ بهشت
به سر سبزی آراسته کار و کشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸.)

سبز پوشِ بالا کنایه از فرشته.
چو در سبز پوشانِ بالا رسیدم
دگر جامهٔ حرص معلم ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۴.)

سبز پوشِ خط کنایه از موی صورت و پشت لب محبوب.
سبز پوشانِ خطت بر گِرد لب
همچو مورانند گِرد سلسبیل
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۹.)

سبز پوشِ سپهر کنایه از فرشته.
سبز پوشانِ سپهر از شقه‌های بیرقت
دلق ازرق فامِ گردون را مرقع کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۲.)

سبز پوشِ فلك کنایه از فرشته.
کعبه‌وارم مقتدای سبز پوشانِ فلك
کز وطای عیسی آید شقهٔ دیبای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۲.)
گاه نوشانوش میخواران جامِ معنویش
سبزپوشانِ فلك را در تماشا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۶.)

سبز پوشِ نُه خانقاه کنایه از فرشته.

شده سبز پوشانِ نُه خانقاه
بَر ساکنان درش طفل راه
(خواجو، همای و همایون، ۵.)

سبز پهنه کنایه از آسمان.
جرم هلال از برِ این سبز پهنه چیست؟
مانا زُسمِ اسب تو بر وی نشان رسید
(کمال اسماعیل، دیوان، ۷۰.)

سبز تُتُق کنایه از آسمان.
هلال روزه پدید آمد از کنار افق
چو نیم‌تاجی زرین ز روی سبز تتق
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۸۲.)

سبز چترِ معلق کنایه از فلك.
همای بلندیّ قَدرت نشیمن
بر این سبز چترِ معلق گرفته
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۳۱۶.)

سبز چنبر کنایه از آسمان.
همی تا برون آرد این زرد مهره
سپیده دم از جیب این سبز چنبر
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۷۱.)

سبز حُقه کنایه از آسمان.
سپید مهرهٔ صیتش چنان دمید جهان
که رخنه خواست شد این سبز حقه از آواش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۱۴.)

سبز خرگاه کنایه از آسمان.
چون درون دل شد از فقرت سیاه
ره برون زین سبز خرگاهت دهند
(عطار، دیوان ت، ۲۵۵.)

سبز خشت مدرسهٔ زرنگار کنایه از فلك.
کاین سبز خشت مدرسهٔ زرنگار چیست؟
جز بهر هر هنر طلبِ دانش اکتساب
(جامی، دیوان، ۱۰.)

سبز خط نوجوانی که تازه مو بر چهره و پشت لب او دمیده است و کنایه از محبوب.
هر که مِهرِ سبز خطان در دلِ او شد عزیز
تا نرُست از خاك گورش سبزه از خواری نرست
ما تا حدیث سبز خطان گوش کرده‌ایم
هر نکته‌ای که هست فراموش کرده‌ایم
(اهلی، *کلیات*، ۴۳ و ۲۷۹.)
چون جلوه‌گاه سبز خطان شد مقام دل
ما را دگر به سبزه و صحرا چه احتیاج
(هلالی، *دیوان*، ۳۹.)
ساغر زدن سبز خطان بی‌مزه‌ای نیست
صهبا کشی ریش سفیدان نمکین است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۲.)
ایامِ شباب است شراب اولی‌تر
با سبز خطان بادهٔ ناب اولی‌تر
عالم همه سر به سر رباطی ست خراب
در جای خراب هم خراب اولی‌تر
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۹.)

سبزخِنگ اسب سبز، کنایه از آسمان و نیز صفت فلك.
چرخ چون شد سبز خنگ از نور روز
دولتش را زیر ران باد از ظفر
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۶.)
سپیده‌دم که شهنشاهِ لاجورد سریر
شود سوار بر این سبز خنگِ باد مسیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۶.)
سبز خنگِ توسنِ تندِ جهان پیمای چرخ
هیچ رایض را نگشت از سرکشی یك روز رام
(خواجو، *دیوان*، ۹۲.)

سبز خنگِ آسمان آسمان که همچون اسب سبز است. (تشبیه صریح)
سبز خنگِ آسمان در زیر زرین قدر توست
زان ز ماهش نعل کردستند و از پروین مقام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۲۰.)
سبز خنگِ آسمان را کش مرصع بود جل
زین زرین برنهاد از بهر جمشیدِ زمن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۶.)

سبزخنگِ چرخ کنایه از آسیمان که همچون اسب سبز رنگ است. (تشبیه صریح)

هم سبز خنگِ چرخ کمین بارگیرِ او
هم دستگاهِ بحر کهین دستگاهِ اوست
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۹.)
سبز خنگِ چرخ را از بهرِ خاتون هلال
این سرافسار مرصع برسر اکنون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

سبزخنگِ سپهر آسمان و سپهر که همچون اسب سبز است. (تشبیه صریح)
سبزخنگِ سپهر پیوسته
نوبتی وار زیرِ زینِ تو باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱۷.)

سبزخنگِ شموش کنایه از فلك.
منه دل بر این سبزخنگِ شموس
که هست اژدهایی به رخ چون عروس
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۶۳.)

سبزخنگِ فلك آسمان که همچون اسب سبزرنگ است. (تشبیه صریح)
گیرم که سبزخنگِ فلك زیر رانِ توست
خود را نگاه‌دار که آن کره توسن است
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۲.)

سبزخنگِ گردون کنایه از فلك که همچون اسب سبز باشد. (تشبیه صریح)
مه جلوه می‌نماید بر سبزخنگِ گردون
تا او به سر درآید بر رخش بابگردان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۵.)

سبزخوانِ آفرینش کنایه از آسمان.
قرص مِهر از خجلت رایت سیه شد
بر سر این سبزخوانِ آفرینش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۰.)

سبزخیمه کنایه از آسمان.
این سبز خیمه همچو رسن تاب می‌رود
تا طیلسان طناب کند گرد خنجرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۶.)

سبز دایره کنایه از آسمان.
چتر تو نقطه‌ای ست در این سبز دایره
کان نقطه بر محیطِ کرم سایه‌گستر است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۸.)

سبز در سبز نام نوایی از موسیقی.
چو بانگ سبز در سبزش شنیدی
ز باغ زرد سبزه بردمیدی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۲.)

سبز دیبا دیبای سبز و کنایه از فلك.
رنگ سپیدی بر زمین از سوزنش دندانش بین
سوهان بادش پیش از این بر سبز دیبا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

سبز رواق کنایه از آسمان.
گفت کای در هنر به عالم طاق
فیلسوفی به زیر سبز رواق
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۱۷.)

سبز شادروان کنایه از آسمان.
دامن چترش که خورشید فلك در ظل اوست
سایبان رحمت این سبز شادروان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۲.)

سبز صحرا کنایه از آسمان.
از نعلِ او مه را گله بر چشم خورشید آبله
کاه و جوش زان سنبله کاین سبز صحرا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷.)

سبز طارم کنایه از فلك.
ای غم به آخر ای که خامی بسی نمود
این رنجها که در خم این سبز طارم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۵.)
خورشید طلعتی به شب آمد که آفتاب
از دولتش نشسته بر این سبز طارم است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۳۵.)
رخشنده جِرم خور که بر این سبز طارم است
قندیل کورخانهٔ شاهان عالم است
(جامی، *دیوان*، ۱۵.)

سبز طاق کنایه از آسمان.

بدان خدای که بی‌گرد موکب امرش
غبار صبح بر این سبز طاق ننشیند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۰۶.)

سبز طاووس جلوه‌نمای کنایه از فلك.
چو این سبز طاووس جلوه نمای
سپید استخوانی ربود از همای
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۹.)

سبز طشت کنایه از آسمان.
زادهٔ خاطر بیار کز دلِ شب زاد صبح
کرد در این سبز طشت خایهٔ زرین غراب
چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست
نوشیم چون شویم به مهمانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷ و ۳۷۴.)

سبز طشت معلق کنایه از آسمان.
خداوند این سبز طشتِ معلق
کند طشت شمع تو از هفت اختر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۳.)

سبز فرش کنایه از عرش فلك نهم آسمان.
گر او برنکردی سر از طاق عرش
که برقع دریدی بر این سبز فرش
شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپید است در زیر عرش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷ و ۲۹.)

سبز قبا نام مرغی که رنگ سبز و تاجی هم به سر دارد، جامه سبز و کنایه از بهار که پیام آور شادی است.
باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۰:۱.)
پیش کز باغ، گلِ سبز قبا کوچ کند
با تو بر طرف چمن یك دو قدح باز خورم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

سبزك کنایه از صراحی‌شراب از آبگینهٔ سبز، حشیش.
ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را
سبزك بنه ز دست و نظر کن به سبزه‌زار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۷.)

سبز کوشك کنایه از آسمان.
خیز در این سبز کوشك نقب زن از دود دل
در شکن از آهِ صبح سقف شبستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

سبز گلشن کنایه از آسمان، بهشت.
هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می‌برم
عالمی از عالم فکرت به کف می‌آورم
وفا اندك طلب زین دیومردم
جفا بسیار کش زین سبز گلشن
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷ و ۳۲۰.)
رهِ بامِ این سبز گلشن کجاست؟
که از صدمهٔ صیتِ ما پر صداست
گل سرخ از این سبز گلشن برآید
می مهر در ساغرِ زر نلرزد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۵؛ *دیوان*، ۲۳.)
به خسرو نیز گشت این قصه روشن
که مهمان شد شکر در سبز گلشن
(امیرخسرو، *شیرین و خسروم*، ۲۱۴.)
درید ابر سیاه از سبز گلشن
بر آمد ماهتابی سخت روشن
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۲۶۴.)

سبز گنبد کنایه از آسمان.
که آویخته‌ست اندر این سبز گنبد
مر این تیره گوی درشت کلان را
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۵.)
رخت را سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
(نظامی، *هفت بیکر*، ۱۹۷.)
فرماندهی که در خمِ جوگان حکم اوست
آن گویهای زر که بر این سبز گنبد است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۴.)

سبز مرتع، سبز مراتع کنایه از آسمان و افلاك.
بر آمد خرامان تذروی ز گلشن
جو طاووس شرقی بر این سبز مرتع

خنگِ مه و گلگون فلك پویهٔ خورشید
با داغ تو گردند بر این سبز مراتع
(خواجو، *دیوان*، ۶۴ و ۶۸.)

سبز مرغزار کنایه از فلك.
زین سبز مرغزار نجوید حیات از آنك
قصاب حلق خلق بود گوسفند او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۷.)

سبز منظر کنایه از آسمان.
بگذر ز چرخ طبع که بستان سرای انس
برتر ز طاق و طارم این سبز منظر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۴.)
بر ایوانِ این سبز منظر نشین
به منزلگهِ جان نشیمن گزین
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

سبز میل کنایه از آسمان و افق.
چو خورشید برزد سر از سبز میل
فروشست گردون قبا را ز نیل
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۰.)

سبز مینا کنایه از آسمان.
چو پوشید شب عاج گیتی به شیز
پراکند بر سبز مینا پشیز
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۰۵.)

سبز وطا کنایه از فلك.
خط سیه کرده تظلم به درِ چرخ برید
که شما در خط از این سبز وطایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۹.)
ازما سخن انجم و افلاك مپرسید
ما بخیهٔ این سبز وطا را نشناسیم
(فیضی، *دیوان*، ۱۶.)

سبزه آسیا کنایه از فلك.
دل فکار است همچو دانه از آنك
زیر این سبزه آسیاست کنون
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۱.)

سبزهٔ بهار نام نوایی از موسیقی.
بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت
بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار
(منوچهری، *دیوان*، ۳۲.)

سبزهٔ حسرت گیاه افسوس و اندوه. (تشبیه صریح)
گفتمش در خاك محنت دانه می‌پاشم ز اشك
گفت از این تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست.
(جامی، *دیوان*، ۱۸۸.)

سبزهٔ خط کنایه از موهای نودمیدهٔ چهرهٔ زیبا.
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرایی را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۴.)
سبزهٔ خط تو چون تازه و تر برناید
تا که آبشخورش از چاه زنخدان باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۶.)
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۲.)
از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی
این خضر نازِ چشمهٔ حیوان نمی‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۳.)

سبزه‌زار جایی که سبزه و گیاه نورسته بسیار باشد، چمنزار.
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید
جمله حجتها ز طبع او رمید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۵۸:۵.)
خوش بود یاری و با وی برکنارِ سبزه‌زاری
مهربان و روی بر هم وز حسودان برکناری
(سعدی، *کلیات* س، ۷۹۷.)

سبزه‌زارِ چرخ کنایه از آسمان.
بر سبزه‌زارِ چرخ بزد خیمه خیل روز
چون کاروان شام به ره راست کردساز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۳.)

سبزه‌فرسا آن که سبزه پی سپر کند.

یکی سبزه فرسا یکی دشت پیما
یکی فارغ از این و آن اوفتاده
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۱.)

سبزه گاهِ ستوران کنایه از دنیا.

حکیما در این سبزه‌گاهِ ستوران
چو گل نوبت عمر یك روزه بهتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۳۱۲.)

سبزهٔ گردون کنایه از آسمان.

چون کاهلان به سبزه گردون فرومیای
کاین سایه‌دار اگر چه شکوفه است بی بر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*. ۴۵.)

به بیسُراكِ شباهنگ ولوكِ ترکی روز
که زیر سبزهٔ گردون همی کنند اسفار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۹.)

سبزهٔ گلخن، سبزهٔ گولخن سبزه‌ای که بر تون حمام یا پلیدیها روید.

آن منافق مشك بر تن می نهد
روح را در قعر گلخن می نهد
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سرِ مبرز گل است و سوسن است
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
در سبزهٔ این گولخن همچون خران جوید چرا
می‌دان که سبزهٔ گولخن گنده کند ریش و دهن
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
(مولوی، *مثنوی* ن. ۲:۲۶۲؛ *دیوان کبیر*. ۱:۲۷۰.)

سَبع الشِداد، سَبع شِداد کنایه از هفت فلك.

ای نهاده همت تو پای بر سبع الشداد
یافته آزادگان در ظل اقبالت مراد
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۰۷.)

گویم که چهار اساس عمرت
چون سبع شداد باد محکم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۹.)

سَبع المثانی، سبع مثانی سورهٔ فاتحه از آن جهت که هفت آیه است و یا هفت سوره از بقره تا توبه.

نبودم جز چنین الحمدلله
به حق حرمت سبع المثانی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۱.)

هر آن سرود که در عشق عاشقانه بخاست
مرا چو سبع مثانی و چون تحیات است
(معزی، *دیوان*، ۱۲۹.)

ماه دو هفته به سپهر جمال
یافته از سبع مثانی کمال
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۱۸.)

چراغ پنج حست را به نور دل بفروزان
حواس پنج نماز است و دل چو سبع مثانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۵۵.)

سبع الوان کنایه از هفت رنگ طعام. (گویند از سنتهای فرعون بوده است.)

چشمم ندود به خوان اخوان
نی خمسهٔ من به سبع الوان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۸.)

سبع طباق کنایه از طبقات هفتگانهٔ آسمان.

چون سبع طباق در نوشتی
وز بِست جهات در گذشتی
(عربشاه، *مونس العشاق*. ۱۵.)

لغو سبع المثانی سخنش
لغت منهیان سبع طباق
(انوری، *دیوان* س. ۱۷.)

سبق آوردن روی آوردن، پیشی جستن.

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندر این ایام می آرد سبق
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۱۱۹.)

سبق بردن پیش افتادن، پیشی گرفتن.

اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبق برده است از عزم سبك خیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*. ۱۵۶.)

ای آن که دل زندهٔ تو مرد از تو
ناخورده ز صاف عشق یك دُرد از تو
عمری ست که علم سمع می آموزی
چه سود که پروانه سبق برد از تو
(عطار، *مختارنامه*، ۲۳۰.)

مظهر عزّ است و محبوب بحق
از همه کرّوبیان برده سبق
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۱.)

لیکن از بهر مدیح خاطر افروز تو باز
لفظ من در باب شیرینی سبق برد از عسل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

سبکبار کنایه از آسوده و فارغ بال و نیز نادان و جاهل. نیز فارغ از علاقهٔ دنیوی، مجرد.

بس گرانمایه و سبکباری
تو که‌ای؟ گوهر از کجا داری؟
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۸۸.)

ما را به چشمِ سر مبین ما را به چشمِ دل ببین
آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکبار آمدم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۱۲.)

بر او جز نکوهش سزاوار نیست
که آنك آفریدش سبکبار نیست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۶.)

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکبار
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۵۷.)

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی ست
آن بِه کز این گریوه سبکبار بگذری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۷.)

سبکباری کنایه از آسودگی و فارغ بالی، آزادگی، تجرد از علایق دنیوی.

چون گرانباران به‌سختی می‌روند
هم سبکباری و چستی خوشتر است
دلم ربودت و جان می‌دهم به طیبت نفس
که هست راحتِ درویش در سبکباری
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۳ و ۶۷۰.)

سبکباری کنی دعوی و آنگاه
گناهان کرده بر پشتت به انبار
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۹.)

سبك بضاعت کم مایه.

سبك بضاعتم و کم بها به شکل نثار
اگر نثار نسازم ز عمر بیش بهاش
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۱۴.)

سبك بودن کنایه از آرام بودن و نیز مجرد و بی تعلق بودن.

سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی
سبك باش و از هر کسی چاره جوی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۲:۸۱۲.)

نظامی سبك باش یاران شدند
تو ماندی و غم غمگساران شدند
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۵.)

سبك‌پا، سبك پای کنایه از گریز پای و نیز تندرو و زودگذر.

کم آسای و دم ساز و هنجار جوی
سبك پا و آسان دو و تیز پوی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۲.)

امروزمنم روز فرو رفتهٔ شب خیز
سرگشته از این بخت سبك پای گران خواب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶.)

بخشید مایه حزم گران سنگ او به خاك
وافکند سایه عزم سبك پای او بر آب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱.)

مسرعی چون تو سبك پای ندیدم هرگز
که نه آسایش تن دانی و نه رنج کلال
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۸۸.)

از هیبت تو فلك سبك پای
وز قوت تو زمین گران سُم
(فلکی، *دیوان*، ۵۶.)

سبك پایی کنایه از تندروی و چالاکی و نیز گریزپای.

در سر آید ز سبک پایی او مردم چشم
هر که خواهد که به گردش رسد از راه نظر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۴.)

زین گرانجانی و سبک پایی
هیچ غم نیست گر تو او رایی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۹.)

سبک پی کنایه از تند و تیزرو.

این پیر جهانگرد سبک پی بندیده ست
در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی
(سنایی، *دیوان س*، ۶۸۹.)

سبک جولان کنایه از چالاک و تند و تیزرو.

ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک جولان
خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد
به گردِ من رسیدن نیست کارِ هر سبک جولان
که از دریا غبارآلود بیرون رفت سیلابم
(صائب، *کلیات*، ۴۰۳ و ۶۵۷.)

سبک خِرد کنایه از نادان و بی خرد و ابله.

کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر
سبک خرد بود و یافه گوی و ژاژ درای
(فرخی، *دیوان س*، ۳۵۱.)

سبک خیز کنایه از چست و چالاک و تند و زودخیز.

سیه همچو آهو سبک خیز شد
سپهبد چو یوز از پسش تیز شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۳)

دگر باره بختم سبک خیز شد
نشاط دلم بر سخن تیز شد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶.)

در خون چو بغلطید به طنز آهوکی گفت
کای شیر سبک خیز که روباه گرفتی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۹۹.)

هر یك نفسی که می رود تیز
پیکی ست سوی اجل سبک خیز
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۷.)

ز باد صبح سبک خیزتر بود آری
نگه به روی تو بر برگ لاله می گذرد
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۴.)

باد سبک خیز جهان گرد باش
نه چو یخ افسردهٔ دم سرد باش
(شاه داعی، *دیوان*، ۱:۷.)

هر چند که در زلف تو بار است دل ما
مشکن که سبک خیز غبار است دل ما
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۱.)

سبک داشتن کنایه از خوار و کوچك و زبون شمردن.

درم را همی میخ سازید نیز
سبک داشتن بیشتر زین چه چیز
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۶۶۶.)

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر
سبك دارد کف بی مغز را بالانشینیها
(صائب، *دیوان*، ۳۱.)

وز سبك داری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۱۸.)

سبك دست کنایه از چابك دست ماهر و آزموده، آن که هر کار کند میمون و مبارك باشد.

همواره همی باش سبك طبع و خوش ایام
با مطرب و قوال سبك دست و خوش آوا
(معزی، *دیوان*، ۲۳.)

تو نکوتر کشی ایرا تو سبك دست تری
خیز و برهان ز گران دستی اغیار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱.)

خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
که یکی دزد سبك دست در این ره حذر است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۳۹.)

آن سبك دستم که چون در بیستون رو آورم
چون سپند از جای خیزد نیش پای تیشه‌ام
بر حریر گل گذارد پای در صحرای حشر
هر سبك دستی که برگیرد ز راه خلق خار
(صائب، *کلیات*، ۷۰۸ و ۸۰۵.)

به دل خراشی ما آرزو سبک دست است
گره‌گشای خدنگ غم آتشین شست است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۶.)

سبک دستی کنایه از چابکی و نیز مهارت و آزمودگی.
یا تمنای سبک دستی توان کردن به عقل
یا برون از حلقهٔ نظاره چون طفلان دو تا
(سنایی، *دیوان*، ۱۸.)

گفتی فرهت ندهم صد نقش گر آوردی
و آخر به سبک دستی چیزی زمیان بردی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۹۵.)

دلش از برق سبک دستی می آب شده
پیش خورشید گر از موم سپر داشته‌ام
(صائب، *کلیات*، ۷۱۹.)

نه سبک دستی مهمان نه مگس ران ادب
همه حلوای مراد و مگس خوانِ خودند
(عرفی، *دیوان*، ۲۸۳.)

سبک دستی کردن کنایه از چالاکی و جستی کردن.
بی اوحدی مستی مکن با نیستان هستی مکن
چندین سبک دستی مکن ای وصلت از جان نیک تر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۲.)

سبک دل کنایه از ظریف و سرخوش، ناراحت.
یارب آن لب چو به عشاق سبک دل برسد
غبن باشد به رقیبان گرانجان مرساد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۷.)

آنکه پیر صفهٔ هفتم سبک دل شد زرشك
از وقار تو بر او چندان گرانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان* س، ۸۶.)

سبک دوشی کردن کسی بار ازدوش گرفتن وسبک کردن کسی.
ملولم از غمِ دوران سبک دوشی کن ای ساقی
ببر این کوهِ محنت را که بر دلها گران آمد
(هلالی، *دیوان*، ۵۵.)

سبک رای کنایه از بی‌خرد و نادان.
برگردد بخت از آن سبک رای
کافزون ز گلیمِ خود کشد پای
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۴.)

سبک رفتار آن که با شتاب و تندرود، و نیز کسی که رفتاری سبک دارد، بی‌تمکین.
ندارد همچو من دیوانه‌ای دامان این صحرا
که کوه از ناله‌ام کبك سبک‌رفتار می‌گردد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۰.)

سبک رکاب کنایه از تند و سریع و چابك، گریزپا.
به‌هر ترنمی از جای می‌رود دل ما
سبك رکاب چو بوی گُل است محملِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۳۱.)

سبک رکابی کنایه از تند و با شتاب رفتن، گریزپایی.
ز روزگار جوانی تمتعی بردار
سبك رکابی باد بهار معلوم است
تورا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبك رکابی عهد جهان چه می‌دانی؟
(صائب، *کلیات*، ۲۱۴ و ۷۸۰.)

سبکرُوْ آن که با شتاب و تند رود، گریزپای.
نباشد چون سبکرو توسنِ عمر
که هر موج نفس چون تازیانه است
عبث به‌دیدهٔ حسرت مبین به عمر سبکرو
که پیش آب روان را کسی مدام نگیرد
(صائب، *کلیات*، ۲۴۱ و ۵۱۲.)

سبک روح کنایه از لطیف و ظریف، بی‌تکلف، شاد و خرم.
آن دلق گران بر آن سبک روح
بر آب خضر سفینهٔ نوح
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۹۶.)

حرکات تو گهِ بزم سبک روح چو سیم
سکنات تو گهِ رزم گران بار چو زر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۳.)

یار سبک روح به وقت گریز
تیزتر از باد صبا بوده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۳:۷.)

در آن وقت یار سبک روح باید
که بر گل کند چون صبا جانفشانی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۹.)

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۴۹.)

ما سبک روحان مدارا با رفیقان می‌کنیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۱.)

سبک روحِ غم کنایه از کسی که با غم و اندوه خو گرفته است.

از پی یك شیشهٔ سیکی سبک روحانِ غم
سنگها در شیشهٔ چرخ مدور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۸.)

سبک روحی کنایه از ظرافت، بی‌تکلفی، سادی و نشاط.

پشت افلاك خمیده‌ست از این بارِ گران
ز سبك روحی تو بار گران برخیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۶:۲.)

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبك روحی
هر کو بخورد یك جو بر سیخ زند سی‌مرغ
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۳.)

رخ از باغ سبك روحی نسیمی
دهان از نقطهٔ موهوم میمی
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۳۰۷.)

به همت جسم را همرنگِ جان کن از سبك روحی
ببر زین فرش با خود این غبار عرش جولان را
(صائب، *کلیات*، ۴.)

سبکسار کنایه از بی‌وقار، فرومایه و نیز مجرد و فارغ‌البال.

جهانجوی را نام ضحاك بود
دلیر و سبکسار و ناپاك بود
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۸:۱.)

بدو ده رفیقان او را از ایرا
سبکسار قصد سبکسار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۱.)

گسستند گریزنده جو از باد تذروان
از گرز گران‌سنگ تو خصمانِ سبکسار
(امیرمعزی، *دیوان*، ۲۸۴.)

آن چنان راهی در این موسم که گفتم وصف آن
با دلی از غم سبکسار وز محنت سرگران
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۷۹.)

کردگارا کیسه‌ای دارم ز سیم و زر تهی
هر سبکساری مرا بر دل بدین دارد گران
دیگران را کیسه‌ها دادی گران از سیم و زر
دیگران را همچو من کن یا مرا چون دیگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۵۰.)

سبکساری کنایه از بی‌وقاری، کم خردی، شتابزدگی.

بر وی نتوان کردن تعجیل به بِه کردن
تعجیل به طب اندر باشد ز سبکساری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۵.)

فتاده جِرم زمین با همه ثبات قدم
به جنب حلم تو در تهمت سبکساری
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۵۸.)

سبکسر کنایه از بی‌وقار، کم‌مایه، فرومایه و نادان.

شکیبایی از مهر نامی‌تر است
سبکسر بود هر که او کهتر است
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۱۲:۷.)

جوان هم سبکسر بود خویش کام
سبکسر سبك‌تر در افتد به دام
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۲.)

بس دشمن سبکسر با لشکر گران
کاخر سبك شکست ز گرز گرانِ تو
(معزی، *دیوان*، ۶۸۲.)

جز دستِ سبکسران نگیری
خس پروری از کران نگیری
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶.)

خصمت سبکسر آمد از آن دستِ روزگار
بر پای او ز حادثه بندی گران نهاد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۵۳.)

بر سبکسر نشاید ایمن بود
که سبکسر به سر در آید زود
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۱۶.)

سبکسری کنایه از نادانی، فرومایگی.
سبکسری دو چه سنجند در چنان میزان
که کوه سنگ نیارد در او به یك مثقال
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۰۸.)

در آن مقام که دریا کف آورد بر لب
سبکسری ست تظلم به ناخدا کردن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۷.)

سبك سنگ کنایه از بی‌وقار، بی‌قدر و ارزش، و نیز آنچه سبك وزن است.
چه شود از من این گران مشمر
هم تو دانی که بس سبك سنگم
(انوری، *دیوان*، ۶۹۲:۲.)

چو یاقوت باید سخن بر زفان
سبك سنگ لیکن بهایش گران
(ابوشکور، *اشعار پراکنده*، ۱۱۷.)

لعل با تیغ تو خزف رنگی
کوه با حلم تو سبك سنگی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰.)

سبك سنگی کنایه از بی‌قدر و ارزشی، بی‌وقاری.
اگر چه خوشهٔ پروین بر این بلند چمن
شود سوار حسود تو از سبك سنگی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰۴.)

سبك سیر کنایه از جلد و چالاك و تندرو.
بر همه سر خیل و سرِ خیر بود
قطب گران سنگ سبك سیر بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

چنین است گردیدن روزگار
سبك سیر و بدعهد و ناپایدار
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۲.)

غلام همت آن عاشق سبك سیرم
که از سرِ دو جهان بی‌تأملی برخاست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۲.)

من آن سیلِ سبك سیرم که از هر جا که برخیزم
به غیر از بحر بی‌پایان دل منزل نمی‌دانم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

لوحش الله ز سبك سیر سمند تو که هست
دودمان کسل از شوخی او مستأصل
آن سبك سیر که چون گرم عنانش سازی
از ازل سوی ابد وز ابد آید به ازل
(عرفی، *دیوان*، ۸۴.)

طالب، منم آن سیل سبك سیر که ایام
زنجیر به پا لطمه خور خار و خسم ساخت
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۵.)

سبك عنان کنایه از جلد و چابك، تیزرو، با شتاب رونده.
وی ماه سبك عنان تر از عمر
چون عمر گرانبهات جویم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۵.)

لطف سبك عنانت کوثر کند ز دوزخ
قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
(انوری، *دیوان*، ۳۳۶:۱.)

دورِ زمانه را به دو منزل ز پس گذاشت
عزم سبك عنانش چون عزم راه کرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۲.)

سبك عنانی کنایه از شتاب و تندروی، چالاکی.

دویده بود به عالم سبک عنانی من
گران رکابی عهد تو پایدارم کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

سخن نظامی ارچه سخنی سبک عنان است
چو گران رکاب غم شد، چه کند سبک عنانی
(نظامی، *دیوان*، ۲۵۷.)

سبک عیاری کنایه از بی‌ارزشی، کم وزنی، بی‌وقاری.

صیت سبک عیاری من در جهان فکند
سنگین دلی که سکهٔ تمکین به نام اوست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۲.)

سبک مایه کنایه از نادان و جاهل.

هم آنگه که خشم آورد پادشا
سبک مایه خوانَد ورا پارسا
بدو گفت این نزد بهرام بر
بگو ای سبک مایهٔ بدگهر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۴۷:۴؛ ۲۲۸۵:۵.)

سبک مغز کنایه از بی‌وقار، نادان، سفیه.

سبک مغزی کز اسباب جهان بر خویش می‌بالد
چو حمالی ست کز بار گران بر خویش می‌بالد
غبار پیکرش چون گردباد از پای ننشیند
سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۷ و ۴۰۳.)

سبلت کنایه از لاف و گزاف، خودنمایی.

خاموش که بی‌بهار سبز است
بی‌سبلت مهرجان و آذار
گوید اجلش کای خر کو آن همه کرّ و فر
و آن سبلت و آن بینی و آن کبرک و آن کینک
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۶:۲؛ ۱۳۷:۳.)

سبلتِ آفتاب کنایه از شعاع تند آفتاب.

به سوهان زده سبلتِ آفتاب
چو سوهان پر از چین شده روی آب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۳۹.)

سبلتان خود برکندن کنایه از خود را به زحمت انداختن.

چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند
سبلتان و ریشِ خود برمی‌کَند
(مولوی، *مثنوی*، ۴۲۷:۳.)

سبلت برکندن کنایه از بیچاره و درمانده کردن.

تو هلا در بندها را سخت بند
چندگاهی بر سبالِ خود بخند
سبلتت را برکَند یك یك قَدَر
تا بدانی کالقَدَر یُعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آنِ عاد
که همی لرزید از دَمشان بلاد
(مولوی، *مثنوی*، ۷۴۵:۴.)

سبلت برمالیدن موی پشت لب را از غرور تابیدن و کنایه از لاف زدن، خودنمایی کردن.

بیارا بزمِ دولت را که برمالیم سبلت را
نواز آن چنگ عشرت را به نغمتهای الحانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۵:۳.)

سبلت زدن کنایه از طعنه زدن، استهزا کردن.

کو آن دمِ دولت زدن بر این و آن سبلت زدن
کو حملها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۶:۴.)

سبلت سست کردن کنایه از اظهار عجز و ناتوانی کردن، فروتنی کردن.

به جامِ مردمان سبلت مکن سست
شراب لعل تو خونابهٔ توست
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۴۷.)

سبلتِ فلك به جو نخریدن کنایه از بی‌اهمیت و اعتبار و بی‌مقدار داشتن.

خاقانی از نشیمن آزادی آمده‌ست
بندش کجا کند فلك و رنگ و بندِ او

نندیشد از فلك نخرد سبلتش به جو
بر کهکشان و خوشه بود ریشخندِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۷.)

سبلت کَنان کنایه از فروتنی و اظهار عجز کردن.
شیر به سُم بوسِ براقی چنان
از بن دندان شده سبلت کَنان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۴.)

سبلت کندن کنایه از حسد بردن، رشك ورزیدن.
مصطفی مه می شکافد نیم شب
ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می کند
وآن یهود از خشم سبلت می کَند
(مولوی، *مثنوی*، ۲:۲۲۲.)

سبلت مالیدن کنایه از لاف زدن، خودبینی.
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۲۱.)

سبو بر سنگ زدن کنایه از رَستن از نام و ننگ، خود شکستن و نیز خطر کردن.
پشت سوی لعبتِ گلرنگ کن
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندرآ در جُو سبو بر سنگ زن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۶۰.)
زهرسان که اندیشم این نیست روی
که بر سنگِ خارا زنم این سبوی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۵۲۰.)

سبو شکستن کنایه از ناامید و مأیوس شدن، کردن.
نوح در این بحر سپر بفکند
خضر در این چشمه سبو بشکند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۶.)
ببری آب و سنگ ما کز دل
سنگ سازی سبوی ما شکنی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۵.)
تو اگر زمستی، دل ما بخستی
دو سبو شکستی، نه دو صد سبویی؟!
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۵.)
بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل
آمد به کار خاك زهی آبروی دل
(ظهوری، *دیوان*، ۴۶۲.)

سبوی دو دستی سبویی که دو دسته دارد، سبوی بزرگ.
به دورانِ تو منسوخ است شیشه
بگردان آن سبوهای دو دستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۳۹.)

سبیکهٔ خورشید کنایه از نور و پرتو آفتاب.
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است
که شد سبیکهٔ خورشید از او تمام عیار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۳۷.)

سبیکهٔ سیم شوشهٔ نقره و کنایه از سپید روی.
باز جستند کز چه ترس و چه بیم
در سوادی تو ای سبیکهٔ سیم
بِه که ما را به قصه یار شوی
وین سیه را سپید کار شوی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۸.)

سبیل کردن چیزی به رایگان در اختیار همه گذاشتن.
چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۲۴.)
از چنین عُذر ای سلیم نانبیل
خون و مال و زن همه کردی سبیل
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۹۶.)

سپاس داشتن شاکر بودن، امتنان داشتن.
ای بار خدای و کردگارم
من فضل تو را سپاس دارم

زیرا که به روزگار پیری
جز شکرِ تو نیست غمگسارم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۷۰.)

سپاس کردن شکر کردن.
دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس
(سعدی، *بوستان ی*، ۶.)

سپاس گزاردن شکر کردن، اظهار امتنان کردن.
ای شاه نصیب خویش بیرون کن
زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر به ضعیف حال درویشان
بگزار سپاس آنکه بر گاهی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۰۶.)

سپاه آسمان کنایه از ستارگان.
سپاه آسمان اندر روارو
شب آسوده به سانِ کام خسرو
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین م*، ۸۱.)

سپاهان نام نوایی از موسیقی.
بنشان تو جنگها را بنواز چنگها را
ز عراق و از سپاهان تو به چنگِ ما نوا ده
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۷۵.)
بزن مطرب نوایی از سپاهان
که دل بگرفت ما را از نهاوند
(خواجو، *دیوان*، ۴۳۳.)

سپاهِ روم کنایه از روشنایی روز.
چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاهِ روم زد بر لشکرِ زنگ
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۸۳.)

سپاهِ زمین کنایه از موجودات روی زمین.
ای متابع تورا سپاهِ زمین
وی موافق تورا نجومِ سما
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۷.)

سپاهِ زنگ کنایه از تاریکی شب.
اگر شهنشهِ مشرق مدد زرای تو گیرد
به هیچ وقت نگردد سپاهِ زنگ مؤید
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۲.)

سپاهِ شب کنایه از تاریکی.
طلایه پراکنده بر کوه و دشت
بُد تا سپاهِ شب از جا بگشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۷.)

سپاهِ ظلام تاریکی.
دوش در موکبِ سپاهِ ظلام
خوار شد خسرو ولایتِ شام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

سپرِ آتشِ دوزخ گشتن کنایه از مانع عذاب و شکنجهٔ دوزخ شدن.
در قیامت سپرِ آتشِ دوزخ گردد
از دِرمِ مُهری اگر بر لبِ سایل زده‌ای
(صائب، *دیوان*، ۷۶۱.)

سپرِ آفتاب کنایه از آسمان.
سپرِ آفتاب پاره کنید
تا کی از آسمان سپر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۴.)

سپر افکندن کنایه از عاجز شدن، هزیمت کردن، تسلیم شدن.
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر
چو روزِ رزم تورا عزمِ کارزار بود
(معزی، *دیوان*، ۱۴۷.)
سپر نفکند شیر غران زجنگ
نیندیشد از تیغِ بران پلنگ
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۹.)
مفکن سپر زدشمن و می‌زن دورویه تیغ
کز آفتاب تیغ و زماهت سپر رسید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۲۰.)
گردون سپر افکند و کواکب سپری شد
یعنی که مدد کوکبهٔ مهر رسیده است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۶.)

در مصاف امتحان با من سپر افکنده‌اند
پادشاهانِ جهان تا تو مرا برداشتی
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸۴:۲.)

چو بر چرخ تیرِ نظر می‌فکند
قمر پیش تیرش سپر می‌فکند
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۴.)

که گل را این چنین مپسندی آخر
به یك حمله سپر بفکندی آخر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۵.)

سپرانداختن کنایه از عاجز شدن، تسلیم گشتن.
همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷.)

چون تیر زند چشمت سیاره هدف گردد
چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۱.)

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۳.)

ماه انداخت سپر چون طرف روی تو شد
کاست از غیرت و همچشم به ابروی تو شد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۷.)

چون حباب اکنون به پیش قطره اندازم سپر
موسم پیری ست ساقی می‌توان معذور داشت
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۵.)

سپر انداختنِ آفتاب کنایه از غروب کردن.
چون سپر انداختنِ آفتاب
گشت زمین را سپر افکن بر آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۵.)

سپر بر آب افکندن، انداختن کنایه از زبون شدن، فروتنی کردن، تسلیم شدن، عاجز گشتن.
اگر ز عشق دگر کس سپر بر آب افکند
من از فراق فکندم سپر بر آتش و آب
(معزی، *دیوان*، ۷۲.)

خصمت چو روغن ارچه بر آب افکند سپر
همچون فتیله بر سرش آتشفشان بود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۰۹.)

امن در هر جا سپر افکنده بُد بر روی آب
تا برادر تیغ بر روی برادر می‌کشید
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۹.)

چشمم به قصد ریختن خون دل مقیم
افکنده است چون سرِ زلفت سپر بر آب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۴.)

چو کارم را به رسوایی فکندی
سپر بر آب رعنایی فکندی
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۵۲.)

گل گفت ز رخ نقاب باید انداخت
جان در خطرِ عذاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می‌باید شد
ناکام سپر بر آب باید انداخت
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۷.)

اگر نه روز به خصم تو اقتدا کرده‌ست
پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت؟
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۴۵.)

سپر بر زمین زدن کنایه از تسلیم شدن، عاجز گشتن.
بر آمد خروشِ زه از تیرِ چرخ
سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵۰.)

سپر به صحرا کشیدن باکسی کنایه از به جنگ پرداختن.
هر دشمنی که با تو به صحرا سپر کشید
بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
(معزی، *دیوان*، ۱۱۰.)

سپرِ بلا بودن کنایه از هدف بلا و رنج بودن.
نه حریفِ مهربان است حریفِ سست پیمان
که به روزِ تیرباران سپرِ بلا نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۱.)

تیر بارانِ بلا را منِ مسکین سپرم
وانك شد غرقه نباشد خبر از بارانش
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۱.)

سپرِ جان حایل و رادعِ جان.
چشم تو خدنگ از سپرِ جان گذراند
بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۶.)

سپرداری کنایه از دفاع و نگهبانی و محافظت.
ایجاد تن برای سپرداری دل است
خاکستر فسرده نگهبانِ آتش است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۴.)

سپر داشتن کنایه از مدافع داشتن.
گر آسمان ز حشمتِ تو داشتی سپر
نمرود کی کشیدی تیر اندر آسمان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۹.)
پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان پُنْت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۷۴.)

سپر در سپر کشیدن کنایه از پوشانیدن، زیر حمایت گرفتن.
حفظت به هر زمین که سپر در سپر کشد
ممکن نشد که رخنه کند تیغ آفتاب
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۱.)

سپرِ زرنگار کنایه از خورشید.
تو زِ کمان شد به شکل آینه‌گون برگ سبز
تا سپرِ زرنگار حربه کشید از کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

سپر سلامت آن که از خطر خود را یك سو کشد، کنایه از سلامت جو، آسایش طلب.
رو مسلمان، سپر سلامت باش
جهد می کن به پارسا بودن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۹۰.)

سپر شدن گُل کنایه از شکفته شدن.
چو بلبل بر سر گل نوحه‌گر شد
گل از پیکان برون آمد سپر شد
همی کز مهد زنگاری جدا شد
به یك شبنم کلاه او قبا شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۸.)

سپرِ غم شدن کنایه از هدف غم و اندوه شدن.
عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو سپرغم، سپرِ غم شود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵۸.)

سپرکش سپردار.
ساخت ز چرخ و آفتاب از پی خود سپرکشی
زان چو سپرکش و سپر هست به صورت این و آن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۸.)

سپرکشیدن کنایه از تسلیم شدن، عاجز بودن.
تخت تو چرخ باد که در بارگاه تو
خورشیدِ تیغ‌زن چو قمر هم سپر کشید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۸.)

سپر کشیدن پیش کسی کنایه از فرمانبر و مطیع بودن.
بهرام اگر به عصر تو باز آید ایَ ملك
حلقه کند به گوش و کشد پیش تو سپر
(معزی، *دیوان*، ۲۲۵.)

سپر گرفتن کنایه از مقاومت کردن، دفاع کردن، پناه گرفتن.
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۵.)
آهِ عارف چو راه برگیرد
دوزخ از بیمِ او سپر گیرد
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۰۲.)

سپر گشتن پیشِ تیرِبلا کنایه از خود را به مخاطره انداختن.

شیر مردان چو عزم کار کنند
کار از این گونه استوار کنند
پیش تیر بلا سپر گردند
نزد شیرِ اجل گذار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۱.)

سپر نهادن کنایه از تسلیم شدن.
ای چرخ با خدنگ گشادش سپر بنه
ای فتنه از گذار رکابش عنان بتاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۰.)

سپسِ خانه پشتِ خانه.
آن مه چو گریزانه آید سپسِ خانه
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۳.)

سپنج سرای کنایه از دنیا.
هر که آید در این سپنج سرای
بایدش باز رفتن از سر پای
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵۸.)

چیست عقل اندر این سپنج سرای
جز مزور نویس خط خدای
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۱.)

به پنج نوبت احمد در این سپنج سرای
به چار بالش عیسی بدین بلند مکان
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۲.)

باشد او را در این سپنج سرای
زندگانی و زندگی به خدای
(جامی، *هفتورنگ*، ۱۴۰.)

سپنج کردن کنایه از زندگی کردن. گذران کردن.
به زندان بُدم تا به اکنون چو گنج
به شادی کنون کرد خواهم سپنج
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۷۰.)

سپنجی زندان کنایه از دنیا.
ای دلت بی‌خبر از مملکتِ عالم جان
چیست چندین هوس از بهرِ سپنجی زندان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۱.)

سپنجی سرای کنایه از دنیا.
به چندین گهر در سپنجی سرای
چو من شه نماندم که ماند به‌جای؟
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸۶.)

سپند آسا همچون سپند، با شتاب و بی‌قرارانه.
نسیم از سوز شیرین گرد می‌روفت
سپند آسا بر آتش پای می‌کوفت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۲۶۵.)

سپند بر (به) آتش افکندن کنایه از دفع چشم بد کردن است. (رسم بوده است که تخم اسپند یا سپندرا برای دفع چشم‌زخم در آتش می‌ریختند.)
یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و مجمر ناید همی به کار
باروی همچو آتش و با خالِ چون سپند
حنظله بادغیسی (*پیشاهنگان شعر*، ۳.)

به هر جا که باشی تنومند و شاد
سپندی به آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدنِ چشم بد
نه از چشمِ بد بلکه از چشم خود
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۲.)

سپند بر آتش فشاندن کنایه از دفع چشم بد کردن.
سپندی کو که بر آتش فشانم خوب می‌نالم
معاذالله اگر در وی پذیرای فسونِ باشد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۱.)

سپند بر آتش نهادن کنایه از دفع چشم بد کردن.
هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باری ست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

نهم سپند بر آتش که در ستمکاری
نظیر نیستش افسوس کاهل افتاده ست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۴۶.)

سپندسوختن، سوزاندن کنایه از دفع چشم بد کردن.

نهادند بر پشت پیل بلند
همی سوخت هر کس به زیرش سپند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۶۰۸.)
دیوت از راه ببرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۴۳.)
گزند نظر را سپندی بسوزم
که داغ تو چشم از جگر برندارد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۴.)
غمخوار گو مسوز سپند از برای ما
ما چون در آتش دل دیوانه سوختیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۰.)
ماه بساید عبیر چون تو در آیی به بزم
مهر بسوزد سپند چون تو در آیی سوار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۵۵.)
ز شادی چو گل چهره افروختند
سپند از پی چشم بد سوختند
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۵.)

سپندِ کسی شدن کنایه از بی‌قرار کسی شدن.
سپندِ او شدم تا از خودی آسان برون آیم
ندانستم شود برخاستن از جا فراموشم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۷.)

سپوزگار سست و کاهل، آن که کارها را به تأخیر اندازد.
هر که باشد سپوزگار به دهر
نوش در کام او بود چون زهر
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۸۹.)

سپهبد دل کنایه از شجاع و دلیر و با جرأت.
جهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبد دل و گردن افراز بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۷۵:۴.)

سپهبد سر کنایه از شجاع و دلیر و سردار.
اگر مزگ باشد همی بی‌گمان
به آوردگه بِه که آید زمان
به دست سواری که دارد هنر
سپهبد سر و گُرد و برخاشخر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۷۷۷:۲.)

سپهدار آن که دارندهٔ سپاه، نگهبان لشکر است.
سپهدار خود را بخواندش چو دود
بیامد به پیشش سپهدار زود
سپهدار چین با فرستاده گفت
که با شاه تو مشتری باد جفت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵۱۹:۲؛ ۱۶۶۸:۴.)

سپهدار بشر حضرت رسول(ص).
راست گفته‌ست آن سپهدار بشر
که هر آن که کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۶:۵.)

سپهدارِ غیوب حضرت رسول(ص).
گفت پیغمبر سپهدار غیوب
لاشجاعه یافتی قبل الحروب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۸:۳.)

سپهرِ آبگون آسمان لاجوردی.
بادپایش را سپهرِ آبگون از ماهِ نو
نعل آتشگون نهد بر خاك پیمای جهان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۰۷.)
عزم ثابت دار بر عیش و میی خواه آنچنانك
چون حبابش بر سپهرِ آبگون سیاره نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۴.)
توسن همت برون افکندم از میدان خاك
وز زوایای سپهرِ آبگون کردم گذار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶.)
خنگِ باد آشوبِ خاك آرام او از تف نعل
گاهِ حمله بر سپهرِ آبگون آذر زند
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۱۵.)

سپهر آستان آن که آستان و درگاهی بس رفیع دارد، بلند جاه و مرتبه.

خدایگان سپهر آستان نکو داند
که در جهان سخنِ بنده بی‌نظیر افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۰.)

سپهر آفرین خداوند.
که دیدیم خود بودنی هر چه بود
سپهر آفرینش نخواهد فزود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶:۱۶۰۴.)

سپهرِ آینه گردان فلك، آسمان گردنده و صاف.
زیر سپهرِ آینه گردان چو آینه
صافی دلی موافق و همدم که یافته‌ست؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۶.)

سپهرِ آینه گون فلك، آسمان صاف و درخشان.
ز عکس پرچم اعلام ماه فرسایت
سپهرِ آینه‌گون نام زنگبار گرفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۰.)

سپهرِ بازیگر فلك شعبده‌باز، مکار.
هزار بازی شیرین سپهر بازیگر
که از خوشی نتوان خورد بیش داد مرا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۵.)

سپهر بر کسی به سختی گشتن کنایه از بخت و اقبال بر کسی پشت کردن.
به سختی همی گشت بر ما سپهر
شد از مهر گردنده یکباره مهر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۵.)

سپهرِ برین فلك نهم یا فلك الافلاك.
همچو سپهرِ برین بلند به بالا
همچو کُهِ بیستون درست به بنیاد
(قطران، *دیوان*، ۴۶۷.)

بر کفِ پا بوسه همی زد زمین
رشك همی کرد سپهرِ برین
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۷۷.)

سپهر به گِل اندودن کنایه از کار غیر ممکن کردن.
اندودن سپهر به گِل محتمل بود
پوشیدن سخاوت تو نیست محتمل
(سوزنی، *دیوان*، ۴۲۷.)

سپهرِ بوالعجب فلك شعبده‌باز، شگفت‌آور.
چه خواب دید ندانم سپهر بوالعجبت
که خوش به شعبده‌ای مست خواب کرد تو را
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۷.)

سکهٔ حُسن تازه کرد از تو سپهر بوالعجب
خیز و به ما ز قند لب چاشنیی بیار هان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴.)

سپهرِ بوالهوس فلك پر آرزو و هوس.
تا با سپهرِ بوالهوس می‌رفت مه سر باز پس
صبح دوم را شد نَفَس از رشك در بر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

سپهرِ بوقلمون فلكِ رنگارنگ.
به صد لباس برآمد سپهرِ بوقلمون
چو صبح را تتق از ساده پرنیان کردند
(عبید زاکانی، *دیوان*، ۳۶.)

سپهرِ بی‌مغز فلك بی‌قرار و سبکسر.
تدوار سرِ سپهرِ بی‌مغز
تا گرز تو سایه بر وی افکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۵.)

سپهرِ بی‌وفا فلك غدار و ناپایدار.
عید خود روزی همی داند سپهرِ بی‌وفا
کز جفاکاری و بدکیشی کند قربان مرا
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۲.)

سپهرِ پنگانی فلكِ طاس گون، طشت مانند.
شود دریده‌تر از عنکبوت اصطرلاب
ز نوك نیزه قبای سپهر پنگانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۰.)

سپهرِ پیاله رنگ فلك جام مانند.
از شوق حضرت تو سپهرِ پیاله رنگ
لب برگشاده تر ز لبِ ساغر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۶.)

سپهرِ پیر فلك سالخورده.
ای سروری که بختِ جوان چون سپهرِ پیر
بر آستانِ حکمِ تو دیرینه چاکر است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۳.)

سپهر تبار کنایه از آن که جاه و مقامی بس رفیع دارد.

سپهرِ قطب معالی روان قالب عقل

مسیح ملت ملك اخترِ سپهر تبار

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۹.)

سپهرِ تیزرو فلك چالاك گردنده، شتابنده.

سپهرِ تیزرو در ابر پنهان گردد از خجلت

چو پیدا گشت در میدان به جولان کوه رهوارش

(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷۷.)

چشم آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو

ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

(حافظ، *دیوان ی*، ۹۳۸.)

سپهرِ جلالِ کسی کنایه از فر و شکوه و عظمت کسی.

بَرِ سپهرِ جلالِ تو در دو دیدهٔ عقل

ستاره شعله و گردون غبار خواهد بود

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۹.)

سپهر جناب کنایه از بلند مرتبه و عظیم الشأن.

زهی سپهر جنابی که عکس خاطر تو

به دست فکر کند **عقدهٔ ذنب** لاحل

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۶.)

سپهر جولان جولان زننده در آسمان.

از عشق گرد سمندِ سپهر جولانت

چه سیل حادثه بر روضهٔ بصر گذرد

(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۹.)

سپهرِ چارم، سپهرِ چهارم فلك چهارم که خانهٔ آفتاب است.

یك اسبه در دو ساعت گیرد سه بُعدِ عالم

چون از سپهر چارم اعلام مهرِ انور

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی

آمد به دلو در طلب تخت مشتری

(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۹ و ۹۲۵.)

سپهرِ چهارمین، سپهرِ چارمین فلك چهارم که خانه آفتاب است.

تا بر آیی همچو عیسی بر سپهرِ چارمین

چار پای طبع را بگذار در این مرغزار

(صائب، *کلیات*، ۸۰۶.)

ماتم سرای گشت سپهرِ چهارمین

روح الامین به تعزیت آفتاب شد

(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

سپهرِ خضر لباس کنایه از آسمان اخضر، سبزپوش.

شهید زهر نَیَم کان سپهرِ خضر لباس

مرا به تیغ تو یعنی به آب حیوان کشت

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۶.)

سپهرِ خیال کنایه از بلند نظر، آن که اندیشهٔ عالی دارد.

تو آن سپهر خیالی که در ولایت فیض

سواد حکم تو را عقل کل کند تمکین

(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۶.)

سپهرِ دایره شکل فلك مدوّر.

چرا به صد غم ز حسرت سپهر دایره شکل

مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۸.)

سپهرِ دوتا آسمانِ خمیده.

ز رنج خاطر من بر سه تای باربدی

همه ترانهٔ غم می‌زند سپهرِ دوتا

(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴.)

سپهرِ دو رنگ فلك غدار، مکار.

اگر هزار گنه بینی از سپهرِ دو رنگ

بر او ببخش که بخشیدنِ گناه خوش است

(طالب آملی، *کلیات*، ۳۹۳.)

سپهرِ دولابی آسمانِ گردنده.

گفتم ز برای آن طبق مانا

بر کارگه سپهرِ دولابی

از دیبا کرده‌اند سرپوشی

بر در لگنی میانه سیمابی

(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۳۳.)

بس بگردید و بس بخواهد گشت

بر سرِ ما سپهرِ دولابی

(سعدی، *کلیات ش*، ۴۷۱.)

سپهرِ دون نواز فلك فرومایه پرور.
گفتم آخر چیست موجب کاین سپهرِ دون نواز
با هنرمندان ندارد غیر خصمی هیچ کار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۳.)

سپهرِ رفعت کنایه از بلند مرتبه و منزلت.
قطبِ سپهر رفعت یعنی رکابِ شاه
در اوجِ دار ملك رسید از کران آب
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۷.)

سپهرِ روان فلكِ گردنده.
اگر آسمانی چنین است رای
مرا با سپهرِ روان نیست پای
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۸۵.)

سپهرِ زمردین آسمان سبز.
زیرِ سپهرِ زمردین گهروار
کیست که چون بنده سفت دُر ثنا را
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۳.)

سپهرِ زنگاری آسمان سبز رنگ.
با زر شمسهٔ تو در یاری
لاجورد سپهرِ زنگاری
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۶.)

سپهرِ سبز بارانی فلك سبز.
تو موسی دست تا هستی شبان اطراف عالم را
نیارد گرگ پروردن سپهرِ سبز بارانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۷.)

سپهرِ سبز فام آسمان سبز.
شمسهٔ زرکارِ محرابت خورِ گیتی فروز
کاسهٔ زنگارِ نقاشت سپهرِ سبز فام
(خواجو، *دیوان*، ۹۱.)

سپهرِ سبز نمای فلك سبز.
سپید کار سیه دل سپهرِ سبز نمای
کبود سینه و سرخ اشك و زرد رویم کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۴.)

سپهرستان فلك، آسمان.
گلشن از عطر ریاحین، دم عیسی زار است
چمن از لالهٔ نورسته سپهرستان است
(شفایی، *دیوان*، ۳۵.)

سپهرِ سُداب رنگ فلك نیلگون.
صدره فقع گشاد سپهرِ سداب رنگ
زان تیغ همچو برگ سداب اخضر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۵.)

سپهرِ سفله فلك فرومایه.
نوشت روزی ما را به پارهٔ دل ما
سپهرِ سفله دگر بیش از این سخا نکند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۶.)

سپهرِ سفله‌پرور فلك دون پرور.
کوری فرزند روشن می کند چشم گدا
نازِ دونان را سپهرِ سفله پرور می کشد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۲.)

سپهرِ سیاهکار فلك غدار، نابکار.
بنگر چه سرخ چشمی و شوخی همی کند
با من کبود روی سپهرِ سیاهکار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۳.)

سپهرشناس آن که گردش افلاك را شناسد، منجم.
شنیده‌ام من و بسیار کس شنیدستند
هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر
(معزی، *دیوان* ك، ۲۷۱.)

سپهرِ شیشه‌سان آسمان صراحی مانند.
جرعه خورِ جلالِ او هست سپهرِ شیشه‌سان
جز به زمان و عهد او شیشه که دید جرعه خور
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

سپهرِ طاقدیس فلك طاق مانند.
از برای صفه‌ای یارب زراه کهکشان
بر سپهرِ طاقدیس این هفت معبر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۹.)

سپهرِ کبود فلك نیلی، تیره.

ندارند زیر سپهرِ کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۹.)

سیه باد روی سپهرِ کبود
که با کینه جفت است و با مهر طاق
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۵۰.)

سپهرِ کبود کسوت فلك جامه تیره.
تا زیر سپهرِ کبود کسوت
نیکی و بدی در شمار باشد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳۵.)

سپهرِ کج مدار آسمان غدار، شعبده‌باز.
چون کنم بر خویش آسان کز سپهرِ کج مدار
صد هزاران مشکل و مشکل گشایی برنخاست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۳.)

سپهرِ کحلی آسمان نیلگون، کبود.
غبار خیل تو چون بر سپهرِ کحلی شد
ستارگان همه گفتند چشممان روشن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۲۶.)

سپهرِ کوژ آسمانِ خمیده.
دوشِ زمین و فرقِ هوا را ز قیر و مشك
بهر سپهرِ کوژ ردا کرد طیلسان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۷.)

سپهرِ کینه گزار فلك ستیزه کار.
سخاوت تو عداوت ببرد و کس نسزد
ز روزگار حرون و سپهرِ کینه‌گزار
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۸۱.)

سپهرِ گردان فلك گردنده.
ای حلقهٔ مراد تو در گوشِ روزگار
یعنی سپهرِ گردان وان حلقه ماه نو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۳.)

سپهرِ گندناگون فلك سبز رنگ.
بر سپهرِ گندناگون مهره‌های بوالعجب
حقهٔ پر مرهم انصاف را سر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

سپهرِ لاجوردی آسمان نیلگون، کبود.
چه افتاد ای سپهرِ لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۲.)

تو گویی فرق فرقد پایهٔ اوست
سپهرِ لاجوردی سایهٔ اوست
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۴۲.)

سپهرِ لایعلم آسمانِ هیچ مدان.
مُقِر شد از بُنِ دندان سپهرِ لایعلم
که جای در سر این خامهٔ شبه فام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۹.)

سپهرِ لعبت باز کنایه از فلك بازیگر.
آن کنم بر سرت به پردهٔ راز
کت بگرید سپهرِ لعبت باز
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۷۶.)

سپهرِ مدوّر فلكِ گرد و دایره‌ای.
زانگه که پادشاهی حق در حریم اوست
دارالخلافه خواند سپهرِ مدوّرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۹.)

سپهرِ معالی کنایه از عظیم الشأن و بلندجاه.
رطل گران کن که روی در طرب آرد
شاه قزل ارسلان سپهر معالی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۵۳.)

سپهرِ مینایی فلك سبز رنگ، کبود.
گرفته‌ام که عدوی شتر دلت افعی ست
شود زمرد چشمش سپهرِ مینایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۲.)

سپهرِ نُه پایه افلاك.
آسمانِ تو را زمین سایه
آفتاب سپهرِ نُه پایه
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۰.)

سپهرِ نیلگون فلك نیلی، کبود.
عقد پروین از سپهرِ نیلگون تابان شده
در بناگوش سپاه زنگیان دُرّ خوشاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)

از سیه کاران پلاس کس نمی‌گردد سپید
هر زه‌ای دل بر سپهر نیلگون چسبیده‌ای
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۷.)

سپهرِ نیلی آسمان کبود.
زهی شکسته رواق سپهرِ نیلی را
صدای صیت بلندت که در جهان عام است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۹.)

سپهرِ هشتم فلك هشتم که به ثوابت اختصاص دارد.
عدد انجم بسیار سپهر هشتم
بود چندان که بر او چیره نمی‌شد مقدار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۶.)

سپهرِ هفت پرده کنایه از فلك هفت طبقه.
به یك حرف از دو حرف ایجاد کرده
به شش روز این سپهر هفت پرده
(عطار، *خسرونامه*، ۲.)

سپهرِ هفت در فلك هفت طبقه و درگاه.
قطب جلال و رکن دین سایهٔ حق محمد آن
کز دل اوست ده یکی سقف سپهرِ هفت در
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۷.)

سپهرِ هفتم، سپهرِ هفتمین فلك هفتم که خانهٔ زحل باشد.
داری سپهرِ هفتم و جبر یل معتکف
داری بهشت هشتم و ادریس میرِ بار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۶.)
ای نسیم صبحدم بگذر به خاك درگهی
کز جلالت با سپهرِ هفتمین پهلو زند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۰.)

سپهِ زنگ کنایه از تاریکی شب.
با سپهِ زنگ سرکشی چه کنی
خیمه بر دامن ختن چه زنی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۰۳.)

سپهِ زنگبار کنایه از تاریکی شب.
زنگ صفت باده‌ای کز مدد عکس او
با سپهِ زنگبار صبح کند داوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

سپه‌سالار طور کنایه از حضرت موسی(ع).
مرد عابد دید موسی را ز دور
پیش او شد کای سپه‌سالار طور
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۶۵.)

سپی‌تر مخفف سپیدتر.
خموش باش که گفتی از اینِ سپی‌تر چیست
خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۰.)

سپیدآب گَرد سپیدی که زنان برای آرایش به روی مالند.
هست او سیاه چرده و هستم سپید سر
با یار من موافقه زین باب می‌کنم
او بر رخِ سیاه سپیدآب می‌کند
من بر سرِ سپید سیاه آب می‌کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۹۱۱.)

سپیدآب کردن افق کنایه از روشن شدن روز.
پیش از آن دم که سپید آب کند روی افق
بایدت کرد به گلگونهٔ می گونه خضاب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۰۳.)

سپیدپی کنایه از روشن و مبارك و خجسته.
طبعش به آز گفت که سیم و درم مخواه
کاین یك سیه دل آمد و آن یك سپیدپی
بگذار تا به خطّ و کفت اقتدا کند
شام سیاه کاسه و صبح سپیدپی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۴ و ۸۶.)

سپیدجامه آن که جامهٔ سپید پوشد و کنایه از روشن. (پیروان مقنع که مردی یك چشم و گازر بوده است به «سپید جامگان» شهرت دارند.)
طاعت ماست با گنه کز پی نام درخورد
روی سپید جامه را داغ سیاه گازری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۸.)
تا کی به‌خیل شام سیه کاسه داردم
صبح سپید جامهٔ نمام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۶.)

سپید دست کنایه از بخشنده و سخی و نیز دزد و خیانتکار، خوش ظاهر و آراسته.

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر
دهر سپید دست سیه‌کاسه‌ای ست صعب
منگر به خوش زبانی این ترش میزبان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۰ و ۳۰۹.)

دمی خوشم چو سحر می‌دهد وگر بخورم
سپید دست چو روزم، چو صبحدم رسوا
خون جگر دهم به جهان سپید دست
تا ندهد او به دست سیه عشوه دیگرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴ و ۱۲۷.)

سپید دستی کنایه از بخشندگی.

تو پای بستهٔ حرصی در این سواد ارنی
سپیددستی دهر از کجا و تو ز کجا؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

سپید دندان شدن کنایه از خندیدن.

نه لبِ برق خنده زد زین غم
نه ستاره سپید دندان شد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۳۹.)

سپیدروی کنایه از سرفراز و سربلند.

آدم از او به برقع حرمت سپیدروی
شیطان از او به سیلی حرمان سیه قفا
سپیدروی ازل مصطفی است کز شرفش
سیاه گشت به پیرانه سر سرِ دنیا
(خاقانی، *دیوان*، ۵ و ۹.)

سپیدرویم چون روز تا به مدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۸.)

سپیدسار شدن کنایه از موی سپید شدن.

وین آسیا دوان و در او من نشسته پست
ایدون سپیدسار در این آسیا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۸.)

سپیدکار کنایه از نیکوکار، جوانمرد، نیکبخت و نیز ریاکار و منافق.

چون کس به روزه در تو نیارد نگاه کرد
از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار
(فرخی، *دیوان*، ۱۵۳.)

سپیدکارا کردی دلم به عشق سیاه
به گازری در مانا نکو نبردی راه
سپیدکار و سیه‌کار دست و زلفِ تواند
تو بی گناهی از این هر دو ای ستیزه ماه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۷۹.)

سپید کار سیه‌دل سپهرِ سبز نمای
کبود سینه و سرخ اشك وزرد رویم کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۴.)

ز سرخ رویی توفیق توست نزد خرد
سپید کار و سیه‌کاسه چرخ پیروزه
(انوری، *دیوان*، ۲:‏۷۱۹.)

خصم سپیدکار سیه‌دودهٔ تورا
بادا سیاه گشته به دود عذاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۸.)

سیه سر و دو زبان لیك گنگ چون خامه
سپیدکار و دو روی و ضعیف چون قرطاس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۹.)

سپیدکاری کنایه از روشنی، نیکبختی و صالحی، جوانمردی، نیز دورویی و نفاق.

شب چو نقش سیاهکاری بست
روزگار از سپید کاری رست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۹.)

گرچه سپیدکاری است از همه روی کارتو
لیك قیامت است هم چشم تو در سیه‌گری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۲.)

به دست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز
سپیدکاری صبح و سیه‌گلیمی شام

زمانه پیش گرفت از سپید کاری خود
فلك به قاعده کرد از سیه‌دلی بیداد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۳ و ۳۱۰.)
اگر نه رای تو بودی، به رویم آوردی
سپیدکاری گردون هزار روز سیاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۲.)
دل شد سیاه و موی سفید از غرور خلق
چند از سپیدکاری خلق سیه‌گرم
(عطار، *دیوان*، ۸۴.)
باشد سپیدکاری ابر سیه گلیم
در عهد چون تو بیش چه لافِ سَخا رسد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۴۸.)

سپیدگری کردن کنایه از ریاکاری کردن، نفاق و نیرنگ به‌کار بردن.
مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد
تا کی کنی سپیدگری ای سیاهکار
(عطار، *دیوان ت*، ۷۸۳.)

سپید ماخ کنایه از دون همت، منافق و دوروی.
رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را
و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۸.)

سپید مهره دمیدن، زدن در شیپور، کرنای، بوق دمیدن، کنایه از بانگ بر آوردن.
سپید مهرهٔ صیتش چنان دمید جهان
که رخنه خواست شد این سبز حقه از آواش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۴.)
زمانه از پی آن زد سپید مهرهٔ رعد
که گل ز تخت چمن لاف تخت دارا زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۴.)

سپید نامه کنایه از درستکار، نیکوکار و صالح.
صالح مرغی چو ناقه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش
مجنون چو مسافری چنین دید
با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیهِ سپیدنامه
از دستِ که‌ای سیاه جامه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۰.)

سپیدی بخشیدن سیاهی را کنایه از کار بد و گناه را به ثواب و کار نیك محسوب داشتن.
امید که گاهِ ناامیدی
بخشی سیهِ مرا سپیدی
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۴۷.)

سپیدی در سیاهی افتادن کنایه از رسیدن پیری و سپید شدن موی.
من آن روز بر کندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید
(سعدی، *کلیات* ش، ۳۹۰.)

سپیدیِ دندان کنایه از خنده.
چنان روز برما سیه گشت بی تو
که کسمان ندیدی سپیدیّ دندان
(انوری، *دیوان* س، ۲۳۶.)

سپیدی و سیاهی روشنی و تاریکی، کنایه از روز و شب.
خدایا چون به منشور الهی
رقم کردی سپیدی و سیاهی
به روم و زنگ بادت پادشاهی
به‌فرمانت سپیدی و سیاهی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۵ و ۲۷.)

سَتّارخو خطاپوش، رازپوش.
حق همی دید آن ولی سَتّارخوست
لیك چون از حد بری غماز اوست
بازگو و قصهٔ رنجور گو
با طبیبِ آگهِ سَتّارخو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۶۹ و ۳۴۹.)

ستارهٔ آتش کنایه از اخگر، جرقه‌ای که از آتش جهد.
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید
و آن دل سوزیده پذرفت و کشید

که ستاره‌های آتش سوی سوخته گراید
که ز سوخته بیاید شررش نشان آتش
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۵؛ دیوان کبیر، ۳:۹۹.)

ستاره از ماه جدا شدن کنایه از وضع حمل کردن.
چو گلرخ به پایان نُه برد ماه
نهانی ستاره جدا شد ز ماه
(اسدی، گرشاسبنامه، ۴۲.)

ستاره‌بار کنایه از جرقه‌فشان، و نیز اشك فشان.
سنگ است و آهن است به تخلیق کاف و نون
حراقه‌ای ست کون و عدم در، ستاره بار
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۱۱۵؛ ۱:۱۴۲.)

ستاره بارگشتن کنایه از اشك ریختن.
زد ستاره آن پیمبر بر سما
ما ستاره بارگشتیم از بکا
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵۲.)
از غصه گشت چشم عطارد ستاره بار
چون رای او وزارت ملك قدر گرفت
(شمس طبسی، دیوان، ۱۵.)

ستارهٔ بام ستارهٔ صبح.
مگر ستارهٔ بام از شرف به زیر افتاد
وگرنه پرده برافکندی از دریچهٔ بام
آفتاب است یا ستارهٔ بام
که پدید آمد از کنارهٔ بام
(خواجو، دیوان، ۴۵۵ و ۴۵۸.)

ستاره بر گِردِ ماه ریختن کنایه از اشك بر چهره روان کردن.
همی گفت وز نرگسانِ سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه
(اسدی، گرشاسبنامه، ۳۳.)

ستاره پیشانی کنایه از آن که جبهه و پیشانی درخشان دارد.
اگر به بام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند
(سعدی، کلیات ش، ۷۲۶.)

ستاره جُستن از کسی در روز کنایه از کار محال از کسی خواستن.
هر کونه به جان کناره جوید از تو
در روز همی ستاره جوید از تو
هر چاره که جستم از تو بیچاره شدم
بیچاره کسی که چاره جوید از تو
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۰.)

ستاره حَشَر کنایه از انبوهی جمعیتِ تابع کسی. (ظاهراً از القاب شاهان بوده است.)
قضا کمین، فلك صولت، ستاره حَشَر
سکندر آیت و جمشید ملك و خضر بقا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۵.)

ستاره دندان آن که دندانی چون ستاره شفاف و درخشنده دارد.
دیدم به ره آن نگار خندان را
آن ماهرخ ستاره دندان را
(معزی، دیوان ك، ۳۸.)

ستارهٔ روز خورشید و کنایه از محبوب.
روز یکشنبه آن ستارهٔ روز
شد در ایوان زرد بزم افروز
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۱۰.)
به یك نظاره که کردم بر آن ستارهٔ روز
گداخت دیده ندانم که آفتاب کجاست؟
(فیضی، دیوان، ۲۳۳.)

ستاره سوختگی کنایه از بدبختی و مدبری.
ما برق آهِ خود به فلك برکشیده‌ایم
جرم ستاره سوختگی هم گناهِ ماست
هان ای حکیم زحمت مجنون چه می‌دهی
داغ ستاره سوختگی را علاج نیست
(اهلی، کلیات، ۵۵ و ۵۸.)

ستاره سوخته کنایه از بخت برگشته و مدبر. (در اصطلاح نجوم، با شعاع آفتاب روشنایی ستاره از میان می‌رود.)

جمال شمع چو خورشید عالم افروز است
ستاره سوخته پروانهٔ سیه روز است
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۰.)

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق
که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۵.)

به سوی ما نظری کن که خاك راه توایم
ستاره سوخته‌ای چند در پناه توایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۹.)

ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۱.)

سرم فدات مرنج از کنایهٔ صیدی
ستاره سوخته با آفتاب در جنگ است
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۲.)

ستاره شمار کنایه از بی‌خواب، شب زنده‌دار.

نك شبِ قدر است و بدر کرد عنایت
بر دل هر شبروی ستاره شماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۸.)

ستاره شمر ستاره‌شناس، منجم.

فضلِ اورا به عمر نوح تمام
نشمرد مردم ستاره شمر
(عنصری، *دیوان*، ۵۰.)

چو بشنید گفتِ ستاره شمر
ندیدم ز خاقان کسی شادتر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۸۸.)

ستاره شمر نیز گشتِ سپهر
بدو گفته بود از ره کین و مهر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰۵.)

هر آن ظفر که معین کند ستاره شمر
چو من به جنگ برون آیم از شمار من است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۲۰.)

ستاره شمردن کنایه از بیدار بودن، شب زنده‌داری کردن.

حکایتِ شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۶.)

بدان مَثَل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می‌شمردم تا که شب چه زاید باز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۷.)

تو که داغِ تیره‌روزی نشمرده‌ای چه دانی
شبِ تار محتشم را که ستاره می‌شمارد
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۴.)

ستاره‌شناس منجم و ستاره شمر.

که شبگیر بر زین بشد با سپاه
ستاره‌شناسی بر آمد ز راه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۱۹.)

راه جستم سوی ستاره‌شناس
تا از این خانهٔ امید و هراس
(مختاری، *دیوان*، ۷۲۲.)

کیست از مردم ستاره‌شناس
که به گنجینه ره برد به قیاس
اگر جادویی گر ستاره‌شناس
ز خود مرگ را برنبندی هراس
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴؛ *شرفنامه*، ۲۴۵.)

ستاره فشانی کردن کنایه از درخشندگی و تابندگی کردن.

چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست
کز دیدن تو دیدهٔ بی‌خواب روشن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۵.)

ستاره‌وار مانند ستاره.

ستاره‌وار به انگشتها نمودندت
چو آفتاب کنون نامُشار تعیینی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۷۲.)

ستاره‌وش آن که چون ستاره تابناك است. کنایه از زیبا.

آهت بلند باد فغانی که این چراغ
در منزلِ ستاره‌وشان هادی من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

ستازن نوازندهٔ سه تار.
ستازن برآورده بانگ سرود
سرودی نو آیین تر از صد درود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۶.)

ستاگوی ستایشگر.
چه گر من همیشه ستاگوی باشم
ستایم نباشد نکو جز به نامت
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۲۱.)

ستان افتادن به پشت افتادن.
ور فکند نیزه به چرخ حرون
چرخ ستان افتد و انجم نگون
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۱.)

ستاندن از دست خویش کسی را کنایه از خود بی‌خود گردانیدن.
بزن راهی سبک مطرب ز راه لطف و بنوازم
بده رطلی گران ساقی ز دست خویش بستانم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۵.)

ستانه‌بوس کنایه از چاکر و خدمتگزار.
دولت ستانه بوس درت باد تا به کام
صد سال تخم عدل بکاری و بدروی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۳۵.)

ستایش بردن شکرگزار بودن، ثناگو بودن.
ستایش نبرد آن که بیداد بود
به تخت و به گنج مهی شاد بود
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۸۶.)

ستایش کردن ستودن، مدح و نیکویی گفتن.
ستایش همی کرد با خود به زال
ز مردی و گُردی و از فرّ و یال
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۳۶.)

ستایش کنان در حال سپاس و ثنا و مدح.
ستایش کنان گردِ آن کوه بر
بر آمد ز جایی ندید او گذر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۱۲۳.)
چو بر آستان ملک سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد
(سعدی، *کلیات* ک، ۲۱۵.)

ستایش گرفتن ثنا گفتن، درود فرستادن.
ستایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۱۶.)

سِتر کواکب کنایه از آسمانها.
سِتر کواکب قدمش می‌درید
سُفت ملایك علمش می کشید
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶.)

سترگ شدن با زمانه کنایه از لجاجت به کار بردن با زمانه.
چنین بود کای پهلوان بزرگ
نشاید شدن با زمانه سترگ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۵۱۶.)

ستم‌آباد کنایه از دنیا.
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای
وزکین چها در این ستم آباد کرده‌ای
(محتشم، *دیوان*، ۲۸۵.)

ستم آبادِ زبان کنایه از تهمت و افترا و خلاف واقع گفتن.
در ستم آبادِ زبانم نهاد
مُهر ستم بر درِ خانم نهاد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۱.)

ستم اندیش جفا کار و مردم آزار.
خرم تنِ آن کس که دل ریش ندارد
و اندیشهٔ یارِ ستم اندیش ندارد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۴.)

محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز
اضطراب دل شیدای تو بی‌چیزی نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

ستم پرورده کنایه از مظلوم، آن که مورد ستم قرار گرفته باشد.

می‌کشم صد جور و فکر انتقامم نیست شکر
کز ستم پروردگانم از ستمکاران نیَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۳.)

ستم پیشه ظالم، ستمگر.

تو را دیوی ست اندر طبع رستم خو، ستم پیشه
به بند طاعتش گردن ببند ورستی از رستم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۸۲.)

به خراسان شوم انصاف ستانم ز فلك
کان ستم پیشه پشیمان به خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

ستمدیده مظلوم، جفا دیده.

ستمدیده را پیش او خواندند
برِ نامدارانش بنشاندند
ستمدیده را اوست فریاد رس
منازید با نازش او به کس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۴۲:۴:۱۷۴۲.)

ستم رسیده مظلوم، آن که ظلم و بیداد بر او رسیده باشد.

تا چند ستم رسیده باشم
چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته، گلو گرفته چون نای
نالان ستم رسیده باشم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

ستمستان جایی که در آن ظلم و ستم بسیار است.

چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۶.)

ستم سزای سزاوار ستم و جور.

دیده به ترك عافیت بر رخ ترکی افکنم
در ستمش سزا دهم جانِ ستم سزای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

ستم شعار آن که ظلم و ستم پیشه دارد.

ستم شعار مَلَك را ز دیو نشناسد
بلی گزند رساند به نیك و بد زنبور
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۶.)

ستم شکن کنایه از عادل.

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت
دهان راحت کون و مکان شود شیرین
به عهد شاهد عدلت ز فرط آرایش
به چشم اهل تجرد جهان شود شیرین
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۰.)

ستم فزا افزایندهٔ ستم.

هر چند که راست گوید اما
خاموشی این ستم فزا را
(عرفی، *دیوان*، ۱۲.)

ستم کده کنایه از دنیا.

در این ستم کده صائب به غیر داغ نفاق
هزار لالهٔ سیراب می‌توان چیدن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

ستم کیش آن که روشی ظالمانه دارد.

از پی یك میر ستم کیش را
محو کند صد حق درویش را
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۶.)

ستمگار ظالم و جابر.

نماند ستمگارِ بدروزگار
بماند بر او لعنتِ پایدار
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۷.)

گرگ درّنده گرچه کشتنی است
بهتر از مردمِ ستمگار است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۸۵.)

ستمگاری ظلم و جور.

چار سال است کز ستمگاری
داردم بی گنه بدین خواری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۳۸.)

ستمگر ظالم و جابر.
به خواب اندر است ای برادر، ستمگر
چه غره شدستی بدان چشم بازش
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۷۹.)

تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی
بنشستی و ببردی خوش با چنان ستمگر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۷۷.)

ستمگری ظلم و جور.
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۷.)

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و جور و عتاب و ستمگری آموخت
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۹۵.)

ستم نواز آن که پذیرای جور و ستم باشد.
چون میل تو سوی جور دیدم
غم‌جوی و ستم نواز گشتم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)

ستودان دخمه یا گورستان گبران.
کسی کز تو ماند ستودان کند
بپرّد روان تن به زندان کند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۹۹:۲.)

چنین گفت کاین حصن جایی نکوست
ستودانِ فرخ سیامك در اوست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۷۸.)

ستودانی از جزع تابنده دید
کز او بوی کافور تر می‌دمید
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۳.)

ستوروار همانند ستور.
پنداشتم که دهر چراگاه من شده‌ست
تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۸.)

ستونه کردن حمله و گریز کردن.
سبك زبانه زند ناگه و ستونه کند
ز تیغ و نیزهٔ سلطان صفدر آتش و آب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۴.)

ستوه آمدن به تنگ آمدن، عاجز و درمانده شدن.
زمین از تبِ لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخِ کوه
(سعدی، *بوستان ی*، ۲.)

هر نیمه شب آسمان ستوه آمد
از گریهٔ سخت و نالهٔ زارم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۷.)

سپهبد بر آویخت با آن گروه
نیامد ز شمشیر خوردن ستوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۶۳۳.)

ستوه‌رسیدن آزار و اذیت رسیدن، درمانده شدن، در رنج و زحمت افتادن.
چو انبوه رزمی بود همگروه
همانا رسد هندوان را ستوه
سپه را ز گرما رسیده ستوه
فرود آمد از پیش زنبور کوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۶۰۹۷ و ۷۱۰۲.)

ستوه شدن به تنگ آمدن، عاجز شدن.
زبون گیر ماهان بیامد چو کوه
شده کوه و هامون ز دیوان ستوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۷۳۴۱.)

ستوه گشتن عاجز و درمانده شدن، به جان آمدن، ملول گشتن، آشفته و ناآرام شدن.
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
یك چند با ثنا به درِ پادشا شدم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۳۹.)

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۳.)

گِرد صحرا و کوه می‌گشتم
زان ستوران ستوه می‌گشتم
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۸۴.)

یکی جانور دید مانند کوه
ز رفتار او گشته هامون ستوه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۹۰۵.)

ستوهی گرفتن وحشت و ترس یافتن، رنج و آزار دیدن.

فراوان شنیدم من از تو شگفت
روانم به تن در ستوهی گرفت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۵۴۱.)

ستوهی یافتن در رنج و آزار بودن، ترس و وحشت یافتن.

به فریاد آمده دل زیر هر بر
ستوهی یافته هر مغز در سر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۱.)

ستُه‌شدن، گشتن ناتوان‌وزبون‌شدن، به‌تنگ آمدن.

غراب بین نای زن شده‌ست و من
سته شدم ز استماع نای او
(منوچهری، *دیوان*، ۸۲.)

دمان اژدهایی ست کز جنگ او
سته شد جهان پاك بر چنگ او
ز گرشاسب ترسد همی چرخ و بوم
سته شد ز گرزش همه هند و روم
که شد مرگ از آن خوار بر چشم خویش
ستُه گشت و نفرید بر خشمِ خویش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۳، ۲۳۷ و ۲۴۰.)

سته گشتم از گردش ماه و سال
کنون مرغ عمرم بیفکند بال
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۴۹۰۵.)

سِتی مطلق زن، کدبانو.

نیستم شوهر نیَم من شهوتی
نازرا بگذار اینجا ای ستی
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی
با دو صد مهر و دلال و آشتی
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۷۵؛ ۶:۲۸۷.)

ستیزا ستیزه کار و لجوج و خصومت جوی.

تو ظالم را مده رخصت به تأویل
ستیزا را ستیزیدن میاموز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۶۵.)

ستیز بردن با کسی دشمنی کردن، خصومت کردن.

یکی برد با پادشاهی ستیز
به دشمن سپردش که خونش بریز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۲.)

ستیزه‌جوی جویندهٔ جنگ و ستیز، جنگجو.

دیده به کام دل تو را دیدی اگر نمی‌شدی
چشم ستیزه‌جوی تو باعث ترس و باك ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

ستیزه‌خو سرکش، آن که خویی تند و پرخاش آمیز دارد، کنایه از محبوب.

نازِ بهانه‌جو را بر یك طرف نهاده
شرمِ ستیزه‌خو را در خاك و خون کشیده
صائب به نیم گردش چشم آن ستیزه‌خو
بی‌اختیار اگر کندت اختیار از اوست
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹ و ۱۹۵.)

ستیزه دل آن که کینه‌توز، ستیزه‌جوینده باشد.

نخستین سپاهی که آمد ز در
ستیزه دل آمد یلِ پر هنر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب ۸۰۵۹.)

ستیزه رای آن که راه وروشی خصمانه، لجاجت آمیز دارد.

کو دلی و دلیریی کز پی رونق جنون
شحنهٔ ملك دل کنم عشق ستیزه رای را
(محتشم، *دیوان*، ۳۱۳.)

ستیزه‌رایی ناسازگاری، لجاجت، سرکشی و عناد.

ای مخترعِ ستیزه‌رایی
نو باوهٔ باغ بی‌وفایی
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۴.)

ستیزه‌رو، ستیزه‌روی لجوج و بی‌شرم و گستاخ.
این نفسِ ستیزه‌رو چون بُز بچه بالاجو
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
ستیزه‌روی مرا لطف و دلبریِ تو کرد
وگرنه سخت ادبناك بودم و مسکین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۹۳؛ ۴:۲۷۷.)

ستیزه‌رویی لجاجت، گستاخی، خصومت و دشمنی.
نهی او با ستیزه رویی چرخ
روز بد را قفا کند ز جبین
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۳.)
هر شب من بی دلِ رمیده
وین اختر تند شوخ دیده
با یکدگر از ستیزه رویی
بگشاده زبان به تلخگویی
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۷.)

ستیزه‌کار لجوج و کینه‌توز، نیرومند.
شاهِ پردل ستیزه‌کار بود
شاه بد دل همیشه خوار بود
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۵۵۵.)
تیغ زنی و سر دهی ناوك فتنه بارهم
کافر سنگدل تویی ترك ستیزه کار هم
(فیضی، *دیوان*، ۴۵۲.)
تذرو عقیق‌روی کلنگ سپیدرخ
گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه‌کار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۳۷.)

ستیزه‌کاری لجاجت و خصومت.
ای سهل گرفته طور یاری
یکرو شده در ستیزه‌کاری
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۰.)

ستیزه‌گر ظالم، پرخاشجو.
گفت اگر مانمش ستیزه‌گر است
ور کشم این حساب از آن بتر است
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۰.)
گر فلكِ ستیزه‌گر مهر نمای کینه‌گر
بست به‌کین من کمر مهرِ نگار من چه شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۹۵.)

سجاده از انبوه برون افکندن کنایه از گوشه‌گیری کردن، تنها به سر بردن.
چون مانده شد از عذاب و اندوه
سجاده برون فکند از انبوه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۴.)

سجاده بر آب افکندن کنایه از پشت پا زدن به زهد خشك وریایی، ترك ریا و سالوس کردن، فارغ البال بودن.
اهل یقین طایفهٔ دیگرند
ما همه پاییم گر ایشان سرند
چون سرِ سجاده بر آب افکنند
رنگ عسل بر میِ ناب افکنند
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۱۰۴.)
پیر که سجاده را بر سرِ آب افکند
گر تو نه‌ای قبله‌اش سهو کند در نماز
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۷۳.)
سرو از سجود قامتت سجاده بر آب افکند
کاین طاعتش حاصل کسی بی‌پاکی دامن نشد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۰.)

سجاده بر روی آب گستردن از جمله کراماتی است که صوفیه به پیران خود نسبت می‌دهند.
بگسترد سجاده بر روی آب
خیال است پنداشتم یا به‌خواب
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۳.)

سجادهٔ تسلیم فرو کردن کنایه از تسلیم شدن.
بد چند کنی کار نکو کن بنشین
سجادهٔ تسلیم فرو کن بنشین

چون شیوهٔ خلق دیدی و دانستی
خط بر همه کش روی بدو کن بنشین
(عطار، *مختارنامه*، ۸۵.)

سجادهٔ تقوی جایْ نمازِ زاهدان و عابدان.
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغر نمی‌ارزد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۵.)

سجادهٔ زربفت کنایه از نور و فروغ خورشید.
بامدادان که یك سوارهٔ چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد
از درِ مشرق آتش افروزد
سوی هر روزن اخگر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ زربفت
بر سرِ کوه و کر در اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سجادهٔ طامات جایْ نمازِ زاهدان و عابدان ریایی و بیهوده‌گو (در اصطلاح صوفیه طامات، کشف کرامات و خرقِ عادات و خودنمایی است.)
از صومعه رختم به خرابات برآرید
گَرد از من و سجادهٔ طامات برآرید
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۹.)
سوی رندان قلندر به ره آوردِ سفر
دلقِ بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۷.)

سجاده گرو کردن کنایه از پاکبازی و بی‌قیدی و رندی.
در عشق بزرگیم به خردی بدهم
وین سرخی روی خود به زردی بدهم
از صافی دین چو قطره‌ای نیست مرا
سجاده گرو کنم به دُردی بدهم
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۸.)

سجاده‌نشین کنایه از زاهد و عابد، گوشه‌گیر.
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند
گو همچو ملك سر به سماوات برآرید
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۱۰.)
تا که باید کمر از خرمن شادی ابری
سرِ سجاده‌نشین راه قلندر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)
می‌ترسم از آن چشمِ سیه مست که آخر
از راه بَرَد صائب سجاده‌نشین را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۸.)
عشاق تو هوشیار و مستند
سجاده‌نشین و می پرستند
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)

سجاده نشینانِ زوایای فلك کنایه از ستارگان.
سجاده نشینان زوایای فلك را
رخشند ز رای تو قنادیل صوامع
(خواجو، *دیوان*، ۶۷.)

سجاده نشینانِ نُه ایوان کنایه از ستارگان.
سجاده نشینانِ نُه ایوان فلك را
حکم تو فروزنده قنادیل زوایا
(خواجو، *دیوان*، مقدمه: ۹۳.)

سجده جای جایی که پیشانی بر خاك نهند.
در دو عالم نیست از سر تا به پای
هیچ جایی تا نکردم سجده جای
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۱.)

سجده‌گاه جایی که سجده کنند، مُهرِ گلی که بر آن نماز گزارند.
چو قدرِ خاك پایش نوح بشناخت
چو شیعی سجدگاه از لوحِ گل ساخت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳.)

سجل شدن، سجل گشتن مُسلم شدن.
شد بی تو ای شمع چگل دیوانگی بر من سجل
از حد گذشت ای جان و دل درد من و پرهیزِ تو
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت
بسی دیوانگی بر وی سجل گشت
(عطار، *دیوان* ت، ۵۵۷؛ *الهی نامه*، ۸۶.)

سحاب در سرِ انگشت بودن هنگام سخا کنایه از بسیار بخشنده و سخی بودن.

تویی آن کس که به هنگام سخا
بُوَدت در سرِ انگشت سحاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۱.)

سَحابِ کرم کنایه از بسیار بخشنده و سخی.
توان گفت او را سحابِ کرم
که دستش چو باران فشاندی درم
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۱.)

سِحر آزما کنایه از فسونکار، جذاب و دلربا.
سنبلت خورشید ساو نرگست سحر آزما
غنچه‌ات یاقوت پیکر لأله‌ات عنبر ثعاب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۴.)

سِحر آفرین افسونگر و ساحر.
آیینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین
با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰.)
بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد
که در عاشق کُشی سحر آفرین است
حافظ، *دیوان* ج، ۲۴.)

سِحر آفرینی افسونگری، ساحری.
چشم پرافسونِ او سحر آفرینی می‌کند
تیر مژگانش ز شوخی دلنشینی می‌کند
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۶.)

سِحر آموزی آموختنِ افسون، چشمبندی.
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است
هر دم و هر لحظه سحرآموزی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۶:۳.)

سحرالبیان کنایه از شعر نغز و آبدار.
ببینِ سحرالبیان کاندر مدیحت
مجیر از جان غم خور می‌نماید
بلبلانِ خاطر پاك مرا در مدحِ تو
همچو طوطی در زبان سحرالبیان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۹۳ و ۹۷.)

سِحر بابل سحری شبیه سحر هاروت و ماروت که دو فرشته بودند که در زمین فتنه کردند و سرانجام آنها را در چاه بابل سرنگون آویختند.
سِحر بابل گرت پسند نشد
سوی جادوی بی‌نماز فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۳.)
روی تو چه جای سحر بابل
موی تو چه جای مار ضحاك
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۶.)
پس گریزند و تو را تنها هلند
گر چه اندر لاف سحر بابلند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۰:۳.)

سِحر باف افسونگر، ساحر.
نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
آفرین ای اوستاد سحر باف
که نمودی مُعرضان را دُرد صاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۵:۵.)

سِحرِ بنان معجزهٔ انگشتان و نیز اشاره به یکی از دو معجزهٔ موسی(ع) که چون دست در گریبان می‌کرد و بیرون می‌آورد روشن بود.
از سِحرِ بنان تو و اعجاز کفِ توست
گر کارگزاری ست قلم را و کرم را
مجد دین بوالحسن عمرانی
که نظیرش پسر عمران است
آن که در معرکهٔ سحرِ بنان
قلمش همچو دمِ ثعبان است
(انوری، *دیوان* س، ۶ و ۵۸.)

سِحرِ بیان کنایه از سخن بسیار فصیح و بلیغ.
آنجا که زبان قلمش در سخن آید
بر معجزه تفضیل بود سِحرِ بیان را
(انوری، *دیوان*، ۱۲:۱.)

سِحر پیشه کنایه از آن که ماهر در کار باشد.
مطرب سحر پیشه بین در صوَرِ هر آلتی
آتش و آب و باد و گل برده به هم به ساحری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۷.)

سِحرپیما افسون کننده.

باغبان بهشت مدح تو باد
وهم چالاك سحر پیمایم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۹.)

سِحرحلال کنایه از سخن فصیح و بلیغ، شعر یا نثر زیبا و دلنشین.

بر شعرا نطق شد حرام به دورت
سحرِ حلال آن که با دمِ تو مصاف است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷.)

سحر حلالش بیان و کرده به محراب
عزم متینش ظفر به کشتن کفار
(مختاری، *دیوان*، ۹۷.)

بیان کردم کنون سحرِ حلالت
کزین سحر است جاویدان کمالت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۹.)

سخنش را مزاج سحرحلال
درگهش را خواص بیت‌حرام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۲.)

آن که هر دم هزار سحر حلال
کلکش از نظم و نثر بنماید
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۶.)

زده با خویش نهان فال نهان از لب نطق
در دل طبع گره سحر حلالی که مراست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۷.)

سِحرحلال راندن کنایه از داد سخن دادن.

دریغ تنگ مجال است و بر نمی‌تابد
که راندمی به ثنای خلیفه سحر حلال
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۷.)

سَحَرخیز کنایه از عابد، زاهد، آن که مبارك دم است.

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که زبند غم ایام نجاتم دادند
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آهِ سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۹ و ۱۰۹.)

سَحَرخیزانِ ازرق پوشِ خلوتخانهٔ بالا کنایه از ستارگان.

سَحَر خیزان ازرق پوشِ خلوتخانهٔ بالا
از آبِ چشمم آموزند هر شب سبحه گردانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳.)

سِحرساز جادوگر و ساحر.

پس دُرِ خود به دُرج باز نهاد
دیده در پای سِحرساز نهاد
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۴۶.)

سِحرسنج شدن کنایه از آمادگی سخن فصیح گفتن، اشعار نغز و دلنشین سرودن.

تا شد از اندیشه دلم سِحرسنج
پای فرو رفت قلم را به گنج
هر چه من از خامه فشانم برون
گنج خدایی ست که رانم برون
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۵۴.)

سِحرِعین افسونِ چشم، چشمبندی.

چشمِ هر سه باز و گوشِ هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز
سحرِ عین است این عجب لطف خفی ست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی ست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۳۱.)

سِحرفریب کنایه از اشعار نغز و دلنشین.

حافظ حدیثِ سحر فریب خوشت رسید
تا حدِّ چین و به اقصای روم و ری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۵۵.)

سِحرکار کنایه از ستایشگر.

از بس کرم که دست و زبانِ تو کرده‌اند
دستم ثنانویس و زبان سحرکارِ توست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۸.)

سِحرگستر کنایه از آن که سخنان بلیغ و رسا گوید، اشعار نغز و دلنشین سراید.

بدین سکه آورد نقد بدیهه
شد از کیمیای سخن سِحرگستر

شها نیک دانی که امروز گیتی
ندارد چو من ساحر کیمیاگر
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۳.)

سَحرگه بین شدن کنایه از روشن بین شدن، غیب بین گشتن.

مرغشان را بیضه‌ها زرین بُده‌ست
نیمشب، جانشان سحرگه بین شده‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۴۵:۴.)

سِحرِ مُبین کنایه از افسون و جادویی مسلم و آشکار.

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مُبین نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۴.)

وحی مُنزَل کند چو سحرِ مُبین
به زبان صریر فرماید
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۶.)

جمالت معجز حُسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحرِ مُبین است
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۴.)

ز لطف نرگس مستت نشان تواند داد
دلی که سحر مُبین در مُبصری داند
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۸.)

سِحر نما بودن افسون و جادوکردن.

سِحر نماست مصریش مصر گشاست هندیش
مصری کلك ملك ده هندی تیغ جانستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

سِحر و ضدِ سِحر افسون و ضد افسون، کنایه از نیك و بد.

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك
بسته‌اند اینجا به چاه سهمناك
سِحر و ضد سِحر را بی‌اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱:۵.)

سحوری زدن طبل زدن و آواز کشیدن به طلب سحوری در ماه رمضان بر در خانه‌ها که رسم گدایان بوده است.

سحوری کم زن ای نطق و خمش کن
ز روزه خود شوند آگاه روزه
آن یکی می‌زد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب می‌زد سحوری را به جِد
گفت او را قایلی کای معتمد
اولاً وقت سحر زن این سحور
نیمشب نبوَد گهِ این شر و شور
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۵؛ *مثنوی* ن، ۳۲۱:۶.)

سخاپرور رواج دهندهٔ سخاوت، بسیار بخشنده و جوانمرد.

بدان خدای که پاکانِ خطهٔ اول
ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
که نیست چون تو سخاپروری به شرق و به غرب
نه چون من است ثناگستری به شام و عراق
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۶.)

سخا پیشه آن که بخشش و جوانمردی پیشه دارد.

مردی ست سخاپیشه و مردی ست عطا بخش
با خلق نکوکار به کردار و به گفتار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۶۱.)

سخاگستر جوانمرد و سخی.

وی سخاگستری که اطلس چرخ
بر قدِ همت تو کوتاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
آن خداوند سخاگستر بسیار هنر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۰۸.)

شهی کو هست در گیتی به امر و حکم و دست و دل
عدوبند و جهانگیر و عطابخش و سخا گستر
(فلکی، *دیوان*، ۳۸.)

سخاور بخشنده و سخی، جوانمرد.

پس ِ روز پیمبری که گذشت
ندمد صبح رادمردی هم

نه پیمبر بزاید از کیهان
نه سخاور بزاید از عالم
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰۹.)

سخاورزیدن بخشش کردن.

تا صبحدم حشر سخا ورز که هر شام
گردون ز پی بزم تو از سیم درم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۷.)

سخت آمدن کسی را کنایه از گران و دشوار آمدن.

شاه را این شنیده سخت آمد
تبرِ تیز بر درخت آمد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۰.)

فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۹.)

سخت بازو کنایه از توانا و زورمند و قوی.

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
سعدیا تن به نیستی دردِه
چاره با سخت بازوان این است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳؛ *کلیات* ش، ۷۰۰.)

جوابش داد مردِ سخت بازو
که مزدِ دستِ من نِه در ترازو
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۴۶.)

سخت پنجه قوی پنجه و زورمند.

ای شیر سخت پنجه، مزن بر گوزن دست
وی گرگ بوالفضول مکن با رمه عتاب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷.)

ای هجر سخت پنجه بُبر بند بندِ من
عیب است آن که ترك زَ مستی کمان برد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۴.)

سخت پیشانی کنایه از بی باك و دلیر، گستاخ.

جگرم خون شد از پریشانی
آه، از این جان سخت پیشانی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۸۵.)

سخت جانی کنایه از گرانجانی، سنگین دلی.

سخت جانی بیش از این چه بود که در حالی چنین
خاطر و طبعم به اشعار و سمر باز آمدند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۳۲.)

سخت جانی باید این فن را که تو
تو که داری جان سخت این را بجو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۴:۶.)

دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید
ستم نبود مکافاتِ سخت جانی بود
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۲.)

سخت چرم پوست کلفت، پیکری با چرم ضخیم.

جز آن نیست کاین پیکر سخت چرم
ندارد پی سست و اندام نرم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۳.)

سخت خوب بودن چیزی بسیار خوب و مطبوع و دلنشین بودن چیزی.

در حق من لبت این لطف که می فرماید
سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۱۷.)

سخت دل آن که دلی سنگین دارد، کنایه از بی مهر و سنگدل.

سخت دل کی می‌رساند پیر و خود را به کام
آب پیکان تر نمی سازد لب سوفار را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱.)

ای سخت دلان سُست پیمان
این شرط وفا بود که بی‌دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۰۷.)

ز چشم سخت دلان دوردار عارض و خال
به سنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۰.)

عیب از نهاد سخت دلان در نمی‌رود
ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۲.)

سخت رکابی کردن، نمودن کنایه از مقاومت و پایداری کردن.

زمانه سخت رکابی همی کند به جفا
عنان آه چرا سست کوش باید داشت
سخت رکابی نمود تیغ تو ورنه شدی
گوی زمین ریز ریز در خَم نُه صولجان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۹ و ۲۴۷.)

سخت رو، سخت روی کنایه ازدشوار وزشت و نیز گستاخ پُررو، وقیح و بی‌شرم.

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
تا چو واگردد بلای ِ سخت رو
پیش حق گوید به صد گون شکر او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۴:۵.)

در گدازم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانند
(ظهوری، *دیوان*، ۲۱۳.)

سخت رویی که نه رخ بر سُم ِ اسب تو نهد
باد چون نعل به هر گوشهٔ چشمش مسمار
(وحشی، *دیوان*، ۲۱۵.)

ندارد حاصلی با سخت رویان گفت‌وگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ چار آیینه می گردد
سخت رویی که به خود راه نصیحت بسته‌ست
باش تا یك به یك از اشك ندامت شنود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۱ و ۴۴۱.)

سخت رویی کنایه از پررویی، سماجت، مقاومت و پایداری.

نه کم ز آیینه‌ای در عیب‌جویی
به آیینه رها کن سخت رویی
نه زان سرما نوازش گرم گشتش
نه دل زان سخت رویی نرم گشتش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۹ و ۳۴۶.)

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسك تأدیب بر سر نخورد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

پیشت آیینه شود آب ز شرم
سخت رویی همه جا نتوان کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۱.)

به سخت رویی گردون صبور باید بود
وگرنه دانه در این آسیا نباید ریخت
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

سخت زِه کنایه از نیرومند و با قوت و استقامت.

چون جوان بودی و زفت و سخت زِه
تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی می‌زنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۵:۳.)

سخت سری کنایه از ایستادگی و پایداری و مقاومت.

من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو
سست پایی نکنم ار تو کنی سخت سری
(سنایی، *دیوان* س، ۶۴۶.)

آنك شد از سخت سری داستان
سر نهد اندر قدم راستان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*م، ۱۱۶.)

سخت شدن شدید گشتن، محکم و استوار شدن.

به روزی کجا سخت شد کارزار
همه بخردان خواستند زینهار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۰۳:۴.)

در دام غمت چو مرغ وحشی
می پیچم و سخت می شود دام
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۲.)

سخت کار امر و کار دشوار.

چو از سخت کاری برستی ز بخت
دگر تن میفکن در آن کارِ سخت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۱۵.)

سخت کمان کنایه از پهلوان و تیرانداز، نیز بی‌رحم.

ناوك اندازی و زوبین فکن و سخت کمان
تیرتازی و کمندافکنی و چوگان باز
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۸.)

دیدی که وفا به سر نبردی
ای سخت کمانِ سست پیمان
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۰.)

سخت کمانی کنایه از بی‌رحمی، نیز دلیری و پهلوانی.
فلك ز سخت کمانی که هست با همه کس
همی ز تیر نشاید زدن دل مسرور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)
ای به گهِ راستی قامت تو همچو تیر
بر منِ سست ضعیف سخت کمانی مَکن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۹۰.)
چشم تو خدنگ از سپرجان گذراند
بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۶.)

سختکوش کوشا، ساعی و کنایه از سختگیر.
از این آتشین خانهٔ سخت جوش
کسی جان بَرَد کو بوَد سختکوش
چه باید در این آتشِ هفت جوش
به صید کبابی شدن سختکوش
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴۲؛ *اقبالنامه*، ۱۵۵.)
رایش جهان رنج کش سختکوش را
از راه طعنه گفته که تا چند از این حیَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمانِ سخت کوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)
من چو شدم چیره بر آن سختکوش
آبِ دهن زد به رخِ من ز جوش
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۳۹.)

سخت کوش چرخ شدن کنایه از مورد سختگیری روزگار شدن، ذلیلِ دست روزگار شدن.
بود پیری عاجز و حیران شده
سخت کوشِ چرخ سرگردان شده
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۴۰.)

سخت کوشِ قضا کنایه از فرشته‌ای که مأمور قضا و قدر است.
سخت کوشان قضا از چپ و راست
رمح کشتن بر دلش کردند راست
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۶۶.)

سخت گرفتن با قوت تمام چیزی گرفتن و کنایه از در مضیقه گذاشتن، الزام به کاری کردن.
سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانك در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۳.)

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۲۰.)

سختگوی آن که تند و تیز سخن گوید، بد و زشت گوید.
یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمنِ سختگوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۹.)

سختگیر آن که در کار پافشاری و ایستادگی کند.
به نرمی جان ز دست سختگیران می توان بردن
به زیر تیغ هرگز کس نگیرد خامهٔ مو را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۲.)

سختگیری پافشاری، استقامت و نیز تعصب.
سختگیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۳.)

سخت مغز کنایه از کندذهن، جاهل و نادان.
چو روسان سختی کشِ سخت مغز
فریبی شنیدند از این گونه نغز

کشیدند سرها که تا زنده‌ایم
بدین عهد و پیمان سر افکنده‌ایم
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۳.)

سخته‌جگر کنایه از صبور و متحمل.
شیرِ فلك زین خطر خون شده استش جگر
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۶:۶.)

سخته کردن سخن سنجیدن، راست و درست کردن سخن.
آن که ترازوی سخن سخته کرد
بختوران را به سخن بخته کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

سخته کمان تیراندازی ماهر و قوی، پهلوان.
زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمان است
در آن دست و در آن شست شما تیر و کمانید
بی‌زخم نیابی تو در این شهر یکی دل
از تیرِ نظرهای چنین سخته کمانی
هر کجا سخته کمانی بود چُست
تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۹:۲؛ ۱۳:۶؛ *مثنوی ن*، ۳۸۴:۶.)

سخته کمانی زورمندی و پهلوانی.
او نگفتت که کمان را سخت کش
در کمان نِه گفت او نه پُر کنش
ترك این سخته کمانی رَو بگو
در کمان نِه تیر و پُرّیدن مجو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۶:۶.)

سخته گفتن سنجیده سخن گفتن.
سخن بِه که با صاحبِ تاج و تخت
بگویند سخته نگویند سخت
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۰.)

سختی کش آن که دررنج ومشقت ورزیده شده باشد، کار دیده.
عزم رفتنش حقیقت شد سبحان الله
که هنوز این دلِ سختی کشِ من جان دارد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۲۵.)

چو روسان سختی کشِ سخت مغز
فریبی شنیدند از این گونه نغز
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۳.)

سختی کشی رنجبری، مشقت کشیدن.
نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد به سختی کشی
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۲.)

سُخره و بیگار پنداشتن کار بی اجر ومزد انگاشتن.
تخم دولت در زمین می کاشتم
سُخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبُد بیگار کسبی بود چُست
هر یکی دانه که کشتم صد بُرست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱۵:۲.)

سخن آباد اقلیم سخنوری و کنایه از تفسیر و شرح و بیان.
در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها کَفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۶:۴.)

سخنِ آبدار کنایه از شعر دلنشین و نغز.
وقف است فضل بر تو از آن وقف کرده‌ام
بر وصف فضل تو سخنِ آبدار خویش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۰۰.)

سخن آر سخن آورنده، پیامبر، ولی.
گر چه هر قرنی سخن آری بوَد
لیك گفتِ سالفان یاری بوَد
نی که هم توریت و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۴۴:۳.)

سخن آرا آن که با فصاحت و بلاغت سخن گوید و نیز شاعر.
سخن آرایان آنجا که سخن رانَد میر
خیره مانند و ندانند سخن بُرد به‌سر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۱۴.)

سخن آفرین کنایه از شاعر.
آن بی‌سخن که هست سخن آفرین می است
و آن بی‌زبان که چنگ به دلها زند نی است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۱.)
از من بگیر عبرت اگر اهل روزگار
صد آفرین کنند سخن آفرین مباش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۲.)

سخن از سرِ دست گفتن کنایه از سخن نسنجیده و نارسا و سبک گفتن.
سخن تا چند گویی از سرِ دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است
گر از تحت الثری آید بلند است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۲.)

سخن انگیختن کنایه از سرِ صحبت باز کردن، گفت‌وگو کردن.
صد از اینها گر بگویم تو کری
بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم اَر سخن کانگیختم
بی‌سخن من داروت آمیختم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۳.)

سخن با باد یکسان داشتن کنایه از پوچ و هیچ انگاشتن سخن.
به نامه بیش از این مارا مترسان
که دارم این سخن با باد یکسان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۱.)

سخن باد شدن کنایه از پوچ و بی‌ارزش شدن گفتار.
سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی باد شد
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۷۷.)

سخن باف کنایه از شاعر.
نه مرد لافم خاقانیِ سخن بافم
که روح قدس تَنَد تارو پود اشعارم
امروز منم طراز اشراف
خاقانی مُبدعِ سخن باف
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۷؛ *تحفة‌العراقین*، ۲۰۶.)

سخن به خاك افکندن کنایه از بی‌اعتبار و بی‌قدر و خوار داشتن سخن.
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو
سخن به خاك میفکن چرا که من مستم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۴.)

سخن برکشیدن کنایه از سخن بلند پایه گفتن.
قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم به سخن در کشند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

سخن بر لب گره بودن کنایه از خاموش بودن.
کلیم امشب دلی از یار خالی می کنم تا کی
سخن بر لب گره باشد نَفَس در سینه زندانی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

سخن به روی کسی آوردن کنایه از رو در روی کسی سخن گفتن.
عالم ز عشوه پر کن دلها به غمزه بشکن
کس را نماند رویی کآرد سخن به رویت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۵.)

سخن به زبان در شکستن کنایه از خاموش ماندن.
در غمش زان سخنِ خویش نگویم که مرا
سخن از شرم خیالش به زبان در شکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۶.)

سخن بستن کنایه از باز ماندن از گفتن.
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۷.)

سخن به سرِ آستین کردن کنایه از خودستایی کردن، غرور داشتن.
کی ره به آستان دهدم آن که از غرور
با آسمان سخن به سرِ آستین کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۵۴.)

سخن به سر بردن کنایه از به پایان رساندن سخن.
سخن آرایان آنجا که سخن راَند میر
خیره مانند و ندانند سخن بُرد به سر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۱۴.)

سخن بِکر کنایه از شعر نغز و نیکو و بی‌مانند.
خاطرِ ناقصم چو کامل شد
به سخنهای بکر حامل شد
هر نَفَس شاهدی دگر زاید
هر یك از یك شگرف تر زاید
(سنایی، *مثنویها*، ۱۳۸.)

سخن به کرسی نشاندن کنایه از با استقامت و پایداری سخن پیش بردن.
یك سخن بنشاند بر کرسی به سعی
گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت
(ظهوری، *دیوان*، ۶۲.)

سخن به گوش کسی انداختن کنایه از افشای راز کردن.
که رازِ مرا با که پرداختی
سخن را به گوش که انداختی؟
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۸.)

سخن پرداز سخندان بلیغ و زبان‌آور، نیز شاعر زبردست.
سخنها را سخن پرداز باید
در این ره مطرب دمساز باید
سخن پرداز باید مثنوی را
خیال انگیز نقش مانوی را
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴.)
گره تا کی ز ابروی سخن پرداز نگشاید
دَرِ رحمت به‌رویم چند آن طناز نگشاید
تا شوی مانند صائب در سخن عالی مقام
خاك پای هر سخن پرداز می باید شدن
(صائب، *کلیات*، ۵۲۵ و ۷۴۷.)
طوطی آن روز که منقار به خون رنگین کرد
گشت روشن که چه روزیّ سخن پرداز است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۵.)
سخن پرداز با خسرو حکایت
همی کرد از لب شیرین حکایت
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۵۹.)
به یاد لعل لبت چون شوم سخن پرداز
فرشته گوهر نظم مرا به گوش کشد
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

سخن پرور کنایه از شاعر، سخندان.
بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند به آن دیگران
هر که نگارندهٔ این پیکر اوست
بر سخنش زن که سخن پرور اوست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۱ و ۴۲.)
ای سخنِ فهم و سخن پرور سخن دانسته گوی
کان سخن‌سنج و سخن گوی و سخندان می‌رسد
(فیضی، *دیوان*، ۳۴.)

سخن پروری کنایه از شاعری.
پردهٔ رازی که سخن پروری ست
سایه‌ای از پردهٔ پیغمبری ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۱.)

سخن پست کردن سخن را ساده و معمولی گفتن، پایین آوردن سخن.
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیك تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۳۰.)

سخنِ پوست کنده کنایه از سخن آشکار و روشن.
چرا چون گل زنی در پوست خنده
سخن باید چو شکر پوست کنده
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۸.)

سخن پیرای کنایه از بلیغ و سخن‌آور و فصیح.
گر بسیط خاك را چون من سخن پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم ابا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳.)

در شکر ریز مدیحت پر جواهر یافتم
دامن طبعِ سخن‌پیرای معنی یاب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

ز بهر گوهر مدح تو آسمان بخشید
مرا به‌جای زبان خنجر سخن پیرای
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۳۵.)

سخن پیشه کنایه از سخنرانِ ماهر، سخنور، خطیب.
در دست سخن پیشه یکی شُهره درختی ست
بی بار ز دیدار، همی ریزد از او بار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۴.)

سخن پیمودن با کسی کنایه از حرف زدن، سخن گفتن با کسی.
به ارّه میانم به دو نیمه کن
ز کابل مپیمای با من سخن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۹۳.)

سخن تراشی کنایه از شعر سرودن.
گر هندسهٔ مدح تو نبودی
قادر که شدی بر سخن تراشی
(انوری، *دیوان* س، ۳۱۲.)

سخن تر بودن کنایه از دلنشین و نغز بودن شعر.
در وصف دوست کاغذ دیوان شعر من
کی چون مداد خشك شود چون سخن‌تر است
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۰.)

سخنْ تلخ کنایه از آن که سخن بد گوید، دشنام و حرف ناگوار و تند بر زبان آورد.
از سَخن تلخان دهن شیرین نگشت
وز سیه چشمان نگه رنگین نگشت
(ظهوری، *دیوان*، ۶۴.)

سخن جوی کنایه از جاسوس، کنجکاو.
بیامد سخن جوی پویان ز پس
نُبد آگه از رای او هیچ کس
(فردوسی، *شاهنامه*، ۸:۲۵۹۷.)

سخن چین آن که میان دو کس به هم زند، نمّام.
میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چینِ بدبخت هیزم کش است
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۳.)

سکوتِ من سخن‌چین از حدیثم بیشتر داند
به‌جانان می‌فرستم نامه‌ای پیوسته سر بسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

سخن خا کنایه از پرحرف، لافزن، و نیز آن که جویده سخن گوید.
او خود از لُبّ خِرد معزول بود
شد ز حِس معزول و محروم از وجود
هین سخن خا نوبتِ لب خایی است
گر بگویی خلق را رسوایی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۷.)

سخن‌خایی کنایه از جویده سخن گفتن از فرط شرم و نیز درازگویی و پرحرفی کردن.
مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبال گه آیی
این سخن خایی دراز از بهر چیست
گفت مطرب ز آنك مقصودم خفی ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۶؛ *مثنوی* ن، ۶:۳۱۴.)

سخن خوار کنایه از گستاخ و بی‌ادب.
این خوب سخن به خیره از حجت
همواره مده به هر سخن خواری
جان تو غریب است و تنت شهری از این است
از محنت شهریت غریب تو به آزار
خوار است خور شهریت از تن سوی مهمان
شهریت علف خوار است مهمانت سخن‌خوار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۲ و ۳۷۹.)

سخندار کنایه از سِر نگهدار.
رازِ دل دانا بجز او خلق نداند
زیرا که جز او را به‌دل اندر نبود بار
راز دِل من یکسره باری همه با اوست
زیرا بس امین است و سخندار و بی‌آزار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۵.)

سخندان آن که سخن را نیکو شناسد، کنایه از شاعر، فصیح و بلیغ.

از ملکان کس چنو نبود جوانی
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۷.)

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۴.)

بر جانور و نبات و ارکان
سالار که کردت ای سخندان؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۸۴.)

سخندانی سخن شناسی، کنایه از شاعری و فصاحت.

بر حدیثِ من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۴.)

طلب نمی‌کنی از من سخن جفا این است
وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۸.)

سخن دراز کردن کنایه از بسیار گفتن.

به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۵.)

حدیث زلف به پایان نمی‌رسد صائب
سخن دراز مکن، بر حدیثِ مار مپیچ
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

سخن دراز کشیدن کنایه از بسیار گفتن.

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی ست
که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۹.)

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیلِ عفو بدین ماجرا بپوشانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۸.)

سخن در پرده گفتن کنایه از سربسته و به کنایه و پرورده سخن گفتن.

چه خوش باشد سخن در پرده گفتن
بیندیشیدن و پرورده گفتن
(اوحدی، *دیوان*، ۴۷۴.)

سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میرِ نوروزی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۲.)

شفایی با سخندان محبت آشنایی کن
سخن در پرده می‌گوید تو می‌فهمی زبانش را
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

سخن در دل گرفتن کنایه از کدورت داشتن، گله‌مند بودن.

شِکوهٔ احباب را نتوان به خود مشکل گرفت
تا زبان باشد نمی‌باید سخن در دل گرفت
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۱.)

سخن در دهان کسی شکستن کنایه از نابود کردن و نیز خاموش شدن.

زمانه سخن در دهانش شکست
به کامِ چنان اژدها در نشست
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۴۰۳.)

من گرم کرده اسب سخن با برید سر
خورشید سر بزد سخنم در دهان شکست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۰.)

سخن در غلاف راندن کنایه از سخن سربسته و به کنایه گفتن.

سخنی چند در غلاف براند
که نشاید حجاب از آن برداشت
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۵۷.)

سخن در گرفتن با کسی کنایه از اثر بخشیدن سخن.

با هر که دم زدی سخنت زود در گرفت
آه ای شکر لب از نَفَسِ آتشینِ تو
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

سخنِ دل بَر، آوردن کنایه از سخن نو و تازه و دلنشین گفتن.

هر روز دلبرم سخنی دل بَر، آورد
تا مرمرا بدان سخن از دل بر آورد
(لامعی، *دیوان*، ۲۱.)

سخن را قلبه زدن کنایه از این در و آن در سخن گفتن.

سخن را قلبه زد لختی چپ و راست
پس از پیشش خجالت خورده برخاست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۹۲.)

سخن راندن، سخنرانی گفت‌وگو کردن، صحبت کردن.

از جدایی باز می‌رانی سخن
هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۹۶.)

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
به غنچه می‌زد و می گفت در سخنرانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خُم است شرابی چو لعل رُمانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۸.)

سخن راندن چو آبِ روان کنایه از سلیس و روان شعر سرودن.

شنیدم که در نامهٔ خسروان
سخن راند خواهی چو آبِ روان
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱.)

سخن رفتن کنایه از سخن به میان آمدن، گفت‌وگو شدن.

جایی که از حقیقت باران سخن رود
تقلیدیان بی‌خبر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد
و آنگه به دست باد کند بر جهان نثار
(انوری، *دیوان س*، ۱۳۷.)

سخن رفتشان یك به یك همزبان
که از ماست بر ما بدِ آسمان
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱.۲۴۹.)

سخن رنگینی گرفتن کنایه از شعر زیب و رونق گرفتن، دلنشین شدن.

سخن ز خامهٔ صائب گرفت رنگینی
که روی گل بود از بلبل خوش الحان سرخ
(صائب، *کلیات*، ۳۲۲.)

سخنِ زیرلبی کنایه از گفتار آهسته و ملایم.

امشب نفسی زمزمه‌ای داشت مُغنی
نی کرد بلند این سخنِ زیرلبی را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۲.)

سخن ساختن کنایه از شعر سرودن.

مرا جز سخن ساختن کار نیست
سخن هست لیکن خریدار نیست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰.)

سخن‌ساز آن که در سخن توانا و زبان آور است، نیز سخنگو و کنایه از شاعر.

حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت
کسی زان میان با ملك باز گفت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۸.)

به جان بشنید گفتار سخن‌ساز
مرتب کرد دست آن کار را باز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۶۰.)

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چون سخن‌ساز و سخن فهم و سخندان شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۸.)

سخن سازان که دل پرنور دارند
غم دیوانه را معذور دارند
(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۱۷۳.)

سخن‌سازی کنایه از شاعری.

مگر از نامهٔ سخن‌سازی
زو بماند به عالم آوازی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۳۲۱.)

سخنِ سخت گفتار تند و خشن.

صبحدم مرغ سحر با گُل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۷.)

سخنسرای سخنور و کنایه از آن که نغمه سراید، آواز خواند.
هزار دستان بر گل سخنسرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۳۱.)

خوش چمنی ست عارضت خاصه که در بهارِ حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۲.)

در زمانه سخنسرای شدم
تن گفتار را بهای شدم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۰۸.)

حمد خدا چسان کند خامه که بی نیازیش
مُهر ادب به لب نهد نطق سخنسرای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۴۹.)

سخنسرایی سخنوری، سخنگویی.
من از حدیث تو مستم رقیب از شکرت
سخنسرایی طوطی مگس نمی‌داند
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۸.)

سخنِ سربست گفتن، سخن سربسته گفتن کنایه از به کنایه و پوشیده سخن گفتن.
می خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار نترسیدم گفتم سخنِ سر بست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۷.)

سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۵.)

در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت
نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۷.)

سخنِ سرد کنایه از گفتار خنك، سخن ناخوشایند، دشنام.
باد صبح از منِ خاکی اگرش گردی نیست
هر نفس زو سخنِ سرد چرا می شنوم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۳.)

ببخشود بر حال مسکینِ مرد
فرو خورد خشمِ سخنهای سرد
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۴.)

سخنِ سرسری کنایه از سخن نسنجیده و نیز کلام منثور.
خرد از گوشه‌ای درآمد چُست
گفت این نقد را که سکه ز توست
سخن سرسری نمی بینم
زان کسش مشتری نمی‌بینم
(سنایی، *مثنویها ح*، ۱۴۵.)

چون که نسخته سخنِ سرسری
هست برِ گوهریان گوهری
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۰.)

سخن سر کردن کنایه از سخن گفتن آغاز کردن.
سرکن سخنی تا دلِ بدحال گشاید
کز باد نَفَس غنچهٔ تبخال گشاید
(سلیم، *دیوان*، ۲۷۳.)

سخن سنج کنایه از سخن شناس و سخندان، شاعر و نقاد.
چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
که برد از اوستادی در سخن رنج
سخن سنج این دُرجِ گوهر نگار
ز دُرج این چنین کرد گوهر نثار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۵۰؛ *اقبالنامه*، ۱۸۹.)

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدارِ مردم شناس
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸.)

لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۲.)

مُهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب می‌گشود
قفل حیرت بر زبانِ هر سخنور می‌نهاد
(وحشی، *دیوان*، ۳۱۸.)

کآید مکرّم به دست بی‌رنج
تاریخِ وفات این سخن سنج
(محتشم، *دیوان*، ۵۹۴.)

سخن سنجی کنایه از سخن‌شناسی، سخن فهمی، نقادی در شعر.

شور بختی حاصل دریا ز گوهر پروری ست
از سخن‌سنجی جز این طرفی سخن‌پرور نبست
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۰.)

عیار دانشِ طالب به نظم و نثر سنجیدی
همین باشد سخن سنجی، سخن سنجیدنت نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۷.)

سخنِ سوخته کنایه از گفتهٔ باسوز.

مَطَلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را سخنِ سوخته پرداز دهد
(صائب، *کلیات*، ۴۱۰.)

سخن شاشی کنایه از پرگویی و پرحرفی، فصاحت و روان گویی.

جبرئیلا گر شریفی و عزیز
تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
این حدیث منقلب را گور کن
شیر را برعکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را
وامکن انبان قلاشیت را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵۰۴.)

سخن‌شناس سخندان و دانا و ادیب.

گوش کر را سخن‌شناس که دید؟
دیده کاژ راست بین که شنید؟
و آن که باشد سخن شناس و حکیم
همچو قرآن ورا نهد تعظیم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۷۹ و ۷۴۷.)

چو بشنوی سخنِ اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
(حافظ، *دیوان*، ۱۷.)

سخن شناسان گفتند و خود تو، بِه دانی
که بنده گاه سخن، گوهری ست بی‌همتا
(مختاری، *دیوان خ*، ۱۴.)

سخن شنو آن که با دقت به سخن توجه کند و پذیرا باشد.

هر گُلِ نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوشِ سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۲۸.)

سخن طراز سخن آرا، فصیح و بلیغ، کنایه از داستان پرداز.

سخن طراز چرا مهر بر زبان نکند
نمی‌شود که قلم از سخن زیان نکند
(صائب، *کلیات*، ۴۹۱.)

کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود
ز آن دم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
(کلیم، *دیوان*، ۱۹۴.)

تاریخ نویس عشقبازان
شیرین رقم سخن طرازان
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۶۳.)

سخن طلب کنایه از آن که خواهان و دوستدار شعر باشد.

صائب زبانِ خامه به کام دوات کش
امروز چون سخن طلبی در جهان نماند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۸.)

سخن فروش کنایه از مداح، شاعر.

ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود
از چه به زر ز ما نخریدی همی سخن
(فرخی، *دیوان س*، ۳۱۲.)

مُقبل کسم که بر دَرِ دکانِ روزگار
هستم سخن فروش و مرا شاه مشتری ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۶.)

هنرنمای نبیند بِه از تو خواسته پاش
سخن فروش نیابد بِه از تو مدحت خر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۱۷.)

سخن فروشی کنایه از فروختن شعر یا سخنِ تملق آمیز.

سخن فروشی، فرزند خود فروختن است
کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست
دکان شعر به بازار امتیاز کلیم
توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۷.)

سخن فهم کنایه از آن که سخن شناس، دانا و عاقل باشد.

نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
(صائب، *کلیات*، ۶.)

دیده‌ها تا که بر احوال سخن گویان شد
نقطهٔ روی سخن اشکِ سخن فهمان شد
(کلیم، *دیوان*، ۳۳۲.)

سخن کَش کنایه ازراوی که شعر شاعران را بخواند، نیز مستمع خوب و مجذوب.

پس زمینِ دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کَش یابم اندر انجمن
صدهزاران گل برویم در چمن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۶.)

ملای روم ما را صائب بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)

سخن کُش کنایه از آن که سخن گوینده را نفهمد و درك نکند، مستمع نامستعد، نیز آن که در میان گفتار کسی سخن گوید.

ور سخن کُش یابم آن دم زن بمزد
می گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس به سوی جاذب است
جذب صادق نه چو جذبِ کاذب است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۶.)

سخن کوشی آن که درزیبایی سخن کوشد وحریص بر سخن گفتن است.

عشق سخن کوشی توی، سودای خاموشی توی
ادراك و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۶.)

سخن گزار سخنور، سخنگو، حاضرکلام و سخن شناس، سخن‌پرور.

نزدیك او نشسته جوانی گشاده طبع
با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
(معزی، *دیوان*، ۳۴۹.)

برخاستم دوات و قلم بردمش به پیش
آن یار ناگزیر و رفیق سخن گزار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۶۰.)

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخن گزار کو
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۲۹.)

شیرینکاری سخن گزاری
در پردهٔ عشق‌رازداری
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۸۳.)

سخن گزاری سخنوری و سخن گفتن و کنایه از شاعری.

از تو عملِ سخن گزاری
از بنده دعا، ز بخت یاری
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۸.)

گر خوب گشت خود هیچ ور بد شود بسی طعن
شغل سخن گزاری چون خدمت چراغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۳.)

سخن گستر کنایه از شاعر، فصیح و بلیغ.

دل هر که را کو سخن گستر است
سروشی سراینده یاریگر است
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۱.)

از زبان تو ای سخن گستر
ای نگون کرده سر ز بارِ هنر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۱۵.)
سخن گستر چو من اقبال بیند رسته بر بالین
به عزم گفتن مدح تو چون برخیزد از بستر
(مختاری، *دیوان*، ۱۴۴.)
سخن گستران تهنیت خوان شدند
ز دُرج ثنا گوهر افشان شدند
شکفته باد گلستان معنیِ طالب
کزاوست روی سخن گستران ایران سرخ
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۶ و ۳۹۸.)
حیف از آن طبع سخن گستر و آن نکته‌وری
طبع چه محض لطافت چو نسیم سحری
(کلیم، *دیوان*، ۳۳۲.)

سخن گستر شدن کنایه از شعر سرودن و خواندن.
گوش گیرد عندلیب از گل به وام
هر کجا صائب سخن گستر شود
(صائب، *کلیات*، ۴۲۸.)

سخن گستری سخنوری، شاعری.
اهل هنر را کنون خطبه به نام من است
مُلك سخن گستری جمله به کام من است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲۳.)

سخن گشتن کنایه از میان رفتن، فنا شدن. به دور زمانه پیوستن.
عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز
یا سخن گشته یا در این سخنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

سخن گفتن با ابرو کنایه از با ایما و اشاره، رمز سخن گفتن.
همیشه حاجب ابرو چو سر در گوش او دارد
به گوش او رسد حالم چو با ابرو سخن گویم
(اوحدی، *دیوان* ك، ۳۰۵.)

سخنگوی آن که سخن را سنجیده و سخته گوید، زبان آور.
گوهر کان دلم نیز چنین شاید
خوب و هشیار و سخنگوی و معانی دان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۱.)
ز لشکر گزیدند مردی دلیر
سخنگوی و داننده و یادگیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۳۹.)

سخنگویی با فصاحت سخن گفتن، زبان آوری و نیز شعر سرایی.
مریز خونم و در من نگر که کم یابی
نظیر من به سخنگویی و سخندانی
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۳۵.)

سخنِ مصلحت اندیش گفتار خیر خواهانه و پند آمیز نصیحتگو.
طالب، آن دلبر بی‌باك بدین شوخی چشم
گوش کی بر سخن مصلحت اندیش کند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۱۳.)

سخن نیوش سخن پذیر، سخن شنو.
امروز دلی سخن نیوش اولیٰ تر
در مأتم خود سیاه‌پوش اولیٰ تر
چون همنَفَس و همدم و همدرد نماند
دوران خموشی ست خموش اولیٰ تر
(عطار، *مختارنامه*، ۸۸.)

سخنور ناطق، گوینده و کنایه از شاعر و سخندان.
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
جویانِ خرد گشت مرا نفسِ سخنور
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۰۸.)
لب گشاده تا کنم وصف تو شرح
نیست آن کارِ سخنور چون کنم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۶۷.)
از این قصیده که گفتم سخنوران جهان
به حیرت اند چو از منطق الطیور ذباب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۶.)
هر جا سخنوری ست چو طالب به‌بزم نطق
با مُهر لب مرا به دهن می کند نگاه
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۳.)

سخنوری کنایه از سخندانی و سرودن شعر.
شاعری در سخنوری ساحر
در فن مدح گستری ماهر
(جامی، *هفت اورنگ*، ۴۹.)

سخنِ هوایی کنایه از شعر نغز.
خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق
چون آب روان کرد سخنهای هوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۹.)

سخن یاب آن که سخن را شنود، سخن شنو باشد.
لنگ رونده است، گوش نی و سخن یاب
گنگ فصیح است، چشم نی و جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روشِ مار
کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۰۹.)
جز او ای عجب خلق دید و شنید
جهان بین کور و سخن یاب کَر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۴۸.)

سخی طبع راد و جوانمرد.
بینوایی را سخی طبعی به یك بخشش نواخت
از حسدهای گدا طبعان رسیدش صد ضرر
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۲.)

سدّ رَمَق آنچه زندگی را نگاه‌دارد و مانع مرگ شود.
اشك از غمِ افزونی روزی نفشانیم
این سیل مبادا ببرد سدّ رمق را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۴.)

سِدرَه، سدرةالمنتهی، سدرهٔ منتهی درخت کُنار که بنابر روایات بالای آسمان هفتم قرار دارد و منتهای اعمال مردم و منتهای رسیدن جبرئیل است.
در سدره وجود او نگنجید
در صدر زمین چگونه گنجید
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۶.)
گر کعبه نیست زمزمش اندر میانه چیست؟
ور خلد نیست سدره چرا هست همبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۹.)
منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سر وروان این همه نیست
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۱.)
چنان گرم در تیه قربت براند
که در سدره جبریل از او بازماند
گرش دامن از چنگ شهوت رها
کنی، رفت تا سِدرةالمنتهیٰ
(سعدی، *بوستان ی*، ۴ و ۱۳۷.)
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهیٰ بگذشته‌ام
صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۴۴.)

سِدره صفت بودن کنایه از بلند مرتبه بودن.
عرش است به عرصهٔ حرم دَر
سدره است به ساحت اِرَم در
آری دَرِ صاحب جهاندار
سدره صفت است و عرش کردار
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۹.)

سِدره نشان کنایه از رفیع و بلند مرتبه.
دوحهٔ بخت تورا سدره نشان می‌یابم
نفحهٔ خُلق تورا نافه اثر می بینم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سِدره نشین کنایه از آن که جایگاهی بلند و رفیع دارد، نیز فرشته.
ای شکر خنده نگاری که به هنگام شکار
طوطی سِدره‌نشین را سوی دام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)
که ای بلند نظر شاهباز سِدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹.)
سِدره‌نشینان سوی او پَر زدند
عرش روان نیز همین دَر زدند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶.)

سِدرهٔ نُه توی ِ عالم کنایه از اوج افلاك.
سر برآر از جیب وحدت تا ببینی آشکار
سِدرهٔ نُه توی عالم کوته از دامانِ دل
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۳.)

سِدره و طوبی سِدره درخت کُنار است که در آسمان هفتم بنا به روایات قراردارد و طوبی بهشت باشد.
سرم به سِدره و طوبی فرو نمی‌آید
که در مشاهدهٔ سروِ سرفراز توام
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۶.)
شباب سِدره و طوبی شود به شیب بدل
چو منع نشو کنی از مَجاری اشجار
(عرفی، *دیوان*، ۴۱.)

سدّ سکندر، سدّ اسکندر سدی که بنا به روایات، اسکندر در بلاد مشرق برای جلوگیری از فساد یأجوج و مأجوج برپا داشت و کنایه از محکم و استوار.
حمله‌ای را ز تو صد لشکر دارا گیرند
وقفه‌ای را ز تو صد سدّ سکندر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۷.)
تا رفته‌ایم در پس ِ زانوی غم کلیم
چادر پناه سدّ سکندر گرفته‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۳.)
خُم می هست چه اندیشه ز محشر دارم
پشت چون آینه بر سدّ سکندر دارم
(سلیم، *دیوان*، ۳۲۷.)
پردهٔ پندار کان چون سدّ اسکندر قوی ست
آهِ خون آلود من هر شب به یك یارب بسوخت
(عطار، *دیوان ت*، ۱۸.)

سَدِ یأجوج سدی که اسکندر در بلاد مشرق برای جلوگیری از فساد یأجوج برپا داشت.
سکندر به دیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راهِ یأجوج تنگ
تو را سدّ یأجوجِ کفر از زر است
نه رویین چو دیوار اسکندر است
(سعدی، *بوستان ی*، ۸.)

یکی را سدّ یاجوج است باره
یکی را روضهٔ خلد است بالان
(عنصری، *دیوان ق*، ۲۶۹.)

سرابِ آبگون کنایه از مکاری و فریب و دغلی.
از سراب آبگون کس را نباشد منفعت
و آن که اندر شان بدخواهان او آمد سراب
(معزی، *دیوان*، ۷۵.)

سراب از سرِ آب نشناختن تشخیص ندادن حقیقت و واقعیت.
سراب از سرِ آب نشناختن
کشد تشنه را در تك و تاختن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۳۱.)

سرابِ وحشت سراب که برای مسافر تشنه در روزهای گرم مایهٔ وحشت است.
شروان سرابِ وحشت و من تشنه وحشی آسا
جز درگه تهمتن آبشخوری ندارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۰.)

سرا بوستان باغی که در صحن خانه سازند.
یکی حجره خاص از پی دوستان
دَرِ حجره اندر سرا بوستان
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۷.)

سراپا آتش بودن کسی کنایه از سوزان و گرم و دلفریب بودن.
آتشی دیگر چه حاجت خود سراپا آتشید
خویش را ای گُلرخان بر خانمانِ من زنید
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۳۷.)

سراپا چشم شدن کنایه از مراقب بودن، توجه کامل داشتن، با دقت نظر انداختن.
سراپا چشم شو تا دامنِ دولت به دست آری
به خواب نازرو چون دولت بیدار پیدا شد
زلف شد چشم سراپا و تو را سیر ندید
من به یك دیده چسان سیرِ عذار تو کنم
(صائب، *کلیات*، ۵۷۷ و ۶۵۶.)

سراپا دیده شدن کنایه از توجه کامل داشتن، مراقب بودن.

گر شود دیده سراپای تنِ خاکی ما
در تماشای تو از بی‌بَصرانیم ای دوست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۳.)

سراپا گوش گردیدن، بودن کنایه از توجه و مراقبت کامل داشتن.

گرچه گردیده گُل سراپا گوش
گوش بر داستانِ بلبل نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۶۷.)

من سراپا گوش کاینك می‌گشاید لب به عذر
او خود اکنون رنجه می‌دارد به پیغامم هنوز
(وحشی، *دیوان*، ۹۷.)

سراپرده زدن خیمه و خرگاه برافراشتن.

سراپرده زد برلب هیرمند
به فرمان پیروز شاه بلند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۴۵۲:۳.)

چون سلیمان را سراپرده زدند
پیش او مرغان به خدمت آمدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۴:۱.)

سراپردهٔ سپید و سیاه کنایه از فلك به اعتبار شب و روز.

ای سراپردهٔ سپید و سیاه
ای بلند آفتاب و والا ماه
(انوری، *دیوان*، ۴۲۳:۱.)

سراپردهٔ سحاب کنایه از آسمان.

پیشِ دستش زمانه آتش برق
در سراپردهٔ سحاب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۰.)

سراپردهٔ شب کنایه از تاریکی.

دی چو بشکست شهنشاه فلك نوبت بار
وز سراپردهٔ شب ِگرد جهان کرد حصار
(انوری، *دیوان*، ۱۵۵:۱.)

سراپردهٔ کبود کنایه از فلك.

در هم کشم طناب سراپردهٔ کبود
بند و طلسم گنبد دوار بشکنم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۲.)

سراچهٔ بازیچه کنایه از دنیا.

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
(حافظ، *دیوان*، ۱۷۶.)

سراچهٔ ترکیب کنایه از دنیا، جهان مادی.

چگونه طوف کنم در فضای عالمِ قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بندِ تنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۵.)

سراچهٔ جلال کنایه از بارگاه عظمت خداوندی.

نه عقل به سرحد کمال تو رسد
نه جان به سراچهٔ جلال تو رسد
گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود
ممکن نبود که در جمال تو رسد
(عطار، *مختارنامه*، ۹.)

سراچهٔ خاکی کنایه از دنیا، جهان.

بر این طبقچهٔ چرخی و قرص گرم ملرز
وز این سراچهٔ خاکی امید مهر مدار
از این سراچهٔ خاکی مدار چشم وفا
چو روشن است که با هیچ کس نمی‌پاید
(خواجو، *دیوان*، ۵۳ و ۳۷۰.)

سراچهٔ روحانیان کنایه از فلك.

سوی سراچهٔ روحانیان برون آیند
مخدرات کواکب ز پردهٔ تقدیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)

سراچهٔ غم کنایه از دنیا.

از این سراچهٔ غم شاد کی شود اهلی
مگر دری بگشاید از آن سرای مرا
اهلی در این سراچهٔ غم خرمی مجوی
کاین سبزهٔ مراد در این آب و خاك نیست
(اهلی، *کلیات*، ۱۳ و ۹۸.)

سراچهٔ فانی کنایه از دنیا.

شهید خانه خراب تو خاك منزل ساخت
در این سراچهٔ فانی همین عمارت بس
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۶.)

سراچهٔ قِدم کنایه از جهان هستی.
سپهر قدرا در قبضهٔ کفایت توست
نظام هرچه برون از سراچهٔ قِدم است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۰.)
خدایگان جهان شهریار روی زمین
تویی که طبع لطیفت سراچهٔ قِدم است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۸.)

سراچهٔ کُل کنایه از جهان.
دیباچهٔ سراچهٔ کُل خواجه رُسل
کز خدمتش مراد مهنا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

سراچهٔ نیلی حصار کنایه از آسمان.
چو شقهٔ شب عنبر نثار بگشایند
دَرِ سراچهٔ نیلی حصار بگشایند
(عبید زاکانی، *دیوان*، ۳۳.)

سرآخُر اسبی که از همهٔ اسبان بهتر و مقدم بر همه برآخور بندند.
چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد
که ای گزیده سرآخُر توی محصص من
شود یوسف یکی گرگی شود موسیٰ چو فرعونی
چو بیرون شد رکاب تو سر آخُر گشت پالانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۸:۴؛ ۲۶۲:۵.)

سرادقِ زبرجد کنایه از آسمان.
هر شام کشد جلال عسجد
درگرد سرادق زبرجَد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵.)

سراسیمگی اضطراب، سرگشتگی، درماندگی و پریشانی.
گر زادبارِ خویش طایفه‌ای
بهوس گشته‌اند بی‌سامان
از سراسیمگی نمی‌بینند
کام آشفته اژدهای دمان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۱۰.)

سراسیمه سرگردان، مضطرب، آشفته فکر و بی عقل.
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده ست
که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۸.)
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی‌مغزِ بسیار لاف
گرت بر کَند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره رای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۹ و ۱۶۵.)

سر، آسیمه گون شدن کنایه از پریشان و آشفته خاطر شدن.
ز یاران جدا ماند و از لشکرش
فروماند و آسیمه گون شد سرش
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۸۶۴.)

سراضرب ضرابخانه.
هر چه آن نقش دور گردون است
از سراضرب عشق بیرون است
(سنایی، *حدیقة الحقیقه*، ۳۲۸.)

سراعدل دادخانه، جایگاه داوری.
زاد مردی چاشتگاهی دررسید
در سراعدلِ سلیمان دردوید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۵۹.)

سرآغُج گیسو پوشِ زنان.
بتان از سر، سرآغُج باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷۳.)

سرآغوش گیسو پوش زنان، کیسه مانندی که گیسو را در آن جای دهند.
ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید
وز سرِ موی سرآغوش به زر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

سرآغوش و گیسوی عنبرفشان
رسن وار در عطف دامن کشان
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۸۷.)

معطر کردن از مویش سرآغوش
منور کرد لولوش از بناگوش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۴.)

سرافیلِ قیامت گاهِ عشق کنایه از معشوق.
گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شُکر که باز آمدی زان کوهِ قاف
ای سرافیل قیامت گاهِ عشق
ای تو عشق عشق و ای دلخواهِ عشق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۶۹.)

سرآمد کنایه از برتر و زُبده و بالاتر و ممتاز.
خامانِ ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی، دلیری، سرآمدی
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۷۶.)

سرآمد بودن کنایه از برتر و ممتاز بودن.
جز عارضت که از همه خوبان سرآمد است
هرگز شکفت بر سرِ سرو سهی گُلی؟
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۴.)
به علمِ موی شکافی سرآمد است مگر
که خوانده بانگه او به یك دبستان تیغ
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۲۰.)

سرآمد شدن، گشتن کنایه از برتر و برجسته و ممتاز شدن.
در این مکتب سرآمد می‌شود طفل جگرداری
که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی پیرش
(صائب، *کلیات*، ۶۰۹.)
ای خوش آن قوم که در عشق سرآمد گشتند
مایهٔ کفر ز دینداری اسلام من است
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۶.)
به کیش هر که در افتادگی سرآمد گشت
فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۲.)

سرآمدن کنایه از به پایان رسیدن، منقضی شدن.
گوشه‌ای گیر و سر راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سرآید به تو بر این دو سه دَم
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۹۵)
بر سرِ آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سرآید
چون سر آمد دولتِ شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۱۴ و ۴۹۴.)
به تاریکی سرآمد روزگار من خوشا مجنون
که بر بالین چراغی می‌فروزد دیدهٔ سیرش
(صائب، *کلیات*، ۶۰۹.)

سر، آمدن کنایه از برتر شدن، بهتر و ممتاز گشتن.
با همه چون مَلَك برآمده‌ای
وز همه چون فلك سرآمده‌ای
فلك وار دور از فسوسِ همه
سر آمد ولی پای بوس همه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۶۲؛ *شرفنامه*، ۴۱.)
سرآمد به تأیید ملك از سران
نهادند سر بر خطش سروران
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۸.)

سران سران سراسر، سرتاسر.
شرمت بادا از این تباهی کردن
زین ترك اوامر و نواهی کردن
گیرم که جهان سران سران ملك تواند
جز آنك رها کنی چه خواهی کردن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۸.)

سرآوردن کنایه از پذیرفتن، تسلیم شدن، رو آوردن، نیز به پایان رسانیدن.
چرا سر نیارم سوی آن سریر
که جاوید باشم بر او جایگیر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۶.)
شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه‌السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضلالت سرآورده بود
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۹۹.)

سرآهنگ پیشرو سپاه، طلایه.
طلایه نگه کن که از خیل کیست
سرآهنگ این دوده را نام چیست؟
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۰۰۸:۴.)
سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
برآورد کوهی ز دریا به میغ
درای شتر خاست از کوچگاه
سرآهنگ لشکر درآمد به راه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۸؛ *اقبالنامه*، ۲۱۵.)

سرایان در حال آواز خواندن.
یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود
به مسجد در آمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتکینی به دست
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افکنده غلغل به کوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۷ و ۱۸۲.)

سرای پُر آفت کنایه از دنیا.
بود مشتاقِ حضرتِ خلوت
سیر بود از سرای پر آفت
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۵.)

سرای پُر دود کنایه از دنیا.
مجنون ز جهان چو رخت بر بست
از سرزنش جهانیان رست
ناسود در این سرای پر دود
چون خفت مع‌الغرامه آسود
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶۶.)

سرای پُر غم کنایه از دنیا.
دردا که در این سرای پر غم
کس دولت بی‌غمی ندارد
خونخور که در این سرای پر غم
با هجر همیشه هم‌وثاقی
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۵ و ۲۸۳.)

سرای پیچ پیچ کنایه از جهان دیگر.
هر دو عالم را و صد چندان که هست
گر بسایی و ببیزی آنك هست
چون سرای پیچ پیچ آید تو را
باسر غربال هیچ آید تو را
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۰۱.)

سرایِ خاص دهلیز کردن کنایه از با همگان آمیزش و رفت و آمد کردن.
گه سرای خاص را چون عامیان دهلیز کن
گه زبان عام را چون خاصگان خانه باش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۷.)

سرای خاك کنایه از دنیا.
میان خاك چه بازی سفال کودك وار
سرایِ خاك به خاکی بباز مردآسا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱.)

سرای خاکسار کنایه از دنیا.
چند نازی زین سرای خاکسار
همچو مرداری و کرکس صد هزار
هست دنیا گنده پیری گوژ پشت
صدهزاران شوی هر روزی بکشت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۴۶.)

سرای خراب کنایه از دنیا.
من بیاموزمت که جام شراب
چون کنی نوش در سرای خراب
تات چون خر در این سرای خراب
شکم از نان پُر است و پشت از آب
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۴ و ۱۳۷.)
کیستم من در این سرای خراب
خاری افتاده بر سر گرداب
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۹.)

سرای خسروی گاه قصر شاهانه.

همیدون آن سرای خسروی گاه
به چشمِ من چو زندان بود و چون چاه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۶.)

سرای دورنگ کنایه از جهان، دنیا.

دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای دورنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
فردوسی (*گنج سخن*، ۱:۱۰۷.)

سرای راحت آباد کنایه از جهان دیگر.

تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم
زان سرای راحت آباد قدم جویم نصیر
(عراقی، *کلیات*، ۸۱.)

سرای سپنج کنایه از دنیا.

به سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
رودکی (*پیشاهنگان سعر*، ۲۶.)

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
نمانی همی در سرای سپنج
چه یازی به تخت و چه نازی به گنج
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۳۲:۷: ۱۹۱۴.)

پنج روزی که در کشاکش غم
در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از کفاف می‌طلبی
طالب درد و رنج خواهی بود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

در این شش رواقی سرای سپنج
چو بگذاشت از زندگانی سه پنج
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۷.)

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یك جو نیرزد سرای سپنج
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۷.)

سرای سپنجی کنایه از دنیا.

چهار پایهٔ تختش که باد پاینده
در این سرای سپنجی چهار ارکان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۷.)

سرای سُرور کنایه از دنیا و نیز بهشت.

در سرای سُرور مونس و یار
ثانی اثنین اذ هما فی الغار
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۲۷.)

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیهٔ تو بوا الی الله از لبِ حور
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۴۷.)

سنید گوش من از هاتفی شب دیجور
که ای به‌خواب طرب خفته در سرای سرور
خبر ز باد اجل نیستت مگر که شدی
چو گل به عمر دو روزه ز غافلی مغرور
(اهلی، *دیوان*، ۴۷۴.)

سرای شش جهت کنایه ازدنیا به‌اعتبار شش جهت.

یزدان که سرای شش جهت ساخت
جز بهرِ نشستِ تو نپرداخت
تا قصد سرای شش جهت کرد
شادروان کرم بگسترد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۰ و ۱۸۳.)

سرای شش دری کنایه از جهان.

بر آر آوازِ رُدَّ وها علیّ
منور کن سرای ششدری را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۸.)

سرایِ صفت پذیرفنا کنایه از دنیا.

در سرایِ صفت پذیر فنا
از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنسسته
نفس در شوق عقل دل خسته
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۱.)

سرای غرور کنایه از دنیا.

قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو ای فتنه بر سرای غرور
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۵۱.)
مَثَلت هست در سرای غرور
مَثَلِ یخ فروش نیشابور
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۹.)
مراد نفس ندادند از این سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا به وقت محال
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۳.)
دلا تا به کی از دَرِ دوست دوری
گرفتارِ دامِ سرای غروری
(شیخ بهایی، *دیوان*، ۱۵۹.)

سرای فریب کنایه از دنیا.
چو بر من نماند این سرای فریب
ز من باد واماندگان را شکیب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۵۶.)
بدان ای پسر کاین سرای فریب
ندارد کسی شادمان بی نهیب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۴۶:۴.)

سرای فنا کنایه ازدنیا.
از آن قِبَل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۵.)
مجوی مسکن و آرام در سرای فنا
که دار دنیا شایسته نیست سکنی را
(بابا افضل، *دیوان*، ۲۴۲.)

سرای کهن کنایه از جهان، دنیا.
چنین است رسم سرای کهن
سکندر شد وماند ایدر سخن
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۱۸:۷.)
دان که در ساحتِ سرای کُهُن
چون تهی شد ز من مشیمهٔ کُن
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۲.)

سرای گِل اندود کنایه از دنیا.
بسا سموم بلا کز فراقِ خاك دَرَت
بر این سرای گِل اندود مختصر گذرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۰.)

سرای مجاز کنایه از دنیا.
زده عدلش در این سرای مجاز
آتش اندر سرای پردهٔ راز
عدتی دان در این سرای مجاز
چشم را رنگ و گوش را آواز
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۳۶ و ۱۸۳.)

سرای نجات کنایه از جهان دیگر.
گذر کن از فلك ایرا که بر سرای نجات
دری ست جرم فلك لیك آتشین مسمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۲.)

سُراینده مرد کنایه از شاعر داستان پرداز.
به گفتار دهقان کنون بازگرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۲.)

سرای هزل و هوس کنایه از دنیا.
برگذر زین سرای هزل و هوس
پای طاووس ساز و مهد مگس
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۹۹.)

سرای هوس کنایه از دنیا.
تا ز خورد وز خواب کم نکنی
وز طعام و شراب کم نکنی
نتوانی زدن ز عشق نَفَس
بسته مانی در این سرای هوس
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۳۵.)

سر از آسمان گذشتن کنایه ازنهایت جلال وبزرگی.
اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۶.)

سر از پاشنه نشناختن کنایه از خود بی‌خود شدن، به هیجان آمدن، پریشان گشتن.

هر آنگه که مردم شود گرسنه
سرِ خویش نشناسد از پاشنه
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۵۲۳۶.)

سر از پا نشناختن، ندانستن، واندانستن کنایه از خود بی‌خود شدن، اشتیاق داشتن، نهایت مستی، مشوش بودن.

مجنونِ تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید
آن کس که تو را شناخت خود را نشناخت
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶.)

مستم دگر آن سان که سر از پا نشناسم
ساغر ز لب و باده ز مینا نشناسم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴.)

در وادیِ عشق تو سر از پا نشناسند
پیران خردمند و جوانان مؤدب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۷.)

ز آوازِ کوس وز شیپور و نای
ندانست لشکر همی سر ز پای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۲۰۵.)

عشقِ آن دوست چون بر آرد دست
سر ز پا، پا ز سر نداند مرد
(اوحدی، *دیوان*، ۶۷.)

ما عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم
این نکته‌ها بگیرید بر مردمان هشیار
(شیخ بهایی، *دیوان*، ۱۱۰.)

ز جامِ عشق حیرانم، سر از پا وانمی‌دانم
زهی عشق و زهی مستی، زهی حیرت، زهی حیران
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۴۴.)

سَر از پس کردن روبرگرداندن.

صوفیی می‌رفت چون بی‌حاصلی
زد قفای محکمش سنگین دلی
با دلی پرخون سر از پس کرد او
گفت آنك از تو قفایی خورد او
قرب سی سال است تا او مرد و رفت
عالم هستی به پایان برد و رفت
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۳.)

سر از پیمان کسی بیرون کردن کنایه از سرپیچی کردن.

سرِ مخالف در زیرِ چنبر ادب است
اگر ز چنبر پیمانت کرد بیرون سر
(قطران، *دیوان*، ۱۵۱.)

سر از تن برکشیدن کنایه از نابود کردن، هلاك کردن.

هر آن کو ز فرمان او سر کشد
زمانه سرش را ز تن برکشد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۱.)

سر از چنبر کسی تابیدن، برون کردن، برون بردن کنایه از نافرمانی کردن.

سر از چنبر تو که تابد که دورت
همی بگسلد چنبر آفرینش
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۴.)

ز فرمان او نیست ما را گذر
ز چنبرش نتوان برون کرد سر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۷۶.)

و آن که برون بُرد سر از چنبرت
بارِ سر او نکشد گردنش
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۶.)

سر از چیزی کشیدن کنایه از رو گردانیدن، عدول کردن.

از خط وفا سرمکش و دل مبر از من
کاین عشق همه رنج دل و دردسر آمد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۴.)

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۲.)

سر از خاك برکشیدن کنایه از روییدن.

میدان تیغ بازی برق است روزگار
بیچاره دانه‌ای که سر از خاك بر کشید
(صائب، *کلیات*، ۴۵۵.)

سر از خجالت بالا نکردن کنایه از شرمسار بودن.
از خجالت نتواند سر خود بالا کرد
عمر هرکس چو قلم صرف به‌گفتار شود
(صائب، *کلیات*، ۳۵۵.)

سر از خُرمی زیر شدن کنایه ازمست شدن، چُرت زدن در حال مستی.
چو بر هوشِ میخواره می چیر شد
سران را سر از خرمی زیر شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۷۳.)

سر از خشم چون بید گشتن کنایه از شدت غضب و خشم.
سپهبد چو از شاه نومید گشت
سرش گفتی از خشم چون بید گشت
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۴۹۲.)

سر از خط تابیدن کنایه از سرکشی کردن.
نه زهره که سر ز خط بتابم
نه دیده که ره به گنج یابم
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۶.)

سر از خط فرمان برون بردن، پیچاندن، کشیدن کنایه از نافرمانی و سرکشی کردن.
سر برون بَر ز خطِ فرمانش
جهد کن تا کنی مسلمانش
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۶.)
اگر ترسی از پیچ دورانِ من
مپیچان سر از خطِ فرمانِ من
وگر پیچی از امر من رای و هوش
بپیچاندت چرخ گردنده گوش
به‌هرج آرد از زیر و بالا پدید
سر از خطِ فرمان نباید کشید
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۶؛ *اقبالنامه*، ۳.)

سر از خطِ کسی بردن، کشیدن کنایه از سرپیچی و نافرمانی کردن.
زبونی چه دیدی تو در کارها
که بردی سر از خط پرگار ما
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۶.)
دایرهٔ بزم را نقطه چو از خال توست
ساغر تا خط بیار سر ز خط ما مبر
سر ز خطت کسی کشد که قلم
از ورقهای خان و مان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۹ و ۴۷.)

سر از خواب برکردن کنایه از بیدار گشتن.
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

سر از دست شدن کنایه از کار از کار گذشتن، کار اتفاق افتادن، فنا گشتن.
گر جان طلبد یار دلِ یار به‌دست آر
چون سر بشد از دست ز دستار میندیش
خواجو اگرت سر برود در سرِ این کار
انکار مکن و ز غم این کار میندیش
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۲.)

سر از دین گردانیدن کسی را کنایه ازگمراه کردن کسی.
یکی دیو دژخیم بر پای خاست
چنین گفت کاین نغز کاری مراست
بگردانمش سر ز دین خدای
کس این راز جز من نیارد به‌جای
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۱۰.)

سر از راه پیچیدن کنایه از نافرمانی و عصیان ورزیدن، گناه کردن.
خداوند جهان پیوسته ناظر
تو از وی غایب و او با تو حاضر

چو یك یك دم خدا از توست آگاه
چرا چون مار می‌پیچی سرازراه
ذنب چیست از راه سرپیچیدن است
با نجاست مشك در پیچیدن است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۸۶؛ *مصیبت‌نامه*، ۴۴.)

سر از گریبان برآوردن کنایه از ظاهر و آشکار شدن.
از گریبان چو او بر آرد سر
حور دامن ز شرم درچیند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۶.)
برآوری ز گریبان رستگاری سر
اگر ز دامن شبها خط امان داری
(صائب، *کلیات*، ۷۷۳.)

سر از مرگی برزدن کنایه از تباه شدن، خراب و بی‌حاصل گشتن.
بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید زخون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سر ز مرگی برزند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۳:۳.)

سر از مغز پرداخته بودن کنایه از سبکسر و بی‌وقار و بی‌مغز بودن.
جز او هر که را دیدم از خسروان
ندیدم در او جای خلوت روان
سری دیدم از مغز پرداخته
بسی سر به ناپاکی انداخته
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۸.)

سرافراختن کنایه از بزرگی و افتخار دادن، سربلند شدن.
رقیبان به‌فرمان شه تاختند
شبان را به‌خواندن سرافراختند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۱.)
به دولت کسانی سرافراختند
که تاجِ تکبر بینداختند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

سرافراز شدن کنایه از سربلند و مفتخر گشتن.
ای شده فتح سرافراز ز پای عَلَمت
دست بر سر عدو از تیغ سرافشان تو باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۶.)
خواهی که سرافراز شوی در همه عالم
چون سرو سهی راست دل و راست زبان باش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۱.)

سرافرازِ عزت کنایه از مردِ راه‌حق، ولی.
از سرافرازانِ عزت سرمکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱۴:۳.)

سرافرازِ عالم کنایه از شاه و سرکش.
هم کلید گنجها در دست تو
هم سرافرازانِ عالم پستِ تو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۴۱.)

سرافراز کردن کسی را کنایه از مفتخر و سربلند گردانیدن کسی.
میانِ خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۲.)
ای شهسوار حُسن سرافراز کن مرا
ای من سگت به‌سوی خود آواز کن مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

سرافرازی کنایه از فخر و مباهات.
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی بِه
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۲.)
هم زمین را ز تو سرافرازی
هم فلك را به توست استظهار
زهی به عشق رُخت کار شمع سربازی
ز نسبت قد تو سرو در سرافرازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۶ و ۳۲۳.)
گوهر یکتای بحر دودمان دانشم
لیکن از ننگ سرافرازی، لقب گم کرده‌ای
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۱.)

سرافرازی کردن کنایه از افتخار و مباهات کردن.

بدین صفت که دل از دست عاشقان بردی
تو را رسد که کنی بر بتان سرافرازی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰۸.)

دل به تشریف خطاب تو سرافرازی کرد
زادهٔ کلك تو با دُرّ عدن بازی کرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۸.)

سرافراشته برتر و سربلند و کنایه از گستاخ.

این نفس کم انگاشته آید آخر
تا چند سرافراشته آید آخر
ای بس که فروداشته‌ام این سگ را
تابو که فروداشته آید آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۷۱.)

سر، افشان کردن جدا کردن سر، کنایه از خود را فدا کردن.

هم آنچم اشارت کند آن کنم
به پای سمندش سر، افشان کنم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۷۵.)

سرافکن خونریز، آن که سر جدا کند.

از این شوخِ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر نیابید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۳.)

سرافکندگی کنایه از شرمساری و شرمندگی، سر به زیر انداختن و نیز عجز و فروتنی.

مبین سرو را در سرافکندگی
چنان شاه را درچنین بندگی
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۶.)

سرافکندگی کن که زلف نگار
سرافرازیش در سرافکندگی ست
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱.)

سرافکندن در پای کسی کنایه از فدا کردن، نثار کردن.

بر یاد یار جان دِه کان است زندگانی
در پای او سرافکن کاین است سرفرازی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۷۷.)

سرافکنده کنایه از سر به‌زیر، شرمنده، عاجز و بیچاره، افتاده و سرنگون.

نشسته سرافکنده بی گفت‌وگوی
ز شرم آستین را گرفته به روی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۵۸۷:۸.)

تو بودی به پیشم سرافکنده پست
چنان چون منم پیش تو بسته دست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۱۶.)

چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم
گیسوان دریا کشان آخر کجاست
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۳.)

سرافکنده در پایهٔ بندگی
نمودش نشان پرستندگی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۹.)

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی
خصم تو چون بنفشه سرافکنده و دژم
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۰۶.)

تا به شب بر سر بازار معلق همه روز
تا دمِ صبح سرافکنده و گریان همه شب
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۳.)

سر، افکنده بودن کنایه از مطیع بودن، تسلیم بودن.

پرستندهٔ توست ما بنده‌ایم
به‌فرمان و رایت سرافکنده‌ایم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۸۱۳:۷.)

سرانداختن کنایه از تسلیم شدن، سر به خاك نهادن، فدا کردن.

دل هم به کُله‌داری بر عشق سراندازد
یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد
خاقانی از پی تو سراندازد ار چه باز
بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۱ و ۶۷۳.)

آن کس که دلی دارد جان در رهت افشاند
و آن را که سری باشد در پات سراندازد
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۶.)

در پای تو هر که سر نینداخت
از روی تو پرده بر نینداخت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۵.)

سرانداختن از طَرَب کنایه از شکفتن، سر به در آوردن، شاد شدن.
صبح چون زلفِ شب براندازد
مرغِ صبح از طَرَب سر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲.)

سر انداز جداکنندهٔ سر، کنایه از بی‌باك، سرمست و بی‌خبر، جانباز، شیفته و دلداده.
بس دلِ افسرده سرانداز شد
از دم چون تیغِ سراندازِ من
(اوحدی، *دیوان*، ۵۵.)
شمشیر سیاستش سرانداز
شمشیر زبانش گوهر انداز
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۶.)
دل مرغِ سرانداز است ازدام نپرهیزد
آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۱.)
ز باد و بوی توست امروز در باغ
درختان جمله رقاص و سرانداز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۳.)
بحر در شورت سرانداز آمده
دامنی تر خشك‌لب باز آمده
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹.)
سرانداز در عاشقی صادق است
که بدزهره بر خویشتن عاشق است
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۷۵.)
فارغ دلِ آن کسی که مانند حباب
هم در سرِ میخانه سرانداز شود
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۰.)
ای سراندازان سراندازی کنید
خرقه‌بازی چیست؟ جان بازی کنید
(همام، *دیوان*، ۲۹.)

سراندازان کنایه از در حال مستی و بی‌خودی.
سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره
دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگرباره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۵.)

سراندازی کنایه از خرام از روی ناز، تبختر، نخوت، سرمستی و شور و حال یافتن.
عقل (کُل) با آن سراندازی به میدان رُخش
در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند
گر تو در راه دین کم از بازی
نرسد پس تو را سراندازی
(سنایی، *دیوان* س، ۱۴۴؛ *مثنویها* ح، ۱۱۸.)
مشکل است آگهی از وجد حقیقی لیکن
هم سراندازی و هم دست فشانی سهل است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۳۹.)

سراندازی کردن کنایه از فداکاری کردن، به شور و هیجان آمدن.
ای دل تو در این واقعه دمسازی کن
و ای جان به موافقت سراندازی کن
ای صبر تو پای غم نداری بگریز
و ای عقل تو کودکی برو بازی کن
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۲۰.)
مطرب آن دم که فرو خواند غزلهای عماد
مدعی دست فشانی و سراندازی کرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۹.)
قلم صنع کند رقص و سراندازیها
دست قدرت گر از آن صورت زیبا بکشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۸۴.)

سر اندر خط فرمان آوردن کنایه از مطیع و فرمانبردار گشتن.
خود بهین سلطانی او دارد که سلطانِ قدر
هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۱.)

سراندردیوارزدن کنایه ازماتم‌وعزاداشتن، پریشان و آشفته بودن.

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات
دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
(فرخی، *دیوان* س، ۸۵.)

سر اندرزن کنایه از متفکر و متحیر، از ترس و بیم پنهان شونده.

او چو شیری به یکی گوشهٔ کشتی بنشست
من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۷.)

سر اندر سرآوردن چیزی کنایه از انبوه و پرپشت و تو بر تو شدن.

سر اندر سر آورده آزاده سرو
نوا برکشیده خرامان تذرو
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۱.)

سر اندر سر چیزی باختن کنایه از خود را فدا کردن.

دل در پی راز عشق پویان می‌دار
جان می کن و راز عشق در جان می‌دار
سِرّی که سر اندر سرِ آن باخته‌ای
چون پیدا شد ز خویش پنهان می‌دار
(عطار، *مختارنامه*، ۸۹.)

سر اندر کشیدن کنایه از صرف نظر کردن، تسلیم شدن، سر فرو آوردن.

سوی کنگ دژ بادبان برکشید
ز نیك و ز بدها سر اندر کشید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵:۱۳۶۰.)

به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیر دست است وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد
به گفتار خوش و آن سر اندر کشد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

سِرّاندیش نهان دان، دارای علم لدنی که خاص اولیاء الله است.

او طبق بنهاد اندر پیشِ شیخ
تو ببین اسرارِ سرّ اندیش شیخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۹.)

سرانگشت به‌دندان سُفتن کنایه از متعجب و متحیر شدن.

چون که سرهنگ این حکایت گفت
شه سرانگشت خود به‌دندان سُفت
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۱۱۶.)

سرانگشت به‌دندان گرفتن، گزیدن کنایه از متحیر و متعجب شدن.

سرانگشت بهمن به‌دندان گرفت
بماندند از آن گرز لشکر شگفت
چو برزینِ آذر سپه را بدید
سرانگشتِ خود را به دندان گزید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۰۹۳ و ۷۹۵۸.)

خوابم این است که در دیدنت از هوش روم
خوردنم اینکه سرانگشت به‌دندان گیرم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۲.)

سرانگشتِ تاك کنایه از دانهٔ انگور.

تا که سرانگشتِ تاك کرد خزان فندقی
کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار
(خاقانی، *دیوان*. ۱۸۳.)

سرانگشت تحیر به‌دندان بردن کنایه از متعجب بودن.

وی برده به‌دندان سرانگشت تحیر
ز آیینهٔ رخسار تو آیینه زدایان
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۸.)

سرانگشت حسرت به‌دندان گزیدن کنایه از با افسوس تعجب داشتن.

چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشتِ حسرت به‌دندان گزید
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)

سرانگشت خای گشتن کنایه از حیران و متعجب و نیز پشیمان شدن.

چو بسته فروماند فرخ همای
ز تشویر گشته سرانگشت خای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۷۴۹.)

سرانگشت خاییدن کنایه از آه و افسوس کردن.

تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
چون نی و عود سرانگشت بخایید همه

(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

سرِانگشت در دهان ماندن کنایه از متعجب و متحیر بودن.

اهلِ هفت آسمان نهان مانده
سرِ انگشت در دهان مانده

(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۰۸.)

سرانگشت در گرو دندان شدن کنایه از متحیر و متعجب گشتن.

گره رشتهٔ کارِ همه نگشوده بماند
که سرانگشتِ همه در گرو دندان شد

(کلیم، *دیوان*، ۳۳۲.)

سرانگشتِ روزگار به‌فندق بستن کنایه از مطیع و فرمانبر کردنِ روزگار.

پاس قوی ساعدش چو دست برآورد
بست سرانگشت روزگار به‌فندق

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۷.)

سرانگشت گزیدن کنایه از متعجب و حیران بودن، افسوس و حسرت خوردن.

و آن باز نازنین که سرانگشت می‌گزد
هم محنتی ست ورنه تپیدنش از کجاست

(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۸.)

در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبك
رشته گم کرد وز حسرت سرانگشت گزید

(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۲.)

از غیرت آن گل سرانگشت گزان ورد
در سایهٔ آن سرو به رخسار دوان خور

(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۱.)

ما خود ز ندامت سرانگشت گزیدیم
تا روزیِ دندان که باشد رطبِ تو

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۹.)

سر به آب فرو بردن کنایه از ناپدید شدن، مردن.

رقیبانِ شب گشته سرمستِ خواب
فرو برده سر صبح صادق به آب
در آمد بدو نیز طوفان خواب
فرو برد چون دیگران سر به آب

(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶؛ *اقبالنامه*، ۲۷۸.)

سر بابل سرخیلِ جادوان بابل.

اگر هاروت بابل شد جمالش
وگر سر بابلِ هندوست خالش

(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۴۶.)

سرباختن کنایه از خود را فدا کردن در راه کسی.

عشقبازی چیست؟ سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۶.)

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابك و چست

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶.)

جز آنکه سر ببازم و در پایش اوفتم
دستم به‌هیچ چارهٔ دیگر نمی‌شود

(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۷۹.)

از حریفان قمار تو نمانده‌ست کسی
کارِ سرباختن اکنون به حباب افتاده‌ست

(کلیم، *دیوان*، ۱۱۹.)

سر، باد گرفتن کنایه از غرور و تکبر پیدا کردن.

من از تو نترسم نه جنگ آورم
نه بر سانِ تو باد گیرد سرم

(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۰۲:۷.)

سربار باری که بر بارِ بسیار افزایند.

فلك در قصد آزارم چرایی
گُلم گر نیستی خارم چرایی
تُه که باری ز دوشم برنداری
میان بارِ سربارم چرایی

(باباطاهر، *دیوان*، ۶۲.)

وجود خستهٔ من زیر بار جور فلك
جفای یار به‌سر بار بر نمی گیرد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۷۷.)

سرباری باری که بر سر بار افزوده شود.
گفتم که در این غمم بنگذاری تو
خود غم بفزودیم به سر باری تو
وین از همه سخت‌تر که می‌زارم من
وز زاری من فراغتی داری تو
(عطار، *مختارنامه*، ۱۴۸.)
می کشم بارِ سر از بهر نثار قدمش
ورنه با بار غمش زحمتِ سر، سر باری ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۷.)

سرباز جانباز.
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹۷.)

سرِ بازار آن که بر بازاریان مقدم است، ریش سفید بازار، کنایه از مطاع.
دلدار من توی سرِ بازار من توی
این جمله جور بر منِ مسکین روامدار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲:۳.)

سرباز پیچیدن کنایه از نافرمانی کردن، سرکشی کردن.
عنان بِه که پیچیم از آن پیشتر
که ایشان زما باز پیچند سر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۳.)

سرباز کردن کنایه از بیان کردن، شرح دادن.
مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو گله چندان که مپرس
دو جهان پر شود ار یك گله سر باز کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۳.)

سرباز گفتن کنایه از صریح و آشکار گفتن.
عدلش میانجی ست در این دو سرای صنع
سر بازتر بگویم، میزان داور است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۹.)

سر به آسمان اندر آوردن کنایه از مایهٔ افتخار و مباهات شدن.
بدو میزبان گفت کاین دخترم
همی به آسمان اندر آرد سرم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۱۷۱:۷.)

سر به آسمان ساییدن چیزی کنایه از بلند و رفیع و باعظمت بودن چیزی.
پرورشگاه او چنان باید
کز زمین سر به آسمان ساید
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۵۸.)

سر با کسی داشتن کنایه از موافق بودن، میل و گرایش داشتن با کسی.
هر که با وی سر ندارد راست دل یکتا به مهر
کام دل کم گردد او را و جهانش آید به سر
(قطران، *دیوان*، ۱۱۲.)
مرا یك دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

سربالا بودن کنایه از سربلند و سرافراز بودن.
ملك گفت سرور منم زین گروه
چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سرِ رُستنی زیر زیبا بوَد
سرِ آدمی بِه که بالا بوَد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۲.)

سر بالا طلب کنایه از بلند پرواز.
آن غریبِ شهر سر بالا طلب
گفت می خُسبم در این مسجد به شب
مسجدا، گر کربلای من شوی
کعبهٔ حاجت‌روای من شوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴۰:۳.)

سر به باد دادن کنایه از نابود کردن، فدا کردن، تباه کردن.

بس کن این آتش زبانی بس که در پایان چو شمع
خواهدت بر باد سردادن زبانت بی سخن

داد به باد سر چو من طرهٔ سنبل تری
با خم طره‌ات مگر داشت هوای همسری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۸۸ و ۶۲۱.)

در هوای او تواند داد عاشق سر به باد
لیك نتواند نهاد از سر هوای دوست را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ ۱:۵۷.)

سر بَرَد ار باد به سر در فتاد
تا نفتاده‌ست مده سر به باد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۸۶.)

چو با تو شمع به دعوی زبان کشد ترسم
که سر به باد دهد چون زبان دراز آمد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۰.)

مرا داستانی نکوی است یاد
بسا سر که گوهر بدادش به باد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۳۵۳۸.)

جز این که داد سر خویش را به باد حباب
چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها
(صائب، *کلیات*، ۱۸.)

سر به باد رفتن کنایه از نابود و تباه شدن، فداگشتن.

سرم به باد رود گر چو شمع از سر سوز
حدیث آتش دل بر سرِ زبان آید
(خواجو، *دیوان*، ۴۴۱.)

بود به بحر غم سری همچو حباب در کفم
رفت سرم به باد هم عاقبت از هوای او
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۶.)

سر به پای کسی نهادن کنایه از بندگی کردن، تواضع و فروتنی کردن.

سر به پایش نهاده‌ام سرمست
به امیدی که گیرد او دستم
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۸۶.)

سر به پیش انداختن کنایه از رام و تسلیم بودن.

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه کن
رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۱.)

سر به جای پای نهادن کنایه از شوق داشتن.

سر به جای پای در میخانه می باید نهاد
جای مردان را قدم مردانه می باید نهاد

گر خراباتی و مستی جامهٔ رندی بپوش
ورنه این زهد و ورع در خانه می‌باید نهاد
(اهلی، *کلیات*، ۱۶۰.)

سر به جهان فرو نیاوردن کنایه از بلند نظر بودن، علوّ طبع داشتن.

گرچه ز جهان جوی نداریم
هم سر به جهان فرو نیاریم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۵.)

سر به جیب تحیر فرو بردن کنایه از به مراقبه نشستن، به سرگشتگی اندیشیدن.

هر شب که سر به جیب تحیر فرو برم
سترِ فلك بدرّم و از سدره بگذرم

اندر بها ز گوهر عالم فزون بود
هر دُر که من ز بحر تفکر برآورم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۹.)

سر به جیب خویش دزدیدن کنایه از به فکر و تأمل پرداختن.

سر به جیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا
جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)

سر به جیب فرو بردن کنایه از غمگین بودن، به اندیشه فرو رفتن، به مراقبه نشستن.

گهی به جیب فرو برده سر چو بوتیمار
ز فکر دور ولکن چو غمگنانِ فکور
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۰.)

مغربی چون آفتاب مشرقی در جیب تو
باید اکنون سر به‌جیب خویشتن بردن فرو
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۸۸.)

چیست دانی عشقبازی بی‌سخن گویا شدن
چشم پوشیدن ز غیر حق به حق بینا شدن
سر به جیب خود فرو بردن برآوردن به عرش
پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۷.)

سر به جیب فکر کردن کنایه از در اندیشه فرو رفتن.
سر به جیب فکر کن تا از فلك بیرون شوی
بر کمر زن پا چو ماه عید روزافزون شوی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۸.)

سر به چاه کشیدن کسی را کنایه از بدبخت و بیچاره و زبون کردن.
جهل و کوریت سر به چاه کشد
علم و بینندگی به ماه کشد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۷.)

سر به چنبر در آوردن کسی را کنایه از مطیع و فرمانبردار کردن کسی.
یا درآرم سرش به چنبر خویش
یا ز چنبر فدا کنم سر خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۶.)

سر به چنبر دیدن کسی را کنایه از در بند و بیچاره، مطیع و فرمانبردار دیدن کسی.
بر پای سر نهاده چو چنبر نشسته‌ام
تا بینم از فلك چو رسن سر به چنبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۵.)

سر به چنبر کشیدن کنایه از بند کشیدن، به چنگ آوردن، فرمانبر و مطیع گردانیدن.
گر او را سر، امشب به چنبر کشم
تو را از سرانِ سپه برکشم
(اسدی، *گرساسبنامه*، ۱۱۲.)
من آنم که گر تیغ کین برکشم
سرچرخ گردان به چنبر کشم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۵.)

سر به خاك در آوردن کسی را کنایه از نابود و تباه کردن کسی.

بد اندیش را سر در آرم به خاك
کنم گیتی از کیش بیگانه پاك
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۵.)

سربخش کنایه از تصدق سر، قربانی سر، حصه و بهره.
سری کو که سر بخش دارا کنی
به ار پیش دارا مدارا کنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۶.)

سربخشی کنایه از حصه و بهره‌دادن.
گر ببُرّد او به قهر خود سرم
شاه بخشد شصت جانِ دیگرم
کارِمن سر بازی و بی‌خویشی است
کار شاهنشاه من سربخشی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۵۳.)

سر به خط آوردن، نهادن کنایه از مطیع و فرمانبردار بودن، تسلیم بودن.
بر دَرِ فرمان او سر به خط آورده‌اند
خنجر گردون‌سپر ناوك خنجرگذار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱.)
به جام عشق تو می تا خطِ سیاه دهند
منم که سر به خطِ آن خط سیاه نهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

سر به خود بردن کنایه از خاموش بودن، نیز شرمسار گشتن.
همان به گر آبستنِ گوهری
که همچون صدف سر به خود در بری
اگر همچنین سر به خود در برم
چه دانند مردم که دانشورم؟
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۶ و ۱۴۸.)
محرمان سر به خود فرو بردند
مجرمان خود ز طیرگی مردند
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۵۴.)

سر به خود دزدیدن کنایه از در خود فرو رفتن.

سر به خود زان گونه می‌دزدم ز بیمِ تیغ هجر
کز ته دل گوشهٔ دستار پیدا می کنم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۱۷.)

سر به دیوار آمدن، رسیدن کنایه از صدمه دیدن، دچار مشکل شدن، متنبه شدن، نتیجهٔ کار خود دیدن.

کی بود ممکن که هرگز سر به دیوار آیدش
کآهنین دیوار اگر بیند هم از وی در کند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۵.)

گفتم که مگر دل بَرِ دلدار آید
تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا
بگذارم تا سرش به دیوار آید
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۴۵۱.)

تا به دیوارِ بلا ناید سرش
نشنود پند دل آن گوشِ کَرش
این گروه مجرمان هم ای مجید
جمله سرهاشان به‌دیواری رسید
برخطا و جرم خود واقف شدند
گرچه مات کعبتین شه بدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۳۱ و ۲۶۶.)

سر بر آستان داشتن کنایه از متواضع و فروتن و مطیع بودن.

گفت من سر بر آستان دارم.
نه چو تو سر بر آسمان دارم
(سعدی، *دیوان*، ۱۲۹.)

سر بر آستان گذاشتن پیش کسی کنایه از اظهار بندگی کردن.

قدوسیان به امر خداوند امر و نهی
پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
(صائب، *کلیات*، ۷۷۱.)

سر بر آستان نهادن کنایه از تسلیم و مطیع گشتن.

با سرِ زانوی ولایت ستان
سر ننهد بر سر هر آستان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۱.)

شاهان نهاده بر دَرِ تو سر بر آستان
تا دولت تو کرده برون دست از آستین
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۶.)

سر بر آسمان آوردن چیزی را کنایه از گسترش دادن، به نهایت رواج دادن چیزی.

رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۱.)

سر بر آسمان داشتن کنایه از تبختر و رعونت داشتن.

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
(سعدی، *دیوان*، ۱۲۹.)

درآ به گلشن و بازار سرکشان بشکن
که سرو ناز بسی سر بر آسمان دارد
تو آن سروی که سر بر آسمان داری ز ناز خود
من آن خارم که در راهِ تو رویم بر زمین باشد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۵ و ۱۹۸.)

سر بر آسمان ساییدن، سودن کنایه از نهایت بلندی و ارتقا یافتن، اظهار فخر و بزرگی کردن.

بر آسمان بساید فرق سر از شرف
هر کَز قدم به خدمت این آستان رسید
(سوزنی، *دیوان*، ۱۵۸.)

تو نظر بر زمین فکن، که زمین
زین شرف سر بر آسمان ساید
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۶.)

ابر اگر سر بر آسمان ساید
جامه‌دوزی کُلَه ربا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۸.)

بر آسمان مسای سرِ خود که تا نه دیر
خواهی شدن به زیر زمین همچو توتیا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۰.)

پیش از این از کبر اگر سودیم سر بر آسمان
بر زمین یکسر نهادیم این زمان آسوده‌ایم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۷.)

پناه و مقصد اهل هنر صفی‌الدین
تو یی که همت تو سر بر آسمان سوده ست
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۸۹.)
گرفتم خود سرم بر آسمان سود
مرنج از من که تو شمعی و من دود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*م، ۲۳۵.)

سر بر آسمان کردن کنایه از با سوز دل شکوه کردن.
چو خاك افشاند و بسیاری فغان کرد
دلی پُر درد سر بر آسمان کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۵۱.)

سر برآوردن کنایه از بالیدن و قد کشیدن، برابری کردن، یاغی گشتن، ظاهر و آشکار شدن، برتری یافتن.
گر تخم تو آبِ خرد بیابد
شاخِ تو برآرد سر از ثریا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۰۵.)
تو را افتد که با ما سر درآری
کنی افتادگان را خواستاری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۱.)
گلش تا خط زنگاری برآورد
عقیقش سر به خونخواری برآورد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۸.)
همچو گُل پیشش بروید آن زگل
چون خیالی که برآرد سر ز دل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۱۱.)
کجا سر برآریم از این عار و ننگ
که با او به صلحیم و با حق به جنگ
(سعدی، *دیوان*، ۳۹۱.)
بوالمعالی شاه عالی همت و عالی مکان
از همه شاهان برآورده به بزم و رزم سر
(قطران، *دیوان*، ۱۱۲.)

سر برآوردن از خاك کنایه از زنده شدن.
حاتم از خاك گر برآرد سر
خاك پای تو را سجود کند
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۲۱.)

سر به راه آوردن، درآوردن کنایه از تسلیم و فرمانبردار شدن، پذیرفتن و پیروی کردن.
از آن کارها کاختیار آمدش
پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کآورد سر به راه
به رسم رسولان شود نزدِ شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۹.)
مکن بی‌رهی سر درآور به راه
ببخشای بر جانِ غمگین شاه
(خواجو، *همای و همایون*، ۳۶.)

سر به راه بردن کنایه از هدایت کردن.
من از این غم بر سرِ خاکسترم
دیگری را سر به راهی چون برم
کار من با تفت و با سوز است و بس
وین همه عمری نه امروز است و بس
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۶۹.)

سر به راه بودن کنایه از مطیع و فرمانبردار بودن.
سر تا به پا چو شمع همه اشك و آه باش
بر راه عشق پا چو نهی سر به راه باش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۳.)
به‌خاك افتاده در کویت چو راهم
ز سر ننهم برون پا سر به راهم
(ظهوری، *دیوان*، ۵۱۰.)

سر به راه کردن کنایه از روانه کردن، فراهم کردن.
شیخ نوقانی به نیشابور شد
رنج راه آمد بر او رنجور شد...
چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله
گِردهٔ نان مرا کن سر به راه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۸.)

سر برافراختن کسی را کنایه از سر بلند کردن، کسی را مورد حمایت قرار دادن.
کسی را که من سر برافراختم
به پای کَسش در نینداختم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۱.)

سربرافراشتنِ کسی کنایه از سربلندی و سرفرازی یافتن.

از آن بزم داران که من داشتم
وزایشان سر خود برافراشتم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۲.)

سربرافشاندن کنایه از فدا کردن، روی برتافتن و اطاعت نکردن.

گفتی که برافشان سر گر عاشق جانبازی
من بهر نثارِ تو کی این قدر اندیشم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۷۱.)

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما
نه گردنیم که از حکم سر برافشاندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۷.)

سَر بر باد دادن کنایه از تباه و نابود کردن.

زبان آدمی با آدمیزاد
کند کاری که با خَس می کند باد
زبان بسیار سر بر باد دادست
زبان سر را عدوی خانه زادست
(وحشی، *دیوان*، ۵۱۰.)

سر برباد رفتن کنایه از نابود و تباه شدن.

بس سر که به عشق رفت بر باد از تو
بس شور که در زمانه افتاد از تو
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵۵.)

از این هوا که تو را در سر است می ترسم
که چون حباب رود عاقبت سرت بر باد
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۹۲.)

سر بر پای نهادن کنایه از تسلیم شدن.

بی سر بزیم چو جیب و ننهم
بر پای زمانه سر چو دامن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۷.)

سر برتافتن کنایه از روگردانیدن، نافرمانی کردن.

سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۷.)

سَر بر چرخ سودن کنایه از جاه و مقام یافتن.

بزرگانی که سر بر چرخ سودند
همه در خدمت محمود بودند
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۰۹.)

سر برخاك نهادن کنایه از اظهار بندگی و چاکری کردن.

بزرگان نهادند بر خاك سر
به پوزش به پیش شه دادگر
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۱۰۱۳۲.)

سر بر خط کنایه از مطیع و فرمانبر.

زهی سر بر خطت آزاد و بنده
سران در راه امرت سرفکنده
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۵.)

سر بر خط داشتن کنایه از مطیع و فرمانبر بودن.

چون دایرهٔ سپهر سرکش
سر بر خط امر خواجه دارم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۱.)

سر بر خط تو دارم همچون قلم چه موجب
راندن به گفتِ مردم هر دم مرا شکستن
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۲:۷۹۱.)

چون نیست مرا به‌خدمتت راهِ وصال
سر بر خطِ دیوان تو دارم همه سال
گفتم به فلك در تو چه نقصان آید
گر ز آنکه رسانیم زمانی به کمال
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۶۴.)

سر بر خط فرمان آوردن کنایه از مطیع گردانیدن.

سران عرب را زر افشان او
سر آورد بر خط فرمان او
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۱.)

سر بر خط فرمان نهادن کنایه از اطاعت و فرمانبری کردن، تسلیم شدن.

آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد
چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۰۰.)

تا بزنی چون قلم گردن گردون به تیغ
زود سرِ انقیاد بر خطِ فرمان نهاد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۸۲.)

سر بر خط نهادن کنایه از تسلیم شدن، اطاعت و فرمانبری کردن.

نبود عاشقی امسال مرمرا در خور
کنون که آمد بر خط نهاد باید سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۶۷.)

تورا خوبان به‌خوبی مهرداده
بتان پیش تو سر بر خط نهاده
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۸۵.)

ای دل غم عشق از برای من و توست
سر بر خط او نِه که سزای من و توست
تو چاشنی درد ندانی ورنه
یك دم غم دوست خونبهای من و توست
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۱۰.)

سر بر خطِ عهد تو نهادیم
خط ِگرد زمانه در کشیدیم
(انوری، *دیوان س*، ۵۵۸.)

سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر
سر ننهد به بندگی بر خط پادشاهیت
سر آمد به تأیید ملك از سران
نهادند سر بر خطش سروران
(سعدی، *دیوان*، ۷۸۲؛ *بوستان ی*، ۳۴.)

گُلم زان پیش تو افکند بادم
مشو از خط که سر بر خط نهادم
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۵.)

سر برداشتن کنایه از بیدار شدن، برخاستن، شورش کردن، جدا کردن سر، شورش و سرپیچی کردن.

میر شد محتاج گرمابه سَحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
زنگیانِ شبِ غم را همه سر برداریم
زنگ و رومی چه بود چون به وغا بستیزیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۷۴؛ *دیوان کبیر*، ۴:۱۲.)

گر سرم چون کلك برداری رواست
نامم از دیوان چرا بسترده‌ای
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۶.)

به‌سرِ کوی تو سوگند که تا سر دارم
نیست ممکن که من از حکمِ تو سر بردارم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۲۱.)

سر بر در زدن کنایه از تسلیم شدن، سجده کردن.

جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سِری بود آنك سر بر در زدند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۶۰.)

سر بردن کنایه از جان به در بردن، نجات یافتن، تسلیم شدن، زندگی کردن.

گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری
ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار
فخر آن سر که کفِ شاهش بُرَد
ننگ آن سر کو به غیری سر برد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۹۹؛ ۴:۴۵۳.)

سر بر زانو نهادن کنایه از کوز و خمیده گشتن، غمگین بودن، به مراقبه و تفکر پرداختن.

زلف تو که در سیه‌گری چاکر توست
گویی که زمشك افسری بر سرِ توست
سر بر زانو چرا نهاده‌ست چو من؟
آخر نه به‌نازروز و شب در بر توست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۴۹.)

بیجان بماند چون رسن از غصه و سرم
بر زانوی دریغ نهاده چو چنبر است
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۸.)

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بی‌دردان
سری چون غنچه بر زانو بنه رندانه در شبها
(صائب، *کلیات*، ۸۱.)

سر برزدن کنایه از سرپیچی کردن، سر برون کردن، روییدن.

هین زلای نفی سرها بر زنید
زین خیال و وهم سر بیرون کنید
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها
جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
یار بد چون رُست در تو مِهر او
هین از او بگریز و کم کن گفت و گو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند
مر تو را و مسجدت را بر کَند
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱:۱۱۷:۴:۳۶۰.)

سر بر زمین زدن کنایه از سجده کردن و نیز ندبه و زاری کردن.
مُجرمِ شاهیم ما را عفو خواه
ای تو خاص الخاصِ درگاهِ اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
(مولوی، *مثنوی* ن. ۳:۷۰.)

هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم
نفرین کنم ارادهٔ بی‌جای خویش را
(وحشی، *دیوان*. ۷.)

سر بر زمین نهادن کنایه از تعظیم و تکریم کردن، سجده کردن.
چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد
دارم عجب که قندس شب را بریخت سوك
(ظهیر فاریابی، *دیوان*. ۴۳۵.)

سر بر سپهر سودن کنایه از بلند مرتبه گشتن.
سر بر سپهر سودم از آن بنده گشتنم
و آزادگیم گشت بدان بندگی گرو
(سوزنی، *دیوان*. ۴۳۳.)

سر بر سرِ چیزی گذاشتن کنایه از خود را فدا کردن.
هر چند شمع مجلسی ای دل خموش باش
سر بر سرِ زبان نگذاری بهوش باش
(فراهانی، *دیوان*. ۱۵۱.)

سر بر سرِ دست نشستن کنایه از مواظب و مراقب بودن.
گِردش همه دستبند بستند
سر بر سرِ دستها نشستند
(نظامی، *لیلی و مجنون*. ۱۷۰.)

سر بر سرِ زانو کنایه از متفکر و اندیشناك، غمگین.
عارفان خامُش و سر بر سر زانو چو ملخ
نه چو زنبور کز او شورش و غوغا شنوند
(خاقانی، *دیوان*. ۱۰۳.)

در این ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سرِ زانو
(حافظ، *دیوان*. ۳۰۷.)

سر بر سرِ زانو آوردن کنایه از در حال مراقبه بودن.
سرم بر سرِ زانو آورده جای
زمین زیرِ سر، آسمان زیر پای
(نظامی، *شرفنامه*. ۲۷.)

سر بر سرِ زانو بودن کنایه از غمگین بودن، متفکر بودن.
شده‌ست آیینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم
که دارم چون بنفشه سر به‌زانوی پشیمانی
ملخ کردار خون آلودم از باران اشك آری
ملخ سر بر سرِ زانوست خون آلوده بارانی
(خاقانی، *دیوان*. ۴۱۱.)

این سر که ز اندیشه مرا بر سرِ زانوست
گر بر سر زانوی تو می‌بود چه می‌بود
(طالب آملی، *کلیات*. ۵۳۸.)

سر بر سرِ زانو نشستن کنایه از در اندیشه فرو رفتن، به مراقبه نشستن.
بس که سرم بر سرِ زانو نشست
تا سرِ این رشته بیامد به دست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*. ۶۱.)

سر بر سرِ زانو نهادن کنایه از به مراقبه نشستن، اندیشه کردن، غمگین و پریشان بودن و نیز مورد عنایت بودن.
ای نهاده بر سرِ زانو تو سر
وز درونِ جان جمله باخبر
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۳:۱۲.)

من چون بنفشه بر سرِ زانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ‌تر از لب هزار بار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)

چشم بنفشه صورت قهرت به خواب دید
سر چون عدوت بر سرِ زانو از آن نهاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۷۲.)

بی زلفِ سرکشش سرِ سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)

خلقی ز حسرت می‌نهند سر بر سر زانوی خود
یارب که باشد کو نهد سر بر سر زانوی تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۳.)

سر بر سرِ زبان کردن کنایه از خود را فدا کردن.

جز ای جرم زبان ای که صاحب قلمی
ز خامه پرس که سر بر سرِ زبان کرده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۷.)

سر بر سرِ کلاه نهادن کنایه از خود را فدا کردن.

به کوی عشق تو جان در میان راه نهم
کلاه بنهم و سر بر سرِ کلاه نهم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۱.)

سر بر سنگ زدن کنایه از شدت درد و رنج و افسوس داشتن.

دشمنانت چنان که با دلِ تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۵.)

سر بر فلك شدن کنایه از عظمت و بزرگی یافتن.

ز پیروزی شه در آوردگاه
سرم بر فلك شد ز نیروی شاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۹.)

سر بر کردن کنایه از سر بلند کردن، ظاهر و آشکار شدن، بیرون آمدن.

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم
این چنین یار وفادار که بنوازی بِه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰؛ *کلیات* ك، ۵۹۲.)

از پسِ ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بُد بر کرد سر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۸۰.)

خیال تو چون لعبتی روز و شب
سر از چشم عشاق بر کرده است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۶.)

گُل از مهد پیروزه بر کرده سر
به آوای بلبل در آورده سر
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۱.)

سر بر کرسی زانو نهادن کنایه از غمگین بودن و به اندیشه فرو رفتن.

نیستم راضی که سر بر کرسی زانو نهم
تا هوای سر بلندی را ز سر واکرده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۱.)

سر بر کشیدن کنایه از بیرون آمدن، ظاهر شدن و نیز سرپیچی کردن.

همیشه نازش دشمن از ایشان بود بر هر کس
کنون از طعنهٔ ایشان نیارد بر کشیدن سر
(قطران، *دیوان*، ۱۶۷.)

رهی کز خداوند سر برکشید
از اندازه، پس سرش باید برید
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

سر برگردیدن کنایه از سرگیجه گرفتن.

هر که برگردد سرش از چرخها
همچو خور گردنده بیند خانه را
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
چون برنمی‌گردد سرت چون دل نمی‌جوشد تورا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۶۸؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۵.)

سر برگرفتن کنایه ازاعراض کردن، سرپیچی کردن، و نیز بیدار و هشیار شدن.

نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز
هر چه اندر سر گرفت اندر زمان سر برگرفت
آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد
تا سرِ زلفش نگیرد زود او سر برگرفت
(سنایی، *دیوان* س، ۷۲۳ و ۸۳۵.)

پهلو منه که یاری پهلوی توست آری
برگیر سر که این سر،خوش زان سر است امشب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۷:۱.)

سر بر ماه بردن کنایه از ارتقا یافتن، بلند مرتبه گشتن.
بزرگانی که سر بر ماه بردند
به نورِ آشنایی راه بردند
(عطار، *الهی نامه*، ۲۴۹.)

سر بر ماه کشیدن کنایه از فخر و مباهات کردن.
سِزد گر کشد بر مَه این شاه سر
که زین سان برادر و زآن سان پسر
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۸.)

سر برنهادن کنایه از جاری شدن.
تا عشق آن پسر به سرم برنهاد رخ
خون دلم ز دیده به رخ برنهاد سر
(قطران، *دیوان*، ۱۳۱.)

سر به ره کردن اشك کنایه از جاری کردن اشك، گریستن.
نظر بگشاد و در خسرو نگه کرد
ز دیده اشك خونین سر به ره کرد
چنان بر چشمش از خون بسته شد راه
که نتوانست دیدن چهرهٔ شاه
(عطار، *خسرونامه*، ۲۷۸.)

سر به زانو آمدن کنایه از متفکر و غمگین گشتن.
کاسه‌ای داشت سرم را عشقت
سرِ شوریده به زانو آمد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۳۹.)

سر به زانو بودن کنایه از اندیشناك و غمگین بودن.
خوش آنکه سر به زانو باشم در انتظارش
ناگه چو سر برآرم آن ماه بر سر آید
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۳۴.)

سر به زانو مانده بودن کنایه از غمگین و متفکر بودن.
چو باشم سر به زانو مانده، شب در فکر یار خود
رود چشمم به خواب و ماه بینم در کنار خود
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۷۷.)

سر به زانو نهادن کنایه از به تفکر و مراقبه پرداختن، غمگین و دلتنگ شدن.
شبِ گذشته به زانو نهاده بودم سر
که اوفتاد خرد را بر این خرابه گذار
(عرفی، *دیوان*، ۳۸.)

خجالت در دل خسرو اثر کرد
به زانو سر نهاد و دیده تر کرد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۲۱.)

سربزرگ کنایه از غالب و چیره و نیز بلند پایه و عظیم الشأن.
در این همنبردی چو روباه و گرگ
تو سر کوچك آیی و من سر بزرگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸.)

پسر گفتش آخر بزرگ دِهی
به سرداری از سر بزرگان مِهی
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۴.)

سربزرگی بزرگ بودن سر و کنایه از تجاوز کردن از حد خود، خود را بزرگ پنداشتن و نیز جاه و بزرگی و افتخار.
کس از سر بزرگی نباشد به چیز
کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۶.)

شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سر بزرگان سر بزرگی
بزرگان بدو تهنیت ساختند
بدان سر بزرگی سر برافراختند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۲؛ *شرفنامه*، ۲۵۸.)

دیوانه را نباشد سودای سر بزرگی
سر کز خرد بپیچد دستار برنتابد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۶.)

سر به زمین نهادن کنایه از سجده کردن، سپاس و تعظیم و تکریم کردن.

به شُکرِ ایزد و استاد در مقام سجود
نهاده سر به زمین بر چو کلک و پرگارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۷.)

سر به زه کردن تیر کنایه از رها شدن تیر.

چو تیر غمزهٔ او سر به زه کرد
دل عشاق را آماجگه کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۰.)

سر به زیر پای در آوردن کنایه از خودی از میان برداشتن.

از تو تا دوست نیست ره بسیار
ره تویی سر به زیر پای درآر
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۱۴.)

سربه سامان رسیدن کنایه از نظم و ترتیب یافتن، سر و صورت گرفتن.

جنون تا به دادِ اسیران رسیده
ز داغش چه سرها به سامان رسیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۱.)

سر بست مخفف سر بسته است که مخفی و پوشیده باشد.

که درد زه از آن دارد که تا شهزادهٔ زاید
نتیجه سر بلند آمد چو شد سر بست اندیشه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۴:۵.)

سربسته کنایه از پوشیده و مخفی و نیز مجمل و مبهم و بدون شرح و تفصیل.

به یك شهادت سر بسته مرد احمد باش
که پایمرد سران اوست در سرای جزا
مرا در درد ناپرسان مپرس از من که سر بسته
چه شبها زنده می‌دارم چه تبها می برم باری
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳ و ۶۹۳.)

پرسم او را سؤال سر بسته
تا جوابم فرستد آهسته
(نظامی، هفت پیکر، ۲۲۹.)

سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار
راز سر بستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سرِ بازار دگر
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۶ و ۱۷۱.)

سکوت من سخن چین از حدیثم بیشتر داند
به جانان می‌فرستم نامه‌ای پیوسته سر بسته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۲.)

سربه‌سر کنایه از تمام، همه، سراسر.

جهان سر به سر چون فسانه‌ست و بس
نمانَد بد و نیك بر هیچ کس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۶:۱.)

مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست
از آن چه سود که لعل تو سر به سر قند است
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۲.)

سر به سر گوش است و چشم است این نبی
تازه زو ما مُرضِع است او ما صبی
(مولوی، مثنوی ن، ۸:۳.)

سر، به سر آوردن کنایه از سر را سالم به پایان عمر رسانیدن.

زبان بند کن تا سر آری به سر
زبان خشك بِه تا گلوگاه تر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۰.)

سربه‌سرافتادن کنایه از برابر و مقابل، روبه‌رو شدن.

با فلك بی‌وفا روی به رو کرده‌ای
با ستم روزگار سر به‌سر افتاده‌ای
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۶۲.)

سربه‌سر زانو آوردن کنایه از به مراقبه نشستن.

چون سر به سرِ دو زانو آرم
قُرب دو سرِ کمان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)

سربه‌سر کردن کنایه از برابر کردن، همانند ساختن.

چو زلف تو دریده پرده‌ام من
که بر روی تو عشق آورده‌ام من

از آن زلف توام زیر و زبر کرد
که با زلف تو عمرم سر به سر کرد
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۶.)

سر به سنگ آمدن کنایه از به تنگ آمدن، ناتوان و درمانده شدن.

چو تاریخ پنجه در آمد به سال
دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بارِ سنگین در آمد به سنگ
جمازه به تنگ آمد از راه تنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۴.)

سر به سنگ بودن کنایه ازدرمانده و مأیوس و ناامید بودن.

جان را بود ز هیبت رُمحِ تو سر به سنگ
دل را شود ز هیبت گُرزِ تو سرگران
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۳.)

سر به سنگ کوفتن کنایه از بی‌قراری و بی‌تابی کردن.

همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در
بسی کرد نوحه، بسی دست خایی
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد
همی کوفت بر دل که صید بلایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۷.)

سر به صحرا دادن کنایه ازپریشان و ناآرام وبی‌قرار کردن.

می کنی زیر و زبر ما را از آن کشور مگو
سر به صحرا می‌دهی ما را از آن صحرا مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۸.)

خیال زلف تو بازم به دست سودا داد
چو سیل سلسله برپا سرم به صحرا داد
(کلیم، *دیوان*، ۱۸۷.)

سر به صحرا می‌دهی ای قبلهٔ لیلی و شان
هر که را مجنون صفت آواره از حی می کنی
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۱.)

سر به صحرا کردن کنایه از بی‌نهایت پریشان و بی‌قرار گشتن.

سیل اشك از دیدهٔ من سر به صحرا کرده است
تا چها بر مردمِ صحرانشین خواهد گذشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۱.)

سر به صحرا نهادن کنایه ازبی‌قرار وپریشان شدن، دیوانه گشتن.

مگر پرده ازروی لیلی فتاد
که مجنون دگر سر به صحرا نهاد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۹.)

غرق خونم که از این بحر کناری گیرم
سر به صحرا نهم و دامن خاری گیرم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۳.)

سر به کف نهادن کنایه از تسلیم شدن.

به یغما برد دین و دل که دست انداز ناز است این
نهادم سر به کف من هم که تسلیم نیاز است این
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)

سر به کلاه و کمر افراختن کنایه از کبر وخودبینی و غرور داشتن.

چند چو گل خیره‌سری ساختن
سر به کلاه و کمر افراختن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۱.)

سر به کوه و بیابان دادن کسی را کنایه ازبی‌قرارو شیدا و ناآرام کردن کسی.

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
(حافظ، *دیوان* ط، ۶.)

سر به گریبان بردن کنایه ازبه فکر فرورفتن، اندیشه کردن.

چو گیرم اندر بنان کلك پی شاعری
عطارد از شرم من سر به گریبان بَرَد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۸۶.)

سر به گریبان بودن کنایه از اندیشناك بودن.

از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست
خونِ دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۷.)

سربه گریبان فرو کردن کنایه از به تفکر پرداختن، به مراقبه نشستن.

با فکر او چو سر به گریبان فرو کنم
تشریح زلف خم به خمش مو به مو کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۱.)

سر به گوش کسی آوردن کنایه از آهسته با کسی سخن گفتن.

می دِه که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۲.)

سربلند کنایه از آن که عالی جاه و سرافراز و مباهی باشد.

سر بلندان چون به مخدومی رسند
خادمّی خاك پست خود کنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۲.)

تو که خرمن مرادی کرم از تو زیبد اما
کرمت به سر بلندان ستمت به خوشه چین است
سلامت دو جهان بخش سر بلندان است
ملامت همه عالم نصیب درویش است
(اهلی، *کلیات*، ۵۹ و ۴۳.)

سربلند گشتن کنایه از جاه و مقام عالی یافتن.

شاه چون سر بلندِ عالم گشت
سر بلندیش از آسمان بگذشت
(نظامی، هفت پیکر، ۹۹.)

سربلندی کنایه از سرفرازی، افتخار و مباهات.

بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۱.)

بر آستان عشق سرِ ما بلند شد
وین سربلندی از قدِ آن سرو قامت است
چو پایمالِ تو گشتم سرم بلند شد آری
چه سربلندی از این بِه که پایمالِ تو باشم
(هلالی، *دیوان*، ۲۶ و ۱۱۴.)

سربلندی کردن کنایه از خودنمایی کردن، سرفرازی کردن.

با نهالِ قامتت چون سایه‌ای سرو سهی
سربلندی چون کند طوبی که پست افتاده است
(اهلی، *کلیات*، ۸۰.)

سر به ماه کشیدن کنایه از جاه و مقام عالی یافتن، والامقام و سربلند کردن.

به مردی رسد برکشد سر به ماه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۴۰.)

جهل و کوریت سر به چاه کشد
علم و بینندگی به ماه کشد
(اوحدی، *دیوان*، ۵۰۷.)

سر به مُهر کنایه از کامل و دست نخورده و بکر، سربسته.

از سرِ زلف تو بویی سر به مُهر آمد بهما
جان به استقبال شد کای مهد جانها تا کجا
ساغری پر کنید بهرِ مسیح
سر به مُهرش به آفتاب دهید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹ و ۵۹۴.)

زبانی سر به مُهرِ خامشی چون غنچهٔ پیکان
سری فارغ ز فکرِ بوده و نابوده می‌خواهم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۳۰.)

گِله سر به مُهر آمد ز حریم وصل بیرون
که نگاه پرشکایت به سخن نهشت ما را
(شفایی، *دیوان*، ۲۵۷.)

سربند پارچه‌ای که بر سر بندند، روسری، دستار.

که را شاه خواهد به زنهارِ خویش
نشان باشدش مُهر سر بند پیش

زپورِ بهو چون شنید آگهی
فرستاد سر بند و مُهر شهی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۲۴.)

بُتان را جمله زو بدرید سر بند
که ماده گرگ با یوسف نغنجد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۸:۲.)

سر بودن کنایه از برتر بودن.
تو چیزی مدان کز خرد برتر است
خرد بر همه نیکوییها سر است
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۲۳:۴.)

سربودن با کسی کنایه ازپنهانی با کسی راه داشتن، سر و سِر داشتن.
شنیدم که با بندگانش سر است
خیانت پسند است و شهوت پرست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹.)

سربها بها و قیمت سر، خون بها.
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بها
آن قدر زری که سوی آشیان آورده‌ام
هر تراشش کز سر اقلام او انداخت تیغ
سر بهای تاجداران نسیبش یافتم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۶ و ۹۰۷.)

سربه هوا کنایه ازبی بندوبارولاابالی، آن که حواس خود را در کارها جمع نمی کند.
آسایشِ تن غافلم از یادِ خدا کرد
همواری این راه مرا سر به هوا کرد
در دلِ سرو غمِ فاخته تأثیر نکرد
گردن افراختگان سر به هوا می باشند
از چشم هوسناك تر، افتاده دلِ من
از برگ بود ریشهٔ من سر به‌هواتر
(صائب، *کلیات*، ۳۲۴، ۵۷۶ و ۵۸۴.)

سر پاس کنایه از گرز و نیز سردار پاسبانان.
همه دشت تابان ز الماس بود
همه کوه در بانگ سرپاس بود
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۴۰.)

مژه بر پلکم ار شود پیکان
موی بر فرقم ارشود سرپاس
نایدم باك از آنکه ایمن کرد
تن و جان من از امید و هراس
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۵.)

بجز خیال کسی شبروی نیارد کرد
در آن دیار که سرپاسِ پاس تو عسس است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۳۶.)

سر پای زدن کنایه از بی‌اعتنایی کردن، بی‌مقدار و بی‌اعتبار کردن.
رُخَش لاف جهان آرای می‌زد
جهان را حسن او سرپای می‌زد
(عطار، *خسرونامه*، ۵۶.)

یوسف نیَم اما ز چه بی‌جرم و گناهی
بختم سرپایی زده افکنده به‌چاهی
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۷.)

سر پُر باد داشتن کنایه از تبختر و غرور داشتن.
ز غم خوردن دلی آزاد داری
به دم دادن سری پر باد داری
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۲۴.)

سر پُر هوس کنایه از سرِ پرشور و هیجان و مشتاق.
شور و شراب و سوز و عشق آن نَفَسم رود ز سر
کاین سرِ پُر هوس شود خاكِ دَرِ سرای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

سر پَز کله‌پز.
چون دکان سرپَزان سرها و دلها پیش او
هست بی‌پایان در آن سرها سری را یافتم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۰:۳.)

سرِ پستان خشك داشتن کنایه از امساك و گرفتگی به‌کار بردن.
مادرِ بخت، فسرده رَحِمِ است
خشك دارد سرِ پستان چه کنم؟
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۲.)

سرِ پستان سیاه کردن کنایه از ترك دادن چیزی.
(رسم بوده که برای بازگرفتن بچه از شیر نوك پستان مادر را با بعضی داروها سیاه می‌کردند.)

شب و روز از پی غذای تنت
مانده پستان دیو در دهنت
که هوای هلاکت اندیشت
سر پستان سیه کند پیشت
ناگهی بینی از در بستان
اجل آید سیه کند پستان
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۶۶.)

سَرپس نکردن به پشت ننگریستن و کنایه از با شتاب رفتن، باز نایستادن.

گردش گردون ز جفا بس نکرد
عمر چنان رفت که سَر پس نکرد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۲۱.)

سرپنجگی کنایه از زورمندی و ستم.

که هر ناتوان را که دریافتی
به سرپنجگی پنجه برتافتی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید
ستیز دورِ فلك ساعد توانایی
(سعدی، بوستان ی، ۲۹؛ *کلیات* ش، ۴۶۹.)

سرپنجه کنایه از زور و توانایی و نیز زورمند و ستمگر.

به هنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ
به سرپنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجهٔ شیرافکنی هست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۲؛ خسرو و شیرین، ۱۴۴.)
نبینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیدادِ سرپنجه‌ای
یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود
(سعدی، بوستان ی، ۷ و ۱۰۷.)
به سرپنجه دست از نریمان ببرد
به زر بخشی آب از کریمان ببرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۷.)
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۳.)
سرپنجه‌ای نماند مکن رنجه‌ام دگر
چینم به‌دور چاك گریبان ندیده‌ای
(ظهوری، *دیوان*، ۶۱۲.)

سرپنجه داشتن کنایه از توانایی و قدرت داشتن.

کجا بختِ من این سرپنجه دارد
که لعلت را به بوسی رنجه دارد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، م، ۱۱۰.)

سرپوش آنچه سرِ چیزی را بپوشاند، و نیز کنایه از مخفی.

دُهل زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
دوش آن غمِ دل که می نهفتم
باد سحرش ببرد سرپوش
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۴.)
بر سرِ بی‌مغز صائب کسوت پشمین مبند
از سرِ خوان تهی بردار این سرپوش را
(صائب، *کلیات* ۱۰۷.)

سرپوش از همه چیز برفکندن کنایه از آشکار کردن اسرار و نهانیها.

چون برفکنند از همه چیزی سرپوش
چون دیگ درآید همه عالم درجوش
چون می‌نتوان کرد به انگشت نشان
انگشت به لب باز همی دار خموش
(عطار، *مختارنامه*، ۸۹.)

سرپوش کردن کنایه از مخفی و پنهان کردن.

چون کنم راز عشق را سرپوش
من که دل بر سر زبان دارم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۰.)

سرپوشه ظرفی که بر سر دیگ گذارند، سرپوش.

من خود از فتنه و بلا بگریختم در گوشها
خود من از دیگِ بلا برداشتم سرپوشه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۷:۷.)

سرپوشیده به‌طور مخفی، پنهانی و نهفته، نیز کنایه از زن و دختر.

گر دو سه پرنده را بندی به‌هم
بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سر پوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۵.)

کسان شاه و سرپوشیدگانش
به‌زاری سوخته کردند جانش
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۱۷۵.)

سرپیچیدن کنایه از نافرمانی کردن، اعراض ودوری کردن.

بداندیش تو هست بیدادگر
بپیچد رعیت ز بیدادسر
چون که ماهان به ماه درپیچید
ماه‌چهره ز شرم سرپیچید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۶۶؛ *هفت پیکر*، ۲۶۱.)

ز حکم رای رزینش خرد نپیچد سر
چنان که خامهٔ کاتب ز خط مسطر پای
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۷.)

وگر یك پشیز آورد سر مپیچ
گران است اگر راست خواهی به هیچ
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۱.)

زلف عنبرشکن از روی تو سرمی‌پیچد
چه کند ز آتش اگر زانك نپرهیزد مشك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۴.)

سرپیشِ آتش داشتن کنایه از آتش پرست بودن.

حَسَن در بصره استاد جهان بود
یکی همسایه گبرش ناتوان بود
به نام آن گبر، شمعون بود در جمع
همه سرپیش آتش داشت چون شمع
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۶.)

سر پیش افکندن کنایه از منتظر بودن، متفکر و اندیشناك بودن، شرمنده گشتن.

شهنشه چو بگزارد پیغام خویش
به امید پاسخ سرافکند پیش
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۴.)

چو یوسف این تمنا کرد از او گوش
زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه نی گفت و نه آری
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۲۵.)

از برای حضور منعم خویش
مانده بودند سرفکنده به پیش
شه چو بشنید رازِ مادرِ خویش
سرفکند از خجالت اندر پیش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۷۲ و ۱۰۵.)

هم طالع بیدیم در این باغ که باشد
سرپیش فکندن ثمرِ پیشرس ما
(صائب، *کلیات*، ۱۳۲.)

سرپیش انداختن کنایه از نشانهٔ یأس و ناامیدی.

زن از ناامیدی سرانداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه‌گویی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۳.)

سرپیش داشتن کنایه از اندیشه کردن و نیز شرمنده گشتن.

بیندیش از آن پشهٔ نیشدار
که نمرود را گفت سرپیش دار
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۳.)

استوای رای خط او اگر بیند الف
از خجالت زین سبب سرپیش دارد همچو جیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۷.)

سرپیش کسی بالا کردن کنایه از گستاخی و بی‌حیایی کردن.

تا چند هر دم غنچه‌سان خندی به‌روی این و آن
چون شاخ گل باش از حیا سر پیش کس بالا مکن
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۳.)

سرتابیدن کنایه از رو گردانیدن، نافرمانی کردن.

همان بهتر که از من سر بتابی
که گر ترکم نگیری رنج یابی
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۵.)

مگو زین درِ بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم نهد در طناب
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۴.)

جوانا سرمتاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان بِه
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۰.)

سرتا پا همه، کل، تمام.

پاره پاره گشت سر تا پا دلِ پُر آتشم
از برای سوزش من بین چه آتشپاره شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۱۵.)

سرتاپا زبان بودن کنایه از همه گفتار بودن.

سخن گرچه نگفت او نیك دانم
که می‌گفت او که سرتاپا زبانم
سخن در وقت خاموشی چنان داشت
که یك یك موی او گویی زبان داشت
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۰.)

سرتاپای کسی در زر گرفتن سرتاسر بدن کسی از زر پوشاندن و کنایه از نهایت اکرام و بزرگ داشتن کسی.

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

گر فرود آیم به چرخ سیمگون مانند تیر
خسروِ مشرق ز سرتاپای گیرد در زرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

سرتاسر کنایه از همه و تمام، سر به سر.

همه شهان و بزرگان و خسروانِ جهان
بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر
(فرخی، *دیوان س*، ۱۱۱.)

سرتافتن کنایه از نافرمانی کردن و یاغی شدن، روگردانیدن.

هرك او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هرگز نیافت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۴۱.)

به خشم از ملك بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت
جوانی سر از رای مادر بتافت
دلِ دردمندش به آذر بتافت
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۶ و ۱۶۹.)

سرتافتن از خط کنایه از سرپیچی کردن.

هر گردن کز خط تو سر تافت
چون طوطی طوق آتشین یافت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۰.)

سرتافتن از راه کنایه ازمنحرف شدن ازراه حقیقت.

چون زره سرتافت مرد پرگناه
کی تواند یافت قربِ پادشاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۰۱.)

سرتا قدم کنایه از همه، تمام.

آن یار کز او خانهٔ ما رشك پری بود
سرتا قدمش چون پری از عیب بری بود
سر تا قدمِ وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۸ و ۹۸.)

سرِ تختِ بخت جای کسی بودن کنایه از کامروا و نیکبخت بودن کسی.

ستونِ سپهر روان رای اوست
سرِ تختِ بختِ جوان جای اوست
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۶.)

سرتیز نوك تیز و کنایه از تند و گزنده و نیز سرکش و تیز مغز.

تو آن شهی که ز بیمِ سنانِ سرتیزت
رخِ سپهر چو روی سپر پر آژنگ است
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۹۳.)

نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان
ساقیا گرنه میی سر تیز دندانیستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۳.)

اگر مدد نکند عزم آسمان سیرش
در آید ابلق سر تیز آسمان از پای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

سرتیز بودن کنایه از سرکش بودن.
تاب خورشید ازل بر سر ما می‌تابد
می‌زند بر سر ما تیز از آن سر تیزم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲:۴.)

سرتیز کردن کنایه از سرهم کردن، به‌هم بافتن.
پریرخ زان بتان پرهیز می‌کرد
دروغی چند را سرتیز می‌کرد
که شرح حال من لختی دراز است
به حاضر گشتن خسرو نیاز است
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۸۹.)

سر، تیزگشتن کنایه از پریشان گشتن، خشمگین شدن.
نبودش زمانی به‌شهری درنگ
سرش تیز گشت و دلش گشت تنگ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۶۹۲.)

سرتیزی کنایه از دلیری، سرکشی و نیز خشونت و لجاجت.
هست سرتیزی شعارِ شیر نر
هست دُمداری در این ره روبهی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۰:۶.)
زسر تیزی آن آهنین دل که بود
به عیب پریرخ زبان برگشود
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۱.)

سرجادهٔ راستان کنایه از راه رستگاری، راه آنان که راست روند.
به طاعت بنه چهره بر آستان
که این است سرجادهٔ راستان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰.)

سرجمع خلاصه و گزیده.
مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم
شمس‌الحقی که او شد سرجمع هر علا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۶:۱.)

سرجمله خلاصه، ملخص، سرجمع.
تا در دل من آتش عشق تو فروخت
از نیك و بد جهان مرا چشم بدوخت
سرجملهٔ کار خود بگویم با تو
درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۱.)
بر بند زنخ که من فغانها را
سرجمله به‌خالق فغان بردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۳.)
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سرجمله‌اش فرو خوان از «میوهٔ بهشتی»
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۶.)

سر جنبانیدن کنایه از ریشخند کردن، تصدیق امری کردن و نیز تحسین کردن.
بجنبانید سر را و بخندید
سری را که بداند مو به‌مویم
که یعنی حیله با من می‌سگالی
که من آیینهٔ هر رنگ و بویم
ای که در معنی ز شب خامش‌تری
گفتِ خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانید پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهرِ تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۸:۳؛ *مثنوی* ن، ۲۰۴:۵.)
گرچه در پای تو ننگم چه شود
گر سری در سخنم جنبانی
(انوری، *دیوان* س، ۳۱۶.)

سرجوش آنچه در اثر غلیان از ظرف سر برود و کنایه از زُبده و خلاصه و نیز صاف و هیجان آور.
سرجوش خلاصهٔ معانی
سرچشمهٔ آب زندگانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰.)
ساقیا پای دار تا زِ کَفت
می سرجوش پایدار خوریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۲:۴.)

بنوش زان می سرجوش جرعه‌ای بچشان
به شیخ شهر که از سر به‌در نرفته به‌جوش
(ظهوری، *دیوان*، ۴۴۰.)

از آن خمخانه‌اش یك جرعه سرجوش
بدادند و برون رفت از سرش هوش
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۶۰.)

سرجوشِ خُم کنایه از میِ صاف و بی‌دُرد.
امام شهر ز سرجوشِ خم نپرهیزد
نزاع بر سرِ ته‌شیشه‌های ناصاف است
(عرفی، *دیوان*، ۲۲۸.)

سرجوشِ زندگانی کنایه از آنچه خلاصه و زبدهٔ زندگی است، دوران جوانی.
چون می در این دو هفته که محبوس این خُمی
سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۲.)

سرجوش عمر کنایه از دوران جوانی.
سرجوش عمر بس که به غم صرف کرده‌ام
پیر فلك دریغ خورد بر جوانیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۰۴۰.)

سرچرب کردن کنایه از دل خوش کردن و نیز فریب دادن.
چو گردون با دلم تاکی کنی حرب
به بستوی تهی می کن سرم چرب
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۶.)

بخواه جام که سر چرب کرد خصم تو را
به شیشهٔ تهی این آبگینه رنگ خراس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۹۹.)

سر کیوان به نکته چرب کنند
دخل و خرج زمانه ضرب کنند
(سنایی، *مثنویها*، ۱۴۵.)

سرچشمهٔ حیوان آب حیوان که بنا به روایات مبدأ حیات و زندگی است.
نه‌نه سرچشمهٔ حیوان به‌خراسان خیزد
چون نه خضرم به سرِ آن شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

سرچشمهٔ نوش کنایه از لب معشوق.
ای که از سرچشمهٔ نوشت برفت آب نبات
مردهٔ مرجانِ جان افزای توست آبِ حیات
سبزه پیرامن سرچشمهٔ نوشش نگرید
شبه بر گوشهٔ یاقوت خموشش نگرید
آن نه مرجان خموش است که جانی ست مصور
وان نه سرچشمهٔ نوش است که سرّی ست خدایی
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۴، ۲۶۶ و ۳۳۷.)

سرچنین کردن سر تکان دادن، اشارهٔ مثبت یا منفی کردن.
سرچنین کردند هین فرمان تو راست
تفِ دل از سرچنین کردن بخاست
سرچنین کرد او که نه روای فلان
اشتهاام نیست هستم ناتوان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۱۸؛ ۵:۵۸.)

سرِ چیزی یا کاری داشتن کنایه از قصد و توجه به امری داشتن.
این سؤال است آن جواب است آن گزین
که سرِ اینها ندارد دردِ دین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۸.)

هر که دارد سرِ پرخاش به ما خوش باشد
خاکساری زره و دست دعا شمشیرست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۱.)

سرچیزی یا کسی زیرسنگ آوردن کنایه از مطیع و فرمانبر کردن، غلبه کردن.
به کشتی بر، ایشان چو جنگ آورند
سرِ بادبان زیرِ سنگ آورند
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۶۹۵۳.)

سرحدِ عدم مرز نیستی.
رهرو منزل عشقیم وز سرحد عدم
تا به اقلیمِ وجود این همه راه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۹۸.)

سرِ حرف واکردن کنایه از شروع به سخن گفتن کردن.

یك بزم را به بوی سخن مست می‌کنم
چون شیشه هر کجا که سرِ حرف واکنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۱.)

سرخاب نام نوعی مرغابی که سرخ رنگ است و نیز غازه و گلگونه‌ای که زنان بر روی مالند و نام سهراب پسر رستم و کنایه از شراب.

کبك رقاصی کند سرخاب غواصی کند
این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود
(منوچهری، *دیوان*، ۲۳.)

از خونِ دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

خورِ راهب و آتشِ برهمن
به دستان چو سرخاب رستم فکن
بده ساقی آن آتشِ ناب را
به میدان در انداز سرخاب را
گر، مِیَم از پای در آرد نبود عیب
در سر سرخاب، روی رستم دستان
(خواجو، *همای‌وهمایون*، ۲۰۸ و۲۲۲؛ *دیوان*، ۳۱۹.)

سرخاب و سفیدآب کردن هوا کنایه از آرایش کردن هوا و مراد شفق و فلق باشد.

هر شام و سحر عکس گل نسترن از باغ
سرخاب و سفیدآب کند روی هوا را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۶۸.)

سر خاراندن، سر خاریدن کنایه از نوازش کردن، فرصت داشتن، نومید شدن، تعلل و اهمال کردن.

من سر و پا گم کنم دل زجهان برکَنم
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۹ و ۶۵.)

نه من بِه ز بهمن شدم کاژدها
به‌خاریدن سر نکردش رها
(نظامی، شرفنامه، ۲۱۸.)

چون نمی آمد زفانش کارگر
اشك می بارید و می خارید سر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۵.)

ای دل سره می کنی چنین کن
مگذار مرا که سر بخارم
(فلکی، *دیوان*، ۵۵.)

مباد آن روز در درگاه لطفت
به‌دست ناامیدی سر بخاریم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۷.)

قاسمی هر که در این کوچه در آمد سر باخت
غیر آن زاهد ترسیده که سر می خارد
قاسم اگر تو طالب راهی و عاشقی
چون جان طلب کنند بده جان و سر مخار
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۱۴ و ۱۷۱.)

بیهوده سر مخار که مار سپهر را
جز مغز سر طعام دگر نیست سازگار
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱.)

سرخْ چشم کنایه از خونریز و جلاد.

جوقی از این زردگوش گاهِ غضب سرخ چشم
هر یکی طاغی و دیو رهبر طغیان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۶.)

سرخْ چشمی کنایه از قساوت و بی‌رحمی و گستاخی.

بنگر چه سرخ چشمی و شوخی همی کند
با من کبودروی سپهرِ سیاهکار
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱۳.)

سرِخَر مترسك، سرخری که میان کشتزار گذارند تا پرندگان به کشتزار آسیب نرسانند و کنایه از شخص مزاحم.

این سرِ خر در میان قندزار
ای بسا کس را که بنهاده‌ست خار
صورت حرف آن سرِ خر، دان یقین
در رَزِ معنی و فردوس برین
ای ضیاءالحق حسام الدین درآر
این سرِ خر را در آن بطیخ‌زار

اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد
چاره نبود ز سرِ خر چو در این پالیزیم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۰۴:۴؛ *دیوان کبیر*، ۱۲:۴.)
مطرب از شعرها که می‌پرداخت
سخن اوحدی عجب‌تر بود
گرچه عیسی دمی نمود او نیز
نیم شب در میان، سرِ خر بود
(اوحدی، *دیوان ك*، ۲۱۱.)

سرخراج وجوهی که به‌طریق سرشماری گیرند، مالیات سرانه، سرگَزیت.
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج
خاست غریو از فلك وز سوی مَه کالامان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۷.)

سرخْ‌رو چهرهٔ برافروخته‌وسرخ‌وکنایه‌ازباآبروو با عزّت و اعتبار.
دانی ز چه سرخ‌رویم ایراك
بسیار دمیدم آتش غم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۶.)
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بُدم من سرخ رو کردیم زرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۰:۴.)
مملکت را سرخ رو می‌دارد و فربه مدام
از نم ِ آب سیاه آن کلك زرد لاغرش
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۱۵.)
این زمان از سکهٔ لطفم چو زر کن سرخ رو
تا شود نقدم روان در روز بازار حنین
(اهلی، *کلیات*، ۴۹۳.)

سرخ رو بودن کنایه از با عزت و با آبرو و سرافراز بودن.
به‌خونِ دل قناعت کن که دانم سرخ رو باشی
که از خونِ جگر سیراب شد لعل بدخشانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳.)
دلی سرخ روی است نزدِ خرَد
که در بند زلف سیه‌کار توست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۳.)

من و خاكِ آستانت که همیشه سرخ رویم
به‌همین قَدَر که روزی رخ زرد سودم آنجا
(هلالی، *دیوان*، ۱.)
پیوسته سرخ رو بوَد از پاك گوهری
هر کس که چون شراب دلی شاد می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۳۷.)
هر که خون دشمنانش می‌خورد مانند تیغ
در میان دوستان هر جا که باشد سرخ روست
(اهلی، *کلیات*، ۴۴۷.)

سرخ رو شدن کنایه از سرافراز و مباهی شدن.
تا شوم سرخ رو در این دعوی
که تو چون حق لطیف فرمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۷.)

سرخْ روی کنایه از سرفراز و مباهی و نیز خرم و خوشحال.
پس آنگه گفت با مردِ پیمبر
چه نامی وز که داری تخم و گوهر
جوابش داد کز کسهای شاهم
به‌درگاهش زپیشان سپاهم
همیشه سرخ روی و خویش کامم
سیه اسبم چنین و زرد نامم
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۳۸.)
تا بدین جا ز گل نپرهیزی
کی ز گل سرخ‌روی برخیزی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۱.)
دلشاد و کامکار تو در خسروی بپای
سرسبز و سرخ روی تو در مملکت بمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۶.)

سرخْ‌روی گشتن کنایه از با عزت و اعتبار گشتن.
شاها امید من به خدا و به لطفِ توست
دریاب بنده را که فراوان خطر کشید
گر بازرحمتی فکنی سرخ روی گشت
ورنه فلك نبادا نیلی دگر کشید
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۶۸.)

سرخ رویی چهرهٔ سرخ داشتن و کنایه از گشاده‌رویی و شادابی و نیز سرفرازی و مباهات.

در کسانی که نیکویی جویی
سرخ‌رویی ست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبوَد
گر ز سرخی در او نشان نبوَد
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۴.)

امروز سرخ رویی من دانی از چه خاست
زان کاتش نیاز دمیدم به صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۷۹۹.)

سرخ رویی خوهی به روز شمار
رَو به شب چون خروس خیز پگاه
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۶.)

سرخ زنبور زنبور کافر.

شکل خانِ عنکبوتان کرده‌اند آنگه به قصد
سرخ زنبوران در آن شوریده خان افشانده‌اند
نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی
نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
یا در آن خانهٔ مگس گیران
سرخ زنبور کافر اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۶، ۳۷۳ و ۴۶۶.)

سرخ‌سوار سوار قرمزپوش و کنایه از قلب صنوبری.

در نَفَس آبادِ دم نیم سوز
صدرنشین گشته شهِ نیمروز
سرخ سُواری به ادب پیش او
لعل قبایی ظفر اندیش او
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۵۱.)

سرخط سرمشق، تعلیم خوشنویسان و کنایه از قباله.

صد خلد به کلك مژه هر گوشه نگارم
چون سرخط روی تو نهم در نظر خود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۴.)

سرنوشتم چه به‌کار است چو می‌دانم کار
نیستم طفل که سرخط دهد استاد مرا
(سلیم، *دیوان*، ۱۶.)

کنم چو در پسِ زانوی فکر مشق جنون
خیال زلف تو سرخط شود به لوحِ ضمیر
(کلیم، *دیوان*، ۳۴.)

میان این همه نازك طبیعتان صائب
منم که سرخط توفیق بر جبین دارم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

سرخط نوشتن کنایه از قرارنامه نوشتن، یادداشت نوشتن.

کی گمان بردم که بر بنده که باشد نزد شاه
جای او نزدیکتر سر خط نویسد دورتر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۵۸.)

سرخوان کنایه از مهمانی که برتر و مقدم از مهمانان دیگر باشد.

نی نی منم سرخوان تو سرخیلِ مهمانان تو
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۷۰.)

سرخوانی گویندگی و خوانندگی.

در حضرت فرد صمد کی دل رود سوی عدد
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم
بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی ست این
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۸۰؛ ۴:۱۰۱.)

سرخوانی سرکشان قضا خواهد
چون کوس تو کوفت شعر سرخوانی
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۴۰.)

سرِ خود خودسرانه و مستقل.

کیست صیدی که در آن کوی تواند گردید؟
چرخ آنجا نتواند سرِ خود گردیدن
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۷۵.)

سرِ خود خوردن کنایه از خود را تباه کردن، نابود کردن.

مُهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سرِ خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد

عبث خورشید تابان می‌زند سر پنجه با آهم
سرِ خود می‌خورد شمعی که با صرصر کند بازی
(صائب، *کلیات*، ۳۲۹ و ۷۸۵.)

سرِخود گرفتن کنایه از آزادانه به‌کار خود ادامه دادن، به فکر کار خود بودن، پی کار خود رفتن.

سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر
کی شود بی‌سیم و زر کارت به‌سر
چون نداری تو سرِ خود گیر و رُو
نفقه‌ای بستان زمن ای پیر و رو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۸.)

همچو استوری که بگریزد ز بار
او سرِ خود گیرد اندر کوهسار
من سرِ خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام
ذره به ذره می‌زند دبدبهٔ فنای من
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۹۶؛ *دیوان کبیر*، ۴:۱۲۰.)

دی یکی گفت که از عشق خبرها دارد
سرِ خود گیر که این کار خطرها دارد
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۲:۹۵.)

فراغتی ست شب وصل را ز نور چراغ
به‌شمع گو سرِ خود گیر یا ز پا بنشین
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۵.)

گفتم سرِ من خاك رهت گفت که هیهات
قاسم سرِ خود گیر که ما را سرِ آن نیست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۹۳.)

سرخوش کنایه از روشن و خوب، سرمست و خوشحال و شاد.

هست عقلی چون چراغی سرخوشی
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۳۱.)

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به‌چه آیین آمد
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰.)

سرخوش از صحبت ارباب هوس می‌آید
شعلهٔ طور ز دلسوزی خس می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۵۳۱.)

سرخوشان کنایه از مستی به اعتدال، خرم و خوشحال و شادان.

برون کشید مرا موکشان ز حلقهٔ ذکر
به های و هوی صبوحی که سرخوشان بگذشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۱.)

سرخوشانه کنایه از آنچه مایهٔ شادی و خرمی است.

دوری که اقتضای غضب کرده طبعِ می
شیدای سرخوشانه عتابت که بوده است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۰.)

سرخوش بودن کنایه از سرمست و خوشحال بودن.

از بس که چشمِ مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۵۹.)

سرخوش از باده بود پیوسته او
لیك ما باده سری خوش کرده است
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸۸.)

تا جامِ می به‌دست رسیده است سرخوشیم
از آستین رهی ست به‌سوی دماغِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۱۵.)

سرخوش شدن کنایه از خوش و خرم و خوشحال و نیز سرمست شدن.

یافت از این بو اثری گل چو سرو
سرخوش و رقصان شد و مستان ذوق
(شاه داعی، *دیوان*، ۱:۱۵.)

من که سرخوش نشدم از میِ صد خُمخانه
به یکی ساغرم آن نرگس مخمور انداخت
(محتشم، *دیوان*، ۳۶۰.)

سرخوشی کنایه از سرور و شادی و نیز سرمستی.

نه نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و محنت کشی
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۲۶.)

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۶ و ۱۱۳.)

سرِخویشتن در سر کردن کنایه از خود را تباه کردن، فدا کردن.
یا ز سرها گشایم این چنبر
یا سرِ خویشتن کنم در سر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۶.)

سرِخویش گرفتن، سرِخویشتن گرفتن کنایه از به راه خود رفتن، پی کار خود رفتن.
شما را همان بِه که اکنون شوید
سرِ خویش گیرید و بیرون شوید
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۵۵۸.)
وگرنه تا رهِ خود پیش گیرم
سرِ خویش و سرای خویش گیرم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۳.)
برو هرچه می بایدت پیش گیر
سرِ ما نداری سرِ خویش گیر
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۶.)
به بیغاره چندین چه رانی سخن
سرِ خویشتن گیر و تندی مکن
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۴۶.)

سرد کنایه از بی‌ذوق و معرفت، بی اصل و ناسزاوار.
نه ز سردان خورد تپانچهٔ گرم
این رخ شرمگین که من دارم
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰۰.)
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۰.)
جامِ می یافتی، ز دست مده
تو خودش نوش کن، به مست مده
می کز او هست قطره و مردی
چون توان دادنش به هر سردی؟
(اوحدی، *دیوان* ك، ۴۸۶.)

سردابهٔ وحشت زمانه کنایه از دنیا.
سردابهٔ وحشت زمانه
از فرّ تو گشت تابخانه
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۹.)

سردادن کنایه از فدا کردن، رها کردن، شروع کردن.
مگر که سر بدهم ورنه من ز سر ننهم
امید وصل در این ره چو پای بنهادم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۸.)
پروا نمی کنی و به‌هر کس که دل دهم
چون بیندم به داغ تو سر می‌دهد مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۵.)
گریه سردادیم دریا برنداشت
داغ دل گشتیم صحرا برنداشت
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۷.)

سرداشتن کنایه از بزرگی داشتن.
همه از دولت او جوید نام
همه در خدمت او دارد سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۳۸.)

سر داشتن با کسی کنایه از راه داشتن، گرایش داشتن.
مرا یك دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۲۷.)

سر داشتن کسی را کنایه از بزرگ مرتبه داشتن کسی.
مر او را به‌جای پدر داشتی
بر آن نامدارانش سر داشتی
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۴۱.)

سرد بودن کنایه از خنك و بی‌مزه و بی فایده و بیهوده بودن.
چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جست‌وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعدِ خیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۹.)

سردبیان کنایه از آن که نافصیح و کندطبع باشد.

سرد بیان آتش از او تافتند
گرم رُوان آب در او یافتند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۹.)

سردچانه کنایه از آن که سخنش گرم و گیرا نباشد.

مشنو غم عشق را ز هشیار
کو سرد لب است و سرد چانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۱.)

سرد دَم کنایه از کسی که سخن بی‌مزه و غیر فصیح گوید.

در حضور مصطفای قند خو
چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس
لب گزید آن سرد دَم را گفت بس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۰.)

سر درآوردن کنایه از پذیرفتن، تسلیم شدن و نیز سر بیرون کشیدن و فهمیدن.

شود پیش بُرزین و پندش دهد
چو سر در نیارد گزندش دهد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۸۲۰۰.)

صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
بنفشه سر چو درآورد این تمنی را
(انوری، *دیوان* س، ۱۲.)

گل از مهد پیروزه بر کرده سر
به آوای بلبل در آورده سر
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۱.)

تو را افتد که با ما سر در آری
کنی افتادگان را خواستاری
مکن فرمان دشمن سر درآور
بدین گفتن چه حاجت خود در آری
(خاقانی، *دیوان*، ۶۹۱.)

گفتم که گوش دار ز عطار یك سخن
گفتا خمش که سر به سخن در نیاورم
(عطار، *دیوان* ت، ۴۳۹.)

سر در انداختن کنایه از تسلیم بودن، فدا کردن.

دل به سودات سر در اندازد
سر ز عشقت کُلَه براندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۴.)

سر در بیابان دادن کسی را کنایه از بی‌قرار و پریشان و شیدا ساختن کسی.

چشم شوخش می‌برد آرام و تسکین مرا
می‌دهد سر در بیابان کوه تمکین مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۳.)

سر در پای کسی انداختن کنایه از تسلیم شدن.

نخوانده به مهمان تو تاختم
سرِ خویش در پایت انداختم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷۷.)

عاقل آن است که در پای تو اندازد سر
پیشتر زانکه فراق تو ز پاش اندازد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۵۵.)

سر در پای کسی یا چیزی نهادن کنایه از تسلیم بودن.

باز افتادیم در سودای تو
ازنشاط آن رخِ زیبای تو
دستمان گیر الله الله زینهار
زآنکه بنهادیم سر در پای تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۴.)

عاشقان غرقند در دریای عشق
اوفتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته به دست
سرنهاده دایما در پای عشق
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۶۹.)

سر در پیش افکندن، فکندن کنایه از غمگین و درمانده بودن و نیز سر به زیر و شرمسار بودن.

گهی چو نرگس از انده سرافکنم در پیش
گهی چوگل زغم عشق جامه پاره کنم
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۵۶.)

شه چو بشنید رازِ مادرِ خویش
سرفکند از خجالت اندر پیش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۰۵.)

سر در پیش بودن کنایه از شرمسار بودن و نیز اندوهگین بودن.

بس که الطاف تو بینند و گنهکاری خویش
اهل دل را ز خجالت همه سر در پیش است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۸۸.)

ای که از فکر تو پیوسته سرم در پیش است
دلِ من بی لب لعل نمکینت ریش است
(نسیمی، *دیوان*، ۴۴.)

سر در پیش داشتن کنایه از غمگین و متأمل بودن.

چو نیلوفر دل از غم ریش دارم
چو نرگس سر از آن در پیش دارم
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۰.)

سر در پیش دست کردن کنایه از غمگین شدن و نیز شرمنده گشتن.

چو بشنید بُرزین بخایید دست
دژم گشت و سر کرد در پیش دست
(ایرانشاه ابی الخیر، *بهمن نامه*، ب۸۴۴۶.)

سر در پیش رخ کسی نهادن کنایه از شیفته و بی قرار و سرگشتهٔ کسی شدن.

در کُنج خرابات یکی مُغبچه دیدیم
در پیش رُخَش سر بنهادیم دگر بار
آن دل که به صد حیله ز خوبان بر بودیم
در دست یکی مغبچه دادیم دگر بار
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۶.)

سر در جهان نهادن کنایه از بی قرار و نا آرام شدن، نیز آواره گشتن.

زان رو که در جهان به جمالت نظیر نیست
هر کس که دید روی تو سر در جهان نهاد
ز عشق روی تو سر در جهان نهم روزی
ولی ز عشق رخت در جهان نمی بینم
(خواجو، *دیوان*، ۲۶۴ و ۷۳۰.)

سر در جیب کشیدن کنایه از خود را پنهان کردن.

چو آن دیوانهٔ بی خان و بی مان
بدید آن خیل خود بین را خرامان
کشید از ننگ سر در جیب آنگاه
که تا زان غافلان خالی شد آن راه
(عطار، *الهی نامه*، ۱۷۲.)

سر در چنبر آوردن کنایه از مطیع و منقاد گردانیدن.

مگر سر بدین چاره از چنبرش
کنم دور و در چنبر آرم سرش
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۹۲.)

به فتح هفت کشور سر برآرد
سرِ نُه چرخ را در چنبر آرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۶.)

سر در (اندر) حَجَر کوفتن کنایه از کار بیهوده کردن.

خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۶.)

سر در دادن کنایه از رها کردن.

خواند پیش خود حسن را شهریار
گفت از این پس با ایازم نیست کار...
یا کنم آزادش و سر دردهم
یا برانم از درش سر برنهم
(عطار، *مصیبت نامه*، ۳۵۱.)

سر در راه کردن چیزی کنایه از فرستادن چیزی.

کنون این نامه سر در راه کردم
تو را از نیك و بد آگاه کردم
(عطار، *خسرونامه*، ۲۶.)

سر در راه کسی نهادن کنایه از تواضع کردن، عجز و لابه کردن.

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن
گفتا چه می کنم که محل بلاست این
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۵۰.)

سر در سرآوردن کنایه از انبوه شدن.

درختان همه در سر آورده سر
زهر گونه‌ای میوه آورده بَر
(خواجو، *همای و همایون*، ۴۱.)

سر در سر چیزی داشتن کنایه از گرفتار و مبتلای چیزی بودن.

آنم که سر نمی‌کشم از خنجر بلا
دارم ز عشق روی تو سر در سر بلا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۹.)

سر در سرچیزی شدن کنایه از نابود گشتن، فدا شدن.

شب همه مهتاب و من کردم سر بازیی
بس که سرِ شبروان در سرِ مهتاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۵.)

بر سر نیزه چو دید عقل سرِ دشمنت
گفت بسا سر، که شد در سرِ زخم زبان
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵.)

سر در سرِ سودای چیزی کردن کنایه از خود را فدا کردن برای چیزی.

گر کنم سر در سرِ سودای وصلت باك نیست
زنده آن را دان که باشد کشتهٔ غوغای تو
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۸۳.)

سر در سر سودای کسی رفتن کنایه از فدا کردن خود در راه کسی.

با این همه گر سر برود در سر سودات
سهل است زیانی که بود مالی و جانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۲.)

سر در سرِ کار کسی رفتن کنایه از نابود شدن، فنا گشتن در راه کسی.

هم سرم در سرِ کارِ تو رود آخرِ کار
با خود این قاعده دیری ست مقرر دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۰۶.)

سردرسرِ کار کسی کردن کنایه از خود را فدا کردن.

گنج ندارم که نثارت کنم
خیزم و سر در سرِ کارت کنم
(نظامی، *دیوان*، ۳۰۹.)

یا همسر او شوم چو افسر
یا در سرِ کار او کنم سَر
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۰۳.)

سر در سرِ کاری رفتن کنایه از نابود شدن.

خواجو اگرت سر برود در سرِ این کار
انکار مکن وز غم این کار مندیش
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۲.)

سردرسرِ کاری کردن کنایه از صرف کردن، به‌کاری مشغول شدن.

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶.)

سر در سرِ کسی رفتن کنایه از نابود شدن.

وان پریرخ که شد ستیزه حور
شهری آراسته به‌سر نه به‌سور
نارسیده به‌سایهٔ دَرِ او
ای بسا سر که رفت در سر او
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۲۲.)

سر در سودای کاری نهادن کنایه از به مخاطره انداختن، تسلیم پیشامد شدن.

از سرِ سودای تیغ او گذشتن مشکل است
سر در این سودا نهادم تا چه باشد سودِ من
(صائب، *کلیات*، ۷۳۴.)

سردر قدم کسی بودن کنایه از شرمندهٔ کسی بودن، مِنت‌دارِ کسی بودن.

آن گُل که مسیحا خجل از بوی دم اوست
تا هست حیاتی سرِ ما در قدم اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۷۲.)

سر در کار کسی شدن کنایه از فنا شدن.

در کارِ تو شد سر سنایی
زین نیست تو را خبر هماناك
(سنایی، *دیوان*، ۴۶۱.)

سر در کردن کنایه از وارد شدن، ظاهر شدن، پیدا گشتن.

هر نفر را بر طویلهٔ خاصِ او
بسته‌اند اندر جهان جست‌وجو
از هوس گر از طویله بسکُلَد
در طویلهٔ دیگران سر در کند
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۱۹.)

چند گویی پیشت آیم وه که چون تو یوسفی
سر کجا در خانهٔ تاریك ما در می کند
(امیرخسرو، دیوان، ۲۰۸.)

سر در کشیدن کنایه از ناپدید شدن، پنهان گشتن، فرو رفتن.

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم تك سواران
گمان بردند کاسبش سر کشیده‌ست
ندانستند کو سر در کشیده‌ست
(نظامی، خسرو و شیرین، ۷۴.)

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰.)

سر در کوه نهادن کنایه از بی‌قرار و ناشکیبا و مجنون شدن.

شُهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم
(حافظ، دیوان، ۲۱۵.)

سر در گریبان کنایه از درمانده و غمگین، متفکر، گوشه‌گیر.

چه نیکو گفت با گردنکشی سر در گریبانی
که ما را نیز در میدان دلتنگی ست جولانی
(کلیم، دیوان، ۳۱۷.)

سر در گریبان بردن کنایه از سر پایین انداختن، اندیشه کردن، به مراقبه نشستن، کناره گرفتن.

عارفان روترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده در خار درشت
خارپشتا خار حارس کرده‌ای
سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۳۹.)

سپهر اطلس را پر گهر کند دامن
چو طبع تو سر از اندیشه در گریبان برد
(کمال اسماعیل، دیوان، ۴۰۰.)

آن دوست پای خویشتن در دامن من می کند
هر گه که بهرِ فکر او سر در گریبان می‌برم
(سیف فرغانی، دیوان، ۲:۸۸.)

تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم نه
اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بَر
(کلیم، دیوان، ۲۴۷.)

سر در گریبان بودن کنایه از در اندیشه بودن، به مراقبه نشستن.

دست اندر کار او بِه از قدم بر تخت ملك
پای دربند وی از سر در گریبان خوشتر است
(سیف فرغانی، دیوان، ۳:۱۷۸.)

عاشق صاحب درون را گرچه صحبت خوش بود
با خیالت گر بود سر در گریبان خوبتر
چو قرص مه که گریبان خیمه‌اش سر زد
سر سپهر ز اندیشه در گریبان است
(اهلی، کلیات، ۲۴۴ و ۴۴۸.)

سر در گریبان فرود رفتن کنایه از به تفکر و مراقبه پرداختن.

در گریبان فرود رفته سرم
فکرتم در گرفته پنهانی
پر گهر گشت دامن هنرم
گنج‌پاشی و گوهرافشانی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۳۰.)

سر در گریبان کردن کنایه از به مراقبه نشستن.

در جیب خاك کردی ارواح پاك جیبان
سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
(مولوی، دیوان کبیر، ۱:۱۸۶.)

سر در گریبان کشیدن کنایه از کنار گرفتن و نیز شرمنده شدن.

تا نباید دیدنم روی رقیب
هر نَفَس سر در گریبان می کشم
(عراقی، کلیات، ۲۳۷.)

بر زمین از ناز زلف او چو دامن می‌کشد
بوی پیراهن سرخود در گریبان می‌کشد
(صائب، *کلیات*، ۵۳۱.)

سر در گریبان ماندن کنایه از به اندیشه پرداختن.

زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه به عفو آستین برفشاند
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۵.)

سَر در گشتن کنایه از مات و مبهوت شدن.

در آمد لشکری از کوه و از دشت
کز آن کثرت سَرِ افلاك درگشت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۷۰.)

سردر گِل کردن کسی را کنایه از غمگین و رنجور و پریشان ساختن، نابود و تباه کردن، عزادار کردن.

منم بی‌روی تو بر روی مانده
دلی پرخون تنی چون موی مانده
ز گِل برکش مرا پای دل آخر
چو من کس را مکن سر در گِل آخر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۰.)

سر در گلیم کشیدن کنایه از پنهان شدن.

احمقان سرور شدستند و زبیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم
سرمکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمی ست سرگردان تو هوش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۳.)

سر در گُم کنایه از آشفته و درهم و نامعلوم.

در نشئهٔ سر درگمِ خود راه نبردم
هر چند که در جامِ من این باده کهن شد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

سر در گُم بودن کنایه ازدرهم و پریشان، سرگردان و نامعلوم بودن.

سر در گم است کار جهان ساقیا بیا
بر بانگ ارغنون بده آن جامِ ارغوان
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۴۳.)

سر در گوش کسی داشتن کنایه از آهسته سخن گفتن.

همیشه حاجب ابرو چو سر در گوش او دارد
به گوش او رسد حالم چو با ابرو سخن گویم
(اوحدی، *دیوان*، ۳۰۷.)

سر در هوا کنایه از مُضطرب، آشفته و پریشان و لاابالی و متحیر.

جمله خلقان منتظر سر در هوا
کش بسوزد یا برآویزد ورا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۲۳.)

چهره خاك آلود وحشی می‌رسد چون گردباد
از کجا می‌آید این دیوانهٔ سر در هوا
ناظر آن منظر عالی بنا
عاشق و دیوانه و سر در هوا
(وحشی، *دیوان*، ۱۱ و ۳۹۷.)

تا کی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا
ذوقی از بالا نشستن نیست صاحب خانه را
تا دمِ آخر بود سر در هوا مانند شمع
دیدهٔ هر کس که بر آن قامت زیبا فتاد
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۱ و ۲۰۵.)

مرا جان یکی مرغ سر در هواست
مر آن مرغ را آشیان آستین
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۵.)

سردرهوا کردن کسی را کنایه ازپریشان ولاابالی و بی‌دل و دماغ کردن کسی.

شوق او ساخت کوچه گَرد مرا
کرد سر در هوا چو گَرد مرا
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۲.)

سر در هوا گشتن کنایه از آشفته و بی‌دل و دماغ و لاابالی گشتن.

اگر سر در هوا گردد کسی باری در این وادی
که گر در چَه فتد همدرد باشد ماه کنعانش
(عرفی، *دیوان*، ۶۵.)

به صحرای هوس تا کی دلا سر در هوا گردی
نمی‌بینی رهی ترسم که گم گردی چو واگردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۸.)

سر دزدیدن کنایه از امتناع و سرکشی کردن، مخفی و پنهان کردن.

زخاك پای مردان کن چو تخت حاسدان تاجت
وگر تاج زرت بخشند سر دردزد و مستانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۲.)

سر مَدزد از سرفرازِ تاج‌دِه
کو زپای دل گشاید صدگره
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۳:۵.)

سرِ دستاردار سری که عمامه، سربند دارد، کنایه از سری که سَروری جوید.

تورا در سر کُلهداری ست چون کافر ازآن هرشب
ببندد عقد با فتنه سرِ دستاردار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۲.)

سرِ دست برفشاندن کنایه از خشمگین شدن، رها کردن، نیز رقصیدن.

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که به دوستانِ یکدل سرِ دست برفشانی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۴۲.)

وقت آن است که در پای سُهی سرو چمن
برفشانیم سرِ دست و سرانداز کنیم
(خواجو، *دیوان*، ۷۳۸.)

سرِ دست بر کائنات فشاندن کنایه از ترك کردن، صرف نظر کردن از هر چیز.

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سرِ دست بر کائنات
(سعدی، *بوستان ی*، ۹۷.)

سردستی کنایه از ناقص و ناتمام، سرسری، و نیز کار با عجله و شتاب.

رستن ز جهانِ شك هرگز نبود اندك
خاكِ کفِ پای شه کی باشد سردستی

شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه
عشقیم نه سردستی، مستیم نه از سیکی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۲:۵ و ۲۷۵.)

سردستی است شعر من ایرا که می‌نداد
ابکار فکر برحسب اختیار دست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۱۸.)

چو من گنجی که مهرم خاك بشکست
به‌سردستی نیایم بر سر دست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۱.)

گه به سردستی رباید از سرِ کاووس تاج
گه به سرمستی ستاند از کف جمشید جام
(خواجو، *دیوان*، ۹۲.)

سردسخن کنایه از دشنام و سخن زشت و ناگوار.

در حقِّ خود از تو صد سخن می‌شنوم
دشنام همی دهی و من می‌شنوم
این سرد سخنها نه توام می‌گویی
من این همه زان لب و دهن می‌شنوم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۵۹.)

سرد شدن کنایه از ملال به‌هم رسانیدن از کاری، و نیز بی‌اثر شدن، خاموش شدن.

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
(سعدی، *کلیات ش*، ۱۶۶.)

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم خام
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سُست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملك جهان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۳:۳.)

چون در آمد وصال را حاله
سرد شد گفت و گوی دلاله
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۱۸۶.)

سردفتر سر لوحه و دیباچه، عنوان.

مخدوم سخن پروران مجلس
سردفتر خوان گستران میدان
(مختاری، *دیوان*، ۴۰۵.)

سردفتر خوبانی در کشور زیبایی
در کشور زیبایی سر دفتر خوبانی
(نظامی، *دیوان*، ۳۳۶.)

نامت به‌وقت بستن مشروح مملکت
از جمله خسروان همه سردفتر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۴.)

صدق او سر دفتر هفت آسمان است
قدس او سر جملهٔ هر دو جهان است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۹.)

ز آسمانت هر زمان امداد فتح دیگر است
چون ظفر لشکر کشد اقبال تو سردفتر است
(کلیم، *دیوان*، ۳۳۵.)

سرد کردن کنایه ازبیزارومتنفر کردن ونیزفرونشاندن گرمی و سوزندگی.

آن نه‌ای کان خواجه تاش تو نمود
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۹۵.)

یارب این آتش که برجان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۹.)

سرد کردن کسی به پاسخ کنایه از تحقیر کردن.

سیاوش به پاسخ مرا سرد کرد
یکی چوب زد بر سرم درد کرد
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۱۷۶.)

سرد گردیدن کنایه از بیزار شدن.

عیب کار نیك را منما به ما
تا نگردیم از روش سرد و هبا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۵۸.)

سرد گفتن کنایه از ناسزا و دشنام و درشت گفتن.

دگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۸.)

جواب دادم کای ماهروی، سرد مگوی
که کار من شودی هرچه زودتر نیکو
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۱۸.)

گرچه او سرد کرد خاطر من
گرم شد هم نگفتمش سردی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۷.)

سردگویی کنایه از بدگویی، ناسزا گویی.

به هرمز گفت ای بی‌شرم آخر
شدی در سرد گویی گرم آخر
(عطار، *خسرونامه*، ۹۵.)

سرد لب کنایه از آن که سخنش مؤثر وگیرا نیست.

مشنو غم عشق را ز هشیار
کو سرد لب است و سردچانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۴۱.)

سَرِ دندان با کسی نمودن کنایه از تهدید و تخویف کردن کسی.

سرِ دندان نمودم با تو ز آغاز
نگشتی کند دندان آمدی باز
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۲.)

سرِ دندان تیز کردن کنایه از طمع بستن.

تیز کرده سرِ دندان که مگر
بربایم ز لب او شکری
(عطار، *دیوان ت*، ۶۴۰.)

سرد مزاج آن که سردی بر مزاجش غالب باشد و کنایه از آن که از غم و شادی متأثر نشود، عشقی ندارد.

این نعمت جان را که به‌ناگاه درآمد
ای سرد مزاجان زدل و جان شرهی کو
(سنایی، *دیوان س*، ۵۷۹.)

هرکی او گرم شد اینجا نشود غرهٔ کس
اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۹.)

سرد مهر کنایه از بی‌محبت، بی‌رحم.
نمودند کان رومی خوب‌چهر
چه بدرید از آن زنگی سردمهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۲.)
به گریه گفت کآری همچنین است
جهان با سردمهران گرم کین است
مظفر گشت خصم سردمهرش
عَلَم بشکست ز آسیبِ سپهرش
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۳۴۸ و ۵۳.)

سردمهری کنایه از بی‌محبتی، بی‌مهری، بی‌رحمی.
سردمهری، نوبهارِ مردم آزاده است
در خزان سرسبزی افلاك باشد سرو را
(صائب، *کلیات*، ۷۹.)
سرمای سردمهری گل بود در چمن
آتش زدیم خار و خسِ آشیانه را
فلك از سردمهری سوخت ما را
چو آن نخلی که از سرما بسوزد
(کلیم، *دیوان*، ۹۱ و ۲۲۱.)
سردمهری بس که در دلهای مردم جا گرفت
روی گرم از کس نمی‌بینیم غیر از آفتاب
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۵.)

سَرِدندان سفید شدن، سفید کردن کنایه از خندیدن.
چون رُخانم سیاه خواهی کرد
سرِ دندان سفید کن باری
(انوری، *دیوان س*، ۵۷۲.)
عمری زمانه را سرِ دندان نشد سفید
و امروز صوت خندهٔ او جمله قهقهه است
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۳۲.)
تا کی به‌خنده‌ای سرِ دندان کند سپید
صد جانِ بر لب آمده در انتظار اوست
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۳۴.)

سَرِ دندان نمودن کنایه از خشم نشان دادن، تهدید کردن.
سَرِ دندان نمودم با تو ز آغاز
نگشتی کُندندان آمدی باز
چرا باز آمدی ای جادوی پیر
که نتوان زد چو تو جادو به صد تیر
(عطار، *خسرونامه*، ۱۰۲.)

سرد نَفَس کنایه از بی‌مهر و بی‌وفا، آن که دمِ گیرا نداشته باشد.
سرد نَفَس بود سگ گرم کین
روبه از آن دوخت مگر پوستین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۸.)
در گلستان تو هر سرد نَفَس محرم نیست
گوش بر زمزمهٔ مُرغ کباب است تو را
(صائب، *کلیات*، ۶۹.)

سر (به‌سر) دوانیدن کنایه از به‌تأخیر انداختن، امروز و فردا کردن، دفع الوقت کردن.
قوت شرح عشق تو، نیست زبان خامه را
گِرد دَرِ امید تو چند به‌سر دوانمش؟
چندم به سر دوانی پرگاروار گردت
سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۳۰ و ۵۵۵.)

سرد و حیف کنایه از نابجا و بی‌مورد و برخلاف عدالت.
هَله باقیش تو گو که به‌وجود چو توی
سرد و حیف است که ما حلقهٔ گفتار زنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴:۴.)

سرد و خشك آنچه در او مایهٔ خاکی بیشتر باشد.
سرد است و خشك طبع سنانت چو طبع مرگ
در جانِ بدسگال از او زمهریر باد
(انوری، *دیوان س*، ۷۲.)

سرد و گرم کنایه از نیك و بد، غم و شادی.
از سرد و گرم تو به‌در آیم که در هنر
خوش طبع و سرخ‌روی چو یاقوت احمرم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۴۰.)

چیست از سرد و گرم خوانِ فلك
جز دو نان این سپید و آن زردی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۷.)

سرد و گرم گفتن کنایه از خوب و بد گفتن، وعدووعید کردن.

این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانك بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵:۳.)

سردِه کنایه از سردستهٔ باده خواران، ساقی و نیز قدح شراب.

سردِه بزم شراب است امروز
آن که دی بود امامِ اصحاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۳۰.)
سرِ خمّ رحیق بگشایم
سرده بزم سرخوشان گردم
گفتم امانم دِه به‌جان خواهم که باشی این زمان
تو سردِه و من سرگران ای ساقی خمّار من
تو مهلتم کی می‌دهی می بر سرِ می می‌دهی
کو سر که تا شرحی کنم از سر دِه صهبای تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۶:۴ و ۱۰۵:۱۴:۵.)

سردِهی کنایه از ساقیگری.

هر سحری خیال تو دارد میل سردِهی
دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد ساده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۰:۵.)

سردی کنایه از بیزاری و تنفر، ناسزاواری و بی‌رحمی.

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
آن یکی حرص از کمال مردی است
وآن دگر حرص افتضاح و سردی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۱۲:۳.)
که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد، سردی بود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹.)

سَرْدیوان سرلوحه، دیباچه.

سنایی‌وار در عالم ز بهر آبروی خود
سنایی خاكِ پای توست سردیوان جان ای جان
(سنایی، *دیوان*، ۴۹۶.)

سر راست کردن با کسی کنایه از بی‌کم و کاست رفتار کردن، مساعد موافق بودن.

فلك بر اهل هنر زان نمی‌کند سر راست
که همت تو دوتا کرد پشت از مننش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۷.)

سَررشته، سَرِ رشته کنایه ازهدف و مقصود، چارهٔ کار، حقیقت، زمام کار، اساس.

چو سر رشته سویِ این نقش زیباست
ز سرخی نقشِ رویم نقش دیباست
یك سرِ رشته گر ز خط گردد
همهٔ رشته‌ها غلط گردد
تا فلك رشته را گره داده‌ست
بر سرِ رشته کس نیفتاده‌ست
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۳۶؛ *هفت‌پیکر*، ۱۸ و ۲۰۸.)
سر رشتهٔ رضای خدایت به‌دست باد
ای پای بر گرفته و از دستِ من شده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۱.)
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
(حافظ، *دیوان*، ۲۳.)

سررشتهٔ اختیار گم کردن کنایه از پریشان و مضطرب و سراسیمه گشتن.

تا دل سرِ زلف یار گم کرد
سررشتهٔ اختیار گم کرد
دل در غم یار پُر شود گم
بیچاره دلی که یار گم کرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۳.)

سررشته از دست بیرون بودن کنایه از راه چاره بسته بودن.

دانی که حسابِ کار چون است
سر رشته ز دست ما برون است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۵.)

سر رشته از دست دادن کنایه از زمام کار از دست دادن.

در پای بلا فتاده‌ام چتوان کرد
سر رشته ز دست داده‌ام چتوان کرد
زان روز که زاده‌ام زمادر بی کس
در گشته به خون بزاده‌ام چتوان کرد
(عطار، *مختارنامه*، ۸۳.)

سر رشته از دست شدن کنایه از زمام کار از دست رفتن.

گفتم که به دانایی از قید تو بگریزم
لیکن بشد از دستم سر رشتهٔ دانایی
(خواجو، *دیوان*، ۳۳۹.)

سَرِ رشته از راه گردانیدن کنایه ازدور گردانیدن از راه حقیقت.

فرود آر مهدم به درگاه خویش
مگردان سرِ رشته از راهِ خویش
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴.)

سَرِ رشته باز یافتن، سررشته باز یافتن کنایه از مقصود را یافتن.

هم آخر پس از رنجهای دراز
سَرِ رشتهٔ راز را یافت باز
درستی طلب کرد و چندان شتافت
کز آن نقش سر رشته‌ای باز یافت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۰؛ *شرفنامه*، ۴۰۳.)

سَرِ رشته به‌پایان بردن کنایه از به مقصود رسیدن.

کمتر از شمعی نشاید بود وگر سر می‌رود
هم به‌پایان برد می‌باید سرِ این رشته را
می‌دوم در پیِ تو سرگشته
تا به پایان برم سَرِ رشته
(اوحدی، *دیوان*، ۸۳ و ۴۸۶.)

سررشته به پایان شدن کنایه از پایان یافتن کار.

آتش ز زبان شمع دیشب می‌جست
ناگاه سپیده‌دم زبانش بشکست
سررشته به پایان شد و تا پیش نماند
روزش به شب آمد و به روزم بنشست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۷.)

سَرِ رشته به‌جایی کشیدن کنایه از مقصود حاصل شدن.

از ملکانی که وفا دیده‌ام
بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر به وفایی کشد
هم سرِ این رشته به‌جایی کشد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۷.)

سررشته به‌دست آوردن کنایه ازراه چاره یافتن.

اگر ز وصلِ تو سررشته‌ای به‌دست، آرم
که آب راحتم از چاه غم خوراند باز
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۴۳.)

سررشته به‌دست دادن کنایه ازراه چاره نشان‌دادن.

هر چند صائب می‌روم سامان نومیدی کنم
زلفش به‌دستم می‌دهد سررشتهٔ آمالها
(صائب، *کلیات*، ۳.)

سرِ رشته به‌دست داشتن کنایه از زمام کار به‌دست داشتن.

مگو مُرغِ دولت ز قیدم بجَست
هنوزش سرِ رشته‌داری به‌دست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۸۹.)

سررشته به‌دندان گُسلیدن کنایه ازرها کردن، چشم پوشی کردن.

ای دل طمع از وصال جانان بگسل
سر رشتهٔ آرزو به‌دندان بگسل
زان پیش که بگسلند جان از تنِ تو
از بهر خدا علایق از جان بگسل
(انوری، *دیوان*، ۲:۱۰۰۵.)

سررشته به کف آوردن کنایه ازراه چاره به‌دست آوردن.

باید آوردن به کف سر رشته‌ای
سبحه و زنار و کفر و دین یکی ست
(ظهوری، *دیوان*، ۶۴.)

سَرِرشتهٔ کار بازجستن کنایه از هدف و مقصود را باز یافتن.

به اندیشهٔ پاك و رای درست
سرِ رشتهٔ کار خود باز جُست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۲.)

سررشته گم شدن، سَرِرشته گم شدن کنایه از درهم و آشفته شدن، بسته شدن راه چاره.

سر رشتهٔ عیش این است آسان مده از دستش
کاین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۹.)

ای به‌تو سر رشتهٔ جان گم شده
دام تو آن دانهٔ گندم شده
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۷۲.)

چون صبح ضمیرش زند از کوی یقین دَم
سر رشته شود گم شب تاریك گمان را
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۸.)

چونانك گم شده‌ست سرِ رشتهٔ امید
گُم بادِ رشتها، سرانجامِ روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

سَرِرشته گم کردن، سررشته گم کردن کنایه از تدبیر و چارهٔ کار از دست دادن.

گفتی که مرا رشتهٔ صحبت ز تکسر
گم کرد سرِ رشتهٔ صحت ز تباهی
(انوری، *دیوان س*، ۳۲۱.)

چو سر رشتهٔ خویش گم کرده‌ای
به عالم یکی رهبرم آرزوست
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۹۷.)

ما سرِ رشتهٔ صلاح خویشتن گم کرده‌ایم
هر چه می باید تو دانی و توانی آن بخواه
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۴۰.)

سر رشته گم مکن که ز عهد ازل تو را
پیوند دوستی ست به‌هر تارِ موی ما
(اهلی، *کلیات*، ۱۱.)

از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود
دست رد بر سینهٔ ما سیلی اسناد بود
(صائب، *کلیات*، ۴۳۱.)

سَرِرشته گم کرده کنایه از آن که سرگشته و شیدا و چارهٔ کار از دست داده باشد.

در کوی تو گم کرده سَرِ رشته منم
رخساره به‌خون دیده آغشته منم
گرچه سَرِ عاشقان سَرگشته منم
اندر رهِ عشق کمترین کشته منم
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۷۵.)

ماییم ز غم سوخته خوش خوش چون شمع
وز گریهٔ پیوسته مشوش چون شمع
نایافته نور صدق یك دم چون شمع
گم کرده سَرِ رشته در آتش چون شمع
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۸.)

سَرِرشته یافتن، سررشته یافتن کنایه از دست یافتن به مقصود.

گر نه سخن رشتهٔ جان یافتی
جان سَرِ این رشته کجا یافتی
(نظامی، *مخزن الاسرار*، ۳۹.)

همچنین سرما و باد و آفتاب
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۴.)

آن وفا پروران با فرهنگ
چو سَرِ رشته یافتند به‌چنگ
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۷۴.)

سَررفتن کنایه از تباه شدن، مردن.

او به زیر کاه آب خفته است
پامنه گستاخ ورنی رفت سر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۳.)

صفت عاشق صادق به‌درستی این است
که گرش سر برود از سر پیمان نرود
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۷.)

سرزباد پرداخته کردن کنایه از خودستایی و غروررا کنار گذاشتن.
بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۳۹:۱.)

سرزدگی کنایه از پریشانی و حیرانی و سرگردانی.
خاقانی اگر سرزدهٔ یار آیی
در سرزدگی مگر کُلهدار آیی
می‌کوش که گم کردهٔ دلدار آیی
کز گمشدگی مگر پدیدار آیی
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۱.)
مرا ز سرزدگی کز فلك شوم در دل
بجز مدیح ملك فکرتی نمانده صواب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹.)

سرزدن کنایه از گردن زدن، بی‌اجازه به‌جایی وارد شدن، دیدار کردن، ظاهر گشتن.
وز آنجا به نوش آذر اندر شدند
رَد و هیربَد را همه سرزدند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۳۷۰:۳.)
این جهان الفنج گاه علم توست
سرمزن چون خر در این خانهٔ خراب
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۱۰.)
از آن پس که چندی برآمد براین
سری چند زَد آسمان بر زمین
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۱.)
سخن به وصف رُخش چون ز خاطرم سر زد
ز مطلع سخنم آفتاب سر برزد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۵.)

سرزده کنایه از حیران و پریشان و سرگشته و نیز بی‌اجازه و ناگاه به‌جایی وارد شده.
کرده شیران حضرت تو مرا
سرزده همچو گاو آب آهنگ
(سنایی، *دیوان* س، ۳۴۰.)
وقت هزیمت چو خصم سرزده از بیم جان
گه ره و بی‌ره برید گه کُه و گه در شکست
(انوری، *دیوان* س، ۴۷.)
به‌چرخ سرزده گفتم که مثل شمس نیابی
جواب داد که هستی در این حدیث مصدق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)
از نام من شدند به آواز و طرفه نیست
صبحی که دزد سرزده را تار و مار کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۱.)
چون آفتاب سرزده آید به‌خانه‌ها
مانند فرش در همه منزل فتاده آب
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۴.)
گر روی سخت ما چو کمان افکند به‌دور
چون تیر هر که سرزده آید به‌خانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۱.)

سر ز هوا تافتن از هوای نفس سرپیچی و نافرمانی کردن.
سر ز هوا تافتن از سروری ست
ترك هوا قوّتِ پیغمبری ست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۸.)

سرزیر کنایه از بخت برگشته، نگونسار.
که منه آن سر مراین سرزیر را
هین مکن سجده مر این ادبیر (ادبار) را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۴:۴.)
زهی ز قدر تو سرزیر همچو آب آتش
زهی زحِلم تو سرکش چو باد خاك حلیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۶.)

سرزیر شدن کنایه از سرنگون شدن، از بین رفتن.
چون نه شیری هین منه تو پای پیش
کان اجل گرگ است و جان توست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آ، که مرگ تو سر زیر شد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳: ۲۲۸.)

سرزیرسنگ کسی داشتن کنایه ازدراختیارکسی بودن.

بد اندیش را جاه و منصب مده
عدو در چَه و دیو در شیشه بِه
مگو شاید این مارکشتن به‌چوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۱.)

سر زیر لحاف کشیدن کنایه از پنهان شدن.

آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش زسر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیرِ لحاف
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲: ۲۴۸.)

سرِ سازگاری داشتن کنایه از موافق و هماهنگ و مساعد بودن.

سرِ سازگاری ندارد سپهر
کمر بسته بر کینِ ما ماه و مهر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

سَرسبز کنایه از شاداب و تر و تازه و با رونق و روشن.

دلشاد و کامگار تو در خسروی بپای
سرسبز و سرخ‌روی تو در مملکت بمان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶.)

خالِ سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی ست ولی
بر کنارِ چمنش وه که چه دامی داری
(حافظ، *دیوان*، ۳۱۲.)

لب را نگر میگون شده سرسبز از آب و خون شده
با خضر همره چون شده گر چشمهٔ حیوان نه‌ای
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۸.)

سرسبزبودن کنایه ازدولتمندوکامکاربودن، شاداب و خرم بودن.

سرش سبز باد و تنش ارجمند
منش برگذشته ز چرخ بلند
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱: ۹۷.)

اگر شد سهی سروشاه اخستان
تو سرسبز بادی در این گلستان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۳۵.)

بی‌گلشن وصال تو سرسبز نیستم
بنمای آن جمال که باغ و بهار ماست
سرم سبز است و لب خندان و عیش جاودان دارم
مکانم را چه می‌پرسی مکان در لامکان دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۴۲ و ۲۰۷.)

سرسبز باد یارب بستان عشق کانجا
غلطیده است بر گل مرغِ به‌خون تپیده
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۵.)

سرسبزداشتن کسی را کنایه ازشاداب وخرم وتازه داشتن کسی.

خداوندا مده آن یار را غم
مبادا قامت آن سرو را خَم
همیشه تازه و سرسبز دارش
براو افشان کرامتها دمادم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳: ۲۴۵.)

سرسبزی کنایه از تازگی و طراوت، زندگی.

ناصرِ خسرو نکو گوید که سرسبزیِّ سرو
از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۱۰۷.)

چه‌هنگامِ سرسبزی توست، شهری
سیه‌گشته زین مأتم ناگهانی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۵.)

سرسبک کنایه از فرومایه، بی‌وقار و پست.

ز خصم سرسبکت باد خون چنان جاری
که سیل از سر کوه گران فرو ریزد
(خواجو، *دیوان*، ۳۰.)

از بار سر کنند سبکبار گردنش
هر سرسبک که برلو همی سرگران کند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۳.)

سرسری کنایه از کار بی تأمل و اندیشه، سهل و ساده و سُست، بی اهمیت.

نگر جنگ این اژدها سرسری
چنان جنگهای دگر نشمری
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۲.)

فرستاده آن پاسخ سرسری
نپوشید بر رأی اسکندری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۹.)

که نبودم من به کارت سرسری
لیك زانچه رفت تو داناتری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۱.)

عشقت نه سرسری ست که با عشق آدمی
با جان برآید آنگه و با شیر می‌رود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۷۲.)

داند جهان که من که مجیرم بلاکشم
هر چند پایمال شدم سرسری نه‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۵.)

سَرِسَری داشتن با کسی کنایه از هوای کسی در سر داشتن.

پیش مردانِ راه رخ مفروز
خویشتن را تو چون سپند بسوز
خرد و دین چه سرسری داری
گر تو با حق سَرِ سَری داری
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۹۸.)

سَر سوی آسمان برداشتن کنایه از مخاطب قرار دادن خداوند.

آن یکی دیوانه سرافراشته
سر به سوی آسمان برداشته
خوش زفان بگشاد و گفت ای کردگار
گر تو را نگرفت دل زین کار و بار
دل مرا بگرفت تا چندت از این
دل نشد سیر ای خداوندت از این
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۱.)

سَر سیری کنایه از بی نیازی.

ولیکن از سَر سیری بود اگر قومی
به تره بازفروشند مَنّ و سلویٰ را
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۱۰.)

در کوی بتان جز به فقیری نتوان بود
با نوش لبان از سرِ سیری نتوان بود
(اهلی، *کلیات*، ۱۹۲.)

سر سینه زدن جایی کنایه از پرسه زدن، چرخیدن، گشتن.

از خرامش خراش در سینه
زده با کوه و دشت سرسینه
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۷۳.)

سرشار لبالب و لبریز و پُر.

عشوهٔ ساقی ست می ساغر لبالب گو مباش
با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست
خندهٔ لبریز هرگز آشنای لب نگشت
دیده را از گریهٔ سرشار می‌پرسی مپرس
(ظهوری، *دیوان*، ۱۰۷ و ۴۲۲.)

سَرشدن کنایه از سر و بزرگ و برتر شدن و نیز صرف شدن، به‌پایان رسیدن.

کسی را که حجت قوی‌تر شدی
به حجت بر آن سروران سر شدی
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۲؛ *شرفنامه*، ۱۴۸.)

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود
وینچه مرا در سر است عمر در این سر شود
تا تو نیایی به‌فضل رفتن ما باطل است
ور به مَثَل پای سعی در طلبت سر شود
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۰۸.)

شرح هجران تو گفتم بنویسم لیکن
ننوشتم که بسی عمر در آن سر می‌شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۴.)

سر شُستن دادن کسی را کنایه از یك نوع تهدید برای تصفیهٔ حساب با مخالف. (اصطلاح مردم خراسان خون آلود کردن، حائض کردن کسی باشد.)

نثرِ دروغ بر چو منی افترا کنند
کز نظمِ راست گَرد ز دریا برآورم
سرشستنی دهم همه را ز آتش ضمیر
گر هم بر آب کار بشویند محضرم
از کس چو مهر و ماه سپر نفکنم از آنك
چون تیغِ صبح و تیرِ سحرگه دلاورم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۶.)

سر شش گوش بودن کنایه از برخلاف عادت و نامناسب بودن.

میِ اوخور همه او شو سر شش گوش مباش
مَطلب که دو سه خرگوش کشانِ تو بود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۷:۲.)

سر شَغبی کنایه از شوریدگی.

مرا ملامت دیوانگی و سرشغبی
تو را سلامت پیری و پای برجایی
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۷۰.)

سرشك آتشین کنایه از اشك پرسوز و گرم.

بس که صائب ریزد از چشمم سرشك آتشین
رشتهٔ شمع است گویی رشتهٔ نظاره‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۶۵.)

سرشك بهاری کنایه از قطرات باران بهاری.

الا تا ببارد سرشك بهاری
الا تا بروید گل بوستانی
(منوچهری، *دیوان*، ۱۲۰.)

سرشك جگرخون کنایه از اشك اندوهبار.

دیده عزیز است از سرشكِ جگر خون
قیمت خاتم به اعتبار نگین است
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۶.)

سرشكِ جگری کنایه از اشك خونبار و پُر اندوه.

یکرنگی جامی چه شناسی چو ندیدی
بر چهرهٔ کاهیش سرشكِ جگری را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۲.)

سرشكِ خنده کنایه از اشك شادی.

بر سرم شمشیر اگر خون گریَدی
در سرشك خنده جان افشاندمی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۴.)

سرشكِ دیده فشردن کنایه از اشك ریختن.

چندان سرشك دیده فشردم به دم کزو
عِقدی برای گردن عالم بساختم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۹.)

سرشکستن کنایه از عجز و ناتوانی داشتن.

پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپردهٔ او سرشکست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶.)

سرشك شمردن کنایه از بیدار ماندن.

ز بی‌خوابی سرشکم می‌شمارم
برآن بی‌رنگ صورت می‌نگارم
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۶.)

سرشكِ طرب اشك شوق و شادی.

رو به سرشك طرب راه دماغ آب زن
تا نکشد عقل بیش زحمت گرد خمار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۶.)

سرشكِ گلگون کنایه از قطرات اشك اندوهبار.

دوش از چشمم سرشك گلگون ره جُست
در جامِ شراب ریخت صد قطره نخست
زان ریختنِ سرشك خون اندر جام
معلومم شد که خون به خون خواهد شست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۸.)

سرشكِ ندامت اشك پشیمانی.

طاعت کند سرشكِ ندامت گناه را
ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

سرشك‌وار همچون اشك چشم.
اگر تنش به مَثَل سر به‌سر همه جگر است
سرشك‌وار ببارد ز دیده خون جگر
(معزی، *دیوان ك*، ۲۶۴.)

سرشناس معروف و مشهور.
ای ز آسمان به‌صد درجه سرشناس‌تر
سرّ دقایق اَزَلت از بَر آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۶.)

سرشناسِ غیب کنایه از مرشد، مرد کامل.
تختهٔ کعبه است ابجد خوانِ عشق
سرشناسِ غیب سرگردانِ عشق
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۸.)

سرشویی دادن کسی را کنایه از فریب دادن.
هر لحظه دهد عشق توام سرشویی
تا من سروپای گم کنم چون گویی
از هر مژه‌ای اگر بریزم جویی
تا با خویشم از تو نیابم بویی
(عطار، *مختارنامه*، ۵۴.)

سرعُشر نقش و نگار و نشان حاشیهٔ قرآن به جهت تعیین هر ده آیه.
مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دمِ تسلیم سرعُشر و سر زانو دبستانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)
وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم
رُخَش سرعُشر من خواند لبش آیات من گردد
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۱۱۶.)
سرعُشر این کلام مُبین است آفتاب
زنهار برمدار نظر از کتابِ صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶.)

سِرّ عطسهٔ آدم کنایه از عیسی مسیح(ع).
به سرّ عطسهٔ آدم به سنت الحوا
به هیکلش که یدالله سرشت از آب و تراب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰.)

سَرغوغا آن که مایهٔ هیجان و آشوب و فتنه‌انگیز است.
خواجه‌ای از خان و مان آواره شد
وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی از او
گشت سرغوغای رسوایی از او
در بسیط عالمش همتا نبود
مثل او در حُسن سر غوغا نبود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۷ و ۲۱۳.)
خونِ دل می‌بین و با کس دم مزن
وز نگار شنگِ سرغوغا مپرس
ز رشکت دوست خونِ دوست ریزد
بدین حَد شنگ و سرغوغا چرایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۷۹؛ ۶:۵۸.)

سَرفتنه فتنه‌انگیز، مایهٔ آشوب و فتنه.
بزن دست و بگو ای مطرب عشق
که آن سرفتنه پاکوبان در آمد
گلگونه‌ای کز اوست رخ دلبران چو گل
سرفتنه‌ای کز اوست رخِ عاشقان زریر
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷۶؛ ۳:۲۴.)

سَرِ فتنه داشتن کنایه از قصد فساد و غوغا و آشوب داشتن.
سَرِ فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۵.)

سرفتنهٔ دوران شدن در فتنه‌انگیزی و آشوب سرآمد شدن.
شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشمِ بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

سرفتنهٔ غوغا سردستهٔ فتنه‌انگیزان، آشوب به‌پا کنندگان.
بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو
کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن

جان جان مایی معنی اسمایی
هستی اشیایی سر فتنه غوغایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۴:۴؛ ۵۵:۷.)

سرفراز کنایه از سربلند، با عزّت و آبرو، مهتر، سرکش.
چنین گفت خسرو به آواز سخت
که ای سرفرازان بیدار بخت
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۴۹:۳.)
سرفراز آن کسی بود که چو چرخ
بر درش سر بر آستان دارد
(عراقی، *کلیات*، ۷۱.)
به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیر دست است اگر سرفراز
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

سرفرازِ تاج‌دِه کنایه از مرشد، مرد کامل.
سر مدزد از سرفرازِ تاج‌دِه
که زپای دل گشاید صد گِره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۷۳:۵.)

سرفراز کردن کنایه از بلندمرتبه کردن، مهتر و بزرگ و مفتخر گردانیدن.
و آن که را دوست بیفکند از پای
سرفرازش مکن ار شاه جم است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۹.)
سرفرازم کن شبی از وصلِ خود، گردن گشا
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۹۴.)

سرفرازی کنایه از مباهات و سربلندی و افتخار و مهتری.
فخر ملکان شیرزاد شاهی
کورا رسد از فخر سرفرازی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۴.)
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کُله دانست
(حافظ، *دیوان* ی، ۱۱۲.)

سرفرازی کردن کنایه از فخر و مباهات کردن، به‌خود بالیدن.
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۸.)
دی سرو به باغ سرفرازی می‌کرد
سوسن به چمن زبان درازی می‌کرد
در غنچه نسیم صبحدم می‌پیچید
با بید و چنار دست بازی می‌کرد
آنچه گفتی سرفرازی می‌کنی
سرفرازی نیست بر عاشق روا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۳۱؛ جمشید و خورشید، ۶۵.)

سرفرو سرنگون.
میان خانه‌ات همچون ستونم
ز بامت سرفرو چون ناودانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۶:۳)

سرفرو آمدن، سرفرود آمدن کنایه از تسلیم و منقاد شدن.
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارك الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
(حافظ، *دیوان*، ۱۷ و ۷۹.)
اخترم میراث گیر نُه فلك خواند ولیك
طفل راهم گر به هفت اختر فرود آید سرم
(خواجو، *دیوان*، ۹۷.)

سر فرو آوردن، سر فرود آوردن کنایه از تسلیم شدن، پذیرفتن، مطیع و منقاد شدن.
سرِ امید فرود آر و روی عجز بمال
بر آستان خداوندگار بنده نواز
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۵۰.)
چون قدح در دل نمی‌آید مرا الا که می
چون صراحی سر نمی‌آرم فرو الا به‌جام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۲.)

چون خاك درگهت گهر تاج انجم است
چون تاج سر به‌خسرو انجم فرو میار
(خواجو، *دیوان*، ۵۶.)

سر فرو افکندن گَردن زدن و کنایه از در اندیشه فرو رفتن.
این چنین کس را ادب کردن نکوست
سرفرو افکندن از گردن نکوست
شاه را آمد ز عشق او خبر
پاره‌ای آنجا فرو افکند سر
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۴۴ و ۲۸۹.)

سر فرو انداختن کنایه از شرمساری بردن.
سر فروانداختند آن مهتران
عذر جویان گشته زان نسیان به‌جان
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۶۰.)

سرفروبردن کنایه از بیمناك شدن، درخود فرورفتن و سر در گریبان کردن.
اگر به شیر رسد روز حمله شیههٔ او
فرو بَرَد سر و در خویشتن کشد دنبال
(معزی، *دیوان*، ۴۴۲.)
به‌خود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کَف
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۸۳.)

سرفشاندن ازدست دادن سر و کنایه از به‌وجد ورقص در آمدن.
نبینی مرغ چون بی‌وقت خواند
به‌جای پَرفشانی سَر فشاند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۳۵.)
گر کسی را ره شود گو سرفشان
کان بود از رحمت و از جذبشان
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۲۰.)

سرفشانی کردن کنایه ازروی برتافتن، دوری کردن.
که بی‌آب چون زندگانی کنند
به‌ما بر، چرا سرفشانی کنند؟
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۸۶.)

سرفکنده سر به‌زیر و کنایه از متواضع و نیز شرمنده و خجل.
چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نه‌ای
که آسمان ز سرافکندگی ست پا برجا
هنری سرفکنده چون لاله است
که کلاهش مگر ندوخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱ و ۱۰۵.)
به‌کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصلِ خویش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

سَر، قدم کردن با سر به‌جای پا رفتن، کنایه از کمال اشتیاق نشان دادن.
پیش امرش چو کِلك برجَسته
سر قدم کرده و میان بسته
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۹۰.)
هین رها کن بدگمانی وضلال
سر، قدم کن چون که فرمودت تعال
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۷۰.)

سرِ کاری داشتن کنایه از قصد و آهنگ کاری داشتن.
ای سلسلهٔ زلف تو یکسر جنبان
دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
دارم سرِ آن که با تو در بازم جان
گر هست سرِ مَنت سری در جنبان
(خاقانی، *دیوان*، ۷۲۹.)
من اول که این کار سر داشتم
دل از سر به یکبار برداشتم
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۸.)
ای که گفتی گر سر این کارداری پای دار
دست گیر اکنون که از دستت ز پا افتاده‌ام
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۰.)

سرکایی تُرشی.
تُرشم گفتی و پیشِ شکرِ بی‌حَدِ تو
عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۶۳.)

سَر کردن کنایه ازروآوردن، سلوك کردن، به‌سر بردن، بیان کردن.

ای خری ز استیزه مانده در خری
کی ز ارواحِ مسیحی پی بری
کی شناسی گر خیالی سَر کند
کز کدامین مکمنی سر برکند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۸۰.)

با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد
(صائب، *کلیات*، ۴۲۳.)

که اندرزی از بهر تو سرکنم
دو گوشت لبالب ز گوهر کنم

نغمه ناخن زن و دل نازك و خاطر مجروح
گر لبم زمزمه‌ای سرنکند معذور است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸ و ۲۷۵.)

سرِ کسی به اوج برآوردن کنایه از سر بلند کردن، بزرگ مرتبه کردن کسی.

وگر بیند ازدُر دَر اوموج موج
سراینده را سر برآرد به اوج
(نظامی، *شرفنامه*، ۶۶.)

سرِ کسی به چنبر در آوردن کنایه از زیر فرمان آوردن، مطیع ساختن کسی.

یا در آرم سرش به چنبر خویش
یا ز چنبر فدا کنم سرِ خویش
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۶.)

سرکسی به‌خواب در آمدن کنایه ازمات ومبهوت و متحیر شدن.

ز پیران چو بشنید افراسیاب
سرِ مرد جنگی در آمد به‌خواب
(فردوسی، *شاهنامه*، ۶۷۶:۳.)

سرکسی به‌دام آوردن کنایه ازغلبه کردن بر کسی، زیر فرمان آوردن.

کنون از شما هر که از بهرِ نام
مر این زاولی را سر آرد به دام
بود او سپهدار و دامادِ من
ننازد مگر زو دلِ شادِ من
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۰۰.)

سر کسی به‌دندان گاز آوردن کنایه از جدا کردن سر کسی، کشتن.

بگیرید ما را و باز آورید
سرِ ما به دندان گاز آورید
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۰۳.)

سرِ کسی بر سر زانو نهادن کنایه از مورد مهر و محبت و دلسوزی قرار دادن کسی.

چو بینم دردمندی بر سر ره بی‌خود افتاده
به‌خاك افتم سرِ او بر سر زانو نِهم آنجا
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۱.)

سر کسی بر سنگ آمدن کنایه از مأیوس و ناامید شدن.

این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش از این
بالشِ آسایش از زانوی جانان داشتم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۲.)

سرِ کسی به سنگ در آوردن کنایه ازبرتری یافتن بر کسی.

به زرین سخن گوهر آرم به چنگ
سرِ زیردستان در آرم به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۸.)

سرِ کسی به گاز آوردن کنایه از کشتن کسی.

مگر کین هومان تو بار آوری
سرِ دشمنان را به گاز آوری
گر این مرد را سر به گازآوری
بدین مرز رنج دراز آوری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۳۴:۳؛ ۱۹۴۲:۴.)

سرِ کسی خاریدن کنایه ازمورد عنایت و توجه قرار دادن کسی.

ای یار گرم دار، و دلارام گرم دار
پیش آ، به‌دست خویش سرِ بندگان بخار

آخر گهر وفا ببارید
آخر سرِ عاشقان بخارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۸:۷؛ ۱۰۴:۲.)

سرِ کسی خیره گشتن کنایه از مات و حیران شدن، پریشان گشتن.

زمین بوسه داد و برفت از بَرش
ز گفتار او خیره گشته سرش
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۷۷۰۶.)

سرِ کسی داشتن کنایه از شوق دیدار کسی داشتن.

گویند رقیبان که ندارد سرِ تو یار
سلطان چه عجب گر سرِ درویش ندارد
(عراقی، *کلیات*، ۱۷۴.)

سرِ کس می‌ندارم چون کنم من
مگر من طبع بوتیمار دارم
(عطار، *دیوان*، ۸۶.)

این سر که تو داری سرِ ما هیچ نداری
زین دست که ماییم کجا پای تو داریم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۶۹.)

دلِ آن روح گسسته که ندارد دلِ تو
سرِ آن حور بریده که ندارد سرِ تو
(سنایی، *دیوان*، ۵۲۰.)

سرِ کسی در بر گرفتن کنایه از نوازش و مهربانی کردن.

سرش در بر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱۲.)

سرِ کسی در زیر سنگ کوبیدن کنایه از کشتن، هلاك کردن.

بکوبم سرش گفت در زیر سنگ
خورم به استخوانش میِ لعل رنگ
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۲۹۲.)

سرِ کسی سپید کردن از غم و اندوه موی سرِ کسی سپید کردن، و کنایه از پیر گشتن.

ای سیم‌تنِ سیاه گیسو
کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کرده‌ست
دوران سپهر لاجوردی
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۰.)

سرِ کسی گشتن سرگیجه گرفتن و کنایه از خُل و خرف شدن.

گفت شوهر نه سَرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من به‌دشت
گفت ای زن هین فرودآ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۸۹:۴.)

سرِ کسی واخوردن کنایه از هلاك کردن، کشتن کسی.

هر که را دیو از کریمان وابَرَد
بی‌کسش یابد سرش را واخورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۶:۲.)

سَرکش روپوش که هنگام خفتن بر سراندازند و کنایه از نیرومند و قوی، دلیر و پهلوان، نافرمان و برتر و نیز معشوق.

سایهٔ طوبیٰ ببین و خوش بخُسب
سر بنه در سایه، بی‌سرکش بخُسب
سَرِ خُنبها گشادم ز هزار خم چشیدم
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۷۶:۴؛ *دیوان کبیر*، ۱۳۱:۲.)

یکی سرکشی بود نامش گرزم
گوی نامبردار فرسوده رزم
(دقیقی، *دیوان*، ۸۴.)

چنین گفت گشتاسب با سرکشان
کزاین کس نباید که یابد نشان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۷۶:۶.)

به ایرانیان هر کس از سرکشان
بسی چیز بخشید هم زین نشان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۸.)

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۴۸.)

هر کجا سنگدلی سرکش و بدگوهر هست
همچو کهسار سرش برفلك استعلاست
به هستی او هست شد هرچه هست
فلك سرکش آمد زمین زیر دست
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۶؛ *همای و همایون*، ۲.)

مرا مفروش ای سرکش، ببین درحال من خوش خوش
که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۰۸.)

سرکشانِ فلك کنایه از ستارگان.
ای در قمار چرخ مسخر به‌دستخون
از چرخ باد ریسه هم آسیمه سرتری
غوغای سرکشان فلك پایدام توست
تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲۵.)

سرکشیدن کنایه از سرپیچی و نافرمانی کردن، تاختن، روی گردانیدن، بالا رفتن و گردن افراشتن.
از طاعت تو سرنکشد هر که کشد سر
بی‌خدمت تو دم نزند هر که زند دم
(عنصری، *دیوان*، ۱۸۹.)

مبادا که بر یکدگر سرکشند
به پیکار شمشیر کین برکشند
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۷.)

سامری وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی از تکبر سرکشید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۵.)

چو خامه سرزنش کردم تورا از من کشیدی سر
شدی چون نامه سرگردان چو در طومار پیچیدی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۲.)

هر آن کو ز فرمان او سرکشد
زمانه سرش را ز تن برکشد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۱.)

گیرم که به سدره سرکشد سرو
با قد تو کی شود برابر
(جامی، *دیوان*، ۱۱۱.)

سرکشیدن از خط روزگار کنایه از سرپیچی کردن از سرنوشت و تقدیر.
از خطِ روزگار مکش سَر که عاقبت
بر دفتر حیات کشد روزگار خط
(هلالی، *دیوان*، ۹۸.)

سرکشی کردن کنایه از نافرمانی و عصیان کردن.
سرکشی کرد و نشد با ما راست
آن سهی سرو که دلجو آمد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۳۹.)

سَرك فرو کشیدن کنایه از سر به گریبان بردن.
سرك فروکش و کُنجِ سلامتی بنشین
ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۲۵.)

سرك فکنده سر به‌زیر انداخته.
اینجا سرك فکنده و رویك ترش و لیك
آنجا چو اژدهای سیه‌فام کوهسار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۱.)

سرکگی حالت ترشی سرکه.
چونکه سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بوَد
قهر سرکه لطف همچون انگبین
کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۷۲.)

سرکوبیدن کنایه از نابود کردن، هلاك کردن.
روز و شب مُبتدعان را و هواداران را
هر کجا یابد چون مار همی کوبد سر
(فرخی، *دیوان*، ۱۷۲.)

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبشِ کژدم بود
سر بکوب آن را که سِرّش این بوَد
خُلق و خوی مستمرش این بوَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۲.)

سَرکوچك کنایه از زیردست، حقیر و بی‌قدر و نیز برابر سر بزرگ.

در این همنبردی چو روباه و گرگ
تو سر کوچك آیی و من سر بزرگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۸.)

چو باز ارَچه سر کوچکم دل بزرگم
نخواهم کُله و ز قبا می گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۸.)

سَر کوچکی کنایه از حقارت و پستی.

ولیکن نکشت آتشِ گرم را
به‌سر کوچکی داشت آزرم را
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۵.)

سَر کوفت کردن کنایه از سرزنش کردن.

سرکوفت ز دوریم مکن بیش
من خود خجلم ز کردهٔ خویش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۴.)

سَرکوفتن کنایه از نابود کردن، لِه کردن.

هر که آزردی به کینش زو مدار امید مهر
مار را چون دُم زدی هم بایدش سرکوفتن
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۹.)

خود صلاح اوست آن سرکوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۲.)

سرکوفته کنایه از مضمحل و نابود، افتاده و درمانده.

همه‌سرکوفته چو مار وز بیم
زیر خسها، خزان خزان به‌شکم
(سنایی، *دیوان* س، ۳۷۸.)

عذرش بنه ار به‌زیر سنگی
سرکوفته‌ای چو مار برگشت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۴.)

تا به زیر قدم همت آن چرخ بلند
پست و سرکوفته چون خاك فنا می آید
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۸.)

چون دشمن مخدوم جهان چند توان بود
سرکوفته از محنت و محنت زده از غم
(خواجو، *دیوان*، ۸۲.)

سرکهٔ ابرو کنایه از چین ابرو، عبوسی و روترشی.

این همه صفرای تو بر روی زرد
سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)

ای محتسب ز سرکهٔ ابرو مرا به‌کام
رشحی پیِ بریدن صفرای می چکان
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۶.)

چشمه نبود اینکه در کوه و کمر در گریه است
سنگ خارا آب شد از سرکهٔ ابروی خلق
(صائب، *کلیات*، ۶۴۲.)

صفرای تو ز سرکهٔ ابرو چو کم نشد
دندان آز کُند چه‌سازی به‌ناردان
(فیضی، *دیوان*، ۶۸.)

سِرکه از چین جبین آوردن کنایه از ترشرو، بی‌دماغ شدن.

سرکه از چین جبین آرد عبوس دهر از آنك
بر مزاج دهر غالب مرهٔ صفراستی
(شفایی، *دیوان*، ۱۶۰.)

سِرکه از روی ریختن کنایه از ترشرویی کردن.

می نیَم از بوی من سرکه چه ریزی ز روی
می خور و از من مکن همچو من از می حذر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۰.)

سِرکه اندوده روی کنایه از ترشرو.

چو حلوا خورَد سرکه از دستِ شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۸.)

سِرکه بر ابروان کنایه از ترشرویی.

دگر روز شد گِرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۹.)

سِرکه در روی مالیده کنایه از ترشرو، عبوس.
بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خفرقی موی کالیده‌ای
بُدی، سرکه در روی مالیده‌ای
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۱۱.)

سِرکهٔ ده‌ساله برابرو سرکهٔ کهنه و بسیار ترش، کنایه از ترشرویی.
پیه تو چون روغن صدساله بود
سرکهٔ ده‌ساله بر ابرو چه سود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۴.)

سِرکه رویی کنایه از ترشرویی، بی‌دماغی.
ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار بخندی؟
والله ز سرکه رویی تو هیچ بر نبندی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۰۰.)

سِرکه ریختن کنایه از بدخویی کردن، ترشرویی کردن.
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بُد مدد از بحرِ جود
پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۲۷۲.)

سِرکه فروختن کنایه ازرودرهم کشیدن، ترشرویی کردن.
برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه؟
گرچه زخواب جسته‌ای خوش ترش و گران سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۶.)

بر جگر پختهٔ انجیر فام
سرکه فروشند چو انگور خام
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۶.)

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۴۷.)

گو جبین می‌فروشان سرکه نفروشد به‌ما
مستی ما همچو منصور از سراب دیگر است
(صائب، *کلیات*، ۳۰۸.)

سِرکه فروش گشتن کنایه از بدخو و ترشرو شدن.
صبح وارم چو دادی اول نوش
از چه گشتی چو شام سرکه فروش
(نظامی، *گنجینهٔ گنجوی*، ۸۷.)

سِرکه فروشی کردن کنایه از بدخویی و ترشرویی کردن.
روی ترش کرده به‌یاران مبین
سرکه فروشی مکن ای انگبین
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۳.)

سِرکه فشان از لب شدن کنایه از بدگویی کردن، طعنه زدن.
گه گهی آن شکر فشان سرکه فشان زلب شدی
گرم جگر شدم ز تب سرکه فشانِ من کجا
(خاقانی، *دیوان*، ۵۵۲.)

سِرکه فشاندن کنایه از طعنه زدن.
بس کن از سرکه فشاندن زان لب میگون که من
دل بر آن میگون لب سرکه فشان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۵۹۷.)

سِرکه فشانی کردن کنایه از بدگویی و طعنه زدن، ترشرویی کردن.
سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی؟
کآتشم از سرکه‌ات افزون شود افزون شررم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲۵۷.)

سِرکهٔ نُه ساله سرکهٔ کهنه و کنایه از کینه و نفرت دیرینه.
سرکهٔ نه ساله را بهر خدا را بریز
چونك بریزی بیا تا دهمت من نشان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۷۱.)

سِرکهٔ هفت ساله سرکهٔ کهنه و بسیار ترش.

سرکهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی
خار بنان خشك را از گل او طراوتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۱۷.)

سَرِ کیسه به برگ گندنا بستن کنایه از بخشش کردن.

بزرگی بایدت دل در سخا بند
سَرِ کیسه به برگ گندنا بند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۵.)

سَرِ کیسهٔ عهد سست کردن کنایه از بد عهدی و بی‌وفایی کردن.

تا لوح جفا درست کردی
سر کیسهٔ عهد سست کردی
ای من سگِ تو تو بر سگ خویش
بسیار جفای جُست کردی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۷.)

سَرِ کیسه گشادن کنایه از بذل و بخشش کردن، خرج کردن.

چون خصم سرِ کیسهٔ رشوت بگشاید
در وقت شما بندِ شریعت بگشایید
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۴۷.)

سر کیسه گشاده نسرِ طایر
تا کاسهٔ سر برد بدو در
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۴.)

سرگذاشتن پیش کسی کنایه از شیفته و مفتون کسی شدن.

هر که آمد پیش آن کان ملاحت سرگذاشت
از زمین شور بیرون شو نباشد دانه را
(صائب، *کلیات*، ۲۷.)

سرگذشت گفتن ماجرایی بیان کردن، داستان گفتن.

مگر نسیم از آن زلف سرگذشتی گفت
که لاله‌ها شده مشکین کلاله در صحرا
(صائب، *کلیات*، ۱۰۶.)

سرگذشته از جان گذشته و کنایه از آن که آزاده و بی‌تعلق باشد.

به‌چشم همت ما سرگذشتگان صائب
یکی ست طوق گریبان و حلقهٔ فتراك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۵.)

سَرگران کنایه از خشمناك، بی اعتنا، ملول، سرمست و مخمور.

او سرگران با گردنان من در پی‌اش بر سر زنان
دلها روان دندان کنان دامن به دندان دیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۴.)

سبکبایی نه از فتوای عشق است
تو خود بر من اجل را سرگران گیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۴.)

باز بدید چشم ما آنچ ندید چشمِ کس
باز رسید پیر ما بی‌خود و سرگران تو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۴.)

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷.)

سَرگران افتادن کنایه از سرمست افتادن.

خرابم داشت دوش آن ساده لب از خندهٔ شیرین
همه شب سرگران از آن شراب بی غش افتادم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۴۴.)

سَرگران بودن کنایه از مست بودن.

یکی صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقّع به سیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را به‌دست
که آن سرگران است و آن نیم مست
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۲.)

سرگران داشتن کنایه از تکبر و غرور داشتن، نازو تبختر داشتن، سر سنگین بودن، اندوه داشتن.

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۰.)

خدا را دادِ من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خورده‌ست و با من سرگران دارد

بنوش می که سبك روحی و لطیف مدام
علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری
(حافظ، *دیوان*، ۸۲ و ۳۱۰.)

سرگران شدن کنایه از سرمست شدن.
شبها که سرگران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۸.)

سرگران کردن کنایه از تکبر فروختن، نافرمانی کردن، بی‌توجهی کردن.
گفتم که مرا زغم به سه بوسه بخر
دل تافته گشتی وگران کردی سر
از بهر سه بوسه‌ای بُتِ بوسه شمر
چون گاو به چرم گر به‌من در منگر
(فرخی، *دیوان*، ۴۴۵.)
از بارِ سر کنند سبکبار گردنش
هر سرسبك که بر تو همی سرگران کند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۳.)
خداوند خرمن زیان می کند
که بر خوشه چین سرگران می کند
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۵.)
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۳.)

سرگران گشتن کنایه از مغرور شدن.
جهاندار چون دید کز گنج و زر
غنیمت کشان را گران گشت سر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۱۱.)

سرگرانی کنایه از ناز و تبختر، سرمستی، بی‌اعتنایی.
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۷.)
دانی که سرگرانی و مستیّ ما ز چیست
از دُرد درد تو قدحی خورده‌ایم باز
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۷۴.)
قبله گاهِ من کلاه سرگرانی کج منه
طاق ابروی تو می‌ترسم نهد رو در شکست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۹.)
کشاکشِ رگ جانم شبِ دراز فراق
ز سرگرانی آن طُرهٔ دلاویز است
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)
از دو جانب سرگرانی را تحمل می کنم
ما و او با یکدگر جنگ تغافل می‌کنیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۶.)

سرگرانی کردن کنایه از ناز و تبختر کردن، دردسر و ملال پدید آوردن.
از می حُسن ارچه سرمستی، مکن
با حریفان سرگرانی ای پسر
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۹.)
دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هوی و سرگرانیها کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۶.)

سَرگراییدن کنایه از نافرمانی کردن، سرپیچی کردن.
اگر سرگرایی ربایم کلاه
وگر پوزش آری پذیرم گناه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۹.)

سَرگرایی کردن کنایه از سر برکشیدن.
عاقبت عشق سرگرایی کرد
خاك در چشم کدخدایی کرد
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۱۸۶.)

سَرِ گُربه‌خاریدن کنایه از به‌کار خطرناك دست زدن.
مَثَل است این که چو موشان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیرد و آیند و سرِ گربه بخارند
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۴۶.)

سرگردان کنایه از حیران و پریشان و آواره.
امروز منم نه کفر و نه ایمانی
نه دانایی تمام و نه نادانی
شوریده دلی شیفته‌ای حیرانی
بر سر گردن فتاده سرگردانی
(عطار، *مختارنامه*، ۱۰۱.)

ای که بر مه‌کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۴.)

آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم
وین عقلِ پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۳.)

سرگردانیدن کنایه از روی گردانیدن، اعراض کردن.

گردیش حلقه پشت و نگرداند از تو روی
داریش زردروی و نگرداند از تو سر
(اوحدی، *دیوان*، ۱۸.)

همچون قلم هر آن که بگرداند از تو سر
تیغ تواش دونیم چو پرگار می کند
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۶۸.)

سر ز درویشان مگردان تا کنندت سرفراز
کامِ مسکینان برآور تا رسانندت به‌کام
(خواجو، *دیوان*، ۹۲.)

بی‌دل و دین شد و سرگشته و حیران آمد
هر که از دایرهٔ عشق تو سرگردانید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۴.)

سَر، گَردِ کافور گرفتن کنایه از پیری رسیدن.

همی گَردِ کافور گیرد سرم
چنین داد خورشید و ماه افسرم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۴:۱.)

سَرِ گردنی داشتن با کسی کنایه از اظهار قدرت و برابری کردن با کسی.

از پی خصمت که داشت با تو سرِ گردنی
در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۱.)

سر گردیدن سرگیجه گرفتن، دوران سر.

بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

از تقاضای تو می گردد سرم
ای بمرده من به پیش آن کَرَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۹۳:۴؛ ۲۶۸:۵.)

سَرگرفته سربسته و پوشیده و کنایه از سرزنش و ملامت کرده.

ای صبر سر گرفته اگر زنده‌ای هنوز
از سوز سینه نوحه و از غم فغان کجاست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۷.)

در آمد سرگرفته، سرگرفته
عتابی سخت با من در گرفته
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶.)

سَرگرم کنایه از مشغول، گرفتار.

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
این دلِ زار و نزارِ اشکبارانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۵.)

دختر رز گر همه باشد مشو سرگرم او
در طریق عشقبازی اُمتِ یعقوب باش
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۵.)

سَرگرم کردن کنایه از مشغول ساختن.

سر خود را زمیِ صحبت خود گرم کنیم
در دل عافیت اندیشهٔ باطل نکنیم
(عرفی، *دیوان*، ۴۱۲.)

سَرِ گریه را واکردن کنایه از شروع به گریستن کردن.

خموش باش دلا عرض مدعا کردی
زبان ببند، سَرِ گریه را چو واکردی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۰.)

سرگشتگی کنایه از سرگردانی و تحیر و پریشانی.

هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
بی‌سر و بی‌تن به‌جان استاده‌ایم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۰.)

نیست مرکز مانع پرگار در سرگشتگی
گر رود از جای گردون دل به‌جا باشد مرا
سرگشتگی ما همه از عقل فضول است
صحرا همه راه است اگر راهبری نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۳۱ و ۲۸۷.)

با همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق
رفته‌ام راهی که خضرش نیز بی‌رهبر نبود
(کلیم، *دیوان*، ۲۲۲.)
بس که از سرگشتگیها رفته‌ام در خود فرو
مانده چون گرداب از اعضایم گریبانی و بس
(سلیم، *دیوان*، ۲۹۱.)
سرگشتگی به طالع ما باب کرده‌اند
یك می به ساغر من و گرداب کرده‌اند
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۴۸.)

سَرگشتن کنایه از بزرگ و بلندمرتبه شدن.
من به مدح تو سروری گشتم
من به دستار تو سَری گشتم
هر کسی را به مرتبه و مقدار
سر بود پیش و پس بود دستار
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۶۲.)
عجب نباشد کز دولتت سری گردم
که گردد از نظر آفتاب سنگ عقیق
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۱۳.)

سَرگشته کنایه از شوریده، حیران و سرگردان، درمانده و بیچاره.
این دل سرگشته همچون لولیان
باز دیگر جای مسکن می کند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۸.)
اندیشهٔ وصل یار بگذار
سرگشته پیِ محال تا کی
(عراقی، *کلیات*، ۲۸۶.)
هفت گردون را در آرم زیر پر
گر فرو آری بدین سرگشته سر
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۵.)
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد
که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
(سعدی، *دیوان*، ۳۲۶.)
به حضرتی که شهان را مجال گفتن نیست
چه جای زاری سرگشتگان بازاری ست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۶.)

سَرگشته ماندن کنایه از حیران و درمانده ماندن.
بکوشید تا در خروش آورد
نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندان که نسبت گرفت
در آن کار سرگشته ماند ای شگفت
(نظامی، *اقبالنامه*، ۹۰.)

سَرگشته‌وار همچون آنان که سرگردان و شوریده و درمانده باشند.
سرگشته‌وار بر تو گمانِ خطا برم
بی آنکه هیچ راه به چون و چرا برم
(باباافضل، *دیوان*، ۲۵۳.)

سَرگوشی کنایه از سخن آهسته با کسی گفتن، در گوشی با کسی حرف زدن، نجوا.
دوش از میان یاران سرگوشیت به‌من بود
از ناز می‌نیاری نامم به گوش امشب
(اهلی، *کلیات*، ۲۷.)
با گوش تو نسبت است در گوش
سرگوشی شبنم است با گل
(صائب، *کلیات*، ۶۵۱.)
گلی را نیست بویی از وفا در صحن این گلشن
به‌سرگوشی زمرغان چمن پرسیدم احوالی
مار ضحاکم برون آرد ز غیرت سر ز دوش
زلف چون سر پیش گوش او به سرگوشی برد
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۱ و ۵۴۹.)
فتنه در بزم ز سرگوشی جام و میناست
تا توانی حذر از صحبت سرگوشی کن
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۹.)

سرگوشی کردن کنایه از آهسته سخن گفتن، نجوا کردن.
هیچ دل نیست که با عشق نباشد گستاخ
کو حبابی که به‌دریا نکند سرگوشی
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۰.)
ابر از بس که به هر شاخ کند سرگوشی
سبزه وقت است که تر گردد از آن در گلزار
(سلیم، *دیوان*، ۴۶۲.)

سِرگین دان زباله‌دان، مزبله.

آن حکیمی در تفکر می گذشت
دید سرگین دان و گورستان به‌دشت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۴.)

سِرگین کش آن که زباله را برای گرم کردن حمل کند.

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان
بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و بانوا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۲۹۲.)

سَرمایهٔ عقل و زیرکی طاق آوردن کنایه از پشت کردن به عقل و زیرکی.

اول باری پشت به آفاق آور
پس روی به‌خاك کوی عشاق آور
گر می خواهی که سود بسیار کنی
سرمایهٔ عقل و زیرکی طاق آور
(عطار، *مختارنامه*، ۵۱.)

سَرمست خود بودن کنایه از شیفته و فریفتهٔ خود بودن، عاشق خود بودن.

این تو کی باشی که تو آن اَوحَدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دامِ خویش
صدرخویشی، فرشِ خویشی بامِ خویش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۲۶.)

سَرِملامت داشتن درخور ملامت و سرزنش بودن.

آسوده‌ای کز این در بیرون رود سلامت
دارد سرِ ملامت گر بار دیگر آید
(بابافغانی، *دیوان*، ۲۳۴.)

سَرِمو کنایه از چیز بسیار اندك، ذره.

سال جهان گرچه بسی در گذشت
از سر مویش سر مویی نگشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۸۳.)

ای تنم کرده ز غم مویی و در مو، زده خَم
وی دلم یك سر مو وز سر مویی شده کم
(خواجو، *دیوان*، ۷۲۸.)

سُرمه از دیده بردن کنایه از پیش چشم غایب شدن.

آن بِه که دِرم خریدهٔ تو
سُرمه نبَرد ز دیدهٔ تو
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۹۳.)

سُرمه از عالم فروشستن کنایه از روز گشتن.

چو باران جامهٔ ماتم فروشست
سپیده سُرمه از عالم فروشست
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۹.)

سرمهٔ بینش از کور خواستن کنایه از کار بی‌جا توقع داشتن.

همی از کور همی سرمهٔ بینش خواهم
همی از هیز همی جویم داروی غَری
(سنایی، *دیوان س*، ۶۴۶.)

سُرمهٔ تعظیم در چشم کشیدن کنایه از حقیقت بین بودن.

همی کش سُرمهٔ تعظیم در چشم
پیاپی، تا که نابینا نمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۸.)

سُرمهٔ توحید کنایه از بصیرت و بینش، نهان بینی.

سُرمهٔ توحید از کحّال حال
یافته رسته ز علت و اعتلال
(مولوی، *مثنوی نِ*، ۵:۱۰۹.)

سُرمهٔ چشم بودن کنایه از مایهٔ روشنی، مایهٔ نشاط بودن.

دو چشم تو را دیدنم سُرمه بود
کنون از چه گشته‌ست آن سرمه دود
(اسدی، *گرشاسبنامه* ۳۸.)

جِرم مه را که چونعلی ست در آتش هر مَه
سرمهٔ چشم ز گرد سُم یك رانِ تو باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۶.)

سُرمهٔ چشم پدر و مادر بودن کنایه از عزیز و نور چشم و دلبند بودن.

زاده اگر خود همه خاکستر است،
سُرمهٔ چشم پدر و مادر است
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۰۹.)

سُرمه چوب میل سرمه که از چوب سازند.

دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۲:۲.)

سُرمه دادن به کسی کنایه از بی‌زبان کردن، ساکت و خاموش کردن.

شانه زند چو ماهِ من طُرهٔ مشك فام را
سُرمهٔ خامشی دهد طوطی خوش کلام را
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

سُرمه‌دانِ چرخ کنایه از آسمان است.

در چشمِ من کشد به ستم میل آتشین
از سُرمه‌دان چرخ، چو پرتو زند شهاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۳.)

سُرمه در چشم افشاندن، کردن سرمه به‌چشم ریختن.

گفت یك شخص کآنچه من دانم
سُرمه‌ای در دو چشمت افشانم
که چو خلقی به‌هم نشینندت
همه را بینی و نبینندت

مرد بینا گشاد حقهٔ نور
سرمه در چشم کرد و شد مستور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۳ و ۲۵۴.)

سُرمهٔ دلِ شب کنایه از تاریکی.

از سرمهٔ دل شب روشن شود چراغش
هر کس ز خواب خیزد پیش از ستارهٔ صبح
به سرمهٔ دل شب چشم خویش روشن دار
که تیغ بسته شکافی ست صبح خندانش
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸ و ۶۲۱.)

سُرمهٔ سپاهان، سُرمهٔ سپاهانی سرمه‌ای که در اصفهان سازند و گویند بهترین نوع آن است.

گفتم ز سپاهان مدد جان خیزد
لعلی ست مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل سپاهان کورند
با آن همه سُرمه کز سپاهان خیزد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹۶.)

چشم پیرانِ کور کی بیند؟
شیوهٔ شاهدان روحانی
هر کی کور است عشق می‌سازد
بهر او سرمهٔ سپاهانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۷.)

سُرمه سوی چشم حورا فرستادن کنایه از کار بیهوده کردن.

سپاهان و شعر من آخر نه کورم
که سُرمه سوی چشم حورا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

سُرمهٔ شب کنایه از تاریکی.

در رَه معراج او چشم فلك نور یافت
سُرمهٔ شب سوده گشت از تك جولان او
(نظیری نیشابوری، *دیوان*، ۴۷۲.)

چرخ کُحلی سرمهٔ شب را به میل مهر صبح
همچو کحّالان کشید اندر دو چشم آفتاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

سُرمه شدن توتیا شدن.

بکن سرمهٔ غفلت از چشم، پاك
که فردا شوی سرمه در چشم خاك
(سعدی، *دیوان*، ۳۸۷.)

سُرمه‌کش گشتن کنایه از مایهٔ روشنایی و بینایی شدن.

نور حقی و به‌حق جذاب جان
خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش
گردد این بی‌دیدگان را سُرمه‌کش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۵.)

سُرمه‌گون شدن جهان کنایه از تاریك شدن، شب فرا رسیدن.

چون جهان سرمه‌گون شدی هر شام
سرمهٔ خود به‌چشم کردی رام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۱.)

سُرمهٔ گیتی کنایه از تیرگی و تاریکی شب.

غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح
سُرمهٔ گیتی شب است گریهٔ چشم سحاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

سُرمه‌ناك بودن کنایه از تیره و تار بودن.

سُرمه‌ناك است دیدهٔ بختم
گرچه شستم ز گریه‌اش صد بار
چشم ستاره‌ای به فلك نیست شام هجر
کز دود آتش نَفَسم سرمه‌ناك نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۳ و ۳۱۱.)

سُرمهٔ نیستی کشیدن کنایه از خیال کژ و باطل کردن.

کاندرین چشم منیر بی‌زوال
از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رَد
زانك سرمهٔ نیستی در می کشد
باده از تصویرِ شیطان می چشد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۲.)

سَرِ ناامیدی تافتن کنایه از رو گردانیدن، نومید شدن.

شنیدم که دیناری از مُفلسی
بیفتاد و مسکین به‌جستن بسی
به آخر سرِ ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۰.)

سَرِ ناامیدی خاریدن کنایه از ناامید و مأیوس گشتن.

اگر حق پرستی ز درها بَسَت
که گر وی براند نخواند کَست
گر او تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سرِ ناامیدی بخار
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۳.)

سَرنشیب کردن کسی را واژگون کردن.

ز زین کرد مر چند را سرنشیب
گرفتند دیگر گریز از نهیب
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۱.)

سرنگونساری کنایه از سرافکندگی و شرمساری.

یارب تو مرا مدد کن از یاری خویش
خط بر گنهم کش از نکوکاری خویش
گر برگیری دست کَرَم از سرِ من
هرگز نرَهم ز سرنگونساری خویش
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶.)

سرنگون ماندن کنایه از شرمنده شدن.

گل فروش از چنان نوازشِ گرم
سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۶.)

سرنهادن کنایه از خوابیدن.

بر مدار از مقام مستی پی
سرهم آنجا بنه که خوردی مِی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۱۱۴.)

دردمند فراق سر ننهد
مگر آن شب که گور بالین است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۴۳.)

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همان جا نِه که باده خورده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۱.)

سرنهادن کنایه از مطیع بودن، تسلیم شدن، سجده کردن.

تا مگر از روشنی رای تو
سرنهم آنجا که بود پای تو
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۷.)

بر لوح جهان نقشی چون نیست به‌کام من
من نیز نهادم سر، بر خط قلم رفته
(اوحدی، *دیوان*، ۳۳.)

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گویی بود این میدان را
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۱۷.)

با همه قدر و مرتبت بست کمر نهاد سر
چنبر خرگه تورا چنبر چرخ چنبری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۲.)

که منه آن سر مراین سر زیر را
هین مکن سجده مر این ادبیر را
(مولوی، *مثنوی*، ۶۸۵:۴.)

ما سر نهاده‌ایم به‌حکم مطاع او
از مالکان تحکم و از بندگان رضاست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۶.)

ما سر بنهادیم و به سامان نرسیدیم
در درد بمردیم و به درمان نرسیدیم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۴.)

سرنهادن سر از دست دادن.
دولتش را زروی نخوت و باد
هر که گردن نداد سر بنهاد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۵.)

سرنهادن پیش پای چپ کنایه از بدی را به نیکی تلافی کردن. (با پای چپ داخل مکانهای مقدس شدن بی‌احترامی بوده است.)
اندرآ من درگشادم مر تورا
تُف زدی و تحفه دادم مر تورا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم
پیش پای چپ چه‌سان سرمی نهم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۶:۱.)

سِر نهفتن راز پوشیدن.
گفت پیغمبر که هر که سِر نهفت
زودگردد با مرادِ خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود
سِرِّ آن سرسبزی بستان شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳:۱.)

سَرو آخته سرو راست قامت.
زان گشت بوستان الهی الف که اوست
مانند سرو آخته در صحن بوستان
(میجر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۳.)

سروِ آزاد کنایه از محبوب، معشوق.
نیامد هرگزت ای سروِ آزاد
که روزی از فراموشان کنی یاد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۸۱.)

سَر وازدن کنایه از اعراض کردن، ترك کردن.
چند روزی از در میخانه سر وامی‌زنم
پشت دستی بر قدح سنگی به مینا می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

سروآسای همچون سرو راست و بلند و کشیده.
شد گُل رویم زهجرانت به رنگ زعفران
قَدِ سروآسای من شد در غمانت چون هلال
زود خواهد بود کاید در برت
قد سیم اندام سروآسای دوست
(علاءالدوله سمنانی، *دیوان*، ۱۷ و ۱۳.)

سَروبالا کنایه از محبوب.
من بر آن بودم که ندهم دل به عشق
سرو بالا دلستانی می کند
(سعدی، *کلیات*، ۵۸۲.)

سرو بالای من آنگه که در آید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۳.)

مکن تکلیف سیر گلشن جنت به‌من صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۲.)

سَر و برگِ کاری... کنایه از خیال و میل و رغبت، توجه و حوصلهٔ کاری.
ازمن سر و برگ نعت گفتن
دعوی بلاغت است و الکن
(شفایی، *دیوان*، ۱۸۷.)

سَر و برگ چیزی یا کاری داشتن کنایه از میل و رغبت و عنایت به چیزی داشتن، خیال داشتن، حوصله داشتن.

مرا خود طاقت درد گرفتاری نماند ای دل!
تو گر داری سر و برگِ وفاداری نمی‌دانم
(شفایی، *دیوان*، ۶۲۴.)

هوای قامتش دارم ولی چندان که می بینم
سر و برگ هوای من ندارد سرو سیمینم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۶.)

به شعر عاشقانه طبع او چون مایل افتاده‌ست
سلیم از ذوق آن کلکم سر و برگ غزل دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۲.)

سرو بُن کنایه از محبوب.

سخن چون می‌توان زان سروبن گفت
چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۴.)

سر و پروای کسی داشتن کنایه از میل و خواست کسی داشتن.

تا کی به سخن زبان خروشان داری
خود را به صفت چو باده نوشان داری
از خلق جهان تا به ابد روی بپوش
گر تو سر و پروای خموشان داری
(عطار، *مختارنامه*، ۸۹.)

سر و جان به کف نهادن کنایه از از خود گذشتن.

کنیزك بیامد به ایوان خویش
به کف بر نهاده سر و جانِ خویش
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۹۳۳:۷.)

سروِ چمان کنایه از محبوب، معشوق.

سروِ چمانِ من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۰.)

سروِ خرامان کنایه از محبوب، معشوق.

هرگزم نقش تو از لوحِ دل و جان نرود
هرگز از یادِ من آن سروِ خرامان نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود از دل و از جان نرود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۱.)

سرودِ پهلوی نام لحنی در موسیقی.

ز چنگ ابریشم دستان نوازان
دریده پرده‌های عشقبازان
سرود پهلوی در نالهٔ چنگ
فکنده سوز آتش در دل سنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۷۳.)

سرود خارکن نام نوایی از موسیقی.

سرود خارکن از عندلیب نیست عجیب
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۳۵.)

سر و دستار نمودن کنایه از خود نمایی کردن.

تو چه از کار فزایی سر و دستار نمایی
که من از هر سرِ مویی سر و دستار برآرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۷:۳.)

سر و دست در دست گرفتن کنایه از پریشان و غمگین بودن، درد و رنج داشتن.

چشمم همه درد است و دوا چیزی نیست
در سینه بجز رنج و عنا چیزی نیست
درد است گرفته سر و دستم در دست
دردا که بجز درد مرا چیزی نیست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۸.)

سَروِ دل آزاد کنایه از محبوب.

آه من خاطر مجموع پریشان سازد
دور باد آنکه بدان سروِ دل آزاد رسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۵۹.)

سرِوُ دل در کار کسی گم کردن کنایه از شیفته و بی‌قرار کسی بودن.

هر که سر گم کرد و دل در کار تو
چون سرِ زلف تو بی‌سامان بماند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۶.)

سروِ دلربا کنایه از محبوب.

ز دیده در دلم ای سرِو دلربا بنشین
نشیمنی ست ز مردم تهی بیا بنشین
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۶.)

سر و دیوار کنایه از حیرت و فنای در محبوب.
جان چو در جانان فروشد جمله جانان ماند و بس
خود بجز جانان کسی را هیچ استقرار نیست
جمله اینجا روی در دیوار جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست
(عطار، *دیوان* ت، ۸۴.)

سر و رخ بر آستان کسی سپردن کنایه از تسلیم بودن.
من سر بر آستان تو خواهم سپرد و رخ
چون تشنه‌ای که جان بدهد بر کنار آب
(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۲.)

سر و ریش یاوه کردن کنایه از اختیار از کف دادن.
پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۲.)

سر و سامان کنایه از نظم و ترتیب، آراستگی.
گر خراسان پسر عالم سام است، منم
که زعالم سر و سامان به‌خراسان یابم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹۶.)

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۳.)

سر وسبلت از کین بجوش آوردن کنایه ازلجاجت کردن، خشمناك شدن.
جُهلا را سخن چو پیش آید
چون خر از زخم نیش ریش آید
بی‌خرد زین حکم چه گوش آرد
سر و سبلت ز کین به‌جوش آرد
گفتهٔ جهل خویش خواند و بس
نکند گوش سوی گفتهٔ کس
(سنایی، *مثنویها* ح، ۷۸.)

سَروستان نام نوایی از موسیقی.
مطربان ساعت به ساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۷.)

چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی به سروستان نگشتی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۹۲.)

سَروِستاه نام نوایی ازموسیقی.
ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبك دری
ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۸.)

سروِ سُرور کنایه از عالم باقی، جهان جان.
گر نبودی عکس آن سَروِ سُرور
پس نخواندی ایزدش دارالغرور
ای خنك آن را که پیش ازمرگ مُرد
یعنی او از اصلِ این رز بوُی برُد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۹.)

سَروِ سَمن بوی کنایه ازمحبوب، معشوق.
حدیث حافظ ای سرِو سمن بوی
به وصف قدّ تو بالا گرفته‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۶.)

سَروِ سَهی نام نوایی از موسیقی.
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاریزنه
(منوچهری، *دیوان*، ۸۸.)

وگر سرو سهی را سازدادی
سهی سروش به‌خون خط بازدادی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۹۲.)

سروِ سیم اندام کنایه ازمحبوب.
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز دررقص آوریم آن سرو سیم اندام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۶.)

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره بُرد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را
(حافظ، *دیوان ج*، ۶.)

سروشان فرشتگان، ایزدان.
بسی کرد آفرین بر پاك دادار
پس آنگه دیو را نفرین بسیار
سروشان را به‌نامِ نیك بستود
نیایشهای بی‌اندازه بنمود
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۴.)

سرو شدن از پهنا کنایه از باریك و لاغر شدن.
در نکورویی، کسی همتا نداشت
شد ز پهنا سرو، کان بالا نداشت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۵۶.)

سَروِ شیرین کنایه از محبوب.
هر کجا ذکر قدت ای سرو شیرین بگذرد
نیشکر آنجا قلم بر حرف نام خود کشد
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۲.)

سَروِ قباپوش کنایه از محبوب و معشوق.
دل، آسمانِ ماهِ قدح‌گیر ساختم
جان، بوستانِ سرو قبا پوش داشتم
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۴۸.)

تنها ز کجا می‌رسی ای سروِ قباپوش
دردا که تو می‌آیی و من می‌روم از هوش
(جامی، *دیوان*، ۴۵۱.)

جوی خون می‌رود از دیده‌ام ای باد بگو
که شد از دیده‌ام آن سروِ قباپوش کجا
(اهلی، *کلیات*، ۲۳.)

چاك به‌دامان رساند جیب شکیبم که باز
سرو قباپوش من بر زده دامان رسید
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۰.)

سرو قد آن که قامتی بلند و دلکش دارد.
در آن بستان روان جویی به هر سوی
نشانده سرو قدان بر لبِ جوی
سمن رویان چو شمشاد ایستاده
چو گل بر کف نهاده جام باده
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۵۹.)

سَروِ کسی چنبر کردن کنایه از خمیده شدن قامت و پیر گشتن.
سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
به مکر خویش خود این است کار کیهان را
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۶.)

سروِ کشمر درخت سروی که بنا بر روایات در دوره‌های کهن در کاشمر کاشته شد و در ادبیات فارسی قد و قامت محبوب بدان تشبیه شود.
چون گویمش که سرو و مهی چون ز روی حسن
رشك مه نو و حسد سرو کشمر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۹.)

به روی حوری رویش چو نقش مانی
ز دست ترکی قدش چو سرو کشمر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۳۸.)

سروِ گل اندام کنایه از محبوب، معشوق.
ای سروِ گل‌اندام که در باغ دو عالم
چون روی دل آرای تو یك وَرد نباشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۱.)

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی‌روی تو ای سروِ گل اندام حرام است
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۰.)

سروِ گلعذار کنایه از معشوق و محبوب.
روز نوروز است سرو گلعذار من کجاست؟
در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست؟
(هلالی، *دیوان*، ۲۳.)

سرو مشرب به روش و طریقهٔ سرو.
سرو مشرب در زمین هند بالا می کشد
آب می آید به این گلزار صهبا می‌رود
(صائب، *کلیات*، ۵۲۸.)

سرو ناز کنایه از محبوب و معشوق.

با رخ زرد آمدم سوی درت، ای سرو ناز
یعنی آوردم به‌خاك درگهت روی نیاز
چون خاك پای توست هلالی به‌صد نیاز
ای سرو ناز سرمکش از خاك پای خویش
(هلالی، *دیوان*، ۸۴ و ۹۵.)

سرو نازپرور کنایه از معشوق.

به‌خاك پای تو ای سرو ناز پرور من
که جز هوای وصال تو نیست در سرِ من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۵.)

سرو و گل کنایه از داماد و عروس.

کرد بر سنّت زناشویی
هر چه باید ز شرط نیکویی
کرد پیرایه عروسی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۳.)

سر و نام کسی زیر سنگ آوردن کنایه از نابود کردن.

که خواهم که با او تو جنگ آوری
سر و نام او زیر سنگ آوری
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۴۱۰۱.)

سَروین قد قد همچون سرو.

آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد
در کوی همی گردد چون مشتغل کاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۴:۵.)

سَره کردن کنایه از پاك کردن، صاف کردن، نیکو کردن.

نقل و خرما به‌دست خود سَره کرد
نامزد از برای شب چره کرد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۲۸.)

راست کن لفظ و استوار بگو
سره کن راه و پس دلیر بتاز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۲.)

سَره مرد مرد بی‌ریا و پاك و بی غش، نیکو.

مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله
تو مرا گول گرفتی که سلیمم، سره مردم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۱۰.)

بخور ای نیك سیرت سره مرد
کان نگونبخت گرد کرد و نخورد
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۱۱.)

سرهنگِ دَر کنایه از پیشوای طریقت.

صد هزاران امتحان است ای پدر
هر که گوید من شدم سرهنگِ در
گر نداند عامه او را ز امتحان
پختگانِ راه جویندش نشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹:۳.)

سرهنگِ راه کنایه از راهبر و مرشد.

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه
زو چه خواهم کرد رسم آن جایگاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۷۰.)

سرهنگِ قضا پیشوای سرنوشت، لقب عزرائیل که حاکم سرنوشت است.

او همه نور است از نور قضا
لیك کورش کرد سرهنگِ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد
رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کرهٔ خاك بهر اقتضا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۸:۲؛ ۱۰۶:۵.)

سرهنگی کنایه از سروری و پیشروی، مهتری.

جهانداور جهاندار جهان باد
زمانه حکم‌کش او حکمران باد
به‌فرّاشی کواکب در جنابش
به سرهنگی سعادت در رکابش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۱۴.)

سرهنگی کردن کنایه از سروری کردن، زورگویی کردن.

ور تو می بینی که پایت بسته‌اند
بر تو سرهنگانِ شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
زآنکه نبود طبع و خوی عاجزان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۴۰.)

سَرِ یکهای کنایه از استواری، مقاومت، سماجت.
کیست تا ما را به دست کم تواند برگرفت
بر سرِ یکهای پیش خُم عبادت کرده‌ایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۰.)

سری کردن کنایه از سروری کردن، بزرگی وریاست کردن.
سری کردن مردم از مردمی ست
وگرنه همه آدمی آدمی ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۴۸.)
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
گردن عقل و صد چو او بسته به بندِ دام دل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۴۷.)

سَرین مُتکا، چیز نرمی که زیر سر نهند و نیز فرق و جانب سر.
او شده بر سرین من در خواب
من در او مانده چون غریق در آب
فکنده سَرین را سراسیمه وار
چو بالین گوران به‌گوران نگار
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۵۷؛ *شرفنامه*، ۲۶.)
یك رمه زین دیو نژادان شهر
با همه‌شان کبر و حسد هم قرین
گه چو سرین سست مراورا سرون
گه چو سرون سخت مراورا سرین
(سنایی، *دیوان*، ۲۸۸.)

سَرینگاه جانب فرق سر، موی سر.
چو روز جوانی به‌پایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید
به تدبیر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد به تاج
سرینگاه او مشك باید نه عاج
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶.)

سزا در آستین کسی کردن کنایه از رنج و عذاب دادن، شکنجه کردن، پاداش دادن.
شادم به تو گر فلك حزینم نکند
و آنچ از تو گمان است یقینم نکند
اکنون باری دست من و دامنِ تو
گر چرخ سزا در آستینم نکند
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم
تا عشق من سزای تو در آستین کند
(انوری، *دیوان س*، ۵۲۳ و ۶۰۳.)

سزاوار سیاست گشتن کنایه از درخور تنبیه شدن.
وگر کسی روی نامحرم ببیند
همان در خانهٔ ترکی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار
براین، سوگندهایی خورد بسیار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۳.)

سُست بنیاد نااستوار و ناپایدار.
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۴.)
سست بنیادم ز سیل اشك تا جایی که نیست
سایه را هم اعتماد تکیه بر دیوار من
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۸.)
که شیرین را ز عشق سست بنیاد
بدل شد رغبت خسرو به فرهاد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۶۰.)
بیچاره دل ار نه سست بنیادستی
اکنون که خراب گشتی آبادستی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۲.)

سست پای کنایه از عاجز و ناتوان، زمینگیر.
بدان سست پایان پیچیده دست
سکندر چه لشکر تواند شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۲.)

سست پایی بمانده برجایی
پاك می‌کرد از رخ مه گَرد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۴:۲.)
قضا در نهیب و قدر در گریز
امل سست پای و اجل تندخیز
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۵.)

سست پایی کردن کنایه از کوتاهی کردن، ناتوانی.
من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو
سست پایی نکنم ار تو کنی سخت سری
(سنایی، *دیوان س*، ۶۴۶.)

سست‌پی کنایه از پست و فرومایه، ناتوان و نیز کودن و کُند ذهن.
من از تخمهٔ بهمن و پشتِ کی
چرا ترسم از رومی سُست پی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۷.)
گفت کی بیرون شدی از شهر ری
ماند حیران آن امیر سُست پی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۹۳:۶.)

سُست پیمان آن که در عهد و پیمان نااستوار است.
ای سخت دلان سُست پیمان
این شرط وفا بُود که بی‌دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۰۷.)
کز این آمدن شه پشیمان شده‌ست
ز سختی کشی سُست پیمان شده‌ست
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۵.)

سُست چشم آن که دارای چشمی ضعیف است، کنایه از خفاش، موش کور، ناقص.
نور یابد مستعدِ تیز گوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سُست چشمانی که شب جولان کنند
کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۵.)

سُست خنده کنایه از خندهٔ طنز آمیز.
من غره به سُست خندهٔ او
ایمن گشتم که او خموش است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۴:۱.)

سست خندیدن کنایه از خندهٔ طنز آمیز کردن.
میانِ گفت بُدم من که سست خندیدی
که ای سلیم دل آخر کشیده‌دار لگام
سست خندید و بگفت ای بدنهاد
زانك دانی ایزدت تو به نهاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۴؛ *مثنوی ن*، ۱۴۳:۵.)

سُست خو کنایه از ناتوان، ضعیف، کاهل.
بو که تو به بشکند آن سُست خو
دررسد شومیِ اشکستش در او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۶۶:۵.)

سست خیز ناتوان، کُند، کاهل.
ز پیری سست خیز و سال فرسود
چو طفلان زود خشم و دیر خشنود
(امیرخسرو، *شیرین و خسروم*، ۲۹۸.)

سُست دل کنایه از ترسو، کم جرأت و نیز ناتوان.
ای آن که سست دل شده‌ای در طریق عشق
درما گریز زود که ما برج آهنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۰:۴.)
نیك بدحال و سخت سست دلم
حال دل بر دو یك نه بر خطر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳.)

سُست ران کنایه از کُند و آهسته و مانده.
سختیِ ره بین و مشو سُست ران
سُست گمانی مکن ای سخت جان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۰.)

سُست رای ناقص عقل، بی‌تدبیر و بی‌اراده.
زنان نازك دلند و سست رایند
به‌هر خو چون برآریشان برآیند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۴۸.)

چو بر هستی تو من سست رای
بسی حجت انگیختم دلگشای
(نظامی، *شرفنامه*، ۹.)
همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست رای و ناقص اندر کر و فر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۲۹۳.)
تو کوته‌نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی به جغد از همای
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۵.)
سُست رختی کنایه از بی‌بنیادی.
به‌روزی چند با این سُست رختی
بدین سختی چه باید کرد سختی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۷۴.)
سُست رگ کنایه از غافل، ناتوان، کاهل.
جوش بهار آبله در خار بسته است
ای سُست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۵.)
سُست رو کُندرو، ضعیف در حرکت.
کشتی نفس آدمی، لنگری است و سُست رو
زین دریا بنگذرد بی‌زکشاکش و خله
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۰۷.)
سُست ریش کنایه از بی‌عقل، نادان، ضعیف النفس، کودن.
سخت درماند آن امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۶.)
سُست زنخ کنایه از یاوه پرداز، و نیز حیران.
در هَوسِ گُلرخان سُست زنخ گشته‌ای
های اگر دیدیی روی چو گلنار خویش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۱۴.)
سُست سُست نگریستن کنایه از خوار شمردن، کوچك و سبك داشتن.
کار درویشی برون از فهم توست
سوی درویشان بمنگر سُست سُست

این چنین کرده‌ست با آن پهلوان
سُست سُستش منگرید ای دیگران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۵؛ ۳:۱۶۱.)
سست عنان کنایه از کاهل و سست و تنبل.
به عزم تیز رکاب و به وهم دورانديش
به حلم سُست عنان و به خشم سخت کمان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۵.)
سُست عهد آن که پایبند عهد و پیمان نباشد، بی‌وفا.
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سُست عهدی که تحمل نکند بارِ جفا را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۴.)
عن قریب از گریه نابینا چو دیگر چشمهاست
دیده‌ای کان سست عهد امروز روشن کرده است
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)
سُست کوش کنایه از کاهل و تنبل.
کشش جستن ازمردم سُست کوش
جواهرخری باشد از جو فروش
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۴.)
سُست مهار کنایه ازرام و مطیع و بی‌قید و بند.
با مرادت سپهر سُست مهار
با حسودت زمانه سخت لگام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۸.)
خواجگان بوده‌اند پیش از ما
در عطا سخت مهر و سُست مهار
(سنایی، *دیوان*، ۱۲۳.)
سُست مهر بی‌وفا و بی‌محبت.
هر که با غمزهٔ خوبان سروکاری دارد
سُست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست
چو بیچاره شد پیش آورد مهد
که ای سُست مِهر فراموش عهد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۵۲؛ *بوستان* ی، ۱۶۹.)
سُست مهری بی‌وفایی و بی‌مهری.
کاین سخت دلی و سُست مهری
جرم از طرفِ تو بود یا من
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۱۰.)

سست نظم آن که شعرش رسا و دلنشین نباشد.

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطفِ سخن خدا داد است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹.)

سست نقشی نمودن کنایه از خیالات واهی کردن.

من چه می بستم خیال و آن چه بود
درك سستم سُست نقشی می نمود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۳:۵.)

سُست نهاد ناپایدار و بی بنیاد.

مجو درستی عهد از جهانِ سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است
(حافظ، *دیوان*، ۲۷.)

سست وفای روزگار آن که پیمان شکن و در عهد و پیمان ثبات ندارد.

گویی چو عهد سست وفایان روزگار
بهر شکست ساخته تقدیر تو به‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۲.)

سُسته سپر کنایه از کم ثبات، ضعیف در پایداری.

آنك از او گشت دَنگ، غم نخورد از خدنگ
ور تو سپر بفکنی سُسته سپر عاشقی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۶:۶.)

سعادت بخش آنچه نیکبختی دهد.

آن سعادت بخش حضرت، بخش نارد کرد از آنك
خوك را محراب اقصا بر نتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۷.)

سعادت بك لقبی که به حضرت محمد(ص) داده شده است.

آری لقبش بود سعادت بكِ عالم
زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
بگشاد محمد دَرِ خُمخانهٔ غیبی
بسیار کسادی به می ناب در آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۴:۲.)

سعادت سنج شدن کنایه از بهره‌مند شدن از نیکبختی و دولت.

هیچ دانی که چند بردم رنج
تاز رویت شدم سعادت سنج
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۹.)

سعادتمند خوشبخت و بختیار.

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانانِ سعادتمند پند پیر دانا را
(حافظ، *دیوان* ج، ۲.)

سعادت‌وار همچون دولت و اقبال و نیکبختی.

مرا شوقت بدین درگاه آورد
سعادت‌وار پیش شاه آورد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۱۵.)

سعتری زنی که با چرمینه با زن دیگر جماع کند و نیز کنایه از خوبرویان.

کجا جویم نگارِ سعتری را
کجا جویم بهارِ دلبری را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۹.)

تخت تو تاج آسمان، تاج تو فرِّ ایزدی
حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

مرد زی، در راه دین با رنگ و رعنایی مساز
سعتری از ننگ هر نامرد گردد سعتری
(سنایی، *دیوان* س، ۶۴۹.)

فرج را بند از گلو کن کز زنان سعتری
فارغ است آن کس که قوت او ز نان و سعتر است
(جامی، *دیوان*، ۲۱.)

سَعدِ اصغر ستارهٔ زهره. (در اصطلاح نجوم، زُهره و مشتری دو ستارهٔ سعد باشند. زهره مرطوب و مشتری گرم است. بدین سبب یکی اصغر و دیگری اکبر گفته شده است.)

جفت خاقان اکبر آنکه فلك
بر سرش سعد اصغر افشانده‌ست
شعر من فالی ست نامش سعد اکبر از آنك
راوی من در ثنات از سعد اصغر ساختند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲ و ۱۱۵.)

سَعدِ اکبر ستارهٔ مشتری که ستارهٔ سعد است.

آسمان در نثار ساغر او
سبحهٔ سعد اکبر اندازد
از خدمت آفتاب انور
رجعت کردم چو سعد اکبر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۵؛ *تحفةالعراقین*، ۴۹.)

سعد اکبر خطبه بر نام تو خوانَد بر سپهر
شیخ اسلام است پنداری اگر پوشد سیاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۴۱.)

سعد اکبر پس از این تیغ زند هر روزی
چون زهمنامی او مرتبهٔ خور گردد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۲.)

سَعدِذابح دراصطلاح نجوم منزل بیست ودوم ازمنازل ماه است.

ورتو نبوی به ذبح راجح
بدهیش به‌دست سعد ذابح
استاده سعد ذابح و مریخ زیردست
حلق حَمَل بریده بدان تیغ احمرش
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۶؛ *دیوان*، ۲۱۸.)

سَعدِ سماوی ستارهٔ مشتری، و کنایه از نیکبختی آسمانی.

عنان موکب شه بینی اندر آن ساعت
گرفته سعدِ سماوی و لطف یزدانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۰.)

سَعدِ گردون ستارهٔ مشتری.

سعد گردون به بقای اَبد و نصرت حق
فال اقبال به‌نام تو ز دفتر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۷.)

سَعد گستر آنچه بخت واقبال ودولت آورد، میمون و مبارك باشد.

خورشید ملك پرور و بهرام کامران
برجیس سعدگستر و کیوان حکمران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۳.)

سَعدین، سعدین فلك ستارگان زُهره و مشتری.

تا طایر او همای سان شد
سعدین به‌صورت استخوان شد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۸۹.)

شاه بهرام شه آن شاه که گفتش سعدین
هر قرانی که کنم آن زبرای تو بوَد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۸.)

سعد ملك آن محترم صدری که سعدین فلك
پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۴۳.)

سفال فروش آن که سفال، خزف فروشد.

بس آن سفالگر که بزاد از گهرفروش
وز دودهٔ سفال فروشان، برسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

سفالگر فخّار، سبوساز.

و آن جوهری که زاده ز صلب سفالگر
از دودمان جوهریان خجسته است
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۸.)

سُفتِ سوزن سوراخ سوزن.

ز خاك درگهت آن کن که چشم روشن کرد
ز سفتِ سوزن امید بگذراند باز
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۵۶.)

سُفته جگر جگر سوراخ.

به سلكِ حادثه‌ات در کشند سفته جگر
وگر تو خود چو گهر در پناه دریایی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۵.)

سُفته شدن سوراخ شدن.

به دو نوك سنان سفتهٔ شاه
سُفته شد چشم اژدهای سیاه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷۵.)

سُفته کردن کنایه از هدیه کردن.

گوییَم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال
اینچنین سُفته مکن تعبیه دربار مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹.)

سُفته گوش کنایه ازمطیع وفرمانبردارونیزغلام حلقه به‌گوش.

روز و شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند
تورا هست چون من بسی سفته گوش
یکی دیگرم من به تندی مکوش
من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳؛ *شرفنامه*، ۳۸۴ و ۴۶۸.)
گر آن دولت ندارم بخت جوشان
که در گنجم به‌سلكِ سفته‌گوشان
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو* م، ۲۶۰.)

سُفته لعل کنایه از بادهٔ سرخ رنگ.
گهی سفته لعلی به پیمان خورد
گهی گوش بر لعلِ ناسفته کرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۶۵.)

سَفرِ خشك کنایه از سفرِ نافرجام و به مقصود نرسانده، بی‌نفع و فایده.
خضر عنان زین سفرِ خشك تافت
دامن خود تر شدهٔ چشمه یافت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۹.)

سَفرِ روحانی کنایه از ارتباط معنوی، پیوستگی ارواح.
گرچه دوریم به‌یاد تو قدح می‌نوشیم
بُعدِ منزل نبوَد در سفرِ روحانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۴.)

سفرکرده مسافر، به‌سفر رفته.
خاكِ رهِ آن یارِ سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به‌سلامت دارش
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴ و ۱۵۰.)

سَفرگیری مسافرت، سفرکردن.
خنده‌ای زد زن که خه‌خه‌ریش بین
این سفرگیری و این تشویش بین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۸۹.)

سُفرهٔ اسلام آیین شرع اسلام، قرآن.
به‌خانقاه تزهد ز بهرِ عِز اَبد
نهاده سفرهٔ اسلام و داده بانگ صلا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲.)

سُفرهٔ جگر سطح و پهنای جگر.
بر سفرهٔ جگر زده دل لقمه‌های داغ
ای غیرت شکر، نمك خوانِ کیستی؟
(ظهوری، *دیوان*، ۶۳۲.)

سُفرهٔ چرخ کنایه از فلك، آسمان.
سفرهٔ چرخ و نانِ شطرنجی
چیست تا در سماط او سنجی؟
(اوحدی، *دیوان*، ۴۹۴.)

سُفره‌دار کنایه از مهماندار، میزبان.
مرا مرحبا گفتنِ سفره‌داران
نباید، کز آن مرحبا می‌گریزم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹.)

سُفرهٔ رو کنایه از چهره‌ای که همچون سفره پُرچین باشد.
چون عروسی خواست رفتن آن خریف
موی ابرو پاك کرد آن مُستخیف...
چند گلگونه بمالید از بَطَر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
تاکه سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۷.)

سُفرهٔ زر سفرهٔ زرین وکنایه ازنیمی ازپهنای آسمان.
نونو از چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو
روی پرچین شده چون سفرهٔ زر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)
بر روی سقف کاسه‌وش مه سفره‌ای بنهاده خوش
یك نیمه چرخ کینه‌کش زان سفرهٔ زر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۰.)

سُفرهٔ زرین ماه کنایه از هلال ماه.

سُفرهٔ زرین ماه میم صفت رُخ نمود
راست کز آن سوی قاف شمع فلك شد نهان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۹.)

سُفرهٔ زمانه کنایه از دنیا، روزگار.
بر سفرهٔ زمانه، کش غیر استخوان نیست
هر کس دمی نشسته، طبع هما گرفته
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۳.)

سُفره‌نشین کنایه از میهمان.
سفرهٔ مائده پرداز همه است
تا همه سُفره‌نشینِ سفرند
خوانشان خوانچهٔ خورشید سزد
که به‌همت همه عیسی هنرند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۵۸.)

سفله‌پرور آن که فرومایگان را نوازد.
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی ست
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است
کو همرهی که خیمه از این خاك بر کنم
(حافظ، *دیوان*، ۴۵ و ۲۳۶.)

سفله سیما لئیم، فرومایه.
عطای سفله‌سیمایان بدان ذلت نمی‌ارزد
که پیش او کمر یك دم به خدمت برمیان بینی
(ابن حُسام، *دیوان*، ۲۶۵.)

سفله طبع فرومایه و پست.
پیش این سفله طبعِ دون پرور
نیست فرق از عوام تا به‌خواص
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۴۴.)
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۴.)
جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت
کردی صفای تیره جام جهان نما را
(جامی، *دیوان*، ۱۶۳.)

سفله‌نواز دون پرور، آن که فرومایگان‌را نوازش کند.
دیدی این روزگار سفله نواز
چون گرفت از تو جان آزاده
(سعدی، *کلیات ك*، ۸۰۳.)
شده‌ست سفله نواز آنچنان فلك که پدر
امید بیش ز فرزند ناخلف دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸.)

سفندارمَد ماه دوازدهم از سال شمسی.
همی رفت سوی سیاووخش گرد
به‌ماه سفندارمد روز اَرد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۵:۱۳۸۰.)

سفید چشم کنایه از نابینا.
سفید چشم حسود تو چون تنِ اَبرص
سیاه روز حسود تو چون شب دیجور
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۳۴.)

سفید دستی کنایه از سخاوت و بخشندگی.
تو پای بستهٔ حرصی در این سرا ورنه
سفید دستی دهر از کجا و تو ز کجا؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان*، ۳۴.)

سفیدروی کردن کنایه از سرافراز و سر بلند کردن، پاك کردنِ گناه.
بود که گریه بشوید خطِ گناه مرا
سفید روی کند نامهٔ سیاه مرا
(اهلی، *کلیات*، ۲۵.)

سفید شدن، گشتن کنایه از ظاهر و آشکار شدن.
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد
تا دیده است چاك گریبان یار صبح
در سلك راستان نتواند سفید شد
چون شمع هر که جان ندهد رونمای صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۱۷ و ۳۱۸.)
در آن دیار که رای تو عرض نور کند
ز شرم، صبح نیارد شدن چو مِهر سفید
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۱.)

ز بیم او نتواند سفید شد هرگز
به حیرتم که شب من چه‌کارهٔ صبح است
(سلیم، *دیوان*، ۴۷.)

صبح نگردد سفید پیش بنا گوش تو
کز سر طاقت گذشت آب در گوش تو
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۴.)

سفیدکاری کنایه از بی‌شرمی و بی‌حیایی.

ای صبح اگر تو یاریی خواهی کرد
آن است که پرده‌داریی خواهی کرد
من خود ز سیه‌گریّ شب می‌ترسم
تو نیز سفیدکاریی خواهی کرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۲.)

سَقط شدن مُردن، درگذشتن.

یکی روستایی سقط شد خرش
عَلَم کرد بر تاك بستان سرش
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۳۰.)

سَقط گفتن کنایه از ناسزا گفتن، سخن درشت بر زبان آوردن.

همه شب در این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۴.)

سُقف مخفف اسقف که یکی ازمقامات روحانی آیین مسیح است.

فرستاد قیصر سُقف را بخواند
بَرِ خویش بر تخت زرین نشاند
همه شارسان ماند اندر شگفت
به یزدان سُقف پوزش اندر گرفت
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۴۷۷:۶؛ ۲۷۳۶:۹.)

سقفِ آتشبار کنایه از آسمان.

آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است
در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۴.)

سقفِ ازرق کنایه از فلك.

ز جاه تو یك پایه این سقف ازرق
زحلم تو یك ذره این گوی اغبر
ملایك تماشای این کرّ و فر را
نظاره بر این سقف ازرق گرفته
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۷ و ۳۱۷.)

سقف زرنگار کنایه از فلك.

موج کف زرفشان او گه بخشش
شه ره این سقف زرنگار گرفته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۸.)

سقفِ زمرد فام کنایه از آسمان.

بر این سقف زمرد فام طاووسی ست زرین پر
که نامد عقل در صحن جلال او خرامانش
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۵۰.)

سقفِ زینهار شکن کنایه از فلك.

این سقف زینهار شکن خون ز دیده ریخت
از بس که زینهار شنید از زبان خاك
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۷۹.)

سقفِ سبز کنایه از آسمان.

پیش از این کاین سقفِ سبز و طاق مینا برکشند
منظرِ چشم مرا ابروی جانان طاق بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۹.)

سقفِ سبز پوشان کنایه از آسمان.

چنان از آتش دل شد خروشان
که بر هم سوخت سقف سبز پوشان
(عطار، *خسرونامه*، ۱۸۵.)

سقفِ سپهر کنایه از آسمان.

گه سقف سپهر از خیال بزمت
آرایش باغ اِرَم گرفته
(انوری، *دیوان*، ۴۳۷:۱.)

سقفِ سُرمه‌وش کنایه از فلك.

ورنه بدان خدای که مبنای صنع او
معمار سقف سُرمه‌وش و فرش اغبر است
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۴۹.)

سقفِ فلك آسمان.

آبلهٔ سینه دید زلزلهٔ آهِ من
سقف فلك را به صبح کرده خراب و یباب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷.)

تا که از دوران دایم و زخَمِ سقف فلك
با چراغ صبح اشهب دودشام ادهمت
(انوری، *دیوان*، ۱:۷۸.)

خیمهٔ قدر تورا فلکه ز سقف فلك است
چمن طبع تو را زهره به‌جای زهر است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۰۹.)

سَقفِ کاسه‌وش کنایه از فلك.

بر روی سقف کاسه‌وش مه سفره‌ای بنهاده خوش
یك نیمه چرخ کینه‌کش زان سفره زر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۰.)

سقفِ کسی خراب شدن کنایه از تباه‌شدن، از خود گذشتن.

جز به‌یاد او نجنبد میلِ من
نیست جز عشق احد سر خیلِ مَن
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب
روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۲۳۴.)

سقفِ کهن کنایه از آسمان.

زیوری نو باز بر سقف کهن بربسته‌اند
گوهرِ شب تاب بر دریای اخضر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۸.)

سقفِ گردون کنایه از آسمان.

اگر سقفِ گردون فرود آید از پا
بجز بر سرِ سوگواری نیابی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۰.)

سقفِ لاجورد، لاژورد کنایه از آسمان.

قدرش مزوّقی ست بر این سقف لاجورد
فَرّش رفوگری ست بر این فرشِ باستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۱.)

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان می شد به سقفِ لاژورد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۱۴.)

سقفِ مرفوع کنایه از آسمان.

خیمهٔ جاهش ورای سقف مرفوع او فتاد
پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمده‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۰.)

سقفِ مُعَلّق کنایه از فلك.

یك شعله زرای تو بود چشمهٔ خورشید
یك پایه ز جاه تو بود سقفِ مُعلّق
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۱.)

سقفِ مقرنس کنایه از آسمان.

مَملو نِعَم کن دل این کلبهٔ شش سوی
زیرِ قدم آور سرِ این سقفِ مقرنس
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۹.)

از بَرِ این خاك توده یك تنِ آسوده نیست
زیر این سقفِ مقرنس یك دلِ خرم نماند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۵۷.)

فتنه می بارد از این سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

زیر این سقفِ مُقرنس بِه از این جایی نیست
که من تنگدل از بهر تو پرداخته‌ام
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۳.)

سقفِ مینا کنایه از آسمان.

ای سایهٔ لطیفت بر سطحِ سقف مینا
وی پایهٔ رفیعت بر سقف چرخ اطلس
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۰۰.)

سقفِ نُه پایه کنایه از فلك.

کُله گوشه بر گوشهٔ ماه زد
بر این سقفِ نُه پایه خرگاه زد
(خواجو، *همای وهمایون*، ۶.)

سقفِ نُه‌پایهٔ شش رواق کنایه از فلك.

بر این سقف نه پایهٔ شش رواق
توان زد به‌یك جام می چار طاق
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶.)

سقفِ نُه طارم کنایه از افلاك.
به نعل اسب بپوشیده خاكِ هفت اقلیم
به‌بانگ کوس بدریده سقفِ نُه طارم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۵.)

سقفِ هفت در کنایه از فلك.
به‌رسم مجلس او دارد آفتاب آن جام
که وقت بام بر این سقفِ هفت در سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۱.)

سقفِ هفتمین کنایه از آسمان هفتم که به ستارهٔ زُحَل اختصاص دارد.
جسم او همچون چراغی بر زمین
نور او بالای سقفِ هفتمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۷:۴.)

سَقمونیای شکرآلود کنایه از پند و اندرز. (سقمونیا عصاره‌ای است بسیار تلخ و مسهل صفرا.)
نصیحت داروی تلخ است و باید
که با جَلاب در حلقت چکانند
چنان سقمونیای شکرآلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۴.)

سُکّانِ افق کنایه از اهل جهان.
کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهماندارِ سکّان افق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵.)

سُکّانِ سپهر کنایه از فرشتگان.
چو بر خیل سکّان افتاد مهرت
چه بگشاید ز سکانِ سپهرت
کجا لایق بود در قدس و پاکی
کرام الکاتبین را جرم خاکی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۲۶.)

سُکّانِ سِدره آنان که زیر درخت سِدره آرمند.
ای که مستور عدّتِ کفِ توست
قطره در ابر همچو بی‌شویان
تو و سکّانِ سِدره در نسبت
همه همشهریان و همکویان
(انوری، *دیوان* س، ۲۴۱.)

سَکّـان فلك ساکنین فلك، کنایه از فرشتگان، ستارگان.
او نهد از بهر سکّانِ فلك
گردهٔ خورشید بر خوان فلك
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۶.)

سِکاهَن رنگی سیاه از سرکه و آهن که بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند.
بر آتش میاور که کین آورد
سِکاهَن بر آهن کمین آورد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۳.)
در پردهٔ خماهنی ابر سِکاهَنی
رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۶.)

سِکباج آش سرکه.
از بخار آن بداند تیزهُش
دیگ شیرینی ز سکباجِ تُرش
(مولوی، *مثنوی*، ۵۵۶:۶.)

سِکبای رخ کنایه از ترشرویی.
شوربای چشم خود خوردن بَر ابن یمین
بِه که باید خورد سکبای رخِ هر ناکسی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۳۶.)

سُکسُك ستوری که ناهموار و بد رود.
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا
سُکسُك و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او

گر بزد آن اسب را آن کینه کش
آن نزد بر اسب زد بر سُکسُکش
تا ز سُکسُك وارهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۵؛ مثنوی ن، ۲۲۹:۳.)
اسبی چنان که دانی زین از میانه زیر
وز کاهلی که بود نه سُکسُك نه راهوار
(انوری، *دیوان* س، ۱۳۵.)

سکونت از چیزی بردن آرامش بردن از چیزی.
باده‌ات از کوه سکونت بَرَد
عیب مکن زانکه وقاریم نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۴:۱.)

سکون شدن ساکن و بی‌حرکت شدن.
چو ژیوه بود به‌جنبش نبود زندهٔ اصلی
نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۵:۲.)

سکون کردن منزل گزیدن.
عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند
سر ز فلك برون کند گوید خوش ولایتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۵.)

سکه بر نام کسی زدن کنایه از بخت و دولت با کسی یار شدن.
چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلك زد سکه بر نام زلیخا
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۵۴.)

سِکه بستن به‌چیزی مُهر به چیزی زدن، و کنایه از توقع و انتظار داشتن.
فرمان تو کردنی ست دانم
کوشم که کنم نمی‌توانم
بر من ز خرد چه سکه بندی
بر سکهٔ کارِ من چه خندی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۵۶.)

سِکه بودن در کسی کنایه از آبرو، نیکی و خوبی بودن در کسی.
تا در من و در تو سکه‌ای هست
این سکهٔ بَد رها کن از دست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۷.)

سِکهٔ دولت به‌نام کسی بودن کنایه از بخت و اقبال مساعد کسی بودن.
از لطف دوست سکهٔ دولت به‌نام ماست
اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست
(قاسم انوار، *کلیات*، ۴۲.)

سِکه زدن فلز به‌صورت سکه در آوردن، کنایه از نقش زدن و نیز رواج دادن.
رای تو گر ملك به‌هم بر زند
رایت تو سکهٔ دیگر زند
(شاه داعی، *دیوان*، ۳۶:۱.)
سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۵.)
حکم نُو کن که شاه دورانی
سکهٔ تازه زن که سلطانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷:۷.)

سِکه ساختن کنایه از سامان دادن.
امروز سکه ساز که دل دارِ ضرب توست
چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵.)

سِکه شدن کنایه از رواج یافتن، سامان یافتن.
هر کجا سکه شد به‌نام و سخاش
بخل بی‌نام و بی‌نشان باشد
(انوری، *دیوان*، ۱۳۶:۱.)

سِکه‌شناس آن که مسکوك اصل را از تقلبی بازشناسد.
مباش رنجه ز بهر جهان که سکّه شناس
نداد نقد روا را به‌قلب روی‌اندود
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۶.)

سِکهٔ کاربردن کنایه از بی‌رونق و اعتبار و بی‌ارزش کردن.

گفتمش ای صبحِ دل، سکهٔ کارم مَبر
زرّ و سر اینك زمن سکّهٔ رخ برمتاب
آتش عیاره‌ای آب عیارم ببرد
سیم بناگوش او سِکّهٔ کارم ببرد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶ و ۵۹۶.)
جمله بر آن کز تو سبق چون برند
سکهٔ کارت به‌چه افسون برند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۶۳.)

سِکهٔ کار دگرگونه شدن کنایه از کار به روش دیگر سامان یافتن.
پر از کِله شد کوی و بازارها
دگرگونه شد سِکهٔ کارها
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۰.)

سِکیزه‌زدن جفتك انداختن، غلتیدن.
بر سر عیسی نهاده تنگِ بار
خر سکیزه می‌زند در مرغزار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۶۹.)

سِکیزیدن جفتك انداختن، جست و خیز کردن.
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
چون زند سیخِ بلا همچون خران نسکیزیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۲.)

سِگالش کردن رای زدن، مشورت کردن، اندیشه کردن.
مخالفی که سگالش کند به کینهٔ او
جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین
(فرخی، *دیوان س*، ۲۶۴.)
سگالش چنین کرد با رهنمای
که اکنون بشد مرد رزم آزمای
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۳۸۹۵.)

سِگالشگر رایزن، چاره‌اندیش.
سگالشگری کو نصیحت شنید
دَرِ چاره را در کف آرد کلید
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۷۴.)

سگالش گرفتن رای زدن، مشورت کردن، همفکری کردن.
نشستند بیدار هر دو به‌هم
سگالش گرفتند بر بیش و کم
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۵۰.)

سِگالشگری کردن مشورت کردن، چاره‌جویی کردن.
سپهدار چین از سر هوش و رای
سگالشگری کرد با رهنمای
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۸۷.)

سِگالش نمودن رایِ زدن، همفکری کردن، اندیشه کردن.
فروماند خسرو که تدبیر چیست
نمایندهٔ رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان
که هست این سیاهی حجابی نهان
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۰۳.)

سَگانِ کور کنایه از نفوس شهوانی.
عقل نورانی و نیکو طالب است
نفسِ ظلمانی بر او چون غالب است
زانك او در خانه عقل تو غریب
بر درِ خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگانِ کور آنجا بگروند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۴۵.)

سگِ ابلق کنایه از روزگار به اعتبار شب و روز.
فلك هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمان را
ز روز و شب سگی بسته است خوانسالار دورانش
نترسی زین سگ ابلق که درنده‌ست پیش تو
بسی شیران دندان خای پی کرده‌ست دندانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۱.)

سگ بازاری کنایه از هرزه گرد و دَله.

آن نو غزال مست را از زاری عاشق چه غم
کان آهوی مشکین نفس، اهلی سگ بازاری است
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۲.)

سگبان نگهبان سگ.

دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم
کاین دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۴.)

سگبان چو از این سخن شد آگاه
آمد برِ شاه و گفت کای شاه
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۱.)

سگِ پاسوخته، سگِ پای سوخته کنایه ازدربه‌در، مضطرب، هرزه‌گرد.

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پاسوخته در به‌درم لاجرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۰.)

من که چو دست سوخته دارمت از چه هر نَفَس
از سگ پای سوخته حال دلم کنی بتر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۶.)

دست دین کن به علم و عدل قوی
چون سگ پای سوخته چه دوی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۹۸.)

ریگ بیابان چو شد افروخته
شیر دوَد چون سگِ پاسوخته
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۶۷.)

سَگ پرست کنایه از بدنهاد، پست، بی‌شرم.

دست چون بر وی زد او از جا بجَست
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۳.)

امرا را ز پی ظلم و فساد
دل به زور و زر و خیل و حَشَم است
سگ پرستان را چون دُمّ سگان
بهرِ نان پشتِ دل و دین بخَم است
(سنایی، *دیوان* س، ۸۲.)

سگ‌پرستی کنایه از بی‌رحمی، لجاجت، بی‌شرمی.

چون دید شه آن شگفت کاری
کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۲.)

سگ پوست آن که در پوست سگ باشد، کنایه از سالك کامل.

چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سرِ خوان شهنشاهان نشست
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست
لیك اندر پرده بی‌آن جام نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۴.)

سگ پوستی کنایه از فرومایگی و پستی.

این نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خائن و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد
می‌نماییمت مگرد از عقل و داد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۲۵.)

سَگ جان کنایه از سختی کش و جان سخت و نیز بی‌رحم و سخت دل.

همه سگ جان و چو سگ ناله کنانند به صبح
صبحدم نالهٔ سگ بین که چه پیدا شنوند
پیش جان دادن من خود همه سگ جان شده‌اید
زان چو سگ در پس زانوی عنایید همه
هر لحظه چون گوزنان هویی بر آرم از جان
سگ جانم ارنه چندین هجران چگونه باشد
حالش لله که به بد گفتنِ کس
منِ سگ جان لب پاك آلایم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۰، ۴۰۸، ۶۰۰ و ۹۰۶.)

سگ جان شدن کنایه از بی‌رحم و سنگدل شدن.

سگ جان شدم از بس ستمِ عالمِ سگ دل
روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۰.)

سگ جانی کنایه از سخت جانی و سخ ،، کشی.

کسی کز روی سگ‌جانی نشیند در پسِ زانو
به‌زانو پیش سگساران نشستن نیست پیمانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

سگ جگر کنایه از محنت کش و نیز بی‌رحم و سنگدل و آدم ترسو.

استخوان پیشکش کنم غم را
زانکه غم میهمان سگ جگر است
شیر دلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز
سگ جگران را چو ماه گه دَق و گاهی ورم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳ و ۲۶۳.)

سگ جگری کنایه از بی‌رحمی و نیزِ سختی کشی.

نالان دلم از سگ جگریهای فراقت
روزیم نهرسی به‌زبان سگ کویت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۵.)

سگ چهره آن که رویی چون سگ دارد و کنایه از زشت روی.

سگی سگ چهره با خوی پلنگان
خری خر زهره نام او خرنگان
(امیرخسرو، *شیرین وخسروم*، ۱۹۴.)

سگدارِ غلامان کسی کنایه از کمترین غلامان کسی.

آنچه سگدار غلامانت کند در صفِ جنگ
لشکر ایلك و لشکرکش خاقان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۱.)

سگِ داغدار سگی که نشان دارد، مطیع و فرمانبردار باشد.

شیر گشاینده سگ خاصِ توست
داغِ تو بر وی چو سگِ داغدار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۱۱.)

سگدل کنایه از سخت دل و بی‌رحم، بددل، بدکار و نیز متظاهر.

خصم سگدل ز حسد نالد و چون جبهت ماه
نور بی‌صرفه دهد وهَ وه عوا شنوند

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا
غم معشوق سگدل هست بر عشاق سگ جانش
یك دو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان
شورشی کارژنگ در مازندران انگیخته
بهر تهدید سگدلان نفاق
شیر چرخش بر آستان بستند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۴، ۲۱۳، ۳۹۸ و ۴۸۹.)

شوم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگدل بی‌حاصلی را
گر آزرم خواهیم از این سگدلان
نخوانندمان عاقلان عاقلان
فرمود به سگدلان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۰۲؛ *شرفنامه*، ۱۰۵؛ *لیلی و مجنون*، ۱۷۰.)

صوفیان طبل خوار لقمه جو
سگدلان و همچو گربه روی شو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۹.)

سگدلی کنایه از بی‌رحمی و درندگی.

گر سگی خود بود مرقع پوش
سگدلی را کجا کند فراموش
با همه سگدلی شکار منند
گوسپندان مرغزار منند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۱ و ۸۲.)

سگ رویی کنایه از خشونت و بی‌رحمی.

حرص دانی چیست رو به بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست سگ رویّ نفسِ نابکار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۳.)

در بدیّ و ددّی و سگ رویی
دوُمِ او نیابی اَر جویی
(کمال اسماعیل *دیوان*، ۴۵۳.)

سگ زبانی کنایه از تملق و چاپلوسی.

خواند سگ را به سگ زبانی خویش
سگ دویدش به مهربانی خویش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۲۸.)

سگ زن تیر کوچکی که پیکان آن تیز و باریك است.

بس دوخته سگ زنت چو سوزن
در زهره جگر مُبتّران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴.)

سَگسار مانند سگ، همطبع سگ و کنایه از آزمند و طالب دنیا.

سری دگر به‌کف آور که در طریقت عشق
سزاست این سر سگسار سنگسار سزا
گر این جگر خوری ارزد بهای صد دستار
سرم چنان که سبکبار هست سگسار است
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱ و ۸۴۲.)

درون تو چو یکی دشمنی ست پنهانی
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۷.)

سگساره مانند و همطبع سگ.

آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۰.)

سگساری سگبانی، نگهبانی سگ.

پیش تند استر ناقص چو شغال
شغل سگساری و دستان چه کنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۳.)

سگسان مانند سگ، کنایه از حمله‌کنان.

شرم شیران راست نی سگ را بدان
که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم‌پرست
از کمین سگسان سوی داود جَست
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۳۸.)

سگ سیرت شدن کسی کنایه ازدرنده خو گشتن.

آن یکی سگ طبع و سگ سیرت شده
وآن دگر چون موش پر حیلت شده
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۰.)

سگ شدن کنایه از تندخو، بدذات و بدخوی شدن.

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۷۷.)

سگِ صاحب گم کرده کنایه‌ازسراسیمه‌ومضطرب.

تاعنان برتافتی زین بلده سرگردان شدند
چون سگ گم کرده صاحب صدگروه ازشیخ و شاب
(محتشم، *دیوان*، ۲۲۳.)

سَگ صفت کنایه از بدکار و بد اندیش و ناسپاس و بی‌وفا.

از عدوی سگ صفت حلم و تواضع مجوی
زانکه به‌قول خدای نیست شیاطین ز طین
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۵.)

گرفتم سگ صفت کردندم آخر
به شیر سگ نپروردندم آخر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۰۲.)

سگ از اندام خصم سگ صفتش
استخوان استخوان همی بخشد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۶.)

کی رقیبِ سگ صفت جا در سرکویش کند
او چه سگ باشد که اهلی شیر این سر بیشه است
(اهلی، *کلیات*، ۴۹.)

سگ طبع کنایه از بد سرشت، گستاخ، درنده.

گروهی کریهان سگ طبع سگ خو
گروهی خسیسان خَس خوار خَس بر
(عمعق، *دیوان*، ۱۴۹.)

باد شیر چرخ اسیر پای بند حکم تو
خصم سگ طبعت شده در دست محنت مستهان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۴.)

سگ طبعی کنایه از بدسرشتی، لجاجت و عناد و سماجت.

هر موکل را موکل مختفی ست
ورنه او در بند سگ‌طبعی ز چیست
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۱۷.)

عاشقان را گرنه سگ طبعی ست پوست
از چه رو بر استخوان چسبیده است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۰.)

سگ طینتی کنایه از بدنهادی، گستاخی، بدکاری.
با چنین سگ طینتی کز پای تا سر آهویم
شکر کان آهوی آهوگیر آهوگیر نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۸.)

سگِ غلامِ غلامِ سگان کسی بودن کنایه از نهایت حقارت و کوچکی.
مرا چه زهره که گویم غلام کوی تو باشم
سگِ غلامِ غلامِ سگان کوی تو باشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۴.)

سگِ کاهدانی، سگِ کهدانی سگی که در کاهدان محصور است و فریاد بیهوده سر می‌دهد.
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران
چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۲۳.)
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۳۶.)
به منبر کی رود هرگز سری کان نیست منقادت
شکاری کی تواند شد سگی کان نیست کهدانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۷.)

سگکِ دَرِ کسی بودن کنایه از پایبند و بی‌قرارِ کسی بودن.
آخر سگکِ دَرِ تو بودم
یادم کن و حقگزاریی کن
(عراقی، *کلیات*، ۲۵۹.)

سگِ کوچه گرد سگی که سرگردان و بی‌پناه است.
ظالم مفلس چو سگِ کوچه گرد
لابه کنان پیش دَوَد بهر خَورد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۴۸.)

سگ گربه شدن کنایه از چاپلوسی و تملق و خضوع کردن.
با سگ چو سخا کند مجوسی
سگ گربه شود به‌چاپلوسی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۹.)

سگْ گِزیده کنایه از پریشان و ناآرام.
ندارم سرِ می که چون سگ گزیده
جگر تشنه‌ام وز سقا می‌گریزم
سگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب
کآتش مرگش عیان خواهد بود
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۹ و ۴۷۹.)

سگِ مردم سوار کنایه از نفس آدمی.
چو مردم سگ سواری کن اگر چه نیستی زیشان
وگرنه در کمین افتد سگِ مردم سوار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۹.)

سگِ مسلخی سگ قصابخانه.
سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل
کور شود از نظر چشم سگِ مسلخی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۴۰.)

سگِ مُعلَّم سگِ تعلیم‌دیده و برای شکار تربیت شده.
دست سگبانت چون قلاده کشد
شیر گردون سگ معلّم باد
تا چند روز بینی سگبانش برنهاده
شیر مرا قلاده همچون سگ معلّم
(انوری، *دیوان* س، ۷۳ و ۲۰۰.)

سگْ مگس مگس درشت و نیشدار.
پندار موری از فزعِ نیشِ سگ مگس
اندر مشبکِ مگسِ انگبین گریخت
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۴.)
عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیَم ای سگ مگس زحمت میار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۲.)

سگ منش کنایه از بی‌شرم و بی‌حیا و گستاخ.
و آن سگ منشان سگی نمودند
چون سگ به تبرکش ربودند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۰.)

بیارید این پلید بدکُنش را
بلایه گندپیر سگ منش را
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۶۳.)

سگِ نَفْس نفْس که همچون سگ است.
دلم به ملك قناعت نشان نمی‌داند
فغان که این سگِ نَفْس استخوان نمی‌داند
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۸.)

سگِ هرزه مرس سگ هرزه گرد، ولگرد.
عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی به سگِ هرزه مرس نتوان کرد
صائب از طول اَمَل دست هوس کوته کن
که از این دام بجز صید مگس نتوان کرد
(صائب، *کلیات*، ۵۶۷.)

سگی کنایه از بی‌رحمی و بدسرشتی و عناد.
چون دید شه آن شگفت کاری
کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۲.)
او چه داند امرِ معروف از سگی
طالب معروفی است و شهرگی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۲۲.)

سگی کردن کنایه از بی‌رویی، بی‌مهری، بی‌شرمی کردن، بی‌رحمی و درندگی نمودن.
سگی کردی کنون العفو می‌گو گر پشیمانی
که سگ هم عفو می‌گوید مگر دل شد پشیمانش
خود سگی کردنم نفرماید
این دو شیرِ عرین که من دارم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۴ و ۹۰۰.)
تو ای ظالم سگی می‌کن که چون این پوست بشکافند
در آن عالم سگی خیزی نه کهفی بلکه کهدانی
(سنایی، *دیوان*، ۳۴۹.)
این جهان می‌سوخت تا از زخم تیغ افکار شد
و آن سگی می‌کرد تا از بیلکی مردار شد
(جمال‌عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۹.)

گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۷۴.)

سگی نمودن کنایه از بی‌رحمی و بی‌شرمی و درنده خویی کردن.
و آن سگ منشان سگی نمودند
چون سگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۰.)

سِلاحدارِ سپهر کنایه از مریخ یا بهرام.
ز رشك حملهٔ گرمش سلاحدارِ سپهر
به جای تیغ ببسته‌ست بر میان زنار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

سِلاحشوری سپاهیگری، جنگاوری.
زان خامه که دیو خام را سوخت
جبریل سلاحشوری آموخت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸۶.)

سِلاح کش آن که اسلحه حمل کند.
ز رفیقان گلستان مَرم از زخم خاربن
که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۴۲.)

سَلّاخِ درویشان کنایه از آن که درویشان را آزار دهد، ضد درویشان.
رفت از ما صاحب راد و رشید
صاحب سلّاخِ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۵۰.)

سلامِ خشك فرستادن کنایه از تعارف خشك وخالی کردن.
ز فیض ابر بهاری ز بس تهیدستم
سلام خشك فرستد به‌شاخ ریشهٔ ما
(سلیم، *دیوان*، ۱۵.)

سَلام دادن از نماز پایان دادن نماز.
کوسش به حربگاه چو تکبیر فتح گفت
خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد
(انوری، *دیوان* س، ۸۲.)

سلامِ سوزان درود گرم و شوق آمیز.
هر روز بگه ز در درآیی
بر دست شراب آشنایی
بر ما خوانی سلامِ سوزان
یارب چه لطیف و خوش بلایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۵:۷.)

سلام و خدمت درود و تعظیم و ادب.
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۱.)

سِلَحدار آن که سلاح در اختیار دارد.
بلای خمار است در عیش گل
سِلحدار خار است با شاه گل
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۲.)
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش؟
ز رشک آنکه گل سرخ صد عدو دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۳:۲.)

سِلَح کش آن که سِلاح حمل کند.
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۸:۳.)

سِلحشور جنگاور و سپاهی.
چه خوش گفت آن تهیدستِ سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور
(سعدی، *کلیات* ك، ۱۱۸.)
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعبِ زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۸.)

سِلحشوری سپاهیگری، جنگجویی.
زان غمزهٔ چون تیرش و ابروی کمانگیرش
اسرارِ سلحشوری با تیر و کمان برگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۹:۵.)

سلسبیلِ حیات کنایه از بادهٔ ناب.
شاه بر روی آن بهشتی ذات
نوش می‌کرد سلسبیلِ حیات
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۷.)

سِلسِل مخفف سلسله، زنجیر.
ز زلف جعد چون سِلسِل بشد این حالِ من مشکل
میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
چون رشتهٔ تبم من با صد گره ز زلفت
همچون گره زمانی بر زلف سِلسِلم نِه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۲:۵ و ۱۶۵.)

سِلسِله جنبان کنایه از محرك، سبب، وسیله.
ما را بس است سلسله جنبان اشاره‌ای
کافی ست بزم سوختگان را شراره‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۰.)

سِلسلهٔ زلف زلف تاب داده و حلقه حلقهٔ زیبایان.
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد
ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۸ و ۲۳۸.)

سِلسلهٔ مشك کنایه از زلف محبوب.
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ
آن سلسلهٔ مشك تو بر طرف قمر بَر
(سنایی، *دیوان*، ۱۴۳.)

سلسله مند به زنجیر کشیده.
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم
همگی غرق جنونم همگی سلسله‌مندم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۳.)

سِلسله مو آن که زلف و گیسوی مجعد دارد، و کنایه از زیبا.

جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد
کامی که ما ز سلسله مویان گرفته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۰.)

ز عشق سلسله مویان نصیب ما این است
که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم
(فیضی، *دیوان*، ۴۶۶.)

سلسهٔ موی دوست حلقه‌های زلف محبوب.
سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۷.)

سلطانِ ازل کنایه از خداوند.
سلطانِ ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۰۵.)

سلطانِ اسرار علوم کنایه از جبرئیل.
سالك آمد تا جناب جبرئیل
همچو موری مرده پیش زنده پیل
گفت ای سلطان اسرار علوم
نقش غیب‌الغیب را جان تو موم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۶.)

سلطانِ اطلس پوش کنایه از آدم ابوالبشر.
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پُرّی زیر پوست
گنج مخفی بُد ز پُرّی جوش کرد
خاك را سلطانِ اطلس پوش کرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۷.)

سُلطان البشر کنایه از حضرت محمد(ص).
خویش ابله کن تَبَع می‌رو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهلُ الجنّه البُله ای پدر
بهرِ این گفته است سلطان البشر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۱.)

سلطانِ اَنجم کنایه از خورشید.
مگر خیمه سلطانِ انجم برون زد
که ابر خزان چتر سلطان نماید
آن پردهٔ تو کز در سلطان انجم است
آویختند بر درِ این کعبه آشکار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۰ و ۱۷۶.)

مهرِ جهانفروز که سلطان انجم است
بوسد جناب درگهت از روی اضطرار
(خواجو، *دیوان*، ۴۸.)

سلطان بچه شاهزاده.
عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
سلطان بچه‌ای آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیری همه عار است
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۷.)

سلطانِ بخت کنایه از ذات باری‌تعالی.
گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی درنیفتد از درخت
بی‌قضا و حکم آن سلطانِ بخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۰۹.)

سلطانِ تیز تاز فلك کنایه از خورشید.
سلطان تیز تاز فلك را مخالفت
با خاطر خطیر تو عین مخاطره
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۷.)

سلطانِ جان کنایه از حضرت محمد(ص).
عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حدّ من این بود ای سلطانِ جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۶.)

سلطانِ چرخ کنایه از خورشید.
دوش چو سلطانِ چرخ تاخت به مغرب عنان
گشت ز سیر شهاب روی هوا پرسنان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۰.)

دوش سلطانِ چرخِ آینه فام
آن که دستور شاه راست غلام
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۱۵.)

سلطانِ خُتَن کنایه از خورشید.
نقره خنگ صبح را در تاخت سلطانِ ختن
ساقیا گلگون کُمیتت را به‌میدان درفکن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۵.)

سلطانِ دین کنایه از پیامبر.
خیز بلقیسا بیا باری ببین
مُلکتِ شاهان و سلطانانِ دین
شِسته در باطن میان گلستان
ظاهرا حادی میان دوستان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۴۳.)

سلطانِ سپهر کنایه از آفتاب.
گویم از بهر نظام ملك سلطانِ سپهر
در رکابش ز اختران پیوسته صد مذکور باد
(انوری، *دیوان س*، ۷۰.)

سلطانِ سراپردهٔ میخانه کنایه از ساقی.
سلطانِ سراپردهٔ میخانه کجا شد
از مجلس رندان خرابات چرا شد؟
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۵.)

سلطان سری کنایه از غرور و نخوت.
یك زمان چون با تو صحبت داشتم
آن همه سلطان سری بگذاشتم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۸۳.)

سلطانِ سریر نیلگون کنایه از خورشید.
سلطانِ سریر نیلگون را
خاك قدم تو تاج سر باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۱.)

سُلطانِ سلطانان کنایه از قطبِ زمان و ولی.
هر که بینی در زیانی می‌رود
گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بُدی افغان زدی
پیش آن سلطانِ سلطانان شدی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۲۱۷.)

سُلطانِ سلطان نشان شاهنشاه.
همی تا بقا ممکن است آسمان را
بقا باد سلطانِ سلطان نشان را
شهنشاه سنجر که بستد به خنجر
روان ملکشاه و الب ارسلان را
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۶.)

سلطانِ شب کنایه از تاریکی و سیاهی.
احسنت یا بدرالد جیٰ لبیك یا وجه العرب
ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب
(سنایی، *دیوان س*، ۶۷.)

سلطانِ شرق کنایه از آفتاب.
دلو زحل بازگیر از کفِ گردون پیر
وز سرِ سلطان شرق افسر زر درفکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

سلطانِ شگرف کنایه از خداوند.
زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولَهَب
زین عجب تا آن عجب فرقی ست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۱۷.)

سلطانِ صبح کنایه از خورشید.
قُندز شب چو مه فکند ز دوش
گشت سلطانِ صبح قاقم پوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۶۳.)

سلطانِ فلك کنایه از خورشید.
تا که شد نوروز سلطانِ فلك را میزبان
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند
دارم از اشك پیاده، ز دم سرد سوار
دَرِ سلطانِ فلك زین دو حَشَر درگیرم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷ و ۵۴۵.)
آنك سلطانِ فلك خاك نشین در اوست
قاضی چرخ ثناخوان و قضا چاکر اوست
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۵۷.)

سلطانِ قَدَر کنایه از ذات باری تعالی.

ای کرده در این بنفشه‌گون مهد
سلطانِ قَدَر تو را ولی عهد
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۸.)

سلطانِ گردون کنایه از خورشید.
سلطانِ گردون تاخته تیر از کمان انداخته
صید از بریحه ساخته وز صید خنجر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۱.)
خشت سیمین افکند بَدرِ منیرت بر شرف
ناوهٔ زرین کشد سلطانِ گردونت به‌بام
(خواجو، *دیوان*، ۹۱.)

سلطانِ نیمروز کنایه از خورشید.
از موکب طلایهٔ سلطانِ نیمروز
شکست قلب کوکبهٔ خیل زنگبار
(خواجو، *دیوان*، ۴۶.)

سلطانِ ودود خداوند متعال.
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا
از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریك است چون خانهٔ جهود
بی‌نوا از ذوق سلطانِ ودود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۲۲،۲.)

سلطان وش مانند سلطان.
بدان خدای که از بهر روح سلطان وش
که باشد او را بر تخت دل همیشه مکان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

سلطانِ هفت کشورِ گردون کنایه از خورشید.
در دست و پای توسنت افتد چو بندگان
سلطان هفت کشور گردون به زینهار
(خواجو، *دیوان*، ۴۰.)

سلطانیان کنایه از اولیاء و انبیاء.
اگر دلیل چو خورشید بایدت بنگر
که بر خدایی او هست ذره ذره گوا
ز انبیا و رُسل دم زنی و پنداری
که همنشینی سلطانیان کنی تو گدا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۱۸.)

سلطانِ يك اسبهٔ آسمان کنایه از آفتاب، هنگام برج حمل.
ای شاهد غمزه زن جهان را
سلطانِ يك اسبه آسمان را
از دولت تیز یافته فر
شش ساعت رانده هفت کشور
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۶.)

سلطانِ يك سواره کنایه از خورشید.
به چار بالش سلطانِ يك سواره که هست
فضای طارم چارم زنور او بنوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)
قوت ز رایت ار نگرفتی نیافتی
سلطان يك سواره بر این نه حصار دست
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۱۴.)
آن دم که برکشید درفشان درفش را
سلطان يك سوارهٔ زرین سنان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

سلطنت خانه دودمان و خاندان شاهی.
تو آن دُرِّ مکنون يك دانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
(سعدی، *بوستان ی*، ۹.)

سلطنت ران پادشاه.
یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۳.)

سُلفیدن سرفه کردن.
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
بی‌رنج چه می‌سُلفی آواز چه لرزانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۶:۵.)

سَل کردن کشیدن رگهای چشم جهت بریدن.
چو سل کرده باشی رگ آب تیره
بصر بستهٔ توتیایی نیابی
سل کرد به دست چابکی زود
هر مجری کآب تیره را بود
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۸؛ *تحفةالعراقین*، ۵۳.)

سلیم مار گزیده و کنایه از ساده دل، خوش باور وابله.

مار بد جانی ستاند از سلیم
یار بد آرد سوی نار مقیم

مکن ای جان همه ساله تو به‌فردام حواله
تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم

(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۹:۵؛ *دیوان کبیر*، ۲۹۵:۳.)

خنده آمد مرد را گفت ای سلیم
نیست در خوردِ تو این دُرِّ یتیم

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۴۶.)

سلیمان سیرت آن که سیرت سلیمان دارد، کنایه از نیکو خصال، نیکمرد.

که در ایام ما اصحاب دعوی
تفوق داشت بر ارباب معنی
سلیمان سیرتان را گشته پی‌گم
جهان یکسر گرفته دیو مردم

(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۴۲.)

سلیمانِ عهد کنایه از پادشاه زمان.

بر من جفاست ورنه سلیمانِ عهد را
در انجمن نصیحت موری چه حاجت است

(محتشم، *دیوان*، ۳۵۴.)

سلیمانْ فر کنایه از آن که شوکت و جلال و بزرگی دارد.

این همه مردان که ملایك پرند
مور نمایند و سلیمان فرند

(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۵۵.)

سلیمانِ گُل کنایه از سلطان چمن. (تشبیه صریح)

بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گل از طرف هوا باز آمد

(حافظ، *دیوان ط*، ۲۳۵.)

سلیمانْ محل کنایه از پادشاه.

ز دریای طبعم یکی عِقد گوهر
ببر نزد شاه جهان ارمغانی
سلیمان محلی که بی‌عقد خاتم
مسخّر شدش ملك انسیّ و جانی

(ابن یمین، *دیوان*، ۱۶۱.)

سلیمان مکانی کنایه از پادشاه.

سزد گر بری هم ز موری پیامی
به عالیجناب سلیمان مکانی

(ابن یمین، *دیوان*، ۱۶۱.)

سلیمانِ مُلك شعر کنایه از پادشاه خطهٔ شعر.

او خواندم به سخره سلیمانِ ملك شعر
من جان به صدق مورچهٔ خوان شناسمش

(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۵.)

سلیمان منش کنایه از آن که جوانمرد و نهاد و سرشتی بلند و نیك دارد.

دل به این حسن چه بندی که سلیمان منشان
پریان را همه چون دیو مسخر گیرند

(فیضی، *دیوان*، ۲۱.)

سلیمان‌وار مانند سلیمان.

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
سحر که مرغ درآید به نغمهٔ داود

(حافظ، *دیوان ط*، ۲۹۷.)

سلیمان‌وار و احمدسان و موسی شکل و عیسی دم
خدیور خلق و نیکو خلق و کافی کف و جان پرور
نگارا بر پریرویان سلیمان‌وار شاهی کن
که چون حسن تو ملك جان نگیرد کس به آسانی

(ابن یمین، *دیوان*، ۹۳ و ۲۹۷.)

رسید وقت که دیگر به‌ساحت گلزار
سوارِ باد شود برگ گل سلیمان‌وار

(سلیم، *دیوان*، ۴۴۴.)

سلیمان‌وش مانند سلیمان، با قدرت و شوکت.

سلیمان وش به مسند باز نِه پشت
ولی انگشترین کرده در انگشت

(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۵.)

سلیمانی کردن کنایه از پادشاهی کردن، تسلط داشتن.

خاتم تو این دل است و هوش‌دار
تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم، حذر کن، والسلام
دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیك هر جولاهه اطلس کی تَنَد
(مولوی، مثنوی ن، ۳۴۶:۴.)

سلیم القلب کنایه از ساده دل، خوش باور، ابله.
می فریبم مست خود را او تبسم می کند
کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمده‌ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۰:۱.)
پاسخش داد کای سلیم القلب
کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۱۳۸.)

سلیم‌دل کنایه از ساده دل، خوش باور.
بشر گفت ای سلیم دل برخیز
در چنین خم مباش رنگ آمیز
(نظامی، هفت پیکر، ۲۰۶.)
چو تو تسلیم دلی را چو لقمه بربایند
به‌هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۰:۲.)
سلیم دل بود آری در این چه باشد شك
کسی که جای دل اندر دهان مار کند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۴.)

سلیم مزاج آن که بی آزار، بی‌مکر و ریا باشد.
چو من سلیم مزاجی شکسته دل نه رواست
در این خرابه که یك یوسف است و پنجه پیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۱.)

سُماری کشیدن سفینه و کشتی بردن.
هر شبی بر اشك چشمم تا به روز
دست هجرانت سماری می کشد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۱.)

سِماط افکندن، سِماط کشیدن، نهادن سفره افکندن، سفره گستردن و نهادن.
سماطی بیفکند و اسبی بکشت
به‌دامن شکر دادشان زر به مشت
به ـیناری از پشت راندم نشاط
به دیگر شکم را کشیدم سماط
مقامی بیابی گرت ره دهند
که برخوان عزت سماطت نهند
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۰، ۱۴۰ و ۱۸۰.)

سماع باره حریص بر شنیدن آواز خوش، سماع دوست.
ای همه حلق و نای تو پرشده ازنوای تو
گر نه سماع باره‌ای دست به نای جان مکن
من که در آن نظاره‌ام مست و سماع باره‌ام
لیك سماع هر کسی پاك نباشد ازمنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۲:۴؛ ۲۲۷:۵.)

سماعِ خرگهی نام نوایی از موسیقی، نیز ترانهٔ عاشقانه.
نکیسا را بر آن دَر برد شاپور
نشاندش یك دو گام از پیشگه دور
کز این خرگاه محرم دیده بردوز
سماعِ خرگهی ازوی در آموز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۸.)

سماعِ روح نواز ترانه و سرودی که مایهٔ نشاط و خرمی باشد.
طرب گزین و طلب کن ز نیکوانِ خُتَن
سماعِ روح نواز و شرابِ ریحانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۰۱.)

سَماکاره خدمتگار.
از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش
ماه دیدم رهی و زهره سماکارهٔ دوست
آن که او شاهِ بخردان باشد
کی سماکارهٔ ددان باشد
(سنایی، *دیوان س*، ۸۷؛ *مثنویها ح*، ۲۶.)

سِماك اعزل، سِماك رامح نام دو ستاره. (سِماك رامح برابر بنات النعش است و سماك اعزل نزدیك خود ستارهٔ دیگر ندارد.)

در مسیرش سِماك آن جدول
گاه رامح نمود و گاه اعزل
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲.)

گاه با ضربت رمحی ز سماك رامح
گاه با نکبت عزلی ز سماك اعزل
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۹۷.)

داری آن دست که از دست سماك رامح
نیزه بربایی و بخشی به سماك اعزل
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۵۶.)

پیش تو سماك رامح از دور
می‌رفت سنان کشیده از نور
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۵.)

سماك منزلت کنایه از آن که جاه و مقامی بس رفیع دارد.

سماك منزلتا چرخ برکشیدهٔ توست
روامدار که در باب من کند تقصیر
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۳۶.)

سمایی گشتن آسمانی شدن، کنایه از بلند مرتبه گشتن.

آفتاب ارچه سمایی گشته است
در سنا جنس سنایی گشته است
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴۶.)

سُم افکندن کنایه از لنگ شدن، از حرکت بازماندن.

نه ترس که در ره افکند سُم
نه بیم که راه را کند گم
لاشه چون سُم فکند کس نبرد
منّت نعل بندی بیطار
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۵؛ *دیوان*، ۱۹۹.)

سُم افکنده کنایه از لنگ و وامانده و عاجز.

دلم را منزلی پیش است و واپس ماندگان از پس
که‌راهش سنگلاخ است و سُم افکنده است پالانی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۲.)

سَمُّ الفار برچیزی زدن کنایه از نابود کردن، ازمیان بردن.

هوش مغرور سبکسر هوش مستی بیش نیست
بر شراب نخوتش گردی ز سَمُّ الفار زن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

سُم راست نهادن کنایه از در کاری راست و صادق بودن.

امر غضوا غضّةً ابصارکم
هم شنیدی راست ننهادی تو سُم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۲۰.)

سَمَر شدن داستان شدن، مشهور گشتن.

ای حسن تو سمر به جهان زود حال ما
چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۲۵.)

ترسم که اشك در غمِ ما پرده در شود
وین رازِ سر به مُهر به عالم سمر شود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۰.)

سمرقندی گری کنایه از تبختر و ناز و رعنایی.

گوئیَم هر دم که بیرون شو کمال از شهر ما
این سمرقندی گریهای خجندی تا به کی
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۲:۹۱۳.)

سمعاً و طاعه مطیع و گوش به فرمان.

خاتونی از عرب، همه شاهان غلامِ او
سمعاً و طاعه سجده کنان هفت کشورش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۹.)

سمعاً و طاعه زدن گوش به فرمان داشتن، مطیع بودن.

روشنانِ آسمان سمعاً و طاعه می‌زنند
هر کجا داد از زبان کار او نصرت پیام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۹.)

سمعِ رضا پذیرفتن با میل و رغبت و خشنودی.

پند حکیم محض صواب است و عینِ خیر
فرخنده آن کسی که به سمعِ رضا شنید
(حافظ، *دیوان ط*، ۳۲۹.)

سمعِ قبول داشتن پذیرفتن، شنوایی داشتن، اجابت کردن.

ای که بر قول تو دارد ماه من سمعِ قبول
بشنو از من حسب حالی چند و او را بشنوان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۹.)

سمع و طاعه کردن اطاعت کردن، به دستور کسی گردن نهادن.
سمع و طاعه می‌کنم او راست دست
آنچ او فرمود بر ما نافذ است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۵.)

سمن اندام آن که اندامی چون سمن دارد.
شوخی شکر الفاظ و مهی لاله بنا گوش
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
(سعدی، *کلیات* ک، ۶۰۷.)

سمنبر بر و آغوش سپید و خوشبوی و کنایه از محبوب و معشوق، زیباروی.
پیام من بگو با آن سمنبر
بهانه بیش از این پیشم میاور
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۲۰.)
دل زان میان نیاید هرگز نشان به‌جستن
بر تن سمنبران را از مو نشان نباشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۵۲.)
ز جلوهٔ سمن و سرو دل نیارامد
کجاست سرو سهی قامت سمنبر من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۶.)

سمن بناگوش آن که بناگوش وی سپید و بوی سمن دهد.
چون رزم کنی و بزم سازی
ای لاله رخِ سمن بناگوش
گویند تورا مهِ قدح گیر
خوانند تو را بتِ زره پوش
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۴۰.)

سمن بوی آن که بوی سمن دهد، خوشبو، معطر، کنایه از محبوب.
شکّر شکن است یا سخنگوی من است؟
عنبر ذقن است یا سمن بوی من است
(مصعبی، *اشعار پراکنده*، ۴۹.)
جوابش داد هرمز کای سمن بوی
چه برخیزد از این خفتن سخن گوی
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۲.)
سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱.)

سمن چهره کنایه از زیبا روی، سفیدروی.
خوبانِ سمن چهره ستم‌خوی نباشند
شیرین دهنان تلخ و ترش روی نباشند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۸.)

سمندروار مانند سمندر که مرغ آتش است و گویند در آتش جای دارد و نمی سوزد.
سمندروار بر دریای آتش می‌زند خود را
ز مکتوبم کبوتر گرچه بال کاغذین دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۹۲.)

سمندروش مانند سمندر.
سمندروش میان آتش عشق
یکی پَر کنده مرغ بی‌پَرستم
(باباطاهر، *دیوان*، ۶۹.)

سمندِسخن راندن کنایه از فصیح و رسا سخن گفتن.
سمندِ سخن تا به جایی براند
که قاضی چو خر در وَحَل بازماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۵.)

سمندِ ناز زین کردن کنایه از ناز و غمزه آغاز کردن، کرشمه سردادن.
قبای حسن پوشیدی، سمندِ ناز زین کردی
بنه پا در رکاب، ای عمر، تا من در عنان باشم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۳.)

سمن رخ، سمن رخسار آن که چهره‌ای چون یاسمن سفید و خوشبو دارد، کنایه از محبوب.
بگیر سلسلهٔ زلف دلبران سمن رخ
برآر شور ز یاقوت شاهدان شکر لب
(خواجو، *دیوان* ک، ۴۵۱.)
نمی‌دانست گفتارِ سمن رخ
زبان بگشاد مهرابش به پاسخ

سمن رخ پیش گلرخ برد پاسخ
چو گل بشکفت و گفتا با سمن رخ

آن سمن رخ به وثاق دل ما می آید
خار این راه منم خار من از ره بردار

سمن رخسار خورشید گل اندام
کنیزی داشت گلبرگ تری نام
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۶۲ و ۶۳.)

سمن رو کنایه از زیبا رو.

سمن رویان چو شمشاد ایستاده
چو گل بر کف نهاده جام باده
سمن رویان چو گل افتاده درهم
چو برگ گل نشسته تنگ برهم
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۵۹ و ۲۵.)

سمن سای آنچه با ساییدن بوی خوش از آن آید، صفت برای زلف و روی محبوب.

به بنفشهٔ سمن سای سیاه عنبرینت
که نبرد کرد و ناورد و شکسته شد سپاهش
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۸۰.)

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۴.)

خوی به دامن ز بنا گوش سمن سای مگیر
تا به دامان قبا بوی گلابت باشد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۳۳.)

فتنه که او سلسله بند بلاست
بندی گیسوی سمن سای توست
(محتشم، *دیوان*، ۲۳۷.)

سمنستان باغ یاسمن.

تا در سمنستان نتوان یافتن سمن
چون باد مهرگان بوزد بر سمنستان
شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست
از گردش زمانه بی‌اندوه و بی‌زیان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۴۹.)

باد از سمنستان به تك آید به‌طلایه
تا حرب کند با سپه ابر نفایه
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۶.)

سمن سیما آن که چهرهٔ سپید دارد و کنایه از محبوب.

دو عالم شد ز یادِ آن سمن سیما فراموشم
به‌خاطر آنچه می‌گردید شد یکجا فراموشم
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
ای سمن سیما تو سرگردان سیمای که‌ای
(صائب، *کلیات*، ۶۶۷ و ۷۷۱.)

سمن سینه آن که سینهٔ سپید و خوشبو دارد، کنایه از زیبارو.

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای
زانکه نه مهری که همه کینه‌ای
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۱۵.)

زنان سمن سینهٔ سیم ساق
به‌هرکار با او کنند اتفاق
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۸.)

سمن عارض آن که چهرهٔ سپید دارد، کنایه از زیبارو.

به بوستان می ِ گل بوی لاله‌گون مستان
مگر ز دست سمن عارضان پُر دَستان
(خواجو، *دیوان ك*، ۳۴۰.)

سمن عارضانِ باغ کنایه از شکوفه‌ها، گلها.

از چشم دلفریب سمن عارضان باغ
مستی نصیب نرگس رعنا نهاده‌ای
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۹.)

سمن عِذار آن که چهره‌ای سفید دارد، کنایه از زیبارو.

افضل چه نشسته‌ای که یاران رفتند
ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین بدنان سمن عذاران رفتند
(بابا افضل، *رباعیات*، ۱۲۱.)

سُم نهادن کنایه از همت صرف کاری کردن، فریفته و شیفتهٔ کاری شدن.

در پری‌خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
(مولوی، مثنوی ن، ۲۲:۵.)

سمور سیاه از سرِ کسی ربودن کنایه از موی سیاه به سپیدی بدل شدن، جوانی سپری گشتن.
مرا نیز یکباره پیری شکست
شکستی که هرگز نشایدش بست
ربود از سرِ من سمورِ سیاه
به جایش نهاد از حواصل کلاه
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۷۳.)

سمورِ سیه کنایه از تاریکی شب.
چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمورِ سیه‌زاد روباه زرد
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۰.)

سمورِ شب کنایه از تاریکی شب.
چو شد دوران سنجابی وَ شق دوز
سمورِ شب نهفت از قاقم روز
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۵۹.)

سنابرق روشنایی و تابش برق.
آن سنابرقی که بر ارواح تافت
تا که آدم معرفت زان نور یافت
تا کجا آنجا که جا را راه نیست
جز سنابرق مه‌الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور
نورِ نور نورِ نور نورِ نور
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۶:۲؛ ۳۹۵:۶.)

سنبلِ ابرو ابرویی که چون خوشهٔ گندم یا جو باشد.
دل گفت حسن روی او و آن نرگس جادوی او
و آن سنبل ابروی او و آن لعل شیرین ماجرا
زان سنبل ابروش حیاتم
با برگ و لطیف و اخضر آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱؛ ۹۸:۲.)

سنبل پُرچین کنایه از زلف پرچین محبوب.
در سخن لعلك دُر پوشك او دُر پاشك
بر سمن سنبلِ پرچینك او پرچینك
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۳.)

عارض دلفریب و حلقهٔ زلف
گل سیراب و سنبل پُرچین
(بابافغانی، *دیوان*، ۶۸.)

سنبلِ تر گلی خوشبو و کنایه از خط و خال و زلف خوبان.
گر نداری خون خشكِ آهوان
سنبلِ تر بهر بویایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵.)

داد به‌باد سر چو من طرهٔ سنبلِ تری
با خم طره‌ات مگر داشت هوای همسری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

سنبلِ تر بر سمن زدن، شکستن کنایه از زلف بر رخسار انداختن.
کارِ دلم چو طرهٔ مشکین مشك بیز
بر هم زند چو سنبلِ تر بر سمن زند
(خواجو، *دیوان*، ۲۳۸.)

یارم سر سرو سایه‌ور می‌شکند
بر برگ سمن سنبلِ تر می‌شکند
سوز دل و آب چشم گریان مرا
می‌داند و می‌بیند و بر می‌شکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۹۸.)

سنبلستان جایی که گیاه سنبل در آن فراوان باشد و کنایه از چهره و رخسار.
چو مشکین زلف پیش باد دارد
شود زو باغ و بستان سنبلستان
(قطران، *دیوان*، ۴۵۰.)

مژه‌ها و چشم یارم به‌نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۹.)

طالب گمان مبر که به سنبلستان هند
فارغ ز یاد گلشن آمل نشسته‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۹.)

سنبلستان خطم خشک نگشته است و هنوز
به من آیید که آهوی ختایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۶.)

سُنبلستان بناگوش کنایه از رخسار و چهره.
شغبهٔ آن شکرستان شکربار ار شُدم
فتنهٔ آن سنبلستان بناگوش آمدم
(عطار، *دیوان ت*، ۴۱.)

سنبل کسی یاسمین کردن کنایه از موی کسی سپید کردن.
بدین موی سپید ار راست خواهی
بنای رنج و آزارم نهاده‌ست
مرا تا دهر سنبل یاسمین کرد
به دل بر بار تیمارم نهاده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۷.)

سنبل مزاج کنایه از آن که سرشت و مزاجی لطیف چون سنبل دارد.
جهان دل خراش است و حیله تراش
برای خرابی وسیله تراش
زراه خسان در نوردد بساط
به سنبل مزاجان کند اختلاط
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۰۸.)

سنبلِ مشکین کنایه از زلف و گیسوی محبوب.
گلبرگ را ز سنبلِ مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۲.)

سنبلِ نسرین پوش کنایه از زلف محبوب.
شهر پرشور شد از پستهٔ شکر پاشت
دهر پر فتنه شد از سنبل نسرین پوشت
(اوحدی، *دیوان ک*، ۱۵۱.)

سنبل نیمتاب کنایه از زلف مجعد محبوب.
بر رخِ پُر عرق مکش سنبلِ نیمتاب را
در ظلمات گم مکن چشمهٔ آفتاب را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

سنبلهٔ آسمان در اصطلاح نجوم برج ششم از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی است.
این مرغ عرشی ار طلب دانه‌ای کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)

سنبلهٔ چرخ در اصطلاح نجوم برج ششم از برجهای فلکی است.
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
آتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
صاع زر شاه شد ماه بدان می‌دهد
سنبلهٔ چرخ را ابر کفِ شاه نم
سنبلهٔ چرخ کو مساحی معنی
دانهٔ دل ساید آسیای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۳، ۲۶۱ و ۳۵۷.)

سنبلهٔ زر کنایه از آتشدان، منقل آتش.
سرد است سخت سنبلهٔ زر به‌خرمن آر
تا سستیی به‌عقرب سرما برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

سنبلهٔ گردون در اصطلاح نجوم برج ششم از برجهای فلکی است.
صاحبا صدرا به ذات آن که کلك قدرتش
سنبلهٔ گردون و راه کهکشان داند نگاشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۹۹.)

سُنتِ نوشیروان کنایه از عدل و داد.
باز بدین زنده گشت ملکت کاووس کی
باز بدان تازه گشت سُنتِ نوشیروان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۰.)

سنجابِ شاهی کنایه از بستری که از پوست سنجاب برای شاهان درست می کردند.

خفته بر سنجابِ شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
(حافظ، *دیوان*، ۱۲.)

سنج کردن وزن کردن، کشیدن.
حیران کن و بی‌رنج کن ویران کن و پرگنج کن
نقدِ ابد را سنج کن مستان سلامت می‌کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۷.)

سنجیده گفتار آن که گفتاری موزون دارد و پخته سخن گوید.
هر که می‌خواهد که از سنجیده گفتاران شود
بر زبان بندِ گرانی از تأمل بایدش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۱.)

سندانْ دل بودن کنایه از بی‌رحم و سخت دل بودن.
یار خندان لب نباشی مردِ سندان دل مباش
مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباش
(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۵.)

سندانْ دلی کنایه از سخت دلی و بی‌رحمی.
به سندان دلی روی درهم مکش
به تندی پریشان مکن وقت خوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۵.)

سنگ کنایه از قدر و قیمت و وقار.
ذهن تو و سنگ تو به مقدار حقیقت
بر سخت همه فایدهٔ روح به معیار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۵.)
سنگ ورا کرده ترازو سجود
زانکه به مقدار ترازو نبود
نه با فرّش همی بینم نه با سنگ
ز فرّ و سنگ بگریزد به فرسنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵؛ *خسرووشیرین*، ۴۱۲.)

سنگِ آتشی سنگ چخماق که در آن نسبت به سنگهای دیگر آتش بیشتر است.
گه منع کنندم ز غمِ مشتاقی
گه طعنه زنندم ز شراب و ساقی
القصه دل سوخته‌ام نیست دمی
آسوده چو سنگ آتش از چخماقی
(سلیم، *دیوان*، ۶۲۷.)

سنگ آزمای بودن کنایه از دوستدار لعل و یاقوت بودن.
کسانی که این سنگ برداشتند
نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه‌ای مرد سنگ آزمای
سبك سنگ شو زانچه مانی به‌جای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۴.)

سنگ آزمون کردن سنگ را امتحان کردن.
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
تواند بیستون را بی‌ستون کرد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۵۴.)

سنگِ آسیا برسرِ کسی گشتن کنایه از بلا و سختی شدید بر کسی آمدن.
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۸۷.)

سنگ از آسمان فرو باریدن کنایه از بلا و مصیبت آمدن.
پسر اندر زند به مادر چنگ
ز آسمان چون فرو نبارد سنگ؟
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۰.)

سنگ افکندن کنایه از تفرقه انداختن.
سنگ در جمعیت آزادگان نتوان فکند
نیست ممکن سرو را از برگ عریان ساختن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۰.)

سنگِ امتحان سنگ محك که سنگی سیاه و سخت است که طلا و نقره را بدان آزمایند.
بر سنگِ امتحان مگر اندر نیافته‌ست
زرِ طلی خاطرم اوهام روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۶.)

این دل که در عیار وفا نقدِ خالص است
بر سنگِ امتحان زدنش احتیاج نیست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سنگ انداز جشنی بوده که در آخر ماه شعبان می گرفته‌اند و آن را کلوخ انداز نیز گویند و کنایه از تفرقه انداز و به‌هم زننده.

روز چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاك
باده مارا زین سپس بر رسمِ سنگ اندازده
(سنایی، *دیوان*، ۵۹۲.)

دوستان و دشمنانت در دو مجلس می کنند
هر دو سنگ انداز و سنگ اندازهٔ آن تا به کی؟
دشمنانت تا به روز حشر سنگ اندازِ عیش
دوستانت تا به روز حشر سنگ اندازِ می
(انوری، *دیوان س*، ۴۵۸.)

مقالات نصیحتگو همین است
که سنگ انداز هجران در کمین است
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۶.)

سنگباران سنگسار.

سنگبارانِ ابرِ لعنت باد
بر زنِ نیك تا به بد چه رسد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۶.)

از سرِ زانو اگر یك دم گذاری بر زمین
دل تپیدن سنگباران می کند آیینه را
(صائب، *کلیات*، ۷۰.)

سنگْ بافت از سنگ ساخته شده، سنگین.

عرصه و دیوار و کوهِ سنگ بافت
پیش او چون نار خندان می شکافت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۴۱.)

سنگ به جامِ کسی انداختن کنایه از مزاحمت فراهم کردن برای کسی، زیان و آزار رسانیدن.

باده با محتسبِ شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۲.)

سنگ به دل بر زدن، سنگ به دل زدن کنایه از پشیمان شدن، بی‌تابی و بی‌قراری کردن.

که چون بی‌شاه شد شیرین دلتنگ
به دل بر می‌زد از سنگیندلی سنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۵۰.)

بس که به دل می‌زنم سنگ که دلدار رفت
کارِ دل از دست شد دست هم از کار رفت
(اهلی، *کلیات*، ۳۴.)

سنگ بر آبگینه زدن کنایه از خود را به دست خود بیچاره کردن.

بر آبگینه سنگ زدن رسم ما و ما
علت نهاده بر فلك آبگینه رنگ
(سوزنی، *دیوان*، ۲۳۴.)

سنگ بر جام جم زدن کنایه از زیان رسانیدن.

جم اگر اهرمنی سنگ زند بر جامش
قیمت لعل بدخشان به حجر کم نشود
(خواجو، *دیوان*، ۴۰۷.)

سنگ بر دل کنایه از متحمل و بردبار.

تو را همچون کمر پرسیم و زر دل
مرا چون کوه دایم سنگ بر دل
(اوحدی، *دیوان*، ۴۶۶.)

او بی‌تو چو گل تو پای در گِل
او سنگدل و تو سنگ بر دل
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۸.)

سنگ بر دل بستن کنایه از صبر و تحمل کردن.

منم کاهی چنین دلخسته از تو
چو کوهی سنگ بر دل بسته از تو
(عطار، *خسرونامه*، ۳۱۴.)

سنگ بر دل زدن کنایه از صبر و شکیبایی کردن، و نیز به ستوه آمدن.

سنگ بر دل می‌زنم از فرقتِ آن سیمتن
هیچ کس دیده‌ست از آن سنگیندلی سیمین تنی
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹۳.)

پیش قاف حلم او کالبرز یك حرف است از آن
سنگ بر دل می‌زند از بی‌قراری کوهسار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

سنگ بر دل نهادن کنایه از صبور و بردبار و شکیبا بودن.

سنگ بر دل نهند و بار کشند
مهر بر لب نهند و کار کنند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۴۱.)

سرگشته از تحمل اعباء دردها
بر دل نهاده سنگ و دوتا چون فلاخنم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۰۷.)

هر که دل بر چون تو دلداری نهد
سنگ بر دل، بی‌تو بسیاری نهد
(انوری، *دیوان س*، ۵۳۰.)

سنگ بر دندان آمدن کنایه از تودهنی خوردن، جواب دندان شکن شنیدن.

فلك لبالب کردی جهان ز جور و ستم
اگر نه سنگ تو می‌آمدیش بر دندان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۴.)

سنگ بر سبو زدن کنایه از برهم زدن عیش کسی، نابود کردن، توبه کردن.

شد آبروی من همه در عشق ریخته
تا خیر خیر سنگ زدی بر سبوی من
(معزی، *دیوان*، ۷۵۲.)

تیره شد آبم ز بس درنگ در این خاك
کاش اجل سنگ برزدی به سبویم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۲.)

وانك دیدندش همیشه بی‌خودند
بی‌خودانه برسبو سنگی زدند
ای ز غیرت برسبو سنگی زده
وآن سبو ز اشکست کامل‌تر شده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۷۷.)

سنگ بر سر زدن کنایه از حسرت و افسوس ورنج داشتن.

دشمنانت چنان که با دلِ تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
(نظامی، *هفت‌پیکر*، ۳۵.)

سنگ بر سرِ کسی باریدن کنایه ازرنج ودردواندوه شدید به کسی وارد آمدن.

به‌هر شاخِ گلی کو درزند چنگ
به‌جای گل ببارد بر سرش سنگ
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۲۵۸.)

سنگ بر سنگ نهادن کنایه از ذخیره کردن جواهرات و یاقوت و سنگهای قیمتی.

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ
در او سفله گانه چه آریم چنگ
در این ره که از سنگ باید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۴.)

سنگ بر سینه زدن کنایه از آزار و شکنجه دادن، مشتاق و هواخواه بودن، جانبداری کردن.

سنگ بر سینه همی زد با دو دست
می‌دوید از جهل خود بالا و پست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۳۸.)

بر سینه زند سنگ ز تشویر کَفَت کان
وز شرم شود غرقِ عرق پیش دلت یَم
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

می‌زند بر سینه سنگ از شوق ما آبِ نبات
تا نهال خویش را چون بید بی‌بر ساختیم
(صائب، *دیوان*، ۶۱۰.)

از غمِ آن دل که گم شد می‌زنم بر سینه سنگ
چون در این غمخانه کس نبود چه حاصل در زدن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۷.)

می‌زنم بر سینه سنگ از عشق او دایم سلیم
این چنین دیوانه خود را دلنوازی می کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۹.)

سنگ بر سینه زنان کنایه از با شوق و اشتیاق.

سنگ بر سینه زنان زان درِ دل می کوبم
که تورا یافته‌ام در دلِ ویرانهٔ خویش
(اهلی، *کلیات*، ۲۶۸.)

همه از حسرتِ لعلِ لب او در تابند
سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۳۸.)

سنگ بر شکم بستن، سنگ به شکم بستن در وقت گرسنگی سنگ بر شکم بستن تا گرسنگی آزار ندهد.

بجز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۲.)

غنی ز فاقه چو بندیم بر شکم سنگی
گمان برند که داریم در بغل نان را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۸.)

دست طمع زمایدهٔ چرخ بسته‌ایم
از جان سخت خود به‌شکم سنگ بسته‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۵.)

سنگ بر شیشه افتادن کنایه از اتفاق افتادن کاری و کار از کار گذشتن.

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید درِ چاره ناید به چنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۷.)

سنگ بر شیشه زدن کنایه از عیش کسی برهم زدن، توبه کردن.

من که بر سنگ زدم شیشهٔ تقوی و ورع
محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۷.)

سنگ بر شیشه زنم شیشهٔ دل می شکند
نزنم شوق چنین کرده تقاضا چه کنم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۲.)

سنگ بر شیشهٔ عقل زدن کنایه از لاابالیگری کردن، عیاری کردن.

شنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا
می چون پری از شیشه دیدار نمود آنك
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۸.)

سنگ بر قندیل افکندن کنایه از تاریك کردن، آسیب و زیان رسانیدن.

نور رای تو شمع گردون را
صد ره افکند سنگ بر قندیل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۸۴.)

سنگ بر قندیل زدن کنایه از تیره‌گون کردن عیش کسی، بی‌اعتبار کردن کسی.

نیست سنگم به‌نزد کس که مرا
سنگها زد زمانه بر قندیل
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۰۱.)

سنگ بست، سنگ بسته آنچه به سنگ احاطه شده باشد و کنایه از استوار و محکم و نیز میوهٔ خام و نورس.

غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۵۷؛ ۴:۲۹۵.)

ز مهد زر و گنبد سنگ بست
مهیاش کردند جای نشست
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۲۰.)

سنگ به قرابه افکندن کنایه از ترك کردن، دوری کردن.

افکنده‌ام از نهیب آفات
سنگی به قرابهٔ قرابات
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۲.)

سنگ به قندیل انداختن کنایه از مکدر ساختن، دوری کردن، اعراض کردن.

چو خورشید شد آتشین میل او
در انداز سنگی به قندیل او
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

سنگ به قندیل قدیمان زدن کنایه از راه و رسم کهن را زیر پا نهادن.

نه فرخ شد نهاد نو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن
به قندیل قدیمان در زدن سنگ
به کالای یتیمان بر زدن چنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۷.)

سنگِ بی‌ترازو کنایه از سنگ بسیار بزرگ که هیچ ترازو گنجایش آن را نداشته باشد.

به کوه انداختن بگشاد بازو
همی برید سنگی بی‌ترازو
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۳۸.)

سنگِ تفرقه پراکندگی و جدایی.

ز سنگ تفرقه‌خواهی که منحنی نشوی
مشو به‌سان ترازو تو در پی کم و بیش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۵.)

ز سنگ تفرقه آن شیشه بشکست
هزاران دیو از او بر هر طرف جست
(سلیم، *دیوان*، ۵۷۶.)

سنگْ جان آن که دارای روحی سخت و تأثیر ناپذیر باشد، قسی، سخت دل.

وی عقل مگر تو سنگ جانی
چون مایهٔ صد جنون نگشتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۶۹.)

سنگْ جانی که به سیمین تن او دل ندهد
بیش از اینش تو مخوان دل که کم از سندان نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۷.)

سنگْ چشم آن که چشمانی از سنگ دارد، در مفهوم غیر حقیقی کنایه از خیره‌سر، بی‌حیا، گستاخ.

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۷.)

سنگِ حادثه کنایه از پیشامدهای ناگوار، بلا و مصایب.

گاهی که سنگِ حادثه از آسمان رسد
اول بلا به مرغ بلندآشیان رسد
نهالِ خوش ثمرم لیك کس ندیده برم
که سنگِ حادثه نگذاشت برگ و برگیرم
الا مگوی که نگرفت هیچ کس خبرم
که سنگِ حادثه داند شمارِ موی سرم
(کلیم، *دیوان*، ۲۳۱ و ۲۹۰.)

استخوانم شد کبود از بس ز سنگِ حادثات
لاله بعد از مرگ از خاکم دهد نیلوفری
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۶.)

سنگ خوردن کنایه از رنج و آزار دیدن.

زین هفت پرند پرنیان رنگ
گر پای برون نهی خوری سنگ
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۹.)

سنگ دادن کنایه از تسلی دادن.

دل را به ستیزه سنگ می‌داد
رخ را ز تپانچه رنگ می‌داد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۹۳.)

سنگ داشتن کنایه از قدر و اعتبار و ارزش داشتن.

کار بی‌دل به زبان سنگ ندارد بَرِ خلق
طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش
(سنایی، *دیوان*، ۱۸۵.)

مرا دل ده که من سنگی ندارم
بجز خون جگر رنگی ندارم
منم خسرو که از غم کوه فرهاد
به سینه دارم و سنگی ندارم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۸۷.)

سنگِ داغ بودن کنایه از عاشق بودن.

خسرو خبر ندارد از درد عشق شیرین
معلوم می‌توان کرد فرهاد سنگِ داغ است
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۳.)

سنگ در آب بودن کنایه از متلون بودن.

آب در سنگم از آن روشندلم و ایشان همه
سنگ در آبند از آن هم خشك خاطر، هم ترند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۲.)

سنگ در روی کسی انداختن کنایه ازرفتار سخت و سرد و تلخ کردن با کسی.

دوست در روی ما چو سنگ انداخت
ما به شکرانه شِکَر اندازیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۴۳.)

سَنگ در ساغر زدن، سنگ در ساغر فکندن شکستن ساغر و کنایه از توبه کردن و چشم پوشی کردن از چیزی.

سنگ در ساغر نیك و بد ایام زنند
وز کف سنگدلان نصفی و ساغر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۴.)

ور فلك شربت غرور دهد
سنگ در ساغر فلك فکنید
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

سنگ در سبو انداختن کنایه ازمنغص کردن عیش کسی.

ببرد سنگِ ما و آخر سنگ
در سبوی قلندر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سنگ در شیشهٔ سَحَر فکندن کنایه از تیره و تار کردن، ماتم گرفتن.

هین که ایام شام خورد بر او
سنگ در شیشهٔ سحر فکنید
سپر آفتاب پاره کنید
تا کی از آسمان سپر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۴.)

سنگ در قندیل بودن کنایه از بیچارگی و بدبختی داشتن.

مرا زدست خزان است سنگ در قندیل
مرا ز سنگدلان است راه پر خر سنگ
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۷۰.)

سنگ در قندیل یافتن کنایه ازرنج و بدبختی نصیب شدن.

بی‌عمل عزل دید بر بالین
بی‌گنه سنگ یافت در قندیل
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۹۶.)

سنگ در کارگه شیشه‌گران افکندن کنایه از درهم شکستن و زیر و رو کردن فلك.

نیست در کار فلك محکمیی کاش قضا
افکند سنگ در این کارگهِ شیشه‌گران
(جامی، *دیوان*، ۱۲۱.)

سنگ در کفش افتادن کنایه از بی‌قرار و ناآرام بودن.

چه روی با کلاه بر منبر
چه شوی باز کام در گلزار
کُله آنگه نهی که در فتدت
سنگ در کفش و کیك در شلوار
(سنایی، *دیوان* س، ۱۹۹.)

سنگ در گوهر کسی انداختن کنایه ازبی‌اهمیت و بی‌اعتبار کردن اصل و نسب کسی.

هرگه کآید چو قضا برسرم
سنگ در اندازد در گوهرم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۷۲.)

سنگ در موزه کنایه ازمضطرب و بی‌قرار.

ستاره را ز زردای تو کیك در پاچه
زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۳.)

سنگ در موزه افتادن کنایه ازبی‌قرار و مضطرب گشتن.

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
کوه را با سخطش کیك فتد در شلوار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۶.)

سنگ در موزه افکندن کنایه ازبی‌قرار و پریشان ساختن.

امید را وجل افکنده سنگ در موزه
وقار را اجل آکنده کیك در شلوار
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۶.)

سنگ در موزهٔ بخت کسی بودن کنایه از بی‌دولت و اقبال بودن.

ای صدر جهان بپرس کز چرخ
در موزهٔ بخت من چه سنگ است؟
(انوری، *دیوان* س، ۴۹.)

سنگدل کنایه از بی‌رحم، قسی، جفاکار، سخت دل.

ملك الموت نیك سنگدل است
که نبخشود بر جوانی او
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۰.)

مرهمش دلنواز تنگدلان
آهنش پایبند سنگدلان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۷.)

گر سنگدلان زنندتان سنگ
با گوهرِ خویش یارِ غارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۵.)

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند از او تنگدل
(سعدی، *دیوان*، ۱۷۳.)

جانا کدام سنگدلِ بی‌کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

کوه را پای ادب در دامن تمکین از اوست
پلهٔ ناز بتانِ سنگدل سنگین از اوست
(صائب، *کلیات*، ۲۹۸.)

سنگدلی کنایه از بی‌رحمی و سخت دلی.

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج
آن کو تورا به سنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۵ و ۲۴۹.)

سنگ را در گریه آوردن کنایه از شدت تأثر و اندوه.

شکایتنامهٔ من سنگ را در گریه می‌آرد
مهیای گرستن شو سپس مکتوب ما بگشا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۷.)

سنگ را موم کردن کنایه از مطیع و فرمانبر گردانیدن.

به ایرانم آورد از اقصای روم
به فرمان من سنگ را کرد موم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۸.)

سنگِ راه آمدن کنایه از مزاحم و مانع بودن.

کفر و دین آمد ظهوری سنگِ راه
عشق را با شیخ و رهبان کار نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۲.)

سنگِ راه بودن، سنگِ ره بودن کنایه از مانع و مزاحم بودن.

در این ره کعبه سنگِ راه باشد
همان به راهر و آگاه باشد
(سلیم، *دیوان*، ۱۷۴.)

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را
راستی سنگِ ره رفتار باشد مار را
(صائب، *کلیات*، ۱۵۱.)

هم کعبه و هم بتکده سنگِ ره ما بود
رفتیم و صنم بر سرِ محراب شکستیم
(فیضی، *دیوان*، ۴۶۰.)

سنگِ راه شدن کنایه از مانع شدن، مُتعرض گشتن.

رواج عالم تقلید سنگِ راه شده‌ست
وگرنه رشتهٔ زنار و سبحه هم تابند
(صائب، *کلیات*، ۳۲۶.)

سنگِ راهِ کسی گردیدن کنایه از مانع و حایل و مزاحم کسی گشتن.

به این شوقی که من در کعبهٔ مقصود رو دارم
دلی از سنگ می‌باید که گردد سنگِ راهِ من
سنگ راه من نگردد سختی راهِ طلب
کوه و صحرا پیش سیل بی‌قرار من یکی ست
(صائب، *کلیات*، ۷۴۶؛ *دیوان*، ۱۹۵.)

سنگ‌ریز سنگسار و ریزش سنگ.

کوه کاین بشنود گفت ای بی‌وفا
نالهٔ من می نبینی در صدا...

پای بسته آمدم تا رستخیز
مبتلای سنگسار و سنگ ریز
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۹۴.)

سنگِ زرِ خلاصهٔ دین کنایه از حجرالاسود.
بینی حجرش بلال کردار
بیرون سیه و درون پرانوار
آن سنگِ زرِ خلاصهٔ دین
بر چهرهٔ کعبه خالِ مشکین
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۲۹.)

سنگ زن کنایه از ترازوی کم وزن و کوچك و سبك.
زنان را ترازو بوَد سنگ زن
بوَد سنگِ مردان ترازو شکن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۰.)

سنگِ زیرین آسیا بودن، سنگِ زیرین بودن
کنایه از استوار و مقاوم و پایدار و بردبار بودن.
گفت مرد آن بود که در همه وقت
سنگ زیرین آسیا باشد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۰.)
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
به‌هر جفا که توانی که سنگ زیرینم
به شب سنگ بالایی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی به روز
(سعدی، *دیوان*، ۶۴۶ و ۳۶۲.)

سنگِ ژاله تگرگ.
مزاج ساغر گل نازك است ای بلبل
خدای را پَر خود پیش سنگِ ژاله بگیر
بهار شد چه به جا خشك مانده‌ای ای ابر
سزای شیشهٔ تقوی به سنگ ژاله بده
(صائب، *کلیات*، ۵۸۴ و ۷۵۹.)

سنگسا سنگ تراش.
ز هر بقعه شدندی سنگسایان
بماندندی در او انگشت خایان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۴۸.)

سنگسار سیاست و تنبیهی که برابر قوانین شرع در مورد گناهانی خاص به‌کار می‌رود و گناهکاران را سنگباران کنند.
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
فاعل و مفعول در روزِ شمار
رو سیاهند و حریفِ سنگسار
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۹۴؛ ۶:۴۷۹.)

سنگسار شدن سنگباران شدن.
گر اول به پیلی کنی قصد سنگ
هم آخر به مرغی شوی سنگسار
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۶.)
ز بردباری ما خوار و زار شد عالم
ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)
ور نشدی رای تو محراب چرخ
رایت ایام شدی سنگسار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۸.)

سنگسار کردن سنگباران کردن.
یك راه تو سنگسارمان کن
چون می‌دانی که بت پرستیم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۴.)
می کرد زر، دو رویی در عهد عدل تو
او را ترازو از پی آن سنگسار کرد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۰۸.)
اگر نه از پی بزمت نوا زند ناهید
به دست حادثه‌اش چرخ سنگسار کند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۸.)

سنگستان جایی که پر از سنگ باشد.
سرگشته دلی داری در پای جهان مفکن
نارنج به سنگستان مسپار، نگه‌دارش
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۸.)

سنگِ سرمه سنگی که از آن سرمه سازند.

سنگِ سرمه چون که شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۴.)

سنگِ سیه بودن کنایه از بی‌قدر و قیمت و خوار بودن.

سنگِ سیه بودم از قیاس و خرد
کرد چنین دُرِّ شاهوار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۲.)

زانك او سنگ سیه بُد این عقیق
آن عدوی نور بود و این عشیق
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۲۹.)

سنگ، عقیق گشتن کنایه از با ارزش و گرانقدر شدن.

عجب نباشد کز دولتت سری گردم
که گردد از نظرِ آفتاب سنگ عقیق
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۱۳.)

سنگِ کسی بردل زدن کنایه ازجانبداری کردن از کسی.

لیلی اگر سنگ جفا، بر کاسهٔ غافل زده
لیلی‌وشان سنگ تورا مجنون صفت بر دل زده
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۷۱.)

سنگِ کسی بردن کنایه از اعتبار و آبروی کسی بردن.

ببَرد سنگِ ما و آخر سنگ
در سبوی قلندر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۳.)

بس کن هوسی که پیش بردی
کآبِ من و سنگِ خویش بردی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۶.)

آسیا معنی که از بس سرزنش درگاه او
بُرد آب و سنگِ این سبز آسیای بادبان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۲.)

سنگ گرفتن کنایه از اعتبار و آبرو و اهمیت یافتن.

هر که او پاك چون هوا باشد
چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
مرد باید که ده دله باشد
تا بود سرخروی چون نارنگ!!
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۳.)

سنگِ محن بر سرِ کسی آمدن کنایه از بلا و مصیبت و سختی بر کسی آمدن.

یافتم صحبت آن یار مگر روزی چند
این همه سنگ محن بر سرِ ما زان آید
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۱.)

سنگِ ملامت سرزنش و ملامت سخت. (تشبیه صریح)

زان دل از میوهٔ بستانِ سلامت کندیم
که بود سنگِ ملامت چو سگان در خور ما
خم شکنان به خانقه با خمِ می سلامتند
سنگِ ملامت از میان می‌شکند سبوی ما
(اهلی، *کلیات*، ۷ و ۱۰.)

نیست از سنگِ ملامت غم سر پرشور را
کس نترسانده‌ست از رطل گران مخمور را
زبس که سنگ ملامت فلك به کارم کرد
نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد
ز سنگِ خاره دارم چار بالش چون شرر صائب
ز بس سنگِ ملامت بر من از اطراف می‌آید
(صائب، *کلیات*، ۵۲، ۳۹۸ و ۴۱۵.)

سنگِ ناامیدی بر دل بستن کنایه ازمأیوس و ناامید بودن.

زین سرابستان فغانی چون گل وصلی نیافت
رفت و سنگِ ناامیدی بر دلِ ناشاد بست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۵.)

سنگ و آبگینه کنایه از دو چیز ضد و مخالف.

کسی با تو چو سنگ و آبگینه
به یك دم سنگسارش کن ز کینه
(عطار، *خسرونامه*، ۱۴.)

سنگ و سبو تعبیری از آن که دو مخالف برابر یکدیگر قرار گیرند، کنایه از ناپایداری و فناپذیری.

نصرت به لب چشمهٔ شمشیر تو بگذشت
آن کرده ز خون حاصل هر معرکه جویی
سقای سرای املِ خصمِ تو را دید
فریاد همی کرد که: سنگی و سبویی
(انوری، *دیوان س*، ۳۲۷.)

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل به غمزهٔ خوبان مده که سنگ و سبوست
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۹.)

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

سنگ و هنگ کنایه از خرد و فرهنگ.

من روبه و پوستین به گازر
وین گرسنه شیر تیز چنگ است
گویند: ز سنگ و هنگ دوری
دانی که نه جای سنگ و هنگ است
(انوری، *دیوان س*، ۴۹.)

سنگی کنایه از دلیر و جسور و نیز نقص و کاستی و تاریکی دل و ضمیر.

چو ماند همی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۴۱۱.)

جهد کن تا سنگیت کمتر شود
تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا
دم به دم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود
وصف لعلی در تو محکم می‌شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۲۹ و ۱۳۰.)

سنگی بها مخفف سنگین بها، گرانبها.

آینهٔ آهن برای پوستهاست
آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الّا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۵۲.)

سنگی کردن کنایه از سختی و گرانی به کار بردن.

ور توان دندانِ من چون آسمان قهرت شکست
حاکمی اندیشهٔ دندان شکن، سنگی مکن
(عرفی، *دیوان*، ۲۰۰.)

سنگین دست کنایه از آن که با تأمل و تأنی کار کند.

بیستون را تیشه‌ام در حملهٔ اول گداخت
نیست با من نسبت فرهاد سنگین دست را
(صائب، *کلیات*، ۶۲.)

سنگین دل کنایه از بی‌رحم و سخت‌دل و جفاکار و نیز محبوب.

بی‌سبب تیغ کشی سنگین دل
بی‌زبان لاف زنی یافه‌درای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۸۸.)

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل
چون تواند که کشد بارغمش چندین دل
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۶.)

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دمِ عیسی مریم با اوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۱.)

در آبِ دیده سر گردان چه مانده‌ست
مگر سنگین دل من آشنا شد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۱۷۱.)

کس چرا این همه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد
(وحشی، *دیوان*، ۲۹۸.)

وه که آن سنگین دل کافر نهاد از خشم و ناز
صد رهم کشت و پشیمان از جفا یك ره نگشت
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۳.)

به نوشانوش مجلس گرم کردند
به می سنگین دلان را نرم کردند
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۸۸.)

زدست خوبرویان داد خواهم
الهی داد از این سنگین دلان داد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰۸.)

سنگینك سخت دل و کنایه از باوقار. (مُصغرِ سنگین)
افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری
سنگینك و جنگینك سربسته چو بیماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۴:۵.)

سنگینه دل کنایه از سخت دل و بی رحم و نیز استوار.
چه سنگینه‌دلم چه آهنینم
که گیتی را همی بی او ببینم
منم سنگینه دل در مهربانی
وفا در وی چو نقش جاودانی
وفا را در دلم زیرا درنگ است
ازیرا کاین دلم بنیاد سنگ است
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۳۵ و ۳۵۵.)

سوادِ اعظم شهر و ناحیهٔ بزرگ و کنایه از مکهٔ معظمه.
سواد اعظمت اینك ببین مقام خرد
جهاد اکبرت اینك بدر مصاف هوا
زانجا گذرت به زمزم افتد
چشمت به سواد اعظم افتد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۲۹.)

سوادِ حبش کشور حبشه.
غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۶.)

سوادِ دل کنایه از قلب.
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق
مجروح به قبای گل از جنبش صبا
ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او
بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵ و ۳۰.)

سوادِ دهر کنایه از روزگار و دنیا.
دوران آفت است چه جویی سوادِ دهر
ایام صرصر است چه سازی سرای خاك
(خاقانی، *دیوان*، ۲۳۷.)

سوادِ دیدگان سیاهی چشمان، مردمك دو چشم.
نور حسی کو غلیظِ است و گران
هست پنهان در سوادِ دیدگان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۷:۲.)

سوادِ زلف سیاهی زلف محبوب.
لبانِ لعل چون خونِ کبوتر
سوادِ زلف چون پَرِ پرستو
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۹.)

سواد زلفِ سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۳۵.)

سوادِ سپهر سیاهی آسمان.
چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه‌گون سوادِ سپهر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۳۵.)

سوادِ سحر مسوده و رونویس سِحر و افسون.
چشم جادوی تو خود عین سوادِ سِحر است
این قدر هست که آن نسخه مقیم افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۲.)

سوادِ عباسی کنایه از جامهٔ سیاه که شعار خلفای عباسی بوده است.
روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سوادِ عباسی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۴۶.)

سوادِ فلك سیاهی و تاریکی آسمان.
سواد فلك گشته گلشن بدو
شده روشنان، چشم روشن بدو
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۰.)

سوادِ کثیف کنایه از دنیا.
چون کنم چون منِ حزین ضعیف
پایبندم در این سوادِ کثیف

هست این خطه را هوای عفن
ساکنانش شکسته پای و زمن
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۲۸.)

سواد کردن کنایه از استنساخ کردن، رونوشت برداشتن.
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان
پر شد بیاض و دفتر و دیوانِ روزگار
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۰.)

سوادِ لوح بینش سیاهیِ مردمک دیده.
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد زنقش خال هندویت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۳۲.)

سوادِ نجس کنایه از دنیا، کرهٔ خاکی.
فلك به صورت دریاست وین سوادِ نجس
در این میانه به‌سان سگی ست در دریا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳.)

سوارِ آب کنایه از حبابی که بر سطح آب هنگام باریدن باران ظاهر شود.
آب که او خیمه ز باران کند
دایرهٔ آب سواران کند
خاك بر آن دایره کز هیچ باب
گرد نخیزد ز سواران آب
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۲۳۳.)

سوار بر چیزی بودن، شدن کنایه از مسلط بودن، غالب شدن بر چیزی.
فتادگی ست که پشتش نمی‌رسد به زمین
به خصم خویش سوارم من از تحمل خویش
صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو
(صائب، *کلیات*، ۶۲۵ و ۷۵۴.)

سوار بر خُم بودن کنایه از جادویی کردن.
دو جوان بودند ساحر مشتهر
سِحر ایشان در دلِ مَه مستمر
شیر دوشیده ز مَه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خُمی سوار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۶۶.)

سوارِ خنگ اخضر کنایه از ماه.
زان دم که سوار خنگ اخضر
زرینه علم زند به خاور...
با خود همه شب به گفت‌وگویم
واندر طلبت به جست و جویم
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۸.)

سوارِ سیستان کنایه از رستم.
با غبار لاشهٔ دیو سپید
بر سوارِ سیستان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

سواركِ آب کنایه از حباب که بر روی آب هنگام باریدن ظاهر شود.
اسب باری تو زان کفِ چو سحاب
ابر بارد ولی سوارکِ آب
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴.)

سوار یك تنهٔ چین کنایه از آفتاب.
سوار یك تنهٔ چین دو اسبه تاخت چنان
که خیل زنگ شد از باد او به بادِ فنا
(محتشم، *دیوان*، ۱۲۶.)

سوء العین بدچشمی و چشم زدن.
پّر طاووست مبین و پای بین
تا که سوءالعین بگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان
یزلقونك از نبی بر خوان بدان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۳۳.)

سوءالقضا پیشامدِ بد، سرنوشت بد.
بگفتند شب بود و تاریك گم شد
بس افتد از اینها ز سوء القضایی
ای شده اندر سفر با صد رضا
خود به‌پای خویش تا سوءالقضا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۷؛ **مثنوی ن، ۱۴:۱.**)

سوتام بسیار اندك، ناقص و کوتاه.

با گور و آهو که شه گرفته‌ست
باشد شمار نبات سوتام
آنچه کرده‌ست زانچه خواهد کرد
سختم اندك نماید و سوتام
(فرخی، *دیوان* س، ۲۰۸ و ۲۱۴.)

بس بی‌خطر و خوارکام یابی
زین جای بی‌اندام و عمر سوتام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۶۸.)

سوته‌دل سوخته دل.

نوای ناله غم اندوته دو نو
عیار قلب خالص بوته دو نو
بوره سوته‌دلان و اهم بنالیم
که قدر سوته‌دل دل سوته دونو
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۷.)

سوخته کنایه از شیفته و عاشق، تافته، تباه کرده، رنج رسیده.

آن سوخته را به دلنوازی
آرند ز راه چاره‌سازی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۳.)

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید
تو مهندار که از پیل دمان اندیشد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت به‌در افتاد
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۱۰ و ۵۶۴.)

ما شبروی آموخته صد پاسبان را سوخته
رخها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲.)

هر طرف سوخته‌ای چند به خاك افتاده‌ست
شمع خود سوزش پروانه چه آغاز نهاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۲.)

هرگز به وفا چشم خوشت جانبِ من نیست
میلت به منِ سوخته یك چشم زدن نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۷.)

پروانهٔ نیم‌سوزم ای شمع
با سوخته‌ای شبی به سر کن
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۵.)

سوخته اختر کنایه از بدبخت و بی‌طالع و اقبال.

داغدار تو چنان ساخت که سوزش نرود
زان تغافل که بر این سوخته اختر زد و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

سوخته پا بودن کنایه از تندرو بودن و با شتاب رفتن.

از ذره اگر کمترم از گرم‌روانم
خورشید در این راه چو من سوخته پا نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۴۵.)

سوخته پَر کنایه از درمانده، ناآرام و بی‌قرار.

از تف چشمهٔ خورشید ضمیرش صد ره
سوخته پَر شده شاهین ترازوی فلك
هر نفس از غایت گرمی بازار رُخَت
طوطیِ جان خویشتن را سوخته پر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳ و ۶۶.)

سوخته جان کنایه از عاشق و شیفته.

غم عشق تو که خو کرده به جانهای عزیز
سخت با محتشم سوخته جان ساخته است
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۲.)

هم بسته زبانم من و هم خسته روانم من
هم سوخته جانم من و هم سوخته خرمن
(قطران، *دیوان*، ۴۹۶.)

سوخته جگر کنایه از مصیبت رسیده، رنج و محنت کشیده.

چون مجمر ارچه سینهٔ تنگم پر آتش است
زین سوخته جگر ندمد بوی خوشدلی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۳۳.)

خواجه باز از درونه نگران
نعره‌ای زد چو سوخته جگران
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۰.)

سوخته جگر کردن کسی را کنایه از پریشان و درمانده و رنجور گردانیدن.

یارب تو حسود جاه او را
خسته دل و سوخته جگر کن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۶۰.)

سوخته حال کنایه از آزرده دل، عاشق و دلباخته.
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
آخر بنگویید که این قاعده تا کی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۶.)

خورشید جهانی تو و ما سوخته حالان
آن ذره که داریم وجود از عدم تو
(اهلی، *کلیات*، ۳۵۷.)

سوخته خرمن کنایه از درمانده و هستی از دست داده و بیچاره.
خود از همه کار جور کردن دانی
شادی و همه دردِ دل من دانی
چون من دو هزار بیش داری عاشق
کی حالِ من سوخته خرمن دانی
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۵۰۲.)

همچو من سوخته خرمن دگری می باید
تا که احوال من سوخته‌خرمن شنود
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۳.)

آن همه دود کز آیینهٔ رویت برخاست
اثر آه من سوخته‌خرمن باشد
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۳۸۹.)

وصف آن نقطهٔ مشکین هم از این دایره پرس
دانهٔ خال تو را سوخته‌خرمن داند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۱.)

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۷.)

ای برق محبت که رهِ من زده‌ای باز
آتش به من سوخته‌خرمن زده‌ای باز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۲.)

ای خرمن گل که می خرامی
بر سوخته خرمنی نظر کن
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۵.)

سوخته خون کنایه از محنت‌دیده و مصیبت رسیده.
اهلی سوخته‌خون گریه اگر کرد چه عیب
چه کند در جگر سوخته آب این همه نیست
(اهلی، *کلیات*، ۹۸.)

سوخته دامن، سوخته دامان داماں آتش گرفته و کنایه از بیچاره و درمانده و بی طالع.
در کوی تو من سوخته‌دامن بودم
وز آتشِ غم سوخته خرمن بودم
آری جانا دوش به‌بامت بودم
گفتی دزد است دزد نبُد من بودم
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۶۱.)

حالِ دلسوخته کی سوخته‌دامن داند
وآن که سوزد جگرش دودِ دلِ من داند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۱.)

چرخ را هر سحر از دود نَفَس
همچو شب سوخته داماں چکنم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۱.)

سوخته دل کنایه از غمگین، رنج و محنت دیده.
بر منِ سوخته دل عمر گرامی بگذشت
چون نسیمی که بر اطرافِ چمن برگذرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۲۸.)

کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
خرمن صبرِ من سوخته دل داد به‌باد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۷ و ۱۵۲.)

سوخته کام کنایه از بی‌قرار و عاشق.
خونابه گره می‌شود امشب به گلویم
این باده گوارا به لب سوخته کامان
(فیضی، *دیوان*، ۴۷۵.)

سوخته‌وار مانند سوخته، کنایه از ناآرام و بی قرار.

زاغ سبك عزم شدن ساز کرد
بال به‌هم بر زد و پرواز کرد
هم به درختی که وطن جاش بود
سوخته‌وار آمد و بر شد چو دود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۲۷۸.)

سودا از سر برون کردن کنایه از اندیشهٔ خام از سر بیرون کردن.

گفت او را چون نمی‌خواهی برت
این همه سودا برون کن از سرت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۶۹.)

سودا پختن کنایه از خیال بیهوده کردن، اندیشهٔ خام و باطل داشتن.

تا راه قلندری نپویی نشود
رخساره به خون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان
آزاد به‌ترك خود نگویی نشود
(خیام، *رباعیات*، ۸۹.)

دل که سودای تو می‌پخت آرزویش خام ماند
کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر
(عراقی، *کلیات*، ۲۱۰.)

بپخت دشمن تر دامنت بسی سودا
ولیك عاقبتش خشك شد به‌تن برخام
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۰۲.)

گفت ای مسکین که بهرِ لقمه‌ای بر هر دری
اندر این سودا که پختی خام کردم نان خویش
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۳۹.)

جز پختن سودای تو در سر
دیگر هوس عاشق دلسوخته خام است
(نسیمی، *دیوان*، ۹۶.)

می‌پزد سودا که ناگه شاه خواهد شد مگر
شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه قیر
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۱۸.)

سوداپز کنایه از آن که اندیشه‌های باطل و بیهوده می کند.

بی او چنان که عادت سودا پزان بود
هر دم چو آب از آتش دل جوش می کنم
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۱۴.)

همه را کرده مست و سودا پز
سایه و جنبش قبالهٔ زر
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۳۹.)

سودا خو کنایه از دیوانه طبع و سودایی.

هر که را آخر کار این سبقت خواهد بود
هم ز اول بود او شیفته و سودا خو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۳:۷.)

سودا در سر کردن کنایه از تصور و خیال کردن، اندیشیدن.

مشنو که به راه آیند اینها به حدیثِ ما
کی رنگ شفا گیرد جانِ به اَلَم رفته
در سر مکن این سودا بسیار که خواهی دید
از کاسهٔ سر سودا و ز کیسه درم رفته
(اوحدی، *دیوان*، ۳۳.)

سودا رنگ کنایه از دیوانه دل، سودایی صفت.

من نظر کردم همی در جان سودا رنگ خویش
دیدم او را پیچ پیچ و شورش و در وایبی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۵:۶.)

سودازده کنایه از شیفته، دیوانه، عاشق، آن که خیال باطل کند.

در قصد عماد این قدرش هست که مردم
گویند که سودا زده‌ای را به ستم کشت
(عمادفقیه، *دیوان*، ۷۴.)

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده‌ست
دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰.)

از خیال من سودا زده اندر ره عمر
یك نَفَس صورت آن سرو خرامان نرود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۲۸.)

جز خون جگر هر چه خوری در غم عشقش
ای عاشق سودازده در خورد نباشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۲.)

من بیچارهٔ سودا زده سرگردانم
که به اوصاف خداوند سخن چون رانم؟
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۲.)

روزگاری ست که سودازدهٔ روی توام
خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۹.)

اطوار من از دایرهٔ عقل برون است
خواب منِ سودازده تعبیر ندارد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۵.)

منِ سودازده با عشق در افتادم باز
دل به دست سرِ زلف صنمی دادم باز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۳۹.)

سوداکدهٔ مغز کنایه از محل اندیشه.

گر سر عقل ملایك شکند جرمش نیست
هر که را دیو به سودا کدهٔ مغز نشست
سوداکدهٔ مغز مرا گر کاوی
تخمیر هزار عقل او بینی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۲ و ۹۷۸.)

سوداگر تاجر، آن که معامله کند.

بود بقالی و وی را طوطیی
خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷.)

سوداگرفتن کنایه از مالیخولیایی شدن.

مرا باری به چشم این بس شگفت است
وز این اندیشه‌ام سودا گرفته‌ست
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۹۸.)

سوداگری تجارت، معامله کردن.

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۲۰.)

سودا مزاج، سودایی مزاج کنایه از پریشان حال، دیوانه.

دلی کو از خدا شرمی ندارد
ز روی خلق آزرمی ندارد
به خون آغشته‌ای سودامزاجی
کهن بیمار عشقی بی‌علاجی
(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۱۴۲.)

دل که شد زان زلف سودایی مزاج
نیستش غیر از تو معجونِ علاج
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۹۹.)

سوداناك کنایه از خیال باطل، اندیشهٔ آشفته و درهم، توهم انگیز.

گفت سوداناك خوابی دیده‌ام
در دل خود آفتابی دیده‌ام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۷۵.)

سودای باطل کنایه از خیال خام و بی‌حاصل.

کسی گفت جور آزمودی و درد
دگر گِرد سودای باطل مگرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۵.)

سودای خام پختن کنایه از آرزوی دور و دراز داشتن، خیال باطل کردن.

عمری بدان امید که روزی رسم به کام
سودای خام می‌پزم و نارسیده‌ام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۳۴.)

نقد دو کون قیمت یك موی یوسف است
ما را چه سود پختن سودای خامِ او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۶.)

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای
نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان به کام
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۴.)

سودای کج پختن کنایه از خیال باطل و خام کردن.

حافظ در این کمند، سرِ سرکشان بسی ست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

سودایی کنایه از عاشق و شیفته، تندخو، پریشان خاطر، خیالاتی.
ای در دل سوداییان از غمزه غوغا داشته
من کشتهٔ غوغاییان دل مست سودا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۳.)
وقتی دلِ سودایی می‌رفت به بستانها
بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۸.)
بهر آشوبِ دل سوداییان
خال فتنه بر رخِ زیبا نهاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۴.)
از سبب سوزیش من سوداییم
وز خیالاتش چو سوفسطاییم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۵.)
چون شد از حاشیهٔ گل خط سبز تو پدید
عقل شد همچو قلم سرزده و سودایی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)
دیشب گلهٔ زلفش با بادهمی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

سودایی شدن کنایه از شیفته و دیوانه شدن.
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودایی
ندانم تا دلِ مسکین در آن دام بلا چون شد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۲۸.)

سوراخ دعا گم کردن کنایه از کار نابجا کردن، به‌کار بردن سخن یا چیزی در غیر جای خود.
آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون وردِ بینی بود چون
ورد بینی را تو آوردی به‌کون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۹.)

سوراخ زیر کنایه از مقعد.
بوی گل بهر مشام است ای دلیر
جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید تورا
بو ز موضع جو اگر باید تورا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۰۹.)

سوزاکِ دل کنایه از التهاب و سوزش درون.
این گریه‌گویی روغن است از بهر سوزاك دلم
کافزون شود شعله مرا گر خود به‌جیحون اوفتم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۹۸.)

سوز در جگر افتادن کنایه از مشوش و پریشان و ناآرام گشتن.
عشق آمد آن چنان به دلم در، زد آتشی
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
(سعدی، *دیوان*، ۴۱۰.)

سوزِ درون سوزش و التهاب دل.
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم؟
ز اشك پرس حکایت که من نیَم غماز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۹.)

سوزِ دل سوزش و التهاب درون.
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سرِ مهر چو پروانه بسوخت
سوزِ دل، اشك روان آه سحر نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شما می بینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۳ و ۱۷۸.)

سوزِ سینه سوزش دل و کنایه از محبت و شوق، اضطراب و آشفتگی دل.
به صدق لهجهٔ بوذر به بوی آهِ اویس
به سوزِ سینهٔ سلمان به دردِ بودردا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

به آب دیدهٔ طفلان محروم
به سوز سینهٔ پیران مظلوم
(نظامی، خسرو و شیرین، ۲۹۴.)

از سوز سینه هر دم دودم به سر برآید
چون عود چند باشم؟ در آتش رمیده
(حافظ، دیوان ج، ۲۲۵.)

سوزِ شوق کنایه از آتشِ اشتیاق.
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق
(حافظ، دیوان ج، ۱۵۸.)

سوزناك سوزان، تفته و کنایه از غمناك، حزین.
سوزناك افتاده چون پروانه‌ام در پای تو
خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۸۶ و ۶۴۲.)

شعر من ز آن سوزناك آمد که غم
خاطر گوهر فشانم سوخته است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۹.)

سوزناکی افروختگی و کنایه از حزن آوری.
خواجه‌کان سوزناکی از وی بود
به دمیدن زیاد کردش دود
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۵۲.)

سوزن در چشم خلیدن کنایه از نابینا و کور گشتن.
جهان به روی تو گر سوزنی نخواهد دید
خلیده بادا در چشم روشنش سوزن
(سوزنی، *دیوان*، ۳۱۳.)

سوزن در نان بودن کنایه از ظاهر آراسته داشتن و باطن خراب بودن. (برای از بین بردن حیوان مضر سوزن در نان می کردند و به او می خوراندند تا هلاك شود.)
گفت گفتِ تو چو در نان سوزن است
از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قالِ تو
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳:۱.)

سوزنده بخار کنایه از آهِ سوزان.
دور است بخارا نرسد پیش تو اما
سوزنده بخاری به بخارا که رساند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۴.)

سوزنِ عیسی بنا به روایات عیسی(ع) هنگام بالا رفتن به آسمان از مال دنیا با خود سوزنی داشت و بدان سبب او را در فلك چهارم نگاه داشتند.
سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش
رومیان زین رشك زنار از میان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

خار قدم دوز به پیرامنم
سوزن عیسی شده پیراهنم
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*، ۷۷.)

سوزن عیسی بیفکن رشتهٔ مریم بسوز
خلوت وصل است هان آسودگان را بار نیست
(عرفی، *دیوان*، ۲۴۸.)

به جای سوزن عیسی به چشم من خار است
گذشته پایهٔ ترك من از توکل او
(اهلی، *کلیات*، ۳۶۰.)

سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن
رشتهٔ سردرگم ما را اگر پیدا کند
(صائب، *کلیات*، ۳۴۹.)

سوزنگر کنایه از دوزنده، خیاط.
جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها
ماهیان سوزنگرِ دلقش شوند
سوزنان را رشته‌ها تابع بوَند
(مولوی، مثنوی ن، ۴۳۴:۲.)

سوزنگری کنایه از خیاطی و دوزندگی.

می‌توان با طعنه از اهل جهان نانی گرفت
نیست در شهر زنان کاری به از سوزنگری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۰.)

سوزنِ مسیح سوزنِ عیسی که بنا به روایات هنگام بالارفتن به آسمان از مال دنیا با خود داشت و بدان سبب در آسمان چهارم متوقف ماند.
هر جا که بگذرد سخن سوزنِ مسیح
خود را به زور جاذبه آهنربا کند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۷.)

سوز و ساز کنایه از اندوه و آزردگی و ملال خاطر.
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۴ و ۲۰۹.)

سوز و گداز کنایه از بیتابی و بی‌قراری و نیز شوق بسیار.
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است
چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲ و ۱۹۶.)
چو شمع آتش عشق است در دلم لیکن
به ذکر و فکر توام در میان سوز و گداز
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۱.)

سوزیان سرمایه، سود و زیان، خوب و بد.
لؤلؤ ز کس دریغ ندارد دو چشم من
همچون دو دست صدر اجل سوزیان خویش
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶۰.)
کافرم دان گر مدیح چون تویی
بر امید سوزیان خواهم گزید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۱.)
بدان جهت که منم محرم سخن امروز
نهفته نیست ز من هیچ سوزیان سخن
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۹۹.)

وز پی سوزیان وز چیزش
یرحم الله گوید از تیزش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۸۸.)

سوسنِ تَر کنایه از چهرهٔ سفید و زیبای محبوب.
سرو سهی که سجده برد سرو کشمرش
سنبل دمید بر طرف سوسنِ تَرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۱.)

سوسن‌تر بودن کنایه از زبان‌دارتر بودن.
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند
تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن‌تری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۱.)

سوسن صفت به گونهٔ سوسن، همچون سوسن.
اگر سوسن صفت بودی زبانی در دهانِ گل
کسی نشنیدی الّا وصف رویش از زبانِ گل
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۵۲.)

سوگند به نان و نمك خوردن کنایه از عهد و پیمان بستن.
نخست آزاده رامین خورد سوگند
به یزدان کوست گیتی را خداوند
به نان و با نمك با دینِ یزدان
به روشن آتش و جانِ سخندان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین م*، ۱۵۹.)

سوهانِ جان بودن کنایه از آزار دهندهٔ جان بودن.
صوت که دندانه کشد در فغان
ارّهٔ دل باشد و سوهانِ جان
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۱۱۴.)

سوی به سوی اطراف، این طرف و آن طرف.
زین همه لعبتان زیباروی
که کنیزِ منند سوی به سوی
دود بر کرد ماهِ آتش روی
شد کمینها گشاده سوی به سوی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۰ و ۲۶۴.)

سوی چاره روی یازیدن ← روی سوی چاره یازیدن.

سویدای دل مرکز و میان دل و قلب.

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق سودای تو خالی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۳۱.)

سوی قبله روی کسی گردانیدن کنایه از حالت احتضار، دم مرگ بودن.

یکی خادم که خدمتکار بودش
بگردانید سوی قبله رویش
عنایت کرد حق تا از عنا رست
به یك ساعت ز صد گونه بلا رست
(عطار، *خسرونامه*، ۳۸۴.)

سه اساس روح موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.

با تو سه اساس روح محکم
از تو دو لباس دهر معلم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۱۲.)

سه اسبه کنایه از با شتاب و تعجیل.

سواری سه اسبه پیاده دوان
تنش رومی و چهره از هندوان
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۱۷.)

سه اسبه لقمه چابك عنان چست رکاب
ز کاسه تا به دهن منزلی شمارد دور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۸۱.)

اگرچه رفت به ظاهر سه اسبه همچو قلم
به‌سر برید همی راه بارگاه ازل
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۰.)

به‌گوش جود تو ناگه حدیث آن برسید
سه‌اسبه خامهٔ تو تاختن به‌کان آورد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۴.)

سه اُقنوم اصل وسبب هر چیز وبه اعتقاد نصاریٰ ابن و اب وروح القدس. (اشاره به اقنوم وجود، اقنوم علم و اقنوم حیات است که از تجلیات ذات باری تعالی است.)

سه اقنوم و سه فرقت را به برهان
بگویم مختصر شرح موفّا
چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که مریم عور بود و روح تنها
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶.)

سه بُعد طول و عرض و گودی.

سخی کفی که سه‌بُعد و چهار عنصر را
دو نیرّ است یك انگشت او به معنی جود
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۶.)

خاقان اکبر آن که دو عید است در سه بُعد
شش روز و پنج وقت و چهار اصل گوهرش
آن نقطهٔ کل که شد مسلّم
چون نقطه بر از سه بُعدِ عالم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴؛ *تحفة‌العراقین*، ۴۰.)

سه‌پایهٔ دماغ کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ.

دیگ خیال عشق دلارام خام پز
سه‌پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۷۳.)

سه‌پایهٔ هوایی کنایه از ستارهٔ نسر.

بسته به سه‌پایهٔ هوایی
بطن الحمل از چهارپایی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۶.)

سه‌پدر کنایه از آباء ثلاثه که عبارتند از جماد، نبات و حیوان.

چون تو خلفی نزاده هرگز
از سه پدر و چهار مادر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

سه‌تا نام سازی که سه‌تار دارد.

مرغ از گلو الحان سه تا ساخت و دم صبح
بر ساز ستا چاك زد این سبز دوتایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

سه‌تاریکی کنایه از تاریکی شکم، تاریکی رحم و تاریکی مشیمه. (اشاره به آیهٔ ۶ از سورهٔ زُمر است.)

به ذات آن که به یك امر در سه تاریکی
ز نیم قطره منی مایهٔ صور سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۲.)

سه‌تای بارید، سه‌تای باربدی سه‌تار باربد نوازندهٔ معروف.

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
سه‌تای باربد برداشت آهنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۱.)

ز رنج خاطر من بر سه‌تای باربدی
همه ترانهٔ غم می‌زند سپهر دوتا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴.)

سه‌تو کنایه از درهم و پیچیده.

گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو
در مرضها و سببهای سه‌تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۰۹.)

سه‌توی سه‌تار که تنبوری است دارای سه‌تار.

سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
زخمه به چنگ آور می‌زن سه‌توی ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۰.)

سه‌جاده کنایه از طول و عرض و گودی.

برده به‌خلاف رسم و عاده
سجاده ورای این سه‌جاده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۴۰.)

سه‌حمالِ کارگر کنایه از موالید سه‌گانه که جماد، نبات و حیوان است.

گر سه‌حمال کارگر داری
چار حمال خانه‌برداری
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۴.)

سه‌خواهر، سه‌خواهرانِ گردون کنایه از سه ستارهٔ بنات از هفت ستارهٔ بنات النعش یا هفتورنگ.

زهره به‌دو زخمه از سر نعش
در رقص کشد سه خواهران را
آن سه دختر و آن سه خواهر پنج وقت
در پرستاری به یك جا دیده‌ام
چادر سزد این شعار موزون
بر فرقِ سه‌خواهران گردون
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱ و ۲۷۲؛ *تحفةالعراقین*، ۲۰۵.)

سه‌دختر کنایه از سه ستارهٔ بنات از هفتورنگ.

نعش در پای چار دختر او
زیور هر سه دختر افشانده‌ست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳.)

سه روح موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.

چیزی که تو یی زین تن مسکین تو نه‌ای
زین هشت پسین و چار پیشین تو نه‌ای
زین ده حس و هفت عضو مگریز و سه روح
می‌پنداری که این تو یی این تو نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

بهای یکشبه وصل عدم، سه‌روح بده
که رایگان به‌خسان رخ نمی‌نماید یار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۵.)

به هفت منظره و شش جهات و پنج حواس
به چار طبع و سه روح و دو کون و یك دادار
(خواجو، *دیوان*، ۵۱.)

سه‌زن کنایه از سه ستارهٔ بنات از هفتورنگ که چهارتای آن را نعش گویند.

تا کندت آرزو پایهٔ قطب فلك
بازستان مردوار پایهٔ نعش سه‌زن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۴.)

سه شراب سه قدح شراب.

بلبله برداشت زود کرد پس آنگه سلام
گفت بود سه شراب داروی درد خمار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

سه‌شش نوعی بازی نرد که با سه طاس بازی کنند و آن را سه شش گویند. کنایه از بخت و اقبال مساعد.

دغا در سه شش بیش بینی ز یاران
چو یك نقش خواهی دغایی نیابی
کعبتین را گر سه شش خواهید نقش
نامِ رندان بر زبان یاد آورید
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۷ و ۴۷۴.)

چون با سه شش مجیر ز ایام بیش ماند
دل بر دو یك نهادم و با کم بساختم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۳۹.)

ز کعبتین فلك کم نگشت نقش مراد
اگر به فرض سه شش خواستم به پیش آمد
(ظهوری، *دیوان*، ۱۷۴.)

سه‌طفلِ حدوث کنایه از جماد، نبات و حیوان.
چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث
سبك گریزند از رخنهٔ عدم بیرون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

سه طلاق دادن، کردن کنایه از ترك گفتن، رها کردن.
رغبتش رغم کان و دریا را
چارِ تکبیر کرده و سه طلاق
(انوری، *دیوان س*، ۱۷۷.)

فقرت ندهند تا به یك دم
ندهی سه طلاق هر دو عالم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۰۰.)

آغوشم از عروس غریبی لبالب است
عیبم مکن اگر سه طلاق وطن دهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۱۷.)

تا چند کشم غصهٔ کس ناکس را
وز خسّت خود خاك شوم هر خس را
کارم به دو گز عبا چو بر می‌آید
دادم سه طلاق این فلك اطلس را
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۴.)

سه ظلمت کنایه از تاریکی صُلب و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر.
فرش چو خور مهتاب را، آراست باب الباب را
چون در سه ظلمت آب را، انوار یزدان پرورد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۶.)

به ذات آن که امرش در سه ظلمت
بنا از چار گوهر می‌نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۲.)

سه عالمِ علم اشاره به علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین.
چون نقطهٔ یاء بسم ذاتش
سه عالم علم در صفاتش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۴.)

سه علم کنایه از علم الهی، علم طبیعی و علم ریاضی.
طبعم به سه علم ساخته راست
آن سه که ز وهم و عقل و حس خاست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۲۰.)

سه غرفهٔ بالا کنایه از سه ایوان دماغ که محل اندیشه و خیال و حافظه است.
تا برگ سه غرفه‌ای که بالاست
از حجرهٔ دست چپ کنی راست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۹.)

سه غرفهٔ دماغ سه ایوان دماغ که محل اندیشه و خیال و حافظه است.
هر مکتب او چو هشت باغ است
هر یك چو سه غرفهٔ دماغ است
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۸.)

سه فرزند آخشیجان کنایه از موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان باشد.
تا سه فرزند آخشیجان را
چار مادر چنان که نُه پدر است
(انوری، *دیوان س*، ۴۱.)

سه فرزندِ کوْن کنایه از موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.

تا تربیت کنند سه فرزند کوْن را
ترکیب چار مادر و تأثیر نُه پدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۲۰.)
تا چار مادر است و سه فرزند کوْن را
یك دم مباد ذات تو خالی ز پنج و چار
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰.)

سه قدسی اشاره به داستان سه فرشته به نامهای عزا و عزایا و عزازیل که خدای تعالی ایشان را به طبع آدمیان گردانید و به زمین فرستاد و عزازیل به آسمان برگشت.
گه دو خاکی را به بالا راه داد
گه سه قدسی را به شیب چاه داد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۴.)

سه کوژ کنایه از ستاره و ماه و خورشید.
گفت ای دارای دارالملك جان
خاك پایت قبلهٔ خلق جهان
از سه کوژت راستی هر دو کوْن
راست‌تر زان کژ که دید از هیچ لون
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۷۷.)

سه‌گانه کنایه از جام و پیالهٔ شرابخوری.
ساقیا اسب چارگامه بران
تا رکاب سه‌گانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۳.)
چون تو به سگانه دست بردی
برجستم و این سخن نشان است
(انوری، *دیوان*، ۲:۵۵۵.)
می در فکن به جام که مست شبانه‌ایم
ما را سه‌گانه ده که در این ره یگانه‌ایم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۳.)

سه گز قالب کنایه از حد متوسط اندازهٔ قامت آدمی.
گفت والله عالم السر و الخفی
کافرید از خاك آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود
هر چه در الواح و در ارواح بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۶۳.)

سه گنج نفسی کنایه از اندیشه و خیال و حافظه.
این سه‌گنج نفسی از قصر دماغ
بر امام انس و جان خواهم فشاند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

سه‌ گوهر کنایه از موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.
زان سو رحمِ چهار مادر
بهرِ چه نزاید این سه‌گوهر
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۴.)

سهم خوردن ترسیدن، وحشت کردن.
تا تار شب و روز چنان است کز ایشان
سهم رسنِ پیسه خورد مارگزیده
(انوری، *دیوان* س، ۲۸۶.)

سهم دادن به وحشت انداختن، ترساندن.
مُقریان را منع کن بندی بنه
یا معلم را به مال و سهم دِه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۲.)

سه موالید کنایه از جماد و نبات و حیوان.
این چار عنصر و سه موالید و شش جهت
این پنج زورق و دو در و یك سوار چیست؟
(اوحدی، *دیوان*، ۹.)

سه‌می سه قدح باده.
بی‌خبرم کن به سه می تا مگر از بی‌خبری
هم من از این غم برهم، هم تو از این عشوه‌گری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۵۱.)

سه‌نتیجه کنایه از موالید سه‌گانه که جماد و نبات و حیوان است.
بعد از سه نتیجه زاد انسان
بعد از سه کتب رسید قرآن
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۴۵.)

سه نَدَب داو کشیدن در قمار در بازی سوم.
در گرو عشق او جان و دلی داشتم
در سه نَدَب دستخون هر سه نگارم ببرد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۰.)

سه نوبت سه بار نقاره بر درِ ملوك زدن که در قدیم رسم بوده و گویند از زمان سلطان سنجر به پنج نوبت تبدیل شده است.

چار رکن خانهٔ اقبال تو خالی مباد

زان سه نوبت کز ملوك باستان آمد پدید

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۷.)

خداوند شمشیر و تخت و کلاه

سه نوبت زن پنج نوبت پناه

(نظامی، *شرفنامه*، ۵۹.)

هفت کشور زیر فرمان کرد و هم نوبت سه زد

صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرا تکین

(انوری، *دیوان*، ۱:۳۸۸.)

سه نوبه زدن سه بار نقاره بر درِ ملوك و پادشاهان زدن که از زمان قدیم رسم بوده است.

قاعده‌ای نهاد خوش حسن تو باز در جهان

عشق تو زد سه نوبه‌ای بر درِ دار ملكِ جان

با صیت کلك خویش برو گو، سه نوبه زن

کاسباب کوس و کار علم شد منظمش

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۴ و ۳۱۵.)

سهوالقلم لغزش قلم، اشتباه در نوشتن.

مگر از نو فکنم طرح سوادی طالب

کاین رقمها همه سهوالقلم آمد بیرون

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۳۲.)

چه‌لطف است اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت

چه حرف است اینکه آوردی مگر سهوالقلم کردی

(سعدی، *کلیات* ك، ۶۱۰.)

سه وقت سه بهرهٔ شبانه روز.

یگانهٔ دو سرای و سه وقت و چار ارکان

امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۴.)

سهوکار غافل.

سهو کارا به تكِ خاك همی باید خفت

طاق و ایوان به چه تا گنبد دوّار کنی

(عطار، *دیوان* ت، ۶۷۰.)

سه و یك کنایه از باده، شراب ثلثان شده.

از تن عقل پنج یك برگیر

سه و یك خور به روی خرم صبح

زخمی که سه یك بودت خواهی که سه شش گردد

یك دم سه و یك می‌خور با یار به صبح اندر

(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵ و ۴۹۷.)

سَهی بالا کنایه از بلند قامت، آن که اندامی موزون دارد.

راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابرو زد

رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

جویها بسته‌ام از دیده به‌دامان که مگر

در کنارم بنشانند سهی بالایی

(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲ و ۲۴۸.)

چه طرب خیزد از آغوش سهی بالایان

نخل تابوت سرانجام چو در بر گیرند

(فیضی، *دیوان*، ۲۲.)

سَهی قد کنایه از بلند قد، زیبا.

شاخ گل می‌افتد از رشك سهی قدان به خاك

کاین همه شوخی به‌این بالابلندان داده‌اند

(اهلی، *کلیات*، ۲۱۹.)

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

کآید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سَهی قدان سیه چشمِ ماه سیما را

(حافظ، *دیوان* ج، ۶ و ۷.)

سه‌یك سه خال طاس از بازی نرد.

بر دو یك مانده‌ام از بازی عمر

که همه نقش سه‌یك می‌خوانم

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۲.)

سُهیل آسا همچون سهیل، کنایه از روشن و تابناك نیز کم پیدا.

چو آید بعْد ایامی برون خلقی فتد در خون

اگر ماهی سهیل آسا برون آید چنین آید

(محتشم، *دیوان*، ۳۹۹.)

سهیل جبهت کنایه از آن که رخساری زیبا و روشن دارد.

چون در خورَد به عقل که گویم گهِ صفت
تُرك سهیل جبهت و سرو سمنبرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۱.)

سیاحانِ افلاك کنایه از سیارات، ستارگان هفتگانه.

خبرداری که سیاحان افلاك
چرا گردند گِرد مرکز خاك
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵.)

سیاست راندن عقوبت و تنبیه کردن.

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۸.)

سیاست کردن تنبیه کردن، مجازات کردن.

چرخ بترسد چو سیاست کند
دست بلرزد چو به میدان شود
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۰.)

سیاست کند چون شود کینه‌ور
ببخشاید آنگه که یابد ظفر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۳.)

سیاستگاه جای تنبیه و مجازات و عقوبت.

پس مَلَك گوید که آن روضهٔ خضَر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۸:۲.)

سیاست گاهِ عقبیٰ کنایه از روز جزا و داوری.

تو پنداری که در کار خدایی
تو پیوسته پرستارِ هوایی
بر آی آخر دمی از چاه دنیا
بیندیش از سیاست گاهِ عقبیٰ
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۲.)

سیاوش وار مانند سیاوش، کنایه از بی گناه.

همه خاك زمین خون سیاه است
سیاوش وار خلقی بی گناه است
عیان بینی اگر باشی تو با هش
ز یك یك صد ذره خون صد سیاوش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۱۰.)

سیاه آبه کنایه از بلا و آفت، شومی و بدبختی.

گفت: کس دید در این عالم یك روز سپید
که سیاه آبه نباریدش از این چرخ کبود
رنگهای نیك از خم صفاست
رنگِ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغةالله نام آن رنگ لطیف
لعنت الله بوی آن رنگ کثیف
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۷؛ مثنوی ن، ۴۷:۱.)

سیاه اختر کنایه از آن که بد طالع و بدبخت و بی‌دولت باشد.

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان
عاقبت کِبْوَد سیاه اختر از آن
(مولوی، مثنوی ن، ۲۹۱:۲.)

سیاهپوش آن که جامهٔ سیاه پوشد، کنایه از تیره و تار.

از عدل خلیفهٔ جهانی
گه‌گاه سیاهپوش از آنی
فقر سیاهپوش چو دندان فرو برد
جاه سپید کار کند خاك در دهان
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۱؛ *دیوان*، ۳۱۳.)

سیاه‌توز کنایه از سیاهپوش و سیاهرنگ.

کمان ابروی خوبان سیاه‌توز چراست
اگر نه ماتم آن بوالعجب کمان دارد
(کلیم، *دیوان*، ۶۷.)

سیاه‌جامه شدن لباس سیاه پوشیدن و کنایه از عزادار گشتن.

عدوی توست جهان گرچه بر مصیبت تو
سیاه جامه شود هر شبی به شکل مصاب
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶.)

سیاه چَرده آن که رنگی گندمگون و متمایل به سبزی دارد.

سیاه چرده بُتم را نمك ز حد بگذشت
عتاب او چو جفای فلك ز حد بگذشت
(عبیدزاکانی، *دیوان*، ۷۳.)

سیاه‌خانه کنایه از بندیخانه و زندان و نیز خانهٔ شوم و تاریك.

گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود
گردون کبودجامه شد از ماتم وفا
سیاه خانه وعیدان سرخ بر دل من
حریف رضوان بود و حدایق و اعناب
(خاقانی، *دیوان*، ۱۶ و ۵۳.)

سیاه درون کنایه از بداندیش، آن که سنگدل و بی‌رحم و گناهکار باشد.

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب
زمی‌پرستی خود لاله برنمی‌گردد
شب سیاه درونان سحر نمی‌گردد
دلِ سیاه‌درونان نمی‌شود روشن
اگر می از قدح آفتاب می‌نوشند
(صائب، *کلیات*، ۱۵۹، ۳۸۱ و ۴۱۸.)

در دیدهٔ سیاه درونان تنگ چشم
تیری است در کمان من این خامه در بنان
(فیضی، *دیوان*، ۷۲.)

سیاه‌دفتر کنایه از گناهکار.

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
اینجا سپیددستند آنجا سیاه دفتر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۰.)

سیاه‌دل کنایه از بدسرشت و تیره دل و گناهکار، آن که بداندیش و بدخواه باشد.

زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل
چون دید دُمِ طاووس گشته برِ حواصل
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۸.)

چون چین جعد هندوی خورشید پیکران
مه را شب سیاه‌دل آورده در کنار
(خواجو، *دیوان*، ۵۴.)

چو من سیاه‌دلی دوزخی نخواهی یافت
بسوز و رحم بر این کافر فرنگ مکن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۲.)

در چشم این سیاه‌دلان صبح کاذب است
در روشنی اگر ید بیضا شود کسی
در چشمِ این سیاه‌دلان نور شرع نیست
صائب مگر به‌دیدهٔ عنقا رود کسی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۲ و ۷۹۸.)

سیاه‌دلی کنایه از بی‌رحمی، بدسرشتی، قساوت و بداندیشی.

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۱.)

سیاه رو، سیاه روی، سیه‌رو کنایه از شرمنده و بی‌آبرو و رسوا.

از گفتهٔ خود سیاه‌رویی
وز کردهٔ خویش شرمساری
(عراقی، *کلیات*، ۲۷۶.)

بس عروسان که فتنه‌جوی شدند
از سپیده سیاه‌روی شدند
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۴۲.)

آن یهودی شد سیه‌رو و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل
مکر شیطان هم در او پیچید شکر
دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۵۰.)

سیاه‌روز کنایه از بدبخت و بی طالع و بیچاره.

سفیدچشم حسود تو چون تن ابرص
سیاه‌روز حسود تو چون شب دیجور
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۳۴.)

زمانه همچو دل من سیاه روز شده‌ست
گهی که سر کنم از غم حکایت دوران
(شیخ بهایی، *دیوان*، ۱۱۳.)

ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را
سیاه روز شد آن عاملی که کشت مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

سیاه‌رویی کنایه از رسوایی و بی‌آبرویی.
جز کافری و سیاه رویی
در عالم عشق معتبر نیست
(عطار، *دیوان ت*، ۸۹.)

سیاه زبان کنایه از بدگو، بدزبان، عیب‌گیر.
آن بِه که ازمیان نبرم داغ لاله را
از باطنِ سیاه‌زبانان حذر کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۲.)

سیاه‌کار کنایه از گناهکار، ستمگر، مکار و حیله‌گر.
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کآنجا سیاه‌کارانند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۲.)

ز گریه ابرِ سیه می‌شود سفید آخر
بس است رنگ ندامت سیاه‌کاران را
(صائب، *کلیات*، ۶۱.)

سیاه‌کاری تیرگی و کنایه از کار زشت و بد، ستمگری و فاسقی.
شب چو نقش سیاه‌کاری بست
روزگار از سپیدکاری رست
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۹.)

سیاه‌کاسه کنایه از بخیل و ممسك و رذل.
چرخِ سیاه‌کاسه، خوان ساخت شبروان را
نان سپید او مه نان ریزهاش اختر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

چون نیست در این چاه بلا دسترسیت
بر پشتی کیست هر زمانی هوسیت
بر چرخ سیاه کاسهٔ بی‌سر و بُن
صد کوزه توان گریست در هر نفسیت
(عطار، *مختارنامه*، ۷۹.)

به جود صبح که هست او به نان دهی مشهور
به بُخل شام که آمد سیاه کاسه چو قار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۲۸.)

سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست
ز شوق داغِ به دامان لاله‌زار مپیچ
سیاه کاسه فتاده‌ست چشمهٔ حیوان
ز عشق زندگی جاودانه می‌طلبم
(صائب، *کلیات*، ۳۱۶ و ۶۱۵.)

گردون سیاه کاسه از بخل
روزی به شب آورد به یك نان
(شفایی، *دیوان*، ۱۲۵.)

سیاه‌گلیم کنایه از بدبختْ و بی‌دولت و بی‌اقبال.
گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست
سیم سپید کرد سیاه این گلیم ما
(سنایی، *دیوان*، ۳۱.)

خموش باش که گفتی از این سهی‌تر چیست
خسان سیاه گلیمند اگرچه یاسمنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۰.)

کار من سیاه گلیم است در جهان
مانند داغ لاله به‌خون خفتن این چنین
(صائب، *کلیات*، ۷۳۰.)

سیاه گلیمی کنایه از بی‌دولتی و بدبختی.
روز ازل سیاه گلیمی خریده بخت
کار مرا معامله‌ای با رواج نیست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۶۹.)

سیاه مستی مدهوشی و مست و خراب بودن.
به هوشمندی عدل و سیاه مستیِ ظلم
به ترزبانی تیغ و به سرگرانی دار
(عرفی، *دیوان*، ۴۵.)

سیاه مستی چشم از شرابخانهٔ کیست
عقیق چهره و لعل لب از خزانهٔ کیست
می‌صبوح که در جام صبح ریخته است
سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست
(صائب، *کلیات*، ۲۲۶.)

سیاه‌نامه کنایه از گناهکار، بدکار، ستمگر.
سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به‌سر نرود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۲.)
تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را
سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك
(صائب، *کلیات*، ۶۴۵.)

سیاه ورق بودن کنایه از گناهکار بودن، بدبخت و بد فرجام بودن.
این همه گفتیم لیك اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصانِ حق
گر فلك باشد سیاهستش ورق
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۴:۱.)

سیاهه کنایه از کنیز یا غلام سیاه، و نیز زن بدکار.
رنگِ رُخَت کی داد رو، زرد شو از برای او
چند پی سیاهه‌ای، روی چو زعفران کنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۹:۵.)
برفتم، بگفتم: دوساله وظیفه‌ات
چو برف سفیدم بداد آن سیاهه
(انوری، *دیوان* س، ۴۵۷.)

سیاهی زدن کنایه از مباهات کردن، نازیدن.
گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی می‌زند
لاله از داغ تو برگلها سیاهی می‌زند
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۵.)

سیاهی کردن کنایه از خشم و آشفتگی کردن و نیز نمایان شدن.
سیاهی می‌کند با من سرِ زلفِ نگونسارش
به لب می‌آورد جانم لب لعل شکربارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۱.)
ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید
چون سیاهی می‌کند از گوشهٔ ابروی دوست
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۷.)

سیاهی لشکر کسانی که برای نشان‌دادن کثرت سپاه باشند ولی به کار جنگ نیایند.
در قید زلف و کاکل عنبرفشان مباش
حُسن تورا سیاهی لشکر چه حاجت است
(صائب، *کلیات*، ۲۳۲.)

سیبِ پوسیده سیب تباه شده وکنایه از اسباب دنیوی.
کاروانها بی نوا وین میوها
پخته می‌ریزد چه سِحر است ای خدا
سیبِ پوسیده همی چیدند خلق
درهم افتاده به یغما خشك خلق
(مولوی، مثنوی ن، ۱۱۵:۳.)

سیب چهر کنایه از زیبارو.
بدان سیب چهرانِ مردم فریب
همی کرد بازی چو مردم به سیب
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۴۸.)

سیبِ ذقن کنایه از چانهٔ زیبا. (اضافه تشبیهی)
آن میوه که از باغ بهشت است درختش
نزدیك دهن آمده سیبِ ذقن کیست؟
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۰۰.)
از هیچ باب نیست گزیدن بر او روا
بوییدنی ست سیب ذقن بلکه دیدنی ست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۲۱.)
از آن بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد
کزان سیب ذقن خونین نگردیده‌ست دندانش
(صائب، *کلیات*، ۶۱۰.)

سیبِ زنخ، سیبِ زنخدان کنایه از چانهٔ زیبای محبوب و زیبارو.
به‌خلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیبِ زنخ زان بوستان بِه
زمیوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آن که سیبِ زنخدان شاهدی نگزید
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۳۱ و ۸۱.)

سیبستان باغ سیب، سیب‌زار.

ای عشق تو موزون تری یا باغ و سیبستان تو
چرخی بزن ای ماه تو، جانبخش مشتاقان تو
به سیبستان رسد سیبش رهد از سنگ و آسیبش
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۵ و ۲۹.)

سیبِ غبغب کنایه از گوشت زیر چانه و زنخدان که زیباست. (تشبیه صریح)
آتش کباب کردهٔ یاقوت آن لب است
چشم سهیل در پی آن سیبِ غبغب است
(صائب، *کلیات*، ۲۱۱.)

سی‌پاره کنایه از قرآن.
ای شاه زبهر نصرت دین
گر روی نهی به‌کافرستان
قیصر بدلِ بت و چلیپا
سی‌پاره دهد به دست رهبان
(معزی، *دیوان*، ۵۸۷.)
با من صنما دل یکدله کن
گر سر ننهم آنگه گله کن
سی‌پاره به کف در چله شدی
سی‌پاره منم ترکِ چله کن
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۴۱۳.)

سی‌پارهٔ افلاك طبقات فلك، آسمانها.
از برای قدسیان سی‌پارهٔ افلاك را
این ده آیتهای زر یارب چه موزون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

سیخ را از کباب آراستن کنایه از نشان‌دار کردن امری، به منصهٔ ظهور رسانیدن.
برنبشتند آن زمان تاریخ را
از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زاده شد آن شاه و نردِ ملك باخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۷:۴.)

سیِّد آدم خلیفت کنایه از حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام.
سیدآدم خلیفت اُمّی عالم نهاد
مکی خورشید طلعت عالم گردون سخا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶.)

سیدالبشر لقب حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام.
یا سیدالبشر زده خورشید بر نگین
یا احسن الصور زده ناهید بر نوا
او نایب سیدالبشر شد
سید به مغاك غار در شد
(خاقانی، *دیوان*، ۵: *تحفةالعراقین*، ۲۲۸.)
آیین ابن علی ست سخاوت چنان که بود
آیین ابن عم نبی سیدالبشر
(سوزنی، *دیوان*، ۲۱۱.)

سی دُرِّ ثمین کنایه از سی دندان.
میان میم بی‌نون حرف سین داشت
ولی در لعل سی دُرّ ثمین داشت
(عطار، *خسرونامه*، ۵۵.)

سیرابی کردن کنایه از سرسبز و شاداب بودن.
گفت تا کردم برون سر از زمین
روز و شب از شوق می‌نالم چنین
روزکی چندی چو سیرابی کنم
بعد از آن رخساره چون آبی کنم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱۴.)

سیرآمدن کنایه از به تنگ آمدن و ملول شدن.
دل تشنهٔ مرادم و سیر آمده ز عمر
دل بین کز آتش جگرش آبخورد خاست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۸.)

سیْران گردش و تفرج و سیر کردن.
تنها به سیْران می‌روی یا پیش مستان می‌روی
یا سوی جانان می‌روی باری خرامان می‌روی
کَه بود افتاده بر ره یا حشیش
لایق سیران گاوی یا خریش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۹:۷؛ *مثنوی* ن، ۴۱۸:۴.)

سیْران درشت کنایه از با شتاب سیر کردن.

فُجفُجی در جملهٔ دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد
که زده دلقك به سیرانِ درشت
چند اسبی تازی اندر راه کشت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱۶:۶.)

سیر به لوزینه دادن کنایه از عیش کسی برهم زدن.
که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز
که روزگار به لوزینه درندادش سیر
(انوری، *دیوان*، ۲۵۱:۱.)

سیرچشم کنایه از بی‌نیاز، راضی و خرسند، بی‌رغبت به چیزی.
سیرچشمان را گدا پنداشتن
از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست
ورنه‌گویی زرق و مکر است و دغاست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱۸:۲.)
دیدهٔ ما سیرچشمان شان دنیا بشکند
همچو جوهر نقش را آیینهٔ ما بشکند
(صائب، *کلیات*، ۳۳۰.)
جنت از رضوان که من زان روضه خرم نیستم
سیرچشمم در پی میراث آدم نیستم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۸.)

سیرچشم شدن کنایه از راضی و خرسند و قانع گشتن.
ز مال حرص محال است سیرچشم شود
که سوختن نبود اشتهای آتش را
(صائب، *دیوان*، ۹۳.)

سیرچشمی کنایه از بی‌نیازی، خرسندی و قناعت، مناعت طبع.
سیرچشمی و بزرگی نشود با هم جمع
مور بی‌پای ملخ پیش سلیمان نشود
بهشت برگ خزان دیده‌ای ست عارف را
ز سیرچشمی ما شرمسار شد عالم
(صائب، *کلیات*، ۵۶۰ و ۶۹۶.)
در این گلشن کلیم از سیرچشمی
ز گل قانع به‌خار آشیان شد
(کلیم، *دیوان*، ۲۱۱.)
با نعمت او ز سیر چشمی
برخوان سپهر ننگریستیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۰۷.)
درجهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن
چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۳۸.)

سیر در لوزینه دادن کسی را کنایه از با ظاهر آراسته و باطن زشت فریفتن، برهم زدن عیشِ کسی.
که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز
که روزگار به لوزینه در ندادش سیر؟
به انتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر
بهانه‌جوی به لوزینه در دهندش سیر
(انوری، *دیوان س*، ۱۶۲ و ۱۶۶.)

سیر در لوزینه کردن کنایه از مکر و فریب به کار بردن، ظاهرسازی کردن.
ناصحِ دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۸:۱.)

سیر دیدن کسی کنایه از به‌حد کافی دیدن، نیك و خوب نگریستن کسی.
شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
چشم خود را گفتم آخر یك نظر سیرش ببین
گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند زمن
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۵ و ۲۱۱.)
گفتمش بنشین زمانی تا مگر سیرت ببینم
گفت چون خورشید بنشیند دگر رخ کی نماید
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۱۴۱.)

سیر شدن کنایه از ملول شدن، بیزار شدن، بی‌نیاز گشتن.

دلم سیر شد زین سرای سپنج
خدایا مرا زود برهان ز رنج
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۳:۱.)
در طلبند اهل جهان دیر شد
هیچ ندیدم که یکی سیر شد
(شاه داعی، *دیوان*، ۲:۱.)
گر به عُرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می‌توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود
(عرفی، *دیوان*، ۳۴۱.)
ز روز و شب شده‌ام سیر چون به پیش دلم
سیه‌گلیمی شب همچو روز شد پیدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴.)
راست خواهی مرا در این منزل
سیر شد زین گرسنه چشمان دل
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۸۵.)

سیرگشتن کنایه از آرام و قرار یافتن، بی‌نیاز گشتن.
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر
نگه کرد قیصر سواری دلیر
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
برِ سیردیده نباشند دیر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۷۴۵:۹؛ *داستان سیاووش*، ۶۹.)
حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۷.)

سیرمغزبودن کنایه از راضی و قانع و خشنود بودن.
جهان گفت یکسر گرفتی تمام
نه‌ای سیر مغز از هوسهای خام
(نظامی، *شرفنامه*، ۵۱۳.)

سیر و پُر لبریز و اشباع شده.
گر بحرِ می بریزی ما سیر و پُر نگردیم
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۱.)

سیری پر بودن، بی‌نیاز بودن.
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را
غافل است آن کس که مال از دشمنان دارد دریغ
(صائب، *کلیات*، ۶۳۹.)

سیصدتو کنایه از آن که سخت منافق و محیل و باطنی درهم و پیچیده دارد.
مکر آن فرعونِ سیصد تو بُده
جمله ذُل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزهٔ موسی کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۵:۶.)

سی گُهر کنایه از سی دندان.
دهانش سی گهر پیوند کرده
ز دو لعل خوشابش بند کرده
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۰.)

سیلِ آتشناک کنایه از اشك گرم.
ز مژگان سیل آتشناك می‌ریخت
جگر می‌خورد و خون برخاك می‌ریخت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۲۲.)

سی لؤلؤ خوشاب کنایه از سی دندان.
همچو من آب خضر و کوثر هم
زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
(عطار، *دیوان* ت، ۹۸.)

سیلْ بار جایی که سیل بسیار گذرد.
خیره در آن آب بمانده‌ست سنگ
گوش بغلتاند در سیل بار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵۳:۳.)

سیلِ بیجاده راندن کنایه از اشك ریختن.
همی تا نامهٔ دلبر همی خواند
ز دیده سیلِ بیجاده همی راند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۰۶.)

سیلِ چیزی بودن کنایه از نابودکنندهٔ چیزی بودن.
سیلِ تقوی و برق ناموس است
میِ گلرنگ و شعلهٔ آواز
(صائب، *کلیات*، ۶۰۵.)

سیلْ خیز جایی که سیل از آن خیزد و کنایه از جاری شدن سیل اشك.

در مقامی که سیلْ خیز فناست
جز بناهای استوار منه
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۷.)

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گَردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۱.)

سیلْ رفتار کنایه از باشتاب و تند رونده.

یکی سیلْ رفتارِ هامون نورد
که باد از پیَش بازماندی چو گَرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۰.)

سیلِ سیاه کنایه از بدبختی و مصیبت و شومی.

آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از خشیتی
گفت یارب بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
تا چنین سیلِ سیاهی در رسید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۴:۵.)

سیلی باره سیلی خوار و کنایه از آن که پیوسته دچار رنج و بیچارگی است.

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند
وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص
در قفای همدگر جویان نقیص
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۰:۶.)

سیلی بر آفتاب زدن کنایه از شدت لطمه و آزار رسانیدن.

در مصاف قیامت آشوبش
که روآرو به لشکر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند
صدمه سدِّ سکندر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۱۹.)

سیلیِ تقدیر کنایه ازسزاومکافات ومصائب روزگار.

رُستم از سیلی تقدیر به خاك افتاده‌ست
تا به کی تکیه به سرپنجهٔ پر زور کنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

سیلی خوردن ضربه به صورت خوردن، لطمه وارد آمدن.

سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
زخمه به چنگ آور می‌زن سه‌توی ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۰:۱.)

سیلیِ روزگار کنایه از مصائب و بدبختی زمانه.

دیگر کلیم زردی از هیچ رو نبیند
رویی که سرخ دارد سیلی روزگارش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۳.)

سیلی زنان در حال سیلی زدن و کنایه از با تحقیر و خواری.

سر سبز باد تاك که زهاد خشك را
سیلی زنان ز سایهٔ خود دور می‌کند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۰.)

سیمابِ آتشین کنایه از آفتاب.

چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر
سیمابِ آتشین زد در بادبان اخضر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

سیماب بر سر ریختن کنایه از سپید شدن موی، پیر گشتن.

بر آن سر کآسمان سیماب ریزد
چو سیماب از بتِ سیمین گریزد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۹۶.)

سیماب بر سمن ریختن کنایه از اشك بر رخسار جاری کردن.

ز سنبل کرد بر گل مشك بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
چو مرغی نیم کُشت افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
پسِ او در غلامان و کنیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۴، ۳۵۰ و ۴۲۲.)

سیمابِ چشم کنایه از اشك چشم.
گوش من بایستی از سیمابِ چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی
چشم در خاکش بمالم تا شود سیماب ریز
گوش را یکسر بینبارم هم از سیمابِ چشم
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۲ و ۹۰۲.)

سیماب‌خون گشتن کنایه‌ازلرزان‌وبی‌قرارگشتن.
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش در آرد به سیماب خون
به‌من ده که سیماب خون گشته‌ام
به سیماب خون ناخنی رشته‌ام
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۰۸.)

سیماب دادن کنایه از لرزاندن، به حرکت درآوردن.
در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد
سُرینش ساق را سیماب می‌داد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۲۷.)

سیماب در گوش ریختن کنایه از کر و ناشنوا کردن.
صهیل تازیان آتشین جوش
زمین را ریخته سیماب در گوش
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۱۶۱.)
همه گیتی ست بانگ هاون اما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهلِ خذلانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۵.)

سیماب در گوش نهادن کنایه از ناشنوا شدن و نیز غافل گشتن.
دگر ره جوابیش چون سیم داد
که سیماب در گوش نتوان نهاد
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۰۵.)

سیمابْ دل کنایه از ترسو، کم جرأت و مضطرب.
آستانت گنبد سیماب گون را متکاست
بندهٔ سیمابْ دل سیماب شد زین متکا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲.)

سیماب ریختن دیده کنایه از اشك ریختن.
ز آتش سینه‌ها در آن زاری
چشمه سیماب گشت پنداری
ورچه سیماب ریخت دیدهٔ تر
کیمیا را کسی نداد خبر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱۲.)

سیماب شدن کنایه از لرزان و بی قرار گشتن، ناپدید شدن.
چون دید حوض سیم تو از آبِ لطف پُر
سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا
(جامی، *دیوان*، ۸.)
سعی فرمای که سیماب شوی در تفِ شوق
که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۱۹.)

سیمابْ کاری کنایه از اضطراب.
چو شیرین کیمیای صبح دریافت
از آن سیماب کاری روی برتافت
(نظامی، *خسرووشیرین* ت، ۲۱۶.)

سیماب گشتن کنایه از ناپدید شدن، فرار کردن، لرزان گشتن.
شنیدم کاب خفته زر شود خاك
چرا سیماب گشت آن سرو چالاك
در آن صف کآتش از بیم آب گشتی
سخن گر زر بُدی سیماب گشتی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۸۶ و ۱۸۴.)

سیماب گون پرده پردهٔ سپید به رنگ سیماب.
یکی چون عود پرورده، دویم کافور حل کرده
سیم سیماب گون پرده، چهارم لاله‌گون مرجان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۳۶.)

سیمابگون خرگاه کنایه از آسمان.
اطلس گلریز این سیمابگون خرگاه را
نقش پردازان چینی نقش شستر بسته‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۴.)

سیمابی به رنگ سیماب، روشن، نقره‌گون.

اجرام ز رشك پایهٔ قدرت
پوشیده لباسهای سیمابی
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۶.)

طاس سیمابی مه یافته بر پرچم شب
طاس زر با می آتش گهر آمیخته‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۷.)

چون دریدم قماط سیمابی
دوخت بازم قبای عنابی
(سنایی، *مثنویها* ح، ۲۱۶.)

سیم اندام آن که اندامی سفید و زیبا دارد.

گَرَم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

باغ پر مطرب خوش الحان است
دشت پر شاهد سیم اندام است
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۴۱.)

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۳.)

ای غرهٔ فردا مکن، دعوت به حورم ز آنکه من
امروز حاصل کرده‌ام محبوبِ سیم اندام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴.)

پاسخش داد ماه سیم اندام
کای چو من آهویی گرفته به‌دام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۹.)

اگر معشوق سیم اندام اهل است
کشیدن از رقیبان جور سهل است
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸۸.)

سیم بدن آن که دارای بدنی سفید است و کنایه از محبوب.

لغزشی چند کز ارباب نظر صادر شد
به صفای رخ آن سیم بدن بخشیدند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۴.)

سیمبَر آن که دارای بر و روی چون سیم است و کنایه از زیباروی.

نیم شبان سیمبری نیم مست
نعره زنان آمد و در، در شکست
(عطار، *دیوان* م، ۱۴۵.)

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم درباز و به‌زر سیمبری در برگیر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۸.)

سیم بگداخته سیم خالص.

گزید از غنیمت طرایف بسی
کزان سان نبیند طرایف کسی
یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۳۸.)

سیمْ بناگوش آن که دارای بناگوشی چون سیم است و کنایه از زیباروی.

می دیرینه گساریم به فرعونی جام
از کف سیم بناگوشی با کفِ خضیب
(منوچهری، *دیوان*، ۶.)

سیم‌تن آن که تنی چون سیم دارد و کنایه از زیباروی.

ای دوست حقیقت شنو از من سخنی
با بادهٔ لعل باش و با سیم تنی
کآن کس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریش چو منی
(خیام، *رباعیات*، ۵۰.)

ساقی سیم تن چه خسبی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۴.)

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و بر خور ز همه سیم تنان
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۲۶.)

سیمِ خام نقرهٔ غیر مسکوك و کنایه از سپیدی.

کوه را بر تارك اکنون هست ترك از سیم خام
باغ را بر گردن اکنون عقد هست از زر ناب
(معزی، *دیوان*، ۷۴.)

دری دید عالی ز سنگ رخام
بر آن قفل افکنده از سیم خام
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۱۲.)
عروس سبزه چو در جلوه شد به مجلس گل
ز سیم خام طبقها شکوفه کرد نثار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۹.)

سیم دار کنایه از ثروتمند و مالدار.
آن یکی پرسید از عباسه باز
گفت ای نطقت کلید گنج راز
نیست کس از سیم داران مونست
می نیاید خواجه‌ای در مجلست
گفت کی آید بَر من سیم دار
کز منش برهم نماند کار و بار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۲۷.)

سیمرغِ آتشین شهپر کنایه از خورشید.
کرد سیمرغ آتشین شهپر
آشیان بر فراز قلهٔ قاف
به وقت صبحدم چو سیمرغِ آتشین شهپر
ز زیر بال مرصع نمود بیضهٔ زر
(خواجو، *دیوان*، ۶۹ و ۵۹۰.)

سیمرغ حقیقی گوهر بودن کنایه از گوهر و اصل خداوند بودن.
ما به سیمرغی بسی اولیٰ تریم
زانك سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز
تا به مادر خویش را یابید باز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۳۶.)

سیمرغِ دل کنایه از باطنِ مرد کامل.
قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علمِ طب و نافعی
چون شما در دام این آب و گِلید
کی شما صیاد سیمرغِ دلید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵۳:۳.)

سیمرغِ روح روح خدایی، روانی که از عالم امر است.
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح
پیش از این دیده‌ست پرواز و فتوح
(مولوی، *مثنوی ن*، ۸۹:۱.)

سیمرغِ زرین بال کنایه از آفتاب.
دوش این سیمرغِ زرین بال یعنی آفتاب
گشت در مغرب نهان حتی توارت بالحجاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۸.)

سیمرغِ زرین پر کنایه از آفتاب.
عیدِ همایون فر نگر سیمرغِ زرین پر نگر
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۸.)

سیمرغ شدن کنایه از نایاب شدن.
زآن همه نعمت کنون بر مردمان وامی نماند
زر مگر سیمرغ شد زیرا کز او نامی نماند
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۸۰.)

سیمرغِ صبح کنایه از روشنی سپیده‌دم، صبحگاه. (اضافهٔ تشبیهی)
سیمرغ صبح را ندهد مژده صباح
تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
(انوری، *دیوان*، ۲۰:۱.)
در آن جهان که جلال تو آشیان بنهاد
غراب شام چو سیمرغ صبح پر بفکند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۵.)

سیمرغِ گردون آشیان کنایه از خورشید.
سیمرغ گردون آشیان در تاخت از زاولستان
گفتی که زال است آن زمان پرش به اخگر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۸۰.)

سیمرغِ مشرق، سیمرغِ مشرقی کنایه از آفتاب.
سیمرغ مشرقی ست به پرواز رایتش
زان طول و عرض گیتی در زیر پر کشد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)

شهپرِ سیمرغِ مشرق باز نگشاید ز هم
تا خروس این حرف نامو زد نکوخواه تو را
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۳۹.)

سیمرغِ نیمروز کنایه از آفتاب.
گفتی شما که‌اید و چه مرغید و کیستید
سیمرغِ نیمروز و سلیمان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۴.)

سیمرغ وار مانند سیمرغ.
سیمرغ‌وار از همگان عزلتی طلب
کز هیچ کس ندید دمی هیچ کس وفا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۶.)

سیمْ زنخدان آن که زنخدانی چون سیم دارد، کنایه از محبوب.
آخر ای سنگدلِ سیمْ زنخدان تا چند؟
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند؟
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۹۳.)

سیمْ ساق آن که ساقی سفید چون سیم دارد.
در سرو و مه چه‌گویی، ای مجمع نکویی
تو ماه مشکبویی، تو سرو و سیم ساقی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳۰.)
ساقی سیم ساقِ من گر همه زهر می‌دهد
کیست که تن چو جامِ می جمله دهن نمی‌کند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۱.)

سیمستان کنایه از چهره، بناگوش محبوب.
زلفین تو سی زنگی و هر سی مستان
سی‌مستانند خفته در سیمستان
عاج است بناگوش تو یا سیم است آن
زین سیمستان بوسه کم از سی‌مستان
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۳۴.)

سیمْ سَر کنایه از آن که موی سرش سپید باشد.
حاجب جلد کت از راه ببرد
این هم از جلدی این قحبه زن است
ورنه آن سیمْ سرِ زرین گوش
چه سزاوار تو ای سیم تن است
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۲۸۹.)

سیمْ سرین آن که طرفِ سر چون سیم سفید دارد.
گر ریختم سرشك چو سیم و سمن ز چشم
زیبد که دوست سیم سرین و سمنبر است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۹.)

سیمِ سیاه سیم قلب و ناسره.
ما یوسفِ خود نمی‌فروشیم
تو سیمِ سیاه خود نگه‌دار
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۸.)

سیم سیما کنایه از زیبارو
به رنگ سیم سیمایان مکن سیمای رخ چون زر
چه رنگ است آن که نیرنگی نه اندروی نهان بینی
(ابن حسام، *دیوان*، ۲۶۵.)

سیمْ سینه آن که سینه‌ای سفید دارد.
زمن کینه مگیر ای سیم سینه
که از مستان کسی نگرفته کینه
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۳.)

سیمْ شماره آن که پول نقره شمارد، کنایه از حریص بر جمع مال.
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم
که نفور است نسیمش ز کفِ سیم شماره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۳:۵.)

سیمْ عِذار آن که رخساری چون سیم دارد، کنایه از زیباروی، و نیز روشن.
افتاده را چو چاره نباشد ز دستگیر
بیچاره زلفِ سیم عذاران به‌جد گرفت
سودای هر کسی زر و سیم است و آنِ ما
سودای یار سیم عذاری همین و بس
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۱:۲۹۶؛ ۱ـ۲:۶۰۴.)
آسمان چون سترد طرهٔ تار
خنده بگشاد صبحِ سیم عذار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۵.)

سیم غبغب آن که غبغبی سپید چون سیم دارد.

یارب کراست چون تو نگاری شکر لبی
سروی سمنبری صنمی سیم غبغبی
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱۰.)

سیمِ قراری کنایه از سیم خالص، حلال.

در موسمی که از گل زرد و سپید باغ
سیمِ قراری و زرِ کامل عیار یافت
(انوری، *دیوان* س، ۶۲.)

سیم کَش کنایه از آن که سیم و زر گرد کند، طالب مال و اسباب و زر و سیم.

هر ترازو که گرد زر گردد
سنگسار هزار در گردد
آمده لاابالیی برده
سیم کُش زنده سیم کَش مرده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۳.)

سیم کُش کنایه از مردم مُسرف و خراج.

پیرمان جمله چشم و گوش بود
محرم راز و پرده پوش بود
مست و دیوانهٔ بهش باشد
رند و قلاش و سیم کُش باشد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۹۷.)

عالم نقره دید کو باده‌کش است و سیم کُش
بر سرِ خاك حکم او کرد چو آب، زر روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۷.)

از پس کُنیَتِ سگی چیست به‌شهر نام من
دُردکش ملامتی سیم کُش قلندری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۱.)

سیم کُشی کنایه از اسراف، سیم بخشی.

سیمِ خدا چون به‌خدا بازگشت
سیم کُشی کرد و از او در گذشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

سیم گذار کنایه از صراف.

طوطی آورد روی در صراف
گفت هان بدرهٔ درم بشکاف
چار و ناچار مرد سیم گذار
بدره را باز کرد بهرِ شمار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۵.)

سیمگون سکهٔ نوبهار کنایه از پرهای شکوفه.

از آن سیمگون سکهٔ نوبهار
درم ریز کن بر سرِ جویبار
(نظامی، *شرفنامه*، ۷۷.)

سیمگون سیما آن که سیمای سفید و روشن دارد.

ز دور جنبش این چرخ سیمگون سیما
چو سیم و زر شده گیر اشك ما و چهرهٔ ما
چو زر و سیم شود اشك این و چهرهٔ آن
که هست بستهٔ این چرخ سیمگون سیما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰.)

سی مهره کنایه از سی روز ماه.

بفریفت مرا به لعب و نیرنگ
سی مهره و کعبتین دورنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۶۲.)

سیمین بدن آن که بدنی چون سیم دارد و کنایه از زیبارو.

زر چه باشد که نبازند به سیمین بدنان
پیش ما صیرفیان خردهٔ جان این همه نیست
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان
(صائب، *کلیات*، ۲۷۱ و ۷۲۲.)

افضل چه نشسته‌ای که یاران رفتند
ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین بدنان سمن عِذاران رفتند
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۲۱.)

سیمین بَر آن که بر و بدنی سپید و سیمین دارد، محبوب، کنایه از زیبارو.

مرا بپرسید ازرنج راه و شغل سفر
بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
(فرخی، *دیوان* س، ۱۲۰.)

پریرویی و مه‌پیکر سمن بویی و سیمین بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۸۶.)

چه خوش وقت است عارف دختران را
رها کن همچنان سیمین بران را
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۵۱.)

چند با اغیار پردازید، ای سیمین بران
گاه‌گاهی هم به حال عاشقان پروا کنید
(هلالی، *دیوان*، ۷۸.)

سیمین بناگوش آن که بناگوشی چون سیم سپید دارد.

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بنا گوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۴.)

سیمین تن آن که تنی چون سیم سپید دارد، کنایه از زیبارو.

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آذر نباشد
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۷.)

ز داروها که کار آید زنان را
زره برده بسی سیمین تنان را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۰۳.)

سیمین خرمن کنایه از ماه هنگام بدر.

همیشه تا که نماید قمر ز سبزهٔ چرخ
گهی چو سیمین خرمن گهی چو سیمین داس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۰.)

سیمین داس کنایه از ماه هنگام هلال.

به شبه سیمین داسی به‌شکل زرین طاس
به‌سان بی می جامی به‌دستِ می‌خواهی
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۸۱.)

سیمین دهن کنایه از آن که دهنی زیبا دارد.

قد برافراز که سیمین دهنان نقد حیات
همچو گل صرف به خمیازهٔ آغوش کنند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۴.)

سیمین ذقن آن که زنخ چون نقره سپید دارد، کنایه از زیبا.

ای لب لعل تو مُهر لبِ شیرینِ سخنان
گوی چوگان خمِ زلف تو سیمین ذقنان
(صائب، *کلیات*، ۷۲۱.)

سیمین ساق آن که ساقی سپید دارد.

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۹.)

سیمین سیما آن که چهره‌ای سپید دارد و کنایه از زیباروی، محبوب.

بر مشك زنم بوسه و بر سیم نهم روی
ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷.)

سیمین صولجان کنایه از هلال ماه نو.

تا شب است و ماه نو گویی که از گوی زمین
گرد بر گردون سیمین صولجان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۱.)

سیمین عِذار آن که چهره‌ای سیمین و سپید دارد، کنایه از زیباروی.

دلا چونی دلا چونی دلا چون
همه خونی همه خونی همه خون
ز بهر لیلیِ سیمین عذاری
چو مجنونی چو مجنونی چو مجنون
(باباطاهر، *دیوان*، ۴۴.)

ای که وقتی نطفه بودی بی‌خبر
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سروبالایی شدی سیمین عذار
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۲۴.)

بی‌نیاز از شمع کافوری ست صائب مرقدش
خون هر کس را به‌گردن گیرد آن سیمین عذار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۱.)

سیمین نار کنایه از پستان.

گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مَه را بر فلك رونق شکستی
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست
که سیمین نارِ تو بر نارون رست
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۲۴۲.)

سیمین نان کنایه از ماه شب چهارده، بدر.
از برای خوان کعبه ماه در ماهی دوبار
گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۸.)

سینه بر آتش زدن کنایه از فداکار و بی باك بودن، عاشق بودن.
نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بی باك می آید برون
(صائب، *کلیات*، ۷۴۳.)

سینه به سینه جفت کردن چسبانیدن سینه بر سینه.
شاه سینه به سینه کردش جفت
صندل آلود سینه را و بخفت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۹.)

سینه پر آتش بودن، شدن کنایه از غم و اندوه و سوز و بی قراری داشتن.
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولیٰ
(حافظ، *دیوان*، ۳۲۷.)

هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب
در آب و آتش است درون و برون مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

سینهٔ تفسیده کنایه از درون پرسوز و گرم.
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم
وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۸.)

سینه تهی کردن کنایه از جا خالی کردن.
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را
هر تیر که انداخت مگر بر جگر آمد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۸۷.)

سینه چاك کنایه از عاشق دلسوخته، رنج دیده، آزار کشیده.
دلخسته و سینه چاك می باید شد
وز هستی خویش پاك می باید شد
آن بِه که به‌خود پاك شویم اول کار
چون آخرِ کار خاك می باید شد
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۳۱.)

جامهٔ زهد دوختن بر تن پیر سینه چاك
عقل هوس کند ولی رشتهٔ عمر کوته است
(اهلی، *کلیات*، ۱۲۱.)

کو بیدلی که از ستمت سینه چاك نیست
یا زنده‌ای که در غم رویت هلاك نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۰.)

حلال باد غمِ عشق، سینه چاکی را
که بِه کند به نمك داغهای پنهان را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۴.)

سینه چاكِ چیزی بودن کنایه از شیفته و بی قرار چیزی بودن، شوق چیزی داشتن.
آبِ مروتی که جگر سینه چاك اوست
زحمت مکش که در گهرِ روزگار نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۱۵.)

سینه چاك زدن کنایه از بی تابی و بی قراری کردن.
مشو به سینهٔ چاك از گزند عشق ایمن
که سینه چاك زدن فتح باب رسوایی است
(صائب، *کلیات*، ۲۹۱.)

سینه چاك کردن کنایه از یقه درانی کردن.
تا سینه چاك کردم ناخن تمام فرسود
اکنون به عقدهٔ دل درمانده چون درایم
(کلیم، *دیوان*، ۲۸۹.)

سینه‌چاکی کنایه از عاشقی و دلدادگی.
می توان دریافت فیض سینه چاکی را کلیم
زین گشایشها که از چاك گریبان دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۵.)

خدا بر سینه چاکیهای شوق ما ببخشاید
که گوش صبر و طاقت نام هجران برنمی‌تابد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۶۵.)

سینه‌چون گل شکفتن کنایه از بی نهایت شاد و خرم شدن.

خواجه چون یافت بوی آزادی
سینه چون گل شکفتش از شادی
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۲۹.)

سینه‌دادن کنایه از تسلیم شدن.

سینه دادن به‌زخم تیر قضا
نیشکر خوردن است دلها را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۲.)

سینه دزدیدن کنایه از فرار کردن، گریختن.

پنبه دامن می‌کشد از داغ مرهم سوز ما
سینه می‌دزدد نسیم از باغ شبنم سوز ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۶.)

سینه را سینا کردن کنایه از پاك و صافی شدن، مستعد الطاف الهی گشتن.

موسی جان سینه را سینا کند
طوطیانِ کور را بینا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۲.)

سینه روشن بودن کنایه از امیدوار و خوشبین بودن.

زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
زان سینه روشنیم که دلدارِ ما تویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۱۷.)

سینه ریش کنایه از غمگین، دردمند عاشق.

بجز نیش بلا مرهم مبادا سینه ریشان را
عداوت با دل من باد زهرآلوده نیشان را
برو عرفی به‌کوی بی‌غمان بر مژدهٔ مرهم
که اینجا با نمك هم نیست لطفی سینه‌ریشان را
(عرفی، *دیوان*، ۲۰۷.)

به وصل نسیه جان دادن صلاح سینه ریشان است
که از سودای نقدانقد بوی مشك می‌آید
(سلیم، *دیوان*، ۲۲۰.)

تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن
که عاجز است طبیب از علاج این امراض
(جامی، *دیوان*، ۴۷۲.)

سینه سپر ساختن کنایه از مقاومت و پایداری کردن، آمادهٔ مقابله شدن، از جا در نرفتن.

سینه را ساخته بودم سپر تیر غمت
دل نهادم به جراحت که سپر چیزی نیست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۷.)

گر مدعی از نوك خدنگت سپر انداخت
من سینه سپر ساخته‌ام پیش سنانت
خواجو ار اهل دلی، سینه سپر باید ساخت
پیش هر تیر که از شست قضا می‌آید
(خواجو، *دیوان*، ۲۰۷ و ۲۳۱.)

یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته‌ایم
چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد؟ تسلیم
(قاسم انوار، *کلیات*، ۲۱۳.)

سینه سپر کردن کنایه از پایداری کردن، از جا نرفتن، آمادهٔ مقابله گشتن.

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۰.)

من پیش عشق سینه سپر کردم
تا دل بود ز حادثه در مأمن
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۲۲۱.)

سینه را کردم سپر تا نگذرد تیرش ز من
بر سپر آمد خوش اما از سپر بگذشت حیف
(جامی، *دیوان*، ۴۸۰.)

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا
(صائب، *کلیات*، ۶۶.)

سینه را دشمن سپر کرده‌ست پنداری که باز
موی جوهر بر تنِ پیکان ما برخاسته است
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

سینه سوخته کنایه از دردمند و غمگین.

داغ است داغ و هر سرِ مو گر زبانه‌ای ست
منمای سینه سوختگان را نشانه‌ای ست
(ظهوری، *دیوان*، ۶۶.)

سینه سودایی گشتن کنایه از بی‌قرار و پریشان شدن، مالیخولیایی گشتن.
گشت از اندوه، سینه سودایی
دیو دیوانه شد ز تنهایی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۴.)

سینه‌سوز کنایه از محنت دیده و دلسوخته.
همه زهر دین و دنیا، ز تو شهد و نوش آمد
غم و دردِ سینه سوزان، ز تو دلنواز آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۲۹.)

سینه سیه کردن، سینه سیه یافتن برای بازگرفتن طفل از شیرِ مادر رسم بوده که سرِ پستان مادر را به دواهای تلخ و سیاه آلوده می‌کردند تا طفل به خوردن شیر بی‌رغبت شود.
مادر پیر جهان سینه سیه کرده است
تا دل شمس رضیع سرد شود از لَبَن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

طفل دلم می نخورد شیر از این دایهٔ شب
سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دلِ من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۱۶.)

سینه صاف کنایه از آن که دلی پاك دارد، بی غل و غش و بی نفاق.
جست و جوی چون تو زیرك سینه صاف
کی تهی باشد کجا باشد گزاف
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۵۲.)

عیبم همین بس است که بر عکس روزگار
با خلق سینه صاف چو میهای بی غشم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۴.)

به اهل کفر و ایمان سینه صافم
چو آب آیینه‌ام زنگی ندارد
(سلیم، *دیوان*، ۲۳۳.)

سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است
در درون خانهٔ آیینه راه گرد نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۷.)

سینه صافی کنایه از پاکدلی، بی آلایشی و بی نفاقی.
به سینه صافی و روی گشاده چون ما نیست
مگیر آینه گو خویش را برابر ما
(کلیم، *دیوان*، ۹۸.)

سینه صافی پرتو فیض ازل باشد سلیم
آنچه مردم می‌خرند آن را به زر آیینه است
(سلیم، *دیوان*، ۹۵.)

سینه فگار کنایه از آن که دردمند و غمگین باشد، عاشق.
یار از ستیزه کینهٔ یاران به‌جد گرفت
آزار ریشِ سینه فگاران به‌جد گرفت
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱:۲-۲۹۶.)

سینه کباب کنایه از آن که پر رنج و اندوه، دردمند باشد.
یافت خبر مادرِ سینه کباب
خون شدش از سوزِ جگر گوشه آب
آه چنان کرد که صحرا بسوخت
هر که دلش داد، دلش را بسوخت
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۵۲.)

سینه کبودی کبودی و سیاهی سینه به‌سبب کوفتن بر آن.
سینه کبودی چرخ پرتو سینهٔ من است
جرعهٔ خون دلم تا به شفق می‌رسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۰۰.)

سینه کردن کنایه از تفاخر کردن.
سینه مکن گر گهر آری به‌دست
بهتر از آن جوی که در سینه هست
ملك بدین کار کیایی توراست
سینه کن این سینه گشایی توراست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۴ و ۷۷.)

سینه می کرد از پهنای خویش
لاف می زد از کله‌داری خویش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵۳.)
دست بر نِه که نه از چرخ یکم تافته‌ای
سینه کم کن که نه بر لشکر سنجر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۳.)
ما به پشتیّ چو تو صدر همی سینه کنیم
این چنین لاغریان را تو ز پهلو مفکن
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۷۵.)
سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای
زآنکه نه مهری که همه کینه‌ای
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۱۵.)

سینهٔ کسی بر سنگ زدن کنایه از ناامید کردن کسی.
بر سنگ مزن تو سینهٔ ما
بی قدر شود گهر شکسته
(عراقی، *کلیات*، ۲۶۷.)

سینه کُنان کنایه از تفاخر کنان، با شوق و اشتیاق.
بر بسته زرّ چهره به پای کبوترت
سینه کُنان چو باز گشاده پر آیمت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۳.)

سینه کَنان در حال شیون و زاری و مجروح کردن سینه.
می‌روم گریه کُنان، نعره زنان، سینه کَنان
مست و دیوانه و رسوای جهانم، چه کنم؟
(هلالی، *دیوان*، ۱۲۳.)

سینه کوب کنایه از شیفته، عاشق.
شود چو گوشهٔ ابرو بلند خویان را
عنان دل رود از دست، سینه کوبان را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۵۵.)

سینه‌کوبان در حال کوبیدن سینه، بر سینه زنان.
ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان
که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن چنان بگریست خَوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۳۴.)

سینه‌گداز کنایه از پرشور و هیجان‌آور.
وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است
این گرمیِ طبع از تفِ پنهان که داری؟
(وحشی، *دیوان*، ۱۶۲.)

سینهٔ گردون کنایه از دامن و کنارهٔ افق.
ز آتش پولاد رمح تابش دَم هر نَفَس
سینهٔ گردون شدی چون کورهٔ آهنگری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۶.)

سینه‌گشا کنایه از آن که مایهٔ شادی و طرب گردد. (در بیت زیر زُهره باشد.)
به لحن سینه گشایی که در وثاق سوم
طریق کاسه‌گری می کند به زخمه ادا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

سینه‌گشادن کنایه از ظاهر و آشکار کردن، شاد و مسرور شدن.
هان ای دل بسته سینه بگشا
کان گم شده در کنار آمد
بگشای سینه را که صبایی همی رسد
مرده حیات یابد و زنده شود قدید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۹۷؛ ۷:۱۰۱.)
روی نتابم زحرف سخت حریفان
سینه چو آیینه پیش سنگ گشایم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۶.)

سینه‌گشایی کنایه از فرح و انبساط و شادی.
مُلك بدین کار کیایی توراست
سینه کُن این سینه‌گشایی توراست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۷.)

سینه‌مال کنایه از لبالب و پُر و لبریز.
ای دریغا صادقان گرم‌رو در راه دین
تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه‌مال
(سنایی، *دیوان س*، ۳۴۶.)

سینه معدنِ زنگار شدن کنایه از تیره و کدر شدن، غم آلود و اندوهگین گشتن.

سینه‌ام از صحبتِ دل معدنِ زنگار شد
آری از آتش نشیند بر دلِ گلخن غبار
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۷.)

سینه‌نواز کنایه از شاد کننده، آنچه مایهٔ خوشدلی و شادمانی گردد.

پیر زن زین نوای سینه نواز
پای کوبان به‌خانه آمد باز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۷۹.)

سینه‌وا کردن غنچه کنایه از شکفتن و باز شدن غنچه.

نه ازترانهٔ بلبل شکفته گل در باغ
که بهر کسب هوا غنچه سینه واکرده‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

سی و دو آیت کنایه از سی و دو دندان.

ز دندانش توان کردن روایت
که در یك میم دارد سی و دو آیت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۱.)

سی و دو دانه گوهر کنایه از سی و دو دندان.

لب موضع میم نامش افتاد
حق سی و دو دانه گوهرش داد
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۳.)

سی و دو دانه لؤلؤ تر کنایه از سی و دو دندان.

بدان سیّ و دو دانه لؤلؤِ تر
که دارد قفلی از یاقوت بر دَر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۸.)

سی و دو دُر کنایه از سی و دو دندان.

سی و دو دُرّم که سست کرد زمانه
سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابل
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۲۵۸.)

سیه کنایه از گناه.

امید که گاهِ ناامیدی
بخشی سیهِ مرا سپیدی
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۴۷.)

سیه پایی کنایه از گناه، کارهای ناشایست.

چو طاووسی تو در دنیا و در عقبیٰ کجا ماند
سیه پاییِ تو پنهان به بال چون نگار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸.)

سیه پستان زنی را گویند که فرزندان او نمانند و هر طفل را که شیر دهد بمیرد.

کرده از بهرِ طفل بی‌فرمان
مادر طبع را سیه پستان
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۲۱.)

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مامِ سیه‌پستان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۰.)

باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر
دایهٔ ابر خریف اینك سیه پستان شده
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۱.)

سیه‌پوش چاووش که در پیش شاهان دورباش می‌گفته و نیز میر بار.

بَرِ تخت من تاختَندی سوار
سیه‌پوش و نیزه‌وران صد هزار
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۴۹۹.)

به‌نزدیك شیروی شد دادخواه
که او بُد سیه‌پوش درگاه شاه
چنان چون تو هستی سیه‌پوش شاه
به مرگ تو مادرت پوشد سیاه
سپهبد سوی دیدن شاه شد
به نزد سیه‌پوش درگاه شد
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۰۵، ۲۰۸ و ۲۲۶.)

سیه‌پوشان شب کنایه از تاریکی شب.

ز چرخ وسمه رنگ و نیل اندود
چو ابروی مَهِ نو روی بنمود
سیه‌پوشان شب لشکر کشیده
زماهی تا به مَه سر برکشیده
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۳.)

سیه پیسه گشتن موی سپید و سیاه شدن موی و کنایه از سپری شدن دور جوانی.

دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت
برق یمانی بجست گَرد بماند از سوار
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۱۹.)

سیه‌جامه آن که به نشانهٔ عزا و ماتم جامهٔ سیاه پوشد.

در سور عشرت تو خوش استادگان چو صبح
در سوك غیرت تو سیه‌جامگان چو شب
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۵.)

سیه‌جگر کنایه از غمگین.

همچو آیینه از نفاق درون
تازه روی و سیه جگر ماییم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۸۴.)

سیه‌چال جای تیره و تاریکی که گناهکاران را در آن زندانی کنند.

اندرون او سیه چال است و بیرون تخت ملك
نام او نون است و او خود کرده ارصد گونه لام
در سیه چال مدتی محبوس
مانده بادی ز طالع منحوس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۸ و ۴۵۶.)

سیه‌چال و مرد اندر او بسته پای
به از فتنه از جای بردن ز جای
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۵۳.)

سیه‌چرده آن که رنگ چهره‌ای سیاه دارد و کنایه از زیبا رویی که رنگ چهره گندمگون و دلنشین دارد.

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۱۰.)

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
(حافظ، *دیوان*، ۴۰.)

خط خوشنماست شوخِ سیه‌چرده را به‌روی
ز آن رو که معتبر نبود بی سواد خط
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۴۳.)

سیه‌چشم آن که چشم سیاه دارد، کنایه از زیبا.

تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد؟
که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۳۴.)

آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۵ و ۱۱۲.)

سیه‌خانه کنایه از خانهٔ بدیُمن و ویران شده و نیز بدبخت.

دارم از اشك پیاده، ز دمِ سرد سوار
درِ سلطان فلك زین دو حشر درگیرم
دَر سیه کرده و جامه سیه و روی سیه
به سیه خانهٔ چرخ آیم و در درگیرم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۵.)

سپاه مور سیه‌خانه را نگر که کمر
ببسته در طلب منصب سلیمان است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۵۷.)

در سیه خانهٔ افلاك دل روشن نیست
اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۶۹.)

سیه‌خرمن کنایه از بدبخت و تیره‌روز.

زهی بی‌آبی جانم چو نیسانت نمی‌بارد
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی‌آیی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵: ۲۷۰.)

سیه‌دل کنایه از کینه‌ور، بداندیش، بدکردار، ظالم.

سپید کار سیه‌دل سپهر سبز نمای
کبود سینه و سرخ اشك و زردرویم کرد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۴.)

هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور
فتنه‌انگیزتر از غمزهٔ جانان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸.)

سیه دل بر آهخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ
(سعدی، *دیوان*، ۱۸۶؛ *کلیات* ك، ۸۰.)
لیك او گوید از رهِ طعنه
مشك را كای سیه دل نمام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۸.)
آه از این قوم سیه‌دل که گران می‌دانند
به‌زر قلب وصال مهِ کنعانی را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۲.)

سیه‌دلی کنایه از کینه‌وری، بداندیشی و بدکاری، سنگدلی.
زمانه پیش گرفت از سپیدکاری خود
فلك به قاعده کرد از سیه‌دلی بیداد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۱۰.)
به سیه دلی شکایت نتوان ز عشق اهلی
چو زر تو قلب باشد چه گنه بوَد محك را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

سیه‌رو، سیه‌روی کنایه از خجل و شرمنده، بی آبرو، روسیاه.
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد
زان پس نبوی نیز سیه‌روی و بداختر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۰.)
رخ را که سرخ رویی از آتش دمیدن است
فرداش نام چیست سیه‌روی آن جهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۲.)
چون خط خوبان هر روز سیه‌روی‌تر است
هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸.)
بدسگال او که قانون نحوست آمده‌ست
چون زحل خود را سیه‌روی و بداختر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

در خطا با خاکپایت خودفروشی کرد مشك
لاجرم آمد سیه‌رو از خطای خویشتن
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۶۰.)
چون قلم پیش همه خلق سیه‌روی شدیم
بس که وصف خط سبزت به‌زبان آوردیم
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۰.)
به صدق کوش که خورشید زاید ازنفست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶.)

سیه‌روز کنایه از بدبخت و بی‌طالع و محزون و نیز دلداده.
سیه‌روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم
صبا این است پیغامم به آن زلفِ پریشان بر
در این مکتب سواد صفحهٔ دانش مکن روشن
سیه‌روز و سیه‌بخت ار نخواهی همچو من باشی
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۸ و ۳۲۲.)
هر سیه‌روز به کیفیت چشمش نرسد
سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۹.)
می‌کند سودای زلفش روز مسکینان سیاه
ای سیه روزان مسکین، ترك این سودا کنید
(هلالی، *دیوان*، ۷۸.)

سیه‌رویی کنایه از شرمساری و رسوایی و روسیاهی.
لاله لالا سیه‌رویی زبان در کام دل
از سیه‌رویی سر اندر پیش چون اهل عزام
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۷۶.)
سیه‌رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۲۱.)
چون سیه‌رویی فرعون وغا
رنگ او باقی و جسم او فنا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۵.)

سیه‌زاغ کنایه از تاریکی شب.

چو خورشید رخشان بگسترد پر
سیه‌زاغ پرّان فرو برد سر
(فردوسی، *شاهنامه*، ۴۹۷:۲.)
چو طاووس فلك بگریخت از باغ
به گل چیدن به باغ آمد سیه‌زاغ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۴.)

سیه‌زبان کنایه از آن که نفرینش گیرا و اثر بخش باشد.
زان تا لبی سپید کند هر سیه زبان
دردا که چون زبانِ قلم گشت دفترم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۱۴.)
نبود برِ زیرکان مبارك
گفتار چنان سیه‌زبانی
(خواجو، *دیوان*، ۵۱۵.)

سیه‌زبانی کنایه از سق سیاهی، مؤثر بودن نفرین.
خط، تیغ در قلمرو رخسار او گذاشت
آخر سیه‌زبانی ما کرد کار خویش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۲.)

سیه‌سار آنچه سر سیاه داشته باشد و کنایه از قلم.
این زرد تن لاغرِ گلخوار سیه‌سار
زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار
چون آتش زرد است و سیه‌سار ولیکن
این زآب شود زنده و زآتش بِمرد زار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۶۴.)

سیه‌ستاره کنایه از بدبخت و بی طالع.
زان شیفتهٔ سیه‌ستاره
من شیفته‌تر هزار باره
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۸۴.)

سیه‌ضمیر کنایه از کینه‌توز و بدنیّت، غافل و جاهل.
گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
در هر دو حال خود را از یار وانگیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۶.)

سیه‌کار کنایه از مردم بدکار، ظالم و گناهکار و بدروزگار.
خوش بخندید و مرا گفت: سیه‌کار کسی
گفتم ای خواجه سیه به نبود رنگ نگار
(انوری، *دیوان*، ۱۶۷:۱.)
آن سیه‌کار کو به‌روز سپید
روشنایی بدزدد از خورشید
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)
که ای زرق سجادهٔ زرق پوش
سیه‌کار دنیاخر دین فروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۱.)
در این بساط من آن آدم سیه‌کارم
که فکرِ دانه برآورد از بهشت مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۶.)

سیه‌کاره کنایه از زشت و بد و نامیمون.
داریم امیدی به ره لطف الهی
کآید به‌سر این بخت سیه‌کارهٔ ما را
(نسیمی، *دیوان*، ۳۳.)

سیه‌کاری کنایه از ستمگری، گناهکاری، شوخی.
در سیه کاری چو شب روی سپید آرم چو صبح
پس سپید آید سیه‌خانه به شب مأوای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۱.)
لعلش ز شکر خنده در مرده دمیده جان
چشمش ز سیه‌کاری برده دل کیهانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۰.)
زلفت به سیه‌کاری مسند ز قمر سازد
هندو نبود چون او هم مُقبل و هم میمون
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۷۳.)
بگو تا خود چه سرداری که مه را در کمند آری
ندانم کز سیه‌کاری کمندی یا کمندافکن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۰.)
با سیه‌کاری طمع داریم حسن عاقبت
دولت بیدار را در خواب می جوییم ما
(صائب، *کلیات*، ۷۸.)

سیه‌کاسه کنایه از بخیل و ممسك و پست.

ز دهر سیه‌کاسه الحق چنانم
که از پشت من دستهٔ کوزه آید
(انوری، *دیوان*، ۲:۶۳۴.)

دهر سیه‌کاسه‌ای ست ما همه مهمان او
بی نمکی تعبیه است در نمك خوانِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۴.)

او ترش روی است وزو شاداب شاخ نیشکر
او سیه‌کاسه است و از وی خلق را وجه طعام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۶.)

دیدهٔ ابر سیه کاسه همان دم تر شد
کز پی کشت امل طبع غمام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

برو از خانهٔ گردون به‌در و نان مطلب
کاین سیه‌کاسه در آخر بکشد مهمان را
(حافظ، *دیوان* ج، ۵.)

برگ آسایش از این خاكِ سیه‌کاسه مجو
که بوَد از نَفَسِ سوختگان ریحانش
(صائب، *کلیات*، ۶۳۲.)

سیه‌کاسهٔ گردون کنایه از فلك ممسك و سفله.

از سیه‌کاسهٔ گردون مکن اندیشه عماد
خاصه آن روز که یك کوزه شرابت باشد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۱۶.)

سیه کردن جام و جامه کنایه از ترك میگساری کردن و ماتم و عزا گرفتن.

چو مادر فرو خواند غم‌نامه را
سیه‌کرد هم جام و هم جامه را
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۴.)

سیه‌گر کنایه از زشت کار، مکار.

چو خم دادی سرِ زلف زره‌ور
میان گازری گشتی سیه‌گر
آری آری روشن است این همچو روز
کان سیه‌گر چون ستمکار آمده‌ست
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۸۰؛ *دیوان* ت، ۳۷.)

سیه‌گری کنایه از زشتکاری، ستمگری، مکاری.

ای صبح اگر تو یاریی خواهی کرد
آن است که پرده‌داریی خواهی کرد
من خود ز سیه‌گریِ شب می‌ترسم
تو نیز سفیدکاریی خواهی کرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۲۲.)

سیه‌گری کردن کنایه از حیله‌گری کردن، فریبکاری و مکّاری کردن.

سیه‌گری مکن از بهر آنکه ناید باز
چو شد به آب سیه روزگارِ برنایی
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۴.)

سیه‌گلیم کنایه از بدبخت و تیره‌روز.

مشتی سیه‌گلیم چو اختر به تیره شب
در انتظار نیّرِ اعظم نشسته‌اند
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۷.)

در گلشنی که بلبل ما شد سیه‌گلیم
هر غنچه در نقاب گلِ آفتاب داشت
(صائب، *کلیات*، ۱۷۱.)

طبع چون من سیه‌گلیمی را
آن چنان فیض بخش و نورانی
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۶۲.)

ما سیه‌گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهایی نِه، هر بلا که بتوانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۵.)

سیه‌گلیمی کنایه از تیره‌روزی، پریشانی، بی‌دولتی و بدبختی.

رخ متاب از سیه‌گلیمی من
که سیاهی مدد دهد به بصر
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۶.)

سیه‌گلیمی من شد ز عارض تو پدید
زند از این پس حسن تو طبل زیرِ گلیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۵.)

کردند بسی سپید سیمی
از ما نشد این سیه گلیمی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۵.)

زروز و شب شده‌ام سیر چون به پیشِ دلم
سیه گلیمی شب همچو روز شد پیدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴.)

سیه‌گوش جانوری که پیشاپیش شیران می‌رود.
سیه‌گوش بر آهوان گشته چیر
شده آب شمشیر در حلق شیر
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۷.)

سیه‌مست آن چنان مست که سر از پا نشناسد.
سیه‌مست جنونم وادی منزل نمی‌دانم
کنار دشت را از دامنِ ساحل نمی‌دانم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۸.)

سیه‌نامه کنایه از گناهکار، بدکار، بدکردار.
مگر این سیه‌نامهٔ بی‌صفا
به‌دوزخ برد لعنت اندر قفا
دلیری سیه‌نامه‌ای سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
سیه‌نامه چندان تنعّم براند
که در نامه جای نبشتن نماند
سیه‌نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۳، ۱۰۲ و ۱۶۱.)

سیه‌هوش شدن کنایه از تاریك عقل و دیوانه گشتن.
گر ولی زهری خورد نوشی شود
ور خورد طالب سیه هوشی شود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۶۰.)

ش

شاباش مخفف شادباش که در مورد تحسین چون آفرین، احسنت گفته می‌شود.

نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا

از سنگ برون کشید مکری
شاباش زهی شکر فسانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۶۵؛ ۵:۱۴۰.)

ملای روم ما را صائب بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن
(صائب، *کلیات*، ۷۲۴.)

شاباش گفتن شادباش گفتن، احسنت گفتن.

موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حُر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۶ و ۴۲۵.)

شاخِ آتش پاره‌ای از آتش.

شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۷۱.)

شاخِ آهو کنایه از کمان.

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سرِ مور بر پای مور
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۱.)

شاخِ اَمَل درخت آرزو.

به‌باغ ملک ز شاخ اَمَل به عمر دراز
شکفته باد گلِ دولتت به آسانی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۸.)

شاخِ باده درکشیدن کنایه از جام می نوشیدن.

درکش آن شاخِ پُر از باده از آن کز لطفش
مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

شاخ به‌دیوار کنایه از گردنکش و مغرور.

مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان
زین جرم که شد شاخ به‌دیوار شکوفه
(صائب، *دیوان*، ۷۳۴.)

شاخ بر شاخ کنایه از گوناگون و مختلف.

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۶۳.)

شاخ بُسَّد کنایه از گل سرخ.

ای فلک پیش طالعِ نیکت
کرده بر دار اختر بد را

فتح باب کَفت به‌بار آورد
قلب دی ماه شاخ بُسَّد را
(انوری، *دیوان س*، ۳۳۰.)

شاخ به شاخ کنایه از جابه‌جا.

گل به گُل و شاخ به شاخ از شتاب
می شدم ایدون که شود نشو آب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۳.)

شاخ پیدا شدن کسی را کنایه از ناراحت شدن، تعجب کردن، رسوا گشتن.
چون کند دعوی خیاطی کسی
افکند در پیش او شه اطلسی
که ببُر این را به غلطاق فراخ
زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۹.)

شاخ تا شاخی جَستن کنایه ازمجامله کردن، فرصت طلبی کردن.
از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد به‌سوی پایگاه
چون بدید آن عالم اسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
بر سرِ خاکسترِ اندُه نشست
از بهانه شاخ تا شاخی بجَست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۹۷.)

شاخِ خون کنایه از اشك خونین.
ز عشقت چون دلم در سینه خون شد
چنان رفت او که از چشمم برون شد
از آن صد شاخِ خون از سر درآمد
که آن شاخ از زمین دل برآمد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۵۶.)

شاخ در شاخ کنایه ازگوناگون ومختلف، دورودراز، شاخه‌شاخه.
ز جای گوسپندان تا درِ کاخ
دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ
شاخ در شاخ، زیور افکنده
زیورش در زمین سرافکنده
به پیرامنش بیشه‌های خدنگ
به‌هم برشده شاخ در شاخ تنگ
(نظامی، *خسروو شیرین*، ۲۲۰ و۹۸؛ *هفت پیکر*، ۲۵۴؛ *شرفنامه*، ۴۷۸.)

عنانم بین که برد اندیشه گستاخ
سخن بین تا کجا شد شاخ در شاخ
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۱۳.)

شاخِ ریحان شاخهٔ گیاه ریحان که خوشبو ومعطر باشد.
هست در بستان دولت سدرهٔ طوبی ملك
گرچه باغ روح را چون شاخ ریحان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶.)

شاخ زدن کنایه از آزار و اذیت کردن و نیز روییدن و جوانه زدن.
تبر بر نارون گستاخ می‌زد
به دهره سرو بُن را شاخ می‌زد
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۳۴۶.)

آن مرغ عجب در آشیان کی گنجد
و آن ماهِ زمین در آسمان کی گنجد
آن دانه که در دلِ زمین افکندند
گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد
(عطار، *مختارنامه*، ۴۱.)

شعر گویم همی و انده دل
خاطرم جز به‌شعر نگسارد
این جهان را به‌نظم شاخ زند
هرچه در باغ طبع من کارد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۰۶.)

شاخِ زمانه بودن کنایه ازمتلوّن ورنگارنگ بودن.
چون شاخ زمانه‌ای که هر ساعت
از رنگ دگر همی بیارایی
هر وعده که بود در میان آمد
نامد گهِ آنکه در کنار آیی
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۳۹.)

شاخِ سخن شاخسار کلام.
هر مرغ فکر کز سرِ شاخِ سخن بجَست
بازش ز طرّهٔ تو به مضراب می‌زدم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۳۳.)

شاخِ سدره شاخهٔ درخت کُنار یا سِدر که بنابه‌روایات در آسمان هفتم باشد.
از حَطَب بشناس شاخِ سدره را
گرچه هر دو سبز باشد ای فتیٰ

اصل آن شاخ است هفتم آسمان
اصل این شاخ است از نار و دخان
(مولوی، مثنوی ن، ۶۹:۵.)
آنجا که کلك مدح تو خواند مشیر عقل
از شاخ سدره دست عطارد کند مقط
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

شاخ شاخ کنایه ازپاره پاره، ریش‌ریش، تارتار، شاخه شاخه.
بنگرید اکنون بنات النعش‌وار از دست مرگ
نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار
(سنایی، *دیوان س*، ۱۸۳.)
کان زمین و آسمانِ بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
(مولوی، مثنوی ن، ۱۲۷:۱.)
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن
که موی دیدم شاخ سپید در شانه
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۳.)
شاخ شاخ و برگ برگش تازه برهم ریختند
تا زباغ همتت خواندیم طوبیٰ را گیاه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۴.)

شاخشانه، شاخ و شانه یك نوع ساز بوده و کنایه از تهدید و ترساندن.
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج
چنگ و دف و نای و شاخ (و) شانه
بنهاده به پیش انوری را
گنجشك و کبوتر و کلانه
(انوری، *دیوان س*، ۲۸۶.)
به‌ساز شاخشانه موی خوبان
شده یکسر چو هندو پایکوبان
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۲.)
به قصد کینهٔ ایام سر چه جنبانی
ز شاخشانهٔ شمشاد اره را چه غم است
(سلیم، *دیوان*، ۹۱.)

شاخ شانه زدن کنایه از تهدید کردن. (گویند رسمی بوده که بعضی گدایان برای دریافت چیز و گدایی کردن به‌کارمی برده‌اندو آن عبارت بوده ازیك شاخ و یك شانهٔ گوسفند که بر دَرِ خانه‌ها گدایان به‌هم می‌زدند و صدایی عجیب از آن برمی‌آوردند و اگر به آنها چیز نمی‌دادند با کارد خود را مجروح می‌کردند.)
هر یکی آتشی گرفته به دست
منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان
بیت گویان و شاخشانه زنان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۳.)

شاخِ شکر شاخهٔ نیشکر و کنایه از بوسه و لب ودهان معشوق.
گفتم بیا وفا کن وین نازرا رها کن
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
ناچریده از لبش شاخِ شکر
دل هزاران عشوهٔ او را چرید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴۴:۴؛ ۱۶۰:۲.)
آن بت که ز پسته شور می‌انگیزد
وز شاخِ شکر میوهٔ جان می‌ریزد
مؤذن نسب است و هر دم از قامت او
فریاد ز سرو بوستان می‌خیزد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۲.)

شاخ شکسته داشتن کنایه از مطیع بودن، تسلیم شدن.
از ضرورت کردم این گستاخیی
من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد
بی‌ضرورت کش هوا فتویٰ دهد
(مولوی، مثنوی ن، ۱۸۵:۳.)

شاخِ شمشاد کنایه از تازه و سرسبز و شاداب.
رنج فرقت پژمرد آن را که او
تازه همچون شاخِ شمشاد آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۵۸.)

شاخِ غزال کنایه از هلال ماه.
در حدود باختر آهوی دشت خاوران
چون فروشد درهوا شاخِ غزال آمد پدید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۰.)

شاخِ کسی شکستن کنایه از گوشمال دادن، ادب کردن کسی.

من عصا و نور بگرفته به‌دست
شاخِ گستاخِ تو را خواهم شکست
شاخ تیزت بس جگرها را که خَست
نك عصاام شاخِ شوخت را شکست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۱ و ۴۲۲.)

شاخِ گیسو کنایه از پارهٔ مو که یکجا جمع شده باشد.

دو شاخ گیسوی او چون چهار بیخ حیات
به‌هر کجا که اثر کرد اخرج المرعی
هم عرض چو دودمان مُطهر
هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهرِ نیرو
بیخِ شجره ز شاخِ گیسو
(خاقانی، *دیوان*، ۹؛ *تحفةالعراقین*، ۱۰۴.)

شاخِ نبات شاخه‌هایی از نبات متبلور و کنایه از دلنشین و مطبوع و شیرین.

نی نی چو به‌حق درنگری شاخ نباتی است
بس پیر و چو اطفال هنوزش غمِ شیر است
(انوری، *دیوان* س، ۴۶.)

حافظ چه طرفه شاخ نباتی ست کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است
(حافظ، *دیوان*، ۲۹.)

شاخِ نرگس کنایه از محبوب.

هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۳.)

شاخِ نوبهار شاخهٔ نورس بهاری و کنایه ازمحبوب.

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخِ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب بادِ دی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۴.)

شاخ و برگ داشتن چیزی کنایه از شرح و بسط دادن، اغراق و مبالغه کردن، بهتر یا بدتر نشان دادن چیزی.

شاخ و برگی گرچه دارد ناله درکام و زبان
نوبر افغان نکردم لب در افغان کهنه شد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۱.)

شاخِ وفا انداختن کنایه از بی‌مهری و بی‌وفایی کردن.

تا با مجیر از توست غم، جز با وفا نگشاد دَم
تو شوخ چشم اول قدم، شاخِ وفا انداختی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۳۹.)

شاخِ هفت بیخ کنایه از هفت فلك.

پای بگشای از این بهیمی سُم
سر برون آر از این سفالین خُم
از سر این شاخِ هفت بیخ بزن
وز سُم این نعلِ چار میخ بکَن
(نظامی، *هفت پیکر*، ۴۵.)

شاداب دل خوشدل و شادمان.

به تنگی نداد ایج سهراب دل
فرود آمد از باره شاداب دل
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۶:۴۲۰.)

شادان دل دلشاد و آسوده خاطر.

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
نشسته چو شیرِ ژیان پرستیز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۲۷۲.)

من همی رفتم باری همه‌ره شادان دل
دل ندانست که شادان شدنم نگذارند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۳.)

شادبخت نیکبخت.

بود فرزندی مرا تازه جوان
با قد و بالای چون سروِ روان...
آمد او روزی خرامان شادبخت
یك زمان در مجلس وعظت نشست
(اسیرلاهیجی، *اسرارالشهود*، ۹۱.)

شادبهر نیکبخت و بهره‌ور از شادکامی.

یکی روز فارغ دل و شادبهر
برآسوده بود از هوسهای دهر
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۵۴.)

پسر را همی گفت کای شاد بهر
خرت را مبر بامدادان به‌شهر
(سعدی، *بوستان* ی، ۴۳.)

شادخوار خوشحال و نیکبخت و نیز شرابخوار و عیاش.

آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند
آن ارغوان شکفته چو رخسار شاد خوار
(قطران، *دیوان*، ۱۷۹.)
دل شهریان شد از آن شادخوار
که شه شد دگرباره زی کوهسار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۵۱۴۹.)
شادخوار از تو سلاطین و تو را برده نماز
نوش خوار از تو رعایا و تو را گفته دعا
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۶.)
لاشك از محمود و بهرام این چنین باشد که اوست
ملك جوی و تخت‌گیر و شاه‌بند و شادخوار
(مختاری، *دیوان*، ۸۲.)
در روزگار کامروا باد و شاد خوار
شاه ملوك و صدر سلاطین روزگار
(ازرقی، *دیوان*، ۳۹.)
تو شادخوار عافیتی تا وبای غم
طاعون به طاعن حسد آرا برافکند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۰.)

شادخواری شرابخواری و نیز نیکبختی.
در ایوانِ هارون شد آن نامجوی
سوی شادخواری نهادند روی
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۹۲۴۰.)
اضعاف حرفهایی کز شعر من شنیدی
نیکیت باد و نعمت شادیت و شادخواری
(منوچهری، *دیوان*، ۱۰۰.)

شادخوردن با شادی و لذت خوردن.
چو غالب گشت بر بهلول سوداش
ز بیده داد بریانی و حلواش
نشست و شاد می‌خورد آن یکی گفت
که می‌ندهی کسی را او برآشفت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶۷.)

شاد دل خوشحال، آن که درونی خوش دارد، خوش طبع.
بزد کوس و برداشت از نیمروز
شده شاد دل شاهِ گیتی فروز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۳۹.)

جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بَدر بی‌نقصان شوند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۳.)

شادُروان زدن خیمه و خرگاه زدن، سراپردهٔ سلطنت افراشتن.
ما بر این گردون تُتُقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۱.)

شادروانِ مروارید نام لحنی از مصنفات باربد.
چو شادروانِ مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سُفتی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۱.)

شادروانِ نُه توی کنایه از افلاك.
از برای پرده‌داران درش فراش صنع
بر هوا افکنده شادروان نُه توی اثیر
(عراقی، *کلیات*، ۸۲.)

شادِ شاد با شادی بسیار و فراوان.
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شادِ شاد
زو تبر آورد و بیل او شادِ شاد
کند آن موضع که تیرش اوفتاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۹۰؛ ۶:۳۸۳.)

شادکام کامروا، خوشحال و شادمان.
از پسِ دنیا نرود مردِ دین
جز که به دانش نبود شادکام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۹۱.)
بچه می‌لرزد از آن نیشِ حجام
مادر مشفق در آن غم شادکام
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷.)

شاد گشتن از خویشتن کنایه از رهایی یافتن از رنج، راضی گشتن.
چو از وامداری خر آزاد گشت
برآسود و از خویشتن شاد گشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۰.)

شادمانه خوشحال، راضی، خشنود.

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریك بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه
(شهیدبلخی، *اشعار پراکنده*، ۳۴.)

چو نیك و بدش نیست باقی چه باشی
به نیك و بدش غمگن و شادمانه؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۲.)

شاده شاد و خوش و شادکننده.

هم بر لب خویش بوسه داده
کای شادی جان و جانِ شاده
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
هین که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری
چشم جان می‌دید نقشی بوالعجب
هر طرف زیبا نگاری شاده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۲:۵ و ۲۰۲؛ ۱۸۵:۶.)

شادی آباد جای شادی و نیز نام محلی در اطراف تبریز که مولد قطران شاعر است.

از غم فرقت همی گردد خراب
هر دلی کز شادی آباد آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۵۸.)

خدمت تو هم به‌شهر اندر کنم بر جان غم
گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید
(قطران، *دیوان*، ۶۶.)

شادیانهٔ عید ساز و دُهلی که به‌شادیِ فرارسیدن عید زنند.

نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید
گشاد از اثر انبساط گوش صمیم
(عرفی، *دیوان*، ۹۸.)

شادی انگیزان در حال شادی و شادمانی.

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۰.)

شادی سرشت شادمانه، آمیخته به خوشی و شادی.

روانها شد از مژده شادی سرشت
به‌هر دل دری برگشاد از بهشت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۴۲۷.)

شادی طلب آن که خواهان شادی و خوشی است.

شادی طلبان از غم جانان بگریزند
من شادی جان جز غم جانان نشناسم
(حلاج، *دیوان*، ۱۳۸.)

شادیِ عقلی شادی و خرمی باطنی و روحانی.

اهلِ آن عالم چو آن عالم زبَر
تا ابد در عهد و پیمان مستمر
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان
شادیِ عقلی نگردد اندُهان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۵:۴.)

شادی فزا، شادی فزای افزایندهٔ شادی و خوشحالی.

چو بشنید مهتر برآمد زجای
لبش گشت خندان و شادی فزای
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۰۹:۱.)

گویی از یاد بزم و ساغر تو
باده شادی‌فزا و غم کاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

به زاری گفت کای جانم به‌تو شاد
غمت شادی‌فزای جانِ من باد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۳.)

شادی کاه کم و کاست کنندهٔ شادی و خوشی.

باز فراش عافیت طی کرد
بستر غم فزای شادی کاه
(انوری، *دیوان* س، ۲۶۵.)

شادی کده جای شادی.

این سینه که منزلگهِ صد قافله درد است
شادی کده باد، ار بوَدش میل دوایی
(شفایی، *دیوان*، ۱۹۶.)

شادیِ کسی خوردن، شادیِ روی کسی خوردن، نوشیدن کنایه از به‌سلامتی و شادیِ کسی جامِ می نوشیدن.

چرخ از آن شادیِ او خورد که در بزم جلال
آب حیوان به صفت قطره‌ای از ساغر اوست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۴.)
نغز گفت آن بتِ ترسابچهٔ باده پرست
شادیِ روی کسی خور که صفایی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)
شادیّ روی ساقی ما می‌مدام نوشیم
بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۱۳.)

شارسان، شارستان شهر و شهرستان.
زیرا که تو در شارسان حکمت
با نعمت و با مال و دستگاهی
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۴۵۰.)
همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود
ز بار بارهٔ آن سنگپاره شارستان
(عنصری، *دیوان*، ۲۳۵.)
از این مرز ما سی و نه شارسان
از ایرانیان شد همه خارسان
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲۷۴۹:۹.)

شارع میخانه راه و گذرگاه میخانه.
بگذار تا به‌شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دَریم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۸.)

شاطر چالاك و تند و گستاخ و بی باك.
تو گفتی خروسان شاطر به‌جنگ
فتادند در هم به منقار و چنگ
گرچه شاطر بود خروس به‌جنگ
چه زَنَد پیشِ بازِ رویین چنگ
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۵؛ *کلیات ش*، ۷۸.)

شاعرآسا مانند شاعر.
سپهر قدرا کردم سؤال دوش از دل
که خواهم اشتری از پادشا چه فرمایی
جواب داد مرا کای مجیر راست شنو
تو بس شتربان شکلی نه شاعر آسایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

شاعرباره شاعر دوست.
نیست شُهرت طلب و خسرو و شاعر باره
کش به بیت و غزل و شعر روان بفریبم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴.)

شاعرِ ساحر شاعر چیره‌دست و گویندهٔ افسونکار.
منم آن شاعرِ ساحر که به افسون سخن
از نی کلك همه شهد و شکر می بارم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۵.)

شافِ مسیح شیاف یا شافی که به وسیلهٔ آن حضرت مسیح نابینایان را شفا می‌داد.
دوای جان ز دَرِ مصطفی طلب زیراك
تو روز کوری و شاف مسیح در بطحا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳.)

شاکار کردن کار بی‌مزد به دیگری فرمودن، بیگاری از کسی کشیدن.
نکنی طاعت و آن گه که کنی سست و ضعیف
راست گویی که همه سُخره و شاکار کنی
(کسایی، *اشعار و زندگی*، ۵۰.)

شاگردانه زری که بعد از اجرت استاد به صورت انعام به شاگرد دهند.
به استادیم گنجی زر بخواهم
به شاگردانه صد گوهر بخواهم
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱۶.)

شاگردِ دل بودن کنایه از سالك و صاحبدل بودن، آن که علم باطن آموزد.
راند دیوان را حق از مرصاد خویش
عقلِ جزوی را ز استبدادِ خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد
بلك شاگرد دلی و مستعد
رو بَرِ دل رو که تو جزو دلی
هین که بندهٔ پادشاه عادلی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۷۶:۴.)

شاگرد روزگار بودن دست پرورد زمانه بودن.
شاگردِ روزگارم بر من مگیر طالب
گر ابلهانه بینی نقصی در امتیازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۴.)

شاگردِ شیطان شدن کنایه از گمراه شدن، بی‌راه گشتن.

کافران همجنسِ شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۳۶.)

شاگرّدِ فاستقم کنایه از حضرت محمد(ص).

آن شاهد لعمرك و شاگردِ فاستقم
مخصوص قم فانذر مقصود کن فکان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

شاگردی نوآموزی، دست پروردگی.

شاگردی تو مایهٔ استادیهاست
شادم به غمت که در غمت شادیهاست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۷.)

که از این شاگردی و زین افتقار
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۸.)

شاگردی کردن نوآموزی کردن، کارآموختن، خدمتکاری و بندگی کردن.

یك روز ز بندِ عالم آزاد نیَم
یك دم زدن از وجود خود شاد نیَم
شاگردیِ روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیَم
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۴.)

هندوی چشم تو را ترك فلك شاگردی
کردگویی که چنین رهزن و استاد شده‌ست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۶.)

هر که شاگردیش کرد استاد شد
تو سپس‌تر رفته‌ای ای کورِ لُد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۷۵.)

شام ابد کنایه از پایان جهان.

از دم صبح ازل تا آخرِ شام ابد
دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۲۰.)

شامِ اکسون باف کنایه از غروب که پدید آرندهٔ تاریکی است.

به صبح قاقم پوش و به‌شام اکسون باف
به صلح آب فشان و به جنگ آتش بار
(عرفی، *دیوان*، ۴۴.)

شام به‌شام تمام مدت شبانه‌روز.

حاسدِ او را درد است و عنا چاشت به چاشت
دشمن او را بیم است و بلا شام به شام
(لامعی، *دیوان*، ۹۴.)

شامِ پاك‌دِه کنایه از حضرت عیسی مسیح. (شامِ پاك آخرین شامی بوده که حضرت مسیح با یاران خود صرف کرده است.)

به شامِ پاك دِه و آفتاب راه‌نشین
به صبح آینه‌گردان و ماه ما را فسا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

شام خوردن با کسی، بر کسی کنایه از هجوم بردن، شبیخون زدن، تاختن نابهنگام.

چون با پدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۶۸.)

خواجه رفت از جهان چه تن زده‌اید
به‌جهان شور و فتنه درفکنید
هین که ایام شام خورد بر او
سنگ در شیشهٔ سحر فکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۴.)

شامِ زلف، شامِ سرِ زلف کنایه از تیرگی و سیاهیِ زلف و گیسو.

چو ماه روی تو در شامِ زلف می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید
تا دم از شامِ سرِ زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۲ و ۳۰.)

تیره‌روزان خوب می‌دانند صائب قدر هم
شام زلف او به‌فریاد غریبان می‌رسد
(صائب، *کلیات*، ۴۰۳.)

شامِ غریبان شبِ مردم غریب و ازیار و دیار دور افتاده و کنایه از سیاه، تیره و تار و وحشتناك.

زلف سیاهت شام غریبان
روی چو ماهت شمع شبستان
(خواجو، دیوان ك، ۳۳۹.)
گفتم ای شامِ غریبان طُرهٔ شب رنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
(حافظ، دیوان، ۱۲.)
نور پیشانی صبح طربم لیك چه سود
که زغم تیره‌تر از شام غریبان رفتم
(عرفی، دیوان، ۹۲.)
همرهش خاکستر شام غریبان است و بس
هر که را بر دل بوَد زخمی ز بیداد وطن
(صائب، کلیات، ۷۲۸.)
صبح من شامِ غریبان است از شامم مپرس
تا به‌کام غم در این محنت سرا افتاده‌ام
(کلیم، دیوان، ۲۸۶.)
در خم زلف کجت دلها غریب افتاده‌اند
زلف تو شام غریبان است و ما چندین غریب
(هلالی، دیوان، ۱۸.)

شامِ غریبان گرفتن کنایه ازغم‌واندوه‌داشتن، زاری کردن.
ازدوربت چو شامِ غریبان گرفته‌ایم
از در گشاده روی چو صبح وطن درآ
(صائب، کلیات، ۷۱.)

شام کردن بر کسی کنایه از تاخت آوردن، شبیخون کردن.
تا نکرده‌ست چاشت شام کنیم
کار او پیش او تمام کنیم
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۴۹.)

شامگون مانند شام تیره و تار.
چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی
که صبح فام شد از راه شامگون آمد
(خاقانی، دیوان، ۸۶۱.)

شامی سیه فام و تیره رنگ.
لباس لاله نادرتر که اسود دارد و احمر
گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۱۱۰.)

شامیِ اسود کنایه از شب سیاه.
از روی تو و موی تو دارند نشانی
این رومیِ ابیض دگر آن شامیِ اسود
(ابن حسام، دیوان، ۱۳۱.)

شامی سَلَب آن که پوشش تیره و سیاه دارد، کنایه از تاریکی شب.
ماه مصری طلعت شامی سلب را یافتم
خرگه سیمین زده بر برج سیمابی حصارِ
(خواجو، دیوان، ۳۶.)

شانه بین کنایه‌از فالگیرکه برشانهٔ استخوان بُزی‌که‌در وقت‌معین‌کشته‌شده‌باشدنگاه کندوآینده‌را بگوید.
اینها سلیم کاکنون من می‌کشم از آن زلف
عمری به پیش از اینم می‌گفت شانه بینی
(سلیم، دیوان، ۴۰۴.)

شانه‌بینی کردن کنایه از فالگیری کردن.
خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست
هر دم آن زلف پریشان شانه‌بینی می‌کند
(غنی کشمیری، دیوان، ۸۰.)

شانهٔ دست کف دست و نیز استخوان کتف و دوش.
تا ز دستم رفت و همزانوی نااهلان نشست
شد کبود از شانهٔ دست آینهٔ زانوی من
ور مرا آینه در شانهٔ دست آید من
نفس عنقای سخنران به خراسان یابم
(خاقانی، دیوان، ۶۵۰ و ۲۹۸.)

شانه‌زدن آرایش کردن با شانه، پیراستن.
مگر تو شانه‌زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاك عنبر بوست
کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند
(حافظ، دیوان ج، ۳۵ و ۷۸.)
کارِ ما نیست سرِ زلفِ سخن شانه زدن
این قدر هست که یك پرده به از بی‌کاری‌ست
(صائب، کلیات، ۱۸۶.)

شانه‌سان مانند شانه.
شانه سانم در سر سودای زلفت کرده سر
نیستم آینه آیین کو کند خلعت به‌روی
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۷۰.)

شانه کاری کردن آرایش کردن، کنایه ازدرآویختن.

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
می کند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
(صائب، *کلیات*، ۵۹۱.)

شانه‌کش آن که پیرایندهٔ موی باشد.

ساقی ز چهره آینه بر روی بزم داشت
مطرب ز پنجه شانه کش زلفِ چنگ بود
(سلیم، *دیوان*، ۱۵۵.)

بیا که با لب دل آستان غم بوسیم
تمام ذوق شویم و لبِ الم بوسیم
من و تو شانه کش زلف ناله‌های همیم
بیا به جایزه‌ای هم دهان هم بوسیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۷۲.)

شانه کشیدن آرایش کردن موی.

مشاطه‌گر نه‌ایم عروسان نغمه را
بر زلفشان چه شانه ز مضراب می کشیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۴.)

شانه‌گیر آنچه شانه را فرا گیرد و کنایه از سرکش و روگرداننده.

ز سودای دلم او را زیان نیست
ندانم از چه زلفش شانه‌گیر است
زلف شام غمم از بس بود آشفته سلیم
شانه‌گیر است ز آمیزش او کاکل صبح
(سلیم، *دیوان*، ۱۱۸ و ۱۵۰.)

شاه کنایه از داماد و نیز شخص آگاه، ولی و مرشد، و حضرت محمد(ص).

مگر شاه را نزد ماه آوریم
به‌نزدیك تو پایگاه آوریم
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱:۱۵۶.)

بست کابین عروس را با شاه
کرد پیوند مشتری با ماه
شه در آمد به خوابگاه عروس
تا بود شاد تا به بانگ خروس
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۸.)

آن لعل کو چو نعل حریف است و با نشاط
وین شاه با عروس نه جفت است و نه جداست
مدعی گاوِ نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را
ره نتاند زد شهِ آگاه را
کآمدیم ای شاه ما اینجا قُنُق
ای تو مهماندارِ سُکانِ افق
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۷؛ *مثنوی ن*، ۶:۵:۱۴۵:۳.)

شاه‌آسا بودن خداوند و اصل و بزرگ بودن.

گفتی که خرابی تنت بهر چراست
زیرا که تنت بنده و جان شاه‌آساست
فراش ز بهر منزلِ آینده
نه خیمه بیفکند چو سلطان برخاست
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۱۲.)

شاهِ اختران کنایه از خورشید.

آخر نه تو شاهِ اخترانی
کیوان زبَرت به پاسبانی
گر عاشق شاهِ اختران نیست
پس چون دم جانفشان زَنَد صبح
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۴۵؛ *دیوان*، ۵۰۵.)

سراسر بر جهانگیری چو شاه اختران قادر
عراق آورده زیر حکم اقلیم خراسان هم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۶۴.)

منور کرده شاه اختران را
فروغ چهرهٔ تو رای دیده
(امامی هروی، *دیوان*، ۲۱۶.)

گردون به حکم تربیت شاه اختران
حاصل کند ز بهر تو منشور دلبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

شاه اسپَرغم ریحان.

از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیدهٔ چرخ و یکی چو چنگ عقاب
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۹.)

شاهِ اقلیم چهارم کنایه از خورشید که فلك چهارم بدو اختصاص دارد.

شاهِ اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج
در فراهم کردن زرهای کانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان*، ۵۴.)

شاهِ امروزینه و فردا پادشاه دنیا و آخرت، کنایه از مرد کامل و مرشد و مراد.

شاهِ امروزینه و فردای ماست
پوست بندهٔ مغز نغزش دایماست
چون اناالحق گفت شیخ و پیش برد
پس گلوی جمله کوران را فشرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۲.)

شاهِ انجم کنایه از خورشید.

پیل شکلی که شاه انجم را
در سخاوت دو اسب و رخ بنهاد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۴۰۲.)

شاه انجم غلام او زیبد
سکهٔ دین به‌نام او زیبد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸۷.)

گفت یك نیمه شاه انجم را
و آن دگر صدر چرخ پنجم را
(سنایی، *مثنویها*، ۲۰۳.)

بر آید ماه گردون تا بگیرد روزن بامش
درافتد شاه انجم تا ببوسد پای دربانش
(خواجو، *دیوان*، ۶۲.)

شاه انجم که مرکب و بُنه‌اش
شش سوارند و هفت خرگاه است
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۳.)

شاه انجم به‌رسم هر روزه
چون بر آمد به‌تخت فیروزه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۳۹.)

شاهبازِ خرد کنایه از دانا و روشن بین.

آشیان در بومِ عشقش کن که پیش از امرِ کُن
شاهبازانِ خرد را این تقاضا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۶.)

شاهبازِ زرین بال کنایه از خورشید.

به‌رغم زالِ سیه شاهبازِ زرین بال
در این مقرنسِ زنگاری آشیان گیرد
(حافظ، *دیوان*، قکز.)

شاهبازِ سدره‌نشین کنایه از جان پاك و بلند پرواز آدمی.

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌ست
که ای بلند نظر شاهبازِ سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آباد است
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۴.)

شاهبازِ طریقت کنایه از سالك بلند پرواز.

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازانِ طریقت به مقام مگسی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۱۹.)

شاهِ بشر کنایه از خداوند تبارك و تعالی.

باد گوید پیکم از شاه بشر
که خبر خیر آورم که شور و شر
زانك مأمورم امیر خود نیَم
من چو تو غافل ز شاه خود کیَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۴۴.)

شاه بیتِ دفترِ حُسن کنایه از کمال زیبایی و دلربایی.

تو شاه بیتِ دفتر حسنی و معنیت
خُلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو
خط مشکین چیست گِرد عارض گلگون او
شاه بیت دفتر حُسن و وفا مضمون او
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۳ و ۳۶۶.)

شاهِ پریرینه آن که در پادشاهی اصیل نیست.

شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند
امروز من آن شاهم نی شاهِ پریرینه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۴.)

شاهِ تختِ رسالت کنایه از حضرت محمد(ص) پیامبر اسلام.

به شاهِ تختِ رسالت که عنکبوتی را
به پرده‌داری تشریف داد بر دَرِ غار
(خواجو، *دیوان*، ۵۰.)

شاهِ‌جان کنایه از خداوند.
هرچه کوشد جان که در مرد و زن است
گوش و چشم شاهِ جان بر روزن است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۱.)

شاهِ‌جهان‌ستان پادشاه فاتح و پیروز و گیرندهٔ جهان.
شد عرصهٔ زمین چو بساطِ ارم جوان
از پرتوِ سعادت شاهِ جهان ستان
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۳.)

شاهِ چرخ، شاهِ چرخِ چنبری، شاهِ چرخِ نیلگون کنایه از خورشید.
پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاهِ چرخ
زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)
خسرو گردون جنابت هر کجا لشکر کشید
شاه چرخ چنبری در موکبش خنجر کشید
(خواجو، *دیوان*، ۱۵۱.)
شاه چرخ نیلگون عرصهٔ امنش به‌طبع
رخ نهد تا در رکابش بیدقی فرزین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۸.)

شاهِ‌چین پادشاه کشور چین و کنایه از پادشاه قادر و نیز خورشید.
شاهِ چین را داد حکم آسمانی گوشمال
تا چرا بی‌حکم تو بر سر همی افسر گرفت
شاهِ چین در این ضیافت چاکر درگاه توست
در ضیافت رسم ابراهیم بن آزر گرفت
(معزی، *دیوان*، ۷۷.)
نه بکُشِ اول مرا ای شاهِ چین
تا نبیند چشم من بر شاه این
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۳۹.)
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد
فلک نعل رنگی بر آتش نهاد
که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن دُر به دینار داد
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۰۰ و ۱۹۸.)

شاهِ حبش کنایه از ماه.
دوش چون شاهِ حبش بیرون خرامید از حَرم
راستی را همچو سرو از دَر درآمد دلبرم
پیدا شد از افق عَلَمِ خسرو ختا
وز دیده گشت رایتِ شاهِ حبش نهان
(خواجو، *دیوان*، ۸۸ و ۱۱۱.)

شاهِ خاور، شاهِ خاوری کنایه از خورشید.
نطع در بزم افکنی گویی که میر مجلسم
تیغ بر گردون کشی گویی که شاهِ خاورم
چو در چینی خطا باشد که بر چین ترکتاز آری
فَرَس بر شاهِ خاوران و قلب شام را بشکن
هندویت رانده بر شاه خاور سپه
لشکر زنگت آورده بر چین حَشَر
(خواجو، *دیوان*، ۸۹، ۹۸ و ۴۴۲.)
نُه خطه به شاهِ خاوری داد
دیوان قضا به مشتری داد
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۵.)

شاهِ خِرَد بزرگ و پادشاه دانش، خداوند متعال.
چون قفس را بشکند شاهِ خرد
جمع مرغان هر یکی سویی پَرَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۰۸.)

شاهِ خوبان کنایه از محبوب و زیباروی.
صبا خاکِ وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاهِ خوبان را نظر بر منظر اندازیم
به قد و چهره هر آن کس که شاهِ خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۰ و ۱۱۷.)

شاهد کنایه از زیبا و خوبروی و محبوب.
سَرِ غُصه بکوبیم غم از خانه بروبیم
همه شاهد و خوبیم همه چون مهِ عیدیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۲۴.)

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی به‌جای سمر، قند داشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶.)

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکُشد زارم و در شرع نباشد گنهش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

شاهدِ آب دندان کنایه از زیباروی درخور و شایسته.
شاهدانِ آب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خوابِ خوش دندان کنان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)

شاهدانِ بُستان کنایه از گلها و ریاحین.
بر جامهٔ شاهدان بستان
شبنم عرق بهار افشاند
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۰.)

شاهدانِ چمن کنایه از گلها و ریاحین.
چو شاهدانِ چمن زیر دست حُسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۴.)

به شاهدان چمن طعن خامشی مزنید
که طایران غزلخوان زبان ایشانند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۲.)

شاهدانِ فلك کنایه از ستارگان.
در عهد عصمت تو از این قصر لاجورد
ننموده شاهدان فلك بی‌حجاب روی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۸.)

شاهدباز کنایه از امردباز، زن‌باز و فاسق.
پیش شاهدباز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و دیگر خوش‌ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
آرَد و کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوشستش قد و خد
کی دهد نان بل به‌تأخیر افکند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۷.)

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است
آهسته تا نبوَد خبر رندانِ شاهدباز را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)

زاهدان نیز چو رندان همه شاهد بازند
فرق آن است که ایشان به نهان می‌نگرند
(همام، *دیوان*، ۳۲.)

شاهدِ بازاری کنایه از زیبای مجلس آرا.
به وفای گلِ سوری منه ای بلبل دل
که ثباتی نبوَد شاهدِ بازاری را
(عماد فقیه، *دیوان*، ۶.)

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۱.)

شاهدبازی کنایه از معشوق بازی و دلبری کردن، پاکبازی و عشق حقیقی داشتن.
دلش در بندِ آن پاکیزه دلبند
به‌شاهد بازی آن شب گشت خرسند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۸۳.)

نام حق عدل است و شاهد آنِ دوست
شاهد عدل است زین رو چشم دوست
عشق حق و سرِّ شاهدبازیش
بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا
در شبِ معراج شاهدبازِ ما
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۳۶.)

گوئیا نرگس به شاهدبازی آمد سوی باغ
زانك دایم سیم دارد بر کف و زر در دهن
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۷.)

گر ندانم زرق و سالوسی مکن عیبم که من
رسمِ شاهدبازی و جام و سبو دانسته‌ام
(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۰.)

شاهدِ باغ کنایه از درختچه‌های زیبا و سرسبز و نیز گلها.

شاهدِ باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۵.)

شاهدِ باغ اگرش میل گلستان باشد
از چمن رخت به‌هر مجلس و مجمع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۷.)

شاهدِ بخت عروس زیبای دولت و اقبال (تشبیه صریح).

شاهدِ بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه ورخ چو مهیم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۵.)

شاهدِ بدمهر کنایه از دنیا، روزگار.

روی دل از این شاهدِ بدمهر بگردان
کانجا که جمال است نشانی زوفا نیست
زین عالمِ خونخواره دلی خون ز تغابن
دانم که کرا هست ندانم که کرا نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۰.)

شاهدِ بکر باده کنایه از شراب کهنه و گوارا.

شاهدِ بکر باده را در حرم نشاط کش
پس به مسیح روح بین حامله‌اش به دختری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۲۱.)

شاهد پردگی کنایه از جان.

دل را که هزار باره در خون کشَمش
وقت است که در خطهٔ بی‌چون کشَمش
وآن شاهد پردگی که جان دارد نام
مویش گیرم ز پرده بیرون کشمش
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

شاهدِ جان کنایه از محبوب و مقصود جان.

شاهدِ جان نکند صورت خود از تو دریغ
گر چو آیینه بوَد چشم و دلی پاك تو را
(اهلی، *دیوان*، ۷.)

شاهدِ جماش کنایه از زیباروی شوخ و فریبنده.

منم آن رند مُفلس قلاش
که شدم در جهان به رندی فاش
تشنهٔ لعل لُعبتِ ساقی
کُشتهٔ چشم شاهدِ جماش
(خواجو، *دیوان* ك، ۵۰۶.)

شاهدِ خانگی کنایه از زیباروی عفیف و نیز سِرّ و حقیقت غیبی.

زان شاهدِ خانگی نشان کو
هر کس سخنی ز خاندان گفت
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱۸.)

شاهدِ رخ زرد کنایه از شراب.

می، عاشق آسا زرد به همرنگِ اهل درد به
زرد صفاپرورد بِه تلخ شکر بار آمده
آن جامِ خم‌پرورد کو آن شاهدِ رخ زردکو
آن عیسیِ هر درد کو تریاقِ بیمار آمده
می آفتابِ زرفشان جام بلورش آسمان
مشرق کفِ ساقیش دان مغرب لب یار آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۹.)

شاهدِ روحانی، شاهدِ روحانیان کنایه از محبوب روحانی، محبوب.

عالم و عابد و صوفی همه طفلانِ رهند
مرد اگر هست بجز عارف ربّانی نیست
با تو ترسم نکند شاهدِ روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۲.)

شاهدِ روحانیان ساخته بزم صبوح
آینه‌آسا شده باده به مجلس روان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

شاهدِ روز کنایه از خورشید.

شاهدِ روز کز هوا غالیه‌گون غلاله شد
شاهدِ توست جامِ می‌روز و هوای تازه بین
شاهدِ روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۸ و ۴۹۱.)

شاهدِ زربفت پوش کنایه از خورشید.

چهرهٔ آن شاهدِ زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۱.)

شاهدِ شامی کنایه از شب.
شاهدِ شامی برید شعرِ سیه بر بدن
وافعی سیمین کشید مُهرهٔ زر در دهن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

شاهدِ شکر پاره کنایه از زن زیباروی و دلنشین.
مکن ای شاهدِ شکر پاره
دل و دین را به عشوه آواره
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۸.)

شاهدِ شِکر حدَیث کنایه از زیبای شیرین گفتار.
شاهدانِ شکر حدیث چو شمع
زین هوس خون دیده در دَهَنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

شاهدِ شنگ کنایه از زیباروی ظریف.
نوای مطربان و شاهدِ شنگ
نمی‌زد راهها بر عود و بر چنگ
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۱۶.)

شاهدِ شوخ شنگ کنایه از محبوب زیبا و ظریف و زنده دل.
با شاهدِ شوخ شنگ و با بربط و نی
کُنجی و فراغتی و یك شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
مِنّت نبریم یك جو از حاتم طی
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۴.)

شاهدِ شیرین کنایه از محبوب زیبا و دلربا و دلپذیر.
برو معالجت خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۳۴.)

شاهدِ شیرین کار کنایه از زیباروی شیرین کردار و حرکات.
زشور و عربدهٔ شاهدانِ شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۸.)

شاهدِ صبح کنایه از آفتاب.
شاهدِ صبح از رخ لعل و سپید
داد حریفانِ طرب را نوید
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۶۸.)

شاهدِ طارمِ فلك کنایه از آفتاب.
شاهدِ طارمِ فلك رست ز دیوِ هفت سر
ریخت به‌هر دریچه‌ای اقچهٔ زرِّ شش سری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۱۹.)

شاهدِ عشرت کنایه از زیبای شاد و زنده‌دل.
رنگ و بو از ما مجو ای شاهدِ عشرت که ما
چون گلِ امید خویش از رنگ و بو بی‌بهره‌ایم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۱.)

شاهدِ غمزه‌زن کنایه از آفتاب.
ای شاهدِ غمزه‌زن جهان را
سلطان یك اسبه آسمان را
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۶.)

شاهدِ قدسی کنایه از زیبای پاك، محبوب.
ای شاهدِ قدسی که کشد بند نقابت؟
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۸.)

شاهدِ قُرآن کنایه از عثمان بن عفان.
به صدق صاحب غار و به عدل کسری شرع
به حلم شاهدِ قرآن به علم شیر خدا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۶.)

شاهدِ گل‌روی کنایه از محبوب زیبا و سرخروی و دلنشین.
هر که با شاهدِ گل‌روی به‌خلوت بنشست
نتواند ز سرِ راهِ ملامت برخاست
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۶.)

شاهدِ لعمرك از القاب حضرت محمد(ص).
آن شاهدِ لعمرك و شاگرد فاستقم
مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۰.)

شاهدِ مقصود در آغوش بودن کنایه از کامروا بودن، کامیاب شدن.
صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
وآنکه یك جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۱۸.)

شاهد مقصود در بَر کشیدن کنایه از به مراد رسیدن، کامیاب گشتن.

من که یك دستم به جیب و دست دیگر بر سر است
چون توانم شاهد مقصود را در بَر کشید؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۷۹.)

شاهدِ مه روی خاوری کنایه از خورشید.

هر صبحدم که شاهدِ مه‌روی خاوری
از روی دهر محو کند خالِ عنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

شاهدوَش کنایه از دل انگیز و دلنشین.

صاحبان حُسن اگرچه فتنه‌جویانند لیك
فتنهٔ او بیشتر باشد که شاهدوَش تر است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۶۰.)

شاهد و شاهده کنایه از مرد و زن زیباروی.

رفت آن عجوز پر دغل رفت آن زمستان و وحَل
آمد بهار و زاد از او صد شاهد و صد شاهده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۱:۷.)

شاهدِ هرجایی کنایه از محبوب معروف و مشهور که همه جا هست، ذات مطلق.

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۲.)

شاهدی کنایه از دلبری و دلربایی.

نه آن می کند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۸؛ *کلیات* ش، ۵۷۱.)

شاه را در خانهٔ بیدق نهادن کنایه از کار بی‌جا و بی‌خردانه کردن.

مال و منصب ناکسی کآرد به‌دست
طالب رسوایی خویش او شده‌ست
یا کند بُخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرد به‌ناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۳:۴.)

شاه را مات کردن از اصطلاحات شطرنج و کنایه از مغلوب کردن.

بر آورد از شاه و از پیل گرد
بزد شه رخ و شاه را مات کرد
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۹۶.)

شاه رخ نمودن از اصطلاحات شطرنج و آن کشت دادن است به حریف به طوری که ضرب بر رخ او نیز برسد، کنایه از عیان گشتن محبوب و معشوق.

چون عشق در دل آمد آنجا خرد نیامد
چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۸.)

شاهِ رقعهٔ نیلی کنایه از خورشید.

خجسته رای تو گویم که راستی به‌چه ماند
به‌شاه رقعهٔ نیلی به‌ماه خیمهٔ ازرق
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۲.)

شاهِ ریاحین کنایه از گُل.

چو از حجرهٔ غنچه شاهِ ریاحین
دهد بار چون نیکوان حصاری
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۴.)

شاهِ زمرد سریر کنایه از خورشید.

صبح چو سر بر زد از دریچهٔ ابراج
شاه زمرد سریرِ آینه‌گون تاج
(خواجو، *دیوان*، ۱۷.)

شاهِ زنگ کنایه از تاریکی شب.

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن
فروگشاد سراپرده پادشاهِ خُتن
(انوری، *دیوان*، ۳۶۸:۱.)

چون برآمد جوشِ جیش شاه زنگ ازراه شام
منهزم شد قیصر رومی رخِ مشرق خرام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

شاهِ زنگبار کنایه از تاریکی شب.

دوش چون پیروز شد بر روم شاه زنگبار
موکب سلطان هندستان شد از شام آشکار
شد والیِ ولایت چین شهریار شام
زد خیمه بر بلاد ختن شاهِ زنگبار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶ و ۵۴.)

شاهِ سپهر کنایه از خورشید.

کهف زمانه ناصر دین کز نهیب او
گیرد کناره شاهِ سپهر از میان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

شاهِ ستارگان کنایه از خورشید.

شاهِ ستارگان را جوزاست برج اوج
زیرا که هست خانهٔ دستور نیک رای
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۲۵.)

شاهسوارِ آسمان گَرد کنایه از خورشید.

آن شاهسوارِ آسمان گَرد
آهنگ به‌گشتِ آسمان کرد
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۱۸.)

شاهِ سیاره، شاهِ سیارگان کنایه از خورشید.

شهریارا فلک به‌کامِ تو باد
شاهِ سیارگان غلامِ تو باد
(مختاری، *دیوان خ*، ۴۴.)

شاهِ سیاره را دراندازیم
بیرق از بامِ گنبد دوّار

جهانگیر چون شاه سیارگان
شتابنده با پیر بازارگان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱؛ *همای و همایون*، ۹۱.)

شاهِ شرع پیشوای دین.

خاقانیا به‌سوک پسر داشتی کبود
بر سوک شاهِ شرع سیه‌پوش بردوام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۲.)

سر صدور جهان شاه شرع سیف‌الدین
که هست دست سخن را ثنای تو یاره
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۷.)

شاهِ شرق پادشاه خطهٔ شرق و کنایه از خورشید.

چو شاهِ شرق برآید به رهنورد شکار
ز شیر نعره برآید که خسروا زنهار

هر روز شاهِ شرق بر این چتر آبگون
در ظل رایت تو علم برفراشته
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۳۶ و ۴۶۱.)

تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم فلک
همچنان دریا و هر دریا بود پیشش سراب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۹.)

در جهانگیری هر آن دعوی که کرده شاهِ شرق
از شه منجوق رایات تو برهان یافته
(خواجو، *دیوان*، ۱۱۹.)

شاهِ صبح کنایه از خورشید.

چو شاه صبح را زرین سپر داد
به ملك نیمروزش چتر زر داد
(عطار، *خسرونامه*، ۳.)

شاهِ طغان چرخ کنایه از آفتاب.

شاهِ طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب
کاین قره‌سنقری کند و آن کند آق سنقری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۹.)

شاهِ فلك کنایه از خورشید.

شاهِ فلك بر گاهِ نو داده جهان را جاه نو
چون حصن دین را شاه نوبنیان نو پرداخته
شاهِ فلك بین به صبحِ پرده برانداخته
پیرِ خرَد بین به می خرقه درانداخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۷ و ۵۱۹.)

شاهِ فلك چو بنگرد طلعت ماه پیکرت
ذره صفت در اوفتد بر سرِ بامت از هوا
کمترین بندهٔ درگاه تو شاه فلك است
کمترین گوهر جامِ تو سهیل یمن است
(خواجو، *دیوان*، ۲ و ۱۳۶.)

شاهقام کلامی که شطرنجبازان در وقت مات شدن حریف به‌کار برند یعنی شاه از حرکت باز ایستاد و مات شد.

پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت
وز دگران بانگِ شاهقام برآمد
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید
گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۵ و ۳۰۲.)

شاهِ کیا پادشاه بزرگ.

باز بانگش کرد آن سایل بیا
یك سؤالم ماند ای شاهِ کیا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۸۱.)

شاهِ کیش کنایه از پیامبر، بزرگِ مذهب.

خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پادَوان

آزمودی تو بسی آفاتِ خویش
یافتی صحت از این شاهانِ کیش
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳.)

شاهِ گردون کنایه از خورشید.
تا برون کرد همچو زرین درق
شاهِ گردون سر از دریچهٔ شرق
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۴۴.)
باغ جنت را بساط مجلسش قایممقام
شاهِ گردون را فروغ خاطرش نایب مناب
رخ شاهِ گردون شد از بیم زرد
پُر از خاك شد جبههٔ مه زگَرد
چو خواجه، گر از خواجگی بگذری
شود شاه گردون تو را مشتری
(خواجو، *دیوان*، ۵؛ *همای و همایون*، ۱۹۴ و ۲۳۱.)

شاهِ گنبدِ پیروزه کنایه از خورشید.
ایا سپهر علوّی که رای روشن تو
ز شاهِ گنبد پیروزه گوی بر باید
(خواجو، *دیوان*، ۳۶۹.)

شاهِ گنبد نیلوفری کنایه از خورشید.
هر روز شاهِ گنبد نیلوفری زبام
پیش تو بر زمین فتد از روی اضطرار
(خواجو، *دیوان*، ۵۶.)

شاه مات از اصطلاحات شطرنج و کنایه از مغلوب و نیز محو جمال معشوق.
بر رخ این رقعه شکل نیلگون یعنی زمین
داده رای او وزیر آسمان را شاه مات
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۶.)
عاشقی بوده‌ست در ایام پیش
پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بندِ وصل ماه خود
شاه‌مات و ماتِ شاهنشاه خود
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۶:۶.)

شاه‌مات بودن، شاه مات شدن کنایه از مغلوب بودن و شدن و در اصطلاح شطرنج هنگامی است که حریف خانه‌ها را با مهره‌های خود بگیرد و شاه را مات و مغلوب کند.
بر عرصه حُسن شاه گردون
پیش دو رخِ تو شاه‌مات است
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۳.)
شاه‌مات عنا شدم که نکرد
یك پیاده‌ام عنایت فرزین
(انوری، *دیوان س*، ۲۵۰.)

شاهِ مربع نشین کنایه از خانهٔ کعبه.
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاهِ مربع نشین تازی رومی خطاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲.)

شاهِ مردان لقب حضرت علی(ع).
جوانمرد اگر راست خواهی ولی ست
کرم پیشهٔ شاهِ مردان علی ست
پسندید از او شاهِ مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۲ و ۱۲۳.)

شاهِ مشرق پادشاه خطهٔ مشرق و کنایه از خورشید.
شاه مشرق، آفتاب گوهرِ بهرامیان
صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته
شاهِ مشرق کامران مُلك باد
آفتابِ خاندانِ ملك باد
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۶ و ۴۸۰.)

شاهِ مغرب پادشاه خطهٔ مغرب و کنایه از هلال ماه.
شاه مغرب را که در مشرق امان از عدل اوست
شهریاری در وجود از لطفِ یزدان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴.)

شاه‌نشان آن که با نفوذ خود شاه برانگیزد، شاه‌تراش.
از مشرق تا مغرب رایش به‌همه جای
گه شاه برانگیز وگهی شاه‌نشان باد
(فرخی، *دیوان س*، ۳۶.)
گر شاه‌نشان خواجه بوَد خواجگی این است
روز است و در او شك نبود هیچ حَکَم را
(انوری، *دیوان س*، ۶.)

شاهنشاه کنایه از مرشد، ولی، محبوب.
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹:۱.)

شاهنشاهِ جانِ بی‌وطن کنایه از مرشد و ولی.

زانك لطف شاه خوبِ باخبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر
لطف شاهنشاهِ جانِ بی‌وطن
چون اثر کرده‌ست اندر کلّ تن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۷۴.)

شاهنشاهِ شرق کنایه از خورشید.

تیغ گوهردار آتشبار شاهنشاهِ شرق
کرده در سر حد مغرب دست حکمت در نیام
(خواجو، *دیوان*، ۵۶۸.)

شاهنشاهِ صبح کنایه از خورشید.

چو شاهنشاهِ صبح آمد بر اورنگ
سپاهِ روم زد بر لشکرِ زنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۸۳.)

شاهنشهِ بی‌خواب کنایه از خداوند.

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
از حضرت شاهنشهِ بی‌خواب رسیده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۳۲.)

شاه‌نشین رواق و غرفه‌ای که از سطح تالار برجسته و به‌شاه یا بزرگان اختصاص داشته باشد، جای نشستن شاه.

قصر امل چه می کنی روضهٔ دلگشا ببین
کلبهٔ فقر خوشتر از شاه‌نشینِ خسروان
(کمال خجند، *دیوان* م، ۲ـ۲:۸۰۹.)

شاه‌نشینِ چشمِ من تکیه گهِ خیال توست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)

شاهِ نیمروز کنایه از خورشید.

بر شاهِ نیمروز کمین کن که آهِ توست
هر نیمشب کمانکش مردان صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

دیو سپید بود سپیده که خون براند
زو شاهِ نیمروز به‌مازندرانِ چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۹.)

شاهوار آنچه شایستهٔ شاهان باشد، هرچیز نفیس و ممتاز.

بنگر به‌دست و خامه و توقیعهای او
تا بحر بینی وصدف ودُرِّ شاهوار
(معزی، *دیوان*، ۲۵۸.)

پیرایهٔ عقیق زبرجد کجا بود
بُسّد کجا شود صدف دُرِّ شاهوار
(قطران، *دیوان*، ۱۳۴.)

می خور به‌شعر بنده که زیبی دگر دهد
جامِ مرصع تو بدین دُرِّ شاهوار
(حافظ، *دیوان*، ۱۶۷.)

شاهِ وجود کنایه از خداوند.

زاهدی در غزنی از دانش مَزی
بُد محمد نام و کُنیَت سَرِرزی
بس عجایب دید از شاهِ وجود
لیك مقصودش جمالِ شاه بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۱.)

شاه‌وَش آن که مانند شاه در بزرگی باشد، کنایه از صاحب کمال.

به‌خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
به دست شاه وَشی دِه که محترم دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۱.)

فغان که آرزوی پایبوس شاه وَشی
زدست بُرد فغانی بی‌دل و دین را
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۴.)

سگِ آن رند قلندر صفتِ شاه‌وشم
کز سفال سگ او ساخته جام زر خویش
زذره ذره گِلم ساغری بساز ای چرخ
به‌دست شاه وشی همچو آفتابی دِه
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۳ و ۳۷۴)

شاه و ماه کنایه از داماد و عروس.

نشستند بر گاه بر ماه و شاه
چه نیکو بود گاه را شاه و ماه
(عنصری، *دیوان*، ۲۰.)

شاهِ هُش کنایه از خداوند.

با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش
بی‌ضرورت چون بگوید نفس کُش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۵.)

شاهِ هفت اقلیمِ گردون کنایه از خورشید.
طغرل زرین مشرق را در آن برج آشیان
شاهِ هفت اقلیم گردون را بر آن طارم قرار
شاه هفت اقلیم گردون را که خوانند آفتاب
رفت تیغ تیز شرق افروز مصری در نیام
(خواجو، *دیوان ك*، ۴۰ و ۹۱.)

شاهِ هفت ایوان و نه بام مراد حضرت محمد(ص) باشند.
ندارد هفت مرد و چار زن نام
مگر زان شاهِ هفت ایوان و نه بام
بر آن آیینهٔ دل واجب است آه
که در معراج او شك را دهد راه
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۱.)

شاهِ یك اسبه کنایه از خورشید.
شاهِ یك اسبه بر فلك خون ریخت دی را نیست شك
آنك سلاحش یك به‌یك بر قلبِ هیجا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۹.)

شاهینِ بحری نهنگ.
چو شاهینِ بحری در آید به‌کار
دهد ماهیان را ز مرغان شکار
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۹.)

شاهینِ چرخ در اصطلاح نجوم چند ستاره در یك رده در صورت نسر طایر و آن را میزان نیز گویند.
شاهین چرخ جرأت پرواز کی کند
با شاهبازِ همت عَنقا شکارِ تو
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۸۱.)

شاهین‌شکستن کنایه ازتاب نیاوردن، سنگین شدن.
بشکند امتداد انعامش
به موازین قسط بر شاهین
(انوری، *دیوان س*، ۲۴۹.)

شاهین صفت همچون مرغ شاهین، باز شکاری و کنایه از با جلال و شکوه و عزت.
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به‌صید کبوترم
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۴۶.)

شاهینِ قضا تقدیر و سرنوشت که همچون شاهین است. (تشبیه صریح)
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهینِ قضا غافل بود
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۸۲.)

شایسته‌خوی آن که دارای خویی نیکو باشد.
غلط گفتم ای یارِ شایسته خوی
که نفع است در آهن و سنگ و روی
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۶.)

شایسته‌رو دارای رفتار نیکو و شایسته.
پدر بارها گفته بودش به‌هول
که شایسته‌رو باش و پاکیزه قول
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۰۹.)

شب کنایه از زلف.
دیشب در آمد آن بُت مه روی شب نقاب
بر مه کشید چنبر و در شب فکند تاب
(خواجو، *دیوان*، ۱۸۵.)

شب آخور آخور شبانه، آخوری که در شب برای چارپایان فراهم کنند.
کرده‌ست ز بهر مرکبت چرخ
از جادهٔ کهکشان شب آخور
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۷۳.)
با صهیل تازیانت تو سنان حادثات
بر شب آخورهای گیتی سخت لاغر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۰.)

شب آسا مانند شب، کنایه از سیاه رنگ.
آن سر زلف قمرسای شب‌آسا را بین
همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل
(خواجو، *دیوان*، ۷۱۷.)

شبانِ وادی ایمن کنایه از حضرت موسی. (گویند مهریهٔ دختر شعیب نامزد موسی ده سال شبانی بوده است.)
شبانِ وادی ایمن گهی رسد به‌مراد
که چند سال به‌جان خدمت شعیب کند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۷.)

شبانی شبانه، آنچه به شب واقع شده باشد.
جانها بینی چو روز روشن
از لذت عشرت شبانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۷۳.)

شباهنگ نام اسب بیژن و نام ستاره‌ای که پیش از صبحگاه طلوع کند.

هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بسیجیدهٔ رزم با ترجمان
به پشت شباهنگ بر بسته تنگ
چو جنگی پلنگی گرازان به جنگ
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۰۲۸:۳.)

چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین
معزولِ روز باش و عمل رانِ صبحگاه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۵.)

صدگونه ستارهٔ شباهنگ
بنموده سپهر در یك اورنگ
شباهنگ چون بر زد از کوه زود
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۲؛ *شرفنامه*، ۱۰۲.)

شباهنگ بر زد سر از راهِ بام
بر آمد شهِ خاور از راهِ شام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۲۲.)

شب افروز آنچه در شب افروخته شود، کنایه از درخشنده و روشن، ماه و نیز عشق.

شب افروزی چو مهتابِ جوانی
سیه‌چشمی چو آبِ زندگانی
ملك بر وعدهٔ ماهِ شب افروز
در این فکرت که فردا کی شود روز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۰ و ۱۲۵.)

دوش آمد بَر من آنك شب افروزِ من است
آمدن باری اگر در دو جهان آمدن است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۳۹:۱.)

روان بخشی چو آب زندگانی
شب افروزی چو ماهِ آسمانی
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۸.)

زان همه نوری که شب افروز بود
ز اولِ شب تا به سحر روز بود
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۶۵.)

شب بازی کنایه از شعبده‌بازی، مکر و فریب، در شب صورتهای مختلف نشان دادن.

چو گل بدرید پردهٔ رازش
شب بازیِ این بنفشه گون چادر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۲.)

به شب بازی فلك را در نگیری
به افسون ماه را در بر نگیری
چو هندو جواب سکندر شنید
به شب بازی دیگر آمد پدید
چنان بود شب بازیِ روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۳؛ *اقبالنامه*، ۱۱۲؛ *شرفنامه*، ۳۱۳.)

منگر تو به خلخالش ساقِ سیهش را بین
خوش آید شب بازی لیك از سپسِ پرده
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۶:۵.)

روزِ روشن وقت صورت بازی آیینه است
هست عیبی در هنر آن را که شب بازی کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۸.)

شبِ برات شب پانزدهم ماه شعبان و گویند فرشتگان در این شب حساب عمر و تقسیم رزق کنند.

از فرایض خدمتت برتر چو ارکانِ نماز
وز موافق حضرتت بهتر چو از شبها برات
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۷۳.)

وجهی ز براتِ دلربایی
یا نسخه‌ای از شبِ برات است
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۳.)

اگر چه زلف سیاه تو لیلةالاسراست
مرا جز این شب قدر و شب برات مباد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۲۹.)

شب پر، شب پره خفاش یا شبکور و مرغ عیسی و کنایه از شب دوست.

خواجه را از چشم ابلیس لعین
منگر و نسبت مکن او را به‌طین
همرهِ خورشید را شب پر مخوان
آنك او مسجود شد ساجد مدان
پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری
بی‌خواب شو همچون پری تا من پری‌داری کنم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۴:۶؛ *دیوان کبیر*، ۱۷۱:۳.)

گر نبیند به روز شب پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۶.)

امشب که بزم شب پره هم بی‌چراغ نیست
از کرم شب فروزمرا خانه روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۰.)

شب پوش شبکلاه که شب به‌سر گذارند، لباس شب و کنایه از زلف.
بس خون که فروریزی شبگیر به‌بالین
آن شب که مرا جویی از دامن شب پوش
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۷۳.)

چون جبههٔ فرخ تو دیده
مه را بشکسته طرف شب‌پوش
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۲۹۰.)

رُخش روز است و ابرو گوشهٔ روز
نهاده‌ست از برای فتنه شب پوش
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۸۲.)

چه رسم است آن نهادن زلف بر دوش
نمودن روز را در زیر شب پوش
(سنایی، *دیوان* س، ۹۰۹.)

شب پیما، شب پیمایی کنایه از شب بیدار، بی‌قرار، عاشق دردمند.
دیده‌بانان سرشکِ منِ شب‌پیما را
رشته‌های دُر ناسفته ز دریا مرسوم
چون تو آگه نیستی از چشم شب پیمای من
حال بیداری شبهای من از پروین بپرس
(خواجو، *دیوان*، ۷۶ و ۴۴۷.)

ما به فریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش
پرسشی می‌کن ز رنجوران شب پیمای خویش
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۶۳۱.)

شبتاب آنچه در شب درخشد، کنایه از درخشان.
چو پیدا گردد آن خورشید پرنور
زمین بوسند همچون سایه از دور
دُرافشانند و مرواریدِ شبتاب
زمین را گرد بنشانند از آب
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۲۳۰.)

شب تا روز اختر شمردن کنایه از بیدار بودن.
ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۳۷.)

شبت خوش باد شبت به خوبی و خوشی بگذرد نیز سخنی است که هنگام وداع گفته می‌شود.
کجایی ای ز جان خوشتر شبت خوش باد من رفتم
بیا در من خوشی بنگر شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش من با ناله و زاری
مرا کان نیست این بهتر شبت خوش باد من رفتم
(عراقی، *کلیات*، ۲۲۹.)

هرچه گفتم اگر نگیری یاد
روز ما بگذرد شبت خوش باد
(اوحدی، *دیوان* ک، ۵۱۴.)

شبت خوش باد و روزت باد فرخ
لبت شهد و برت سیم و گُلت رخ
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۰.)

شبِ تنهایی شام هجران. (تشبیه صریح)
شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی‌کران کرد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۸۵.)

شبِ توبه شبِ استغاثه و پشیمانی از گناه.
کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها به درگه بَرَد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه
شبِ توبه تقصیر روز گناه
(سعدی، *کلیات* ک، ۳۹۳.)

شبِ جدایی کنایه از دوران سیاه فراق و دوری.
مکنید دردمندان گله از شب جدایی
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
(سعدی، *کلیات* س، ۶۲۳.)

شبِ جوانی کنایه از تیرگی دوران جوانی.
زان پیش که دل داد جوانی داده‌ست
اندر سر من موی سپید افتاده‌ست
چون روز به من نشان پیری بنمود
این صبح که از شب جوانی زاده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۹.)

شبِ چارشنبهی بودن کنایه از مصروع و دیوانه بودن. (مشهور است که صرع شب چهارشنبه مصروع را می‌گیرد.)

در منکر صنعتم بهی نیست
کالا شبِ چارشنبهی نیست
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۴۲.)

شب چاك شدن کنایه از روز گشتن.

چو شب چاك شد شاهِ ایرانیان
بیاورد او را به سان کیان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*. ب ۶۲۶۰.)

شب چرا چریدن ستور در شب. (بدین سبب میوه و نقلی را که شب در مجلس خورند شب چره گویند.)

به شبرنگی از شب چرا گشته مست
چو ماه آمده شب چراغی به‌دست
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۹.)

شب چراغ گوهری که در شب چون چراغ می‌درخشد.

ز زرّ و زبرجد یکی نغز باغ
در او هر گل از گوهری شب چراغ
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۹۹.)

قطره‌ای بودی و دلها همه جویای تو بود
شب چراغی شده‌ای باش به گنجینهٔ ما
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۳.)

شب چراغِ مغان کنایه از شراب.

بیا ساقی آن شب چراغِ مغان
بیاور ز من برمیاور فغان
چراغی کز او چشمها روشن است
چراغ دلم را از او روغن است
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۵۷.)

شب چَره نُقل و میوه و آجیل که در دیدارهای شبانه خورده شود.

و آن دگر خرگوش بهرِ شام هم
شب چره این شاهِ بالطف و کرم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۹۱.)

نقل و خرما به‌دست خود سره کرد
نامزد از برای شب چره کرد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۲۸.)

شبِ چك شب پانزدهم شعبان که آن را شب برات هم گویند.

کرد گردون بهده انگشت چراغ از پی آنك
یافت از طرهٔ مشکینِ خطِ او شبِ چك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

شب خانه خانه‌ای که درویشان شبها در آن به‌سر برند.

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهرِ درویش شب خانه ساخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴.)

شب خوش کنایه از بدرود، وداع.

روزِ خوشِ عُمر به شب خوش رسید
خاك به‌باد آب به آتش رسید
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و کرد شب خوش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۳؛ *خسرو و شیرین*، ۱۲۵.)

شب خوش بودن شب به‌خوشی گذراندن.

شب خوش بودیم بی عراقی
امروز در آرزوی دوشیم
(عراقی، *کلیات*، ۲۴۷.)

شب خوش کردن کنایه از وداع کردن.

جز به چنان شب طربم خوش نبود
تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
شب خوش مکنم که نیست دلکش
بی تو شب ما وانگهی خوش
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۷؛ *لیلی و مجنون*، ۲۱۴.)

می‌ریخت گل وز خاك مفرش می‌کرد
وز بیم شدن سینه پر آتش می‌کرد
دردا که چو بی‌وفایی عمر بدید
نابرده شبی به‌روز شب خوش می‌کرد
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۹.)

شب خوش گفتن کنایه از وداع و بدرود کردن.

من نیز چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش از این
روزِ فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۴.)

خُنك آن دم که شبِ هجر بگوید که: شبت خوش
خنك آن دم که سلامی کند آن نورِ بهاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۲۰.)

شب خیز آن که شب برای عبادت یا کار دیگر چون دزدی برخیزد.

وطن بی‌دلان خونریز است
مسکنِ بی‌خودانِ شب‌خیز است
(سنایی، *مثنویها*، ۶۲.)

بلبل به دعای توست شب‌خیز
خاکستر فام و آتش انگیز
غولان کمین گشای خونریز
غوغایی روزخسب و شب‌خیز
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۸ و ۳۱.)

زهی رای تو شمعِ جمعِ شب‌خیزان کرّوبی
ضمیرت کاشف اسرار الهاماتِ ربانی
سحر فریاد شب خیزان در این راه
تو پنداری درای کاروانی
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۵ و ۳۸۹.)

با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۵.)

شب خیز شدن کنایه از بیدار شدن.

چو در شب برگرفتی راه شبدیز
شدندی جملهٔ آفاق شب‌خیز
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

شب‌خیز کردن کنایه از بیدار گشتن، بیدار ماندن.

شب خیز کنید ای حریفان
شمع است و شراب و یار تنهاست
ای بسا شب که زنور مه او روز شود
گر چو مه در طلبش شیوهٔ شب خیز کنید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۱۷.)

شب خیمه به‌صحرای عدم زد کنایه از این که روز شد.

برخیز که شب خیمه به‌صحرای عدم زد
بر بامِ فلك خسرو سیاره عَلَم زد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۶.)

شبِ داج شب تیره و تاریك.

مده ز دست فغانی کمند زلف بتان
که این مراد به شبهای داج می‌طلبند
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۸۲.)

رخ تو روز منیر است و زلف تو شبِ داج
برید صبر مرا تیغ عشقشان اوداج
(ادیب صابر، *دیوان*، ۴۰۹.)

شبِ دراز شب طولانی و کنایه از دوران هجران عاشق.

شبِ دراز به امید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
شبِ عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب دَرِ صبح باز باشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۲ و ۵۷۰.)

شب در میان آن که شب را میانه قرار دهد، کنایه از وعده‌دار.

سیم او نقد است لیکن نقد او شب در میان
حلیتش نور است لیکن حشو نور او ظلام
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۱۷.)

شب دزد آن که شب دزدی کند.

یك حملهٔ دیگر به‌شب این پاس بداریم
کان لولی شب دزد به اقرار در آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۶۴.)

شبِ دو هفته شب چهارده ماه، شب بدر.

شبِ دو هفته با چندان جمالش
مدد گیرد ز نقصان هلالش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۵۷.)

شبِ دیجور شب تیره و تار.

من دانم و دردمند بیدار
آهنگِ شب دراز دیجور
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۲۲.)

فروغ چهره‌ات از تاب طره پنداری
که آفتاب شود طالع از شبِ دیجور
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۹۴.)

شبِ دیجور شد روشن‌تر از روز
ز تابِ آفتابِ عالم افروز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷۶.)

شبِ بی‌خواب تو بس نیست که از بی‌خبری
روز نورانی خود را شبِ دیجور کنی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۲.)

شبِ دیرتاز شبِ طولانی و دراز.
وگر زنده دارد شبِ دیرتاز
بخسبند مردم به آرام و ناز
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۷.)

شبِ دیرنده شب دراز و طولانی.
چو مردمان شبِ دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۵.)

شبدیزِ آسمان کنایه از ماه.
بر درگه کمانش شبدیزِ آسمان
هر مه دوبار گردن در طوق زر کشد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۶۱.)

شبدیزِ توسن جوی مرد افکن کنایه از روزگار.
بخواهم عذر این شبدیزِ توسن جوی مرد افکن
به بخت شاه نیك آمد که نیك اندر کشم تنگش
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۹۳.)

شبدیزِ شب اسب سیاه فام شب. (تشبیه صریح)
سوی عجم ران منشین در عرب
زردهٔ روز اینك و شبدیزِ شب
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۵.)

شبدیزِ غیب کنایه از شب.
کرد شبدیز غیب یعنی شب
صحن آفاق پُر ز گَرد ظلام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۷.)

شبدیزِ فلك آسمان و فلك گردنده. (تشبیه صریح)
تو رمح شهاب شکل در کف
شبدیزِ فلك به‌زیر ران دَر
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۸.)

شبدیزی نمودن کنایه از شتاب و سرعت گرفتن.
به رفتن روز شبدیزی نموده
گذشته روز و شب تیزی نموده
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۳.)

شبرنگ هرچیز سیاه و کنایه از اسب سیاه.
سنگ زر شبرنگ لکن صبح وار از راستی
شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۰.)

بپوشید رومی زره جنگ را
سبك تنگ بر بست شبرنگ را
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۳:۱۰۲۱.)

سرمهٔ دیده‌بان حصن دماغ
گَردِ شبرنگ مه خرام تو باد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۸.)

هنوز از رنج رویش بُد پر آژنگ
نگردانیده پای از پشتِ شبرنگ
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین* م، ۵۳.)

شبرنگِ روزگار گردش روزگار. (تشبیه صریح)
شبرنگ روزگار اگر توسنی کند
رامش به‌تازیانهٔ آه سحر کنیم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۶.)

شبرو کنایه از دزد و عیار، و نیز سالك و شب بیدار.
خدایا تو شبرو به آتش مسوز
که رَه می‌زند سیستانی به‌روز
یکی گفت کاین بندیان شبروند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۶ و ۱۹۶.)

انعامِ توست راتبهٔ ساکنانِ صبر
اندیشهٔ تو مشعلهٔ شبروان شکر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۸۷.)

درمدزد آن روی مه از شبروان
سرمکش زین جوی ای آب روان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۸.)

شبروان را شکوفه ده چو چراغ
تازه‌رو باش چون شکوفهٔ باغ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰.)

بردم به سر شك خون شبیخون
تا لشکر شبروان شکستم
(خاقانی، *دیوان*، ۷۸۶.)

عشرتِ شبگیر کن می نوش کندر راهِ عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عَسَس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۱.)

به‌سر رُویم همه شب به‌کوی یار و عبث نیست
کلاه ما که چو پاپوش شبروان نمدین است
(سلیم، *دیوان*، ۹۷.)

شبروانِ خیال کنایه از اندیشه‌های شبانه.

سایه افکند حالیا شبِ هجر
تا چه بازند شبروانِ خیال
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۳.)

شبروانِ گلشنِ نیلوفری کنایه از ستارگان.

شبروانِ گلشنِ نیلوفری را همچو صبح
رویها بگشاده‌اند این بار و زیور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

شبروِ جان کنایه از سالك، عاشق.

شب تیره چه خوش باشد که مَه مهمان ما باشد
برای شب روانِ جان برآ ای ماه و تابان شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۱:۵.)

شبروِ خیل خواب شبگرد سپاهِ خواب.

خواب بیداران ببستی وآنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروانِ خیل خواب انداختی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۹.)

شبروِ راست رفتار کنایه از سالك راه حق، ولی.

به‌حقِ شبروانِ راست رفتار
که ما را از چِهِ غفلت نگه‌دار
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۲۴.)

شب روز کن آن که تاریکی را به نور برگرداند، کنایه از آن که دفع الوقت کند، وقت گذرانی کند.

گویند عاقلان دم عاشق فسانه‌ای‌ست
شب روز کن چرایی؟ اگر تو فسانه‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۲:۶.)

شبروِ گردونی کنایه از ماه.

هم کامل هامونی با حلم تو مُسرع
هم شبروِ گردونی با عزم تو مقعد
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۸۹.)

شبروی رفتن هنگام شب، و نیز بیدار بودن.

گر بخواهد رای تو هم در زمان زایل شود
روزبانی ز آفتاب و شبروی از ماهتاب
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۹۳.)

شبروی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان
چون قطا سیمرغ را از آشیان انگیخته
شبروی کرده کلنگ آسا به روز
همچو شاهین کامران خواهد نمود
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۷ و ۴۷۹.)

چو استاره به‌بالا شبروی کن
که تا زان ماهِ بی‌همتا نمانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۸:۷.)

شبِ زلف کنایه از سیاهی و تیرگی موی و گیسوی محبوب.

شبِ زلف تو چه روز افزون است
چشمِ آهوت چه روبَه باز است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۷.)

امید در شبِ زلفت به روز عمر نبستم
طمع به دورِ دهانت ز کام دل ببریدم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۴۶.)

شبِ زلف تو شد نشانهٔ روز
دور کن آن شب از کرانهٔ روز
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۴۳.)

شبِ زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبحِ بناگوش مرا
(صائب، *کلیات*، ۷۰.)

گریزم در شبِ زلف تو آنگه کام دل جویم
به‌تاریکی کنم دریوزه درویش تنك رُویَم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۵۸.)

شب زنده بودن کنایه از بیدار بودن برای عبادت.

ور تو مرد زاهدی شب زنده باش
بندگی کن تا به روز و بنده باش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹۷.)

شب زنده‌دار کنایه از آن که شب را بیدار ماند.

به ایثار مردان سَبَق برده‌اند
نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار
دلِ مرده و چشمِ شب زنده‌دار
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۹.)

تویی قایم اللیل شب زنده‌دار
گر امشب بمیرم تو شب زنده‌دار
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۰.)

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جامِ زر به حافظ شب زنده‌دار بخش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۷.)

شب زنده داشتن کنایه از شب بیدار بودن و شب به عبادت پرداختن.

صبوحی ملوکانه تا صبح راند
همی داشت شب زنده تا شب نماند
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۷.)

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت به حق برفراشت
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۹.)

شبِ زنگی وَش کنایه از شب تیره و تاریك.

روز رومی روی پشت از بیم در ساعت نمود
چون شبِ زنگی وش آخر اندر آمد ناگهان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۶.)

شبستان خوابگاه، شب‌خانه، حرمسرا، جایی که شب را در آنجا گذرانند.

بر آمد بر این نیز یك چندگاه
شبستانِ ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان یکایك بگشت
بر آن ماهرویان همه برگذشت
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۸۵.)

خیز در این سبز کوشك نقب زن از دودِ دل
در شکن از آهِ صبح سقف شبستان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

خسرو شرق در شبستان خوش
خفته بر روی نیلگون مفرش
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۳.)

عروس چرخ هر روز از شبستان زان به بام آید
که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش
(خواجو، *دیوان*، ۶۲.)

شبستانِ آفتاب کنایه از آسمان.

روشن ز آهِ ماست شبستان آفتاب
وین روشنی به محرم و بیگانه روشن است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۰.)

شبستانِ خیال کنایه از جای تصور و خیال.

غافلم چون تو درآیی به شبستانِ خیال
شود از شعشعه، دل تا به دماغم روشن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۶.)

شبستانِ سپهر کنایه از آسمان.

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود می‌رود
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۵۱.)

شبستانِ عدم جایگاه نابودی و نیستی.

بخت بیدارت چو می‌آمد به صحرای وجود
خفته بُد گردون هنوز اندر شبستانِ عدم
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸۲.)

نور عدلش در شبستانِ عدم
کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۱۵.)

شبستانِ گور گورخانه، مقبره.

یکی را اجل در سر آورده جیش
سرآمد بر او روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت
به گورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۸.)

شبستانِ وصال خلوتخانهٔ کامیابی و تمتع، دیدار.

ای سراندازان سراندازی کنید
خرقه‌بازی چیست؟ جانبازی کنید
تا رسیدن با شبستانِ وصال
با خیالِ دوست همرازی کنید
(همام، *دیوان*، ۲۹.)

شبِ سودایی کنایه از شب تیره و تاریك.

به‌خدایی که به حکمش ز شب سودایی
در کواکب همه آثار ز صفرا دیدم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۱.)

شبِ سیاه شب تاریك و کنایه از بدبختی و تیره‌روزی.

مکنید دردمندان گله از شب جدایی
که من این صباح روشن ز شبِ سیاه دارم
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۲۳.)

در این شبِ سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۲.)

شبِ شراب شبِ باده‌نوشی.
به راحت نفسی رنج پایدار مجوی
شبِ شراب نیرزد به بامدادِ خمار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۴.)
شبِ شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به‌خواب رود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۴۸.)

شب‌شماری کنایه از انتظار و بی‌قراری برای حصول به چیزی.
قدحِ چو آفتابت، چو به دور اندر آید
برَهد جهانِ تیره، ز شب وز شب شماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۰.)

شب شمر کنایه از آن که از شدت انتظار زمان را می‌شمارد.
ای شب شمران اگر شمار است
باری شب زلفِ او شمارید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۰۵.)

شبِ صحبت شب همدمی و مصاحبت، شبی که یاران در کنار هم باشند.
شبِ صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۰.)

شب صفت کنایه از آن که سیه‌دل و نادان باشد.
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم
از ضیا شب‌صفتان جمله رهِ درگیرند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۳۹.)

شبِ عنبرین کنایه از شب تیره و تار.
گوهر شب را به شبِ عنبرین
گاو فلك بُرد ز گاوِ زمین
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۵.)

شبِ غم کنایه از شب تیره، هجران یار، شب فراق.
گفتی شبِ غم عجب بلایی ست
شب نی که سیاه اژدهایی ست
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۷۱.)
از شبِ غم بر سرِ من صبح پیری می‌دمد
حبذا عهد جوانی گوئیا آن بود یاد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۲۰۶.)
شبِ غم کُشت ما را یاد باد آن روز خوش وحشی
که می کرد از طریق مهر ما را غمگساریها
(وحشی، *دیوان*، ۱۳.)

شب‌فام کنایه از سیاه و تیره رنگ.
ای مهر ماه‌چهره از این پس نگه مکن
در روی روز تیرهٔ شب‌فامِ روزگار
(شمس‌طبسی، *دیوان*، ۱۳۵.)

شبِ فراق شب دوری و هجران.
شبِ فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق در بند است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۰.)
کو پیكِ صبح تا گله‌های شبِ فراق
با آن خجسته طالع فرخنده‌پی کنم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۳.)

شب فرخ نام نوایی از موسیقی، یکی از سی لحن باربد.
چو بر دستان شب‌فرخ کشیدی
از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۹۳.)

شب فروز شبتاب که در شب فروزان است.
یکی گفتش ای کرمك شب‌فروز
چه بودت که بیرون نیایی به‌روز
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۴.)

شبِ قدر یکی از شبهای متبرك ماه رمضان و بنا به احادیث در دههٔ آخر این ماه و مورد احترام است و کنایه از هر شب عزیز و گرامی.
به‌جاه و جای ملایك به‌قرب روح قدس
به حرمت شب قدر و به حق روزِ شمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۱.)
تو را قدر اگر کس نداند چه غم
شبِ قدر را می ندانند هم
(سعدی، *بوستان* ی، ۷۹.)
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است
(حافظ، *دیوان*، ۲۲ و ۳۰.)

شبِ قدر بی‌قراران سرِ زلف یار باشد
مَه عیدِ نیکبختان رخ آن نگار باشد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۳.)

در حلقهٔ زلفِ تو زنم دست توسل
زآن رو که مثالی ز شب قدر برات است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۰.)

امشب شبِ قدر است و بر احباب مبارک
بر خدمت این شیخ و بر آن شاب مبارک
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۰.)

شبِ کائنات کنایه از جهانِ تیرهٔ کون و فساد.
سپیده دمی در شبِ کائنات
سیاهی نشینی چو آب حیات
(نظامی، *اقبالنامه*، ۷.)

شبِ کسی روز بودن کنایه از بر وفق مراد بودن، کامروا بودن.
تا شب و روز است شبت روز باد
گوهر شاهیت شب‌افروز باد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۸.)

شبکور آن که چشمش شب نبیند، خفاش و کنایه از مردم جاهل و نادان.
نقش‌بندانند در جوّ فلك
کارسازانند بهرِ لی و لك
گر نبینی خلق مُشکین جیب را
بنگر ای شبکور این آسیب را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۵۹.)

شبکور گشتن کنایه از نابینا شدن.
در آن دم گشت مردم پاك شبکور
به‌گرد انباشته شد چشمهٔ هور
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۴.)

شبکور ماندن کنایه از تاریك ماندن.
شباهنگ فلك در گور مانده
چراغ آسمان شبکور مانده
(عطار، *خسرونامه*، ۸۷.)

شبکوك نوعی گدایی و آن چنین است که گدایی هنگام شب بر پشته و بلندی رود و با بانگ بلند یکایك مردم محله را دعا کند تا مردم بدو صدقه و چیز دهند.
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ
تا رسد از بامهاام نیم دانگ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۱۸.)

زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگردِ شبکوكِ خرمن گدای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳.)

شب گاو گون شدن کنایه از تاریك شدن.
راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تا دَر نگه کنند به مسمار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۸۶.)

شبگَرد آن که در شب گردش کند و کنایه از رند و عیار.
و آنك پدید خویی خورشید کم شده
سیمرغ را چو شب پره شبگرد کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۷.)

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترکِ من خرابِ شبگردِ مبتلا کن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۵۰.)

آسوده دلانی که بخوابند همه شب
سرگشتگیِ عاشق شبگرد چه دانند؟
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۸.)

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشمِ بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۷.)

شبِ گردك شب زفاف، شب اول عروسی.
گر شبِ گردك بدیدی این طلاق
بر کنار و بوسه بر بگریستی
(مولوی، *دیوان*، ۶:۱۷۶.)

شبِ گور شب اول قبر و کنایه از تیره و تاریك و وحشت‌آور.
گرت وحشت آمد ز تاریك جای
بهُش باش و با روشنایی درآی

شبِ گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل برفروز
شبهای بی‌توام شبِ گور است در خیال
ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۸؛ *کلیات* ش، ۵۴۱.)

شبگون مانند شب تیره و تار و سیاه.
هوا زین جهان بود شبگون شده
زمین سر به‌سر پاك پرخون شده
(دقیقی، *دیوان*، ۵۷.)
چو زرد از ویس این گفتار بشنید
عنانِ بارهٔ شبگون بپیچید
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۵۲.)

شبگیر هنگام سحر یا آخر شب.
دگر روز شبگیر سوداوه رفت
بَرِ شاهِ ایران خرامید تفت
(فردوسی، *داستان سیاوش*، ۹.)
چنان دانم که او آنجا نپاید
هم امشب وقت شبگیر او بیاید
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۲۰۸.)
که گر بانو بفرماید به شبگیر
پیِ شیرین برانیم اسب چون تیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۷۵.)
با دل سنگینت ایا هیچ درگیرد شبی
آهِ آتشناك و سوز سینهٔ شبگیر ما
(حافظ، *دیوان*، ۹.)
می‌روی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یك نالهٔ شبگیر نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۶.)

شبگیری سحرگاهی.
مگر می‌گشت روزی در چمنها
خوشی می‌خواند این اشعار تنها
الا ای باد شبگیری گذر کن
ز من آن ترك یغما را خبر کن
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۶۷.)

شبِ گیسو کنایه از سیاهی و تیرگی زلف و گیسوی محبوب.
از شب گیسوی توست روشنی روز من
از رخ چون انجمت روشنی انجمن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۳.)

شبِ لاژورد شبِ تیره و کبود.
بدان گه که خورشید برگشت زرد
بگسترد چادر شبِ لاژورد
(فردوسی، *شاهنامه*، ۷:۱۹۳۶.)

شب مثال مانند شب تیره و تاریك.
ای سنگدل تو جان را دریای پُر گُهر کن
ای زلف شب مثالش در نیمشب سَحَر کُن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۲۵۲.)

شبِ معراج شبی که حضرت محمد(ص) به آسمان صعود فرمود.
به هیبت نَفَس صور و هول لا اُقسم
به حُرمت شبِ معراج و قُرب او ادنیٰ
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)
گر شبِ وصلت نمایدِ مر شبِ معراج را
نیك ماند روز هجرت روز رستاخیز را
(سنایی، *دیوان* س، ۲۶.)

شبِ موی کنایه از سیاهی موی.
ذوقی ست که در تیره شبی چون شبِ مویت
ناگاه درخشد ز کناری مهِ رویت
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۹.)

شب نشین آن که شب بیدار بماند، شب زنده‌دار، ونیز یار.
خوشا نسیم، که هر صبح بوی صحبت یار
به عاشقانِ سحر خیزِ شب نشین آرد
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۲۷.)
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۹۷.)
شب نشین با مَه جبینان چشم روشن می‌کند
همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کند
(صائب، *کلیات*، ۴۶۰.)
بیناترِ جمله پاك بینان
بیدارترینِ شب نشینان

بصارت بخشِ چشمِ پیش بینان
تمنای درونِ شب نشینان
(امیرخسرو، *لیلی ومجنون*، ۲۳؛ شیرین وخسروم،۳.)

شب نشینان سحرخیز سراپردهٔ چرخ کنـایه از ستارگان.
شب نشینان سحرخیز سراپردهٔ چرخ
نعره در قبهٔ قصر گهرآگین بستند
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۷.)

شب نشینان سحرخیزِ فلك کنایه از ستارگان.
شب نشینان سحرخیز فلك را رای او
شعله افروز قنادیل زوایا یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۵.)

شب نمه شب نم ضعیف و ناتوان.
جذب کن ای باد صفت آبِ وجود همه را
برکش خورشید صفت شب نمه‌ای را ز گوی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۳:۵.)

شب نورد کنایه از شب افروز، روشن کنندهٔ تاریکی.
آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن کِرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاهِ فرد
در زمان همچون چراغِ شب نورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۰۷:۳.)

شبِ هجران شب جدایی و فراق.
حکایتِ شبِ هجران که باز داند گفت؟
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۶.)

برآی ای آفتابِ صبح امید
که در دستِ شب هجران اسیرم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۶.)

روز گذشت و شبِ هجران رسید
دور بقا نیز به‌پایان رسید
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۲۵.)

شَبَه دُر گشتن کنایه ازتبدیل وجوددادن ودراصطلاح صوفیه کامل شدن.
شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شَبَه‌ش دُر گردد و او یَم شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۸۸:۴.)

شِبه عیسی یکی از شاگردان عیسی(ع) که وی را به دشمنان نمود تا اورا بر دار کنند وچون خودش شبیه عیسی(ع) بود اورا بر دار کردند.
آن امیر از مکر بر عیسی تَنَد
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار
خود ز شِبه عیسی آید تاجِ دار
هی میاویزید من عیسی نیَم
من امیرم بر جهودان خوش پیَم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۲۵:۶.)

شب همه شب تمام و سراسر شب.
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سرِ صدق می کند شب همه شب دعای تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۲.)

شبیخون بردن حملهٔ ناگهانی کردن.
اگر خفیه ده دل به‌دست آوری
از آن بِه که صد ره شبیخون بری
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۵.)

شبیخون شتاب آوردن کنایه ازمرگ فرارسیدن.
از آن پیش کآرد شبیخون شتاب
چو دُراج دردِه صلای کباب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۲.)

شبِ یلدا شب اول زمستان که شبی دراز و طولانی و تاریك باشد.
شگفت نیست اگر داده‌ای عنانِ خرد
به روی روز خوش و طرهٔ شب یلدا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲.)

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بوکه برآید
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۴.)

روز فراق تو که نبینم جمال تو
با من حکایت شب یلدا کند همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۱.)

غنیمت دان حضور نعمت‌الله
که دشمن را شب یلداست امروز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۴.)

شَپ شَپ پریشان و مضطرب، بی‌ثبات و شتابزده.

عاشقان را وقت شورش ابله و شپ شپ مبین
کوهِ جودی عاجز آمد پیش ایشان در ثبات
مرا گویی مرو شپ شپ که حرمت را زیان دارد
ز حرمت عار می‌دارم از آن بر عار می‌گردم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۷؛ ۳:۱۹۷.)

شِپِشناك آلوده به شپش و کنایه از بدن خاکی.

دلق شپشناك در انداختی
جان برهنه شده خود خوشتری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۴۷.)

شتر بر نردبان کنایه از آشکار و پیدا.

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۲۸۹.)

شتردل کنایه از ترسو، بددل، کینه‌ور، نامرد.

گفتم کو شراب جان، ای دل و جان فدای آن
من نه‌ام از شتردلان تا برَمم به‌های و هو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۵.)

زحاسدان شتردل، مدار مردی چشم
که نیشکر نبروید ز بیخ اشتر خار
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۲۲.)

عجب شتر دلم از روزگار اشترفعل
که ریش گاو گرفتم در این خراس زحیر
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۵۲.)

بازار گاو را چو رواجی تمام هست
از دشمن شتر دل تو رسته رسته باد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۷۵.)

منِ شتردل اگر بار غم کشم چه عجب
چو نیست گردن جان بی‌درای اندیشه
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۳۳.)

طالب ثبات حمله موریم نیست حیف
شیر نَرَم ولیك شتر دل فتاده‌ام
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۸.)

شترگربه کنایه از هر چیز نامتناسب.

در حیِّز زمانه شترگربه‌ها بسی ست
گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فن است
(انوری، *دیوان*، ۱:۸۵.)

چون کار عالم است شترگربه من به کف
گه سبحه گاه ساغر روشن درآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۱.)

بدین حدیث شترگربه هم روا باشد
اگر به حضرت او این صداع ننمایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۳.)

کن ز سگ و یوز نه ایوان تهی
تا ز شترگربهٔ عالم رهی
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۹۲.)

شترمرغ فلك نام منزل بیستم از منازل قمر و آن چهار ستاره است به‌شکل مربع در برج قوس که با زحل نسبتی دارد.

مَه رخ نموده از سمك ماهی شده مه را شبك
هر دم شتر مرغ فلك از سینه اخگر ریخته
(عطار، *دیوان* ت، ۵۷۵.)

شترمرغی کنایه از بیکارگی دورویی.

چون شترمرغی ما سیمرغ دید
لاجرم از ننگ ما عزلت گزید
گر تو پریدن به پَرِّ ما کنی
پر بریزی خویش را رسوا کنی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۲۹.)

شَتَل داشتن دستخوش داشتن.

به مخموران ز جام عشرت خود جرعه‌ای افشان
بنازم آن حریفی را که نقش او شَتَل دارد
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۱.)

شجرِ طوبیٰ نام درختی در بهشت.

بال بگشا و صفیر از شجر طوبیٰ زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۴.)

شجرِ طور درختی که تجلی انوار حق را حضرت موسی بر آن مشاهده کرد.

بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب
شمع را خنده بوَد بر شجر طور امشب
(فیضی، *دیوان*، ۲۲۵.)

آتشم را نظری جانب افسردن نیست
چند با شعله بسازم شجرِ طور نیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۵.)

شجر وادی ایمن درختی که حضرت موسی(ع) در وادی ایمن تجلی انوار حق را بر آن مشاهده کرد.

افسوس که نور شجر وادی ایمن
از شعلهٔ خاشاك ندانند چه حاصل
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۰۶.)

باغبان گل خویشیم که می‌پیوندد
شجر وادی ایمن به رگ و ریشهٔ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۶.)

شحنهٔ پنجم، شحنهٔ پنجم حصار کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام.

بهر فرمان شحنهٔ پنجم که ترك انجم است
بر گلوی بره می‌مالید هر دم خنجری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)

هیبت و رای تو را هست رهین و رهی
خسرو چارم سریر شحنهٔ پنجم حصار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

شحنهٔ تقدیر کنایه از حکم تقدیر، قدرت الهی.

هرچه دزدیده‌ست این خاكِ دژم
از خزانهٔ حق و دریای کَرَم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچ بردی شرح وا دِه مو به‌مو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۱۲.)

چون غنچه مرا شحنهٔ تقدیر گرفته است
کو آن که بپرسد به‌چه تقصیر گرفته است
(سلیم، *دیوان*، ۱۴۴.)

شحنهٔ جوشنوران چرخ کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام.

از پیِ جانداری سلطان عالی هیکلش
شحنهٔ جوشنوران چرخ بردارد کمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۲.)

شحنهٔ چارم کتاب مراد حضرت محمد(ص) باشد که نگهبان قرآن چهارمین کتاب آسمانی است.

هادی مهدی غلام اُمی صادق کلام
خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴.)

شحنهٔ چهار ارکان نگهبان جهان.

قوام شش جهت و شحنهٔ چهار ارکان
که قدر او مقر از تارك قمر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۱.)

شحنهٔ دریای عشق کنایه از حضرت محمد(ص).

یك خدنگ از ترکشِ آن شحنهٔ دریای عشق
نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۸.)

شحنهٔ راه‌فنا نگهبان نیستی و فنا.

چرخ در این کوی چیست حلقهٔ درگاهِ او
عقل در این خطه کیست شحنهٔ راه فنا
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵.)

شحنهٔ شب شبِ پاسبان. (اضافهٔ بیانی)

شحنهٔ شب خون عسس ریخته
بر شکرش پَرّ مگس ریخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۶۲.)

شحنه شناس آن که با عسس و شحنه همدست است.

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دلِ مسکین من است
(حافظ، *دیوان*، ۳۷.)

شحنهٔ قهر خدا کنایه از غضب الهی.

ناقهٔ صالح چو جسمِ صالحان
شد کمینی در هلاك طالحان
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجُست
خونبهای اشتری شهری دُرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۵۵.)

شحنهٔ کبریا کنایه از قدرت الهی.

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست
و آن خزان تخویف و تهدید خداست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۱۲.)

شحنهٔ میدان پنجم کنایه از ستارهٔ مریخ یا بهرام.

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر جسمِ جانی نِه که جانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان س*، ۸۶.)

شحنهٔ نجف کنایه از حضرت علی(ع).

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)

شخص خیالی قالب مثالی.
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست
مثالِ شخص خیالیت بی‌جهات کنند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۰:۲.)

شخصک چوبین مجسمه و عروسک که از چوب سازند.
تو شخصک چوبینی گر پیشترک شینی
صد دجلهٔ خون بینی آهسته که سرمستم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۲:۳.)

شَخ نورد کوهنورد، پیمایندهٔ زمینهای سخت و درشت.
آفرین زین هنری مرکب فرخ پیِ تو
که به‌یك شب ز بلا ساغون آید به طراز
شَخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق مجال و به روش باد مجاز
(منوچهری، *دیوان*، ۴۰.)

شخولیدن خواندن با آهنگ و نیز صدایی که هنگام آب خوردنِ چارپایان کنند.
عشق از سماع باره و دف خواه نیستی
من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی
گفت حق گر فاسقی و اهلِ صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول
عاقبت برهاندت از دستِ غول
می شخولیدند هر دم آن نفر
بهرِ اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کُرّه می‌رسید
سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کُرّه چرا
می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کُرّه می شخولند این گروه
ز اتفاقِ بانگشان دارم شکوه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۹:۶؛ *مثنوی* ن.۳:۴۳و۲۴۶.)

شُخوده دل دل‌ریش، کنایه از پریشان و آزرده خاطر.
برفتند و شبگیر باز آمدند
شخوده دل و برگداز آمدند
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۹۴:۴.)

شُخوده روی روی خراشیده.
چه گفت، گفت: خبر یافتم که نزد شما
ز بهرِ راه بر اسبان همی کنند لگام
شخوده روی برون آمدم ز خانه به کوی
به رنگ چون شبه کرده رخ چو نقرهٔ خام
(فرخی، *دیوان* س، ۲۲۵.)

شُدکار زمینی که برای زراعت شکافته شده باشد.
شد کار شود ز آبِ سخای تو چو جیحون
جیحون شود از آتش خشم تو چو شدکار
(قطران، *دیوان*، ۱۱۴.)

شده کنایه از مرده.
آن شدگان زان رَهِ دور و دراز
وقت نیامد که بیایند باز
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۲۵.)

شُدیار زمینی که برای زراعت شکافته شده باشد، شیار.
یکی را زمین بوستان است و شوره
یکی کِشت و فالیز و شد یار دارد
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۳۲.)
گاهت اندر مزارعت فکند
جرم کیوان چو خوك در شد یار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۸.)
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند
زآنکه بی شدیار خرمن می‌برند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۵۵:۶.)

شراباتِ ثمین نوشیدنیهای گرانبها و قیمتی.
گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اسکار را...
گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون دِه ای نعم‌المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین
دادش و بس جامهٔ ابریشمین
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶۱:۵.)

شَرابِ آتشین در اصطلاح صوفیه مراد عشق و دلدادگی است.

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها
بنوش این جام آتش را توکلنا علی المولا
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۰.)

شراباتِ نباتی شرابهای شیرین و کنایه از گلها و گیاهها.

گلستان را گلستان را خماری بُد ز جوردی
فرستاد او فرستاد او شراباتِ نباتی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۹.)

شراب آلوده آغشته به می و شراب نیز کنایه از میخواره و باده‌پرست.

دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۴۴ و ۸۵۴.)

ما شراب آلودگان از توبهٔ خود تابییم
طاعت ما غیر استغفار، استغفار نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۹.)

شرابِ ارغوانی بادهٔ ارغوانی رنگ.

شرابِ ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۵۰.)

شَراب از سَر آب ندانستن کنایه از سرمست و مدهوش بودن.

آن چنانم ز جان عشق خراب
که ندانم شراب را ز سَرآب
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۲۸.)

شرابِ ازل بادهٔ الهی.

سرمست شراب ازل و جام الستیم
در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۱۵۹.)

شراب الیهود باده‌ای که در پنهان و کم خورند (چون یهودان از ترس مسلمانان چنین می کردند.)

کدو شکسته شراب الیهود محتسبان
به رشوه آفتِ مینای می‌فروشِ من است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۸۸.)

شرابِ انار شربت انار.

خمار دردسرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه، بهل شرابِ انار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۲.)

شراب باره آن که بر نوشیدن شراب حریص باشد.

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
خبر ببر برِ بیچارگان که چاره رسید
گر تو شراب باره و نرّی و اوستاد
چون گل مباش کو قدحی خورد و اوفتاد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۱۳؛ ۷:۱۱۹.)

شرابِ بنفشه شربت بنفشه که بنفشه را با شکر می‌آمیزند و می‌جوشانند تا به قوام آید.

خمار دردسرت از شراب مرگ شناس
مده شرابِ بنفشه، بهل شرابِ انار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۲.)

شَرابِ بی‌غش شراب صاف و بی‌دُرد.

شرابِ بی‌غش و ساقیّ خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۶.)

شراب پرست آن که باده را بسیار دوست دارد و بر نوشیدن آن حریص است.

زهی ز شوقِ لبِ زاهدانِ شراب پرست
چو گُل به‌دور رُخت شبنم آفتاب پرست
طوافِ چشم بتان واجب است بر دل ما
شرابخانه بود کعبهٔ شراب پرست
(سلیم، *دیوان*، ۷۱.)

شرابِ پُشت‌دار شرابی که ادویهٔ مقوی در آن انداخته باشند.

از سیه‌مستی کند گُم خویش را هر کس چشید
زان لبِ نوخط شراب پشت‌دارِ بوسه را
(صائب، *کلیات*، ۱۱۱.)

شرابِ تجلی بادهٔ خدایی.

درآ به مجلس مردان بخور شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه اُم خبائث
تورا شراب تجلی زدست خویش رهاند
از آنك بادهٔ باقی ست بر فنای تو باعث
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۱۲.)

شرابِ تلخِ صوفی سوز بادهٔ تلخ و کهنه‌ای که صوفی را از پا می‌اندازد.
شرابِ تلخِ صوفی سوز بنیادم نخواهد بُرد
لبم بر لب نِه ای ساقی و بستان جان شیرینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۹۷.)

شرابِ حق بادهٔ خدایی.
بومسیلم را لقب کذّاب ماند
مرمحمد را اولوالالباب ماند
آن شرابِ حق ختامش مشك ناب
باده را ختمش بوَد گند و عذاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۱:۱.)

شرابِ خام بادهٔ ناپرورده و نارسیده.
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۵.)

شرابِ خانگی شرابی که در خانه اندازند.
شرابِ خانگیم بس، می‌مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق تو به وداع
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵۶.)

شرابِ خانگیِ ترس محتسب خورده شرابی که پنهانی از ترس محتسب در خانه فراهم آمده باشد.
شرابِ خانگیِ ترس محتسب خورده
به‌روی یار بنوشم و بانگ نوشانوش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۸.)

شرابخانه جای نگهداری شراب، میکده، خمخانه.
ساقی قدحی شراب در دست
آمد ز شرابخانه سرمست
شوری ز شرابخانه برخاست
برخاست غریوی از چپ و راست
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۶ و ۱۴۸.)

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۱۴.)
طواف چشم بتان واجب است بر دل ما
شرابخانه بود کعبهٔ شراب پرست
(سلیم، *دیوان*، ۷۱.)

شرابخانهٔ لطف کنایه از خزانهٔ کرم و رحمت و بخشش.
رسید موسم آن کز شرابخانهٔ لطف
به دست ما مددِ جام خوشگوار رسد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۷.)

شرابِ خُلد بادهٔ بهشتی جاودانی.
ترکِ این شرب ار بگویی یك دو روز
در کنی اندر شرابِ خُلد پوز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۸۵:۱.)

شرابِ دلارام باده‌ای که مایهٔ آرامش و سکون خاطر است.
تو گویی که بی‌دست و شیشه که دید
شرابِ دلارام و بگنی و بنگ
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۳.)

شرابِ روحانی بادهٔ ازلی، عشق الهی.
ساقیا بده جامی زان شرابِ روحانی
تا دمی برآسایم زین حجابِ جسمانی
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۴.)

شرابِ رهبان شرابی که راهبان سازند ومعمولاً خوب و گیراست.
دردِه شرابِ رهبان ای همدم مسیحان
نی چون خران عَنکَم نی عاشقِ کمیزم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۲:۴.)

شرابِ ریحانی شراب خوشبوی و صاف.
طرب گُزین و طلب کن ز نیکوانِ خُتن
سماع روح نواز و شرابِ ریحانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۰۱.)

شراب زده دراصطلاح آن که ازشراب خوردن بسیار

سیر آمده و رغبتی بدان نکند، کنایه از ترک شراب کرده.

سلام کردم و با من به‌روی خندان گفت
که ای خمار کش مفلسِ شراب زده
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۸.)

چه غم ز حادثه آن را که شد شراب زده
که برق دست ندارد به کشتِ آب زده
در این چمن بجز آشفتگی نصیبی نیست
مرا که آب چو گل می کند شراب زده
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۱.)

شرابِ زودگیر شرابی که زود اثر بخشد.

مست را بین زان شراب پرشگفت
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد بُرنا زان شراب زودگیر
در میان راه می افتد چو پیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۱۰۴۰.)

شرابِ صرف گُلرنگ شراب خالص سرخ فام.

به عید اکنون به‌کار آید شرابِ صرف گُلرنگش
به‌باغ اکنون به بار آید گل صد برگ گلنارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۳.)

شرابِ طرب انگیز شراب نشاط آور.

برگیر شرابِ طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۸.)

شرابِ طهور شراب پاك که نصیب بهشتیان است.

اگر از دور دختر انگور
بشنود بوی آن شرابِ طهور
مست گردد چنان که از مستی
هیچ یادش نیاید از هستی
(همام، *دیوان* ت، ۲۳۸.)

شرابِ عافیت بادهٔ تندرستی و امنیت.

گر تمنای شراب عافیت داری سلیم
جامِ زر خالی ست اما کاسهٔ چوبین پُر است
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۸.)

شرابِ غرور بادهٔ کبر و خودپرستی.

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰.)

شرابِ غُصه بادهٔ اندوه و غم و ملال.

منادی ست به هر سو که ای خواص و عوام
میِ نشاط حلال و شرابِ غُصه حرام
(عُرفی، *دیوان*، ۱۰۱.)

شَراب کش کنایه از باده نوش.

در آفتاب، درخشانیِ شراب کجاست
شبِ شراب کشان را سَحَر نمی بایست
(ظهوری، *دیوان*، ۱۱۲.)

شراب کشیدن کنایه از باده نوشیدن.

نکشیدیم شرابی به دَم تازهٔ صبح
سینه را چاك نکردیم به‌اندازهٔ صبح
(صائب، *کلیات*، ۳۲۰.)

شرابِ کوثر بادهٔ بهشتی (کوثر نام چشمه‌ای است در بهشت.)

زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهروی و جامِ می
(حافظ، *دیوان*، ۴۶ و ۲۹۸.)

شراب کوثر اگر ساقیش نه دوست بود
حرام باد، گر آن می بود حلال مرا
(اهلی، *کلیات*، ۲۵.)

شرابِ کُهن، شرابِ کهنه شراب قوی و گیرا.

روز نو باده کهن خواه که در مذهب عیش
رونق روز نو از جامِ شرابِ کهن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲.)

دل از میل کهن مگسل که سود است
شرابِ کهنه داروی وجود است
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م. ۱۶۹.)

شرابِ گلرنگ بادهٔ سرخ فام.
گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی
دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
(صائب، *کلیات*، ۷۹۰.)

شرابِ گلگون بادهٔ سرخِ لعل فام.
داریم غمِ شرابِ گلگون
ماییم دلِ لبالب از خون
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۳.)

شرابِ لاله‌سان کنایه از بادهٔ سرخ فام.
دل از منِ بیچاره امان می‌طلبد
پیوسته شرابِ لاله‌سان می‌طلبد
افضل تو مخور غم جهان و غمِ او
ناگاه اجل آمده جان می‌طلبد
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۳۳.)

شرابِ لایزال بادهٔ الهی.
ما مستِ شراب لایزالیم
ما گلبُن عیش را نهالیم
(شمس مغربی، *دیوان*، ۲۴۱.)

شرابِ لب کنایه از بوسهٔ لب معشوق.
میار باده که جامی «خمار خود بشکن»
که جز شرابِ لبت نشکند خمار مرا
(جامی، *دیوان*، ۱۶۶.)
به‌شرابِ لبش آلوده نگردید که دید
پُر ز خوناب جگر ساغر و پیمانهٔ ما
(محتشم، *دیوان*، ۵۴۱.)

شرابِ لعل بادهٔ سرخ‌رنگ.
شرابِ لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا، کی بِه شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خونِ مرا به‌چاه زنخدان یار بخش
(حافظ، *دیوان* ط. ۲۲۲ و ۳۷۲.)

شرابِ لعل کشیدن کنایه از بادهٔ سرخ و لعل فام نوشیدن.
شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلافِ مذهب آنان جمال اینان بین
(حافظ، *دیوان* ط. ۵۴۸.)

شرابِ مُرَوَّق شرابی که نان کعک را در آن بخیسانند و پس از شش ساعت آن را صاف کنند، و کنابه از شراب صاف و معطر.
بنگر در آن قدح که شرابِ مروّق است
گویی شراب نیست گلاب معطر است
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۴۵.)
تو در این راه کودکی طفلی
نه شرابِ مروّقی ثفلی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۷۴.)
به تلخیت نکنم نسبت ای شراب مروّق
بدان دلیل که چون آب شِکَرم به‌مذاقی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۹.)

شرابِ منصوری کنایه از می وحدت.
بیار جام اناالحق شراب منصوری
در این زمان که چو منصور زیر دارِ توام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۵۹.)

شرابِ ناز کنایه از ناز و کرشمهٔ مست کننده.
غرور، سدِّ نگه شد خدای را زین بیش
شرابِ ناز به آن چشمِ پُر خمار مده
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۰.)

شرابِ نکبت کنایه از بدبختی و رنج و اندوه.
نیست هشیاری که اندر بزمِ گیتی هر زمان
از شرابِ نکبت و جام حوادث مست نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۲۶۱.)

شرابِ وحدت کنایه از تنهایی. (اضافهٔ تشبیهی)
غم بُرد ز من شرابِ وحدت
ترس از دل موسی آب مَدین
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۱۴۸.)

شرابه ساغر و پیاله.

بتوان خُمی از شراب خوردن
نتوان دو شرابه آب خوردن
(امیرخسرو، *لیلی و مجنون*، ۳۸.)

شرابی کنایه از شِرابدار و نیز ظرف شراب.

ای شرابی به خُمستان رو و بردار کلید
دَرِ او باز کن و رو بِرِ آن خمّ نبید
(منوچهری، *دیوان*، ۱۹۴.)

ساقی ز شرابِ حق پُردار شرابی را
دردِه می ربّانی دلهای کبابی را
ای ساقی شور و شر، هین عیش بگیر از سر
برکن ز میِ احمر سغراق و شرابی را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۳ و ۵۹.)

شَرّالطیور شبکور، خفاش.

ای ضیاءالحق حسام الدین که نور
پاسبان توست از شرّالطیور
پاسبان توست نور و ارتقاش
ای تو خورشید مُستّر از خُفاش
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۴۳.)

شَرانگیز آن که فتنه و فساد برپا کند.

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیك افتدش
شرانگیز هم در سرِ شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود
(سعدی، *بوستان ی*، ۳۶.)

شرب الیهود کنایه از باده‌نوشی پنهانی.

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۳.)

شربت آشام کنایه از آن که به مراد رسیده باشد.

سبب این تحیت آن بوده‌ست
که تو کارِ مرا سرانجامی
حاصل خدمت از شکرریزت
دارد اومید شربت آشامی
(مولوی. *دیوان کبیر*، ۷:۳۹.)

شربتِ جوشیده آسامیدنی غیر از باده مانند شربتهای طبی و یا آب میوه که با شکر آمیخته و جوشیده باشد.

ساقیا جام می پخته به مخموران دِه
قدحی شربتِ جوشیده به رنجوران دِه
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۵۷.)

شربتِ شافی کنایه از دوای شفابخش.

زگر ز او کند ایام شربتی شافی
هر آنگهی که شود شخص مملکت بیمار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۰.)

شربتِ عیسی کنایه از نیرودهندهٔ آدم.

جو تا که هست خام غذای خر است و بس
چون پخته گشت شربتِ عیسی ناتوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۱۳.)

شربتِ ناز کرشمه و نازودلبری. (اضافهٔ تشبیهی. در بیت زیر، شربت ناز از لب نوشیدن به معنی سخن شیرین شنیدن است.)

کی کند میل نعیم و نعمت و مستی کسی
کز لبت نوشیده باشد شربت ناز و عتاب
(نسیمی، *دیوان*، ۳۷.)

شُرب و اَکل نوشیدن و خوردن.

درون تا بود قابل شُرب و اَکل
بدن تازه‌روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۷۵.)

شُربِ یهودانه کنایه از باده‌نوشی مخفیانه و پنهانی.

از شربِ یهودانه به‌دوران تو رستیم
بر جبهه نوشتیم که ما باده پرستیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۶.)

شربِ یهودی داشتن کنایه از مخفیانه و پنهانی باده‌نوشی کردن.

چه نمد پوش، چه صوفی و چه مفتی طالب
همه در خلوت خود شرب یهودی دارند
(طالب، *کلیات*، ۵۱۵.)

شرحِ اَلَم نَشرح کردن تفسیر کردن سورهٔ اَلَم نشرح.

می کند شرحِ اَلَم نشرح نسیمی از رُخت
ای رُخت اِنّا فتحنا از تو شد این فتح باب
(نسیمی، *دیوان*، ۳۷.)

شرحِ صدر کنایه از فتوح، گشایش روحانی، استعداد پذیرش علم الهی.
پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاك
نقشها بینی برون از آب و خاك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۰.)

شرحِ گُل کنایه از بیان حالِ معشوق.
ای جهان کهنه را تو جانِ نو
از تنِ بی‌جان و دل افغان شنو
شرحِ گُل بگذار از بهر خدا
شرحِ بلبل گو که شد از گُل جدا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۱۰.)

شرحه‌شرحه پاره پاره، تکه‌تکه.
سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
زان زنانِ مصر جامی خورده‌اند
دستها را شرحه‌شرحه کرده‌اند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳؛ ۴:۱۴۰.)

شرحه کباب پاره‌ای از گوشت بریان شده.
بی‌گمان که هر زبان پردهٔ دل است
چون بجنبد پرده سِرها واصل است
پردهٔ کوچك چو یك شرحه کباب
می بپوشد صورتِ صد آفتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۶.)

شرر آشام کنایه از عاشق بر قهر محبوب، بلاکش.
در حدیث و صفت او شر و شوری دارد
صفت این دلِ تنگ شرر آشام بگو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۶۳.)

شرر به سر بودن کنایه از ناراحت و پریشان خاطر بودن.
شمع بزم دگرانی و مرا
ز آتش دل به سر اندر شرر است
(سوزنی، *دیوان*، ۱۳۸.)

شرفِ چرخ کنگرهٔ فلك.
لیکن چو زُهره بر شرفِ چرخ چون شوم؟
کز باد و خاك و آتش و آب است پیکرم
(انوری، *دیوان* س، ۲۲۲.)

شَرَفخانهٔ خورشید کنایه از بُرج حَمَل.
پنج نوبت بزن اکنون که سراپردهٔ حُسن
با شرفخانهٔ خورشید برابر زده‌ای
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۳.)

شَرف داشتن عزت و حرمت داشتن، برتر بودن.
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه
رشك بردن بهرِ نعما برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۸.)
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
(سعدی، *کلیات* س، ۹۲.)

شَرفِ قصر کُنگرهٔ قصر.
مشرق آفتاب ملت و ملك
شرفِ قصر و طرفِ بام تو باد
(انوری، *دیوان* س، ۷۸.)

شَرف کردن افتخار و مباهات کردن.
گرچه به خاندانش سلاطین شرف کنند
زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴.)

شَرَفناك بزرگ و بلند مرتبه.
پیام آورد کای شاهِ شرفناك
سلامت می‌رساند ایزد پاك
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۲۵.)

شَرفه هر آواز آهسته عموماً و صدای پا خصوصاً.
کاروان شکر از مصر رسید
شَرفهٔ گام و دراً می آید
شرفه‌ای بشنید در شب معتمد
برگرفت آتشزنه کآتش زند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۶۸؛ *مثنوی* ن، ۶:۲۹۱.)

شرکت سوز از میان برندهٔ شرك و کفر.
تیغ لا در قتل غیر حق براند
درنگر زان پس که بعدِ لا چه ماند

ماند اِلّا الله باقی جمله رفت
شادباش ای عشق شرکت سوزِ زفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹:۵.)

شِرك تقویٰ نام کنایه از ریا و سالوس.
برخیز تا یك سو نهیم این دلقِ ازرق فام را
بر بادِ قلاشی دهیم این شرك تقویٰ نام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۶.)

شرم آلود باحیا و شرمگین.
خیره چشمان را اگر محجوب سازد دور نیست
روی شرم آلود او آیینه را دستار کرد
حُسن شرم آلود او زیور نمی گیرد به‌جود
شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او
(صائب، *کلیات*، ۳۴۶ و ۷۵۷.)

شرم از دیده شستن کنایه از گستاخ و بی حیا شدن.
یکایك ز دیده بشستند شرم
سواران به‌درگاه رفتند گرم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۱۱:۵.)

شرم از میان برداشتن کنایه از حیا و شرم را کنار گذاشتن.
شرم بردار از میان و جام می بر دست گیر
بند بگشا از میان و لب ز خندیدن مبند
(قطران، *دیوان*، ۶۴.)

شرم از میانه پی کردن کنایه از حیا و شرم یك سو نهادن، گستاخ شدن.
ساغری چند چون ز می خوردند
شرم را از میانه پی کردند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۶۰.)

شرم اشکنی شکستن شرم و حیا.
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
تابود شرم اشکنی ما را نشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۶۶:۱.)

شرم‌زد خجل و شرمنده.
بمانی شرم‌زد در پیشِ داور
نیابی هیچ گونه پشت و یاور
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۷۶.)

بینش به عقل کن که وجود تو بینش است
جانم بدین سخن ز خرد نیست شرم زد
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۵.)

شرم زده خجل و شرمنده.
ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد
کاو نور زمه دارد و مه نور از تو
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۳.)

باز گفتم دلیر و شرم زده
کای تو گلزار فضل و ما خاشاك
(عرفی، *دیوان*، ۷۸.)

شرمسار خجل و سرافکنده.
کَرَم بین و لطفِ خداوندگار
گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲.)

شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۹.)

شرمگان آنچه در خور شرم است و کنایه از جایگاه شرم که دل باشد.
چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگانِ من
شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۲:۴.)

شرمگین خجول و باحیا، شرم‌دار.
چون عروس شرمگین بدخواه شاه
سر ز شرم شاه در چادر کشید
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۵.)

نه ز سردان خورد تپانچهٔ گرم
این رخِ شرمگین که من دارم
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰۰.)

شرمگینی حُجب و حیا.
به گرم چشمی من در نظارهٔ معنی
به شرمگینی من در افادهٔ اشعار
(عرفی، *دیوان*، ۴۳.)

شرمناک خجل و شرمنده.

تو در روی سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خداوندِ پاک
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۹۵.)

مدار بوسه از آن روی شرمناک طمع
که خضر تشنه از این چشمه‌سار برگردد
(صائب، *کلیات*، ۳۹۶.)

از جمال تو وقت جان ستدن
ملك الموت شرمناك شده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۰.)

شرمندهٔ چیزی بودن خجل و سرافکنده از چیزی بودن.

شرمندهٔ خون گرمی اشکم که همه عمر
نگذاشت مرا گَرد به مژگان بنشیند
(صائب، *کلیات*، ۵۷۵.)

شرم نهادن حیا و شرم را کنار گذاشتن.

چند بی‌برگ و نوا صبر کنی شرم بنه
گو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۱.)

شرمین با حیا و شرمگین.

هزار ساله ادب را به یك قدح ببری
خمار عشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین
ور بفرماید که اندرکش دراز
همچنین شرمین بگو با امر ساز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۷:۴؛ *مثنوی* ن، ۴۰۰:۴.)

شرّ و آب کنایه از بادهٔ انگوری.

از شرابِ شوق جانان مست شو
کآنچه عقلت می‌برد شرّ است و آب
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۸۵.)

شر و شور غوغا و فتنه و جار و جنجال.

من نگویم همی که این شر و شور
از فلانی ست یا ز بهمانی ست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۹۸.)

باده‌ای را می بود این شر و شور
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۰۲:۴.)

شرابِ تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یك دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۹.)

شَست کنایه از دست.

به فرّ جهاندار بر دستِ تو
چو آمد چنین کار از شستِ تو
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۲۹۹:۵.)

شَست از آب برکشیدن کنایه از دست شستن از چیزی، نومید گشتن، صرف نظر کردن.

چنین گفت از آن پس که هرگز به‌خواب
نبینی مرا شست برکش ز آب
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۳۰۳:۵.)

شَستِ دل در بحرِ لا افکندن کنایه از سوی فنا و نیستی روانه شدن.

زانك داری جمله دل برکنده‌ای
شَستِ دل در بحرِ لا افکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحرِ مراد
که به شستت صد هزاران صید داد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۵۲:۶.)

شَستِ صدق زهگیر کمان راستی و درستی.

ز شستِ صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود؟ یکی کارگر نمی‌آید
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۲۰.)

شَستِ غم دام اندوه و غم.

صیدیم به شستِ غم شوریده و مستِ غم
ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۷:۱.)

دشمن تو آن چو دلو حوت بی‌آب آمده
خویشتن در شست غم صدباره مضطر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۷.)

شَستِ فرقت دام جدایی.

صدره اندر شست فرقت مانده‌ایم از روزگار
خود ز عالم عمر ما جز نیمه‌ای از شصت نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۱.)

شست کشیدن رها کردن زهگیر تیر.

چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
همی بانگ و فغان خیزد ز هر کو خانمان دارد
(سنایی، *دیوان*، ۶۸.)

شَست گرفتن کنایه از نشانه‌گیری کردن برای تیراندازی.
غلامان ترکم چو گیرند شست
ز تیری رسد لشکری را شکست
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۸.)

شَست گشادن کنایه از رها کردن تیر.
شه چو بر گوش گور در نخجیر
آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش
آسمان بوسه داد بر دستش
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۱۹.)

شَست گیر کنایه از تیرانداز، کمانگیر.
اگر خسرو شست میران بود
هم آماج این شست گیران بود
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷۸.)

شِستن . نشستن.
هم ناظرِ روی تو هم مستِ سبوی تو
هم شِسته به نظاره بر طارم تو جانا
پس کشیدندش به شه بی‌اختیار
شِست در مجلس ترش چون زهرِ مار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۵۹؛ *مثنوی* ن، ۶:۴۹۸.)

شستن چیزی به هفت آب و خاك کنایه از ترك کردن.
دامن از این خنبرهٔ دودناك
پاك بشویید به هفت آب و خاك
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۲.)
زین روی شسته‌اند به هفت آب و خاك دست
هم آب از توقف و هم خاك از شتاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۱.)

شست و شو دادن پاك کردن، شستن.
همچو طالب، می نهم سر بر خط وارستگان
دفتر علم و عمل را شست و شویی می‌دهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۴۴.)

شست و شو کردن شُستن، غسل کردن.
شست و شویی کن و آن‌گه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۳.)

شُسته چشم کنایه از بی‌حیا و بی‌شرم.
تو شسته چشم از ناشسته رویی
ز خون خویش شستی دست‌گویی
به بدنامی خود گسترده‌ای پر
به رسوایی برهنه کرده‌ای سر
(عطار، *خسرونامه*، ۸۳.)

شِش شش جهت که عبارتند از راست و چپ، روبرو و پشت سر، بالا و پایین یا مشرق و مغرب و شمال و جنوب، طرف بالا و پایین.
هست دِل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست
در نُه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار
مر تو را بنده عنصر است و فلك
شش و پنج و چهار و سه و دو و یك
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۱؛ *حدیقةالحقیقه*، ۵۸۹.)
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی
ای زبون شش، غلَط در هر ششی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۲.)

شِش شش خانهٔ نرد و کنایه از سرگردانی و حیرانی و گرفتاری.
آن یکی بازی که بُد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او
ماتِ اویم ماتِ اویم ماتِ او...
هر که در شش او درون آتش است
اوش برهاند که خلّاق شش است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۹۳.)

شش انداز بازیگر شش بُجول که نوعی قمار است و کنایه از ماه شب چهارده.
چو آمد زلف شب در عطرسایی
به‌تاریکی فرو شد روشنایی
برون آمد ز پرده سحرسازی
شش اندازی به‌جای شیشه‌بازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۷.)

شش انگشت آن که بر دست یا پای شش انگشت دارد و کنایه از جهات ششگانه.

شش انگشت است و شش دینار دارد تا به هر یك زآن
هر انگشتش مرا سازد یکی انگشتری زرگر
(مختاری، *دیوان*، ۱۲۲.)

این هفت قوارهٔ شش انگشت
یك دیده چهار دست و نُه پشت
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۱.)

شش بانوی پیر کنایه از شش سیاره غیر از آفتاب که عبارتند از ماه، عطارد، زهره، مریخ، مشتری و زحل.

شش بانوی پیر کرده هر هفت
عالم ز تو دیده هفت در هفت
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۵.)

شش پستان کنایه از زن پیر نرم پستان.

خیك است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۲.)

شش پنج با کسی باختن کنایه از فریب دادن، حیله به‌کار بردن.

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یادآورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی
یار اندر شش دَرَم انداختی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۳۷.)

شش پنج در انداختن کنایه از ملاعبه و معاشقه آغاز کردن.

چو حُسنا برقع از گنجی برانداخت
به بوسه شاه شش پنجی در انداخت
چو بی صبریش بردل تاختن کرد
به آخر کار عشرت ساختن کرد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۰۶.)

شش پنج زدن نوعی قمار و کنایه از در معرض نابودی قرار دادن موجودی، پاکباز بودن.

شش پنج زنند برتران نقش
یك نقش رسد فروتران را
هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد
هر که شش پنجی زده یك بر سرِ آن آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲ و ۳۶۹.)

هست دریایی ز جوهر موج‌زن
تو ندانی این سخن شش پنج زن
(عطار، *منطق الطیر*، ۱۱.)

شش پنج کسی زند که بازی داند
و اندازهٔ کوتاه و درازی داند
از چشمهٔ معرفت کسی آب خورد
کاو عبرانی و ترك و تازی داند
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

شش پهلو شش جهت.

درختی ست شش پهلو و چار بیخ
تنی چند را بسته بر چارمیخ
(نظامی، *شرفنامه*، ۸۹.)

شش پیشگاه کنایه از شش جهت.

بگذراندم سایبان قدر از این شش پیشگاه
برکشیدم چار طاق طبع بر این هفت بام
(خواجو، *دیوان*، ۹۳.)

شش تا، شش تار طنبوری که شش تار دارد.

ساقیان ما ز ثریا به زمین افتادیم
گوش خود بر دَم شش تای طرب بنهادیم
شب شد ای خواجه زکی، آخر آن یار تو کو؟
یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۱:۵:۲۰.)

شش تا بودن شش لا بودن و کنایه از بسیار و شدید بودن.

بسیار مگو که وقتِ آش است
چون گرسنگی قوم شش تاست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۲۵.)

شش جهت جهات ششگانه که عبارتند از مشرق و مغرب، شمال و جنوب، سمت الرأس و سمت القدم، شش سو که پیش و پس و چپ و راست و زیر و بالا باشد.

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
یك جهت گشت و شش جهت برخاست

شش جهت چون زبانه تیز کند
هم جهان هم جهت گریز کند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۳.)

من دلسوختهٔ خسته جگر
پای در دام شش جهت بسته
(سنایی، *مثنویها*، ۱۲۲.)

ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی
گر نباشد گلخنی بر رهگذاری گو مباش
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۰۲.)

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رُخ و عارض و قامت
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۴.)

شش جهت چون خانهٔ زنبور پر غوغای توست
کهکشان از نوشخند توست جوی انگبین
(صائب، *کلیات*، ۸۰۲.)

صدای آشنا زین شش جهت نشنیده‌ام هرگز
مگر گاهی که از کوهِ غمم می‌آید آوازی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)

شش جهاتِ جهان شش سوی عالم که مشرق و مغرب و شمال و جنوب و سمت الرأس و سمت القدم باشد.

کارکردش ز شش جهات جهان
نام و ناموس هفتخوان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۶.)

شش جهاتِ عالم شش سوی جهان که شرق و غرب و شمال و جنوب و بالا و پایین باشد.

رویین تنی شو از پی محنت کشی که نیست
این شش جهات عالم دون کم ز هفتخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۱.)

شش جهاتِ عدم شش سوی نیستی، کنایه از دنیا.

ادهم برانده برون از شش جهات عدم
افکنده رخت وجود اندر حریم بقا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲.)

شش خاتون کنایه از شش سیاره: ماه، عطارد، زهره، مشتری، مریخ و زحل.

در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف
بر سرش هر هفت و شش عقد جمان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

شش دانگ کنایه از کامل و بی نقص.

آن لحظه با خود آیم کز محو بی خود آیم
شش دانگ انگهم که بیرون ز پنج و چارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۴۰.)

ششدر از اصطلاحات بازی نرد آنجا که مهره‌های حریف در شش خانهٔ به‌هم پیوسته مانده باشد و از آن بیرون نتواند آمدن و کنایه از گرفتاری دنیوی و تحیر و سرگردانی.

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدر عذراوشی صد خصل عذرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

نقش سه شش چه سود که آید ز کعبتین
آن را که مُهره زین سوی ششدر نیامده‌ست
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۶۶.)

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست
به زورِ نقش ز ششدر نجات ممکن نیست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۳.)

ششدرِ تنگ کنایه از دنیا.

بگذَشته ز هفت ششدرِ تنگ
زندان دو بُعد و صحنِ دورنگ
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۶.)

ششدرِ خاک کنایه از دنیا.

شکر کاین غم کنون ز ششدرِ خاک
صاحب هفتمین قران برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۵.)

ششدر دیولاخ کنایه از دنیا.

نبینی در این ششدر دیولاخ
ز شادی دل شش نفر را فراخ
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۴۸.)

شِشدر شدن کنایه از گرفتار شدن، به بند افتادن.

چشم بندیِ نگر ای خواجه که در لعب نظر
مُهره‌ای کز تو گشاد از دگران ششدر شد
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۷۰.)

نوبت ملك پنج کن که شده‌ست
دشمن تو چو مُهره در ششدر
(انوری، *دیوان* س، ۱۰۴.)

ششدرِ شش جهت کنایه از بند و قید دنیا.
از ششدرِ شش جهت توان رست؟
از پنجهٔ پنج حس توان جست؟
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۴.)

ششدرِ عجز کنایه از نهایت گرفتاری و ناتوانی. (اضافهٔ مُشبه به مشبه‌به)
همه در ششدرِ عجزند و تورا داو به‌هفت
ضربه بستان و بزن، زآنکه تمامی نَدَب است
(انوری، *دیوان* س، ۳۲.)

ششدر قضا کنایه از بند و زندان سرنوشت.
بیچاره آدمی که فرومانده‌ای ست سخت
در مات خانهٔ قَدر و ششدرِ قضا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۱.)

ششدرِ قهر کنایه از مرگ.
تا نه بس دیر از قضای لایزالی یك به‌یك
ناگهان چشم از جهان و دل ز جان برداشتند
مهرهٔ عمر همه در ششدر قهر اوفتاد
راست گویی مُهره دایم در مششدر داشتند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۶۹.)

ششدر گشادن بر کسی کنایه از رهانیدن از سرگردانی و گرفتاری کسی را.
چون دو شش جمع برآیند چو یاران مسیح
بر من این ششدر ایام مگر بگشایید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۸.)

ششدره ششدر بودن بازی نرد و کنایه ازمتحیر و عاجز و درمانده بودن.
می در ده و مُهره نِه به‌تعجیل
این ششدرهٔ ستمگران را
داو دل و جان نهم به عشقت
در ششدره اوفتاد نردم
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲ و ۶۴۱.)
شش جهت بگریز زیرا در جهات
ششدره است و ششدره مات است مات
چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچ کس در شش جهت از ششدره
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۸۰ و ۳۹۳.)

ششدره برخاستن کنایه ازرهایی یافتن از گرفتاری.
مُهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست
نقش سه شش بر سه زخم گام برآمد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۴۳.)

ششدرهٔ حرمان کنایه ازگرفتاریِ بی‌نصیبی و نومیدی.
باز محنت‌زدهٔ دورانم
باز در ششدرهٔ حرمانم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۱.)

ششدرهٔ غم کنایه از بند و زندان اندوه.
در ششدرهٔ غمم بمگذار آخر
لطفی بکن و حجاب بردار آخر
چون شمع بسوختم ز عشقت صدبار
یکبارگیم بسوز یك بار آخر
(عطار، *مختارنامه*، ۱۶۰.)

ششدرهٔ فنا کنایه از دنیا.
از ششدرهٔ فنا برون جست
در پنجرهٔ بقا بپیوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۱.)

ششدری کنایه از دنیا.
جانِ چو دریای تو تنگ آمده‌ست
زین وطن مختصر ششدری
چون نشوی سیر از این آبِ شور
چونك امیر آبِ دوصد کوثری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۰۲.)

ششدری‌خانهٔ ششدری کنایه از دنیا.
تو در ششدری خانهٔ ششدری
کزو بگذری تا از او نگذری
در این دارِ ششدر نیابی به‌کام
مجال مجال و مقام مقام
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

شش رواق کنایه از عالم به اعتبار شش جهت.
زده پنج نوبت در این شش رواق
گذشته ز نه منظرش چار طاق
(خواجو، *همای و همایون*، ۵.)

شش روز اشاره به شش روزی که بنا به داستانها جهان آفریده شده است.

نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام
حاصلِ شش روز و نقدِ چل صباح
یك شبه خرجش که فرمایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۵ و ۸۲۵.)

بدان خدای که بالای خاك در شش روز
ببست قدرت او هفت پردهٔ زنگار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

آن خَلَفی تو که زروزِ نخست
کَوْن به مهمانی شش روزِ توست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۸۳.)

شش روزِ آفرینش روزهایی که بنا به داستانها جهان آفریده شده است.

بر پنج فرض عمر برافشان و دان که هست
شش روز آفرینش از این پنج بانوا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

شش روزه شش روز آفرینش و کنایه از مدت کوتاه.

قبلهٔ نه چرخ به کویت در است
عبهر شش‌روزه به مویت در است
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۰.)

تو بدین دولت شش روزهٔ خود غره مباش
کاین چنین صید به عمری دو سه باری باشد
(اوحدی، *دیوان*، ۱۲.)

شش روی بودن شش جهت داشتن و کنایه از مزوّر و منافق بودن.

یك روی به کعبهٔ هُدیٰ آر
شش‌روی مباش کعبتین‌وار
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۶۶.)

شش زدن در اصطلاح بازی نرد داو نرد در شش تمام می‌شود و از حریف می‌برد.

از شش زدنِ حروف نامش
بر نرد شده نَدَب تمامش
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۳۳.)

شش زنگُله مراد ثریا یا پروین که شش ستارهٔ کوچك باشد بر کوهان ثور.

هارون تو ماه وز ثریاش
شش زنگله بر میان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۰.)

شش سری کنایه از زر خالص.

آن شش سری که خلق خواند
جز هفت سر اژدها نداند
آن می و جام بین به هم گویی دست شعوذه
کرده ز سیم ده‌دهی صرهٔ زر شش سری
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۸؛ *دیوان*، ۴۲۷.)

شش سوی جهات ششگانه که بالا و پایین و چپ و راست و پس و پیش باشد.

چند از شش سوی یك دمِ چار بالشهای ما
برفراز تارك نه چرخ و هفت اختر نهید
(سنایی، *دیوان*، ۱۰۸.)

ز جامه خانهٔ عدلت سرای شش سوی کَوْن
چو کعبه جلوه کند در لباس معموری
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۴۵.)

شش سوی جهان عمر فرسای
با این دو چهار سوست برپای
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۳۳.)

شش سویی کنایه از حالات جسمانی.

یك سو رو ازگردابِ تن پیش ازدمِ غرقه شدن
زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
زخرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن توشه
روان شو سوی بی‌سویان رها کن رسم شش سویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲؛ ۲۳۸:۵.)

شش ضربه در اصطلاح نردبازان شش بازی پیاپی بردن از حریف.

بر نطع جلال نُه فلك را
شش ضربه دهد ز قدر و اِمکان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

شش طاقِ اخضر کنایه از شش فلك که هر یك به یکی از سیارات اختصاص دارد.

بیم آن هست این زمان کز صدمهٔ صیت سخاش
طارم هفتم از این شش طاق اخضر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۰.)

شش طاق پیروزه کنایه از آسمان.
خداوندا تو را گفتم که این شش طاق پیروزه
که خوانندش سپهرِ نیلی و گردون مینایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۳.)

شش طاقِ دیبا کنایه از خرگاه خسروانه.
کنیزیِ کاردان را گفت آن ماه
به خدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بَر
بزن با طاقِ این ایوان برابر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۳.)

شش طاق زدن کنایه از خیمه و خرگاه زدن.
جهاندار مهین خورشید آفاق
که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۸.)

شش عروسِ رعنا کنایه از شش سیارهٔ عطارد، زهره، مریخ، مشتری، ماه و زحل.
ای روی شناس هفت خضرا
زیورده شش عروس رعنا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۳.)

شش قابله کنایه از شش جهت.
چهار ماشطه شش قابله سه‌طفل حدوث
سبك گریزند از رخنهٔ عدم بیرون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۷۹.)

شش گوشهٔ جهانِ سخن سراسر دنیای شعر و شاعری.
شش گوشهٔ جهان سخن با من است از آنك
بگذشت پنج نوبتم از هفت کشورش
نقش سخن نخواند کس از کعبتین خاك
تا ره نیافت مُهرهٔ من در مششدرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۸.)

شش گوشهٔ خاك سراسر دنیای خاکی.
چنان بگرفت غم شش گوشهٔ خاك
که گویی در زمانه خرمی نیست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۶۱.)

شش گوشهٔ عالم سراسر دنیا.
نیست در شش گوشهٔ عالم دلی
کو بود از صدمهٔ غم درامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۷۹.)

شش گوشهٔ گیتی سراسر جهان.
اگر پرسد کسی از تو که در شش گوشهٔ گیتی
حوادث از که شد خفته بگو از بخت بیدارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۲۲.)

ششم چرخ فلك ششم که از آنِ مشتری است.
بخت نقش سعادتش نبود
بر ششم چرخ کان خزانهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۴۱.)

ششم عروس فلك کنایه از ستارهٔ مشتری.
ششم عروس فلك را امید دامادی
ز بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۳.)

ششم گلشن کنایه از فلك مشتری.
زُهره زان شادی که صاحب طالعش آمد به رقص
بر ششم گلشن بُدستی می به دستی مزمری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۰۵.)

شش منظر کنایه از جهات ششگانه.
تویی یگانهٔ شش منظر و سه روح و دو کَوْن
مشو فسانهٔ این هفت گوی و نُه مضمار
(خواجو، *دیوان*، ۵۲.)

شش و پنج به کار کسی کردن کنایه از مکر و غدر کردن، نیست و نابود کردن.
فلك زار و نزارم کردی آخر
جدا از گلعذارم کردی آخر
میانِ تختهٔ نردم نشاندی
شش و پنجی به‌کارم کردی آخر
(باباطاهر، *دیوان*، ۲۹.)

ششه شش روز اول بعد از عید رمضان که روزه گرفتن در آن روزها سنت باشد.
ششه می گیر و روز عاشورا
تو نتانی به کربلا بودن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴: ۲۹۰.)

شطرنجی چرخ فلك شطرنجباز.
افکنده به شەرخ مقالات
شطرنجی چرخ را به شهمات
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۳۸.)

شطِ کائنات کنایه از جهان.
باتشنگی بساز که در شطِ کائنات
با هر دو قطره آب نهنگی ست جان ستان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۱.)

شعارِ سیاه پردهٔ تیره و تار.
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۶.)

شعار و دِثار کنایه از ظاهر و باطن.
شعار و دثارم ز دین است و علم
هم این بُد شعار و دثارِ علی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۸۵.)
ملك افتخار کردی و امروز ملك را
جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۱.)

شعبدهٔ آسمان نیرنگ و فریب و تردستی فلك.
مُهرهٔ عمرم ربود شعبدهٔ آسمان
کشت چراغ دلم شمعِ سپهر الامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)

شعبده‌باز آن که بازیهای عجیب کند، فریبکار و تردست، حیله‌گر.
شعبده‌بازی که در این پرده هست
بر سرت این پرده به‌باری ببست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۷.)
زین تحکم که کرد طوطی ساز
ماند حیران نگارِ شعبده‌باز
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۵۶.)
زهی ربودهٔ لعلِ تو صد فسون پرداز
فریب خوردهٔ چشمت هزار شعبده‌باز
(محتشم، *دیوان*، ۴۱۴.)

شعبده‌بازی بازیگری، حیله‌گری، چشم‌بندی.
فارغ شوم ز شعبده بازیِ روزگار
زین حقهٔ دورنگ جهان مُهره برچنم
(عراقی، *کلیات*، ۱۱۱.)
ای شغل تو در خرقه همه شعبده‌بازی
کاری کی از این کشف و کرامات برآمد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۴۷.)

شعبده‌پرداز فریبکار، نیرنگباز، آن که چشم‌بندی کند.
لنگر مهرهٔ طاقت مگر ایمن دارد
از سبکدستی آن شعبده پرداز مرا
محتشم سر به گریبان حیَل برده رقیب
فکر آن شعبده‌پرداز نمی‌دانم چیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۵ و ۳۵۶.)

شعبده‌پردازی تردستی، بازیگری، چشم‌بندی.
ما که از سحر سحرسازی او
وز شبِ شعبده‌پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم
تك نشین چون صدف دُر شده‌ایم
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۴۶۶.)

شعبده‌جوی آن که جویای چشم‌بندی و تردستی است.
چار و ناچار مردِ شعبده‌جوی
سوی گرمابه راند پویا پوی
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۱۰.)

شُعبده‌خوان کنایه از افسونگر.
امروز در این شهر نفیر است و فغانی
از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳:۶.)

شعبده‌خوانی کنایه از افسونگری.
خاموش تا بگوید آن جانِ گفتها
این چه دراز شعبده‌خوانی نهاده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۱:۶.)

شعبده‌دان آن که چشم‌بندی و تردستی داند.
شعبده‌دانِ چر بدست اوست که بیخ مُلك را
کرد به برگِ گندنا تازه چو شاخِ ضیمران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۷.)

شعبده‌ساز آن که چشم‌بندی و تردستی کند.
دید چون میزبانِ شعبده‌ساز
میهمان را ز بی‌خودی به‌گُداز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۸.)

شعبده‌سنج بازیگر، مشعبد، آن که کارهای عجیب کند.
تا به یك هفته مردِ شعبده‌سنج
بود شب در نشاط و روز به رنج
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۴.)

شعبده‌کار حیله‌گر، تردست، بازیگر.
آینه دستی‌ست شاخ، پنجه بریده ز بُن
شعبده‌کاری‌ست چرخ بیضه نما از دخان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۶.)

شعبده‌گر حیله‌باز و تردست و بازیگر.
آفاق در ایام تو آسوده بدان است
کش کار به‌دست فلكِ شعبده‌گر نیست
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۱.)

شعرباره دوستدار شعر.
رفیقی داشتم عالی ستاره
دلی چون آفتاب و شعر باره
ز شعرِ من چو بیتی گوش کردی
ز مهرم خویش را بیهوش کردی
(عطار، *خسرونامه*، ۳۰.)

شعرِتر کنایه از شعر روان و آبدار، شعر شاد.
تر است شعر من و چشم او مگر ز غمم
گریسته است بر این گفتهٔ روان نرگس
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۰۴.)
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یك نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۹.)

شِعرخر آن که خواهان شعر، خریدار شعر است.
مادح اگر مثل من هست به عالم دگر
مثل تو ممدوح نیست شعر خر و حقگزار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۵.)

شَعرِخیالی پارچهٔ بسیار نازك شبیه آنچه گَردی گفته می‌شود.
شمارا اطلس و شَعرِ خیالی
خیالِ خوبِ آن دلدار مارا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۷۳.)

شَعرِ دُخانی پارچهٔ نازك ابریشمی دودی.
ای مرغ‌گیر دامِ نهانی نهاده‌ای
بر روی دام شَعر دُخانی نهاده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۱.)

شِعرِ دلکش شعر دلنشین و مطبوع و دلپذیر.
ز شعرِ دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتنِ دری داند
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱۷.)

شَعرِ زرد کنایه از پرتو آفتاب.
وگر خورشید دیدی سوز و دردش
ز زاری خرقه گشتی شَعر زردش
(عطار، *خسرونامه*، ۱۸۳.)

شِعرسرای گویندهٔ شعر، کنایه از نغمه سرا.
وقت آن شد که به دشت آید طاووس و تذرو
تا شود بر سَرِ شخ کبك دری شعر سرای
(فرخی، *دیوان* س، ۳۴۵.)

شَعرِ شب کنایه از تاریکی شب.
چو پیدا شد ز شعر شب مَهِ نو
بیارامید در کنجی شه نو
(عطار، *خسرونامه*، ۱۶۷.)

شعر شکرین کنایه از شعر دلپذیر و مطبوع.
گَر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعرِ شکرین و میِ بی‌غش دارم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۰.)

شِعرِ کَژمَژ شعر نامطبوع و نافصیح و درهم.
ولیکن نخواهم که این شعر کژمژ
بدان حضرت شعری آسا فرستم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۷.)

شعشعانی کردن روشن کردن، تابناك کردن.
بیار ای ساقی مهوش بیار آن جام پرآتش
ز رویت شعشعانی کن سجنجلهای ایمان را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷.)

شعشعهٔ آفتاب پرتو و روشنی آفتاب.

شمع فلك را نشاند شعشعهٔ آفتاب
شعله در انجم فکند مشعل آن انجمن
(هلالی، *دیوان*، ۲۰۵.)

فروغ ذره به‌چشم من آب می‌آرد
که تاب شعشعهٔ آفتاب می‌آرد
(صائب، *کلیات*، ۵۱۴.)

شعشعهٔ عرشی نور و روشنی آسمانی.
ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریز است و کوی گلستان
فرّ فردوسی‌ست این پالیز را
شعشعهٔ عرشی‌ست این تبریز را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۵۰.)

شعشعهٔ مهر نور و پرتو آفتاب.
چو شهسوارِ فلك بنگرد به‌جام صبوح
که چون به شعشعهٔ مهر خاوران گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

شعله خوار کنایه از بلاکش، اهل ریاضت و مشقت.
ای یار شعله‌خوار من اهلا و مرحبا
ای فانی و شهید من و مفخر شهود
تاجر ترسنده طبعِ شیشه جان
در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که‌محروم است و خوار
نور او یابد که باشد شعله‌خوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۸۱؛ *مثنوی* ن، ۳:۱۷۶.)

شعله‌خوی کنایه از سرکش و تندخو.
روغن از چشم سمندر می‌کند آن شعله خوی
ساده دل پروانهٔ ما، در غم بال و پر است
(صائب، *کلیات*، ۲۵۴.)

شعله در نی افتادن کنایه از بی‌قرار و ناآرام شدن.
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
ز شوقش شعله‌گویی در نی افتاد
(جامی، *هفت اورنگ*، ۶۷۷.)

شعلهٔ دل کنایه از عشق.
دسترس تا بوَد به شعلهٔ دل
کف دست خضاب بی‌نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۴.)

شعله‌زارِ عارض کنایه از چهرهٔ برافروخته و گلگون محبوب.
ای شعله‌زارِ عارض تو گلستان حُسن
حل کرده ناز بر سَمنت ارغوانِ حُسن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۰.)

شعله‌زدن کنایه از تابیدن، طلوع کردن.
تا افق آستانش راست نکردند
شعله نزد روز نیك هیچ حزین را
(انوری، *دیوان* س، ۱۱.)

آفتاب حُسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان می‌کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۸.)

شعله‌سان همچون شعله، برافروخته.
گشته بر من حرام، آسایش
شعله سانم کم است بردن خواب
(شفایی، *دیوان*، ۲۳۹.)

شعله طینت کنایه از آن که سرشتی گرم و پرسوز و هیجان دارد.
با شعله طینتی چو من از سوزِ دل ملاف
در پیش اژدها نَفَس آتشین مزن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

شعله مغز کنایه از شیدا، بی‌قرار، شیفته.
بوتهٔ خاری چو مجنون افسر خود می‌کند
شعله مغزان را سری با پیچش دستار نیست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۶.)

شعله‌ناك سوزان و سوزناك.
جوی زهری کز لبِ این تشنه گردد شعله‌ناك
باد نتواند به‌تمکین از لب آن جو گذشت
ای چاره‌گر ببین نَفَسِ شعله‌ناك را
وز دوستی بدوز گریبان چاك را
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۰ و ۲۴۶.)

ای که زرشك بی‌خبر گرم شدی به مدعی
برق گداز باشد این آتش شعله ناكِ ما
(فیضی، *دیوان*، ۲۱۳.)

شعله‌وش مانند شعله مشتعل و فروزان.
هست دیگِ طربم ز آتش بی‌دود به جوش
تا سر از همدمیت شعله‌وش افراخته‌ام
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۳.)

شَغَبناك نالان و فریاد کنان.
ور از بیچارگی نالم شغبناك
چه یارم کرد با دوران افلاك
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۷۴.)

شُغلِ زمین کنایه از جهانداری و پادشاهی.
زمانی ز شغلِ زمین بگذریم
به هر جان پرورده جان پروریم
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۹۹.)

شغلِ سخن داشتن کنایه از شاعر بودن.
کاهلی بگذار چون شغلِ سخن داری به پیش
کور باید کرد چشم و کار باید ساختن
چون شعارت شعر شد طالب خموشی صرفه نیست
عالمی پُر گوهر اشعار باید ساختن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۲۹.)

شفابخش بهبودی بخشنده.
ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کان بوی شفابخش بود دفع خمارم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۹۶.)

شفاخانه جایی که بیماران را مداوا کنند، بیمارستان.
دل ما را که ز مارِ سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریاك انداز
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۳۶.)
در شفاخانهٔ روح القدس از دست مسیح
خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام
(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۲.)

شفاعت‌خواه شفیع و پایمرد و خواهشگر.
هرچه بفرستی به رسوایی کشد
دل شفاعت خواه رسوایی فرست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۷.)

شفاعت کردن واسطه قراردادن، وساطت کردن، میانجی شدن.
سفاعت کرد روزی شه به‌شاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور
(نظامی، *خسرو و سیرین*، ۱۹۸.)
امید است از آنان که طاعت کنند
که بی‌طاعتان را سفاعت کنند
(سعدی، *کلیات ك*، ۳۹۵.)

شفاعتگر میانجی، پایمرد، واسطه.
پیمبر کسی را شفاعتگر است
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۹۳.)
بعد از آن در زیرِ دار آور مرا
تا بخواهد یك شفاعت‌گر مرا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۲:۱.)

شفاعت‌گزار آن که میانجی و شفیع گردد.
مَدِّ صراط و وضع ترازو و طیِ ارض
هول حساب و قول شفاعت گزار چیست؟
(اوحدی، *دیوان ك*، ۳۹.)

شِفای مسیح کنایه از درمان‌بخش، زنده کننده.
عبارت تو نکو خواه را شفای مسیح
اشارت تو بداندیش را عصای کلیم
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۹.)

شفتالو کنایه از بوسه.
به سیبستان رسد سیبش رهد از سنگ و آسیبش
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹:۵.)
خواهم از وی به قصد شفتالو
بهر دشنام خسته بادامش
(سنایی، *دیوان س*، ۳۲۹.)

شَفَق سرخی افق بعد از غروب یا طلوع آفتاب و کنایه از ضعیف و تباه و نیز مهربان و مؤمن.
نامش ورقی بوده ملك ابد اندر وی
اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده است
در نُبی شارِکهُم فرمود حق
هم در اموال و در اولاد ای شَفَق
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۱؛ *مثنوی ن*، ۱۹:۵.)

شَقاقُل خوردن خوردن نوعی ماهی ریزه که موجب

تقویت قوهٔ باه گردد (شقاقُل نیز نام گیاهی است معروف به گَزَر که ریشهٔ آن را زردك صحرایی خوانند و در برهان *قاطع* و *آنندراج* آمده که اگر زن آن را به خود بگیرد بچه بیندازد.)

چند شقاقل خوری؟ که سستیِ پیری
باز نگردد ز تو به زورِ شقاقل
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۴۱.)

شقایق دریدن کنایه از پاره کردن جامهٔ ظریف و گلدوزی شده.

هنر نیست روی از هنر تافتن
شقایق دریدن خشن بافتن
خردمند را چون مدارا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی
(نظامی، *اقبالنامه*، ۸۵.)

شق القمر شکافته شدن ماه. (بنابه روایات یکی از معجزات پیامبر اسلام بوده است.)

معجزه کان بر جَمادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۴۸.)

شقّ حَجَر شکافتن سنگ، شکستن سنگ.

گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زورِ جانِ کوهکَن شقّ حَجَر
زورِ جانِ جان در انشق القمر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۱.)

شَق در میان انداختن شکاف در میان انداختن.

خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد
مُنشیان را چون قلم شق در میان انداخته
(صائب، *کلیات*، ۷۶۲.)

شق کردن شکافتن، پاره کردن، دو نیمه کردن.

گر تو با این شور قصد حق کنی
در نخستین شب کفن را شق کنی
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۶۴.)

کرده بر خویش جیب هستی شق
بر زده سر ز جیب هستی حق
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۰۴.)

شِقهٔ چتر چنبری کنایه از خرگاه آسمان.

پیش که صبح بردرد شقهٔ چتر چنبری
خیز نگر به برق می برقع صبح بردری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۵.)

شِقه در بستن کنایه از دامن خیمه بالا زدن.

بنه در بیشگاه و شُقه دربند
پس آنگه شاه را گوی کای خداوند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۳.)

شِقه زدن کنایه از علم و پرچم بر پا کردن.

خدای عمر درازت دهاد چندانی
که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
به گِرد خیمهٔ اسلام شِقه‌ای بزنی
که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۶۸.)

شِقهٔ سبز کنایه از روپوش خانهٔ کعبه.

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش
تا ننهم مکه را ورای صفاهان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۵۶.)

شِقهٔ شش گوشه کنایه ازجهان به اعتبار شش جهت.

شِقهٔ شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ
زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر
(عراقی، *کلیات*، ۸۲.)

شقهٔ کلك کنایه از فرمان، نوشته.

سرشته، نقش دواتش ز توتیای امید
دمیده، شِقهٔ کلکش ز کیمیای عطا
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۴.)

شکار افکن صیاد و نیز در حال شکار افکندن.

بُنه در یك شکارستان نمی‌ماند
شکار افکن شکار افکن همی‌راند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۹.)

عید قربان است امروز آهوان دشت را
آن شکار افکن مگر طرح شکار افکنده است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۱.)

شکارجوی آن که جویندهٔ شکار است.

بازِ شکار جوی، قوامی ندیده‌ای؟
شاهین عشق کبك دلت را چنان گرفت
قوامی رازی (*گنج سخن*، ۱:۳۴۶.)

شکار داشتن کنایه از مطیع و رام داشتن.

لاجرم اکنون جهان شکار من است
گرچه همی دارد او شکار مرا
جان من از روزگار برتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲۶.)

شکارستان شکارگاه.

دف را خمِ چوگانِ شه، با صورت ایوان شه
همچون شکارستانِ شه اجناس حیوان بین در او
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵۲.)

بُنه در یك شکارستان نمی‌ماند
شکار افکن شکار افکن همی‌راند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۹۹.)

مارَمَیْتَ اذ رَمَیْتَ از شکارستان غیب
می‌جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۲:۴.)

شکارشدن کنایه از به‌دام افتادن، گرفتار شدن.

شکاری همی جست در مرغزار
به‌دست شکاری چنین شد شکار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۹۸۹۱.)

شکار کردن کنایه از به‌دام افکندن، فریفتن، گول زدن، به‌دست آوردن.

شکارِ خویش کردت چرخ و نامد
به دستت جز پشیمانی شکاری
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۷۳.)

دل دهم و جان کنم و تن زنم
تا به چه تلبیس شکارت کنم
(نظامی، *دیوان*، ۳۰۹.)

هم بدین فن داردارش می کند
وز ره پنهان شکارش می کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۱۷:۶.)

سه بوسه زان دو لبِ چون شکر شکار کنم
که هست راحت روحم بدان شکار اندر
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۷۳.)

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۵۴.)

شکارگر صیاد، شکارچی.

عقل سگ جان هوا گرفت چو باز
کاین سگ و باز چون شکارگر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳.)

شکارگرفتن صیدکردن، شکار به‌دست آوردن.

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به‌خون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۴۹.)

فریبنده گیتی شکارت نگیرد
جز آن گه که گویی گرفتم شکارش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۳۶.)

شکارگشتن کنایه از به‌دام کسی افتادن، فریب خوردن.

شکار یکی گشتی از بهر آنك
مگر دیگری را بگیری شکار
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۳۵۵.)

مردِ افسونگر بخواند چون عدو
او فسون بر مار مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسونِ مار
کی فسونِ مار را گشتی شکار
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴۴:۱.)

شکارگه صیدگاه، آنجا که شکار کنند، شکارستان.

دهر صیاد و روز و شب دو سگ است
چرخ باز کبود تیز پر است
همه عالم شکارگه بینی
کاین دو سگ زیر و باز بر زبر است
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳.)

شکاریِ سرگشته کنایه از شکار و صید سرگردان و بی‌قرار و به‌دام افتاده.

دلم رمیده شد و غافلم منِ درویش
که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۶.)

شکافِ آتش کنایه از کورهٔ آهنگری.

گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم
باد آهن دل سرخ رو از دَمگه آهنگرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۳.)

شکاف شکاف کنایه از پاره پاره و ریش.

از آن شده‌ست هلالی دلم شکاف شکاف
که ناوکِ غم و اندوه را نشان شده‌ام
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۴.)

شکاف کردن شکاف برداشتن.

ز آهِ عاشق فلك شکاف کند
نالهٔ عاشقان نباشد خوار
آنك ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند
پیش گشاد تیر او وای اگر سپر بَرَم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۸:۳ و ۱۸۷.)

شکافه زن آن که زخمه بر ساز زند، مُطرب.

مثال طبع مثال یکی شکافه زن است
که رود دارد بر چوب برکشیده چهار
(دقیقی، *دیوان*، ۱۲۵.)

در میان نیکوان زُهره‌طبع ماهروی
چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن مباش
(سنایی، *دیوان* س، ۳۲۵.)

شکایت بردن شِکوه و گِله کردن، اظهار ناراحتی و شکایت کردن.

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری؟
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم؟
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۸ و ۷۸۸.)

شکایت فزای آنچه یا آن که موجب افزایش شکایت گردد.

ری نیك بد و لیك صدورش عظیم نیك
من شاکر صدور و شکایت فزای ری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۴۴.)

شکایت کردن گِله و شِکوه کردن.

دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن
که بادِ صبح نسیم گره‌گشا آورد
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید
(حافظ، *دیوان* ج، ۶۴ و ۸۲.)

شکایتگر شکایت کننده، گله دارنده و شاکی.

هر که را بینی شکایت می‌کند
که فلان کسِ راست طبع و خوی بَد
این شکایتگر بدان که بدخوَست
که مرآن بدخوی را او بد گُوَست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۲۴:۴.)

شکایت گستری گله‌مندی و شِکوه و زاری.

او تو را کی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن؟
تا تو را لازم شود چندین شکایت گستری
(انوری، *دیوان* س، ۲۹۷.)

شکایت گونه شِکوه، گِله مانند.

ز بیدادِ تو با دل نکته‌ای سر می‌توان کردن
شکایت گونه‌ای زان دست و خنجر می‌توان کردن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۰۸.)

دارم از کم لطفیَت در دل شکایت گونه‌ای
ز اعتماد عفوت اما می‌کنم از دل به در
(محتشم، *دیوان*، ۲۶۴.)

شِکَر کنایه از لب و دهان.

بوسه و گاز بر شکر می‌زد
از یکی تا ده و ز ده تا صد
ز راه پاسخ آن ماهِ قصب پوش
ز شِکر کرده شه را حلقه در گوش
بگشاد شِکر به زهرخنده
کی بر جگرم نمك فکنده
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۰۴؛ *خسروشیرین*، ۳۲۱؛ *لیلی ومجنون*، ۱۸۳.)

بگذار که شکرت ببوسم
پیش آی که عنبرت ببویم
شراب تلخ چون شِکر کنم نوش
به‌یاد شِکر شیرین دهانان
(خواجو، *همای وهمایون*، ۴۶۰؛ *دیوان*، ۳۱۵.)

نگاه بر شکرش کردم از سرِ حسرت
به غمزه کرد اشارت که در کمین این است
(بابا فغانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

شِکرآب کنایه از رنجش و کدورتی که میان دوستان پیش آید.

به یُمن عشق ز اسباب عیش دلتنگم
به نغمه در شکر آبم به نشئه در جنگم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۷.)
می توان گفت که با هم شکر آبی دارند
دوش با زهر تو کامم شکر و شیر نبود
(ظهوری، *دیوان*، ۳۰۰.)
جوی شیر از برِ فرهاد خبر می آرد
که به هم خسرو و شیرین شکر آبی دارند
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۰۴.)

شِکر آبدار کنایه از لب محبوب.
گَرَم چو عود بسوزند بر سرِ آتش
مرا از آن شکرِ آبدار سیری نیست
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۷۰۹.)

شِکرآکندگی حالت چیزی که پُر از شکر است.
ای غمِ شادی شکن پُر شکر است این دهن
کز شکر آکندگی، ممکن گفتار نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۳:۱.)

شِکر آکنده پر از شکر و شیرینی و کنایه از مشتاق و شیفته.
ای تن و جان بندهٔ او، بندِ شکر خندهٔ او
عقل و خرد خیرهٔ او دل شکر آکندهٔ او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸:۵.)

شِکرآمیز کنایه از سخت شیرین.
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید، که خنده شکر آمیز می کنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۰.)

شِکر آویز بودن کنایه از بسیار شیرین بودن.
ای که از تنگِ شکر شور برآورد لبت
هر زمان پستهٔ تنگت شکر آویزتر است
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۱.)

شِکر آویز خواجگی گوشه و سرِ دستار که از پشتِ سر می آویخته‌اند و این نشانهٔ بزرگی بوده است.
تو را رسد شکر آویزِ خواجگی گهِ جود
که آستین به کریمان عالم افشانی
(حافظ، *دیوان*، قکد.)

شِکر از پسته فرو ریختن کنایه از سخن شیرین و دلنشین گفتن.
چراغِ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز
ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فرو ریز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)

شِکَر از لعل کسی ربودن کنایه از بوسه‌زدن، بوسه گرفتن.
چو گِرد پسته خط فستقی داشت
دلم را بوسه‌ای بر احمقی داشت
برآنم داشت دل تا لب گشایم
ز لعلش ناگهی شکَر ربایم
(عطار، *خسرونامه*، ۱۱۶.)

شِکر افشان آن که شکر پخش کند و کنایه از شیرین سخن، شیرین زبان.
نمك افشان شدم از دیده کنون
شکر افشان شوم ان شاءالله
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۵.)
او شکر افشان و دلم شکر گوی
کآنچه همی خواستم آمد به‌چنگ
(اوحدی، *دیوان*، ۵۴.)

شکرافشاندن از پستهٔ شور کنایه از سخن گفتن.
از حقهٔ لعل گوهر افشاند
وز پستهٔ شور شکر افشاند
(جامی، *هفتورنگ*، ۷۷۳.)

شِکر افشان کردن، شِکر افشانی کردن کنایه از سخن پردازی کردن، شیرین زبانی کردن.
مرا طالعی طرفه هست از سخن
که چون نو کنم داستان کهن
در آن عید کان شکر افشان کنم
عروسی شکر خنده قربان کنم
(نظامی، *اقبالنامه*، ۶۱.)
چرا به یك نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد صد شکر افشانی از نیِ قلمی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۵۱.)

شِکر اَمرود نوعی گلابی بسیار شیرین.

شکر امرود در شکر خندی
عقد عناب در گهر بندی
(نظامی، هفت پیکر، ۲۴۸.)

شُکراندوز آن که شکر و سپاس اندوخته دارد، مایهٔ سپاسگزاری.
ای بر اعدا و اولیا فیروز
در مکافات این و آن شب و روز...
بذل نزدیك همت تو چو وام
کَرَمت وام توز و شکر اندوز
(انوری، دیوان س، ۱۷۰.)

شُکراندیش آن که در اندیشهٔ سپاس و شکر باشد.
در آسانیم شُکر اندیش گردان
به دشواری سپاسم بیش گردان
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱.)

شِکَرانگور انگوررسیدهٔ بسیارشیرین، نوعی انگور سفید پر آب شیرین که چون آفت بدان رسد دانه‌های آن فرو ریزد و اندکی در خوشه بماند.
بفشاریم شیره از شکر انگور باغِ تو
بفشانیم میوها ز درختِ جوان تو
(مولوی، دیوان کبیر، ۸۹:۵.)

شِکرانگیزتر بودن بسیار و سخت شیرین و دلنشین بودن.
لبِ شیرین تو هر دم شِکر انگیزتر است
زلف دلبند تو هر لحظه دل آویزتر است
(خواجو، دیوان ك، ۲۰۹.)

شِکَربار بسیار شیرین و کنایه از سخن دلنشین و شیرین.
من معتقدم که هرچه گویی
شیرین بود از لبِ شکربار
(سعدی، کلیات ش، ۵۹۹.)
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست
عشوه‌ای زان لبِ شیرین شکربار بیار
(حافظ، دیوان ج، ۱۲۷.)

شُکرِباره آن که شکر و سپاس را دوست دارد.
شکرِ نعمت خوشتر از نعمت بود
شکرباره کی سوی نعمت رود
(مولوی، مثنوی ن، ۱۶۴:۳.)

شِکَرباری کنایه از شیرین سخنی، سخن نغز و دلنشین گفتن.
ای لعل تو آورده آیین شکرباری
در عالم دل کرده جزع تو ستمکاری
(شمس طبسی، دیوان، ۱۰۰.)
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس
یکی منم که به‌مدحش کنم شکرباری
(سعدی، کلیات ش، ۴۷۴.)

شِکرباریدن شکرافشاندن و کنایه از سخن شیرین گفتن.
گشته‌ست دهان تو تُنگی که شکر بارد
جان آمده پیش او از بهرِ خریداری
(شمس طبسی، دیوان، ۱۰۰.)

شِکرباری صبح کنایه از نورافشانی و روشنایی صبحگاه.
خاك از خوابِ عدم جَست ز بیداری صبح
چرخ یك تنگ شکر شد ز شکرباری صبح
(صائب، کلیات، ۳۲۰.)

شِکَربخش کنایه از کریم و بخشنده.
گفت من از دستِ نعمت بخش تو
خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
لذت دستِ شکر بخشت بداشت
اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
(مولوی، مثنوی ن، ۳۳۰:۲.)

شُکربخشی ارزانی داشتن شُکر و سپاس.
زیر دست تو سرم را راحتی‌ست
دست تو در شُکر بخشی آیتی‌ست
سایهٔ خود از سرِ من برمدار
بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
(مولوی، مثنوی ن، ۳۰۴:۶.)

شِکَرپاره کنایه از آن که حرکاتی شیرین و دلنشین دارد، و نیز سخن دلنشین.
هر شکرپاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست
(نظامی، هفت پیکر، ۱۶۱.)

مکن ای شاهدِ شکرپاره
دل و دین را به عشوه آواره
(اوحدی، *دیوان* ک، ۵۲۸.)

هر شِکرپاره که درمی‌رسد از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۳۲.)

شکرپارهٔ دوست کنایه از لب محبوب.
گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق
حرفهای شکرین از دو شکرپارهٔ دوست
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۸.)

شِکرپاسخ کنایه از آن که به شیرینی جواب دهد، کسی که به نرمی پاسخ گوید.
آن شکر پاسخ نباتم می‌دهد
وانك کشتستم حیاتم می‌دهد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۵۳.)

شکر پاسخ، ز شِکّر بند بگشاد
به پاسخ لعلِ شکرخند بگشاد
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۱۵.)

شِکرتنگ کنایه از دهان محبوب.
ای روان از شکّرِ تنگِ تو شِکّر تنگ تنگ
گل برآورده ز شرم آن رخِ گلرنگ رنگ
(خواجو، *دیوان*، ۲۹۴.)

شِکّرجواب کنایه از شیرین سخن، آن که با نرمی پاسخ دهد.
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰۴.)

شِکرچش مزه کنندهٔ شکر و کنایه از شیرین کام.
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت
زیرا که بی‌دهان دل و جانم شکرچش است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵۸.)

شکرچین گشتن گوش کنایه از سخنان شیرین و دلنشین شنیدن.
گوشها گشته شکرچین که همی ریخت زنطق
حرفهای شکرین از دو شِکر پارهٔ دوست
(سنایی، *دیوان*، ۳۹۸.)

شِکرچینی کنایه از بوسه گرفتن.
با شکر خنده شد به‌شیرینی
در گل افشانی و شکرچینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت
گه در آورد نارِ تر در مشت
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۸.)

شِکَرخانه کنایه از سرای جاودانی، بهشت.
امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شِکر دانه‌ای
پس بدانی کاهلِ شِکرخانه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۰.)

شِکرخانهٔ اَبد کنایه از سرای جاودانی.
لاجرم دِنیا مقدم آمده‌ست
تا بدانی قدرِ اقلیم اَلَست
چون از اینجا وارهی آنجا روی
در شِکرخانهٔ اَبد شاکرشوی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۴۰.)

شِکَرخای کنایه از شیرین گفتار.
سپهر آینه‌پیکر مرا بر آن آورد
ز بهر سرزنش طوطیانِ شکرخای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

داد فرمان که ماه شِکرخای
گوید افسانه نشاط افزای
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۱۰.)

که شاه نیکوان شیرینِ دلبند
که خوانندش شکرخایان شکرخند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۳.)

شِکرخایی کنایه از شیرین زبانی.
طوطیی دان مرا به‌گویایی
که کند در سخن شکرخایی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۲.)

قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۵۵.)

در این ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم گر بود زین پیش بر سعدی شکرخایی
(صائب، *کلیات*، ۷۷۸.)

شِکرِ خموش کنایه از لب و دهان بسته و خاموش.
بر سر زند چلیپا از زلف پایبندت
دم در کشد مسیحا از شِکّرِ خموشت
(اوحدی، *دیوان* ک، ۱۵۰.)

شکرخند کنایه از تبسم شیرین زیر لب، آن که خندهٔ زیبا و شیرین داشته باشد.
از آن یاقوت و آن دُرّ شکرخند
مفرح ساخته سودایی چند
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۲.)
از سرِ لطف ماهِ شکرخند
خواندش از خاك بر سریرِ بلند
به خسرو ده که من ناداده وامی
برآن لبهای شکرخند دارم
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۱۶؛ *دیوان*، ۳۸۷.)
کامت شکرین باد که هر رخنه‌ای از دل
شیرین ز شکرخند تو چون کُنج دهن شد
گفت‌وگوی ماست بی‌حاصل وگرنه مور را
مزدِ گفتار از شکرخند سلیمان داده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۹۸ و ۳۸۴.)

شکرخنده کنایه از تبسم شیرین و دلپسند، و نیز محبوب.
تا کجا برد پستهٔ تنگش
آن شکرخندهٔ بخروارش
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۲۰.)
لبش در شکرخنده جان می‌بَرَد
شکیب از من ناتوان می‌بَرَد
(امیرخسرو، *دیوان*، ۳۲۲.)
چون درآیی به‌شکرخنده شکر آب شود
ور تکلم کنی از شرم گهر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)
شکرخنده‌ای راست چون نیشکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۶۲.)

آن شکرخنده که پُرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۶۷.)

شِکرخنده زدن صبح کنایه از روشن شدن، سپیدهٔ صبح آشکار شدن.
به‌شکرخنده‌ای که صبح بزد
سنبل از روی ارغوان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۴.)

شِکرخنده کردن گل کنایه از شکفتن گل.
گل ز نمِ ابر قصب کِله بست
گل ز دمِ باد شکرخنده کرد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۵.)

شِکرخندی کنایه از تبسم شیرین کردن، شیرین تبسمی.
شکرامرود در شِکرخندی
عقد عناب در گهربندی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۸.)

شِکرخواب کنایه‌ازخواب خوش وشیرین ومطبوع.
تا کی می صبوح و شِکرِ خوابِ بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۱۲.)
دلش بیدار و چشمش در شِکرخواب
ندیده چشم بخت این خواب در خواب
(جامی، *هفت اورنگ*، ۵۸۵.)
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام
از شِکرخواب عدم بیدار می‌سازد مرا
(صائب، *کلیات*، ۱۵۳.)
بخت بدنشد بیدار ساده لوح پندارد
درد تلخکامی را چاره در شِکرخواب است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۰.)
در عشق تو مردن چو شِکرخواب صبوحی
موقوف اجل نیست که آن رسم قدیم است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۰.)
نی چشم مستِ او به‌شکرخواب رفته است
بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۶.)

شِکرخوارهٔ مرغِ شیرین گوی کنایه از طوطی.
تا خبر شد به‌شهر کوی به کوی
زان شِکرخواره مرغِ شیرین گوی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۵۶.)

شِکرخوردن کنایه از شیرین کام‌ودر نازو نعمت‌بودن و نیز سخن شیرین گفتن.
تو مار صورتی و همیشه شکر خوری
خاقانی است طوطی و دایم جگر خورد
این هم ز بخشش فلك و كار عالم است
کآن را که خاك باید خوردن، شکر خورد
(خاقانی، *دیوان*، ۸۷۴.)
سفر گزین که به چشم جهان شوی خورسند
عزیز مصر شب و روز این شکر می‌خورد
(صائب، *دیوان*، ۸۹۸.)

شِکردانه کنایه از ممتاز و برگزیده.
چون بدانستی که شِکّردانه‌ای
پس بدانی کاهلِ شِکّر خانه‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۰.)

شکر در آب بودن کنایه از حل گشتن، نابود شدن.
خصم چون عود اندر آتش بود و چون شکّر در آب
چون ز بهرِ مقدمش روح‌القدس مجمر گرفت
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۴۳.)

شِکر در مجمر انداختن رسم بوده برای خوشبو شدن محفل و دیرماندن بوی خوش آمیزه‌ای از شِکر و عود را در آتشدان می‌ریختند.
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۸.)

شِکردهان، شِکردهن آن که‌دهان‌ولبی‌شیرین‌داردو کنایه از شیرین سخن.
ساقیِ شِکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیك کردار و ندیم نیکنام
با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۹ و ۲۶۹.)

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است
که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۴.)

شِکردهانی، شِکردهنی کنایه از شیرین سخنی، دهان شیرین داشتن.
دلم از تو چون نرنجد؟ که به‌وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۲.)
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را
به‌خاتمی نتوان زد دم سلیمانی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۶.)

شِکرریختن کنایه از سخن شیرین گفتن.
چون ز تنگ شِکر شِکر می‌ریخت
سخنش تنگ در دهان بگرفت
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۳.)

شِکرریز کنایه از گریهٔ شادی، نثار که در سور و عروسی بر سرِ داماد و عروس افشانند، آن که سخن شیرین و دلنشین گوید، شیرین و شکرین.
در شِکر ریزند ز اشك خوش که گردون را به صبح
همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده‌اند
در شِکرریز نو عروس بقا
بهر خسرو نشانه بستانیم
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹ و ۴۸۴.)
بدین مشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکرریز
در شکر ریز سور او بنشست
زُهره را با سهیل کابین بست
مجنون به جوابِ آن شکرریز
بگشاد لبِ طبرزد انگیز
(نظامی، خسرووشیرین، ۲۳؛ هفت پیکر، ۲۳۳؛ *لیلی و مجنون*، ۸۸.)
بگشا به شکرخنده لب لعل شکرریز
با پستهٔ شیرین ز شِکر شور برانگیز

تلخ است می از دست حریفان ترشروی
در ده قدحی از لب شیرین شکرریز
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۷.)

شِکرریزِ طرب کنایه از گریهٔ شادی.
در شکر ریز طرب بر عده داران رزان
از پی کاوین بهای کاویان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۵.)

شِکرریز کردن، شِکرریزی کردن کنایه از نثار کردن، سخنان شیرین و معنای نغز و استوار بیان کردن.
سرِ کلك را چون زبان تیز کرد
به کاغذ بر از نی شکرریز کرد
زبان بگشاد با عذری دلاویز
ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
به گوهر کَنی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکرریز کن
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۴۱؛ *خسرو و شیرین*، ۳۰۶؛ *شرفنامه*، ۵۳.)
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به‌شك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۵.)

شِکرریزی کنایه از سخن شیرین گفتن.
استخوان من قناعت برهما شیرین کند
زین شکرریزی کز آن لبهای خندان دیده‌ام
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۵.)

شِکرزبانی کنایه از شیرین سخنی.
نازنین کان شکرزبانی دید
شربتی ز آب زندگانی دید
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶۹.)

شِکرستان کنایه از لب و دهان معشوق و نیز محبوب ظریف و شیرین حرکات.
شاهدِ دل در آمد از درِ من
بند لعل از شکرستان بگشاد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۰.)
گر نمکدان بر شکر خواهی مپرس
تلخیی کان شکرستان می‌کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۰۹.)
یك بار بوسه‌ای ز لبِ تو ربوده‌ام
یك بار دیگر آن شکرستانم آرزوست
ترسابچه‌ای شنگی شوخی شکرستانی
در هر خمِ زلفِ او گمراه مسلمانی
(عراقی، *کلیات*، ۱۵۸ و ۲۹۰.)
تو را که این شکرستان بود روا نبود
که زهر چشم دهی طوطیِ شکرخا را
(اهلی، *کلیات*، ۱۰.)
پیش هر سفله به شیرین سخنی لب مگشا
شکرستان تو حیف است به کام مگسان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۸.)

شِکرستان خیال کنایه از افکار و اندیشه‌های شیرین.
اهلی سوخته را در شکرستانِ خیال
طوطیانند که از لعل تو مست شکرند
(اهلی، *کلیات*، ۲۳۰.)

شِکرستانِ سخن کنایه از صحنهٔ شیرین سخنسرایی و شاعری.
راستی را گویی از شیرین زبانی طوطی است
هر نفس در شِکرستان سخن شکرشکن
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۶.)

شِکرسخن کنایه از شیرین گفتار، فصیح.
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
بادام چشم و پسته‌دهان و شکرسخن
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۶.)
کشید نطق تو خط بر لب شِکرسخنان
به‌دست چرب زبانی و نغز گفتاری
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۳۴۱.)

شِکرِ سخنگوی کنایه از دهان و لب شیرین و گویای محبوب.
نی سخن دم ببسته طوطی را
شیوهٔ شِکرِ سخنگویت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۵۹.)

شُکرسرای آن که سپاس و ثناگوید، مداح.
زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد
هزار شُکرسرای و هزار مدحت خوان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۸۷.)

شِکَرسماع کنایه از آن که آوازش شیرین و خوش باشد.
در رود زدن شِکرسماعی
در گوی زدن شِکر سواری
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۲۹.)

شِکَرسوار کنایه از چابك سوار و چالاك.
در رود زدن شِکرسماعی
در گوی زدن شِکرسواری
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۲۹.)

شِکر شِکرخندیدن کنایه از خندهٔ مطلوب و دلپذیر کردن.
شکر شکر چو بخندد به‌روی من دلدار
به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۴:۱.)

شِکَرشکن شکنندهٔ ارج و قیمت شکر در شیرینی، کنایه از شیرین گفتار.
به شکر نشکند شیرینی کس
لب شیرین بود شکر شکن بس
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۴.)
لعل شکر شکنش پردهٔ مرجان سازد
مشك عنبر فکنش پَروز دیبا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)
طرهٔ مشکین تو عنبرفشان
پستهٔ شیرین تو شکرشکن
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۷۲.)
طوطی شکرشکن کآفاق پر دستان اوست
از نوای نغمه‌اش با ناله‌های زیر و زار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶.)
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۲.)
کلك تو طوطی ست کز آیینهٔ ضمیر
شکرشکن شده‌ست ز اسرار آن سری
(اهلی، *دیوان*، ۵۱۴.)

شِکرشکنان خاطر کنایه از سخنان آبدار، اشعار نغز و دلنشین.
شکرشکنان خاطرم را
از شکر تو در دهان شِکر باد
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۵۱.)

شِکرفروش آن که شکر فروشد و کنایه از شیرین گفتار و نیز محبوب.
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۸۲.)
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش
دو لعلت دو طوطی شکر فروش
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۱۰.)
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا؟
تفقدی نکند طوطیِ شکرخا را
(حافظ، *دیوان*، ۴.)
بگو شکَرفروش شکَرین را
که تا رونق دهد بازارِ ما را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۱.)

شِکرفسانه کنایه از آن که افسانهٔ دلپذیر و شیرین گوید.
ما را بفریفت ما چه باشیم
با آن حرکاتِ ساحرانه
از سنگ برون کشید مکری
شاباش زهی شِکرفسانه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۴۰:۵.)

شِکرفشار فشردن شِکر از نی و کنایه از فشار دلپذیر و شیرین.
ای مطرب اگر تو یارِ مایی
این پرده بزن که یار دیدم
چون در برِ خود خوشش فشردم
آیین شِکرفشار دیدم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۳:۳.)

شِکرفشان آن که شکر پاشد و کنایه از سخت شیرین و نیز شیرین سخن.
دهان پر است و خموشم که تا نگویی تو
کز آن لب شکرینت شکرفشان داریم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۱:۴.)
ما به بوسه برلب ساقی شده فندق شکن
تا فغان زان پستهٔ شکرفشان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۳.)
این خود چه عبارت لطیف است
وین خود چه کفایت بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق آن شکرفشان است
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۴۷.)
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۲۰.)

شِکرفشانی کنایه از شیرین زبانی، شیرین سخنی.
غواص جواهر معانی
کرد از لب خود شکرفشانی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۵.)
بلبل شیرین سخن شکرفشانی پیشه کرد
تا بساط فستقی بر جویبار انداختند
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۹۹.)

شِکرقندان کنایه از معشوقان دلپذیر.
بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند
جز شمس حق تبریز سلطانِ شکرقندان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۱:۴.)

شِکرگر کنایه از شیرینی ساز، قناد.
اینت هیپونگر است و آنت شکرگر
هر دو به خاك اندرون برابر و مقرون
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۴۹۱.)

شِکرگفتار کنایه از سخن دلنشین و نیز شیرین زبان و شیرین سخن.
چون شِکر گفتار آغازد ببینی ذرها
از برای استماعش واگشاده سمعها
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۹۹:۱.)
کجا همی رود این شاهدِ شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشمِ من رفتار
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۶.)
پاسخش داد مرد شیرین کار
کای سمن عارض شِکرگفتار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۸۵.)
دلبند سمنبرست گلرفتارا
شیرین سخنا ماه شکرگفتارا!
هر چند که هیچ یاد ناری مارا
روز تو خجسته باد یارب یارا!
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۸۵.)

شِکرگیاه گزانگبین و کنایه از سخن شیرین.
جز سخنهای همچو الماسش
دُرّ و یاقوت او که راه بَرَد
طوطی جان من رسید به لب
تا از آن لب شِکر گیاه بَرَد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۲۷۵.)

شِکَرگیر آن که مرغان شکاری را بر دست می‌گیرد و با امیران و سالاران به شکارگاه می‌برد، و کنایه از روزی‌خوار، گرفتار.
چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم
چه شد از بهر شکارت شکند تیر و کمانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۰۱:۳.)

شِکرلب کنایه از لبی شیرین چون شکر و نیز شیرین سخن، معشوق و محبوب.
همچو سرنا بخروشیم به‌شکر لب یار
همه دکان بفروشیم که کانیم همه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۶:۵.)
شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی
(سعدی، *بوستان* ی، ۹۷.)
با شکرلب به‌صد دل انگیزی
کرد شیرینی و شکرریزی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۷.)
گر تو شیرینِ شکر لب به‌شکرخنده درآیی
به‌شکرخندهٔ شیرین دل خلقی بربایی
(خواجو، *دیوان*، ۳۳۷.)

هرگه شکر لبی به‌کسی کرد گفت‌وگو
در حسرت جواب و سؤال تو بوده‌ام
(هلالی، *دیوان*، ۱۰۴.)
جواب دادم و گفتم که ای شکرلبِ من
مکن دراز به‌خشم اندرون زبان عذاب
(معزی، *دیوان*، ۵۴.)
ای شکرلب نظری سوی من مسکین کن
ترك یك بوسه بگو کام مرا شیرین کن
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۸۲۵.)
شکرلب گفت آری این چنین است
ولی گویا گناه این زمین است
(وحشی، *دیوان*، ۵۲۷.)

شِکرمشرب کنایه از آن که خوشگذران و عیاش باشد.
چون شکرمشربانِ هندستان
کله زرتار و چرب پیراهن
(عرفی، *دیوان*، ۱۱۷.)

شِکرناك آمیخته به شِکر و کنایه از بسیار مطلوب و دلخواه.
مرا یارِ شِکرناکم اگر بنشاند برخاکم
چرا، غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۴:۲.)

شِکرنوشیدن شکرخوردن و کنایه از تن آسان و خودخواه بودن.
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جُستن از تن شرط نیست
گر دلی رو نازکن خواری مکش
ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
(مولوی، مثنوی ن، ۶۹:۵.)

شِکرنهادن کنایه از سخن در میان آوردن.
مرا شِکر منه و گل مریز در مجلس
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۲.)

شِکر و پسته کنایه از لب و دهان معشوق.
تا نسیم سحری از شکر و پستهٔ تو
غنچه می‌کرد بیانی به نباتی دهنی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۴.)

شِکر و شیر شدن کنایه از به‌هم آمیختن.
لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شده‌ست
(ظهوری، *دیوان*، ۵۹.)

شِکر و قند شکستن کنایه از شیرین زبانی کردن، بذله‌گویی کردن.
تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس
هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۲۰.)

شکست در کسی آمدن کنایه از ناراحت و معذب شدن.
علی می‌رفت روزی گرم گاهی
رسید آسیب او بر مور راهی
مگر آن مور می‌زد پا و دستی
ز عجزش در علی آمد شکستی
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۳.)

شکسته. کنایه از ضعیف و مظلوم و نیز درمانده و گرفتار.
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
که ای عزیز شکارم چه خوش بود به‌خدا
دود گلخن کی رسد در آفتاب
چون شود عنقا شکسته از غراب
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۷:۱؛ مثنوی ن، ۳۲۵:۲.)
دل از شکستهٔ خود برمکن که راست دل است
به حق شاه که اهلی شکسته‌ای ست درست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۶.)

شکسته بال مرغی که بالش شکسته باشد و کنایه از پریشان خاطر و ناتوان.
شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته
شکسته بستهٔ من خوش نموده در نظرش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۱.)

شکسته بسته کنایه از ناتوان و بی‌ثبات، پریشان و آشفته، چیز محقر و سخن نارسا و غیر فصیح.

جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه‌تر
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۲.)

بس خسته نهان و آشکاری دارم
یارب چه شکسته بسته کاری دارم
(انوری، *دیوان*، ۱۰۰۸:۲.)

وین شکسته بسته بینی چند از این مسکین پذیر
کاین نه مدح توست بهر شهرتِ اخلاص ماست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۸.)

ای آرزوی دل شکسته
مادر دل تو شکسته بسته
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۰۴.)

خراب کردهٔ آن چشمِ مست فتانیم
شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۴۲.)

چها کند به سبوی شکسته بستهٔ من
میی که شیشهٔ افلاك را به‌زور شکست
(صائب، *کلیات*، ۲۷۱.)

سلیم کاسهٔ چوبین به‌سوی میکده بر
که تحفه است در آنجا شکسته بستهٔ ما
گر ذوق سخن سلیم داری
داریم شکسته بسته‌ای چند
(سلیم، *دیوان*، ۲۸ و ۲۶۶.)

شکسته‌بند آن که استخوان شکسته را بندد و کنایه از آرامش دهنده.

زلفت که شکسته بندِ هر افکاری ست
در عالم دلبری چه خوش دلداری ست
گر شد بنهٔ لشکر شب نیست عجب
آخر شبش افتاده ز بهر کاری ست
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۹.)

گر حرص زر طلسم دلم بشکند رواست
کز دل شکسته بند طلسم سکندرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۴۰.)

عاقبت را دید و او اشکسته شد
از شکسته بند در دم بسته شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۷:۴.)

شکسته‌پای آن که پایش شکسته باشد و کنایه از ناتوان و عاجز.

اندر چَه اثیر اسیرند تا ابد
زان جز شکسته‌پای و گسسته رسن نیَند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۷۴.)

بی روی تو عقل بسته دستی ست
بی عشق تو جان شکسته پایی ست
عمادی (گنج سخن، ۳۶۸:۱.)

سوخت بساط هستیم ریخت بنای طاقتم
چند پر از نفس دهم آه شکسته پای را
(صائب، *کلیات*، ۶۸.)

شکسته پایگان آنان که پایشان شکسته باشد. کنایه از مردم عوام، مُرید.

من چو مرغِ اوجم اندیشه مگس
کی بود بر من مگس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته پایگان بر من تنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۴۷:۲.)

شکسته (بشکسته) پشت آن که پشتش خمیده و منحنی است، کنایه از بینوا و عاجز.

پس ز زیر بوریا پرکن تو مشت
دِه به دست سایل بشکسته پشت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۹:۵.)

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریغ را هنجار
(عنصری، *دیوان ق*، ۷۵.)

شکسته‌حال کنایه از پریشان و آشفته، بیچاره، بینوا.

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
اِنّ العهود عند ملیك النُهی ذِمُم
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۶۷.)

شکسته‌خاطر کنایه از پریشان و آشفته و آزرده.

گرچه در غربت ز بی‌آبان شکسته خاطرم
ز آتش خاطر به آبان ضیمران آورده‌ام
من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من
خاك شروان مومیایی بخش ایران آمده
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۹ و ۳۷۳.)

شکسته دست و پا کنایه از بیچاره و بینوا، ضعیف حال.

زبانم از شراب او شکسته‌ست
زدستانش شکسته دست و پایم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۲:۳.)

شکسته‌دل کنایه از آزرده خاطر و رنجیده و نیز ترسناك.

شکسته‌دل آمد به میدان فراز
ولی کبك بشکست با جُره‌باز
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۲.)

چون شکسته دل شدی از حال خویش
جابرِ اشکستگان دیدی به پیش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۷:۴.)

ندیده‌ام که تو در گردن شکسته دلی
از آن دو ساعد سیمین حمایلی کردی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۹۶.)

شکسته‌دلی کنایه از آزرده خاطری، پریشان حالی، رنجیده دلی.

گر چه دلت شکست زمشتی شکسته نام
بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۱.)

در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۵.)

شکسته‌زبان کنایه از آن که با فصاحت سخن نگوید و هنگام سخن گفتن الفاظ را درست ادا نکند.

من کی‌ام هندوی شکسته‌زبان
کاین دلیری کنم چو بی‌ادبان
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۸۳.)

خیزد ز شیشه‌خانهٔ دل بانگ الاَمان
هرجا من شکسته‌زبان گفت‌وگو کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۷۴.)

شکسته شاخ ماندن کسی کنایه از در سختی و مذلت و خواری به سر بردن کسی.

سنگی که نه در فروغ خود خواهد ماند
ممکن نبود که او گهر خواهد ماند
هر کو با اصل شاخ پیوسته نکرد
پیوسته شکسته شاخ در خواهد ماند
(عطار، *مختارنامه*، ۷۴.)

شکسته‌کامی کنایه از ناکامی، کامیاب نشدن.

در اهل هنر شکسته کامی
به زانکه بود شکسته نامی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۹.)

شکسته‌کلاه کنایه از گوشهٔ کلاه محبوب که کج نهاده باشد.

بشکست تو به را به حقیقت هر آن کسی
کامروز دید باز شکسته کلاهِ او
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۰.)

شکسته‌نام کنایه از آن که نام و نشانی ندارد، بدنام، جاهل و نادان.

گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام
برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
(خاقانی، *دیوان*، ۸۳۱.)

هر نانِ درست کآسمان راست
هست از قِبَل شکسته نامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۳.)

شکسته‌نامی کنایه از بدنامی و رسوایی.

در اهل هنر شکسته کامی
به زانکه بوَد شکسته‌نامی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۹.)

شکسته‌نواز کنایه از آن که دردمند و پریشان خاطری را بنوازد.

صائب زدل شکستگی خود غمین مباش
کان زلف را شکسته نواز آفریده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۹.)

شکسته‌وار کنایه از پریشان و رنجور و ناتوان.

رمیده هوش مرا دید و در رمید ز عهد
شکسته‌وار به من گفت ای شکسته‌وفا
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۳.)

شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۶.)

شَکل کردن کنایه از ادا و اصول و شکلك درآوردن، غنج و دلال کردن.

من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام
در حلقه در آبهرِ دلِ ما
شکلی بکنی، دستی بزنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۷:۷:۷۰.)

شکم‌بنده کنایه از آن که پرخور و شکم پرست باشد.

کسی کو شکم‌بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از ناف گور
(نظامی، *اقبالنامه*. ۱۵۹.)

شکم‌بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل
شکم بندِ دست است و زنجیر پای
شکم‌بنده نادر پرستد خدای
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۰.)

شکم‌بنده حالِ دهن بستگان
چه داند؟ چو این روزه سالی نداشت
(اوحدی، *دیوان* ك، ۱۴۹.)

شکم‌پرست شکم باره، پرخور.

بر آن سماط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر مأکول
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۴.)

شکم پُرکردن کنایه از غذا خوردن و سیر شدن.

بلی گفت دزدان تهور کنند
به بازوی مردی شکم پُر کنند
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۴۹.)

شکم پیش داشتن کنایه از شکم پرستیدن، شکمبارگی کردن.

جملهٔ آن زر که بِر خویش داشت
بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۰.)

شکم‌تهی توخالی.

کوسِ شکم‌تهی را بود آرزوی آن نان
یاقوم اطعمونی آوازش آمد از بر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۸۶.)

شکم چارپهلو کردن کنایه از پر کردن شکم، به افراط خوردن.

نه فلك بر خوانِ انعامت به پنج انگشت آز
قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده‌اند
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۳۰۵.)

شکم ز خوان عطای تو چار پهلو کرد
اگر چه بود گرفتار جوع کلبی آز
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۱۳.)

شکم چارسو کردن کنایه از پر و مملو کردن شکم، به افراط خوردن.

در این چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چارپای
(نظامی، *اقبالنامه*. ۲۳.)

او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب
کرده شکم چارسو چون شکمِ حامله
(سنایی، *دیوان*، ۳۱۰.)

شکم خاریدن کنایه از بهانه و عذر آوردن، شانه‌خالی کردن.

مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ
خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده دلی ست
کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه‌ای ست زانیه‌ای
که همه شب خدای آزارد
نیست در جمله آسمان شاخی
که نه جز شر و فتنه باز آرد
(انوری، *دیوان* س، ۳۷۵.)

شکم خاری کردن کنایه از پشیمانی بردن.

بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند
نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۹۲.)

شکم خوار کنایه از آن که پرخور و شکم پرست و حریص بر خوردن است.

گر تو ندانستئی که فضل تو بر خر
چیست کجا مانده‌ای نژند و شکم خوار
(ناصرخسرو، *دیوان*، ۱۶۴.)

کیست این صوفی شکم خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۶۷.)
یکی در میان معده انبار بود
از این تنگ چشمی شکم‌خوار بود
(سعدی، بوستان ی، ۱۴۰.)
شکم‌خواره کنایه از پرخور و حریص برخوردن.
نفسِ شکم خواره را روزهٔ مریم دهی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
(مولوی، دیوان کبیر، ۶:۲۴۱.)
شکم‌خواری کنایه از پرخوری و شکمبارگی.
بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند
نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
(مولوی، دیوان کبیر، ۳:۲۹۲.)
شکم طبله کردن کنایه از پرخوردن.
وگر خودپرستی شکم طبله کن
درِ خانهٔ این و آن قبله کن
(سعدی، بوستان ی، ۱۳۸.)
شکنِ آستین چین آستین.
ز اعتراض کلامم همیشه حاسد را
خزیده در شکنِ آستین چو مار انگشت
(سلیم، دیوان، ۴۱۶.)
شکن آمدن کنایه از شکست خوردن، مغلوب شدن.
کنون گستهم شد به جنگ دو تن
نباید که آید بر او بر شکن
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز خاقان که بُد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن
که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
(فردوسی، شاهنامه د، ۳:۱۰۹۶؛ ۵:۲۰۹۱.)
شکنج به ابرو زدن کنایه از چین و گره به ابرو زدن، خشمگین شدن.
بگفت این و بر زد به ابرو شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج
(نظامی، شرفنامه، ۱۱۳.)

شکنجِ دل بودن کنایه از مایهٔ عذاب و ناراحتی و آزردگی خاطر بودن.
زن ناپارسا شکنجِ دل است
زود دفعش بکن که رنجِ دل است
(اوحدی، دیوان ک، ۵۲۶.)
شکنج دیدن آزار و عذاب بردن.
از دو چاه و دو گرگ دیده شکنج
چه عجب گر رسد به جاه و به گنج
(اوحدی، دیوان، ۵۷۸.)
شکنجِ زلف چین و شکن زلف و کاکل.
دل بی‌نسیم وصلت تنها چه خاك بیزد
جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
(خاقانی، دیوان، ۵۸۷.)
شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
(حافظ، دیوان ج، ۱۴۳.)
زیر شکنج زلفش و در شکرین لبش
صد فتنه مدغم است و دو صد نکته مضمر است
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۹.)
شکنج گیر کنایه از خمیده و پرچین.
پایم چو دو لام خَم‌پذیر است
دستم چو دو یا، شکنج گیر است
(نظامی، لیلی و مجنون، ۷۸.)
شکنجِ گیسو چین و شکن گیسو.
ز دستبردِ صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین به‌روی سمن
جمع کن به احسانی حافظِ پریشان را
ای شکنجِ گیسویت مجمع پریشانی
(حافظ، دیوان ط، ۵۲۸ و ۶۴۵.)
شکنجِ نقوله کنایه از چین گیسو.
وگر گره ز شکنجِ نقوله بگشایی
چو باد عنبرت از ضیمران فرو ریزد
(خواجو، دیوان، ۲۹.)
شکن در روی آوردن کنایه از چین به چهره آوردن و شکسته شدن.

گر دست روزگار همی از دو زلف او
در پشت من خم آرد و در روی من شکن
(معزی، *دیوان*، ۵۶۲.)

شکن در شکن چین در چین، پیچ در پیچ.
بر و راه ماران شکن در شکن
چو آهخته بر برف پیچان رسن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۱۵۲.)
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دلِ غمزده سرگشته گرفتار کجاست
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴.)

شکن دیدن کنایه از شکست یافتن.
به پیش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن
به مردی ستوده به‌هر انجمن
گهِ رزم هرگز ندیدی شکن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۳۲۶؛ ۵:۲۲۳۲.)

شکنِ زلف چین و جعد کاکل و زلف.
شکنِ زلفش از درون سرای
مشك دست آمد و جلاجل پای
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۵۸.)
ولوله در شهر نیست جز شکنِ زلفِ یار
فتنه در آفاق نیست جز خمِ ابروی دوست
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۵.)
شرح شکنِ زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲.)
زان شکستم که به دنبال دل خویش مدام
در نشیب شکنِ زلف پریشان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۳.)

شکنِ طرهٔ شمشاد پیچ و چین شاخهٔ شمشاد.
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکنِ طرهٔ شمشاد نکرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۲.)

شکنِ طرهٔ هندو کنایه از چین و جعد زلف محبوب.
من سرگشته هم از اهلِ سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۷۷.)

شکن گیر پُرچین و تاب و کنایه از آن که عیب و سستی گیرد، گله کند.
مکن بازی بدان زلفِ شکن گیر
به من بازی کن امشب دستِ من گیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۹.)
مشو بر طرهٔ شیرین شکن گیر
وگر گیری نخست از خویشتن گیر
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۱۶۳.)

شکوفه‌بار کنایه از اشك ریز.
چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانك
میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد
ای مرد با شکوفه چه سازم طریق انس
این بس مرا که دیدهٔ من شد شکوفه بار
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۰ و ۶۱۷.)

شکوفهٔ تر کنایه از زیباروی.
شاه بهر فسانهٔ چو شکر
کرد رو اندر آن شکوفهٔ تر
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۰۴.)

شکوفه دادن کنایه از روشنی و نور دادن.
شبروان را شکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰.)

شکوفهٔ دل کنایه از مایهٔ نشاط خاطر.
هم شکوفهٔ دل و هم میوهٔ جان
بوالعجب‌وار بهارا که تویی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۲.)

شکوفه‌زار جایی که در آن شکوفه بسیار باشد و در بیت زیر کنایه از طراوت و شادابی زندگی است.
چشم تو گر شد شکوفه‌بار سزد زانك
میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۰.)

شکوفهٔ طرب کنایه از مایهٔ شادی و آرامش خاطر.
کو آن شکوفهٔ طرب و میوهٔ دلم
اکنون که پرطلسم شکوفه است میوه‌دار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)

شکوفه‌فشان کنایه از اشك ریزان.

این گلبنان نه دست نشان دل تواند
بادامشان شکوفه‌فشان چون گذاشتی
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۱.)

شکوفه کردن شکوفه کردن درخت و نیز قی و استفراغ کردن.
چنان دان که از غنچهٔ لعل و دُر
شکوفه کند هر چه آن گشت پُر
(نظامی، *اقبالنامه*، ۴۹.)

آن خاك شکوفه کرد یعنی
مستیم از این سر و از آن سر
چو شکوفه کرد بستان ز رهِ دهن چو مستان
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۸۹؛ ۶:۱۴۳.)

شکوفه‌وار مانند شکوفه.
پیش صبا نثار کنم جان شکوفه‌وار
کو عقد عنبرین شکوفه کند نثار...
جانم شکوفه‌وار شکافان شد از هوس
چون حجلهٔ شکوفه برانداخت نوبهار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)

شکوفه‌وش مانند شکوفه.
هر شب که پر شکوفه شود روی آسمان
در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۷.)

شَکور و شکیر سپاسگزار.
حاکمی هرچه تو نامم بنهی خشنودم
جان پاك تو که جان از تو شکور است و شکیر
به یکی کرم منکِس بدهی دیبه و اطلس
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۵؛ ۶:۱۲۵.)

شُکوهِ آصفی کنایه از شوکت و جلال وزارت.
شکوهِ آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷.)

شِکْوه آگین آمیخته با گله و شکایت.
شکوه آگین رقمی گر ز سرِ کلکم جَست
اندر این نیست گناهم چه کنم مستم مست
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۷۲.)

شِکْوه پردازی گله‌گزاری، شکایت کردن.
غرور حُسن مرنجان به شکوه پردازی
سخن به گریه بیالا و در گلو بگذار
(شفایی، *دیوان*، ۵۴۸.)

شُکوهِ تاجِ سلطانی فرّ و شکوهِ دیهیم پادشاهی.
شکوهِ تاجِ سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به‌ترك سر نمی‌ارزد
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۰۵.)

شُکوه داشتن ارج و منزلت و شأن داشتن.
ز نادان بنالد دلِ سنگ و کوه
از ایرا ندارد برِ کس شُکوه
نداند ز آغاز انجام را
نه از ننگ داند همی نام را
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۰۷۱.)

شِکُوه داشتن ترس و بیم داشتن.
مرا رفت باید به البرز کوه
به کاری که بسیار دارد شِکُوه
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱:۲۶۰.)

گفت کرّه می‌شخولند این گروه
ز اتفاق بانگشان دارم شِکُوه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۴۶.)

شِکْوه سرکردن گله و شکایت کردن.
ناله انگشت به لب می‌زندم هر ساعت
شکْوه‌ای سر کنم ار تابِ شنیدن داری
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۵.)

شُکوهِ سلطنت فرّ و شوکت پادشاهی.
شکوه سلطنت و حُسن، کی ثباتی داد
ز تختِ جم سخنی مانده است و افسرِ کی
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۸۴.)

شُکوهمندی شوکت و جلال و وقار.
گفت ای فلك شکوهمندی
بالاترت از فلك بلندی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۸.)

شِکُوهیدن اندیشناك شدن، ترسیدن.
نه بشکوهد دل من زین سپاهت
نه نیز امید دارم بارگاهت
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۵۳.)

جهانداران ز خشم او شکوهند

چو غمازان شکوهند از عیاران

(قطران، *دیوان*، ۲۳۸.)

شه از خلوتی آن چنان خواستن

شِکوهید در خلوت آراستن

(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۱.)

شِکُهیدن مضطرب و بی‌قرار شدن، ترسیدن.

جانِ عاشق نترسد از شمشیر

مرغ محبوس نشکهد ز اشجار

(سنایی، *دیوان* س، ۲۰۳.)

وان کبوترشان ز بازان نشکُهند

باز سر پیش کبوترشان نهند

(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۸:۲.)

شکیبا کردن صبور کردن، آرامش بخشیدن.

شکیبا کرد شیرین از فسونش

نوازشها نمود از حد فزونش

(امیرخسرو، *خسرو و شیرین*، ۲۰۴.)

شکیبایی پیشه کردن صبر و بردباری پیش گرفتن.

چون روزگار بر تو بیاشوبد

یك چند پیشه کن تو شکیبایی

(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۷.)

شکیبایی کردن بردباری کردن.

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت

عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد

(سعدی، *کلیات* ش، ۷۲۰.)

شکیب اندوز شدن بردبار و متحمل گشتن.

به کناری و بوسه‌ای دو سه روز

گر شوی سینه را شکیب اندوز

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۲۳.)

شکیب داشتن صبر و آرام داشتن.

ز دیدار ایشان ندارم شکیب

که سرمایه‌داران حُسنند و زیب

(سعدی، *بوستان* ی، ۲۱.)

شکیب‌سازی تحمل صبر و شکیبایی کردن.

چون ابن سلام از آن نیازی

شد نامزد شکیب سازی

(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۰۲.)

شکیب کردن تحمل و صبر کردن.

چنان شیفته شد بدان دلفریب

که بی او زمانی نکردی شکیب

(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۵۹.)

مشنو که مرا از تو صبوری باشد

یا طاقت دوستی و دوری باشد

لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب

خرسندی عاشقان ضروری باشد

(سعدی، *کلیات* ش، ۸۸۰.)

شکیب گرفتن آرام گرفتن.

کسی کو بساید عنان و رکیب

نباید که گیرد به خانه شکیب

(فردوسی، *شاهنامه* د، ۹۹۷:۳.)

شگرف کار آن که کارهای شگرف کند.

بیکاره بمانده‌اند جمله

در شیوهٔ تو شگرف کاران

(عطار، *دیوان* ت، ۵۲۱.)

شُگون بودن مبارك و میمون بودن.

بی‌داغ برون رفتن از این باغ شگون نیست

از لاله بچین برگی و همراه نگه‌دار

(سلیم، *دیوان*، ۲۷۹.)

شُگون داشتن به فال میمون و مبارك داشتن.

ای زلفِ یار باز پریشانیت گزید

گویا شگون نداشت ملاقات شانه‌ات

(طالب آملی، *کلیات*، ۲۷۲.)

شُگون کردن به فال نیك گرفتن.

هر شب هزار توبه به مستی کنیم و باز

چون صبحدم زند به صبوحی شگون کنیم

(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۳.)

شُگون گرفتن فال نیك گرفتن.

شگون گرفته دلم درد عشق را کاین حال

نشانه‌ای ست که با خود ز مادر آورده

(طالب آملی، *کلیات*، ۸۴۶.)

شُگون نهادن فال نیك زدن.

فال زدم که از لبت کشته شوم به یك نفس

هم ز لب تو این سخن بِه که شگون نهد کسی

(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۷.)

شَلتاق زورگویی و تعدی و اجحاف.
نیمه مست از خیمه بیرون آید و گوید همی
جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۲.)

شلوار از پای کسی برون کردن کنایه از بی‌آبرویی کردن، رسوا کردن.
ور در آرد کبوتری به کنار
کند از پای او برون شلوار
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۱.)

شلوار گرو کردن کنایه از به نهایت افلاس و بی‌نوایی رسیدن.
خواب از شبِ او مرده، شلوار گرو کرده
کس نیست در این پرده تو پشت کی می‌خاری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۸۹:۵.)

شمارِ آسمانی محاسبهٔ نجومی.
چو دید از مهر دختر را نکو رای
بخواند اختر شناسان را ز هرجای
بپرسید از شمار آسمانی
کزو کی سود باشد کی زیانی
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۳.)

شمارِ خاك کنایه از بسیار و بی‌اندازه.
آهوی می‌تاخت آنجا بر مثالِ اژدها
بر شمارِ خاك شیران پیش او نخجیر بود
تو چو من اگر بجویی به شمارِ خاك یابی
چو توی اگر بجویم به چراغها نیابم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۲؛ ۳۰۴:۳.)

شمار داشتن با کسی کنایه از سروکار داشتن، رابطه داشتن.
دل بردی و تن زدی همین بود
من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی به سعدی
من با دو لبِ تو کار دارم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۳.)
ای دل خاقانی از سلامت بس کن
عشق و سلامت به‌هم شمار ندارد
(خاقانی، *دیوان*، ۵۷۸.)

شمار رسیدن پایان یافتن حساب.
آخر ره دورت به کناری برسد
با تو بد و نیك را شماری برسد
هر چند که هست بی‌نهایت کاری
چون تو برسیدی همه کاری برسد
(عطار، *مختارنامه*، ۴۶.)

شمارِ سپهر گرفتن محاسبهٔ نجومی کردن.
دبیر است و با دانش و هوشمند
بگیرد شمارِ سپهرِ بلند
گرفتند هر یك شمارِ سپهر
که دارد بدان کودك خرد مهر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۲۸۸:۳ و ۱۵۲۱.)

شمار کردن حسابرسی کردن، برشمردن.
با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۰۱.)
ز آمدن مرگ شماری بکن
می‌رسدت دست حصاری بکن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۲.)
کت چو فردا شمار کار کنند
اول از مفلسان شمار کنند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۶.)

شمارکردن اختر طالع دیدن، تعیین سعد و نحس اوقات از گردش ستارگان کردن.
ببایدت کردن ز اختر شمار
بگویی همی مرمرا روی کار
(دقیقی، *دیوان*، ۴۷.)
همه اخترشناسان زیج بردند
شمارِ اختران یك یك بکردند
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۴۳.)

شمارگرفتن شمردن، حساب کردن، به حساب آوردن.
کسی کو بدیهات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار
(فردوسی، *شاهنامه*، ۱۱۷۱:۳.)
زبس که گفت که این دم چو در شمار نبود
که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۵.)

شماری قابل شمردن و کنایه از معدود، محدود، کم.

برخیز و بیا دبدبهٔ عمر ابد بین
رستند و گذشتند ز دمهای شماری
چو رسید نو بهاران بدرید زهرهٔ دی
چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶:۶ و ۱۴۰.)

شمامهٔ عود دستنبوی خوشبو که از عود باشد.

عبیر تربت او بهتر از نسیم بهار
شمیم روضهٔ او خوشتر از شمامهٔ عود
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۵.)

شمامهٔ کافور دستنبوی خوشبو و کنایه از آفتاب و روشنی روز.

ز بس شمامهٔ کافور دل گمان می‌برد
که برف دامن این سبز کوهسار گرفت
(سمس طبسی، *دیوان*، ۱۳.)

روز آدینه کز خزانهٔ نور
سر برون زد شمامهٔ کافور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۸۰.)

روز آمد و علامت مصقول برکشید
وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید
(کسایی، *اسعار و تحقیق در زندگی*، ۳۰.)

شَمامهٔ کَرَم بوی خوش کرم.

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۶.)

شُمایی وجود شخصی به اعتبار دوم شخص جمع.

شما را بی‌شما می‌خواند آن یار
شما را این شمایی مصلحت نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۰۶:۱.)

شمردن به حساب آوردن، فرض کردن.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
بیچارگیم به‌چیز نگرفتی
درماندگیم به‌هیچ نشمردی
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۵ و ۶۶۱.)

بی‌علاج و حیله‌ها گر سنگ باشی در زمان
گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۹:۶.)

شمرده به حساب و شمار آمده، و کنایه از محدود و معدود و کم.

چه کنم عمر مرده را، تن و جانِ فسرده را
دو سه روزِ شمرده را چو منم در شمار تو
همه دمهای این عالم شمرده‌ست
تو ای دم چه دمی که بی‌شماری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۶:۵؛ ۴۸:۶.)

شَمسُ الضُّحی آفتاب روشن.

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی
ای گدای رنگ تو گلگونها
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۶:۵.)

از بر اهل زمین وز برِ تخت پدر
هست چو شمس الضحی هست چو بدرالظلم
(منوچهری، *دیوان*، ۶۰.)

برجانِ من چو نور امام‌الزمان بتافت
لیل السّرار بودم شمس الضحی شدم
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۳۹.)

یکی شمس الضحی ساقی دوم بدرالدجی ساغر
سه دیگر زهره خنیاگر چهارم تیر مدحت خوان
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۳۶۲.)

شَمسِ جان کنایه از روح الهی که در کالبد اولیاء الله باشد.

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمسِ جان باقی‌ست او را امس نیست
شمسِ جان کو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر...
(مولوی، *مثنوی* ن، ۹:۱ و ۱۰.)

شَمسِ شُموس آفتاب آفتابها، کنایه از مردان کامل.

نور این شمس شموس فارس است
روز خاص و عام را او حارس است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱۴:۴.)

شَمسِ ضُحا آفتاب روشن و تابان.

آن چنان رویی که چون شمس ضحاست
آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
(مولوی، مثنوی ن، ۳۷:۵.)

شمس‌وار مانند خورشید.
پیش فکر او که رخشد شمس‌وار
شمس گردون را به‌حربایی فرست
(خاقانی، دیوان، ۸۲۵.)

شمسهٔ خوبان طراز کنایه از محبوب و معشوق.
یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان طراز
به‌طرب داشت مرا تا به گهِ بانگ نماز
(فرخی، دیوان س، ۱۸۷.)

شمسهٔ زر قرص منقش و زراندودی که بالای کنگره‌ها و عمارت نصب کنند.
کار ما ساخته‌تر از زرِ تو خواهد گشت
وز حسد شکل عدو شمسهٔ زر خواهد شد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۲۶۸.)

شمسهٔ فردوس خورشید بهشت.
ور به‌خواب اندر ببینندت خرامان در بهشت
شمسهٔ فردوس پندارند خوبان مر تو را
(مختاری، دیوان خ، ۸.)

شمسهٔ نُه مسند کنایه از حضرت محمد(ص).
شمسهٔ نه مسند هفت اختران
ختم رُسل خاتم پیغمبران
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۲۰.)

شمشاد بُن کنایه از آن که خوش قد و قامت باشد.
سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشادبن
(سعدی، بوستان ی، ۱۸.)

شمشاد خرامان کردن کنایه از اندام بلند و زیبا را به حرکت در آوردن.
ساقی، چمنِ گل را بی‌روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
(حافظ، دیوان، ۳۵۲.)

شمشادِ خوش خرام کنایه از قد و قامت محبوب.
یاقوت جانفزایش از آب لطف داده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
(حافظ، دیوان ط، ۵۷۷.)

شمشاد قد کنایه از آن که قامت و اندامی بلند دارد.
همه را خاك بفرسود کنون نوبت ماست
حالِ شمشاد قدان بنگر و نازك بدنان
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۸۱۸:۲.)
شمشاد قدانِ فتنه‌انگیز
برفتنهٔ قامت تو مفتون
(عرفی، دیوان، ۱۷۹.)

شمشادِ قصب پوش کنایه از محبوب زیباروی.
جوابش داد شمشاد قصب پوش
که دولت باد شه را حلقه در گوش
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۳۴.)

شمشادِ مشکبار کنایه از زلف محبوب و معشوق.
تا باغ حُسن باشد از قد و زلف دوست
با سرو ارغوان برد شمشادِ مشکبار
(شمس طبسی، دیوان، ۴۴.)

شمشیر جوی کنایه از دلاور و جنگجو.
بر و بازوی شیر و خورشید روی
دلِ پهلوان، دست شمشیر جوی
(فردوسی، شاهنامه د، ۱۲۴:۱.)

شمشیرِ چوبین کنایه از آلت بی‌فایده که اثری از آن نباشد.
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لاینفعی آهنگشان
عشقی که بر انسان بود شمشیرِ چوبین آن بود
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
غازی به دست پورِ خود شمشیر چوبین می‌دهد
تا او در آن اُستا شود شمشیر گیرد در غزا
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۱:۱؛ دیوان کبیر، ۲۲:۱.)
زاهدا ما را چه ترسانی چو خود ترسیده‌ای
آخر این شمشیرِ چوبین چند داری در غلاف
(قاسم انوار، کلیات، ۱۹۰.)

شمشیر خطیب در میان اعراب جاهلی رسم بوده که خطیب هنگام ایراد سخن جامهٔ مخصوص می‌پوشیده و بر بلندی می‌ایستاده و عصا یا شمشیری

به دست می گرفته و دستها را بدین سو و بدان سو حرکت می داده است. بعد از اسلام این روش دنبال گردید و در ادبیات فارسی هرچیز که اثری بر آن نباشد و از آن صورتی به جای ماند شمشیر خطیب یا تیغ خطیب گفته می شود

رغم مشتی کند و بی معنی چو شمشیر خطیب
منبر نه چرخ را با قدر او دون کرده اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۵.)

شحنه را گر درد دین بودی زدی
گردن واعظ به شمشیر خطیب
(جامی، *دیوان*، ۱۸۲.)

شمشیرخو کنایه از تباه کننده، نابود کننده.

هر رسولی یك تنه کان در زده ست
بر همه آفاق تنها بر زده ست
نوح چون شمشیر درخواهید از او
موج طوفان گشت از او شمشیر خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۶۶.)

شمشیر داد کنایه از نیروی عدالت و دادگستری.

هر آن گنج کان جز به شمشیر داد
فراز آید آن گنج هرگز مباد...
اگر نام باید که پیدا کنیم
به داد و به شمشیر گنج آکنیم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۸۶۶.)

شمشیر درمیان کردن کنایه از غلاف کردن شمشیر.

خسرو به ملكِ شهرت چندت زبان هرزه
عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۷۳.)

شمشیرِ زحل کینه کنایه از شمشیر شرربار، شقاوتبار.

گوش می دار که شمشیرِ زحل کینهٔ تو
باج بر گردنِ ناچخ زنِ بهرام نهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۵.)

شمشیرِ صبح کنایه از خورشید.

محتاج نیست طلعت زیبای تو به تاج
شمشیرِ صبح را نبود حاجت فسان
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۸۴.)

شمشیرِ عدم کنایه از منتهای تنگدستی و فقر و ناداری.

چه غزا ما بی غزا خود کُشته‌ایم
ما به شمشیرِ عدم سرگشته‌ایم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۳۸.)

شمشیرگر آن که شمشیر سازد.

بخواند او ز هر کشوری پیشه‌ور
چه برگستوان گر چه شمشیرگر
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن نامه*، ب۳۸۳۵.)

شمشیر و کفن پیش کسی نهادن کنایه از تسلیم شدن.

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن
می کشم پیش تو گردن را بزن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۴۹.)

شمعِ آسمان کنایه از آفتاب و نیز ماه.

آنك از فروغ مشعله رای انورش
پروانهٔ ضیا طلبد شمع آسمان
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۹۴.)

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
(حافظ، *دیوان*، قکح.)

ز شمع عارضت عکسی چو در دست همام آمد
ز شمع آسمان دیدن دو چشم خویشتن بستم
(همام، *دیوان*، ۳۷.)

شمع آسمانی کنایه از ماه.

گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال
فروغ شعشعهٔ شمع آسمانی کو
(خواجو، *دیوان* ك، ۳۴۱.)

تو آن شمعی که جان پروانهٔ توست
که را پروای شمع آسمانی است
(همام، *دیوان*، ۱۷.)

شمعِ آفتاب خورشید فروزان. (تشبیه‌صریح)

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

شمعِ اصحاب شدن کنایه از رهبری و ارشاد یاران کردن.

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمعِ کمال شمعِ اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و درخواب شدند
(خیام، *رباعیات*، ۸۴.)

شمعِ الهی کنایه از قرآن، شریعت اسلام.

شمع الهی ز دل افروخته
درسِ ازل تا ابد آموخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳.)

شمعِ انجم کنایه از خورشید و نیز ماه.

تا برای مدد نور در این صفهٔ خاك
شمع انجم را از طارم نیلی لگن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲.)

ای ذات تو از صفاتِ ما پاك
کنهِ تو برون ز حدّ ادراك
هم از تو منیر شمعِ انجم
هم از تو بلند قصر افلاك
(جامی، *تحقیقات در احوال*، ۲۳۸.)

فرو میرد شبش شمع چهارم
به روزش کشته آید شمع انجم
(عطار، *خسرونامه*، ۶۴.)

شمعِ بد شمعی که خوب نباشد و کنایه از باطن زشت و نازیبا.

چون برآید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی چه شمع بود...
جوق پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمعِ بد پَر سوخته
می‌تپد اندر پشیمانی و سوز
می‌کند آه از هوای چشم دوز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۴.)

شمعِ براتی شمعی که در شب پانزدهم شعبان بر سرِ گورها روشن کنند.

برات آمد برات آمد بنه شمعِ براتی را
خضر آمد خضر آمد بیار آبِ حیاتی را
ز تو جانم براتی خواست از رنج
یکی شمعی فرستادش براتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۴۹:۷:۱۶۱.)

شمع به کوران فروختن کنایه از کار بیهوده کردن.

دزد هوات کرده سیه دل چنان که تو
از رای تیره شمع به کوران فروخته
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۴.)

شمعِ بی‌لگن کنایه از نور مطلق، نورانی.

جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن
صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
می‌شد و صحرا ز نورِ شمعِ مرد
چون بهشت از ظلمتِ شب گشته فرد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۲۳۳.)

شمعِ تجلی کنایه ازتجلی که بر موسی(ع) بر کوه طور شده بود.

هر سرِ مژگان ما شمعِ تجلی می‌شود
چون در آن رخسار آتشناك می‌بینیم ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۳.)

شمعِ جان نورِ جان، جان که همچون شمع نورانی است. (تشبیه صریح)

در یکی گفته بکُش باکی مدار
تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمعِ جان افزون شود
لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۳۱.)

شمعِ جمال روی و چهرهٔ روشن. (تشبیه صریح)

شب که از شمعِ جمالش دیده‌ام روشن شود
مردمك در دیدهٔ من قدر خاکستر نداشت
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

شمعِ جمع کنایه از آن که روشنی بخش محفل اُنس است، محبوب.

چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل
یار من و شمعِ جمع و شاه قبایل
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۲.)

آن میرِ مجلسی که تو را شمع جمع کرد
پروانه داده است به آوارگی مرا
(اهلی، *کلیات*، ۸.)

ز احمد تا احد یك میم فرق است
جهانی اندر آن یك میم غرق است...
مقام دلگشایش جمع جمع است
جمال جانفزایش شمعِ جمع است
(شیخ محمود شبستری، *گلشن‌راز*، ۱۳.)

شمعِ جمع شدن، گشتن چون شمع درخشیدن و کنایه از محفل انس را روشنی بخشیدن.

شمعِ جمع آنگهی توانی شد
کافکنی سیم در پریشانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۴۱.)

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۲۶.)

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشك
بهرِ خدا که روی به‌هر انجمن مکن
شبی کز روی آتشناك، مجلس را برافروزی
تو شمعِ جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۴ و ۵۱.)

شمعِ چِگِل کنایه از زیباروی، محبوب، معشوق. (چِگِل سرزمینی در ترکستان که حُسن خیز بوده است.)

شمع در پیش جهانی زن و مرد
شده نظارهٔ آن شمعِ چِگِل
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۹.)

صفای خلوت خاطر از آن شمعِ چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمعِ چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۶۰ و ۹۳۸.)

آن شمعِ چگل گو که به‌رقص آرد و پرواز
این سوخته دلهای چو پروانهٔ ما را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۲۷.)

شمع چهارم کنایه از خورشید که فلك چهارم خانهٔ اوست.

که داند کاین همه پرگار پرکار
چرا گردند در خون سرنگونسار
فرو میرد شبش شمع چهارم
به روزش کشته آید شمع انجم
(عطار، *خسرونامه*، ۶۴.)

شمعِ حق پُف کردن نور خدایی را خاموش کردن.

شمعِ حق را پُف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت‌ای کَنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از پُف منطمس
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۱.)

شمعِ خاور کنایه از خورشید.

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع
شب تیره را کرد گردون وداع
مشعلِ مه به‌دم سرد فرو می‌کشتم
شمعِ خاور ز دل سوخته برمی‌کردم
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۰۳؛ *دیوان*، ۴۵۳.)

بامدادان که ز خلوتگهِ کاخ ابداع
شمعِ خاور فکند بر همه اطراف شعاع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۸.)

شمعِ ختن کنایه از زیباروی، محبوب. (ختن، نام شهری در ترکستان که زیبارویان آن مشهور باشند.)

شمع ختنش گویم و دانم که خطا نیست
جز شمع ختن، شمع ختن را چه توان گفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۵.)

شمعِ خدا چراغی که خدای تعالی فرا راه بندگان دارد.

هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوزِ او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۹۱.)

شمعِ خلوتِ سحر بودنِ کسی کنایه از دم واپسین زندگی بودن کسی.

تو همچو صبحی و من شمعِ خلوتِ سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

شمعدانِ چرخ کنایه از آسمان.

چون لعل آفتاب بر آمد زکانِ چرخ
بفروخت شمعِ مشرقی از شمعدان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۸.)

شمعِ دل افروز چراغی که روشن کنندهٔ دل است و کنایه از محبوب زیبا.

یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟
(حافظ، *دیوان*، ۴۷.)

شمعِ دلِ کسی بودن کنایه ازمحبوب ومورد مهر و محبت کسی بودن.

شمعِ دلِ کس نیَم، پس چه سبب همچو شمع
مرده نفس می‌زنم بر لبِ این خاکدان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)

شمعِ دل نشستن کنایه از چراغ دل خاموش شدن، افسرده خاطر و بی‌دماغ گشتن.

شمعِ دلِ دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
(حافظ، *دیوان*، ۲۰.)

شمعِ دیده افروختن کنایه از چشم روشن شدن.

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
(حافظ، *دیوان ج*، ۴۱.)

شمعِ ذوالجلال کنایه از حضرت محمد(ص).

باز در معراج شمعِ ذوالجلال
می‌شنود آواز نعلین بلال
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۹.)

شمعْ رخ کنایه از زیباروی، محبوب و معشوق.

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست؟
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۲.)

شمعِ رخسار کنایه از روی درخشان و زیبا.

هر کسی با شمعِ رخسارت به‌وجهی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۳۹.)

شمعِ روزِ روشن کنایه از آفتاب.

چون شمعِ روزِ روشن از ایوان آسمان
ناگه دراوفتاد به دریای قیروان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۷.)

شمعِ زر اندودهٔ فیروزه لگن کنایه از آفتاب.

پیوسته ز پروانهٔ رأی تو بَرَد نور
این شمعِ زر اندودهٔ فیروزه لگن را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳.)

شمعِ زمرد لگن کنایه از خورشید.

چو بنشست شمعِ زمرد لگن
بپوشید چهره عروسِ ختن
(خواجو، *همای و همایون*، ۹۹.)

شَمع‌سان مانند شمع سوزان. (فتیلهٔ نیم سوخته شمع را برای بهتر برافروخته‌شدن می‌بُرند.)

شمع سان گشته به عشق تو گرفتار کلیم
آتش شوق تواش تا دمِ مردن باقی‌ست
(کلیم، *دیوان*، ۱۲۹.)

آن کس که گشت باعث سوز فراق ما
یارب سرش به مجلس او شمع‌سان بُرند
(وحشی، *دیوان*، ۸۸.)

شمعِ سپهر، شمعِ سپهری کنایه از آفتاب.

مهرهٔ عمرم ربود شعبدهٔ آسمان
کُشت چراغ دلم شمعِ سپهر الامان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)

تا بود شمعِ سپهری ز لگن مستغنی
شمع اقبالِ تورا چرخ برین باد لگن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۷.)

شمعِ سحر، شمعِ سحرگهی کنایه از آفتاب.

صبحدم بی‌تو نخواهم که برآرم نَفَسی
که اگر دم بزنم شمعِ سحر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

آستین هر که به‌دستش افتاد
در پی کشتن شمعِ سحر است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۲.)

شمعِ سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)

شمعِ سخن کنایه از اشعار نغز و دلکش.
گوشِ سخا را ادب آموز کن
شمعِ سخن را نَفَس افروز کن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۵.)

حق پرستم ولی به شمعِ سخن
مجلس افروزِ می‌پرستانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۶۴.)

شمعِ سربریده شمعی که برای برافروخته شدن سرِ فتیلهٔ سوختهٔ آن را بِبُرند.
در دستت اوفتادم چون مرغ پَر بُریده
در پیشت ایستادم چون شمعِ سر بُریده
(خاقانی، *دیوان*، ۶۶۰.)

شمعِ سرگرفته شمعی که برای برافروخته شدن قسمت سوختهٔ آن را بگیرند و کنایه از محبوب.
آن شمعِ سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

شمعِ سعادت پرتو کنایه از محبوبی که فروغ سعادت و نیکبختی از او تابد.
دولت صحبت آن شمعِ سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
(حافظ، *دیوان*، ۴۷.)

شمعِ شب افروز کنایه از محبوب زیباروی.
گوییا عزم ندارد که شود روز امشب
یا در آید ز در آن شمعِ شب افروز امشب
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۹۸.)

شمعِ شب خیزان کنایه از زیباروی، محبوب.
هزاران شب به‌سر بردند با هم شمع و پروانه
تو هم ای شمعِ شب خیزان شبی با ما به پایان بر
(کلیم، *دیوان*، ۲۴۸.)

شمعِ شکرلب کنایه از محبوب و معشوق.
سوختم از غم و روشن نشد این نکته هنوز
که شب آن شمعِ شکر لب به شبستانِ که بود؟
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲:۵۶۱.)

شمعِ صبح، شمعِ صبحدم، شمعِ صبحگاهی کنایه از خورشید بامدادی.
چو شمعِ صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سرِ این کار و بار خواهم کرد
من و شمعِ صبحگاهی سزد ار به‌هم بگرییم
که بسوختیم و از ما بتِ ما فراغ دارد
(حافظ، *دیوان*، ۹۲ و ۸۰.)

غلط بوده‌ست شمع صبح را پرتو نمی‌باشد
شرابی چون شفق از مشرق مینا برون آمد
(صائب، *کلیات*، ۵۲۳.)

شمعْ صفت همانند و به گونهٔ شمع.
آرزو می کنم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند منِ بی‌سر و پا را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۴.)

شمعِ طارم نُه پنجره کنایه از خورشید.
گرچراغ دل ما از نَفَس سرد بمرد
شمعِ این طارم نُه پنجره پروانهٔ ماست
(خواجو، *دیوان*، ۱۹۱.)

شمعِ طراز کنایه‌اززیباروی،محبوب.(ساکنین‌شهر طراز به خوبرویی مشهور بوده‌اند.)
قصه پرسیدند از آن شمعِ طراز
گفت نتوانم نمود این قصه باز
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۶.)

سوی شاهنشاه بردندش به‌ناز
تا بسوزد بر سر شمعِ طراز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۴:۱.)

شمعِ طرب چراغ فروزان شادی. (تشبیه صریح)
یاد باد آنکه رخت شمعِ طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۷۸.)

شمعِ طور کنایه ازتجلی که بر موسی(ع) بر کوه طور شده بود.

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای
عالم به‌دورِ زلفِ تو زنجیر خانه‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۶.)

شمعِ ظفر کنایه از نورالهی، روشنی حقیقت.
هر که را پَر سوخت زان شمعِ ظفر
بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۴:۵.)

شمعِ فلك کنایه از آفتاب.
می برزند ز مشرق، شمعِ فلك زبانه
ای ساقی صبوحی، درده میِ شبانه
(سعدی، *کلیات* ك، ۵۹۵.)

چو دل پروانهٔ شمع تو گردید
بشد شمعِ فلك پروانهٔ دل
(شمس مغربی، *دیوان*، ۱۶۲.)

شمعِ فلك برآید با آتشین زبانه
ساقی نامسلمان دردِه میِ مغانه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۹.)

درفشان و روشن چو شمعِ فلك
فروزان و صافی چو جانِ ملك
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۶.)

زرفشان شمعِ فلك مجلس فیروزه لگن
عکس رخسار قمر پرتو پروانهٔ ماست
(نسیمی، *دیوان*، ۵۱.)

شعاع شمع فلك پیش آتشین رویش
به صد هزار زبان بانگ الحذر می‌زد
(اهلی، *کلیات*، ۱۸۱.)

شمعِ فلکی کنایه از ماه.
مشك ختنی هر دم در زلف تو آویزد
شمعِ فلکی هر شب پیشِ قمرت میرد
(خواجو، *دیوان*، ۴۳۷.)

شمعِ کافوری شمعی که عطر کافوربدان آمیزند، و کنایه از ماه.
شمعِ کافوری گرفته عنبر خادم به‌دست
لؤلؤ لالا فکنده هندوی شب در کنار
(خواجو، *دیوان*، ۳۶.)

شوخی آتش نمی‌دانست آن کز بیم آب
نامه را در موم همچون شمع کافوری گرفت
(سلیم، *دیوان*، ۸۰.)

شمع کافوریِ شب تابِ قمر ماه. (تشبیه صریح)
شبِ مهتاب ز سوزِ دلِ پرآتش من
شمعِ کافوری شب تابِ قمر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

شمع کافوریِ صبح کنایه از آفتاب.
گل چو درگیرد چراغ از شمع کافوری صبح
بلبلِ شوریده چون پروانه بی‌پروا شود
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۳.)

شمعِ کس افروخته نخواستن کنایه از آسایش و رواج و رونق کسی نخواستن.
زانك هر بدبخت خرمن سوخته
می نخواهد شمعِ کس افروخته
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۳۷:۴.)

شمع کُشتن کنایه از خاموش کردن شمع.
چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکُش
ور شکر خنده‌ای‌ست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکُش
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۶۴.)

در یکی گفته مکُش این شمع را
کاین نظر چون شمع آمد جمع را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱:۱.)

شمعِ کُشته کنایه از خاموش.
همچو شمعِ کشته گیرد زندگانی را به‌سر
جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را
(صائب، *دیوان*، ۸۲.)

شمعِ گردون کنایه از خورشید.
با فروغِ آفتاب روی تو
شمعِ گردون کمتر از پروانه‌ای‌ست
(باباافضل، *دیوان*، ۲۴۴.)

شمعِ گشتن به‌صورت شمع درآمدن، شعله‌گون، سوزان شدن.

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۶۱.)

شمعِ گیتی فروز کنایه از خورشید و نیز چشم.
چو پیراهن شب بدرید روز
پدید آمد آن شمعِ گیتی فروز
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۵۱:۴.)

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کارِ سخت؟
که بر کردت این شمعِ گیتی فروز؟
بگفت ای ستمکار آشفته روز...
به‌روی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز
(سعدی، *کلیات* ك، ۲۷۲.)

شمعِ لایزالی کنایه از خداوند.
چه خواهد کرد شمعِ لایزالی
فلك را وین دو شمع سرنگون را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۷:۱.)

شمعِ لگنِ زندگی کنایه از روشنی بخش زندگی.
نطق که شمعِ لگنِ زندگی ست
زنده به لعل سخن آرای توست
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۷.)

شمعِ مرده شمعِ خاموش.
غوغای روز بینی چون شمعِ مرده باش
چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷۳:۳.)

شمعِ مزار شمعی که بر مزار افروزند.
روزِ خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد
عمر در ماتم به‌سر بردیم چون شمعِ مزار
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱۲.)

شمعِ مشرق، شمعِ مشرقی کنایه از آفتاب.
آسمان دید اینکه من خوش خوش همی سوزم چو عود
شمعِ مشرق بر زمین زد مجمر شب برگرفت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۳.)

چون لعل آفتاب برآمد زکانِ چرخ
بفروخت شمعِ مشرقی از شمعدان چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۸.)

شمعِ ملت کنایه از قاضی، پیشوای دین.
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند...
گفت خصمان عالمند و علّتی
جاهلی تو لیك شمعِ ملتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۹:۲.)

شمع نشاندن قرار دادن شمع در جایی و کنایه از خاموش کردن، فرو نشاندن.
چون شمع به‌هر جا که نشاندند نشستیم
با هیچ کسم گفت و شنو بر سرِ جا نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۰.)

زمجلس شمع را ساقی ببر در گوشه‌ای بنشان
که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۵.)

شمع‌وار مانند شمع، فروزان و سوزان.
اشكِ نیاز ریخته چشم تو شمع‌وار
وز نور روضهٔ نبوی شمعدان شده
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۲.)

هر که به شب شمع‌وار در نظر شاهدی ست
باك ندارد به روز کشتن و آویختن
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۴۵.)

شمع‌وش مانند شمع سوزان و گدازان.
وه که در عشق چنان می‌سوزم
که به یك شعله جهان می‌سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار
دم به دم شعله زنان می‌سوزم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۲۴.)

شمعِ وصال کنایه از روشنی حقیقی، نور خدایی.
از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیمشب شمعِ وصال
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۱:۱.)

شمعهای سرنگون کنایه از ستارگان.

زین شمعهای سرنگون زین پرده‌های نیلگون
خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۴۷.)

شمعِ هدیٰ کنایه از حضرت محمد(ص)

حق برای جان آن شمع هدیٰ
می‌فرستد امت او را فدیٰ
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۷.)

شمعِ هفت چرخ کنایه از آفتاب.

بل شمعِ هفت چرخ گدازان شده چو موم
از بس که تف رسد ز نَفَسهای بی‌مَرَش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۱۸.)

شمعِ هو کنایه از نور حقیقت، نور الهی.

خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه سمعش داشت نور شمعِ هو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۱۹:۴.)

شَمغَندی ناپاکی و پلیدی و گَندی.

آن یکی گفتش که ای شوریده دین
بینی از بهر چه می‌گیری چنین
گفت این شمغندی بازاریان
سخت می‌دارد دماغم را زیان
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۴.)

شَمیده‌دل پریشان خاطر و آشفته.

هنوز از تف تیغ او هندوان
شمیده دلند و رمیده‌روان
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب۲۲۶.)

دریده جوشن و خسته تن و گسسته امید
شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر
(عنصری، *دیوان ق*، ۱۳۵.)

شناسای روزگار شدن کنایه از معروف و مشهور شدن.

به خدمت تو شناسای روزگار شدم
به اعتراف خرد در جراید افواه
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۷.)

شنبه بودن نزد کسی کنایه از تلخ و ناگوار بودن.

من سوی تو شنبه و تو نزد من
چون سوی کودك شبِ آدینه‌ای
(سنایی، *دیوان س*، ۱۰۱۵.)

شَنگانه ازروی ظرافت و شوخی و زیبایی و نیز ازروی بی‌شرمی.

دوش دلبند من آن مهر گسل
آن که زو ماه به خوبی ست خجل...
دست شنگانه برآورده ز چاك
پای مستانه فرو برده به ِگل
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۲۹.)

شَنگ بودن، شنگ و وقیح بودن کنایه از بی‌حیا و پررو و شوخ چشم بودن.

گرچه می‌دانم که حوران بهشتی چابکند
هم نپندارم که باشند این چنین شنگ ای پسر
(اوحدی، *دیوان*، ۲۲۳.)

عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا
شنگ و وقیح بوده‌ای گر گرو الستئی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۲۱:۵.)

شنگولِ خوشباش کنایه از زیباروی شوخ و دل‌زنده و با نشاط.

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولانِ خوشباشت بیاموزند کاری خوش
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۵.)

شنگولِ سرمست کنایه از شوخ و زیبای بانشاط.

صبا زان لولی شنگولِ سرمست
چه داری آگهی چون است حالش؟
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)

شَنگولی آن که شاد و دل زنده و با نشاط باشد.

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۶۲.)

شَنگی کنایه از خوشدلی و سرمستی و نیز ظرافت و زیبایی.

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی
کرده در افتادگی صد سرکشی
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۵۹.)
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۷۱.)

شنیدن از گوشِ دل کنایه از گوش دادن به سخن با حوصله و رغبت.
در قصهٔ شکایت بنده ز روزگار
بنگر به چشم شفقت و از گوشِ دل شنو
(سوزنی، *دیوان*، ۴۳۳.)

شوخِ پریوش کنایه از زیبا و دلربا، محبوب.
دیوانه از اینیم که آن شوخِ پریوش
چشمی سوی ما کرد که عقل از سرِ ما رفت
(اهلی، *کلیات*، ۲۷.)

شوخ‌چشم کنایه از بی‌حیا و گستاخ، و نیز زیباروی و عشوه‌گر، محبوب.
چو دیدش گره زد بر ابرو ز خشم
بدو گفت کای بد رگِ شوخ‌چشم
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۳۸.)
این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم
از گوش او برون کند این نغز گوشوار
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۲۹.)
دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن
این شوخ چشم بین که چگونه دلاور است
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۱۷۲.)
شنیدم که پیری پسر را به خشم
ملامت همی کرد کای شوخ چشم
تو را تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوارِ مسجد بکَن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۱.)
در پیش چشم او لب او می‌کشد مرا
و آن شوخ چشم بین که حمایت نمی‌کند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۷۸.)

بتانِ شوخ‌چشمِ لاله رخسار
جهانسوز و دل آشوب و جگرخوار
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۳۴.)
شوخ‌چشمِ من که دارد روی خوب و خوی بد
گر ز غیرت با نظر بازان بَد است آن هم نکوست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۵.)

شوخ‌چشمی کنایه از بی‌شرمی، بی‌حیایی، گستاخی و بی‌باکی.
شوخ‌چشمی زیان ایمان است
شرمِ دیده زبان ایمان است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۲.)
به شوخ‌چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که پیر شدی در دلت همان سوداست
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۳۵.)
اگر چه نیك برآرد به شوخ چشمی نام
چو نامه باز کند شرمسار خواهد ماند
(اوحدی، *دیوان*، ۱۴.)
زهی شوخ چشمی که من کرده‌ام
که جان را به جانان فرستاده‌ام
(خواجو، *دیوان*، ۴۶۴.)
وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۰.)
چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام
شوخ‌چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام
(صائب، *کلیات*، ۶۸۳.)

شوخِ خرمن سوز کنایه از محبوب و معشوق.
همچو برق از دیده رفت آن شوخِ خرمن سوزِ من
وه که از آهِ درون دودم به خرمن می‌رود
(اهلی، *کلیات*، ۱۴۴.)

شوخ‌دیدگی کنایه از بی‌شرمی و بی‌آزرمی.
نرگس چو شوخ‌دیدگی از سر نمی‌نهد
نازك دل است غنچه از آن می‌شود دژم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۸.)

شوخ دیده کنایه از بی حیا و گستاخ و نیز عشوه گر و طناز.

یکباره شوخ دیده و بی شرم گشته‌ایم
پس نام کرده خود را قلاش و شوخ و شنگ
(سوزنی، *دیوان*، ۲۳۲.)

چون نرگس، کور و شوخ دیده
سَر نیّ و کلاه زر کشیده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۲۰.)

صائب شکسته باش که این شوخ‌دیدگان
بر روی هیچ کس نتوانند دید رنگ
(صائب، *کلیات*، ۶۴۸.)

هر شب منِ بی‌دلِ رمیده
وین اختر تند شوخ‌دیده
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۷.)

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
و آن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۴.)

اهلی نظر نبست به تیغ از جمال دوست
این شوخ دیده بین که ز کشتن حذر نکرد
(اهلی، *کلیات*، ۱۳۱.)

شوخِ دیوانه رنگ کنایه از گستاخ دیوانه صفت.

کسی گفتش ای شوخِ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
(سعدی، *کلیات ش*، ۲۹۸.)

شوخْ‌روی کنایه از بی‌شرم و گستاخ و جسور.

بیامد فرستادهٔ شوخ‌روی
سرِ تور بنهاد در پیشِ اوی
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱:۱۰۴.)

شوخْ‌رویی کنایه از بی‌شرمی و سخت رویی.

شوخ‌رویی مکن که پاك دلان
گه کنند احتمال و گه نکنند
(خاقانی، *دیوان*، ۸۶۰.)

شوخِ ستمکار کنایه از زیبایی که به شیفتگان خود ستم می‌کند.

اهل نظر ازحسن به شوخانِ ستمکار
یابند همه چیز ولی داد نیابند
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۵۷.)

شوخِ شکّرخند کنایه از محبوبی که خندهٔ شیرین و دلنشین دارد.

تلخ کامم زان لب شیرین کَرَم کن خنده‌ای
چیست چندین زهرچشم؟ ای شوخِ شکّرخند من
(هلالی، *دیوان*، ۱۴۵.)

شوخِ شیرین لب کنایه از محبوب.

ما کجا اهلی و صافِ چشمهٔ نوش از کجا
جرعهٔ جامی مگر زان شوخِ شیرین لب رسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۷۵.)

شوخ طبع کنایه از بذله‌گو، آن که دلشاد و خوش طبع باشد.

همدمی با شوخ طبعانم سزد کز هیچ شیخ
نشنوم حرفی کز او بوی ریایی نشنوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۹۳.)

شوخ طبعِ رند کنایه از بذله‌گوی زیرك و هوشیار.

شوخ طبعانِ رند را به مذاق
دستپخت حجاب بی نمك است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۴.)

شوخ طبع طناز کنایه از تیز طبع، زیرك و هوشیار.

که را گمان که چو من شوخ طبعِ طنازی
به یك جهان سمت زیرکی شود کودن
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۴۸.)

شوخِ عاشق کُش کنایه از محبوب.

هلالی، دل منه بر شیوهٔ آن شوخِ عاشق کش
سخن بشنو وگرنه بر سرِ دل می کنی جان را
(هلالی، *دیوان*، ۹.)

شوخِ عالم سوز کنایه از زیباروی طناز.

پاسخش داد شوخِ عالم سوز
کامشب اندر برِ توام تا روز
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۵.)

شوخِ عیار کنایه از زیباروی عشوه‌گر، محبوب.

نه آن سرپنجه دارد شوخِ عیار
که با او بر توان آمد به بازو
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴۹.)

شوخِ فتنه‌گر کنایه از زیبای عشوه‌گر، محبوب.
به تیزدستی آن شوخ فتنه‌گر نازم
که کس ندید که خون حریف چون می‌ریخت
(فیضی، *دیوان*، ۲۳۲.)

شوخکده کنایه از گوشهٔ چشم.
گستاخ نگوییم که آن گوشهٔ چشم است
گوییم که آن شوخکده شاهدِ ناز است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۳.)

شوخِ گربه چشم کنایه از بی‌شرم و وقیح، گستاخ، مکار.
تر دامنی که ننگ وجود است گوهرش
دریا نشسته خشک لب از دامنِ ترش
طفل سخن به شیر سگ آلود از انگهی
کاین شوخِ گربه چشم گرفته‌ست در برش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۵.)

شوخِ مستحاضه چرکین و ناپاك و کنایه از دنیا.
تا حشر مرده زِست و جُنب مُرد هر کسی
کاین شوخِ مستحاضه فروشد به بسترش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲.)

شوخ و شنگ کنایه از زیبا و دلربا.
کنون هر عاشقی کاو را میِ روشن به چنگ آمد
به طرف باغ همدم با نگاری شوخ و شنگ آمد
(فرخی، *دیوان* س، ۳۸۴.)
نگاه لطف شفایی نخواهد از تو که نیست
نظر به حال کسی چشم شوخ و شنگ تو را
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۳.)

شوخ و شیرین کنایه ازطنازودلرباوشیرین حرکات.
به صیدکردن دلها چه شوخ و شیرینی
به خیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۲۰.)

شوخی کنایه از زیبایی و رعنایی و نیز مزاح و سرخوشی.
گه‌گه زنی از شوخی حلقهٔ در خاقانی
خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۶.)
یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی به‌جای سمر، قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی برآب
شبی در جوانی و طیب نِعَم
جوانان نشستیم چندی به‌هم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی درافکنده غلغل به کوی
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۶ و ۱۸۲.)

شوخی کردن کنایه از شاهدی و رعنایی و طنازی کردن.
شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۳.)
ای شوخ مُکش عاشق خونین جگری را
شوخی مکن انگار که کُشتی دگری را
(هلالی، *دیوان*، ۱۱.)

شوخی و شنگی فروختن کنایه ازرعنایی وطنازی به‌کار بردن.
به تکبر مرو و شوخی و شنگی مفروش
کاین سر کوچهٔ صاحب نظران است ای دل
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۵۴.)

شورابه کنایه از اشك چشم.
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات
سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۰۶.)

شورابهٔ تلخ افشاندن کنایه از گریستن.
بس که دوش از مژه شورابهٔ تلخ افشاندیم
نمك خندهٔ احباب شد از گریهٔ ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۳۴.)

شورابهٔ چشم کنایه از اشك چشم.

نمك نیست در نعمت خوانِ دنیا
ز شورابهٔ چشم ابابی طلب کن
(فیضی، *دیوان*، ۹۷.)
شورابه گشای چشمهٔ چشم
صفرا اشکن زبانهٔ خشم
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۱.)

شورابهٔ دیده کنایه از اشك چشم.
ما ز شورابهٔ دیده نمکی آوردیم
پیش همچون تو عزیزی نبود خوار نمك
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۷۲.)

شورابهٔ مژگان کنایه از اشك چشم.
زنهار که بی‌گریه و سوزی نگذاری
شورابهٔ مژگان نمك سوز و گداز است
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۹۳.)

شور آوردن کنایه از شوق و شیفتگی پدید آمدن، وجد و حال یافتن، به هیجان آمدن، فغان کردن.
شور چندینی چرا آورده‌ای
این همه شور از کجا آورده‌ای؟
شور عشق تو قوی زور اوفتاد
جان شیرینت همه شور اوفتاد
شور آورد و ندانستش چه بود
بودنی چون بود از آن سوزش چو سود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۴؛ *منطق‌الطیر*، ۲۱۶.)

شور از کسی برآوردن کنایه از به ناله و فغان درآوردن، مغلوب کردن.
نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور
به همت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۰ و ۳۱.)

شورانگیختن کنایه از آشوب برپا کردن، وجد و حال کردن.
صبح پیش از وقتشان عید از درون برخاسته
مرغ پیش از صبحشان شور از نهان انگیخته
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن
کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراك تو
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۲ و ۶۵۶.)

سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کان نخوردی ریختی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۲۹.)

شورانگیز کنایه از فتان و دلربا، مهیج و شوق‌آفرین.
باز آتشی در جان من زد عشق شورانگیز تو
نو شد جراحتهای غم از غمزهٔ خونریز تو
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۰.)
چون دهان و لعل شورانگیز او
پسته و عناب هرگز دیده‌ای
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۵.)
دلم رمیدهٔ لولی وشی ست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۶.)
وه چه شورانگیزی ای شیرین پسر
هم نمك می‌ریزد از تو هم شکر
(هلالی، *دیوان*، ۸۰.)
باز ای دلِ شورانگیز رو سوی کسی داری
چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۹.)

شوربای چشم کنایه از اشكِ چشم.
شوربای چشم خود خوردن بر ابن یمین
بِه که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۳۶.)

شوربخت کنایه از تیره‌روز و برگشته بخت.
نیك بخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آن که او نخورد و نداد
(رودکی، *محیط زندگی*، ۴۹۵.)
جدا ماند بیچاره از تاج و تخت
به درویشی افتاد و شد شوربخت
(عنصری، *دیوان*، ۱۹.)
به گرشاسب گفت اثرط ای شور بخت
ز شاه از چه پذرفتی این جنگ سخت
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۵۲.)
گرچه می رنجانمش هر وقت سخت
می نگوید ترك این، آن شوربخت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۹.)

خدنگ چارپر همچون درختان
بر ستند از دو چشم شوربختان
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۶۴.)
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳.)
به حرفی می توان نی ساخت کار شوربختان را
تبسم را بگو مشتی نمك در زخم دلها کن
(کلیم، *دیوان*، ۲۹۸.)

شوربختی کنایه از بدبختی و تیره‌روزی.
بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت
شوربختی بین که عیشم شور شد
(عراقی، *کلیات*، ۱۸۶.)
که من با سپاهی به‌سختی درم
به رنج و غم و شوربختی درم
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۵۶۱:۵.)

شور به دل اندر افتادن کنایه از دل‌واپس شدن، مضطرب و نگران گشتن.
چو این نامه برخواند بهرام گور
به دلش اندر افتاد از آن کار شور
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۵۹:۴.)

شوربرانگیختن کنایه از هنگامه به‌پا کردن، وجد و حال پدید آوردن.
یك روز به شیدایی در زلف تو آویزم
زان دو لبِ شیرینت صد شور برانگیزم
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۱۵.)

شورچشم کنایه از بدچشم، آن که نظرش به کسی یا چیزی زیان رساند.
نگاه شور چشمان می برد شیرینی از شکر
لبِ پرخندهٔ خود را ز چشم غیر پنهان کن
(صائب، *کلیات*، ۷۳۸.)

شور در دل انداختن کنایه از مضطرب و نگران کردن.
پستهٔ دُرفشان او صد شور
هر زمان در دل کباب انداخت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۹.)

شور در کردن کنایه از به‌هیجان آمدن، به وجد و حال آمدن.
دایما چون بحر می جوشی ز شور
خویشتن را می فرود آری به‌زور
جان شیرینت چو شوری درکند
هر زمانی شور شیرین تر کند
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۴.)

شورستان نمکزار و کنایه از دنیا.
تخم دادی مرا که کشت کنم
نفکنم تخم تو به شورستان
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۴۲.)
چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندنِ جان
خرم دلِ آن که زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان
(خیام، *رباعیات*، ۱۰۵.)

شورش انگیز برپا کنندهٔ فتنه و فساد، آشوبگر.
آسمان گر شورش انگیز است جای شکوه نیست
جوش دریا را ببین و دم به‌خود کن چون حباب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۲.)

شورِ شرابِ عشق کنایه ازِ هیجان بادهٔ دلدادگی.
شورِ شرابِ عشقِ تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاك درِ سرای تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۴.)
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو مست دایم از آنِ گرد شور و شر می گشت
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۰۹.)

شور شور فکندن کنایه از جست‌وجو کردن، پی‌جویی کردن.
تنگ شد عالم بر او از بهرِ گاو
شور شور اندر فکند و کاوکاو
(رودکی، *محیط زندگی*، ۵۳۸.)

شورِ شیرین نمودن کنایه از چون شیرین دلبری کردن، به وجد آوردن.
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۸۵.)

شورِ عشق کنایه از شوق و وجد محبت و دلدادگی.
شورِ عشق تو در جهان افتاد
بی‌دلان را به جان زیان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بُدی
کز تو آوازه در جهان افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۰.)

شور قیامت غوغای رستاخیز و محشر.
می شود شورِ قیامت مرهم کافور شمع
من که پروردم به چشم شور داغِ خویش را
شور قیامت از دل مرغان بلند شد
تا شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست
می چکد شور قیامت ز شکر خندهٔ او
دلِ مجروح به آن پستهٔ خندان ندهی
(صائب، *کلیات*، ۶۰، ۲۰۰ و ۷۹۳.)

شُور کردن کنایه از به‌هیجان آمدن، پریشان گشتن.
علی را لرزه بر اندام افتاد
ز موری شیر حق در دام افتاد
پیمبر گفت خوش باش و مکن شور
که نزد حق شفیعت شد همان مور
(عطار، *الهی‌نامه*، ۴۴.)

شورِ کسی در سر بودن کنایه از شوق کسی داشتن، بی‌قرار برای کسی بودن.
گفت اگر در سرِ تو شورِ من است
از تو من یك سرِ مو نگذارم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳۲:۴.)

شورنده محرك، انگیزنده.
شورندهٔ صد هزار فتنه
حیرتگهِ صدهزار حیران
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۸۰:۴.)

شوروای چشم کنایه از اشك چشم.
چون ز نانِ خشك گیرم سفره پیش
تر کنم از شوروای چشم خویش
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۵۲.)

شور و شر شرارت و آشوب، فتنه و غوغا.
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگِ پدر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸۶:۶.)
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۲.)
نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد
نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد
ماهی که ز پرتو به جهان شور و شر انداخت
پیش رخت از هاله مکرر سپر انداخت
(صائب، *کلیات*، ۴۵۳ و ۱۹۶.)

شور و شك آشوب و تردید، درهم و برهمی، نااطمینانی.
اولاً بشنو که خلق مختلف
مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکی‌ست
گرچه از یك روز سرتاپا یکی‌ست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۷۹:۱.)

شوریده کنایه از دل از دست داده، عاشق.
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاك کوی دوست به‌فردوس ننگریم
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۰۶.)

شوریده آب کنایه از آبروی آشفته و درهم شده.
همه کارِ شاهانِ شوریده آب
از اندازه نشناختن شد خراب
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۷.)

شوریده ایام کنایه از پریشان روزگار.
همه روحانیان گفتند الهی
چه شخص است این میان موج و ماهی
خطاب آمد کزین شوریده ایام
چو وقت آید شوید آگه به‌هنگام
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۷۶.)

شوریده بخت کنایه از بخت برگشته.
بگفت اندرونم بشورید بخت
بر احوالِ این پیر شوریده بخت
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۶.)
هر خس و خاری که بود گشت به‌کویت عزیز
اهلیِ شوریده بخت خوار و ستمکش هنوز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۴.)

شوریده بودن کنایه از پریشان و سرگردان و مضطرب بودن.

من چو او را دیده یا نا دیده‌ام
در میانِ این و آن شوریده‌ام
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۱۷.)

شوریده حال پریشان حال و کنایه از عاشق و شیدا.

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجریٰ
پسندیدم آنچ او پسندد مرا
(سعدی، بوستان ی، ۹۱.)

آنچه در شور آورد شوریده حالان را می است
نالهٔ نی بر دلِ آشفتگان تیرِ نی است
(سلیم، *دیوان*، ۸۷.)

پدر گفت این پسر شوریده حال است
حدیثش سر به‌سر خواب و خیال است
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۲۶.)

شوریده خاطر پریشان و آشفته و ملول و دلگیر.

هر که این شوریده خاطر را دعا گوید به صدق
یارب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب
(عطار، دیوان ت، ۷۴۰.)

شوریده دل کنایه از عاشق و شیدا و آشفته حال.

خدایا دست این شوریده دل گیر
خلاصم دِه از این زندان دلگیر
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۹۸.)

مگس پیش شوریده دل پَر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد
(سعدی، بوستان ی، ۹۶.)

در دست صبا سلسلهٔ زلف میفکن
شوریده دلان را به صبا چنگ مینداز
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۲: ۵۸۹.)

بلبل شوریده دل شور و شغب را بهل
جلوهٔ گلزار بین در گذر از قیل و قال
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۴.)

شوریده رای کنایه از ابله، بی خرد، مجنون که اندیشهٔ نادرست دارد.

کشنده دو سرهنگ شوریده رای
به‌نزد سکندر گرفتند جای
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۱۴.)

چو خواند آن ماجرا را تا به پایان
برفت از جای چون شوریده رایان
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۱۷۲.)

آن یکی گفتش که ای شوریده رای
نیست آنجا سایهٔ پّر همای
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۷۶.)

شوریده رایی کنایه از پریشان اندیشی، کم خردی.

همی ترسید کز شوریده رایی
کند ناموس عدلش بی‌وفایی
(نظامی، خسرو و شیرین، ۱۸۲.)

شوریده‌رنگ کنایه از آشفته حال، مردم رند و ملامتی.

در این بود درویشِ شوریده رنگ
که شیری برآمد شغالی به چنگ

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
(سعدی، بوستان ی، ۶۸ و ۱۵۵.)

شوریده‌سر کنایه از عاشق شیدا و بی‌قرار.

بدو گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نبشتن به زر
(سعدی، بوستان ی، ۱۲۰.)

شاهِ شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم پیشم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۴.)

شوریده کار کنایه از آشفته‌کار، آن که کارش درهم و پریشان است.

پرده کش امت شوریده کار
ضامن آمرزش آمرزگار
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۷.)

شوریده مغز کنایه از آشفته‌حواس، دیوانه.

شناسنده گر نیست شوریده مغز
نبهره شناسد ز دینار نغز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۵۵.)

شوریده‌وار کنایه از دیوانه‌وار.
شوریده‌وار از بُنه آخرالزمان
آشوب و شور و فتنه و غوغا برآورم
(حلاج، *دیوان*، ۱۱۰.)
بس که سرگرمیم با آشفتگی شوریده‌وار
هر زمان دستی در آن زلف پریشان افکنیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۴.)

شوشه اندام اندامی چون شوشه باریک، نازک اندام.
بدان نازک میانِ شوشه اندام
ولیکن شوشهٔ از نقرهٔ خام
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۶۹.)

شوشهٔ خاک نشان و علامتی که بر سرِ قبرها برپا کنند.
نهی دست بر شوشهٔ خاک من
به‌یاد آری از گوهر پاکِ من
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۷.)
دمد لاله از شوشهٔ خاک من
گیا روید از گوشهٔ خاک من
(خواجو، *همای و همایون*، ۹.)

شوشهٔ زر شمش طلا.
بر گرد گنبد خضرا چنان نمود شفق
که گرد خیمهٔ مینا کشیده شوشهٔ زر
(انوری، *دیوان*، ۱:۲۱۴.)
شکیبایی اندر همه کارها
بِه از شوشهٔ زر به خروارها
(ابوشکور بلخی، *اشعار پراکنده*، ۱۱۰.)

شوشهٔ زرین شمش طلا.
هندوان را آتش رخشنده روید شاخ رمح
زنگیان را شوشهٔ زرین برآید خیزران
(فرخی، *دیوان*، ۳۳۶.)
خاقانی اسیر یار زرگر نسب است
دل کوره و تن شوشهٔ زرین سَلَب است
در کورهٔ آتش چه عجب شفشهٔ زر
در شفشهٔ زر کورهٔ آتش عجب است
(خاقانی، *دیوان*، ۷۰۸.)

شوم اختر بدطالع و بدبخت.
هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب
بدنشان و بیهش و شوم اختر است
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۴.)

شوم پی بدقدم و نامبارک.
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
چرا یاد گرگین نکردی به‌ری
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۵:۲۳۳۱.)
شامیانی که شوم پی بودند
اهل آزرم و شرم کی بودند
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۴۰.)
بگفت ای شوم پی مردِ بدآموز
چرا پوشیدی از من، تا به امروز
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۹۱.)

شوم دست نامبارک و نحس و بدیُمن.
چنین گفت پیران به افراسیاب
که شد روی گیتی چو دریای آب
نگفتم که با رستمِ شوم دست
نشاید بر این بوم ایمن نشست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۹۱۳.)

شوی کشِ پلید، شوی کشِ رعنا کنایه از دنیا.
این شوی کش پلید هر روزی
بنگر که چگونه روی بنگارد
دانش بجوی اگرت نبرد از راه
این گنده پیر شوی کشِ رعنا
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۵۳ و ۲۱۳.)

شهابِ ثاقب درخش تابان (مأخوذ از آیهٔ ۱۱ سورهٔ الصافات است دربارهٔ راندن دیوان از آسمان.)
ز رقیب دیو سیرت به خدا همی پناهم
مگر آن شهابِ ثاقب مددی کند سهارا
(حافظ، *دیوان ج*، ۳.)

شهابِ مُحرق ستارهٔ سوختهٔ سوزنده.
دیو دزدانه سوی گردون رود
از شهاب مُحرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
که شقی در جنگ از زخمِ سنان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۸۳.)

شهادت عرضه کردن لاالهالاالله گفتن، مسلمان گشتن.

آب بر رو زد درآمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۳:۵.)

شهادت گفتن لاالهالاالله گفتن، مسلمان شدن، ایمان آوردن.

چون شهادت گفت و ایمانی نمود
حکم او مؤمن کند این قوم زود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۰۶:۴.)

شهادت گونه گواهی و تصدیق شکل.

شهادت گونه‌ای گویا دلم را هست در طالع
که شب در خواب خون گرم و تیغ تیز می‌بینم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۴.)

شهِ اسرار گو کنایه از سروش، هاتف.

چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
که کجا است آن شهِ اسرار گو
کاین چنین بانگِ بلند از چپ و راست
می‌رسد یارب رساننده کجاست؟
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۳۳:۴.)

شه انجم کنایه از خورشید.

شهِ انجم به پیروزی شهنشاه
محول شد بر این پیروزه خرگاه
(سوزنی، *دیوان*، ۳۳۶.)

شهباز آتشین پرِ خور هوا گرفت کنایه از آفتاب طلوع کرد.

شهباز آتشین پرِ خور چون هوا گرفت
پرواز کرد زاغ شب از آشیانِ چرخ
(خواجو، *دیوان*، ۱۸.)

شهبازِ قدسی کنایه از انسان که دارندهٔ روح عُلوی است.

تو ای شهبازِ قدسی چون کبوتر
طنابِ حرص کردی طوقِ گردن
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۳.)

شهباز کردن کسی را کنایه از به درجهٔ کمال رسانیدن کسی.

چون درِ معنی زنی بازت کنند
پرّ فکرت زن که شهبازت کنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۷۷:۱.)

شهبازِ گردون آشیان کنایه از خورشید.

گفتم این شهبازِ گردون آشیان پنهان چراست
یا چرا بر روی او درهای خاور بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۸.)

شهبازِ مشرق کنایه از آفتاب.

ز شهباز مشرق به یك دم چو خواهی
رسالت به عنقای مغرب رسانی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۶۱.)

شهبازی کنایه از چیره‌دستی.

شهبازم و شاهپر بریده
شهبازیِ روزگار دیده
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۱.)

شهپرِ دولت کنایه از پر و بال بخت و اقبال و سعادت.

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپرِ دولت نبود
(حافظ، *دیوان ج*، ۶۶.)

شهپر طاووس کنایه از پرتو و شعاع خورشید.

طاق بل اکنون و آب آینه دان در غلاف
شهپر طاووس و برف آینه در پرنیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۶.)

شهپر طاووس سدرهٔ ملکوت کنایه از شاهبال جبرئیل.

به زرّ شهپر طاووس سدرهٔ ملکوت
به‌قدرِ رفعت ادریس در ریاض جنان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۵.)

شهِ پیروزه گون حصار کنایه از خورشید.

دانا مدبری که شهنشاه زنگ را
پیروز کرد بر شهِ پیروزه گون حصار
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۶.)

شهِ خنجرکش فلك کنایه از خورشید.

همیشه تا شهِ خنجرکش فلك هر صبح
ز تیغ خون به‌سر اختران فروریزد
(خواجو، *دیوان ك*، ۳۵.)

شهِ چرخ کنایه از خورشید.
چو عزم شبیخون کنی بر شهِ چرخ
ز سهم تو سلطان اختر بلرزد
ز لعل لب ساقیانِ جلالت
شهِ چرخ را جام صهبا وظیفه
چو کردی فروزان به شطرنج رخ
شهِ چرخ را مات کردی به رخ
(خواجو، *دیوان*، ۲۴ و ۱۱۲؛ *همای و همایون*، ۲۷.)

شهِ چین کنایه از خورشید.
شهِ چین به شام آمد از نیمروز
به مغرب فرورفت گیتی فروز
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۴.)

شهِ خاور کنایه از آفتاب.
شهِ خاور جهان آرای باشد
زمان باقی زمین برجای باشد
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۱.)
کمینه خادم قصر معالیت شهِ خاور
کهینه هندوی ایوان عالیت شب مظلم
هندوی زلف تو را بر شهِ خاور کمین
زنگی خال تو را بر طرف چین مکان
چو شمعِ شهِ خاوری در گرفت
رَهِ لشکرِ خاوری برگرفت
(خواجو، *دیوان*، ۸۷ و ۳۱۸؛ *همای و همایون*، ۱۸۳.)

شهدِ شکربار کنایه از لب معشوق و محبوب.
لب شهد و حدیثت شکر است ای گل خندان
این شهد شکربار که دارد که تو داری؟
(محتشم، *دیوان*، ۵۰۷.)

شهدِ شیرین‌وش کنایه از لب و دهان معشوق و محبوب.
گهربار شد لعل گوهر کشش
شکر ریز شد شهدِ شیرین وشش
(خواجو، *سام‌نامه*، ۱:۱۲۹.)

شهد و شکر کنایه از دلپذیر و مطبوع و شیرین.

هر تیر که از شست تو آمد به حقیقت
بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۲.)

شهرآرا، شهرآرای کنایه از زیبا و دلربا.
کیست کو بر ما به بیراهی گواهی می‌دهد
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۸۵.)
صفاهان خرم و خوش می نماید
به‌سان برِّ شهرآرای طاووس
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۱۲.)
قطره‌های خوی ببین بر روی شهرآرای خود
گر ندیدی رشتهٔ پروین نثار آفتاب
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۵.)

شهرآرای کردن آذین بستن شهر و کنایه از آرایش کردن.
شکر پاشان به شادی رای کردند
به شکر شاه شهرآرای کردند
قبا از بَر چو گل در پای کرده
خطش بر ماه شهرآرای کرده
(عطار، *خسرونامه*، ۲۹۸ و ۵۶.)

شهرآرایی کنایه از زیب و زینت، آذین بندی.
عروسِ شب چو نقش افکند بر دست
به شهرآرایی، انجم کِلّه بر بست
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۰.)

شهرآرایی کردن کنایه از جشن و شادی برپا کردن. آذین بندی کردن.
هر چیز که آن ز نیستی در پیوست
هستند همه از می این واقعه مست
یك ذره اگر ز پرده بیرون آید
شهرآرایی کنند هر ذره که هست
(عطار، *مختارنامه*، ۲۵.)

شهرآشوب آن که در حُسن و جمال مایهٔ آشوب شهر می گردد، کنایه از زیبا و دلربا.
چه شهرآشوبی ای دلبند خودرای
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۴۷.)

چه عذر بختِ خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کُشت حافظ را و شکّر در دهان دارد
(حافظ، دیوان، ۸۲.)

شهرآشوبِ پیری کنایه از درماندگی و فرسودگی.
راند شهر آشوبِ پیری حکم بر عزل قوا
دست از تدبیر لمس و لب ز شغل بوس ماند
(طالب آملی، کلیات، ۵۳۷.)

شهرآشوبی حالت و چگونگی شهرآشوب، کنایه از دلربایی و رعنایی.
آن چه شوخی و چه شهرآشوبی
آن چه یاری و چه خوش عیاری ست
(کمال خجند، دیوان م، ۱-۱:۹۷.)
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
(حافظ، دیوان، ۱۴۳.)

شهربند کنایه از زندان، زندانی و گرفتار.
که روزی برون آید از شهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند
(سعدی، بوستان ی، ۷۷.)
کنون از خشم من دم سرد کردی
دلم را شهر بند درد کردی
(عطار، خسرونامه، ۱۲۵.)
در این دیار دلم شهر بند دلداری ست
که جان به طلعت او خرم است و خاطر شاد
(عبیدزاکانی، کلیات، ۷۵.)

شهربندِ جسم و جان کنایه از زندان و حصار هستی.
خطه‌ای دیدم برون از شهر بند جسم و جان
ساکنانش بی‌سکون و قائلانش بی‌زبان
(خواجو، دیوان، ۱۲۶.)

شهربند شدن کنایه از زندانی شدن.
تا من آنجا که شهر بند شوم
از بلندیت سر بلند شوم
(نظامی، هفت پیکر، ۵۱.)

شهربندِ عهد کنایه از پایبند عهد.
وفا از شهر بند عهد رسته است
که اینجا خانه در کویی ندارد
(خاقانی، دیوان، ۷۶۱.)

شهربند کردن کنایه از مقید کردن، گرفتار کردن.
چون به شماخی تو را کرد قضا شهر بند
نام شماخی توان مصر عجم ساختن
(خاقانی، دیوان، ۳۱۶.)
حصار فلك بر کشیدی بلند
در او کردی اندیشه را شهر بند
(نظامی، شرفنامه، ۴.)

شهربند وفا بنیاد کردن کنایه از پایبند وفا بودن.
گفت یاری طلب که در عالم
شهر بند وفا کند بنیاد
در جهان هیچ کس ندیدم کاو
عاقبت دوستی به‌باد نداد
(ابن یمین، دیوان، ۳۸۴.)

شهربندِ هستی کنایه از زندان وجود و هستی.
از شهربند هستی پیش از اجل برون شو
تا بر سرت نیفتد دیوار زندگانی
(کلیم، دیوان، ۳۲۰.)

شه رخ زدن از اصطلاحات شطرنج و آن این است که با یك مهره شاه را برانند و رخ را بزنند.
مبارك بوَد فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شه‌رخ زدن
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۹.)

شه‌رخ شدن از اصطلاحات شطرنج.
گهی شه‌رخ شوم با عیش و راحت
گهی از رنج گردم باز شهمات
(سنایی، دیوان، ۳۹۵.)

شه‌رخ نهادن از اصطلاحات شطرنج.
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج
گهی شه‌پیل خواهم، گاه شهمات
(سنایی، دیوان، ۳۹۵.)

شهرِ دل قلب و کنایه از وجود و هستی.
ز اشتیاق تو بر غیر بسته‌ام درِ دل
بیا که شهرِ دلم ملك توست دربسته
(بابافغانی، دیوان، ۳۷۲.)

شهر دو در کنایه از دنیا.

در این شهرِ دو در جامی منه سور طرب کافتد
ز سنگ اَنداز ماتم هر زمان صدرخنه در سورش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۷.)

شهرِ دو رنگ کنایه از دنیا.
زین شهر دورنگ نشکنم دل
کو را دلت ایرمان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۱.)

شهرانده تبعید شده، نفی بلد شده.
این دل شهر رانده در گلِ تیره مانده
ناله کنان که ای خدا کو حَشَم و تبار من
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۸:۴.)

شهرِ زاغ کنایه از شهرِ پرآشوب و پر مکر و فسون.
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست
که امان سبزوار کَوْن ازوست
زانك او باز است و دنیا شهرِ زاغ
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
زانك این زاغِ خسِ مردار جو
صدهزاران مکر دارد تو به‌تو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵۷:۵.)

شهرِ غمزه کرشمه و نازو طنازی.
چشمت چو شهر غمزه را، آرایش مژگان کند
صد رخنه زین آیین مرا در کشور ایمان کند
(محتشم، *دیوان*، ۳۸۰.)

شهرِ کوران دیار نابینایان.
ز پی قبول عامه به ریا مکوش زاهد
چه روی به شهرِ کوران به امید خودنمایی
(کلیم، *دیوان*، ۳۱۴.)

شهرگشا، شهرگشای فاتح، گشایندهٔ شهر وکنایه از پادشاه.
شها و شهرگشایا، نموده‌اند به حضرت
که بنده بندگی تو گذاشت مهمل و مبهم
(فلکی، *دیوان*، ۴۶.)

بدیده کوشش رزم آورانِ دشمن بند
شنیده حملهٔ شیرافکنان شهرگشای
(مختاری، *دیوان* خ، ۳۳۹.)

شهرِ لامکان کنایه از عالم غیب.
آن چنانك چار عنصر در جهان
صد مدد آرد ز شهرِ لامکان...
جانهای انبیا بینند باغ
زین قفس در وقتِ نُقلان و فراغ
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۲۶:۳.)

شهروا زر ناسره که در ملکی رایج و در ملك دیگر رواج نداشته باشد.
وجود مردم دانا مثال زرِ طلی ست
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان به شهروا مانَد
که در دیار غریبش به‌هیچ نستانند
(سعدی، *کلیات* س، ۱۴۸.)

مِسم را اگر قلب خوانی رواست
ولی قلب دلخستگان شهرواست
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۳.)

گر سکهٔ قبول، تو رایج نساختیش
ماندی چو شهروا زر خورشید ناروا
(شفایی، *دیوان*، ۲۶۲.)

شهر و تاش شهر و یاران شهر.
زان کنیزك بر طریق داستان
باز می‌پرسید حالِ دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
از مُقام و خواجگان و شهر و تاش
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۲:۱.)

شهِ روم کنایه از آفتاب.
شهِ روم بر ابلقِ تیز پوی
به چوگان درآورد زرینه گوی
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۸.)

شهرهٔ آفاق مشهور عالم.
پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۰.)

شَه‌رهِ‌آوا کنایه از حلق و دهان.
به بام قصر دماغ و درِ دولختی چشم
به طاق صفهٔ ابر و به شهرهِ آوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

شهرِ هستی کنایه از عالم وجود.
سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زادِ رهِ می
ز شهرِ هستیش کردم روانه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۹.)

شُهره سخن سخن شیوا و فصیح.
شهره شود مرد به شهره‌سخن
شهره‌سخن رهبر زی جنت است
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۲۶۶.)

شُهرهٔ شهر آن که در شهر مشهور و معروف و نامدار است.
شهرهٔ شهر است مه در راهپیمایی و لیك
بر سرِ میدان قدرت بادپایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۹.)
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم
منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۵ و ۲۷۱.)

شُهره کردن مشهور و معروف گردانیدن.
مر ولی را هم ولی شهره کند
هر که را او خواست با بهره کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۷.)

شُهره‌نام آن که نامور و نامدار باشد.
نیمشب پنهان به‌کوی دوست گم نامان شوند
شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن
(خاقانی، *دیوان*، ۶۵۲.)

شهِ زنگ کنایه از تاریکی شب.
برطارم فلك چو شهِ زنگ شد کمین
در خاكِ تیره شد ملك روم را مکان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۲.)
چو جمشید سرقی بیفکند جام
شهِ زنگ سر برزد از راه شام
سهِ زنگ سر برزد از راه شام
در افتادش این بازِ شرقی به‌دام
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۴ و ۱۷۴.)

شهِ سپهر کنایه از آفتاب.
تو آن سپهرجنابی که نعلِ شبرنگت
شهِ سپهر کند گوشوار مردم چشم
(خواجو، *دیوان*، ۸۱.)
شهِ سپهر چو زرین سپرکشد در روی
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۸.)

شهِ سرمایه‌دِه کنایه از خداوند.
ناله از باطن برآرد کای خدا
آنچ دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاك و پلید
ای شهِ سرمایه‌دِه هل من مزید
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۵.)

شهسوارِ آفتاب آفتاب که چون سواری چابك و ماهر است. (تشبیه صریح)
شهسوارِ آفتاب از خیل رایت مفردی
کاسه‌های آسمان از خوان جودت ماحضر
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵۰.)

شهسوارِ جلیل چابك سوار گرانقدر و کنایه از ولی.
آن خداوندی که از خاكِ ذلیل
آفرید او شهسوارانِ جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تگِ افلاکیان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۹۶.)

شهسوارِ چرخِ برین کنایه از آفتاب.
با شهسوارِ چرخِ برین همعنان شود
طبعم چو بر سمندِ معانی شود سوار
(خواجو، *دیوان*، ۴۸.)

شهسوارِ حُسن کنایه از محبوب و معشوق.
ای شهسوارِ حُسن سرافراز کن مرا
ای من سگت سوی خود آواز کن مرا
(هلالی، *دیوان*، ۸.)

شهسوارِ زاول کنایه از رستم.
بی‌مقتدای ملت مَه کِلك و مَه کتاب
بی شهسوارِ زاول مَه رخش و مَه ستام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۳.)

شهسوارِ شیرین کار کنایه از محبوب و معشوق.
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلك رام تازیانهٔ توست
(حافظ، دیوان، ۲۵.)

شهسوارِ عقل ِ عقل چابك سوار خردمند، کنایه از آن که کامل و بی نقص است.
بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل ِ عقل آمد صفی
عقل ِ عقلت مغز و عقل تو ست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
(مولوی، مثنوی ن. ۳:۱۴۴.)

شهسوارِ فلك کنایه از آفتاب.
صفوة‌الدین که شهسوارِ فلك
در سُم ِ اسبش افسر افشانده‌ست
(خاقانی، دیوان، ۸۲.)
چو شهسوارِ فلك بنگرد به جام صبوح
که چون به شعشعه مهر خاوران گیرد
(حافظ، دیوان، قکز.)

شهسوارِ کُرّهٔ ابلق کنایه از آفتاب.
دوش که این شهسوارِ کرّهٔ ابلق
از قربوس غروب گشت معلق
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۱۹۶.)

شهِ سیارگان کنایه از خورشید.
تا شهِ سیارگان را بر فلك باشد مسیر
تا سپهرِ آبگون را بر مدر باشد مدار
(خواجو، دیوان، ۳۸.)

شهِ سیمگون تختِ زرینه افسر کنایه از خورشید.
شهِ سیمگون تختِ زرینه افسر
ز سهم شهنشاه صفدر بلرزد
(خواجو، دیوان، ۲۳.)

شهِ شرق کنایه از آفتاب.
چو از بام گردنده چرخ ِ بنفش
شهِ شرق بر زد درخشان درفش
(خواجو، همای و همایون، ۴۲.)
همتای شهِ شرق ز کس نشنود ای ماه
تا کم نشود ز آنکه نه حجت نه گواه است
(سوزنی، دیوان، ۱۳۱.)

شه‌شناس بودن کنایه از خداشناس بودن.
جمله یك ذات است اما منصف
جمله یك حرف و عبارت مختلف
مردمی باید که باشد شه‌شناس
گر ببیند شاه را در صد لباس
(عطار، منطق‌الطیر، ۸.)

شهِ شُهره قبا کنایه از آن که جامهٔ فاخر یا پست پوشد، لباس شهرت که مورد نظر شود پوشد.
فلك ببست میان مرا ز فضل کمر
ولیك بی شهِ شهره قبا چه سود کند
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۲۳۲.)

شه‌شه گفتن، شه‌شه زدن کنایه از مات شدن حریف در بازی شطرنج، باختن.
شاه با دلقك همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم ِ شه بتاخت
گفت شه‌شه و آن شهِ کبر آورش
یك یك از شطرنج می‌زد بر سرش...
باخت دست دیگر و شه‌مات شد
وقت شه‌شه گفتن و میقات شد...
ای تو مات و من ز زخم ِ شاهمات
می‌زنم شه‌شه به‌زیر رختهات
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۲۲۲ و ۲۲۳.)

شه‌طغانِ سخن کناه از سخنسرای بلیغ، پادشاه سخن.
منتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند
بامن قران کنند و قرینان من نیند
پروردگان ماندهٔ خاطرِ منند
گر خود به جمله جز بسر ذوالیزن نیند
بل نایبان و یاوگیان ولایتند
زیرا که شه طغانِ جهان سخن نیند
(خاقانی، دیوان، ۱۷۴.)

شُه کردن بر چیزی مورد نفرت و بدگویی قرار دادن چیزی.
مرد را آن به قهر شُه کرده
طفل را این به لطف پرورده
(سنایی، حدیقةالحقیقه، ۲۷۸.)

شَهِ گردنکشِ چرخ کنایه از آفتاب.
گر نه فراشِ تو باشد شهِ گردنکشِ چرخ
فرش زربفت بر این قصر متبّع نکشد
(خواجو، *دیوان*، ۲۸.)

شهمات به پیل حادثه بودن کنایه از نابود گشتن.
به پیل حادثه شهمات باد عمر عدوت
به بازی فلکی از عرای باد افراه
(انوری، *دیوان*، ۱: ۴۰۳.)

شهِ معراجی کنایه از حضرت خاتم‌الانبیا.
آمد شهِ معراجی شب رست زمحتاجی
گردون به نثار او با دامنِ زر آمد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲: ۴۸.)

شهِ مغرب کنایه از ماه.
آری شهِ مغرب آن هلال است
کاندر حد قیروان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۹.)

شه مکتوم سیر شاهی که کارش پنهان است، کنایه از مرد کامل.
وقت آن شد ای شهِ مکتوم سیر
کز کرم ریشی بجنبانی به‌خیر
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶: ۴۳۸.)

شهِ ممالکِ گردون کنایه از خورشید.
شه ممالکِ گردون که از سیاست او
گهی که خنجر زرین برون کشد ز نیام
(خواجو، *دیوان*، ۸۳.)

شهنشاهِ زَمَن کنایه از قطب و ولی زمان.
لیك با خانهٔ شهنشاه زمَن
این چنین گستاخیی ناید ز مَن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶: ۳۹۳.)

شهنشاهِ زنگ کنایه از تاریکی.
دانا مدبری که شهنشاه زنگ را
پیروز کرد بر شهِ پیروزه‌گون حصار
(خواجو، *دیوان*، ۱۷۶.)

شهنشاه سراپردهٔ چرخ کنایه از آفتاب.
آنك هر صبح شهنشاه سراپردهٔ چرخ
از ره بام به درگاه وی آید به سلام
(خواجو، *دیوان*، ۷۳.)

شهنشاهِ لاجورد سریر کنایه از خورشید.
سپیده دم که شهنشاهِ لاجورد سریر
شود سوار بر این سبزخنگ باد مسیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۶.)

شهنشاهِ نطق آن که گفتاری رسا دارد، بلیغ و فصیح.
اوست شهنشاهِ نطق شاید اگر پیشِ شاه
راه ز پس وا روند لشکر و ارکان او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۵.)

شهنشاهِ همایون نعل کنایه از حضرت موسی(ع).
زان شهنشاهِ همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲: ۳۱۹.)

شهنشهِ دانش آن که در فضل و دانش مقامی رفیع دارد.
دگر شهنشه دانش، عضد که در تصنیف
بنای کار «مواقف» به‌نام شاه نهاد
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۹۰.)

شهنشهِ گردون کنایه از خورشید.
از مدد رای او شهنشهِ گردون
کرد مسلم سریر ملك ضیا را
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۱۲.)

شهِ نیمروز پادشاه سیستان، رستم؛ و کنایه از خورشید.
چو نیمی شد از روز گیتی فروز
روان گشت از آنجا شهِ نیمروز
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۱۹.)
شهِ نیمروز آن که رستمش نام
سوار جهان‌دیده همتای سام
(دقیقی، *دیوان*، ۹۳.)
گر بر فلك کشی چو شهِ نیمروز تیغ
در لرزه اوفتد ز نهیب استخوان چرخ
خیل شهِ نیمروز رانده جنیبت به شام
خسرو هندوستان برده به چین تاختن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰ و ۱۰۳.)

شهوت پرست پیرو شهوت و هوای نفس.
گنهکار و خودرای و شهوت پرست
به غفلت شب و روز مخمور و مست
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۰۰.)

شهوت پرستی از شهوت نفسانی پیروی کردن.
چو نفس بد کند شهوت پرستی
بده دستی که درنفتد ز مستی
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۷.)

شهوت پرور آن که پرورش دهندهٔ شهوت باشد.
چون همای اندك خورو کم شهوتم دانند و من
چون خروس دانه چین زانی و شهوت پرورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۵۰.)

شهوت تنیدن شهوت راندن
عقل ضدِ شهوت است ای پهلوان
آنك شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنك شهوت را گذاشت
وهم قلب نقد زرّ عقلهاست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۱۴.)

شهوت کُش آن که امیال و هوسها را زیر پا می گذارد و بر آن چیره می شود.
هین بیا که من رسولم دعوتی
چون اجل شهوت کُشم نه شهوتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۲۶.)

شهوت گرای آن که توجه ومیل به هویٰ و هوس و خواهشهای نفسانی دارد.
گر نه بود دیدهٔ شهوت گرای
چیست بِه از دیدن صنع خدای
(امیرخسرو، *مطلع الانوار* م، ۱۸۳.)

شهوتی اهل شهوت و شهوتران.
نیستم شوهر نیَم من شهوتی
نازرا بگذار اینجا ای سَتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۵.)

شِئُ اللّه کنایه از گدا.
گدای درِ ماست گفتی کمال
چنین است شئُ اللّه ای پادشا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۴۹.)

شئُ اللّهی کنایه از گدا.
دست و دلی دارم تهی و ز نار غم خواهم بهی
درویشم و شئُ اللّهی خیری بده درویش را
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶.)

شئُ لِلّه چیزی برای خدا، کنایه از گدایی.
شیخ برمی گشت و زنبیلی بدست
شئُ لِلّه خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
شئُ لِلّه شئُ لِلّه کار او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۳.)
شئُ لِلّه مرا ز روی نکوست
من نکو می کنم گدایی را
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۷۴.)
تابه شئُ لِلّه از لب داده‌ای جام مرا
صد فریدون را ز حشمت جام جم بخشیده‌ام
(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۴.)

شئُ لِلّه زنان کنایه از گدایی کنان.
در کفش زنبیل و شئُ لِلّه زنان
خالق جان می بجوید تای نان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۷۵.)

شیبِ بلا کنایه از دنیا.
کارِ من بالا نمی گیرد در این شیبِ بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا
(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

شیب و بالای کرهٔ خاکی کنایه از زمین و آسمان، جهان و نیز سرد و گرم روزگار.
چند گردی به‌سانِ بی‌ادبان
گرد هنگامه‌های بوالعجبان
ورچه پیموده‌ای ز چالاکی
شیب و بالای کرّهٔ خاکی
برهان یك ره ای فریسته وش
خویشتن را ز آب و از آتش
(سنایی، *مثنویها*، ۱۸۲.)

شیخ ابویحیی لقب عزرائیل.
شیخ ابویحیی چگونه داندت زد همچو زر
خواجه مالك چون تواند سوخت چون عود قمار
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۶۶.)

شیخ الشیوخ بزرگ و رئیس علما و حکما.
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
از او پرس آنچه می پرسی نه از کس
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۴۲۶.)

شیخِ دین پیشوای کیش و مذهب.

گفت المعنی هوالله شیخِ دین

بحر معنیهای رب العالمین

(مولوی، مثنوی ن. ۱:۲۰۵.)

شیخِ روزگار رهبر و پیشوای مذهبی زمان.

ای شیخ روزگار که مغرور و غافلی

بر خرقه و دراعهٔ خود ماتمی بدار

در حال زار ما به تکبر نظر مکن

تو مستِ رای خویشی و ما مستِ روی یار

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۷۲.)

شیخِ شهر پیشوای مذهبی شهر، واعظ شهر.

فغان که نرگسِ جماشِ شیخ شهر امروز

نظر به دُردکشان از سرِ حقارت کرد

(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

شیخ نجد لقب شیطان.

چنان در ساحری گیرانَفَس بود

که شیخ نجد با او هیچ کس بود

(عطار، *خسرونامه*، ۶۵.)

شیخِ نَجدی لقب شیطان.

چون آن سگ غوری از جهان زاد

همشیرهٔ شیخِ نجدی افتاد

(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۳۵.)

شیخ و مولا پیشوای مذهبی.

مرا که مست و خرابم ز جام و ساقی گوی

حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا پرس

(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۴.)

شیخی کردن مرشدی کردن، رهبری معنوی کردن.

هر شیخ که او علم ندارد در تن

او نتواند مرید را پروردن

این شیخی را علم و عمل می‌باید

بی‌علم چه لایق است شیخی کردن

(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۷۶.)

شیدا شدن آشفته و دیوانه و واله شدن.

کس چو من از عاشقی شیدا شود

وآن چنان شیخی چنان رسوا شود

(عطار، *منطق‌الطیر*، ۷۸.)

عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد

پیش فلك از جور تو آن عاشق شیدا

(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۷.)

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز

نمی‌کنی به ترحم نطاق سلسله سست

(حافظ، *دیوان*، ۲۱.)

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد

که هر که واقف این نکته گشت شیدا شد

(نسیمی، *دیوان*، ۱۳۵.)

شیدا کردن آشفته و دیوانه کردن.

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی

مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند

(منوچهری، *دیوان*، ۲۴.)

مکرشان گر خلق را شیدا کند

هم ز دریا تا سه‌شان رسوا کند

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۲۰۵.)

شیْد آوردن، شیْد برآوردن کنایه از مکر و فریب به‌کار بردن.

خواجه برجست و بیامد با شگفت

روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای

بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون

هزار شید بر آورد آن گزین شیدا

(مولوی، مثنوی ن، ۳:۳۸؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۳۲.)

شیده شید خورشید تابان و درخشان.

لوای شیده‌شید از افق عَلَم برزد

زچین فتاد به هندوستان درفش کبود

(ابن حسام، *دیوان*، ۱۳۳.)

شیرِ آتش‌انگیز کنایه از دلاور و شجاع و پهلوان.

در معرکه شیرِ آتش انگیز تویی

در بزم بِه از هزار پرویز تویی

خونریز عدو به خنجرِ تیز تویی

اسلام نواز و قایم آویز تویی

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱۵.)

شیرازه بستن ته‌بندی کتاب و دفتر و جزآن کردن و کنایه از سر و صورت دادن.

تا نام تو را افسرِ فهرست نکردند
شیرازهٔ مجموعه نبستند کَرَم را
(عرفی، دیوان، ۹.)

شیرازه زدن ته‌بندی کتاب‌ودفتر وجز آن کردن وکنایه از جمع و جور کردن.

دفتر کل را فلك کرد به شنگرف رنگ
زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا
(خاقانی، دیوان، ۳۷.)

شیرازه کُن آن که ته‌بندی کتاب یا دفتر کند. صحاف.

شیرازه کنِ جریدهٔ گل
دمساز جریده خوان بلبل
(جامی، هفت اورنگ، ۷۵۱.)

شیرِ آسمان کنایه از آفتاب، برج اسد.

رخنه زدست هیبتش ناخن شیر آسمان
ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی
(خاقانی، دیوان، ۴۶۴.)

از درون پرده افتد از برون نی
شیر و گاو آسمان روز شکارت
(انوری، دیوان، ۱:۳۹.)

ز هیبت تو دل شیرِ آسمان همه وقت
چنان که شیر علم روز باد در خفتان
(کمال اسماعیل، دیوان، ۳۵.)

بهر نشاطِ خاطر او شیرِ آسمان
بوزینه‌وش ز چنبر افلاك جسته باد
(ابن یمین، دیوان، ۳۶۷.)

شیرِ آسمانی کنایه از آفتاب، برج اسد.

دارد فرسش بدین نشانی
پرچم دم شیرِ آسمانی
(خاقانی، تحفة‌العراقین، ۸۷.)

حَمَل با ثور کرده روی در روی
ز شیرِ آسمانی یافته بوی
(فخرالدین اسعد، ویس و رامین م، ۸۱.)

شیرآشوب آن که شیر را آشفته و هراسناك سازد، آشوبندهٔ شیر.

از صهیل اسبِ شیرآشوب او خرگوش وار
بس دم الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند
(خاقانی، دیوان، ۱۰۹.)

شیرِ آفتاب آفتاب که همچون شیر است (تشبیه صریح. برج اسد خانهٔ آفتاب است.)

به آهوانِ نظر شیرِ آفتاب بگیر
به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن
(حافظ، دیوان، ۲۷۶.)

شیرآفرین کنایه از خداوند متعال.

ناله می‌کن کای تو علامِ الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۷۴.)

شیرآموز شیرخوار.

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را
تا به نعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان بر او
برگشاید راه صد بستان بر او
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۵.)

شیرانِ آسمان کنایه از ستارگان.

شیرانِ آسمان همه رو به طبیعتند
باشد شکار بیشهٔ افلاك عار تو
(طالب آملی، کلیات، ۱۸۱.)

شیرِ اَجَم شیر بیشه و نیستان.

شیرِ اَجَم از تو ریسمان صید
شیرِ عَلَم از تو آسمان رند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۰۵.)

شیر، از آب تهی نبودن کنایه ازمکر و فریب داشتن.

روزگاری ست که بر هر که نظر اندازی
همچو گوهر تهی از آب نباشد شیرش
(سلیم، دیوان، ۲۹۹.)

شیر، از ماه دوشیدن کنایه از سحر و چشمبندی کردن.

دو جوان بودند ساحر مشتهر
سِحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده زمه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خُمّی سوار
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۶۶.)

شیرِ اسرار کنایه از مرد کامل، آن که نهانیها را می‌داند.

هر که باشد شیرِ اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دلِ اندیشه خو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۶.)

شیر افشانِ ابر کنایه از ریزش باران.

هوی هوی باد و شیر افشانِ ابر
در غم ماأند یك ساعت تو صبر
فی المساء رزقکم نشنیده‌ای
اندر این پستی چه برچفسیده‌ای
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۵۳.)

شیرافکن کنایه از دلیر و شجاع.

به چشم آهوان آن چشمهٔ نوش
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۵۱.)

دل شیرافکنان افتاده در دام
ز روبه‌بازی آهوی ترکان
(خواجو، *دیوان*، ۴۸۰.)

تاب دهد پنجه‌ات ساعدِ شیرافکنان
رنجه کند بازویت پنجهٔ شیرانِ غاب
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۱.)

شیرِ افلاك کنایه از خورشید، برج اسد.

ز چشم گاومیشم شیرِ افلاك
شود مست و زند دنبال بر خاك
(عطار، *خسرونامه*، ۶۱.)

شیراوژن کنایه از شجاع و دلیر و پر جرأت.

چو سهراب شیراوژن او را بدید
بخندید ولب را به دندان گزید
(فردوسی، *شاهنامه*، ۲:۴۵۰.)

ملك بوالفضل نصر بن خلف فرزانه تاج‌الدین
که بر باید همی تاج از سرِ شاهان شیراوژن
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

بازوی دولت و تاج شرف و ملت
شیر زاد آن شهِ پیل افکن شیراوژن
زان همه صفدران شیراوژن
که شکستند شیر را گردن
(همام، *دیوان* ت، ۲۴۹.)

شیرِ باطن کنایه از نفس امّاره.

ای شهان کُشتیم ما خصمِ برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیرِ باطن سُخرهٔ خرگوش نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۵.)

شیر برفی صورت و شکلی که از شیر سازند و کنایه از نمودِ دروغین.

شیرِ برفینم نه آن شیرم که بینی صولتم
گاو زرینم نه آن گاوم که بینی عنبرم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۶.)

شیربودن کنایه از شجاع و دلیر بودن.

بر سرِ اغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
زانك آن خاران عدوّ این گلند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۵۳.)

شیربها زر و گوهر و چیزی که هنگام عروسی از جانب داماد به خانهٔ عروس فرستاده می‌شود.

ز بیم شیربهای عروس فکرت من
جهان نمی‌طلبد با وصال او پیوند
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۷.)

اول بیار شیربهای عروس فقر
و آنگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۹.)

طوفان درم برآسمان رفت
در شیربها سخن به جان رفت
دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد از او بامداد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۹؛ *مخزن‌الاسرار*، ۸۰.)

شیرِ بیرق تصویر و شکل شیر که بر بیرق باشد.

بر شیرِ بیرقش ز پی کسب مرتبت
یغلیق بسته طرهٔ جبریل شهپرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۳.)

شیرِ بیشهٔ گردون کنایه از آفتاب.

ای که گهِ بزم شیرِ بیشهٔ گردون
ریزه‌خورِ سفرهٔ عطای تو آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱.)

قدر همای سایهٔ خورشید سای تو
بر اوج شیرِ بیشهٔ گردون سوار باد
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۰۹.)

شیر بیشهٔ نیلوفری کنایه از آفتاب.

بفکند کیمخت شیر بیشهٔ نیلوفری
تا مگر پوشند از آن تیغ خطیبت را نیام
(خواجو، *دیوان*، ۹۱.)

شیرپاس آن که چون شیر پاسداری کند. کنایه از بزرگ سپاه، دلیر.

شیر پاسان پاسگاه رمه
لاف شیری از او زدند همه
(نظامی، *هفت پیکر*، ۶۷.)

شیرِ پرده شکل و تصویری که از شیر بر پرده نقش کنند.

شاها سپهر اگر چه که فرقی نمی‌نهد
اندر میان اهل هنر گاهِ بهگزین
لیکن از آن چه باك چو دانی به وقت کار
چون است شیر پرده و چون ضیغمِ عَرین
به‌صورت ارچه مشابه بود و لیك خرد
ز شیرِ پرده نگیرد حسابِ شیرِ عرین
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳۷ و ۴۸۴.)

شیر پردهٔ راز کنایه از مرد خدا.

چو کس همدم نبودش ز آدمیزاد
بَرِ خود گربه‌ای را همدمی داد
اگر هستی تو شیر پردهٔ راز
بُبر از آدمی، با گربه‌ای ساز
(عطار، *خسرونامه*، ۲۹۵.)

شیرِ پشمین شیری که از پشم سازند و در جشنها و تعزیه‌ها به نمایش در آورند.

کارِ مردان روشنی و گرمی است
کارِ دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای گد کنند
بومسیلم را لقب احمد کنند
(مولوی، *منوی* ن، ۱:۲۱.)

شیرِ جنگی کنایه از دلیر و شجاع و جنگاور.

فزون از چهل روسی کوه پشت
به آسانی آن شیرِ جنگی بکشت
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۲.)

شیر جو شیرجوینده، شیرخواه.

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو
گاهوارم را که جنبانیدم او
از که خوردم شیر غیر شیرِ او
کی مرا پرورد جز تدبیر او
(مولوی، *منوی* ن، ۲:۳۹۲.)

شیرِ چرخ کنایه از برج اسد که خانه آفتاب است.

ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش
مُثله کند شیرِ چرخ و شیرِ عرین را
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۴.)

ما را سگ خویش خوان که تا ما
گوییم که شیرِ چرخ ماییم
(سنایی، *دیوان*، ۴۸۶.)

در وغا روز هزیمت شیرِ چرخ
ز اژدهای رایتت برگاشته
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴۵۸.)

شیرِ چرخ چنبری کنایه از برج اسد که خانهٔ آفتاب است، آفتاب.

خنجرت بر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن
توسنت بر شیرِ چرخِ چنبری شد حمله‌ور
آن جهانداری که گردون بندهٔ فرمان اوست
شیرِ چرخ چنبری کمتر سگِ دربانِ اوست
(خواجو، *دیوان*، ۶۱ و ۱۵۱.)

شیرِ چرخ نیلگون کنایه از ماه.

شیرِ چرخ نیلگون در دمِ نهان گشت از نظر
خون برآورد از جگر پیلِ دمان صبحدم
(خواجو، *دیوان* ك، ۷۵.)

شیرِ حق لقب حضرت علی(ع).

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیرِ حقی پهلوانی پر دلی
شیرِ حقم نیستم شیرِ هوا
فعل من بر دین من باشد گوا
از علی آموز اخلاص عمل
شیرِ حق را دان مُطَهر از دغل
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۲، ۲۳۳ و ۲۲۹.)

شیرحوض شکل شیری که بر سر حوضها درمجرای آب می گذاشتند و از دهانهٔ آن آب بیرون می آمده است.

چون به‌عهدش بگذرد نخجیر در یادِ پلنگ
از دهان او روان گردد چو شیر حوض آب
(سلیم، *دیوان*، ۴۷۳.)

شیرِ خدا، شیرِ خدای لقب حضرت علی(ع).

چون ز رویش مرتضی شد دُرفشان
گشت او شیرِ خدا در مرج جان
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۹۷.)

شیرِ خدا و ابن غم خواجه آن که یافت
تختی چو دوش خواجه و تاجی چو هل اتیٰ
به صدق صاحب غار و به عدل کسری شرع
به حلم شاهد قرآن به علم شیرِ خدا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۰۵ و ۷۲۶.)

چون ماه شق کند سرِ شیر خدای را
در حالت نماز به شمشیر آبدار
خامه‌اش را شق به شمشیر شهادت می‌زنند
هر که چون شیرِ خدا صائب بود یکرنگ عشق
(صائب، *کلیات*، ۸۱۱ و ۶۴۵.)

شیرخو آن که خوی و عادت شیر دارد، کنایه ازدلیر و شجاع.

جانِ ما آنِ تو است ای شیرخو
پیش ما چندی امانت باش گو
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۵۵.)

شیردادگر کنایه از حضرت علی(ع).

آن یکی در پیش شیر دادگر
دَمِ دنیا کرد بسیاری مگر
حیدرش گفتا که دنیا نیست بد
بد تویی زیرا که دوری از خرد
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۶۴.)

شیردار نگهبان شیر.

شیرداران دوشیر مردم خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار
شیرداری از آن میانه دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۷.)

شیردان، شیردانه جای شیر و کنایه از پستان.

ز شیرِ دیو مزیدی مزید تو هم ازوست
که بایزید از این شیردان یزید شود
ز شیردانهٔ عارف بجوشد آن شیره
ز قعر خم تن او تو را صلا گوید
چو سینه شیردهد شیره هم تواند داد
ز سینه چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۳ و ۲۱۹.)

شیرِ دختر رز کنایه از شراب.

یاران ز شیرِ دختر رز در صبوحی اند
عرفی تو جام زهر بکش کاین صبوحِ توست
(عرفی، *دیوان*، ۲۳۰.)

ز شیرِ دختر رز تا بریدم طفلِ عادت را
به حکم دایهٔ مشرب به‌خون توبه خو کردم
(کلیم، *دیوان*، ۲۷۸.)

شیر در چرم گرگ نهفتن کنایه از آن که کسی خود را کوچک‌تر از آنچه هست بنمایاند.

پیامت بزرگ است و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرمِ گرگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۵.)

شیردل کنایه از شجاع و دلیر و دلاور.

ای شیردل ای زریر شیبانی
ای قوت بازوی مسلمانی
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۳۹.)

فتوی آن شد که شیردل بهرام
سوی شیران کند نخست خرام

بر آشفت نوشابه زان شیردل
که بوشید خورشید را زیر گل
(نظامی، هفت پیکر، ۹۷؛ شرفنامه، ۲۸۶.)
چو آن شیردل گام برمی‌گرفت
سبک پاسبان نوحه برمی‌گرفت
(خواجو، همای و همایون، ۱۶۸.)
چشم گویای تو با ما به زبان گستاخ است
این غزالی ست که با شیردلان گستاخ است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۵۰.)

شیردلی کنایه از تهور و شجاعت.
بی شیردلی به سر نیاید
وز گاودلان هنر نیاید
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۳.)

شیردلی کردن کنایه از دلیری و شجاعت کردن.
شیردلی کن که دلیر افکنی
شیر خطا گفتم شیرافکنی
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۳۳.)

شیردوشیدن از ماه کنایه از جادویی کردن.
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خُمی سوار
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۶۶.)

شیر را مور کردن کنایه از ضعیف و زبون و عاجز ساختن.
وی عجب شه در چنان عیشی تمام
روی می‌مالید در پای غلام
عشق چون جایی چنین زوری کند
شیر را دندان کنان موری کند
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۹۳.)

شیرِ رایت تصویر شیر که بر عَلَم نقش بسته باشد.
چون شیرِ رایت تو بجنبید در جهان
بر کند شیرِ چرخ دل از مرغزار مُلک
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷۷.)
داشته شیر چرخ را دایم
سایهٔ شیر رایتش به شکار
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۸۵.)
ایا پناه همه خلق زیر رایتِ تو
ز شیرِ رایت تو شیرِ آسمان به فغان
(سوزنی، *دیوان*، ۳۲۴.)

شیرِ رَبّانی شیر خدایی و لقب حضرت علی(ع).
از علی آموز اخلاص عمل
شیرِ حق را دان مطهر از دغل
در شجاعت شیرِ رَبانیستی
در مروت خود که داند کیستی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۲۹.)

شیررگ ازنژادشیر، درحمیت‌ودلیری همچون شیر.
ای نفس شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تگ
انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۳.)

شیرزن زنندهٔ شیر، دلیر و شجاع.
شده سال آن سرو آراسته
سه بیش از شب ماه ناکاسته
یلی گشته مردانه و شیرزن
سواری سپردار و شمشیرزن
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۳.)

شیرزور آن که زور چون شیر دارد، قوی، شجاع.
تا شیرزاد شیردل شیرزور تو
لشکر به‌غزو هند فرو راند شیروار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۲۵.)

شیرزَهره آن که زَهرهٔ شیردارد، کنایه ازشجاع ودلیر.
ای شاهِ شیر زَهره شکارت خجسته باد
فیل دمان به‌خام کمند تو بسته باد
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۹۴.)

شیر ژیان شیر خشمگین.
از عدل پایدار تو آهو به وقت قوت
شاخ از میان دیدهٔ شیر ژیان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۰.)
مرا برون آر تو که آهوی مشک ناب
نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان
(مسعود سعد، *دیوان*، ۴۱۴.)

این بسنبد مهره اندر تارك مار شکنج
و آن بدرّد زهره اندر پیکر شیر ژیان
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۳۳۴.)

شیرسار سر شیر.
ور به‌روی آسمان داری تو گُرز شیرسار
شیر گردون را مطیع شیرِ شادروان کنی
(عمعق بخاری، دیوان، ۱۹۴.)

شیرساز آن که نقش شیر با سوزن بر بدن کند، خالکوب.
شیر بی‌دُم باش گو ای شیرساز
کم دلم سستی گرفت از زخمِ گاز
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۴.)

شیرسپهر کنایه از برج اسد، آفتاب.
شهباز همت تو چو طعمه طلب کند
از گردگاه شیرِ سپهر پشِ مسته باد
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۹۳.)

فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست
شیر سپهر از برای لوح سرین را
(انوری، دیوان، ۱:۱۴.)

نز شیرِ سپهر دررمیده
نز تیرِ اثیر سر کشیده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۷۵.)

شیرِ سپهر اگر ننهد سر به روبهیت
از تیغ آفتاب دلش ریش و خسته باد
(ابن یمین، دیوان، ۳۶۷.)

نطع فلك همچو زمین خاك او
شیرِ سپهر آهوی فتراك او
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۳۵.)

ز تاب آتش قهر تو مغز شیرِ سپهر
شود گداخته وز استخوان فرو ریزد
(خواجو، دیوان، ۳۰.)

شیرِ سرخ بودن کنایه از خشمگین و دلیر بودن.
شاه منصور واقف است که ما
روی همت به‌هر کجا که نهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم وافعی سیهیم
(حافظ، دیوان ج، ۱۹۵.)

شیرِ سیاه شیر درندهٔ وحشی و کنایه از تاریکی شب.
از میان برجَست یك شیرِ سیاه
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۷۲.)

چو گوهر فرو برد گاوِ زمین
برون جَست شیرِسیاه از کمین
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۸.)

شیرِ سیاهِ سیستان کنایه از رستم.
ز آتش تیغی که خاکستر کند دیو سپید
شعله در شیرِ سیاهِ سیستان افشانده‌اند
(خاقانی، دیوان، ۱۰۹.)

شیرِ سیاهِ شب کنایه از تاریکی شب.
چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم
شد روان شیرِ سیاه شب سوی دشتِ عدم
(خواجو، دیوان، ۷۸.)

شیرِ سیستان کنایه از رستم.
لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوان روس
از کمین غرّش شیرِ سیستان انگیخته
چون کاسهٔ یوزش جهان، حلقه به‌گوش آمد چنان
کز تاج شیرِ سیستان نعلین سگبان بینمش
خصم چون سگ در پسِ زانو نشست
کو چو شیرِ سیستان آمد به رزم
(خاقانی، دیوان، ۲۹۷، ۴۵۵ و ۴۹۵.)

شیرِ سیه شیر درندهٔ وحشی.
آن باز سپیدم که به یك صولت پرواز
بر شیرِ سیه تنگ کنم عرصه مصعد
(اثیر اخسیکتی، دیوان، ۹۰.)

شیرِ شادروان تصویر شیری که بر سراپرده و چادر نقش کنند.
بارها آحاد فراشانت شیرِ چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان یافته
(انوری، دیوان، ۱:۴۲۸.)

که گشتند از سر شمشیر و آسیب سنان تو
چو نقش پیل گرمابه به‌شکل شیرِ شادروان
(عبدالواسع جبلی، دیوان، ۳۰۷.)

شیرِ شب کنایه از تاریکی شب. (در افسانه‌ها آمده که

در دماغ گاو دریایی گوهری تابناك است که شبها در روشنی آن چرا می کند و سپس به دریا فرو می رود.)

جسم شیرِ شب بعین الثور روشن بود لیك
تیره شد چون پیل آتشفام خود بگشود فَم
(خواجو، دیوان، ۷۸.)

شیرِ شرزه شیر خشمگین.

گاه با ببرِ ترکتازی کرد
گاه با شیرِ شرزه بازی کرد
(نظامی، هفت پیکر، ۶۷.)

چو شیرِ شرزه بر دشمن خروشید
به روز رزم چون مردان بکوشید
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۲۷.)

شیرشکار کنایه از دلاور و شجاع.

می بری دل ز کف شیر شکارانِ جهان
شیر را حوصلهٔ چشم جگرخوار تو نیست
(صائب، کلیات، ۱۸۰.)

شیرِ شنگرف گون کنایه از شراب.

بیا ساقی آن شیرِ شنگرف گون
که عکسش درآرد به سیماب خون
به من دِه که سیماب خون گشته‌ام
به سیماب خون ناخنی رشته‌ام
(نظامی، شرفنامه، ۳۰۸.)

شیرِ صفِ وغا کنایه از حضرت علی(ع).

به صدقِ همدم هجرت به عدلِ شمع بهشت
به خونِ خستهٔ غوغا به شیرِ صفِ وغا
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۷.)

شیرطاقی کنایه از دلاوری و شجاعت و نیز عُجب و غرور.

زحل را فلك با همه شیر طاقی
به سگداری پاسبانت فرستد
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۰۰.)

شیرطالع کنایه از جوانبخت، آن که طالعش در برج اسد باشد.

منم گاودل تا شدم شیرطالع
که طالع کند با دلِ من نزاعی
از این شیرطالع بلرزم چو خوشه
که از شیر لرزد دلِ هر شجاعی
(خاقانی، دیوان، ۴۳۹.)

شیرِ عَلَم شکل و تصویری که بر عَلَم نقش کنند، و کنایه از بی اراده و ناتوان.

شیر گردون چو عکس شیر در آب
پیش شیر عَلَم ستان باشد
(انوری، دیوان، ۱:۱۳۷.)

دشمن اشتر دلِ شاه جهان در کارزار
صورتی چون پیل شطرنج آمد و شیرِ عَلَم
(خواجو، دیوان ك، ۷۶.)

ما همه شیران ولی شیرِ عَلَم
حمله مان از باد باشد دم به دم
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۳۸.)

شیرفام به رنگ شیر.

شد برقِ شیرفام که از مهر آفتاب
پستان ابر حامله بر شیر می‌رود
(شمس طبسی، دیوان، ۱۱۶.)

شیرِ فلك کنایه از برج اسد، آفتاب.

پیشانی شیر فلك خراشد
روباه تو در آسمان خراشی
(انوری، دیوان س، ۳۱۲.)

شیرِ فلك ز صولت خشم تو زردروی
باد صبا ز نفحهٔ لطف تو شرمسار
(جمال عبدالرزاق، دیوان، ۱۹۲.)

آتش خشم تو چون زبانه برآرد
شیر فلك بر نهد به گاو لباده
(کمال اسماعیل، دیوان، ۴۶۹.)

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردون
شکست شیرِ فلك را شکوه او چنگال
(ظهیر فاریابی، دیوان، ۱۸۳.)

خسرو سیاره بر شیرِ فلك بودی سوار
چون به دُلدُل برنشستی مرتضی روزِ وغا
(ابن یمین، دیوان، ۱۰.)

تا تو آهو بره را سر به کمند آوردیم
پیش ما شیر فلك را هوس روباهی ست
(اوحدی، دیوان ك، ۱۴۸.)

شیرِ قالی. شیرِ قالین تصویری که از شیر بر قالی کشند.

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه در این بیشه شیرِ قالی را
بوریا فرش من و فرش توانگر قالین
شیرِ قالین دگر و شیرِ نیستان دگر است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۱۱ و ۶۴.)

شیرك شدن کنایه از گستاخ و دلیر شدن.

نکردی چهره گر شیرانه با غم می‌شود شیرك
نصیبم این همه سختی ز بختی سست کوش آمد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۲۶.)

شیرِ گردون کنایه از برج اسد، آفتاب.

من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین
شیرِ گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰.)
ای چو عنقا ز دوام دهر برون
شیرِ گردون شکارِ دامِ تو باد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۱۶.)
بس که از گوش تو در گوش سپاه است غریو
شیرِ گردون شده گردان ز غریو است و غرنگ
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴۸.)
شیرِ گردون گر نریزد خونِ بدخواهان تو
گنده باد و کنده و انداخته چنگال و ناب
(سوزنی، *دیوان*، ۱۲۹.)
ز شمشیرش چنان شد شیرِ گردون
که جوشن ساخت عجز روبهی را
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۴.)

شیرِ گرمابه تصویر و شکل شیری که بر در و دیوار گرمابه‌ها نقش کنند.

نزد آن کس خرد نه همخوابه است
شیرِ بیشه چو شیرِ گرمابه است
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۹۷.)

شیرگیر کنایه از شجاع و دلاور و جسور.

منم گفت گُردافکنِ شیرگیر
کمند و کمان دارم و گرز و تیر
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲:۸۴۵.)
آنك تو مستش کنی و شیرگیر
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۲۶۶.)
ای شاهِ شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایهٔ تو ملك فراغت میسرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۵.)

شیرگیری کنایه از شجاعت و دلاوری.

به گرگان و طبر کرده امیری
گهی شیری و گاهی شیرگیری
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۲.)

شیرِ مجمر شکل و هیأت شیری که در قدیم در اطراف آتشدان نصب می‌کرده‌اند.

از دَمِ خُلق روح‌پرور او
شیرِ گردون چو شیر مجمر باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۲.)

شیرمرد کنایه از شجاع و دلیر و نیز مرد روحانی و مقدس و سالك راه حق.

در کمینگاه فلك بودیم دیر
شیرمردی در کمین جستیم نیست
بر درِ کهف شیرمردان باش
کرده چون سگ بر آستان خلوت
(خاقانی، *دیوان*، ۷۴۷ و ۷۵۰.)
تیغِ هندی برنیاید روز پیکار از نیام
شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
(سعدی، *دیوان*، ۷۵۵.)
شب بخفت و دید او یك شیرمرد
زد تپانچه هر دو چشمش کور کرد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۳۳۶.)
شیرمردان گشته‌اندر پیش تیغ تو زبون
تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
(معزی، *دیوان*، ۴۸۳.)

شیرمردِ عالم کنایه از حضرت علی(ع).

در خدمت شیر مردِ عالم
چون شاخ گوزن قد کنی خم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۱۳.)

شیرمردی کنایه از دلاوری و شجاعت و تهور.

بدین شیرمردی و چندین خرد
گمان مرا زیر پی بسپرد
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۱۱۶.)

شه از شیرمردیش حیران شده
بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۲.)

شیرمرغ کنایه از چیز نایاب و محال.

علف‌گاه مرغان این کشور اوست
اگر شیرمرغت بباید در اوست
سوی شیرمرغ ار عنان تافتند
به بازار لشکرگهش یافتند
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۶ و ۵۰۱.)

شیرمرغ جُستن کنایه از چیز محال خواستن.

جان صرف کند بر آرزویم
گر خود همه شیر مرغ جویم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۲۱۴.)

باغ داری به ترک باغ مگوی
مرغ با توست شیر مرغ مجوی
کی به غفلت چو دام و دد پویان
شیر مرغان غیب را جویان
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۷۱ و ۳۵۳.)

شیرِ مرغ و جان آدم کنایه از آنچه به‌دست آوردنش ممکن نباشد.

نیست مستان را به اسباب تنعم احتیاج
در بطِ می باده شیرِ مرغ و جانِ آدم است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۳.)

شیرِ مرغ و خونِ عنقا کنایه از هر چیز نایاب باشد.

به هر خمره ز معجون منقّا
سرشته شیرِ مرغ و خونِ عنقا
(امیرخسرو، *شیرین وخسرو م*، ۲۰۴.)

شیرمست کنایه از سرحال و فربه. (بره یا بزویا آهو را که شیر مادر را خورده و فربه شده باشد، شیرمست گویند.)

تازه‌گیا طوطی شکر بدست
آهوکان از شکرش شیرمست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۴.)

برهٔ شیرمست و مرغ سمین
چشم داری زوی به یوم‌الدین
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۳۳۵.)

شیرمست شدن، گشتن کنایه از فربه و سرحال آمدن.

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید
شد شیرمست خندهٔ بی‌اختیار صبح
پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد شیرمست
بود در گهواره دست از خون ما رنگین تورا
(صائب، *کلیات*، ۳۱۸ و ۸۲.)

شیرمستی دوران تا شش ماهگی برّه که از شیرِ مادر تغذیه کند و فربه شود.

بره در شیرمستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش رباید
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۴۳.)

شیرمستی کردن کنایه از به وجد و نشاط آمدن، سرحال آمدن.

حریفان دورها نوشند از گردیدن چشمت
غزالان شیرمستیها کنند از دیدن چشمت
ساقیا بینند لعلت می پرستیها کنند
آهوان بینند چشمت شیرمستیها کنند
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۴۵ و ۵۴۹.)

شیرمشرب به روش و مشرب شیر، کنایه از دلیرانه.

شیرمشرب مرا دلی ست کز او
آهوی درد را رمیدن نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۱.)

شیرِ نر کنایه از شجاع و دلیر.

از آن شیر دل تر، سواری دگر
در آمد به برخاش چون شیرِ نر
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۵۲.)

جوانانی چو شیرِ نر به‌چنگال
به مردی هر یکی ده رستمِ زال
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۲۶.)

شیرنهاد آن که سرشتی چون شیر دارد.
جز تو نزاد حوا و آدم نکشت
شیر نهادی به‌دل و برمنشت
(محمدبن مخلّد، *اشعار پراکنده*، ۱۷.)

شیروار مانند شیر، دلیر و شجاع باشد.
تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو
لشکر به‌غزو هند فروراند شیروار
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۲۵.)

شیر و انگبین کنایه از موافق و سازگار.
کو آنك بود با ما چون شیر و انگبین
کو آنك بود با ما چون آب و روغنی
خود روا داری که آن دل باشد این
کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است
هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۷؛ *مثنوی ن*، ۱۲۹:۳.)

شیر و شکر کنایه از سخت آمیخته و نهایت اختلاط.
در آمیخت با او چو شیر و شکر
به روغن فروبرد خرمای تر
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۱۷.)
چو مجلس گرم شد اصحاب یکسر
به‌هم رفتند همچون شیر و شکر
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۴۹.)
آن سرکشی طبع که در آتش و پنبه است
از پرتو عدل تو چو شیر و شکر آمد
(اهلی، *کلیات*، ۴۶۷.)

شیر و می کنایه از دلنشین و مطبوع.
حاسد چو بیند این سخنانِ چو شیر و می
چون سرکه گردد آن سخن لورکَند او
(خاقانی، *دیوان*، ۳۶۸.)

شیرهٔ انگور کنایه از شراب انگور.
من در تك خونستم وز خوردن خون مستم
گویی که نیَم در خون در شیرهٔ انگورم
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی
محبوس یکی خُنبی چون شیرهٔ انگوری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۸:۳؛ ۲۹۳:۵.)
کی شود مایهٔ نشاط و سرور
هم در انگور شیرهٔ انگور
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۷۶.)

شیرهٔ بهشت کنایه از شراب بهشتی.
آن می که محیط بخش کِشته‌ست
همشیرهٔ شیرهٔ بهشت است
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۰.)

شیرهٔ رَز کنایه از شراب انگور.
گل در قصبی ولاله در خز
شیرین ورزین چو شیرهٔ رَز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴۹.)

شیرهٔ عنقود کنایه از شراب انگوری.
ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود را
در صبوح آور سبك مستان خواب‌آلود را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۷:۱.)

شیره‌فشار آن که آب انگور گیرد.
می‌رسدم بادهٔ نو ز آسمان
منتِ هر شیره فشاریم نیست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۹۴:۱.)

شیره‌فشاران کنایه از هنگام باده‌گساری.
وقت نشاط است و جام خواب کنون شد حرام
اصل طربها بزاد شیره‌فشاران رسید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۷:۲.)

شیری کنایه از تهور و دلیری و شجاعت.
چون که شیران دلیریش دیدند
شیرگیری و شیریش دیدند
از این گربه‌گون خاك تا چند چند
به شیری توان کردنش گرگ‌بند
(نظامی، *هفت پیکر*، ۹۸؛ *شرفنامه*، ۱۶۸.)

جهان رو به دستان، چه سگ بود که کند
به‌عهد تو زدرون شیری و برون رنگی
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۰۴.)

شیرِ یزدان کنایه از حضرت علی(ع).
رانده ز آنجا تا به خاك حله و آب فرات
موقف الشمس و مقام شیرِ یزدان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰.)

شیرِ یزدان چو برگشادی چنگ
روی گردون شدی چو پشت پلنگ
صخره چون زخم تیغ دستش دید
جان به ساعت ز جسم او برمید
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۲۵۳.)

شیری کردن کنایه از شجاعت و دلیری کردن، تهور و جسارت کردن.
همی شیری کنی در کشور ماه
از او رفته زبون داردت روباه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین*، ۱۴۰.)

به دل گفت آن بِه که شیری کنم
در این ترسناکان دلیری کنم
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۲۱.)

هین ز خوهای او یکی بشنو
گاه شیری کند گه آهویی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴۱:۷.)

به جای بزرگان دلیری مکن
چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
(سعدی، *دیوان*، ۲۴۴.)

شیرینان کنایه از شاهدانِ شیرینکار و نوش لب.
به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۸.)

شیرین ادا کنایه از آن که با اطوار مطبوع و دلچسب و شیرین سخن گوید.
ساقیان نادره، گوینده و شیرین ادا
مطربان چابك و طمغاجی و حاضر جواب
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۹.)

شیرین ادایی کردن کنایه از با فصاحت و شیرینی و اطوار دلچسب سخن گفتن.
زبان تیغ او شیرین ادایی کرد در کارم
به عنوانی که بی‌تابانه بوسیدم دهانش را
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۹.)

شیرین بهانه کنایه از آن که بهانهٔ شیرین و دلپسند آورد.
هر دم هزار بوسه طلب کرد گفت‌وگوی
وا می‌کند ز سر لب شیرین بهانه‌اش
(صائب، *کلیات*، ۶۲۰.)

شیرین پَر کنایه از آن که دارای پر زیبا و خوب و دلخواه است.
هزاران مرغِ شیرین پَر نشسته بر سرِ منبر
ثنا و حمد می‌خواند که وقت انتشار آمد
(مولوی، *دیوان*، ۳۲:۲.)

شیرین پسر کنایه از محبوب زیبا.
گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۸.)

شیرین جواب کنایه از آن که پاسخ شیرین گوید.
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا آن لبِ شیرین اگر شیرین جوابستی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵۵.)

شیرین حرکات کنایه از آن که رفتار و حرکاتی شیرین و دلچسب دارد.
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سرِ جان و جهان دست فشان برخیزم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۵۶.)

شیرین خوی کنایه از آن که خلقی خوش و نیکو دارد.
نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵۵.)

شیرین‌دَم کنایه از آن که دارای نَفَس خوب و دلچسب است.

ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دَمِ عارف
یاری ده و بر گوی که چنین یار کی دارد؟
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۲:۲.)

شیرین دهان کنایه از محبوب، آن که با گرمی و دلنشینی سخن گوید.

حکایت از لب شیرین دهانِ سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
(سعدی، *کلیات* ک، ۵۴۳.)

زبان تلخ‌داری ای پسر لیك
چو گفتار حسن شیرین دهانی
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۳۰۳.)

شیرین دهن آن که با شیرینی سخن گوید و کنایه از زیبای شیرین زبان.

به‌جانت ای بتِ شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
(حافظ، *دیوان*، ۳۶.)

از مذاق جان من ذوق دم عیسی نرفت
تا چو موسیٰ نطق آن شیرین دهن بشنیده‌ام
(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۴.)

عشق شیرین دهنان سهل مگیر
کار فرهاد نه آسان کاری ست
(کمال خجند، *دیوان*، ۱ـ۹۷:۱.)

عیش دو جهان سهل بود بر دل ما لیك
با حسرت شیرین دهنان چاره نداریم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۷.)

می کَنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
از من این سنگدلان کوهکنی ساخته‌اند
(هلالی، *دیوان*، ۵۷.)

شیرین‌زبان کنایه از آن که خوش بیان، فصیح و سخنور باشد.

فرستاده‌ای خواست شیرین‌زبان
خردمند و بیدار و روشن‌روان
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۹۷۵:۴.)

از آن چرب گفتارِ شیرین‌زبان
گره برگشاد از دل مرزبان
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۹۳.)

مرد شیرین‌زبان خون آشام
زهر در جیب و انگبین در کام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۱۵.)

شیرین‌زبانی کنایه از فصاحت و سخنوری و سخن دل‌انگیز گفتن.

جهان را همه فتنهٔ خویش کرده
به نیکو خصالی و شیرین زبانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۴۹.)

به شیرین‌زبانی توان برد دل را
دل از دستِ من برد شیرین زبانی
(معزی، *دیوان*، ۷۱۹.)

هم بود شوری در این سر بی‌خلاف
کاین همه شیرین‌زبانی می کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۳.)

همام مهربان را از لبت هم
نصیبی هست و آن شیرین زبانی ست
(همام، *دیوان* ت، ۷۸.)

راستی را گویی از شیرین زبانی طوطی ست
هر نَفَس در شکرستانِ سخن شکرشکن
(خواجو، *دیوان*، ۴۷۶.)

دهان کانِ نمك، تُنگِ شکر حرفی ندارد کس
ز بس شیرین‌زبانیها چه شوری بر سخن بندد
(ظهوری، *دیوان*، ۲۸۴.)

شیرین زبانیِ من دام عوام نبود
جوش مگس کند زهر در دیده انگبینم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳.)

شیرینِ زمان بودن کنایه از سرآمدِ زمان بودن در زیبایی و خوبی.

شیرین‌تر از آنی به‌شکرخنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرینِ زمانی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۴۸.)

شیرین سخن کنایه از آن که گفتاری شیرین و خوب دارد، فصیح و سخنور.

یکی سرو قدی و سیمین بدن
دلارام و خوشخوی و شیرین سخن
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۷۶۴:۴.)

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدایی می کند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۲.)

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است
(حافظ *دیوان* ج، ۴۰.)

شیرین سخنی کنایه از زبان آوری، خوش گفتاری، فصاحت، سخن آوری.

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من به شیرین سخنی تو به نکویی مشهور
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۰.)

گرچه در عهد تو شیرین سخنان بسیارند
کس به شیرین سخنی مثل تو کم شیرین است
(هلالی، *دیوان*، ۳۰.)

شیرین سوار کنایه از خوش خرام و شیرین حرکات، زیبا.

من و جولانگهِ شیرین سواران بگذر ای ناصح
ز سامان بازمانَد هر که خاکِ راه شبدیز است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۷.)

شیرین عبارت آن که گفتاری شیرین و دلنشین دارد، کنایه از محبوب.

مپندار از لبِ شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت
(سعدی، *کلیات* ك. ۴۲۴.)

شیرین عذار کنایه از زیباروی، محبوب.

محتشم نخلی کز او گلزار جانم تازه است
غیر از این شیرین عذار یاسمین اندام نیست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۰.)

شیرین غزال کنایه از زیبا.

وه که این شیرین غزالان بازی ما می دهند
هر که را کردند مجنون سر به صحرا می دهند
(اهلی، *کلیات*، ۲۲۰.)

شیرین فسون آن که افسون در کار مردم کند، کنایه از زیبارو.

ابلهان گویند کاین افسانه را
خط بکش زیرا دروغ است و خطا
مریم اندر حمل جفتِ کس نشد
از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد خود درون
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۵۰:۲.)

شیرین قضا کنایه از کسی که حکم عادلانه و مطلوب کند.

ور تو گواهانِ مرا رد می کنی ای پرجفا
ای قاضیِ شیرین قضا باری فرو خوان محضرم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۳.)

شیرین قلندر کنایه از وارستهٔ ظریف و سلیم النفس.

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۰۸.)

شیرین کار آن که دانهٔ شیرین کارد، کنایه از کسی که کارهای شیرین و دلخواه کند، سخنان لطیف گوید، خوشخوی و خوشگوی باشد.

گرفتم دانهٔ تلخم نشاید کِشت خوردن را
تو با آن لطف شیرین کار این شوری رواداری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۵۰:۵.)

طلب ای عاشقانِ خوش رفتار
طرب ای شاهدانِ شیرین کار
(سنایی، *دیوان*، ۱۱۷.)

مهر شیرین لب او در دل از آن می کارم
تا همه خلق بگویند که شیرین کاری ست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۶.)

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلك رام تازیانهٔ توست
(حافظ، دیوان ج، ۲۹.)
کسی باید که خوش گفتار باشد
سخن پرداز، شیرین کار باشد
(عارف اردبیلی، فرهادنامه، ۱۴.)
پاسخش داد مرد شیرین کار
کای سمن عارضِ شکر گفتار
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۸۵.)

شیرین کاری کنایه از کار جالب توجه کردن، هنرنمایی کردن، انجام دادن کاری به خوبی.
زهی فرهاد و شیرین کاری او
که دنیا کرد و دین در کارِ شیرین
(کمال خجند، دیوان م، ۲ـ۲:۸۳۶.)
ز شیرین کاری جادو زن پیر
مزاجش با شکر در خورد چون شیر
ز شیرین کاری شیرین دلبند
فراوان خورده بود انگور در قند
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۲۰۵ و ۲۹۸.)
بیستون را کرد شیرین کاری ما روسفید
ما به ناخن تازه‌رو داریم جوی شیر را
حیف فرهاد که با این همه شیرین کاری
شد به خواب عدم از تلخی افسانهٔ عشق
(صائب، کلیات، ۱۳۶ و ۶۴۴.)

شیرین گو آن که با شیرینی و خوبی سخن گوید.
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بر دیده سخت است ارهمه نیشکر است
(جامی، دیوان، ۲۲.)

شیرین لب کنایه از آن که فصیح و شیرین سخن گوید و نیز آن که دارای لبی نوشین باشد.
چه شیرین لب سخنگویی که عاجز
فرو می‌ماند از وصف سخنگوی
ور شکر خنده‌ای ست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش
(سعدی، کلیات ك، ۶۴۷ و ۱۳۲.)

هر که را چون کوهکن بار غم از شیرین لبی ست
لاجرم گر کوه غم باشد تحمل می‌کند
عشوهٔ شیرین لبان اهلی مخر کاین ساقیان
زهر پنهان است هر جامی که پیدا می‌دهند
حسرت شیرین لبان تا به‌کی ای بختِ بد
اهلی ناکام را زین همه کامی بده
(اهلی، کلیات، ۱۶۲، ۲۲۱ و ۳۷۳.)
خنده بر افسانهٔ شیرین لبان زد در سخن
لعل میگونت که قدر لؤلؤ مکنون شکست
(بابافغانی، دیوان، ۱۴۲.)

شیرین لَقَب کنایه از آن که دارای لقبی خوب و خوشایند باشد.
آن دیده کز این ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۳۹.)

شیرین مشرب کنایه از شوخ طبع، آن که روشی شیرین دارد، خوش محضر.
کام شیرین مشربان از تلخیم بی‌ذوق نیست
نیشم و آمیزشی با نوش نازك می‌کنم
(طالب آملی، کلیات، ۶۹۷.)

شیرین منش کنایه از نیکخوی و خوش رفتار.
ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبعِ شیرین منش
(سعدی، بوستان ی، ۴۵.)

شیرین نظر کنایه از آن که دارای نگاه خوش ودلپذیر است.
جمع شِکران را ببین، درمانگران را ببین
شیرین نظران را ببین هین شرح شکر برکو
(مولوی، دیوان کبیر، ۵:۳۸.)

شیرین نَفَس کنایه از شیرین گفتار.
یکی گفت از این نوع شیرین نَفَس
در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
(سعدی، بوستان ی، ۱۰۶.)

شیرین نمك کنایه از خوب، دلبر.

تا نمکش با شکر آمیخته
شکّرِ شیرین نمکان ریخته
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۵۹.)

شیرین کردن کنایه از کاری را به صورت نیك انجام دادن و نیز با بیان شیرین خود را عزیز کردن.

سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۸۴.)

با شکرلب به صد دل انگیزی
کرد شیرینی و شکرریزی
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۵۷.)

شیشه کنایه از آسمان.

در غمِ این شیشه چه باید نشست
کش به یکی باد توانی شکست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۴.)

شیشهٔ باد بر سرِ سنگ زدن کنایه از مردن.

چون شد نَفَسش به سینه در، تنگ
زد شیشهٔ باد بر سرِ سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست
جانش ز شکنجهٔ جهان رَست
(نظامی، *لیلی ومجنون*، ۲۳۵.)

شیشه‌باز آن که در وقت رقصیدن شیشهٔ پر آب بر سر نهد و سعی کند که شیشه بر زمین نیفتد، و کنایه از مکار، حقه‌باز.

هین شیشه بازِ هجر رسیدی به سنگلاخ
کاین شیشه‌ام تنك شد هشدار بشکنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۳۱.)

جهان مهره‌دزد است والعمر خائن
فلك شیشه‌باز است والدهر خالب
چو خور تیزگَرد و چو گُل هرزه خند
چو مه شیشه‌باز و چو شب چشم بند
(خواجو، *دیوان*، ۹؛ *همای وهمایون*، ۲۰۸.)

شیشه‌بازی کنایه از شعبده‌بازی، دغلی و مکاری.

برون آمد ز پرده سحرسازی
شش اندازی به جای شیشه‌بازی
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی
(نظامی، *خسرووشیرین*، ۴۷ و ۱۷۶.)

سیسه‌بازی سرسکه نگری از حب و راست
گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی
(حافظ، *دیوان* ی، ۹۶۶.)

شیشه برسربازار شکستن کنایه از بی اعتنا بودن، افشای راز کردن.

صائب، ز پرده‌داری ناموس شد خلاص
هر کس شکست بر سرِ بازار شیشه را
(صائب، *کلیات*، ۴۰.)

شیشه بر سنگ زدن کنایه از کار از کار گذشتن، پشت پازدن، منغص کردن عیش، بی اعتنا بودن.

چو خط او بدیدم زین دل تنگ
شدم در خط چو دل زد شیشه بر سنگ
کنون کز دست کودك شیشه افتاد
ندارد هیچ سودی بانگ و فریاد
(عطار، *خسرونامه*، ۸۰.)

گرت آسایش کونین باید
بباید شست دست از نام و از ننگ
نظر ابن یمین گویی بر این داشت
که برزد شیشهٔ تزویر بر سنگ
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۵۲.)

نیستی آنك زنی شیشهٔ هستی بر سنگ
ورنه در پات فتادی فلكِ مینا رنگ
(خواجو، *دیوان*، ۴۵۰.)

سر مردانهٔ خُم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۱۴.)

شیشه به سنگ خوردن کنایه از درهم و شکسته شدن.

ای گفته آستان تو با چرخ نیل رنگ
کآهسته باش تا نخورد شیشه‌ات به سنگ
(اهلی، *کلیات*. ۴۸۱.)

شیشهٔ پرعقرب کنایه از آسمان پر ستاره.
در حقیقت شیشهٔ پر عقرب است این آسمان
نیست ممکن کز گزند او سلامت بگذری
مدعای من ز عقرب گرچه اینجا انجم است
لیك ابنای زمان هم عقربند ار بنگری
(سلیم، *دیوان*. ۴۴۰.)

شیشهٔ پرکژدم کنایه از آسمان و ستارگان.
زهر در ساغر مرا از سیرِ ماه و انجم است
آسمانِ پُر کواکب شیشهٔ پُر کژدم است
(صائب، *دیوان*. ۲۰۰.)

شیشهٔ تقوی شکستن کنایه از ناپرهیزگار شدن.
کنون در مجلس رندان برای کاسهٔ دُردی
هزاران شیشهٔ تقوی شکستم تا چه پیش آید
(قاسم انوار، *کلیات*. ۱۶۰.)

شیشه‌جان کنایه از نازك مزاج، محتاط.
تاجر ترسنده طبعِ شیشه‌جان
در طلب نه سود دارد نه زیان
(مولوی، *مثنوی* ن. ۱۷۶:۳.)

شیشه‌خانهٔ صبر کنایه از دل.
عشقت آمد به شیشه‌خانهٔ صبر
توبه تو یش به یکدگر بشکست
در دل دیر، باز می کردم
غمزه بد مست بود در بشکست
(شفایی، *دیوان*. ۲۱۲.)

شیشهٔ خورشید بر سنگ آمدن کنایه از فرارسیدن شب، تاریك شدن.
چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ
جهان بر خلق شد چون شیشهٔ تنگ
(نظامی، *خسرو و شیرین*. ۱۳۸.)

شیشه در جگر شکستن کنایه از بی قرار ساختن.
ساقی دمید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته می شکند شیشه در جگر
از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
(صائب، *کلیات*. ۷۲۶.)

شیشه‌دل کنایه از زود رنج و نازك دل.
آن شیشه دلی کو، دی بگریخت چو نامردان
امروز همی آید پر شرم و پریشانی
هر که را خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۲۷۶:۵؛ *مثنوی* ن. ۲۹۱:۲.)
دلبر پریرخ است و منِ خسته شیشه دل
وین طرفه سنگ شیشه شکن در کف پری ست
(خواجو، *دیوان*. ۱۴.)
تو شیشه دل ندهی تن به سختی ایام
وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا
از دیدن رویت دل آیینه فرو ریخت
هر شیشه‌دلی طاقت دیدار ندارد
(صائب، *دیوان*. ۶۲ و ۵۰۷.)
بر آن شیشه دلان از ترکتازی
فلك را پیشه گشته شیشه‌بازی
(نظامی، *خسرو و شیرین*. ۱۳۹.)

شیشهٔ دل شکستن کنایه از رنجیده و آزرده خاطر ساختن.
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
شیشهٔ دل چو بشکنی سود نداردت رفو
(مولوی، *دیوان کبیر*. ۲۶:۵.)

شیشهٔ دل، گرم بودن کنایه از بانشاط و شاد و سرمست بودن.
از ایشان شیشهٔ دل گرم در جوش
وز ایشان جام زرین مست و مدهوش
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*. ۳۹.)

شیشهٔ سه‌رنگ کنایه از دنیای کثرت، کالبد، تن.

آنک کرد او در رخ خوبانت دنگ
نورِ خورشید است از شیشهٔ سه‌رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
می نمایند این چنین رنگین به‌ما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
نورِ بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۶۳.)

شیشهٔ شفاف کنایه از اسمان.
دی سحرگه چو آتش نشاف
زد زبانه ز شیشهٔ شفاف
(خواجو، دیوان، ۶۹.)

شیشه صفت مانند شیشه شفاف.
دل عطار نگر، شیشه صفت
سنگ بر شیشه مینداز امشب
(عطار، دیوان ت، ۱۰.)

شیشهٔ عمر کسی بر سنگ زدن کنایه از کسی را نابود کردن. (در افسانه‌ها آمده که عمر موجودات خاصه دیوان در شیشه‌ای نگاه داشته می‌شود که در صورت شکستن آن شیشه، از بین خواهند رفت.)
بر دل فلکم ز مهر نیرنگ زده‌ست
در خرمن نامم آتشِ ننگ زده‌ست
بس شیشهٔ عمر ما که هر صبحدمی
چون ساغر آفتاب بر سنگ زده‌ست
(خواجو، دیوان، ۵۲۳.)

شیشه‌گر آن که شیشه سازد.
من خشك لب چون شیشه‌گر لیکن چو کوزه دیده‌تر
وز تف دل وقت سحر هم خشك و هم تر سوخته
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۸۰.)
تا که هوا شد به صبح کورهٔ ما وردریز
بر سرِ سیل روان شیشه‌گر آمد حباب
(خاقانی، دیوان، ۴۷.)

شیشه‌گردن کنایه از احمق و ابله.
این شیشه گردنان که از این خیمهٔ کبود
بی‌نام چون قرابه به‌گردن طنابشان
(خاقانی، دیوان، ۳۲۹.)

شیشهٔ گردون کنایه از آسمان، فلك.
روز چوگان بازی او شیشهٔ گردون شکست
گرچه عمری چرخِ گردان حاضر قندیل شد
مشکن دل دیوانه‌ام ای شیشهٔ گردون
از وی به حذر باش که دیوانهٔ عشق است
(اهلی، دیوان، ۴۵۷ و ۱۲۱.)

شیشه‌گون حصار کنایه از فلك.
بلبل نه‌ای منال در این آبگون قفس
مجرم نه‌ای مباش در این شیشه‌گون حصار
(سیدحسن غزنوی، دیوان، ۷۴.)

شیشهٔ مه کنایه از ماه، فلك ماه.
کوس فلك را جرسش بشکند
شیشهٔ مه را نَفَسش بشکند
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۳۲.)

شیشهٔ ناموس به سنگ زدن کنایه از آبرو بر باد دادن، پشت پا زدن.
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس به سنگ
خندهٔ کبك کم از قهقههٔ مینا نیست
(صائب، کلیات، ۳۰۲.)

شیشهٔ ناموس شکستن کنایه از آبرو بر باد دادن. بی‌قدر و اعتبار کردن، رسوا کردن.
هر کس که دل به‌دست بتی داد همچو من
سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست
(هلالی، دیوان، ۲۱.)
اهلی بشکن شیشهٔ ناموس و قدح گیر
اندیشه مکن هیچ که فکری به از این نیست
(اهلی، دیوان، ۵۱.)

شیشهٔ نام و ننگ کنایه از پاکی و درستی، آبرو و نیکنامی.
که را پای خاطر برآمد به‌سنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
(سعدی، دیوان، ۲۳۵.)

شیفته خاطر آن که خاطری آشفته دارد، کنایه از دلداده و عاشق.

کان شیفته‌خاطر هوسناك
دارد منشی عظیم ناپاك
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۰.)

شیفتهٔ‌خویش بودن فریفتهٔ خود بودن و کنایه از خود راضی بودن.

گویی به رخ کس منگر جز به رخ من
ای ترك چنین شیفتهٔ خویش چرایی
(منوچهری، *دیوان*، ۹۶.)

شیفته‌دل کنایه از عاشق و دلداده، درهم و سرگشته.

چون شیفتگی و مستیم هست
در شیفته دل مجوی و در مست
و آن شیفته دل به شوربختی
می کرد صبوریی به سختی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۵ و ۹۱.)

وانك با دولت تابندهٔ ثابت قدمش
کوه را سر زده و شیفته دل می شمرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

شیفته‌رای کنایه از پریشان فکر، اندیشهٔ آشفته و درهم، عاشق و دلباخته.

پیری به‌در آمد ز خرابات فنای
در گوش دلم گفت که ای شیفته‌رای
گر می‌طلبی بقای جاوید مباش
بی بادهٔ روشن اندر این تیره سرای
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۲.)

من چو مخمور ز تب شیفته چشمم چه عجب
گر چو مصروع ز غم شیفته رایید همه
(خاقانی، *دیوان*، ۴۰۷.)

این شیفته‌رای ناجوانمرد
بی عاقبت است و رایگان گرد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۱۹.)

جمعیت از این شیفته رایان آموز
جانبازی از این بی‌سر و پایان آموز
در مملکت طلب فنا سلطانی ست
این سلطانی از این گدایان آموز
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۶۶.)

شیفته‌کار آن که کارش آشفته‌ودرهم‌وپریشان است.

منم جدا ز تو بی برگ و بار شیفته‌کار
چو از بهار جدا گلشنی خزان کرده
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۵۷.)

شیفته‌وار پریشان فکر، دیوانه‌وار.

برفت یار من و من نژند و شیفته‌وار
به باغ رفتم و با درد و داغ رفتن یار
(فرخی، *دیوان* س، ۱۴۹.)

شین به معنی بنشین، فعل امر از شستن به معنی نشستن.

ایا درویش با تمکین سبك دل گرد زودتر هین
میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
من بگیرم کفش چون بنده کهین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۸؛ مثنوی ن، ۲:۳۲۷.)

شیناب شنا، آب ورزی.

گروهی سر سوی شیناب بردند
گروهی سر به زیر آب بردند
دو استاد سپاهانی به شیناب
برون بردند جان از دست غرقاب
(عطار، *خسرونامه*، ۲۱۲ و ۲۶۶.)

شیناب گر شنا کننده.

هزاران طرفه جادوی کرشمه
شده شیناب گر بر روی چشمه
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۷.)

شیونی آن که ناله و زاری کند، ماتم و عزا گیرد.

ماتم اهل دل این بود که با شیونیان
تهنیت گو به سرِ خاك شهیدان رفتم
ما شیونیان نغمه ندانیم که ما را
گوشی ست که بر شعبهٔ آوازهٔ کس نیست

چون شیونیان همدمی ما بگرفتند
از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است
(عرفی، *دیوان*، ۹۳، ۲۵۰ و ۲۵۳.)

شیوهٔ ابرو کردن کنایه از غمزه و کرشمه‌ای که با ابرو کنند.

شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی
سینه گشاده به‌ما بهرِ امان آمدند
شیوهٔ ابرو کند هر نَفَسی پیش ما
گرچه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۹۵:۲.)

شیوهٔ چشم کنایه از ناز و کرشمهٔ چشم.

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
ای من فدای شیوهٔ چشمِ سیاه تو
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۳ و ۳۴۹.)

شیوهٔ سنگ و سبو بودن کنایه از ناسازگار بودن.

(سنگ و سبو دو ضد و مخالف باشد.)

واعظ مکن مبالغه ترسم که زهد ما
در راه عشق شیوهٔ سنگ و سبو بود
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۵.)

شیوهٔ شیرین کنایه از راه و روش دلپسند، ناز و کرشمهٔ دلفریب.

شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد
آدم از خلوت عزت به تماشا آمد
شوری از شیوهٔ شیرین تو در شهر افتاد
عالمی را همه پر شهد و شکر گردانید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۰ و ۱۶۴.)

شیوه کردن کنایه از مبالغه کردن، غدر و مکر به کار بردن، و نیز ناز و کرشمه کردن.

روستایی در تملق شیوه کرد
تا که خرم خواجه را کالیوه کرد
آن نه بازی بلك جانبازی ست آن
حیله و مکر و دغاسازی ست آن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۵:۳.)

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می کند آن نرگس فتان که مپرس
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۴.)

شیوه گر کنایه از آن که به فنون ناز و کرشمه به‌خوبی آگاه باشد و نیز معشوق.

دوری ز میوهٔ ما چون برگ می طلبی
دوری ز شیوهٔ ما زیرا که شیوه گری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۷.)

کمال سحر مبین، طرز غارت دل و دین
ز چشمِ شیوه گرِ مستِ شوخِ شهلا پرس
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۵.)

شیوه گری کنایه از ناز و عشوه و غمزه.

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش
حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۲:۳.)

می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالی ست
(حافظ، *دیوان*، ۴۸.)

شیوهٔ مستانه کنایه از روش عاشقی، بی خودی.

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید
از ما بجز از شیوهٔ مستانه مجویید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۶۶.)

ص

صائم‌الدهر کسی که همیشه روزه دارد.

از همه خورد و خواب بی بهرم
قائم اللیل و صائم الدهرم
(نظامی، *هفت پیکر*، ۳۴۳.)

خورنده که خیرش برآید ز دست
بِه از صائم‌الدهرِ دنیاپرست
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۳.)

قائم‌اللیلم ولی در شام باشد معبدم
صائم‌الدهرم ولی مستغنی از خواب و خورم
(خواجو، *دیوان ک*، ۸۷.)

صابران دین مراد اصحابِ صُفه باشند که از صحابهٔ رسول اکرم و از مسلمانان صدر اسلام بوده ودرقرآن مجید ستوده شده‌اند.

صفای صُفهٔ صدرت به‌صفّ صابران دین
چو وصف جنت الفردوس و ماء منهمر بادا
(انوری، *دیوان س*، ۴.)

صابونِ خرد کنایه از بینش و دانایی.

جان به صابون خرد بایدت شستن کاین جسد
تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۲۶.)

صابونِ دین کنایه از اصول و روشهای دین و ایمان.

به صابونِ دین شوی مر جانت را
بیاموز کاین بس نکو گازری ست
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۰.)

صابون زدن کنایه از پاکیزه کردن، آراسته کردن.

جان را به علم و طاعت صابون زن
جامه است مر تورا همه صابونی
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۸۲.)

عجب کز دامن دریا رود خون
زند آن را صدف هر چند صابون
(سلیم، *دیوان*، ۵۷۱.)

صابونِ سلطانی کنایه ازپذیرفتن کاری یا چیزی از روی ناچاری. (گویند صابون سلطانی یا حکومتی، صابونی بد بوده که به زور به مردم می‌داده‌اند و کسی طالب آن نبوده است.)

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را ز گل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۳۲.)

صابونگر سازنده یا فروشندهٔ صابون.

هنری گشته از هزار پدر
خاصه اشنان فروش و صابونگر
(سنایی، *مثنویها ح*، ۱۹۶.)

صاحب افسر تاجدار.

قامت صاحب افسران حلقهٔ افسری شده
برده سجود افسرش با همه صاحب افسری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۰.)

صاحب الجیش سپهسالار.

در باغ ثنای صاحب‌الجیش
چون فاخته ساخته است الحان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)

صاحب الغدیر کنایه از حضرت علی(ع)

آهوی تو مست شیر گیر است
زان صید تو صاحب الغدیر است
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۰.)

صاحب‌القِران آن که ولادت او را زحل و مشتری قران باشد و گویند چنین شخصی را پادشاهی دیرماند، کنایه از پادشاه.

چیست غم چون به خواستاری من
خسروِ صاحب‌القران برخاست
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲.)

صاحب‌القِرانی کنایه از قدرت و توانایی پادشاهی.

به ولایت سخن در، که مؤید الکلامم
نزده کسی به جز من درِ صاحب‌القرانی
(نظامی، *دیوان*، ۲۵۶.)

صاحبِ انگشتری کنایه از حضرت سلیمان(ع).

سالك طیار شد پیش طیور
گفت ای پرندگان نار و نور...
از شما شد هدهد دلاله کار
صاحب انگشتری را راز دار
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۲۸.)

صاحب ثقه آن که مورد اعتماد است.

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است
همچو تو نومید و اندر تفرقه است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۵۴.)

صاحب جاه بودن مقامی بلند و رفیع داشتن.

با منِ راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۸.)

صاحبِ جیش الاهتدا کنایه از حضرت محمد(ص)

صل علیٰ محمد، دُرهٔ تاج الاصطفا
صاحب جیش الاهتدا، ناظم عقد الاتقا
بلبل بوستان شرع اختر آسمانِ دین
کوکب دُری زمین دُری کوکبِ سما
(خواجو، *دیوان* ك، ۱۱.)

صاحب خاطر کنایه از سخنگو، شاعر، خوش طبع.

امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران
هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

صاحب خبر کنایه از خبرگزار، منهی، آگاه.

گر چه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل
کلك رنگین جامه هم صاحب برید است از روان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۶.)

از پی صاحب خبران است کار
بی‌خبران را چه غم از روزگار
جهانسالار خسرو هر زمانی
به چربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود
که هر یك بر سرِ کاری دگر بود
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۳؛ خسرووشیرین، ۲۵۳.)

شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر
(سعدی، *دیوان*، ۲۱۱.)

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
(حافظ، *دیوان*، ۳۴۶.)

صاحب‌خبرِ دل کنایه از آن که آگاه و پاکدل و بامعرفت است.

ما که ز صاحب خبرانِ دلیم
گوهر بیم ار چه ز کانِ گلیم
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۷.)

صاحب خبرِ فسانه‌پرداز کنایه از داستان پرداز آگاه.

صاحب خبرِ فسانه‌پرداز
زین قصه خبر چنین کند باز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۶۶.)

صاحب درد آن که دردمند و مصیبت زده باشد.

گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر
آهِ صاحب درد آید کارگر
تا نگردی مرد صاحب درد تو
در صف مردان نباشی مرد تو
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۷۸.)

قدرِ اهل درد صاحب درد می‌داند که چیست
مرد صاحب درد، درد مرد می‌داند که چیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۲.)

صاحبِ دست کنایه از مسندنشین و صاحب قدرت.

چرا نگیرم پایت که تاجِ سرهایی
چرا نبوسم پایت که صاحبِ دستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۹۵.)

صاحبدل کنایه از بینا و آگاه، پارسا و روشن دل، ولی.

چنین گفت یك ره به صاحبدلی
که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی
یکی رفت و دینار از او صد هزار
خلف برد صاحبدلی هوشیار
(سعدی، *بوستان* ی، ۲۸ و ۶۱.)

برکشیدی تو که من صاحبدلم
حاجت غیری ندارم واصلم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۲۹.)

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۶.)

صاحبِ دُلدُل کنایه از حضرت علی(ع).

ای پسرِ آن نبی که بود مر او را
صاحبِ دُلدُل وصی و فاطمه فرزند
(ادیب صابر، *دیوان*، ۹۷.)

صاحبدل فریب آنچه صاحبدل و دیده‌ور را فریبد.

سر انگشتانِ صاحبدل فریبش
نه در حنّا که در خون قتیل است
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۳۹.)

صاحب دلق ژنده پوش و کنایه از عمر بن خطاب خلیفهٔ دوم اهل تسنن.

به یارِ محرمِ غار و به میر صاحب دلق
به پیرِ کشتهٔ غوغا به شیر شرزهٔ غاب
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱.)

هیبت حق است این از خلق نیست
هیبت این مردِ صاحب دلق نیست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۸۸.)

صاحب دولت خوشبخت، بختیار.

طریق و رسم صاحب دولتان است
که بنوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان بقا داد
نکو دارند فرزندان او را
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۲۲.)

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان
کاندر این سودای کج بوجهل گردد بوالحکم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

صاحب دولتی بختیاری، خوشبختی.

زمین بوسید و گفتا: شادمان باش
به صاحبدولتی صاحب قران باش
(نظامی، *خسرو و شیرین* ت، ۱۳۴.)

صاحب دید بینش‌ور، دانا و خردمند.

من شنیدم که صاحب دیدی
داشت ناپاکزاده تلمیذی
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۳۹.)

صاحبِ دیوانِ چرخ کنایه از عطارد یا تیر که دبیر فلك است.

می‌نویسد بر حواشی فلك
صاحبِ دیوانِ چرخ اشعار شمس
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۶.)

صاحبِ دیوان قضا کنایه از خداوند.

دادهٔ در عهد ازل صاحب دیوانِ قضا
به گدایان درت ملکت دارا مرسوم
(خواجو، *دیوان*، ۷۷.)

صاحبِ ذوالفقار کنایه از دلیر و پهلوان و خداوند شمشیر.
هم ملك بند و هم ملك جاهی
هم فلك قدر و هم جهان شاهی...
صاحبِ ذالفقار و رخش تویی
پادشاه خزینه‌بخش تویی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۵۳۶.)

صاحبِ رای لقب ابوحنیفه نعمان بن ثابت.
می جوشیده حلال است سوی صاحبِ رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۱۳.)

صاحب زبور کنایه از حضرت داود(ع).
هر کسی ز آواز خوش شد پرغرور
لیك این ختم است بر صاحب زبور
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۷.)

صاحب سِتر آن که اسرار حق را فاش نسازد.
صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳.)

صاحب سِرّ راز نگهدار، محرم اسرار.
سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سِرّ معراج
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۱.)
از آنکه صاحب سرّی روا بود که تورا
ز سرّ دلها یك یك خبر دهد انفاس
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۰۰.)
عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سرّ بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۲۱.)

صاحب سینه کنایه از آدم ابوالبشر.
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
تا بود شاهیش را آیینه‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۳۹۵.)

صاحبِ شَرع کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).
چنین داده‌ست صاحب شرع فتویٰ
که هر کو یك سخن گوید ز دنیا
به پانصد ساله ره کان را شمارست
ز جَنّت دور افتد این چه کار است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۳۹.)

صاحبِ صدر ملازم پیشگاه.
صاحب صدر سدرهٔ ازلی ست
مونس فاطمه جمال علی ست
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۴۸.)

صاحبِ صور کنایه از اسرافیل.
یارب به حق صاحبِ صور و به نفخ او
آن دم که گوش را نبود هوش از صدا
(ابن حُسام، *دیوان*، ۲۴.)

صاحبِ عادل وزیر دادگر.
صاحب عادل آن صفی وفی
صدر دیوان و خواجه مستوفی
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۶۱۲.)

صاحب عبا آن که دارای عبا باشد و کنایه از فقیر و مستمند و گدا.
هست طاغی بگلر زرین قبا
هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نِعَم
شکر می‌روید ز بلوی و سقم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳:۱۷۱.)

صاحب عَلَم سالار قسمتی از لشکر، کنایه از سلطان، پادشاه و نیز سرشناس و مشهور.
بیا چون ما شو ای مه‌رو، نه نعمت جو نه دولت جو
گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب عَلَم بودی
از وجودم می گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب عَلَم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۲۳۱؛ *مثنوی ن*، ۳:۲۱۴.)

صاحب عمل آن که دارای شغل دیوانی است، اثر بخش و مؤثر.

چون عقل کل صاحب عمل جوشان جو دریای عسل
چون آفتاب اندر حَمَل چون مه به برج سنبله
می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل
چون رستی از حبس اجل بی‌روزن و در ساره‌ای
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۳:۵ و ۱۹۵.)

صاحب عیال آن که دارای زن و فرزند است، عیالمند.

پیش او بنشست می پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۰۰:۲.)

صاحب غار کنایه از ابوبکر اول خلیفهٔ اهل سنت.

به صدق صاحب غار و به عدل کسری سرع
به حلم ساهد قرآن به علم سیر خدا
(عطار، *دیوان ب*، ۷۲۶.)

صاحب غَرَض بداندیش و مغرض.

از پی صاحب غرض رفتم بیفتادم ز راه
این مثل نشنیده‌ای باری «اذاکان الغراب»
(انوری، *دیوان س*، ۱۹.)

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی
(سعدی، *کلیات ك*، ۲۲۰.)

صاحب فراشی کنایه از زمینگیری و عاجزی.

طبیب من مکن از من تحاشی
خلاصم ده از این صاحب فراشی
طبیبی باش و جای من بگردان
وزاین موضع هوای من بگردان
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۲.)

صاحب فن کنایه از کارآگاه و متخصص.

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
به قول حافظ و فتویّ سر صاحب فن
(حافظ، *دیوان ط*، ۵۲۸.)

همچو مریم درد بودش دانه نی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۵:۵.)

صاحب قَدَم مبارك پا، خوش قدم.

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قَدَم

ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینك آمدم
تا من در این آخر زمان حال تو گویم برملا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۰۶:۳؛ *دیوان کبیر*، ۲۳:۱.)

صاحبقران کنایه از قادر و توانا، پادشاه و نیز کسی که هنگام ولادت او دو سیارهٔ مشتری و زهره را قِران باشد.

زهره را با مشتری گویی قران باشد به‌هم
چون بود بر دست تو ای بی‌قرین صاحبقَران
(معزی، *دیوان ك*، ۴۸۱.)

مرا در حمد خود صاحبقران کن
زبان من چو شعر من روان کن
(عطار، *الهی‌نامه*، ۳۰۵.)

صاحبقران تو باشی در گیتی
تا در سپهر حکم قران باشد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۱۶.)

نثار مقدم شاه جهان کرد
دعای جان آن صاحبقران کرد
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶۹.)

زمین بوسید و گفتا: شادمان باش
به صاحب دولتی صاحبقران باش
(نظامی، *خسرو و شیرین ت*، ۱۳۴.)

صاحب قَرنِ ایام کنایه از آن که در روزگار خود بر همه امتیاز داشته و مرجع باشد.

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تختِ خودکامی
بیا بر قلب رندان زن که صاحب قَرنِ ایامی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۵.)

صاحب کلاه کنایه از پادشاه و تاجدار.

ز خیلش هر سری صاحب کلاهی
سپاهش هر یکی میری و شاهی
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۴۲.)
کمین مولای تو صاحب کلاهان
به خاك پای تو سوگند شاهان
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۲۸.)
نماند اندر جهان صاحب کلاهی
که در پیشش نرفت از دیده راهی
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۵۱.)

صاحب کلاه و کمر بودن کنایه از تاجدار بودن، پادشاه بودن.
پرستش نمودش به آیین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
(نظامی، *شرفنامه*، ۳۵۸.)

صاحب کلاهی کنایه از پادشاهی، تاجداری.
تو هستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی
جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۰۷؛ *شرفنامه*، ۴۳۲.)

صاحب کمال آن که دارای فضل و دانش باشد.
صاحب کمال داند آداب عشقبازی
آیین مهربانی هر بی خبر چه داند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۹.)
به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردمِ صاحب کمالش
(حافظ، *دیوان*، ۱۸۹.)
غریبان را چرا باید که بینند
به چشم منقصت صاحب کمالان
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۱۷.)

صاحب مرکز کنایه از مرد کامل، ولی.
من تمام این نیارم گفت از آن
منع می آید ز صاحب مرکزان
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۰۳۰۱.)

صاحب مشرب کنایه از صاحبدل و صاحب نظر روشندل.
در ره عشق از خضر هم زندگی واماندگی ست
پیش صاحب مشربان مردن، حیات و زندگی ست
زاهدا مِی بیش صاحب مشرب است آب حیات
حیف باشد آب حیوان گر به بی‌مشرب رسد
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۵ و ۱۷۵.)

صاحبِ معراج کنایه از حضرت محمد(ص).
در بارگاه صاحب معراج هر زمان
معراج دل به جنّت مأوا بر آورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۷.)

صاحب نصاب دولتمند و بلند مرتبه.
بادبادا از آنکه وجه معاش
ز تو صاحب نصاب خواستمی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۳۱.)

صاحب نظر کنایه از آگاه و بصیر و دقیق و نیز زیباپرست و عارف و بلند همت.
نیست بر مردمِ صاحب نظر
خدمتی از عهد پسندیده‌تر
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۱۰.)
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مردِ درمانده را
(سعدی، *دیوان*، ۲۰۶.)
هین خمش کن نیست یك صاحب نظر
ور بُدی صاحب نظر بگریستی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۸:۶.)
یك نظر با من کن ای چون عقل کل صاحب نظر
وز نظر مفکن مرا ای همچو دولت بی نظیر
(خواجو، *دیوان*، ۲۲.)
صاحب نظر شناسد لؤلؤی اشك ما را
آن را که دیده نبوَد نرخ گهر چه داند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۹۹.)
به‌جز از صورت آراسته چیز دگر است
کافت اهل دل و فتنهٔ صاحب نظر است
(همام، *دیوان*، ۱۵.)

هر نقطه کز این دایره بیکار شمارند
صاحب نظران خالِ لب یار شمارند
(صائب، *کلیات*، ۵۶۵.)

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سرِّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰.)

صاحب نظری کنایه از دیده وری، باریك بینی، جمال پرستی.

به جمال تو که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کمِ خود گیری
سرِ خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۵۷.)

صاحب نَفَس کنایه از آن که دمی گیرا واثر بخش دارد.

پند صاحب نَفَسان در تو نگیرد که دلت
آهنی نیست که هموار به سوهان گردد
(فیضی، *دیوان*، ۳۲.)

صاحب نفیر کنایه از دردمند و دلسوخته.

ز سوز سینهٔ صاحب نفیران
خدا را رحمت آمد بر اسیران
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۷.)

صاحب نیاز نیازمند و کنایه از صاحبدل، درویش خوی.

به دلداری آن مرد صاحب نیاز
به زن گفت کای روشنایی بساز
(سعدی، *بوستان ی*، ۶۲.)

صاحب واقعه آن که خواب بیند، صاحب کشف.

گرچه دعوی می نماید این ولی
جانِ صاحب واقعه گوید بلی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۴۹.)

صاحب ولایت مرشد، ولی، در اصطلاح صوفیه کسی که در مرتبهٔ عالی سیر و سلوك است.

کسی را که نزدیك ظنت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
(سعدی، *بوستان ی*، ۷۶.)

هدایت را به گردون برده رایت
گدایانِ درش صاحب ولایت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۱.)

صاحبِ هفتم قِران، صاحبِ هفتمین قِران کنایه از حضرت محمد(ص)

زنده سوم همچو شمع از پس مردن چو هست
مستمع سحرِ من صاحبِ هفتم قِران
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۷۱.)

سیِّد اولین رسل مرسل آخرین زمان
صاحبِ هفتمین قِران خواجهٔ هشتمین سرا
(خواجو، *دیوان*، ۱.)

صاحب همت آن که دارای عزم و اراده است و کنایه از ولی حق.

گفت خود خالی نبوده ست امتی
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۵۶.)

صاحب یساری کنایه از دولتمندی، بی نیازی از مال.

ز یمنِ یمینت زند ابرِ دریا
به وقت غنا لافِ صاحب یساری
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۵.)

صادق القول آن که به گفتهٔ خود وفادار باشد، راست پیمان

گر قرب خدا می طلبی دلجو باش
واندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
خواهی که چو صبح، صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش
(ابوسعید ابوالخیر، *سخنان منظوم*، ۵۱.)

صادق الوعد خوش قول و درست پیمان.

چون مشتری از افق برآمد
با او ز درِ دگر درآمد

کای مشتری ای ستارهٔ سعد
ای در همه وعده صادق الوعد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۷۸.)

صادق الوعدانه ازروی درستی پیمان و قرار، خوش قولی.
شب در آن حجره نشست آن گُرم دار
بر امید وعدهٔ آن یارِ غار
بعدِ نصف اللیل آمد یارِ او
صادق الوعدانه آن دلدارِ او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۳۰۶.)

صادقِ سالك رهرو پاك و راست.
شام است سفرگه ملایك
بیعت گهِ صادقانِ سالك
(خاقانی، *تحفة العراقین*، ۱۷۹.)

صادق نَفَس آن که نَفَس او حق است، کنایه از پرهیزگار، صالح، صدیق و بی ریا.
چنین گفت درویش صادق نَفَس
ندیدم چنین بخت برگشته کس
با زنده دلان نشین و صادق نَفَسان
حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان
خواهی که بَر از ملك سلیمان بخوری
آزار به اندرون موری مرسان
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵۵؛ *کلیات* ش، ۸۸۹.)

صاع خواه کنایه ازفقیر و مستمند، آن که زکات خوار باشد. (صاع پیمانه‌ای است که احکام فطر و کفارهٔ مسلمانان بر آن دایر است.)
او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش
صاع خواهان زکات آدم و حوا بینند
نه از جاه جویان توان یافت جاهی
نه از صاع خواهان توان خواست صاعی
(خاقانی، *دیوان*، ۹۹ و ۴۳۹.)

صاع در بارِ کسی نهادن کنایه از تهمت به کسی زدن. (در ابیات زیر اشاره به آیهٔ ۷۲ سورهٔ یوسف است.)
او یوسف عالم است در خوبی
من دست و ترنج پیش او دارم
هرگز نایم ز بار او بیرون
کز عشق نهاد صاع در بارم
چو گل بشکفتی و خوارم نهادی
چو یوسف صاع در بارم نهادی
(عطار، *دیوان* ت، ۴۳۵؛ *خسرونامه*، ۷۱.)

صاعِ دل کنایه از دلدادگی. (در بیت زیر اشاره به داستان یوسف و برادرش بنیامین است که در مصر جامی در انبان او نهادند تا تصور شود که آن را ربوده و محملی برای نگاه‌داشتن او باشد.)
هر دو چشم تو خجل رنگ و دژم بینم مگر
یوسف جان صاعِ دل در بارِ ایشان یافته‌ست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۷۱.)

صاعِ زر کنایه از پیمانه و جام زرین.
مهر چون در خوشه یك مه ساخت خرمن روشنان
ماه را صاعِ زرِ شاه مظفر ساختند
گفتی غوغای مصر طالب صاعِ زرند
صاعِ زر آمد به دست شد دل غوغا خرم
صاع زر شاه شد ماه بدان می‌دهد
سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم
(خاقانی، *دیوان*، ۱۱۲ و ۲۶۱.)

صاعِ سر کنایه از صدقهٔ سر.
گر صاعِ سر، سه بوسهٔ عیدی دهد مرا
زان رخ دهد که گندم‌گون است بیکرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۴.)

صاعقه تیغ آن که تیغی چون صاعقه نابودکننده دارد.
کوه‌رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابرکف
سرور مشتری لقا خسرو و آسمان سپر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۷.)

صاعقه خشم آن که خشمی چون صاعقه سهمگین و هولناك دارد.
محیط کوه، رکاب آسمان، صاعقه خشم
سپهر عرش جناب آفتاب ابرعطا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵.)

صاعقه در خرمن ماه افتادن کنایه از تیره شدن ماه، خسوف.

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد
مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۳۶۱.)

صاف درون آن که درونی پاك و بی آلایش دارد.

عیب پوشیدن از آیینهٔ عریان مطلب
رو نگه‌داشتن از صاف درونان مطلب
(صائب، *کلیات*، ۱۶۱.)

کروی گشته فلك هیأتش از بس بمرور
کینهٔ صاف درونان به دل اندوخته است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۵.)

صاف دل آن که درونش پاك و بی آلایش باشد.

گر صاف دلی هست شراب است در اینجا
ور سوخته‌ای هست کباب است دراینجا
(صائب، *کلیات*، ۱۱۱.)

چنان که آب زگل می شود کدورتناك
اگر تو صاف دلی بارِ زیردستان کش
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۴.)

مدد ز صاف دلان جو که ظلمت شب را
به‌پشتگرمی خورشید، نور ماه شکست
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

صاف دین آن که دارای دین پاك و خالی از شرك وریا باشد.

با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۹۸.)

صاف طبع آن که نهاد و سرشتی پاك دارد.

صاف طبعان که به زندان بدن محبوسند
خشت را از سر خم دور به‌یك جوش کنند
(صائب، *کلیات*، ۴۲۴.)

صاف گشتن پاك و بی غش شدن، صفا یافتن.

عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۷۱.)

صافی درون روشن ضمیر، پاك دل.

شنیدم که فرزانه ای حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل، مردِ صافی‌درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۰.)

صافی دل ساده دل، روشندل، پاك درون.

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۱.)

طریق صدق بیاموز از آبِ صافی دل
به راستی طلب آزادگی ز سروِ چمن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)

با جام می نشین که در این دورِ بی‌ثبات
صافی دلی به دست نیاید چو جامِ می
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۴.)

مرد صافی دل دَمِ پاکش کدورت خیز نیست
باد کز روی ثمرخیزدغبارانگیز نیست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۸۲.)

صائب از بس سینه را از مهر صیقل داده‌ایم
پیش ما صافی دلان آیینه زانو می‌زند
(صائب، *کلیات*، ۴۵۳.)

صافی مشرب آن که روشی پاك و بی‌غش دارد، با صفاست.

درنگیرد صحبت زاهد به صافی مشربان
زشت در یك دیدن از آیینه روگردان شود
(صائب، *کلیات*، ۴۲۰.)

صباح الخیر زدن درود بامدادی گفتن، صبح به‌خیر گفتن.

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سرَ خیال خوابِ دوشینم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶۹.)

صبا سرعت آن که در تندروی مانند باد صبا رود.

شنیدم در ایام حاتم که بود
به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
(سعدی، *بوستان* ی. ۷۰.)

صبح از دمِ گرگ زبان برزدن کنایه از صبح کاذب شدن.

چو صبح از دمِ گرگ برزد زبان
به‌گفتن در آمد سگِ پاسبان
(نظامی، *شرفنامه*، ۹۴.)

صبح از دهانهٔ شیر دم زدن کنایه از طلوع کردن خورشید.

صبح چون زد دم از دهانهٔ شیر
حالی از گردنش فکند به‌زیر
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۴۴.)

صبحِ ازل کنایه از آغاز آفرینش (در اصطلاح صوفیه انوار حق تعالی است.)

اول از حضرت چو نور ذات تو پیدا شده
غُرهٔ صبح ازل زان نور غرا آمده
(حلاج، *دیوان*، ۱۶۹.)

از دمِ صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود
(حافظ، *دیوان* ج. ۵۹.)

صبح ازل ز مشرق انوار بردمید
از نور روی یار به ما لمعه‌ای رسید
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۵۸.)

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق
چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۳.)

چون بخت خفته بودم در دامن حوادث
زان خواب خوش قضا شد صبح ازل نمازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۳.)

ای مهر تو از صبحِ ازل همنفسِ ما
کوتاه زدامان تو دستِ هوس ما
(جامی، *دیوان*، ۱۷۳.)

صبحِ امید امید و مراد چون صبح روشن.

مگر روشن شود صبح امیدم
مگر خورشید از روزن برآید
(عراقی، *کلیات*، ۲۰۰.)

صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
(حافظ، *دیوان* ج. ۸۳.)

صبحِ اول صبح کاذب، بامداد نخستین.

صبح آخر دیده‌ای بختم چنان شد پرده در
صبح اول دیده‌ای روزم چنان شد کم بقا
(خاقانی، *دیوان*، ۲.)

پرتو نور صبح اول خیز
به چراغ قفا فرستادی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۷.)

صبح اولین بامداد نخستین.

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهر است
کاندر این دعوی ز صبح اولین کاذب ترم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۹.)

صبحِ بوالعجب بامداد شگفت‌انگیز.

از دست صبحِ بوالعجب جانها گرفته راه لب
وز زلف عنبرسای شب دلها چو عنبر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۱۸۰.)

صبحِ پگاه خیز کنایه از روشنایی فجر، بامداد زود.

صبح پگاه خیز شود بی‌قدم روان
پیش عنان خسرو گردون به چاکری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)

صبح پیشانی کنایه از آن که پیشانی سفید دارد، سفید چهره.

جهان سیاه کنی بر عدوی چوگان سبه
بدان تکاور شبرنگ صبح پیشانی
(معزی، *دیوان* ك. ۶۲۶.)

صبحِ تجلی صبح روشن و آسکار و به‌گفتهٔ شارحان مثنوی هنگام معراج حضرت محمد(ص) باشد.

احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
دورِ توست این دور نه دورِ قمر
چونك موسی رونق دور تو دید
کاندر او صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن چه دور رحمت است
آن گذشت از رحمت آنجا رؤیت است
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۲۶۶.)

صبحِ تیغ کنایه از درخشندگی تیغ.
کنون به شام خبر شد، که او به صبحدمی
ز صبحِ تیغ، بَدَل کرد روز خصم به شام
(مختاری، دیوان خ. ۲۲۱.)

صبحِ حَشر بامداد روز واپسین، صبح قیامت.
صبح حشر است مزن نقش چنین
کافت نقب زن از صبحدم است
(خاقانی، دیوان، ۸۱۹.)
فردا که صبح حشر زند چاك پیرهن
دست من است و دامن بند نقابِ تو
(صائب، کلیات، ۷۵۸.)

صبح‌خیز سحرخیز و کنایه از بیدار و آگاه، زاهد و پارسا.
رای ملك، صبح خیز، بخت عدو روز خُسب
شبروی از رستم است خواب ز افراسیاب
صبح خیزان وامِ جان درخواستند
داد عمری ز آسمان درخواستند
آتش به خاك پنهان دارند صبح خیزان
من خاك عشقم آتش پنهان چرا ندارم
(خاقانی، دیوان، ۴۸، ۴۷۳ و ۶۳۵.)
ای عید روزه‌داران ابروی چون هلالت
وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت
(اوحدی، دیوان ك. ۱۵۶.)
صبح خیزان به میل مهر کشند
سرمه در دیدهٔ اولی الابصار
صبح خیزان به نغمهٔ سحری
هر نَفَس راه شیخ و شاب زنند
(خواجو، دیوان، ۳۳ و ۶۹۲.)

صبح‌خیزی سحرخیزی و کنایه از پارسایی.
بختش به صبح خیزی تا کوفت کوسِ دولت
گلبانگ کوس او را دستان تازه‌بینی
(خاقانی، دیوان، ۴۳۲.)
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
(حافظ، دیوان ج. ۱۸۶.)

صبحِ دروغ صبح کاذب و آن نخستین سپیدی باشد که در آسمان ظاهر شود و دیری نپاید.
راه را گم کرد از آن صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ
(مولوی، مثنوی ن. ۵:۲۴۸.)
از عشق سوختم چه کنم چون ز روز بد
صبح دروغ می‌دمدم ز آفتاب خویش
(امیرخسرو، دیوان، ۳۵۸.)

صبحِ دروغین صبح کاذب، صبح نخستین.
از این صلحِ بر از کینش وزین صبح دروغینش
همیشه این چنین صبحی هلاك کاروان باشد
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
جان شد و جان بقا از برِ جانان رسید
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۲۶ و ۱۹۹.)

صبحدمِ حشر بامداد روز جزا و بازپسین.
تا صبحدمِ حشر سخا ورز که هر شام
گردون ز پی بزم تو از سیم درم زد
(شمس طبسی، دیوان، ۲۷.)

صبحِ دولت دمیدن کنایه از روآوردن بخت و اقبال.
صبحِ دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جامِ شراب
(حافظ، دیوان ج. ۳۰۵.)

صبحِ دوم صبح راستین، صبح صادق.
آن که چون صبحِ دوم گر دم زند در علمِ دین
چون دمِ آخر نیابی در همه گیتیش یار
(سنایی، دیوان س. ۲۱۲.)

خود صبح دوم که نورِ عام است
دندانهٔ تاج شینِ شام است
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۷۷.)

خنده ز خاصیّت است صبح دوم را از آنك
در دهن از آفتاب قرص مزعفر گرفت
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۹.)

آخر عهد شب است اولِ صبح ای ندیم
صبحِ دوم بایدت سر ز گریبان برآر
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۹۵.)

گاه صبوح است و جام وقت شباهنگ و بام
صبحِ دوم در طلوع مرغ سحر در فغان
(خواجو، *دیوان*، ۳۱۸.)

صبحِ راست صبح صادق و کنایه از روشن و تابناك.

عدل تو چون صبحِ راست نایب فاروق گشت
دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸.)

صبحِ رستخیز بامداد قیامت.

ای صبح رستخیز بزن تیغ تا دهم
خود را امان ز ظلمت زندان روزگار
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۴۰.)

صبحرو کنایه از زیباروی، آن که چهره‌اش در درخشندگی چون صبح است.

شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۵.)

صبحِ روی کنایه از روشنی و درخشانی چهرهٔ محبوب.

چون شمع گر بار ای صبا یابی شبی در مجلسش
زین بی‌دل عاشق بگو با دلبر این پیغام را
کای بی‌شبِ زلفت سیه روز پریشان حال من
کی روز گردانم شبی با صبحِ رویت شام را
(نسیمی، *دیوان*، ۲۴.)

صبحِ سعادت بامداد نیکبختی.

نسیمِ صبحِ سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۷.)

دمید صبحِ سعادت که یار باز آمد
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۳۷.)

صبحِ صادق صبح راست، فجر دوم، هنگامی که نور خورشید آشکار گردد، کنایه از روشن و تابناك.

بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را
هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶:۲.)

آن دم که صبح صادق جاه تو می‌دمید
آمد ندا که رفت شبِ انتظار مُلك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۵.)

غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۹.)

دلی باید که اندر راه معنی
ز صفوت دم زند چون صبح صادق
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۹۰.)

بیاض گردن میناست صبح صادق من
هلال عید ز موج پیاله می بینم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۸.)

ساقی همان به کامشبی در گردش آری جام را
وزعکسِ می روشن کنی چون صبحِ صادق شام را
(همام، *دیوان*، ۱۴.)

صبحِ صندل سای کنایه از صبح روشن.

پنجشنبه که صبحِ صندل سای
صندل آلود چرخ را سر و پای
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۴۷.)

صبحِ صفت به‌گونهٔ صبح، کنایه از روشن و تابناك و پاك.

از سر صدق و صفا صبح صفت
ان نفس بی به دهان خواهم زد
(عطار، دیوان ب. ۱۷۶.)

گر به فلك بر کسی دامن رفعت جو مهر
صبح‌صفت گر ز صدق جیب دلت حاك نیست
(ابن یمین، دیوان، ۳۲۸.)

صبحِ ظلمت‌سوز بامداد تاریکی زدا و کنایه از محبوب و معشوق.

ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من
ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا اغاز من
(مولوی، مثنوی ن. ۱:۱۰۵.)

صبحِ عاج‌کار کنایه از بامداد روشن و درخشان.

چون صبح عاج‌کار دم خدمت تو زد
گیتی ز شرم صبح عنان مسا گرفت
(شمس طبسی، دیوان، ۱۳۳.)

صبحِ عاشقان کنایه از چهره و رخسار محبوب.

به صبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت
نه روز ارام می‌گیرم نه می‌گیرد به شب خوابم
(سلمان ساوجی، دیوان، ۲۱۳.)

صبح‌فام کنایه از سپید و روشن.

چه شد که بادیه پر بود رنگ خاقانی
که صبح‌فام شد از راه شامگون امد
(خاقانی، دیوان، ۸۶۱.)

صبحِ قاقم‌پوش کنایه از بامداد روشن.

به صبح قاقم پوش و به شام اکسون باف
به صلح اب فشان و به جنگ اتش بار
(عرفی، دیوان، ۴۴.)

صبحِ قیامت بامداد روز واپسین و حشر.

چشمم ان شب که ز شوق تو نهم سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
(حافظ، دیوان ج، ۵۹.)

اه من چون عَلَم صبح قیامت نشود
الف قامت او سر خط اه است مرا
(صائب، کلیات، ۱۰۰.)

به وقت صبح قیامت که سر ز خاك برآرم
به گفت و گوی تو خیزم به جست‌وجوی تو باشم
(سعدی، کلیات ك، ۵۶۰.)

صبحِ کاذب صبح نخستین یا دروغین، کنایه از لذتهای زودگذر و نیز عالَم ظاهر و عارفان ریاکار و دروغین.

در فریب عامه همچون صبح کاذب جابکند
لیك همچون صبح صادق ستر خاصان می‌درند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۷۱.)

صبح کاذب را ز صادق واشناس
رنگِ می را بازدان از رنگ کاس
صبح کاذب آید و نفریبدش
صبح کاذب عالم و نیك و بدش
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست
که به بوی روز بیرون آمده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
کو دهد بس کاروانها را به‌باد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
(مولوی، مثنوی ن. ۲:۲۸۸؛ ۵:۱۲۵.)

صبحِ کافوری سَلَب کنایه از بامداد روشن و صاف.

بادهٔ مشکین بده چون صبح کافوری سَلَب
طرهٔ مشکین شب را می‌کند بی‌پیچ و تاب
(ظهیر فاریابی، دیوان ی، ۱۹. این بیت در دیوان شمس طبسی، ۱۰۶، نیز یاد شده است.)

صبحك الله صباح صبح به‌خیر، روزشما خوش باد.

صبحك الله صباح ای دبیر
چون قلم از دست شدم دستگیر
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۱۷۸.)

صبحِ کذوب صبح کاذب یا دروغین.

گر نبُدی خندهٔ صبحِ کذوب
هیچ دلی زار بنگریستی
(مولوی، دیوان کبیر، ۷:۵۰.)

صبحِ محشر بامداد روز واپسین.
صبحِ محشر دمید و ما در خواب
بانگ زن خفتگان عالم را
(خاقانی، دیوان، ۵۳۸.)

صبحِ ملمع نقاب کنایه از صبح کاذب.
زد نَفَس سر به مهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب
(خاقانی، دیوان، ۴۱.)

صبحِ نخست صبح کاذب یا دروغین.
باد چو صبح نخست خصم تو اندك بقا
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
(خاقانی، دیوان، ۱۸۶.)
چون صبح نخست بی فروغ است
آن خنده که می زند دروغ است
(امیرخسرو، لیلی ومجنون، ۴۰.)
به صدق کوش که خورشید زاید از نَفَست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست
(حافظ، دیوان، ۲۱.)

صبح نخستین صبح کاذب یا دروغین.
آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان
(منوچهری، دیوان، ۱۷۷.)
صبح نخستین چو نَفَس برزند
صبح دوم بانگ بر اختر زند
(نظامی، مخزن‌الاسرار، ۴۸.)
مرا چو صبح نخستین زبان ببست فلك
چگونه حال شب خویشتن کنم تقریر
(اثیراخسیکتی، دیوان، ۱۵۲.)
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب
خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند
(خاقانی، دیوان، ۱۵۴.)

جلوهٔ صبح نخستین به زمانی نکشید
نفسی تیره کند آینهٔ دعوی را
(صائب، کلیات، ۶۰.)

صبحِ نشور بامداد رستاخیز.
سبحهٔ کروبیان ورد ثنای تو باد
تا که به صبح نشور بر تو کنند آفرین
(کمال خجند، دیوان م، ۱ـ۱۸:۱.)

صبح نشین کنایه از سحرخیز.
صبح نشینان چو شمع ریخته اشكِ طرب
اشك فسرده قدح شمع گشاده شراب
(خاقانی، دیوان، ۴۵.)

صبح‌وار همچون صبح روشن و سپید.
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار
به ظلمت توان یافتن صبح‌وار
درِ بارگه سوی ظلمات کرد
به‌رفتن سپه را مراعات کرد
(نظامی، شرفنامه، ۵۰۰.)
سنگ زر شبرنگ لکن صبح‌وار از راستی
شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده
(خاقانی، دیوان، ۳۷۰.)
صبح‌وار از پی ضیا بدمیم
که نه ما در سخا ز ابر کَمیم
(سنایی، حدیقة‌الحقیقه، ۵۸۱.)

صبحِ وصال کنایه از نور خدایی.
صبحِ وصالش دمید در همه جایی
هر طرفی بانگ الصلات برآمد
(قاسم انوار، کلیات، ۱۳۵.)

صبر آوردن شکیبایی کردن، تحمل زحمت کردن.
صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
هرك صبر آورد گردون بر رود
هرك حلوا خورد واپس‌تر شود
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۹۸.)

صبراندیش کنایه از بسیار شکیبا و بردبار.

هم به طبع آور به‌مردی خویش را
پیشوا کن عقل صبر اندیش را
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۱۰۵۰.)

صبرِ ایوب کنایه از شکیبایی آمیخته با رنج و زحمت و بدون شکایت. (ایوب پیامبری بوده که بدین صفت شهرت داشته است.)
هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۳۴.)

در عنا تا کی توان بودن به امید بهی
گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۸.)

استخوانم طعمهٔ زاغ و زغن شد از فراق
آن مسیحا گو نظر کن صبر ایوبِ مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۲.)

فزون از صبر ایوب است تاب محنت دوری
که رنجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری
(کلیم، *دیوان*، ۳۲۱.)

صبرِ ایوبی کنایه از شکیبایی آمیخته با رنج و درد و بدون شکایت.
صبرِ ایوبی به‌خون طاقت من تشنه است
لب پر از تبخال و استغنا به کوثر می‌زنم
(صائب، *کلیات*، ۶۹۴.)

صبرخو آن که بردباری و شکیبایی پیشه دارد.
پس زره سازید و درپوشید او
پیش لقمان کریم صبرخو
گفت لقمان صبر هم نیکو دَمی ست
که پناه و دافع هر جا غمی ست
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۰۶.)

صبر داشتن شکیبا و صابر بودن.
من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم
کسِ دگر نتوانم که بر تو بگزینم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۳۱.)

صبرِ سرگرفته کنایه از شکیبایی از دست رفته.
ای صبرِ سرگرفته اگر زنده‌ای هنوز
از سوزِ سینه نوحه و از غم فغان کجاست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۷.)

صبرسوز کنایه از نابودکنندهٔ شکیبایی، طاقت‌فرسا.
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر
سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی
تا به قلعهٔ صبر سوز هُشربا
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۸۴.)

صبر فزای افزایندهٔ شکیبایی.
به توکل زیم اکنون نه به کسب
که رضا صبر فزای است مرا
(خاقانی، *دیوان*، ۸۱۳.)

صبرکاه کنایه از برندهٔ آرام و قرار.
پیشه و کارم صفت و یادِ توست
ای بتِ جانسوز و مهِ صبرکاه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۵۷۵.)

صبرکردن شکیبایی کردن، پایداری کردن.
گویند صبر کن که تو را صبر بردهد
آری دهد ولیك به عمر دگر دهد
من عمر خویش را به صبوری گذاشتم
عمری دگر بباید تا صبر بردهد
(دقیقی، *دیوان*، ۹۹.)

سعدی چو صبر از اوت میسر نمی‌شود
اولی‌تر آنکه صبرکنی برگزندِ او
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۵۰.)

صبرگزیدن بردباری و شکیبایی پیشه کردن.
ای تن آرام گیر و صبر گزین
که هر امروز را ز پس فرداست
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۱.)

صبر و خرد به‌باد داشتن کنایه از بی‌قرار و شیفته گشتن.

آن پرده ز رخ گشاد می‌داشت
وین صبر و خرد به باد می‌داشت
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۶۹.)

صبغةالله دین خدای، در اصطلاح صوفیه بی‌رنگی.
به توقیع شریف صبغةالله
جهان بر گل مقرر می‌نماید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۹۱.)

ور به صد پاره‌ام کنی زین رنگ،
بَنگردم که صبغةاللهم
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۳۳.)

رنگ باقی صبغةالله است و بس
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۴۵.)

از صبغةالله ار به یقین آگهیت نیست
هست اتفاق عقل که سیمای حیدر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۲.)

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغةالله می‌کنی
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۹۷.)

صبوحِ ازل کنایه از آغاز آفرینش.
در صبوح ازل آنجا که می بزم وجود
در خط لوح ز سعد آنچه قلم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۹.)

صبوحِ الست کنایه از بادهٔ خدایی، اشاره به آیهٔ ۱۷۲ از سورهٔ اعراف: الست بر بکم، قالوا بلیٰ.
مستم و امید نیست ز آنکه شوم هوشیار
هوش نیاید بلی مست صبوحِ الست
(ابن یمین، *دیوان*، ۲۰۳.)

صبوحیانِ انجم کنایه از خورشید.
هر صبح صبوحیانِ انجم
بر یاد تو نوش کرده باده
این کوکب زرنگار میخی‌ست
از پای تکاورت فتاده
(خواجو، *دیوان*، ۱۶۲.)

صبوحیانِ فلك کنایه از ستارگان.
صبوحیان فلك را به بزمگاه افق
بود به‌یاد تو بر کف مدام جام مدام
(خواجو، *دیوان*، ۸۲.)

صبوحیِ الست کنایه از شراب وحدت الهی.
ساقی قدحی که نیم مستیم
مخمورِ صبوحیِ الستیم
(عراقی، *کلیات*، ۱۴۰.)

صبوحی زدن شراب نوشیدن در بامداد.
هر که صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخِ حور عین
(منوچهری، *دیوان*، ۱۷۷.)

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خرابات کدام است
(سعدی، *کلیات ش*، ۵۴۶.)

صبوحی زده آن که شراب بامدادی نوشیده باشد.
به صفای دل رندان صبوحی زدگان
بس درِ بسته به مفتاح دعا بگشایید
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۷۴.)

یك بار صبوحی زده از خانه برون آی
چون صبح قیامت همه عالم به خروش آر
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۰.)

صَح لفظی که در مورد دعا و تندرستی به کار رود نظیر نوش.
شهری پر از عیش و فرح بر دست هر مستی قدح
این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر وآن عسل
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۴۶.)

صحبت کنایه از آمیزش جنسی.
آخر حیَوان ز ذوقِ صحبت
از جفته و از لگد نترسد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۹۴.)

صحبت آموخته آن که راه و رسم معاشرت و مصاحبت را آموخته باشد.
ز دریای عمان بر آمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

جهان گسته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته
(سعدی، بوستان ی، ۱۷.)

صحبتِ پاك مصاحبت پاك و بی آلایش و بی شائبه، گفت و گوی مؤثر، یکدلی.

گفتم آری لیك یك ساعت که من
مشکلاتی دارم از دورِ زَمن
تا سود آن حل به صحبتهای پاك
که به صحبت روید انگوری ز خاك
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۱۸.)

راست چون سوسن و گل از اثر صحبتِ پاك
بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود
(حافظ، دیوان ج، ۱۲۳.)

صحبت جوی کنایه از عاشق، یار، رفیق

پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزك را بدین خواجه بده
سه بدو بخشید آن مهروی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۴.)

صحبت کردن کنایه از همبستر شدن، مباشرت کردن و نیز همنشینی کردن.

بازرز را گفت ای دختر بی‌دولت
این شکم چیست چو پشت شکم خربت
با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تنِ خویش نبوده است تو را حمیت
(منوچهری، دیوان، ۱۹۹.)

حق تعالی گفت کاین کسب جهان
پیش آن کسب است لعبِ کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد
شکل صحبت کن مساسی می کند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۹۰.)

اگر با میر صحبت کرد می‌رانید میرش را
وگر با خان برادر شد خیانت دید از او خانش
(ناصرخسرو، دیوان م، ۲۳۳.)

صحت آباد شفا و سلامتی.

گفتم: ارچه تو نیز بیماری
نفسی از دمِ مسیح‌دمی
خبری ده ز صحت آبادم
به‌من آور که نیك ناشادم
(عراقی، دیوان، ۸۶.)

صحرانیان اهل بیابان، کنایه از وحوش.

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۸۴.)

غم صحرائیان دارم که غافلگیری گردون
به صحرا می برد از شهر بند صید بندی را
(محتشم، دیوان، ۳۱۹.)

صحرا کوبیدن کنایه از روی نشاط به صحرا دویدن و پای کوفتن.

ما چو خورشید پرستان همه صحرا کوبیم
سایه جویان چو زنان در پسِ دیوار شدند
(مولوی، دیوان کبیر، ۲:۱۳۹.)

صحراگاه دشت وسیع.

یگاهی هر دو عزم راه کردند
ز کشور قصد صحراگاه کردند
(عطار، خسرونامه، ۳۴۸.)

صحراگذار بیابان نورد، تندرو و تیزتك.

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری کُه بُر و صحرا گذار
(فرخی، دیوان س، ۱۶۶.)

زیرِ تو آن هیکل گردون نهاد
ره بُر و دریا دَر و صحراگذار
(مسعود سعد، دیوان، ۱۶۳.)

صحراگرفته کنایه از مجنون، شیفته و عاشق.

مجنون به کوه و دشت و حریفان به باغ و گشت
صحرا گرفته را سرِ سودای باغ نیست
(اهلی، کلیات، ۹۳.)

صحرانورد بیابانگرد، تندرو و تیزتك.

شنیدم که مردی ست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوك صحرانورد
برفتیم قاصد به دیدارِ مرد
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۹.)

صحرای بی‌تزویر کنایه از جهان بی‌مکر و فریب، عالمِ ملکوت.

دایماً صیاد ریزد دانه‌ها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
زانك مرغی کو به ترك دانه کرد
دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۶۲.)

صحرای بی‌چون کنایه از جهان روحانی و جان.

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان
نی خیال این فلان و آن فلان
رفته در صحرای بی‌چون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۵.)

صحرای جان عالم روح و جان.

گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۲۷.)

وقت استقبال مهد بخت او
قبه در صحرای جان بست آسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۵۱۶.)

صحرای حشر وادی قیامت و واپسین.

سرمه می‌سازد نَفَس را گرمی صحرای حشر
از جگر امروزه آه از بهر فردا می‌کشم
(صائب، *کلیات*، ۶۸۰.)

طالب، از غیرت گدازانم که در صحرای حشر
با دهان تلخ چون لب بر لب کوثر نهم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۲۸.)

به مجمعی که به صحرای حشر خواهد بود
به جمع آدم و ذرّیتش به‌زیر لوا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۵.)

صحرای دل عرصهٔ قلب، جهان معنی و نیز کنایه از عشق.

به صحرای دل عاشق بیا جلوه‌کنان بگذر
به‌روی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
(شمس مغربی، *دیوان*، ۶۸.)

شاد از وی شو مشو از غیرِ وی
او بهار است و دگرها ماهِ دی
گام در صحرای دل باید نهاد
زانك در صحرای گِل نبود گشاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۰.)

صحرای عالم عرصهٔ گیتی.

گل مجوی از خار در صحرای عالم زانکه تو
خاك یابی آرد چون از خشت سازی آسیا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶.)

صحرای غم عرصه و جولانگاه غم و اندوه.

آن را مسلم است تماشا به باغ عشق
کو خیمهٔ نشاط به صحرای غم زند
(خاقانی، *دیوان*، ۶۱۳.)

صحرای فلك عرصهٔ آسمان.

روزی که ز آسیب صف هیجا
صحرای فلك پرغبار باشد
(انوری، *دیوان*، ۱:۱۳۱.)

صحرای قدسی کنایه از عالم ملکوت.

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش
از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

صحرای قیامت عرصه‌گاه روز واپسین.

آن روز که در عرصهٔ صحرای قیامت
با حسن عمل کار فتد خلق جهان را
(بابافغانی، *دیوان*، ۴.)

خار صحرای قیامت غنچه‌ها بیرون دهد
چون چکد خون گناه از نامهٔ رنگین ما
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۲۴.)

خاك کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرقِ سر از بهرِ مباهات بریم
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۷۷.)

صحرای ِ گُل کنایه از دنیای مادی.
گام در صحرای دل باید نهاد
زانك در صحرای گل نبود گشاد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۰.)

صحرای محشر وادی قیامت.
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد
هر که مشت دانه‌ای در رهگذار مور ریخت
(صائب، *کلیات*، ۲۱۹.)

صحرای وجود عرصهٔ هستی.
بخت بیدارت چو می آمد به صحرای وجود
خفته بُد گردون هنوز اندر شبستان عدم
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۸۲.)

صُحفِ مینا کنایه از فلك.
صحف مینا را ده آیتها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و از مَه لیقه‌دان انگیخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۴.)

صحنِ اِرم عرصهٔ باغ بهشت.
صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۲.)

صحن افق عرصهٔ افق.
خوش ز صحنِ افق برون آمد
رایتِ ماه‌پیکر اجرام
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۹.)

صحن این میدان کنایه از زمین.
همیشه تا که بسیط است صحن این میدان
همواره تا که محیط است سقف این خرگاه
(انوری، *دیوان*، ۱:۴۱۲.)

صحنِ بستان عرصهٔ باغ و بوستان.
صحن بستان ذوق بخش و صحبتِ یاران خوش است
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوش است
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۷.)

صحنِ بهشت ساحت و عرصهٔ بهشت.
راحت مجوی ز خاك زیرا به‌هم نبود
کام نهنگ و امان، صحن بهشت و وبا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹.)

این پرده گرنه صحن بهشت است پس چرا
رضوان مجاور حرم روضه سانِ اوست
(خاقانی، *دیوان*، ۷۳.)

صحنِ جنت ساحت بهشت.
پشت زمین ز عدلِ تو چون صحن جنت است
روی فلك ز جود تو پر زرّ و زیور است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۱.)

صحنِ دورنگ کنایه از شب و روز، دنیا.
بگذشته ز هفت ششدر تنگ
زندانِ سه بعد و صحنِ دورنگ
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۷۶.)

صحنِ سَما عرصهٔ آسمان.
از عکس جبهت او پرماه شکل فلك
از نعلِ مرکب او پرزهره صحنِ سما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲.)

صحنِ فلك عرصهٔ آسمان.
چو تازد رخش نگزینند بجز صحن فلك میدان
چو بازد گوی نپسندد بجز قوس قزح چوگان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۵.)

صحن فلك از نران انجم
ماند رمهٔ مضمّران را
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳.)

صحنِ قیامت عرصهٔ محشر وواپسین وکنایه ازنهایت شور و غوغا.
صبحدم چون در دمد دل صور شیون زای من
آسمان صحنِ قیامت گردد از غوغای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۲.)

صحنِ لاجورد کنایه از آسمان.

گردد دمم چنانك بر این صحنِ لاجورد
طاووس سدره از تف او شهپر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

صحنِ محشر عرصهٔ قیامت، کنایه از جای ازدحام و شور و غوغا.

دشت محرم صحن محشر گشته وز لبیك خلق
نفخهٔ صور اندر این پیروزه پنگان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۲.)

صَحنِ مرصّع کنایه از فلك.

سالك آمد پیش کرسی دل شده
خاك زیر پایش از خون گل شده...
گفت ای صحنِ مرصّع زان تو
صدهزاران قبه سرگردان تو
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۰۹.)

صحنِ مینا کنایه از آسمان.

صبح چون از سوی مشرق رو نمود
صحنِ مینا روضهٔ مینو نمود
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۸۱.)

صحیفهٔ اعمال نامهٔ اعمال.

بگوی تا بفروزند و برفروزانند
بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال
(منجیك ترمذی، *پیشاهنگان شعر*، ۱۵۳.)

صحیفهٔ ایام دفتر روزگار.

خالِ شب از صحیفهٔ ایام محو شد
از شبروی به تنگ نیاید خیال ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۲.)

صحیفهٔ خاك روی زمین.

جان پاكِ تو در صحیفهٔ خاك
جسته از نار و نور پاك شده
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۱.)

صحیفهٔ دین ورق، کتاب دین.

اندر کفشان ز بس کرمها
زر گشته تراشهٔ قلمها
بس کرده از آن زرِ نو آیین
زر کاری بر صحیفهٔ دین
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۹.)

صحیفهٔ سیم کنایه از پرتو آفتاب.

که آفتاب چو کرد از هوا صحیفهٔ سیم
مثال نور نو بسد بر او قلم تمثال
(خاقانی، *دیوان*، ۸۹۷.)

صحیفهٔ فلك عرصهٔ فلك.

برآمده ز صحیفهٔ فلك چو شب انجم
چو روز در دل گیتی فرو شده آواز
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۹۴.)

صحیفهٔ فیروزه کنایه از آسمان.

بر این صحیفهٔ فیروزه تا ز خامهٔ صنع
نشان دایرهٔ مهر نقطهٔ پرن است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۹.)

صحیفهٔ گل و گلزار ورق و دفتر گل و گلستان.

زین خوش رقم که بر گُلِ رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی
(حافظ، *دیوان* ط، ۶۲۵.)

صحیفهٔ مینا کنایه از آسمان.

بر این صحیفهٔ مینا به خامهٔ خورشید
نگاشته سخنی خوش به آبِ زر دیدم
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۶۷.)

صحیفهٔ هستی دفتر زندگی. (تشبیه صریح)

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیك و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
(حافظ، *دیوان* ج، ۸۲.)

صخرهٔ صَمّا سنگی که در بیت‌المقدس در هوا معلق است، کنایه از سنگ سخت.

به عفو تو که دهد بوی ساحت جنت
به خشم تو که بَرَد تاب صخرهٔ صما
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸.)

خاك اگر گرید و نالد چه عجب کآتش را
بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۰.)

حاجت موری به علم غیب بداند
در بُن چاهی به‌زیر صخرهٔ صما
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۱.)
شاهی که در بسیط زمین حکم نافذش
جذر اصم و صخرهٔ صما شنیده‌اند
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۸.)
چو اصل گوهر تیغت ز کوه می‌خیزد
از این جهت جهد آتش ز صخرهٔ صما
(عطار، *دیوان* ت، ۷۲۲.)

صداع پذیر دردسر پذیر.
چون ز فرمان شاه نیست گزیر
گویم ار شه بود صداع پذیر
(نظامی، هفت پیکر، ۲۳۵.)

صداع دادن دردسر دادن، زحمت و ناراحتی فراهم کردن.
چو گل بیش ندهم سران را صداعی
کنم بلبلان طرب را وداعی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۹.)
به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۸.)

صداع نمودن دردسر فراهم کردن.
بدین حدیث شتر گربه هم روا باشد
اگر به حضرت او این صداع ننمایی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۳۳.)

صداسپه کنایه از کمال قدرت و نیرو.
چونک کردندی سرش سوی یمن
پیل نر صداسپه گستی گام‌زن
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۲۹.)

صد افسوس فروریختن کنایه از استهزا کردن، جواب رد دادن.
وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۶.)

صد اَلست و صد بَلی گفت‌وگوهایی که در آن سؤال و جواب بسیار باشد. (مأخوذ از آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: الست بربکم، قالوا بلیٰ.)
راز گویی پیش صورت صد هزار
آنچنانک یار گوید پیش یار
نه بدان جا صورتی نه هیکلی
زاده از وی صد الست و صد بلی
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۰۸.)

صد اهتمام نمودن تلاش و کوشش بسیار کردن.
به کوی عشق منه بی‌دلیلِ راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۴.)

صد بار تکرار مطلب و سخنی.
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
(حافظ، *دیوان*، ۳۳۷.)

صدپاره پاره پاره و چاک خورده.
غیرت حق بود با حق چاره نیست
کو دلی کز عشقِ حق صد پاره نیست
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۵.)

صد پَره پریدن کنایه از باشتاب پرواز کردن.
عِرق جنسیت چنانش جذب کرد
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پَره پرد
بر خیالش بندها را بردرد
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۳۵.)

صدتو کنایه از لای بسیار.
نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۱۳.)

صد چارده عِقد کنایه از قرآن مجید که صد و چهارده سوره دارد.
صد چارده عِقدشان گهر بخش
هفتاد و دو شاخشان ثمر بخش
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۹.)

صدچندان بودن صد برابر بودن و کنایه از بی‌اندازه بودن، زیادتر بودن.

ای که از لطف سراسر جانی
جان چه باشد که تو صد چندانی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۰.)

گفته بودند که روی تو به از خورسید است
چون بدیدیم به جان تو که صد چندان بود
(همام، *دیوان*، ۳۱.)

صدچوب حد شرعی زناکردن.

او زنا کرد و جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را به عود
نه جزای آن زنا بود این بلا
چوب کی ماند زنا را در خلا
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۹۷:۳.)

صدخانگی کنایه از تفرقه و مباینت.

جان را ز تو بیچارگی، بیچارگی یکبارگی
ویرانی و آوارگی صدخانه و صدخانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۵۰:۷.)

صددل بودن کنایه از صدرنگ بودن، نفاق و روی و ریا داشتن، متلون بودن.

با من زمانه تا دو زبان گشت چون قلم
با او دو رو چو کاغذ و صددل چو دفترم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

صددله کنایه از مردد، پراکنده خاطر.

ور بسد اندر تردد صد دله
یك زمان شُکرستش وسالی گِله
از که نالم با که گویم این گِله
من شدم سودایی اکنون صد دله
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱۳۴:۳؛ ۳۳۶:۴.)

صددلی کنایه از نفاق و چند رویی.

نوبت صدرنگی است و صددلی
عالمِ یکرنگ کی گردد جلی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۷۹:۶.)

صدر اَجل شخصیت بزرگوار و محترم.

بس خنك باشد حدیث پوستین کردن مرا
زآنکه برما تافت اکنون دولت صدرِ اجل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۴.)

وآن فضای خرق اسباب و علل
هست ارض الله ای صدرِ اجل
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۱۹:۴.)

ای دو چشم اجل به تو نگران
چند خندی ز گریهٔ دگران
لقب تو چه سود صدر اجل
چون اجل هست سوی تو نگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۶.)

صدرِ انام کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).

گفت چندانی که افتادت نظر
وآنچه زیرپایت آمد سر به‌سر
خاك پای توست ای صدرِ انام
جمله در کار تو کردم والسلام
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۷.)

صدرجوی آن که جویای مهتری و منصب بالا باشد.

ای که به کسوت شده‌ای صدر جوی
گر ز تو پرسند چه گویی بگوی
منصبِ بی‌مایه نه در خور بوَد
گر همه فرزند پیمبر بوَد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۱۰۰.)

صدرِ دیوان وزیر، رئیس، دبیر.

زینت ملك خداوندی و اندر خورِ مُلك
صدر دیوان شه شرقی و آن رازدری
(فرخی، *دیوان* س، ۳۷۷.)

صدرِ دیوان در دبیری هست تا یابد معین
با خجسته کلك تو در همزبانی آمده‌ست
(سنایی، *دیوان* س، ۸۶.)

شمس دین سایهٔ اسلام جمال الآفاق
صدرِ دیوان و سر خیل و سپهدارِ جنود
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۴۱.)

صدرِ دیوانِ حشر کنایه از حضرت محمد(ص).

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
امام الهدی صدرِ دیوان حشر
(سعدی، *بوستان* ی، ۴.)

صدرِ روزگار مهتر و بزرگ زمان و کنایه از پادشاه.
ای صدرِ روزگار و خداوند نامدار
آنی که کردگار تورا پشت و یاور است
(ادیب صابر، *دیوان*. ۱۴۵.)

صدرِ سرا بزرگِ سرا و کنایه از محبوب.
آه که آن صدرِ سرا می ندهد بار مرا
می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۱.)

صدرِ سلطان وزیر پادشاه.
خداوندم ظهیر الدین ادام الله ایامه
که در فضل و هنر جز صدرِ سلطان را نمی شاید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۱۰.)

صدرِ ششم کنایه از فلك ششم که به مشتری اختصاص دارد.
به فرّ فتوی قاضی القضاتِ صدر ششم
که بر سعادت او هفت کشورند گوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶.)

سپرد صدرِ ششم را به قاضی عادل
که یك نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۰.)

صدرِ صاحبقران وزیر عظیم الشأن.
گر چه من دست بر سرم ز فلك
صدرِ صاحبقران نبایستی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۱.)

صدرِ عالم افروز کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).
چنین نقل است از سلمان که یك روز
نشسته بود صدرِ عالم افروز
(عطار، *الهی نامه*، ۱۷۰.)

صدرِ فرخنده پی مراد حضرت محمد(ص) باشند.
چه کم گردد ای صدرِ فرخنده پی
ز قدر رفیعت به درگاه حی
(سعدی، *بوستان* ی، ۵.)

صدرِ کونین کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).
وجودم را به کل سرمایه گم شد
همه خورشید ماند و سایه گم شد
چو ضعف خود بدید آن صدرِ کونین
قوی بازوش کرد از قاب قوسین
(عطار، *الهی نامه*، ۱۴.)

صدرنشین آن که بالادست نشیند، کنایه از حاکم، وزیر، مهتر، مقدم و برتر و والاتر.
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف
همین بس است که از آستان برآمده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۴۰۶.)

گفت کنون قدوهٔ اهل سخن
طبع خوش ابن یمین است و بس
اوست که در مجلس روحانیان
گفتهٔ او صدرنشین است و بس
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۳۴.)

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۸.)

صدرنگ کنایه از متلون و متغیر و بی ثبات.
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات
به ترك عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید
جامهٔ صدرنگ زان خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۸؛ مثنوی ن، ۱:۳۲.)

صدرنگ ریس صد نوع گو، کنایه از منافق، مخالف گو.
این زمان سرها مثال گاو پیس
دوك نطق اندر ملل صدرنگ ریس
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۷۹.)

صد زبان کنایه از آن که با زبانهای گوناگون سخن گوید، و نیز سخن مناسب گو.
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
پُر بدند از جَهل و ز دانش تهی

صاحب سرّی عزیزی صد زبان
گر بدُی آنجا بدادی صلحشان
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۴۵۵.)

صدشانگی کنایه از چند رویی، نفاق، مباینت.
آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو
آه از فضولیهای تو یکسان شو از صد شانگی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۵۰.)

صد شرف بودن کنایه از نهایت برتری بودن.
چنین ماهی چو بر روی زمین هست
زمین را صد شرف بر آسمان است
(همام، *دیوان*، ۲۲.)

صد صَدَّق زدن کنایه از تأیید و تصدیق کردن.
آن کسی را کش معرّف حق بوَد
جامد و نامیش صد صَدَّق زند
(مولوی، مثنوی ن، ۳:۱۸۴.)

صدفِ آتشین کنایه از آفتاب.
باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷.)

صدف دهانی کنایه از سخنان فصیح و بلیغ گفتن.
چه سود ریزش باران وعظ بر سرِ خلق
چو مرد را به ارادت صدف دهانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
(سعدی، *کلیات* ش، ۴۳۵.)

صدفِ صبح کنایه از روشنایی صبحگاه.
در صدف صبح به دست صفا
غالیهٔ بوی تو ساید صبا
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۲۳.)

صدف گشادن کنایه از دهان باز کردن.
چو آمد نوبت پرویز در گفت
صدف بگشاد و مروارید می سُفت
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۰۷.)

صدفِ مشك رنگ کنایه از آسمان.
دشمن توست این صدفِ مشك رنگ
دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۲۳.)

صدف‌وار مانند صدف.
صدف‌وار باید زبان در کشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۰.)
شود پلنگ کشف‌وار در میان حَجَر
رود نهنگ صدف‌وار در نشیب میاه
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۴۲۸.)

صدقِ دل کنایه از نیت پاك، از روی خلوص و راستی.
حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۹۹.)

صدق کیش آن که صادق، راست و درست و بی پیرایه باشد.
ای ایاز پرنیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و از کوه است بیش
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۲۳۵.)

صدقِ لهجه راست گفتاری.
به صدقِ لهجهٔ بوذر به بوی آه اویس
به سوزِ سینهٔ سلمان به درد بودردا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷.)

صدق و سوز راستی و صداقت در عقیده و ایمان.
چنین گفت ای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)

صدقه دادن چیز در راه خدا دادن.
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
در دلش آمد ز حرمان حُرقه‌ای
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۹۲.)

صدقه ستدن زکات گرفتن، گدایی کردن.

مهر با این همه زر از تو ستاند صدقه
ماه با آن همه خرمن ز تو خواهد ده یك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

صدقه کردن بخشش کردن، در راه خدا بخشیدن.
گر جمله جهان صدقه کند همت رادش
این خانه ادا را بود اثار نه من را
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۳.)

صدکَل را کُلَه بودن کنایه از بهره‌ور کردن، گرفتار کردن جمعیتی را.
گرگ درنده‌ست نفسِ بد یقین
چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کَل را کُلَه
نفس زشت کفرناك پُر سَفَه
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۵۵۳.)

صدلوحش الله کنایه از چشم بد دور (در مورد نهایت تحسین و اعجاب گفته می شود.)
ز رکناباد ما صد لوحَش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۷۸.)

صدمرده کنایه از با نیرومندی و قوت بسیار.
کی شود این وجود پاك ز بیگانگان
تا نرسد خلعتی دولت صد مرده‌ای
گِرد او گردان شوی صد مرده زود
تا بریزد بر سرت احسان وجود
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۵؛ *مثنوی* ن، ۵:۱۹۹.)

صدمهٔ طوفان اشاره به آسیب طوفان نوح.
عصمت نوح تو داری و به هنگام مصاف
آنچه تیغ تو کند صدمهٔ طوفان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۱.)

صد و چارده سوره کنایه از قرآن مجید.
سیزده بفزود بر پنجاه عمرش تا نکرد
پیك حضرت پیش او صد و چارده سوره ادا!
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷.)

صد هزاران خایه کنایه از ستارگان.
علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین که باز
صد هزاران خایه در نه طشت مدفون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

صد هزار اطفال کنایه از ستارگان.
این بام نگر به چشم ابدال
بازیگهِ صدهزار اطفال
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴.)

صدهزار بیدق کنایه از ستارگان.
شاهی و کمالِ توست مطلق
دارندهٔ صدهزار بیدق
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۳۶.)

صدهزار دیده کنایه از ستارگان.
هر شب ز بهرِ پاس تو گردون سرمه رنگ
با صدهزار دیدهٔ چون عبهر آمده
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۸۴.)

صدهزار رعنا کنایه از ستارگان.
از سهم تو در نقاب خضرا
مستوری صدهزار رعنا
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴.)

صدهزار نرگسه کنایه از ستارگان.
این صدهزار نرگسه بر سقف این حصار
رخسار ما چو نرگس تر زرد کرده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۷.)

صدیکم شدن کنایه از پیشرو گشتن، رهبر شدن.
همچو شیطان در سپه شد صدیکم
خواند افسون که انّی جارٌ لکُم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۳۰.)

صراحی پنهان کشیدن کنایه از شیشهٔ باده را پنهانی با خود بردن.
صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۱.)

صراحی در نماز بودن کنایه از بیکاره، بی رونق بودن صراحی.

به‌عهدش کس نیارد گشت سرمست
مگر نرگس که گیرد جام بر دست...
به‌دورش ساغر از می بی‌نیاز است
ز بیم او صراحی در نماز است
به دستان سبحه‌ها بر جای جام است
مقام میکده بیت‌الحرام است
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*. ۱۱.)

صراحی کشیدن کنایه از باده نوشیدن.
دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه
سر، که صراحی کشید، گوش ندارد به پند
(سعدی، *کلیات* ك. ۴۸۹.)

صراحی گردن آن که گردنی کشیده و دراز چون صراحی دارد.
در میان شاهدان دلفریب روزگار
نیست همچون دختر رز یك صراحی گردنی
(سلیم، *دیوان*. ۴۰۴.)

صراحی‌وار مانند صراحی، جام باده خوری.
صراحی‌وار در مجلس زبونم
که لب پرخنده و دل پر ز خونم
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م. ۱۶۶.)

صراط المستقیم، صراط مستقیم راه راست، دین حق که سالك را به بهشت می‌رساند.
کای خداوند کریم بردبار
ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یك راهه صراط المستقیم
بِه ز دو راه تردد ای کریم
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۲۸۲.)

راستان را راه عشق آمد صراط المستقیم
پای لغزما بوَد از عقل ناهموار ما
(اهلی، *کلیات*. ۱.)

از صراط المستقیم عقل بیرون رفته‌اند
ره نمی‌گیرد به خود زرین کمان عاشقان
(صائب، *کلیات*. ۷۲۷.)

در طریقت هر چه پیش سالك آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
(حافظ، *دیوان*. ۵۰.)

صرافِ خزان، صرافِ باد خزان فصل خزان، باد پاییز. (اضافهٔ تشبیهی)
گر نه صرافِ خزان کیسه فشان شد در باغ
چون چمنها ز دهانش همه یکسر ذهب است
(انوری، *دیوان* س. ۳۱.)

دگر باره صرافِ باد خزان
به طرف گلستان در آید خزان
(خواجو، *همای و همایون*. ۲۳۰.)

صرافِ دانا درم گزین آگاه، آن که پول درست را از نادرست جدا کند.
منه جانِ من آب زر بر پشیز
که صرافِ دانا نگیرد به چیز
(سعدی، *بوستان* ی. ۱۳۳.)

صرافِ سخن سره کنندهٔ سخن، گویندهٔ شیرین بیان، افسانه‌پرداز.
صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
هر گه که دو بشنوی یکی بیش مگوی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*. ۱۵۷.)

صراف سخن به لفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر
(نظامی، *لیلی و مجنون*. ۱۹۸.)

صرافِ عدم سره کننده و ناقد نیستی، کنایه از عاشق و شیفته و دلداده.
صرافِ عدم جوهر هستی نشناسد
جز نشأهٔ دلدار پرستی نشناسد
(طالب آملی، *کلیات*. ۵۵۴.)

صرافِ فلك کنایه از خورشید.

چون یافت محکّ شب سپیدی
صرافِ فلك دکان بر انداخت
(خاقانی، دیوان، ۵۰۷.)

صَرحِ مُمرّد کنایه از آسمان و نیز قصر درخشان و ساده را گویند.

هر که را در دور گردون ذکر مقصد می‌رود
یا سخن در شرح این صرحِ مُمرّد می‌رود
(انوری، دیوان س، ۱۰۰.)

صرح ممرد گمان بَردش همانا
بلقیس اکنون اگر ببیند شبگیر
(لامعی، دیوان، ۵۰.)

صَرصَر باد تند و سخت و کنایه از سرعت زیاد.

صرصر چو روز رزم به گَردش نمی‌رسد
تشبیه چون کنم گِه رفتن به صرصرش
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۳۳.)

صَرصَرانگیز کنایه از شور و غوغا بر پا کننده.

آتش تیغ صرصر انگیزش
زَهرهٔ بوقبیس آب کند
(خاقانی، دیوان، ۸۵۲.)

صَرصَرصفت کنایه از تند و تیز.

بر تیر او برّ پری صرصر صفت در صفدری
تیغش چو تیغ حیدری از خلد ابرار آمده
(خاقانی، دیوان، ۳۹۱.)

صَرصَر گرفتن کنایه از شتاب و سرعت گرفتن.

چون به گاه رزم زخم خنجر او برق شد
ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
(مسعود سعد، دیوان، ۷۵.)

صرعِ آسمان کنایه از دوار و چرخش فلك.

تب لرزه و صرعِ آسمان دید
از توقیعَش بساخت تعویذ
خرم دل آسمان کزین سان
تعویذ نویس اوست سلطان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۸۶.)

صرع ستارگان کنایه از لرزش و چشمك زدن ستارگان.

بر صرع ستارگان دمِ صبح
مانَد نفس فسونگران را
(خاقانی، دیوان، ۳۱.)

صِرف بیجاده رنگ کنایه از شراب ارغوانی.

بیا ساقی آن صِرف بیجاده رنگ
به من دِه که پایم در آمد به سنگ
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۳.)

صِرف خوار کنایه از باده‌خوار.

من آن ابرم این طرف شش طاق را
که آب از جگر بخشم آفاق را...
همه صِرف خوارانِ صَرفِ منند
قباله‌نویسان حرفِ منند
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۹.)

صَرفِ دهر کنایه از حوادث و شداید روزگار.

يك دل ز تیر حادثه بی‌غم که یافته‌ست
يك دم ز صرف دهر مسلم که یافته‌ست
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۳۷۶.)

صَرف شدن کنایه از خرج شدن، به کار رفتن، سپری شدن.

صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۴۱.)

عمر گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
(سعدی، *کلیات* ك، ۶۷.)

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت
دسترنج تو همان بِه که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن
(حافظ، دیوان ی، ۴۸ و ۷۸۲.)

صِرفِ صفا کنایه از شراب خالص و صاف باشد.

راوق صِرفِ صفا من خوردم اندر جام جم
وین حریفان بین که از جان دُرد راوق می‌خورند
من با حریفان بلا زان‌سان خورم صِرفِ صفا
کز اشك و دم گردد مرا می تیره ساغر سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۲ و ۱۸۲.)

صَرف کردن کنایه از خرج کردن، گذراندن، سپری کردن.
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عن‌قریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
(سعدی، *کلیات ش*، ۴۴۴.)
بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود زبهر تو صرف دعا کنند
جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۶۵ و ۳۹۱.)
چون روزگار در طلبت صرف می‌کنم
ما را به روز عشق نباشد ندامتی
(همام، *دیوان*، ۴۸.)
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
در زمین شوره تخم خود پریشان کردن است
(صائب، *کلیات*، ۱۷۹.)

صِرف کش آن که شراب نیامیخته با آب خورد، بادهٔ ناب نوشد.
ما صِرف کشان راه فقریم
سرمست نبیذ احمر آییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۳.)

صَرفه‌بر سودجو و منفعت طلب.
هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه
صرفه بران را از این عیار چه خیزد
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۲.)
ایمن است از خواجه تاشان دگر
که بیابندش مزاحم صرفه بر
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵.)

صَرفه‌بردن سودبردن، نفع کردن.
بر سر خوان خیال تو ز بس خون که بخوردیم
پیر گشتیم وز ما صرفه ببردند جوانان
(اوحدی، *دیوان*، ۳۱۴.)
دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)
چه صرفه می‌برد از انتقام من دوزخ
به دامن ترِ من یك شرر چه خواهد کرد
(صائب، *کلیات*، ۴۴۱.)

صَرفهٔ کار سررشتهٔ سود، احتیاط در خرج و هزینه.
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
بر غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام
(حافظ، *دیوان ط*، ۴۲۰.)
تا هست کلیم آگهی از صرفهٔ کارت
با عقل سبك آرزوی رطل گران چیست؟
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۲.)

صَرفه کردن خرج نکردن، پس‌انداز کردن، صرفه‌جویی کردن.
صرفه مکن صرفه مکن صرفه گداروِیی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خداجویی بود
وانك در انبار ماند و صرفه کرد
اشپش و موش و حوادثهاش خورد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱:۲؛ *مثنوی ن*، ۱۳۷:۱.)

صَرفه‌گری صرفه‌جویی.
گر تو مقامرزاده‌ای در صرفه چون افتاده‌ای
صرفه‌گری رسوا بود خاصه که با خوبِ ختن
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۰۴:۴.)

صفا آوردن کنایه از شاد و خرم ساختن.
رسیدنِ گل و نسرین به‌خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
(حافظ، *دیوان*، ۹۹.)

صِفاتستان مرکز معانی و صفات وجود.

روز در پیچد صفت در ما و تابد تا به شب
شب صفات از ما به‌تو آید صفاتستان توی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۰.)

صفادادن صاف و پاك کردن، خوشدل و روشن باطن ساختن.
پاك و صافی شو و از چاه طبیعت به‌در آی
که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده
(حافظ، *دیوان*، ۲۹۳.)
ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را
(وحشی، *دیوان*، ۱۰.)
به خُردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۶۰.)

صفا داشتن بی‌غل و غش بودن، مهر و اخلاص داشتن.
نغز گفت آن بتِ ترسابچهٔ باده‌پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۴.)

صف آرای آراینده و زینت دهندهٔ صف.
ابطال جهانگیرِ در آیند به ابطال
اعلام صف آرای درآرند به اعلام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۵.)

صفا کردن کنایه از آشتی و صلح کردن.
آن که بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۰.)
بیار باده و آماده‌ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرده‌ست
(عرفی، *دیوان*، ۲۱۹.)

صفاکیش آن که روشی پاك و آیینی منزه از غل و غش دارد، پاك.
شیخِ مهنه که بود پیوسته
از من و مای خویشتن رسته...
رفتی اندر صفِ صفاکیشان
بر زبانش به‌جای من، ایشان
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۵۷.)

صفای دل پاکدلی و بی‌غل و غشی.
به‌صفای دل رندان صبوحی زدگان
بس دَرِ بسته به مفتاح دعا بگشایند
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
(حافظ، *دیوان*، ۱۳۷ و ۹۲.)

صفِ اصحاب فیل اشاره به داستان ابرهه که بنا به روایتها با صفی از فیلها و لشکری گران برای ویرانی مکه شتافت و به امر خداوند دسته‌ای از پرندگان سنگریزه‌هایی بر سرِ لشکریان ریختند و آنها را منهزم کردند.
از تف شمشیر تو در سَقَمند این سه قوم
چون صف اصحاب فیل در المند از الم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۳.)

صفِ پنجم کنایه از فلك پنجم که به ستارهٔ مریخ اختصاص دارد.
نقابتِ صف پنجم به پاسبانی داد
که آب و آتش در تیغ او کنند قران
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۰.)

صفت اندیش قابل وصف و شرح و بیان.
ای آن که در این ره صفت اندیش نه‌ای
بی‌خویشتنی که عالم خویش نه‌ای
هرگز صفت تو را صفت نتوان کرد
صورت مکن اینکه صورتی بیش نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۶۲.)

صفتِ باده چگونگی و کیفیت باده.
صفت باده اگر زاهد ما بشناسد
همه با چنگ و دف آید به‌در باده فروش
(قاسم انوار، *کلیات*، ۱۸۸.)

صفت کردن شرح و بیان و وصف کردن.

کار فرمای جهان اعظم اتابك که خِرد
با کفش قصهٔ بحر و صفتِ کان نکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۰.)
چه تفرج و تماشاکه رسد ز جام اول
دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۳.)
کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران بازمی‌مانم چه داند گفت حیرانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۶۶.)

صفحهٔ نسرین کنایه از چهره و رخسار محبوب.
زلف بر صفحهٔ نسرین خود آشفته مساز
تا نگویم قلم صنع پریشان رقم است
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۰۱.)

صف‌دار دارندهٔ سپاه و لشکر.
شاه محمود سیف دولت و دین
شهِ صف دار و خسرو و صفدر
(مسعود سعد، *دیوان*، ۱۹۲.)

صفدرِ خیلِ کواکب کنایه از مریخ.
صفدر خیل کواکب گر چه ترکی پردل است
نام آن خونی مبر کو بدلقایی بیش نیست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

صفدرِ سخن کنایه از سخن سنج، فصیح، شاعر.
زین پس به‌عون مدح تو گنجی نهد کز او
تا حشر صفدرانِ سخن می برند فی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۴.)

صفدرِ صاحبقران کنایه از پادشاه دلیر و شجاع و کامروا.
چرخ نیارد چنین خسرو و نادر قرین
دهر نیارد چنان صفدر صاحبقران
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۵۰.)

صفدرِ قضا حمله‌آور سرنوشت.
تیر پُر کرده صفدرانِ قضا
بر تهیگاه عمر مرد و زنند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۲.)

صفر، صفرِ فلك در اصطلاح نجوم برج حَمَل است که شرف آفتاب در آن است.
گر توانم سجده‌گاه شکر سازم ساحتش
چون مسیح مریم از صفر حَمَل تا پایِ حوت
(انوری، *دیوان* س، ۳۶۴.)
رخش به‌هرا بتاخت بر سر صفر آفتاب
رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب
ای بر سر صفر برده لشکر
بغداد طلب ز صفر بگذر
بیت‌الشرف تو هست بغداد
از صفر فلك چه آوری باد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲؛ *تحفةالعراقین*، ۹۹.)

صفرا کنایه از عشق و نیز خشم.
مرا صفرای تو سرگشته کرده‌ست
ز لطف خود مرا صفرا شکن دِه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۸:۵.)
صفرای تو گر مشام سوز است
لطفت ز پی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز
آبی ز سرشك من در او ریز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۷.)

صفرا به سر برآمدن کنایه از دود از کله برخاستن، اندوهگین و غمناك گشتن.
آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید از انده به سرمرا
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۱.)

صفرا در گرفتن کنایه از خشمگین شدن.
چون بدید آن ژنده مجنون از شگفت
گشت سودایی و صفرا در گرفت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۵۰.)

صفراشکن برطرف کنندهٔ صفرا، انواع ترشی، کنایه از باده.

زین بگذشتم بیار حمرا را
صفرا شکنِ هزار صفرایی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶۹:۶.)

صفرا کردن کنایه از اعراض کردن، خشم کردن.
من خود از سودای تو سرگشته‌ام
هر زمان با من چه صفرا می کنی
(انوری، *دیوان*، ۹۳۶:۲.)

سودایی است بخت و نگویم که هر زمان
جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۰۸.)

هین وقت جهاد است و گهِ حملهٔ مردان
صفرا مکن و در شکن از حمله تو صف را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۳:۷.)

صفراوی بودن کنایه از زردگونه بودن.
رخم ز آمدن آن بیاض صفراوی ست
دلم ز گم شدن آن سواد سودایی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۹۰.)

صفرای جنگ کنایه از زردرویی از بیم جنگ.
باز بسی مرد که در جای تنگ
زرد شود روش ز صفرای جنگ
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۳۳.)

صفرای کسی شکستن برطرف کردن صفرا و کنایه از فرونشاندن شور و هیجان کسی.
ز لب صفرای من بشکن مبندیش
که سور هیچ کس ماتم نگردد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۱۶.)

صَفِ رجا رستهٔ امیدواران.
تا کی ز خطهٔ خوف، آیی به صفّ رجا
برگیر پا و برو زین دارِ ملکِ فنا
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹.)

صفر شمردن کنایه از هیچ انگاشتن.
فلسی شمر ممالك این سبز بارگاه
صفری شمر فذلك این تیره خاکدان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۹.)

صفر کردن کنایه از خالی کردن.
صفر کن این برج ز طوق هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

صفر گشتن کنایه از خالی و تهی شدن.
از خلقان صفر گشته آفاق
در کعبه الوف الوف عشاق
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۲۸.)

صفِ رندان رده و رستهٔ وارستگان.
می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این
بر درِ میکده می کن گذری بهتر از این
(حافظ، *دیوان*، ۲۷۹.)

صف زدن رده بستن، صف کشیدن.
صدهزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجانِ چشم روشنند
باز صفّ گوشها را منصبی
در سماع جان و اخبار و نُبی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۷:۴.)

صف شکن کنایه از شجاع و دلیر.
شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۶.)

در خیل بتان چشم تو تا زد مژه برهم
بشکست به‌یك غمزه صفِ صف شکنان را
(اهلی، *کلیات*، ۹.)

صف شکنِ صبر و تحمل کنایه از معشوق و محبوب.
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل
افتادن و افکندن عشاق فن کیست؟
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

صف صف شدن دسته دسته، رده رده شدن.
خود ملایك نیز نا همتا بُدند
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۹۶:۴.)

صف نشین کنایه از مهمان، آن که در محفل نشیند.

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۰.)

صفِ نعال انتهای مجلس، جای کفش کن، پای ماچان.

نیست در مجلس ما پیشگه و صف نعال
شاه و درویش ندانند کدام است اینجا
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۳۵.)

تو خواه صف نعالم نشان و خواهی صدر
در این مقام که ماییم زیر و بالا نیست
(عماد فقیه، *دیوان*، ۴۰.)

تلاش مسند عزت برونِ در بگذار
صف نعال در آیینه خانهٔ ما نیست
(صائب، *کلیات*، ۱۷۱.)

صُفهٔ بار، صفهٔ بارگاه شاه‌نشین، جایی در اتاق که کف آن برتر از قسمتهای دیگر باشد و بزرگان در آن نشینند و نیز پیشخانِ کاخ.

اگر خواهی که صد کیخسرو اندر یك قبا بینی
به پیروزی ببین بنشسته اندر صفهٔ بارش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۲.)

نصیحتگر آمد به ایوان شاه
نظر کرد در صفهٔ بارگاه
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰۸.)

صفهٔ خاك سطح زمین.

تا برای مدد نور در این صفهٔ خاك
شمع انجم را از طارم نیلی لگن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲.)

صفهٔ صدر جنان پیشخانِ کاخ بهشت.

باز آی از هویٰ و هوسها، که عاقبت
باز سپید صفهٔ صدر جنان شوی
(قاسم انوار، *دیوان*، ۳۲۱.)

صفِ هیجا میدان نبرد و جنگ.

هر که شکل تیغ تو در صف هیجا دید گفت
کآتش اندر چشمهٔ آب روان آمد پدید
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۶.)

عدو گر فی المثل پولاد باشد در صفِ هیجا
چو موم از آتش برق حسام او شود ذایب
(بابافغانی، *دیوان*، ۹.)

صفیرزدن سوت کشیدن، بانگ و آواز کردن.

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است
(منوچهری، *دیوان*، ۷.)

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست
(حافظ، *دیوان*، ۲۷.)

خیز که مرغ سحر زد به گلستان صفیر
خواب گران دور شد از سرِ برنا و پیر
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۳.)

صلاح‌رنگ مصلحت گونه.

و آگه نه که در جهان درنگی
پوشیده بود صلاح‌رنگی
هرچ آن طلبی اگر نباشد
از مصلحتی به‌در نباشد
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۵۸.)

صلاحِ کار مصلحت کار، نیکی کار.

صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
(حافظ، *دیوان*، ۳.)

صلاحِ کار در انکار عشق بینم لیك
تحملی که بود پرده پوش رازم نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۶.)

صلا دادن، صلا دردادن خواندن به طعام، طلبیدن، بانگ دادن.

به شیرینی صلا در شهر دادن
به تلخی پاسخی چون زهر دادن
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۳۲۰.)

صلا درداد یاران را پیمبر
که بشتابید ای اصحاب یکسر
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴۳.)

وگر دردهد یك صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم
(سعدی، *بوستان* ی، ۲.)

صلا زدن بانگ دادن، فراخواندن به سوی چیزی.
هر دو به شبگیر نوایی زدند
خانه فروشانه صلایی زدند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۳۶.)
مرا به کنگرهٔ وصل او صلا مزنید
که آن بری که شما دیده‌اید بازم نیست
(وحشی، *دیوان*، ۳۶.)
صلای آب حیوان می‌زند تیغ جوانمردش
چرا چون خضر کم همت به عمر جاودان سازم
(صائب، *کلیات*، ۷۱۱.)
ز بستان عقیدت نوبر اخلاص می‌چینی
فلك را هم صلایی زن جهان را میهمانی کن
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۰.)

صلا گفتن فراخواندن، دعوت کردن، آواز دادن.
برگرد ماهش می‌تنم بی‌لب سلامش می‌کنم
خود را زمین برمی‌زنم زان پیش کو گوید صلا
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۷.)
به دلداریش مرحبایی بگفت
به رسم کریمان صلایی بگفت
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۹.)
خواجه صلا گفت و جوابش نبود
خاك شد آن تشنه که آبش نبود
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۲۵.)

صلای بی‌ادبی دعوت به ترك ادب.
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون چو مست و خرابم صلای بی‌ادبی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۶۴.)

صلای سرخوشی فراخواندن به شادی و سرمستی.
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
(حافظ، *دیوان* ط، ۳۸.)

صلای صبوح زدن طلبیدن صبوحی، دعوت به شراب بامدادی.
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه درِ مغان گیرد
(حافظ، *دیوان*، قکز.)

صلای عام فراخواندن همگان، دعوت عام.
پس از درود بگو ای مسیح هستی بخش
نوید نسخهٔ لطفی به‌خستگان برسان
زبنده پروریت چون صلای عام رسد
به گوش بندهٔ خاصت صدای آن برسان
(محتشم، *دیوان*، ۵۵۷.)

صلای عام زدن دعوت عام کردن.
عیش می‌کرد و کام دل می‌راند
باده می‌خورد و گنج می‌افشاند
چون به باده صلای عام زدی
خلق بر زرِّ پخته گام زدی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۴۶.)

صلای عشق بودن فراخواندن و دعوت به مهرورزی.
شهری‌ست پرظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
(حافظ، *دیوان* ی، ۸۸۶.)

صلای قدح زدن دعوت به شراب نوشیدن.
هلالی از قدحِ می‌چه جای پرهیز است
بیا که پیرِ مغان می‌زند صلای قدح
(هلالی، *دیوان*، ۳۹.)

صلای مهمانی دادن دعوت به مهمانی کردن.
رفت مرد گشاده پیشانی
داد شه را صلای مهمانی
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۲.)

صلح افتادن به سازش و مصالحه انجامیدن.
شکر آن را که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
(حافظ، *دیوان* ی، ۳۷۴.)

صلحِ جان کنایه از مهربان و نرمخو.

خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکّری

من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای

(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۰۶.)

صلح جویان با آشتی و مسالمت.

چو دو خصم قوی که در پیکار

صلح جویان جدا شوند از هم

(سنایی، *دیوان* س، ۳۷۸.)

صلح کردن به چیزی مصالحه کردن، سازش کردن.

عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج

از گهر صلح به خار و خس دریا کردیم

(صائب، *کلیات*، ۶۸۲.)

صلوات آمدن اصطلاحاً جاری کردن صلوات بر زبان هنگام دیدن چیزی شگفت‌انگیز یا باشکوه.

در صلوات آمده‌ست برسرِ گل عندلیب

در حرکات آمده‌ست شاخك شاهسپرم

(منوچهری، *دیوان*، ۵۹.)

چون نوبتِ نبوت او در عرب زدند

از جودی و اُحد صلوات آمدش صدا

(خاقانی، *دیوان*، ۱۷.)

صلوات فرستادن درود فرستادن بر پیمبر(ص) و جاری کردن صلوات بر زبان هنگام دیدن چیزی شگفت‌آور.

در این قحطی مسلمانان گجرات

چو نان بینند بفرستند صلوات

(سلیم، *دیوان*، ۵۵۵.)

صِله جو آن که جویندهٔ مال و احسان از راه انفاق است.

هر چه بدهد نیمِ آن بدهم به‌تو

همچنان کرد آن فقیر صِلّه‌جو

(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۹۲.)

صِلهٔ رَحِم بریدن قطع خویشی و پیوستگی کردن.

کورا زمیانِ ما چه حال است

کز قوم خودش چنین ملال است

تیری نه به مرحمت کشیده‌ست

وز ما صلهٔ رَحِم بریده‌ست

(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۸۳.)

صُمٌ بُکم نشستن خاموش نشستن، کر و گُنگ بودن.

زبان بریده به کنجی نشسته صُمٌ بُکم

بِه از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

(سعدی، *کلیات* ش، ۷۴.)

صمیمِ دل کنایه از میان دل.

تگ او گر کند عجب نبود

وهم را در صمیمِ دل محصور

(مسعود سعد، *دیوان*، ۲۶۷.)

صمیمِ دی کنایه از وسط زمستان و سرمای سخت.

از زخم گام بارهٔ تو در صمیمِ دی

بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران

(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۶۸.)

صمیمِ شب کنایه از نیمه و میانِ شب.

از شرم نغمهٔ او اندر صمیمِ شب

خاتون زهره زیرتر از زار می‌رود

(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۷.)

صمیمِ شتا کنایه از وسط زمستان، سرمای سخت.

در صمیمِ شتا به باغِ سخن

بلبلی چون مجیر نسراید

(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۹.)

صَنادیدِ عجم مهتران و بزرگان ایران.

از نقش و نگار در و دیوار شکسته

آثار پدید است صَنادیدِ عجم را

(عرفی، *دیوان*، ۸.)

صندلْ رنگ به رنگ صندل که چوبی است خوشبو و بهترین آن سرخ و سپید است.

داشت زان پس همه به صلح و به جنگ

عَلَم و چتر و جامه صندلْ رنگ

رنگ صندل لطیف و تر باشد

تری‌اش دفع دردسر باشد

(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۹.)

صندل سرای آبنوسی کنایه از دنیا.

در این صندل سرای آبنوسی
گهی ماتم بود گاهی عروسی
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۶۹.)

صندلْ فام به رنگ صندل که بهترین آن سرخ و سپید است.

رنگ خوبان خوش است صندلْ فام
خوش بوَد سرو صندلی اندام
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۷۹.)

صندوقِ پیل صندوق مانندی که بر پشت پیل نهند و در آن جای گیرند و به دشمن حمله کنند.

به یك سو کشیدند صندوقِ پیل
جهان شد به کردارِ دریای نیل
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۱۱۴۸:۳.)

صندوقِ خاکی کنایه از کالبد، تن و بدن آدمی.

چون نیندیشی که حاجات روان پاك را
ایزد دانا در این صندوقِ خاکی چون دمید؟
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۴.)

صندوق سرّ کسی بودن کنایه از رازدار کسی بودن.

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سرّ توست نخواهم که بشکنند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۳.)

صندوق سینه قفسهٔ سینه، جایگاه مهر و کین.

رسی در خشم و شهوت تو به‌جایی
که چون کرکس برندت در هوایی
چنان در جوش آید خشم و کینت
که برگردون رسد صندوق سینت
(عطار، *الهی‌نامه*، ۲۴۵.)

صُنعِ الهی آفرینش الهی.

ببین تا یك انگشت از چند بند
به صنع الهی به‌هم درفکند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۹.)

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع الهی ورای ادراکی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۶۴.)

صُنعِ باری آفرینش خداوند.

نه مر خلق را صنع باری سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۷.)

صنعت اکسیر کیمیاگری و دست یافتن به چیز نایاب.

مرا به صنعت اکسیر در تبه شد دل
اگرچه آفت مغز است صنعت اکسیر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۷۱.)

صنعت در عبارت کردن کنایه از تکلف به کار بردن، صنایع لفظی، جمله پردازی کردن.

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۷.)

صنعت دلاله کنایه از واسطه گریِ مِی.

می‌دِه که نو عروس سخن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۵۲.)

صنعت صنعا پیشه و صنعتی که به ذات خود متکی است و کنایه از کار خوب و بهره‌ور از مهارت.

که از ثنای تو نثرم چو صنعت صنعاست
که از مدیح تو نظمم چو درّ مکنون است
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۹۴.)

صنعت کردن کنایه از نفاق و دورنگی و دورویی به کار بردن.

صنعت مکن که هر که محبت نه پاك باخت
عشقش به روی دل درِ معنی فراز کرد
حافظم در محفلی دُردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۷۴ و ۷۰۴.)

صنعت مکن که هر دو گرفتار یك دریم
ما آه و ناله و تو مناجات کرده‌ای
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸۵.)

صُنعِ خدا، صُنعِ خدای آفرینش خداوند.

با رُخَش ای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعت خود را مبین صنعِ خدا خوشتر است
مرا ز حُسن تو صنع خدای ظاهر شد
تو را شناختم آنگه خداشناس شدم
(هلالی، *دیوان*، ۲۷ و ۱۰۹.)

صنم کنایه از زیباروی، معشوق، محبوب.
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۳۰.)
شب بر این اتفاق خوش خفتند
روز را قصه با صنم گفتند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۹۰.)
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد
(حافظ، *دیوان* ی، ۲۶۲.)
صد ره اگر ز سجده به پایش نهیم سر
کی سر به ما نهد صنمِ تندخوی ما
(اهلی، *کلیات*، ۱۱.)

صنم پرست بت پرست.
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق هم این وهم آن کنند
(حافظ، *دیوان* ی، ۴۰۲.)

صنم‌خانه بتکده، کنایه از جای پرنقش ونگار.
صنم خانه‌ها دارد از قصر و کاخ
بر آن لعبتان کرده درها فراخ
رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۷۹؛ *هفت پیکر*، ۱۴۲.)
گام می‌زد به شهر و بیرانه
تا رسید اندر آن صنم خانه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۶.)
تا حشر سراسیمه به‌هر کوچه در آید
گر خانه مرا خشت صنم خانه نسازند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۳.)

صنم خانهٔ تن کنایه از کالبد و بدن آدمی.
ایها الناس بگویید مبارکبادم
کز صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتم
(عرفی، *دیوان*، ۹۰.)

صنمِ خوش کنایه از محبوب زیبا و دلربا.
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سرِ زلف و رُخَش نعل در آتش دارم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۵۸.)

صنمِ دلفریب کنایه از محبوب زیبا و دلربا.
آمد بر من آن صنمِ دلفریب دوش
هنگام آنکه شب ز حبش لشکر آورد
(لامعی، *دیوان*، ۲۱.)

صنمِ سیم ساق کنایه از محبوب.
تا فتنه گشتم آن صنمِ سیم ساق را
بگماشت بر سرم چو موکل فراق را
نامِ صنم پرست نهادند عاشقان
از بس پرستش آن صنمِ سیم ساق را
(ادیب صابر، *دیوان*، ۳۷۷.)

صنمِ عشوه فروش کنایه ازمحبوب پرکرشمه وناز.
باز دوش آن صنمِ عشوه فروش
شهری از ولوله آورد به جوش
(انوری، *دیوان* س، ۵۴۰.)

صنم کده بتخانه، جای بت.
از آن به کعبهٔ اسلام می‌رود عرفی
که در صنم کده شید و ریا نمی‌گنجد
(عرفی، *دیوان*، ۲۹۰.)
چو من صنم کده‌ای در خور عمارت نیست
نه کعبه‌ام بگذارند تا خراب شوم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۹۲.)

صنمِ گلعذار کنایه از زیباروی چون گل، محبوب.
عید است درده ای صنمِ گلعذار مِی
بنمای صورت طرب اندر صفای وی
(ابن یمین، *دیوان*، ۱۷۴.)

صنمِ لشکری کنایه از محبوب سپاهی، زیبا روی دلیر و گستاخ.

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
(حافظ، *دیوان ی*، ۶۳۰.)

صنوبر قامت کنایه از آن که اندامی راست و موزون دارد.

سرورفتاری صنوبر قامتی
ماه‌رخساری ملائك منظری
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۶۸.)

می کند از طوق قمری حلقه نام سرو را
از صنوبر قامتان هر جا برآمد نامِ او
(صائب، *کلیات*، ۷۵۵.)

صنوبرقد کنایه از آن که بالا و قامت راست چون صنوبر دارد، متناسب اندام.

وگر بخواهی تا گردی ای صنوبرقد
به عشق خویش گرفتار چون منِ مسکین
در آفتاب رو و درنگر به سایهٔ خویش
در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
(فرخی، *دیوان س*، ۲۷۶.)

به جلوه‌های صنوبرقدان ز راه مرو
نگاهداریِ دل کن پی نگاه مرو
(صائب، *کلیات*، ۷۵۲.)

صنوبروار مانند صنوبر.

به‌رقصیدن صنوبروار برخاست
ز سرو نارون زنهار برخاست
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۷۱.)

صواب اندیش آن که راست و درست اندیشه کند.

صواب اندیش می گوید که ترك عشق خوبان کن
من این کار خطا هرگز کنم عقل این قدر دارم
(نسیمی، *دیوان*، ۲۲۷.)

صورآوا کنایه از بانگ و آواز بلند.

از تیغ نورافزای تو وز رخش صورآوای تو
بر گرز طورآسای تو نورِ تجلی ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۰.)

صور آه کنایه از فریاد و نعرهٔ دردناك.

بیم است از آنکه صبح قیامت برون دمد
تا صور آه صبح‌دمی در دمیده‌ام
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۹.)

صورِ اسرافیل، صور سرافیل آنچه اسرافیل در روز محشر برای زنده کردن و میراندن خلق در آن دمد.

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل
غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا
(خاقانی، *دیوان*، ۲۹.)

گر کسی را نبود حشر هم اوِ خواهد بود
که نخواهد شدن از صور سرافیل آگاه
(وحشی، *دیوان*، ۲۶۵.)

صورِ اولین بنا به روایات اولین دمیدن و فریادی که اسرافیل در روز محشر سر می‌دهد.

در فکنَد به شیهه‌ای چون دم صور اولین
مصحف مشتری ز بَر زخمهٔ زهره از بنان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۸.)

صورِ پنج گاه کنایه از بانگ نماز اوقات پنجگاه.

تا کوس تو صور پنج گاه است
بر چرخ صدای لااله است
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۵۰.)

صورت آرایی نقاشی، صورت نگاری و کنایه از ظاهرسازی.

روشنی پیش اهل بینایی
نه به‌صورت به‌صورت آرایی
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲.)

اگر به زیور معنی دلت بیارایند
کی التفات نمایی به‌صورت آرایی
(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۸۵.)

صورت اندیش مرتسم درمفکره (مانندصور مادّی).

ای که جانها خاك پایت صورت اندیش آمدی
دست بر در نه درآ، در خانهٔ خویش آمدی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۱۰.)

صورت انگیز تصویر آفرین، نقاش.

بدان نقاش گفت ای صورت انگیز
کنون این چاره را رنگی برآمیز
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۳۰.)

صورت باز آن که در روز خود را به اشکال گوناگون در آرد و دیگران را سرگرم کند.

هر چه در دل پرتو اندازد ظهوری می کند
گر به معنی بنگری آیینه صورت باز نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۷.)

صورت بازی خود را به شکل دیگری در آوردن.

روز روشن وقت صورت بازی آیینه است
هست عیبی در هنر آن را که شب بازی کند
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۸.)

صورت بستن کنایه از ممکن شدن، به تصور در آمدن و نیز نقش کردن و شکل دادن.

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد عتیب
که یك لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد به دور زمان
(سعدی، *بوستان* ی، ۸۴ و ۱۹۲.)

زیستن بی روی او صورت نمی بندد مرا
وین تصور خود مرا بیش از فراقش قاتل است
(همام، *دیوان*، ۲۳.)

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیش است در بدایت
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشادِ کار من اندر کرشمه‌های تو بست
(حافظ، *دیوان*، ۶۶ و ۲۳.)

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورتها که در علم وَی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۰۰.)

صورت بند کنایه از نقاش و صورت نگار.

منظری بود بس کشیده بلند
چشم بند هزار صورت بند
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۷.)

صورت بی صورت کنایه از عالم غیب، عالم بی حد و قیاس.

صورت بی صورتِ بی حدّ غیبْ
ز آینهٔ دل دارد آن موسی به‌جیْب
گر چه آن صورت نگنجد در فلك
نه به‌عرش و کرسی و نی بر سمك
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱۴.)

صورت بین آن که ظاهر بیند و ازمعنی بی خبر است.

آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۶۷.)

صورت پذیر پذیرندهٔ صورت، انجام شدنی.

صورت پذیر نیست جمال لطیف را
دل را چه شد که آینه‌ساز آفریده‌اند
(صائب، *کلیات*، ۳۶۸.)

صورت پرست کنایه از نقاش، صفتِ مانی، نیز آن که فریفتهٔ ظاهر و جمال است.

بدو گفت کای مردِ صورت پرست
به یزدان چرا آختی خیره دست
چنین گفت کاین مردِ صورت پرست
نگنجد همی در سرای نشست
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۷۹۷ و ۱۷۹۸.)

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی‌معنیت از صورت نرست
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۶۳.)

کی بود جای ملك در خانهٔ صورت پرست
رو چو صورت محو کردی با ملك همخانه باش
(سعدی، *کلیات* ك، ۷۹۶.)

صورت پرستیدن کنایه از جمال پرستیدن، به ظاهر توجه داشتن.

ز صورت پرستیدنت می هراسم
که تا زنده‌ای ره به معنی ندانی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۸۰.)

صورتِ چین کنایه از تصویر زیبا، صنم.

خیال روی تو بست آن قدر به چشمم نقش
که لوحِ صورتِ چین کرد قبله‌گاه مرا
برو ای صورت چین وز خدا شرم بدار
حسن خود جلوه بر آن حسن خداداد مده
(اهلی، *کلیات*، ۲۵ و ۳۷۲.)
صورت چین است پنداری نگار ما سلیم
هر نگاه گرم او یاد از تغافل می‌دهد
(سلیم، *دیوان*، ۱۶۲.)

صورتِ حال چگونگی حال.
صورتِ حال و خصم خاقانی
مَثَلِ مار و باغبان افتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۶۰۱.)
حال سعدی تو ندانی که تورا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۸۰.)
گفتم از گوی فلك صورتِ حالی پرسم
گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۱.)

صورتخانه کنایه از بتخانه.
گرکنی سیرکنان روی به صورتخانه
صورتِ چین کند از شرم تو رو بر دیوار
(محتشم، *دیوان*، ۵۶۴.)

صورتِ خیالی کنایه از تصور و پندار.
حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورتِ خیالی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۲.)

صورتِ دیوار نقش و تصویری که بر دیوار کشند.
هر که بی‌سیرت خوب است و نکو صورت
جز همان صورت دیوار مینگارش
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۱۲۱.)
صورتِ دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۸۶.)
چشم بینندگان در آن پرگار
ماند حیران چو صورتِ دیوار
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۸.)
ما را تنی چو صورتِ دیوار مانده است
چشم و زبان و دست و دل از کار مانده است
(اهلی، *کلیات*، ۵۳.)

صورت زدن کنایه از نقش کشیدن، خالکوبی کردن.
گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه زن آن رقم صنم
پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۱۸۴.)

صورت کردن نقش و تصویر کشیدن و ساختن و شکل دادن، کنایه از پنداشتن، تصور کردن.
ز رنگ وز چهر وز بالای او
یکی صورتی کن سراپای او
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۴:۱۶۲۳.)
صورتی کردت درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۲۰.)
ای آن که در این ره صفت اندیش نه‌ای
بی‌خویشتنی که عالم خویش نه‌ای
هرگز صفت تورا صفت نتوان کرد
صورت مکن اینکه صورتی بیش نه‌ای
(عطار، *مختارنامه*، ۶۳.)
گرچه خانها نهند نانشان کو
ورچه صورت کنند جانشان کو
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۷۱۳.)
صورت نکنم که صورتِ داد
در گوهر انس و جان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۵.)

صورتگر نقاش و تصویرکش و کنایه از عیار و شیاد و حیله‌گر.

شنگرف ز اشك من ستاند
صورتگرِ این کبود ایوان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۴۶.)
سرشك ابر دُر آگین فروغ مهر نور آیین
رسول ماه فروردین نسیم باد صورتگر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۵.)
اگر خواهی که یابی ذوق سید
نظر بر معنی صورتگر انداز
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۴۲.)
ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات...
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران
وارهانشان از فنِ صورتگران
(مولوی، *مثنوی ن*، ۷۶:۵.)

صورتِ گرمابه تصویر و نقشی که بر دیوارِ گرمابه‌ها کشند، کنایه از کالبد بی‌جان.
در عجوزه جانِ آمیزش کُنی ست
صورتِ گرمابه‌ها را روح نیست
صورتِ گرمابه گر جنبش کند
در زمان او از عجوزت بر کَنَد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۷۹:۶.)

صورتگری نقاشی، ظاهرآرایی.
به صورتگری گفت پیغمبرم
ز دین آورانِ جهان برترم
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۱۷۹۷:۴.)
هین ز ما صورتگری و جان ز تو
نه غلط هم این خود و آن هم ز تو
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵۰۵:۴.)
دهد نطفه را صورتی چون پری
که کرده‌ست بر آب صورتگری
(سعدی، *بوستان ی*، ۲.)
تن شدش از هستی صورت بری
پاك شدش خانه ز صورتگری
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار م*، ۲۶.)

زین چنین صورتگریها گر دلت نقشی گرفت
آهنی‌داری که در وی هست مضمر آینه
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۴۷.)
بوسه بر دستش زند هر لحظه چون طفلان دلم
شوق چون نقش وطن را می کند صورتگری
(سلیم، *دیوان*، ۴۴۱.)

صورتِ مانی کتاب یا نگارگری، نقاشی و تصویرکشیِ مانی.
رقمش طرفه‌تر از صورتِ مانی دانند
سخنش خوبتر از صنعتِ آزر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۷۷.)
الا تا صورتِ مانی بود افروخته سیما
الا تا لعبتِ آزر بود آراسته منظر
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۱۲۶.)

صورت‌نگار نقاش و مصوّر و کنایه از آفریننده.
چنان فتنه بر حسنِ صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار
(سعدی، *بوستان ی*، ۸۳.)
عکس روی چون نگار خود ببین در آینه
تا بدانی قدرت صورت نگار خویش را
(همام، *دیوان*، ۱۳.)
صورت نگار داند کز ماه چربد آن رخ
با صورت تو مه را گر برکشیده باشد
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱:۳۰۶.)
صفت صورتِ نگارینش
پیشِ صورت نگار می گفتند
(خواجو، *دیوان ك*، ۵۰۷.)
رُخَت که صورت صنع آشکار از آن پیداست
نشان دقت صورت‌نگار از آن پیداست
(محتشم، *دیوان*، ۳۵۷.)

صورت نگاری نقاشی و تصویرسازی.
چو ما صورت نگاری پیشه داریم
ز صورت دایماً اندیشه داریم
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۱۳۸.)

گرچه صورت نگاری آسان است
جان نهادن نه کار ایشان است
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۷۱۳.)

صورت نمودن نقش بستن، گزارش کردن.
به معنی امشبم صورت نمودن روی و این صورت
نمی‌یارم عیان گفتن نمی‌شاید بیان کردن
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۲۲.)

صورِ دوم بنا به روایات دومین دمیدن و فریادی است که اسرافیل در روز محشر برای زنده کردن خلق سر می‌دهد و فاصلهٔ صورِ اول و دوم چهل سال باشد.
یارب این سور است یا صورِ دوم کز یك دمش
رفتگان را قوّت جان در تن آسان آمده‌ست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۴.)

صورِ شیون زای کنایه از فریاد و نعرهٔ دلخراش.
صبحدم چون دردمد دل صورِ شیون زای من
آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۲.)

صورِ قیامت صوری که برای زنده شدن مردگان در قیامت دمند.
دیدهٔ بخت عدوی تو چنان رفته به خواب
که عجب گر شود از صورِ قیامت بیدار
(وحشی، *دیوان*، ۲۱۵.)

صورِ نیم شبی کنایه از آه و فغان نیم شب.
به صورِ نیم شبی در شکن رواقِ فلك
به ناوك سحری برشکن مصاف قضا
(خاقانی، *دیوان*، ۸.)

صوف پوش پشمینه پوش و کنایه از صوفی و نیز درویش و بینوا.
که زنهار از این کژدمان خموش
پلنگانِ درندهٔ صوف پوش
برآورد صافی دلِ صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۱۳ و ۱۳۱.)

صوفی آسا مانند صوفی.
هر چند بنفشه صوفی آساست
آن معنی صوفیانه گل راست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۹.)

صوفی آسایی صوفی منشی.
مکن عمارت ظاهر چو باطن است خراب
صفای سینه طلب کن به صوفی آسایی
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۸۵.)

صوفیِ آسمان کنایه از حضرت عیسی(ع) که بنابه روایات در آسمان چهارم جای دارد، و نیز آسمان به اعتبار کبود رنگ بودن آن (صوفیان جامهٔ کبود می‌پوشیده‌اند.)
لطفِ تو مطربانه از کمترین ترانه
در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۲۱.)

صوفیِ آینه‌دار کنایه از مصاحب باصفا.
تو را ز صحبت گردون کرانه بِه زیرا
تو زشت رویی و او صوفیی ست آینه‌دار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۳.)

صوفی افکن کنایه از آنچه صوفی را بی‌خود می‌کند، مست کنندهٔ صوفی.
میِ صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دستِ زهدِ ریایی
(حافظ، *دیوان*، ۳۵۱.)

صوفی خانه خانقاه، رباط.
گر ز صوفی خانهٔ گردونی ای صوفی برآ
و اندرآ اندر صفِ انّانحن الصادقون
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۹۸.)

صوفی سرشت آن که نهاد و سرشتی چون صوفی دارد.
خروسا نالهٔ شبگیر بردار
مرا بی‌همزبان در ناله مگذار
تویی صوفی سرشتِ زهد پیشه
ردا افکنده در گردن همیشه
(وحشی، *دیوان*، ۴۴۶.)

صوفی سوز آنچه صوفی را بسوزاند، کنایه از سرمست و بی‌خود کننده، از پا درافکنندهٔ صوفی.
شراب تلخِ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نِه ای ساقی و بستان جانِ شیرینم
(حافظ، *دیوان*، ۲۴۴.)

صوفیِ صافی درویش پاك و باصفا.
ای صوفیِ صافی که خدا می‌طلبی
او جای ندارد تو کجا می‌طلبی
گر ز آنکه شناسیش چرا می‌طلبی
ور ز آنکه ندانیش که را می‌طلبی
(باباافضل، *رباعیات*، ۱۷۴.)

صوفیِ صبح خیزِ چرخ کنایه از خورشید.
صوفی صبح خیز چرخ ز دور
چون پدیدار شد ز بارهٔ نور
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰۱.)

صوفی صومعه‌دار پاك، درویشِ خلوت نشین.
حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۹۹.)

صوفیِ گردون کنایه از خورشید.
صوفیِ گردون چو به خلوت نشست
کرد فلك سبحهٔ پروین به دست
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار*م، ۶۱.)

صوفی‌وار مانند صوفی، بی‌روی و ریا.
عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی‌وار می آورد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۰.)

صوفی وش آن که مانند صوفی باشد، صوفی نما.
در این صوفی وشان دَردی ندیدم
که صافی باد عیشِ دُردنوشان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۶.)

صَوْل افزا حمله کننده، متهوّر و بی‌پروا.
جانب کعبه نرفتی پایِ پیل
با همه لَت نه کثیر و نه قلیل
گفتیی خود خشك شد پاهای او
یا بمُرد آن جانِ صَوْل افزای او
(مولوی، *مثنوی* ن، ۶:۴۲۹.)

صولت کردن کنایه از خشم کردن، تندی کردن.
تو جفا کنی وصولت دگران دعای دولت
چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۷۳.)

صومعه‌دار کنایه از زاهد و ریاکار و دیرنشین.
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
(حافظ، *دیوان* ط، ۲۴۹.)

صومعه‌دارِ ریایی کنایه از زاهدِ ریاکار.
این صومعه دارانِ ریایی همه زرقند
بس تجربه کردیم همان رند قدح خوار
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۵.)

صومعه‌دارِشهرقدس کنایه‌ازعارف‌پاکدل‌آسمانی منش.
تنها روی ز صومعه‌دارانِ شهر قدس
گه‌گه کند به زاویهٔ خاکیان مقام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

صومعه‌دارِ مقلد کنایه از زاهد خشك و ریاکار.
گر صومعه‌داران مقلد نپسندند
هر چند گشایند دگر بار ببندیم
(وحشی، *دیوان*، ۳۳۴.)

صومعهٔ دین پرستشگاه دین.
آن رفت که گفتمی من از زهد سخن
اکنون من و دَرد نو و دُردی کُهن
دی سر و بُن صومعهٔ دین بودم
و امروز به میخانه شدم بی سر و بُن
(عطار، *مختارنامه*، ۲۰۷.)

صومعهٔ عیسی عبادتگاه عیسی.
صومعهٔ عیسی است خوانِ اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل

بر درِ آن صومعه عیسی صباح
تا بەدَم اوشان رهاند از جُناح
(مولوی، مثنوی ن، ۱۹:۳.)

صومعهٔ مسیح کنایه از عالم معنی.
سجاده ز عالم فسرده
در صومعهٔ مسیح برده
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۷.)

صهبای سرجوش شراب صاف.
دُرد تلخی در قدح دارم که گوهر داغ اوست
شیشهٔ دل گرچه از صهبای سرجوشم تهی ست
(صائب، *کلیات*، ۱۸۸.)

صیادِ ازل کنایه از خداوند.
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل
دل به دست طرهٔ عنبرفشان انداخته
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۵.)

صیادِ درشت کنایه از شکارچی ماهر.
می نهان گردد سرِ آن خارپشت
دم به دم از بیم صیاد درشت
(مولوی، مثنوی ن، ۲۳۱:۳.)

صیتِ جلال شهرتِ بزرگی و شکوه.
تا لازم حیات بود اعتدال طبع
بادا رسیده صیتِ جلال تو حی به حی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۴.)

صیتِ سَخا شهرتِ بخشندگی و سخاوت.
بیم آن هست این زمان کز صدمهٔ صیتِ سخاش
طارم هفتم از این شش طاق اخضر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۸۰.)

صیتِ کرم آوازهٔ بخشندگی.
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
که صیتِ کرم در جهان می‌رود
(سعدی، *بوستان* ی، ۷.)

صیتِ نکویی آوازه و شهرتِ نکویی.
بگفت ارچه صیتِ نکویی رود
نه با هر کسی هر چه گویی رود
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۶۳.)

صیدآزموده کنایه از مجرب و کار آزموده.
به رای جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگِ کهن
(سعدی، *بوستان* ی، ۵۲.)

صیدِ بناز شکار دلپسند، طعمهٔ لذیذ.
چون شکاری می نمایدشان ز دور
جمله حمله می‌فزایند آن طیور
منتظر چشمی به‌هم یك چشم باز
تا که پیدا گردد آن صیدِ بناز
(مولوی، مثنوی ن، ۲۱۲:۳.)

صیدبند شکارگیر، صیاد.
شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم
به صید من چه سعی است این که دارد صید بندِ من
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۳.)

صیدپیشه شکارچی، صیاد.
آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است
گر سر بریده رشته زپا وا نکرده است
(کلیم، *دیوان*، ۱۴۹.)

صیدِ حَرم شکار حیوانات در سرزمین حرم که بنا به روایات حوالی مکهٔ معظمه است حرام باشد.
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وزانکه با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۴۳.)
آزارِ دل ما مکن ای گل که حرام است
مرغ دل عشاق کم از صیدِ حرم نیست
بر صیدِ حرم تیغ مزن زانکه حرام است
کار دل صد خسته به یك غمزه تمام است
(اهلی، *کلیات*، ۲۲ و ۳۸.)

صیدِ دل شکارِ دل که به‌دام انداختن و گرفتار عشق کردن باشد.

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۱۸.)

صیدِ دولت کردن کنایه از خوشبخت و از دولتِ اقبال بهره‌ور گشتن.

کشتهٔ عشقم که می‌گوید به آواز بلند
صید دولت می‌کند هر سَر، که در فتراك ماست
(اهلی، *کلیات*، ۳۶.)

صیدِ رمیده شکارِ فراری.

این چنین رسوا کند حق شید را
این چنین گیرد رمیده صید را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۳۹.)

صیدگر شکارچی، صیاد.

صیدگر تا به خون صید نتاخت
خویش را زود مرده باید ساخت
صیدگری دام به صحرا کشید
بر سرِ ره رخت تمنا کشید
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۱؛ *مطلع‌الانوار* م، ۳۲۷.)

صیدِ لاغر شکار ناتوان و نزار و ضعیف.

شود غزالهٔ خورشید صیدِ لاغرِ من
گر آهویی چو تو یك دم شکارِ من باشی
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۷۱.)

صیقلِ آیینهٔ آشفتگان کنایه از زداینده و برطرف کنندهٔ اندوه پریشان حالان.

گر غمی داری میی دارم که زنگ از دل برد
صیقل آیینهٔ آشفتگان موج می است
(سلیم، *دیوان*، ۸۷.)

صیقلِ ارواح روشنی بخش جانها و روانها.

مثنوی که صیقلِ ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۴۷.)

صیقل زنِ صبح کنایه از خورشید.

چو صیقل‌زنِ صبحِ زربفت پوش
کند روشن آیینهٔ هفت جوش
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۳۰.)

صیقلِ فلك کنایه از خورشید.

از رای تو صیقلِ فلك را
هفت آینه در دکان ببینم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۷۰.)

صیقل‌گر آن که زنگ از آینه یا شمشیر زداید، آن که چیزی را روشن و تابناك کند.

صیقل‌گرِ سینه امر کن بود
گر من زکسل نمی‌زدودم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۷۰.)

صیقل گیره جلاپذیر.

گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن ز آنك صیقل گیره است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۴.)

صیقلی کردن روشن کردن، جلا دادن.

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۲۴.)

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشك و آه
دفتر آیینه را در پیش اسکندر فکن
(صائب، *کلیات*، ۷۴۰.)

ض

ضالّ ِ گم گمراه بی‌راه.

لیك بعضی رو سوی دُم کرده‌اند
گرچه سر اصل است سرگم کرده‌اند
لیك آن سر پیش ِ این ضالانِ گم
می‌دهد دادِ سَری از راهِ دُم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۴۸۷.)

ضالهٔ مؤمن گمشدهٔ اهل ایمان.

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است
هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چُست
چون بیابی چون ندانی مال توست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای
از کفت بگریخته در پرده‌ای
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲:۴۰۹.)

ضایع شدن، گشتن از دست رفتن، گم شدن، تباه شدن.

زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۱۲ و ۶۴.)

ضایع کردن تباه و تلف کردن.

وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی
(سعدی، *کلیات ش*، ۶۸۰.)
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بر طاقِ نسیانش گذار
(صائب، *کلیات*، ۵۸۳.)

ضایع گذاشتن رها کردن و از دست دادن.

چون رسول ِ روم این الفاظِ تر
در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جُستنِ عُمَر گماشت
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۸۷.)

ضَحّاك بودن خنده‌رو بودن.

ضحاك بود عیسی عباس بود یحیی
این زاعتماد خندان وز خوف آن مُعبَس
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۸۰.)

ضَحّاك دهان آن که خوش خنده و خندان لب است.

خوش خنده و زهرپاش مادام
ضَحّاك دهان و اژدهاکام
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۳۱.)

ضَحّاك ديده کنایه از اهریمن، شیطان.
توی ضحاك ديده جادوی نر
که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م. ۴۳۰.)

ضحاك مزاج کنایه از تندخو، خونریز، ستمکار.
گردونِ کبودجامه را بین
ضحاك مزاج و اژدهاکین
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۹۹.)

ضَحوك بودن بسیار خندان بودن.
از فضل توست اگر ضحوکم
وز رشك توست اگر حسودم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۰:۳.)

ضَحوکی خنده‌رویی.
اگر چه زار گردد تازه‌روی است
ضحوکی عاشقان را خوی و داب است
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۴:۱.)

ضرب الرقاب دادن پس گردن زدن، گوشمال دادن.
خاقانیِ بلند سخن در جهان منم
کآزادی از جهان روش حکمت من است
ضرب الرقاب داد شیاطینِ آز را
این تیغ نطق کز ملکان قسمت من است
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۹.)

ضربِ پراکنده کنایه از آهنگ نامرتب.
ماه می‌گوید با زُهره که گر مست شوی
ز آنچه من مست شدم ضربِ پراکنده زنی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۶۰:۶.)

ضربت کنایه از زخمه، مضراب.
زمن نباشد اگر پرده‌ای بگردانم
که هر رگم متعلق بود به ضربتِ او
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۸۱:۵.)

ضربتِ نامحترَز کنایه از مکافـات الهی، انتقام خدایی.
پس به دندان بی‌گناهان را مگز
فکر کن از ضربتِ نامحترَز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴۴۴:۴.)

ضربِ حزین کنایه از آهنگ غم‌انگیز و سوزناك.
پیش روی ماه ما مستانه یك رقصی کنید
مطربا بهرِ خدا بر دف بزن ضربِ حزین
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۱۸:۴.)

ضربِ دست نمودن کنایه از گوشمال دادن، قدرت و زور و قوت نشان دادن.
می نمایم ضربِ دستی دهرِ جور اندیش را
تا نپندارد که پُر زین آسمانش عاجزم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۷۴.)

ضرب کردن کنایه از سکه‌زدن، پاره کردن، دریدن.
از سرِ زیرکی به نوك قصب
روز را درج کرده در دلِ شب
سر کیوان به نکته چرب کنند
دخل و خرج زمانه ضرب کنند
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۷۷.)
زان خرقهٔ خویش ضرب کردیم
تا زین به قبای ششتر آییم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۶۷:۳.)

ضربِ کسور عدد صحیح را در عدد صحیح هرگاه ضرب کنند نتیجه افزایش است اما مراد از ضربِ کسور در ابیات زیر کاهش است.
از چه برداشتم حساب مراد
کان نشد چون حساب ضرب کسور
حساب عمر حسود تورا اگر به مثل
زمانه ضرب کند، باد همچو ضربِ کسور
(انوری، *دیوان* س، ۱۵۳ و ۱۵۵.)

ضربِ گران کنایه از آهنگ پرطنطنه، پردهٔ گران.
چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یك ضربِ گران
بنگر حَشَر مستان از دست بنه دستان
با رطلِ گران پیش آ با ضربِ گران برگو
(مولوی، *مثنوی* ن ۲۷۶:۲؛ *دیوان کبیر*، ۳۶:۵.)

ضعفِ همت و رای سستی اراده و عزم، کم خردی.

سلامِ کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمار کش ِ مفلس ِ شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعفِ همت و رای؟
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
(حافظ، *دیوان ی*، ۸۴۲.)

ضعیف آواز آن که آوازی نرم دارد.
رهروان را ز نطق نبود ساز
پیل فربه بود ضعیف آواز
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۱۶.)

ضعیف تن آن که کالبد و جسمی نحیف و ناتوان دارد.
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده ست
دل ناتوان شود کش از انده بود غذا
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶.)

ضعیف دل کنایه از با ترس و هراس، عاجز و درمانده.
وقت مردن ضعیف دل گردند
این قوی گردنانِ بی جگران
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷.)

ضعیفیِ رای کنایه از بی ارادگی، کم عقلی، سست رایی.
همچو کم عقلی که از عقلِ تباه
بشکند تو به بهٔهردم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن
از ضعیفی رای آن تو به شکن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۷۹.)

ضمیرِ برگ گل درون و نهان گل.
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع
در ضمیرِ برگ گل خوش می کند پنهان گلاب
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۰۵.)

ضمیرِ دل کنایه از رازِ دل، درون و باطن.
ضمیرِ دل خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۴۹.)
ضمیرِ دل نگشایم به کس مرا آن بِه
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۷۸.)

ضمیرِ غیب دان کنایه از وجدان آگاه.
گر ضمیرِ غیب‌دان تو براندازد تتق
بس که تشویر عروس قبهٔ خضرا دهد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۱.)

ضیا گرفتن نور و روشنایی و درخشندگی گرفتن.
از طرهٔ تو قاعده مشك خطا گرفت
از چهرهٔ تو خسروِ انجم ضیا گرفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۲.)

ضیای شرق کنایه از روشنی خورشید.
همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفاتِ آفتاب...
بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستیّ خور بوَد آن ای فتا...
خواه خود را دوست دارد لعل ناب
خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۱۲۹.)

ضیغمِ گردون کنایه از آفتاب.
همچو شبلی گشته او را ضیغمِ گردون شکار
همچو ادهم بوده او را اَبرش اجرام دام
(خواجو، *دیوان*، ۹۴.)

ضیفِ خدا مهمان خدا، کنایه از آزمایش خدایی، درد و رنج و بلا.
هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
از وفا و خجلت علم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۳۴.)

ضیق النَفَس تنگی نفَس.
از میانش بود دل در هیچ و بس
وز دهانش، روح در ضیق النَفَس
(عطار، *مصیبت نامه*، ۷۶.)

ط

طاحونِ خاك افشان کنایه از روزگار گردنده.

چو سنگ آسیا روزی ز بی‌آبی شود ساکن
در این طاحون خاك افشان اگر چرخی مدار تو
(سیف فرغانی، *دیوان*، ۱۰.)

طارمِ آسمان گنبد فلك. (اضافهٔ تشبیهی)

طارمِ آسمان و گوی زمین
از برای تو ساخته‌ست چنین
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۷.)

طارمِ آیینه‌پیکر کنایه از آسمان.

صد طلسم بوالعجب در ظلمت اسکندری
بر سرِ این طارم آیینه پیکر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۸.)

طارمِ اخضر کنایه از آسمان.

طارمِ اخضر سرابستان قدرت
افسر شاهی دواج تاجدارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

غنچه در جامهٔ خود چاك زدن عاجز نیست
دل عاشق چه غم از طارم اخضر دارد
(صائب، *کلیات*، ۴۸۶.)

طارمِ ازرق کنایه از آسمان.

شرم در این طارم ازرق نماند
آب در این خاكِ مُعلق نماند
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹۲.)

در آن زمان که شود روی طارمِ ازرق
ز گَرد اسب یلان تیره در صف پیکار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۹۹.)

طارمِ اطلس کنایه از فلك.

طارم اطلس زمن بایست معقد در برت
منتظر تا یابد از جان داروی تیفت شفا
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۴.)

طارمِ اعلیٰ کنایه از فلك.

گهی بر طارمِ اعلیٰ نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۱۶.)

طارم افراشتن خانه و عمارت بلند بر پاداشتن.

چه می‌خواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهرِ بگذاشتن
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴۳.)

طارمِ افلاك کنایه از فلك نهم، فلك الافلاك.

ورای طارم افلاك خلوتگاه خُدامش
قصور روضهٔ فردوس نزهتگاه غلمانش
(خواجو، *دیوان*، ۶۳.)

اهلی نشد آسوده دل از طارم افلاك
آسایش مخمور غم از طارم تاك است
(اهلی، *کلیات*، ۴۶.)

گریبانت به‌دست آور ز چاکی
بکش بر طارم افلاک دامن
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۳.)

طارمِ انگور نرده و چوب بستی که اطراف درخت انگور سازند.

از دل خم جلوه‌گر شد در لباس آفتاب
هر فروزان اختری کز طارمِ انگور ریخت
(صائب، *کلیات*، ۲۱۹.)

به عون نعمتِ عشق تو فارغم ز نعیم
نه جوی شیر شناسم نه طارمِ انگور
(عرفی، *دیوان*، ۵۱.)

طارمِ پرشمعهای رخشان کنایه از آسمان.

بشنو که چه گوید همیت دوران
پیغام از این چرخ گرد گردان
زین قبهٔ پرچشمهای بیدار
زین طارمِ پرشمعهای رخشان
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۱۵۵.)

طارمِ پیروزه کنایه از آسمان.

مجرم و محروممان دارند تا ما غمروار
بستهٔ این طارم پیروزهٔ بی‌روزنیم
(سنایی، *دیوان*، ۲۲۳.)

نسرِ طایر را چو باز چتر سلطان جهان
در گریز طارمِ پیروزه میمون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

خسرو طارمِ پیروزه که شمسش لقب است
کرده بر جان تو چون سایر سیاره دعا
بدرخشید ز سهم تو و برخاک افتاد
چون برآمد شدِ این طارم پیروزه پگاه
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۶ و ۱۴۸.)

طارمِ تاسع کنایه از فلك نهم که فلك الافلاک باشد.

از شمسهٔ ایوان جلال تو درخشید
یك لمعه که شد روشنی طارمِ تاسع
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸.)

طارمِ تاك داربستی که برای انگور سازند.

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارمِ تاك
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۴.)

از میکده ساختم جهان دگری
در طارم تاك آسمان دگری
گر عمر امان دهد چو مستان سازم
از رشتهٔ آه کهکشان دگری
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۷۸.)

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است
(انوری، *دیوان س*، ۳۱.)

طارمِ تنگبار عرشی کنایه از لامکان.

رفتی ز بساط هفت عرشی
تا طارمِ تنگبار عرشی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۴.)

طارمِ چارم کنایه از فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.

به‌چار بالش سلطان یك سواره که هست
فضای طارمِ چارم ز نور او بنوا
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶.)

وگر چون آفتابی هم روی بر طارمِ چارم
چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۰۸.)

خیزید و خاك بر سرِ انجم پراکنید
خورشید را ز طارم چارم درافکنید
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۶.)

زیکرنگی مسیحا با تو دَم زد
از آن بر طارمِ چارم قدم زد
(وحشی، *دیوان*، ۴۲۲.)

طارمِ چرخ کنایه از فلك.

در آب و گل این لطف تصور نتوان کرد
از طارمِ چرخ آمده برجی به زمین است
(جامی، *دیوان*، ۱۳.)

طارمِ خضرا کنایه از آسمان.

خیز چو عیسی بر این طارمِ خضرا خرام
گوشِ ثواقب بمال چشمِ ثوابت بکن
علَمِ قدر تو بر عالمِ بالا زده‌اند
خیمهٔ جاه تو بر طارمِ خضرا زده‌اند
(خواجو، *دیوان* ۱۰۳ و ۱۵۰.)

طارمِ خُم کنایه از خُمستان، شرابخانه.
در شبستان می‌پرستان کش
شاهدِ جام را ز طارمِ خُم
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۴۷.)

طارمِ دماغ کنایه از جای تفکر و اندیشه.
بر طارمِ دماغ تمنی پزد چنانش
تا از کنار دیدهٔ من ناردان برآرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۲۰.)

طارمِ دوتا کنایه از آسمان.
اندر نظاره کردن مُشك دو گیسوش
صد چشم شد گشاده از این طارمِ دوتا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۳.)

طارمِ زر کنایه از آسمان.
طارمِ زر بین که درج دُرّ مکنون کرده‌اند
طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

طارمِ زرق پوش کنایه از فلك.
در زیر لگد بکوب چون مردان
این طارمِ زرق پوشِ ازرق را
(سنایی، *دیوان*، ۳۶۸.)

طارمِ زنگارگون کنایه از آسمان.
گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیرِ طارمِ زنگارگون اندر شود
(فرخی، *دیوان*، ۴۸.)

طارمِ سدابی کنایه از فلك کبود.
معذوردار اگر ز حسام سداب رنگش
بر طاق می نهم سخن طارمِ سدابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۰.)

طارمِ سُرمه‌رنگ کنایه از آسمان.
بر طارمِ سُرمه‌رنگ غلطد
در آب سیاه دیدهٔ خور
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۶۷.)

طارمِ سرمه‌گون کنایه از فلك.
چه بینی در این طارمِ سُرمه‌گون
که می‌آید از میل او سیلِ خون
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۶۱.)

طارمِ شش روزه کنایه از آسمان.
شاهدِ عید که آن را مهِ نو می‌خوانند
کرده هر هفت بدین طارمِ شش روزه درست
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶.)
طارمِ شش روزه شد رشك ریاض بهشت
حقهٔ پیروزه گشت درج عقیق یمن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)
طارمِ شش روزهٔ هفت آشکو
بر زبرِ خاك تو کردی بنا
(ابن حسام، *دیوان*، ۳.)

طارمِ علوی کنایه از آسمان.
سرِ بامش بر اوج طارمِ علوی شرف دارد
که گردون سدّهٔ ایوان و دربان است کیوانش
برفراز طارمِ علوی زدم خرگاهِ اُنس
تا مگر کارِ پریشانم پذیرد التیام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲ و ۹۳.)

طارمِ فلك کنایه از آسمان.
بر طارمِ فلك چو شهِ زنگ شد کمین
در خاكِ تیره شد ملك روم را مکان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۳۷.)

طارمِ فیروزه کنایه از آسمان.
اینان که بر این گوشهٔ بامند چه نامند
تا چند بر این طارمِ فیروزه خرامند
(خواجو، *دیوان*، ۲۱.)
زان پیش که این طارمِ فیروزه بدین وضع
موضوع شود از اثرِ قدرتِ واضع
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۸.)

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارمِ فیروزه کسی خوش ننشست
(حافظ، *دیوان* ج، ۴۳.)

طارمِ فیروزهٔ گردان کنایه از فلك.
صاحبا چون صفت قصر معالیت رود
نام این طارمِ فیروزهٔ گَردان که بَرَد؟
(ابن یمین، *دیوان*، ۷۹.)

طارمِ فیروزه‌گون کنایه از آسمان.
ز بس که روز وغا ابلق تو جولان کرد
هوای طارمِ فیروزه‌گون غبار گرفت
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۳۰.)

طارمِ کاسه‌پیکر کنایه از آسمان.
خجل باشد این طارمِ کاسه‌پیکر
اگر نسرِ طایر به خوانت فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۰.)

طارمِ کحلی کنایه از آسمان.
گَرد نعل مرکبت بر طارمِ کحلی نشست
روشنان را آرزوی انکحال آمد پدید
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۹۱.)
ز رنگ طارمِ کحلی مرا مقرر شد
که گَرد رخش تو شد کحل اعتبار جهان
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۲.)
سوادِ دیدهٔ من بین و عقد لولوی اشك
مثال طارمِ کحلی و خوشهٔ پروین
(عماد فقیه، *دیوان*، ۲۳۷.)

طارمِ کهن بنیاد کنایه از آسمان.
کاتب غیب گفت محو کنم
نقش این طارمِ کهن بنیاد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۸.)

طارمِ کیوان کنایه از فلك هفتم.
وقفند بر آستانهٔ قهرش
طاقِ بهرام و طارمِ کیوان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)

طارمِ گردون کنایه از فلك.
فریادِ من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان این که زحمت آن آستان دهد
(ظهیرفاریابی، *دیوان*، ۱۱۲.)
نامهٔ فتح تو بر طارمِ گردون خوانند
خیمهٔ جاه تو بر تارك اختر گیرند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۶.)
سرش بر طارمِ گردون برافراخت
میان سروَرانش نیك بنواخت
(عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، ۶۸.)

طارمِ مدوّر کنایه از فلك.
کمترین پایه از مراتب شاه
سقف این طارمِ مدوّر باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۰۲.)

طارمِ مقرنس کنایه از فلك.
گر قناعت کنی به‌خانهٔ تنگ
کمتر از طارمِ مقرنس نیست
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۱.)

طارمِ مندرس کنایه از فلك.
این طارمِ مندرس بدیدی
تصویر نوش درآوریدی
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۵۴.)

طارمِ مینا کنایه از آسمان.
تا به‌دستِ جان نسیمی دامنِ زلفت گرفت
پای رفعت بر سر این طارمِ مینا نهاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۶۵.)

طارمِ نُه‌پنجرهٔ زنگاری کنایه از فلك.
شمع این طارمِ نُه پنجرهٔ زنگاری
عکسی از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد
(خواجو، *دیوان*، ۱۴۸.)

طارمِ نُه تو کنایه از فلك.
در بندگیش اگر تو نیکو باشی
فرمان دهِ این طارمِ نُه تو باشی

اول قدم آن است که او را طلبی
آخِر قدم آن بوَد که تو او باشی
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۳۴.)

طارمِ نُه روزنِ شش در کنایه از فلك.
تا خسرو این طارمِ نُه روزنِ شش در
زرینه عَلَم برکشد از مربعِ رابع
(خواجو، *دیوان*، ۶۹.)

طارمِ نیلوفری کنایه از آسمان.
طارمِ نیلوفری زیر و زبر از رشك اوست
گرچه از روی معالی برجهانی دیگر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۰.)
طارمِ نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد
تازه‌تر از روی تو در چمنِ دلبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳.)

طارمِ نیلی، طارم نیلی قباب کنایه از آسمان.
تا برای مددِ نور در این صفهٔ خاك
شمع انجم را از طارمِ نیلی لگن است
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲.)
آن که ز شمع رُخش نور به پروانه برد
مهر بر این منظرِ طارمِ نیلی قباب
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۰.)

طارمِ هفتم کنایه از فلك هفتم که به کیوان اختصاص دارد.
عرصهٔ عالم، میدانِ تو باد
طارمِ هفتم، ایوان تو باد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۴.)
بیم آن هست این زمان کز صدمهٔ صیت سخاش
طارم هفتم از این شش طاقِ اخضر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۸۰.)
مقیم طارمِ هفتم معمَّری دیدم
رفیع قدر و قوی هیکل و بلند غطا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۸.)

طاسِ آتشِ گردون کنایه از خورشید.
چو طاس آتش گردون در افتاد
شفق از حلق شب چون خون در افتاد
(عطار، *خسرونامه*، ۱۹۲.)

طاسِ آسمان قبهٔ آسمان.
پرچم شب شاید ار بر رمح ثاقب بسته‌اند
طاسك پرچم ز طاسِ آسمان چون کرده‌اند؟
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

طاس باز کنایه از آن که بازیهای شگفت‌آور کند، شعبده‌باز، حیله‌گر و مکار.
نرگسِ طاس بازِ طشت فروش
دیده‌بانِ رهِ صبا بیش است
(خواجو، *دیوان*، ۵۷۹.)
طاس بازی بدیدم از بغداد
چون جنید از سلوکش آگاهی
رفت در جُبّه وقت بازی و گفت
لیس فی جبّتی سوی اللهی
(کمال خجند، *دیوان م*، ۲ـ۱۰۳۱:۲.)
افتد ز بس که طشت کسی هر نفس زبام
روی زمین چو معرکهٔ طاس باز شد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۰.)

طاس بازی کردن کنایه از شعبده بازی کردن.
لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد
ز شیخکان مشعبد دهد نشان نرگس
(عرفی، *دیوان*، ۶۰.)

طاسِ پرچم قبه‌ای که پرچمِ عَلَم بر آن نصب کنند، و نیز آینهٔ پیل.
طاس زرین کش، آفتاب آسا
کافتاب است طاس پرچم صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)
بر پیل و اسب نوبتی بارگاه او
از مهر آینه است و زمَه طاس پرچم است
انوری (شرح مشکلات *دیوان انوری*، ۲۰۶.)

طاسِ چرخ کنایه از فلك.

سدی شکسته گشت که تا دور روزگار
در گوش طاسِ چرخ بماند از او طنین
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۰۰.)

سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد
که طاسِ چرخ حواشیش را نپیماید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۳۴.)

طاسِ خون کنایه از شفق.

ریخته رنجوریکی طاسِ خون
گشته ز سر تا قدم انقاس گون
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۶.)

طاس زدن کوبیدن طاس هنگام ماه گرفتن. (به عقیدهٔ پیشینیان هنگام خسوف اژدهایی ماه را به‌دهان می‌گیرد که با کوبیدن طاس آن را رها می‌سازد.)

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱:۱۵۲.)

طاسِ زر کنایه از آفتاب.

این سبزطشتِ سرنگون طاسِ زر آورده برون
بر یادِ طاسِ زر کنون ما طاسِ صهبا داشته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۸۲.)

طاسِ زرنگار کنایه از خورشید.

تا لاجرم همی زند این طاسِ زرنگار
بر سینه زخمهای پیاپی چو هاونم
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۲۲.)

طاسِ زرین کنایه از ساغرِ می.

طاسِ زرین کش، آفتاب آسا
کآفتاب است طاسِ پرچمِ صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۶۵.)

طاسِ سپهر کنایه از قبهٔ فلك.

ببین که طاسِ سپهر از طنین اشعارم
به‌بانگ و مشغله جفت صدای تحسین است
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۵۵.)

طاسِ سرنگون، طاسِ سرنگونِ فلك کنایه از سپهر، چرخ، آسمان.

تا گشت از طبیعتم این طاسِ سرنگون
جز دیگ غم نهختم از این کاس سرنگون
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۵۵.)

شهزاده رفت شور به عالم درافکنید
وین طاسِ سرنگونِ فلك خرد بشکنید
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۶۷.)

طاسِ سیماب کنایه از ماه.

به آخر چون فرو شد طاس سیماب
برآمد شاه هرمز را سر از خواب
(عطار، *خسرونامه*، ۶۲.)

طاسك کنایه از آویزهای طلا، اسباب زینت که بر گردنِ اسب و یا بر گستوان و جز آنها می‌انداخته‌اند.

مه طاسك گردنِ سمندت
شب طُرهٔ پرچم سیاهت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳.)

طاسكِ پرچم قبه‌ای که پرچمِ عَلَم را بر آن نصب کنند.

پرچم شب شاید ار بر رمح ثاقب بسته‌اند
طاسكِ پرچم ز طاس آسمان چون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۴.)

طاسكِ خورشید قبهٔ خورشید.

پرچم آویزِ طاسكِ خورشید
آتش انگیزِ خنجرِ بهرام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

طاسِ گردون کنایه از آسمان.

از شفق صد جرعه بین در طاس گردون ریخته
تا ظلمت طره‌ای بر روی اختر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۷.)

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
عاشقان را مژدهٔ ایام عید آمد به‌گوش
(جامی، *دیوان*، ۴۶۳.)

طاسِ نگونسار کنایه از فلك.
چو می بینی کز این طاس نگونسار
بلا می بارد از صدگونه هموار
(عطار، *خسرونامه*، ۳۹۵.)

طاعت بردن فرمانبرداری کردن.
مبر طاعتِ نفسِ شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
زنانی که طاعت به رغبت برند
ز مردانِ ناپارسا بگذرند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۳۹ و ۱۹۱.)
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
(حافظ، *دیوان* ی، ۵۰۶.)

طاعت پیشه آن که فرمانبری پیشه دارد.
در سبُك روحی مَثَل بودند طاعت پیشگان
از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود
(عرفی، *دیوان*، ۲۵۵.)

طاعتْ دوست مطیع و فرمانبر.
زن پرهیزگار طاعت دوست
با تو چون مغز باشد اندر پوست
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

طاعتِ عامه فرمانبری عموم خلق، کنایه از عبادت ظاهری.
طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۰۴۰.)

طاعت کده معبد، پرستشگاه، جای قربانی.
دوش که طاعت کده مجمعِ بیگانه بود
رخصت جامی نداد محتسب نالوند
(عرفی، *دیوان*، ۳۱۲.)

طاعت کردن فرمانبری کردن، پرستش و امتثال فرمان خدا کردن.
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش
امید است از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۰ و ۲۰۰.)

طاعتگزار فرمانبردار و مطیع.
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب
میزبانی چون نظام‌الدین کجا دیدی ببار
هم به‌کف نعمت نشان و هم به‌دل منت پذیر
هم به‌جان خدمت نمای و هم به‌تن طاعتگزار
(معزی، *دیوان* ك، ۳۳۵.)

طاعتگه پرستشگاه، معبد.
دست به در یوزهٔ مقصود داشت
روی به طاعتگهِ معبود داشت
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۲۶.)

طاعتی آن که فرمانبردار است، کنایه از زاهد.
ای طاعتیان از دَرِ انصاف درآییم
ما کشته به‌یك جامِ صبوحیم شما هم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۵.)

طاقِ آب فام کنایه از آسمان.
آبِ محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته ز آتشین پل این طاقِ آب فام
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰۰.)

طاقِ آبگون کنایه از آسمان.
غلغل فکند روحم در گُلشنِ ملایك
هر گه که سنگ آهی بر طاقِ آبگون زد
(سعدی، *کلیات* ش، ۷۱۶.)

طاقِ آراسته کنایه از آسمان.
ستوران این طاق آراسته
ستونی تهی دارد از خواسته
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۳۵.)

طاق آرایش زیور و آرایش سقف و طاق.

چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمی ست
ما خرابی دوستیم از طاق و طارم فارغیم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۳۰.)

طاقِ آسمان سقف فلك.

پیش آن ایوان اگر تقدیر دستوری دهد
سجده آرد طاق کسری نه که طاقِ آسمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲۲.)

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۴.)

طاقاطاق آوازی که از به‌هم خوردن شمشیر به بدن یا چیز دیگر آید.

که زطاقاطاق گردنها زدن
طاق طاق جامه کوبان ممتهن
(مولوی، مثنوی، ۵:۲۴۰.)

طاقِ ابرو خمیدگی ابرو.

به‌سان طوق زنخدان و طاق ابروی توست
فلك به‌سخت کمانی و سست پیمانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۹۹.)

گیتی رقم کفر کشد بر دلِ آن کس
کز طاقِ دو ابروی تو محراب ندارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۰.)

نرگسش در طاق ابرو خفته مست
مست در محراب هرگز دیده‌ای
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۵.)

هر دم به‌خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی‌طاق ابروی تو نمازمرا جواز
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۳۴.)

طاق ابرویش مگر شکل هلالی بسته‌اند
آفتابی در خیال ماه پیدا کرده‌اند
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۲۳۴.)

طاق ابروان کنایه از زیبارویان.

طاق ابروان رامش گزین در حسنِ طاق و جفت کین
بر زخمهٔ سحرآفرین شکّر ز آوا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

طاقِ اخضر کنایه از آسمان.

صبحدم چون نوبت سلطان اختر می‌زدند
خیمهٔ زرین ستون بر طاقِ اخضر می‌زدند
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۶.)

طاقِ ازرق کنایه از آسمان.

طارم زر بین که درج دُرّ مکنون کرده‌اند
طاقِ ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۴.)

طاق افتادن کنایه از یکتا و بی‌مانند بودن و نیز دور و جدا ماندن.

دلبرم در حُسن طاق افتاده است
قسم من زو اشتیاق افتاده‌است
(عطار، *دیوان* ت، ۱۹.)

آنك طاق افتاده است امروز در فرخار و چین
بی‌خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر
(خواجو، *دیوان*، ۲۷۲.)

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای ز آن چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
(حافظ، *دیوان*، ۱۴۴.)

طاقِ بازیچه رنگ کنایه از آسمان.

سوم روز کاین طاقِ بازیچه رنگ
برآورد بازیچهٔ روم و زنگ
(نظامی، *اقبالنامه*، ۱۵۷.)

طاق بستن کنایه از آرایش کردن، زیور بستن.

مهِ نو بود آن نعلِ براقش
فلك در گوش کرد و بست طاقش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۲.)

طاق بودن منحصر بودن، بی‌مانند بودن.

گاوریشی بود در برزیگری
داشت جفتی گاو و او طاق از خری
(عطار، مصیبت‌نامه، ۲۵۵.)

بی‌طاق ابروی تو که طاق است در جهان
چندان گریست دیده که این طاق نم گرفت
(محتشم، *دیوان*، ۲۴۹.)
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظرِ چشم مرا ابروی جانان طاق بود
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۸۰.)

طاقِ بهرام کنایه از فلك پنجم که به ستارهٔ مریخ یا بهرام اختصاص دارد.
وقفند بر آستانهٔ قهرش
طاقِ بهرام و طارم کیوان
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۲۶۲.)

طاقِ پیروزه‌فام کنایه از آسمان.
که چون تاج جمشید زرینه جام
نهادند بر طاقِ پیروزه‌فام
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۶۴.)

طاقِ تابخانهٔ بام کنایه از آسمان.
کرده استاد صنعت از یاقوت
شرفِ طاق تابخانهٔ بام
(خواجو، *دیوان*، ۶۲۴.)

طاقت بردن تاب و تحمل سلب کردن.
روی گشاده‌ای صنم طاقت خلق می‌بری
چون پسِ پرده می‌روی پردهٔ صبر می‌دری
(سعدی، *کلیات ك*، ۶۱۶.)

طاقت بودن تاب و توان داشتن.
همنشینا قدمی چند به‌من همره شو
که برش طاقتِ آن نیست که تنها گذرم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۰.)

طاقت داشتن تاب و تحمل داشتن.
نه دسترسی به یار دارم
نه طاقتِ انتظار دارم
(سعدی، *کلیات ك*، ۵۵۵.)
یار آمد و من طاقتِ دیدار ندارم
از خود گله‌ای دارم و از یار ندارم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۰.)

طاقت طاق بودن تاب و تحمل از دست دادن.
قصد ما ضروری نیست می‌روی و دوری نیست
چاره جز صبوری نیست گرچه طاقتم طاق است
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۴.)

طاقت طاق شدن، گشتن تاب و توان ازدست‌دادن، ناشکیبا شدن.
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند
مرمرا این صبر در آتش نشاند
طاقتِ من زین صبوری طاق شد
واقعهٔ من عبرت عشاق شد
(مولوی، *مثنوی ن*، ۶:۵۰۶.)
چو طاقت طاق شد شه را ز تیمار
طلب کرد از حریفان چارهٔ کار
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۱۶۱.)
چو طاقت طاق شد هرمز برآشفت
به‌زیر لب ز یك لشکر سخن گفت
(عطار، *خسرونامه*، ۱۲۰.)
در فراقت طاقتِ من گشت طاق
مستغاث از جور و بیداد از فراق
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۳۶۹.)

طاقت گداز توان فرسا.
صبرم حریفِ دوریِ طاقت گداز نیست
شام غم است این سر زلف دراز نیست
(کلیم، *دیوان*، ۱۱۵.)

طاقت نماندن تاب و شکیب نماندن، بی‌قرار گشتن.
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب‌داری، طاقت نماند ما را
(سعدی، *کلیات ك*، ۴۱۳.)

طاقِ چارم، طاقِ چارمین کنایه از فلك چهارم که خانهٔ خورشید است.
آن قَدَر خان دوم کز فضلهای قدر او
طاقِ چارم طارمِ پیروزه منظر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۹.)

بَنّای روزگار که این خشت زرنگار
بر طاقِ چارمینِ بلند آسمان نهاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۴۷۰.)

طاقِ چرخ کنایه از آسمان.
مسندِ رایت ز شاخِ سدره برتر می نهند
خرگهِ قدرت ز طاقِ چرخ بیرون می‌زنند
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۹۶.)
و آنجا که کوس رعد بغرّد ز طاقِ چرخ
زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
(عطار، *دیوان ت*، ۷۰۱.)

طاقِ چنبری کنایه از آسمان.
فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند
قندیل سان معلق از این طاقِ چنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۴.)
نعلِ دلدل را کله‌داران طاقِ چنبری
تاجِ فرقِ فرقدین و طوقِ جوزا کرده‌اند
(خواجو، *دیوان*، ۱۳۳.)

طاقِ خضرا کنایه از آسمان.
کیمختِ سبز آسمان دارد ادیم بیکران
خونِ شب است آن بی‌گمان بر طاقِ خضرا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۷.)
از هر ورقش چو طاقِ خضرا
آویخته صد هزار شبنم
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۱۸.)

طاقِ دل افروز کنایه از آسمان.
ز قَدرت گرچه بیرون از حساب است
برون نه فلك نهصد حجاب است
ز رشك قَدرت، این طاقِ دل افروز
ز سرتاپای می آید شب و روز
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۶.)

طاق دیدنِ جایی کنایه از خالی دیدن جایی.
دید فردوس را ز حوران طاق
نی به منظر بُتی و نی به رواق
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۲۲۱.)

طاقدیس طاق‌مانند و کنایه از ایوان شاهان، و نیز تخت خسرو پرویز را گفته‌اند.
در خطبه شاه کیهان خوانیش وگر بجویی
در زیر طاقدیسش کیهانِ تازه بینی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۲.)
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
که بنهاد پرویز در اسپریس
(فردوسی، *شاهنامه* د، ۲۴۸۴:۵.)

طاقدیسِ آینه‌گون کنایه از فلك.
همی سگالد این طاقدیسِ آینه‌گون
که جفت ساز جلال تو بیشتر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۲.)

طاقِ رخام کنایه از آسمان.
ای جهان پرتوِ انوار کف دستور است
هر چراغی که بر این طاقِ رخام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

طاقِ رنگین کنایه از آسمان.
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خمِ این طاقِ رنگین
به‌جای لوحِ سیمین در کنارش
فلك بر سر نهادش لوحِ سنگین
(حافظ، *دیوان*، ۳۷۰.)

طاقِ زمرد کنایه از آسمان.
گِرد این طاق زمرد بین به‌زر بنگاشته
کای سپرده منتهای سدره را قدرت بگاه
(خواجو، *دیوان*، ۹۲.)

طاقِ سبز کنایه از آسمان.
کیوان که همه جلال و جاه است
سلطان بلند بارگاه است
بر ذروهٔ طاقِ سبز عالم
بگرفته به احترام پرچم
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۴.)

طاقِ سپهر فلك.

فغان و بانگ کوس افکنده در صحن زمین غلغل
خروش نای رویین برده بر طاقِ سپهر افغان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۱.)

مباش بی‌می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل به‌دَر توانی کرد
(حافظ، *دیوان ج*، ۵۴.)

مبین خرابی حالم که زیر طاقِ سپهر
هزار تعبیه پنهان در آب و خاك من است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۳۷.)

طاقِ سپهر نیلگون آسمان.

رخنه کند به جفته‌ای طاقِ سپهر نیلگون
درشکند به صدمه‌ای قبهٔ قصر اردوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۵۸.)

طاقِ سرنگون کنایه از فلك.

بدو گفتا ببین کاین قلعه چون است
ز رفعت جفتِ طاقِ سرنگون است
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۹۰.)

طاق شدن از کسی یا چیزی کنایه از جدا شدن، دوری گزیدن.

از برای تو عراقی طاق شد
از همه خوبان و با تو جفت نی
(عراقی، *کلیات*، ۲۹۲.)

تا سهم تو طاق شد ز کونینْ
و ابروی تو جفتِ قابِ قوسینْ
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۱۶.)

طاق باید شد از چنان جفتی
که همین خیز داند و خُفتی
(اوحدی، *دیوان ك*، ۵۲۶.)

طاقِ شش روزه کنایه از جهان، دنیا.

بر این تختِ پیروزه پیروز کیست
در این طاقِ شش روزه بهروز کیست
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۵.)

طاقِ ششم کنایه از فلك ششم که به مشتری اختصاص دارد.

فراز طاقِ ششم حاکمی مبارك روی
نه چون قضاة زمان قاضیی به‌صدق و صفا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۲۸.)

طاقِ طارم کنایه از آسمان.

رستخیز است خیز باز شکاف
سقفِ ایوان و طاقِ طارم را
(خاقانی، *دیوان*، ۵۳۸.)

طاقِ طارمِ گردان کنایه از فلك.

اجل ز درگهِ او طاقِ طارمِ گردان
خجل ز طلعت او روی کوکب وهاج
(اثیر اخسیکتی، *دیوان*، ۷۷.)

طاق طاق صدای برهم خوردن و کوبیدن چیزی بر چیزی، طقطق.

که ز طاقاطاق گردنها زدن
طاق طاق جامه کوبان ممتهن
(مولوی، *مثنوی ن*، ۵:۲۴۰.)

طاقِ عرش کنایه از فلك.

زیر طاقِ عرش طاووس ملایك جبرئیل
در نثار تو شده یاقوت بار و دُرفشان
(انوری، *دیوان س*، ۲۳۳.)

طاقِ فلك آسمان.

در خم کده زن نقب که در طاقِ فلك صبح
هم نقب زد و مرغ بر او داد گوایی
(خاقانی، *دیوان*، ۴۳۴.)

نبینم ماهِ نو را در خم طاقِ فلك هرگز
اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
(هلالی، *دیوان*، ۱۱۲.)

طاقِ کبود کنایه از آسمان.

روزی که بود روز هلاكِ من و تو
از تن برهد روانِ پاك من و تو
ای بس که نباشیم وزین طاقِ کبود
مه می‌تابد بر سرِ خاك من و تو
بس که تو در خاك خواهی بود وزین طاق کبود
بر سر خاك تو می‌تابد به‌زاری ماهتاب
(عطار، *مختارنامه*، ۲۱۱؛ *دیوان ت*، ۷۳۸.)

طاقِ کهن کنایه از فلك.

آنك گوید راز قالَت نَملةٌ
هم بداند راز این طاقِ کهن
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۳۰.)

طاقِ گردون کنایه از فلك.

خسروا دورِ فلك سخرهٔ فرمانِ تو باد
طاقِ گردون گرهی از خمِ ایوان تو باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۶۶.)

نیست زیر طاقِ گردون جای آسایش سلیم
آه از این خوابی که ما در سایهٔ پل می کنیم
(سلیم، *دیوان*، ۳۶۶.)

طاقِ لاجوردی کنایه از آسمان.

شب ز طاقِ لاجوردی دیو بهرِ استراق
گر بدزدد چند حرفی تا برآشوبد جهان
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۸۲.)

از عشق نیم برگ تو بیم است کائنات
این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۵۴.)

از عکس خون دیده که تا وقتِ صبح و شام
رنگین کتابه‌هاست بر این طاقِ لاجورد
(عمادفقیه، *دیوان*، ۹۵.)

طاقِ مدوّر کنایه از فلك.

کو یکی طاقی که جفتش نیست در باب خرد
تا ز دوّاری این طاقِ مدوّر گویمی
(عطار، *دیوان* ت، ۸۳۶.)

طاقِ مُقرنَس کنایه از آسمان.

چو دیگر روز از این طاق مقرنس
جهان پوشیده شد در زرد اطلس
(عطار، *خسرونامه*، ۲۴۶.)

طاقِ مقرنسِ سلیمان صفهٔ حضرت سلیمان و کنایه از آسمان.

رنگین تو کنی کمان شیطان
چون طاقِ مقرنسِ سلیمان
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۶.)

طاقِ مینا، طاقِ مینایی کنایه از آسمان.

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظرِ چشم مرا ابروی جانان طاق بود
(حافظ، *دیوان* ج، ۵۹.)

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بس که سنگ تجربت در طاقِ مینایی زدم
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۱۹.)

طاقِ نهم کنایه از فلك نهم که فلك الافلاك است.

ای طاق نهم رواق بالا
بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲.)

طاقِ نیلگون کنایه از آسمان.

آثارِ صنع توست که بر طاقِ نیلگون
صبح سفید روی نمود از شبِ سیاه
چون نهاد از وسمه زه بر طاقِ ابرو گفتمش
نیست چون چشمِ تو شوخی زیر طاقِ نیلگون
(کمال خجند، *دیوان* م، ۱ـ۱:۱۵؛ ۲ـ۲:۸۰۲.)

طاقِ نیلوفری کنایه از آسمان.

سحرگه که آمد به نیك اختری
گل سرخ بر طاقِ نیلوفری
چو زلفِ شب از حلقهٔ عنبری
سمن ریخت بر طاقِ نیلوفری
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۸ و ۳۲۴.)

فروزندهٔ شمسهٔ خاوری
برازندهٔ طاقِ نیلوفری
(خواجو، *همای و همایون*، ۱.)

طاق و جفت کنایه از شرط بندی.

روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۱۹۰.)

طاق ابروان رامش گزین در حُسن طاق و جفت کین
بر زخمهٔ سحرآفرین شِکَر ز آوا ریخته
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷۸.)

طاق و جفت باختن کنایه از عیش و خوشگذرانی کردن.

به جداییش چند روز بساز
چند شب نیز طاق و جفت مباز
(اوحدی، *دیوان* ك، ۵۲۶.)

طاق و جفت زدن یك نوع بازی که یك یا چند دانه ریگ در دست گیرند و دست را ببندند و از حریف پرسش کنند که در کدام دست است، اگر پاسخ درست باشد برنده خواهد بود.

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
به تیر تنها جفت و به تیغ سرها طاق
(ظهیر فاریابی، *دیوان*، ۱۷۲.)

طاق و طُرُم کنایه از کر و فر، خودنمایی.

این معانی راست از چرخ ِ نهم
بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریت است
امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عزّ در خواری خوشند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۳۰۶.)

طاق و طُرُنْب کر و فر و شکوه.

اندر این ره ترك کن طاق و طُرُنب
تا قلاوزت نجنبد تو مَجُنب
رونق و طاق و طُرُنب و سِحرشان
گرچه خلقان را کَشَد گردن کَشان
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۶۲ و ۳۷۶.)

چون ابن سلام از آن خبر یافت
بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت
آمد زپی ِ عروس خواهی
با طاق و طُرُنبِ پادشاهی
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۳۷.)

طاق یا جفت پرسشی که در بازی طاق و جفت کنند.

رك. طاق و جفت و طاق و جفت زدن.

دوش از غم او دیدهٔ من دُر می‌سفت
خاكِ سر کوی او به مژگان می‌رُفت
از ابرو و گیسوش مرا یاد آمد
در گوش دلم گفت که طاقی یا جفت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۲.)

طال البقا کردن کنایه از حشمت و عزت و جاه دادن، نیز دعاگو بودن.

گه گهی گر می‌کنی ما را طلب
آن نه از دل، از ریایی می‌کنی
هست هم چیزی در این زیر گلیم
گر مرا طال البقایی می‌کنی
(انوری، *دیوان* س، ۵۸۱.)

طالب جَری وظیفه خواه.

گفت پیغمبر که ای طالب جَری
هان مکن با هیچ مطلوبی مِری
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۹۹.)

طالبِ فیض ِ حق بودن خواهان عنایت و توجه خداوند بودن.

مردی ز کَنندهٔ درِ خیبر پرس
اسرار کَرَم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض ِ حق به‌صدقی حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰۲.)

طالَ بقا دیر زیاد، دیرماناد، درود گفتن، دعاگویی.

سوی دل ما بنگر کز هوس ِ دیدن تو
نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا
تا نیاید وحی تو غرّه مباش
تو بدان گلگونهٔ طال بقاش
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۲؛ *مثنوی* ن، ۴:۳۷۶.)

گه مرده دل ز یك سخن طنز از کسی
گه زنده دل به طال بقایی که مرحبا
(عطار، *دیوان* ت، ۷۱۱.)

طالَ بقا زدن کنایه از حشمت و دولت و عزت کسی خواستن، دعاگو شدن.

گُل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
حارس بُدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا

ای روح اندر جست‌وجو کن سر قدم چون آبِ جو
ای عقل بهرِ این بقا شاید زدن طال بقا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۸؛ ۷:۱۳۷.)

طالعِ بد بخت و اقبال نحس و نامیمون.
منعش به‌فلك بازدهد طالع بد را
حکمش به عمل بازبرد عاطل جان را
(انوری، *دیوان* س، ۸.)

طالعِ بَدرام بختِ سرکش.
خسته‌ام نیك از بدِ ایامِ خویش
طیره‌ام بر طالعِ بَدرامِ خویش
(خاقانی، *دیوان*، ۷۷۹.)

طالعِ بدلگام بختِ سرکش.
برهنه تنی یك درم وام کرد
تنِ خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالعِ بدلگام
به گرما، بپختم در این زیر خام
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۷۴.)

طالعِ بی‌شفقت بختِ نامساعد و نامهربان.
اشكِ من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالعِ بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۵.)

طالعِ ثور کنایه از دورِ شادمانی. (در اصطلاح نجوم ثور خانهٔ زُهره است و زهره ستارهٔ شادی و طرب باشد.)
داشت دورِ زمانه طالعِ ثور
صاحبش زُهره، زُهره صاحبِ دورْ
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۰۷.)

طالعِ دولت اندیش بخت و اقبال میمون و سعادت‌آور.
مرا خواندی و خود به‌دام آمدی
نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالعِ دولت اندیشِ من
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۸۵.)

طالعِ سعد بخت و اقبال فرخنده و میمون.
عرش جنابا سپهر با همه جاه و جلال
طالعِ سعدِ تورا گشت به‌جان مشتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)
عروس غنچه رسید از حرم به طالعِ سعد
معاینه دل و دین می برد به وجهِ حَسن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)

طالعِ شوریده بختِ پریشان و درهم.
من از این طالعِ شوریده به‌رنجم ورنه
بهره‌مند از سرِ کویت دگری نیست که نیست
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۰.)

طالعِ فرخ بخت و اقبال میمون و نیك.
ولی در خطِ فرمانش عزیز از طالعِ فرخ
عدو در بندِ زندانش ذلیل از اختر واژون
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۴.)

طالعْ گیر آن که دعوی پیشگویی کند، فال بین.
پیشِ رایِ غیب دانش چرخ طالع گیر گفت
هیچ نگشاید مرا زین تیره اصطرلاب خویش
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۳.)

طالعِ مسعود بخت و اقبال نیك و میمون.
مدام طالعِ مسعود کرده حاصل او
همه رسوم مکارم همه علوّ همم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۳۴.)

شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالعِ مسعود
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۰۳.)

طالعِ میمون بختِ فرخنده و نیك.
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو
مسعود فال گشت همه روزگارِ مُلك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را
تا تو شدی به‌طالع میمون سوار مُلك
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۰۰.)

طالعِ نااهل بختِ نامساعد.

باعث محرومی ما طالعِ نا اهلِ ماست
ورنه در اهلیّت معشوق ما تقصیر نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۱.)

طالعِ ناساز بخت و اقبال نامساعد و بد.
سیر و دورم بر مراد از طالعِ ناساز نیست
مرغ بسمل گر پر و بالی زند پرواز نیست
(سلیم، *دیوان*، ۱۲۷.)
سازگاران جهان را دل از او پر خون است
من به‌این طالعِ ناساز به‌گردون چه کنم
(صائب، *کلیات*، ۶۵۹.)

طالعِ نامور بخت بلند و مساعد.
چشمِ بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد
طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت
(حافظ، *دیوان ج*، ۳۴.)

طالعِ نگون بخت و اقبال ناسازگار و بد.
ای طالعِ نگون من ای کژروِ حَرون
ای نحسِ بی سعادت و ای خوف بی‌رجا
(مسعود سعد، *دیوان*، ۲.)

طالعِ همایون بخت و اقبال فرخنده و مساعد.
زمشرق سر کو، آفتاب طلعتِ تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است
(حافظ، *دیوان ط*، ۷۷.)
همای وصل تو پاینده باد بر سرِ من
که زیر سایهٔ او طالعم همایون است
(هلالی، *دیوان*، ۲۹.)

طاووسِ آتشین پر کنایه از آفتاب.
در آبگون قفس بین طاووسِ آتشین پر
کز پر گشادن او آفاق بست زیور
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۱.)

طاووسِ باغ کنایه از گُل.
تا سماعِ خرگهی بینی ز طاووسانِ باغ
چون حباب اشك بلبل خیمه بر گلزار زن
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۱۵.)

طاووسِ بوستانِ رسالت کنایه از حضرت محمد(ص).
طاووسِ بوستانِ رسالت که جبرئیل
هنگامِ وحی بلبلِ دستانسرای اوست
(خواجو، *دیوان ك*، ۱۳۳.)

طاووس پیکر کنایه از زیبا اندام.
دل من زان رخِ طاووس پیکر
کبوتروار شد همچون کبوتر
(فخرالدین اسعد، *ویس ورامین*، ۳۷۵.)

طاووسِ جان کنایه از معشوق و محبوب.
سوی تو ای طاووسِ جان دل می‌پراند این گدا
زآن سان که سوی کبك وبط شاه جهان شهباز را
(امیرخسرو، *دیوان*، ۸.)

طاووسِ جَنّت کنایه از فرشته.
قبا یك نیمه تا پوشیده طاووسانِ جنّت را
ز غیرت ساختی عریان قبا پوشیدنت نازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۷.)

طاووسِ چمن کنایه از گُل.
نه طوطی طرب را بال سست است
نه طاووسِ چمن را پای زشت است
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳۴.)

طاووس رفتار کنایه از زیبا و رعنا.
زکات جلوه باشد فرض بر طاووس رفتاران
مپیچ از ما سر، ای در گردنت ناموس رعنایی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۴.)

طاووس رنگ کنایه از زیبا و رنگارنگ.
به دیبا زمین کرده طاووس رنگ
ز دینار و دیبا چو پُشتِ پلنگ
(فردوسی، *شاهنامه د*، ۹۳۹:۲.)

طاووسِ رنگین کنایه از ستارگان.
منهزم گشتند از بازِ سفیدِ مشرقی
بر فلك طاووسِ رنگین بر زمین خیلِ غراب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

طاووسِ روز کنایه از خورشید.

طاووسِ روز تا ز افق جلوه می کند
شاها همایِ چتر تو دولت شکار باد
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۱۰.)

طاووسِ زرین کنایه از خورشید.

چو این طاووس زرین در حمل شد
زمانه با زرِ رکنی بدل شد
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۶.)

طاووسِ زرین بال کنایه از خورشید.

داده پرواز از افق طاووس زرین بال را
تا به هندوستان از او یاقوت حمرا ریخته
(ابن حسام، *دیوان*، ۹.)

طاووسِ زرین پر کنایه از خورشید.

بر این سقفِ زمرد فام طاووسی ست زرین پر
که نامد عقل در صحن جلال او خرامانش
(ظهیر فاریابی، *دیوان ی*، ۱۵۰.)

طاووسِ سِدره کنایه از خورشید.

گردد دَمَم چنانك بر این صحنِ لاجورد
طاووسِ سدره از تف او شهپر افکند
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۳.)

طاووسِ شرقی کنایه از خورشید.

برآمد خرامان تذروی ز گلشن
چو طاووسِ شرقی بر این سبز مرتع
(خواجو، *دیوان*، ۶۴.)

طاووسِ عرش کنایه از جبرئیل.

شکرِ خدا که باز در این اوج بارگاه
طاووسِ عرش می شنود صیت شهپرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۶.)

طاووسِ عرشی کنایه از رمزالهی، عشق به حق تعالی، و نیز فرشته.

گر اوباش طبیعت را برون آری زدل زآن پس
همه رَمزِ الهی را ز خاطر ترجمان بینی
به‌حکمتها قوی پَر کن مر این طاووس عرشی را
که تا زین دامگاه او را نشاط آشیان بینی
(سنایی، *دیوان س*، ۷۰۶.)

تو را چون پرّ طاووسانِ عرشی فرش می گردد
کجا باشد که چون بومان در این ویرانه بنشینی
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۲۸۱.)

طاووسِ عروسِ خضرخضرا کنایه از خورشید.

چو طاووسِ عروس خضرخضرا
عَلَم زد بر سرِ این چتر مینا
(عطار، *خسرونامه*، ۲۳۶.)

طاووسِ علّیین طاووسِ بهشت و کنایه از عالمِ ظاهری که به کمال نرسیده.

آن شغالی رفت اندر خُمِ رنگ
اندر آن خُم کرد یك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
کی منم طاووسِ علیین شده
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴۱:۳.)

طاووسِ غراب‌خوار کنایه از خورشید.

طاووسِ غراب خوار هر دَم
گاورس ز چینه‌دان برانداخت
(خاقانی، *دیوان*، ۵۰۷.)

طاووسِ فلك کنایه از خورشید.

چو طاووسِ فلك بگریخت از باغ
به گُل چیدن به بام آمد سیه‌زاغ
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۲۴.)

چو زاغ زلف گردد بی قرارش
ز طاووس فلك زیبد شکارش
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۴: *مختارنامه*، ۸.)

چون شمع تجلیِ تو آمد به‌ظهور
طاووسِ فلك مذهب پروانه گرفت

به نطق طیر طاووسِ فلك رمزیت می گوید
تو وقتی سِرّ آن دانی که خوانی باز را تیغا
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۳۴۰.)

طاووسِ فلك را سرِ بام تو نشیمن
سلطانِ فلك را دَرِ قصرِ تو مُخَیّم
(خواجو، *دیوان*، ۸۲.)

شمعی ست بهشت را که طاووسِ فلك
پروانه مثال می‌رود بر دَرِ او
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۱۴.)

طاووسِ قُدس کنایه از فرشته.
کز هوای زلف او پیوسته طاووسانِ قدس
همچو قمری در گلو دارند طوقِ عنبری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۶۱۲.)

طاووس گون باغ کنایه از آسمان.
گشاده شب در این طاووس گون باغ
دُمِ طاووس را بر سینهٔ زاغ
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو*، ۹۹.)

طاووسِ مرصّع بالِ گردون کنایه از خورشید.
چو طاووسِ مرصع بالِ گردون
عَلَم زد با هزاران جلوه بیرون
(عطار، *خسرونامه*، ۲۵۴.)

طاووس مشرق خرام کنایه از خورشید.
سحرگه که طاووسِ مشرق خرام
برون زد سر از طاقِ فیروزه‌فام
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۱۵.)

طاووسِ ملایك لقب جبرئیل.
زیر طاقِ عرش طاووسِ ملایك جبرئیل
ازنثار تو شده یاقوت پاش و دُر فشان
(انوری، *دیوان*، ۱:۳۶۷.)

بازِ چترش را که طاووسِ ملایك صید اوست
در یکی پرصدهزاران فتح مضمون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

اگر خواهی که طاووس ملایك را به‌دام آری
میفشان دانهٔ دل برگذار دیوِ نفسانی
آن که طاووسِ ملایك پای‌بند دام اوست
حرز هفت اندام نُه گردون سه حرف نامِ اوست
(خواجو، *دیوان*، ۱۲۳ و ۱۳۳.)

طاووس‌وار مانند طاووس.
ما از عراق جان غم آلود می‌بریم
وز آتش جگر دل پردود می‌بریم
در گریهٔ وداع تذروان کبك لب
طاووس‌وار پای گل‌آلود می‌بریم
(خاقانی، *دیوان*، ۶۲۸.)

طایرِ افلاکی کنایه از روح و جان.
ای طایر افلاکی در دام تنِ خاکی
از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها
(شمس مغربی، *دیوان*، ۷۳.)

طایرِ اقبال پرندهٔ سعادت و نیکبختی.
جلوه‌گاهِ طایرِ اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سایِ تو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۱.)

طایرِ باغ قدسی کنایه از فرشته.
آشیانی، طایرانِ باغ قدسی را مقام
آستانی زایران عالمِ جان را مزار
(خواجو، *دیوان*، ۳۷.)

طایرِ بسمل پرندهٔ سر بریده و به‌خون آغشته.
از موج سرشکم چو پرِ طایرِ بسمل
مرغان هوا را همه بال و پر سرخ است
(سلیم، *دیوان*، ۷۷.)

به حسرت می‌زدم بال و پری در خاك و خون اما
رهِ پروازِ همچون طایرِ بسمل نمی‌دانم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۸۳.)

طایرِ بهشت پرندهٔ بهشتی، کنایه از مضمون و شعر زیبا، و نیز محبوب.
به باغ طبع تو جوشند طایرانِ بهشت
چنان که فوج مگس بر دکانچهٔ قناد
ای طایرِ بهشت ز باغ دلم حذر
کاین لاله‌زار داغ گلستان آتش است
(عرفی، *دیوان*، ۲۴ و ۲۵۱.)

طایرِ حرم پرندهٔ گرداگرد مکه و مدینه که شکار آن حرام باشد.

غایتِ دستگیری است آن که چو طایرِ حَرَم
بر سرِ کعبه ره دهی رندِ برهنه پای را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

ستایش تو تذرو همیشه پروازی ست
که دانه از نفس طایرِ حَرَم چیند
از آن به من گرویدند طایرانِ حَرَم
که هر نوا که شنیدم شناختم که کجاست
(عرفی، *دیوان*، ۱۷۴ و ۲۵۲.)

طایرِ خجسته لقا پرندهٔ سعادت و مراد ممدوح شاعر است.

دلیل راه شو ای طایرِ خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۲۶.)

طایرِ دولت پرندهٔ بخت و اقبال و سعادت.

طایرِ دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند
(حافظ، *دیوان* ج، ۹۷.)

شکر خدا که طایرِ دولت شکار شد
شهباز عاشقان به نشیمن رسید باز
(اهلی، *کلیات*، ۲۵۱.)

طایرِ سِدره کنایه از فرشته، ملائکه.

با طایرانِ سدره شوی جفت روح‌وار
روزی کز این نشیمن تاریك بر پری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۵.)

طایرِ سدره‌نشیمن کنایه از روح و روان آدمی.

الا ای طایرِ سدره‌نشیمن
چرا کردی در این کاشانه مسکن
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۳.)

طایرِ سِدره‌نشین کنایه از فرشته.

طایرِ سدره نشین گرد براقت ندید
با همه سرعت نیافت با تو محل شتاب
(ابن حسام، *دیوان*، ۴۱.)

طایرِ شب ظاهراً کنایه از ماه.

از نور خویش طایرِ شب را مدد فرست
گر شمع خم گرفتهٔ این هفت منظری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۸.)

طایرِ شب آهنگ مرغ سحرخوان، بلبل.

به‌بوستان محبت سلیم مرغِ دلم
ز شوق طرهٔ او طایرِ شب آهنگ است
(سلیم، *دیوان*، ۶۹.)

طایرِ صحرایی پرندهٔ صحرایی.

به رهِ عشق پا منه هشنو
چهچه طایرانِ صحرایی
(سلیم، *دیوان*، ۳۹۸.)

طایرِ طاووس بال کنایه از خورشید.

طایرِ طاووس بال کرد نشیمن به باغ
گلرخ بستان فروز گشت چمان در چمن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۲.)

طایرِ طور پرندهٔ وحشی و نیز پرندهٔ کوهِ طور میقاتگاه حضرت موسی.

طایرِ طوریم و خاك آستانت طور ماست
پرتو نور تجلی در دلِ پرنور ماست
(خواجو، *دیوان*، ۶۳۸.)

طایرِ عرش آشیان پرنده‌ای که در عرش آشیان دارد، بلند جایگاه است.

در خاکدانِ دهر ممان ای اسیرِ خاك
آن بِه بُوَد که طایرِ عرش آشیان شوی
(قاسم انوار، *کلیات*، ۳۲۱.)

طایرِ غزلخوان پرندهٔ خوش آواز.

به‌شاهدان چمن طعن خامشی مزنید
که طایرانِ غزلخوان زبانِ ایشانند
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۴۲.)

طایرِ فرخنده پرندهٔ خجسته و میمون و مراد محبوب یا ممدوح شاعر است.

ای طایرِ فرخنده تو طاووس بهشتی
بخرام که چشم همه بر بال و پر توست
(اهلی، *کلیات*، ۱۱۰.)

طایرِ فرخنده لقا پرندهٔ سعادت و کامروایی و مراد ممدوحِ شاعر است.

اگر آن طایرِ فرخندهلقا باز آید
جان علوی بهتنِ سفلیِ ما باز آید
(عمادفقیه، *دیوان*، ۱۰۳.)

طایرِ فلك کنایه از فرشته.

گرت باید که طایرانِ فلك
زیر پرّت بپرورند بهناز
هر چه جز «لااله‌الاالله»
همه در قعرِ بحرِ «لا» انداز
(سنایی، *دیوان س*، ۳۰۰.)

طایرِ قدس پرندهٔ بهشتی، کنایه از فرشته، پیر راهنما، محبوب.

ای طایرانِ قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۲.)

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایرِ قدس
که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم
مژدهٔ وصل تو کو کز سرِ جان برخیزم
طایرِ قدسم و از دامِ جهان برخیزم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۴ و ۲۳۱.)

باز کن چشمِ جان که طایرِ قدس
نشود صید جز بهدیدهٔ باز
(خواجو، *دیوان ك*، ۴۵۰.)

طایرِ قدسی پرندهٔ جهان پاك، کنایه از فرشته و ملك، محبوب.

چو جغد ای طایرِ قدسی نشاید
بهسر بردن در این ویرانه گلخن
(حلاج، *دیوان*، ۱۴۳.)

طایرِ قدسیِ جانم چو شود تشنهٔ وصل
میلِ خاكِ دَرِ چون آب زلال تو کند
(عماد فقیه، *دیوان*، ۱۳۵.)

اگر آن طایرِ قدسی زدرم باز آید
عمرِ بگذشته به پیرانه سرم باز آید
(حافظ، *دیوان*، ۱۵۹.)

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه مده جامی
که قوتِ طایرِ قدسی نشاید دانه از ارزن
(جامی، *دیوان*، ۵۸۷.)

طایرِ قیاس کنایه از قوهٔ دراکه.

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس
کای اوج عرش سطح حضیض تورا مماس
منقار بند کرده ز سستی هزار جا
تا اولین دریچهٔ آن طایرِ قیاس
(عرفی، *دیوان*، ۶۳.)

طایرِ گلشن قدس کنایه از فرشته.

طایرانِ گلشن قدس از برای افتخار
حرز مدح شاه بر اطراف شهپر بسته‌اند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۶۲.)

طایرِ لامکانی پرندهٔ بی‌جا و مکان، کنایه از آزاده.

شش جهت است چون قفس جای در او نمی‌کنم
طایرِ لامکانیم من نه اسیر این ششم
(حلاج، *دیوان*، ۱۳۶.)

طایرِ معراجی کنایه از حضرت محمد(ص).

پا کوفته روح‌الله در بحر چو مرغابی
با طایرِ معراجی تا فوق هوا کوبد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۵۳.)

طایرِ میمون پرندهٔ سعادت و دولت و نیکبختی.

طالع مسعود پیش تختِ تو طالع شود
طایرِ میمون فراز تخت تو طایر شود
(منوچهری، *دیوان*، ۲۴.)

بر وای طایرِ میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۵.)

طایرِ واقعِ گردون نسرِ طایر و نسرِ واقع که نام دو ستاره باشند که آنها را دو شاهین نیز گویند.

اگر از جود تو گیتی به‌مَثَل دام نهد
طایر و واقعِ گردونش در آیند بهدام
(انوری، *دیوان س*، ۲۱۸.)

طایرِ همت پرندهٔ اراده و استواری و تمنا و خواهش.

که نامه‌ام به‌تو آرد که برتر از عرشی
به‌غیر طایرِ همت کسی رسولم نیست
(اهلی، *کلیات*، ۳۶.)

طباخِ زمین و آسمان کنایه از خورشید.
ای دیدهٔ چرخ و دیده‌بان هم
طباخِ زمین و آسمان هم
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۷۳.)

طباخِ نور کنایه از آتش.
زهی خوانی که طباخانِ نورش
چنین نانی برآرند از تنورش
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۲۷۷.)

طبرزدانگیز کنایه از شکرانگیز.
مجنون به‌جواب آن شکرریز
بگشاد لبِ طبرزدانگیز
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۸۸.)

طبع‌انگیز آنچه خاطر را برانگیزاند، به شوق و رغبت آرد.
هر دم از تحفه‌های طبع‌انگیز
کرد بازار دوستی را تیز
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۱۴.)

طبعِ جهنم سوز سرشت و نهاد آتشین و بسیار سوزنده.
بود ز آهِ آتشین طبعِ جهنم سوزِ من
هر دخان کز روزنِ این سبز ایوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۹.)

طبعِ خر داشتن کنایه از بی‌عقل و نادان بودن، بی‌شعور و احمق بودن.
روز و شب می‌خسبی و خوش می‌خوری
این خری باشد نه مردم پروری
طبع خر داری نگویم مردمت
جو خور ای خَر ای دریغا گندمت
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۸۵.)

طبعِ خوگر سرشت و طبیعت اُنس گرفته.
من جرعه نوشِ بزم تو بودم هزار سال
کی ترکِ آبخورد کند طبعِ خوگرم
(حافظ، *دیوان*، ۲۲۵.)

طبعِ روباه گرفتن کنایه از مکر و حیله به کار بردن.
چو بشنید این سخن دایه از آن ماه
گرفت از چاره کردن طبعِ روباه
(فخرالدین اسعد، *ویس و رامین* م، ۱۵۲.)

طبعِ سخن سرای قریحه و ذوق شاعری.
ای سرِ نامه نامِ تو عقل گره‌گشای را
ذکرِ تو مطلعِ غزل طبعِ سخن سرای را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۴.)

طبعِ سخن‌گزار قریحه و ذوق شعرگویی.
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخن‌گزار کو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۶.)

طبعِ سلیم سرشت و خوی ملایم و سالم و نیز قریحهٔ درست.
روی تو در سلامت خلق است وین عجب
روشن بود چون آینه طبع سلیم را
(بابافغانی، *دیوان*، ۷۵.)

حافظ از سیم و زرت نیست چهٔ شد شاکر باش
چه بِه از دولت لطف سخن و طبعِ سلیم
(حافظ، *دیوان*، ۲۵۳.)

طبعِ سمندر گرفتن کنایه از شور و هیجان یافتن.
درکش آن شاخ پر از باده از آن کز لطفش
مرغ جان خواهد تا طبعِ سمندر گیرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۱۳.)

طبعِ فریب آنچه طبع را جلب کند، جالب باشد.
میوه‌های لطیف طبع فریب
از ری انگور و از سپاهان سیب
(نظامی، *هفت پیکر*، ۲۹۳.)

طبعِ کافوری کنایه از مزاج سرد و خشک.

ور مزاج گوهران را از تناسل باز داشت
طبعِ کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰۷.)

طبعِ گردون‌سای کنایه از ذوق و قریحهٔ بسیار بلند و رفیع.
ای بلندی از ثنایت طبعِ گردون سای را
زینت از نامت سخن سنج جهان آرای را
(شفایی، *دیوان*، ۲۷۴.)

طبعِ گوهرزای کنایه از قریحه و ذوق شعرگویی.
من بدین‌سان ز طبعِ گوهرزای
به‌سخن نکته‌بند و عقده‌گشای
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۰.)

طبعِ لطیفه‌پرور کنایه از ذوق و قریحهٔ آن که سخن زیبا و لطیف گوید.
طبعِ لطیفه‌پرورِ شمس از مدیح تو
ناگه فتاد بر سرِ گنج سخنوری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۶.)

طبعِ هرجایی خوی و طبعِ هوسباز.
طبعِ تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
من کرا جویم که چون تو طبعِ هرجاییم نیست
(سعدی، *کلیات* ك، ۴۵۶.)

طبعِ هوسناك طبع و سرشت آرزومند و مشتاق.
برآنم داشت این طبعِ هوسناك
که چون ایشان شوم استادِ چالاك
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۵۰.)

طَبَقِ آسمان پایه و مرتبه، صحنه و عرصهٔ آسمان، طبقهٔ آسمان.
رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شده‌ست
خوشهٔ خرمای تر بر طبقِ آسمان
(خاقانی، *دیوان*، ۳۳۱.)

صبح سرپوش زرکشیده چرخ
از طبقهای آسمان برداشت
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۴۴.)

طَبَقِ ارغوان برگ و ورق ارغوان.
تاجِ نشاط از طبقِ ارغوان
تخت نشاط از ورق جویبار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۱.)

طَبَق پوش پارچه‌ای که بر روی طبق کشند.
خوانها بر سر نسیم و کاسها بر سَر صبا
با طبق پوشی که پوشیده‌ست جز از اهل خوان
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۱۹۰.)

طَبَقِ چرخیِ سیمین سپهر کنایه از عرصهٔ آسمان.
قرص خور بر طبقِ چرخی سیمین سپهر
ز آتش طبع تو چون قرصهٔ زر آب شود
(خواجو، *دیوان*، ۵۸۰.)

طَبَق زدن مساحقه کردن دو زن با یکدیگر.
اهل بغداد را زنان بینی
طبقات طبق زنان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان
در طبقهای آسمان بینی
(خاقانی، *دیوان*، ۸۰۸ و ۸۰۹.)

طَبَق طَبَق پایه به‌پایه، مرتبه به مرتبه.
زین سان طبق طبق متعالی همی شوی
اما علای مرتبه جز صورت علاست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۴۳.)

طَبَق گر سازندهٔ طبق.
تو توهم می کنی از قربِ حق
که طَبَق گر، دور نبود از طبق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۴۰.)

طبقِ گردون کنایه از طبقهٔ آسمان.
به جنب طبقهای نقل تو شاها
طبقهای گردون نماید مزور
(خاقانی، *دیوان*، ۸۸۳.)

طبق لاژورد کنایه از آسمان.
چرخِ جواهرفروش بر سر بازارِ صُنع
بر طبقِ لاژورد ریخته دُرّ عدن
(خواجو، *دیوان*، ۱۰۳.)

طَبلِ افلاس کسی زدن کنایه از بی چیز بودن کسی را اعلام کردن. (در قدیم مفلسان و قلاشان را در شهر می گردانیدند و به آواز بلند افلاس یا قلاشی آنان را اعلام می کردند.)

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گِرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادیها زنید
طبل افلاسش عیان هر جا زنید
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۲.)

طَبلِ باز طبلی که هنگام پروازِ باز به‌سوی شکار یا هنگام بازگشت آن می نواخته‌اند.

بشنیدم از هوای تو آوازِ طبلِ باز
باز آمدم که ساعدِ سلطانم آرزوست
جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبلِ بازِ شهریار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۲۵۵؛ مثنوی ن، ۲:۴۵۸.)

من آن صیدم که چون چنگال شاهین خورده در گوشم
صدای بال و پر آوازِ طبلِ باز می آید
(شفایی، *دیوان*، ۴۸۵.)

طَبلِ بقا کوفتن کنایه از مردن.

چون خلیفه بکوفت طبلِ بقا
کرد خالق اساس ایجادی
یك وجودی بزرگ ظاهر شد
همه شادی و عشرت و رادی
(مولوی، *کلیات شمس*، ۲:۷۳۵.)

طَبل به گلیم در کشیدن کنایه از پوشیده داشتن امر آشکار.

طبلی به گلیم فقر درکش
کاقبال کلاه از این نمد کرد
(ظهوری، *دیوان*، ۳۳۴.)

طَبلِ بلند بانگ کنایه از آن که توخالی و میان تهی، بی پایه و بی مایه باشد.

ای طبلِ بلندبانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
(سعدی، *کلیات* ش، ۱۹۴.)

طَبلِ بی‌هنگام زدن بی‌موقع کوس را به‌صدا درآوردن. (در قدیم رسم بوده است در ساعات مختلف شب کوس را به‌صدا درمی آوردند، هنگام بامداد نیز برای بیداری طبل نواخته می شده است.)

امشب سبك‌تر می زنند این طبلِ بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را
(سعدی، *کلیات* ش، ۵۲۶.)

طَبلِ پنهان زدن کنایه از پنهان داشتن امری که آشکار باشد.

عشقم از روی طمع پردهٔ تقویٰ برداشت
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۱۴۲.)

بیش از این اهلی نشاید بت‌پرستی را نهفت
طبل پنهان چون توان زد فاش کن ناقوس را
(اهلی، *کلیات*، ۲۲.)

طَبلِ تهی کنایه از لاف بی‌معنی و بیهوده.

کرامت جوانمردی و نان دهی ست
مقالات بیهوده طبلِ تهی ست
بدانم که در وی شکوه و مهی ست
وگر رد کند بانگ طبل تهی ست
(سعدی، *بوستان* ی، ۶۹ و ۷۰.)

طبلِ تهی نکوست گر آوازه‌ات هواست
هر رَطب و یابسی که بود در شکم منه
(کلیم، *دیوان*، ۳۰۹.)

طَبل خانه نقاره‌خانه، جایی که طبل در آن گذارند.

آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن
ما طبل خانهٔ عشق را از نعرها ویران کنیم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۱۶۵.)

طَبل خوار کنایه از پرخور، مفتخور، شکم باره.

ما صوفیانِ راهیم ما طبل خوارِ شاهیم
پاینده‌دار یارب این کاسه را و خوان را

طبل و رایت هست ملك شهریار
سگ کسی که خواند او را طبل خوار
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۱۱۶؛ مثنوی ن، ۶:۳۹۲.)

طَبل خواری کنایه از پُرخوری، مفتخوری.
رخِ لاله برفروزان و رمان ز چشم نرگس
که به‌چشم شوخ منگر به بتان به‌طبل خواری
طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنی ست
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۱۴۰؛ مثنوی ن، ۵:۱۵۵.)

طَبلِ خود زدن کنایه از کارِ خود کردن، مزدور کسی نبودن.
لیك گر در غیب گردی مستوی
مالك دارین و شحنهٔ خود توی
رستی از پیکار و کارِ خود کنی
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۵۴۵.)

طَبل خوردن کنایه از پرخوردن، و نیز رمیدن و خود را برکنار کشیدن.
عمری ست کز عطای تو من طبل می‌خورم
در سایهٔ لوای کرم طبل می‌زنم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۴:۴۸.)
هما ز سایهٔ من طبل می‌خورد صائب
ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست
(صائب، *کلیات*، ۲۰۵.)
جُرّه‌باز نگهی کبك دلم را زده‌است
که خورد طبل ز برهم زدن مژگانش
(صیدی تهرانی، *دیوان*، ۱۶۱.)

طَبل در گلیم زدن کنایه از آشکار گشتن.
صیت صداش مشرق و مغرب فروگرفت
دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۲۶۰.)

طَبلِ رحیل برکشیدن کنایه از کوچ کردن، حرکت کردن.
آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی به‌خانه ره ندانم
شد طبل بشارتم دریده
من طبلِ رحیل برکشیده
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۷۵.)

طَبلِ رحیل زدن کنایه از اعلام کوچ کردن و در بیت زیر کنایه از اذان گفتن.
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
میذَنه بر رو بزن طبلِ رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۱۶.)

طَبلِ زمین کنایه از گور.
آن کس که زمین و چرخ و افلاك نهاد
بس داغ که او بر دلِ غمناك نهاد
بسیار لبِ چو لعل و زلفین چو مشك
در طبلِ زمین و حقهٔ خاك نهاد
(خیام، *رباعیات*، ۸۵.)

طَبل زن دُهل زننده و کنایه از غوغا و سروصدا.
چون کنی خامش کنون ای یار من
کز بُنِ هر مو برآمد طبل زن
آن چنان کر شد عدوّ رشك خو
گوید این چندین دهل را بانگ کو
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۳۶.)

طَبل زن گرفتن کنایه از سروصدا و غوغا راه انداختن، تبلیغات کردن.
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
که منم شاه و رئیس گولخَن
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۳۴۰.)

طَبل زیرِ دامن زدن کنایه از پنهان داشتن امر آشکار.
آستین بشکرده‌ای بر کشتنم
طبل خود در زیر دامن می‌زنی
(انوری، *دیوان*، ۲:۹۳۴.)

طَبل زیرگلیم زدن کنایه ازپنهان داشتن امر آشکار و شایع.

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ
خامش و طبل مزن بیهده در زیرِ گلیم
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۳۵۷.)

سیه‌گلیمی من شد ز عارضِ تو پدید
زند از این پس حسن تو طبل زیر گلیم
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۲۳۵.)

بلی مه زند طبل زیر گلیم
چو خورشید تابان شود در غطا
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۵.)

ز آوای کوسش نمی‌بود بیم
که نتوان زدن طبل زیرِ گلیم
(خواجو، *همای وهمایون*، ۱۶۸.)

طبل زیرِ گلیم ساختن کنایه از پنهان کاری کردن، توطئه کردن.

نباید که ازما غمی شد، ز بیم
همی طبل سازد به زیرِ گلیم
(فردوسی، *داستان سیاووش*، ۵۰.)

طَبل زیر گلیم ماندن کنایه از بی‌نام و نشان گشتن، درمانده و ناتوان شدن.

کوس قدر تو بر فلك زده بخت
طبل خصمت بمانده زیر گلیم
موافقان تو بر بام چرخ برده عَلَم
مخالفان تو را طبل مانده زیرِ گلیم
(انوری، *دیوان س*، ۲۲۹ و ۲۳۰.)

طَبلِ شادیانه زدن کنایه از فریاد و هلهلهٔ شادی برآوردن.

موشکان، طبلِ شادیانه زدند
بهرِ فتح و ظفر فراوانا
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۱۷۸.)

طَبلِ شکم شکم بزرگ، شکمی که همچون طبل است. (اضافهٔ تشبیهی)

اولین بند در رهِ آدم
بود نای گلو و طبلِ شکم
مِهترین بند هست نایِ گلو
کندت طبلِ بطن شش پهلو
طبل و نای است اصل فتنه و شر
هر دو بگذار خوار و خود بگذر
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۳۸۹.)

بهر نای گلو و طبلِ شکم
چند باشی به چنگِ غصه دژم
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۱۲۶.)

طَبلِ عطار صندوقچه‌ای که در آن عطر و مواد خوشبو گذارند.

طبلِ عطار است گویی در میانِ گلستان
تختِ بزّاز است گویی در میانِ لاله‌زار
(معزی، *دیوان ك*، ۲۱۷.)

طَبلِ عید طبلی که هنگام عیدوجشن نواخته می‌شده است.

گفت چون ترسم که هست این طبلِ عید
تا دهل ترسد که زخم او را رسید
چونك بشنود آن دهل آن مردِ دید
گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید
(مولوی، *مثنوی ن*، ۲۴۹:۳.)

طَبلِ غزا طبلی که برای دعوت به جنگ و جهاد می‌نواختند.

طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
کو رستمِ سرآمد تا دست برگشاید
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۲:۲.)

طَبلك زن نقاره‌چی.

با خوبی یارِ من زن چه بود طبلك زن
در مطبخ عشق او، شو چه بود کاسه شو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۳۹:۷.)

طَبل و عَلَم داشتن کنایه از کرّ و فرّ داشتن.

عدل و کرم خسروی ست ورنه گدایی بود
بهر دو ویرانه دِه طبل و عَلَم داشتن
(عرفی، *دیوان*، ۱۲۷.)

طَبلی دهل زن، طَبّال.

عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی‌دلی
ناطقه در لشکرش یا طبلیی یا ناییی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۱۵:۶.)

طبیبِ الهی کنایه از ولی.
پس طبیبانِ الهی در جهان
چون ندانند از تو بی گفتِ دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۴:۴.)

طبیبِ بدن پزشک جسم و بدن.
این طبیبانِ بدن دانشورند
بر سقامِ تو ز تو واقف‌ترند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۸۴:۴.)

طبیبِ خِرد عقل.
در دفتر طبیبِ خرد باب عشق نیست
ای دل به‌درد خو کن و نامِ دوا مپرس
(حافظ، *دیوان ی*، ۵۴۴.)

طبیبِ دردمندان کنایه از معشوق و محبوب.
ای طبیبِ دردمندان این تغافل تا به کی
گاه‌گاهی می‌توان پرسیدن از بیمار خویش
(هلالی، *دیوان*، ۹۴.)

طبیبِ دل کنایه از ولی.
آن ملیحان که طبیبانِ دلند
سوی رنجوران به پرسش مایلند
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۴:۶.)

طبیبِ طبیعت کنایه از پزشک که امراض ظاهری را درمان بخشد.
آن طبیبانِ طبیعت دیگرند
که به‌دل ازراه نبضی بنگرند
آن طبیبان غذااند و ثمار
جانِ حیوانی بدیشان استوار
(مولوی، *مثنوی ن*، ۱۵۳:۳.)

طبیبِ عاشقان کنایه از معشوق و محبوب.
چون طبیبِ عاشقانی گه‌گه این دل خسته را
پرسشی می‌کن که بیمار و خراب افتاده است
(هلالی، *دیوان*، ۲۵.)

دلِ پُر درد دارم ای طبیبِ عاشقان امشب
قدم چون رنجه کردی گوش کن دردِ دل ما را
(بابافغانی، *دیوان*، ۸۳.)

طبیبِ نامحرم پزشکی که رازدار نباشد.
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیبِ نامحرم حال دردِ پنهانی
(حافظ، *دیوان ی*، ۹۴۴.)

طبیعت شناس کنایه از پزشك دانا
طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یك از هر دری
(سعدی، *بوستان ی*، ۴۶.)

طپانچه باد رفش زدن کنایه از کار بیهوده و ناشایسته کردن.
راهرو را گر بخواهی دوخت کفش
بس طپانچه می‌زنی تو با درفش
کار چون از حد خویش افزون رود
صاحب آن کار را در خون رود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۰۲.)

طپانچه زدن سیلی زدن.
ز بس طپانچه که هر شب به‌روی برزدمی
به‌روز بودی بر روی من هزار نشان
(فرخی، *دیوان س*، ۲۶۷.)

طپانچه بر اعضای خود می‌زنی
تبر خیره بر پای خود می‌زنی
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۸۸.)

برکشتی شکسته‌ام از بس طپانچه زد
انگشت موج در کف دریا کبود شد
(سلیم، *دیوان*، ۱۸۲.)

طراری کردن غارتگری کردن، حیله‌گری کردن.
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طُرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند
(حافظ، *دیوان ط*، ۲۵۷ و ۲۵۸.)

طرازِ آستین کردن چیزی کنایه از فراموش نکردن.

سپاسش را طرازِ آستین کرد
بر او بسیار بسیار آفرین کرد
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۰۲.)

طرازِ آفتاب کنایه از پرتو و شعاع آفتاب.

نور حق را کس نجوید زاد و بود
خلعتِ حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب
بر فزاید بر طرازِ آفتاب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۳۹.)

طرازِ پیرهن کنارِ جامه که به رنگ خارج از متن است.

طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
(حافظ، *دیوان*، ۲۳۵.)

طرازِ پیشانی آرایشِ پیشانی.

زرش ز مهر نمودی طراز پیشانی
به بزمِ عیش تو چون مطرب فلك رقصید
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۳۱.)

طرازِ چرخ کنایه از آفتاب.

چون به‌دست چپ طرازِ چرخ دید
نقش والفجرش نشان برکرد صبح
(خاقانی، *دیوان*، ۴۹۰.)

طرازِ دفتر کنایه از آرایش و زینت دفتر اشعار.

کردم به‌اشارت رفیعت
نظمی که طرازِ دفتر آمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۰.)

طرازِ دولتِ باقی کنایه از زیور بختِ جاودانی.

طراز دولت باقی تو را همی زیبد
که همتت نبرد نامِ عالم فانی
(حافظ، *دیوان*، قکج.)

طرازِ دولتِ جاوید کنایه از دوام بخت و سعادت و اقتدار.

طرازِ دولتِ جاوید شاهزاده سلیم
که یافت بازوی او صولتِ یداللهی
(عرفی، *دیوان*، ۱۶۸.)

طرازِ دولتِ سرمد کنایه از زیور بخت جاودانه، سعادت.

زهی به‌ذیل تفاخر سپرده گوشهٔ مسند
بر آستین تو پیدا طراز دولتِ سرمد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۲.)

طرازِ رایت نقش و نگارِ عَلَم.

وز عکسِ طرازِ رایتِ تو
آن رفعت و نصرتِ مجسم
(انوری، *دیوان* س، ۲۰۲.)

طرازِ سخن کنایه از شعر.

عیسی آثار سروری باید
خضر سیرت سکندری باید
که طرازِ سخن ثناش بود
ورد جان و خرد دعاش بود
نه غلط گفتم این خطا باشد
که طرازِ سخن ثنا باشد
(سنایی، *مثنویها* ح، ۱۴۵.)

طرازِ مُشك کنایه از خط تازه‌دمیدهٔ محبوب.

ماه ترکستان طرازِ مشك بردیبا کشید
مُشك و دیبا را به‌قدر و قیمتِ اعلا کشید
(مختاری، *دیوان*، ۷۷.)

طرازِ معانی کنایه از آراستن و بیان معانی.

توانگر بود بر مدیح تو مادح
ز علم و نُکَت وز طرازِ معانی
(فرخی، *دیوان* س، ۳۵۰.)

طرازِ معرفت کنایه از زیور معنوی.

چو داد از جانور زیب زمی را
طرازِ معرفت بست آدمی را
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۴۰.)

طرازیده موی آراسته موی.

پرستار صف زد دو صد ماهروی
طرازی بتانِ طرازیده‌موی
(اسدی، *گرشاسبنامه*، ۲۹.)

طراقاطراق صدایی که از شکستن یا به‌هم خوردن چیزی برآید.

بخفت و بغلتید بر سنگ و خار
طراقاطراق آمد از شهریار
(ایرانشاه ابی‌الخیر، *بهمن‌نامه*، ب ۱۰۴۱۱.)
بازش از ضربتِ قفا خوردن
در طراقاطراق شد گردن
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۲۵۸.)

طراق آمدن، طراق برآمدن صدایی که از کوفتن یا شکستن چیزی برآید.
برقفای تو زدم آمد طراق
یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
چون زدش سیلی برآمد یك طراق
گفت صوفی هی‌هی ای قوادِ عاق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۷۸؛ ۶:۳۵۰.)

طراق و طمطراق سر و صدای درهم.
آن یکی دیوانه در بغداد شد
یك دکان پر شیشه دید او شاد شد
برگرفت آنگاه سنگی ده به دست
وآن همه شیشه به یك ساعت شکست
صدهزاران شیشه می‌شد سرنگون
پس طراق و طمطراق آمد برون...
گفت من دیوانه‌ای بس سرکشم
وین طراق و طمطراق آید خوشم
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۱۲۰.)

طَرَب آرای آرایندهٔ مجلس شادی و سرور.
زین سپس خادمِ تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاكِ دو کفِ پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت
با سماعِ خوش و با بربط و با نایَت
(منوچهری، *دیوان*، ۲۰۴.)

طَرَب آشیانِ بلبل جای سرور و شادی بلبل، کنایه از باغ و بوستان.
سزدم چو ابرِ بهمن که بر این چمن بگریم
طرب آشیانِ بلبل بنگر که زاغ دارد
(حافظ، *دیوان*، ۸۰.)

طَرَب افزا (طرب فزا)، طَرَب افزای (طَرَب فزای)
آن که شادی و طرب افزاید، سرور بخش.
چون غزلهای سنایی زِ پی مجلسِ اُنس
لقبِ او طرب افزای و تعب کاه کنید
(سنایی، *دیوان* س، ۱۸۰.)
ساقی میِ غم زدای در دِه
و آن جامِ طرب‌فزای دردِه
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۶۱.)
شکرآمیخته لعلی نمك آلوده لبی
هوس‌انگیز چو روز و طرب افزا چو شبی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۸۱.)
شهرش طرب‌فزا و دیارش روان فریب
کویش سرور بخش و مقامش مبارك است
(عمادفقیه، *دیوان*، ۲۳.)

طَرَب انگیز برانگیزندهٔ شادی و سرور.
بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
به‌شادیِ رُخ گل بیخِ غم ز دل برکَن
(حافظ، *دیوان* ج، ۲۰۹.)
مطرب مارا دردی ست که خوش می نالد
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
گر خونِ دل خوری فرح افزای می‌خوری
ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می کنی
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۰۷ و ۸۰۰.)
کنون که غنچه بخندید و بادِ صبح برآمد
بگیر داد صبوحی ز بادهٔ طرب‌انگیز
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۵۱.)
خدمت بزم او کند شب و روز
طرب‌انگیز از آن بود صهبا
(ادیب‌صابر، *دیوان*، ۳۶۷.)

طَرَب پرست کنایه از عیاش و خوشگذران و عشرت دوست.
جان طرب پرستِ ما عقل خرابِ مستِ ما
ساغرِ جان به‌دستِ ما سخت خوش است ای خدا
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱:۳۹.)

طَرَبخانه جای شادی و نشاط.

شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد
چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۹.)

روی خاکی و نم چشم مرا خواهد داد
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
(حافظ، *دیوان*، ۹۲.)

از صفا بس که گشته عکس پذیر
این طربخانه را در و دیوار
(سلیم، *دیوان*، ۴۸۱.)

طَرَبخانهٔ جمشید فلك کنایه از آسمان.

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك
ارغنون ساز کند زهره به‌آهنگِ سماع
(حافظ، *دیوان*، ۱۹۸.)

طَرَبخانهٔ خاك کنایه از دنیا.

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك
نقاش ازل بهرِ چه آراست مرا
(خیام، *رباعیات*، ۷۲.)

طَرَبخانهٔ دل شادیخانهٔ دل. (اضافه تشبیهی)

آتشی سر زد و شد شمع طربخانهٔ دل
مرغ جان آمد و گردِ سرِ او پر زد و رفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۳۱.)

طَرَبخانهٔ سرور جایگاه نشاط و شادمانی.

جان که یك ذره انده تو بیافت
در طربخانهٔ سرور افتاد
(عراقی، *کلیات*، ۱۶۳.)

طَرَب دوست آن که دوستدار شادی و طرب است.

طرب دوست را با میِ غم چه کار؟
نشاط آرزو را به ماتم چه‌کار؟
(طالب آملی، *کلیات*، ۵۹۵.)

طَرَب ساز آن که شادی و سرور و نشاط کند.

شد به‌گفتارِ آن طرب سازان
ساقی بزمشان خوش و نازان
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۳.)

طَرَبستان کنایه از سرچشمه و مرکز طَرَب و شادی.

چو گلستانِ جنانم طَرَبستان جهانم
به‌روانِ همه مردان که روان است روانم

ای طربستان ابد ای شکرستان احد
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۳۰۰؛ ۵:۲۰۵.)

طَرَب سرای جای شادی و سرور.

بادا طرب سرای تورا آن شرف که ناهید
گردد ز بهر تربیت او کمترین ربابی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۱.)

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار
که غیرِ جام می آنجا کند گرانجانی
(حافظ، *دیوان*، قکه.)

طَرَب سرایِ سیُم کنایه از فلك سوم که به زُهره اختصاص دارد.

طرب سرای سیُم را به‌خوش نوایی داد
کز اوست عالم پرطوطی شکردستان
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۱.)

طَرَب سرای محبت شادیخانهٔ عشق و محبت.

طَرَب سرای محبت کنون شود معمور
که طاقِ ابروی یار مَنَش مهندس شد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۳.)

طَرَب شکار کنایه از شاد کننده، شادی‌آور.

آن جام طرب شکار بر دستم نِه
وآن ساغرِ چون نگار بر دستم نِه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نِه
(حافظ، *دیوان*، ۳۸۴.)

طَرَب فزایی عیش و نوش و خوشگذرانی.

گفت با این طرب فزایی خویش
شرم بادم ز پادشاهی خویش
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۱۹۸.)

طَرَبگاه جای سرور و شادی.
ز برقِ آه سازم خانه روشن
طربگاهِ زر اندودم همین است
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۵۴.)
خویشتن را ز تنگنای دلم
به‌طربگاه دلبر اندازد
(عرفی، *دیوان*، ۲۰.)

طَرَب گستر شادی‌آور، نشاط افزا.
زهی عیش روان برور زهی روز طرب گستر
زهی مهمانی در خور زهی می‌خوردن زیبا
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۲۰.)

طَرَب نامه نامهٔ شادی آمیز.
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سرِ اسباب دلِ خرم زد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۴.)

طَرَبون سخت طربناك، سرمایهٔ طرب.
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
گِرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
ای طربونِ غم شکن سنگ بر این سبو مزن
از در حق به‌یك سبو کم نشده‌ست آبِ جو
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۲۸:۲؛ ۲۸:۵.)

طرح افکندن، طرح فکندن پی‌ریزی کردن، بنیان نهادن.
نکند جوربیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملكِ خویش بکند
(سعدی، *کلیات* ش، ۸۷.)
به دل دیرین بنایی بود کندم
به‌جای او زنو طرحی فکندم
(وحشی، *دیوان*، ۱۳۲.)

طرح انداختن نقشه کشیدن، پی‌ریزی کردن.
دلم روزی که طرح عشق می‌انداخت دانستم
که گر سازم بنای صبر بی‌بنیاد می‌آید
(هلالی، *دیوان*، ۷۱.)

طرحِ نو درانداختن پی‌ریزی نو کردن، بنیانِ تازه نهادن.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرحِ نو دراندازیم
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۱۰.)
عشق آمد و طرح نو درانداخت
بنیاد نهاد بر همه خلق
(نعمت‌الله ولی، *دیوان*، ۳۶۹.)

طرح نهادن کنایه از تصویر کردن، نقشه و طرح بازی ریختن.
بگفت طرح نهد رخ، رخم دو صد خور را
تو چون مرا تبعِ او کنی؟ زهی سردی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۳:۶.)

طَرزِ تازه گفتن روش بدیع و نو در سخن و شعر به‌کار بردن.
نه خوش آمده‌ست وحشی تو غریب خوش ادایی
همه طرزِ تازه‌گویی، ز تو کیست تازه‌گوتر
(وحشی، *دیوان*، ۹۳.)

طَرفِ ابرو بلند کردن گوشهٔ ابرو بلند کردن درمقام بزرگداشت.
مریض عشق چو آید اجل به بالینش
کند بلند به تعظیم طَرْفِ ابرویی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۷۲.)

طَرف بربستن، طَرف بستن کنایه از نفع بردن، چیزی به‌دست کردن، بهره گرفتن.
از سَرِ نقد جوانی چه طرف بربستیم
کز بُنِ کیسهٔ او سودِ دگر بربندیم
(خاقانی، *دیوان*، ۵۴۱.)
با رفیقانِ بد چه پیوندی
زین حریفان چه طرف بربندی
(سنایی، *مثنویها*، ۱۱۷.)

سود کردم من از تجارت تو
طرف بربستم از بصارت تو
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۵۴.)
چشم می‌بندیم از هرجا که باید بست دل
دامِ شیطان تعلق طرفی از ما برنبست
(کلیم، *دیوان*، ۱۵۰.)
طرفِ کرم زکس نبست این دل پرامیدِ من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به‌هر طرف
(حافظ، *دیوان*، ۲۰۱.)
با هر گلِ نورسته که برخاست نشستیم
جز داغ جگر طرفی از این باغ نبستیم
(اهلی، *کلیات*، ۲۸۲.)
از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبسته است
عمری ست که من ربط به این سلسله دارم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۴.)
هوس ز وصل تو طرفی نمی‌تواند بست
به گرد خرمن گل طوف خوشه‌چین عیب است
(سلیم، *دیوان*، ۹۹.)

طرفة‌العین یك چشم به هم زدن، یك لحظه.
هزار دل برباید به طرفة‌العینی
چنان که نرگس شوخ تو ساحری داند
(قاسم انوار، *دیوان*، ۱۳۹.)
در نهان در زیر چشم آن پیر راه
کرد در من طرفة‌العینی نگاه
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۹۴.)

طَرَفدار کنایه از مرزبان، حاکم، سرحدنشین.
طرفدار چون شد به‌فرمانِ تو
طرف بر طرف هست ملك آنِ تو
طرفها به‌شاهان گرفتار کن
به‌هرسو یکی را طرفدار کن
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۶ و ۲۶۷.)

طَرفِ کلاه شکستن، برشکستن، درشکستن گوشهٔ کلاه را خم‌دادن و کنایه از رعنایی کردن، نازو تبختر کردن، غرور داشتن.
همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه
که تو نثار وفاقی بر آن نیفشانی
(عرفی، *دیوان*، ۱۴۳.)
چون به اشارهٔ غضب طرفه کلاه بشکنی
در رگ مردمك مرا نیش نگاه بشکنی
گوشهٔ آستین پیِ کشتن ما شکسته‌ای
طالع اگر مدد کند طرف کلاه بشکنی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۸.)
شکسته طرف کله می‌رسی و می‌رسدت
که ناز بر همه خوبان کج کلاه کنی
برشکن طرف کله چون بفکنی از رخ نقاب
صبح صادق کن عیان بعد از طلوع آفتاب
(محتشم، *دیوان*، ۴۹۹ و ۳۲۸.)
گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش می‌کنند
برشکن طرفِ کلاه و برقع از رخ برفکن
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۳۱.)
چون طرفِ کلاه برشکستی
بر زین براق برنشستی
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۱۵.)
تا طرفِ کلاه در سکستی
بازار زمانه برشکستی
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۰.)

طرفِ کله کج نهادن گوشهٔ کلاه کج نهادن و کنایه از اظهار سروری و بزرگی و غرور کردن.
نه هر که طرفِ کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیینِ سروری داند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۰.)

طَرَف گرفتن حمایت و پشتیبانی کردن.
نگرفت ز انصاف تو در معرکهٔ لاف
شادی طَرَفِ شادی و غم جانبِ غم را
(عرفی، *دیوان*، ۵.)

طَرْف نهادن کنایه از بستن بندِ زر و نقره به کمر برای آرایش.
صبح نهد طَرْفِ زر بر کمرِ آسمان
آب کند دانه هضم در جگرِ آسیاب

تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر
شیردلان را ز جزع داغ نهی بر جبین
(خاقانی، *دیوان*، ۴۸ و ۳۳۴.)

طُرفهٔ بغداد گویند بازیگری در بغداد بوده که کارهای شگرف می کرده و سپس به طرفهٔ بغداد مثل شده است، کنایه از هر چیز ظریف و نیز محبوب.

به تو ای طرفهٔ بغداد نه زان دادم دل
که تو از دیدهٔ من دجلهٔ بغداد کنی
(معزی، *دیوان*، ۷۰۵.)

بغداد را به طرفهٔ بغداد باز ده
اندر کمین بصره نشین و طرار گیر
(سنایی، *دیوان س*، ۲۹۷.)

چشم آن طرفهٔ بغداد زما عقل ربود
تا ندانیم که اندر همدانیم همه
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۷:۱۳۱.)

زان روی چو ماه طرفهٔ بغدادی
زان چشم سیاه مایهٔ بیدادی
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۶۷۹.)

ای رُونی ای که طرفهٔ بغدادی
دارد نشستگاه تو بغدادِ من
(مسعود سعد، *دیوان*، ۶۲۰.)

تا دور شدی از بَرَم ای طرفهٔ بغداد
شد دامنِ من دجلهٔ بغداد ز دستت
(خواجو، *دیوان*، ۳۹۵.)

طُرفه خرام کنایه از خوش رفتار، زیبا خرام.

نیاید از دهنِ باز یك نَفَس بیرون
زبان کبك ملمع لباس طُرفه‌خرام
(عرفی، *دیوان*، ۱۰۱.)

طُرفهٔ رومی کنایه از محبوب زیباروی.

نماز شام برفتم به‌سوی طُرفهٔ رومی
چو دید بر درِ خویشم ز بام زود فرو شد
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۲۰۴.)

طُرفه کار کار شگفت‌آور و نادر.

طُرفه‌کاری بین که از بهر حسودش خلق را
تا به‌اطفال دبیرستان هجاخوان یافتم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۰.)

طَرِّقوازنان دوزباش دورباش گویان و آن رسمی بوده است که در قدیم چاووشان پیش پیش شاهان می‌رفتند و مردم را از سَرِ راه دور می کردند.

با سایهٔ رکابِ محمد عنان درآر
تا طَرِّقوازنانِ تو گردند اصفیا
(خاقانی، *دیوان*، ۴.)

طَرِّقواکنان دورباش دورباش کردن.

شوقش آورده سوی مهترِ خویش
طَرِّقوا طَرِّقوا کنان در پیش
(سنایی، *حدیقة‌الحقیقه*، ۲۳۵.)

طَرِّقواگویان دورباش دورباش گویان.

جبرئیل از سدره سوی درگهِ تو
طَرِّقواگویان درآمد روزِ بارت
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۳۱.)

ز پیشش طَرِّقواگویان ملایك
ز پس آراسته حوران ارایك
(سلمان ساوجی، *جمشید و خورشید*، ۶.)

طَرِّقوی کسی شنیدن کنایه از به حشمت و عزت کسی پی بردن.

ترك هنر بگوید دفتر همه بشوید
گر بشنود عطارد این طَرِّقوی ما را
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۵۹.)

طُرّه‌افشاندن کنایه از پراکنده و پریشان ساختن زلف و گیسو.

ز شهر فتنه نخیزد چو طیره بنشینی
ز تُنگ مشك بریزد چو طُره بفشانی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۹۹.)

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به‌غماز صبا گوید که رازما نهان دارد
(حافظ، *دیوان ی*، ۲۴۸.)

طُره‌پریشان کنایه از آشفته زلف.

سرو خرامانِ من، طُره پریشان رسید
سلسلهٔ عشق را سلسله جنبان رسید
(محتشم، دیوان، ۳۸۰.)

طُرّهٔ پیچان کنایه از زلف مجعد و تابدار.

تابم به تن از طُرهٔ پیچان تو افتاد
چاکم به‌دل از چاكِ گریبان تو افتاد
(فراهانی، دیوان، ۱۳۹.)

طُرّه پیرایی نمودن کنایه از زیبا ساختن.

همی تا طُرّه پیرایی نمایند از رهِ صنعت
عروسان چمن را هم صبا هم ابرِ نیسانی
جهانت باد محکوم و سپهرت باد در فرمان
سلیمان‌وار حکمت را متابع انسی و جانی
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۹۸.)

طُرّهٔ جعدِ پریشان کرانهٔ موی آشفته و درهم.

ای بتی کز دل چو پرسم کو قرارت گویدم
بسته اندر طُرّهٔ جعدِ پریشانش نگر
(فلکی، دیوان، ۳۶.)

طُرّهٔ چون شب کنایه از زلف و گیسوی سیاه.

بر رخِ همچو مهش طُرّهٔ چون شب نگرید
انگبین در لبِ شیرینش لبالب نگرید
(امیرخسرو، دیوان، ۲۲۲.)

طُرّهٔ چین در چین کنایه از زلف مجعد و تابدار.

ای بسا نافهٔ چینی که صبا برچیند
صبحی ار شانه کنی طُرّهٔ چین در چین را
(عمادفقیه، دیوان، ۱۷.)

طُرّهٔ حور کنایه از زلف و گیسوی زیبارویان.

شبی همچو سواد دیده پرنور
هوا عنبرفشان چون طُرّهٔ حور
(امیرخسرو، شیرین و خسرو م، ۹۹.)

ساعد زهره از سُمش رشك بری ست غصه‌خور
طُرّهٔ حور بر دمش شیفته‌ای ست نشره خوان
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۱۵۸.)

طُرّهٔ دراز کنایه از موی بلند محبوب.

بیار قامت و کوتاه کن شبِ ما را
سری ز حلقهٔ آن طُرّهٔ دراز برآر
(سفایی، دیوان، ۵۴۹.)

طُرّهٔ دستار تار یا ریشه‌هایی که برای زینت بر دستار گذارند و نیز پیچ و شکن عمامه.

ای منهی غیب کلك خوش گفتارت
جاسوس فلك وهم سبك رفتارت
دستور ممالك فلك یعنی تیر
شد موی ز عشق طرهٔ دستارت
(شمس طبسی، دیوان، ۱۰۱.)

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی
(حافظ، دیوان ی، ۹۷۰.)

طُرّهٔ دلدار کنایه از زلف و گیسوی محبوب.

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیمِ دهر
می می‌چشی و طُرّهٔ دلدار می‌کشی
(حافظ، دیوان ی، ۹۱۶.)

طُرّهٔ دلدوز کنایه از زلف محبوب.

ربودی دل ز من وانگه سپردی
به‌دست طُرّهٔ دلدوز غماز
(امیرخسرو، دیوان، ۳۳۹.)

طُرّهٔ دلربا کنایه از زلف زیبای محبوب.

مرهمِ جانِ خستگان لعل حیات بخش تو
دام دل شکستگان طُرّهٔ دلربای تو
(عراقی، کلیات، ۲۶۲.)

ای شب قدر بیدلان طُرّهٔ دلربای تو
مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
(خواجو، دیوان ك، ۷۲۶.)

طُرّهٔ دوتا کنایه از زلف تابدار معشوق.

از طُرّهٔ دوتا به‌دو زنجیر بسته است
چون شیر وحشی آن بت زنجیر مو مرا
(محتشم، دیوان، ۵۴۱.)

طُرّهٔ شب کنایه از تاریکی شب.

طُرّهٔ شب سایهٔ دست سیاهش باد و هست
کوکب گردون نثار خاك راهش باد و هست
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۸.)

وقت آن است که مستان طرب از سر گیرند
طُرّهٔ شب ز رخ روز همی برگیرند
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۵۴.)

دوش آن زمان که طُرّهٔ شب شانه کرد چرخ
موی سپید دهر عبیرین خضاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۵۶.)

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان
سوخت ز عکس رخش طُرّهٔ شب در زمان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۴.)

طُرّهٔ شبرنگ کنایه از زلف سیاه محبوب.

از سر طُرّهٔ شبرنگ تو روزی که بمیرم
گر نسیمی بدمد از گل من گُل بدماند
(اوحدی، *دیوان ك*، ۱۹۴.)

فلك هرگز گذارد ماه را در گرد شب گشتن
اگر زان طُرّهٔ شبرنگ باشد یك شکن با او
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۶.)

برون ز طُرّهٔ شبرنگ و روی چون روزت
میان ظلمت شب آفتاب نتوان یافت
(عماد فقیه، *دیوان*، ۷۵.)

با چشم پُرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طُرّهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۸.)

صبح امید همان است و رخ یار همان
تار آن طرهٔ شبرنگ و شب تار همان
(هلالی، *دیوان*، ۱۳۸.)

طُرّهٔ صبح کنایه از پرتو آفتاب.

بوده‌ام اندر این سخن صبح رسید از افق
ساخت به طره ماه من طرهٔ صبح راهبه
(امیرخسرو، *دیوان*، ۵۱۰.)

جبهت زرین نمود طُرّهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
(خاقانی، *دیوان*، ۴۵.)

طُرّهٔ طَرّار کنایه از زلف محبوب.

دلِ دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز
حلقه‌ای از خمِ آن طُرّهٔ طَرّار بیار
(حافظ، *دیوان ج*، ۱۲۶.)

طُرّهٔ طَرّار زلفت سورهٔ رحمان عرش
غمزهٔ غماز عینت معنی ام‌الکتاب
(نسیمی، *دیوان*، ۳۶.)

طُرّهٔ عنبرشکن کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

تُركِ من چون طُرّهٔ عنبرشکن پرچین کند
عرصهٔ چین را ز چین طُره مشك آگین کند
(امامی هروی، *دیوان*، ۸۷.)

در نافهٔ شب خون شفق مشك که کرده‌ست
این مرحمت از طُرّهٔ عنبرشکن کیست؟
(صائب، *کلیات*، ۲۵۶.)

طُرّهٔ عنبرفشان کنایه از زلف خوشبوی محبوب.

بوی وفا ز طُرّهٔ عنبرفشان تو
عشاق را نه جز ستم بیکرانِ تو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۹۷.)

تُرکم چو قصدِ خون دل عاشقان کند
زابرو و غمزه دست به تیر و کمان کند
آرام جان به نرگسِ ساحر زما بَرَد
تاراج دل به طُرّهٔ عنبرفشان کند
(عبیدزاکانی، *کلیات*، ۳۹.)

جلوهٔ مستانه‌اش از طُرهٔ عنبرفشان
همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
(صائب، *کلیات*، ۴۰۵.)

طُرّهٔ گل پوش کنایه از زلف محبوب.

زان غالیه کز طُرّهٔ گل پوش تو خیزد
یك ذره دلِ لالهٔ سیراب ندارد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۹.)

طُرّهٔ مُشك سای کنایه از زلف محبوب.

تابِ بنفشه می‌دهد طُرّهٔ مشك سای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۲۲.)

طُرّهٔ مُشکین کنایه از زلف محبوب.

بر طرفِ بناگوش تو آن طُرّهٔ مشکین
صد سلسله انگیخته بر یکدگر از مو
(امیرخسرو، *دیوان*، ۴۸۹.)

طُرّهٔ مشکینِ شب کنایه از تاریکی.

بادهٔ مشکین بده چون صبح کافوری سلب
طُرّهٔ مشکین شب را می کند بی‌پیچ و تاب
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۰۶.)

طُرّهٔ مشکین شب دیدم مسلسل بر قمر
سنبلِ زلفین هندوی توام آمد به‌یاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۷۹.)

طُرّهٔ مهپوش کنایه از زلف محبوب.

ای گل ریحان تو سنبل بستان فروز
طُرّهٔ مهپوش تو سلسلهٔ مشك ناب
(کمال خجند، *دیوان م*، ۱ـ۱:۸۵.)

به آفتاب جهانتاب سایه‌پرور تو
به‌تابِ طُرّهٔ مهپوش سایه گستر تو
(خواجو، *دیوان ك*، ۷۲۶.)

طُرّهٔ میگون کنایه از زلف تیرهٔ محبوب.

از باغ و از عُرجون او وز طُرّهٔ میگون او
اینك رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۱۷۳:۳.)

طُرّهٔ میگونِ شب کنایه از تاریکی.

نسخهٔ زلفِ تو بود آن که بر اطراف صبح
طُرّهٔ میگون شب خم به‌خم اندر شکست
(انوری، *دیوان س*، ۴۷.)

طُرّهٔ هندو کنایه از زلف سیاه محبوب.

هر کجا در هر دو عالم فتنه‌ای ست
ترکتاز طُرّهٔ هندوی توست
(عطار، *دیوان ت*، ۳۲.)

منِ سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دامِ راهم شکن طُرّهٔ هندوی تو بود
(حافظ، *دیوان ج*، ۷۷.)

طریق آموز آن که رهبر و راهنما باشد.

کم نمودن مر ورا پیروز بود
که حقش یار و طریق آموز بود
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۷۴:۲.)

طریقت شناس آن که رهرو عرفان است، عارف.

طریقت شناسانِ ثابت قدم
به‌خلوت نشستند چندی به‌هم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۵۵.)

طریقِ خارکش راه خارکش که نام نوایی ازموسیقی است.

زمستی یك نَفَس بلبل نمی‌خفت
طریقِ خارکش با گل همی گفت
(عطار، *خسرونامه*، ۲۴۴.)

طشت کنایه از آسمان.

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سرافکنده تیغ گشت آفتاب
(نظامی، *شرفنامه*، ۴۳۶.)

به‌جز خون شاهان در این طشت نیست
به‌جز خاك خوبان بر این دشت نیست
(خواجو، *همای و همایون*، ۱۸.)

طشت از بام افتادن کنایه ازرسوا شدن، راز کسی آشکار گشتن.

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد
طشتش فتاد از بامِ ما نك سوی مجنون خانه شد
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۹۷.)

عاشق روی تو گشتم هر که خواهد گو بدان
عشق پنهان چون کنم طشت من از بام اوفتاد
(نسیمی، *دیوان*، ۱۲۷.)

افتد ز بس که طشت کسی هر نَفَس ز بام
روی زمین چو معرکهٔ طاس باز شد
(سلیم، *دیوان*، ۲۴۰.)

زاهد از مسجد، من از میخانه رسوا گشته‌ام
هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۵۶.)

طشت از بام افکندن کنایه از رسوا کردن.
بزن آتش به کِشت من فکن از بام طشتِ من
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۵:۱۱۲.)

رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم
از بام آسمان، فلك افکنده طشتِ ما
(سلیم، *دیوان*، ۲۹.)

طشتِ بلند کنایه از آسمان.
از عدل بمانده است پیوست
این طشت بلند و خایهٔ پست
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۵۰.)

طشتِ چرخ کنایه از خورشید.
تا که طشت از سینهٔ او دور شد
طشتِ چرخ از عکس او بر نور شد...
آفتاب از خوان او یك گرده بود
گرچه از حد بیش گرمی کرده بود
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۱.)

طشتِ خون کنایه از شفق.
صبح چون تیغ آفتاب کشید
طشت خون آمد از سپهر پدید
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۵.)

طشت‌دار کنایه از چاکر و غلام.
فلك زان می‌دَود با طشت خورشید
که هست از دیرگاهی طشت دارت
(عطار، *دیوان ت*، ۸۴۳.)

طشت رسوایی از بام افتادن کنایه از آشکار شدن راز، رسوا شدن.
طشت رسواییت فتد از بام
دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
(جامی، *هفت اورنگ*، ۹۳.)

طشتِ زر کنایه از خورشید.
مگر روز قیفال او راند خواهد
که طشتِ زر از شرق رخشان نماید
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۹.)

طشتِ زر یك تنه خود می‌بَرَد از شرق به غرب
بس که از خوف وی اطرافِ جهان بی‌خطر است
(جامی، *دیوان*، ۱۲.)

طشتِ زرین کنایه از آفتاب.
ساقی از قیفال خُم می‌راند خون
طشتِ زرین ز آسمان بیرون فتاد
(خاقانی، *دیوان*، ۴۷۴.)

طشتِ سرنگون کنایه از آسمان.
چند خونهای هرزه خواهی ریخت
زیرِ این طشتِ سرنگون بلند
(خاقانی، *دیوان*، ۷۶۲.)

ز عشق بود که شد ز آسمان حوالهٔ من
که ریخت بر سرم این طشت سرنگون آتش
(سلیم، *دیوان*، ۳۰۰.)

طشتِ سیمین کنایه از صبحگاه.
چو گردون سَرِ طشت سیمین گشاد
غرابِ سیه خایه زرین نهاد
(نظامی، *شرفنامه*، ۲۶۸.)

طشتِ غربالیِ آبگون کنایه از آسمان.
در این طشتِ غربالیِ آبگون
تو غربالِ خاکی فلك طشتِ خون
(نظامی، *اقبالنامه*، ۲۲.)

طشتِ مینا کنایه از آسمان.
شب را ز تیغ صبحدم خون است عمدا ریخته
اینك ببین خون شفق در طشت مینا ریخته
(عطار، *دیوان ت*، ۵۷۳.)

طشت و آب خواستن کنایه از پایان یافتن کاری.
ای خورده شام دشمن و او در کمین چاشت
آن دیگ نیز بُر ننهد طشت و آب خواه

دنیا خراب و دین به‌خلل بود و عدل تو
آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
(انوری، دیوان، ۱:۴۰۷.)

طشت و خایه یك نوع بازی و آن چنان است که درون تخم‌مرغی را خالی کنند و آن را از سیماب یا شبنم پر کنند و بر طشتی در آفتاب نهند، چون طشت گرم شود تخم‌مرغ به حرکت درآید و به جانب هوا روان گردد، و کنایه از آسمان و زمین و نیز علم نجوم.

طشتی ست این سپهر و زمین خایه‌ای در او
گر علم طشت و خایه ندانسته‌ای بدان
تا رای خلیفه زین دو مایه
بشناسد علمِ طشت و خایه
(خاقانی، دیوان، ۳۱۲؛ *تحفة‌العراقین*، ۱۰۶.)

خرد چو مورچه در طشت حیرت است وزان
مدبران را تدبیر طشت و خایه نماند
(انوری، دیوان س، ۳۸۵.)

علم طشت و خایه از زاغانِ ظلمت بین که باز
صدهزاران خایه در نُه طشت مدفون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، دیوان م، ۶۴.)

مگر موبد پیر در باستان
بدین طشت و خایه زد آن داستان
(نظامی، شرفنامه، ۲۶۸.)

طُعمه پذیر طعمه‌پذیری و کنایه از استعداد درك حقایق.

او زرم داد و تو دستِ زرشمار
او ستورم داد و تو عقلِ سوار
خواجه شمعم داد و تو چشمِ قریر
خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۵۱.)

طعمه‌جوی آن که جویای غذاست و همّ خود را صرف تهیهٔ آن کند، حریص.

ای پی صورت نیامد موش خوار
از خبیثی شد زبون موشخوار
طعمه‌جوی و خائن و ظلمت پرست
از پنیر و فُستق و دوشاب مست
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۴۴۳.)

طعمه چشیدن قوت خوردن.

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به صیدِ کبوترم
(حافظ، دیوان ج، ۲۸۱.)

طعمه‌خور خورنده قوت و طعمه.

کرکس و شیر فلك طعمه خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
(خاقانی، دیوان، ۱۸۱.)

طعمه گشودن کنایه از سفره گسودن.

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
ور به‌صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفتا کُلُو
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۱.)

طعنهٔ بدبین کنایه از سرزنش مغرض و عیبجو.

در آن بساط که حُسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
(حافظ، دیوان، ۷۳.)

طعنهٔ بدخواه کنایه از سرزنش و ملامت بداندیش و دشمن.

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
(حافظ، دیوان، ۲۳۷.)

طعنهٔ رقیب کنایه از سرزنش و ملامت رقیب.

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهانِ گاز
(حافظ، دیوان، ۱۷۷.)

طعنه زدن کنایه از خرده گرفتن، سرزنش کردن، بدگویی کردن.

کجایی ای که تعنت کنی وطعنه زنی
تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
(سعدی، *کلیات* ش، ۶۹۴.)
ای سنبلهٔ زلف تو خرمن زده بر ماه
وی روی من از مهر تو طعنه زده بر کاه
(خواجو، *دیوان* ك، ۴۸۷.)
گر جلوه می‌نمایی وگر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقدِ شیخ خودپسند
(حافظ، *دیوان*، ۱۲۲.)
زاغ را طعنه زد که خوش گویم
زشت رویی و من نکو رویم
(سنایی، *حدیقةالحقیقه*، ۴۱۰.)

طعنه‌زن کنایه از خرده‌گیر، عیبجو، بدگو.
بر فلكِ دلبری روی تو گویم که کیست
طیره‌گرِ آفتاب طعنه‌زنِ مشتری
رخساره‌ام که ساحل دریای خون شده‌ست
از اشك بین که طعنه‌زنِ جویبار کرد
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۳ و ۱۱۱.)
به‌جان آید از دستِ طعنه‌زنان
که خود را بیاراست همچون زنان
(سعدی، *کلیات* ك، ۳۶۲.)

طعنه کردن کنایه از عیبجویی، سرزنش و بدگویی کردن.
ز طعنه کردنِ بدگوهران نیندیشم
چو طبع خرده‌شناس تو ناقدی ست بصیر
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۷.)
قبول داشت فغانی که مقبلش خواندی
تو طعنه کردی و آن ساده آفرین دانست
(بابافغانی، *دیوان*، ۱۲۱.)

طعنه کشیدن از کسی کنایه از تحمل سرزنش و بدگویی کردن.
طعنهٔ خامی همان صائب ز مردم می‌کشم
گرچه می‌ریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع
(صائب، *کلیات*، ۶۳۵.)

طعنه‌گو کنایه از آن که عیب‌جو، خرده‌گیر و بدگو باشد.
دارد زبون به تیغِ زبان طعنه‌گو مرا
بستان به‌خیر ای اَجَل از دست او مرا
(بابافغانی، *دیوان*، ۹۴.)

طعنه‌گه کنایه از نقطه ضعف، جای بدگویی و سرزنش بدگویان.
بگذار تنیها را بشنو اَرنی‌ها را
چون سوخت منیها را پس طعنه‌گه لَن نی
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲۷۹:۵.)

طغانشاهِ سخن کنایه از سخنسرای بزرگ، فرمانروای سخن.
طغانشاهِ سخن بر کلك شد چیر
قراخانِ قلم را داد شمشیر
(نظامی، *خسرو و شیرین*، ۱۳.)

طُغرا داشتن کنایه از منشور داشتن. (طغرا خطی است هلالی که سرلوحهٔ فرمانها و احکام می کشیدند و القاب شاهان را در آن می نوشتند).
عشق را ملك دل اقطاع بدان دادستند
کز خمِ ابروی او چنبر و طغرا دارد
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۹۷.)

طُغراکش آن که طغرا می‌نویسد یا می‌کشد.
طغراکشِ تو سروش اعظم
طغراکش چه خریطه‌کش هم
(خاقانی، *تحفةالعراقین*، ۱۴۹.)
طغراکش این مثال مشهور
بر شقه چنان نبشت منشور
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۲۵۴.)
ای که انشای عطارد صفت شوکت توست
عقلِ کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
(حافظ، *دیوان* ط، ۱۴۶.)

طُغرانویس آن که طغرا نویسد.
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویسِ ابروی مشکین مثالِ تو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۲.)

طُغرای آسمان کنایه از فرمان فلك.

طغرای آسمان به خط اکتحال چرخ
برنامهٔ مروت او هست رو بخوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۷۴.)

طُغرای ابرو کنایه از هلال ابروی محبوب.

طغرای ابروی تو به‌امضای نیکویی
برهان قاطع است که آن خط مزور است
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۳۳.)

هلالی شد تنم زین غم که با طُغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو
(حافظ، *دیوان*، ۲۸۵.)

طُغرای جمال کنایه از زیبایی و دلنشینی چهرهٔ محبوب.

خط سبز تو که طغرای جمال افتاده‌ست
هیچ دانی که نوشته‌ست بدان زیبایی؟
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۸.)

طغرای خط کنایه از حلقهٔ زلف محبوب.

ای زلف تو حلقه حلقه و چین بر چین
طغرای خط تو برزده چین بر چین
حور از برِ تو گریخت بر چین بر چین
زیور همه بر تو ریخت بر چین بر چین
(مهستی گنجوی، *دیوان*، ۳۵.)

طُغرای قبول کنایه از پذیرفته‌شدن.

ای کاتب خوش رقم به‌دیوان وصول
گردون که بود صاحب ترکیب و اصول
صد نامهٔ حسن اگر نویسد به رقاع
بی‌خط تو کی رسد به طغرای قبول
(لسانی شیرازی، *شهرآشوب*، ۶.)

طُغرلِ خورشید آفتاب.

زاغِ شب برده هزاران بیضهٔ زرین نهاد
تا به‌مغرب طغرلِ خورشید را پَر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۷.)

طُغرلِ زرین مشرق، طُغرلِ مشرق کنایه از خورشید.

طغرلِ زرینِ مشرق را در آن برج آشیان
شاه هفت اقلیم گردون را بر آن طارم قرار
طغرلِ زرینِ مشرق گشته در وقتِ غروب
پیش رایت از حیا عنقای مغرب آشیان
(خواجو، *دیوان*، ۳۶ و ۱۵۱.)

طغرلِ مشرق پرید بر سرِ چار آینه
مرغِ سحر شد ز بیم واله و فریاد خوان
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۶۵.)

طغیان کدهٔ کافری کنایه از بتکده.

جز ذات تو کبریا ندیده
مصداق وجود برتری را
در سجده فکند روز میلاد
طغیان کده‌های کافری را!
(شفایی، *دیوان*، ۱۸۳.)

طفلِ ابجدخوان کنایه از تازه‌کار، آن که الفبا را تازه شروع کند.

طفلِ ابجد خوان عشقم با وجود آنکه هست
صد چو فرهاد و چو مجنون طفل ابجد خوان من
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۱۳.)

طفلِ ازل کنایه از زمانه، روزگار.

دولت او کودکی گشت به‌قامت بلند
کز پی او می کند طفلِ ازل مادری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۰.)

طفلِ اشك کنایه از قطرات اشك.

چشم بد از تو دور که چون طفل اشك من
هر کوچه‌ای که هست به‌عالم دویده‌ای
(صائب، *کلیات*، ۷۶۹.)

زد آبله پای طفلِ اشکم
از بس که سراغِ او دویده
(عرفی، *دیوان*، ۱۸۴.)

طفلِ اشکم گر به‌بازی رو به‌صحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴.)

همانا مادرِ چشمم دگر سرگرم زادن شد
که هر تار گریبان طفلِ اشکی در بغل دارد
(طالب آملی، *کلیات*، ۱۱۲۸.)

طفل از شیر بریدن قطع کردن شیر کودك پس از دوران شیرخوارگی.
کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد
که طفلِ طبع ز شیرِ هوس بریده شود
ز شیرِ دختر رز تا بریدم طفلِ عادت را
به‌حکم دایهٔ مشرب به‌خون توبه خوکردم
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۶ و ۲۷۸.)

طفلِ بازیگوش کودکِ سر به‌هوا.
پرده‌دار حرف دعوی کن لب خاموش را
از دبستان برمیاور طفلِ بازیگوش را
(صائب، *کلیات*، ۱۰۷.)

طفلِ باغ کنایه از گلها، سبزهٔ نورس.
باد بپرورد به دم طفل باغ
رحمت این دایهٔ بی‌شیر بین
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۳۷۵.)

طفلِ چشم، طفلِ دیده کنایه از مردمك چشم.
ای برادر طفل طفلِ چشم توست
کام خود موقوفِ زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفلِ دیده بر حسد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۲۷۱.)

طفلِ چمن کنایه از گیاهِ نورسته، گل.
گاهِ آن است که طفلانِ چمن
اندر آیند چو عیسی به‌سخن
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۱۵۸.)
باز طفلان چمن را حلّه می‌بافد صبا
نوعروسان طبیعت یافتند از نم نما
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۱۱.)

طفلِ چهل روزه اشاره به آدم صفی که بنابه روایات گِلِ او در چهل روز سرشته شده است.
طفلِ چهل روزه کژمژ زبان
پیر چهل ساله بر او درس خوان
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۱.)

طفلِ خونین کنایه از آفتاب.
برشکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین به‌خاور اندازد
بردرند از صبا مشیمهٔ صبح
طفل خونین به‌خاور اندازند
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۲ و ۴۶۵.)

طفلِ رشید کنایه از حضرت رسول اکرم(ص).
باز آمد سوی آن طفلِ رشید
مصطفی را بر مکانِ خود ندید
از درون کعبه آوازش رسید
گفت ای جوینده آن طفلِ رشید
در فلان وادی ست زیر آن درخت
پس روان شد زود پیر نیکبخت
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۳۳ و ۳۳۹.)

طفلِ روز کنایه از خورشید.
چو طفل روز رفت از مکتب خاك
سواد شب نمود از لوح افلاك
(وحشی، *دیوان*، ۴۴۲.)

طفلِ زبان‌دان کنایه از کودك تیزهوش و سخن‌فهم.
مرا دل پیرِ تعلیم است و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۰۹.)

طفلِ سخن کنایه از سخن منظوم، شعر آبدار.
این خسیسان کز طمع طفل سخن می‌پرورند
سر به‌سر ابلیس طبعند ارچه آدم پیکرند
طفل سخن به‌شیر سگ آلود از آنگهی
کاین شوخ گر به چشم گرفته‌ست در برش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۱ و ۱۲۵.)

طفلِ شب کنایه از ماه.

طفلِ شب آهیخت چو در دایه دست
زنگلهٔ روز فراپاش بست
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۴۶.)

طفلِ شش روزهٔ عالم جهان که بنا به روایات در شش روز آفریده شد.
ما حریفان کهنسالِ جهان ازلیم
طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازیِ ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۱.)

طفلِ شکسته‌نام کنایه از ساده لوح، بدنام.
طفلی شکسته نام چه سنجد به نزد آنك
کمتر ز سنجد است همه ملك سنجرش
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۲۷.)

طفلِ شیر، طفلِ شیری کودك شیرخواره.
یا به‌طفلِ شیر، مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای وَلَد
گر طفلِ شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
تو دشمن خود نیستی بر روی منه تو پنجه را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲:۴۴۹؛ *دیوان کبیر*، ۱:۱۰.)

طفلِ شیرآموز کودك شیرخوار.
دایه‌ای کو طفلِ شیرآموز را
تا به نعمت خوش کند بدفوز را
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳:۵.)

طفل طبع کنایه از ساده‌لوح، آن که خوی کودکان دارد.
دامنِ مادر به آغوش پدر بگزیده‌اند
طفل طبعانی که از دنبال دنیا می‌روند
طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است
چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوش است
(صائب، *کلیات*، ۵۶۲ و ۲۹۳.)

طفلِ عینین کنایه از مردمك چشمها.
بخشیده به دیده قرةالعین
در مهد بصر به طفل عینین
(عربشاه، *مونس‌العشاق*، ۶.)

طفلكِ خونخواره کنایه از جنین.
خونبهای کشتگان چون غمزهٔ خونی اوست
در میان خون خود چون طفلك خونخواره‌ایم
(مولوی، *گزیدهٔ غزلیات*، ۳۰۳.)

طفلِ کَعب کودك قاب بازو کنایه ازکسی که به امور دنیا سرگرم است، نابخرد.
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
کار مردان است نه طفلانِ کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زآنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۳۷۰.)

طفلِ گریه زیر گلیم زدن کنایه از نهانی اشك ریختن.
ای دیده طفلِ گریه به‌زیر گلیم زن
تا کی عَلَم فرازی، فواره نیستی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۵.)

طفلِ گُل کنایه از غنچهٔ گل.
در دبستان چمن پیوسته گوش طفلِ گل
چون لب یاقوت سرخ از گوشمال حسن اوست
(طالب آملی، *کلیات*، ۳۱۹.)

طفل گوهران کنایه ازطفل طبیعت که ازچهار عنصر پدید آمده باشد.
من چون شتر سلیم دل و طفل گوهران
دست خوشم گرفت عنان و جهان رکاب
(جمال عبدالرزاق، *دیوان*، ۴۳.)

طفلِ لوح خوان کودك دبستانی.
و آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاهِ جهان
مانند طفلی لوح خوان در درس و تکرار آمده
نصرت نوزاده تا با تیغِ اوست
چرخ طفل لوح خوان می‌خواندش
(خاقانی، *دیوان*، ۳۹۰ و ۴۷۸.)

طفل مزاج کنایه ازآن که خوی کودك دارد، ساده لوح باشد.

بر طفل مزاجانِ جهان چون گذرد حال
امروز که پستان اَمَل شیر ندارد
(کلیم، *دیوان*، ۱۶۶.)

طفل مزاجی کنایه از ساده لوحی، خوی کودک داشتن.
پیری و طفل مزاجی به‌هم آمیخته‌ایم
تا شب مرگ به‌آخر نرسد بازی ما
(صائب، *کلیات*، ۱۰۱.)

طفل مشرب کنایه از ساده لوح.
زاهدانِ طفل مشرب دشمن شیرینی اند
می کنم در کار مستان این شراب تلخ را
(صائب، *کلیات*، ۱۴۴.)

طفل مشربی کنایه از ساده‌لوحی، روش و خوی کودك داشتن.
از طفل مشربی ست که در کامِ ناقصان
این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
(صائب، *کلیات*، ۵۷۷.)

طفلِ مشیمهٔ رَزان کنایه از شراب انگوری.
طفل مشیمهٔ رزان بکرِ مشاطهٔ خزان
حاملهٔ بهار از او باد عقیم آذری
(خاقانی، *دیوان*، ۴۲۰.)

طفلِ نارسید کودك نابالغ و به رشد کامل نرسیده.
چه کنی در زمانه‌ای که در او
پیر چون طفلِ نارسید آید
(عطار، *دیوان ت*، ۲۸۳.)

طفلِ هندو کنایه از مردمك چشم.
این دو طفل هندو از بام دماغ
بر در صدرش به مولایی فرست
تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من
(خاقانی، *دیوان*، ۸۲۵ و ۳۲۱.)

طفلِ یك روزه کودك نورسیده، کنایه از ناآگاه.
حکم صدساله توان دیدن ز یك تقویم او
طفلِ یك روزه مجسطی گیرد از تعلیمِ او
(خاقانی، *دیوان*، ۵۲۷.)

طَقْطَق صدای برخورد چیزی بر چیزی.
بر سرِ تختی شنید آن نیکنام
طَقْطَقی و های و هویی شب ز بام
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۳۲۷.)

طلاق دادن رها کردن، جدا شدن.
هر که مراورا طلاق داد بجویدش
دوست ندارد هگرز شوی حلاله
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۱۶.)
شب طلاق خواب داده دیده‌بانان بصر
تا شکرریز عروسان بیابان دیده‌اند
(خاقانی، *دیوان*، ۹۰.)

طلاق‌نامه از خود یافتن کنایه از ترك خودی کردن، از خویش رها شدن.
تورا ز صحبت گردون کرانه بِه زیرا
تو زشت رویی و او صوفیی ست آینه‌دار
طلاق‌نامه نیابی ز خود چنین که تویی
درازامید و سیه‌دل نشسته چون طومار
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۰۳.)

طلای دست افشار نوعی طلای نرم بوده است که با دست به‌هر شکلی که می‌خواستند آن را در می‌آوردند و گویند چنین طلایی در خزانهٔ خسروپرویز بوده است.
به کامرانی خسرو که روزگارش کرد
خمیرمایهٔ دولت طلای دست افشار
(سلیم، *دیوان*، ۴۵۰.)

طُلْب طُلْب فوج فوج، گروه گروه.
لشکرِ اندیشه‌ها می‌رسد از بیشه‌ها
سوی دلم طُلْب طُلْب وز غم من شاد شاد
جانِ پاکان طُلْب طُلْب و جَوْق جَوْق
آیدت از هر نواحی مستِ شوق
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۲:۱۹۲؛ *مثنوی ن*، ۴:۳۳۳.)

طلبکار خواهان و خواستار.
مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد اَلَستت کند

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکارِ جولان و ناورد یافت
(سعدی، بوستان ی، ۴ و ۳۴.)

طلبکاری جست‌وجو کردن، مطالبه و خواستن.

سبزهٔ خط تو دیدیم وز بستان بهشت
به طلبکاریِ این مهرگیاه آمده‌ایم
(حافظ، *دیوان* ط، ۴۹۸.)

یکدگر را شاید ار یاری کنیم
پادشاهی را طلبکاری کنیم
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۸.)

طلبگری کردن خواستاری کردن.

ای بس فراز و نشیب که کردم طلبگری
گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۶:۲۲۶.)

طلسماتِ دو رنگ کنایه از ظاهر و باطن، هستی و عدم.

عقل با حس زین طلسماتِ دو رنگ
چون محمد با ابوجهلان به جنگ
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۳۵.)

طلسماتِ عجایب گرههای شگفت‌آور.

گنج عزلت که طلسماتِ عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است
(حافظ، *دیوان*، ۳۵.)

طلسمِ آدمی کنایه از گره ناگشودنی هستیِ آدمی. (در فرهنگها آمده که طلسم عبارت از خارقی است که مبدأ آن قوای فعالهٔ آسمانی آمیخته با قوای زمینی است تا بدان امور غریب و شگفت پدید آید...)

تا بود معلوم خاصان کاین طلسم آدمی
ابتدا از آب و خاك و باد و آذر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۰.)

طلسم آگین طلسم شده و کنایه از بسیار سخت و سهمگین و دشوار.

سهمگین راهی فرازش ریزهٔ سنگ سیاه
پهن‌ور دشتی نشیبش تودهٔ ریگ روان
من بدین راهِ طلسم آگین همی کردم نگاه
از تفکر خیره‌مانده همچو شخصِ بی‌روان
(فرخی، *دیوان* س، ۳۱۶.)

طلسم‌انگیز آن که کارخارق العاده و شگفت‌آور کند.

گفت ای جادوی طلسم انگیز
موشکاف از زبان خامهٔ تیز
از هنرهای بیش از اندازه
درفکندی به عالم آوازه
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۳۱.)

طلسم بند کنایه از آنکه به آثار عجیب و شگفت پی برد.

طلسم بند، مجسطی گشای شمس الدین
که دین به پشتی او تازه‌روست چون گلنار
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۰۶.)

طلسم‌بندی کردن کنایه از کار شگفت و خارق العاده کردن.

کند به‌مدح تو کلکم طلسم بندی سحر
چنانك تیغ تو اسباب فتح و فر سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۵۳.)

طلسمِ بوالعجب کنایه از صورت شگفت‌آور.

صد طلسمِ بوالعجب در ظلمت اسکندری
برسرِ این طارمِ آیینه پیکر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۸.)

طلسمِ چیزی یا کسی شکستن کنایه از گره و مشکلِ کاری و چیزی برطرف کردن، آثار سحر و جادو برطرف کردن، شدن.

گر طلسم هجر او تا اوست نشکسته ست کس
آه سردِ من به فرِّ شاه صفدر بشکند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۷۹.)

کان جمالِ دل جمالِ باقی است
دولتش از آبِ حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست
هر سه یك شد چون طلسم تو شکست
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۲۸۶.)

به نوك ناوك آه سحرگهی خواجو
طلسمِ گنبد نه طاق چنبری بشکست
(خواجو، *دیوان*، ۲۱۰.)

بشکسته طلسم این کهن دیر
بگذشته به ملك جان، سبك سیر
(عربشاه، *مونس العشاق*، ۴.)

طلسمِ خاکی کنایه از بدن، کالبد، تن.
گر جسَد خانهٔ حَسَد باشد ولیك
آن جسد را پاك کرد الله نیك
طَهِّرا بیتی بیانِ پاکی است
گنجِ نور است ار طلسمش خاکی است
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۸:۱.)

طلسمِ دل شکستن کنایه از گره و عقدهٔ دل گشودن، مشکل برطرف گشتن.
گر حرص زر طلسم دلم بشکند رواست
کز دل شکسته بند طلسم سکندرم
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۴۰.)

طلسمِ قیرشکستن کنایه از گره سخت و دشوار و تیره باز کردن.
صائب از خاكِ سیاه هند کی بیرون رود
بشکند کی مور لنگی این طلسمِ قیر را
(صائب، *کلیات*، ۱۳۶.)

طلسم گشای گشایندهٔ طلسم.
هر که خواهد که از کفایت و رای
گردد آن پرده را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یك سال
تا به جنبیدن آید آن تمثال
(امیرخسرو، هشت بهشت م، ۲۵۵.)

طلسمِ مزعفر تعویذی که به زعفران نویسند.
و اینك خزان معزم عیدی ست بهر صرع
بر برگِ زر نوشته طلسمِ مزعفرش
(خاقانی، *دیوان*، ۲۲۲.)

طلقِ حلال کنایه از شراب.
در بهشتم می خورم طلق حلال ایرا که روح
خاك من شد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۳.)

طلقِ روان محلولی که کیمیاگران به کار برند، و کنایه از شراب انگوری و نیز آب دریا.
طلقِ روان است آب بی عملِ امتحان
زر خلاص است خاك بی اثرِ کیمیا
تا ز آتش غم روان نسوزد
آن طلقِ روان ناب دردِه
(خاقانی، *دیوان*، ۳۷ و ۶۶۲؛ *تحفة العراقین*، ۱۰۲.)

طلوعِ ماه دیدن کنایه از روشنی حقیقت را درك کردن، به نور الهی دست یافتن.
آمد از حق سوی موسیٰ این عتیب
کای طلوعِ ماه دیده تو زجیب
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۶۵:۲.)

طُمْطُراق کرّ و فرّ و خودنمایی.
گویی از بحر حشمت علم است
این همه طمطراق خِنگ و سمند
پس تو را ساز وصل نبود هم
زین همه طمطراق خیل و حَشم
(سنایی، *دیوان*، ۹۱؛ *مثنویها*، ۴۱.)

مرا به منزل الّا الذین فرودآور
فروگشای ز من طمطراق الشعراء
از طمطراق این گره تر مترس از آنك
باد است کو دهل زنِ خیل سحاب شد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۰ و ۱۵۷.)

طمطراقِ این عدو مشنو گریز
کو چو ابلیس است در لج و ستیز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۲۳۲:۳.)

معنی گزین به لفظ مپرداز آن قدر
تن را به طمطراق تر از شخصِ جان مخواه
(طالب آملی، *کلیات*، ۹۰.)

من نخواهم جاه و مال و طمطراق
درد خواهم، سوزِ عشق و اشتیاق
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۶۸.)

طمطراق کردن خودنمایی کردن، کرّ و فرّ نشان دادن.
خصم ورا طمطراق کس نکند بی‌سبب
آینه را دست زر برندهد بی‌بیان
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۱۶۷.)

طمع برداشتن کنایه از قطع امید کردن، چشم پوشی کردن، انتظار نداشتن.
آن که او انعام از من بازگیرد تو نئی
و آن که او از تو طمع بردارد آن کس من نیَم
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۲۱.)

شاه از ایرانیان طمع برداشت
مملکت را به نایبان بگذاشت
(نظامی، *هفت پیکر*، ۱۲۳.)

طمع یکبارگی برداشت از دوست
رضا بی‌مغز گشت و کینه بی‌پوست
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو م*، ۲۱۵.)

طمع بریدن کنایه از قطع امید کردن، چشم پوشی کردن.
طمع چون بریدم من از مالِ خواجه
زنش غَر که خود را کم از خواجه داند
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۷۴.)

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستانِ جانی مشکل توان بریدن
حافظ طمع بُرید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رُخت اندر دیارِ حُسن
(حافظ، *دیوان ی*، ۷۸۴ و ۷۸۸.)

طمع بستن کنایه از توقع و چشم داشتن، آزمند بودن.
بر دَرِ میر تو، ای بیهده، بسته طمعی
از طمع صعب تر آن را که نه‌قید است و نه بند
(ناصرخسرو، *دیوان م*، ۴۰۲.)

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی
(سعدی، *بوستان ی*، ۲۶.)

طمع خام کنایه از توقع داشتن امر ناممکن.
دید که در دانه طمع خام کرد
خویشتن افکندهٔ این دام کرد
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۷۳.)

طمعِ خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است
(حافظ، *دیوان*، ۳۰.)

طمعِ خام ببینید که با دستِ تهی
اهلیِ سوخته دل را هوسِ یاری از اوست
(اهلی، *کلیات*، ۱۰۲.)

طمعْ خامی کنایه از امر غیر ممکن را توقع داشتن، هوس بی‌حاصل کردن.
خلق می‌خندید بر گفتارِ او
بر طمع‌خامی و بر بیگارِ او
(مولوی، *مثنوی ن*، ۸۳:۳.)

طمع داشتن کنایه از چشم داشتن، امید و انتظار داشتن.
طمع می‌داشت کز چنبر جهد چون بوزنه بیرون
نجَست او لیك بیرون جَست طرفه جانش از چنبر
(سیدحسن غزنوی، *دیوان*، ۸۴.)

ترك چشمت می‌کند آماج گه محراب را
ما طمع داریم از او دلجویی احباب را
(کلیم، *دیوان*، ۱۰۰.)

آن طمع دارم که تخصیصی بود ز اقران مرا
چونك توقیع شریف او مرا تعیین کند
(عبدالواسع جبلی، *دیوان*، ۹۷.)

طمع دوختن کنایه از امید بستن، چشم داشتن.
کاسکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
(مولوی، *مثنوی ن*، ۳۶۱:۴.)

طمع را لگام دادن کنایه از آز و حرص را سرکش کردن، حریص گشتن.

شهوت فرونشان و به کُنجی فرونشین
مَنشین بر اسبِ غدر و طمع را مده لگام
(ناصرخسرو، *دیوان* م، ۵۷.)

طمع کردن کنایه از چشم داشتن، توقع داشتن، امید بستن.

آنچه دی کاشته‌ای می کنی امروز درو
طمعِ خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو
(ظهیر فاریابی، *دیوان* ی، ۳۴۸.)

قصد جان است طمع در لبِ جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به‌جان می کوشم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به‌دست
کی طمع در گردشِ گردونِ دون پرور کنم
(حافظ، *دیوان* ی، ۶۸۰ و ۶۹۲.)

طَمْغاجی کنایه از شوخ و عیار و دلفریب.

ساقیانِ نادره، گوینده و شیرین ادا
مطربانِ چابك و طمغاجی و حاضر جواب
(مختاری، *دیوان* خ، ۱۹.)

طَمْغاجی کنایه از زیبا رو و دلبر. (طَمغاج نام شهری از ترکستان است که زیبایان آن در کشیدگی ابرو مشهور باشند.)

کمندی چو ابروی طمغاچیان
به خم چون کمان گوشهٔ چاچیان
(نظامی، *شرفنامه*، ۱۱۴.)

طِم و رِم کم و زیاد، خشك و تر.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
بر هزاران آرزو و طِم و رِم
جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
(مولوی، *مثنوی* ن، ۴:۴۷۳.)

طنابِ آتشین کنایه از خط شعاعی.

دیدم که سپیده بر فلك تافت
این خیمه طنابِ آتشین یافت
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۵۳.)

طنابِ آسمان کنایه از گوی فلك.

خیط صبحت شاید از رفعت طنابِ آسمان
ساقِ عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۷.)

طنابِ اَمَل بریدن کنایه از نومید شدن.

نویسنده را گر ستونِ عمل
بیفتد، نبرّد طنابِ اَمَل
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۵.)

طنابِ اَمَل گسلاندن کنایه از نومید ساختن.

اجل بگسلاندش طنابِ اَمَل
وفاتش فرو بست دستِ عمل
(سعدی، *بوستان* ی، ۳۴.)

طناب اندر طناب کنایه از سخت به‌هم پیوسته و متصل.

خویش را در دام می بینند مرغانِ هوا
لشکرِ او می کشد هر جا طناب اندر طناب
(سلیم، *دیوان*، ۴۳۳.)

طنابِ پی نماندن کنایه از رشتهٔ اساس و بنیاد زیر و رو شدن، درهم فروریختن.

گر هیچ خشم کینه‌ورش تیزتر شود
بر خیمهٔ نهاد نماند طنابِ پی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۸۴.)

طناب خواستن کنایه از به‌دار آویختن، پایان دادن به زندگی.

هر پایه‌ای که خصم تو را بر کشد سپهر
گوید قضا تمام شد اینك طناب خواه
(انوری، *دیوان* س، ۲۷۸.)

طنابِ خیمهٔ آفاق کنایه از عالم و جهان.

تا طناب خیمهٔ آفاق را دستِ قضا
باز بگشاید ز میخ موعد یوم الحساب
خیمهٔ عمر تو را بر ساحتِ اقبال باد
حاصل ارکان ستون و جنبش گردون طناب
(امامی هروی، *دیوان*، ۷۸.)

طناب در گردن کسی افتادن کنایه از گرفتار شدن.

می کشد مسکین دلم تاب طناب طره‌ات
چون کند در گردن او این طناب افتاده است
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۴.)

طناب در گلو انداختن کنایه از به زحمت و سختی انداختن، در تنگنا قرار دادن.
چون ربابم کاسه خشك است و خزینه خالی است
پس طنابم در گلو افکنده‌اند اعدای من
(خاقانی، *دیوان*، ۳۲۲.)

طنابِ سپهر کنایه از گوی فلك.
تا ز فراقت مجیر در دهنِ اژدهاست
هست طنابِ سپهر جمله به دم سوخته
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۳۷.)

طنابِ صبح کنایه از خطوط شعاعی.
باش تا صبحِ دولتت زین پس
تیغ خورشید بر کشد ز نیام
تا کنی از طنابِ صبح طناب
تا کنی از خیامِ چرخ خیام
(انوری، *دیوان*، ۳۱۴:۱.)

طناب کشیدن کنایه از گسترده شدن.
سایهٔ عدل او کشیده طناب
نامهٔ فضلِ او گشاده سخن
(ابوالفرج رونی، *دیوان*، ۱۴۶.)

طنبورِ خرگهی یك نوع ساز معروف.
بانگِ طنبورِ خرگهی در گوش
می‌ربود از دماغِ مستان هوش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*، ۱۹۲.)

طنبور زن آن که طنبور نوازد.
کبك ناقوس زن و شارك سنتور زن است
فاخته نای‌زن و بط شده طنبور زنا
(منوچهری، *دیوان*، ۱.)

طنبورنواز آن که طنبورزند.
می نیست چو در کاسه مرا رعشه در اعضاست
دستم به‌نظر پنجهٔ طنبور نواز است
(غنی کشمیری، *دیوان*، ۴۳.)

طنبوره زدن طنبور زدن.
خول طنبوره تو گویی زند و لاسَکَوی
از درختی به درختی شود و گوید آه
(منوچهری، *دیوان*، ۱۸۷.)

طنبوری زنندهٔ طنبور، طنبور نواز.
چو طنبوری از پرده آمد به‌در
ز خود هر که را برد ناورد باز
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۱۶.)

طنزکُنان افسوس و استهزا کنان، و نیز ناز و کرشمه کنان.
طنزکنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری مکن ای ناصبور
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۱۰۳.)

گه گه آید بَرِ من طنزکنان آن رعنا
همچو خورشید که با سایه در آید به طرب
هر چه پرسمش ز رعنایی و برساختگی
عربی‌وار جوابم دهد آن ماهِ عرب
(سنایی، *دیوان س*، ۶۸.)

طَنْطَنه آوازو صدای طنبور و رود و نیز کوس و نقاره و کنایه از کرّ و فرّ و خودنمایی.
میان‌تهی چو دهل لیك در مصاف سخن
از او به طنطنه و بانگ بددلان آواز
(اثیراخسیکتی، *دیوان*، ۱۷۸.)

شکست طنطنهٔ چرخ و بیشتر شکند
مگر ز خاك درش حرز ماه و خور سازد
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۵۱.)

این همه طنطنه و قاعدهٔ خواجهٔ ما
خود همین بود و بر این آمد اِنّاالله
(کمال اسماعیل، *دیوان*، ۴۱۲.)

نام قبیله را مبر از فضل خود به عرش
تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه
(عرفی، *دیوان*، ۱۳۸.)

طوافِ بستان گردش و گشتن در باغ و بستان.

طرفِ چمن و طوافِ بستان
بی‌لاله عذار خوش نباشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۱۱.)

طوافِ زمانه گردش روزگار و زمانه.
ای کعبهٔ شرف که طوافِ زمانه را
گِرد درِ تو مکه و بطحا شود همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۳.)

طوّافِ عرش کنایه از فرشته.
سُرمهٔ خاك ملایك خاك درگاهِ تو باد
ای که از نام تو رجم دیو ملعون کرده‌اند
فارغم زامین چو می‌دانم که طوافانِ عرش
استجابت با دعای بنده مقرون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۶۷.)

طواف گه جای گردش، گردشگاه.
فرخنده صدر دولت و دین آنك چرخ یافت
از بزم او طواف گه زایر اَمَل
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۶.)

طوبیٰ نام درختی در بهشت که بنابه روایات به‌هر خانه از اهل بهشت شاخی از آن برسد.
در خطهٔ عفو او درختی ست
چون طوبی سبز و سایه گستر
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۱۱۳.)

طوبیٰ آشیان بهشتی جای، کنایه از رفیع مقام، بلند مرتبه.
زمرغی که خورد آتش حسدها می برد مرغی
که طوبی آشیان است وز کوثر آب و خور دارد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۰۲.)

طوبیٰ صفت کنایه از نیك و پسندیده، بهشتی گونه.
اهلی به هوای شکرین لعلِ لب دوست
طوبیٰ صفتم فاتحه خوان از سرِ اخلاص
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۴.)

طوبیٰ قد کنایه از آن که قد و قامتی بلند و دلکش دارد.
آن سروِ سرکشی که به‌صد آب شسته‌اند
طوبیٰ قدان ز شرم تو دست از خرامها
(طالب آملی، *کلیات*، ۲۴۸.)
قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی
آن چنان طوبیٰ قدی حورا لقایی حیف بود
(محتشم، *دیوان*، ۴۰۸.)

طوبیٰ لك جملهٔ دعایی: بهشت برای تو، خوشا به‌حال تو.
گرنه طوبی ست نهالی ز زمین حلمش
از چه گوید فلکش هر نَفَسی طوبی لك
(شمس طبسی، *دیوان*، ۵۳.)

طُورِ دل کنایه از سویدای دل، قلب.
زان شعله که از طور دلم کرد تجلی
یك اخگر افروخته در دست کلیم است
(سلیم، *دیوان*، ۱۳۰.)

طورِ سینا نام کوهی که موسی(ع) نور الهی را در آن بر سرِ درخت دید.
باز آمدند و گفتند از اُمتان موسی
کایزد بُد آن نه موسی بر کوه طور سینا
(دقیقی، *دیوان*، ۱۱۲.)
بر آمد شاه عشق از طورِ سینا
وز آنجا زد عَلَم بر دیرِ مینا
(جامی، *دیوان*، ۱۴۶.)

طوطیِ بال زن کنایه از شاعر فصیح و شیرین گو، آن که اشعار نیکو گوید.
صاحبا لطف و کَرَم هیچ زمن بازمگیر
زانك در مهر تو هر دم زدمی تیز ترم
طوطیِ بال زنم خاسته از مورد غیب
داده از منطق شیرین تو گردون شکرم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۹۵.)

طوطیِ جان کنایه از روح و روان. (اضافهٔ تشبیهی)
بس که طوطیّ جان بزد پر و بال
ز اشتیاقِ لبِ شکر بارت
(عطار، *دیوان* ت، ۱۶.)

هر سحر زین سرگرفته آشیان یعنی دلم
طوطی جانم هوای شکرِ جانان کند
وز برای غذای طوطیِ جان
از نی خامه شکر انگیزم
(ابن یمین، *دیوان*، ۵۵ و ۴۷۵.)

ای طوطیِ جان زین قفس سبز برون پر
آیا تو برآنی که از این بِه قفسی نیست
(سلمان ساوجی، جمشید و خورشید، ۵۰.)

هر نفس از غایت گرمی بازار رخت
طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته
(شمس طبسی، *دیوان*، ۶۶.)

طوطی جانم از پی شِکرت
ز آشیان بدن پریدهٔ توست
(خواجو، *دیوان* ك، ۲۲۴.)

طوطیِ چرخ کنایه از فلك، آسمان. (اضافهٔ تشبیهی)
زان است شفق که طوطی چرخ
در خون گردد ز خندهٔ تو
(عطار، *دیوان* ت، ۵۶۱.)

طوطیِ خاص کنایه از سالك راه، مرد کامل، اهل طریقت.
سِرِّ دیگر هست کو گوش دگر
طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندی ست ژرف
طوطیان عام از آن خور بسته طرف
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۲۷۹.)

طوطیِ خط کنایه از خط نودمیده و سبز محبوب.
هر که طوطی خطش بیند هر دم گوید
کاین چه مرغی ست که بر شاخِ شکر می بینم
(شمس طبسی، *دیوان*، ۱۲۲.)

طوطی خوش لهجه کنایه از خامه و قلم شیرین گفتار.
آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلك شکرخای تو
(حافظ، *دیوان* ط، ۵۵۸.)

طوطی زبانی کردن کنایه از زبان آوری کردن، شعر و سخن لطیف گفتن.
کنم چون محتشم طوطی‌زبانیها اگر بینم
به‌ِگرد شکرستانِ تو ای شیرین دهن خود را
(محتشم، *دیوان*، ۳۲۲.)

طوطی سدره‌نشین کنایه از شاعر بلند پایه و نیز جبرئیل.
ای شکر خنده نگاری که به هنگام شکار
طوطی سدره‌نشین را سوی دام آوردی
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۷.)

طوطی شکرخا کنایه از شاعر.
سپهر آینه پیکر مرا برون آورد
ز بهر سرزنش طوطیان شکرخای
(شمس طبسی، *دیوان*، ۷۲.)

طوطیِ شکرشکن کنایه از سخنگو و شاعر فصیح و شیرین زبان.
من طوطی شکرشکنِ مجلس اُنسم
بلبل چو نَیَم باغ و گلستان نشناسم
(حلاج، *دیوان*، ۱۳۸.)

طوطی صفت کنایه از طوطی‌وار، سرسری، بی خیال و اندیشه.
از جفای سپهر در قفس است
هر که طوطی صفت شکر پاش است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۴۱.)

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
(حافظ، *دیوان*، ۲۶۲.)

کار ما لب تشنگان طوطی صفت شُکر است و بس
لب به‌خون ترکن اگر شکر نباشد گو مباش
(اهلی، *کلیات*، ۲۷۰.)

تو می‌روی و من به‌خود طوطی صفت در گفت‌وگو
باشد که آیی سوی من گوشی به‌گفتارم کنی
(بابافغانی، *دیوان*، ۴۰۳.)

طالب آسا زهر می‌خوریم نی طوطی صفت
آرزو را دست بر دامان قندی می‌زدیم
(طالب آملی، *کلیات*، ۶۸۷.)

طوطیِ طاووس پَر کنایه از خورشید.
رفت به هندوستان طوطی طاووس پر
بوم زمین قیرگون گشت چو پرِّ غراب
(ابن حسام، *دیوان*، ۳۹.)

طوطیِ طبع کنایه از ذوق و قریحهٔ شعر و شاعری.
طوطیِ طبعم چو در اوصاف الطافت فتاد
نطق او را از خواص آن مزاج شکر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۴۱.)

شد طوطیِ طبع من شکرخا
از قصهٔ یوسف و زلیخا
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۵۹.)

پیِ آن تا شود روشن‌تر اسرار
درآمد طوطیِ طبعم به گفتار
(شیخ محمود شبستری، *گلشن راز*، ۱۶.)

طوطیِ طبعِ من از شکّرِ تو شیرین کام
کز مقالات تو او را شکری نیست دریغ
(حلاج، *دیوان*، ۱۰۱.)

طوطیِ طوبی نشین مرغ بهشتی.
مرحبا ای طوطیِ طوبیٰ نشین
حُله درپوشیده طوقی آتشین
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۳۵.)

طوطیِ طور کنایه از حضرت موسی(ع).
به موسیٰ گفت آن سرگشتهٔ راه
که‌ای طوطیّ طور و مرد درگاه
(عطار، *الهی‌نامه*، ۱۳۳.)

طوطیِ عمر عُمر. (اضافهٔ تشبیهی)
چندان که خمِ باده‌پرست است بده
چندان که دَرِ تو به نبسته‌ست بده
تا این قفس جسم مرا طوطیِ عمر
درهم نشکسته‌ست و نجسته‌ست بده
(عراقی، *کلیات*، ۳۲۲.)

طوطیِ فلك آسمان. (اضافه تشبیهی)
خورشید، که او زیر و زبَر می‌گردد
از تو، به امید یك نظر می‌گردد
ذوقِ شکرِ شُکرِ تو طوطی فلك
تا یافت، از آن وقت به‌سر می‌گردد
(عطار، *مختارنامه*، ۹.)

طوطیِ قدسی کنایه از محبوب و معشوق.
دلی دارم مثالِ آینه ای طوطیِ قدسی
بیا چون صورت خود یك زمان آنجا نشیمن کن
(بابافغانی، *دیوان*، ۳۶۱.)

طوطیِ کلك کنایه از قلم شیرین و نغز.
طوطی کلکش شکر خاید چو آید در سخن
ورچه در منقار او پیوسته مشك و عنبر است
(ابن یمین، *دیوان*، ۳۱.)

طوطیِ کور کنایه از کور دل، آن که حقایق را نمی‌بیند.
آب شیرین چون نبیند مرغ کور
چون بگردد گردِ چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند
طوطیانِ کور را بینا کند
(مولوی، *مثنوی* ن، ۵:۱۶۲.)

طوطیِ گردون کنایه از فلك. (اضافهٔ تشبیهی)
چون فرود آیی به وادی طلب
پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نَفَس اینجا بود
طوطی گردون مگس اینجا بود
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۱۸۰.)

طوطی گون مانند طوطی و کنایه از سبز رنگ.
دام را باز کرد و ریخت برون
طوطیان را به خاكِ طوطی گون
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۵۲.)

طوطی لبی کردن کنایه از لب به‌سخن گشودن، سخن پردازی کردن.

سجدهٔ بندگی نمود عروس
کرد طوطی لبی چو خون خروس
(امیرخسرو، *هشت بهشت* م، ۱۶۵.)

طوطی مشرب دارندهٔ شیوه وروش و عادت طوطی.
لبت خاییدم و معذورم آری طوطیم طوطی
نباشد منع طوطی مشربان را از شکر خایی
(طالب آملی، *کلیات*، ۸۶۴.)

طوفان آیین کنایه از آنچه روش او آشفتگی، غلبه و شدت باشد.
امشب بوزید بادِ طوفان آیین
چندان که برفت گَردِ عصیان ز جبین
از عالمِ لامکان دو صد در نگشود
بر سینهٔ چرخ بس که زد گوی زمین
(شیخ بهایی، *کلیات*، ۱۷۲.)

طوفان از تنور آمدن اشاره به‌داستان نوح و اینکه نشانهٔ عذاب قوم او آن بود که از تنور آهنی که از آنِ آدم و در خانه‌اش بود آب بیرون آید و آنان را هلاك سازد.
همچو نوح آبی به‌زور آید مرا
زانکه طوفان از تنور آید مرا
از تنورم چون رسد طوفان به‌زور
هیچ حاجت نیست رفتن در تنور
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۳۶۷.)

طوفانِ بلا پیشامد و رویدادِ رنج و محنت آور. (اضافهٔ تشبیهی)
ما چو دادیم دل و دیده به‌طوفان بلا
گو بیا سیلِ غم و خانه ز بنیاد ببر
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۲۹.)

طوفانِ حوادث پیشامد و رویدادهای دشوار و سخت زندگی. (اضافهٔ تشبیهی)
حافظ از دست مده دولت این کشتیِ نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت
(حافظ، *دیوان* ج، ۳۴.)

حبابم بحر هستی را که تا بگشاده‌ام دیده
به طوفان حوادث خویشتن را مبتلا دیدم
(کلیم، *دیوان*، ۲۵۶.)
ز طوفان حوادث زان نکردم دست و پا را گم
که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم
(صائب، *کلیات*، ۶۶۴.)

طوفان‌دیده آن که انقلاب هوا و شدت باد را دیده باشد، کنایه از سختی و دشواری کشیده.
ز ابراهیمِ ادهم پرس قدرِ مُلكِ درویشی
که طوفان‌دیده از آسایش ساحل خبر دارد
(صائب، *کلیات*، ۳۷۳.)

طوفان رسیده آن که بر او رویداد و حادثهٔ سخت و رنج آور رسیده باشد.
از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان رسیده را ز کنار و میان مپرس
(صائب، *کلیات*، ۶۰۷.)

طوفانِ غیرت کنایه از شدت حمیت و رشك و تعصب.
ای که از طوفانِ غیرت غافلی در بحر عشق
در دماغ خود میفکن بادِ نخوت چون حباب
(اهلی، *کلیات*، ۲۵.)

طوفانِ نوح طوفانی که بنا به روایات همهٔ زمین را آب گرفت و همهٔ افراد بشر جز نوح و کسان او نابود شدند.
طوفانِ نوح و فتح تو آدینه بود از آنك
طوفانِ فتنه خنجر نصرت‌نیام توست
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۲.)
سرشكِ من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
از آبِ دیده صد ره طوفانِ نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۶ و ۱۶۴.)

طوقِ بندگی کنایه از نشان عبودیت و اطاعت و فرمانبری.

در قید خدمت تو و با طوق بندگیت
در ملك روم قیصر و در هند رای باد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۳۷۰.)

طوق‌دار کنایه از اسیر و بنده.
سپه کشم ز عجم در عرب که صدرِ عجم
مرا چو طفل عرب طوق‌دار می سازد
زین بندهٔ طوق‌دار سر باز
سر نعل بها قبول کن باز
(خاقانی، *دیوان*، ۸۵۷؛ *تحفةالعراقین*، ۱۷۴.)
سرِان سر به‌سر دستیارانِ تو
همه گردنان طوق دارانِ تو
(خواجو، *همای و همایون*، ۲۰۰.)

طوق در گردن کسی آوردن کنایه از بنده و مطیع و رام کردن کسی.
طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته
تا چو قمری می‌زنم بر شاخِ اوصافت صفیر
(سنایی، *دیوان* س، ۲۹۴.)

طوقِ غبغب طوق گلو که گوشت آویختهٔ زیر گلو باشد.
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صدهزارش گردن جان زیر طوقِ غبغب است
(حافظ، *دیوان* ج، ۱۱.)

طوقِ گردنِ کسی بودن کنایه از الزام‌آور بودن، ضرورت داشتن امری بر کسی.
هرك جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفتِ او در گردنِ او طوق بود
شکرِ یزدان طوق هر گردن بوَد
نی جدال و روتُرش کردن بوَد
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۹ و ۹۴.)

طوقِ لعنت کنایه از نشان جرم و گناه.
گریبان تو طوقِ لعنت توست
گر از کبر و عجب آکنده باشی
(صائب، *کلیات*، ۷۸۴.)

طوقِ مشکین کنایه از حلقهٔ زلف محبوب.
او در آویخت در دو زلف چو شست
گردن خود به‌طوق مشکین بست
(امیرخسرو، *هشت بهشت*، ۱۲۰.)

طوق‌وار مانند طوق، حلقه‌وار.
در گردنم وبال تو بگذار تا به‌طوع
در گردنت قلاده کنم طوق‌وار دست
(ابن حسام، *دیوان*، ۱۱۵۰.)

طومارِ غم دفتر غم و اندوه.
تو توست چو دفتر غم ما از هوسِ آنك
زینجا به تو طومارِ غم ما که فرستد
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م، ۲۲۴.)

طومارِ ندامت پشیمان نامه.
طومارِ ندامت است طبع من
حرفی ست هر آتشی ز طومارم
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۵۶.)

طومارنویس آن که نامه و دفتر نویسد.
در اصبع عشقم چو قلم بی‌خود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم
(مولوی، *دیوان کبیر*، ۳:۲۳۱.)

طویلهٔ پروین کنایه از شکوفه‌های بهاری.
زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون
چمن ز شاخ سمن با طویلهٔ پروین
(ادیب‌صابر، *دیوان*، ۷۴.)

طویلهٔ دُر بر رخ گشادن کنایه از اشك ریختن.
گشاده بر رخِ بیجاده گون طویلهٔ دُر
گرفته در عرقِ گوهرین عقیق یمن
(عمعق بخاری، *دیوان*، ۱۸۴.)

طویلهٔ دُرَر رشتهٔ دُر.
کردهٔ تو صحیفهٔ خیر است
گفتهٔ تو طویلهٔ دُرَر است
(ظهیرفاریابی، *دیوان* ی، ۳۷.)

طویلهٔ سخن، طویلهٔ دُرّسخن کنایه ازرشتهٔ سخن و اشعار نغز و آبدار.

طویلهٔ سخنش سی و یك جواهر داشت
نهادمش به بهای هزار و یك اسما
(خاقانی، *دیوان*، ۳۰.)
وگر طویلهٔ دُرّ سخن مدیح من است
همی کنم به مدیحت قلم به مشك عجین
(ادیب صابر، *دیوان*، ۷۷.)

طویلهٔ عُمر رشتهٔ عمر.
باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته‌ای
چشم مرا طویلهٔ گوهر فزوده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۳.)

طویلهٔ گوهر رشتهٔ گوهر، و کنایه از رشتهٔ اشك.
پاره‌ای عود کدیه کرد و نیافت
طمعِ صد طویله گوهر کرد
(مسعود سعد، *دیوان*، ۷۲۹.)
گوهر ز سنگ خیزد و این ابر جزع فام
از ارغوان طویلهٔ گوهر کند همی
(ادیب صابر، *دیوان*، ۱۲۱.)
باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته‌ای
چشم مرا طویلهٔ گوهر فزوده‌ای
(خاقانی، *دیوان*، ۶۷۳.)
گردون دوتا شد از پی گوهر چدن چو دید
کز دیده من طویلهٔ گوهر گشاده‌ام
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۳۸۰.)

طویلهٔ نامردم کنایه از جایگاه مصاحب ناجنس.
همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت
که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
(سعدی، *کلیات ك*، ۸۷.)

طیاره راندن کنایه از اسب را به حرکت آوردن.
طیارهٔ تند را شتابان
می‌راند چو باد در بیابان
(نظامی، *لیلی و مجنون*، ۱۲۳.)

طیبِ نِعَم خوبیِ نعمتهای پاکیزه و کنایه از سرخوشی.
شبی در جوانی و طیبِ نَعم
جوانان نشستیم چندی به‌هم
(سعدی، *بوستان ی*، ۱۸۲.)

طیره شدن، گشتن شرمسار گشتن، آزرده و خشمگین شدن.
نامه‌گشای چمن طیره از آن شد که صبح
کرد روان در هوا قافلهٔ مشکبْ
(شمس طبسی، *دیوان*، ۴۱
طیرهٔ جلوهٔ طوبیٰ قد چون سرو تو شد
غیرتِ خلدِ برین ساحتِ بستانِ تو باد
(حافظ، *دیوان*، ۷۴.)
کی به قذف زشتِ من طیره شود
وز غرض وز سرّ من غافل بود
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده‌رو
پس خلیفه طیره گشت و تندخو
(مولوی، *مثنوی ن*.۵:۱۲۶ و ۲۵۱.)

طیره کردن شرمسار کردن، آزرده و خشمگین ساختن.
ای رشك مهر و ماه تو گر نیك بنگری
در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
(مسعود سعد، *دیوان*، ۵۵۹.)
تقویم نو ای معجز طبع تو سخن
بفرست و به وعدهٔ کژم طیره مکن
ترسم که چو تقویم نوم نفرستی
بی‌حاصل خوانمت چو تقویم کهن
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*. ۴۱۱.)
شاه را طیره کرد گفتارش
زعفران گشت رنگ گلنارش
(امیرخسرو، *هشت بهشت م*. ۵۸.)

طیره‌گر شرمسار کننده، خجلت دهنده.
شاخِ درخت عود مطرا شد از صبا
زان باده‌ای که طیره‌گرِ بوی چَندن است
(انوری، *دیوان س*. ۵۵.)
چرخ جنابی که نور مطلع رایش
طیره‌گر مهر پرضیای تو آمد

بر فلكِ دلبری روی تو گویم که کیست
طیره‌گرِ آفتاب طعنه زنِ مشتری
(شمس طبسی، *دیوان*، ۳۱ و ۷۳.)

طی شدن کنایه از خاموش شدن، از میان رفتن.
گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانهٔ همسایه مُظلم کی شود
(مولوی، *مثنوی* ن، ۳۰۵:۴.)

طی کردن درهم پیچیدن.
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود
زمانه طی نکند جز برای جِنّی را
(انوری، *دیوان* س، ۱۳.)

طیلسانِ چرخ ردای بامداد. (اضافهٔ استعاری)
چون طیلسان چرخ مطرا شود به صبح
من رخ به‌آب دیده مطرا برآورم
(خاقانی، *دیوان*، ۲۴۳.)

طیلسانِ رهبان جامهٔ گشادو بلند کشیشان مسیحی که تیره رنگ بوده است.
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان
برق از میانش تابان چون بُسدین چلیپا
کسایی (*اشعار و تحقیق در زندگی*، ۲۹.)

طیلسانِ لم یکن ردای فنا و نیستی.
خویش را اول ز خود بی‌خویش کن
پس بُراقی از عدم در پیش کن...
پس سر کم کاستی دربر فکن
طیلسانِ لم یکن بر سر فکن
(عطار، *منطق‌الطیر*، ۲۲۱.)

طیلسانِ مُزَعْفَر کنایه از شعاع آفتاب.
تا زمین بر کتف ز خلعتِ روز
طیلسانِ مزعفر اندازد
(خاقانی، *دیوان*، ۱۲۶.)

ظ

ظالم پیشه آن که کار و پیشه‌اش ظلم و بیداد است.

پاسبانانت به سیلی ظلم ظالم پیشه را
بارها زین تنگنای خاك بیرون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۶.)

ظالمِ مظلوم نما آن که ستمکار و در ظاهر ستمدیده و بیچاره و شرمگین باشد.

آن نرگس بیمار عجب هوشربایی ست
این ظالمِ مظلوم نما طرفه بلایی ست
(صائب، *کلیات*، ۳۰۳.)

ظاهراً به صورت ظاهر، برحسب ظاهر.

ظاهراً کار تو ویران می کنم
لیك خاری را گلستان می کنم
(مولوی، *مثنوی ن*، ۴:۴۱۶.)

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۲.)

ظاهر آرای آرایش دهندهٔ چهره و صورت خارج.

مرد آن نبود که ظاهر آرای بود
تا در دل و جان مردمش جای بود
مردانه درآی و باطن آرایی کن
کان زن باشد که ظاهر آرای بود
(اوحدالدین کرمانی، *دیوان*، ۱۸۳.)

ظاهرآرایی زینت دادن صورت خارج و ظاهر.

به فکر زینت باطن کسی نمی‌افتد
مدارِ مردم عالم به ظاهر آرایی ست
(صائب، *کلیات*، ۲۹۱.)

ظاهر به باطن یکرنگ گشتن کنایه از یکی شدن، دست به‌هم دادن.

ظاهر به باطن من یکرنگ گشته در عشق
چون شمع می‌گدازد با دست آستینم
(کلیم، *دیوان*، ۲۶۳.)

ظاهربین آن که فقط به ظاهر توجه دارد.

ظاهر بینان که دم زنند از یاری
زنهار که یار خویششان پنداری
مانندهٔ آیینه و آبند این قوم
تا در نظری، در دلشان جا داری
(ابوالحسن فراهانی، *دیوان*، ۲۸۶.)

ظاهرپرست آن که به امور ظاهر توجه دارد، زاهد ریایی.

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
(حافظ، *دیوان*، ۵۰.)

ظاهر پرست کی به حقیقت رسد کلیم
کو سر همیشه در رهِ دستار می‌دهد
(کلیم، *دیوان*، ۲۰۴.)

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
(مولوی، مثنوی ن، ۶:۳۸۱.)

ظاهرنظر آن که ظاهر بین و از باطن بی‌خبر باشد.

آتشی کز همه ظاهر نظران پنهان بود
دیگ سودای من از شعلهٔ آن جوش گرفت
(محتشم، *دیوان*، ۳۴۱.)

ظاهرنگر آن که به ظاهر توجه دارد، جاهل و نادان.

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر
تو مبین او را جوان و بی‌خبر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۰۵.)

ظاهر و باطن یکسان کردن یکرو وصاف و بی‌غل و غش گشتن.

ای گرو کرده زبان را به دروغ
برده بهتان زکلام تو فروغ
روی در قاعدهٔ احسان کن
ظاهر و باطن خود یکسان کن
(جامی، *هفت اورنگ*، ۵۳۳.)

ظریف کنایه از شیرین زبان، لطیف‌طبع، زیبا و نیز مرغ خوش آواز.

زان ظریفان که پیش از این بودند
یکی از صد هزار می‌بینی
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۲۸۱.)

شهری ست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
(حافظ، *دیوان ج*، ۲۶۱.)

صاحب دام ابلهان را سر برید
وآن ظریفان را به مجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید به‌کار
وز ظریفان بانگ و ناله زیر وزار
(مولوی، مثنوی ن، ۵:۹۰.)

ظفرانگیز پیروزی آورنده.

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۲۴۵.)

ظفرپیشه آن که پیوسته پیروز است، پیروزی کار اوست.

آن خسروی که پیشِ ظفرپیشه رایتش
پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار
(انوری، *دیوان س*، ۱۴۷.)

ظفرجوی آن که جویندهٔ ظفر است.

بر شخصِ ظفرجوی فتد لرزهٔ مفلوج
بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام
(مسعود سعد، *دیوان*، ۳۲۶.)

ظِل الله، ظلِ اله سایهٔ خدا و کنایه از پادشاه.

رکن دین الحق و ظل الله مولی الخافقین
کز وجودش عقل را بنیاد و قانون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان م*، ۶۵.)

شاه عادل نیست جز ظلّ اله
خلق را ظلّ اله آمد پناه
(جامی، *هفت اورنگ*، ۳۱۴.)

ظِلّ حق سایهٔ خدا و کنایه از پادشاه.

ملك بوَد باغ خلد تحت ظلال السیوف
شاه بود ظلّ حق فوق کمال الهمم
ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی
ظل حق فرد است همتا برنتابد بیش از این
(خاقانی، *دیوان*، ۲۶۲ و ۳۳۹.)

ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان
شیخ حسن نویان امیر دین‌فزای کفرکاه
ظل حق سلطان معزالدین والدنیا که کرد
گوهر نفسش عروس سلطنت را زیوری
(سلمان ساوجی، *دیوان*، ۵۹۷ و ۶۱۹.)

ظِلّ خدای سایهٔ خدا و کنایه از پادشاه.

زان ظل خدای، دین به نیروست
خورشید نژاد یوسف اوست
(خاقانی، *تحفة‌العراقین*، ۱۰۷.)

خلق که پویند به ظلّ همای
بی‌خبرانند ز ظلّ خدای
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م. ۴۰.)

ظِلّ زمین سایهٔ زمین که در اثر تابش آفتاب به شکل مخروط امتداد می‌یابد.
تیغشان گر افق صبحِ شود غوطه خورد
در زمین ظلّ زمین اینك ابداً ممدود است
(انوری، *دیوان*، ۱:۵۷.)

ظلمات ثلاث، ظلمات ثلاثه کنایه از سه تاریکی مشیمه و بطن و رحم و نیز کنایه از کدورت طول و عرض و عمق عالم سفلی و بعضی آن را سه حجابی که صوفیه بدان قائلند می‌دانند.
می‌کند در طبایع انوار
ظلمات ثلاث را انوار
از ظل ظلیل او بر ابرار
ظلمات ثلاثه گشته انوار
(خاقانی، *دیوان*، ۱۹۶؛ *تحفة‌العراقین*، ۴۰.)

ظلماتِ حیرت تاریکیِ سرگشتگی و حیرت.
زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
(حافظ، *دیوان*، ۲۱۳.)

ظلماتِ غم تاریکیِ اندوه.
خوش آنکه در ظلماتِ غم آن لبِ شیرین
ز خنده چشمهٔ حیوان به چشمِ من می‌گشت
(اهلی، *کلیات*، ۸۳.)

ظلماتِ نفس تاریکیِ نفس.
هر دل که به نفس ره به آگاهی برد
به ز آنکه رهی ز ماه تا ماهی برد
زودا که به سرچشمهٔ حیوان برسی
گر در ظلماتِ نفس، ره خواهی برد
(عطار، *مختارنامه*، ۷۲.)

ظلم اندیش بیدادگر و ستمکار.
کاوه شد تیغ تو ضحاکان ظلم اندیش را
کز سر بی‌حسی از گاوی فریدون کرده‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۶۶.)

ظلم‌انگیز بیدادگر و ستمگر.
جام عدلی به سر جامی ریز
کش زمستی نکند ظلم انگیز
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۵۵۸.)

ظلمت آباد تاریکی مطلق، کنایه از عالم عدم.
شب کز سر چرخِ لاجوردی
گوی زر خور ز تیزگردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد
شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۷۷۰.)

ظلمت آشیان کنایه از دنیا.
چون بلای قرب دید آدم ز دور
سوی ظلمت آشیان آمد ز نور
دید دنیا کشتزار خویشتن
لاجرم کرد اختیار خویشتن
(عطار، *مصیبت‌نامه*، ۲۶۴.)

ظلمتِ اسکندری کنایه از تاریکی مطلق. (در داستانها آمده که خضر و اسکندر برای یافتن آب حیات به ظلمات، سرزمینی که پیوسته تاریك است، رفتند.)
صد طلسم بوالعجب در ظلمت اسکندری
بر سرِ این طارمِ آینه‌پیکر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی، *دیوان* م. ۶۸.)

ظلمت پرست آن که تاریکی دوست دارد، کنایه از جاهل و ناقص.
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
از پنیر و فستق و دوشاب مست
در زمان چون پیر را، شد زیردست
روشنایی دید آن ظلمت پرست
(مولوی، *مثنوی* ن. ۶:۱۴۳ و ۵۱۰.)

ظلمت خَر آن که تاریکی را طالب و خریدار است.
ور مثال احمقی پیدا شود
ظلمت شب پیشِ او روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است
لیك خفاش شقی ظلمت‌خر است
(مولوی، مثنوی ن، ۴:۴۰۶.)

ظلمتِ دهر تاریکیِ روزگار، دنیا.
ظلمتِ دهر پسِ پشت من انداخت فنا
تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش
(سنایی، *دیوان* س، ۳۳۲.)

ظلمت زدا، ظلمت زدای برطرف کنندهٔ تاریکی و تیرگی.
ز آفتاب ضمیرش مدد همی جوید
که هست نورش ظلمت زدای اندیشه
(همام، *دیوان* ت، ۴۳.)

شد از جودت فکرِ ظلمت زدای
همه نور حکمت ز سر تا به پای
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۹۴۷.)

ظلمت سرا کنایه از دنیا.
پیر خود را چون از این ظلمت سرا کردم عبور
شمع جمع روشنان چرخ اعلیٰ یافتم
(خواجو، *دیوان*، ۷۵.)

بدان سرم که شوم همچو نور خور باریك
از این دریچهٔ ظلمت سرا برون تازم
(طالب آملی، *کلیات*، ۷۳۳.)

گفت شیخا آن چنان که جان ما
وارهانیدی از این ظلمت سرا
(اسیری لاهیجی، *اسرارالشهود*، ۹۵.)

ظلمت سرای خاکدان کنایه از دنیا.
چون از این ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم
هر دو عالم روشن از نور خدایی یافتیم
(خواجو، *دیوان*، ۳۰۹.)

ظلمت سرای زلف کنایه از سیاهیِ زلف.
ای مشرق هوّیت دارالسلامِ رویت
وی مسکن سعادت ظلمت سرای زلفت
(نسیمی، *دیوان*، ۴۳.)

ظلمت سوز زدایندهٔ تاریکی و ظلمت.
ای دریغا صبح ظلمت سوزِ من
ای دریغا نور روز افزون من
(مولوی، مثنوی ن، ۱:۱۰۵.)

طلعتش آفتاب روز افروز
روشنایی فزای و ظلمت سوز
(جامی، *هفت اورنگ*، ۱۴۲.)

ظلمتِ ظلم تاریکیِ ستم و بیداد و کنایه از بیچارگی و بدبختی.
از همه ظلم رهایی بخششش
دولت عدل نمایی بخششش
تا به‌هر سفله که ظلم اندوزد
رستن از ظلمتِ ظلم آموزد
(جامی، *هفت‌اورنگ*، ۵۵۸.)

ظلمت کده جای تاریك و کنایه از دنیا.
شده در هند مرا شمع طرب اختر خویش
مور ظلمت کده را نور شرر مهتاب است
(سلیم، *دیوان*، ۱۰۶.)

ظلمت کُش زدایندهٔ تاریکی، روشنی بخش.
توتیای کبریای تیز فعل
داروی ظلمت کش استیز فعل
آنك گر بر چشم اعمیٰ برزند
ظلمتِ صد ساله را زو برکَند
(مولوی، مثنوی ن، ۲:۳۰۷.)

ظُلمتی کنایه از آن که خلاف آیین حق باشد، بت پرست، قائل به خدای نور و ظلمت.
ظلمتیان را بُنه بی نور کن
جوهریان را ز عَرَض دور کن
(نظامی، *مخزن‌الاسرار*، ۹.)

پیران مسالكِ طریقت
شیران مهالكِ حقیقت
بر طبع نهاده داغ بودند
بر ظلمتیان چراغ بودند
(جامی، *هفت اورنگ*، ۷۶۱.)

ظُلم دوست ستمگر، ظالم و بیدادگر.

مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست
چه از فربهی بایدش کند پوست
(سعدی، *بوستان* ی، ۱۴.)

ظُلم زدای برطرف کنندهٔ ستم و بیداد.
ای ز عدل تو سماوات به‌پای
نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که به هر خیر سری ست
از جهانداری عدلت اثری ست
(جامی، *هفت اورنگ*، ۵۵۸.)

ظُلم ساز بیدادگر و ستمگر.
بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمنِ عیسی و نصرانی گداز
(مولوی، *مثنوی* ن، ۱:۲۱.)

ظِلّ ممدود سایهٔ گسترده.
برآرد آفتاب از خاکیان دود
لوایش گر نبخشد ظلّ ممدود
(امیرخسرو، *شیرین و خسرو* م، ۱۹.)

ظلّ ممدود خَم زلف توام بر سر باد
کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد
(حافظ، *دیوان*، ۱۰۷.)

ظلم نما بودن بیداد و ستم به نظر آمدن.
ظلمهایی که به عالم پیداست
همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از توست بلی کی شاید
از تو کاری که نه عدل است آید
(جامی، *هفت اورنگ*، ۵۵۸.)

ظِلّ هما سایهٔ هما.
خلق که پویند به ظلّ همای
بی‌خبرانند ز ظلّ خدای
ظِلّ شه آبادیِ هر خانه شد
ظلّ هما لازم بیرانه شد
(امیرخسرو، *مطلع‌الانوار* م، ۴۰.)